

مناجاة

رمان

● ماه تمام من

● ژولیت

● طراح: ثنا



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: ماه تمام من

نویسنده: ژولیت

ژانر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

انتشارات: کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: محبوب

ناظر: سادات. ۸۲

ویراستار: گروه ویراستاری انجمن

طراح: ثنا

کیپست: DANI



cafewriters.xyz

خلاصه:

داستان "ماه تمام من" ماجرای گریز از عشقی است که عاقبت در پیچ و تاب مسیر زندگی فرگل، ظهور می‌کند. درست در جایی که او از عشق دوری می‌کند، سرنوشتش او را در مسیری پر تب و تاب قرار می‌دهد تا عشق همچون مهتاب در آسمان تاریک زندگیش، طلوع کند. حال آن که ابرهای تاریک دروغ آسمان این عشق مهتابی را در تاریکی‌ها فرو می‌برد.

مقدمه:

عشق مانند ماه است و هرگز پنهان نخواهد ماند. عشق‌های پاک همواره مدیون صداقت و وفاداری‌اند؛ همان‌طور که ماه هرگز پشت ابر نمی‌ماند، عشق نیز هرگز پشت ابرهای دروغ پنهان نخواهد شد. داستان فرگل داستان دختری است که برای نجات پدرش ناچار است در مسیر دو راهی‌ها قدم بگذارد. جایی که عشق او را در مسیر امتحان پیچ و تاب‌هایی از غرور و جسارت قرار می‌دهد. آن‌چه عیان است این است که غرور و دروغ تبری تیز به ریشه‌های عشق و باور ما هستند.

نبضی زیر پوست پیشانی‌ام تندتند می‌زد و دردی که در سرم می‌پیچید، به پشت حلقه‌ی چشمانم می‌زد. کلافه انگشتانم را به ته روپوش فشار دادم و خمیازه کشان با گام‌های کشیده و بی‌حوصله از راهروهای کم‌نور و بی‌روح گذشتم. مقابل اتاقم ایستادم و انگشتانم را روی دستگیره در گیر دادم و آن را به سمت پائین فشردم. اتاق درهاله‌ای از تاریکی فرو رفته بود، بدون روشن کردن برق به داخل اتاقم خزیدم و در را بستم، کمی طول کشید تا چشمان خسته و سوزانم جالباسی را در گوشه‌ی اتاق تشخیص داد. به طرف کیفم رفتم و دستم را درون آن فرو بردم. کورمال کورمال دستم در محتویات کیف در گردش بود و بالاخره نوک انگشتانم قوطی قرص را لم*س کرد، از داخل کیفم آن را بیرون کشیدم و به طرف میزم رفتم و چراغ مطالعه‌ام را روشن کردم. از زور سردرد روی صندلی‌ام ولو شدم. بطری آب را برداشتم و برای تسکین درد به قرص پناه بردم. کلافه چشم فرو بستم. گویا سرم آماس کرده و به سنگینی یک هندوانه شده بود. نفس لرزانم را بیرون راندم سپس با همان کلافگی سر چرخاندم و نگاه پردرد و دلگیرم را به شیشه‌های لرزان اتاق دوختم. هیاهوی باد از پشت پنجره، سکوت دلگیر اتاقم را می‌شکست. نگاهم در جستجوی مهتاب در آن آسمان مه‌آلود ظلمانی پرکشید. گویا مهتاب آن شب، پشت پرده‌ی ابرهای تیره پنهان شده بود. مدت‌ها بود که چراغ ماه من هم پشت ابرهای تیره‌ی ناامیدی رفت و دیگر نتابید. زیر ل*ب آهسته شعری را زمزمه کردم:

بعد از تو در شبان تیره و تار من

دیگر چه گونه ماه

آوازه‌های طرح جاری نورش را

تکرار می کند

بعد از تو من چه گونه

این آتش نهفته به جان را

خاموش می کنم؟

این سی*نه سوز درد نهان را

بعد از تو من چه گونه فراموش می کنم؟

من با امید مهر تو پیوسته زیستم

بعد از تو؟! این مباد که بعد از تو نیستم.

بعد از تو آفتاب سیاه است

دیگر مرا به خلوت خاص تو راه نیست

بعد از تو

در آسمان زندگییم مهر و ماه نیست

بعد از من آسمان آبی است

آبی مثل همیشه آبی.

"حمید مصدق"

در همان تاریکی اتاقم کز کردم باز در دلم آشوبی شد و یک دلتنگی گشوده چشمه اشکم را به خروش آورد. دوباره خاطرات در دلم خلاف عقربه‌های ساعت می چرخیدند. موجی از خاطرات دلدادگی و بی‌قراری مرا به ناکجاآباد برد. چشم فرو بستم و به گذشته برگشتم به آن روزهایی که مرا در شعله‌های حسرت خود می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

روی صندلی آبی رنگ مترو ولو شدم تا رفع خستگی کنم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم فرو بستم. صدای دستفروشان که در مترو جولان می دادند و جنس خود را تبلیغ می کردند در گوشم پر شده. سرم جولانگاه درگیری ها و مشغله های ذهنی هر روزم شد و شروع به حساب کتاب دخل و خرج این ماه کردم؛ اما در کمال ناامیدی باز هم چیزی برای خرید کتاب نمی ماند و دوباره مجبور بودم کتاب های کتابخانه دانشگاه را تمدید کنم. باید کم و بیش به فکر یک کار نیمه وقت دیگر باشم تا کم و کسری های مخارج تحصیلم را جبران کنم. سه روز در هفته شیفت درمانگاهم لغو شده بود و باید فکری برای این سه روز می کردم. تصمیم داشتم به دنبال کار نیمه وقت دیگری باشم که بتوانم از این سه روز باقیمانده هم استفاده کنم و کم و کسری هایم را جبران کنم. ذهنم جولانگاه افکار مختلف شد و تلاش می کردم برنامه ریزی مناسبی هم در لابه لای حجم کاری فشرده بکنم که به خواندن درس هایم و آمادگی برای آزمون پره اینترنتی داشته باشم. مترو که توقف کرد، افکارم از هم گسیخت. پیاده شدم گوشه همراهی را از کیفم بیرون آوردم و با نگرانی شماره پدرم را گرفتم. پس مدتی بوق، صدای گرم دلنشین آن همچون خون در بدن سرد و خسته ام جریان یافت.

- سلام فرگل جان.

- سلام بابایی. بهتری؟

- آره نگران من نباش، عالی عالیم.

همزمان بغض سمجی گلویم را در چنگ گرفت به سختی آن را مهار کردم و گفتم:

- دکتر اومد بالا سرت؟ چی گفت؟

- گفت روند بهبودیت خیلی خوبه احتمالاً زودتر مرخصت کنیم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- امروز بعد از کلاس حتماً بهت سر می‌زنم.

علازغم مخالفت‌های او بعد از کمی صحبت خداحافظی کردم. بغض سمجی که گلویم را می‌فشرد؛ سوزشش چندقطره اشک شد تا قبل از جاری شدن بر روی گونه‌ام آن را با سرانگشتانم مهار کردم. از این روزگار بی‌رحم دلگیر بودم که به تنها دارایی‌ام در زندگی، چنگ انداخته بود و به طمع آن جلو آمده بود تا آن را از دستم بریاید. یک سال بود که آزمایشات پدرم خبر از سرطان لنفوم پیشرفته دادند. با تمام اساتیدم درباره‌اش صحبت کردم. با هزار و یک مشقت از هر دکتر حاذقی وقت گرفتم. تلاش می‌کردم تا هر طور شده پدرم سلامتی‌اش را بازیابد به همین دلیل علاوه بر درس خواندن، کارهای نیمه وقت هم گرفته بودم و شیفت‌های نیمه شب و هر کاری که از دستم می‌آمد می‌کردم تا هزینه مخارج درمان پدرم را به هر مشقت هم که شده جور کنم. گرچه امیدم را از دست نداده و با تمام تلاش و امید ادامه می‌دادم.

به بیمارستان دانشگاه که رسیدم بر سرعت قدم‌هایم افزودم. در همان حال و هوای خودم بودم که صدای معترض نگار افکارم را از هم گسیخت. سر برگرداندم و او را دیدم که از دور دوان دوان دست تکان می‌داد، صبر کردم تا به من برسد، وقتی نزدیکم شد نفس‌زنان روی پا خم شد و معترض گفت:

- چه خبرته فرگل؟ تو واقعاً خودت راه میری یا این که موتور جتی چیزی تو کفش‌هاست کار گذاشتی؟! انگار گوش‌هاتم که ماشاءالله گر شده هر چی صدا کردم و دست تکون دادم نمی‌شنوی و نمی‌بینی.

لبخند کم‌جانی روی لبم نشست و گفتم:

- سلام، زود باش! به راند نمی‌رسیم. خودت هم می‌دونی که دکتر هدایتی چه قدر سر وقت حساس.

او نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

- هنوز یه ربع تا کلاس مونده.

از بازوی من آویزون شد و هر دو دوشادوش هم به راه افتادیم و مشغول گفتگو شدیم. حال پدرم را پرسید، گفتم:

- امروز صبح نرسیدم بهش سر بزنم از کتابخونه یک راست اومدم این جا بعد از کلاس قراره پیشش برم.

- چرا یک بار پیش دکتر زندی نمیری؟ اگه بتونی برای پدرت ازش وقت بگیری خیلی خوب میشه.

با حسرت گفتم:

- اوه! دکتر زندی اصلاً ایران پیدا نمیشه، خود رزیدنت‌های آنکولوژی هم به سختی می‌تونند پیداش کنند. می‌گند نه ماه خارجه، سه ماه ایران!

- خب از پروفیسور امینی کمک بخواه. شنیدم رفیق فابریک دکتر زندیه، شاید بتونی یه وقت برای پدرت بگیری.

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و گفتم:

- برم پیش پرفسور بگم یه وقت برای بابام بگیر اون هم می‌گه چشم! شما فقط به من دستور بده.

- نه خب منظورم اینه که بهش مشکلک رو بگو شاید برات کاری بکنه.

- والله من از ابهت پروفیسور می ترسم. ناسلامتی معاون دانشگاه، من جرأت نمی کنم حتی بهش سلام بدم. بعد هم پروفیسور برای امثال ما تره هم خرد نمی کنه. بعد هم با چه رویی برم اتاقش وقتی نه من رو می شناسه و نه دانشجوش بودم.

ابروی بالاداد و گفت:

- بهت میگم یک کم از این غرور لعنتیت دست بکش برو پیش این دوتا رزیدنت سال دو و سال چهارم مغز و اعصاب خودی نشون بده، هی پشت گوش بیانداز! هر دوتاشون فامیل پروفیسورند، اون هال*ب تر کنند همه چی حل میشه. خدا رو چه دیدی شاید تو این راه بختت هم باز شد.

- باز من و تو حرف زدیم و تو بحث رو کشیدی به این دو تا رزیدنت! من نفهمیدم واقعاً این دوتا رزیدنت کی اند که شماها انقدر سنگشون رو به سی*نه می زنید؟! به خدا اگه فامیل معاون دانشگاه نبود هیچ کی نگاهشون نمی کرد.

مشتی به بازویم زد و گفت:

- وای فرگل، کل اینترن ها و رزیدنت ها فقط تو نخ این دو تا رزیدنت هستند. من فقط تونستم یکی شون رو ببینم. اون هم برادرزاده ی پروفیسور! از کنارم رد شد، یه جیگری بود.

- خوبه دوست پسر داری.

خندید و گفت:

- این حرف کل بچه هاست. تازه پسر همین پروفیسور هم میگند خیلی خوبه! چشم کل دخترهای بیمارستان دنبال این دو تا پسرعمو هاست. خیلی دوست دارم اون یکی رو هم ببینم.

سری کلافه تکان دادم و جوابش را با سکوت‌م دادم. دکتر امینی‌ها از رزیدنت‌های سال چهارم و دیگری سال دوم جراحی مغز و اعصاب بودند که آن‌طور که نگار تعریف می‌کرد رزیدنت سال چهارم از آمریکا به ایران آمده بود. در این مدت همه جا صحبت از او و پسر عمویش بود که مثل نگین توی بیمارستان می‌درخشیدند و گویا هر دو چهره قابل قبول و هم موقعیت عالی داشتند. طوری که استاجرهای و اینترن‌ها موقع تعریف از آن‌ها آب دهانشان راه می‌گرفت.

نگار همچنان از فضائل دکتر امینی می‌گفت:

- می‌دونستی نخبه‌است؟! مادرش هم پروفیسور؟ می‌گند همین پسر تا اومده ایران یه تیم تحقیقاتی راه انداخته و داره روی تومور کار می‌کنه. به نظرت چرا آمریکا ادامه نداده؟ اونجا که امکانات بیشتر، واقعاً بعضی‌ها خوشی می‌زنه زیر دلشون!

- ای بابا نگار شنیدن کی بود مانند دیدن، تو هرچی می‌شنوی رو باور می‌کنی؟ چه قدر شما این پسر رو بزرگ می‌کنید.

- چه می‌دونم! ولی استادهای فوق تخصص خیلی از تشخیص‌هاش راضی‌اند. حتی رئیس بیمارستان یه اتاق برای اون تو بیمارستان اختصاص داده؛ تازه رزیدنت ارشده. تمام برنامه‌های بخش اعصاب رو برای دانشجویها اون داره کنترل می‌کنه.

- خب معلومه که خوب عمل‌هاش رو انجام میده. چهارسال تخصصش رو تو آمریکا بوده و سال آخرش انداختنش بیرون؛ اومده این‌جا داره تحصیلاتش رو انجام میده. خب قطعاً کلی اون‌جا تجربه و امکانات داشته.

شانه بالا داد و گفت:

- ولی رزیدنت‌های سال پائینی که باهاش صحبت کردند گفتند که همه چیز رو در حد یه فلوشیپ می‌دونه.

- ای بابا نگار اصلاً این دخترها عادتشونه وقتی از قیافه و شخصیت یه پسر خوششون میاد ازش یه اسطوره بسازند.

معارض گفت:

- باشه بابا! تو هم که انگار دشمن خونی این دوتا هستی.

تا برسیم صحبت‌هایی بین ما رد و بدل شد، داخل یکی از اتاق‌ها از درون کیفم، روپوشم را بیرون آوردم و تنم کردم نگار بی‌وقفه حرف می‌زد و من در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. یکی از بچه‌های کلاس که نزدیک ما بود گفت:

- امروز فکر کنم با یکی از دستیارها قراره بالای سر مریض‌ها بریم.

نگار گفت:

- دستیارش کیه؟

- نمی‌دونم گویا استاد یه کنفرانس دعوت بودند و قراره دستیارش بیاد.

به بخش اعصاب می‌رفتیم. نگار از دوره استاجری ناله می‌کرد.

- ای خدا! چه غلطی کردم اومدم پزشکی آخه؟! کی قراره این استاجری تموم بشه؟ هی گفتم سال بعد بهتر میشه هی بدتر شد. من زودتر از این مریض‌ها می‌میرم فرگل! گفتم علوم پایه تموم میشه یه کم راحت می‌شیم. فیزیوپاتولوژی پاچه‌مون رو گرفت. وای یاد اون شب‌های لعنتی میان ترم‌هاش که می‌افتم؛ اون داروهایی که اثرهاشون همه یکی بود، مغزم می‌ترکه. با مصیبت اون رو گذروندیم. حالا با ذوق استاجری رو شروع کردم

گفتم این دیگه عملیه و شیرینه، دیدم ای بابا این از اون یکی‌ها وحشتناک‌تره. این چیه دیگه؟! ان قدر این اینترن‌ها آدم رو می‌ترسونند که آدم جرأت نمی‌کنه به مریض دست بزنه. خدایی بخش غدد نفرت انگیزترین بخشی بود که گذروندم؛ ولی الان که اومدم اعصاب می‌فهمم بابا غدد کیلو چند!

- پس اون رزیدنتی که درباره جراحی مغز و اعصاب درس خونده چی باید بگه؟

نگار دست در جیب روپوشش فرو برد و گفت:

- ای دادا! من دفترچه یادداشت‌م یادم رفته برگردم از کیفم بیارم.

- باشه پس من می‌رم.

او با عجله از من دور شد و من نفس راحتی از دست پرحرفی‌هایش کشیدم و راهم را ادامه دادم که این بار صدای میثم مرا متوقف کرد. با ناراحتی چشم بهم فشردم و دندان بهم سائیدم. ایستادم و سر برگرداندم و او را دیدم که پشت سرم می‌آمد. خونسرد نزدیکم شد و در چشمانش برق خاصی می‌درخشید، رو به من گفت:

- سلام فرگل.

درحالی که سعی می‌کردم به حال خودم غلبه کنم گفتم:

- سلام آقای دکتر، خوبید! راند داخلی تون تموم شد؟

- بله! یک ساعت پیش تموم شد.

سری به علامت تایید تکان دادم و درحالی که به دنبال بهانه‌ای بودم که راهم را از او جدا و از او فرار کنم؛ اما او با سماجت کنار من راه می‌رفت، خدا خدا می‌کردم دوباره

بحث را به حرف‌های همیشگی باز نکند و مرا مجبور نکند باز برایش بهانه بیاورم.
نگاهش را عمیقاً به من دوخت و گفت:

- حال پدرت چه‌طوره؟

درحالی که دوشادوش هم از راهروهای باریک می‌گذشتیم گفتم:

- خداروشکر خوبه.

به چهره‌ام زل زد و من‌من‌کنان گفت:

- راستش... می‌دونم زمان درستی نیست ولی... روی حرف‌هام فکر کردی؟

از این‌که باز بحث را باز کرده بود کلافه بودم. درحالی که تلاش می‌کردم خونسرد باشم
گفتم:

- راستش... آقای دکتر! من الان اوضاع مناسبی ندارم و فکرم الان روی هیچ مسئله‌ای
جز سلامتی پدرم متمرکز نیست. نمی‌خوام چیزی بگم که باز ناراحت بشید.

با کلافگی سری تکان داد و با سماجت گفت:

- فرگل تو قرار بود توی این یه ماه به من جواب بدی، اگه با هم در ارتباط باشیم و من

رو خوب بشناسی احساست راجع به من تغییر می‌کنه. خودت به من قول دادی روی

این قضیه فکر کنی و راه‌ب‌ب‌م‌مون رو شروع کنیم؛ ولی هر بار داری امروز و فردا می‌کنی.

شرمگین چشم چرخاندم و پیشانی‌ام را فشردم. مانده بودم چه جوابی به او بدهم، آن

هم در این بحبوحه‌ای که من درگیر یک زندگی آشفته و مشکلات بیماری پدرم بودم

چه طور می‌توانستم وارد یک راه‌ب‌ب‌م‌مون عاطفی با کسی شوم که در این مدت هم‌کلاسی

بودن‌مان، هیچ حسی هم نسبت به او نداشتم و صرف اصرار و نصیحت‌های نگار و

سماجت‌های او کوتاه آمده بودم. همین‌طور هم یک سر داشتم و هزار سودا! دل دل می‌کردم که حرفم را بزنم؛ اما الان زمان درستی برای جواب دادن نبود، خصوصاً این‌که همه‌ی ما درگیر امتحانات و آمادگی برای آزمون پره اینترنی بودیم و دلم نمی‌خواست جوابم دوباره افکارش را آشفته کند.

تجربه‌ی قبلی از صحبت‌هایمان تا جایی پیش رفته بود که می‌خواست از تحصیل در پزشکی صرف نظر کند و همین باعث شد که بار عذاب وجدان را به جان بخرم و برای به صرافت انداختن او پیش قدم شوم و علاوه‌بر میل باطنی‌ام بخواهم با آینده‌اش به خاطر من بازی نکند و به من مهلت فکر کردن را بدهد. نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و جوابی به او ندادم، تا چند لحظه‌ای دیگر کلاس شروع می‌شد، بنابراین به بهانه‌ی آن سعی کردم خودم را از دست او نجات دهم. نگاهم را با تردید به ته راهرو دوختم و با دست‌پاچگی نگاه به ساعت مچی‌ام کردم و گفتم:

- راند ما الان شروع میشه قول میدم سر فرصت با هم صحبت کنیم.

این را گفتم و منتظر عکس‌العمل او نشدم و خواستم با عجله از کنارش بگذرم؛ اما انقدر آشفته بودم که حواسم به کسی که از کنارم می‌گذشت نبود و محکم با او برخورد کردم. از شدت برخوردمان روی پا چرخیدم و سرم را چرخاندم و نگاهم روی جوان قدبلند و خوش‌چهره‌ای که روپوش پزشکی به تن داشت افتاد. چهره‌ی اخم‌آلودش را به من دوخت و در چشمان درشت و سبزش نگاه غیظ‌آلودی موج می‌زد. آب دهانم را با ناراحتی قورت دادم و با دست‌پاچگی گفتم:

- ببخشید!

به کفش لگدمال شده و خاکی‌شده‌اش نگاهی انداخت و با چهره‌ای سرد و عبوس سری به علامت تاسف تکان داد و رفت. دلم می‌خواست از خجالت زمین دهان باز می‌کرد و

من در آن فرو می‌رفتم. بدون این که میثم را نگاه کنم سرم را تا نوک پایم خم کردم و به راه افتادم. به گام‌هایم شتاب دادم تا جایی که از آن دکتر خوش‌قیافه عصا قورت داده چند لحظه پیش، هم جلو زدم. در شیشه‌ای را به جلو هل دادم و داخل بخش اعصاب شدم. با عجله به طرف تخت بیمار خودم رفتم و با چک کردن وضعیت او سرگرم بودم، تندتند خلاصه پرونده‌اش را ورق زدم و سعی کردم ذهنم را میثم و خواسته‌اش آزاد کنم. تا قبل از اینکه راند شروع شود تند تند یادداشت برداشتم.

نگاهی به تخت بیمار مجاور کردم که استاجر هم‌گروهی‌ام، حمیدی خونسرد در گوشه‌اش فرو رفته بود. رو به او گفتم:

- دستیاری که قرار بود جای دکتر هدایتی بیاد رو می‌شناسی؟
حمیدی سربلند کرد و به من گفت:

- آره، قبلاً یه بار دیدمش، رزیدنت ارشد، خیلی حالیشه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خدا روشکر، خیلی بداخلاقه؟ تو راند قبلی یه رزیدنت خانم بود اصلاً حوصله نداشت جواب سوال‌هامون رو بده، همه‌اش از اینترن‌ها پرسیدم.

او بی‌توجه به صحبت من نگاهش را سمت در چرخاند و گفت:

- مثل این که داره میاد.

سر برگرداندم و نگاهم با نگاه همان دکتر غریبه‌ای که نیم ساعت پیش با هم برخورد کردیم، تلاقی کرد. مغرورانه از کنارمان گذشت. نگاهم به او بود، چشمان سبز و درشتی که با دو ردیف مژه‌های مشکی پوشیده و ابروهای پهن مشکی و حالت‌دار و خوش

فرمش روی صورت گندمگونش خودنمایی می کردند. هاج و واج ماندم. به ایستگاه پرستاری رفت و آنجا مشغول صحبت شد. در دل با تمسخر نالیدم:

- چه روز خوبی!

در این لحظه نگار هم سر رسید و به طرفم دوید و هیجان زده بازویم را چسبید و فشرد و گفت:

- خودشه فرگل! دکتر امینیه! نگاهش کن، این تیکه ماه دکتر امینیه که در موردش گفتم.

نگاهم سوی او چرخید که در ایستگاه پرستاری مشغول نوشتن چیزی بود، با تحیر گفتم:

- اینه؟

نگار ریز خندید و چشمکی زد و گفت:

- دیدی؟! به نظرم سعی کن خودت رو امروز تو چشم این پسر بکنی شاید بتونی ازش برای بابات کمک بگیری.

نگاهها همه به او بود و او فارغ از همه چیز فقط سر در برگه‌هایش فرو کرده بود و تند تند چیزی را می نوشت. یاد فضاحت چند لحظه قبل افتادم؛ دلم بی خود و بی جهت شور می زد. کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و زیر لب نالیدم:

- خدایا خودت کمک کن امروز به خیر بگذره.

دکتر امینی کارش که تمام شد، برگه‌ها را به مسئول ایستگاه داد و خودکارش را در جیب روپوشش فرو داد و با گام‌های سریع پیش آمد. بدون توجه به ما و بدون معرفی از

خودش بی مقدمه به بالای سر بیماری رفت که حمیدی مسئول آن بود و اشاره به ما کرد که نزدیک شویم و درحالی که خلاصه پرونده مریض را تند تند ورق می زد شروع به پرسیدن سوال از حمیدی کرد، حمیدی هم طبق معمول گزارش شرح حال بیمارش را داد و او با دقت سر تکان داد و خودش شروع به سوال از بیمار و معاینه او شد. گویا از سر بودن انگشتانش شکایت داشت و از سردردهایی که می گرفت. پس از معاینه‌ی دکتر امینی، با همان قیافه سرد و مغرورش رو به ما اشاره کرد و در کمال تعجب با شیوه‌ی متفاوتی از تدریس، اول از یکایک ما نظرخواست که چه تشخیصی دادیم و همه هم یک نظر داشتیم سپس دکتر امینی شروع کرد به تشریح بیماری، علائم آن، این که چه مواردی را باید رعایت کرد و چه اقداماتی باید انجام داد. با این که خیلی خوب و پربار توضیح می داد؛ اما از شیوه‌ی آموزشش حس خوبی نداشتیم و کاملاً کلافه بودم. از نگاه کردن به او گریزان بودم، گرچه در نگاه او هیچ رفتار و عکس‌العملی به خاطر برخورد قبلی مان دیده نمی شد. پس از آن نوبت به بیمار نگار رسید. به همین ترتیب بیمارهای دیگر را معالجه کرد تا به بیمار من رسید. خونسرد تمام شرح حال‌هایی که از مریض پرسیده بودم را برایش بازگو کردم. او بی توجه به صحبت‌های من با چراغ قوه داخل دهان بیمار را بررسی کرد. سپس به پرونده‌ی آن نگاه دقیقی انداخت، رو به من گفت:

- خب؟! درباره مشکل کلیوی اش سوال کردی؟ راجع به راش‌های پوستی هم چیزی نگفتی. درموردش سوال کردی؟

دست‌پاچه درحالی که فراموش کرده بودم این سوال را بپرسم به او نگریستم. نگاه او روی من متمرکز شده بود تا پاسخ مرا بداند. سرسنگین گفتم:

- نه آقای دکتر!

همزمان یکی از خدمه‌های بیمارستان مشغول تی کشیدن زمین از کنار ما گذشت. دکتر امینی با لبخند تمسخرباری مرا نگریست و سپس اشاره به خدمه بیمارستان کرد و رو به من به طعنه گفت:

- شرح حالی که شما گرفتید خانم دکتر، خدمه‌های این بیمارستان هم می‌تونند بگیرند.

از حرف او خشکم زده بود. عرق شرم روی پیشانی و پشتم نشست، نگاهم روی نگار و حمیدی افتاد که از صحبت تند حسام ل*ب گزیده بودند و جرات نمی‌کردند چیزی بگویند. نگاه تمسخربار بیمارم هم از گوشه‌ی چشمم دور نماند که بیشتر از پیش غرورم را جریحه‌دار کرد. او دوباره خونسرد رو به هرسه ما گفت:

- کاور کردن مریض هرسه نفرتون افتضاح بود. گروه خوبی ندارید.

هیچ‌کدام حرفی نزدیم. با این‌که بار اول نبود اتند و رزیدنت حرف‌های تلخ به ما می‌زدند؛ اما حرف سنگین او بدجور به طبعم برخورد. از شدت ناراحتی لپم را گاز گرفتم و سکوت کردم. دکتر امینی پفی کرد و گفت:

- لوپوس! بیمار شما دچار لوپوس هستند. همه‌تون باید برید و درباره بیماری لوپوس خوب مطالعه کنید.

سپس به ما اشاره کرد جلو برویم. دلم می‌خواست هرچه زودتر راند او تمام می‌شد. او شروع به توضیح لوپوس کرد و من در فکر تحقیرش دست و پا می‌زدم. بیش‌تر، از اینکه جلوی مریض‌ها سکه‌ی یک پولم کرده بود از او کینه گرفتم. از او نفرت پیدا کردم. کمی بعد از آن حال و هوا بیرون آمدم و متوجه شدم بچه‌ها به طرف بیمار رفتند و علائم را

چک می کردند دکتر امینی دست در جیب رو پوشش کناری ایستاد و به سوالات بچه‌ها پاسخ می‌داد. باسقلمه نگار به خودم آمدم. نگار گفت:

- عیبی نداره؛ اعصابت رو خرد نکن! ما از این حرفا زیاد شنیدیم.

زهرخندی زدم و سری تکان دادم. سعی کردم خودم را تسلی بدهم. تمام مدت به زور راند او را تحمل کردم.

بعد از تمام شدن راند با هم به رستوران کوچکی در نزدیکی بیمارستان برای صرف ناهار رفتیم. تمام راه را یک ریز از نفرتم از دکتر امینی برای نگار گفتم و ادایش را درآوردم. نگار هم سعی داشت تسلی‌ام دهد و گفت:

- عیبی نداره فرگل! دیگه باید پوستت عین کرگدن کلفت بشه. اینترن‌ها از این بدترش رو می‌شنوند. بعد هم فقط با تو نبود با کل گروه‌مون بود.

نفسم را با ناراحتی بیرون دادم و چیزی نگفتم. پشت میز نشستیم و نگار برای پرت کردن حواسم گفت:

- راستی قبل از راند می‌شم رو دیدم خیلی پکر بود.

دوباره به جوش و خروش افتادم و گفتم:

- اصلاً اسمش رو نیار که اول صبحی به همه چی گند زد!

متعجب گفت:

- وا؟! چرا!

قضیه صبح و برخورد با او را گفتم و او سرزنش‌بار گفت:

- حالا اون که نگفت بیا بریم همین الان زیر یه سقف، یه مدت نامزد باشید تا اوضاع پدرت خوب بشه بعد هم... .

با ناراحتی گفتم:

- نگار من شرایطم خوب نیست. الان تو این شرایط نمی‌خوام حتی به دور شدن از پدرم فکر کنم. یک ماه پیش که بهم ابراز علاقه کرد وقتی رک و راست جواب رد بهش دادم به مذاقش خوش نیومد داشت ترک تحصیل می‌کرد. مجبورم کردید برای اینکه مانعش بشم بهش کلی اراجیف بگم و امیدوارش کنم که به درسش لطمه نخوره، با اینکه قلباً نمی‌خوامش مجبور شدم بهش بگم صبر کنه تا شاید نظرم عوض بشه. الان هم نمی‌دونم چطوری بهش بگم که اذیت نشه و دوباره قید همه چی رو نزنه. نمی‌خوام واقعاً باعث آزار کسی بشم. خودت خبر داری این پسره دو سالی هست هی داره تقلا می‌زنه، دلم نمی‌خواد به احساساتش ضربه بزنم.

نگار با خونسردی به من زل زد و گفت:

- خب یه فرصت بهش بده فرگل شاید نظرت عوض شد.

دست از غذا خو*ردن کشیدم و کلافه گفتم:

- نگار، برای من فعلاً مهمترین مسئله پدرمه. تا اون سلامتی‌اش رو پیدا نکنه من لحظه‌ای به فکر خودم نیستم. فعلاً نمی‌تونم به اون فکر کنم. نه تنها به اون به هیچ کس هم نمی‌تونم فکر کنم.

- من میگم تا شرایط تو درست بشه بهتره باهاش در ارتباط... .

به میان حرفش دویدم و عصبی گفتم:

- نمی‌تونم! نمی‌خوام دغدغه‌هام بیشتر از این بشه، همین جوری هم فکرم بهم ریخته است.

شانه‌ای بالا داد و گفت:

- چی بگم! خودت می‌دونی، ولی ای کاش انقدر بهش امید نمی‌دادی.
پفی کردم و گفتم:

- نگار من هیچ‌وقت به میثم امید ندادم حداقل تو یکی که این رو بهتر می‌دونی. هر بار حرفش پیش اومد خیلی محترمانه بهش گفتم قصد ازدواج و هیچ را*بطه عاشقانه‌ای رو ندارم. آخرش هم یک ماه پیش دیدی که چطور تو بچه‌ها حرف انداخت که به خاطر من می‌خواد از دانشگاه انصراف بده. مجبورم کرد کوتاه پیام ولی مثل اینکه همین هم معضل شد. اون سعی داره همه چی رو به زور پیش بیره. همه‌اش میگه تو اگه با من را*بطه دوستی رو شروع کنی نظرت عوض میشه.

نگار نفسش را بیرون داد و گفت:

- این بی‌چاره قصدش ازدواجه تا دوستی.

- دیگه بدتر!

سکوتی میان ما حکم‌فرما شد. کمی آب خوردم و برای عوض کردن بحث گفتم:

- تزریقات امشب با منه. پا شو بریم که من باید برم به بابام سر بزنم و هم این که پول اجاره رو بریزم حساب صاحبخونه، به خاطر سه روز دیر کرد دیونه‌ام کرد از بس زنگ زد.

نگار صندلیش را به عقب راند و گفت:

- کاش منم بیام پیش تو، اینجوری تو خونه شب‌ها نمی‌تونم درس بخونم و تا نگاهم به بالش و تختم می‌افته خوابم می‌گیره.

خنده‌ی کم‌جانی به ل*ب راندم و گفتم:

- خب بیا برو تو بخش، یکی از اینترن‌های سال اولی از دوستانه تو بخش داخلی، دختر خوبیه اسمش رویاست. بهش می‌سپارم هوات رو داشته باشه؛ اینطوری هم کل شب رو درس می‌خونی هم مریض‌ها رو چک می‌کنی.

- آره، میام. تو خونه اصلاً نمی‌تونم شب بیدار بمونم و درس بخونم نزدیک امتحانیم می‌ترسم کم بیارم.

- باشه. بهش زنگ می‌زنم میگم تو پیشش برو.

- پس بهت سر می‌زنم. خوش به حالت فرگل! تو خیلی زرنگی، مثل من گیج و گور نیستی. میام پیشت اصلاً هرچی کتاب آوردی خوندی خلاصه کن یه سر به اورژانس می‌زنم برام توضیح بده.

جرعه‌ای آب سر کشیدم و با تمسخر گفتم:

- نه بابا؟! خسته نشی یه وقت؟!

خندید و چیزی نگفت. هردو با هم از سر میز بلند شدیم و به طرف در خروجی بیمارستان راه افتادیم نگار سوئیچ ماشینش را در دست گرفت و گفت:

- می‌رسونمت.

مخالفتی نکردم. در مسیر پارکینگ نگاهم به ماشین لوکس مشکی گران قیمتی افتاد که حتی مدلش را هم نمی دانستم، فقط می دانستم ایرانی نیست. نگار نگاهم را تعقیب کرد و گفت:

- به نظرت مال کیه؟ من فکر کنم برای رئیس بیمارستانه.

با هم به سر و وقت ماشین رفتیم و در اطراف آن چرخیدیم نگار به آینه ب*غل های ماشین چسبید و گفت:

- لامذهب آینه هاشم خاصه! آخ یه روز بشه من یه خانم دکتر پنجه طلا بشم یه دونه از این ها بگیرم.

از حرفش خندیدم و گفتم:

- انشاءالله.

نگار رُزش را برداشت و جلوی آینه ب*غل آن ماشین به لبش زد و موبایلش را به من داد و گفت:

- بیا فرگل، بیا بیا! یه عکس از من و این ماشین بگیر ما که به این زودی ها از این ماشین ها به خودمون نمی بینیم.

گوشی را از او گرفتم و خندیدم و گفتم:

- ما یه خونه نقلی هم داشته باشیم کلاهمون رو پرت می کنیم هوا البته اول سلامتی بابام رو می خوام خونه پیش کش.

دو تا عکس با شوخی و خنده از نگار گرفتم؛ بعد به طرف ماشین نگار رفتیم و هر دو سوار ماشین شدیم نگار در حال جلو و عقب کردن ماشین بود که دکتر امینی در حالی

که یک کیف سامسونت روی شانه داشت از پارکینگ گذشت و به سمت همان ماشین لوکس خارجی رفت. سوار شد؛ با یک حرکت ماهرانه از پارک بیرون آمد و به طرف خروجی رفت. من و نگار با دهان باز فقط به آن چه دیده بودیم خیره شدیم. نگار مجذوب رانندگی او شده بود و من در بهت صاحب ماشین، به این فکر می‌کردم چرا یکی همه چیز دارد و یکی هیچ! نگار گفت:

- لعنتی خودش که هیچ، ماشینش هم هیچ، رانندگیش هم قشنگه؛ ولی اگه فرهاد نبوده‌ها تورش می‌کردم.

با تمسخر گفتم:

- واقعاً در تعجبم یک هم‌چین آدمی رو با هم‌چین اخلاق زشتی پسندیدی!

- نه بابا! این امروز روی مود نبود و اِلّا اینترن‌ها خیلی ازش تعریف می‌کردند.

- این هم شانس ماست.

نگار خنده‌ای کرد و از پارکینگ خارج شد. نور آفتاب چشمانم را زد. او از میان داشبورد عینک دودی را بیرون آورد و گفت:

- بگیر بزن.

عینک را به چشمانم زدم و تکیه به صندلی دادم تا زمانی که به بیمارستان پدرم رسیدیم؛ در مورد مسائل مختلف حرف زدیم و پس از آن هم با یک خداحافظی مختصر از هم جدا شدیم. پس از سر زدن به پدرم ساعت شش به اورژانس بیمارستان آموزشی خودمان رفتم.

تزییقات بیمارستان دانشگاه را به زور و با هزار و یک بالا و پایین شدن توانسته بودم بگیرم. قبل از آن هم در یک درمانگاه خصوصی کار تزییقات را انجام می‌دادم؛ اما فشار

درس‌ها مانع شد و مجبور شدم که از آن بگذرم. آن شب زیاد بیمار تزریقاتی نداشتیم بنابراین سرم خلوت بود. مشغول خواندن برای آزمون پره اینترنتی شدم. نگار یکی دوبار در طول شب به من سر زد و هردو تا صبح بیدار بودیم. نه خودش چیزی مطالعه کرد و نه گذاشت من چیزی پیش ببرم. در کل خوش گذشت. صبح ساعت شش شیفتمان را تحویل دادیم و هردو خمیازه‌کشان بیمارستان را ترک کردیم. نگار مرا به بیمارستان میلاد رساند و به خانه رفت. به اتاق پدرم رفتم پدرم خواب بود. نگاه به صورت تکیده‌اش کردم. اشک‌هایم راه گرفتند. کنار تختش نشستم و چند شاخه گل نرگس را که در دستم بود داخل پارچ شیشه‌ای گذاشتم. دوست داشتم ساعت‌ها به صورتش نگاه کنم، هیچ وقت از دیدن آن چهره نورانی و دل‌نشینش خسته نمی‌شدم. سرم را روی تخت گذاشتم و برای آن چهره مظلوم که تنها امید من برای زندگی بود آرام آرام گریستم. دست آخر هم میان گریه نفهمیدم کی خوابم برد. نوازش دست پدرم روی سرم بیدارم کرد. از خواب پریدم. سرم را بالا گرفتم و با چشمانی که هنوز تمایل به خواب داشتند به پدرم با لبخندی خیره شدم. پدرم نگاهی دلسوزانه به من انداخت و گفت:

- سلام خانم دکتر.

لبخند محوی زدم و با صدای خواب‌آلود گفتم:

- سلام بابایی امروز چه طوری؟

پدرم درحالی که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند، گفت:

- خوبم باباجان. امروز اگه کشیک بودی نباید این‌جا می‌اومدی، باز چرا با این خستگی

بلند شدی این‌جا اومدی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- روزی که بدون دیدنت بگذره روز من نیست.
- من خوبم عزیزم. دکتر گفته فردا مرخصی.
- بذار یه آبمیوه برات باز کنم.
- نمی‌خواد باید آزمایش بدم ناشتا باشم. شب هم پیش من نیا فرگل من حاله خوبه!
- بلند شدم و پیشانی‌اش را بو*سیدم و گفتم :
- می‌دونی که نمی‌تونم.
- دستم را گرفت و فشرد و ملتمس گفت:
- اگه بابات رو دوست داری نیا برو خونه، من حاله خوبه.
- خواستم مخالفت کنم که با ناراحتی از من قول گرفت. ناچار کوتاه آمدم و دستش را بو*سیدم و گفتم:
- امشب رو نمیام، ولی قولت یادت نره بابا، تو قول دادی خوب بشی.
- من خوب خوبم. برو خونه استراحت کن.
- کلاس دارم باید برم کلاس.
- نگاهی به ساعت کردم و کیفم را برداشتم و گفتم:
- من میرم دیگه دیر شد. بعد کلاس میام دوباره خداحافظ.
- به عابر بانک رفتم موجودی حسابم خیلی کم بود بعد از دادن اجاره خانه دیگه هیچی نمانده بود تا کمی برای خانه خرید کنم. این طور که پیش می‌رفت به یک شغل دیگه هم احتیاج داشتم. سه روز از هفته را خالی کرده بودم که به درس‌هایم برسم؛ اما انگار

این طوری زندگی ام پیش نمی‌رفت. غم عالم به دلم ریخته بود. نمی‌دانستم باید از چه کسی کمک بخواهم. نه فامیلی و نه آشنایی. هیچ کس و هیچ پناهی به غیر از خدا و پدرم نداشتم. بی‌کسی بیشتر از هر زمان دیگری قلبم را به درد آورده بود.

خانواده ما اصالتاً اهل شیراز بودند. پدرم کس و کاری نداشت از دار دنیا یک مادر پیر داشت که آن هم وقتی پدرم جوان بود فوت کرده بود. پدرم از کودکی در مغازه پدر مادرم شاگردی می‌کرد و هم درس می‌خواند دست بر قضا با مادرم هر دو زمانی که دانشجوی یک کلاس بودند آشنا می‌شوند و برخوردهای میان آنها سبب ایجاد عشقی بزرگ شد. از آنجایی که مادرم از خانواده سرشناس شیراز بود. این عشق به علت فاصله طبقاتی میان مادر و پدرم با مخالفت‌ها و تعصبات پدر بزرگم رو به ناکامی می‌رفت که دست آخر انتخاب هر دوی آنها بر این شد که عشق را به بهای از دست دادن همه کس و همه چیز قبول کنند و در پی مخالفت‌ها و جنجال‌های پدر بزرگم برای ازدواج مادرم با پسرعمویش، عاقبت مادرم، پدرم را انتخاب کرد و برای همیشه خانواده خود را ترک گفت تا با پدرم ازدواج کند. همین باعث شد که پدر بزرگم برای همیشه او را از خانواده محروم کند و دیگر حق بازگشت به او را ندهد. آنها برای همیشه به تهران آمدند؛ زندگی خود را شروع کردند و تولد من زندگی زیباتری را به آنها بخشید. جمع سه نفره ما که جز همدیگر کسی را نداشتیم، خوشبخت‌ترین خانواده در چشم من بود، اما بغض این سرنوشت لعنتی هر کس را خوش‌بخت می‌دید، به سراغش می‌رفت. در یک روز برفی وقتی من شانزده ساله بودم؛ مادرم را در یک تصادف حین رفتن به محل کارش از دست دادم. من و پدرم با رفتن مادرم تنهای تنها شدیم. ستون زندگی‌مان طوری فرو ریخت که سقف خوش‌بختی بر روی سرمان آوار شد. پدرم نه تنها یک همسر بلکه همه کسش را از دست داد. غصه و اندوه بی‌کسی‌مان و از دست دادن مادرم بعد از چندین سال بروز کرد و او را از پا انداخت. درست یک سال پیش متوجه بیماری پدرم شدیم که

برایم بسیار سنگین و گران آمد، به خاطر درمان، پدرم را راضی کردم که خانه‌ای را که در نزدیکی‌های چیتگر مستاجر بودیم را تحویل بدهیم و پایین شهر در یک آپارتمان کهنه‌ساز ۵۷ متری ساکن شویم تا هزینه‌ی درمان کمی برای ما آسان شود.

به دانشگاه رسیدم، نفسی تازه کردم. امروز پنجشنبه بود و کلاس یکی از درس‌هایم در دانشگاه تشکیل می‌شد. نگاه به ساعت کردم هنوز وقت داشتم بنابراین سری به بخش رفاه دانشجویی زدم تا درخواست کار دانشجویی‌ام را پیگیری کنم. خوشبختانه مثل پارسال با درخواست کار دانشجویی‌ام در آزمایشگاه موافقت شده بود، بنابراین به نزد آقای جمشیدی مسئول آزمایشگاه رفتم.

به اتاق آقای جمشیدی رفتم تعارف کرد بنشینم، با دیدن من سری تکان داد و عینک خود را روی چشمانش جا به جا کرد و گفت:

- خانم دکتر پیگیر کار دانشجویی تو آزمایشگاه بودید. حقیقتاً به خاطر این که دیر درخواست کار دانشجویی دادید تو آزمایشگاه جایگزین گذاشتم.

تمام امید من با این حرف او به یک باره در ظلمات ناامیدی فرو رفت. او بعد از مکث کوتاهی و نگاهی گذرا به نگاه نگران من گفت:

- ولی یه کار تقریباً نیمه دانشجویی هست که شاید بتونید انجام بدید و طبیعتاً مزایای اون خیلی بهتر از کار دانشجویی دانشگاهه.

با ولع و کنجکاوی گفتم:

- چطور؟

آقای جمشیدی زون کن قرمز رنگی را باز کرد و گفت:

- راستش دکتر امامی دنبال یه نفر می‌گردند که هم تو آزمایشگاه دانشگاه کارهای تحقیقاتی شون رو انجام بده هم تو آزمایشگاه خصوصیش. این‌ها یه تیم‌اند که دارند روی یک نوع تومور کار می‌کنند. یه سری تجهیزات آزمایشگاه رو ندارند و بعضی وقت‌ها میان آزمایشگاه دانشگاه و از تجهیزات این‌جا استفاده می‌کنند و بعد دوباره باقی کارها رو تو آزمایشگاه خصوصی شون دنبال می‌کنند. البته دو روز تو هفته میان آزمایشگاه دانشگاه که من یه روزش رو خودم میام؛ ولی یه روزش رو می‌ذارم به عهده شما که یه سری کارها رو باید یاد بگیرید و کارهای جانبی‌اش رو باید انجام بدید. هر وقت که تایم خالی داشتید باید برید آزمایشگاه خصوصی که بهتره با خودتون هماهنگ کنید. اون‌جا بیشتر کاری که انجام می‌دید کارهای جانبی مثل سفارشات مواد آزمایشگاهی و شست‌وشو وسیله‌های آزمایشگاهی و تایپ گزارشات روزانه‌ی آن‌ها و باقی کارهای جانبی آزمایشگاه است. حقوقش هم اون‌ها باهاتون ساعتی حساب می‌کنند. خواستم ببینم قبول می‌کنید؟!

با توافق میان من و آقای جمشیدی بالاخره این کار هم برای من جور شد و من با کمال میل پذیرفتم. قرار بر این شد که بقیه چیزها را با دکتر امامی هماهنگ کنم. بعد از کلاس سرگردان و با فکری پرت‌تردید علاوه‌بر قولی که به پدرم داده بودم به جای برگشت به خانه به بیمارستان رفتم. پدرم که خانه نبود تحمل ماندن در خانه هم برایم نبود و ترجیح می‌دادم برای سر و سامان دادن به نگرانی‌هایم به بیمارستان بروم و در سکوت کتابخانه بیمارستان مطالعه‌ام را ادامه دهم و هم دیدن چند مریض و نشستن پای صحبت‌های اینترن‌ها کمی به تثبیت آنچه تئوری آموخته بودم هم کمک می‌کرد. تا عصر به همان منوال پیش رفتم خلوتی محیط کتابخانه، فرصت خواندن چند صفحه از کتابم را برای امتحان پره اینترنی، فراهم کرد. با ولع زیاد بدون توجه به فشار و خستگی از بی‌خوابی کتاب ضخیمی را مقابلم قرار دادم و شروع به خواندن کردم. اول

شب بود که کتابم را برداشتم و به خانه برگشتم تا با مرهم خواب لختی از این دویدهای بیهوده تسکین پیدا کنم.

صبح زود خودم را بیمارستان میلاد رساندم و کارهای ترخیص پدرم را انجام دادم و داروهای پدرم را هم گرفتم. به خانه که رسیدیم پس از اینکه جای پدرم را آماده کردم و برای خرید به بیرون رفتم. وقتی به خانه برگشتم پدرم را دیدم که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، سرزنش کنان گفتم:

- بابا چی کار می کنی؟ برو استراحت کن. خودم می اومدم یک چیزی درست می کردم، آخه این چه کاریه؟!

بی توجه به سرزنش های من گفتم:

- باباجون آماده شده فقط تو سفره رو پهن کن. امروز کلاس داری؟

- آره ساعت چهار کلاس تئوری دارم باید دانشگاه برم.

- دختر تو آخر خودت رو می گشی.

پدرم این را گفت و صورتش از فرط غصه جمع شد. بغلش کردم و گفتم:

- پزشک شدن در دسر داره بابا، منم با جون و دل این دردسرها رو قبول دارم. ولی تو رو خدا شما فکر سلامتی خودتون باشید. من غیر از سلامتی شما هیچی برام مهم نیست.

به پدرم قضیه کارنیمه وقت آزمایشگاه را گفتم اول مخالفت کرد؛ اما بعد که اصرار مرا دید ناچار پذیرفت. آماده شدم و به دانشگاه رفتم. همه ی ذهنم درگیر این بود که چطور و از چه راهی بتوانم بیشتر پول دربیارم. برنامه ریزی می کردم که از چندتا از کلاس هایی که زیاد مهم نیستند بزنم و شیفت تزریقاتم را زیاد کنم؛ اما هر جور حساب کتاب

می‌کردم جور در نمی‌آمد. کلاس غدد هم در خواب و بیداری گذشت. کنفرانس را حضرتی ارائه می‌داد چراغ کلاس برای توضیحات او درباره بیماری خاموش شد تا پاورپوینت واضح‌تر معلوم شود و من هم که چشمانم را به سختی و با دو انگشت باز نگه داشته بودم عاقبت در برابر خواب ناتوان شدم و تسلیم او گشتم. با روشن شدن چراغ‌ها و صدای همهمه بچه‌های کلاس و سوالاتی که یکی یکی می‌پرسیدند، به خودم آمدم. با صدایی گرفته به نگار گفتم:

- موضوعش چی بود؟

نگار با خنده گفت:

- یعنی فلش رو زد به کامپیوتر فکر کنم تو بی‌هوش شدی که این رو هم نفهمیدی.

- خیلی خسته‌ام چیکار کنم، امروز هم تا یازده شب تو درمانگاهم و تزریقات و پانسمان آن جا هم با منه.

متاثر گفتم:

- چی بگم بذار کلاس تموم شد تو راه برات توضیح میدم.

بعد از آن هم با عجله با کلی معطلی در میان ترافیک و شلوغی خودم را به درمانگاهی در نزدیکی خانه رساندم. آنجا هم به قدری شلوغ بود که وقت سرخاروندن نداشتم و پشت سر هم تزریقات می‌آمد. دست آخرم پس تمام شدن کارم نیمه شب بود که میان تاریکی ظلمانی شب با گام‌هایی کشیده و خسته به خانه رسیدم. آهسته کلید را در قفل چرخاندم، چراغ سالن هنوز روشن بود؛ اما چراغ اتاق پدرم خاموش بود، پدرم خواب بود. آهسته و با گام‌های بی‌رمق به طرف اتاقش رفتم و از لای در نیمه باز جثه‌ی او را دیدم که آرمیده بود، از خستگی روی دیوار کنار اتاق پدرم کشیده شدم. گلویم هنوز خشک

بود و تیر می کشید، چشمانم هنوز به جثه پدرم خیره بود که با نفس‌های آرامش هیکلش تکان می خورد. نفس‌هایی که برای من تنها چراغ امید زندگی بود. او و دیگر هیچ چیز در این دنیا! اما فشار این زندگی هردوی ما را تنهاتر از قبل کرده بود. من یک تنه بار این زندگی را به دوش گرفته بودم تا روزی او سرپا شود و سلامتش را بازیابد. همه‌ی سختی‌ها را فقط به امید آن روز به جان می خریدم. خیالم که راحت شد، از جا به آرامی بلند شدم و خسته و کلافه به اتاقم پناه بردم، با نوشیدن قهوه‌ای تلخ و غلیظ تلاش کردم تا بر خستگی غلبه کنم. چراغ مطالعه را روشن کردم و شروع به مطالعه کتاب قطور روی میزم کردم. دست آخر هم نزدیکی‌های صبح از خستگی مفرط روی کتاب خوابم برد.

در میان هیاهوی دانشکده از چند نفر سراغ دکتر امامی را گرفتم. عده‌ای انتهای سالن را نشان دادند که اتاقش قرار داشت. با گام‌هایی مصمم به طرف آن رفتم. در تلاطم ذهنم سرگردان بودم که در مواجهه با او چه‌طور خودم را معرفی کنم و از کجا شروع کنم. مقابل در اتاق نیمه بازش توقف کردم، نفسم را بیرون راندم و تقه‌ای به در زدم، صدای بمی از داخل اتاق اذن ورود را به من داد. در را باز کردم و نگاهم روی مرد حدود پنجاه و پنج ساله و جا افتاده‌ای که بینی درشتی داشت، گیر کرد که پشت میزش درون کامپیوترش فرو رفته بود. نیم نگاهی به من انداخت و منتظر بود تا سر صحبت را باز کنم.

سلام لرزانی دادم و گفتم:

- آقای مهندس جمشیدی، مسئول آزمایشگاه دانشگاه گفتند که خدمت‌تون برسم و راجع به کار توی آزمایشگاه باهاتون صحبت کنم.

نگاه دقیقش روی من ماند و اشاره کرد جلوتر بروم و روی صندلی کنار میزش بنشینم. به آرامی داخل شدم و نشستم. سکوت سنگین میان ما با صدای تق تق دکمه‌های کیبوردش شکسته می‌شد، کمی بعد گفت:

- خب، یه معرفی از خودتون بکنید، آقای جمشیدی گفتند که پزشکی می‌خونید. سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- بله سال پنجم پزشکی.

- به کار توی آزمایشگاه و کار با دستگاه‌ها چقدر آشنایی دارید؟

- دو سال پی در پی کار دانشجویی‌ام تو آزمایشگاه بود. غیر از اون هم با توجه به رشته‌ام تو دوره تشریح یه چیزهایی یاد گرفتم.

سری تکان داد و راجع به آزمایشگاه خصوصی و کارهایی که آنجا انجام می‌داد و در ارتباط با تیم تحقیقات صحبت کرد. تحقیقات به عهده رزیدنت‌ها و اساتید بود و گویا رزیدنتی که طرح آن را داده بود مسئول تحقیقات بود. طبق صحبتی که با او داشتیم قرار بر این شد که در روزهای خاصی در آزمایشگاه خصوصی کارها را پیگیری کنم و حقوق آن هم ساعتی حساب می‌شد. هرچقدر بیشتر می‌آمدم پرداختی آن هم بیشتر می‌شد.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- خب خانم دکتر اولین کاری که الان باید شروع کنید هماهنگی یه کنفرانس تو خود دانشگاه هست. از قبل کارهاش توسط دکتر امینی انجام شده فقط یک کم از کاغذبازی‌ها و نامه‌بازی‌های دانشگاه مونده که بچه‌ها فرصتش رو ندارند و من به عهده‌ی شما می‌ذارم. شماره شما رو به دکتر امینی میدم تا شما رو از کارهایی که کرده با خبر

کنه. انشاءالله برای هفته دیگه کنفرانس تو سالن همایش دانشگاه برگزار میشه. هم این که توی این هفته اگه زمان خالی دارید حتماً برید آزمایشگاه خصوصی تا بچه‌ها راهنمایی تون کنند که باید چی کار کنید. کی می‌تونید برید؟

من من کنان گفتم:

- امروز می‌تونم، اگه بشه!

سری تکان داد و دست برد و تلفنش را برداشت و شماره گرفت و بعد از انتظار شروع به احوال‌پرسی گرمی کرد و گفت:

- خانم دکتر، امروز یک نفر میاد تا کارهای جانبی تحقیقات رو تو آزمایشگاه پیگیری کنه. راهنمایی شون کنید تا چیزی براشون سوال نمونه! بله... بله... همین امروز میاد. کارها چه‌طور پیش رفت؟! نمونه‌ها چه‌طوره؟ باشه... آخر وقت به آزمایشگاه سر می‌زنم. خداحافظ شما!

گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشت و گفت:

- خب خانم دکتر، آدرس رو بهتون میدم. امروز خانم دکتر هاشمی توی یکی دو ساعت آینده اون جا هستند؛ درضمن شماره‌ی شما رو به دکتر امینی میدم که راجع به ادامه‌ی روال کارهای برگزاری کنفرانس شما رو در جریان بذاره.

سری تکان دادم و از جا برخاستم. آدرسی که رو کاغذ به من داده بود را گرفتم و با تشکری از آن جا بیرون رفتم.

با عجله از دانشگاه یک راست به آزمایشگاه خصوصی که دکتر امامی آدرسش را داده بود، رفتم. روز اول کاری من در آزمایشگاه شروع شده بود و یکی از دانشجوهای دکترای ویروس‌شناسی هم روش کار با دستگاه‌ها و باقی کارهای شناخت مواد

آزمایشگاهی و... را به من آموزش داد. نزدیک ظهر بود که گوشی‌ام زنگ خورد و طنین صدای مرد جوانی در گوشم نشست که خودش را دکتر امینی معرفی کرد و علی‌رغم انتظارم آن دکتر امینی مغرور و متکبری نبود که قبل‌تر با او آشنا شده بودم. به گمانم کس دیگری بود. با توجه به صحبت‌های دکتر امامی کارهایی که باید برای کنفرانس می‌کردم را گفتم. ناچار از آزمایشگاه خودم را دوباره به دانشگاه رساندم تا ادامه کارهای برگزاری کنفرانس را به تنهایی انجام دهم. به خواست دکتر امینی باید سفارش بنرهای کنفرانس را که برای چاپ به بیرون داده بودند، را تحویل می‌گرفتم. بروشورها و بسته‌های کنفرانس را با کمک دو نفر از بچه‌هایی که او معرفی کرد، بسته‌بندی می‌کردیم؛ گرچه دکتر امینی بیشتر کارهای اداری آن را حل کرده بود؛ اما کمی از کارها نیمه تمام بود و من تا آخر وقت اداری همچنان در حال دویدن در دانشگاه بودم، عاقبت دست به دامان نگار شدم و از فردای همان روز به همراه نگار باقی کارها را انجام دادیم.

بالاخره بعد از یک هفته دویدن و بالا و پائین شدن، همه‌ی کارها انجام شدند، در این چند روز آن قدر استرس کنفرانس را داشتم که با کابوس کنفرانس خواب به چشمانم حرام شده بود، صبح زود بیدار شدم و به سرویس بهداشتی رفتم آبی به صورتم زدم و به آینه نگریستم حلقه سیاهی دور چشمانم ایجاد شده بود. دیشب بعد از تحویل شیفت تزریقاتم دیگر نای درس خواندن نداشتم و تسلیم خواب گشتم؛ اما با این وجود، غبار خستگی این روزها در تنم بود و صورتم را رنگ پریده نشان می‌داد، خودم را تسلی دادم که برای حفظ کردن کارم چاره‌ای جز این ندارم، دست بردم لوازم آرایشم را برداشتم، تندتند کرم پودر را به صورتم زدم و هماهنگ روی صورتم پخش کردم، صورت زرد و بی‌حالم زیر لایه‌ای از آرایش پنهان شد، لایه‌ای از موهای با رنگ روشنم را از مقنعه بیرون آوردم، چشمان عسلی رنگ و درشتم از فرط بی‌خوابی قرمز شده بودند و

می سوختند، در کنار آن مژه‌های بلندی که به ریمل آغشته بودند، خماری چشمانم را دو چندان کرده بود، دست آخر ر*ژ*مات خوش‌رنگی را به لبم زدم و از پدرم که تازه از خواب بیدار شده بود خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

یک دستم به موبایل و یک دستم به تبلت بود، تا به سالن جلسات رسیدم، نگار آنجا بود و قبل از من یک سری کارها را کرده بود، داشتم میکروفون و پروژکتور را چک می‌کردم که پسر خوش‌چهره و قد بلندی وارد شد، در همان وهله اول نگاه من و نگار را به خودش خیره کرد. با متانت خاصی لبخندی زد و گفت:

- خانم دکتر صفاجو حضور دارند؟

من هنوز مات او بودم و سوالش را در ذهنم حلاجی می‌کردم اما جوابی پردازش نمی‌شد، نگار با لبخند ویژه‌ای گفت:

- بله ایشون هستند.

با نیشگون ریز نگار به خودم آمدم و دست‌پاچه گفتم:

- بفرمائید؟

لبخندی متین روی ل*ب*هایش نقش بست که جذابیتش را دو چندان می‌کرد، کتش را روی دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- من امینی هستم، با هم راجع به کنفرانس تلفنی صحبت کرده بودیم.

قطعاً مرد جوانی که روبه‌رویم ایستاده بود. همان دکتر امینی بود که در تمام این مدت با او هماهنگی‌های لازم را می‌کردم. هاج و واج به او نگریستم و با لکنت گفتم:

- بله... بله!

لبخند گرمی به ل*ب‌هایش جان بخشید و داخل سالن شد و گفت:

- ببخشید تمام این زحمات‌ها گردن شما و دوست‌تون افتاد، انشاءالله که بتونیم جبران کنیم.

اصلاً نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم، کاملاً دست‌پاچه و شرم‌زده بودم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

- بله... یعنی نه! خواهش می‌کنم کاری نکردیم.

کتش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و رو به من و نگار که مات او شده بودیم کرد و گفت:

- خب چه کارهایی کردید؟ چه کارهایی مونده که باید انجام بدیم؟!

با دستی لرزان یک لایه از موهایم را به داخل مقنعه هل دادم و گفتم:

- همه چی رو چند روزه داریم درست می‌کنیم، همه چی حله دیروز چند نفر اومدند پروژکتورها رو تنظیم کردند، الان هم من دارم بررسی می‌کنم مشکلی نباشه. باز حالا شما می‌خواید خودتون چک کنید ببینید چیزی کم و کسری نداشته باشه.

به طرف من آمد استرسم بیشتر شد، او به چهره‌ام دقیق شد و با همان لبخند زیبایش گفت:

- چشم حتماً، باز هم از زحمات‌تون ممنونم، این دو سه روزه فرصتش پیش نیامد ملاقات‌تون کنم و هم از زحمات‌تون تشکر کنم.

لبخند کم‌جانی در پاسخش زدم، او برای چک کردن به طرف سن رفت و من به طرف نگار رفتم، نگار طاقت نیاورد و سریع نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

- خودشه! پسرعموی اون یکی امینیه، رزیدنت سال دوم مغز و اعصابه! اصلاً وقار و شخصیت و جذابیت از سر و روی اون می‌باره، باورم همیشه فرگل، نونت افتاد تو روغن! دختر اینم جزء اعضای تحقیقاته.

درحالی که دست و دلم می‌لرزید گفتم:

- این پسر پروفیسور امینیه؟! چرا تا حالا اون رو تو بیمارستان ندیدیم نگار؟! تازه دارم بهت حق میدم که انقدر سنگ این‌ها رو به سی*نه می‌زدی، صداش هم از پشت تلفن خیلی با شخصیت به نظر می‌رسید.

نگار متحیر مرا نگریست بعد دستم را گرفت و مرا به بیرون از سالن جلسات کشید، هر دو کمی از سالن جلسات دور شدیم و شروع به سر به سر گذاشتن هم دیگر کردیم. نگار با شیطنت دستم را فشرد و گفت:

- فرگل باورم همیشه این تویی، چه عجب! چشمت یکی بالاخره رو گرفت.

خندیدم و گفتم:

- این یکی به دلم خیلی نشست، ببینم حلقه‌ای چیزی دستش نبود؟ معمولاً این جور پسرها رو تو بچگی نشون می‌کنند نصیب ما نمی‌شند.

نگار از حرف من ریشه رفت و گفت:

- بیا بریم که تا تنور داغه من بچسبونم و این لعنتی جذاب رو برای تو جور کنم تا نظرت برنگشته.

به شوخی گفتم:

- آره موافقم.

- نه، مثل این که یک چیزیت شده.

هر دو با شوخی و خنده به سالن جلسات برگشتیم، هر دو حفظ ظاهر کردیم و دوباره سرگرم کار شدیم و هر از گاهی زیرچشمی دکتر امینی را نگاه می کردیم و با چشم و ابرو با نگار در موردش زیرپوستی صحبت می کردم، در حال مرتب کردن پکیجها صحبت‌هایی بین ما رد و بدل شد و بیشتر او را شناختیم، متوجه شدم پروژه تحقیقاتی با حمایت پدر و ایده پسرعمویش شکل گرفته است، برخلاف پسرعمویش، آدم خشک و عبوسی نبود و رفتارهایش خیلی موقر و به دور از هر گونه تکبر بود، گرچه چهره یکی غربی و دیگری شرقی بود اما هر دو از لحاظ ظاهری در یک سطح بودند و به قول نگار در چشم همه دخترها بودند، نگار آهسته به من گفت:

- این پسرعموی اون رزیدنتی بود که دو هفته پیش به جای اتندمون باهاش کلاس داشتیم، دیدی! بچه‌ها حتی رد این رو هم گرفتند و ما از دنیا عقبیم.

در این بین کمی صحبت‌های ما حول و حوش تیم تحقیقاتی چرخید، شخصیت خاکی و به دور از تکبر حمید او را در چشم من جذابتر از چهره‌اش کرده بود و در دلم نفوذ کرد، در عین صمیمی بودن کاملاً با وقار و با شخصیت بود، مدتی بعد دست از کار کشیدم و خسته روی یکی از صندلی‌های ردیف اول سالن نشستم و گفتم:

- خیلی خسته‌ام و احتیاج به خواب دارم.

دکتر نگاه گذرا به چهره‌ام کرد و گفت:

- توی این مدت ما خیلی به شما زحمت دادیم، من و حسام و دکتر هاشمی انقدر سرمون این روزها شلوغ بود که فرصت نکردیم به کمک‌تون بیایم، خدا رو شکر با اینکه دست تنها بودید با دوست‌تون سنگ تموم گذاشتید، واقعاً ممنونم.

- تا خواستم صحبت کنم نگار دست پیش گرفت و شروع کرد به تعریف و تمجید کردن، به طرز باور نکردنی داشت سعی می کرد مرا در چشم دکتر امینی فرو کند.
- هر چه چشم غره رفتم؛ اما انگار نه انگار! گویا واقعاً جدی گرفته بود و سعی داشت هر طور شده مرا با او پیوند دهد. او هم گویا بلوفها و حرفهای صدمن یه غاز نگار باورش شده بود و با لبخند تحسین برانگیزی هر از گاهی نگاهم می کرد و من هم شرمزده سعی می کردم که تعریفهای اغراق آمیز نگار را انکار کنم و نگار را ساکت کنم؛ اما خیر! او یکه تاز میدان شده بود. حمید که خام حرفهای نگار شده بود گفت:
- حتماً با همکاری شما می تونیم یه تیم عالی داشته باشیم.
 - لبخندی زدم و به چشمان قهوه‌ای او خیره شدم و گفتم:
 - البته. خوش حال می شم بتونم کاری بکنم و مفید باشم.
- پس از اتمام کارها از هم جدا شدیم و من و نگار برای صرف غذا به سلف رفتیم. دو تا ژتون آزاد گرفتیم و غذا را به محوطه دانشگاه بردیم و مشغول صرف غذا شدیم. نگار گفت:
- ولی خدایی عجب دکتر با شخصیتیه. خیلی خاکی و با وقار!
 - اوهوم، واقعاً ازش خوشم میاد.
 - خب تورش کن دیگه دیوونه! این علف که به دهانت شیرین اومده.
 - چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو که ک*مر همت بستى امروز هر طور شده من رو به اين پسره قالب کنی‌ها! دختر اون حرف‌ها چی بود زدی؟ کلی اغراق کردی نگار، طرف می‌فهمه تو زیادى بزرگش کردی.
- خب دیوونه بد گفتم؟! بالاخره از پشتکارت گفتم و یه کم هم دروغ قاطیش کردم و گفتم.
- از یه کم بیشتر دروغ گفتى! من استریت* نیستم این چرت و پرت‌ها چی بود گفتى؟
- حالا اون که نمیره از آموزش دانشگاه پرسه تو استریت هستی یا نه؟! بعد هم مگه ندیدی آب از ل*ب و لوچه‌هاش می‌رفت این اگه امروز از تو خواستگاری نکنه فردا حتماً به جلوی در خونه‌ات میاد! من میخم رو محکم کوبیدم بقیه‌اش با توئه که گند دماغ بازی درنیاری و طرف رو نپرونی.
- ای بابا نگار انقدر که تو تو فکر شوهر دادن منی، بابام نیست.
- خب تو با این اخلاق نچسب و غرور مسخره‌ات می‌مونی می‌ترشی. من نگران اینم! برای این که به بحث خاتمه دهم موضوع بحث را عوض کردم و گفتم:
- راستی دوست پسرت طرحش رو شروع کرده؟
- آره، بیچاره گردنش خرد شد از بس اون جا مریض میاد.
- بطری آب معدنی را به لبم نزدیک کردم و گفتم:
- من یه زنگی به بابام بزنم. از صبح عشقم رو ندیدم.
- باشه راحت باش.

به پدرم زنگ زدم و بعد از قطع مکالمه با نگار به سالن جلسات رفتیم، دکتر امینی زودتر از ما در سالن جلسات مشغول بررسی لپتابش و وضعیت پروژکتور بود. با هم همه چیز را چک کردیم. نور صفحه از روی پروژکتور به دیوار سن افتاد و به ترتیب شروع به عوض کردن اسلایدها و هماهنگ کردن برنامه‌ها با او کردم. حضورش عجیب در آن نزدیکی، برایم دلنشین بود. به کارتی که با بند آبی رنگی به گردنش انداخته بود نگریستم. "دکتر حمید امینی دستیار سال دوم تخصصی مغز و اعصاب" روی آن درج شده بود. پس از چک کردن همه چیز حمید رو به من گفت:

- خب پکیج‌ها آماده است که جلوی ورودی تحویل بدیم؟

- بله.

کمی بعد چندتا از همکلاسی‌ها و دوستانش به همراه دکتر هاشمی به جمع ما پیوستند و جمع صمیمانه‌ی آن‌ها سالن جلسات را پر سر و صدا کرده بود. یکی از آن‌ها با دوربین عکاسی که به گردن داشت چندتا عکس گرفت و آن یکی گویا قرار بود کمک دست نگار برای تحویل پکیج‌ها باشد و دیگری قرار بود پشت کامپیوتر اسلایدها را عوض کند. حمید روی سن، پشت میز در حال مرور متن سخنرانی بود.

مدتی بعد پروفسور امینی و در کنارش دکتر حسام امینی پسرعموی حمید و دکتر امامی به جمع ما پیوستند. کارت‌هایی که با بند آبی که نام مسئولیت آن‌ها را نوشته بود، را به آن‌ها تحویل دادم. نگاهم به کارت دکتر حسام امینی افتاد. هنوز از برخورد اولیه‌ای که با او داشتم دلگیر بودم و حتی از او متنفر بودم. نام مسئول بخش تحقیقات روی آن درج شده بود. با بی‌تفاوتی کارت را از من گرفت و مشغول صحبت با پسرعمویش شد.

دکتر امامی مرا به پروفیسور امینی و حسام معرفی کرد. از این که قرار بود به خاطر تحقیقات با پروفیسور امینی در ارتباط باشم در پوست خودم نمی‌گنجیدم، و این را یک شانس برای کمک کردن به پدرم می‌دیدم. باید هر طور شده بود را*بطهام را با حمید بهتر می‌کردم تا بتوانم به دکتر زندگی دسترسی داشته باشم.

صدای دکتر امامی افکارم را از هم گسیخت که رو به من گفت:

- همه چی مرتبه؟ کم و کسری نیست؟

لبخند کم‌جانی زدم و اشاره به حمید کردم و گفتم:

- با کمک دکتر امینی همه چی مرتبه نگران نباشید.

لبخندی از سر رضایت روی ل*ب‌های دکتر امامی نقش بست. عینکش را روی صورتش جا به جا کرد. کمی بعد پروفیسور از کنار من به طرف حمید که روی سن ایستاده بودند رفت و با پسرش مشغول صحبت شد. به پشت پرده سکوی سن رفتم تا همه‌چیز را در کنترل خود داشته باشم. به ساعت شروع جلسه نزدیک شدیم. ساعت چهار کم کم مهمان‌ها وارد شدند و هر یک با گرفتن پکیج به صورت نامرتب روی صندلی‌ها جا می‌گرفتند. من هم در پی بدو بدو و چک کردن موارد بودم. تا بالاخره کم و بیش سالن جلسات مملو از مهمان‌ها شدند و جلسه به طور رسمی آغاز شد. استرس عجیبی داشتم و همه‌اش می‌ترسیدم کار جایی خر*اب شود. برای همین مدام در حال چک کردن برنامه‌ها بودم. مدتی بعد حمید شروع به سخنرانی درباره تومور کرد و بیماری را به طور واضح شرح داد و پس از او پروفیسور امینی به جایگاه آمد و صدای تشویق حضار سالن رو پر کرد. حمید بطری آب معدنی را از من گرفت. بعد از نوشیدن آب نیم‌نگاهی به پدرش که در حال سخنرانی بود، کرد.

*استریت: دانشجوی شاگرد اول پزشکی در چند مقطع پزشکی

برای بررسی برنامه سخنرانی بعدی نزدیکم شد. هر دو به صفحه تبلت چشم دوخته بودیم و او فارغ از حال من در حال بررسی کردن برنامه‌ها از روی تبلت بود. زیرچشمی نگاهش کردم که تمام حواسش به ترتیب برنامه‌ها بود. کمی بعد با تشویق حضار به خودمان آمدیم و حمید از من فاصله گرفت و به طرف میز رفت و ادامه سخنرانی را به عهده گرفت و از دکتر امامی دعوت کرد تا صحبت‌های تکمیلی را ارائه دهد. تمام این مدت از گوشه سن حواسم به حمید بود و قد و بالایش، رفتارش و صحبت‌هایش را آنالیز می‌کردم. آنقدر نگاهش کردم که عاقبت سنگینی نگاهم را حس کرد. اما زود خودم را به آن راه زدم و در دلم کلی خودم را به باد سرزنش گرفتم. برای این که اشتباهم را ببوشانم با ظاهری بی تفاوت به طرف مسئول کامپیوتر رفتم که برنامه بعدی را اشتباه نکند و بعد نگاهم را روی حضار در سالن جلسات چرخاندم و سعی کردم فکرم را از بند او آزاد کنم. نگاهم به ردیف اول سالن جلسات افتاد که حسام نشسته بود و پا روی پا انداخته و با دقت محو صحبت‌های دکتر امامی شده بود. تصور نمی‌کردم که ایده پروژه از آن او باشد. جالب‌تر این‌که چرا این ایده را در ایران داشت دنبال می‌کرد در صورتی که در آمریکا تجهیزات و تکنولوژی‌های بهتر و پیشرفته‌تری در اختیار داشت. این سوال کاملاً برای من مبهم بود و ناخواسته به این فکر می‌کردم که چه انگیزه‌ای او را به این جا کشانده است؟! سخنرانی دکتر امامی هم تمام شد با همراهی تشویق حضار به جایگاه خود بازگشت و حسام به روی سکو رفت و ادامه صحبت‌ها را درباره نحوه درمان و ویروس درمانی از سر گرفت. ایده‌اش به نظرم جالب بود. با دقت به صحبت‌های او گوش دادم. حرف‌های او درباره روند اجرای پروژه و استفاده از ویروس‌ها برای از بین بردن بافت نوعی تومور گلیوبلاستوم فوق‌العاده جذابیت داشت و همه سر تا پا گوش شده بودند و غرق شنیدن صحبت‌های او بودند. زمانی که سخنرانی او تمام شد. صدای دست زدن‌های منظم جمعیت حضار، بدرقه راه او شدند. او با همان صلابت

همیشگی به سر جایش رفت و روی صندلی اش لم داد. حمید به جای او به جایگاه او رفت و ادامه صحبت‌ها و مدیریت باقی برنامه‌ها را به دست گرفت. دوباره نگاهم روی حسام گیر کرد و صحبت‌های نگار راجع به او مرا در فکر فرو برد. از فکر که بیرون آمدم نگاه او را روی خودم دیدم. اشاره‌ای به من کرد. دست‌پاچه به طرفش رفتم و برای اینکه بشنوم چه درخواستی دارد روی صورتش خم شدم. از این نزدیکی عطر خوش بوی او در مشامم پیچید و مرا م*ست کرد. هر دو چشم در چشم شدیم. چشمان سبز خوش رنگش در میان هاله‌ای از سایه‌ها سیرتر به نظر می‌رسید. آهسته با همان چهره‌ی مغرورش گفت:

- لطفاً یه آب بدید.

یک بطری آب معدنی از نگار گرفتم و به طرف او رفتم. بطری را از دستم گرفت و تشکر سردی از من کرد.

به طرف سن رفتم و به او فکر می‌کردم. جوری آدم را از بالا نگاه می‌کرد که انگار از خودش برتر کسی نیست؛ البته شاید همه‌ی این قضاوت‌های منفی من ناشی از اولین برخورد من با او بود که هیچ جوهره به دلم نمی‌نشست؛ ولی با این حال معلوم بود آدم دقیق و خوش سلیقه‌ای است. عجب عطر مردانه خوبی زده بود.

پس از پذیرایی و بعد از سخنرانی مسئولان آزمایشگاه تحقیقاتی، حمید به جایگاه برگشت و سخنرانی پایانی را کرد. تمام این مدت فرصت این را داشتم تا خوب او را نگاه کنم. او در سخنان آخرش تقدیر و تشکر ویژه‌ای پشت تریبون از من و نگار نمود. بالاخره در ساعت هشت سالن جلسات خالی از حصار شد. فقط تعدادی از اساتید و تعدادی از اعضا تیم تحقیقات و دانشجویان مشتاق با کوله‌باری از سوال باقی ماندند که با هم درباره‌ی موضوع طرح صحبت می‌کردند و من در پی یافتن فرصتی بودم که با

پرفسور امینی مشکل پدرم را مطرح کنم و از او برای یافتن دکتر خوب کمک بگیرم؛ اما شرایط پیش نیامد و باید با بقیه می‌ماندیم تا بساط کنفرانس را برچینیم و زودتر به خانه‌هایمان برگردیم. ساعت ده شب نگار مرا به خانه رساند خسته و خراب به طرف پدرم که داشت اخبار گوش می‌داد، رفتم. صورتش را بو*سیدم و با آب و تاب تمام اتفاقات را برایش گفتم. از فردا پدرم کارش را از سر می‌گرفت. خودش هم از خانه نشینی خسته شده بود. ذهن من هم ناخواسته پر شده بود از حمید و با فکر کردن به او خیلی زود خواب مرا ربود.

در آزمایشگاه خصوصی بودم. کامپیوتر را خاموش کردم و نگاهی به ساعت کردم. باید خودم را به کلاس که در بیمارستان تشکیل می‌شد، می‌رساندم. بنابراین به طرف اتاق حمید رفتم و تقه‌ای به در زدم. صدایش لرزه بر تنم انداخت. سعی کردم به خودم نهیب بزنم. وارد شدم به پایم برخاست. تمام رفتارش برایم زیبا و دلنشین بود خصوصاً این افتاده حالی او که مرا مجذوب خود کرده بود. لرزش ظریفی زیر پوستم را حس می‌کردم. لبخند گرم او بیشتر دست‌پاچه‌ام می‌کرد. سعی کردم بر هیجانات خودم غلبه کنم و آنها را مهار کنم. اشاره کرد بنشینم بعد درحالی که مشغول ورق زدن برگه‌های پیش رویش بود، گفت:

- در خدمت خانم دکتر.

- دکتر، امم... من برای ساعت چهار کلاس جبرانی دارم باید برم. اگر اشکالی نداشته باشه امروز زودتر از حضورتون مرخص میشم.

سرش را بالا گرفت و خونسرد گفت:

- نه چه اشکالی داره؟! راحت باشید. هر وقت کار داشتید می‌تونید بدون این که اطلاع بدید برید.

- ممنونم. پس خدانگه دار.

بلند شدم و به سمت در رفتم که گفت:

- فقط خانم دکتر برای شنبه اون موادی که لیست کردم رو پیگیری کنید.

- چشم، با شرکت‌هایی که فروشش رو دارند تماس گرفتم قرار شد دکتر امینی دز مواد رو تعیین کنه.

- پس یه لطفی کنید قبل از این که برید برای اینکه کارها عقب نمونه از دکتر بخواید مقدارش رو تعیین کنه.

- چشم، خدانگه دار!

لبخند محسوسی روی لب‌هایم بود از اتاق که بیرون آمدم روبه‌رویم دکتر حسام امینی را دیدم که تازه از راه رسیده بود و کیف به دست همان طور مغرور و همان طور عبوس از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت. بی تفاوت به اتاقم رفتم. حرف‌های آن روز نگار در گوشم زنگ می‌زد که با آب و تاب از خانواده‌ی پرفسور امینی صحبت می‌کرد. باید سعی می‌کردم را*بطهام را با حمید بهتر کنم تا بتوانم از طریق او به دکتر زندگی دست پیدا کنم. هرطور شده باید پدرم سلامتیش را پیدا می‌کرد. کمی بعد برگه درخواست مواد را برداشتم و به طرف اتاق حسام رفتم کمی دل‌دل کردم روبه‌رو شدن با او همیشه سخت بود، انقدر خشک و بی تفاوت بود که از او ناخودآگاه می‌ترسیدم. اتاقش دقیقاً چسب اتاق من بود و با یک شیشه رفلکس از اتاق من جدا می‌شد و از اتاق من به اتاق او که دید نداشت. تقه‌ای به در اتاقش زدم. صدایش شنیده شد. داخل اتاق شدم. سرش پایین و در حال نوشتن چیزی بود بدون این که سر بلند کند با همان لحن خشک و رسمی گفت:

- بفرمائید!

جسارتم را جمع کردم و گفتم:

- برگه درخواست یه تعداد از مواد آزمایشگاهی رو آقای دکتر امینی دادند و گفتند مقدارش باید توسط شما تعیین بشه.

سرش را بالا گرفت و به صندلی تکیه داد خیره به من نگاه کرد و پا روی پایش انداخت و مثل عصا قورت داده‌ها اشاره کرد به طرفش برم. با دست پاچگی و اکراه پیش رفتم و برگه را با احترام به او تحویل دادم. نگاهش را از روی صورت من به برگه‌ها دوخت و پس از مدتی سر بلند کرد و گفت:

- این مواد تو آزمایشگاه دانشگاه هست. احتیاجی نیست سفارش بدید.

- بله؛ ولی تو آزمایشگاه خودمون نداریم دکتر هاشمی خواستند که سفارش بدیم.

نگاه به ساعت مچی‌اش کرد و خونسرد جوابم را داد:

- نمی‌خواد. الان اگه تموم کردیم با آقای جمشیدی هماهنگ می‌کنم تشریف ببرید دانشگاه و یه مقدار ازش بگیرید که فردا دکتر هاشمی بتونه روش کار کنه. الانم وقت هست تا دانشگاه تعطیل نشده برید از آقای جمشیدی بگیرید بیارید آزمایشگاه.

- راستش برای دو ساعت دیگه نیستم. کلاس جبرانی... .

هنوز حرفم تمام نشده بود که از پشت میزش بلند شد و تعدادی برگه از روی میزش برداشت و با همان لحن خشک و توام با تحکم گفت:

- خانم دکتر آدم باید کاری رو که مسئولیتش رو قبول می‌کنه، درست انجام بده. لطف کنید همین امروز تا قبل از پایان ساعت اداری برید مواد رو بگیرید بذارید آزمایشگاه که فردا کارهای تحقیقات عقب نمونه. اگه زود برید و برگردید شاید به کلاس تون برسید. گُر گرفتم. نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی را از خودم بروز بدهم سعی کردم توجیهش کنم، دوباره با اصرار گفتم:

- آقای دکتر کار اداریش طول می‌کشه. این رو من اول صبح هم برم به زور تا ساعت دوازده ظهر بتونم تحویل بگیرم.

به میان حرفم دوید و با لجبازی خاصی شمرده‌شمرده گفت:

- می‌خواید از زیر کار در برید مسئله‌ای نیست. می‌تونم بگم کس دیگه‌ای که وقتش از شما آزادتره بیاد کارهای ما رو انجام بده.

سکوتی بین ما حکم فرما شد هر دو چشم در چشم بهم زل زده بودیم او خشم را از چشم من مشاهده می‌کرد و من موجی از خونسردی و لجاجت را! در دلم گفتم:

- زبان نفهم! حیف که به این کار احتیاج دارم و اِلا کارت ارزونی خودت!

سکوت را شکستم و سری تکان دادم و با ناراحتی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

- باشه، هرطور که شما امر کنید.

روی از او برگرفتم به طرف در رفتم هنوز دستگیره در را در دست نگرفته بودم که گفتم:

- حتماً باید اون مواد فردا دست دکتر هاشمی باشه چون پرفسور امینی هم قراره برای کار روی نمونه بیاد آزمایشگاه، تاکید می‌کنم پشت گوش نیاندازید.

در حالی که پشتم به او بود بعد از مکث کوتاهی از آن فضای خفقان‌آور خودم را نجات دادم و در را بستم. دندان‌هایم را طوری به هم فشار می‌دادم که از بیخ و بن تیر می‌کشید. مجبور بودم قید کلاس را بزنم آماده شدم و آژانس گرفتم و تا دانشگاه رفتم همان‌طور که تخمین زده بودم نامه نگاری اداری برای خارج کردن مقدار مواد درخواستی از آزمایشگاه بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشید و چون آخر وقت اداری هم بود؛ نبود بعضی کارمندان سر پست خود، کار مرا بیشتر به عقب انداخت و من تا آخر وقت اداری با هزار و یک زور و بدبختی تا قبل از بسته شدن آزمایشگاه دانشگاه و رفتن آقای جمشیدی توانستم مقداری از آن مواد را از او بگیرم و در نهایت غروب به آزمایشگاه خصوصی دکتر امینی رسیدم و مواد را در آن جا گذاشتم تا فردا صبح کار دکتر هاشمی و پرفسور امینی لنگ نماند. نگاه به ساعت مچی‌ام کردم. حرص کلاس از دست داده‌ام را زیر ل*ب با فحش دادن به حسام خالی کردم. مواد را داخل محیط آزمایشگاه گذاشتم و از لابی بیرون آمدم. هم زمان حمید هم از اتاقش بیرون آمد و به خیال این‌که من به کلاسم رفته‌ام متعجب گفت:

- چرا دوباره برگشتید خانم دکتر؟

- مشکلی پیش اومد نتونستم به کلاس برسم.

- چه مشکلی؟

در همین لحظه گوشی‌اش زنگ خورد و با نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش لبخند پرنگی روی لبش نقش بست و با گفتن ببخشید از من فاصله گرفت و از پله‌ها پایین رفت و نگاه من را دنبال خود کشاند. سری با حرص تکان دادم و به طرف اتاق حسام راه افتادم

تقه‌ای به در زدم و با شنیدن صدایش داخل شدم داشت کتکش را می پوشید که برود. چقدر خودخواهی‌هایش عصبی‌ام می‌کرد. سعی می‌کردم ناراحتی‌ام را پنهان کنم بنابراین گفتم:

- موادی که خواسته بودید رو آوردم تو اتاق آزمایشگاه گذاشتم. اومدم دُز مواد سفارشی رو بگیرم که درخواست اون رو هم انجام بدم.

درحالی که یقه کتکش را مرتب می‌کرد بی‌تفاوت گفتم:

- دُز مواد سفارشی رو تعیین کردم فقط حواستون باشه مقدارش اشتباه نشه و این که از ساخت اون کشوری باشه که کنارش نوشتیم. اشتباه نکنید که همه هزینه و عواقبش با خودتونه.

بدون هیچ حرفی به سمت میزش رفتم کیفش را از سر میزش برداشتم و به روی شانه انداخت و منتظر بود که من از اتاقش بیرون بروم با حرکت سریعی برگه را برداشتم و با نیم نگاه کلی به آن، به طرف در رفتم و با سردی گفتم:

- خسته نباشید.

متکبرانه سری تکان داد. در دلم باز او را به بد و بیراه بستم. لیست را در کیفم گذاشتم به ساعت نگاه کردم به کلاس نرسیدم بنابراین باید به درمانگاه می‌رفتم و شیفت کاریم را تحویل می‌گرفتم. به پدرم زنگ زدم و احوال او را جويا شدم شب نگار زنگ زد و با هم درمورد روزی که گذشت حرف زدیم و او دلداریم داد که خودم را ناراحت نکنم.

ساعت دوازده شب از درمانگاه به خانه رفتم. پدرم جلوی تلویزیون خوابش برده بود خسته روی مبل رو به رویش نشستم و به او زل زدم. در دلم چقدر احساس گناه می‌کردم. من تنهایی او را بیشتر از قبل کردم او غیر من کسی را نداشت؛ اما چاره‌ای

نبود تا دکتر شدن من و پولدار شدن من راه درازی بود و پدرم نیاز به درمان فوری و مهم داشت. بعضاً هزینه‌های شیمی‌درمان آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم قید کارهای نیمه‌وقت را بزنم. به هیچ قیمتی حاضر نبودم او را از دست بدهم حتی اگر قرار بود از عمر من کسر شود تا پدرم خوب شود دریغ نمی‌کردم. باید هر طور شده با حمید صحبت می‌کردم و از طریق او با دکتر زندی ارتباط می‌گرفتم. رفتم رختخواب او را در اتاقش پهن کردم و آهسته صدایش کردم. بیدار شد و البته به خاطر من کمی نشست و دیرتر به رختخواب رفت. کمی با هم صحبت کردیم. چه قدر دلم برای او و خودم می‌سوخت. این دنیا چه قدر بی‌رحم بود.

بعد از آن هم کمی قهوه خوردم و کتاب‌های قطور را پیش رویم گذاشتم و تا اذان صبح شروع به خواندن کردم بعد از آن هم که هلاک خواب بودم، خوابیدم. فردای آن روز صبح در راهرو دانشگاه با نگار می‌رفتیم که نگار حرف را به میثم کشاند و گفت:

- چند روز پیش اومده بود سراغ من و آدرستون رو پرسید گفت می‌خواد مستقیم بره با بابات حرف بزنه.

نفسم را با حرص بیرون راندم و گفتم:

- خب تو چی گفتی؟ بهم نگو که آدرسمون رو دادی که می‌کشمت!

- وا! معلومه که بدون اجازه تو چنین کاری رو نمی‌کنم. گفتم باز بیاد با خودت صحبت کنه. احتمالاً امروز می‌خواد باهات حرف بزنه.

با کلافگی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- من نمی‌دونم به چه زبونی بهش بفهمونم که فعلاً تا پدرم این حال و روز رو داره من قصد ازدواج ندارم. نمی‌دونم فهمیدن این حرف خیلی سخته؟!

- تو پسره رو معلق نگه داشتی. هر بار یه بهونه آوردی. طفلک دو ساله داره به تو التماس می‌کنه هی بهونه درس آوردی، بهونه بابات و مریضیش رو آوردی، بهونه جهیزیه و نداری آوردی، اون هم که با همه شرایطت کنار اومد؛ گفتی باید فکر کنی و بهتره قبل خواستگاری یه مدت را*بطه داشته باشید، حالا هم زدی زیرش و هی بیچاره رو معلق نگه می‌داری و میگی داری راجع بهش فکر می‌کنی، خب اگه واقعاً پسره رو نمی‌خواهی رک و راست برو بهش بگو انقدر بهونه نیار.
ل*ب فشردم و گفتم:

- مگه نگفتم؟! دیدی خب چی کار کرد، حتماً باید تو صورتش نگاه کنم بگم ازت خوشم نمیاد، بهش دارم میگم قصد ازدواج ندارم این رو بفهم، یعنی نمی‌خواهت! فهمیدن این خیلی سخته که محترمانه ردش کردم.

- به نظر من که سخت می‌گیری فرگل، پسره هیچی کم نداره تو زیادی قُد و مغروری. اون دست روی هر کی بذاره ردش نمی‌کنند.

- خب بره بذاره. مگه من دست‌هاش رو به هم بستم؟!

- به خدا که بستنی. تو عشق و عاشقی رو نمی‌فهمی، آدم عاشق کوره هرچی هم بکنه نمی‌تونه فراموشش کنه. هرکسی بود تا حالا با اون بهونه‌های مسخره، تو رو ول کرده بود رفته بود؛ ولی این طفلی رو از در انداختی بیرون از پنجره اومد داخل، میثم عاشقته فرگل!

- نگار این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟ کدوم عشق و عاشقی؟! پسره یه توهمی زده
بالاخره از سرش می‌افته.

نگار با تمسخر و لحن کنایه‌داری گفت:

- یعنی الان فکر و ذکر دکتر حمید امینی از سر تو افتاده؟!!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نگار باز به روی تو خندیدم؟ من کی به اون فکر می‌کنم آخه؟!!

نگار خندید و گفت:

- بین من رو گول نزن. خودم دقت کردم وقتی از اون حرف می‌زنی دل تو دلت نیست.
ولی هی داری از من پنهونش می‌کنی.

چپ‌چپ نگاهش کردم و خواستم انکار کنم و ننه من غریبم بازی دریاورم؛ اما خنده
شیطنت‌بارش باعث شد نتوانم جدی باشم. او نیشگون ریزی از من گرفت و گفت:

- چیه؟! مگه بده آدم از کسی خوشش بیاد؟

درحالی که سعی می‌کردم او را از خود برانم گفتم:

- برای من یه کم استثنا قائل شو.

او هرچه سعی کرد گردنم بگذارد که من به حمید علاقه دارم من زیر بار نرفتم و غرورم
اجازه نداد اعتراف کنم. حقیقتاً این بود که غرورم پیش خودم هم اجازه نمی‌داد که
بپذیرم که من از حمید خوشم می‌آید و حتی به خودم هم دروغ می‌گفتم.

دست آخر نگار کوتاه آمد و گفت:

- باشه بابا! فهمیدیم تو کلاً ازدواجی نیستی اهل دوست‌پسر گرفتن و کیف جوانی کردن هم نیستی. اصلاً تو یگ پا راهبه‌ای. خوب شد؟!

- قربون آدم چیز فهم. بریم تا سر و کله میثم پیدا نشده.

با هم به بخش مغز و اعصاب رفتیم بعد از مورنینگ و گوش سپردن به شرح حال‌گیری اینترن‌ها و تجویزات پیشنهادی رزیدنت‌ها، برای راند آماده شدیم و سر تخت بیمار خود مشغول بررسی شرایط بیمار شدیم که آتند بخش دکتر نجیب‌زاده وارد شد. همه آماده‌باش بودند، هرکسی کنار تخت مریض خودش ایستاده بود، من و نگار و حمیدی با هم بودیم که متوجه ورود دکتر حسام امینی شدم، لبخند پررنگی روی لب‌های آتند دوید و به چهره‌ی خشک او جان بخشید. طوری او را تحویل می‌گرفتند که هر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد حسام آتند است و دکتر نجیب‌زاده رزیدنت! همه با نگاهی مشتاق حسام را برانداز می‌کردند و نگار مدام زیر گوشم از فضائل او می‌گفت. در این لحظه با ورود میثم آن جمع همایونی هم تکمیل شد. صورتم را جمع کردم و زیر لب* به نگار گفتم:

- هر دم از این باغ بری می‌رسد... .

نگار خنده‌ای کرد و گفت:

- حلال‌زاده است.

به آنها سلام دادیم دکتر نجیب‌زاده گفت:

- خب من امروز دکتر امینی رو دیدم چه بهتر که زمان‌بندی کنیم و بیمارهای بیشتری ببینیم. برای همین از ایشون کمک خواستم و ایشون هم با کمال میل پذیرفتند. بعد نگاه دقیق به ما انداخت و گفت:

- خوبه تعداد زوج هست و راحت تر گروه‌بندی میشیم. خانم دکتر حمیدی و خانم دکتر فرزام شما همراه من بیاید و باقی هم همراه جناب آقای دکتر امینی.

چهره‌ی من دیدنی بود. من و میثم و دکتر امینی در یک راندا! عجب انصافی داشت. دکتر امینی دست دور سی*نه حلقه کرده بود نگار خنده ریزی کرد و با شوخی به میثم جوری اشاره کرد که فقط من بفهمم.

یک دستم را کلافه روی سرم گذاشتم. تحمل هر دو نفر آنها برایم خیلی سنگین بود؛ اما چاره‌ای جز قبول آن نمی‌دیدم. حسام حرکت کرد و اشاره کرد به دنبالش برویم. میثم خودش را نزدیک من کرد و گفت:

- فرگل

به میان حرفش رفتم و گفتم:

- ببخشید آقای دکتر من امروز خیلی کار دارم.

این را گفتم و به راه رفتنم سرعت بخشیدم او پشت سرم با گام‌های بلند آمد و با سماجت گفت:

- فردا چی؟ وقت داری؟

دست‌هایم را مشت کردم و لبم را به هم فشردم و بعد با کمی مکث درحالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم گفتم:

- کاری دارید؟

مظلومانه نگاهم کرد. در دلم عاجزانه نالیدم "خدایا آخه من چه‌طوری به این آدم بفهمونم؟! چه قدر آخه این آدم سمجه".

دوباره با سماجت گفت:

- فرگل بذار من با بابات راجع به شروع را*بطه‌مون صحبت کنم. این طوری برای هر دو تامون بهتره!

حسام که چند قدم از ما جلوتر بود با آن گوش‌های تیزش شنید مقابل راهرو کنار در اتاقی ایستاد و تا قبل از این که من جواب دهم گفت:

- آقای دکتر فعلاً وقت درسه. لطفاً مسائل عشق و عاشقی بین تون رو همین جا بذارید.

سپس در اتاق را باز کرد و داخل شد. سرخ و سفید شدم. سری با حالت کلافه‌گی تکان دادم و به تندی به میثم نگاه کردم و گفتم:

- شنیدید که چی فرمودند.

و بعد به قدم‌هایم شتاب بخشیدم و زودتر از او داخل شدم بعد سلام دادن به منشی به اتاق آقای دکتر رفتم. مریض‌ها یک به یک به نوبت داخل می‌شدند، آقای دکتر شروع به ویزیت یکی از مریض‌ها کرد و سوالاتی پرسید و پس از آن هم شروع به توضیح بیماری برای ما کرد. مریض بعدی توسط من معاینه شد و او با دقت به شرح حال‌گیری‌ام گوش می‌داد. حسام شروع به توضیحات بیماری کرد و در کنارش سوالاتی از من کرد طوری سوال می‌کرد که انتظار داشت من در حد یک اینترن یا در حد خودش همه را بلد باشم. جواب‌های من قانعش نمی‌کرد و مدام توضیحات تکمیلی اضافه می‌کرد و تذکر می‌داد. با میثم که بدتر از من برخورد می‌کرد و اصلاً مراعات غرور آن بیچاره را جلو من و مریض نمی‌کرد.

پس از مدتی نگاه به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

- من یه عمل جراحی دارم کلاس شما هم به نظرم همه چیز گفته شد. بهتره به اتاق‌هایی که مریض‌ها بستری‌اند هم سری بزنی و تمام مطالبی که گفتیم رو مرور کنی.

با عجله دفترچه یادداشتهم را از روی میزش برداشتم و در جیب روپوشم انداختم و با گفتن خسته نباشید به طرف در می‌رفتم که گفت:

- شما بمون خانم دکتر.

حسام با اشاره به میثم فهماند که می‌تواند برود. میثم نیم‌نگاهی به من و حسام کرد و رفت. حسام با خونسردی از پشت میز بلند شد و گفت:

- سفارش مواد آزمایشگاهی که دادی یکی از داروها رو با ساخت ایتالیا گرفتید من ازتون خواستم که ساخت اصل فرانسه باشه نه ساخت کشور دیگه .

- خب... خیلی پیگیری اون دارو رو کردم به‌خدا نبود. گفتند به خاطر مسائل تحریم وارد نمیشه و فوق‌العاده هزینه‌گرافی داره. با آقای دکتر امامی هم درمیان گذاشتم، من که سرخود سفارش ندادم. قرار بر این شد که ساخت ایتالیا رو بگیریم چون نسبت به باقی ساخت‌ها بهتره.

سری تکان داد و به عادت معهود دست در جیب شلوارش کرده بود و روپوش خود را به عقب زده بود و خیره به من اخم‌آلود گفت:

- قبل از هر چیزی با من هماهنگ کن.

- اما شما... .

چشم در چشم من زل زد و با لحن سرد توام با عصبانیت گفت:

- اما و اگر و ولی و... نداریم.

- شما اون روز حضور نداشتید.

- تو مسئول جفت و جور کردن این کارهایی پس باید برای هر کاری به کسی که ربط داره و مسئول و متخصص اون کاره در میان بذاری، باید با من تماس می گرفتی و هماهنگ می کردی.

ناراحت و دلخور سری تکان دادم و گفتم:

- چشم! بعد از این همین کار رو می کنم.

سری کج کرد و ابرویی بالا داد و گفت:

- حالا شد.

سپس با لحنی که دلخوری از آن می بارید گفتم:

- خسته نباشید.

خونسرد و با همان برودت کلامش گفت:

- من گفتم برید؟!

متحیر نگاهش کردم و گفتم:

- گفتید کلاس تمام شده.

- بله ولی کارم با شما تموم نشده.

از اینکه ادعای ریاست می کرد و انقدر فخر می فروخت و به من به چشم یک کارگر و زبردست نگاه می کرد؛ چه قدر از خودش و شخصیتش و رفتارش منزجر بودم. ادامه داد:

- خانم دکتر هاشمی گویا نزدیک عروسی شونه و یه مدت کارهای آزمایشگاه ممکنه عقب بیافته. بنابراین یک هفته قراره فشرده کار بشه لطف کنید اون روزهایی که هستند برنامه رو یه طوری تنظیم کنید و به ایشون کمک کنید.

سری تکان دادم و سکوت کردم سرم پایین بود که گفتم:

- باشه.

سپس سرم را بالا گرفتم و به چشمان سبز او زل زدم چند ثانیه‌ای گذشت و منتظر دستور دیگه‌ای از سمت او بودم لبخند کج تمسخرباری روی لبش نقش بسته بود و ابرویی بالا داد و با اشاره دستش رو به در گفت:

- عجله داشتید که برای رفتن!

جنبیدم و خجالت زده گفتم:

- ببخشید، فکر کردم باز امر دیگه‌ای دارید.

این را گفتم و تکانی به خود دادم و مثل باد رفتم در را که بستم، در دلم گفتم:

- یعنی شکم آسمون پاره شده این مردتیکه افتاده پایین. آن قدر برای من ادعا داره. خوبه یه رزیدنتی که اون هم از آمریکا دیپورتت کردند.

همان طور در دلم به او می‌توپیدم و می‌رفتم که کسی بازویم را گرفت و مرا از افکارم بیرون کشید، نگار بود با تحیر گفت:

- کجایی؟

با خشم گفتم:

- دلم می‌خواد فقط این دکتر امینی رو زیر دو تا پاهام لهش کنم!

با خنده گفت:

- چی شده!؟

با حرص گفتم:

- مردتیکه روانی از آمریکا دیپورت شده اومده اینجا دق و دلپش رو سر من خالی می‌کنه. فکر می‌کنه من نوکر باباشم هی امر ونهی! هی امر و نهی! خجالت نمی‌کشه خوبه یه رزیدنت بیشتر نیست طوری رفتار می‌کنه انگار با کلفت خونه‌شون رفتار می‌کنه. حیف که برای من بی‌چاره هزار تومانم پوله وَاا این مردتیکه و کارش به فحش منم نمی‌ارزید.

خنده نگار بلند شد و گفت:

- باشه بابا چقدر حرص می‌خوری.

- حرف بی‌منطق می‌زنه.

سپس ادایش را با دهان کجی درآوردم و نگار غش‌غش خندید و گفت:

- چی گفته مگه!؟

- بابا یه دارو رو باید از نوع فرانسویش می‌گرفتیم من ایتالیایی سفارش دادم تازه اونم سرخود سفارش ندادم با دکتر امامی هماهنگ کردم حالا به اون گیر داده.

همچنان غرولندکنان از محیط بیمارستان بیرون آمدیم که گیر میثم افتادم. پفی کردم و عصبی زیرلب طوری که نگار بشنود گفتم:

- علی ولمون کرد گیر ولی افتادیم.

نگار گفت:

- یه بار برای همیشه متقاعدش کن که به درد هم نمی‌خورد که نه خودت اذیت بشی نه اون بیچاره رو معلق نگه داری.

نگاه مطمئن نگار باعث شد که تردیدها را کنار بزنم و عزمم را جزم کنم و آب پاکی به روی دستهای میثم بریزم. سری تکان دادم و به نگار گفتم:

- من میرم ببینم چی پیش میاد.

نگار با لبخند با دستانش یه قلب بالا سرش درست کرد و گفت:

- موفق باشید.

میثم به سوی من آمد و اما در گفتن درخواستش تردید داشت. خودم پیش قدم شدم و به او پیشنهاد دادم که صحبت کنیم. خوش حالی در چشمانش، باز هم ترحمم را برانگیخت؛ اما این بار مغلوب احساساتم نشدم و تصمیم داشتم هر طور شده واقعیت احساسم را برایش بازگو کنم و او را متقاعد کنم از من دست بکشد. با هم به محوطه بیمارستان رفتیم و او دو لیوان نسکافه گرفت که در هوای پائیزی بخار داغ آن مشهود بود. سکوتی بین ما حکم فرما شد جرعه‌ای از نسکافه داغ را سر کشیدم و به محتویات درون آن خیره شدم میثم شروع کرد:

- ترم دو بود دقیقا سر کلاس دکتر رسولی، وقتی یه گروه شدیم رو یادتونه؟

سری به علامت تایید تکان دادم که گفت:

- نمی‌دونم یه حس عجیبی تو وجود آدم ریشه می‌کنه. اولش هی سعی می‌کنی

نادیده‌اش بگیری. نگاهت می‌چرخه تا همه‌جا و همه‌جا اون رو ببینید. لبخندش

زیباترین لبخندیه که دیدی و حس نابی که تجربه می‌کنی از همه حس‌ها حسابش

جداست. نمی‌دونم درک می‌کنید یا نه؟! ولی دل بسته کسی شدن حس نیست که یک

شبه به دل آدم بیافته و یک شبه هم با اختیار خودت از بین بره. بارها گفتید که قصد ازدواج ندارید. بارها گفتید که فقط ذهنتون درگیر مشکلات خودتون و بیماری پدرتونه، ببینید می‌دونم مشکلاتی دارید که به خاطرش قید ازدواج رو زدید و می‌دونم که شدیداً درگیر مسائل زیادی هستید حتی اگه مشکلی هم نباشه شما بخواید تا اتمام تحصیلاتتون فقط روی درس هم تمرکز کنید قابل قبوله. من حاضرم همه جوره به خاطر شما کوتاه پیام.

سرم را بالا گرفتم و به او خیره شدم و با این که حس ترحم را بر می‌انگیخت و قلباً دوست نداشتم باعث ناراحتیش شوم؛ اما این به صلاح هر دوی ما بود، گفتم:

- احساسات شما قابل درکه آقای دکتر، شما لطف زیادی به من داشتید؛ ولی موضوع فقط مشکلات نیست. این که من صرفاً به خاطر پدرم و هر مسئله‌ی دیگه‌ای قصد ازدواج هم نداشته باشم هم نیست! یکبار هم سربسته راجع به این قضیه صحبت کردیم اما شما دچار یه بحران احساسی شدید و تصمیم خوبی راجع به زندگی تون نگرفتید و من هم ناچار شدم برای نجات شما از اشتباه، از موضع کوتاه پیام ولی چیزی درست نشد، همچنان موش و گربه‌بازی ما ادامه داره! بذارید یه کم با هم رو راست باشیم. شما برای من و نگار یه دوست خوب و یه همکلاسی قابل اطمینان اید. من واقعاً نمی‌تونم غیر از این حسی به شما داشته باشم. نمی‌خوام هم شما رو سردرگم و ناراحت کنم. بالاخره چه خوب چه بد تکلیف آدم با یک کلمه جواب مشخص بشه بهتره. متاسفم از این که توی این مدت شفاف نبودم. حقیقتش من آدم ترسوئی هستم. تمام این مدت هزار تا بهونه آوردم چون می‌ترسیدم اگه با شما راجع به احساسم شفاف حرف بزنم شما ناراحت بشید و دلتون بشکنه و خدای نکرده روحیه‌تون رو از دست بدید و من واقعاً اینو نمی‌خواستم. می‌دونم ممکنه به خاطر دروغ‌ها و بهانه‌جویی‌هام ناراحت بشید و شاید هیچ‌وقت من رو نبخشید ولی امیدوارم درک کنید هر بهونه‌ای آوردم به خاطر خودتون

بوده و تلاش کردم که شما رو قانع کنم که مسیر خودتون رو برید. من دوست ندارم به خاطر من از زندگی تون دست بکشید و راه روشن مقابلتون رو تاریک کنید. برای این جایی که هستید زحمت کشیدید. به خاطر من و احساساتی که به من دارید خواهش می‌کنم همه چیز رو خراب نکنید، منطقی فکر کنید. مطمئن باشید دنیا باز هم انتخاب‌های بهتری پیش روی شما می‌ذاره.

در تمام این مدت سرش پائین بود و به لیوانش زل زده بود گویا خودش را برای این جواب آماده کرده بود. سری با ناراحتی تکان داد و گفت:

- شما واقعاً نمی‌خواید یه بار هم که شده یه شانس به من بدید؟! مشکل شما به خاطر شرایط تونه یا واقعاً می‌خواید بدون این که به من شانس بدید همه چیز رو تموم کنید؟

- جدا از این که به خاطر شرایطم فعلاً قصد ندارم با کسی در را*بطه باشم، این هم هست که دلم نمی‌خواد بیشتر از این سرگردان باشید. حس من فقط به شما، حس دوستانه است و این حس هم تغییر نمی‌کنه، در واقع من توان پذیرش احساسات شما رو ندارم. شانس دوباره جز این که به شما صدمه بزنه نتیجه‌ی دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه.

سکوتی طولانی و سنگین بین ما حکم فرما شد بعد از مدتی طولانی سکوتش را شکست و با حالتی رنجیده گفت:

- شاید نظرتون تغییر کرد، شاید... شاید نظرتون عوض بشه.

- آقای دکتر این چه اسراریه که دارید؟! احساسات شما کاملاً یک طرفه است. من نمی‌تونم نسبت به شما احساسی داشته باشم. واقعاً منو ببخشید چون من باید به جای فرار کردن زودتر از این‌ها باهاتون راجع به احساسم صحبت می‌کردم.

از سر جایم بلند شدم و گفتم :

- بابت نسکافه و وقتی که گذاشتید ممنونم. من باید از حضورتون مرخص بشم.

بلند شدم و راه رفتن را در پیش گرفتم. احساس بدی داشتم. میثم پسر خوب و موجهی بود؛ ولی چه می توانستم بکنم. او از دید من یک همکلاسی بیشتر نبود و من ناخواسته با ترس هایم او را سرگردان کردم. هر بار از ترس شکسته شدن قلبش و جریحه دار شدن احساساتش، ترحم بار او را به بهانه های مختلف پس زدم اما او هرگز دلیل پشت بهانه هایم را باور نکرد و ترجیح داد بهانه هایم را قبول کند، از خودم متنفر بودم از این که این چنین به او آسیب زده بودم و تا چند روز حالم به خاطر این قضیه دگرگون بود و عذاب وجدان رهایم نمی کرد.

کارت عروسی مقابلم گذاشته شد با لبخند پررنگی گفتم:

- وای دکتر هاشمی مبارک باشه، براتون آرزوی خوشبختی دارم.

لبخند پررنگی روی لب های دکتر هاشمی نقش بست و گفت:

- ممنون عزیزم انشاءالله از این اتفاق های خوب به زودی روزی خودت بشه. حتماً سر افرازمون کنید.

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

- حتماً!

دکتر هاشمی گفت:

- حتماً با پارتنرت بیا.

متعجب گفتم:

- پارتنر؟

بعد با خنده ادامه دادم:

- حالا پارتنر از کجا پیدا کنم آخه!؟

خنده‌ای روی لب‌های او شکفت و چشمتی که زد گفت:

- بهتره زود جور کنی شاید بعدی تو باشی.

خنده‌ای نه چندان بلند کردم و گفتم:

- تا قسمت چی باشه.

در این مدت که در آزمایشگاه مشغول به کار شده بودم کاملاً با هم دوست شده بودیم شخصیت متین و مهربان او مرا به شدت تحت تاثیر قرار داده بود. از قرار معلوم از خانواده استخوان‌دار و پولداری بود. فوقش را در دانشگاه برلین گذرانده بود و پس از آشنایی با همسرش برای ادامه تحصیل دکترای به ایران بازگشته بود. همسرش هم دانشجوی هم دوره خودش در رشته ویروس‌شناسی بود. شخصیت دوست داشتنی و صمیمی‌اش بیش از هر چیز دیگری به دلم نشست و همین باعث شده بود در این مدت کوتاه با هم گرم بگیریم. نگاه به کارت عروسی‌اش کردم عروسی‌اش برای روز تعطیلی بود و این که با شیفت من در درمانگاه یکی نبود و این بهترین نقطه مثبتش بود که من برای مدتی تفریح کنم. خوش حال و شادمان از لابی آزمایشگاه به طرف اتاقم رفتم. در لابی با حمید روبه‌رو شدم که با دیدن کارت عروسی در دستم گفت:

- آخر یک هفته کاری پر مشغله باید با اتفاقات خوب تموم بشه.

قلبم با ریتم ناهماهنگی شروع به تپیدن کرد، خنده‌ی روی لبم پررنگ‌تر شد و گفتم:

- آره، من که حتماً میام آقای دکتر.

حمید لبخندی زد و با سر تایید کرد. درحالی که سعی داشتیم هیجان درونی‌ام را کنترل کنم به درون اتاق خزیدم در را که می‌بستم دزدانه قامت او را که با دکتر هاشمی صحبت می‌کرد نگاه کردم. حسی زیر پوستی چون نبضی پرجوش و خروش در درونم غوغا کرده بود. خیالم پر کشید به دورترها و به زمان دیدن او در مراسم عروسی...

گویا هزاران پروانه در دلم پر می‌زدند. به خودم نهیب زدم و رویای شیرینم از هم گسیخت، به طرف میزم رفتم، پاکت را داخل کیفم گذاشتم و وسایلم را جمع کردم و بیرون رفتم. حمید هنوز در سالن بود نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

- کلاس دارید خانم دکتر؟

نیم‌نگاهی به او انداختم و کوتاه جواب دادم:

- بله.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- امتحان پره اینترنتی تون کی هست؟

- اواسط اسفند.

- با این همه مشغله فرصت خوندن دارید؟

بیچاره خبر نداشت من چه برنامه‌هایی دارم شبانه روز درگیر کار و درس هستم، طوری که پدر بیچاره‌ام را روزی یک ساعت هم نمی‌دیدم. در جوابش لبخند حاکی از رضایت بر لبم نقش بست و گفتم:

- مهم برنامه‌ریزیه که من دارم. بقیه‌اش هم تا خدا چی بخواد. ببخشید، من از حضورتون مرخص می‌شم.

یک دستش را از جیبش بیرون آورد و اشاره کرد:

- بله بفرمایید.

به دانشگاه رفتم درحالی که تمام راه در خیال او گذشت. بعد از کلاس بیماری‌های عفونی نگار در حالی که کیفش را روی شانهاش جابه‌جا می‌کرد گفت:

- خب پس چی کار می‌خوای بکنی؟ میری جشن؟

شانهای بالا دادم و گفتم:

- اولش خیلی مصمم بودم برم ولی الان هرچی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم نرم بهتره! کی میره تا زعفرونی. اون هم چه خانواده با کلاسی! تازه این‌ها مهمونی‌شون به سبک غربیه و می‌گند باید با زوج خودت بیای.

- هی میگم میثم جون رو رد نکن برا این روزها گفتم دیگه.

- حالا زوج مهم نیست، ولی آدم تو این جور مهمونی‌ها معذب میشه. بابا که می‌دونم نمیاد، مجبورم تک و تنها برم و هیچ‌کس نیست، آدم احساس غریبی می‌کنه و خوش نمی‌گذره.

لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- آقا حمید که هست چرا باید حس غربت بهت دست بده.

ناخواسته از حرفش لبخند کم‌رنگی روی لبم شکفت. او هم با بدجنسی سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

- ای ناقلا! چی شد؟ گل از گلت شکفت؟ می بینم که وا دادی.

خندیدم و سعی کردم انکار کنم و او هم همچنان یکه تاز میدان بود تا اعترافم را بگیرد و تا زمانی که به خانه برسیم خیال پردازی کرد و دستی دستی مرا به حمید شوهر می داد. حتی به زور و اصرار قرار شد برای روز عروسی خودش مرا بزرگ دوزک کند و رنگ لعاب به چهره ام بزند که از عروسی دست خالی بر نگردم.
رو به او گفتم:

- امشب من باز باید برم سرکار. خدا کنه خلوت باشه که یه کم برای پره اینترنی هم چیزی بخونم.

- وای آزمون پره که یادش می افتم من رو لرز می گیره، واقعاً تو چه طوری می خونی فرگل؟

- مجبور که باشی همه کار می کنی.

به خانه که رسیدم، کمی استراحت کردم و بعد هم طبق معمول به بیمارستان رفتم. شب چند تا بیمار سر پایی بود که نیاز به تزریق داشتند. ذهنم درگیر مهمانی هم بود. بیشتر به خاطر حضور حمید بود که دوست داشتم به این مهمانی بروم. نمی دانم! انگار یک حس جاذبه عجیبی مرا به سمت او می کشاند. سرم را روی کتاب گذاشتم و مدام دوست داشتم به او فکر کنم به لبخندش به شخصیتش، به خوش تیپی و خوش قیافه بودنش، حتی به طنین صدایش. دوباره به خودم نهیب زدم و گفتم:

- فرگل چته؟!

سر از روی کتاب برداشتم و سعی کردم روی کلمات آن تمرکز کنم. اما دائم چهره او جلوی چشمانم متصور می گشت. نکند... نکند که به او احساسی پیدا کرده بودم؟

نمی‌دانم! اما نباید این طور می‌شد. بین او و من زمین تا آسمان تفاوت وجود داشت. اندوهی بر دلم نشست این حس کشش و جاذبه تا عمیق تر نشده باید خاموش می‌شد و آلا مثل میثم با یک احساس یک طرفه روبه‌رو بودم. رفتم و آبی به صورتم زدم از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم در راهرو با حسام سی*نه به سی*نه شدم. هر دو از دیدن هم جا خوردیم. سعی کردم مانند خودش قیافه بی تفاوتی بگیرم بنابراین مانند خودش مغرورانه سلام و احوال‌پرسی مختصری کردم و برای این که خواب از سرم بپرد به جای رفتن به اتاق تزریقات، در اورژانس قدم زدم و بالای سر مریض‌ها می‌رفتم و گاهی خلاصه پرونده آن‌ها را چک می‌کردم، که یک بیمار با فشار خون بالا آورده بودند، همراه بیمار با تصور این که من پزشک هستم عکس‌های ام آر آی از مغز بیمار را به طرف من گرفت، گفت، گفت:

- خانم دکتر این هم میشه یه نگاه کنید.

نگاهی به اطرافم کردم اینترن‌های کشیک امشب بالای سر مریض کناری مشغول بررسی بودند، از فرصت استفاده کردم و با کنجاوی عکس‌ها را از دست او گرفتم و گفتم:

- بیمارتون حین فشار بالا تشنج کرده؟

- نمی‌دونم آقای دکترش علایم رو که پرسید به ما گفت این هم بگیریم. الان دکتر تو بخش نیست باز اگه شما متوجه شدید یه چک کنید ممنون میشم.

عکس‌ها را جلوی نور گرفتم. که صدای حسام را از پشت سرم شنیدم:

- استاچرها که کشیک ندارند.

برگشتم و به او نگریستم. به طرفم آمد و عکس‌ها را از من گرفت و زیر نور نگاه کرد و به بیمار گفت:

- مشکلی نداره، تشنج نکرده، مشکوک به تشنج بوده؛ ولی همه چی نرماله.

سپس بالا سر مریض رفت و معاینه‌اش کرد و گفت:

- داروهاش رو گرفتید؟

همراه مریض دست‌پاچه کیسه داروها را نشان آقای دکتر داد و بعد رو به همراه بیمار گفت:

- سرمش که تموم شد می‌تونید ایشون رو ببرید.

روی پرونده مریض مهر زد و اجازه ترخیصش را صادر کرد. دو تا از اینترن‌های کشیک به ما پیوستند و از حسام شروع به سوال پرسیدن کردند، من هم برای برطرف کردن عطش کنجاویم همان جا ایستادم و به حرف‌هایش گوش دادم. میان صحبت‌هایش، یکی از پرسنل مرا صدا زد که در اتاق تزریقات کسی منتظر من است، نگاه من و حسام با هم تلاقی کرد، با عجله بی‌هیچ حرفی آن‌جا را ترک کردم.

کمی بعد که اتاق تزریقات خالی شد، خسته کتابم را برداشتم و روی تخت نشستم تا آن را شروع کنم که متوجه حضور کسی جلوی در اتاق شدم. سر چرخاندم و نگاهم روی حسام میخکوب شد، متحیر خشکم زده بود، او خونسرد و جدی و بی‌مقدمه گفت:

- تو اتاق تزریقات چی کار می‌کنید؟ کشیک مقرر دانشگاهه یا از کسی خریدید؟

دست‌پاچه از جا بلند شدم و ته دلم خالی شد، همان‌طور که نگاه لرزانم به او بود با لکنت گفتم:

- بله... نه... چیزه... راستش من کشیک نیستم.

او با تعجب بیشتری به من نگریست، سکوتی بین ما حکم فرما شد و همان طور سردرگم به من خیره شده بود. بعد از مدتی تعلل گفتم:

- من این جا کار تزریقات و گاهی کمک پرستاری رو انجام میدم.

متعجب به من زل زد و گفت:

- کار نیمه وقت دارید؟

با سردی توام با بی میلی گفتم:

- بله، همین طوره!

در دلم شروع کردم: لعنتی! دقیقاً باید مچ من رو این جا بگیره. حتماً این بار دیگه می فهمه من چه زندگی درب و داغونی دارم. قطعاً می فهمه من از سر بیچارگی و بی پولی دارم حرص می زنم.

سری تکان داد و گفت:

- فکر کردم برای فرار از درس به این اتاق پناه آوردید.

این را گفت و در مقابل نگاه بهت زده من از آن جا رفت. با اوقات تلخی سگرمه هایم را در هم فرو بردم و گفتم:

- انگار فضوله! بگو اصلاً این چیزها به تو چه ارتباطی داره؟ همه جا باید سرک بکشه و اظهار نظر کنه، خدایا این دیگه کیه؟!

کلافه دوباره روی تخت نشستم و بال*ب و لوچه ای آویزان به کتاب قطورم خیره شدم. حس می کردم او از فلاکت زندگی من با خبر شده است و همین غرورم را جریحه دار

می کرد. دلم نمی خواست به گوش پسر عمویش برسد که من چه زندگی گل و بلبلی دارم. آهی کشیدم و با تاسف سری تکان دادم.

کار تزریقات در بیمارستان آموزشی دانشگاه را هم با هزار و یک زور و بالا و پایین شدن جور کرده بودم تا کمک خرج من و پدرم باشد. کتابم را باز کردم و سعی کردم از آن حال آشفته خودم را نجات دهم.

صبح کتابم را برداشتم درحالی که از بی خوابی چشمانم سرخ شده بود از حیاط بیمارستان می گذشتم که صدای بوق پی درپی ماشینی را پشت سرم حس کردم، بی توجه به آن سویشرتم را به خودم نزدیک کردم تا سرمای پائیزی را کمتر احساس کنم و به آن طرف خیابان رفتم تا ماشین رد شود، بدون این که حتی نگاهی به آن بی اندازم. دوباره چند بوق پی درپی خورد. معترض برگشتم تا چیزی بگویم که نگاهم روی ماشین حسام میخکوب شد که کنارم توقف کرد، شیشه ماشین را پایین داد و رو به من گفت:

- سوار شید خانم دکتر.

خواستم مخالفت کنم. که دوباره با دست اشاره کرد، با خودم گفتم: باز شاید حرفی در گلویش گیر کرده که باید حتماً سر صبحی به من بزند.

سر همین با تردید و گاردی که گرفته بودم نزدیکش رفتم و خیلی سرد به چهره‌ی خسته‌اش نگاه کردم و با تکان ابرو که ناشی از اعتراضم به او بود لب‌باز کردم و گفتم:

- چیزی شده آقای دکتر؟

از حمله‌ی تند من خنده‌اش گرفت آرنجش را روی لبه پنجره ماشین گذاشت و گفت:

- نه، من که چیزی نگفتم. تشریف بیارید شما رو می‌رسونم.

تازه فهمیدم منظورش چه بوده سرخ شدم. دستی با اکراه روی پیشانی‌ام کشیدم و با کلافه‌گی و همان لحن سرد گفتم:

- ممنون، اگه امری نیست... .

به میان حرفم دوید و گفت:

- فکر کنم اصلاً به بی‌خوابی عادت ندارید.

گفتم:

- ببخشید، فکر کنم کمی برخوردارم تند شد.

خنده‌ای کرد. چشمانش از شدت بی‌خوابی خم*ار شده بودند نگار راست می‌گفت عجب چشمان گیرایی داشت که خماری آن جذابیتش را دو چندان کرده بود. تمام اعضا و چهره‌اش در عین تناسب و هماهنگی بودند بی‌خود نبود که آوازه جذابیت او در بیمارستان پیچیده بود و همه دختران جوان برای جلب توجه او هر کاری می‌کردند. از مکث طولانی من که به جای فکر کردن به حرفش، مسحور صورتش بودم برداشت دیگری کرد و گفت:

- قصدم فقط رسوندن تون بود، حرف خاصی نداشتم بزنم. تشریف بیارید بالا می‌رسونم تون.

به خودم آمدم و با دست‌پاچگی نگاه از او برگرفتم و سرخ و سفید شدم و بنای انکار و تعارف گذاشتم، دست آخر هم با کلی تعارف و با خجالت و شرمندگی به طرف در عقبی ماشینش رفتم و سوار ماشینش شدم. داخل ماشینش لوکس بود و منی که تا به حالا سوار چنین ماشین‌هایی نشده بودم، سعی کردم طبیعی رفتار کنم و طوری وانمود کنم

که این چیزها برایم بی‌اهمیت است. برای همین به جلد مشکی کتاب قطور درون دستم چشم دوختم. چه قدر از حرکت سریع و بدون فکر در برخورد با او خجالت‌زده بودم. او حرکت کرد و سکوت سنگینی بین ما حکم فرما بود. تا این که مدت زمان طولانی گذشت و سکوت میان ما را شکست و گفت:

- از کجا برم؟

سرم را بالا آوردم، از آینه ماشین به من زل زده بود و منتظر جواب بود از شیشه‌های دودی ماشین به بیرون نگرستم اما متوجه نشدم کجا هستیم. خجالت‌زده‌تر از قبل گفتم:

- امم... کج... کجاییم الان؟

- بزرگراه رسالت.

رو به او کردم و گفتم:

- مسیر من میدان محمدیه است.

سکوتی کرد. دوباره به کتابم زل زدم و ماشینش طوری حرکت می‌کرد که آب در دل آدم تکان نمی‌خورد. سرم را بلند کردم و بیرون را تماشا کردم که دوباره سنگینی نگاهش از آینه مرا متوجه او گرداند اما تا او را نگاه کردم سریع نگاه دزدید. تا اینکه سکوت را شکست و گفت:

- ببخشید برای کنجکاوی دیشب راستش... دیشب شما رو خیلی مشتاق یادگیری دیدم فکر کردم داوطلبانه اومدید کشیک تا بخواید مریض‌های بیشتری رو ببینید و سئوالی داشته باشید ولی وقتی دیدم تو اتاق تزریقات هستید یه کم تعجب کردم.

خونسرد برای حفظ غرورم و گمراه کردنش گفتم:

- راستش روزها خیلی فرصت نمی‌کنم بخونم. شب‌ها هم تو خونه بیدار موندن خیلی سخته، با همین بهونه تزریقات بیمارستان رو گرفتم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- واقعاً با وجود کار تزریقات می‌تونید درس بخونید؟

- معمولاً شب‌ها تزریقات کمه راحت‌تر می‌تونم درس بخونم. چون شب‌ها تو خونه نمی‌تونم بیدار بمونم.

متعجب ابرویی بالا انداخت و درحالی که باور حرف‌های من قدری برایش سخت بود، گفت:

- کار آزمایشگاه، کلاس‌های درس و همین‌طور تزریقات بیمارستان این‌ها همه وقت شما رو می‌گیره.

برای این که او را دور بزنم تا متوجه وضعیت من نشود گفتم:

- بله در طول روز که امکان مطالعه برای من فراهم نیست. تصمیم گرفتم با این کارها خودم رو ملزم کنم که بیدار باشم و جدا از اون با کشیک می‌تونم بیشتر مریض‌ها رو ببینم و مطالب توی ذهنم تثبیت میشن گرچه یه کم تصمیم خنده داره ولی تا الان برام مفید بوده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این همه پشتکار تحسین برانگیزه ولی خب فکر نمی‌کنید راه حل خوبی نیست؟

- من مشکلی با این برنامه ندارم. خوب پیش میرم.

در همین لحظه رسیدیم گفت:

- کدوم خیابون برم؟

به بیرون دقیق شدم و گفتم:

- تا انتهای همین خیابون دست چپ پیاده میشم.

حرکت کرد و دست چپ پیچید گفت:

- خب... بقیه‌اش؟

- ممنون پیاده میشم.

- خیر خانم دکتر تا دم خونه همراهی تون می‌کنم.

به او گفتم:

- تا همین جا هم لطف کردید. دیگه بیشتر زحمت نمیدم.

دستگیره در را فشردم در قفل بود سری تکان داد و مسر گفت:

- کدوم کوچه؟

ناچار گفتم:

- پائین تر برید لطفاً! سمت راست کوچه اقا قیا اواسط کوچه.

شیشه ماشین را پایین کشید نسیم سرد صبح‌گاهی به صورتم خورد. تعدادی معتاد در

گوشه کنار خیابان‌ها خوابیده بودند و کاپشن‌های مندرس و پاره خود را روی سر

کشیده بودند. داخل کوچه که شد جلو در خانه توقف کرد. کمی این پا و آن پا کردم و

گفتم:

- ممنونم. بابت رفتار قبلم عذر می‌خوام.

لبخندی زد و گفت:

- نه ناراحت نباشید.

- ممنونم.

همین که از ماشین پیاده شدم پدرم از در ساختمان بیرون آمد و متعجب به من نگریست. لبخندی زدم و به طرف پدرم رفتم او را در آغو*ش گرفتم و صورتش را بو*سیدم. دکتر امینی پیاده شد و پدرم و او شروع به احوال پرسی کردند او را به پدرم معرفی کردم. پدر لبخند گرمی زد و دست‌های او را به گرمی فشرد و از او تشکر کرد و او با یک خداحافظی کوتاه سوار ماشینش شد و با یک حرکت سریع، دنده عقب از کوچه بیرون رفت و از نظر ناپدید شد. پدرم نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

- این همون آقای دکتریه که دختر من همیشه ازش شاکیه؟

خندیدم و دست دور گردن پدرم حلقه زدم و گفتم:

- چرا؟ بهش نمیاد این جور آدمی باشه؟

با شوخی نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

- یه حسی به من می‌گه تو پدر سوخته هم بی تقصیر نیستی.

معارض گفتم:

- با یه ملاقات چندثانیه‌ای می‌گی من مقصرم؟

لبخندی زد و گفت:

- البته من طرف دخترمم، هر چه قدر هم مقصر باشه. برو از قول من بهش بگو این سری به روت نیاوردم ولی اگه سری بعد اخم‌های دخترم رو بهم بریزی با من طرفی.

خندیدم و قربان صدقه پدرم رفتم. کمی بعد از او خداحافظی کردم و او به سر کار رفت و من هم به خانه برای استراحت کوتاه مدت رفتم.

یک هفته بعد از آن ماجرا نگار به خانه ما آمد تا کمکم کند برای عروسی آماده شوم. در حالی که موهایم را می‌آراست گفت:

- ببینم امشب با یه زوج بر می‌گردی خونه یا نه.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- باید با زوج برم نه این که با زوج برگردم.

- مهم کیفیت کاره. دارم مثل عروس خوشگلت می‌کنم تا با آقا حمید برگردی.

خندیدم و درحالی که قند در دلم آب می‌شد گفتم:

- به نظرت دکتر با زوجش میاد؟

- شکر خورده! زوج دکتر توئی. از تو بهتر می‌خواد گیرش بیاد؟

- باز من به روی تو خندیدم تو برا من پیشاپیش عروسی گرفتی.

- خب کی بهتر از تو! اون روز تو سالن جلسات با تعریف‌های من از تو، آب دهانش برای تو راه گرفته بود شک نکن.

خندیدم و گفتم:

- دیگه چی؟ تو از من تعریف نکنی کی تعریف کنه؟ ولی تلفنش هر وقت زنگ می‌خوره

یه لبخند گرمی تو صورتش هست. جووری که حس می‌کنم پشت خطش یه زنه که

ان قدر از تماسش خوشحال میشه. نگار همیشه فکر می‌کنم اون کجا من کجا!

نگار بلند شد و اتو مو را آورد و شروع کرد موهای جلو پیشانی‌ام را اتو کشید و گفت:
- ان قدر خودت رو دست کم نگیر. اگه این غرور و لجبازی‌ات رو کنار بذاری بهترین‌ها مال تو هست.

نگار بعد از اتمام کارش و کلی هندوانه زیر ب*غل من گذاشتن، رفت و من با یک آژانس تا خانه دکتر هاشمی رفتم. به آدرس که رسیدم باغ و عمارت با شکوهی را دیدم که البته انتظارش هم می‌رفت چنین خانه‌ای داشته باشند، در حالی که کیف دستی‌ام را در دستم می‌فشردم سرگردان داخل حیاط شدم از ابتدای حیاط داربستی از ریشه‌های نورانی به صورت یک طاق زیبا تا یک متر امتداد داشت و انتهای آن عده‌ای زن و مرد با لباس‌های یک‌دست و یک‌رنگ و زیبا خوش‌آمدگویی می‌کردند. از آن حیاط با شکوه و مزین شده گذشتم. وارد سالن بزرگی شدم که مملوء از جمعیت بود. پشت میز و صندلی‌های تزیین شده‌ای آرام گرفته بودند، هیاهویی در سالن برپا بود. میزهایی کوچک دایره‌ای شکل در سالن بودند که بساط پذیرایی روی آن قرار داشت و مهمان‌ها هر کدام روی یک میز آرام گرفته و صحبت می‌کردند و عده‌ای در وسط سالن می‌رقصیدند. دور تا دور سالن پوشیده از گل بود و سالن مزین به تابلو فرش‌ها و نقاشی‌های گران قیمت بود. در این بین گویا فقط من تنها آمده بودم. حس غریبی به من دست داد که از آمدنم پشیمان شدم. گیج و متحیر همین‌طور پیش می‌رفتم و صد لعنت به خودم می‌دادم که چرا با فکر دیدن حمید خام احساساتم شدم و به این جا آمدم. غریبی و تنهایی در آن جمع بیگانه دلهره را به جانم انداخت و به این می‌اندیشیدم که اگر هیچ‌کدام از اعضا تیم تحقیقات نباشند من چه کنم؟ به دنبال یک میز خالی چشم چرخاندم و با یافتن آن خودم را به آن رساندم. یک نمایش‌گر بزرگ، عکس‌های دکتر هاشمی و همسرش را نشان می‌داد و آهنگ و موزیک تند و شادی پخش می‌شد سعی کردم خودم را با تماشا کردن آن سرگرم کنم. تنهایی و دلهره از

ماندن در آن جمع غریبه حسی آزار دهنده را به جانم می‌انداخت. چشم از نمایش‌گر چرخاندم و حرکات مهمان‌ها را زیر نظر گرفتم. هر کسی کنار دوست و آشناهایش سرگرم بود و روی هر میز نو*شی*دنی‌ها روی گیلاس و میوه و شیرینی بود. به شدت احساس غریبی می‌کردم و تنهایی بشدت مرا از آمدنم پشیمان کرد. تک و تنها با خودم در جدل بودم و کم‌کم حس مودی مرا ترغیب کرد که بی‌خیال مجلس و دیدن حمید شوم و به خانه برگردم. همین‌طور به میز خیره شده بودم و هی با خودم کلنجار می‌رفتم که بعد از آمدن عروس و داماد و دادن هدیه‌ام مجلس را ترک کنم یا بمانم که چهره‌ی آشنایی را دیدم که داشت از کنار میز می‌گذشت و قامت دکتر حسام امینی در چشمم نشست، هر دو از دیدن هم تعجب کرده بودیم، او که بسیار خوش پوش‌تر از قبل آمده بود، مسیرش را کج کرد و به طرفم آمد نمی‌دانم؛ اما این بار برخلاف همیشه از دیدن او چه‌قدر برای لحظه‌ای در آن مجلس بیگانه خوشحال شدم. او با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام، خوبید خانم دکتر؟

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، ممنون شما خوبید آقای دکتر؟ چه خوب شد که شما رو دیدم.

متعجب گفتم:

- با کسی نیامدید؟

سپس با لحن شوخی گفتم:

- دکتر هاشمی خیلی تاکید داشت تنهایی نیاید.

متوجه منظورش شدم و شرم‌زده گفتم:

- نه من با سبک اروپایی زیاد میانه خوبی ندارم.

خندید و نزدیک میزم شد و گفت:

- فکر می‌کردم با دکتر عبداللهی بیاید.

و بعد با شیطنت خاصی که سعی می‌کرد مهارش کند به من خیره شد. کنایه‌اش را گرفتم؛ اما برای این که نقطه ضعف نشان ندهم گفتم:

- به ذهنم نرسید.

متعجب از جوابی که انتظارش را نداشت از من بشنود به من نگاه کرد و بعد ابرویی بالا انداخت و لبخند تمسخرآمیزی زد. با نگاهم در بین جمعیت به دنبال پسرعموی او می‌گشتم دلم می‌خواست از او به نحوی زیر پوستی می‌پرسیدم که حمید آمده است یا نه؟

با کنجکاوی اطراف را نگاه کردم و گفتم:

- تنها اومدید؟

خونسرد نگاهی به من کرد و گفت:

- نه.

برای این که جواب کنایه قبلش را بدهم گفتم:

- با زوجتون اومدید؟ بالاخره شما با این برنامه‌ها غریبه نیستید.

خنده‌ای سرخوش کرد و کوتاه گفت:

- بله میشه گفت.

متعجب او را نگریستم، تصور کردم مرا دست می‌اندازد، متحیر گفتم:

- پس کجاست؟ بنده خدا رو تو این مجلس تنها گذاشتید؟

- نه تنها نیست اون طرف داره با بقیه آشنا میشه.

کنجکاو مسیر نگاهش را تعقیب کردم و با تمسخر خندیدم و با کنایه گفتم:

- آهان! این جا مگه کسی رو می‌شناسه که بخواد باهاش آشنا بشه؟ احیاناً از آمریکا اومده؟

خندید و به چهره من زل زد و خیلی جدی گفت:

- بله متعلق به اون جا است.

سپس با دست به دورتر اشاره کرد، مسیر اشاره‌اش را با کنج‌کاوی تعقیب کردم و او دادمه داد:

- اون طرف جلوی میز دکتر امامی و کنار اون خانمی که کنار حمید ایستاده.

در این لحظه نگاهم به روی حمید لغزید و او را دیدم که آن سوتر در سالن کنار میزی

مقابل دکتر امامی و همسرش ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. زن جوان و زیبایی

دستش را به دور بازوی حمید حلقه زده بود و سمت دیگرش هم زن مسن و

خوش‌پوشی قرار داشت که با حمید و دکتر امامی داشتند صحبت می‌کردند. متعجب به

زنی که دست در بازوی حمید حلقه زده بود خیره شدم و گفتم:

- ولی انگار... .

متوجه منظورم شد و با خنده‌ای ملیح گفت:

- نه منظورم اون خانم نیست، اون خانم جوانی که کنار حمید و ایستاده زوج حمید هست.

از حرف حسام گویا آب سردی به رویم ریختند. از دیدن آن‌ها طوری در شوک فرو رفته بودم که انگار در یک فضای تهی در حال سقوط بودم. ناشیانه دستم خورد و لیوان حاوی نو*شی*دنی به روی میز سرنگون شد. مقداری از آن هم روی لباسم ریخت. دست‌پاچه و ناراحت به لباسم نگاه کردم و گفتم:

- وای!

حسام خونسرد گفت:

- اشکالی نداره و اشاره به پیش‌خدمتی کرد که همان نزدیکی بود و او به طرف میز ما آمد تا آن را جمع و جور کند. من اما سرخورده نگاهم از روی لباسم به سوی حمید لغزید. گویا قلبم را میان دو تخته سنگ می‌فشرده‌اند. خودم را به زور کنترل کردم که جلوی حسام و ندهم و ناراحتی را از صورتم نخواند؛ اما در کنترل احساساتم کاملاً ناموفق بودم و حسام با تیزبینی حالت چهره‌ی مرا در کنترل داشت. در همین لحظه آن‌ها از دکتر امامی جدا شدند و در جست‌جوی حسام سر چرخاندند و گویا قصد داشتند به طرف ما بیایند. اصلاً آمادگی روبه‌رو شدن با حمید و دوست‌دخترش را نداشتم، آن هم درست در لحظه‌ای که همه چیز بر سرم خر*اب شده بود نمی‌توانستم مقابل او احساساتم را کنترل کنم. بنابراین کثیف شدن لباسم را بهانه کردم و از پشت میز بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. باید به خودم مسلط می‌شدم. نباید با آن حال با او روبه‌رو می‌شدم. به خودم دائم نهیب می‌زدم به احساس زیر پوستی که به یک‌باره مثل یک تاول دردناک در درونم منفجر شده بود.

خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و در را قفل کردم جلوی آینه ایستادم. دستانم یخ کرده بود و لرزش خفیفی داشت، دست پاچه نگاه به آینه کردم. این همه زحمت نگار و دلخوشی‌های من به هدر رفت. دلم را به کسی خوش کرده بودم که اصلاً مرا به ذهنش خطور نمی‌داد و بدتر از همه این که چه‌طور عنان عقلم را به دست دلم داده بودم و احمقانه به خاطر دیدن او به این مراسم پا گذاشته بودم. ناخودآگاه حلقه‌های اشک چشمانم را پوشاند. با دو انگشت اشاره‌ام سعی کردم مانع ریزش اشک‌هایم شوم. سرشکسته شیر آب را باز کردم و سعی کردم لکه‌هایی که روی لباسم ایجاد شده بودند را پاک کنم و هم‌زمان خودم را سرزنش می‌کردم که چرا این‌چنین خام احساساتم شدم نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید تا بتوانم به خودم و احساسم غلبه کنم. سعی کردم بر غلیان درونی‌ام فائق آیم، با خودم در جدال بودم که مجلس را ترک کنم یا بمانم و با آن‌ها روبه‌رو شوم؟ آن هم با آن حال نزاری که داشتم حال و حوصله‌ی این مراسم را هم نداشتم به خودم نهیب زدم و به بیرون رفتم. دلم نمی‌خواست با دکتر امینی‌ها روبه‌رو شوم هر دو به یک نحو روانم را تحت فشار می‌گذاشتند. گیج‌تر و سرگردان‌تر از قبل دنبال گوشه‌ای دنج به دور از چشم آن‌ها می‌گشتم. تا کمی آرامشم را باز یابم، باید کمی به احساساتم غلبه می‌کردم بعد برای احوال‌پرسی با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم.

در حال خودم غرق بودم که پسری که حالت طبیعی نداشت جلوی راهم را گرفت، متعجب نگاه به چهره‌اش کردم. بوی مشروب می‌داد معلوم بود تا خرخره خورده است. خواستم از طرف دیگر بروم دوباره جلویم را گرفت و گفت:

- خانم بیا با هم وسط سالن بریم.

دهانم قفل شد، اصلاً نمی‌دانستم چه حرکتی بکنم. دوباره به طرفم خم شد و گفت:

- بیا دیگه ناز نکن! بیا عشقم، تو چه قدر نازی! بیا با هم بریم وسط سالن کنار هم برقصیم.

لحظه‌ای ترس ته دلم را خالی کرد و به تندی گفتم:

- برید کنار آقا!

اما سمج‌تر از قبل گفتم:

- تو ناز کن، نازت خریدار داره! ولی یه پا با من برقصی دیگه از من جدا نمیشی.

عصبی پفی کردم و گفتم:

- خدایا عجب غلطی کردم مجلس این‌ها اومدم.

خشمگین‌تر از قبل خواستم از آن‌جا دور شوم که باز جلوی راهم را سد کرد و با سماجت اصرار داشت با او به وسط سالن بروم، آن‌قدر ترسیده بودم که زبانم از ترس بند آمده بود، حالا این یکی را کجای دلم بگذارم؟ کسی از پشت سر صدایم کرد:

- خانم دکتر!

سر چرخاندم و نگاهم به نگاه سبز حسام خیره گشت که خونسرد نزدیک من شد و گفت:

- مثل این که میز رو گم کردید؟

او نزدیک من شد و نگاهی به من که هی سرخ و سفید می‌شدم، انداخت و گفت:

- دیدم دارید اشتباهی از اون طرف میرید سراغتون اومدم.

پسر مس*تی که جلوی من را گرفته بود گفت:

- ما می‌خوایم با هم برقصیم.

حسام نزدیک من شد و در کمال خونسردی رو به آن پسر م*ست و لنگار گفت:

- شرط جنتلمن بودن اینه که خانم خودش بخواد همراهیت کنه نه با زور!

سپس به من اشاره کرد به آن سو بروم. رنگ می‌گرفتم و رنگ پس می‌دادم. آن پسر گستاخ تلوتلوخوران عقب‌عقب رفت و بعد از ما دور شد. حسام لبه‌ی کتتش را مرتب کرد و نگاهش را به من دوخت و با لحن شوخ طبعانه‌ای گفت:

- مجبورِ انگار تا خرخره بخوره.

هنوز بدنم می‌لرزید در این بین حس شرم هم به وجودم چنگ انداخت. سر به زیر بردم و داشتم از گرما ذوب می‌شدم، حرفی نزد. از این‌که تصور کرده بود که میزمان را گم کرده‌ام و متوجه فرار من نشده بود خوشحال بودم. زیر ل*ب تشکری کردم محترمانه اشاره کرد رو به جلو راه بروم. مجبور بودم به همراه او به میز قبلی برگردم و با حمید روبه‌رو شوم حرکت کردم و او قدم‌زنان از پشت من می‌آمد. تا به سر میز قبلی رسیدیم حمید به همراه آن زن خوش پوش تا مرا دیدند از جا برخاستند، حال بد چند ساعت پیش دوباره مرا در برگرفت؛ اما با تمام تلاشم به آن مسلط شدم. با احوال‌پرسی گرم و صمیمانه آن‌ها مواجه شدم، نوبت به معرفی آن زن رسید و آب پاکی روی دستم ریخت و گفت:

- امم... خانم دکتر نیلو سراجی، دانشجوی دکترای متالوژی دانشگاه تهران و از دوستان عزیز و خانوادگی من هستند.

هر دو نگاه گرم و صمیمانه‌شان را به هم دوختند که نشان می‌داد را*بطه آن‌ها بیشتر از یک را*بطه‌ی دوستانه است. انگار به دلم اسید می‌پاشیدند. به زور به خودم مسلط شدم

و با او هم احوال پرسى كردم. در تمام اين مدت زير ذره‌بين نگاه حسام بودم كه تمام حالات و برخورد مرا با آنها زير نظر داشت و همين مرا بيشتر دست‌پاچه مى‌كرد. كمى بعد حسام لبخندى زد و گفت:

- اين ميز خيلى پرته! هر كى از اين جا جدا ميشه ميز رو گم مى‌كنه من ميرم ببينم پروفيسور كجا رفته.

و با عذرخواهى ما را ترك كرد. زيرچشمى حميد و نيلو را نگاه كردم حميد با شوخى گفت:

- زوج شما كجاست؟

چه قدر اين كلمه از اول شب تا الان رو اعصابم بود. با سردى گفتم:

- من با اين رسم و رسومات غربى زياد ميانه خوبى ندارم و معمولاً با اين جور مهمونى‌ها خودم رو وفق نميدم.

خنديد و با شوخى گفت:

- نكنه شما هم مثل حسام استانداردهاتون بالاست.

لبخند تصنعى به ل*ب راندم و گفتم:

- ولى دكتر كه گفتند با كسى اين جا اومدند.

خنديد و گفت:

- الان مياد با ايشون آشنا مى‌شيد. ايشون افتخار فاميل ما هستند.

بى توجه به او گفتم:

- بله گفتند از آمریکا تشریف آوردند.

حمید به دور دست خیره شد و گفت:

- اومدند.

با این حال با کنجکاوی نگاهش را تعقیب کردم تا دو*ست د*ختر حسام را ببینم. در ذهنم او را دختری با موهای بلوند و چشمان رنگی تصور می‌کردم اما بر خلاف تصورم او را با خانم جا افتاده‌ای دیدم که دستش را دور بازوی حسام حلقه زده بود. از حیرت سلیقه حسام لال شده بودم. زن میان‌سالی را با او دیدم که موهایی کوتاه و چشمانی درشت و سبز و پوستی درخشنده توام با آرایشی ملیح داشت، به ما نزدیک شد. نگاهش پر از غرور و تکبر بود و چهره‌اش مثل یک سیاستمدار خارجی با ابهت و سرد جلوه می‌داد، یا لاقل من در یک نظر این حس را نسبت به او داشتم.

درحالی که به آن زن خیره شده بودم در افکار مبهم خود دست و پا می‌زدم و مدام به این فکر می‌کردم که رزیدنت مغز و اعصابی که تمام دخترهای جوان برایش سر و دست می‌شکستند چرا باید با زنی میان‌سال را*بطه داشته باشد. بی‌گمان نگار از شوک این خبر غش می‌کرد.

به ما که نزدیک شدند صدای حمید افکارم را در مواجهه با آن زن از هم پاشید:

- پروفیسور میز رو گم کرده بودید؟

او خونسرد و با لحنی جدی گفت:

_نه، از دور شما رو دیدم. مثل این که حسام تصور کرده میز رو گم کردم.

من بهت زده به آن زن خیره بودم و فقط داشتم به این فکر می‌کردم معیار حسام در

انتخاب آن زن چه بوده؟ حسام نیم‌نگاهی به چهره شگفت‌زده‌ی من کرد و گفت:

- ایشون مادرم هستند. پروفیسور امین‌زاده استاد دانشگاه استنفورد شاخه ژنتیک انسانی و جز نخبگان این دانشگاه هستند و همین طور مدیر دو تا آزمایشگاه تحقیقاتی تو آمریکا هستند.

در این حالت بیشتر جا خوردم. اصلاً نمی‌دانستم چه رفتاری بروز دهم، به خودم آمدم. آن قدر دست‌پاچه شده بودم که نمی‌دانستم برای معرفی خودم از کجا شروع کنم که حسام پیش‌دستی کرد و گفت:

- ایشون خانم دکتر صفاجو جزء تیم تحقیقات ما هستند و تو کارهای جانبی به ما کمک می‌کنند.

با همان دست‌پاچه‌گی لبخندی گنگ به آن زن متکبر و از خودراضی زدم و دستم را به سوی او دراز کردم. او هم با غرور و تکبر خاصی دستم را فشرد و نگاه دقیقی روی من انداخت. نگاهی که حس کردم تا اعماق درونم رسوخ کرد. احساس عجیبی نسبت به او به من دست داد. دستم را سریع کشیدم و صورت به صورت با هم احوال‌پرسی کردیم. بعد نگاهم به حسام افتاد که داشت مرا نگاه می‌کرد. زود نگاه از او گرفتم. همه سر جای خود جای گیر شدیم و کمی بعد حرف‌ها و تعریف‌ها بالا گرفت و فقط در این بین من سر در گریبان فرو برده بودم و خودم را با نگاه کردن با رق*ص وسط سالن سرگرم کرده بودم. کمی بعد هم حمید با نیلو به وسط، برای رق*ص رفتند و من با نگاه اندوه‌بارم آن‌ها را بدرقه کردم. پروفیسور امین‌زاده نگاهی به من کرد و خطاب به حسام گفت:

- گفتم خانم دکتر صفاجو هم از اعضای تیم تحقیقات هستند؟

قبل از این که حسام ل*ب باز کند دست‌پاچه گفتم:

- نه! من فقط تو آزمایشگاه کار دانشجویی گرفتم و اون جا کار می‌کنم و کارهای جانبی تحقیقاتی پسر تون هم تا حدودی به عهده من هست. تو تحقیقات من کاری انجام نمیدم.

در سکوت متفکرانه به من خیره شد و من نگاه از او برگرفتم.

به یک‌باره صدای هلهله و دست بلند شد و عروس و داماد وارد شدند ساقدوش‌هایی که لباس‌های یک رنگ و یک شکل پوشیده بودند و یکی از آن‌ها تور عروس را گرفته بود به همراه عروس و داماد وارد سالن شدند. عروس و داماد به همه خوش‌آمدگویی کردند و بعد مجلس رق*ص شور بیشتری گرفت. دوباره پروفیسور امین‌زاده خطاب به من با تکبر خاصی که بی‌شبهت به رفتارهای پسرش نبود گفت:

- دانشجو هستید؟

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست از این زن فرار کنم. نه پسرش و نه خودش هیچ‌کدام چنگی به دل نمی‌زدند. مادرش از خودش ترسناک‌تر بود. مختصر گفتم:

- بله دانشجوی سال پنجم پزشکی.

- استاجری هستید پس!

- بله.

سری تکان داد و سکوت کرد. حسام در سکوت به حرف‌های ما گوش می‌داد و من نگاهم در ولوله جمعیت در پی امید از دست رفته دودو می‌زد که خوش حال با دختری از جنس خودش می‌رقصید. هر بار خودم را به باد سرزنش می‌گرفتم. به خاطر خیال‌های احمقانه‌ام و به دل خوش شدن به حرف‌های نگار، درست بود! بین من و او دریایی از فاصله‌ها بود. مجلس برایم خفقان‌آور بود. تا زمان شام کز کرده بودم و حرفی نمی‌زدم.

فقط هر از گاهی نگاهم به روی حمید و دوست دخترش می‌لغزید و مقایسه‌هایی که در ذهنم راجع به او و حمید و خودم می‌کردم. کمی بعد حمید و نیلو خوش حال و نفس‌زنان به طرف ما آمدند و جمع آن‌ها با شوخی و خنده گذشت و تنها من و مادر حسام بودیم که هر از گاهی لبخند مصنوعی ل*ب‌هایمان را شکل می‌داد. کمی بعد مادر حسام به بهانه‌ی صحبت با دکتر امامی جمع ما را ترک کرد و نیلو و حمید برای تبریک به دکتر هاشمی و همسرش به آن سوی سالن رفتند. از بخت بد من، حسام شلوغ بودن اطراف عروس و داماد را بهانه کرد و نرفت. آن‌ها که دور شدند کمی بعد حسام که گویا از قفس آزاد شده باشد، سکوت را شکست و خطاب به من گفت:

- از سر شب حال و حوصله‌تون سرجاش نیست خانم دکتر.

- نه فقط کمی خسته شدم.

خندید و میوه‌ای را برداشت و مشغول به پوست گرفتن شد و ادامه داد:

- شادی و نشاط رو فکر کنم اون با خودش برد و حالا داره باهش می‌رقصه.

نگاهش را با ترس تعقیب کردم و دیدم منظورش همان پسر م*ست و ولنگاری بود که یک ساعت پیش مرا گیر انداخته و اصرار داشت با من برقصد و یک جفت لابالی‌تر از خودش هم پیدا کرده بود و با او با چنان سرمستی می‌رقصید.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- همه این‌ها به علاوه حرف‌های گوهر بار شما بی‌تاثیر نبودند.

خنده‌ای لذت‌بخشی کرد و گفت:

- ای بابا من که چیزی نگفتم، به نظرم شما زیادی زود رنجید.

نفسم را بیرون دادم و حرفی نزد. حرف‌هایش بیشتر روی اعصابم بود و می‌خواستم تمام ناراحتی‌های امشب را سر او خالی کنم اصلاً نمی‌دانستم باید چه حرکتی بکنم از عصبانیت منفجر شدم یا صحنه را بی‌هیچ سر و صدایی ترک کنم. در هر حال کنترل احساساتم را به دست گرفتم. او با خونسردی گفت:

- البته شما تو کنترل احساسات درونی‌تون خیلی ضعیف هستید.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- آقای دکتر شما ممکنه پزشک خوبی باشید ولی اگه روانشناس می‌شدید بهتون قول می‌دادم هیچ‌وقت روانشناس خوبی نمی‌شدید.

از حرفم خنده‌ای سرمست کرد و گفت:

- باور کنید که روانشناس خیلی خوبی می‌شدم.

- ممکن نیست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می‌خوای بهت ثابت کنم؟

با تمسخر و حق به جانب دست به دور سی‌*نه قلاب کردم و گفتم:

- مشتاقم ببینم.

با خنده گفت:

- به نظرم این کار رو نکنیم چون وجه خوبی نداره.

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- این یعنی این که شما قبول کردید حرف من درسته و عقب‌نشینی کردید.

در چشمانش برق شیطنت درخشید و ل*ب به هم فشرد و یک چشمش را ریز کرد و نگاه شیطنت‌بارش را به من دوخت و گفت:

- باشه خودتون خواستید. احياناً احتمال به هم ریخته‌گی امشب تون حمید و دوست‌دخترش نبود؟

گویا آب یخی به صورتم پاشیدند، آشکارا از یک دستی که به من زد جا خوردم و بهت زده به نگاه شیطنت‌بار و پیروزمندان‌اش چشم دوختم.

او که از حالت چهره‌ام به آن چه حس کرده بود، یقین پیدا کرد و ابرویی پیروزمندان‌ه بالا انداخت و گفت:

- همین بود؟ درسته؟

چهره‌ام از شدت ناراحتی درهم فرو رفت و به تندی درحالی که صدایم از عصبانی می‌لرزید گفتم:

- آقای دکتر چه‌طور جرات می‌کنید همچین برچسبی رو به من بزنید؟
خونسرد خندید و گفت:

- جبهه‌گیری تون ثابت می‌کنه که حرف من

با خشم میان حرفش دویدم و گفتم:

- میشه این حرف‌های مسخره و بی‌محتواتون رو تمام کنید؟

جسارت حاشا کردن و مقابله با او را از دست دادم و برای فرار از او خشمگین به کیفم چنگ زدم و بی‌توجه به او با حرص از روی صندلی بلند شدم و او را ترک کردم. چه قدر

از این که خودم را لو دادم شرمزده بودم. قطعاً او به خاطر ریختن آبمیوه چیز زیادی دستگیرش نشده بود این حماقت مربوط به رفتار من هنگام برخورد با حمید در تمام مدت آشنایی مان بود این که وقتی حمید را می دیدم ناخواسته لبخند می زدم و حتی چندباری مچم را در آزمایشگاه موقع نگاه کردن به حمید، وقتی که حمید حواسش نبود، گرفته بود و از همه بدتر امشب بود که با نزدیک شدن حمید و نیلو به ما در بدو ورود و فرار کردن من به بهانه کثیف شدن لباسم و این که نخواستم با او مواجه شوم، او را به این تردید و حتی یقین انداخته بود. فقط دعا می کردم که حمید از احساسات من بویی نبرده باشد و یا حتی حسام چیزی نگفته باشد. به اندازه‌ای ناراحت بودم که حد نداشت. حس می کردم غرورم جریحه‌دار و اعتماد به نفسم با خاک یکسان شده است. بی هدف می رفتم که متوجه شدم جمعیت جسته و گریخته برای شام به داخل حیاط می روند. برای تمام کردن آن شب مسخره به طرف میز شام رفتم، هر کسی از سر میز سلف چیزی بر می داشت بشقاب خود را برداشتم و مقداری سالاد ریختم. اشتهایم کور شده بود حرف‌های او به قدری روان مرا به هم زده بود که حوصله هیچ چیز را نداشتم. از این رسوایی داشتم می سوختم. می ترسیدم به گوش حمید برسد آن موقع با چه رویی سر بالا کنم. از این که او ته دل مرا خوانده بود و احساسم را به پسر عمویش فهمیده بود برایم به اندازه یک فاجعه بود. حس می کردم غرورم لگدمال شده است. سر میز نشستیم، از شانس بد من حمید و نیلو در حال برداشتن غذا مرا دیدند و به من رسیدند. کنار صندلی من جا خوش کردند. مدام به خودم نهیب می زدم و خودم را سرزنش می کردم و از خودم و احساساتم دل گیر بودم. اشتهایم کور شد، خواستم از جا بلند شوم که دکتر امامی و همسرش هم با دیدن ما نزدیک شدند، ناچار برای احوال‌پرسی با آنها ایستادم و آنها هم به ما پیوستند و کنار ما نشستند. دکتر امامی در بدو نشستن سراغ حسام را گرفت و حمید سری چرخاند و گفت:

- مثل این که دارند می آیند.

دستی برای او تکان داد. او که متوجه شد من هم عزم رفتن کردم، اصلاً دوست نداشتم سر میز شام با او روبه‌رو شوم. همین که حسام و مادرش به سر میز شام پیوستند من هم از خو*ردن دست کشیدم و تصمیم گرفتم آن مهمانی مسخره و آن جمع مسخره‌تر از مهمانی را ترک کنم. بنابراین گفتم:

- خب با اجازه من برم به عروس و داماد تا سرشون خلوت شده تبریک بگم و خونه برگردم که بابام تنه‌است.
حمید معترض گفت:

- خانم دکتر کجا؟ چرا ان قدر زود؟ بنشینید با هم از این جا می‌رییم.

انکارکنان از جا برخاستم که دکتر امامی گفت:

- با ماشین خودتون اومدید؟

- خیر با آژانس اومدم.

متعجب گفت:

- الان پس با چی می‌خواید برگردید؟

خونسرد گفتم:

- به آژانس زنگ می‌زنم.

دکتر امامی خونسرد گفت:

- بذارید با هم بر می گردیم. چند دقیقه‌ای بنشینید ما هم باید زود برگردیم، رعنا دخترم تو خونه تنه‌است.

از آن‌ها اصرار و از من انکار و عاقبت زور آن‌ها به من چربید. مثل این که امشب آن‌ها مثل کنه به من چسبیده بودند و بی خیال نمی شدند. ناچار رفتم و به خانم دکتر هاشمی و همسرش تبریک گفتم و وقتی برگشتم حسام دست از خود کشیده بود بلند شد و خطاب به حمید گفت:

- من خانم دکتر رو همراهی می کنم، با اجازه تون آقای دکتر ما زودتر بریم که مادر هم خسته‌ست.

وا رفتم، اصلاً نمی خواستم او باز مرا تنها گیر بیاورد. جنبیدم و گفتم:

- نه زحمت به شما نمیدم آقای دکتر، خودم...

پوزخندی رو لبش نقش بست و بعد با تحکم حرفم را قطع کرد و گفت:

- خانم دکتر این همه مقاومت شما رو درک نمی کنم.

دکتر امامی که دایه مهربان‌تر از مادر شده بود نصیحت‌گرانه به من گفت:

- خانم دکتر درست نیست این وقت شب تنهایی برگردید.

با لجبازی درحالی که سعی می کردم حرفم را به کرسی بنشانم گفتم:

- در هر صورت من موقع اومدن هم با آژانس اومدم، الان هم فرقی نمی کنه نمی خوام آقای دکتر هم به زحمت بیافته.

سپس نگاه حق به جانبم را به حسام دوختم. لبخند کج تمسخرآمیزی روی لبش بود و خونسرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نگران نباشید، زحمتی برای من نیست.

قبل از این که جواب بدهم همسر دکتر امامی پشت چشم نازکی کرد و گفت:

- دختر هم دخترهای قدیم، قبلاً یه ترسی تو دل دخترها بود. وقتی چندتا مرد دارند بهت می گویند صلاح نیست، خوبه که به حرفهاشون گوش بدی.

با این که کنایه همسر دکتر امامی مرا سوزانده بود، اما ناچار به خاطر حفظ شخصیت خودم عقب‌نشینی کردم و گردن به آن توفیق اجباری نهادم. حمید رو به حسام گفت:

- می‌خواید آقای دکتر شما زحمت‌تون نشه من خودم ایشون رو می‌رسونم.

حسام با خونسردی گفت:

- نه مادر هم خسته شده باید زودتر بریم.

خداحافظی کردیم. حسام و مادرش شانه به شانه هم، جلوتر از من حرکت می‌کردند و با

هم صحبت می‌کردند. گویا را*بطه خیلی نزدیکی با هم داشتند. به ماشین او که

رسیدیم حسام در را برای من باز کرد با این که اصلاً دلم نمی‌خواست با او مسیر خانه را

طی کنم، اما ناچار سکوت کردم. تشکر کردم و سوار ماشینش شدم سپس در ماشین

جلو را برای مادرش باز کرد تا او سوار شود و بعد از آن با یک حرکت ماهرانه از محل

پارک بیرون آمد و حرکت کرد. در تمام این مدت با کیف دستی‌ام خودم را مشغول

کرده بودم و خودخوری می‌کردم. آن‌ها هم صحبت‌هایی راجع به تحقیقات حسام و

آزمایشگاه می‌کردند، هر از گاهی نگاه‌به‌گاه مادرش را از آینه ماشین روی خودم

حس می‌کردم؛ اما همین که نگاهش می‌کردم چشم از من می‌گرفت. به خانه ما که

رسیدیم با آن‌ها خداحافظی کردم که حسام با لبخند کم‌جانی رو به من گفت:

- شبتون بخیر! بابت حرف‌هام امیدوارم دلخور نشید، فقط یه کنجکاوی کوچیک بود.

با یادآوریش حرصم گرفت سر تکان دادم و سرسنگین گفتم:

- نه نگران نباشید من اهمیتی به قضاوت‌های نادرست نمیدم. به شما هم توصیه می‌کنم که تو حیطة شغلی خودتون تمرکز کنید. بابت رسوندنم هم ممنونم.

در پاسخم خنده‌ی دل‌نشینی کرد و چیزی نگفت، در مقابل نگاه کنجکاو مادرش از ماشین پیاده شدم و در را بستم و دوباره نگاهم ناخودآگاه با نگاه مشکوک و متحیر مادر حسام گره خورد. بی‌توجه به او، حق به‌جانب حسام را برانداز کردم. گرچه نیشخند او از گوشه‌ی چشمم دور نماند. او فرمان را چرخاند، دستی به علامت خداحافظی بالا بردم و به طرف خانه رفتم، ماشین او عقب‌عقب از کوچه خارج شد.

دندان به دندان سائیدم و زیر ل*ب هرچه ناسزا بود بارش کردم، وارد خانه شدم و در را که بستم، تکیه به در دادم نفس عمیقی کشیدم هنوز در دلم غوغایی بود و در حالی که در دلم خودم را به باد سرزنش گرفته بودم پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و مقابل درخانه ایستادم. چند دقیقه مکث کردم و بعد کلید را چرخاندم و به داخل خانه خزیدم، پدرم جلوی تلویزیون نشسته بود تا مرا دید لبخندی زد و با رویی خوش گفت:

- سلام دخترم، چه خبر بابا؟ خوش گذشت؟

- والله به نظرم که خیلی کسالت‌بار بود باباجون! قربون مهمونی‌های در پیت خودمون. واقعاً که تحمل اون‌جا برای من سخت بود. مهمونی‌شون خیلی با کلاس و غربی بود.

با این حرف یاد حمید افتادم و مکث طولانی کردم و بعد گفتم:

- ای کاش نمی‌رفتم بابا!

پدرم نگران گفت:

- چه طور؟ یعنی انقدر بد گذشت؟

مردد و به تلخی گفتم:

- بد نبود خیلی مهمونی کسل کننده‌ای برای من بود، این جور مهمونی‌ها رو اصلاً دوست ندارم.

بعد رفتم کنارش نشستم پدرم دست دور شانهام حلقه زد و گفت:

- ولی من حدس می‌زنم دخترم خوشگل‌ترین دختر اون مجلس بوده.

خنده‌ای از سر تمسخر زدم و گفتم:

- مگه این که بابام از من تعریف کنه.

او پیشانیم را بوسید و خواند:

- یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره... .

من هم با شوخی و خنده برایش دست می‌زدم و با او هم‌خوانی می‌کردم. در هر صورت

آن شب هم گذشت، شب پر حاشیه‌ای بود. لباس‌هایم را عوض کردم موهایم را از

گیره‌ها جدا کردم، جلوی آینه شروع به پاک کردن آرایشم کردم یاد حمید ذهنم را به

هم ریخته بود. از کی این طور به دلم نفوذ کرده بود؟ از کی این طور بی‌گدار به آب

زدم. به سبب یک محبت نافرجام حلقه‌های اشک از روی گونه‌هایم روان شدند. ته دلم

احساس سنگینی و سرشکستگی داشتم و حس می‌کردم غرورم جریحه‌دار شده از

این که به کسی فکر می‌کردم که حتی خیال مرا هم به ذهنش خطور نمی‌داد. نگاه

دقیقی به صورتم کردم و سعی کردم همه چیز را از ذهنم پاک کنم؛ اما مگر می‌توانستم

اندوهی که مانند غبار بر دلم نشسته بود را از دلم بردارم؟ طوری ناراحت بودم که گویا چیز با ارزشی یا دوستی قدیمی را از دست داده بودم و بدتر از همه این بود که حسام از دل من خبردار شده بود و همین غرور مرا لگدمال می کرد. شب از این پهلو به آن پهلو شدم همه اش حرف های آخر حسام و چهره حمید و دوست دخترش جلوی چشمانم متصور می گشت. تا بالاخره خواب در چشمانم شکفت.

نگار دستی به شانهام زد و گفت:

- اصلاً به نظر نمی اومد این دکتر امینی تو این خطها باشه، ولش کن لیاقت نداره. غصه بی لیاقتی مردم هم ما باید بخوریم؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

- بهت که گفتم اینها رو از بچه گی نشون می کنند. بی خیال حالا! مهم نیست نگار من اصلاً بهش احساسی نداشتم.

دروغی بود که نه تنها به نگار بلکه از همان ابتدا که این احساس آرام و بی صدا در درونم شکل می گرفت به خودم هم می گفتم. حتی با دیدن نیلو هم باز هم غرورم اجازه نمی داد باور کنم احساسی به او دارم. نگار برای این که دلداری ام بدهد گفت:

- این دکتر اجنبی چه خیالاتی در مورد تو نکرده.

به دنبال حرفش خنده ای کرد و شانهام را فشرد و با اشاره سر به من گفت:

- هنوز این مجسمه یخی رو نشناخته. هرکی بتونه قلب این آدم رو فتح کنه باید جایزه اسکار رو بهش بدنند.

خندیدم و گفتم:

- بسه کم هندونه بده زیر بغلم.

نگار خندید و گفت:

- حالا نگفت نیلو نامزدی، چیزیش هست یا نه؟

- نه! من هم چیزی نپرسیدم. از نگاه‌هاشون به هم همه چیز عیان بود را*بطه فراتر از دوستیه.

- خب از حسام می پرسیدی قراره نامزد کنند؟

- ای بابا نگار به من چه! این دکتر اجنبی نزده داره می رقصه وای به حال این که این سوال‌ها رو ازش می کردم.

- اون هم هست، خیلی کنج‌کاوم این خانم زرنگ رو ببینم. واقعاً که راست گفتمی این جور پسرها زودتر نشون آدم‌های زرنگ می شنند نصیب ما نمی شنند.

با یادآوری آن شب حالم گرفته شد با این حال برای تمام کردن بحث گفتم:

- چه خبر از دوست پسرت؟

- هیچی بابا! اون روز با هم رفتیم بیرون، همه‌اش از بیمارستانی که داره طرحش رو می‌گذرونه نالید و نالید که دلم پوسید.

- طرحش که تموم بشه موقعیتش عالی میشه.

- آره اگه تا اون موقع این ناز پرورده نترکه خوبه.

خندیدم و بعد نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم و گفتم:

- بریم دیگه، کلاسمون دیر شد.

سرکلاس که رفتیم نگاهم به میثم افتاد مرا دید به طرفم آمد و احوال‌پرسی گرمی کرد. در چشمانش غم موج می‌زد. داشتم به این فکر می‌کردم که او هم همان احساس من را دارد؟ حالا هر دوی ما کم و بیش احساس شکست داشتیم. شاید درد من به اندازه او نبود چرا که ریشه‌های این عشق هنوز عمیق نشده بود که خشکید. هرچند نگاه‌های گاه و بی‌گاه او را حس می‌کردم؛ اما سعی کردم بی‌تفاوت باشم. استاد که آمد کلاس درس تکاپوی بیشتری به خود گرفت. سعی کردم خودم را از ورطه این افکار نجات دهم.

بعد از کلاس از بیمارستان به خانه رفتم، مدتی بعد پدرم به خانه آمد. رنگش به وضوح پریده بود، هراسان به طرفش رفتم و گفتم:

- حالت خوبه بابا؟ حس می‌کنم رنگت پریده!

پدرم سعی می‌کرد انکار کند و گفت:

- نه چیزیم نیست.

دست به پیشانی‌اش زدم تب داشت. زیر گلویش را چک کردم ورم در غدد لنفاوی‌اش را حس کردم. با نگرانی گفتم:

- بابا داروهات رو خوردی؟

پدرم سعی می‌کرد با آرامشش از استرس من کم کند گفت:

- چیزی نیست فرگل، من خوبم. فقط یه کمی خسته‌ام، استراحت کنم خوب می‌شم.

هر چه قدر اصرار کردم به بیمارستان برویم قبول نکرد و شب با خود*ردن شام مختصر خوابید و اصرار داشت از سر خستگی است.

نیمه‌های شب با صدای ناهنجار شکستن چیزی از خواب هراسان پریدم و وحشت‌زده به بیرون دویدم. پدرم را نقش زمین دیدم، هراسان و با گریه به طرف پدرم رفتم و دست‌پاچه او را تکان دادم بیهوش بود. اشک‌هایم تندتند روی صورتم راه گرفته بودند هرچه پدرم را صدا می‌زدم و به صورتش آرام ضربه می‌زدم به هوش نمی‌آمد، با استرس و گریه به اورژانس زنگ زدم. تا آمدن اورژانس اقدامات کمک اولیه را انجام دادم پدرم نیمه هوشیار شد و عرق زیادی کرده بود.

اورژانس که آمد پدرم را به بیمارستان بردیم. دکتر او را معاینه کرد و او را بستری کردند، تا صبح بالا سرش بودم که دکترش به طرفم آمد و گفت:

- از وضعیت بیماری پدرتون چه قدر اطلاع دارید؟

- کامل اطلاع دارم.

- خب مثل این که داروها زیاد جواب گو نیستند. بیماری پدرت به مغز استخوانش پخش شده و پیشرفت داشته برای همین باید کار پرتو درمانی و شیمی درمانی رو با هم شروع کنیم.

از شنیدن آن هری دلم ریخت، اشک‌هایم روان شدند و گفتم:

- خیلی پیشرفت داشته آقای دکتر؟

- سری قبل بعد آزمایشات از پدرتون خواستیم دوباره شیمی درمانی رو شروع کنند؛ اما ایشون مخالفت کردند.

بغض‌آلود گفتم:

- چیزی به من نگفتند، وقتی جواب آزمایشاتش رو نگاه کردم و گفتم دکتر چیزی

نگفته؟ فقط به من جواب داد دز داروها رو دکترم عوض کرده.

- بله خانم دکتر، بهش گفتیم بهتره زودتر شیمی درمانی رو شروع کنه؛ ولی مخالفت کردند و ترجیح دادند دز داروهاش رو زیاد کنند تا شیمی درمانی بشند. حالا برای این اقدام دیر، کمی سرطانش پیشرفت داشته. به امید خدا اگه شیمی درمانی و پرتو درمانی رو با هم شروع کنند به احتمال زیاد ایشون بهتر شوند.

کمی دلم از حرف‌های دکتر آرام شد. دکتر که رفت، نشستم و دست پدرم را در دستم گرفتم نگاه به صورت مهتابی و رنگ پریده‌اش کردم، چشمه اشکم جاری شد و زیر ل*ب گفتم:

- آخه چرا این کارها رو با من می‌کنی بابا؟ چرا شیمی درمانی رو شروع نکردی؟ تا قبل از این که پدرم به هوش بیاید رفتم و کارهای مربوط به پذیرش و بستری او را انجام دادم. قرار شد مدتی پدرم در بیمارستان باشد. برای همین تمام شیفت‌های کاری‌ام را لغو کردم و به کلاس‌های درس‌م نرفتم به دکتر امینی زنگ زدم و شیفت آزمایشگاهم را نیز لغو کردم.

سه روزی که پدرم بستری بود، هم گذشت بعد از شیمی درمانی پدرم، دوباره بعد از سه روز روال زندگی‌ام را پیش گرفتم.

دستگاه انکوباتور را چک کردم خاموش بود. بنابراین بعد از چک همه چیز چراغ آزمایشگاه را خاموش کردم و در آن را قفل کردم کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم. به طرف اتاق حسام به راه افتادم. تقه‌ای به در زدم و در را باز کردم، رو به پنجره ایستاده بود و طبق عادت معهود دست‌هایش را به جیبش فرو برده بود و به بیرون می‌نگریست. عطر ادکلنش در اتاقش حس می‌شد و مشامم را نوازش می‌داد. از سر صبح به نظر پکر می‌آمد و به شدت ناراحت بود. با صدای ضعیفی گفتم:

- با اجازه آقای دکتر من میرم.

برگشت و نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

- پدرتون در چه حال هستند؟

- بهتره خداروشکر!

سکوتی سنگین بین ما حکم فرما شد که آن را شکستم و گفتم:

- خداحافظ!

با تکان سر جوابم را داد. از آزمایشگاه که خارج شدم باران می‌بارید، باید به بیمارستان می‌رفتم و شیفت کاری‌ام را می‌گرفتم. هرچی منتظر تاکسی شدم تاکسی گیرم نیامد، همه‌ی تاکسی‌ها پر بودند. کلافه برای هر ماشین شخصی هم دست تکان می‌دادم. حول و حوش ده دقیقه‌ای گذشت زیر باران خیس شده بودم و دست‌هایم هم یخ زده و کرخت شده بودند. دست در زیر ب*غل منتظر ماشین بودم که ماشین دکتر امینی جلو پایم متوقف شد. شیشه را پائین داد و اشاره کرد سوار شوم. بی‌هیچ معطلی از خدا خواسته سوار شدم و تشکر کردم، موسیقی ملایمی گذاشته بود که سکوت سنگین بین ما را می‌شکست. پس مدتی گفتم:

- هر جا مسیرتون بود ممنون میشم باقی رو با تاکسی میرم.

از آینه ماشین نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیمارستان مگه نمی‌رید؟

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- بله.

دوباره سکوتی بین ما حکم فرما شد. داشتیم به این فکر می‌کردم که از کجا می‌داند، یادم افتاد دو هفته پیش که کشیک شب را با هم در آن بیمارستان بودیم. احتمالاً امشب او هم آن‌جا کشیک بود. پشت چراغ قرمز ایستاد، شیشه پنجره را پایین داد، هوای سرد پاییزی و بوی نم خیابان‌های باران خورده را احساس می‌کردم. دوباره به او زل زدم. آرام و متفکر به روبه‌رو خیره شده بود. گویا چیزی او را سردرگم کرده بود، با بوق‌های ممتد ماشین‌ها به خودش آمد و تا چراغ سبز شد حرکت کرد.

دکمه‌ی روی داشبورد ماشینش را زد که مسافت مقصد را گفت و پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت بیشتری حرکت کرد. کمی بعد بدون مقدمه گفت:

- چند وقته از بیماری پدرتون اطلاع پیدا کردید؟

- حدود یک ساله.

- سرطان پدرتون از نوع بدخیمه؟

- بله.

- تو این مدت شیمی درمانی هم شده؟

- بله دوبار.

- پرتو درمانی چی؟

- نه، با شیمی‌درمانی دوم بیماریش فروکش کرد؛ ولی دوباره عود کرده.

سری تکان داد و گفت:

- احتمالاً بیماریش تبدیل شده به لنفوم غیر هوکچین. شیمی‌درمانی و پرتو درمانی با هم احتمالاً این بار موثر باشه و جواب بده.

سری تکان دادم و گفتم:

- امیدوارم.

کمی دل دل کردم و عذارغم میل باطنی ام گفتم:

- اممم... شما... دکتر زندی رو می شناسید؟

کمی مکث کرد و از آینه ماشین به من زل زد و پرسش گرانه گفت:

- کی هست؟

دست پاچه گفتم:

- دکتر آنکولوژیة شنیده بودم با پروفیسور امینی را*بطه‌ی نزدیکی داره.

خونسرد نگاهی به من کرد و گفت:

- نه! من افتخار آشنایی باهاش رو نداشتم.

دست پاچه گفتم:

- البته ایران نیستند. گاهی میان این جا، دکتر حاذقی هستند.

سر تکان داد و به من زل زد و گفت:

- چرا؟ برای پدرتون دنبال دکتر هستید؟

آب دهانم را قورت دادم و با لحنی که کمی ملتمس بود گفتم:

- آره! اگه بشه ممنون میشم با پروفیسور صحبت کنید من یه جورى با دکتر زندی

ارتباط داشته باشم و درمورد وضعیت پدرم باهاش صحبت کنم.

خونسرد سری تکان داد و گفت:

- مشکلی نیست، با ایشون صحبت می‌کنم.

قلبم مالامال از شادی و امید شد، تشکر کردم. مدتی بعد به بیمارستان رسیدیم وارد پارکینگ شد، گویا او هم آن شب کشیک بود، از ماشین که پیاده شدم باران قطع شده بود. تشکر کردم و از او جدا شدم. کارم را شروع کردم. سرم که خلوت شد. برای این که کمی هوا بخورم کتابم را برداشتم و به حیاط بیمارستان رفتم. سوز سردی می‌آمد و همین از خواب‌آلودگی‌ام می‌کاست. روی صندلی کنار محوطه نشستم و به آن تکیه دادم کتابم را باز کردم و نگاهی به آن انداختم. مشغول درس خواندن شدم. با فکر پدرم و قولی که حسام بابت دکتر زندی داده بود قلب ناامیدم آرام شده بود، برای نجات او شده بود دار و ندارم را می‌فروختم و پدرم را به آن سر دنیا بفرستم، این کار را می‌کردم. اگر دکتر زندی به این زودی‌ها به ایران نمی‌آمد، باید ما پیش او می‌رفتیم و از زیر سنگ هم شده بود این کار را می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و مصمم ل*ب به هم فشردم. به پدرم زنگ زدم و حال او را پرسیدم. آن شب در دغدغهی خیال پدرم سپری شد. صبح زودتر شیفتم را تحویل دادم و به بیمارستانی که پدرم بستری بود رفتم. پدرم در این مدت شیمی درمانی و پرتو درمانی شد؛ اما کم‌تر از دو ماه دوباره علائم آن عود کرد، انگار هیچ‌کدام از این موارد جواب‌گو نبودند و تکرار پرتو درمانی و شیمی درمانی هم به نوبه‌ی خود خطرناک و احتمال ابتلا به سرطان ثانویه را افزایش می‌داد که این مرا به شدت می‌ترساند. پیشرفت سرطان تا مغز استخوان رسیده بود و قرار بود آزمایشات مربوط به پیوند سلول بنیادی انجام گیرد. حسام هم پیگیر دکتر زندی شده بود و بالاخره شماره تماسی از او به دستم رسید که توانستم با او تماس بگیرم؛ اما او هم تا دو ماه دیگر قرار نبود به ایران بیاید و من باید برای نجات پدرم به آن جا می‌رفتم، شرایط مالی بد و از سوئی دیگر هم نزدیکی به امتحان پره اینترنی شرایطم را بغرنج کرده بود. به هر دری می‌زدم تا هزینه سفر و درمان پدرم را جفت و جور کنم. چیزی

هم به آزمون پره اینترنتی نمانده بود و تا زمان آزمون نمی توانستم شیفت کاری ام را زیاد کنم و شرایط جور کردن هزینه سفر به همین راحتی برایم فراهم نبود. بنابراین تصمیم داشتم بعد از آزمون پره اینترنتی عزمم را جزم کنم و شیفت های کاریم را زیادتر کنم و شاید با گرفتن وامی مناسب، مقدمات سفر پدرم را فراهم کنم.

سپیده صبح تازه داشت می دمید و نفس هایم مثل بخار در هوای صبح گاه زمستانی محو می شد. خسته و بی رمق به طرف ایستگاه اتو*بو*س رفتم. خلوت خلوت بود. کارت اتو*بو*س را کشیدم و منتظر اتو*بو*س بودم خواب به شدت داشت بر چشمان سوزانم می تاخت. دست در جیب های پالتویم کرده بودم و نوک انگشتانم را به ته آن فشار می دادم، مدتی بعد اتو*بو*س آمد. روی صندلی جا گرفتم دیگر توان مقابله با خواب را نداشتم و سایه خواب روی چشمانم افتاد.

با همه همهی مسافران هنگام ورود و خروج از اتو*بو*س از خواب پریدم. با هول و هراس به بیرون نگاه کردم یک ایستگاه از جایی که می خواستم پیاده شوم، گذشته بود. با عجله بلند شدم و پیاده شدم باید تا خانه این مسیر اضافی خواب مانده را پیاده طی می کردم. در طی راه مطالبی که خوانده بودم را در ذهنم مرور می کردم تا بلکه کمی خواب از چشمان خسته ام رختش را بکند.

مدتی بعد به خانه رسیدم که ماشین مشکی رنگ حسام را جلوی در خانه دیدم. متعجب و کنج کاو در حالی که به آن نگاه می کردم، به ماشین نزدیک شدم که در ماشین باز شد و مادر او از آن خارج شد. هاج و واج مانده بودم. پروفیسور امین زاده لبخندی به من زد. جلو رفتم و احوال پرسوی غلیظی با او کردم. دست هایم را به گرمی فشرد. تعارف کردم که به خانه بیاید اما امتناع کرد و گفت:

- چند دقیقه وقتت رو می خوام خانم دکتر.

متعجب و حیران گفتم:

- خب بفرمایید منزل.

- نه مزاحمت نمی‌شم، می‌دونم خسته‌ای، امیدوارم من رو ببخشی؛ اما مطلب مهمیه، اگه اشکال نداشته باشه همراه من تا یه مسیری بیا یا اگه هم جایی میری برسونمت. گیج و سرگشته از این که چه چیزی او را تا این جا کشانده بود و چه مطلب مهمی قرار است به من بگوید قبول کردم؛ ولی قبلش به خانه رفتم، لباس‌هایم را عوض کردم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. بعد همراه او سوار ماشین شدم. از کوچه بیرون رفتیم و سکوت سنگینی بین ما حکم فرما بود. نگاه به ساعت ماشین کردم، ساعت هفت بود. در این بین تا زمانی که برسیم افکار متعددی در ذهنم جولان می‌دادند. مدتی بعد کنار یک کافه توقف کرد و گفت:

- صبحونه که نخوردی؟

سری به علامت نفی تکان دادم. با لحن صمیمی لبخندی زد و گفت:

- حرف‌های زیادی دارم که باید به شما بزنم. بهتره که صبحونه رو مهمون من باشی.

از ماشین پیاده شدم در کافه رستوران نشستیم سفارش صبحانه داد و بعد در حالی که نمی‌توانستم دیگه به کنجکاوی ام غلبه کنم گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد. هر چه قدر هم سعی می‌کرد صورتی گرم به خود بگیرد به او نمی‌آمد. بیشتر به یک زن مدیر و با منش خشک و رسمی می‌خورد تا آن شخصیت مصنوعی که سعی می‌کرد در مقابل من نمایش دهد. بالاخره ل*ب گشود و گفت:

- حسام من، هوش عالی داره و وقتی بچه بود از شش ماهگی بیشتر از بچه‌های دیگه می‌تونست صحبت کنه. وقتی من و همسر خدایا مرزم فهمیدیم که هوش حسام بالاست سعی کردیم که شرایطی فراهم کنیم که استعدادهاش شکوفا بشه. حسام به چهار تا زبون مسلطه و همیشه مایه افتخار فامیل و تحسین اطرافیان‌ش بوده. تو پانزده سالگیش تو المپیاد زیست‌شناسی رتبه اول جهانی رو آورد.

مکث طولانی کرد و دوباره ادامه داد:

- بعد از فوت همسر ما به آمریکا مهاجرت کردیم و تونست بورسیه پزشکی رو تو دانشگاه هاروارد کسب کنه، اساتیدش باور دارند که آینده حسام خیلی روشنه و می‌تونه بهترین دکتر مغز و اعصاب و یه دانشمند جهانی بشه... .

در این بین صحبت‌های ما با آمدن گارسون و چیدن میز توسط او نیمه کاره ماند. بعد از این که گارسون رفت فنجان قهوه و بشقاب حاوی تست را مقابل من گذاشت و ادامه داد:

- این اواخر تونست با یه تز عالی نظر استادهاش رو جلب کنه و بورسیه تخصص مغز و اعصاب رو دوباره تو دانشگاه هاروارد اخذ کنه، و هم‌زمان با شروع تخصصش طرح تحقیقاتی‌اش رو شروع کرد. علاوه بر این که تو آمریکا همه‌جور امکاناتی در اختیارش می‌داشتند و خود من و آزمایشگاه‌هایی که مدیریتش رو دارم در اختیارش گذاشتم حتی دوتا از استادهای خودش راغب بودند که باهاش کار کنند، تصمیمش رو گرفت به ایران بیاد و گویا تا کار تحقیقاتی‌اش به نتیجه نرسه نمی‌خواد به آمریکا برگرده.

مکث طولانی کرد و فنجان قهوه‌اش را برداشت و به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید، هنوز گیج بودم که چرا داشت این حرف‌ها را به من می‌زد. با اشاره دست به من تعارف کرد شروع کنم. متقابلاً فنجان قهوه‌ام را برداشتم و با تردید جرعه‌ای از آن

نوشیدم. مغزم جولانگه افکار ناجور شده بود و در ذهنم به دنبال توجیهی برای صحبت‌هایش می‌گشتم.

او به صندلی‌اش تکیه داد و خونسرد سری تکان داد و مغرورانه گفت:

- من به کمک شما احتیاج دارم. می‌خوام که حسام به آمریکا برگردد.

چشم‌هایم از فرط تعجب گشاد شد و بهت‌زده دست اشاره‌ام را رو به سمت خودم گرفتم و گفتم:

- کمک من؟

فکری آنی از ذهنم گذشت که نکند آن شب در عروسی دکتر هاشمی از برخورد میان من و پسرش تصور کرده ما با هم را*بطه نزدیکی داریم. خنده‌ای کردم و گفتم:

- ولی را*بطه ما اصلاً خوب نیست که من با ایشان صحبت کنم و متقاعدش کنم که به آمریکا بیاد.

خنده‌ای متکبرانه زد و گفت:

- با صحبت کردن حل نمیشه. من ماه‌ها تلاش کردم که متقاعدش کنم؛ اما شکست

خوردم. یک ماه و نیم کار و زندگی‌م رو تو آمریکا رها کردم تا متقاعدش کنم با من برگرده؛ ولی حسام هیچ جوره حاضر به برگشتن نیست تا وقتی تحقیقاتش تموم بشه.

- خب به نظر من آقای دکتر تصمیم بدی ندارند ایشان خواسته‌شون اینه که خدمت بزرگی ...

حرفم را با تحکم برید و با لحن جدی و سردی گفت:

- اون فقط داره وقتش رو این جا تلف می کنه. موقعیتی که تو آمریکا بهش تعلق می گیره و کرسی که می تونه اون جا بدست بیاره تو ایران نمی تونه بدست بیاره. با موفقیت تو این پروژه؛ نهایت تثبیت موقعیتش تو ایران؛ یه مدال افتخاره و یه کمک هزینه ناچیز! جایگاه خاصی بهش تعلق نمی گیره. اون جا اگه تو آزمایشگاه من بتونه کارهش رو ادامه بده خیلی سریع تر به نتیجه می رسه. من همه جور امکانات در اختیارش می ذارم بهترین اساتید آمریکا حاضرند حمایتش کنند.

- اما پروفیسور موفقیتش تو ایران لطمه ای به جایگاهش نمی زنه، اون اگه این جا هم موفق بشه باز هم جا براش تو آمریکا هست.

با لحنی کوبنده و مستبدانه ای گفت:

- اون این جا به هیچی نمی رسه.

لحن جدی و کوبنده او مرا میخکوب و وادار به سکوت کرد. دوباره فنجان قهوه را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. او ادامه داد:

- پدرت حالش چه طوره؟

از این که درباره بیماری پدرم می دانست و به یک باره حرف را از مسیرش خارج کرده بود جا خوردم و بعد از مکثی طولانی با تردید گفتم:

- در انتظار آزمایشاتش برای پیوند هستیم.

سری تکان داد و گفت:

- می خوای پدرت برای ادامه درمانش به آمریکا بیاد؟

بیشتر جا خوردم. اصلاً نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد من می‌توانم او را کمک کنم. با لکنت گفتم:

- امم... چی... چی بگم... ولی من توان پرداخت هزینه‌های درمان پدرم رو تو ایران ندارم، اون وقت چه‌طور بره آمریکا؟

- ببین سرطان پدرت پیشرفت داشته و قبل از این که رو کبد و ریه‌هاش اثر بذاره باید درمان بشه. هر قدر تاخیر توی درمانش اون رو بیشتر به خطر می‌اندازه.

متعجب‌تر از قبل که او چه‌طور همه چیز را درباره من می‌داند گفتم:

- درست! ولی... من... .

- نگران هزینه‌های درمان پدرت نباش. من حاضرم کمکش کنم ولی خب در عوض تو هم باید کمکم کنی.

خنده و پوزخند حاکی از تمسخر روی لبم نقش بست که هر چه قدر سعی کردم آن را مهار کنم نتوانستم، گفتم:

- ببخشید، ولی هر اقدام من برای پسر تون نتیجه عکس داره! شما که مادر ایشون

هستید نتونستید ایشون رو متقاعد کنید و بعد ایشون از حرف‌های من حساب ببره؟

دوباره خنده کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- به نظر من روی من سرمایه‌گذاری نکنید، چون نتیجه نمی‌گیرید.

جدی و با لحن خشک خود گفت:

- اتفاقاً فقط تو هستی که می‌تونی کمکم کنی.

به او خیره شدم و گفتم:

- آخه چه طوری؟ ایشون سایه من رو با تیر می‌زنه، اون وقت شما می‌خواید یه کار غیرممکن انجام بدم.

- من حاضرم کاری بکنم که پدرت زیر نظر مجرب‌ترین دکترهای اون‌جا درمان بشه و علاوه بر اون تمام هزینه‌های درمان در کنارش حتی حقوقی برای تو در نظر بگیرم که از این کارهایی که تو رو تحت فشار گذاشته خلاص بشی. در عوض باید کمکم کنی تیم تحقیقات ظرف یک سال نشده شکست بخوره تا بتونم حسام رو برگردونم آمریکا. حرف‌هایش مانند آب یخی به رویم ریخته شد و سر جایم منجمد شدم. واقعاً راجع به من چه فکری کرده بود؟ فکر کرده بود چون وضع افتضاحی دارم در کنارش یک شخصیت پست هم دارم؟ تصور کرده بود من انقدر درمانده‌ام که این‌گونه اخلاقیات را زیر پا بگذارم و با زندگی تعداد زیادی از دکترهایی که روی آن سرمایه گذاری کردند و وقت و علم خود را خرج می‌کردند تا قدمی برای بیمارانی که مانند پدر من روی تخت بیمارستان زجر می‌کشند بر می‌دارند را به نابودی بکشانم. چه قدر فکر وقیحی داشت. خشم سر تا پای وجودم را به لرز درآورد، در حالی که سعی می‌کردم با احترام و خونسردی جوابش را بدهم گفتم:

- متاسفم! راجع به من فکر خوبی نکردید. من نمی‌تونم تلاش یک عده رو به بازی بگیرم تا شما به خواسته‌تون برسید. شما تصور می‌کنید چون من احتیاج دارم هر کار وقیحی انجام میدم؟ هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم. این که پسر شما این‌جا به نتیجه برسه یا تو آمریکا اصلاً اهمیتی نداره، مهم اون ارزش کاریه که انجام میدی و در هر صورت با موفقیتش می‌تونه به جایی که خودش براش مهمه برسه. این طرز فکرتون کاملاً مضحک و نژاد پرستانه است که تصور می‌کنید مردم آمریکا و خاک آمریکا از

کشور خودتون با ارزش تره! اگه واقعاً پیشرفت پسر تون رو می‌خواید باید به تصمیمش احترام بذارید.

خونسرد دست دور سی*نه حلقه زد و به صندلی تکیه داد و با قیافه حق به جانب به من زل زد و گفت:

- مشکل اینه که اون تو ایران با این تجهیزات و کادر به نتیجه نمی‌رسه و پرونده این تحقیقات بالاخره بسته میشه. من می‌خوام که زمانش رو تو جای درست و مکان درست خرج کنه تا به نتیجه برسه و این برای آزمایشگاه من هم موثره، اون تو ایران چندسال دیگه دست خالی بر می‌گرده به آمریکا در حالی که یه شکست تو رزومه‌اش ثبت کرده در صورتی که این پروژه و این هوش اگه تو آمریکا خرج بشه ظرف مدت کمی به نتیجه می‌رسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- این طرز فکر خودخواهانه است. قطعاً پسر شما چیزهایی می‌دونه که مخالفت می‌کنه. بلند شدم پالتو و کیفم را از روی صندلی برداشتم و در حالی که احساس می‌کردم کاملاً به من توهین شده بود گفتم:

- از دست من کاری بر نیامد. من حاضر نیستم به خودم و دیگران این خیا*نت رو بکنم.

خنده‌ای تمسخر بار زد و متکبرانه گفت:

- هر وقت پشیمون شدی باز من رفتار امروزت رو فراموش می‌کنم و باهات کنار میام. این رو فراموش نکن.

از این همه وقاحت حالم به هم می‌خورد با لحن تندی گفتم:

- تصمیم من قطعی!

با خشم از او دور شدم و از کافه بیرون زدم. به قدری احساساتم جریحه‌دار شده بود که بدون این که بدانم به کجا می‌روم مسیری را پیاده رفتم تا کمی بر افکارم مسلط شوم. تازه علت پکر بودن دکتر امینی را فهمیدم. مثل این که مادرش سعی داشت او را متقاعد کند که مثل خودش فکر کند.

با صدای بوق کِشنده و کشدار اتومبیلی به خودم آمدم، راننده عصبی چند بوق پی‌درپی اعتراض آمیز دیگر زد. نگاه‌های عابرهای پیاده سوی من و راننده ماشین گشت. چند ثانیه طول کشید تا موقعیت خودم را درک کنم. دقیقاً وسط خیابان بودم و چراغ قرمز را بدون توجه رد کرده بودم. دست‌پاچه و با عجله به آن سوی خیابان دویدم. نزدیک بود تصادف کنم. نگاه به ساعت مچی‌ام کردم و با وحشت گفتم:

- وای دیرم شد.

سوار تاکسی شدم تا مسیر بیمارستان همچنان درگیر اتفاقات یک ساعت پیش بودم که نفهمیدم اصلاً کی رسیدم. در بیمارستان هم که اصلاً حواسم سر جایش نبود و در راند، دکتر حقانی به خاطر اشتباهاتی که کردم به شدت جلوی دانشجویها و مریض توییخم کرد. ان قدر افکارم بهم ریخته بود که قبل از این که کلاس تمام شود از بین دانشجویها گذشتم و به محوطه بیمارستان رفتم. روی یک نیمکت لابه‌لای درختان نشستم و به غرور له شده‌ام فکر می‌کردم. نمی‌دانم چه قدر گذشت؛ اما وقتی به خودم آمدم سرمای هوا خشکم کرده بود. دست آخر آن جا را ترک کردم و به آزمایشگاه تحقیقاتی حسام رفتم.

به آن جا که رفتم با جو متشنج‌تری روبه‌رو شدم، دانشگاه بودجه کافی برای خرید مواد را نداشت و موادی که باید تهیه می‌کردیم به نوعی تحریم بود و دلال‌های واسطه‌گر

هزینه گزافی بابت تهیه هر مواد می خواستند و گویا بودجه و کمک هزینه تحقیقاتی از سوی دانشگاه به خوبی تامین نمی شد و به خاطر تحریم و گرانی، پیدا کردن بعضی مواد با مشکل روبه رو شده بود. دکتر امینی ها کاملاً از به عقب افتادن طرح و شکست شان بهم ریخته بودند و در نهایت، آخر وقت موقع بیرون رفتن من از شرکت صدای فریاد حسام بلند شد که مرا عصبی صدا می کرد. با ترس و لرز به اتاقش رفتم. مانند یک شیر خشمگین غرشی کرد و گفت:

- این چه ماده سفارش دادی؟ مگه من بهت صد دفعه نگفتم حواست باشه، تو سفارش مواد دقت کن؟

بعد از گفتن این حرف وحشیانه تمام کاغذها و فاکتورهای روی میزش رو به طرف من پرت کرد. برگه ها رق*ص کنان به جلوی پایم افتادند. حمید سراسیمه به اتاق حسام آمد و گفت:

- چی شده دکتر؟

فریادهای عصبی حسام بلند شد:

- میگی چی شده؟ از این خانم پرس چی شده؟ خانم اگه فکر می کنی عرضه انجام این کارها رو نداری بفرما در بازه، کم سر مسئله داروها مشکل داریم این خانم هم با سر به هوایی اش اوضاع رو وخیم تر می کنه.

هنوز در بهت رفتارهای حسام بودم. خم شدم و فاکتوری که روی زمین بود را برداشتم، دیدم یکی از مواد آزمایشگاهی را اشتباه سفارش دادم و از قضا هزینه اش هم بالا بود. از آن جا که درگیری ذهنی شدیدی در این روزها داشتم اصلاً یادم نمی آمد که موقع

سفارش مواد چه چیزهایی به کارشناس فروش شرکت آزمایشگاهی گفته‌ام. هری دلم فرو ریخت رنگ از رخم پرید. حمید رو به من کرد و با آرامش گفت:

- چی شده؟

با چشمانی که به اشک نشسته بود گفتم:

- سفارش اشتباه شده.

حسام با لحن تندی گفت:

- حالا تو این وضعیت ضرر رو کی جبران می‌کنه؟ شما خانم دکتر؟

حمید با آرامش گفت:

- باشه، جوش نخور دکتر! مرگ نیست که چاره نداشته باشه، درستش می‌کنیم.

او که مثل انبار باروت بود و گویا می‌خواست تمام کاسه کوزه‌های گرفتاری‌های آزمایشگاه را بر سر کسی خالی کند گفت:

- بارها بهت گوشزد کردم حین سفارش حواست باشه. شما عرضه کار کردن نداری، هزینه این اشتباهی هم که کردی به پای خودته!

حمید که تا آن زمان سعی می‌کرد با آرامش همه چیز را حل کند به من که داشتم زیر بار آن همه تحقیقی که از سر صبح تا الان خرد می‌شدم، کرد و گفت:

- چه خبره آقای دکتر؟ هر کسی ممکنه اشتباه کنه. با شرکت صحبت می‌کنیم عودتش می‌دیم. خانم دکتر مشکلات... .

حرفش را برید و خشمگین گفت:

- چی رو عودت میدی؟ این سفارش رو شرکت از دلال گرفته؟ چه جوری می‌خوای از اون دلال پول پس بگیری؟ من کارمند بی‌عرضه و بی‌مسئولیت رو نمی‌تونم تحمل کنم. از این که مادر و پسر هر کدام یک جور غرور مرا خرد کردند تا سر حد انفجار رسیدم. با لحنی رنجیده گفتم:

- باشه مشکلی نیست. خسارتش رو هم میدم. تماس می‌گیرم شماره حساب تون رو می‌گیرم فقط یه کم بهم مهلت بدید.

از حرف من برای مدت کمی سکوت حکم فرما شد. حمید با آرامش گفت:

- چیزی نیست که حل نشه خانم دکتر! من خودم حلش می‌کنم...

حرفش به پایان نرسیده بود که من بی‌توجه به او با خشم در اتاق حسام را باز کردم به اتاقم رفتم و حشیا به کیفم را برداشتم دسته کلید آزمایشگاه را از کلیدهای خانه خارج کردم و به اتاقش رفتم و کمی دورتر از میزش ایستادم و با صورتی برافروخته و طلبکار و گستاخی تمام دسته کلید را به روی میزش پرت کردم و کیفم را روی شانه انداختم و بی‌توجه به حمید که صدایم می‌زد، از آن جا رفتم.

بعد درحالی که اتفاقات این چند ماه به یکباره روی سرم آوار شده بودند، چشمه اشکم سیل‌وار جاری شد. همه‌ی دردها به کنار حالا هزینه یک اشتباه هم وبال گردنم شده بود که در این بی‌پولی‌ها برایم سنگین تمام می‌شد. جداً تحمل آن همه تحقیر را دیگر نداشتم. در این بین من که در تمام این مدت سعی می‌کردم قوی باشم به یکباره در هم شکستم. حس می‌کردم که دیگر توان جنگیدن با مشکلات و آدم‌های اطرافم را ندارم. اشک‌هایم مثل جوی کلفتی روان شدند. گریه‌هایم تبدیل به هق‌هق شدند و بی‌هیچ شرمی از دیگران گریه می‌کردم. خوب یادم است این اولین بار بود که بدون

هیچ خجالتی و شرمی جلوی آن همه آدم احساس ضعف کردم و راحت و بدون توجه به دیگران و نگاه‌های ترحم بارشان می‌گریستم و بیشتر از همه به غصه‌ی تحقیر دکتر امینی و خسارت آزمایشگاه می‌گریستم. در این بی‌کسی‌ها و بی‌پولی‌ها که برای درمان پدرم تقلا می‌زدم چه‌طور باید هزینه آن خسارت را جور کنم. در خیابان بدون توجه به هر عابر پیاده و سواره‌ای که مرا می‌دید و سر بر می‌گرداند و نگاهم می‌کرد، می‌گذشتم و حق می‌کردم. به پدرم هم که نمی‌توانستم بگویم، نه شانه‌ای بود و نه همدردی، بیشتر از همه از خدا طلبکار بودم. از او بیشتر از این بنده‌های مغرور و متکبرش طلبکار بودم. تا موقعه‌ای که آرام بگیرم کوچه به کوچه و خیابان به خیابان بی‌هدف می‌رفتم. وقتی به خودم آمدم که بدنم از شدت سرما و گریه کمرخت و هوا تاریک شده بود.

به طرف بیمارستانی که پدرم در آن بستری بود، رفتم. چون تنها و از تمام دار دنیا فقط او را داشتم. اگر او را از دست می‌دادم دیگر چرا باید می‌ماندم و ادامه می‌دادم. سعی کردم غم درونم را پنهان کنم تا او نفهمد. به او که رسیدم خواب بود، به آن چهره تکیده و صورت رنگ پریده که تمام موهای سر و صورتش به خاطر شیمی درمانی ریخته بود زل زدم. بی‌صدا روی در اتاق کشیده شدم و دو زانو نشستم آرنج یک دستم را روی زانو تکیه دادم و سرم را میان ساق دستم گذاشتم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. پرستاری که برای تعویض سرم پدرم آمده بود وضعیت اسفبار مرا که مشاهده کرد دلش برایم سوخت دست مرا گرفت و با دلداری سعی می‌کرد آرامم کند، مرا در آغوشش گرفت و من در آغو*ش او زارزار می‌گریستم. مرا به بیرون از اتاق برد و در اتاقی خالی روی تخت نشاند و سعی می‌کرد جرعه‌ای آب به من بنوشاند. بی‌چاره هرکاری می‌کرد که آرامم کند. آن شب جهنمی نیز گذشت؛ شبی که غربت بی‌کسی و بی‌پولی‌ام را با غروری له شده گذراندم. شبی که نفرت در وجودم از دکتر امینی و مادرش چنان شعله می‌کشید که خاموش شدنی نبود.

دو روز از آن ماجرا گذشت دربه‌در دنبال پول خسارت مواد آزمایشگاهی بودم. این طرف پدرم داشت روی تخت ذره‌ذره آب می‌شد و من باید هزینه‌های درمان او را جور می‌کردم آن طرف هم این بلایی که روی سرم آوار شده بود داشت کمرم را خرد می‌کرد. هزینه مواد را با بدبختی از نگار و دوست پسرش قرض کردم. در این بین دکتر حمید امینی و هر کدام از کارکنان شرکت به من زنگ می‌زدند جواب آن‌ها را نمی‌دادم. دکتر پدرم از من خواسته بود برای پیوند مغز استخوان آزمایش بدهم که اگر گروه خونی ما به هم می‌خورد پیوند را انجام دهند؛ اما از اقبال بد، گروه خونی ما یکی نبود و پدرم با گروه خون او منفی در انتظار پیوند مغز استخوان قرار گرفت. روزگار هیچ‌جوره روی خوش به من نشان نمی‌داد. دربه‌در دنبال اهدا کننده می‌گشتم. نگار و دوست پسرش هم آزمایش دادند؛ اما گروه خونی آن‌ها هم به پدرم نمی‌خورد. در خانه کنار تخت پدرم نشسته بودم، گوشی‌ام را در دست گرفتم و پیامکی به دکتر حمید امینی دادم که شماره حساب را برایم بفرستند تا خسارت را به حساب آن‌ها واریز کنم.

همین که پیامم ارسال شد سیل تماس‌هایش سرازیر شد، رد تماس دادم و پیام دادم:

- لطفاً شماره حساب را فقط پیامک کنید ممنون.

پاسخ داد:

- باید رو در رو صحبت کنیم.

جواب دادم:

- حرفی باقی نمونه آقای دکتر.

دوباره سیل تماس‌هایش سرازیر شد، که همه بی‌جواب ماندند.

گوشی همراهم را در دستم فشردم و صورت استخوانی پدرم را بو*سیدم و گفتم:

- من میرم بیمارستان کار دارم. باز هم بهت زنگ می‌زنم. تو رو خدا مواظب خودت و حالت باش باباجان!

ل*ب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد و گفت:

- به سلامت بری دخترم.

لبخندی زدم به بیرون از خانه رفتم آفتاب بی‌رمق زمستانی چشمانم را زد. کف دستم را حایل کردم تا چشمانم به نور عادت کند. بعد با یک تاکسی به بیمارستان طالقانی رفتم، روپوشم را تن کردم. تا شب خبری نبود. جز همان کارهای تکراری که وظیفه‌ام بود، انجام دهم. بیماری در انتظار تزریق بود که کار او را انجام دادم سر سرنگ را در سطل مخصوص انداختم که نگاهم در آستانه در اتاقم به جمال حسام و حمید روشن شد. جا خوردم و قلبم با ریتم تندی شروع به تپیدن کرد. حمید لبخند گرم و گیرایی زد که باز هم دلم را می‌لرزاند و گفت:

- خانم دکتر چند لحظه وقت دارید؟

روی برگرداندم و به سردی گفتم:

- لازم نبود تا این‌جا بیاید فقط یه شماره حساب باید می‌دادید.

حسام صدا صاف کرد و گفت:

- راستش موضوع هزینه نیست.

او را نادیده گرفتم و به سردی گفتم:

- هر چی که هست دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

لبخند تمسخرآمیزی زد و سکوت کرد. حمید با اشاره چشم او را دعوت به آرامش کرد. تزریق دوم بیمار را می‌خواستم انجام دهم بنابراین بدون هیچ خجالتی با گستاخی تمام گفتم:

- ببخشید.

و در را روی هر دوی آن‌ها بستم. صدای خنده ریز و پچ‌پچ آن‌ها را از پشت در می‌شنیدم و اعصابم متشنج می‌شد. تزریق مریض که تمام شد مریض به بیرون از اتاق رفت و در را که باز کرد فقط حمید پشت در بود. لرزشی زیر پوستی را حس می‌کردم و قلبم باز با ریتم غیر یک‌نواختی شروع به تپیدن کرد. به خودم نهیب زدم و موضعم را حفظ کردم. طلبکارانه نگاهش کردم و جواب نگاهم را با یک لبخند گرم و صمیمی داد و گفت:

- با من که قهر نیستی خانم دکتر!

سرسنگین جواب دادم:

- مشکل چیه؟

با شوخی گفت:

- آهان! بالاخره تو این جمله توافق کردیم که مشکل چیه؟!

نگاهش کردم داخل شد و در را بست و گفت:

- چرا تماس‌های ما رو جواب نمی‌دادید؟

گفتم:

- مشکل این بود؟

- نه ما تماس می گرفتیم که مشکل رو حل کنیم.

رفتم گوشه‌ی اتاق دست به سی*نه ایستادم به تخت اشاره کردم که او بنشیند، او هم نشست و گفت:

- راستش من اون روز از توی فاکتورهای پیگیری کردم و فهمیدم شرکت آزمایشگاهی اشتباهی اون دارو رو به ما داده.

متعجب نیم‌خیز شدم و گفتم:

- یعنی اشتباه از اونا بوده؟

لبخندی زد و بله کش‌داری گفت و ادامه داد:

- مثل این که کارشناس فروش دوتا درخواست از دوتا شرکت تحقیقاتی داشته و اشتباهی این رو برای ما یادداشت کرده. سر همین مواد رو پس فرستادیم و جایگزینش رو که می‌خواستیم به ما دادند.

از شنیدن این خبر انگار که دنیا را به من داده بودند، با خوش‌حالی از جا برخاستم و درحالی که گویا قند در دلم آب می‌شد لبخندی از سر رضایت بر لبم نقش بست و خوشحال گفتم:

- خدا روشکر.

او هم خندید و گفت:

- برای این زنگ می‌زدیم که به شما بگیم خانم دکتر، تو رو خدا ما رو ببخشید، اشتباه از ما بوده معذرت می‌خوایم.

لحنش مرا به خنده وا داشت ادامه داد:

- خب من از جانب خودم از شما معذرت می‌خوام که باعث شدیم یک سری دغدغه‌ها و مشکلات به ذهن شما اضافه بشه و این‌که... .

اشاره به بیرون کرد و گفت:

- آقای دکتر هم اومدند معذرت خواهی کنند.

درحالی که ذاتاً آدم کینه‌جویی بودم و به همین سادگی هر چیزی را نمی‌بخشیدم رو ترش کردم و گفتم:

- رفتاری که ایشون با من داشتند واقعاً غیرقابل بخششه.

حمید ل*ب گزید و گفت:

- هرکسی ممکنه اشتباه کنه.

- بله دقیقاً به همین خاطر حاضر نیستم با ایشون صحبت کنم.

در همین هنگام حسام با روپوش سفید وارد شد. اصلاً نگاهش نکردم و خطاب به حمید گفتم:

- اون روز به فرض این‌که ممکن بود من اشتباه کرده باشم. ایشون چه برخوردی با من داشتند؟

هر دو نگاه هم کردند، نیشخند تمسخرآلود حسام حرصم را بالا می‌آورد، حمید گفت:

- بله قبول دارم یه جاهایی ما اشتباه کردیم.

نیم‌نگاهی به صورت حسام کردم که با چشمان سبز خود مرا می‌کاوید. با تمسخر و با طعنه گفتم:

- راحت نمی‌تونم ایشون رو ببخشم، خصوصاً این که بهم توهین کردند که بی‌عرضه و بی‌مسئولیتیم.

حسام خنده‌ای از سر تمسخر زد و روی از من گرفت و بعد دوباره به من زل زد و گفت:
- باشه. شما الان دارید تلافی می‌کنید؟ کلیدهایی که اون طوری پرت کردید روی میزم رو یادتون رفته؟

هر دو هم‌دیگر را با لجبازی برانداز کردیم. حمید گفت:

- خانم دکتر، هر کسی اشتباه می‌کنه باید عذرخواهی هم بکنه، یه جاهایی آدم از روی عصبانیت و حالا مشکلاتی که به سرش اومده بهش فشار میاد چیزی می‌گه که نباید بگه. بخشش رو برای این روزها گذاشتند.

سکوتی حکم فرما بود، حمید با خنده گفت:

- بگیم سکوت علامت رضاست یا نه؟

هر دو نیشخندی از سر شیطنت زدند که نادیده گرفتم و با این وجود ابداً دلم از دل‌خوری از حسام پاک نمی‌شد. با این که من هم یک آدم کینه‌جویی بودم و به راحتی هر حرف و هر حرکتی از دلم پاک نمی‌شد؛ اما چون حمید انقدر اصرار می‌کرد و برای او احترام خاصی قائل بودم و برای این که حسام را کمی بسوزانم رو به حمید گفتم:

- فقط به خاطر شما آقای دکتر من کوتاه میام و این قضیه و رفتار ایشون رو می‌بخشم. حسام ابروهایی بالا داد و با نیشخند کج تمسخرآمیزش گویا دهان کجی به من می‌کرد. در همین دقیقه دکتر حسام امینی را پیچ کردند. حسام که رفت حمید گفت:

- خب حالا مورد دوم این‌که... برگردید سرکار که کلاً به شما احتیاج داریم.

به حمید گفتم:

- فراموش کنید آقای دکتر من دیگه نمی‌تونم با دکتر امینی کار کنم.

- خانم دکتر شما یه کارمند فوق‌العاده دقیق و فوق‌العاده تلاش‌گرید ما هم مثل شما

کارمند پیدا نمی‌کنیم که با وجود این همه مشکلاتی که داشته همه چی رو درست انجام بده، لطفاً روی ما رو زمین نزنید. باور کنید آقای مهندس جمشیدی هم مثل شما دقیق نیست. این چند روز که جای شما یکی رو فرستاده بود حسام رو دیوانه کرده بود.

- به نظرم که هم‌چنین کارآموزی برای آقای دکتر امینی خیلی هم زیاده.

خندید و گفت:

- کوتاه بیاید دیگه خانم دکتر!

سپس سعی کرد متقاعد کند که به آزمایشگاه برگردم با این‌که به این کار خیلی محتاج بودم؛ اما حاضر به برگشت به آن‌جا و دیدن روی حسام نبودم. از او اصرار بود و از من انکار! دست آخر هم گفت:

- عجله نکنید. یک هفته من به شما فرصت فکر کردن میدم؛ ولی امیدوارم که همکاریتون رو با ما قطع نکنید، فعلاً من میرم، خدانگه‌دار.

بعد از مدت‌ها این تنها خبر خوبی بود که شنیدم. روان خسته‌ام چه‌قدر آرامش گرفت. برای لحظاتی امید به زندگی در من چند برابر شد.

چند روز بعد از این ماجرا در بیمارستان در حال پیگیری کارهای پدرم بودم که دکترش مرا صدا کرد و بعد از توضیح مختصری از شرایط بیماری پدرم گفت:

- در ارتباط با اهدا مغز استخوان، در بانک سلول‌های بنیادی داخلی موردی نیست که فاکتورهای ژنتیکیش به پدرتون بخوره و آنتی بادی‌های اون‌ها با آنتی بادی پدرتون متفاوت و پیوند رو پس می‌زنه! از بانک سلول‌های بنیادی خارجی امکانش هست که بتونیم گیر بیاریم؛ ولی هزینه‌اش زیاد میشه.

از شنیدن این حرف‌ها رنگ به رخم نمانده بود. با شانه‌هایی آویزان و کمری که در جوانی خمیده می‌شد از اتاق دکتر خارج شدم قدم‌هایم روی زمین کشیده می‌شد به محوطه بیمارستان رفتم روی یک نیمکت سبز فلزی سرد ولو شدم. دوباره اشک‌هایم جریان گرفتند. افکار موحشی شروع به جولان دادند در مغزم کردند. دربه‌در باید دنبال اهدا کننده می‌گشتم تازه اگر گروه خونی او و پدرم به هم می‌خورد فاکتورهای دیگری هم موثر بودند که پیوند پس نزنند نباید ناامید می‌شدم. برای پدرم باید هر کاری بکنم. در این بین شروع به چاپ آگهی‌هایی کردم. چند روز هم گذشت؛ اما کسی زنگ نزد و فقط دو بار عده‌ای سودجو زنگ زدند و رقم‌های پیشنهادی بالایی دادند. درمانده و بیچاره هر روز جلوی پدرم خودم را نگه می‌داشتم و طوری وانمود می‌کردم که همه چی مرتب است ولی پا از اتاقش فراتر که می‌گذاشتم دنیا به روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

گوشی‌ام را از کیفم درآوردم، قصد داشتم به یکی از همان افراد سودجو زنگ بزنم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا پدرم ذره‌ذره جلوی چشمانم آب شود. پولش را هم به هر طریقی که شده جور می‌کردم فقط پدرم نجات پیدا کند و همین برایم کافی است. در بین تماس‌های اخیر نگاهم به شماره مادر حسام افتاد که چند وقت پیش دوباره تماس گرفته بود که بداند نظر من راجع به پیشنهادش تغییر کرده است یا نه و من او را بی‌پاسخ گذاشته بودم. مکثی کردم، روی از گوشی‌ام برگرفتم. سرم را رو به

آسمان بلند کردم. پیشنهاد آن روز مادرش دائم در گوشم زنگ می‌زد. رفتار آن روز حسام مقابلم تجسم می‌شد و ندایی شیطانی هی مرا به سوی او می‌کشاند.

با حالت انزجاری سر تکان دادم و گفتم:

- لعنت به شیطون!

از محوطه بیمارستان خارج شدم. دائم حرف‌های آن روز مادرش در ذهنم تکرار می‌شد و پشت سر آن نداهایی از درونم شعله می‌کشید:

- دختر تا کی می‌خوای دست روی دست بذاری؟ پدرت داره رو تخت بیمارستان جون میده و تو به فکر این دکتر اجنبی هستی؟ به فرض این که تحقیقات پیش بره مگه ندیدی مادرش چی گفت؟ گفت با این امکانات به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسه. مگه نمی‌بینی مواد آزمایشگاهی‌اش گرونه و به خاطر تحریم وارد نمیشه. دانشگاه هم این‌ها رو تامین نمی‌کنه و این‌ها دارن از جیب خودشون مایه می‌ذارند. بعد هم چه فرقی داره این جا تحقیقات انجام بشه یا اون جا مهم اینه که دکتر امینی بالاخره تو خاک آمریکا می‌تونه آزمایشات رو تکرار کنه و به هدفش برسه.

بعد ندایی دیگر از وجدانم، شروع به کوبیدن افکار چند لحظه قبل کرد:

- تو چه‌طور میتونی تلاش یه عده رو به خاطر خودخواهی خودت و مادر حسام به باد بدی؟ مگه فقط اونه که داره تحقیق می‌کنه؟ حمید و دکتر هاشمی و دکتر امامی، دارن جون می‌کنند به بودجه‌ای که خرج شده فکر کن، جدا از اون مریض‌هایی مثل پدرت چی؟ اون‌ها باید داروهایی گرون قیمت بخرند.

من از شدت ناراحتی و سردرگمی به خودم می‌پیچیدم معلق در هوا بودم. گویا در یک فضای تهی و ظلمانی در حال سقوط بودم. سلانه سلانه به طرف بیمارستان و اتاق پدرم

رفتم. نگاهم که به روی پدرم لغزید دوباره همان افکار شیطانی شروع به جنب و جوش در درونم کردند که همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد و نگاهم روی تماس دکتر حمید امینی خیره گشت. مردد برای پاسخ دادن به گوشی خیره شدم و در نهایت با تردید آن را باز کردم. صدای گیرای او در گوشم طنین انداخت:

- سلام خانم دکتر.

با مکث طولانی گفتم:

- سلام خوب هستید آقای دکتر؟

- ممنون، خانم دکتر، خوبید؟ پدرتون بهتره؟

- خداروشکر خوبه.

- خب خانم دکتر من یه کم زودتر از موعد مقرر زنگ زدم، راستش کارها خوب پیش نمیره قصد ندارید برگردید؟

دوباره مکث طولانی کردم فکر کرد قطع شده، با تردید گفتم:

- الو... الو... .

بعد از یک مکث طولانی، تا قبل از این که او فکر کند ارتباط ما قطع شده گفتم:

- امروز تا آخر وقت به شما جواب میدم من الان یه کم درگیرم شرمنده!

- نه خواهش می‌کنم پس امروز تا آخر وقت منتظر تماستون هستم.

خداحافظی کردیم باز نگاهم روی پدرم لغزید که لباس بیمارستان به تنش زار می‌زد. ل*ب‌هایم را به هم فشردم و از بیمارستان خارج شدم. دوباره بی‌هدف کوچه به کوچه خیابان به خیابان به راه افتادم آسمان گرفته بود و از آن برف ریزی شروع به باریدن

کرد. من اما بی‌اهمیت فقط فکر می‌کردم و می‌رفتم و می‌رفتم. به پدرم فکر می‌کردم. به مادر حسام، به حسام، به حمید و در نهایت به پدرم، به کاری که می‌خواهم بکنم. نمی‌دانم چه قدر گذشت چه قدر طول کشید؛ اما پاهایم دیگر نای رفتن نداشتند و مقنعه و سرشانه‌هایم را غباری از برف گرفته بود صورتم از فرط سرما یخزده بود و دستانم گزگز می‌کرد. رفتم و روی صندلی ایستگاه اتو*بو*س ولو شدم، با دستان سرد و منجمدم گوشی‌ام را درآوردم و به شماره پرفسور امین‌زاده خیره شدم. چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت هر قدر فکر می‌کردم در ترازوی عقلم نجات پدرم سنگینی می‌کرد تا توجه به خواسته‌های دیگران! بالاخره تصمیمم را گرفتم و دستم را روی آن کشیدم. چندین بوق پی‌درپی خورد و صدای مردی در آن پیچید. شوکه شدم و گفتم:

- عذر می‌خوام اشتباه گرفتم.

سریع قطع کردم. در پی پیدا کردن شماره او از بین شماره‌های ناشناس گوشی‌ام را کاویدم اما انگار شماره خودش بود و من اشتباه نکرده بودم. دوباره کنج‌کاو شماره را گرفتم. صدای همان مرد پیچید با تردید گفتم:

- عذر می‌خوام این گوشی برای خانم امین‌زاده نیست؟

مرد جواب داد:

- بله مال پروفیسور ایشون آمریکا رفتند. من وکیل خانوادگی ایشون هستم، گویا ایشون منتظر تماسی بودند از من خواستند گوشی رو روشن نگه دارم. شما خانم... امم... خانم... .

با تردید گفتم:

- صفا جو هستم.

تند گویا چیزی یادش آمده باشد گفت:

- بله، خانم صفاجو، چرا خانم دیر تماس گرفتید؟

با لکنت گفتم:

- مشکل داشتم.

- شماره تون همینه؟

- بله همینه!

- میگم با شما تماس بگیرند. احتمالاً از آمریکا خودشون مستقیم با شما تماس بگیرند.

- سپاس گذارم.

بعد از قطع کردن ته دلم خالی شد. انگار که در یک باند بزرگ مافیا شروع به کار کردم.

احساس بد توام با سنگینی ته دلم را آشوب کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و سوز سرما

هر لحظه بیشتر می‌شد. لرز تمام وجودم را گرفته بود. تا نیمه‌های شب منتظر تماس او

بودم. داشتم ناامید می‌شدم که بالاخره تماس گرفت.

صدای سرخوشش در گوشم پیچید:

- سلام، این که چه طور شد با اون همه سرسختی قبول کردید غیرقابل حدسه!

سرفه‌های خشکی کردم و بی‌مقدمه گفتم:

- سلام... اممم... خواستم بدونم هنوز سر حرف‌هاتون هستید؟

- اگه شما از کمک به من دریغ نکنید. بله هستم.

- من فقط زندگی پدرم رو می‌خوام و دیگه هیچی!

خنده‌ای کوتاه زد و گفت:

- باشه مشکلی نیست. شما هم باید تا پایان تحقیقات کمکم کنید. تا اون جا که می‌دونم گزارشات روزانه کارهایی که کردند به دست شما می‌رسه تا اون‌ها رو بایگانی کنید از اون جا که از تمام روال کار و پژوهش اطلاع پیدا می‌کنید باید همه‌ی روند کار رو برای من ارسال کنید تا مادامی که هنوز کار به پیشرفت نرسیده فقط همین کار رو می‌خوام؛ اما اگر احیاناً داروها و روش تحقیقاتی روی حیوانات آزمایشگاهی جواب داد، دارویی رو می‌فرستم که باید به اون نمونه‌های آزمایشگاهی که به درمان پاسخ دادند تزریق کنید تا اثر ویروسی که داخل نمونه تزریق شده خنثی بشه.

با سرفه‌هایی گلویم را می‌خراشیدند جواب دادم:

- اما این طوری که همیشه، بالاخره اون‌ها با آزمایش و گرفتن نمونه خون موش‌هایی که تلف شدند متوجه اثر دارو می‌شند و من به دردسر می‌افتم.

- نگران نباش، دارو یه نوع آنتی بادیه که اثر ویروس رو با ضد اینترفرون خنثی می‌کنه. یه جورایی ویروس نمی‌تونه اینترفرون آزاد کنه. من حواسم به این چیزها هست، فقط من باید ترکیبات اینترفرون ویروس کشت شده رو با گزارشاتمی که ارسال می‌کنید بفهمم.

- در عوض شما چی کار می‌کنید؟

- اولین حسن نیت من انتقال پدرت به آمریکا برای ادامه درمانشه. می‌تونم شروع کنی به کارهای خروج پدرت، آقای دکتر افراسیابی از دوستان من بهت کمک می‌کنند.

- باشه موردی نیست.

- پس توافق کردیم؟

- بله.

- فردا آقای افراسیابی برای یک سری کارها سراغ شما میان که خودشون با شما تماس می‌گیرند و اطلاع میدهند.

او قطع کرد و من با وجدانی که پای روی آن گذاشته بودم به حمید اطلاع دادم که به آزمایشگاه تحقیقات بر می‌گردم.

صبح گوشی‌ام که زنگ خورد گویا بدنم به زمین چسبیده بود. بدنم به شدت درد می‌کرد و سرفه‌های خشک و حال بد و بی‌رمق نشان از یک سرماخوردگی سخت می‌داد. عطسه و سرفه‌های پی‌درپی، آبریزش بینی امانم را بریده بود. باید زودتر به آزمایشگاه می‌رفتم با حالی بد چند تا قرص و شربت برای خودم تجویز کردم و به طرف آزمایشگاه به راه افتادم. آنقدر کرخت بودم که روی صندلی اتو*بو*س خوابم برد. با سر و صدای راننده که با یکی از مسافران بحث می‌کرد از خواب پریدم. دو ایستگاه دیگر پیاده شدم و سلانه‌سلانه تا آزمایشگاه پیاده رفتم. از زور بیماری پی‌درپی چشمانم پر از آب می‌شد. صدای سرفه‌های خشکم سکوت آزمایشگاه را می‌شکست، ابتدا به سمت اتاق حمید رفتم که نبود، سپس به سمت اتاق حسام به راه افتادم. تقه‌ای به در اتاق حسام زدم نگاهم به تابلو روی در اتاقش که نام "پژوهش‌گر مسئول" را نوشته بود افتاد، جوابی نشنیدم. دوباره سرفه‌های خشک گلویم را می‌خراشیدند و با هر بار سرفه گویا جان از بدنم می‌خواست خارج شود. روی برگرداندم که به طرف لابی آزمایشگاه بروم که او را دیدم که از اتاق کشت با روپوش استریل بیرون آمد، سرفه‌هایم او را متوجه خودش کرد. همان‌طور که مرا دید به داخل آزمایشگاه رفت و پس از چند دقیقه در حالی که روپوش سفیدش را در دست داشت از آنجا بیرون آمد و به طرف اتاقش رفت. به سردی

و با صدای گرفته با حالتی که هنوز دلخوریم را نشان می‌داد سلام دادم. درحالی که کلید را در اتاقش می‌چرخاند نگاه دقیقی به من انداخت گفت:

- سلام سرما خوردید؟

به سردی پاسخ دادم:

- یه کم!

پوزخندی زد و گفت:

- از یه کم بیشتر البته!

به داخل اتاق رفت به دنبالش کنار در اتاقش ایستادم اشاره کرد تا وارد شوم. چند عطسه پی‌درپی زدم که بدنم را کمی به عقب کشید. در حالی که ماسکم را به روی صورت و بینی‌ام جابه‌جا می‌کردم با صدایی گرفته گفتم:

- کلید اتاقم رو می‌خواستم.

روی صندلی‌اش پشت میز آرام گرفت تبلتش را برداشت و بی‌اعتنا به من گفت:

- دست دکتر هاشمیه، ایشون تو لابی آزمایشگاه‌اند بهتره وارد اون جا نشید.

پس باید منتظر می‌ماندم آن هم با آن حال! که دوباره ادامه داد:

- بهتره بازم برگردید مرخصی و بعد این که خوب شدید بیاید بقیه هم مریض نمی‌شند.

نهایت برای پیگیری کارهای عقب افتاده هم باید خودتون برنامه‌ریزی کنید یا با

مهندس جمشیدی هماهنگ کنید.

جوابش سرفه‌های خشک پی‌درپی من بود. سری به علامت تایید تکان دادم و روی

برگرداندم تا بروم که با صدایش مرا متوقف کرد.

- بهتره این دارویی که می نویسم رو بگیرید تا زودتر خوب بشید.

برگشتم و نگاه به او کردم روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و با حرکت انگشتانش آن را روی میز رو به طرف من کشید، که آن را بردارم.

متقابلاً گفتم:

- ممنون احتیاجی نیست. فکر می کنم می دونم چی حالم رو بهتر می کنه.

به طرف در رفتم بدون این که نسخه ای را که برایم پیچیده بود را بردارم کارم گرچه بی ادبانه بود؛ ولی اصلاً از کارم پشیمان نبودم. از آزمایشگاه که بیرون رفتم دربه در به دنبال داروخانه گشتم و به اندازه پولم چندتایی قرص و آمپول گرفتم. آمپول ها را زدم. با آن حال بد دیگر نمی توانستم به ملاقات پدرم بروم بنابراین با زدن زنگ کوتاهی از حالش مطمئن شدم. همچنین شیفت درمانگاهم را جابه جا کردم و به خانه رفتم بدون این که چیزی بخورم خوابیدم.

با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم هنوز بدن درد داشتم، به زور چشم گشودم نگاهم به شماره ناشناسی افتاد، با صدای خش داری پاسخ دادم:

- بله؟

- سلام، افراسیابی هستم.

هول از جایم برخاستم و گفتم:

- بله بفرمایید.

- کجا می تونم شما رو ببینم؟

- امروز؟

- اگه امکانش هست؟

- راستش کمی ناخوشم، اگه امکان داره یه روز دیگه باشه ممنون میشم.

- موردی نداره. برای روز دوشنبه می‌تونید ساعت ده به این آدرسی که می‌فرستم

براتون حضور پیدا کنید؟

- بله... بله حتماً!

- آدرس رو براتون می‌فرستم عافیت باشه، خدانگه‌دار.

تشکر کردم و دوباره مثل میت دراز کشیدم و بی‌هوش شدم.

تا مدت‌ها بعد از آن روز وجدانم را سرکوب می‌کردم، آرامشم کاملاً از دست رفته بود. هر بار با ندای وجدانم به هم می‌ریختم. هر بار که پشیمان می‌شدم، دست به گوشی‌ام می‌بردم تا با آقای افراسیابی تماس بگیرم و بگویم پشیمان شده‌ام، چهره پدر بیمارم مقابلم مجسم می‌شد. ذره‌ذره آب می‌شدم به حمید نگاه می‌کردم خجالت می‌کشیدم، به دکتر امامی و هاشمی نیز همین حس را داشتم. هر بار دستم به وسایل آزمایشگاه می‌خورد یا گزارش‌هایی را در سیستم ذخیره می‌کردم عذاب می‌کشیدم؛ اما چه باید می‌کردم، حالا که روزگار روی خوش برای من نمی‌خواست من هم صداقتم را کنار گذاشتم. این سرنوشتی بود که باید با آن می‌جنگیدم از هر راهی! مهم پدرم بود که باید او را نجات می‌دادم.

در یک کافه منتظر آقای افراسیابی بودم. طولی نکشید که مرد کت و شلواری که ادکلنی با بوی شیرین و خنکی زده بود به کنار میز آمد و با لحن محترمانه‌ای گفت:

- سرکار خانم دکتر صفاجو؟

لبخند محوی زدم و از سر جایم بلند شدم و با او سلام و احوال پرسى کردم. کیف سامسونت چرم خود را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- من وکیل خانوادگی پرفسور امینزاده هستم. پیگیری کارهای ایشان در داخل کشور به عهده منه. در ارتباط با قرارداد کاری تون هم من مطلع از همه ماجرا هستم. سپس برگه‌هایی از کیفش خارج کرد و صندلی را به عقب کشید و نشست.

چند سرفه خشک و شدید گلویم را سوزاند. سرماخوردگی‌ام تقریباً بهبود یافته بود، ولی هنوز سرفه‌هایم به قوت خویش باقی بودند. او نگاه گذرایى به من انداخت و گفت:

- خب شروع کنیم؟

با تکان سر تایید کردم او ابتدا تعدادی سفته مقابل من گذاشت و گفت:

- این سفته‌ها جهت ضمانته طبق این تفاهم‌نامه‌ای که من آماده کردم.

متعجب گفتم:

- تفاهم نامه؟

لبخند کجی زد و گفت:

- نگران نباشید می‌تونید اول این برگه‌ها رو مطالعه کنید. سپس با احترام آنها را مقابلم گذاشت، این‌طور که معلوم بود مادر حسام سفت و سخت همه‌چیز را سنجیده بود. برای لحظه‌ای از کارم پشیمان شدم. برگه‌ها را با تردید گرفتم و خواندم. گویا سفته‌ها را فقط در صورتی که من به تعهداتم عمل نکنم به اجرا می‌گذاشت، مبلغ سفته‌ها به اندازه هزینه درمان پدرم و باقی هزینه‌هایی که در اختیارم می‌گذاشت بود. مبلغی سرسام‌آور که ته دل‌م را خالی کرد.

بعد از خواندن آن‌ها گفتم:

- من فقط سفته‌ها رو در قبال هزینه درمان پدرم امضا می‌کنم. باقی منافی رو که برای من در نظر گرفتن لغو کنید.

چند سرفه زدم او گفت:

- باشه، هرطور میل شماست. پس من مجبورم یه قرارداد دستی بین شما و موکلم تنظیم کنم.

حرفی نزدم، او تندتند روی برگه مقابلش آنچه می‌خواست را نوشت و مقابلم قرارداد و گفت:

- مطالعه کنید و امضا بنویسید.

ابتدا قرار داد را خواندم و بعد امضا کردم و بعد او مقداری از هزینه سفته‌ها کسر کرد و سفته‌هایی به میزان هزینه درمان و انتقال پدرم را مقابلم گذاشت. متعجب به مبلغ نجومی آن نگریستم و گفتم:

- درمان پدر من انقدر هزینه می‌بره؟

- با توجه شرایط آرز و این که ایشون زیر نظر مجرب‌ترین دکترها قراره معاینه بشه، هزینه پیوند و عمل و باقی هزینه‌ها در این حدود میشه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مکث کوتاهی خودکار را در دستم فشردم و گفتم:

- پدر من الان احتیاج به پیوند داره کی می‌تونید شرایط رفتنش رو مهیا کنید؟

- حقیقتاً یه مقدار معطلی برای ویزا داریم، سعی می‌کنم در کمترین زمان ممکن پدرتون رو راهی کنم.

سفته‌ها را پیش کشیدم و امضا زدم. پشت آن‌ها را هم پشت‌نویسی کردم و تحویل آقای افراسیابی دادم. دیگر نمی‌خواستم به وجدانم گوش دهم. آن‌چه مهم بود پدرم بود و بس!

تا بیمارستان پدرم پیاده گز کردم، به پدرم فکر می‌کردم به کاری کردم و به بودجه‌ای که داشت هدر می‌رفت. به تلاشی که قرار بود بی‌نتیجه شود. من داشتم چه کار می‌کردم؟ فقر باعث شده بود که وقیح شوم. تا کجاها پیش بروم؟ من که به اصطلاح با هدف نجات جان آدم‌ها پزشک شده بودم و همیشه سعی می‌کردم در تشخیص و یادگیری پزشکی بهترین باشم الان با وقاحت تمام به خاطر درست کردن شرایطم به بقیه خیانت می‌کردم. اشک‌هایم دوباره جریان گرفتند. بغض‌آلود گفتم:

- راه دیگه‌ای ندارم.

با آستینم اشک‌هایم را پاک کردم و وارد محوطه بیمارستان شدم. به نزد پدرم رفتم که داشت صبحانه می‌خورد تا مرا دید لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نقش بست، با نگرانی آغوشش را باز کرد و حالم را پرسید، در آغو*ش گرمش فرو رفتم و هم‌زمان به این اندیشیدم که اگر آن کار را نمی‌کردم، او را و این آغو*ش را به خطر می‌انداختم، من حتی به اشتباه هم که شده باید از جان او محافظت کنم. از او جدا شدم و پیشانی‌اش را بو*سیدم و خوب یادم است اولین زنجیره‌ی دروغ بزرگ زندگی‌ام را برای فریب پدرم بافتم که بعد از آن ریسمانی از دروغ‌ها را بافتم و بافتم و خودم را به قعر چاه بدبختی سقوط دادم.

لبخندی زدم و گفتم:

- یه خبر خوب دارم بابایی!

مشتاق نگاهم کرد و گفت:

- بفرما خانم دکتر؟

- از طریق یکی از همکارهام تونستم یه راهی باز کنم که برای ادامه درمان بری خارج.

پدرم متعجب نگاهم کرد و گفت:

- فرگل چی داری میگی هزینه‌اش پس چی؟

- نگران هزینه‌اش نباش.

- مگه میشه فرگل؟ تو همین جوری هم داری از پا می‌افتی. فکرشم نکن، ابداً فکرشم نکن!

با کلافه‌گی گفتم:

- بابا من همین جوری هم دارم هزینه درمان رو میدم حالا چه فرقی می‌کنه داخل کشور یا خارج کشور؟ مهم خوب شدن توئه!

لجوجانه گفت:

- همین جا منتظر پیوند مغز استخوان می‌مونم. دیگه هم نمی‌خوام چیزی درباره‌اش بشنوم.

- بابا چرا لج می‌کنی؟ هزینه پیوند اون جا دقیقاً همونی درمیاد که من باید خرج بیمارستان این جا و هزینه اهدا کننده مغز و استخوان رو بدم. شما نگران هزینه نباش. من تونستم وام بگیرم و با وام مشکل هزینه حل میشه. بعد هم کافیه شما سلامتی تون رو پیدا کنید، باباجان همه چی درست میشه کاش مشکل ما فقط پول بود. پول چیزیه که بالاخره جور میشه. سلامتی شما مهم‌ترین خواسته من از زندگیمه.

پدرم با رنجیدگی گفت:

- فرگل اصلاً لزومی به این کارها نیست بگو داری چه فکری می کنی؟ چی به سرت زده؟ کی گفته اصلاً من باید برای درمانم به خارج از کشور بروم؟ اوضاع من انقدر حاده؟

در حالی که سعی می کردم آرام باشم و خونسرد گفتم:

- بابا چه حرف‌هایی می زنی؟ خدا نکنه من می خوام زیر نظر یه دکتر حاذق تو آمریکا درمون بشی یکی از همکارهام وقتی شرایط شما رو فهمید گفت مادرش تو آمریکاست و با یه دکتر خوب تو آمریکا آشنا هست که می تونه کمک مون کنه منم ازش خواهش کردم یه کاری برای ما بکنه. بابا تو خوب بشی برای من کافیه خواهش می کنم نه نیار!

بعد دست روی دست پدرم گذاشتم و آن را فشردم و با التماس گفتم:

- اصلاً شاید خودت خوب شدی و این وام رو با هم دادیم. بابا نه نیار! خواهش می کنم.

پدرم با ناراحتی مردد به صورتم زل زد چشم از او چرخاندم تا درونم را نخواند. کمی بعد گفت:

- فرگل راستش رو بگو مشکل خیلی حاده؟ دکتر چیزی گفته؟

رو به او گفتم:

- نه باباجون من چیزی رو پنهون نمی کنم. من فقط می خوام شما از این بند و فلاکت زودتر راحت بشید و سلامتی تون رو پیدا کنید.

- پس همین جا درمانم رو ادامه میدم. بی خودی خرج روی گردن خودت و من نذار.

خودت هم پزشک این مملکتی اگه مریض‌ها بهت اعتماد نکنند خوست میاد؟ تو

مملکت خودمون اگه عمرم به دنیا باشه هم می تونم خوب بشم.

سعی کردم از نقطه ضعف پدرم استفاده کنم تا او را قانع کنم. اشک در چشمانم نشست و گفتم:

- بابا من فقط سلامتی شما رو می‌خوام. ببین من غیر از تو، تو این دنیا مگه کسی رو دارم؟ تمام زندگی من برای شماست. من و شما غیر هم کی رو داریم؟ مگه می‌تونیم ثانیه‌ای بدون هم زندگی کنیم؟

پدرم سکوت کرد و به پتویش چشم دوخته بود، متقابلاً با دیدن گریه من برق اشک در چشمانش درخشید، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- باور کن از طریق دکتر امینی تونستم یه راهی برای مداوات پیدا کنم تو رو خدا نه نیار ببین همه چی داره درست میشه. من به خاطر تو و سلامتیت؛ شده تا کره‌ی ماه هم برم این کار رو می‌کنم. به من نه نگوا! می‌دونی چقدر برای این که این موقعیت رو جور کنم بالا و پایین رفتم؟

پدرم با نارضایتی که در چهره‌اش بود، به سکوتش ادامه داد دستش را که در دستم بود بالا بردم و بو*سیدم اشک‌هایم از روی گونه‌ام سر خوردند، با همان وجدان دردی که از همان آغاز این تصمیم مرا زجر می‌داد خجالت‌زده در دلم گفتم: بابا معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام که بهت دروغ می‌گم.

خدا مرا ببخشد چه‌طور با وقاحت به چشمان پدرم، عزیزترین کسم نگاه کردم و این همه دروغ گفتم. آن روز کلی با پدرم حرف زدم و به سختی او را قانع کردم که خواسته‌ام را قبول کند.

از بیمارستان خارج شدم، آزمون پره اینترنی آخر هفته بود و پانزده روز دیگر سال جدید از راه می‌رسید هوای آفتابی نوید نزدیک شدن بهار را می‌داد. برای کسی که

زندگی‌اش را سراسر سرمای زمستان برگرفته بود و هیچ دل‌خوشی نداشت، واکنشی هم نسبت به هیچ اتفاق دیگری که در تقویم رسمی ثبت شده بود نداشت. نه شوق بهار و نه ذوق چیز دیگری... .

کتابم را بستم و به صندلی تکیه دادم کش و قوسی به بدنم دادم و بعد دو انگشتم را روی گوشه چشمم فشار دادم. نگار سر از کتاب گرفت و به صورت من خیره شد و گفت:

- وای هرچی به امتحان نزدیک‌تر می‌شیم من استرس بیشتری می‌گیرم.
بی تفاوت گفتم:

- من که امیدی ندارم به قبولی برا همین استرس ندارم. چون خودت می‌دونی که چی‌ها به روزم اومده.

- ای بابا تو این حرف رو بزنی من چه امیدی داشته باشم؟
- بیا نریم نتیجه که معلومه.

بعد خنده‌ای کردم و به او نگاه کردم. نگار با تمسخر گفت:

- فرهاد از اون موقع که من تو پاتولوژی بودم ولم نمی‌کرد هی سوال می‌کرد پره اینترنی کی دارید؟ هرچی هم نزدیک شدیم به امتحان مثل یه روز شمار برای من بود حالا من بگم نمیرم ببین چه قشقرقی راه بندازه.
خندیدم و آهسته گفتم:

- خوبه من از این فرهادها ندارم. تو برو امتحان بده از تجربه‌هات برای من بگو.

- جدی جدی نمی‌خوای بیای؟

- والله من هیچی نخوندم نگار، وضعم رو که می‌بینی! اون سه چهار تا پاره کتاب هم که خوندم تو شب‌های کاریم بوده که یا مریض می‌اومد نمی‌داشت خوب بخونم یا از شدت خواب به حالت غش می‌افتادم باز نمی‌فهمیدم چی خوندم. این روزهای آخرم که به خاطر وضع پدرم و پیدا کردن اهدا کننده و فشردگی راندهای بیمارستان و استرس امتحان‌ها خصوصاً امتحان دکتر هدایتی وقتی برای خوندن نداشتم. تنها موفقیتیم پاس شدن بخش اعصاب و روان لعنتی بود.

- وضعیت پیدا کردن اهدا کننده به کجا رسید؟

- هیچ! فعلاً همون جوریه. با وام تونستم از طریق یکی از دکترهای بابام یه راهی جور کنم تا پدرم رو برای ادامه معالجه‌اش به آمریکا ببریم.

نگار هاج و واج ماند و با تعجب شروع به سین جیم کردن نمود و مجبور شدم برای از سر باز کردن او یک مشت دروغ به خوردش دهم، خصوصاً این که نمی‌خواستم بدانم مهره‌ی اصلی این راهم دکتر امینی و مادرش بوده، او هم در حالی که قانع نشده بود حرف‌های پدرم را تکرار کرد، و من همان دلایلی که برای پدرم گفته بودم را به او زدم بالاخره قانع شد و البته خوش حال هم شد؛ اما من هر بار با گفتن این دروغ‌ها وجدانم را به جان خودم می‌انداختم.

هر دو برای صرف نهار از کتابخانه دانشگاه بیرون زدیم، با هم یک سری از مطالب را مرور می‌کردیم و هر از گاهی با هر اشتباهی که می‌کردیم کمی استرس می‌گرفتیم و دست‌پاچه می‌شدیم. فردا روز امتحان بود و بالاخره از این کابوس پره اینترنتی نجات پیدا می‌کردیم.

روز بعد نگار با چشمان سرخ که حاکی از آن بود دیشب را نتوانسته بود بخوابد مقابل من قرار گرفت و گفت:

- فرگل من خیلی استرس دارم.

با لحن بی تفاوتی گفتم:

- ای بابا نگار بی خیال! یه چیزی میشه دیگه، مرگ که نیست! بسپار به خدا نشد هم که نشد؛ شش ماه از دست درس راحت میشی، برو حال کن!

- نگاه کن با کی اومدیم سیزده به در! دوست ما رو چه خوش خیاله. خانواده‌ام و فرهاد پوست من رو می‌کنند تو اون وقت میگی شش ماه برم عشق و حال؟

- ای بابا تو هم، فرهاد! فرهاد! خب با فرهاد هم قطع را*بطه کن. این هم راه حل می‌خواد؟

این را گفتم و با شیطنت به او خندیدم چپ‌چپ نگاهم کرد، دست به دور گردنش حلقه زد و گفتم:

- هرچی بلدی جواب بده اگر هی بخوای به قبولی فکر کنی هی استرس می‌گیری. نگار تو آزمون رو خوب میدی چون تلاشت رو کردی و خوندی. این همه استرس واسه چیه؟ به حال روز من نگاه کن! اگه خدای نکرده جای ما عوض می‌شد چی کار می‌کردی؟ یه کم به من نگاه کن اعتماد به نفس بگیر.

لبخندی زد. کمی به هم دلداری دادیم و بعد به طرف صندلی خودم رفتم و منتظر شروع آزمون شدم.

بعد از اتمام وقت مراقب برگه‌ها راجمع کرد. بیشتر صندلی‌های اطراف من خالی بودند، خیلی‌ها قبل از اتمام وقت پاسخنامه‌ها را تحویل داده بودند. از حوزه امتحانی که بیرون آمدم به دنبال نگار می‌گشتم، تا او را کنار پارکینگ دانشگاه یافتیم. لبخندی روی لبم نقش بست به طرفش رفتم هر دو هم‌دیگر را در آغو*ش گرفتیم، گفتم:

- چه طور بود دکتر فرزام؟

- بد ندادم. البته همیشه مطمئن گفتم. هرچی رو میگی خوب دادم گند می زنی.

- سوالها بد نبودند متوسط رو به سخت بود نسبت به تستهای سال قبل امسال بهتر بود.

با هم سوار ماشین نگار شدیم و به خانه رفتیم. برای مدت‌ها کمی احساس سبکی و آرامش می کردم بعد از یک دوش، پتو و بالش خود را برداشتم، به خواب رفتم. خوابی دلچسب و خوش آیند که مدت‌ها از چشمانم ربوده شده بود.

سال تحویل را کنار پدرم در کنار تخت پدرم در خانه گذراندم و اولین آرزوی سالم و تنها آرزوی من سلامتی پدرم بود. تا زمانی که جواب آزمون بیاید با کارهای نیمه‌وقت سرم گرم بود و بیشتر وقتم را در کنار پدرم در خانه می گذراندم. بالاخره به سختی پدرم را متقاعد کردم و به دنبال ویزای پدرم رفتیم، قرار بود تا چند وقت دیگر پدرم به آمریکا برود. آزمایشگاه خصوصی حسام به خاطر مسافرت دو تا از پژوهشگران تقریباً راکد بود؛ اما حسام، از من و دکتر هاشمی که به مسافرت نرفته بودیم، خواست که از هفتم فروردین به آزمایشگاه بیاییم.

کلافه از اتو*بو*س پیاده شدم. تهران خلوت‌تر از روزهای دیگر شده بود. وارد آزمایشگاه تحقیقات شدم کلید را در در چرخاندم گویا هنوز کسی نیامده بود، برق‌ها را روشن کردم به دستگاه‌ها سر زدم و تعدادی از آنها که باید روشن می شد، را روشن کردم. موش‌های آزمایشگاهی را نگاه کردم، آن بیچاره‌ها هم سرطان داشتند. مدتی به آنها و تکاپوی آنها خیره شده بودم.

همان طور که با دقت به آن‌ها نگاه می‌کردم متوجه حضور شخصی در آزمایشگاه شدم هری دلم ریخت چهره حسام مقابل چشمانم شکل گرفت که کتش را به روی دستش انداخته بود و مرا می‌نگریست. دست روی قلبم گذاشتم و نفسی بیرون دادم و گفتم:

- سلام وای ترسیدم آقای دکتر!

با تکان سر و نیشخندی جواب داد:

- سلام نمی‌خواستم مزاحم خلوت‌تون با موش‌ها بشم دیگه ببخشید.

اول سالی که با طعنه‌های او شروع بشود تا آخر سال را خدا بخیر کند! لبخند کجی حاکی از تمسخر به لبم نشاندم و گفتم:

- داشتم حال شما رو از این‌ها می‌پرسیدم. چون شنیده بودم از دیروز آزمایشگاه می‌اومدید.

متقابلاً از کنایه من لبخندی به ل*ب زد و گفت:

- عجب! خب حالا چی‌ها گفتند بهتون؟

قدم‌زنان به من و محفظه شیشه‌ای نگه‌داری موش‌ها نزدیک شد، کنارم ایستاد و به موش‌ها نگاه کرد. روی از او برگرفتم و به موش‌ها خیره شدم و با تمسخر گفتم:

- والله که خیلی از دست شما شاکی‌اند.

خندید و سی*نه‌به‌سی*نه من ایستاد، چشمان سبز خوش‌رنگش تقریباً هم‌رنگ پیراهن سبز تیره خوش‌رنگی بود که به تن داشت. به من خیره شد و گفت:

- خب یه کم از این توانایی بالقوه‌تون استفاده کنیم. نگفتند حال‌شون چه‌طوره؟ درد دارند یا نه؟

از این که مرا دست می انداخت و لذت می برد زورم گرفت و گفتم:

- نه بیشتر از این که از مریضی شاکی باشند از شما شاکی اند.

کتش را روی میز آزمایشگاه انداخت و به طرف روپوشش رفت و آن را به تن کرد و خندید و گفت:

- خب پس امروز باید یه انتقام اساسی هم از اون ها بگیرم هم از شما!

بی توجه به حرفش گفتم:

- تعجبی نکردم این کار همیشگی تونه آقای دکتر.

سری تکان داد و گفت:

- خلاصه این که اگه زودتر می گفتید زبون حیوانات رو بلدید زودتر از این ها ازتون کمک می خواستم.

نیشخندی زد و روی از من برگرداند من؛ اما واقعاً دیدم کش دار کردن این موضوع

بی فایده است و او کم نمی آورد. خواستم به اتاقم بروم که گفت:

- فعلاً هر کاری دارید رو رها کنید و این جا به من کمک کنید.

ناچار به خواست او روپوشم را پوشیدم او به اتاق کشت ویروس رفت و بعد از ده دقیقه

برگشت از من خواست دستگاه انکوباتور را حاضر کنم نمونه های کشت شده را داخل

انکوباتور گذاشتم. او زیر میکروسکوپ در حال نگاه کردن به نمونه خون موش ها بود. یک

سری وسایل را از من خواست که آماده کنم بعد از میکروسکوپ فاصله گرفت و به

نزدیکم آماده و دو تا از مواد را داخل لوله آزمایش ریخت و تکان داد و رو به طرف من

گرفت و گفت:

- داخل شیکر بذار.

این کار را کردم سپس خودش محتویات آن را وارد سرنگ کرد و آمپول را رو به طرف من گرفت و با نیشخندی به من خیره شد، متعجب او را نگریستم و گفتم:

- خب؟

با خنده گفت:

- بذار یه کم هم این بیچاره‌ها از تو شاکی بشند.

بعد از چند ثانیه که هر دو به چشمان هم زل زده بودیم تازه منظورش را گرفتم و کف دستم را به علامت نفی رو به او گرفتم و گفتم:

- اصلاً! اصلاً فکرش رو هم نکنید.

چند قدم به عقب رفتم او خنده‌کنان به طرف من آمد و گفت:

- نه، باید امتحان کنی. مگه میشه من فقط آدم بده این قضیه باشم؟ یه کم از

دوست‌شون هم رو دست بخورند بد نیست. بیا... بیا... لوس نشو!

- آقای دکتر من نمی‌تونم. اصلاً نمی‌تونم موش بگیرم دستم چی دارید می‌گید، اصلاً فکرش رو هم نکنید. تو رو خدا بی خیال بشید.

مچ دستم را گرفت. خشکم زد آمپول را به دستم داد و گفت:

- برو آمپول شون رو بزن. بیچاره‌ها درد می‌کشند. مگه زبون شون رو بلد نیستی؟ الان باید صدای ناله‌هاشون رو بشنوی دیگه.

به زور مرا به طرف شیشه نمونه‌ها روانه کرد. هر چه قدر التماس می‌کردم بیشتر لذت می‌برد و می‌خندید در شیشه را باز کرد و گفت:

- زود باش دیگه!

دستم را با ترس و لرز دراز کردم تا یکی از موش‌ها را بگیرم. پوزه موش هنوز به نزدیکی انگشتم نرسیده بود که دستم را با وحشت کشیدم و دست‌پاچه گفتم:

- من نمی‌تونم.

- خانم دکتر نگیرد که از موش‌ها می‌ترسید که باور نمی‌کنم. پس کلاس‌های تشریح رو چه‌طوری پاس شدید. این ادا و اطوارها به بچه‌های پزشکی نمیاد.

سر و صدای ما همه آزمایشگاه را پر کرده بود و سکوت آزمایشگاه را می‌شکست. خنده‌ای زد و دستش را به طرف یکی از موش‌ها برد آن را میان دو انگشتانش اسیر کرد. موش بیچاره در میان دستانش دست و پا می‌زد و او با قدرت انگشتانش او را بی‌حرکت نگه داشته بود. با دست دیگرش مچ دستم را گرفت و گفت:

- بیا بگیرش، فرار نکنه بیا!

خودم را به عقب کشیدم و ملتمس گفتم:

- تو رو خدا آقای دکتر. من نمی‌تونم، حالم بد میشه فرار می‌کنه از دستم، براتون دردسر میشه.

او خنده‌کنان موش را در میان دستم جا داد و انگشتان دستم را تنظیم کرد و گفت:

- بگیرش دیگه، نترس! مگه رفیقت نیست؟ حواست باشه انگشتت رو گاز نگیره.

بدن نرم و نحیف موش در دستانم وول می‌خورد، حتی صدای قلبش را هم زیر انگشتم حس می‌کردم. بدنم مور مور شد، او آمپول را برداشت و به موشی که در دستان من بود تزریق کرد. آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که صدای نفس‌های حسام را می‌شنیدم.

نفسم را در سی*نه حبس کرده بودم. از آن همه نزدیکی معذب بودم. کارش که تمام شد موش بیچاره را درون محفظه شیشه‌ای رها کردم. با لبخندی نگاه عمیقش را به من دوخت. برای دومین بار نگاهم را از فاصله نزدیک به چشمان سبز او دوختم و باز یاد حرف نگار افتادم، که از چشمان سبز او روز اولی که او را در بیمارستان دیده بودم تعریف می‌کرد. انصافاً چقدر چشم‌های گیرایی داشت. دست‌پاچه شدم، چشم از او برداشتم و چند گام از او فاصله گرفتم. او خونسرد گفت:

- دیدی؟ انقدرها هم وحشتناک نبود.

لبخندی زدم و دوباره با اعتماد به نفس تمام به چشمانش زل زدم و گفتم:

- هیچ فرصتی رو برای انتقام گرفتن از دست ندید.

خنده‌ای کرد و سر تکان داد و گفت:

- خواستم یه کم از نزدیک حس شون کنید جای این که از دور نگاه‌شون کنید. این

کجاش انتقام‌جویی بود؟

شیطنت نگاهش باعث شد نتوانم خنده‌ام را کنترل کنم، در حالی که به سختی خودم را کنترل می‌کردم گفتم:

- خدا کنه نیت تون همون باشه.

این را گفتم و بدون این که منتظر جوابش باشم دستکش‌های یک‌بار مصرف را درآوردم و از اتاق آزمایشگاه بیرون زدم، به اتاق کارم رفتم و مشغول کار شدم.

حدود ساعت دو بود که صدای قدم‌های او را از کنار در اتاقم شنیدم، سرم را بالا گرفتم از کنار در اتاقم رد شد و به داخل اتاقش رفت. نگاه به ساعت کردم فلاسک چای را که با خودم از خانه آورده بودم را برداشتم و مقداری چای برای خودم ریختم عطر هل و

زعفرانی که در چای ریخته بودم اتاق را پر کرد. مردد بودم که برای او هم چای ببرم یا نه؟ دست آخر دلم نیامد و فنجان دیگری چای ریختم و به طرف اتاقش رفتم. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. نگاهش را سوی من دوخت و تبلتش را روی میز گذاشت و لبخندی زد. لبخند محوی زدم و گفتم:

- خسته نباشید.

پاسخم را داد و فنجان چای را مقابلش قرار دادم. مکثی کرد و نگاهی مرموز به آن انداخت؛ اما چیزی نگفت. کمی از نگاهش تعجب کردم. بابت چایی که برایش برده بودم، تشکر کرد. داشتم از اتاقش خارج می‌شدم که گفت:

- خانم دکتر کار خاصی نیست، می‌تونید برید.

تشکر کردم و به اتاقم رفتم بدون این که تعلل کنم از ترس این که از سر مودش برگردد چای را نخورده دور ریختم و آماده رفتن شدم.

از اتاقم که بیرون آمدم دیدم جلوی پنجره اتاقش ایستاده و به محوطه بیرون چشم دوخته است. در حالی که لیوان چای را در دست داشت و به نزدیک صورتش برده بود. آهسته گفتم:

- خسته نباشید پس من می‌رم.

صورتش را کمی متمایل به من کرد و گفت:

- همچنین!

آن روز هم گذشت. بعدها که فکرش را می‌کردم اتفاقات امروز مرا به خنده می‌انداخت. این را فهمیده بودم که او در پس این رفتار جدی و مغرورانه، یک پسر بچه تخس و

شی*طان نیز در درون خود داشت که هر از گاهی به آن شخصیت بزرگسالانه او غلبه می کرد.

چند روز بعد روپوشم را از تن بیرون آوردم و خمیازه کشان از درمانگاه بیمارستان بیرون آمدم نگاه به ساعت مچی ام کردم ساعت حدود ده و نیم شب بود. نگاهم را به آسمان بی ستاره و تاریک انداختم و به طرف ایستگاه اتو*بو*س به راه افتادم دیگر خبر از غلغله های دم عید نبود و جمعیت زیادی در خیابان ها و اتو*بو*س ها دیده نمی شد با اولین اتوبوسی که آمد سوار و روی صندلی ولو شدم. تا خانه راه زیادی بود، فکرهای مختلفی از ذهنم می گذشت که گوشی تلفنم به صدا درآمد. آن را برداشتم صدای نگار در گوشم پیچید که هیجان زده گفت:

- سلام خوبی فرگل؟

گفتم:

- سلام، خیر باشه نگار؟

- جواب پره اینترنتی اومده.

کنجکاو گفتم:

- خب؟ نگاه کردی؟

- آره من قبول شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب خدا رو شکر.

- تو چی؟ هنوز ندیدی؟

- نه، تازه از درمانگاه دارم بر می‌گردم خونه.
- اطلاعات رو داری بگو من پای لپ‌تابم برات نگاه کنم.
- آره تو گوشیم یادداشتش کردم. هر چند امیدی نیست ولی خب نگاهش کن ببین چی ازش در میاد .
- اطلاعات رو بگو انشاءالله که تو هم قبولی.
- یادداشت کن.
- بعد از مدتی مکث جیغ کوتاهی کشید و گفت:
- وای فرگل تو محشری قبول شدی تبریک میگم.
- با گفتن این حرف نگار، استرس چند لحظه قبلم تبدیل به موجی از دل‌گرمی و شادی شد. گفتم:
- از کارنامه‌ام عکس بگیر بفرست ببینم چی کار کردم.
- فرگل چقدر خوش حالم خدا می‌دونه. بالاخره کابوس پره اینترنی تموم شد. پیش بسوی اینترنی!
- والله نگار از اون جایی که من تو رو می‌شناسم دو روز دیگه دوره اینترنی برات میشه کابوس و هی در گوش من غر می‌زنی.
- صدای خنده‌ی شاد و بی‌دغدغه‌اش در گوشم طنین انداز شد. از خنده‌ی او حس خوبی به من دست داد. با وجود این مشکلات این خبرهای خوب هر چند کوچک مثل رنگی بود که به دنیای سیاه و سفید من می‌زدند. مانند انوارهای خورشیدی بودند که از پشت

ابره‌ای تاریک آسمان زندگی‌ام، به یک‌باره ظاهر می‌شدند و دنیا را برایم روشن می‌کردند و مرا از ورطه‌های ناامیدی بیرون می‌آوردند.

متوجه پشت خطی شدم دیدم حسام دارد زنگ می‌زند. از نگار خداحافظی کردم و پاسخ او را دادم:

- سلام آقای دکتر.

گویا صدای شفاف و سرخوش من او را متوجه کرده باشد گفت:

- سلام خانم دکتر خیر باشه، به نظر خوش حال اید؟

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

- بله، قبل از تماس شما خبر خوبی شنیدم. کاری داشتید؟

- بله خواستم بهتون بگم دکتر زندی برای هفته دیگه میاد ایران و اگه برای پدرتون وقت ویزیت می‌خواید با عمو صحبت کردم.

از حرفش کمی شوکه شدم. درد وجدانم مرا می‌کوبید، فکر نمی‌کردم او چنین چیزی را در خاطرش داشته باشد، اما دیگر نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود و من قدم در راهی گذاشته بودم که راه بازگشت نداشت، مادرش قول داده بود که پدرم زیر نظر مجرب‌ترین پزشک آنکولوژی آمریکا درمان شود. وسوسه و طمعم بر درد وجدانم فائق آمد و من من‌کنان به دروغ گفتم:

- اوم... راستش... بابا قراره برای درمان بره آمریکا. یکی از نزدیکان مون تونسته وقت بگیره. بابا این هفته راهی میشه.

او از شوک حرفم سکوت کرد و من دوباره گفتم:

- البته بابت لطفی که به من داشتید فوق العاده ممنونم. یعنی... نمی‌دونم چه طور تشکر کنم.

او خونسرد گفت:

- نه... نه! من هم خیلی خوشحال شدم. چقدر خوب که این اتفاق داره می‌افته. راستش عمو به من گفت دکتر زندی قراره به ایران بیاد و من یاد شما افتادم. پس به خاطر این که پدرتون برای معالجه داره میره آمریکا انقدر خوش حالید. لبخندی زدم و گفتم:

- نه! یعنی آره! ولی الان یه خبر خوب دیگه بهم دادند که انتظارش رو نداشتم. مکشی کردم و درحالی که ذوق این خبر در دلم ولوله‌ای به پا کرده بود و می‌خواستم آن را با کسی در میان بگذارم ناخودآگاه از دهانم پرید:

- آخه پره اینترنتی قبول شدم.

- تبریک میگم. پس دیگه از استیجری در اومدید.

- ممنون. شما اولین کسی هستید که این خبر رو بهش دادم.

مکث کوتاهی کرد. قبل از این که برداشت اشتباه به ذهنش خطور کند گفتم:

- البته اون هم به خاطر این شد که تو لحظه‌ای که خبر برای من داغ بود و دوست داشتم به یه کسی این خبر رو بدم، شما زنگ زدید و اولین نفر شدید.

خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه من که چیزی نگفتم خانم دکتر! شما همیشه دنبال جبهه گرفتن اید.

در پاسخش خندیدم و چیزی نگفتم.

او هم ادامه داد:

- به هر حال برای شما خوش حال شدم. موفق باشید.

پاسخ دادم:

- در هر صورت از پیگیری تون خیلی ممنونم.

- خواهش می‌کنم. پیروز باشید. خداحافظ!

تشکر کردم و قطع کردم. باید به پدرم می‌گفتم. قبل از رسیدن به خانه طاقت نیاوردم و به او زنگ زدم و کلی با او صحبت کردم. طفلی در خانه منتظرم بود. او هم مثل من این خبر خوب دلش را گرم به زندگی کرد. چقدر از من تعریف کرد و قربان صدقه‌ام رفت.

چقدر دلم می‌خواست حالش خوب بود و با هم جشن کوچکی در بیرون از خانه می‌گرفتیم. به خانه که رسیدم آغو*ش پُر مهرش را برایم گشود و پیشانیم را بوسید. مدام به من افتخار می‌کرد. چهره تکیده و بدن لاغر و فرتوت از بیماریش قلبم را به درد می‌آورد؛ اما همین که توانسته بودم چهره‌ی تکیده و رنگ‌پریده‌اش را غرق شادی کنم به خود می‌بالیدم. آرزو می‌کردم هر چه زودتر سلامتی‌اش را باز یابد و زندگی‌مان روال عادی به خود بگیرد. قطره‌قطره آب شدن او مرا هم ذوب می‌کرد.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم با چشمانی که هنوز پرده خواب روی آن سایه انداخته بود و درست نمی‌دیدند به شماره افتاده روی گوشی همراهم خیره شدم. آقای افراسیابی بود تند و با صدای خش‌داری گفتم:

- سلام آقای افراسیابی.

- سلام دخترم. ببخشید مثل این که خواب بودید تماس گرفتم که بگم ویزای پدرت آماده است بهتره گذرنامه‌اش رو هم سریع آماده کنی که پدرت برای ادامه درمان هرچه زودتر بره.

خواب از سرم پرید، خوش حال گفتم:

- گذرنامه‌اش وقت داره فکر کنم.

- خوبه اگه نیاز به تمديد نداره لطفاً به دفتر حقوقی من مراجعه کنید که کارهای انتقالش رو انجام بدم.

- فقط آقای افراسیابی، پدرم تنها چه‌طور بره؟

- من خودم هم همراهش می‌رم.

- خب خدا رو شکر. ممنون از لطفی که به من کردید.

- از پروفیسور امین‌زاده تشکر کنید.

نام او بدنم را مور مور کرد، مکثی کردم و ادامه دادم:

- در اولین وقت ممکن مدارک رو خدمت‌تون میارم.

پس از خداحافظی دستی به موهای بلند در هم فرو رفته‌ام کردم و خوش حال و سر حال از خواب بلند شدم قبل از بیدار شدن پدرم بعد از یک دوش مختصر، سر میز صبحانه به نزد پدرم رفتم صورتمش را بو*سیدم و گفتم:

- کم‌کم باید آماده سفر بشی.

آثار تردید و نگرانی در چهره پدرم نمایان شد، سعی کردم او را دلداری بدهم. بیچاره برای این که فکر مرا پریشان نکند حرفی نزد، صحبت‌های ما به درازا کشید. از هر دری

حرف زدیم از قبولی در آزمون، از سفرش از آزمایشگاه و برخوردهای بین من و حسام و از هرچیزی که سعی می‌کردم ذهن پدرم را از فکرهای منفی منحرف کنم.

بعد از خروج از بیمارستان ایمیلم را چک کردم. چند پیام از پروفیسور امین‌زاده دریافت کرده بودم که در آن‌ها در مورد بیمارستانی که قرار بود پدرم در آن‌جا معالجه شود اطلاعاتی نوشته بود و حتی نام دکتری که پدرم قرار بود زیر نظر او معالجه شود را نوشته شده بود و در قبالش خواسته‌هایش را از من دوباره گوشزد کرده بود که باید طبق دستوراتش مو به مو انجام می‌دادم. قرار بود تمام گزارش‌های اخیر به صورت یک فایل برای او ارسال شود. گزارشات نمونه‌ها و مواد تزریقی و نوع ویروس آناکلوید همگی و همگی را از من می‌خواست. از آن‌جا که تمام گزارش‌های روزانه برای ثبت در کامپیوتر و ارسال به واحد تحقیقاتی دانشگاه الزامی بود همگی به دست من می‌رسیدند و کاری بی‌دردسر بود. تنها هراس من از این بود که اگر کار به نتیجه می‌رسید چه‌طور داروی ضد اینترفرون را به نمونه‌ها تزریق کنم که کسی متوجه نشود.

تمام روز را به حسام فکر کردم و به کاری که شروع کرده بودم و به خاطر پدرم باید ادامه می‌دادم. دیگر هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز پدرم برایم مهم نبود. فردا باید به آزمایشگاه دانشگاه می‌رفتم و گزارشات تحقیقاتی را برای مادر حسام ایمیل می‌کردم. امروز به آزمایشگاه دانشگاه رفتم. وقتی وارد آزمایشگاه دانشکده شدم دکتر هاشمی و حسام هر دو در لابی آزمایشگاه در حال کار کردن بودند. کمی دست‌دست کردم تا بالاخره به طرف آن‌ها رفتم. سلام دادم نگاه هر دوی آن‌ها سوی من گشت و جواب دادند.

حسام ثانی‌ای نتوانست تحمل کند و با دیدن من لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- موش‌ها سراغ تون رو از من می‌گرفتند. راستی دوست من یه کاسکو داره طفلی افسردگی گرفته، هی پرهاش رو با نوکش می‌کنه. یه سر بیا با اون هم حرف بزن شاید بفهمی دردش چیه!

دکتر هاشمی متعجب نگاه من کرد در حالی که از حرف‌های حسام چیزی دستگیرش نشده بود. سعی کردم به خودم غلبه کنم و برای رسیدن به هدفم رو به سوی او کردم و با لحن شوخی گفتم:

- دیشب خواب دیدم اون موشی که تزریق کردیم مرده، اومده بودم مطمئن بشم خوابم درست تعبیر نشده باشه. دکتر هاشمی گفت:

- دیروز من آزمایشگاه خودمون بودم فعلاً تو این چند روز موشی نمرده.

حسام قدم‌زنان به طرف من آمد، دست‌پاچه شدم، واقعاً نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و هدف خودم را عملی کنم. گفتم:

- دکتر همیشه گزارش‌های مربوط به این اواخر رو به من بدید که تایپ‌شون کنم. چون یه خرده کار دارم. می‌خوام زودتر انجامش بدم که خیالم راحت باشه، کارها عقب نمونه. او خونسرد گفت:

- بله مشکلی نداره.

باید گزارش‌ها را برای مادرش می‌فرستادم. حسام تعدادی برگه از کیفش بیرون آورد که نتایج و روند تحقیقش را نوشته بود و همچنین نتایج آزمایش‌های نمونه‌ها را در این دو سه روز اخیر را ثبت کرده بود، بیچاره خبر نداشت که دارد مار در آستینش پرورش می‌دهد.

آن روز هم گذشت. گزارش‌ها را سریع تایپ کردم و از سیستم دانشگاه اطلاعات را به ایمیل مادر حسام فرستادم. دیگر به خوب و بد کارم توجهی نداشتم. گویا انقدر وجدانم را سرکوب کرده بودم و حرف‌های تکراری شنیده بودم که دیگر گوشم از هرچه سرزنش بود، پر شده بود. دیگر نه از نگاه کردن به حسام می‌گریختم و نه عذاب وجدان نسبت به او و باقی همکاران مرکز تحقیقاتی داشتم. آدمی طبیعتش این است وقتی کار غیراخلاقی را در ابتدا شروع می‌کند وجدانش لحظه‌ای خاموش نمی‌شود، اما همین که به این کار عادت کرد، رفته‌رفته چراغ انسانیتش نیز خاموش خواهد شد.

تعطیلات نوروز هم تمام شد و شهر دوباره به همان شلوغی و زندگی روزمره قبل برگشت، دیروز پدرم به همراه آقای افراسیابی از ایران خارج شدند.

شیفت کاری بیمارستان دوره‌ی اینترنتی من هم تعیین شد و در ماه ده شب کشیک بودم. بیمارستانی که باید دوره کارآموزی‌ام را می‌گذراندم بیمارستان آیت‌الله طالقانی، همان بیمارستان آموزشی دانشگاه خودمان بود. دقیقاً همان بیمارستانی که کار تزریقات را در آن انجام می‌دادم. بنابراین چون دیگر هزینه درمان پدرم هم تامین شده بود از تمام کارهای نیمه‌وقت و شیفت‌هایی که داشتم انصراف دادم و تمرکز را روی اینترنتی گذاشتم. نگار هم در بیمارستانی که دوست پسرش داشت طرح می‌گذراند، رفت و توانست انتقالیش را بگیرد و اصرار داشت مرا هم با خود ببرد؛ اما من محیط بیمارستان خودم را بیشتر می‌پسندیدم و پیشنهادش را قبول نکردم و این طوری از هم فاصله گرفتیم.

اولین روز و اولین تجربه ورود به دنیای پزشکی من در دوره اینترنتی اتفاق افتاد، بالاخره بعد از گذراندن هفت‌خان رستم برای کارورز شدن، طرحم را به عنوان یک پزشک عمومی صاحب مهر، شروع کردم.

ساعت هفت صبح وارد بیمارستان طالقانی شدم و به اتاقی هدایت شدیم که رزیدنت ارشد شروع به توضیحاتی درباره قوانین بخش و آنچه که باید انجام می‌دادیم کرد، بیشتر از این که حواسم به صحبت‌های او و گوشزدهای او باشد؛ حواسم پی چهره‌ی او که پشت لایه‌ی غلیظی از آرایش پنهان شده بود، متمرکز بود. بینی سربالا و عملیش کاملاً به ذوق می‌زد. او با صدایی نازک مدام تاکید می‌کرد که آتندینگ قلب چقدر روی گزارشات و رعایت دقیق اصول شرح‌حال‌گیری حساس هستند. اولین کشیک خود را در بخش قلب رسماً تحویل گرفتم. بیمار من در بخش سی‌سی‌یو بود و یک بیمار سیانوتیک قلب که لوله تراکئوستومی داشت. گویا قرار بود برای عمل جراحی آماده شود، پرونده او را مطالعه کردم.

یک ساعت به عمل آن مانده بود که بیمار به یک‌باره دچار استرویدر** شد. پرستاری که با من بود گفت:

- مثل این که باید ساکشنش کنی.

دوباره پرونده بیمار را نگاه کردم. استرس گرفته بودم. درک درستی هم از ساکشن‌گذاری نداشتم، گفتم:

- ساکشن بذارم؟

هری دلم ریخت، با دست و پایي که می‌لرزید گفتم:

- من تجربه عملی ساکشن‌گذاری رو ندارم. یه چیزی تئوری خوندم؛ ولی

به عقب نگرستم تا شاید رزیدنت بخش را ببینم؛ اما از ترس پرخاش او به دنبال اینترن‌های سال بالایی بودم، بنابراین دست به دامان یکی از اینترن‌های سال آخری شدم و گفتم:

- بیمار دچار استرویدر تنفسی شده همیشه ساکشن گذاری کنی؟

او نگاهی به من کرد و گفت:

- اولین روز کاریته؟

با تکان سر تایید کردم، نگرانی را از چهره‌ی من خواند و گفت:

- بیا کنار من و ایستا هر چی که می‌گم رو مو به مو انجام بده چون باید این کارها رو یاد بگیری.

نور امیدی در دلم درخشید. جلو رفتم و هر چه او می‌گفت را انجام دادم. ابتدا یک کاتتر ساکشن به ضخامت چهارده به خواست او برداشتم. اکسیژن صد درصد را آماده کردم، پالس اکسیژناسیون را تنظیم کردم.

- خب حالا پالس رو وصل کن! اون نه! اون یکی... آره... وصلش کن.

با استرس پالس را برداشتم و وصل کردم. یک چیزهایی از عکس کتاب‌هایی که خوانده بودیم به خاطر آوردم و گفتم:

- بعدش کاتتر ساکشن رو وصل کنم؟

- آره به لوله ساکشن وصلش کن... خب... .

سپس جلو آمد و آن را از من گرفت و گفت:

- نگاه کن آروم این رو وارد لوله تنفسی بیمار کن باید حواست باشه فشار منفی

ساکشن برای هر رده سنی فرق داره، این آقا چون بزرگسال هست باید فشار منفی‌اش حدودای پانزده تا ده باشه. خب حالا به صدای قفسه سی*نه‌اش گوش کن. مثل این که بهتر شده.

به بیمار نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم. اینترن سال بالایی نگاه به من کرد، متقابلاً نگاه تشکرآمیزی به او کردم. لبخندی زد و گفت:

- خارج کردنش با خودته دیگه. گزارشش هم که می‌دونی باید بنویسی. ساعت ده عمل داره، تو باید زودتر ساکشن رو دربیاری.

- ممنونم. اگه شما نبودید من از عهده‌اش برنمی‌اومدم.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم.

او رفت، مدتی بعد برای خارج کردن ساکشن هم آن‌قدر در اینترنت جستجو کردم تا با هزار و یک ترس و لرز بالاخره آن را خارج کردم. ساعت ده هم مریض را به اتاق عمل بردند. بعد از آن هم هر مریضی را می‌آوردند، اِردر*** مربوط به هر مریض را طبق شرح‌حال‌هایی که می‌گرفتم پر کردم و با رزیدنت بخش قلب علائم را چک می‌کردم و بعد در استیشن پرستاری مشغول پیدا کردن راه درمان می‌گشتم. ساعت بعد هم با اینترن‌ها وارد مورنینگ شدیم و به ترتیب سال تحصیلی روی صندلی‌ها جا خوش کردیم. اتند بخش و رزیدنت‌ها که آمدند کلاس در تب و تاب افتاد و هر کدام از بچه‌ها شروع به توضیح راجع به کارهایی که انجام داده بودند کردند و راه‌های تشخیصی را برای استاد گفتند.

*لوله تراکئوستومی: در پزشکی به عمل جراحی گفته می‌شود که طی آن نای در قسمت زیر گلو، برش داده می‌شود و به‌طور عمده برای ایجاد راه تنفسی به غیر از مجرای عادی آن (بینی و دهان) ایجاد می‌شود.

** استرویدر: سوت تنفسی، صدای ریوی مداوم و بلندی است که هنگام دم از بیمار شنیده می‌شود

*** اِردر: خلاصه پرونده بیمار که در آن شرح‌حال وضعیت بیمار قید شده است.

هر کسی به فراخور بیمارش مورد نقد آتند قرار گرفت و این که من هم از این قضایا مستثنی نبودم و این گونه بود که تازه به فاجعه بودن روزهای اینترنتی‌ام پی بردم. آن روز هم بالاخره گذشت. روز پُر کاری داشتم و تا ساعت چهار عصر کشیک بودم، در این بین مسئولیت چک کردن اوضاع بیمار صبح که از اتاق عمل هم برگشته بود به عهده من بود و باید مراقب علائم حیاتی‌اش می‌شدم. بعد از تحویل شیفت از بیمارستان خارج شدم، به آقای افراسیابی زنگ زدم و با او صحبت کردم تا از حال پدرم و روند پذیرش و بستری شدنش اطلاع پیدا کنم.

روزها گذشتند، در ماه ده شب کشیک شب برایم تعیین کرده بودند و امشب نیز اولین کشیک شب را داشتم. در بخش اورژانس کشیک بودم نسبت به بقیه اینترن‌ها که از کشیک شب و شب بیداری می‌نالیدند من تحمل بیشتری نسبت به این قضیه داشتم. در ایستگاه پرستاری بخش مشغول مطالعه و پیدا کردن راه حل درمان بودم. خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم. برای این که خوابم کمی بپرد بی‌هدف در راهروهای بیمارستان قدم می‌زدم. دست درونِ روپوشم کردم. خمیازه‌ی سمجی، دست از سرم بر نمی‌داشت. همین‌طور که به انتهای راهروی طویلی که از آن می‌گذشتم خیره شده بودم، آن سوتر کسی را دیدم که چهره‌اش تقریباً زیر نور مهتابی‌های بیمارستان آشنا می‌زد و در حالی که سرش پایین بود از روبه‌رو می‌آمد. بیشتر زل زدم، خیلی شبیه حمید بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شد بی‌قرارتر می‌شدم. سر که بلند کرد، متوجه من شد. لبخندی روی لب‌هایش نقش بست. نزدیک من شد، قلبم شروع به تپیدن کرد. لبخند گرم و صمیمی‌اش صورتش را جذاب‌تر کرده بود. گویا همه بدنم نبض شده بود، علاوه‌بر این که می‌دانستم او به من هیچ‌نگاهی جز یک همکار ندارد ولی گویا هنوز ته مانده‌ای از احساسات، درون من مانده بود. لبخندی زدم و دست‌پاچه گفتم:

- سلام آقای دکتر، از دیدن تون تعجب کردم.

خندید و با همان لحن صمیمی گفت:

- سلام، خوبی فرگل؟ امشب این جا کشیکی؟

از این که اسمم را صدا می زد قلبم غرق در شادی شد. خندیدم و گفتم:

- خبر دارید که این جا قبلاً کار می کردم، از شانس دورهٔ اینترنتی هم همین جا افتادم.

لبخندی زد و گفت:

- الان تو کدوم قسمت کشیک هستید؟

به اورژانس اشاره کردم و گفتم:

- تو بخش قلبم؛ ولی برای چک کردن دوتا مریض یه سری هم به اورژانس زدم.

- روزهای اینترنتی چه طور می گذره؟

هیجان زده گفتم:

- حجم کار خیلی زیاده آقای دکتر؛ ولی با این حال من باهوش کنار میام و خیلی خوب پیش میرم.

همچنان که صحبت می کردم با لبخند نگاهم می کرد و من صورتم گل می انداخت و قلبم تندتر می زد. لبخندی زد، در این هنگام یکی از بهیارها آمد و گفت:

- خانم دکتر مریض دارید.

دست در جیب روپوشم کردم و گفتم:

- با اجازه آقای دکتر، شب عالی بخیر.

در حالی که چشم به من دوخته بود گفت:

- موفق باشید. فرصت کنم باز بهتون سر می‌زنم.

با تکان سر تایید کردم. به بالای سر بیمار رفتم، به نظر می‌رسید مسمومیت غذایی داشت. دکتر کشیک هم تایید کرد و او زیر سرم خوابید.

شب از نیمه گذشته بود که حمید با دو لیوان چای دوباره به طرفم آمد. هر دو در ایستگاه پرستاری نشستیم. چشمان دکتر از بی‌خوابی قرمز شده بود. چای خوردیم برای خیلی از چیزها راهنمایی‌ام کرد و گفت اکثراً در بخش اعصاب حضور دارد و هر مشکلی داشتم می‌توانم به او رجوع کنم. من هم که از خدایم بود. در این مدتی که با هم بودیم نگاه‌های بعضی پرستارهای جوان را می‌دیدم که به روی او می‌لغزید؛ اما او انگار در جهان دیگری سیر می‌کرد. یاد دوست‌دخترش افتادم و به او غبطه می‌خوردم چقدر دوست داشتم او هم نگاه دیگری نسبت به من داشت. همان‌طور که من دیدم نسبت به او سواى همه‌ی مردهایی که دیده بودم بود. او که رفت من نگاه حسرت‌باری به او انداختم. بعد به احساسات پوچ و بی‌نتیجه خودم افسوس می‌خوردم.

دو روز بعد از آن شب در آزمایشگاه تحقیقات نشسته بودم و در اتاقم رو به در اتاق حمید باز بود، اتاق او روبه‌روی اتاق من قرار داشت. سرش پایین بود و داشت چیزی می‌نوشت. زیر چشمی هر از گاهی او را زیر نظر داشتم. نمی‌دانم چه چیزی در او آنقدر مرا جذب او می‌کرد! تا به حال هیچ کس نتوانسته بود قفل قلب مرا باز کند و به قول نگار یخ مرا آب کند؛ اما او خواه و ناخواه وارد قلبم شده بود. مخصوصاً از بعد دعوایی که با حسام سر آن سفارش اشتباه که داشتیم، محبت او بیشتر و بیشتر در قلبم نفوذ کرده بود. هر کاری هم که می‌کردم به خودم بقبولانم او متعلق به من نیست و بین ما چیزی

نخواهد شد، دلم راضی به پذیرش آن نبود. نمی‌دانم! گویا به همین از دور تماشا کردنش هم قانع بودم.

برای لحظه‌ای دست زیر چانه‌ام قرار دادم و با شیفتگی به او که حواسش پی کار بود و در دنیای خودش سیر می‌کرد خیره شدم. در همان حال بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم و حسام را دیدم که نزدیک در اتاقم ایستاده بود و مرا موشکافانه می‌نگریست. از این که مچم را حین دید زدن حمید گرفته بود، دست‌پاچه شدم و زود نگاه از او برگرفتم. خودم را با برگه‌های روبه‌رویم سرگرم کردم و بعد از چند ثانیه زیرچشمی نگاهش کردم که در آستانه‌ی اتاقم ایستاده بود. منِ کنان درحالی که سرخ و سفید می‌شدم با لکنت گفتم:

- ام...بله آقای دکتر کاری داشتید؟

در دلم خودم را به باد سرزنش گرفتم. انقدر خجالت‌زده بودم که نمی‌دانستم باید چه کار کنم. او سری تکان داد و گویا از زدن حرفش پشیمان شده بود، در حالی که رو به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

- خانم دکتر لطف کنید گزارشات پایانی این ماه رو زودتر تحویل مدیر آزمایشگاه تحقیقات دانشگاه بدید. یه چایی هم لطف کنید برای من بیارید.

بدون این که عکس‌العمل مرا ببیند رفت. از این که مرا در آن حال رقت‌بار دیده بود، عصبانی بودم و از این که فکر کرده بود من مستخدمش هستم جری شدم. شروع کردم زیر ل*ب غرولند کردن. هزار لعنت به حال و روز خودم می‌کردم و هزاران غرولند به رفتار او.

بعد درحالی که لجم گرفته بود رو به سمت همان شیشه رفلکسی که بین ما بود کردم و یک دستم را که مشت کرده بودم بالا بردم و در هوا تکان دادم و با حرص درحالی که دندان بهم می‌ساییدم گفتم:

- دلم می‌خواد فقط تو رو با همین مشت‌هام سیاه و کبود کنم.

دهان کجی کردم و بعد ادایش را جلوی آن شیشه در آوردم:

- یه چایی هم لطف کنید برای من بیارید.

نفس عمیقی کشیدم، گزارشی را که گفته بود آماده کردم و مقداری چای از فلاسک خودم برای او ریختم و غرولندکنان آن را به همراه گزارش‌ها به اتاق او بردم.

فنجان چای را با بی‌میلی روی میزش گذاشتم. گزارش را مقابلش قرار دادم. زیرچشمی نگاهش کردم تا ببینم از نگاه کردن من به حمید چیزی برداشت کرده؛ اما خیلی خونسرد مشغول خواندن گزارش شد و بعد گفت:

- خوبه، فردا ببرید دانشگاه پیش پرفسور امینی، بپرسید ازش ...

مدتی مکث کرد و بعد منصرف شد و گفت:

- خودم باهاش تماس می‌گیرم.

چای را نزدیک لبش برد و کمی مکث کرد. گزارش را برداشتم و درحالی که سعی می‌کردم نیش کلامم زیاد تند و تیز نباشد، گفتم:

- خب امر دیگه‌ای ندارید؟

لبخند کجی زد و فنجان را روی میز گذاشت و پایش را روی پایش انداخت و ژستی گرفت و گفت:

- خیر فعلاً امری نیست، اگه باشه خدمتتون عرض می‌کنم.

روی از او برگرفتم و در دلم گفتم:

- هیچ وقت کم نمیاره.

روزها از پی هم می‌گذشتند. پیوند پدرم دیروز انجام شد و حالا تحت مراقبت ویژه بود. در این مدت بخش تحقیقات هم بی‌خبر نبود، گویا چندتا از نمونه‌های آزمایشگاهی به درمان پاسخ داده بود و همین بچه‌های بخش تحقیقات را به تکاپوی بیشتری انداخته بود. با دادن گزارش تحقیقات به مادر حسام یک هفته بعد بسته‌ای به در خانه ما پست شد که حاوی موادی جهت تزریق ضد آنتی ویروس درمانی بود. تا سه روز عزا گرفته بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. به خواست مادر حسام باید آن مواد را تزریق به همان نمونه‌هایی می‌کردم که به درمان پاسخ داده بود؛ بنابراین آن قدر این‌پا و آن‌پا کردم تا بالاخره مادر حسام زنگ زد و کلی تهدید کرد و خواست که زودتر کار را انجام دهم. بنابراین در یک روز که کسی در آزمایشگاه نبود، وارد بخش تحقیقات شدم و نمونه‌های بیچاره را برداشتم. یاد آن روزی افتادم که حسام سعی کرد کمکم کند تا به یکی از موش‌ها تزریق کنم افتادم؛ اما پدرم حالا با کمک مادر حسام تحت درمان بود و من باید طبق قولم عمل می‌کردم و تزریق را انجام دادم.

در این بین تا یک هفته از نگاه کردن به همکاران بخش تحقیقاتی می‌گریختم. هر آن می‌ترسیدم که متوجه مواد تزریقی شوند؛ اما اتفاقی نیافتاد و جالب این‌که آن موش‌ها برخلاف تصورم سریع نمردند. چون انتظار داشتم موش‌ها بلافاصله بعد از تزریق واکنش نشان دهند؛ ولی با بررسی هر روزه حسام و همکارانش با مشاهده پیشرفت سرطان در نمونه‌ها خوشحالی آن‌ها مبدل به یاس گردید و شکست در تحقیقات تا حدی در روحیه

حسام اثر گذاشته بود و کاملاً پکر شد. بیچاره ماه‌ها داشت روی کشت این نوع ویروس زحمت می‌کشید؛ اما من با بی‌وجدانی‌ها و خودخواهی‌هایم امید او را برای یافتن راه جدید به یاس مبدل ساختم.

در بیمارستان هم روال کاری‌ام وضعیت روزمرگی خود را داشت. بخش اینترنی من در قلب هم اتفاقات خودش و تجربه‌های خوبی را داشت، که داشت به اتمام می‌رسید. در این بین دوستان بیمارستانی خوبی پیدا کردم که یکی از آنها پرستاری بود که در بخش قلب کار می‌کرد. زهرا یکی از خونگرم‌ترین بچه‌های بیمارستان بود و دوستی من با او از سایر پرسنل عمیق‌تر شده بود، او فرزند یک خانواده سنتی بود که اصالتاً اهل شوشتر بودند.

یک لیوان چای به طرف زهرا گرفتم، تشکر کرد. در محوطه بیمارستان در تاریکی شب بخار چای به هوا برخاست. زهرا لبخندی زد و گفت:

- پدرت حالش چه‌طوره؟

جرقه‌ای از چای داغ را نوشیدم و گفتم:

- فعلاً تحت مراقبت ویژه است. احتمالاً تا دو هفته به خاطر پیوند آلوژنیک تحت مراقبت باشه.

سکوتی بین ما حکم‌فرما شد و گفتم:

- تو قبلاً تو بخش تزریقات نبودی؟

- چرا بودم تا وقتی که اینترن بشم تو بخش تزریقات بودم. هفته‌ای دو شب هم کشیک بودم؛ ولی اصلاً تو رو ندیدم.

خندید و گفت:

- من چند ماهه تو این بیمارستان اومدم. ولی تو رو وقتی تو بخش قلب به عنوان پزشک دیدم کلی تعجب کردم و به چشم‌هام شک کردم.
- به خاطر هزینه‌های درمان پدرم مجبور بودم این کارها رو بکنم، غیر از این هم دو تا درمانگاه دیگه هم برای تزریقات می‌رفتم.
- ماشاءالله چه فعال بودی اون هم با درس‌های پزشکی خیلی سخته!
- مجبور که باشی همه کار می‌کنی.
- پدرت رو چه‌طور فرستادی برای درمان به اون‌جا؟
- مکشی کردم و دروغ جدیدی برای او بافتم و گفتم:
- تو آشناهامون یکی پیدا شد و کمکم کرد.
- لبخندی زد و گفت:
- چه خوب!
- چایش را تمام کرد و گفت:
- بریم.
- جرعه‌ی آخر چای را سر کشیدم و با هم به داخل بیمارستان رفتیم. هرکس به بخش خودش برای انجام کارهایش رفت، مدتی بعد که کارم تمام شد. از بخش بیرون آمدم و دوباره در بخش قلب به او پیوستم. لبخندی زد و گفت:
- فرگل کارت تموم شد؟
- آره تو چی؟

- من هنوز تو بخش خودم کار دارم.

- من فعلاً کار خاصی ندارم و تا ده دقیقه بی کارم. باهات همراه میشم.

هر دو با هم از راهروهای بخش قلب می‌گذشتیم که در بین راه رزیدنت ارشد قلب را دیدیم که با غرور خاصی می‌رفت. دوباره حواسم به ظاهر او متمرکز شد. بینی عملی با فرم مصنوعی و سربالایش کاملاً در صورتش به ذوق می‌زد و مقداری از موهای رنگ کرده‌اش از زیر مقنعه بیرون زده بود. لب‌هایش هم کمی پروتز بود که آن را با رژ مات صورتی رنگی برجسته‌تر کرده بود و آرایش پررنگی داشت همچنان مشغول تجزیه و تحلیل صورتش بودم که سلام دادیم و او بدون این که نگاه ما کند زیر لب متکبرانه جواب‌مان را داد و رفت. سر برگرداندم و رفتن او را نظاره کردم و بعد به زهرا گفتم:

- این دکتر سلطانی چرا انقدر مغرور؟ باورت همیشه وقتی تو بخش قلب بودم اصلاً جرات نمی‌کردم ازش سوال بکنم.

- من هم جای اون بودم مغرور می‌شدم. دختر رئیس سابق بیمارستانه. با اون همه مغروری آویزون یکی از دکترهای بخش اعصابه! فقط بیا و ببین چه طور هر جا باشه گیرش میاره و موی دماغش میشه.

- جداً؟ کدوم دکتر حالا؟

- دکتر امینی! نمی‌دونم می‌شناسیش؟

حیرت زده گفتم:

- کدوم؟ دوتا رزیدنت مغز و اعصاب امینی داریم.

خندید و گفت:

- نمی‌دونم من یکی شون رو فقط دیدم که هم خوش تیپه و هم چشم رنگیه.

نفس راحتی کشیدم و با خنده گفتم:

- جدی میگی؟ پس قطعاً مخش تاب داره که دنبال اون میره! البته کوزه می‌گرده درش

رو پیدا می‌کنه. دوتاشون هم به هم میان.

- اون یکی رزیدنتی که میگی امینیه رزیدنت چیه؟ تا حالا ندیدمش.

- اون یکی هم رزیدنت مغز و اعصابه، پسرعموشه. احتمالاً باید اون رو دیده باشی؛ ولی

به اسم نمی‌شناسی، همه جا تو بیمارستان حرف از این دوتاست. اون وقتها که استاجر

بودم آوازه این دو تا دکتر مغز و اعصاب همه جا پیچیده بود و اینترن‌ها و استاجر‌ها آب

دهان‌شون براشون راه می‌گرفت. تا بالاخره قسمت شد و منم باهاشون آشنا و یه

جورایی حتی همکار هم شدم.

- نمی‌دونم من خیلی باهاشون برخورد نداشتم؛ ولی این دکتر امینی رو به خاطر یه

سری اتفاق‌ها و حاشیه‌هایی که تو بیمارستان براش درست شده بود شناختم. خیلی

خوش تیپ و جذابه به نظرم. به دکتر سلطانی حق میدم آویزونش بشه. بالاخره هر دو

دکترند و این دختر هم از خانواده سرشناسی. دیر یا زود بالاخره خودش رو تو چشم

اون می‌کنه. کلاً دختر زیاد دور و بر این دکتر امینی می‌بینم از پرستار و اینترن و

رزیدنت همه می‌خوان مخش رو بزنند.

- ای بابا حالا هم‌چین آس دهان‌سوزی هم نیست این دکتر امینی! یه خورده

چشم‌هاش خوشگل و خوش‌رنگه و پوستش سفید، اون یکی پسرعموش رو ببینی چی

میگی؟

- خب چرا سلطانی آویزون اون نشده؟

- قبلاً یه زرنگ دیگه خودش رو به اون یکی قالب کرده! یه دانشجوی دکترای متالوژی.
- خوشگله؟

- والله دکتر امینی بهش خیلی سر.

او خندید و من با شیطنت گفتم:

- خب... خب که این طور! واقعاً تصور نمی کردم کسی طرف حسام بره!

بعد با کنجکاوی گفتم:

- دکتر امینی چطور با اون رزیدنت قلب برخورد می کنه؟

با حالت سردرگمی گفت:

- نمی دونم، احترامش رو داره‌ها؛ ولی ندیدم خیلی باهاش گرم بگیره. به نظرت دوست دختر داره که طرف این دختره نمیره؟

- اون؟ نه بابا! کی با اخلاق این پسر می سازه؟ من موندم این دختر چه جور داره برای این تب می کنه.

- شنیدم جز رزیدنت‌های باهوشه. من خیلی‌ها رو دیدم که از این پسر خوش شون اومده. ولی ندیدم کسی حرف از پسرعموش بزنه. بیشتر حرف از این دکتر است؛ ولی این دکتر مغرور رو به کسی نشون نمیده. البته یه سری حاشیه‌ها هم داره‌ها. یه چیزهایی درباره این که از یه مریضش خوشش اومده شنیده بودم؛ ولی انگار می گفتند شایعه است. درکل به نظرم دکتر آروم و خوبیه.

از این که می شنیدم حسام از کسی خوشش آمده تعجب کردم و گفتم:

- واقعاً؟

بعد شانه بی تفاوت بالا انداختم و ادامه دادم:

- ان قدرها هم که تو از این اسطوره ساختی، نیست. من تو بخش تحقیقات با گروه این‌ها همکارم. وقتی عربده می‌کشه بیا ببینش!

زهرا خندید و گفت:

- جدی میگی؟

- آره بابا! اون وقت‌هایی که بیمارستان نیست، میره آزمایشگاه و چون وقت گزارش و بقیه کارهای جانبی رو ندارند این‌ها رو سپردند به من انجام بدم. خلاصه بیشتر هماهنگی‌ها و این کارها به عهده منه. با دو تا امینی‌ها هم دارم کار می‌کنم. حمید و حسام! از نظر من که حمید با شخصیت‌تر از حسامه.

- حسام که خیلی با شخصیت رفتار می‌کنه. حالا اون یکی رو هم باید ببینم.

خندیدم و گفتم:

- البته وقتی عصبانی میشه باید ببینیش و الا تو شخصیت آرومش آزاری نداره.

- خب همه همین طوری اند فرگل تو عصبانیت که حلوا پخش نمی‌کنند.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ ولی من به خاطر اولین برخوردی که با هم داشتیم ازش خوشم نیامد. من بیشتر از این‌که جذب چهره طرف بشم برعکس بقیه جذب شخصیت طرف میشم. برای همین نسبت به حمید حس خوبی دارم.

زهرا از حرف من خندید و گفت:

- واجب شد حتماً ببینمش و از نزدیک زیارتش کنم. معلومه بدجور دلت رو برده.

با افسوس آهی کشیدم و گفتم:

- چی بگم!

زهر خندید و شانهام را فشرد و گفت:

- حالا که ازدواج نکردند خدا رو چه دیدی شاید اومد و تو رو گرفت.

از حرفش زهر خندی زدم و سکوت کردم. مدتی بعد از هم جدا شدیم بیمارستان نسبتاً آرام بود. به بخش خودم برگشتم. وضعیت بیمارانم را چک کردم و دست آخر هم خمیازه کشان به ایستگاه پرستاری رفتم و مشغول نوشتن گزارش برای مورنینگ شدم.

دو سه روزی گذشت که تماس آقای افراسیابی را دیدم. در اسرع وقت با او تماس گرفتم، که گفت با پدرم به ایران برمی گردند.

متحیر از این حرف گفتم:

- یعنی چی؟ هنوز که معلوم نیست پیوند موفق باشه آقای افراسیابی برای چی داره برمی گرده؟ مگه نگفتید تحت مراقبت ویژه است.

او کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

- پاهاش رو کرده تو یه کفش که برمی گردم ایران. به زور کارهای ترخیص رو انجام دادم. هرچقدر با پروفیسور امین زاده سعی کردیم قانعش کنیم که بمونه قبول نکردند.

- الان کجائید؟ حالش چه طوره؟

- تا یه ساعت دیگه پرواز داریم به تهران. خوبه خانم دکتر ضعف داره؛ اما خوبه.

- گوشه رو میشه بهش بدید؟

- بله چند لحظه.

مدتی طول کشید و بعد دوباره صدای افراسیابی در گوشم پیچید و گفت:

- قبول نکردند خانم دکتر. می‌گند ایران که اومدند با شما مفصل حرف می‌زنند.

ته دلم خالی شد. حیرت‌زده به آقای افراسیابی گفتم:

- مگه از قضیه بویی برده؟

افراسیابی با تردید و کمی من‌من گفت:

- چی بگم خانم دکتر! فکر می‌کنم که این‌طور باشه. ما نتونستیم قانعش کنیم. بهتره که

خودتون با ایشون صحبت کنید تا ادامه درمانش رو تو ایران از سر بگیره. ایشون از

دیروز عصر پاهاش رو کرده تو یه کفش که برمی‌گردند. به زور بیمارستان رو راضی

کردیم و ترخیصش کردیم.

عصبی و با حالتی ملتمس گفتم:

- تو رو به خدا آقای افراسیابی! یعنی چی که فهمیده؟ کی بهش این قضیه رو گفته! جز

شما و پروفیسور؟ خواهش می‌کنم متقاعدش کنید یه جوری بمونه درمانش رو کامل

کنه.

- نمی‌تونیم خانم دکتر. پدرتون فوق‌العاده لجباز و یه دنده‌اند. تو این دو روزه اجازه

نمی‌دادند که دکترها معالجه‌اش کنند. گفتند اگه مرخصش نکنند خودش بیمارستان رو

ترک می‌کنه.

کلافه گفتم:

- جون شما و جون پدر من! مواظبش باشید. تو رو خدا! حواس تون بهش باشه تا برسید ایران.

- چشم، چشم! خیال تون راحت! صحیح و سالم ایشون رو میارم ایران.

مکالمه ما که خاتمه یافت، مستاصل، با دو دستم صورتم را پوشاندم و روی نیمکتی در لابی نشستم. فکرهای موحشی از ذهنم می گذشت. سعی می کردم مثبت فکر کنم؛ اما نمی توانستم. قطعاً پدرم بویی از ماجرا برده بود. حالا چه طور قانعش کنم؟ چه طور کار و قیحم را توجیه کنم! آن روز دیگر در حال خودم نبودم. روی هوا بودم. اصلاً حال و روز به هم ریخته ای داشتم، و به لحظه برگشتن پدرم و عکس و العمل پدرم فکر می کردم. به جوابها و دروغهایی که قرار بود به او بگویم و دوباره او را آرام کنم.

تا پدرم بیاید روز و شبم یکی شده بود و خواب از چشمانم گریخته بود، روزی که پدرم آمد مرخصی گرفتم. به فرودگاه رفتم. پدرم را که تکیده تر شده بود و با کمک ویلچر، با رنگ و رویی پریده تر دیدم که آقای افراسیابی او را حرکت می داد. چشمانم به اشک نشست. دستی تکان دادم. مرا دیدند و به طرفم آمدند. در بدو ورود نگاه سرد پدرم همه چیز را برایم بازگو کرد، ته دلم خالی شد. با سردی با من احوال پرسی کرد، خواستم او را به بیمارستان ببرم که با تحکم گفت:

- من رو خونه ببر.

نگاهی سرزنش بار به آقای افراسیابی انداختم، نگاه از من دزدید. پدرم از او تشکر و خداحافظی کرد، او هم ما را تا زمانی که تاکسی بگیریم همراهی کرد و فرصت نشد از آقای افراسیابی چیزی بپرسم. سوار تاکسی که شدیم با لحن دلسوزانه ای گفتم:

- بابا بذار بریم بیمارستان رنگ و روی تون شبیه گچ شده.

حرفم را برید و با سردی تحکم گفت:

- همین که گفتم! جز خونه هیچ جا حق نداری من رو ببری.

مردد پرسیدم:

- چی شده بابا؟ اون جا اتفاقی افتاده؟

جوابی به من نداد. تا زمانی که برسیم گویا هزار بار ته دل مرا پر و خالی کردند. چمدان‌های پدرم را به داخل بردم، خواستم به او کمک کنم تا به خانه بیاید؛ اما دستم را با سردی و دلخوری پس زد و خودش به سختی و تنهایی پله‌ها را بالا رفت و داخل خانه شد.

بی‌هیچ حرفی با من، به اتاقش رفت و در را بست. طاقت نیاوردم و به طرف اتاقش رفتم در کوفتم و گفتم:

- بابا! بابا! تو رو خدا چی شده؟ چی ناراحت تون کرده؟ بیاید بیرون حرف بزنیم. خواهش می‌کنم. بابا، بابا! تو رو خدا نصفه عمر شدم. یعنی می‌خوای من رو ناراحت کنی؟

در باز شد و پدرم خشمگین جلوی در نمایان شد و بی‌مقدمه گفت:

- به چه قیمتی فرگل این کارها رو کردی؟

گویا آب سردی به روی من ریختند. لال شدم و با این که خودم را برای آن آماده کرده بودم باز خودم را باختم، فریاد زد:

- تو رو من و مادرت این جور تربیت کرده بودیم؟ فرگل تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ چه طور وجدانت قبول کرد این کار رو بکنی؟ به چه قیمتی؟

زبانم از گفتن دروغ‌هایی که برای متقاعد کردن پدرم آماده کرده بودم عاجز شدند و تنها اشک‌هایم شروع به باریدن کردند. ملتمس گفتم:

- بابا... .

حرفم را قطع کرد و با تحکم و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- به من نگو بابا! به من نگو بابا! فقط به من یک کلمه حرف بزن و بگو که این کار رو نکردی! می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

درحالی که گریه می‌کردم گفتم:

- بابا خواهش می‌کنم.

فریاد زد:

- آره یا نه؟

از فریادش لرزیدم، تا به حال پدرم را این‌گونه خشمگین به خودم ندیده بودم. سرم را پایین انداختم دو زانو روی زمین ولو شدم و با گریه گفتم:

- بابا من چه جوری... .

دوباره باخشم در حدی که می‌لرزید و رگ‌های گردنش متورم شده بود حرفم را برید و فریاد زد:

- آره یا نه؟

سرم را پایین انداختم شانه‌هایم آویزان شدند و هق‌هق‌کنان گفتم:

- نمی‌تونستم بنشینم و تماشا کنم که ذره‌ذره آب می‌شید.

پدرم با عصبانیت کف دستش را به مقابل من گرفت که دیگر ادامه ندهم، چهره پدرم میان اشک‌هایم تار شده بود در حالی که نفس‌نفس می‌زد تلوتلوخوران خودش را به مبل راحتی رساند و گفت:

- فرگل... .

دوباره بغض‌آلود سری تکان داد و گفت:

- فرگل! من پدر بدی برای تو بودم! من تو این سال‌ها حواسم به تو نبود. من تو تربیت تو کم گذاشتم که دختر من، دختر یکی یک‌دونه من، این جور بدجنس شده و به همکارهاش و دوست‌هاش خیانت می‌کنه، به پدرش دروغ میگه، همه رو بازی میده. من با تو چی کار کردم؟

اشک در چشمانش نشست و بغض‌آلود گفت:

- فرگل من تو رو خوب تربیت نکردم، من کجا اشتباه کردم؟ فردا چه‌طور به روی مادرت نگاه کنم؟

با گریه روی زمین خزیدم و خودم را به پای پدرم رساندم و گفتم:

- بابا تو مقصر نیستی، من مقصرم! من اشتباه کردم، بزنی تو صورتم. فقط خودتون رو سرزنش نکنید.

صدای گریه‌های من با گریه‌های پدرم درهم می‌آمیخت سرم را روی زانوی پدرم گذاشتم و گفتم:

- به‌خدا نمی‌تونستم دست روی دست بذارم.

پدرم با گریه به من خیره شد و گفت:

- من چه طور وقتی بهم گفتی باید بری آمریکا انقدر راحت به دروغ‌ها اعتماد کردم؟
 چه طور سرپوش رو عقلم گذاشتم که دخترم داره حقیقت رو میگه و منو بازی نمیده؟
 فرگل! فرگل تو این طوری نبودی؟ تو دروغ نمی گفتی، من این طوری تربیت نکرده بودم
 که به خانواده‌ها و بقیه دروغ بگی و خیانت کنی. کارت قابل توجیه نیست. کاش من
 می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم.

با گریه توام با اعتراض فریاد زدم:

- خدا نکنه بابا تو رو خدا حرف مرگ نزن! بگو فرگل بمیره، بگو من بمیرم.

در حالی که از شدت گریه ضعف می‌رفتم آهسته و بلند گفتم:

- کاش من می‌مردم، انقدر ناراحت نمی‌کردم.

پدرم دلخور به من چشم دوخت و گفت:

- نمی‌بخشمت فرگل! به خدای احد و واحد نمی‌بخشمت تا نری و کارت رو جبران

نکنی. تو به پدرت که هیچ به همه دوست و همکارها دروغ گفتی. هر روز تو

چشم‌هاشون نگاه می‌کنی و داری در حقشون بی‌انصافی می‌کنی. باید بری همه چی رو

به اون‌ها بگی، باید بری بگی فرگل.

- بابا تو رو خدا! اگه بگم اون‌ها می‌تونند به جرم خیانت در امانت و کشتن نمونه‌ها از

من شکایت کنند. جدا از اون مادر دکتر امینی کلی ازم قول و سفته گرفته. به خدا بد

میشه برای هردومون. خواهش می‌کنم بابا! قول میدم درستش کنم. اگه برم همه چی

رو بگم ممکنه بیافتم زندان. اون‌ها به کمیته پزشکی و واحد تحقیقات دانشگاه شکایت

کنند و مجوز پزشکی ام رو باطل کنند. خواهش می‌کنم بابا خودم حلش می‌کنم. شما

فقط بیاید بریم دکتر حال تون خوب نیست. بسپاریدش به من خودم با دست‌های خودم
خر*اب کردم خودم حلش می‌کنم.

با خشم گفت:

- اون موقع که قبول کردی باید فکرش رو می‌کردی.

- موضوع اون جور که شما فکر می‌کنید نیست. اون زن مادر دکتر امینیه. اون می‌خواد
پسرش برگرده آمریکا تحقیقاتش رو انجام بده.

- داستان هرچی که هست دیگه نمی‌خوام بشنوم. هیچی فرگل! تا قضیه رو درست
نکنی حرفی بین ما نیست. به اون زن هم بگو هزینه بیمارستان رو حساب کنه هرچی
که خرج ما کرده خودم یه جوری پس میدم.

پدرم این را گفت و مرا پس زد و به طرف اتاقش رفت و مرا با گریه و التماس‌هایم برای
رفتن به بیمارستان تنها گذاشت.

فردای آن روز به آزمایشگاه رفتم. نمی‌دانم به چه هدفی؟ شاید می‌خواستم با حسام
صحبت کنم. شاید با حمید! گرچه در من جسارتی برای گفتن حقیقت نبود. قطعاً
حسام از من نمی‌گذشت. چه‌طور می‌توانستم به او بگویم که چه کارهایی در پشت او و
بقیه همکارانش انجام دادم؟ در هر صورت حتی اگه قبول می‌کرد و مادرش پشت همه
این ماجراهاست باز هم ممکن بود از مادرش بگذرد؛ ولی از من به هیچ‌وجه نمی‌گذشت.
وارد آزمایشگاه که شدم دیدم همه پکرنند، که خبر به گوشم رسید آخرین نمونه‌ای که
به آن داروی آنتی‌درمان را تزریق کرده بودم در این چند روز تلف شده بود، او تنها
امید این روزهای بخش تحقیقات بود که آن هم نابود شد. لرزی وجودم را فرا گرفت.
نمی‌دانم مادر حسام دقیقاً چه دارویی داده بود که نمونه‌ها بعد از یک هفته سرطان‌شان

پیشرفت کرده بود. حسام می‌گفت گویا تومور که داشت به طرح جواب مثبت می‌داد، به طور ناگهانی شروع به پیشرفت تصاعدی می‌کند و ظرف دو هفته موش‌ها یکی یکی از بین رفته بوند و نتیجه خون آزمایشات نشان داده بود که سیستم ایمنی موش‌ها ویروس‌های آناکلوید، را تخریب کرده و اجازه آزاد شدن اینترفرون را به آن‌ها نداده است. تنها دل‌گرمی من این بود که آن‌ها متوجه ورود دارو به خون موش‌ها نشده بودند و الا باید آماده هر برخوردی می‌شدم. با این حال دیدن حال آن‌ها این جسارت را از من گرفت و بی‌نتیجه با باری از عذاب وجدان و ناراحتی برگشتم.

یک هفته از این وقایع گذشته بود و پدرم دیگر با من حرف نمی‌زد و حتی به صورتم هم نگاه نمی‌کرد فقط هر از گاهی از خانه بیرون می‌رفت که هرچه اصرار می‌کردم لااقل در خانه بماند و استراحت کند حاضر نبود به حرفم گوش بدهد. از آقای افراسیابی موضوع پدرم را جویا شدم که گفت بعد از عمل پدرم یک روز در اتاق پدرم بودند که پرستار برای چک کردن پدرم می‌آید و به او می‌گوید برای یک سری آزمایشات دیگر آماده باشد تا به اتاق آزمایش و نمونه‌گیری او را ببرند. در این فاصله آقای افراسیابی برای کاری به بیرون از اتاق پدرم می‌رود؛ اما وقتی برمی‌گردد پدرم در اتاق حضور نداشته و او تصور کرده بود که پدرم را پرستار برای آزمایشات از اتاق بیرون برده است. در این فاصله پرفسور امین‌زاده برای عیادت پدرم می‌آید و هردو با غفلت از حضور پدرم، راجع به مسائل آزمایشگاه و کارهایی که من کرده بودم صحبت می‌کنند غافل از این که پدرم در دستشویی اتاقش بوده و همه‌ی ماجرا را می‌شنود و کم و بیش به قضایا پی می‌برد.

من اما طوری در این باتلاق گیر کرده بودم که از هیچ جایی راه فرار نداشتم، از یک سو پدرم، از سوی دیگر سفته‌ها و مادر حسام، از سوی دیگر بی‌پولی و از روی دیگر نداشتن جسارت در بیان حقیقت! هیچ راهی روبه‌رویم نبود. یا باید قید پدرم را می‌زدم و به کارم

ادامه می‌دادم یا باید پدرم را انتخاب می‌کردم و با مادر حسام مقابله می‌کردم که توان مقابله با هیچ‌کدام را نداشتم، هزینه درمان پدرم در آمریکا زیاد بود که نه با وام گرفتن و نه با قرض گرفتن حل می‌شد که پدرم پایش را در یک کفش کرده و می‌گوید حساب کتاب امین‌زاده را پس می‌دهد! روزگار جهنمی‌ام این‌بار از یک روی دیگر برگشته بود. من دو راه بیشتر پیش پایم نبود، این که یا باید پزشکی را رها می‌کردم و به کاری می‌رفتم تا بتوانم هزینه‌های پرفسور امین‌زاده را پس بدهم، یا باید پدرم را قانع می‌کردم.

ساعت شش صبح از کشیک بیمارستان با جسم و روح خسته آمدم نگاهم به در اتاق بسته پدرم افتاد، پاورچین پاورچین به طرف اتاقش رفتم در را که باز کردم تا از حال او مطمئن شوم در تاریکی شب جثه‌ی پدرم را زیر نور ضعیف مهتاب دیدم که به پهلو نقش روی زمین افتاده و لیوان آب کنارش سرنگون شده بود. هری دلم ریخت و رعشه‌ای بر بدنم از ترس مسلط شد. با وحشت در تاریکی به دنبال کلید برق گشتم و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

- بابا!

سراسیمه خودم را به او رساندم سرم را روی قلبش گذاشتم ناله‌ای کرد. در حالی که اشک‌هایم از روی استخوان بینی‌ام به روی لباسش می‌غلتید سرش را روی زانوهایم گذاشتم و با دستان لرزان دست روی صورتش کشیدم و گفتم:

- الان میریم بیمارستان.

باز هم ناله ضعیفی زد دست‌پاچه به اورژانس بیمارستان زنگ زدم در عرض ده دقیقه آمدند و پدرم را بردند، رنگ به روی پدرم نمانده بود. حال پدرم به شدت خراب بود از آن‌ها خواستم پدرم را به بیمارستان طالقانی ببرند، همین‌که رسیدیم و پدرم را روی

تخت به طرف سی‌سی‌یو حرکت دادند، در بین راهروها که پدرم را به اورژانس انتقال می‌دادیم، حسام مرا دید و سراسیمه به طرفم آمد و به من که گریه می‌کردم نگران گفت:

- چی شده؟

در حالی که هق‌هق می‌داد با التماس به روپوش حسام چنگ زدم و گفتم:

- دکتر تو رو خدا بابام! تو رو خدا کمکم کنید.

آهسته و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- خیلی خب آروم باش.

با دکتر متخصص آنکولوژی، هر سه به بالای سر پدرم رفتیم، من دستان بی‌جان و سرد پدرم را در دست می‌فشردم و هق‌هق می‌کردم. متخصص با چراغ قوه چشمانش را بررسی کرد و یک‌سری اطلاعات از من گرفت. درخواست آزمایش خون داد. پدرم زیر دستگاه نمایشگر قلب و اکسیژن بی‌هوش بود. یکی از اینترن‌هایی که مرا می‌شناخت و در اورژانس بود به محض این‌که شنیده بود به سویم آمد و سعی کرد مرا که کنار تخت پدرم‌های‌های می‌گریستم دل‌داری بدهد، به زور مرا از بخش بیرون برد و یک لیوان آب به من داد.

در آغو*ش او جای گرفتم. او سعی می‌کرد با حرف‌های آرامش‌بخش خاطر مرا آرام کند. دست‌آخر هم طاقت نیاوردم و به دنبال حسام که خودش شخصاً برای جواب آزمایش رفته بود، طبقه به طبقه بیمارستان را گشتم و او را پیدا کردم. به همراه او به نزد دکتر عظیمی بازگشتیم، دکتر عظیمی متفکر به جواب آزمایش خیره شده بود گفت:

- پدرت کی پیوند رو انجام داده؟

ذهنم به هم ریخته بود. من من کنان گفتم:

- چند روز پیش؛ ولی درمانش رو ادامه نداد و به خاطر یه سری مشکلات زودتر برگشت ایران.

مکث طولانی کرد سری تکان داد و گفت:

- پیوند آلوزنیک مشکلاتی داره خانم دکتر! بیمار بعد از پیوند باید تحت مراقبت ویژه باشه. چرا بعد از برگشت پدرتون رو به بیمارستان نیاوردید؟ مگه نمی‌دونید مراقبت‌های بعد از پیوند حیاتی‌ه؟

- هر کاری کردم نیامدند.

- یعنی چی؟! باید اون رو به زور هم که شده می‌آوردید و بستری می‌کردید. پدرت الان رو GVHD* شده و به کبدشون آسیب رسیده. یه سری روش‌درمانی GVHD دچار " ادامه میدیم، داروهای استروئیدی براش تجویز می‌کنم؛ ولی کبد پدرتون به خاطر حمله گلبول‌های سفید مغز استخوان اهدایی وضع خوبی نداره.

با گریه ملتمس به او خیره شدم و گفتم:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم، تو رو خدا بابام رو نجات بدید.

نگاه ناامیدانه دکتر عظیمی روی من و حسام گشت و سپس گفت:

: حمله سیستم ایمنی بدن فرد بیمار به اندام‌هایی نظیر کبد و ریه و کلیه و... به علت پیوند مغز GVHD* استخوان اهدایی.

- من هر کاری از دستم بر بیاد برای پدرت می‌کنم خانم دکتر! نگران نباش بقیه رو بسپار به خدا.

پدرم را در بخش آنکولوژی بستری کردند و با پیگیری حسام و حمید، به توصیه‌ی آنها در کنار دکتر عظیمی، دکتر فوق تخصص آنکولوژی معروفی نیز هم‌زمان درمان پدرم را برعهده گرفت. هر روز به کنار پدرم می‌رفتم دستش را در دستم می‌گرفتم و سعی می‌کردم به او امید بدهم. پدرم دچار نارسایی حاد کبدی شده بود و متأسفانه این بار در صف پیوند دهندگان کبد قرار گرفت. در تمام این مدت حسام و حمید برای درمان پدرم تلاش می‌کردند. شب و روزم در بیمارستان سپری می‌شد روزهایی که سرکلاس می‌رفتم که هیچ روزهایی که سرکلاس نبودم هم کنار تخت پدرم می‌نشستم. یا وقتی پدرم خواب بود اشک می‌ریختم و از خدا برای درمان پدرم کمک می‌خواستم. وقتی بیدار بود برایش کتاب می‌خواندم و تعریف می‌کردم. در این مدت حسام از هیچ کمکی به من دریغ نکرد و مرا چقدر درباره قضاوت و فکرهای خودخواهانه‌ای که راجع به او داشتم شرمند کرده.

یکی از همان روزها که شیفت بودم به کنار پدرم آمدم و مثل همیشه یک دستش را در دستم گرفتم و فشردم و گفتم:

- بابا امروز چه طوری؟

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

- خوبم دخترم. خوبم! دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که خوب بشم.

- امروز یه بیمار داشتم بابا خیلی گناه داشت. اصلاً پول نداشت دارو بگیره، خودم برایش رفتم داروهاش رو گرفتم. بهش گفتم از ته دل برای تو دعا کنه.

دستش را از دستم کشید و به طرف صورتم برد و آن را نوازش کرد و لبخند کم‌جانی به صورت رنگ‌پریده و تکیده‌اش جان بخشید و گفت:

- این چهره واقعی دختر منه!

متاثر و شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

- بابا تو خوب شو قول میدم جبران کنم.

دست نوازش روی سر من کشید و گفت:

- فرگل تو باید دو تا قول به بابات بدی.

دستش را گرفتم و به لبم نزدیک کردم بو*سه محکمی زدم و گفتم:

- هرچی بگی قبول باباجان. نگفته چشم بسته میگم باشه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش از لابه‌لای چروک‌های زیر چشمش غلتید و گفت:

- اول قول بده مثل الان یه دکتر خوب و با معرفت باشی که جون مریض‌هاش برایش

مهمه، قول بده به همه بیمارها کمک کنی. دوم این که قول بده اشتباه قبلت رو

جبران کنی و به دکتر امینی همه‌چی رو بگی. مهم نیست چی پیش میاد. مهم اینه که

رضایت همکارها رو جلب کرده باشی.

اشک از روی گونه‌هایم غلتید و درمانده سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- فقط در ازای این که تو خوب بشی بابا، خواهش می‌کنم تو هم باید خوب بشی.

پدرم سکوت کرد، و بعد گفت:

- زندگی دست خداست. اگه تقدیر من به زنده بودن باشه تلاشم رو می‌کنم خوب بشم؛ اما... اگه زنده نموندم، من حلالیت می‌کنم. کارت درست نبود؛ آدم‌ها همیشه تو شرایط سخت تصمیمات درست نمی‌گیرند. ولی بدون اگه مُردم؛ چشمم به این دنیا باز مونده تا تو کارت رو جبران کنی.

بغلش کردم و صورتش را با گریه بو*سیدم و گفتم:

- این رو نگو بابا. قول دادم جبران کنم؛ ولی تو باید خوب بشی قول بده، باشه بابا؟

نفس عمیقی کشید و به چشمانم زل زد و گفت:

- اگه عمرم به دنیا باشه قول میدم.

در این لحظه تقه‌ای به در خورد و حسام میان دو لنگه در نمایان شد و با لبخند گرمی گفت:

- اجازه هست؟ پدر و دختری جوری خلوت کردید که دلم نمی‌اومد پیام تو.

تندتند با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و از پدرم فاصله گرفتم. نگاه خیسم را از دکتر امینی دزدیدم. پدرم به سختی سعی کرد جابه‌جا شود لبخندی زد و دست حسام را به گرمی فشرد، گویا حسام را از خیلی قبل تر می‌شناخت. حسام با لبخندی صمیمانه گفت:

- حال تون چه‌طوره آقای صفاجو؟

- خداروشکر. با زحمتهای ما به شما، من خوبم.

حسام گفت:

- اختیار دارید! باید زودتر خوب بشید یه شام پدر دختری هم به من بدید.

هر دو لبخند زدیم. حسام نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- دست‌پخت دخترتون خوبه آقای صفاجو یا فقط درسش خوبه؟

پدرم با خنده گفت:

- این پدرسوخته همه چیش خوبه و بیشتر از همه زبون ریختنش خوبه.

حسام خندید و نگاهی به من کرد تا عکس‌العمل مرا ببیند، معترض گفتم:

- اه؟ بابا؟ اومدی ازم دفاع کنی ابروم رو بردی.

حسام با خنده به من چشم دوخت و گفت:

- حقیقت رو گفت.

هر سه خندیدیم که پدرم دست حسام را گرفت و گفت:

- دکتر می‌تونم باهاتون صحبت خصوصی کنم.

حسام متعجب و با لحن مشتاقی گفت:

- البته، در خدمتم.

پدرم نگاهی به من کرد و گفت:

- فرگل اجازه میدی؟

متعجب به پدرم خیره شدم، ته دلم خالی شد که پدرم سری به علامت اطمینان تکان داد، دلم آرام گرفت و با سر تایید کردم و به بیرون از اتاق رفتم؛ اما طاقت نیاوردم. انقدر فکر و خیال به سرم زد که پدرم چه حرفی با حسام دارد که راه رفته به سمت راهرو را برگزیدم. همه‌اش می‌ترسیدم نکند پدرم در من جسارتی ندیده و خودش می‌خواهد

موضوع را به حسام بگویند. رفتیم و گوشه‌ای نزدیک در پنهان شدم. صدای ضعیف پدرم را شنیدم که می‌گفت:

- ...اون دوره‌ی سختی رو گذرونده و غیر از من کسی رو نداره. هیچ‌کس رو مطمئن‌تر از شما نمی‌شناسم. تو این مدت که به دیدن تون اومدم تا حدی شما رو شناختم و این که این جا بستری شدم شما در حق من و فرگل خیلی لطف کردید. ازتون یه خواهشی دارم، گستاخی من رو ببخشید؛ ولی حقیقتاً شخصی امین‌تر از شما سراغ ندارم. دست و پایم از شدت ترس شل شدند، صدای حسام شنیده می‌شد مخفیانه اتاق را دید زدم، حسام کنار تخت پدرم نشسته بود و درحالی که دست پدرم را در دو دستش می‌فشرده گفت:

- هر کاری از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم، لطفاً بفرمائید.

پدرم به او خیره شد و گفت:

- به من دوتا قول بدید، این دوتا قولی که من از شما می‌گیرم یکی از یکی سخت تره، می‌دونم، بار مسئولیت شما رو دارم زیاد می‌کنم، باعث شرمندگی.

- اختیار دارید، بفرمایید! اول این که فرگل رو ببخشید.

هری دلم فرو ریخت و رنگ به رخم نماند. دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند. این که پدرم در من جسارتی ندیده بود و شاید می‌خواست خودش موضوع را حل کند دست و پایم را از کار انداخت و فقط گوش‌هایم کار می‌کرد. سکوتی حکم‌فرما شد و پدرم دوباره ادامه داد:

- فرگل دختر مغروریه. اون هیچ‌وقت از کسی توی زندگیش کمک نخواسته. برای

همین خیلی جاها ممکنه اشتباهاتی توی زندگیش کرده باشه. برای این می‌گم

ببخشیدش که جوونیه و خطاهای زیادش، شاید یه رفتارهایی و یه کارهایی کرده که باعث رنجش شما شده باشه یا بشه. من فرگل رو طوری تربیت نکردم که بخواد به کسی صدمه بزنه. شما بعدها شاید دوستی تون ادامه پیدا کنه و شخصیت فرگل رو خوب بشناسید، برای همین ازتون می‌خوام فرگل رو ببخشید. چه من در قید حیات باشم، چه من از این دنیا رفته باشم. دوم این که برای من هراتفاقی‌ام افتاد، شما خواستون به این دختر باشه. دختر من یه دختر بی‌پناهه و بعد از من هیچ‌کسی رو نداره. این دختر هر جور شده روی پای خودش می‌مونه؛ اما دنیا خیلی برای این دختر جوون گرگه. خواهش می‌کنم حواس تون به دختر من باشه. برای هرچی که پیش میاد فرگل رو ببخشید و دورادور کمکش کنید تا بتونه روی پای خودش وایسته.

منقلب شدم. لرز تمام وجودم را گرفت. این چه حرفی بود پدرم می‌زد؟ به من قول داده که خوب شود؛ ولی طوری داشت حرف می‌زد که انگار دارد وصیت‌های آخر عمرش را می‌کند. خواستم به طرف اتاق بروم، پاهایم یاری‌ام نمی‌کرد و زانوهایم سست شده بودند، به زور دست از دیوارها گرفته بودم که نیافتم و ته دلم از حرف‌های پدرم خالی شده بود. حسام دست پدرم را فشرد و با اطمینان گفت:

- انشاءالله زودتر سلامتی تون رو پیدا می‌ک... .

پدرم حرفش را برید و گفت:

- آقای دکتر این آخرین وصیت من به تنها کسیه که دلم بهش اعتماد کرده. اگه زنده باشم که هیچ و اگه نباشم می‌خوام خیالم راحت باشه.

حسام با تاثر گفت:

- قول میدم. ولی شما هم قول بدید که خوب می‌شید این خواست دخترتون هست.

پدرم سری تکان داد و لبخند بی‌جانی زد، اشک‌هایم از روی گونه‌هایم سرریز شدند. زانوهایم لرزیدند و سست شدند. ناامیدی پدرم ته دل مرا خالی کرد، مثل یک ساقه‌ی تُرد اسیر پنجه باد بودم که فرو ریختم و روی زمین ولو شدم. چندتا از بیمارها که از راهرو می‌گذشتند حال زار و نزار مرا دیدند و کمی با تردید به من نگاه کردند. دست‌هایم را روی زانویم مشت کرده بودم. پدرم طوری داشت حرف می‌زد که انگار داشت با دنیا خداحافظی می‌کرد. در حال بدم غوطه‌ور بودم که به یک‌باره قامت بلند کسی با روپوش پزشکی روبه‌رویم قرار گرفت. سر بلند کردم و میان تاری اشک، حسام را دیدم که مقابلم ایستاد و گفت:

- دکتر! دکتر حال تون خوبه؟

فقط به او خیره شدم، حتماً داشت که همه‌چی را شنیده‌ام گفت:

- تو این طوری ناامید بشی پدرت بیشتر از تو ناامید میشه. با این حالت طرف پدرت اصلاً نرو! تمام درمان پدرت بستگی به امید تو داره، اگه ناامیدی رو تو چهره‌ی تو ببینه نمی‌تونه بجنگه و اگه تو رو این جووری ببینه دیگه نمی‌تونه امید پیدا کنه.

کنترل اشک‌هایم دست خودم نبود، او ادامه داد:

- پدرت فقط خواست تا زنده است یه کاری برای تو بکنه، این حرف‌ها به معنای این نیست که پدرت سلامتی‌اش رو پیدا نکنه. خواهش می‌کنم خانم دکتر آرامش تون رو حفظ کنید.

قطرات اشک از روی گونه‌ام غلتید و سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- بابا داره ذره‌ذره جلوی چشمم آب میشه و من کاری نمی‌تونم بکنم!

او سری تمان داد و گفت:

- باید به پدرت زمان بدی، پدرت حتماً خوب میشه.

با راهنمایی او و صحبت‌هایش سعی کرد مرا آرام کند و تا حدی هم موفق بود، دست و رویم را شستم و دوباره سعی کردم با چهره‌ای نسبتاً شاد به نزد پدرم بروم گفتم:

- خب... خب! بابا چی غیبت کردی از من پیش دکتر امینی؟

پدرم لبخندی زد و گفت:

- این قدر از ابهتت گفتم که بترسه اذیت نکنه.

با خنده گفتم:

- میگم تو راهرو من رو از صد متری دید در رفت.

هر دو با هم خندیدیم. عصر، از کنار پدرم به بالای سر مریض‌ها رفتم و وضعیت آن‌ها را چک کردم، طبق معمول کارهای اینترنتی‌ام را با ذهنی درمانده و آشفته ادامه دادم با این‌که حال و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم؛ اما چاره‌ای هم نداشتم. بعد از آن هم در بین کارها به پدرم سر می‌زدم.

دو روز از این ماجرا گذشت حال و روز پدرم تعریفی نداشت و به زور داروها نفس می‌کشید و سفیدی چشمانش به زردی گراییده بود و من در دلهره پیدا کردن کسی برای پیوند بوم، صبح بعد از مورنینگ در حالی که لیوان چای را در دستم گرفته بوم و در بیمارستان به طرف بخش آنکولوژی برای سر زدن به پدرم می‌رفتم، صدای پیچ را در بخش شنیدم که با کد اضطراری دکتر عظیمی همان متخصص آنکولوژی پدرم را صدا می‌زد به اتاق سیصد و چهار.

لحظه‌ای از شنیدن آن منجمد شدم. اتاق پدرم بود! لیوان چای از دستم لغزید و به کف راهرو سرنگون شد. تمام قوایم را در پاهایم جمع کردم و با وحشت و سراسیمه به طرف

بخش پدرم می‌رفتم هر که بر سر راهم بود را وحشیانه پس می‌زدم نزدیک بود از پله‌ها به روی زمین سرنگون شوم. از نرده‌ها گرفتم و خودم را نگه داشتم زمان برایم متوقف شده بود و فقط صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم. از نفس افتادم تا به در اتاق پدرم رسیدم، در اتاق بسته بود در را هل دادم و عده‌ای پرستار و دکتر بالای سر پدرم جمع دیدم.

دکتر عظیمی مضطرب گفت:

- دو سی‌سی اپی‌نفرین تزریق کنید. شارژ کن ۲۰۰ ژول!

و بدن پدرم بر اثر شوک از روی تخت تکان خورد. دو دقیقه بهت‌زده و ناباورانه فقط به آن‌ها خیره شده بودم و آشکارا بدنم می‌لرزید.

یکی از پرستارها که متوجه حضور من شده بود و به من که با بهت و زانوهای لرزان به جلو می‌رفتم، پیش آمد و سد راهم شد و گفت:

- خانم دکتر الان نه! برید بیرون.

وحشیانه و با تمام قوا او را کنار زدم و بدون هیچ حرفی به طرف تخت پدرم رفتم. پشت سر من حسام سراسیمه وارد اتاق شد و با سردی خطاب به دو تا از پرستارها گفت:

- بفرستش بیرون، زود بفرستش بیرون!

هر کدام از پرستارها دست‌هایشان را باز کردند و مانعی در برابر من ایجاد کردند و هر کدام سعی داشتند به من که مسخ شده بودم و تقلا می‌زدم از بین آن‌ها به طرف پدرم بروم، مانع ایجاد کنند. حسام نزدیک پدرم شد و دکتر عظیمی با دست شروع به ماساژ قلبی پدرم کرد، اما همچنان بوق ممتد آزار دهنده‌ای از دستگاه شنیده می‌شد. ناباورانه

پدرم را صدا می‌زدم، حسام سری با ناراحتی بی‌حدی تکان داد و با چشمانی متأثر نگاهی به من کرد.

زورم چند برابر شد، خودم را از مهار دستان پرستارها رها کردم و به جمعیتی که کنار تخت پدرم مسخ و متأثر ایستاده بودند و دیگر از بازگشت پدرم ناامید شده بودند، رساندم و بغض‌آلود فریاد زدم:

- برید کنار!

به طرف پدرم رفتم اشک‌هایم جاری شدند و روی صورت مهتابی رنگش خم شدم و صدایش زدم:

- بابا؟

نگاهم به دستگاه نمایش گر قلب افتاد که خط ممتدی را نشان می‌داد، ناباورانه و هق‌هق کنان روی تختش آویزان شدم و صورتش را درمانده در دست گرفتم با گریه و صدای لرزانی ناباورانه و ملتمس گفتم:

- بابا زودباش! بابا! بابا زود باش به هوش بیا.

اشک‌هایم از روی استخوان بینی‌ام می‌غلطید و به روی صورت پدرم می‌ریخت. به روی بدنش خم شدم و شروع به ماساژ قلبی پدرم کردم و با فریاد توام با هق‌هق و گریه، بریده‌بریده می‌گفتم:

- ب... ابا... بابا... تو رو خدا... با من... اینک... این کار... رو... نکن... بابا تو قول دادی. بابا من بدون تو چی ک... چی کار کنم؟ آه بابا! بابا!

تنفس مصنوعی را به سختی در حالی که هق‌هق می‌کردم به پدرم دادم و دوباره ماساژ را ادامه دادم.

یکی از پرستارها گفت:

- ده دقیقه گذشته، احیاء بی فایده است.

بر سرش با صدای گوش خراشی گفتم:

- نه یه کاری بکنید، دستگاه شوک رو بدید.

دکتر عظیمی با تأثر، پرونده پدرم را امضا زد و گفت:

- مرگ ساعت ۱۰:۴۵:۳۳ صبح روز دوشنبه.

با شدت بیشتری شروع به ماساژ دادن و تنفس مصنوعی پدرم کردم. از شدت گریه ضعف می‌رفتم و با صدای گوش خراشی که از گریه دو رگه شده بود بی توجه به بقیه فریاد می‌زدم و ملتمس می‌گفتم:

- بابا تو رو خدا! تو رو خدا با من این کار رو نکن. من رو تنها نذار. من هم با خودت ببر. برگرد! من غیر تو هیچ کی رو تو دنیا ندارم، تو رو خدا برگرد. به دختر بیچارهات رحم کن! تو قول دادی بابا! برگرد بابا! برگرد! من رو تنها نذار.

زار و حیران به روی جسد بی جان پدرم افتادم. تا صدای قلبش را بشنوم. حتماً آن دستگاه لعنتی خر*اب است. پدرم باید برگردد. اگر قلبش از کار بیافتد نبض زندگی من هم از کار می‌افتد. دستی به دور بازیم گره خورد، حسام بود که گفت:

- دکتر صفاجو.

وحشیانه او را پس زدم، اشک‌هایم مانع دیدم می‌شدند به چهره‌ی بی‌روح پدرم خیره شدم و مضطرب او را تکان دادم. خواستم دوباره ماساژ را شروع کنم که پرستاری

دل جویانه نزدیکم شد و دستم را گرفت. او را کنار زدم دوباره توسط پرستاران اسیر شدم و به زور مرا نگه داشتند، با لحن گوش خراشی توام با هق هق فریاد می‌زدم:

- نه زنده است. قول داد که تنهام نذاره. به خدا زنده‌ست.

آن‌ها در جدال بودند تا مرا که به جسد بی‌جان پدرم چسبیده بودم جدا کنند دو دستی از نرده تخت پدرم گرفتم و روی زمین ولو شدم با شیون داد می‌زدم:

- نبریدش! نبریدش! بابام زنده‌است.

صدای حسام و دکتر عظیمی در میان گریه‌هایم گم می‌شد که سعی می‌کردند آرامم کنند.

بقیه سعی می‌کردند مرا از تخت جدا کنند یک دستم توسط پرستارها داشت از نرده‌ها جدا می‌شد و صدای دل‌جویی‌شان میان گریه‌های بلند من، که هیچ نمی‌شنید، گم می‌شد. یکی از پرستارها طاقت نیاورد و با گریه از من دست کشید و رفت. دست دیگرم را با سماجت قفل به نرده‌های تخت پدرم کردم و تقلا می‌زدم که او را نبرند و عاقبت دست‌هایم را از نرده‌ها جدا کردند و تخت پدرم را بردند. یک سری از پرستارها سعی می‌کردند مرا که با صدای گوش خراش و دورگه‌ای تقلا می‌زدم نگه دارند و آرام کنند. بخش با صدای گریه‌ها و فریادهای من به هم ریخته بود، کل جمعیت مریض و پرستار و پرسنل بخش جلوی در اتاق جمع شده بودند و به منی که مثل مرغ سرکنده میان دست‌های پزشک و پرستار تقلا می‌کردم، با تأثر می‌نگریستند و عده‌ای حتی وضع رقت بار مرا که می‌دیدند به حالم گریه می‌کردند. فریاد حسام که درخواست آرام‌بخش می‌کرد میان شیون من گم می‌شد، میان تقلاها و فریادهایم دنیا در مقابل چشمانم تار و سیاه شد و تمام سرم سنگین شد. بدنم از جان افتاد و میان آغو*ش بقیه در حالی که سرم به عقب می‌رفت، ولو شدم.

پدرم را که خاک کردند، میل به زندگی کردن در من هم به همراه پدرم زیر خروارها خاک مدفون گشت. تمام مراسمات خاکسپاری پدرم به کمک حسام و نگار و حمید انجام شد. با وجود این که کسی را نداشتیم اما هر کسی من و پدرم را می شناخت از دوست و آشنا و همکار همه به تشییع جنازه پدرم آمده بودند.

اما من مثل یک جنازه سرد روی زمین کنار قبر پدرم خمیده شده بودم تا با او وداع کنم؛ دستانم به خاک قبرش گره خورده بود و نگاه ماتم زده‌ام به جای نامعلوم خشکیده بود و به این می اندیشیدم که بعد از پدرم دیگر زندگی چه ارزشی دارد؟ دیگر چرا باید می ماندم؟ برای چه می جنگیدم؟ او رفت و بهانه‌ی زندگی من را هم با خود به خاک برد؛ پدرم مُرد و تمام وجود مرا هم با خودش به خاک سپرد. نگار و زهرا برای دلداری کنارم نشسته بودند و بازویم را با نگرانی می فشردند. حال رقت‌بارم اشک در چشمان همه نشانده بود. عاقبت اواخر مراسم خاکسپاری میان دستان نگار و زهرا فروپاشیدم؛ درحالی که همه تلاش داشتند مرا به هوش بیاورند من در تمنای تمام شدن نفس‌های زندگی‌ام دست و پا می زدم.

بعد از تشییع جنازه و مراسمات فوت پدرم تا یک هفته نگار و زهرا کنار من بودند و به من که جنازه متحرک بودم می رسیدند؛ در این بین نیلو هم به درخواست حمید به کنار من آمد و چند روزی کنار من بود و به نگار و زهرا کمک می کرد و حسام و حمید دورادور کنترل همه چیز را به دست گرفته بودند و لطف خود را از من دریغ نکردند. اما تا کی اسباب زحمت بقیه می شدم؟! بالاخره باید کمی به خودم می آمدم تا بیشتر از این باعث زحمت آن‌ها نشوم. لذا کمی بر احساساتم فائق آمدم و آن‌ها را راهی زندگی خودشان کردم و به دروغ گفتم که به خواست دوست صمیمی پدرم در شیراز قرار است سری به آنجا بزنم. همین که رفتند در ماتم کده خود دوباره غرق شدم... . دیگر بعد از مرگ پدرم چه انگیزه‌ای برای زندگی داشتیم؟ قلب پدرم که از حرکت ایستاد به دنبالش

میل زندگی کردن در من هم خاموش شد! دیگر برای چه می‌جنگیدم؟ به امید کی به خانه بر می‌گشتم؟ پناه من چه کسی بود؟ پدرم و مادرم مرا در این دنیا تنها و بی‌کس رها کردند و رفتند و من برای چه باید ادامه می‌دادم؟ دیگر امیدی در من نمانده بود، دنیا سراسر برای من تاریک بود. با آخرین رمق خود به حمام رفتم و با همان موهای خیس پریشان شده روی کاناپه دراز کشیدم. در آن روزها فقط صدای گریه‌های من در آن خانه طنین‌انداز بود. تلفن خانه و پس از آن هر روز بی وقفه زنگ می‌خورد اما من حوصله گوش دادن به دلداری‌های هیچ‌کس را نداشتم، بنابراین آن را از فیش کشیدم؛ گاهی صدای زنگ در خانه را می‌زدند و به دنبال آن صدای حسام یا حمید یا نگار را از پشت در می‌شنیدم که می‌گفتند می‌دانند در خانه هستم و دروغ گفته‌ام که به شیراز رفته‌ام چرا که همسایه‌ها به آن‌ها گفته بودند صدای گریه‌ام را شنیده‌اند... آن‌ها با نصیحت‌هایشان خواهش می‌کردند که با خودم این کار را نکنم و در را باز کنم؛ اما هیچ التفاتی به التماس‌ها و خواهش‌های پشت در نکردم و همواره خودم و مادر حسام را مقصر مرگ پدرم می‌دانستم و برای این قضیه عذابی بی‌پایان می‌کشیدم. همچنان زانوی غم ب*غل کرده و در ماتم خود فرو رفته بودم تا شب فرا رسد و چون جسم تهی و توخالی خواب مرا می‌ربود و فردای آن روز چشم به دنیایی می‌گشودم که سراسر تاریک و پر از درد و ناراحتی بود و باز از نو می‌گریستم، به خاطر کارهای احمقانه‌ای که کردم و باعث شدم پدرم برای پیوند به آمریکا برود؛ به جای اینکه او را درمان کنم باعث مرگش شدم شاید اگر این کارها و این اشتباه بزرگ را نمی‌کردم او الان زنده بود و از این فکرها صدای ضجه‌های دوباره در خانه طنین‌انداز می‌شد. به یاد روزی که پدرم رفت و من نتوانستم او را نجات دهم می‌افتادم و می‌سوختم. افسوس روزهای با هم بودن را می‌خوردم و برای آن‌ها دل‌تنگی می‌کردم. عذاب این که باعث مرگ پدرم، کارهای اشتباه من بود گلوگیرم کرده بود و خودم را مستحق مرگ می‌دانستم، چنان

گریه می کردم که انگار همین امروز بود که پدرم را جلوی چشمانم برده بودند. قاب عکس پدر و مادرم را در آغو*ش گرفتم و با گریه التماس کنان به آن تکه عکس بی جان می گفتم:

- دیگه نمی خوام زندگی کنم! نمی خوام ادامه بدم! بعد از شما دیگه امید به هیچی ندارم خواهش می کنم بیاید و منم ببرید.

روز بعد هم در سکوت گذشت؛ روز بعدش هم همین طور، دو روز گریه نکردم و در سکوت فقط به مرگ می اندیشیدم. در این چند روز چیزی از حلقم پایین نرفته بود و داغ از دست دادن پدرم نه تنها با گذشت زمان سبک تر نمی شد بلکه سنگین تر و نفس گیرتر هم شده بود.

ماتم زده به نقطه نامعلومی خیره بودم و فقط به این فکر می کردم که چه طور به همه چیز پایان بدهم، فکر خودکشی هر چه بیشتر در ذهنم ریشه می دواند، تا این که بالاخره بر من غلبه کرد! در این سه روزی که اعتصاب غذا کرده بودم و بدون ل*ب زدن به آب و غذا گوشه ای از خانه بی حال میچاله شده بودم با چشمانی که از ضعف سیاهی می رفت عاقبت تصمیم خود را برای رفتن هرچه زودتر از این دنیا قطعی کردم؛ دلم می خواست زودتر به این فلاکت پایان دهم. هنوز کیسه قرص و داروهای پدرم گوشه ای اتاقش بود؛ خم شدم و به آنها نگاه کردم، روی زمین نشستم، جایی که پدرم همیشه می خوابید، در حالی که مثل ابر بهار می گریستم دست بردم و یک مشت قرص را در حلقم ریختم و بطری باقی مانده قرص ها از دستم لغزید و به روی زمین سرنگون شد و روی فرش ها ریخت؛ بی توجه به آنها بی جان روی همان زمین به پهلو دراز کشیدم. من لایق مرگ بودم، این من بودم که زندگی پدرم را از او گرفتم. قطرات اشک از گوشه ی چشمم می غلتید و از استخوان بینی ام به روی زمین چکه می کرد. بی هیچ حرفی فقط به مرگ

و به نابود کردن خودم از روی زمین می‌اندیشیدم؛ بی‌گمان امروز این اتفاق می‌افتاد و روحم این زندگی سرتاسر بدبختی و فلاکت را ترک می‌کرد. بی‌حال چشمانم را بستم تا قرص‌ها اثر کنند! به لحظات بعد فکر کردم، به مرگم و این‌که آیا همسایه‌ها از قطع شدن ناله‌های من، از مردنم با خبر می‌شدند یا جسد من قرار بود مانند زندگی‌ام بوی تعفن به خود بگیرد تا آن‌ها مطلع شوند؟! چندساعت بعد از دل‌درد شدیدی به خودم می‌پیچیدم و چند قطره اشک از زور دردی که در دلم می‌پیچید از چشمانم به روی استخوان بینی‌ام غلتیدند. بعد از چند ساعت دیگر دل‌دردم کمتر شد و بدنم مثل سنگ به زمین چسبیده بود. صدای زنگ در، سکوت مرگ‌بار خانه را می‌شکست و کسی دوباره میان زنگ‌های در مشت به در می‌کوفت و صدایم می‌کرد. داشتم دست مرگ را می‌گرفتم و به دیار باقی می‌رفتم! بدنم مثل سنگ به زمین چسبیده بود، با این حال پشیمانی و ترس عجیبی داشتم... این لحظه‌های آخر بود و بعد از آن دنیا را نخواهم دید. گوش‌هایم کم‌کم داشت سنگین می‌شد، حالت تهوع شدیدی داشتم اما اثر خواب آلودگی قرص‌ها برایم قوی‌تر شدند و در پی آن چشمانم به سیاهی شب شد؛ کرخت کرخت شدم و در حالتی نیمه‌هوشیار داشتم با دنیا وداع می‌کردم...

سیلی‌های بی‌دردی را روی صورتم حس می‌کردم بدن بی‌جانم تکانی خورد؛ حتی جان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. انگار کسی داشت مرا از آن خواب دل‌نشین و تونل تاریکی که به آن پناه بسته بودم بیرون می‌کشید. از کل حواس پنج‌گانه‌ام گوش‌هایم و حس لامسه بود که کم و بیش کار می‌کرد. تنها آواهای نامفهومی از اطرافم حس می‌شد، دستی موهایم را از روی صورتم کنار زد. همه‌های در اطرافم حس می‌کردم؛ انگشت کسی را روی گردنم قرار گرفت که نبض آن را می‌گرفت و به دنبال آن صدای ناآشنایی گفت که اورژانس خبر کرده است! حس کردم بدنم که مثل سنگ شده بود از روی زمین کنده شد و اسمم توسط کسی مدام صدا می‌شد، آب سردی به صورتم

ریختند؛ ناله‌ای خفیف از ته حلقومم برخاست، بدنم روی دست‌های کسی تاب می‌خورد و صدای آشنایی غرولندکنان گفت:

- با خودت چیکار کردی؟! -

به زور مقدار زیادی آب به حلقم ریختند و کسی با تشر سعی داشت مقدار زیادی آب وارد حلقم کند. پلک‌هایم نیمه‌باز شدند؛ نمی‌دانستم چند روز در این حالت بودم و چه قدر خوابیده‌ام. تصویر محو دو نفر را می‌دیدم که بالای سرم خم شده بودند و کسی مرا در آغوش گرفته بود و سعی داشت مرا نیم‌خیز کند و آب به گلویم بریزد، حتی جان بالا آوردن دست‌هایم را نداشتم تنها با تکان دادن سرم سعی می‌کردم مانع از ریختن آب به حلقم شوم؛ اما بالاخره کار خودش را کرد و به زور توانست کاری کند که محتویات معده‌ام بالا بیاید. بی‌جان روی کاشی‌های سرد حمام ولو می‌شدم که سریع مرا در آغو*ش گرفت و با عجله مرا از حموم بیرون آورد و چیزی تنم کردند.

او حتی نمی‌توانست مرا روی پا نگه دارد، زانوهایم می‌لرزید و هی در میان دستانش وا می‌رفتم و او با کمک کسی هی مرا نگه می‌داشت. سرفه‌های خشک می‌کردم چشمانم هی سیاهی می‌رفتند و تار تار بود تنها چیزی که در آن لحظه در سرم پر شده بود عطر تلخ و خنک خوش‌بوی پیراهن او بود! دیگر حتی دستم یاری نمی‌کرد او را پس بزنم بدنم عجیب سنگین شده بود و اگر او مرا رها می‌کرد نقش زمین می‌شدم. نه دست و پایم جان داشت و نه چشمانم به وضوح می‌دیدند. چشم باز کردم تا او و کسی که در کنارش بود را ببینم اما از شکاف باریک پلک‌هایم چهره‌ها محو و تار بود، از کل حواس پنج‌گانه‌ام گوش‌هایم بود که کار می‌کرد و حرف‌های نامفهوم اطرافم را به حالت آواهای بی‌معنی می‌شنیدم. حس کردم بدنم روی تخت گذاشته شد و از روی زمین بلند شد؛ حتی جان تکان خو*ردن و ل*ب گشودن نداشتم که اعتراض کنم. آرزو داشتم پایم به

بیمارستان نرسد و هر کسی هست که تلاش می‌کند نجاتم دهد در کارش ناکام بماند و من همان‌جا در ماشین تمام کنم.

اما با این حال، خواب‌آلودگی و حالت تهوع و دل درد شدید هم اجازه مردن را هم به من نمی‌داد. ناله‌های خفیفی می‌کردم و فقط می‌خواستم هر کسی که هست مرا رها کند تا بمیرم و از این درد جان‌کاه خلاص شوم.

سر و صدا و همه‌های در اطرافم شنیده می‌شد که نشان می‌داد وارد محیط شلوغی شده‌ام و بدنم را روی تخت با سرعت بیشتری حرکت دادند. از دل دردی شدیدی ناله می‌کردم و اشک می‌ریختم. پالسی به درون دهانم گذاشتند و مجبورم می‌کردند مقدار زیادی آب بخورم و تمام محتویات درون معده‌ام را خالی کردند؛ کمی بعد بی‌جان روی تخت به پهلو مرا خواباندند و سوزشی روی پوستم حس کردم و خوابی عمیق مرا ربود.

یک روز تمام میان خماریِ داروهای بی‌هوشی چشم می‌گشودم و می‌بستم... . حال خوشی نداشتم و آن‌قدر گیج و منگ بودم که حواسم کار نمی‌کرد. روز دوم اواخر شب چشم که گشودم یک بار پلک زدم، دو بار و سه بار، تا همه چیز را بهتر دیدم؛ بدنم به تخت چسبیده بود و حتی جان تکان‌خوردن نداشتم؛ حس می‌کردم فلج شده‌ام و بدنم حس ندارد. سعی کردم تکانی بخورم. دهانم مزه تلخی داشت و هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم و فقط سوزشی را در دستم حس می‌کردم و نور ضعیفی که در اتاق می‌تابید و محیط را روشنایی ملایمی بخشیده بود. سر برگرداندم و کسی که کنار تختم خوابیده بود را دیدم، سرتاسر اطرافم را پرده‌ی آبی رنگی گرفته بود. اصلاً نمی‌فهمیدم کجا هستم؟! هنوز کمی گیج بودم که چرا روی تخت خوابیده‌ام؟ ماسک سبز رنگ پلاستیکی شکلی روی صورتم بود و صدای یکنواخت بوقی از دستگاه کنارم شنیده می‌شد. مدت زیادی طول کشید تا حس گیجی و خواب‌آلودگی‌ام با باز شدن و بسته

شدن مکرر پلک‌هایم میان خواب و بیداری از بین برود؛ عاقبت تا حدی به خودم آمدم و سر را برگرداندم و محیطی که در آن بودم را شناختم، بی‌رمق چشم چرخاندم و دیدم که دستم در دستان کسی بود، یک نفر سرش را روی تختم گذاشته بود، که یک زن مشکلی پوش بود. دستم که در دستش تکان خورد به یک‌باره از جا پرید و نگاهم به نگاه نگار گره خورد. نگار نگران از جا برخاست گویا تمام رگ و پی گردنش از بد خوابیدن گرفته بود کش و قوسی به گردنش داد و نگران دستی به پیشانی‌ام کشید و مضطرب گفت:

- به هوش اومدی؟ حالت خوبه فرگل؟ درد نداری؟

گنگ با چشمانی نیمه‌باز نگاهش می‌کردم درحالی که توان پاسخ دادن به او را نداشتم، وضعیتم را چک کرد. در حالی که سعی می‌کردم چیزی به خاطر بیاورم نگاه مبهمم را به او دوختم و زندگی‌ام چون فیلمی که روی دور تند زده باشند از جلوی چشمانم گذشت؛ قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم غلتید. به سختی لب‌های خشکیده‌ام را تکان دادم و نالیدم گفتم:

- چرا من هنوز نفس می‌کشم؟ چرا هنوز زنده‌ام؟ چرا نجاتم دادید؟

نگار شماتت بار گفت:

- ما رو راهی کردی که خودت رو از زندگی راحت کنی؟ واقعاً که فرگل کار زشتی کردی! پدرت به این حال و روز تو راضی نیست.

دوباره گویی داغ دلم تازه شده بود، گریه سر دادم، پشت هم اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمم غلتید و به روی بالش ریخت. در خودکشی هم من یک آدم بی‌عرضه بودم. نگار دستم را فشرد و گفت:

- فرگل می‌دونم سخته! ولی چی کار باید کرد؟! مرگ جزئی از زندگی بشره! باید دست از کسایی که دارند می‌روند بکشیم.

با هق هق گفتم:

- کاش اول من می‌مردم، کاش جای پدرم من می‌مردم نگار! من باعث مرگ بابام شدم، من فرستادمش اون جا که خوبش کنم ولی کشتمش! چه طور با این عذاب تا آخر عمر زندگی کنم؟

نگار تلاش می‌کرد آرامم کند. در این بین زهرا با تماس نگار با عجله به اتاق آمد و هر کسی به طریقی سعی داشت آرامم کند و من که دوباره داغ دلم تازه شده بود شیونی به پا کرده بودم؛ دست آخر آرام‌بخشی که زهرا به من تزریق کرد سبب شد همه چیز در چشمم تیره و تار شود و موجی از خواب وجودم را در آرامش گرفت.

صبح کمی حالم بهتر بود. حسام به اتاق آمد، در حالی که هنوز گیج بودم به چشمان سبز نگرانش خیره شدم که در حال معاینه رو به من گفت:

- با قرص خو*ردن می‌خواستی خودکشی کنی که در رو باز نمی‌کردی؟

یاد عطر خنک پیراهن او افتادم و فهمیدم خر*اب شدن نقشه‌ام زیر سر چه کسی است؛ پتو را تا روی صورتم به حالت قهر و عصبانیت کشیدم و گفتم:

- چرا نجاتم دادید؟

- ببین خانم دکتر! می‌دونم همه چیز برات سخت گذشته ولی قطعاً روح پدر و مادرت از کارهای تو دارند زجر می‌کشند.

گفتم:

- این بار رو موفق شدید ولی دفعه بعدی در کار نیست!

پتو را از روی صورتم کنار داد و چشم در چشم نگاهم کرد و با تحکم گفت:

- تا مادامی که این فکرها از سرت نیوفته داروهای رو بهت میدم که مجبوری تو همین اتاق مثل یه مرده متحرک زندگی کنی! پس کاری نکن داروهای خواب آور بهت تزریق کنم که بی‌افتی یه گوشه و فقط بخوابی.

با خشم گفتم:

- پس فکر کردید الان چی هستم؟ زنده‌ام؟ به خیال خودتون من زنده‌ام؟ منم با پدرم مردم! فقط جسمم نفس می‌کشه.

حسام قامتش را راست کرد، نگاهش را به من دوخت و گفت:

- باشه! میل خودته، ولی یک درصد فکر کن مثل الان نمردی و فلج مغزی شدی یا نمی‌دونم یک قسمت بدنت از کار افتاد و علیل شدی، اون وقت می‌خوای چه کار کنی؟ به شرایط خودت فکر کن! کسی رو داری مثل خودت که پروانه‌وار دور پدرت می‌چرخید، دور تو هم بچرخه؟! زندگی رو به خودت بیشتر از این سخت نکن.

حرفی نزدم با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم بینی‌ام را بالا کشیدم و بعد گفتم:

- مرخصم کنید، می‌خوام برم خونه!

ابرویی بالا داد و گفت:

- بذار دکترت بیاد معاینه‌ات کنه شاید فردا عصری مرخص بشی، چیزی هست که بخوای برات بیارم؟

گفتم:

- هیچی فقط بذار برم خونه.

سری تکان داد و رفت؛ کمی بعد زهرا به کنارم آمد و تلاش می کرد مرا که آهسته آهسته اشک می ریختم دلداری دهد.

فردای آن روز سر ظهر غذا را آوردند به سختی و زور و اجبار حسام از آن کمی خوردم، ساعت سه نیز با اصرار و خواهش من به دکترم توانستم او را متقاعد کنم تا مرخصم کند، حسام با این که مایل نبود و مخالفت می کرد خودش رفت و کارهای ترخیص مرا انجام داد و بعد از بیرون آمدن از بیمارستان در جلوی ماشینش را باز کرد و اشاره کرد داخل شوم؛ با حالی که هنوز ضعف و سرگیجه داشتم بی هیچ مخالفتی سوار ماشینش شدم، خودش هم سوار شد و کیسه داروها را روی داشبورد گذاشت و حرکت کرد. سرم را به شیشه تکیه دادم و به خیابانها چشم دوختم، باران می بارید و برف پاک کن ماشین حسام بی وقفه کار می کرد و صدای جیرجیر آن سکوت میان ما را درهم می شکست. از شیشه ماشین دیدم خیابانهایی که می رود سمت خانه ما نیست، بی حوصله و بی رمق گفتم:

- ببخشید فکر کنم دارید راه رو اشتباه میرید.

خونسرد گفتم:

- نه راه رو درست میریم.

باز گفتم:

- از این جا راه نداره! دارید راه رو طولانی می کنید.

نیمنگاهی به من کرد و گفت:

- میریم خونه من.

شوکزده به او خیره شدم و بعد با سردی و تحکم گفتم:

- لطف کنید من رو پیاده کنید آقای دکتر از این جا خودم میرم خونه.

مثل من گفت:

- تا وقتی که حالت بهتر بشه و روال زندگی عادی دستت بیاد تو خونه من می مونی.

با ناراحتی و صدایی که می لرزید گفتم:

- میرم خونه خودم همین که گفتم.

او هم با تحکم گفت:

- میریم خونه من همین که من میگم.

دستم را به طرف دستگیره در گرفتم اما قفل بود، رنجیده گفتم:

- لطفاً نگه دارید آقای دکتر! من نمی خوام خونه شما پیام.

بی توجه به من گفت:

- تو نرمال نیستی یه بلایی سر خودت میاری.

با گستاخی تمام گفتم:

- فکر کردید این جا آمریکاست؟ خونه شما پیام بلایی سرم نمیداد؟

نگاهی از آینه به من انداخت و بدون این که به او بربخورد گفت:

- اتفاقی بین ما نمی افته! شما یه بیماری و منم که دکترتم دارم ازت مواظبت می کنم،

غیر این هم نیست!

گفتم:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم باعث دردسر خودتون نشید، ناچارم نکنید به پلیس زنگ بزنم.

کلافه گفت:

- خانم دکتر من فقط و فقط دارم به وصیت پدرتون عمل می‌کنم؛ قطعاً اون روزی که فال‌گوش ایستاده بودید باید شنیده باشید که پدرتون از من چی خواست.

با گستاخی بی‌حد و لحن خشنی گفتم:

- پدر من گفت دخترم رو ببر خونوات؟ پدرم هیچ‌وقت همچین حرفی نزده.

با عصبانیت گفت:

- گفتم هیچ اتفاقی نمی‌افته شما تا زمانی که رو به راه بشید خونه من می‌مونید.

با ناراحتی و صدای لرزانی گفتم:

- واقعاً توجیه مسخره‌ای بود! آقای دکتر بار آخر هست که میگم... .

به یک‌باره با خشم ترمز کرد که سرم به شیشه ماشین جلو خورد؛ بهت‌زده جابه‌جا شدم و به او زل زدم، چند بوق پی‌درپی در اعتراض به ماشین جلویی زد که به یک‌باره توقف کرده بود.

با سماجت دستگیره در ماشینش را کشیدم و با تحکم گفتم:

- من رو همین‌جا پیاده کنید یا من رو ببرید خونه خودم!

با ناراحتی و لحن نیش‌داری گفت:

- تو فکر کردی من به تو نظر خاصی دارم که میگم بریم خونه‌ی من؟! من فقط از سر دل‌سوزی و مسئولیت‌پذیریم دارم این کار رو می‌کنم.

از حرفش تا سر حد انفجار رسیدم و گفتم:

- شما فکر کردی من با شما می‌تونم زیر یه سقف، یه لحظه دووم بیارم؟

با تمسخر خندید و گفت:

- مگه قراره با من ازدواج کنی؟ یه چند روز مهمون منی بعد هم به سلامت.

گفتم:

- نمی‌خواد به من لطف کنید همین الان همین‌جا من رو پیاده کنید و آلا هرچی دیدید

از چشم خودتون دیدید.

گفت:

- این کار رو نمی‌کنم چون اگه بری خونه یه مصیبت تازه برای خودت درست می‌کنی.

با عصبانیت فریاد زدم:

- میگم نگه دار!

بدون توجه به فریاد من خونسرد گفتم:

- دیگه رسیدیم.

بعد ترمز کرد و مقابل در بزرگ ویلایی با شکوهی ایستاد، ریموت را زد و در باز شد.

هاج و واج به او خیره شدم، انگار جدی‌جدی به خانه‌اش رفتیم. ماشینش وارد حیاط

بزرگ و پر دار و درختی شد، من که محو تماشای حیاط و شکوه آن خانه ویلایی

لوکس انتهای باغ شده بودم همه چیز از یادم رفت. ماشین از توقف ایستاد، به خودم آمدم و با عصبانیت بی حدی گفتم:

- آقای دکتر! این کار شما رو به دردسر می اندازه، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.

بی تفاوت به من از ماشین پیاده شد. به دنبال موبایلم تمام جیب هایم را گشتم اما چیزی پیدا نکردم؛ به طرف من آمد و در را باز کرد و گفت:

- اول بیا پائین، بعد به پلیس اطلاع بده.

با خشم گفتم:

- من همراه شما جایی نمیام.

گفت:

- تا الان که اومدی! راهی نمونده.

- موبایلم کو؟

در عقب خودرویش را باز کرد و خم شد از عقب کیفش را برداشت و خونسرد گفت:

- نمی دونم دفعه آخری که بهت زنگ زدم گفت خاموشه، بعد هم من و دکتر فرزام جسد بی جونت رو تو خونه پیش اون همه قرصی که رو زمین ریخته بودی پیدا کردیم. با حرص و تَن صدایی که بلند شده بود تهدیدکنان گفتم:

- یا من رو همین الان می برید خونه یا این جا داد و بیداد می کنم آبروتون بره.

از ماشین پیاده شد و بی تفاوت چشم به من دوخت و گفت:

- داد بزن مثلاً این جوری

و فریاد زد:

- آی مردم کمک! کمک! یه نفر داره این جا من رو می خوره.

بعد با تمسخر به من چشم دوخت و شانه‌ای بالا داد و خونسرد گفت:

- پدرت گفت مغروری ولی فکر نمی کردم تا این حد مغرور باشی! البته نگفت یه

دنده‌ای، اون هم باید بهم می گفت.

با لجبازی گفتم:

- من از این جا تکون نمی خورم.

شانه بالا انداخت و گفت:

- میل خودته! سردت شد اون بخاری ماشین رو بزن یخ نکنی، من رفتم.

کیفش را بر روی شانه انداخت و به طرف ویلا به راه افتاد و من بهت زده دور شدن او را

تماشا کردم؛ زیر لب گفتم:

- یعنی چی؟ فکر کرده این جا آمریکاست؟! دختر مردم رو دزدیده می‌گه بیا زوری زوری

تو خونه من بمون، آره بعدش هم سر به نیستم کنی... . پدر ساده‌ی من! آخ پدر ساده

من چیکار کردی؟

از ماشین پیاده شدم و به طرف در رفتم هر چه گشتم قفل در را پیدا نکردم و با در

ریموتی در کلنجر بودم. باران قطع شده بود و باد سردی می‌وزید. هوا داشت تاریک

می‌شد و باغ و آن بوته‌های گل سرخ در هاله‌ای از تاریکی فرو می‌رفت و در اثر وزش باد

و تکان آن‌ها، گویا چیزی در لابه‌لای آنها می‌خزید، او هم که رفته بود و اثری از او نبود.

به دنبال راه فرار همه جا را گشتم. بدنم هنوز ضعف داشت و چشمانم هی تاریک و روشن می شد و نفس هایم به شمار افتاده بود و حالم زیاد خوش نبود، سرفه های پی در پی کردم و به دیوارها نگاه کردم، از دیوار هم که نمی توانستم بالا بکشم! عجب خانه ای بود؛ مثل قلعه های جادویی قصه ها می ماند که از در آن وارد می شدی و تا ابد در آن زندانی می شدی بود.

خسته دوباره به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم. تا شب نشستم و خودم را خوردم. چراغ های ویلا که روشن شد، یک شکوه باور نکردنی به ویلا می داد. اگه ویلا را می فروختند به نظرم تا هفت نسل می خوردند، کسی گرسنه نمی ماند؛ عجب زندگی عالی داشت، آن قدرها هم فکر نمی کردم پولدار باشد.

تاریکی و صدای هیاهوی باد لابه لای درختان مرا می ترساند و قبض روح می شدم. هوا دوباره بارانی و طوفانی شد و هر از گاهی صدای رعد و برقی سهمگین قلبم را از جا می کند. لابه لای درختان آن جا انگار چیزی می خزید و من تک و تنها در ماشین بودم، بدجور می ترسیدم، هر آن منتظر چیزی بودم؛ از ترس در ماشین را قفل کردم و سعی کردم بر ترسم غلبه کنم اما هیاهوی باد و طوفان در بازی با شاخسارهای درختان نمی گذاشت بر ترسم غلبه کنم؛ حتی با وجود قفل بودن در ماشین باز می ترسیدم مثل فیلم های هالیوودی یک چیز یک دفعه به شیشه ماشین بخورد و من از ترس همانجا سکت می کنم. کم کم جثه ی کسی را از دور دیدم، حسام بود که چتر بدست سلانه سلانه به طرف ماشین می آمد خودم را جمع و جور کردم و زود قفل در ماشین را باز کردم تا فکر نکند ترسیده ام، قیافه حق به جانب و ترش رویی به خود گرفتم. به ماشین که رسید در سمت راننده را باز کرد و بی توجه به من از ب*غل صندلی خودش پلاستیکی را برداشت و نشان به من داد و گفت:

- جا گذاشته بودم.

از خونسردی بی‌نهایتش عصبانی شدم و با لحن معترضی گفتم:

- آقای دکتر! من رو ببرید خونه.

با کلافگی سر تکان داد و گفت:

- یعنی آفرین! آخر لجبازی هستی! بسه دیگه خانم دکتر! بهت گفتم اتفاقی نمی‌افته تو

توی طبقه بالا استراحت می‌کنی و من پایینم، هیچ همدیگه رو نمی‌بینیم! نگران چی

هستید؟! فکر کردی با یه حیوون طرفی که هر لحظه بهت حمله می‌کنه؟ بیاید پایین

دیگه شورش رو در نیارید، دو سه روزی این‌جا بمونید بعد برید چرا لج می‌کنید؟

سکوت مرا دید، در ماشین را محکم به هم کوفت و رفت. با رعد و برقی که زد قلبم از

جا کنده شد؛ اگر شب آن‌جا می‌خوابیدم قطعاً قلبم از ترس باز می‌ایستاد. ناچار در را باز

کردم و با ترس چند قدم جلو رفتم؛ باران می‌بارید و باد سرما را به جان نحیفم رسوخ

می‌داد. او برگشت و مرا دید که از ماشین پیاده شدم، ایستاد تا به او برسم، وقتی به او

رسیدم چتر را به دستم داد و ابرویی با تمسخر بالا داد و گفت:

- انتظار لجبازی بیشتر از این رو داشتم.

در حالی که به عقب به نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم تصمیم درستی گرفته‌ام یا نه؟! دوباره

دوباره سربرگرداندم و به چشمان او زل زدم و گفتم:

- تا قطع شدن بارون این‌جا می‌مونم بعدش خواهش می‌کنم من رو تا یه مسیری ببرید

باید برم خونه.

نفسش را با حرص بیرون داد و به من زل زد و گفت:

- من تا فردا صبح از خونه بیرون نمیروم.

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- باشه، فقط تا فردا صبح!

خونسرد شانه بالا داد و گفت:

- مشکلی نیست.

وارد خانه‌اش شدیم؛ نگاهم در بدو اول به خانه‌ای که بی‌شبهت به کاخ شاه نبود، متحیر شد؛ لوسترها و تابلوهای گران قیمت، فرش‌های نفیس، مبل‌های سلطنتی دسته طلایی با طرح‌های زیبا، همه چیز که در نوع خودش تک و بی‌نظیر بود هر کاری کردم نگاهم را جلوی او کنترل کنم نتوانستم و فقط به در و دیوار نگاه می‌کردم. او بی‌توجه به من به پله‌هایی که در وسط سالن به طبقه‌ای دوبلکس رو به بالا هدایت می‌شد، اشاره کرد و گفت:

- برید بالا، می‌تونید تا شام آماده بشه تو اتاق استراحت کنید. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- شام رو تو اتاقتون می‌خورید یا پایین؟

من که هنوز گنگ بودم گفتم:

- نمی‌دونم.

رفت به آشپزخانه و با لیوان آبی برگشت و گفت:

- تا شام زیاد مونده، برید بالا! آهان! این کیسه قرص‌هاتون هم ببرید، این هم یه لیوان آب.

لیوان آب را مردد از دستش گرفتم در حالی که با لیوان آب و کیسه قرص‌ها در دستم به بالای پله‌ها می‌رفتم و با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم، به او گفتم:

- ممنون.

به طرف بالا رفتم. زندگی مجللی که در خواب هم نمی‌دیدم، این‌جا به طور واقعی داشتم می‌دیدم! واقعاً تصور نمی‌کردم عکس‌هایی که در اینترنت از خانه‌های لوکس دیده بودم در ایران هم باشد. زیر ل*ب با بهت به خودم گفتم:

- این پسر چه داکتر شده؟ عجب خنگیه! مردم داکتر می‌شوند که پول‌دار شوند این پول‌داره دنبال چی بوده خدا می‌دونه؟ جالب‌تر از همه این که حقوق رزیدنت‌ها خیلی ناچیزه! واقعاً وقتی او این حقوق رو می‌گیره به اون نمی‌خنده؟ فکر کنم این حقوق پول خرد توی جیبش هم به حساب نییاد.

دوباره با تحیر طبقه بالا را از نظر گذراندم و گفتم:

- خدایا این‌ها به خونه‌های ما چی میگن؟ لونه موش؟

طبقه دوم هم مشابه طبقه‌ی بالا پر از وسایل لوکس و گران‌بها با سه تا اتاق در یک سالن مدور بود و یک بخش از دیوار را یک نمای شیشه‌ای رو به باغ تشکیل داده بود. درحالی که گیج و متحیر بودم به اتاق اول رفتم و در را باز کردم، یک اتاق کوچک با پنجره‌ای رو به باغ، دومی هم مشابه آن و یک تراس اضافه‌تر داشت؛ سومی هم کمی بزرگ‌تر از قبلی‌ها بود. نمی‌دانم با اینکه اقامتم آن‌جا موقت بود، ولی اتاق دوم که تراس رو به باغ داشت را انتخاب کردم. روی تخت آن نشستم که نرم بود و فرو رفتم؛ بعد بلند شدم و از در شیشه‌ای تراس رو به باغ به شکوه باغ باران‌زده در روشنایی کم‌سوی چراغ‌ها خیره شدم و با لبخند کجی گفتم:

- عجب جایی هست! واقعاً بهشت دیگه چه جوریه؟ این‌ها انقدر لاکچری تو این دنیا زندگی می‌کنند، اصلاً به بهشت اعتقاد دارند؟

در تراس را باز کردم، وارد تراس شدم صدای ریزش باران و برقی بی‌صدا آسمان را برای لحظه‌ای روشن کرد. باد موهایم را که از زیر روسری‌ام بیرون آمده بود روی پیشانیم پریشان ساخت و نوای برگ‌های درختان در جدال با غوغای باد و باران به گوش می‌رسید. صحنه‌ی شگفت‌انگیز باغ باران‌زده از قاب تراس آن خانه‌ی لوکس مثل یک قطعه‌ی نمایش هنری زیبا به نظر می‌آمد.

دوباره به داخل اتاق خزیدم. نزدیک به یک ساعت در استرس و آشوب دست و پا می‌زدم و سرگردان اطراف اتاق می‌چرخیدم و در و دیوار آن را نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که کار اشتباهی کردم با او به این خانه آمدم یا نه؟ پشیمانی و ترس و عذاب وجدان لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت. در اتاق را قفل کردم و گوشه تخت نشستم و هی ناخن خوردم... مدتی بعد صدای حسام را شنیدم که از پایین پله‌ها گفت:

- خانم دکتر! تشریف بیارید شام آماده است.

خواستم پایین بروم اما رفتارم دور از ادب می‌شد. روسری‌ام را جلوی آینه‌ی میز آرایش مثبت درست کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و با تردید و دست و پایی لرزان به پایین رفتم؛ از پله‌ها که پایین رفتم حسام داشت می‌چید. دلم آشوب بود و عذاب وجدان از تصمیم نابه‌خردانه‌ام مرا رها نمی‌کرد. در حالی که با انگشتان دستم بازی می‌کردم به او نگریستم که خونسرد به من نگریست و با دست اشاره کرد و صندلی را به عقب داد و گفت:

- بفرمایید! دست‌پختم زیاد جالب نیست ولی قابل تحمله.

مانده بودم چه کنم؟! با اکراه و خجالت جلو رفتم و نشستم و او روبه‌روی من نشست، چه قدر معذب بودم. غذایی که گذاشته بود سوپ و ماهی و میگو سوخاری بود. گفت:

- غذای دریایی دوست دارید؟

کمی جابه‌جا شدم روی صندلی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- بله، ممنونم، من مزاحم... .

حرفم را برید و گفت:

- شما با خواست خودتون نیامدید. بفرمایید لطفاً تعارف نکنید.

مقداری از ظرف سوپ‌خوری، سوپ برایم ریخت و بعد دیس ماهی را به طرفم گرفت، با خجالت تکه‌ای ماهی روی بشقابم گذاشتم و او هم مقداری ماهی و مخلفاتش را برای خودش کشید و بعد از خو*ردن چند قاشق سوپ با کارد چنگال به جان تکه ماهی درون بشقابش افتاد و آن را برید و تکه‌ای در دهان گذاشت. داشتم خو*ردن او را تماشا می‌کردم، که متعجب به من نگاه کرد و با خنده گفت:

- شما با نگاه کردن به غذا خو*ردن بقیه سیر میشیید؟

سرخ شدم و قاشق را برداشتم؛ جرات نمی‌کردم چیزی بخورم، می‌ترسیدم دارویی خواب‌آور در آن ریخته باشد، آن وقت چه خاکی بر سرم باید می‌ریختم؟! چه اشتباهی مرتکب شدم که به خانه‌ی او پا گذاشتم، قاشقم را با تردید برداشتم و در حال جدال با آن افکارم بودم که بخورم یا نه!

که او گفت:

- دوست ندارید؟

دست‌پاچه او را نگریستم که به من زل زده بود؛ از ترس و از سر رودربایسی چند قاشق سوپ را هول در حلقم فرو کردم و گفتم:

- چرا! چرا!

به خودم دل‌داری دادم و گفتم:

- دختره‌ی خنگ! خودش هم داره از همین‌ها می‌خوره، کدوم داروی بیهوشی؟ این‌طور بود که خودش هم غش می‌کرد!

ای کاش از آن قسمت ماهی که خودش برداشته بود جدا می‌کردم. بعد از خو*ردن چند تکه ماهی زود از خو*ردن دست کشیدم. بیچاره او بی‌خبر از افکار موحشی که راجع به او داشتم دوباره دیس را مقابلم گرفت؛ انکارکنان گفتم:

- نه اصلاً ممنون!

گفت:

- برای شما وقت روانشناس گرفتم.

متحیر نگاهم را به او انداختم و گفتم:

- روانشناس دیگه برای چی آقای دکتر؟

دست از خو*ردن کشید و به صندلی‌اش تکیه داد و با آن چشمان سبزش به من خیره شد و خونسرد گفت:

- خانم دکتر شما واقعاً احتیاج به تراپی دارید! بهتره پیشنهاد من رو رد نکنید.

لجوجانه و با تحکم که سرسختی‌ام را نشان می‌داد گفتم:

- نه! نه! اصلاً فکرش رو هم نکنید.

با تحکم مانند خودم گفت:

- هست! از فردا هم باید اون جا باشید؛ فردا عصر میام دنبال تون باید برید.

در دلم گفتم لج کردن با او بیشتر او را ترغیب می کند، فردا یک جوری گم و گور می شوم. بی خیال! سکوت کردم و بعد بلند شدم و جهت کمک بشقابها را جمع کردم؛ اصرار داشت که این کار را نکنم خلاصه با اصرار میز را جمع کردم.

بعد تند و سریع با گفتن شب بخیر به اتاقم رفتم و در را قفل کردم کلید را روی در گذاشتم و دراور کنار تخت را بلند کردم و پشت در گذاشتم. دائماً منتظر بودم خواب ناگهانی مرا از پا بیاندازد. گوشه تخت نشستم و در تاریکی اتاق شروع به ناخن جوییدن کردم. نزدیک به یک ساعت مدام درمورد او و شخصیت او در جدال بودم و تمام این افکار منفی ناشی از عدم شناخت او و شخصیت گنگ او برای من بود. بعد کم کم وقتی دیدم با خیالات و اوهامهای مسخره و بی پایه و بی اساسی دارم کار خیر او را قضاوت می کنم، از او خجالت کشیدم.

بلند شدم نگاه به قرص هایم انداختم و یکی از آنها را خوردم. با این حال روی تخت دراز کشیدم و با فکر پدرم و اشک ریختن برای او، چندی بعد از تاثیر قرصها میان گریه به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم که نور روز تا وسط اتاق می تابید؛ با هول و هراس از خواب بیدار شدم روسری به سرم کردم و با چشمانی که از خواب زیاد متورم شده بود نگاه به ساعت کردم، ساعت یازده ظهر بود! متحیر از این بودم که چه طور این همه خوابیدم، که قطعاً تاثیر خواب آور قرصهای دیشب بود. دراور کنار تخت را از پشت در برداشتم و به

سرجایش گذاشتم و قفل در را با احتیاط باز کردم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم؛ از نرده‌های طبقه بالا آویزان شدم و به طبقه پایین نگریستم، صدایی نمی‌آمد. تک سرفه‌ای کردم و بعد که دیدم خبری نیست دربه‌در به دنبال سرویس بهداشتی گشتم که گوشه سالن بود، صورتم را شستم و دوباره پاورچین پاورچین بیرون آمدم و سرکی کشیدم و بعد با صدایی که از شدت خواب دورگه شده بود گفتم:

- آقای دکتر؟! -

جوابی نیامد با اکراه به آشپزخانه سرکی کشیدم. در آشپزخانه به حیاط باز می‌شد با احتیاط به طرف در رفتم. تلاءلو نور خورشید در آب استخر زمردی رنگ جلوی ساختمان چشم را خیره می‌کرد، باغ در صبح جلوه‌ی دیگری داشت! ماشین حسام نبود پس قطعاً او به بیمارستان رفته بود. به داخل رفتم خواستم بروم وسایلم را بردارم و بروم اما نه پولی به همراه داشتم نه کیفی و نه سر و وضعی درست و حسابی و جدا از آن بی‌ادبی بود که بدون تشکر و بی‌سر و صدا بروم، از سویی موبایلم را نیاورده بودم که با او تماس بگیرم و تشکر و خداحافظی کنم شماره‌اش را هم حفظ نبودم. وارد خانه که شدم نگاهم به میز افتاد که صبحانه مرا چیده بود، آهسته به آن جا نزدیک شدم یاداشتی را دیدم که نوشته بود: "سلام خانم دکتر. صبح بخیر! من باید برم بیمارستان صبحونه شما رو روی میز چیدم. احتمالاً برای ظهر پیام خونه اگه کاری داشتید با من تماس بگیرید." و شماره‌اش را پایین کاغذ نوشته بود.

کمی صبحانه خوردم و بعد میز را جمع کردم و شماره‌اش را برداشتم مردد به طرف تلفن رفتم که با او تماس بگیرم اما نگاهم به ساعت افتاد، طولی نمی‌کشید که ظهر می‌شد بنابراین بهتر بود کمی تحمل کنم. برای این که حوصله‌ام سر نرود به حیاط ویلا رفتم و کمی گشتم. زرق و برق آن جا کمی چشمم را گرفته بود و داشتم فکر می‌کردم

که روزی دکتر شوم و چه زندگی برای خودم بسازم اما بعداً به افکار خودم خندیدم. بعد به حسام فکر کردم از افکار و رفتار دیروزم شرمند شدم؛ من چه قدر رفتار و افکارم زشت بود. جدا از دیروزش، او کلی در مورد پدرم و حتی برگزاری مراسم ختمش به من کمک کرده بود و من با گریه‌صفتی با او برخورد تندی کرده بودم. حتماً در دلش به من می‌گوید که چه قدر این دختر نمک‌نشناس است! همین دیروز بود که نگران درمان پدرش بودم و مراسم ختم پدرش را راست و ریست کردم، خودش را از مرگ نجات دادم؛ افکارم و رفتارم هم واقعاً شرم آور بود.

مدتی طول کشید و من روی صندلی تاب‌دار نشستم، بوی چمن‌های باران خورده مشامم را نوازش می‌داد و باغ سرسبز چون تکه‌ای از بهشت جلوه می‌نمود، منتظر حسام شدم. با یاد پدرم اشک‌هایم از زیر چشمان بسته‌ام سرریز شدند. هنوز باورم نمی‌شد که او را از دست داده بودم. هنوز نمی‌توانستم این کابوس واقعیت را باور کنم. آرزو داشتم هر آنچه در این روزها لم‌*س کرده بودم کابوس باشد و من هرچه زودتر هوشیار شوم. در آن حال و هوای رقت‌بار میان گریه درحالی که هنوز احساس خواب آلودگی می‌کردم نفهمیدم کی خوابم برد.

- خانم دکتر! خانم دکتر!

به یک‌باره هراسان از خواب پریدم و چهره حسام را مقابلم دیدم. روی تاب جابه‌جا شدم و او دست‌پاچه از این‌که حس کرده بود مرا ترسانده معذرت خواهی کرد. با خجالت گفتم:

- ببخشید، من خوابم برد منتظر شما بودم ولی نفهمیدم کی خوابم برده؟

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

- نه شما ببخشید من شما رو ترسوندم.

کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد از روی تاب پایین آمدم و گفتم:

- قرص‌ها خیلی خواب‌آور بودند من قصد داشتم صبح زود از این‌جا برم وقتی بیدار شدم ساعت یازده ظهر بود، منتظر شدم که شما بیاید و تشکر کنم و زحمت رو کم کنم.

در حالی رو به ویلا می‌رفتیم حسام در را باز کرد و تعارف کرد داخل شوم. داخل شدم در را بست و گفت:

- برای رفتن چه عجله‌ایه؟

کتش را آویزان چوب لباسی کرد و نگاهش را به من دوخت. دست‌پاچه گفتم:

- نه دیگه تو این مدت باعث زحمت شما شدم.

و بعد با تردید و خجالت گفتم:

- آقای دکتر...

روی برگرداند و به من خیره شد و گفت:

- بله، چیزی شده؟

با خجالت و شرمندگی در حالی که از نگاه کردن به او می‌گریختم بریده‌بریده گفتم:

- شما تو این مدت خیلی به من لطف داشتید، من واقعاً نمیدونم چه طوری ...

سکوتی بین ما حکم‌فرما شد نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم. هرکسی جای من بود ...

حرفش را بریدم و گفتم:

- نه! هرکسی این کارها رو نمی‌کنه، شما دل بزرگی دارید! من واقعاً ازتون بابت رفتارم معذرت می‌خوام.

- اشکال نداره شرایط روحی خوبی ندارید رفتارتون قابل درکه.

- ممنون امیدوارم بتونم لطف‌تون رو جبران کنم.

خونسرد گفت:

- خب پس جبران کن.

متعجب و بهت‌زده به او خیره شدم، او مصمم گفت:

- اشتباه دیروزتون رو جبران کنید.

دست‌پاچه شدم این‌پا و آن‌پا کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ منظورم اینه که چه‌طوری، خب... .

گفت:

- دو روز دیگه بیشتر بمونید. این‌طوری من مطمئن میشم وضع روحی‌تون رو به‌راهه و خیالم راحت میشه.

گفتم:

- آقای دکتر تا این‌جا من خیلی به شما زحمت دادم؛ از وقتی که پدرم تو بیمارستان بستری شد تا حالا جز مزاحمت و زحمت به گردن شما چیزی نداشتم. بیشتر از این مزاحمتون نمیشم اجازه بدید رفع زحمت کنم.

درحالی که آستینش را بالا می‌زد و به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:
- اصلاً و ابداً مزاحمتی ندارید! لطفاً این فکرها رو نکنید.

با تردید گفتم:

- اما... .

برگشت و گفت:

- فرگل من نه به عنوان دوست و نه به عنوان همکار و نه به عنوان هیچ چیز دیگه‌ای، فقط به عنوان یک پزشک خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم به حرف من گوش کن و تا وقتی حالت رو به راه نشده از این جا به خونه خودت نرو. اون جا تو رو یاد خاطرات پدر مرحومت می‌اندازه و تحمل زندگی رو برات سخت می‌کنه.

گفتم:

- من خوبم آقای دکتر! الان شما بیماری تو من می‌بینید؟

- نه ولی همین که برگردی به خونه‌تون به همون حال و روز می‌افتید! هنوز داغ پدرتون تازه است و شما هنوز هم توان روبه‌رو شدن با واقعیات رو ندارید.

سکوتی حکم فرما شد و بعد با حال منقلبی که سعی داشتم مهارش کنم گفتم:

- قول میدم کاری نکنم که نگران بشید. شما سر من خیلی منت دارید، دیگه خواهش می‌کنم بیشتر از این من رو شرمنده نکنید.

سری تکان داد و کلافه گفت:

- آدمی که لجبازه رو باید چه‌طور قانع کرد؟

سکوت کردم نگاهش را به من دوخت. چه قدر پیراهن سفید به او می آمد، ته ریش های مشکى اش، صورت سفید و خوش فرمش را جذابتر کرده بودند و آن دو تيله سبز چشمانش از هر زمان ديگر خوش رنگ تر نشان می داد. سکوت کردم و بعد گفت:

- هر طور ميل خودتونه خانم دكتر، عصر تشریف می برید؟! چون باید به مطب روانشناس بریم.

دوباره بنای انکار را گذاشتم و اصرار کردم که احتیاجی به این کار نیست به سختی توانستم او را قانع کنم که بالاخره قبول کرد و گفت:

- باشه، من ديگه بحث کردن رو نتیجه بخش نمی بینم امیدوارم کم کم با واقعیات کنار بیاید و مرگ پدرتون رو بپذیرید. امروز خودم شما رو می رسونم خونه ولی قبلش باید ناهاری چیزی ميل کنید بعد برید.

به سرویس بهداشتی رفت و آبی به صورتش زد و درحالی که صورتش را با حوله خشک می کرد به طرف تلفن رفت و سفارش غذا داد، بعد گفت:

- کی می خواهید برگردید بیمارستان؟ بهتره که هر چه زودتر به دانشگاه برگردید.

سری تکان دادم و گفتم:

- از فردا شروع می کنم.

حوله را سر جایش گذاشت و درحالی که تاي آستینش را باز می کرد گفت:

- آزمایشگاه کی میاید؟

حرف از آزمایشگاه که زد روح و روانم به یکباره به هم ریخت حالم منقلب شد؛ تمامی اتفاقات اخیر مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد شد متوجه تغییر حالت من شد و گفت:

- چیزی شده؟

خودم را جمع و جور کردم و با بغضی پنهان در گلو گفتم:

- برای آزمایشگاه آماده نیستم! میشه کمی دیرتر بیام؟ یا بهتون خبر میدم که میام یا نه.

متعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- مگه تصمیم دارید نیاید؟

دست پاچه گفتم:

- هنوز تصمیم نگرفتم.

سری تکان داد و روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. سکوتی بین ما حکم فرما شد؛ اشاره کرد بنشینم. روی از او گرفتم و روی یکی مبلها با اکراه و خجالت جا گرفتم. صدای اخبار نیم‌روزی سکوت بین ما را می‌شکست که در این لحظه صدای زنگ در ما را متوجه کرد، حسام آیفون را برداشت و دکمه را فشار داد، چند دقیقه بعد به انتهای سالن رفت و در نهایت دیدم در دیگری در آن سوی سالن قرار دارد و من احمق دیروز دنبال دری می‌گشتم که داخل خانه بود! حسام کیسه غذا را گرفت و به داخل آمد نگاهی به من کرد و گفت:

- من میز رو می‌چینم.

گفتم:

- اجازه بدید کمک تون کنم.

هر دو باهم میز را چیدیم و سر میز نشستیم. ناهار در سکوت سنگینی صرف شد و بعد از جمع کردن میز به اتاق رفتیم و قرص‌هایی را برداشتم دوباره از آن تراس شیشه‌ای به حیاط زل زدم و بعد بیرون آمدم و به حسام پیوستم؛ حسام مرا به خانه‌ام رساند و همراهم به جلوی در واحد آمد. قفل در خانه عوض شده بود و آثار شکستگی قفل قبلی روی در مشهود بود، او گفت:

- شرمنده سری آخر که اومدیم یه خر*اب‌کاری‌هایی کردیم؛ شما تو این مدت در رو روی هیچ‌کدوم از ما باز نکردید این اواخر هم همسایه‌ها به من گفتند صدای گریه‌تون دو روزه نمی‌اومده برای این که مطمئن بشم حال تون خوبه یا نه با کمک یکی از همسایه‌ها قفل رو شکستم و حالا قفل رو عوض کردم.

کلید را به طرف من گرفت، لبخند کم‌جانی زدم و گفتم:

- نه اشکالی نداره، کم‌کم دیگه باید خونه رو تحویل بدم.

متعجب گفت:

- مستاجرید؟

سری به علامت تایید تکان دادم و کلید را در قفل چرخاندم، وارد خانه که شدم غم عالم به دلم ریخت؛ نبود پدرم در آن خانه چه قدر بد حس می‌شد! خانه بوی پدرم را می‌داد... چشمه‌ی اشکم جوشید و روی صورتم اشک روان شد تندتند سعی کردم اشک‌هایم را با کف دستم مهار کنم حسام با لحنی دلسوزانه گفت:

- هنوز هم می‌گم خانم دکتر بیاید یه چند روزی... .

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نه، بالاخره که باید باهش رو در رو بشم، تا یه ماه دیگه که خونه رو تخلیه می‌کنم و از این جا میرم کمی با خودم کنار اومدم.

باز گفت:

- بذارید حداقل یک دوره روانشناس... .

حرفش را بریدم و سرسختانه گفتم:

- نه آقای دکتر! شما خیلی به من محبت دارید ولی باور کنید با خودم کنار میام حداقل به شما این قول رو میدم.

لحن مطمئن و محکم من کمی از نگرانی‌اش کاست، سپس سری تکان داد و گفت:

- من میرم، فقط اگه مسئله‌ای پیش اومد خواهشاً رودربایسی نکنید و با من تماس بگیرید.

لبخندی تشکرآمیزی زدم و گفتم:

- ممنون.

او هم بعد از کمی دلداری دادن من رفت و در حالی که هنوز بوی عطرش در راهرو استشمام می‌شد. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و دوباره ماتم تمام وجودم را در برگرفت و عذاب بی‌پایان این که مقصر مرگ پدرم من بودم رهایم نمی‌کرد! دوباره با صدای ضعیفی های‌های گریستم که صدای زنگ در مرا به خودم آورد؛ تند و هراسان اشک‌هایم را پاک کردم. ترسیدم حسام باشد آهسته گفتم:

- کیه؟

صدای مرد دیگری از پشت در آمد؛

در را باز کردم و چشمم به جمال آقای عبدی، صاحب‌خانه، درکنار پسرش که یک معتاد و لات لابلالی بود روشن شد. آقای عبدی اول کمی من‌من کرد و تسلیت گفت اما بعد کمی به قفل در خانه گیر داد و رنجیده اشاره به خسارتش کرد و درباره تخلیه خانه صحبت کرد که گفتم تا دو هفته دیگر خانه را تخلیه می‌کنم؛ او رفت ولی نگاه کش‌دار پسرش به دلم بد افتاد، در را روی او بستم و ترسیدم. آن شب برخلاف دیشب خوابم نمی‌برد. فکر حسام و کارهایی که با او کردم، قولی که پدرم از من گرفته بود، مادر حسام و آزمایشگاه داشت دیوانه‌ام می‌کرد؛ اما چیزی که در آن مصمم بودم این بود که بالاخره خودم را باید آماده گفتن حقیقت کنم! چرا که مادرش هم به اندازه من در مرگ پدرم مقصر بود و هر دو باید بتوان کاری که کردیم را پس بدهیم. به زور ساعت سه نیمه‌شب چشم بستم.

صبح با هزار زور و جان‌کندن به بیمارستان رفتم. کسانی که مرا می‌شناختند به سراغم آمدند و تسلیت گفتند. به معاونت رفتم کلی بالا و پایین شدم تا وضعیتم درست شد؛ بعد در حالی که به طرف بخش خودم می‌رفتم با حمید سی*نه به سی*نه شدم؛ عجیب است اما هنوز آن احساس زیر پوستی را نسبت به او داشتم. حال و احوالم را پرسید و بعد کمی دلداریم داد؛ از او خداحافظی کردم و گوشی قلب را دور گردنم انداختم و فشارسنج را در دستم گرفتم. مورنینگ را از دست داده بودم بنابراین کارهای اینترنتی‌ام را شروع کردم از پانسمان زخم‌ها بگیر تا تعویض سوند و ساکشن و پیگیری آزمایشات بیمار و چک کردن خلاصه پرونده مریض‌ها و معاینه مریض‌های جدید! روز شلوغی بود و تا ظهر اجازه فکر کردن به داغ پدرم را نداد. گزارش امروز را نوشتم. در حالی که خمیازه می‌کشیدم از راهرو پیچیدم که با کسی سی*نه به سی*نه شدم یک قدم به عقب رفتم حسام را روبه‌رویم دیدم لبخندی زد و گفت:

- سلام خانم دکتر خوب هستید؟

لبخند پررنگی روی لب‌هایم نقش بست با او احوال پرسیدم؛ حالم را پرسید و رفت و نگاه مرا با خود تا زمانی که از دیدم پنهان شود به دنبال خود کشاند. باید کم‌کم حساب کتاب‌های هزینه‌هایی را که برایم کرده بودند را انجام می‌دادم و همه را پس می‌دادم. باز به کار نیمه‌وقت احتیاج داشتم اما با وجود طرح کارورزی کاری از دستم بر نمی‌آمد. عصر بعد از تحویل شیفت، به چند تا درمانگاه سر زدم تا کار تزریقات را برای وقت‌هایی که شیفت شب نیستم انجام دهم؛ این‌طوری علاوه بر این که کمک هزینه‌ای برایم می‌شد مرا لختی از فکر کردن به داغ پدرم هم نجات می‌داد. خلاصه این که شب خسته و کوفته به خانه برگشتم و بدون خوابیدن شام که از تنهایی از گلویم پایین نمی‌رفت، با چشمانی اشک‌آلود خوابیدم.

روزها روال تکراری به خود گرفته بودند و من کم‌کم با غم از دست دادن پدرم اندکی کنار آمدم. در این بین کارم را در درمانگاه‌ها شروع کردم؛ دوباره به بخش تحقیقات رفتم و کارهای ناتمام را تمام کردم تصمیم داشتم با مادر حسام صحبت کنم و قضیه سفته‌ها را حل کنم و دیگر به آن جا نروم و کم‌کم حسام را از واقعیت ماجرا آگاه کنم. بخش کارورزی دوره داخلی هم تمام شد و وارد بخش زنان شدم. برنامه‌ریزی کردم که در وقت‌های بی‌کاری‌ام مطالعاتم را شروع کنم. در این چند روز نیمه‌شب‌ها که از درمانگاه به خانه می‌آمدم حس می‌کردم سایه‌ای مرا تعقیب می‌کند؛ چندین بار از ترس تا خانه دویده بودم. شب‌ها در را قفل می‌کردم، از تنهایی می‌ترسیدم؛ از تاریکی که تمام زندگیم را گرفته بود... .

نمی دانم چرا ادامه می دادم! حالا که پدرم نبود چه انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی داشتم؛ هنوز وصیت آخر پدرم بر سرم مشت می کوفت، هنوز باری روی دوشم بود که باید حلش می کردم، لاقلاً باید کارم را جبران می کردم.

به آقای افراسیابی زنگ زدم، با او صحبت کردم با لحن دلسوزانه‌ای مرگ پدرم را تسلیت گفتم، از او خواستم که از پروفیسور امین‌زاده بخواهد که با من تماس بگیرد. حوالی ساعت دو بعد از ظهر بود که پروفیسور امین‌زاده تماس گرفت؛ او هم همان حرف‌های آقای افراسیابی را برای من تکرار کرد که بعد از کمی من من کردن ادامه دادم:

- می خوام بخش تحقیقات رو رها کنم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- خانم دکتر کارشون با ما تموم شده تصور کرده ما هم کارمون با ایشون تموم شده، نه خانم دکتر طبق روال قبل عمل کنید.

گفتم:

- ولی من نمی خوام ادامه بدم.

محکم گفت:

- باید ادامه بدید! شما قراره این راه رو تا آخر برید.

با گستاخی تمام گفتم:

- پروفیسور من به خاطر این قضیه دارم تاوانش رو پس میدم پدرم رو به خاطر این قضیه از دست دادم کار من از اول اشتباه بود هر چند که شما هم تو این قضیه

بی تقصیر نبودید کارها تو روال خودش داشت پیش می‌رفت با سهیل‌انگاری شما بود که پدرم موضوع رو فهمید و... .

متقابلاً با همان لحن گستاخانه من و کوبنده‌تر حرفم را برید و گفت:

- این که راجع به این قضیه با پدرتون صداقت نداشتید مشکل من نیست خانم دکتر مشکل شما بوده! درضمن فراموش نکنید ما از شما سفته داریم و علاوه بر این من می‌تونم به خاطر خیانتی که به پسر من تو بخش تحقیقاتی کردید راحت مدرک پزشکی تون رو تعلیق کنم یا حتی از اعتبار ساقط کنم بدون این که پای خودم وسط باشه پس بهتره که با من در نیوفتید.

خشم تمام وجودم را در برگرفت! هر کار کردم او را قانع کنم تهدیدم کرد، با او هرطور صحبت می‌کردم جری‌تر می‌شد و تهدیدهایش کوبنده‌تر! این‌طور که معلوم بود موضوع با پرداخت هزینه‌ها، حل نمی‌شد و او دستی بالاتر از هزینه‌ها داشت و راحت می‌توانست خود را از این قضایا کنار بکشد و مرا یکه و تنها در این منجلاب رها کند. به شدت سر این قضیه به هم ریختم! در باتلاقی گیر کرده بودم که داشت مرا در خود می‌کشید؛ ترس از زندان و بی‌آبرویی و ساقط شدن اعتبار مدرک پزشکی‌ام که دیگر حالا تنها دارایی من بود و با جان‌کندن داشتم بدستش می‌آوردم سبب شد که به زورگویی‌هایش گردن نهم؛ همین ترس‌ها سبب عقب‌راندن من و به صرافت از گفتن حقیقت و عمل به وصیت پدرم شد. بدبختانه این بود که من مدرکی دال بر این که او مرا ترغیب به این کار کرده بود نداشتم! تفاهم‌نامه‌ای که آقای افراسیابی به من داده بود فقط امضای من روی آن بود و من باید برای گفتن حقیقت به حسام دلیل و مدرکی رو می‌کردم تا باور کند مادرش در پشت این قضایا هست و من هیچ مدرکی دلیل بر شریک جرم بودن او نداشتم پس خیلی واضح بود که می‌توانست از این قضیه شانه خالی کند و مرا از این

پرتگاه سقوط دهد. آن روز تمام ذهنم را این قضیه پر کرد؛ راهی بیشتر از این نداشتم، من توی باتلاقی خودم را انداختم که هر لحظه مرا در خود فرو می‌برد. از طرفی دوباره عذاب وجدانم شروع به کوبیدنم کرد که چه‌طور می‌توانم با وصیت آخر پدرم و حسام و لطف‌هایی که در حق من کرده این کار را کنم اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که شروع به جمع کردن مدارک علیه مادرش کنم، تا وضعیت خراب‌تر نشده لااقل با پایین رفتنم، او را هم پایین بکشم.

ساعت اندکی از نیمه‌شب گذشته بود که شیفت درمانگاه را تحویل دادم و با فکری داغون و روحی زخمی و هزار لعنتی که هر لحظه به خودم و تصمیم اشتباهم می‌دادم به سوی خانه رفتم. در تاریکی شب از کوچه پس کوچه‌های محله می‌گذشتم که دوباره حس کردم سایه‌ای تعقیبم می‌کند. چشم چرخاندم و جثه‌ی تاریک کسی را دیدم که چون شب‌چی در تاریکی، در کوچه پشتی محو شد. بر سرعت قدم‌هایم افزودم؛ دست در جیبم کردم و نگاه به گوشی‌ام کردم می‌خواستم شماره پلیس را بگیرم اما کارم معنا نداشت، نکند که من دچار توهم شده باشم بنابراین با ترس و لرز تا خانه به گام‌هایم شتاب دادم، دوباره دست بردم و گوشی‌ام را نگاه کردم و لیست مخاطبینم را باز کردم. همه را از نظر گذراندم این بار کسی را در لیست شماره‌هایم جز حسام مورد اعتماد پیدا نکردم، چند بار بوق خورد. یک‌نفس تا در خانه دویدم اما تا به نزدیکی خانه رسیدم تماسم را قطع کردم و با استرس کلید را در درب آپارتمان چرخاندم و وارد شدم، در را بستم و نفس راحتی کشیدم. با استرس و دستانی لرزان دستم را روی دیوار می‌کشیدم و نفس‌نفس‌زنان کلید برق را زدم، راهرو روشن شد! پله‌ها را دوتا یکی طی کردم. پشت سرم کسی کلید را در، در خانه چرخاند؛ تصور کردم یکی از همسایه‌های واحد بالایی است... بدون این که به عقب نگاه کنم، به جلوی در خانه رسیدم. کلید را با دستانی لرزان در در واحد چرخاندم؛ در این حین برق راهرو خاموش گشت. همراهم زنگ زد،

حسام بود، کلید را روی در رها کردم و مردد این که چه جوابی به او بدهم، آن را گشودم و گفتم:

- سلام، ببخشید آقای دکتر شرمنده من این موقع شب زنگ زدم.

در راهل دادم که داخل خانه شوم که حس کردم کسی پشت سرم قرار دارد برگشتم و جثه مرد تنومندی را در تاریکی پشت سرم دیدم از ترس هین بلندی کشیدم و تکان سختی خوردم؛ حسام با نگرانی گفت:

- چی شد؟ خانم دکتر؟! الو، الو... .

زبانم بند آمده بود و دست و پایم آشکارا می لرزید تا قبل از این که به خودم بجنبم دهانم را گرفت و گوشی را از دستم قاپید و من در میان بازوان کلفت او شروع به دست و پا زدن کردم؛ مرا به داخل خانه برد و در را به هم کوفت و من همچنان در آغوشش دست و پا می زدم در حالی که تقلا می زدم دستش را از جلوی دهانم به کنار بکشم، صدای حسام مضطرب از گوشی شنیده می شد، گوشی ام را با دست دیگرش خاموش کرد و مرا راهل داد و پشتم به دیوار خورد چاقویی نزدیک شکمم فشار داد و گفت:

- صدات دربیاد جونت رو می گیرم.

در حالی که داشتم قبض روح می شدم با صدای لرزانی گفتم:

- تو کی هستی؟ گمشو بیرون تا داد نزدم.

به طرفم حمله ور شد و از گلویم گرفت، راه نفسم بند آمد و با صدای چندشی و دهانی که از آن بوی گند سیگار می آمد گفت:

- گفتم صدات دربیاد با این چاقو تکه پارهات می کنم.

و چاقو را به گلویم نزدیک کرد؛ بدون ترس از مرگ در حالی که تقلا می‌زدم او را از خود دور کنم و خودم را نجات دهم در حالی که راه نفسم را بسته بود فشار چاقو را به گلویم بیشتر کرد و گفت:

- خانم دکتر، نمی‌خوای که گлот مثل همون‌هایی که سلاخی‌شون می‌کنی پاره بشه؟! بگو پول‌هات کجاست؟

به زور در حالی که سعی می‌کردم دستان سنگین و پر قدرتش را از گلویم جدا کنم گفتم:

- من پول ندارم، عو*ضی! ولم کن.

خودش را به من نزدیک‌تر کرد و با یک دستش فکم را فشار می‌داد و با دست دیگرش چاقو را به طرف شکمم گرفت، فشار چاقو به شکمم بیشتر شد و هر آن حس می‌کردم به درون شکمم فرو می‌رود؛ به سختی دستش را که مسلح بود را گرفتم و سعی می‌کردم آن را مهار کنم، گفتم:

- گمشو از این جا بیرون. به بد جایی زدی بدبخت! من اگه پول داشتم تا این وقت شب بیرون نبودم.

در حالی که سر چاقو جدال داشتیم؛ بیشتر از قبل به من نزدیک شد فشار پنجه‌های قدرتمندش را روی گلویم بیشتر کرد و گفت:

- پولت هم نبود خودت هم قبولی.

رنگ از رخم پرید و دست و پایم بیشتر شروع به لرزیدن کردن در حالی که از ترس و به سختی نفس‌نفس می‌زدم و او فشار چاقو را بیشتر کرده بود، سوزشی در شکمم حس کردم! سعی کردم تمرکز کنم؛ سمت راست کمی آن طرف‌تر گلدان سفالی را نزدیک

خودم دیدم در حالی که با یک دستم دستش را که مسلح بود را گرفته بودم و سعی می‌کردم آن را از بدنم دور کنم، دست دیگرم را در تاریکی تکان دادم و با حرکتی سریع قبل از این که بفهمد چه فکری در سر دارم به گلدان چنگ زدم و آن را به گردنش کوبیدم؛ اما از جایش تکان نخورد! سوزش شدیدی را روی شکمم حس کردم که جیغم را در آورد. به خودم پیچیدم و دست در محل سوزش گذاشتم و او با تمسخر گفت:

- فکر کردی شوخی می‌کنم؟ شکمت رو در آن واحد سفره می‌کنم! دست از پا خطا نکن و صدات هم در نیاد و آلا دل و روده‌ات رو می‌ریزم روی فرش خونه‌ات.

چاقو را روی گردنم گذاشت و با لگدی مرا هل داد و به زمین انداخت، درحالی که می‌چ دستم را محکم در چنگ داشت روی زمین بهت‌زده ولو شدم و کِشان کِشان با ترس عقب‌عقب می‌رفتم و با گریه التماسش می‌کردم نزدیکم نشود.

قطره اشکی از شدت عجز و بیچارگی از گوشه‌ی چشمم جاری شد. از ته قلبم خدا را برای نجاتم صدا زدم که به یک‌باره صدای چرخش کلید به روی در ما را متوجه کرد و به دنبال آن در باز شد و جثه کسی در دو لنگه میان برزخ تاریکی خانه و روشنایی راهرو نمایان شد؛ در حالی که نور امیدی در دلم می‌درخشید با صدایی که آخرین رمقم را نشان می‌داد، زیر آن دستهای پهن جیغی زدم و او جنبید و مرا بلند کرد و گردنم را میان بازوی پهنش اسیر و چاقو را روی گلویم گذاشت و گفت:

- جلو بیای خرخره‌اش رو می‌برم.

صدای آشنای حسام موجی از شادی و دل‌گرمی را در قلبم فرود آورد که گفت:

- چاقو رو بذار کنار و الا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

او عقب‌عقب می‌رفت و مرا به دنبال خودش می‌کشاند و حسام بی‌واهمه جلو آمد و به کنار دیوار رفت و برق را روشن کرد، نور لامپ چشم هر دوی ما را زد و در این فرصت حسام خم شد و گلدان را به سر مرد کوبید و به طرف او حمله برد و دستی که چاقو داشت را پیچاند و من از دستش رها شدم. در حالی که نفسم در نمی‌آمد، جیغ بلندی زدم و کمک خواستم و به طرف راهرو رفتم. حسام و پسر صاحب‌خانه با هم گلاویز شدند و او در فرصتی حسام را هل داد و حسام به دیوار خورد و او بدون لحظه‌ای درنگ به طرف در دوید، مرا از کنار در هل داد که محکم پشتم به دیوار خورد و حسام به دنبال او از پله‌ها روان شد. صدای همهمه از طبقه بالا شنیده می‌شد. تمام بدنم از وحشت می‌لرزید و به دنبال حسام که در پی آن پسر رفته بود، دویدم. سوزشی که روی شکمم حس می‌کردم را نادیده گرفتم و بالاخره او را دیدم که با سرعت دنبال پسر صاحب‌خانه می‌دوید اما او تیزپاتر از حسام فرار کرد. حسام روی زانو خم شد و نفسی تازه کرد و به طرف من آمد؛ دستم را روی شکمم گرفته بودم و حس می‌کردم دستم خیس و لزج شده؛ اشک‌هایم روان شدند، چه‌قدر خوب شد که او زود رسید، او که مثل یک فرشته نجات به دادم رسیده بود، سراسیمه به طرفم آمد و نفس‌نفس‌زنان نگران گفت:

- چیزیت که نشده؟ بهت صدمه زد؟

درحالی که به زور چهره او را در تاریکی می‌دیدم با صورتی اشک‌آلود گفتم:

- شناختمش!

سر و صداهای همسایه‌ها میان راهرو پیچید و همه با کنجکاو بیرون ریختند، چند لحظه بعد پلیس ۱۱۰ آمد و وارد خانه من شدند. چاقوی پسر صاحب‌خانه روی زمین افتاده بود، آن را برداشتند و انگشت‌نگاری کردند. با این‌که مانتو مشکی در تنم بود و

زخمم دیده نمی‌شد اما دست‌آخر در پنهان کردن زخمم از دید حسام ناکام ماندم و او با دیدن کف دست خونی من وحشت زده گفت:

- به کجات صدمه زده؟!!

با آرامش سعی کردم از نگرانی او بکاهم بنابراین گفتم:

- چیزی نیست! یه خراش ساده است.

با عصبانیت گفت:

- یه خراش ساده انقدر خون میاد؟ زود باش بریم بیمارستان.

تلاش کردم او را مجاب کنم که چیزی نیست ابتدا به پاسگاه رفتیم و شکایت کردیم و هویت طرف را گفتم و بعد از کارهای پزشکی قانونی، قرار بود برای دستگیری او اقدام کنند. نزدیکی‌های صبح بود و درحالی که زخم پانسمان شده‌ام درد می‌کرد حسام مرا به خانه خود رساند. شب وحشتناکی بود، خدا را شکر که این کابوس تمام شد. او غرولندکنان و سرزنش‌بار گفت:

- این همه مدت تعقیبت می‌کرده دختره کم عقل باید بلایی سرت می‌اومد که به من می‌گفتی؟! اگه نمی‌رسیدم که تکه پاره‌ات کرده بود.

من فقط در سکوت اشک‌هایم را پاک می‌کردم. او ادامه داد:

- شانس آوردی من امشب بیرون بودم و خودم رو تونستم زود برسونم. بخت باهات یار بود اگه کلید رو پشت در جا نداشته بودی نمی‌دونم چی می‌خواست پیش بیاد.

آن شب پر استرس هم گذشت و چند روز بعد از این قضیه وقتی از بیمارستان برمی‌گشتم حوالی ساعت سه بعدازظهر بود که آقای عبدی صاحب‌خانه را جلوی در

آپارتمان دیدم، خشمگین شدم و رو ترش کردم. گویا منتظر من بود تا مرا دید به طرفم آمد و برعکس انتظارم که فکر می‌کردم برای معذرت‌خواهی آمده است با حالت تهاجمی شکلی از او برخورد کردم که گفت:

- وایسا ببینم خانم صفاجو! پلیس‌ها ریختن خونه‌ی من دنبال پسر می‌گردند گفتند شما شکایت کردید، برای چی؟

با عصبانیت رو به او گفتم:

- برای چی؟ واقعاً می‌پرسید برای چی؟ اون شب باید بودید و می‌دیدید پسر تون با من چی کار کرد!

با چهره‌ی حق به جانب فریاد زد:

- خانم! جمع کن بساطت رو! راه دیگه‌ای برای نجات خودت نداری؟! دیدی وقتت داره تموم میشه و منم نمی‌خوام تمدیدش کنم برای من رفتی پاپوش درست کردی؟! با کدوم شاهد داری میگی پسر من این کار رو کرده؟! اجاره رو دو ماه درمیان با هزار و یک زنگ و تماس می‌ریختید کلی با تو و اون پدر مریضت راه اومدم حالا واسه من دم در آوردی؟ من آبرو دارم جلو در و همسایه! زود میری شکایتت رو پس می‌گیری و الا جل و پلاست رو می‌ریزم تو خیابان که پیش همه ملت آبروت بره.

از گستاخی او به سر حد انفجار رسیدم و خشمگین‌تر از قبل گفتم:

- آقای عبدی پسر معتاد شما دو سه شب پیش به خونه من حمله کرده با چاقو من رو تهدید کرده بود اگه همکارم نمی‌رسید جنازه من رو تو خونه باید جمع می‌کردید. جای این که بیاید معذرت‌خواهی کنید و رضایت بگیرید حالا دارید تهدید هم می‌کنی؟ رضایت که نمیدم هیچ تا پسر تون رو زندان نیندازم خیالم راحت نمیشه! حالا تشریف‌تون

رو ببرید برای دو هفته دیگه هم لطفاً پول ودیعه خونه رو آماده کنید! شما منت هم بکشید من دیگه تو این خونه نمی‌موندم.

غضب‌آلود و با چشمانی از حدقه بیرون زده به طرفم جهید و دست تهدیدش را بالا برد و گفت:

- تو روز روشن داری به من و خانواده‌ام بهتان می‌زنی؟! ببین دختر! شکایت رو پس گرفتی که گرفتی، نگرفتی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! کاری می‌کنم که به دست و پاهام بی‌افتی.

وارد آپارتمان شدم و با سرسختی و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- مگه این که خوابش رو ببینی! نه تنها پسر لابلای ات رو می‌اندازم زندان که آب خنک بخوره بلکه دیه چاقوکشی و صدمه‌ای رو هم که به من زده رو تا قرون آخر ازتون می‌گیرم.

در را محکم به روی او کوفتم. اعصاب و روانم را به هم ریخت... .

پشت سرم کلید به داخل در انداخت و خشمگین داخل شد و عریده کشید:

- من نامردم اگر جل و پلاس تو رو توی کوچه نریزم! تو یه آلف‌بچه داری برای من شاخ و شونه می‌کشی؟ صبر کن تا بهت حالی کنم دنیا دست کی می‌چرخه.

با خشم میان فریادهایش توپیدم:

- هر غلطی دلت می‌خواد بکن! دستت به جایی نمی‌رسه.

از صدای فریاد ما همسایه‌ها کم و بیش بیرون آمدند؛ او دست تهدیدش را برای من بالا می‌برد و در مقابل میانجی‌گری همسایه‌ها گفت:

- من با تو و اون پدر مریض حالت خیلی راه او مدم ولی مثل این که نمک به حرومید، خوبی که نمی فهمی هیچ تازه تو صورت آدم چنگ می اندازید! صبر کن تا بهت نشون بدم دنیا دست کیه ضعیفه! نامردم اگه این بی حرمتی ات رو بی جواب بذارم.

بدون این که جوابش را بدهم میان همه بقیه به داخل خانه خزیدم و در را محکم به هم کوفتم، با خشم و کلافگی دو دستم را به صورتم کشیدم، اشک به چشمانم نشست. هنوز صدای تهدیدهای او از پشت در می آمد و همسایه ها سعی داشتند او را متقاعد کنند که کوتاه بیاید. حالا که پدرم مرده بود هر کسی از هر جایی قد علم می کرد و برای من شاخ و شانه می کشید. ای کاش پدرم بود... .

چرا من داشتم ادامه می دادم؟ دیگر زندگی برایم چه مفهومی داشت؟ این همه جنگیدن برای چه بود؟ اصلاً من دیگر تنهایی چطور می توانستم زندگی کنم؟ ای کاش همان شب پسرش با چاقو مرا کشته بود.

پشت هم اشک می ریختم و پشت در مچاله شده بودم و در حالی که ساز و برگی جز اشک برای آن همه بیچارگی نداشتم.

کمی طول کشید تا سر و صداها خاموش شد. از گریه کردن دست برداشتم و کیفم را از روی زمین برداشتم و با گام هایی کشیده و بدنی که از شدت هق هق تکان می خورد به اتاقم رفتم. خانه کمی به هم ریخته بود، خانه را جمع و جور کردم و به اتاق پدرم رفتم؛ هنوز عطرش در خانه پراکنده بود. دوباره درمانده گوشه ای مچاله شدم و به پهنای صورتم بر بی کسی و از دست دادن پدرم و این زندگی بیهوده اشک می ریختم. عکس پدر و مادرم را گرفتم دستم و زیر لب گفتم: خسته ام، خیلی خسته ام... .

و مدام این حرف را تکرار می کردم و می گریستم.

کمی بعد از غمباد گرفتن به دنبال اجاره‌نامه گشتم؛ هرچه گشتم آن را نیافتم. یادم بود که این اواخر با توافق آقای عبدی به جای تمدید قولنامه بنگاهی قبلی، یک قولنامه دست‌نویس میان خودمان نوشتیم. صاحب‌خانه اصرار داشت که برای آن که هزینه اضافی و خرج به بنگاه ندهند، بین خودشان قولنامه‌ای دستی بنویسند؛ آن موقعه‌ها آقای عبدی چهره‌ی وقیحش را نشان نداده بود و پدرم با توجه به شناختش، حرفش را پذیرفت و خام حرف‌های صد من یک غازش شده بود؛ اما دو ماه بعد به خاطر یک سری ناسازگاری‌هایش بابت افزایش پول ودیعه و اجاره پشیمان شد و خواست که قولنامه را بنگاهی کنند فقط یادم بود آخرین بار پدرم آن را از کشو برداشت و به بیرون رفت آن هم خود صاحب‌خانه تماس گرفته بود و قرار بود هم‌دیگر را در بنگاه ببینند. خانه را زیر و رو کردم اما نبود که نبود! کلافه گوشه‌ای نشستم و مشغول ناخن‌خوردن شدم، هرجایی که به ذهنم می‌رسید را گشتم و آخر سر هم گفتم:

- مثلاً چه غلطی می‌خواد بکنه؟! دو هفته دیگه خودم از این جا به یه پانسیون می‌روم. دو روز از این ماجرا گذشت، پسر صاحب‌خانه هنوز تحت تعقیب و من ذهنم درگیر پیدا کردن قولنامه و قرارداد بود؛ هرچه فکر می‌کردم پدر مرحومم کجا گذاشته، جایی به ذهنم نمی‌رسید. خانه را زیر و رو کرده بودم اما آن را نیافتم.

ترسی در دلم بود و دلم به شور می‌افتاد که نکند آخرین بار پدرم قولنامه را پیش صاحب‌خانه جا گذاشته است یا او با هزار و یک حيله و نیرنگ آن را از پدرم غصب کرده است؛ حالا چطور ثابت کنم که من ودیعه به او دادم؟ این تازه اول ماجرا بود چون دیگر مدرکی در دستم نبود جدا از آن کلی خرج از مرگ پدرم روی دستم مانده بود که باید به دکتر امینی‌ها پس می‌دادم و آن هم روی پول ودیعه حساب باز کرده بودم و الا به خاک‌سیاه می‌نشستم. این افکار روح و روانم را می‌خراشید! ظهر کارم در

بیمارستان تمام شد و از بیمارستان به خانه رفتم و دوباره شروع به گشتن کردم و باز هم بی نتیجه بود! حتم داشتم که پدرم آن را جا گذاشته و یا گم شده اما در خانه نیست؛ تنها راهش این بود که بگویم تا دو روز آینده پول را آماده کند می خواهم تخلیه کنم. با دستانی لرزان شماره اش را گرفتم، بعد از چند بوق پی در پی رد تماس زد و باز هرچه زنگ زدم رد تماس زد که کلافه پیامی برایش فرستادم که می خواهم خانه را تخلیه کنم و تا آخر هفته پول مرا آماده کند! جوابی هم دریافت نکردم. آن شب از فکر و خیال نه توانستم درس بخوانم و نه بخوابم.

صبح باران می بارید و من با حال و روزی کلافه و با فکر این که چه کنم و چه راه حلی پیدا کنم راهی بیمارستان شدم. در حیاط بیمارستان داشتم می رفتم و در افکار پریشان خودم غرق بودم؛ پر از دغدغه از طوفان نگرانی هایی که در ذهنم به پا شده بود زیر بارش بارانی که شدید شده بود و کم کم داشت سر تا پایم را خیس می کرد به طرف ساختمان بیمارستان در حرکت بودم که با صدای کسی افکارم از هم گسیخت. حسام را دیدم که چترش را بالای سرم گرفت و گفت:

- حواستون کجاست خانم دکتر! لاقل یه چتر برای خودتون بیارید، حالتون به اندازه کافی خوب نشده.

بهت زده از حضور ناگهانی اش لبخند بی جانی زدم و به صورت نگرانش چشم دوختم و سلام دادم و تشکر کردم و گفتم:

- نه، خوبم! بارونش شدید نیست.

نگاهش را به من دوخت و با تردید گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

با خونسردی گفتم:

- نه آقای دکتر خوبم.

به سالن که رسیدیم چترش را بست و مقابلم ایستاد و نگاه عمیقی به من انداخت؛ از

نگاه کردن به او گریختم تا به حال داغونی که داشتم پی نبرد و گفتم:

- ممنون، روز خوبی داشته باشید.

جلوی راهم را سد کرد، نگاهش کردم، نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

- به نظرم مشکلی هست! پسر صاحب خونه باز پیداش شده؟ می دونی گرفتنش یا نه؟

خودم آخرین بار که پیگیری کردم گفتند هنوز تحت تعقیبه.

با ناراحتی گفتم:

- فعلاً پیداش نمی کنند، انگار آب شده رفته توی زمین! خونه اشون هم تحت نظره و سر

این صاحب خونه یه کم جری شده بود.

با نگرانی پرسید:

- بهتر نیست خونه رو تخلیه کنی؟

- دارم همین کار رو می کنم آقای دکتر و این که... .

- و این که چی؟

- میشه هزینه هایی که تا الان برای ختم پدرم و من کردید... .

به میان حرفم پرید و گفت:

- باشه حالا خانم دکتر!

با سرسختی گفتم:

- ممنون شما خیلی به من محبت داشتید ولی خواهش می‌کنم اصلاً حرفش رو هم نزنید که واقعاً ناراحت میشم.

گفت:

- حالا شما تکلیف خودتون رو روشن کنید وقت برای این حرفها زیاده.

رویش را برگرداند و رفت که دست‌پاچه صدایش زدم:

- آقای دکتر! آقای دکتر!

بی‌توجه به من دستی تکان داد و رفت! نگاهم سوی او کشیده شد، از قضاوت‌های نابه‌جایی که همیشه در گذشته درباره او داشتم پشیمان بودم و حالا می‌دیدم که او یک شخصیت متفاوت‌تر از آن‌چه که قبلاً می‌شناختم بود.

کلافه سری تکان دادم، باید اول قضیه خانه را حل می‌کردم و بعد به فکر پرداخت قرض‌ها می‌افتادم، آن موقع قانعش می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به سرکارم برگشتم.

در مورنینگ با خواندن نامم توسط رزیدنت ارشد سیر شرح‌حال بیمارم را که آماده کرده بودم را گفتم و درباره درمان آن صحبت کردم. دوتا از رزیدنت‌هایی که در کلاس حضور داشتند نظر دیگری دادند و از من دلیل خواستند که دلیل داروهای تجویزی را هم گفتم و در نهایت هم استاد چند تا ایراد گرفت و کلی گوشزد شنیدم. بعد از مورنینگ هم به بخش خود مراجعه کردم. روز نسبتاً آرامی بود و طبق معمول مریض جدیدی نیامد و با رزیدنت‌ها و اینترن‌ها، حال بیماران را بررسی کردیم و مشغول انجام کارهای روزمره‌ام شدم.

حول و حوش ظهر خسته و کلافه دوباره به گوشی‌ام نگاه کردم و سلانه سلانه به طرف بوفه رفتم و یک لیوان نسکافه گرفتم و روی صندلی‌های انتظار ولو شدم و دوباره گوشی‌ام را چک کردم و به آقای عبدی زنگ زدم اما باز هم برنداشت.

جرعه‌ای نسکافه نوشیدم، بلند شدم و با صورتی گرفته به طرف بالا می‌رفتم که حسام را دیدم که یکی از اینترن‌های سال بالایی گیرش انداخته بود و داشت با او در سالن صحبت می‌کرد.

هم زمان تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناسی بود، سریع به هوای این که آقای عبدی است وصل کردم که صدای ظریف زنی در گوشم پیچید و گفت:

- خانم صفاجو؟

گفتم:

- بله بفرمائید.

ادامه داد:

- من همسایه واحد بالایی‌ام، آب دست‌تون هست بذارید زمین صاحب‌خونه داره اسباب‌هاتون رو می‌ریزه بیرون.

دیگر باقی حرف‌هایش را نمی‌شنیدم و چشمانم برای لحظه‌ای سیاه شد. لیوان نسکافه از دستم لغزید و به روی پله‌ها سرنگون شد، یک دستم را به نرده‌ها گیر دادم که پس نیوفتم و بعد با صدای مرتعش جواب تلفن را دادم و گفتم:

- همین الان خودم رو می‌رسونم.

با عجله مقابل چشمان حسام به سالن دویدم؛ دوان دوان به بخش رفتم و مقابل چشمان حیران بقیه کیفم را برداشتم و حتی فرصت نکردم روپوشم را از تنم خارج کنم؛ تند پله‌ها را طی کردم و از بیمارستان بیرون زدم. از شدت خشم و ناراحتی به خودم می‌پیچیدم و حال خودم را نمی‌فهمیدم. در تاکسی دل‌شوره به جانم چنگ می‌انداخت. مردک نامرد چطور جرات کرده وارد خانه من شود وقتی هنوز قرار داد ما تمام نشده؟! به پلیس زنگ زدم. راه انگار طولانی‌تر شده بود... .

ناراحتی داشت وجودم را می‌خورد؛ مرا بی‌پناه و بیچاره گیر آورده بود و فکر می‌کرد می‌تواند به من زور بگوید! اگر پدرم زنده بود، اگر پدرم زنده بود کسی جرات داشت با من این کارها را بکند.

چشمه اشکم جوشید، تندتند آن را پاک کردم، نباید احساس ضعف می‌کردم! دنیا گریه‌گرتر از این حرف‌ها بود و با احساس ترس و ضعف من تکه پاره‌ام می‌کرد، باید می‌ایستادم و می‌جنگیدم.

تا برسم به محله خودمان در فکر چاره بودم؛ وقتی رسیدم دیدم تعدادی از وسایل خانه را جلوی در گذاشتند و یک سری از کتاب‌هایم دارند از پنجره به بیرون پرت می‌شوند دیدن این صحنه مرا مثل یک پلنگ زخمی کرد که آماده حمله بود؛ دسته کیفم را فشردم و وارد آپارتمان شدم. عده‌ای از همسایه‌ها ایستاده بودند و سعی می‌کردند جلوی آقای عبدی را بگیرند که متوجه حضور من شدند، آقای عبدی با دیدن من از حصار دست‌های آن‌ها خارج شد و من فریاد زدم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟ اول پول ودیعه من رو بده بعد هر غلطی خواستی بکن! وقتی پول ودیعه رو ندادی و مهلت اجاره تموم نشده تو به چه حقی وارد خونه من شدی؟

متقابلاً فریاد زد:

- کدوم ودیعه خانم! ودیعه شما که سه میلیون تومان بیشتر نبود مهلت اجاره‌ات هم که تمام شده! این منم که با سه تومان خونه‌ام رو مفت و مجانی در اختیار شما گذاشتم.

از دروغ‌گویی او آتش گرفتم و گفتم:

- سه میلیون؟ خودت این دروغ‌ها رو باورت میشه؟ تو کلی پول ودیعه از ما گرفتی! ماه به ماه هم اجاره بدون یک ریال کم و کسری و تاخیر واریز حساب‌تون شده، از مهلت اجاره این خونه هم نزدیک یک ماه مونده من از شما به خاطر این حتک حرمت شکایت می‌کنم.

در این هنگام صدای ماشین ماموران انتظامی آمد، با عجله به طرف آن‌ها رفتم و قضیه را شرح دادم و به دنبال من آقای عبدی فریادکنان آمد، در حالی که از جیبش کاغذ مجاله شده‌ای را در می‌آورد گفت:

- نگاه کنید! ببینید من حق دارم یا نه؟!

مامور آن را گرفت و خواند و گفت:

- خانم این امضا و اثر انگشت پدرتونه؟

برگه را از دست مامور گرفتم که یک قولنامه بنگاهی بود که در آن مبلغ ودیعه را سه میلیون قید کرده بود و امضای پدرم پایین برگه خورده بود. شوکه شده بودم! پدر من هرگز این کار را نمی‌کرد، قطعاً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود و مهلت قرار داد کمتر از موعد مقرر قید شده بود و مهر و امضای بنگاه خورده بود.

دنیا دور سرم می‌چرخید، این مرد تا چه حد وقیح بود؟

رو به ماموران گفتم:

- کذب محضه آقا! بخدا دروغه محضه ما اصلاً قولنامه بنگاهی ننوشتیم! ما یه قولنامه دستی بین خودمون نوشتیم و من اون برگه رو پیدا می‌کنم براتون میارم، ایشون این رو جعلی درست کردند.

آقای عبدی غرید و گفت:

- خانم مهر بنگاه دروغه؟ قولنامه اصلی ثبتی بنگاه دروغه؟ این کد رهگیری دروغه؟ جناب سروان من شاهد بخوای برات میارم این خانم یک ماه از موعد قانونی اجاره‌اش می‌گذره.

در این لحظه ماشین مشکی و لوکس حسام به داخل کوچه پیچید، فقط در این بحبوحه حضور او را کم داشتم.

یک دستم را در مانده روی گیجگاهم گذاشتم و گفتم:

- آقای عبدی کور خوندی! شده از جونم مایه بذارم ثابت می‌کنم که شما چه بهتان بزرگی دارید می‌زنید.

مامورهای انتظامی درگیری ما را به شکایت و شکایت‌کشی در اداره پلیس موکول کردند و سوار ماشین شدند و رفتند. حسام از ماشینش پیاده شد و با عجله به سمت من آمد و کنارم ایستاد. با دیدن اسباب و وسیله‌هایی که روی زمین ریخته بود و جر و بحث‌هایی که با آقای عبدی می‌کردم در یک نظر پی به همه‌چیز برد! آقای عبدی با پا درمیانی حسام برای تخلیه خانه و تهدیدهای من راهی شد و رفت و همسایه‌ها هم کم‌کم به خانه‌هایشان رفتند. بدون توجه به حسام که از سر خجالت و درماندگی‌ام بود به طرف وسایلم که در کوچه ریخته شده بود رفتم؛ خیلی سعی کردم به خودم غلبه کنم اما

نشد و اشک‌هایم پشت هم راه گرفتند و خوشه‌خوشه از صورتم فرو ریختند. چند تا از وسایلم را برداشتم و به خانه بردم. هرچه قدر سعی کردم گریه‌ام را مهار کنم نمی‌شد؛ با غروری له شده و قلبی شکسته داخل خانه شدم و وسایلم را وسط خانه پرت کردم. به دنبال من حسام تعدادی دیگر را وارد خانه کرد و گفت:

- عیبی نداره.

من که دلم از جایی دیگر پر بود، با بغضی در گلو و اشک‌هایی که پاک می‌کردم به او توپیدم:

- چطور عیبی نداره!؟

بغض و گریه امانم نداد، دستم را مثل بچه‌ها روی صورتم حایل کردم و بعد درمانده روی زمین ولو شدم و صورتم را پوشاندم و های‌های گریستم به حال بدبختی و بی‌کسی‌ام؛ به این که چه‌طور آنقدر بیچاره شدم که آقای عبدی هم دارد از بیچارگی‌ام سوء استفاده می‌کند. حسام بی‌هیچ حرفی وسایلم را داخل خانه آورد و بعد داخل شد، در را بست و گفت:

- ببین خانم دکتر، این قضیه رو درست می‌کنیم! چرا انقدر خودت رو ناراحت می‌کنی؟

درحالی که هق‌هق می‌کردم گفتم:

- اول پسرش و حالا هم خودش!

دل‌سوزانه نگاهم کرد و گفت:

- بسپارش به خودم! باید وسایلم رو جمع کنی و از این جا بری.

با گریه و چشمانی که مملو از اشک بود نگاهش کردم و گفتم:

- کجا برم آقای دکتر؟ تمام پولم دست این مردکِ حرام‌خوره! کجا رو دارم برم؟! من رو یتیم و بی‌کس گیر آورده! به خدا پدر من همچین کاری نمی‌کنه، من مطمئنم که این قولنامه رو با پول درست کرده و امضای پدرم رو از رو قولنامه اصلی جعل کرده.

با لیوان آب به طرفم آمد و گفت:

- باشه، گفتم که خودم برات حلش می‌کنم! فعلاً این آب رو بخور تا ببینیم باید چیکار بکنیم.

به زور سعی کردم چند جرعه آب بخورم درحالی که نفسم از شدت هق‌هق بند آمده بود گفتم:

- جلوی همه ابروم رو برد، الهی که خیر و بهره به زندگیت نرسه.

با آن تیل‌های سبز خوش‌رنگش به من چشم دوخت و گفت:

- چرا زودتر به من نگفتید؟

از روی زمین بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم و هق‌هق‌کنان گفتم:

- چی رو می‌گفتم آقای دکتر؟! بدبختی‌های من باید آرامش شما رو هم می‌گرفت؟
گفت:

- این حرف‌ها چیه فرگل؟! من رو در حد یک دوست که نه در حد یک همکار هم نمی‌دونستی؟

چند مشت آب به صورتم زدم و گفتم:

- آقای دکتر من نمی‌تونستم بیشتر از این اسباب زحمت... .

حرفم رو برید و با اوقات تلخی گفت:

- این همه تعارف برای چیه؟

چند تا دستمال کاغذی برداشتم و صورتم را پاک کردم. بلند شد و طبق عادت

معهودش دستش را در جیبش قرار داد و گفت:

- بریم خونه من فعلاً!

نگاهش کردم و با لجاجت گفتم:

- نه من همین جا می‌مونم تا تکلیف این قولنامه جعلی مشخص بشه.

گفت:

- این جووری همه چی رو بدتر می‌کنی! گفتم بسپارش به من، حلش می‌کنم، این کار از

عهده تو خارجه باید شکایت کنی و وکیل بگیری.

با تحکم گفتم:

- این کار رو می‌کنم.

بی حوصله گفت:

- چرا تو لج می‌کنی؟ چرا یکبار به حرف من گوش نمیدی؟ من بد تو رو می‌خوام؟

- بحث این نیست، از شما به من همیشه خیر سرازیر بوده ولی آقای دکتر... .

حرف را برید و غرید: ولی، اما و اگر نداریم! بلندشو بریم خونه من فعلاً تا یه فکری به

حال این قضیه بکنیم. اسباب رو هم خودم می‌گم کسی بیاد جمع و جورش کنه

می‌ذاریم تو انباری خونه من.

گفتم:

- مرسی آقای دکتر بیشتر از این بهتون زحمت نمیدم، امشب رو این جا می‌مونم و فردا وسایلم رو جمع می‌کنم میارم منزل شما و بعد هم میرم پانسیون یا خوابگاهی چیزی.

کلافه از غرور و سماجت من گفتم:

- دوباره شروع کردی!

آن قدر اصرار کرد و انکار کردم تا آخر راضی شد که وسایلم را فردا جمع و جور کنم و به پانسیون بروم ولی شب هرطور که بود مرا با خودش دوباره به خانه‌اش برد.

در راه مسیر خانه او همه چیز را تعریف کردم که قضیه قولنامه چه بوده است و او در سکوت گوش به حرف‌های من سپرد.

وقتی وارد خانه شدیم گفتم:

- با تهدیدهایی که کرده مشخصه که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست! شاید اون روزی که پدرت قولنامه را با خودش برده، به هوای نوشتن قولنامه بنگاهی بوده ولی این که چرا نسخه قولنامه جدید دستش نبوده جای سواله که این‌ها رو باید به وکیل بسپاریم؛ تو سعی کن قولنامه قبلی رو پیدا کنی.

شب در حالی که حال و روزم خر*اب و داغون بود بی هیچ حرفی و حتی خو*ردن شام، در یکی از اتاق‌های طبقه بالای خانه او خودم را حبس کردم و در تاریکی گوشه تخت مچاله شدم و فقط بی صدا اشک ریختم؛ آبرویم جلوی همسایه‌ها که هیچ، جلوی او هم رفت! اصلاً دلم نمی‌خواست مرا به شکل یک دختر بدبخت و آواره ببیند. چه حال رقت‌باری بود. حالا چه طور ثابت می‌کردم حق با من است!؟

فردای آن روز حسام عصر به آزمایشگاه رفت و با هم به پیش وکیل رفتیم؛ اول خواست با آقای افراسیابی که وکیل خانوادگی‌شان در ایران بود صحبت کند که من با رنگ و رویی پریده او را متقاعد کردم که من وکیل بهتری سراغ دارم که دوست پدرم است و به پیش وکیلی که من معرفی کردم رفتیم و صحبت کردیم اما چون من مدرکی بر این قضیه نداشتم زیاد اظهار امیدواری نکرد و از سوئی قولنامه دستی را مدرکی معتبر نمی‌دانست، با این حال قول داد تلاشش را برای کمک به من بکند اما حرف‌هایش مرا با دنیایی از غم و درد روبه‌رو کرد.

طی این چند روز با کلی غرولند حسام به پانسیون رفتیم، وسایلم را هم جمع کردم و به انباری خانه او انتقال دادم. فردا هم باید بروم و علیه آقای عبدی شکایت کنم. کارم شده بود شکایت کردن و دادگاه پاسگاه رفتن و گریه کردن و غصه خو*ردن.

دو هفته‌ای را در پانسیون سپری کردم شلوغی پانسیون روی اعصاب خرد و داغونم راه می‌رفت. فرآیند شکایت من حالا حالاها طول می‌کشد و من همچنان مهمان آن پانسیون شلوغ و ارزان‌قیمت بودم. ان‌قدر درمانده بودم که نمی‌دانستم باید چه کار کنم دار و ندار من همان ودیعه‌ای بود که آن هم آقای عبدی داشت با حقه‌بازی بالا می‌کشید. هر دقیقه نقشه می‌کشیدم و فکر می‌کردم اما همه بن‌بست بود و من مدرکی نداشتم که نشان دهم پول بی‌زبانم را به آقای عبدی دادم. از طرفی وکیل می‌گفت قولنامه دست‌نویس نمی‌تواند مدرک قابل توجهی باشد و چون شاهدی دال بر این ماجرا در موقع نوشتن قولنامه نبود و از بخت بد حتی چنین قولنامه‌ای را هم در دست نداشتم پس راهی برای من باقی نمی‌ماند.

صبح از پانسیون بیرون می‌آمدم که ماشین حسام جلوی پایم توقف کرد، با بوق کوتاهی مرا که در حال بد خودم غرق بودم متوجه کرد؛ به طرف ماشینش رفتم، شیشه را پایین داد و خواست سوار شوم.

گوشه ماشینش کز کردم و در سکوت غرق شدم. نوای آرامش بخشش افکارم را از هم پاشید که گفت:

- خانم دکتر انقدر برای این قضیه غصه نخور! به خدا حل میشه، اگه هم نشد باز راه دیگه‌ای هست.

با این حرفش بغضم سر باز کرد و اشک‌هایم راه گرفتند، دیگر کنترل آن‌ها دست خودم نبود که به غرور له شده‌ام پیش او فکر کنم، گفتم:

- آقای دکتر شما که غریبه نیستید. اون پول دار و ندار من بود! تازه برای خودم هم نبود باید قرض و قسط و بدهی‌های شما رو باهاش می‌دادم؛ الان باید شبانه روز کار کنم باید درس رو رها کنم، نمی‌تونم از عهده همه‌چی بر پیام. دلسوزانه نگاهی به من کرد و گفت:

- پدر شما قبل از این که بیمارستان بستری بشه دو بار به خونه من اومد.

جا خوردم و با همان چشمان از گریه سرخ شده به او نگاه کردم و گفتم:

- پدر من؟ اشتباه نمی‌کنید؟

خونسرد گفت:

- بار اول صبح خیلی زود بود داشتم ماشین رو از پارکینگ درمی‌آوردم که دیدم

پدرتون با رنگ و روی پریده‌ای جلو ماشینم اومد، وضعش رو که دیدم پیاده شدم، به

طرفم اومد و خودش رو معرفی کرد. کلی سوال برام پیش آورد که چرا اول صبح اومده دیدن من؟!

سکوت کرد و من قلبم تندتند در سی*نهام چون گنجشکی اسیر در چنگال گربه مشت می کوفت! آب دهانم را قورت دادم؛ بی شک این مربوط به زمانی بود که پدرم موضوع آزمایشگاه را فهمیده بود، انتظار چند ثانیه‌ای برای شنیدن حرف‌هایش قدری تلخ و گزنده گذشت تال*ب گشود و گفت:

- یکم به نظرم ناخوش اومد، ازش خواستم بریم تو خونه صحبت کنیم و حالش رو پرسیدم؛ حرف‌های ما در حالت نرمال گذشت و کمی از تو گفت، خیلی نگران بود و غصه‌ی تو رو خیلی می خورد. یه کم این پا و اون پا کرد انگار که می خواست یه چیزی بگه ولی نتونست دست آخر هم گفت دوست داشته من رو ببینه. چون تو زیاد از من تعریف می کردی.

سرخ و سفید شدم و با لکنت گفتم:

- راستش، من، از مهارت پزشکی شما و آزمایشگاه، حرف، چه طور بگم... .

خبر نداشت چه چیزها و چه اراجیفی پشتش به پدرم گفتم حالا تعریف و تمجیدش به کنار! خندید و گفت:

- بله خانم دکتر برداشت سوء نکردم. ولی می دونم شما خیلی از من خوشتر نمی اومد و قطعاً پدرت رو نگران کرده بودی.

دل‌م می خواست زمین دهان باز می کرد و من داخلش می شدم! او ادامه داد:

- بار دوم هم اومد تو بیمارستان ازم خواست بهتون نگم که هم‌دیگر رو دیدیم، این بارم انگار می خواست حرفی بزنه ولی نتونست؛ ازش خواستم بیاد بریم پیش پزشک

آنکولوژی یه تست آزمایش از پیوندش بده اما قبول نکرد و دستم رو خیلی گرم فشرد و گفت که باز هم سراغم میاد اما بار سوم تو بیمارستان بستری شد. بابت این قضیه که انقدر راحت گذاشتم از دست بره و در قبال حالش احساس مسئولیت نکردم عذاب وجدان دارم... .

خانم دکتر کاش همون روز اول که به خونهام اومده بود به زور ایشون رو می بردم بیمارستان، شاید الان زنده بود.

دوباره اشک‌هایم راه گرفتند. هم از حسام خجالت می کشیدم و هم از وجدان دردم برای وصیت‌های آخر پدرم که به آن عمل نکردم! او متاثر ادامه داد:

- بابت این قضیه متاسفم! من قصدم این نیست که بخوام ترحم یا لطفی در حق‌تون بکنم ولی اجازه بدید که کمکتون کنم، این رو هم پدرتون از من روزهای آخر عمرش خواست. بذارید حداقل وجدان خودم رو آروم کنم که چرا وقتی کسی احتیاج به کمک داشت من مثل یک پزشک مقابلش قرار نگرفتم و احساس مسئولیت در قبالش نکردم، حرف‌های آخر پدرتون راجع به اینکه حواسم بهتون باشه یه جور مسئولیت برای من ایجاد کرد؛ من به عنوان دوست یا همکار لااقل می‌خوام این مشکل رو حل کنم، قبول کنید شما هم جوان هستید و هم اینکه تنهایی از پس این قضایا بر نمی‌آیید؛ بذارید کمکتون کنم این‌طوری خیال اون مرحوم هم راحت‌تره.

بغض‌آلود گفتم:

- نه آقای دکتر! خودتون رو سرزنش نکنید، کسی که بیشتر از همه تو این قضایا مقصره خود من هستم و الان هم دارم به خاطر این قضیه تاوان پس میدم! شما خیلی به من لطف داشتید؛ قضیه آقای عبدی باید حل بشه، بالاخره پول من نباید دست یه همچین

آدم‌های شیادی بمونه. می‌دونم و احساس شما رو درک می‌کنم که می‌خواید من رو به جوری از این فلاکت نجات بدید اما، من لایق این همه خوبی شما نیستم.

ماشین از حرکت ایستاد و رو به من گفت:

- ببین خانم دکتر من می‌تونم برات خونه بگیرم، می‌تونم امکانات در اختیار بذارم اما فعلاً فشار هزینه‌های آزمایشگاه روی من زیاده و خیلی از هزینه‌های مواد رو دانشگاه تامین نمی‌کنه. پیشنهاد هم‌خونه شدن ما خیلی غیرمنطقیه اما چیز خیلی وحشتناکی نمی‌تونه باشه. قطعاً برخوردی بین من و شما صورت نمی‌گیره و من حاضرم این اطمینان رو بهت بدم که هیچ صدمه‌ای چه از لحاظ روحی چه فکری چه جسمی از من به تو وارد نمیشه! خواهش می‌کنم رو این قضیه فکر کن چون پانسیون یه مقدار همه چی رو برات سخت می‌کنه و جای مناسبی برای تو نیست.

متحیر به او چشم دوختم و با لکنت گفتم:

- امم، آقای دکتر، چی؟ چطور؟! ولی، چه‌طور بگم که برداشت سوء نشه آخه؟! اینجا خارج از کشور نیست! هیچ می‌دونید دارید چی می‌گید؟ این مسائل قطعاً دردسرسازه و حتی می‌تونه جرم تلقی بشه! جدا از اون، این قضیه اگه درز پیدا کنه آبروی من و شما جلوی دوست و آشنا میره؛ مردم این فکر رو نمی‌کنند که شما در حق من لطف کردید و من از سر بیچارگی مجبور بودم، این اصلاً امکان پذیر نیست! بهتره فکرش هم نکنید من نمی‌خوام به آبروی شما و خودم لطمه وارد بشه.

گفت:

- خانم دکتر کسی از این قضیه بویی نمی‌بره! خونه من هم رفت و آمدی نداره چون همه من رو می‌شناسند که درگیر کارم و زندگی مجردی دارم؛ اقوام ما همه تابعیت

خارج دارند و جز خاله و عموم که تو ایران هستند که اون‌ها هم کمتر مسیرشون به خونه‌ی من می‌خوره و من بیشتر اونجا دعوتتم. اگه از اقوام من می‌ترسی اتفاقی نمی‌افته خودت هم که جز دوستان کسی از حالت باخبر نیست که اون هم یه جوری باید خودت درستش کنی. این راز بین من و تو می‌مونه، نگران نباش! در ارتباط با جرم بودنش هم همیشه شرعیش کرد.

گفتم:

- نه آقای دکتر، حرفش رو هم ننید! حتی فکر کردن بهش هم مضحکه، من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

کلافه گفتم:

- بین فرگل همه چی رو سخت می‌گیری! حرف‌های آخر پدرت من رو داره اذیت می‌کنه، اون خواست مراقب تو باشم؛ حداقل به وصیت پدرت فکر کن، تو هر وقت تونستی روی پای خودت بایستی به سلامت! مطمئن باش من جلوی راه تو رو نمی‌گیرم! من هم همیشه خونه نیستم، خودت که وضعیت فشرده کاری من رو می‌بینی صبح تا عصر سرکارم و بعد از کار میرم آزمایشگاه؛ شب‌ها هم تا دیر وقت خونه نمیام و حتی ممکنه توی طول روز هم دیگه رو نبینیم مطمئن باش آسایش تو سلب نمیشه، یعنی نمی‌ذارم این طوری بشه.

گفتم:

- آقای دکتر این خیلی غیرمنطقیه من نمی‌تونم همچین کاری بکنم! به فرض هم دلایل شما منطقی باشه، من و شما یه غریبه‌ایم این قطعاً غیرممکنه که ما بتونیم کنار هم یه جا زندگی کنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

- ببین طرز فکرت در این باره خیلی بسته است. درسته دختر و پسر مثل پنبه و آتیش هستند اما صدمه‌ای از من به شما هرگز نمی‌رسد و من حاضرم این قول رو بهت بدم.

سرخ شدم و درحالی که دستگیره در را می‌فشردم و پیاده می‌شدم گفتم:

- ممنون آقای دکتر ولی من هرگز نمی‌تونم پیشنهادتون رو قبول کنم! می‌دونم شما از سر لطفتون این کار رو می‌کنید اما این کار غیرممکنه؛ لاقلاً برای دختری مثل من که خیلی با این تفکرات غربی میانه نداره و با فرهنگ ایران بزرگ شده قابل قبول نیست. قصدم توهین به شما نیست و ذهنم نسبت به شما کاملاً امین هست! با محرمیت خوندن قضایا خیلی پیچیده میشه بالاخره یه روزی هردوی ما قراره یه زندگی تشکیل بدیم چطور می‌تونیم این قضیه رو فراموش کنیم و راحت زندگی کنیم؟ واقعاً من نمی‌تونم پیشنهادتون رو قبول کنم.

پیاده شدم و گفتم:

- خدانگه‌دار!

در ماشین را بستم. ذهنم آشفته‌تر از قبل شده بود و اصلاً نمی‌دانستم چطور باید به اوضاع خرابم مسلط شوم... .

به سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم، چشمانم از فرط بی‌خوابی و گریه ورم داشت و صورتم تکیده و لاغر شده بود. لایه‌ای از موهایم را که زیر نور لامپ به طلایی می‌زد را داخل مقنعه دادم و به حسام فکر کردم؛ نیت او را می‌دانستم، پشت حرف‌هایی که زد چیزی جز قصد کمک به من را نداشت و جز احساس مسئولیت نسبت به من این حرف را نمی‌زد اما، غیرمنطقی بود اگر این راز فاش می‌شد آن وقت

بیا آبرویی که مثل آب ریخته را جمع کن! صرف نظر از خودم دیگر نمی خواستم به او صدمه ای بزنم.

چند روزی از این ماجرا گذشت. در پانسیون از هر نوع قشری پیدا می شد، دانشجو، دخترهای فراری، دخترهای خوب و نجیب، شهرستانی هایی که برای کار به تهران آمده بودند و نمی توانستند خانه اجاره کنند. من اما کم کم داشت موجودی حسابم ته می کشید و اجاره ماه دیگر پانسیون شده بود بزرگ ترین دغدغه ی ذهنی ام، دیگر کشش هیچ چیز را نداشتم. دادگاه شکایتم از آقای عبدی تا سه ماه دیگر طول می کشید و من حالا حالاها باید این وضع را تحمل می کردم آن طور که وکیل می گفت باید تا گرفتن حقم صبور می شدم؛ هزینه مشاوره و اخذ وکیل را هم همین طوری از نگار و زهرا قرض گرفته بودم و باید پس می دادم. دیگر روی قرض گرفتن هزینه پانسیون را از کسی نداشتم. این روزها مشکلات هم باعث شده بود کاسه صبرم لبریز شود و طاقت رفتار یکی از هم اتاقی هایم را هم نداشتم همین سبب شد یک جر و بحث اساسی با هم بکنیم و عصر با ناراحتی از پانسیون بیرون زدم. در حالی که کمرم از خستگی درد می کرد و با ذهنی خراب و درمانده به بیمارستان رفتم. چند شب بود از شدت ناراحتی خوب نخوابیده بودم و امشب هم در بخش زنان کشیک بودم؛

حال مریضی را که به تازگی سزارین کرده بود را چک کردم، نرمال بود. سردرد شدید و حالت تهوع داشتم و احساس می کردم سرم به سنگینی یک هندوانه شده است برای همین یک قرص مسکن خوردم به پاپیون برای استراحت رفتم و تلاش کردم کمی ذهنم را به خواب متمرکز کنم اما هرچه گذشت حس کردم حالت تهوعم بیشتر می شود؛ برای اینکه کمی هوای تازه بخورم از پاپیون بیرون رفتم اما وقتی از پله ها پایین می رفتم سرم شروع به گیج رفتن کرد، کمی ایستادم و چشم بستم و سعی کردم به حال بدم غلبه کنم؛ کمی که گذشت به راه افتادم اما مدام حالم داشت بدتر می شد؛

سعی کردم توجهی به آن نکنم اما هر لحظه این حالت شدید و شدیدتر می شد تا جایی که وقتی در سالن اورژانس بودم به سرگیجه نیز افتادم.

یکی از پرستاران آن جا با دقت نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه دکتر؟ رنگ و روتون خیلی پریده! نکنه فشارت افتاده؟

هر آن حس می کردم محتویات معده ام در جوش و خروش است، دستم را جلوی دهانم قفل کردم و دوان دوان رفتم اما تا قبل پیچیدن در راهرو حس کردم زانوهایم لرزیدند و بیمارستان دور سرم چرخید و چشمانم سیاه سیاه شد و مثل یک پر کاه روی زمین فروریختم و نفهمیدم دیگر چه شد فقط همه‌های اطرافم حس کردم.

چشم که باز کردم نفهمیدم کجا هستم فقط نور صبحگاهی از پشت پرده‌های آبی رنگ بیمارستان وارد اتاق می شد و کیسه سرمی که کنارم قرار داشت و قطره قطره از آن به درون لوله وصل شده به دستم می ریخت. چشم فشردم تا یادم بیاید کی به این حال افتادم. همین که نیم خیز شدم زهرا به همراه حسام داخل اتاق شدند، حسام با سگرمه‌های درهم نگاهی به من کرد و به طرفم آمد و با لحن سردی گفت:

- بیدار شدی خانم دکتر؟

سلام و صبح به خیر ضعیفی دادم. او بی هیچ جوابی به چشمانم چراغ قوه انداخت و فشارم را گرفت و طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- دیشب بهم گفتند فشارت روی هفت بوده! خطر سکت قلبی رو گذروندی، یک درصد فکر کن تو اون پانسیون بودی و همون چهار تا دختر اطرافت می خواستند نجات بدنند.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- خب خدا روشکر حالا بخیر گذشته چیزیم نیست.

زهرا دستم را فشرد و گفت:

- این روزها خیلی به خودت فشار میاری! یه کم باید استراحت کنی!

حسام با همان سگرمه‌های درهم که جذابیت مردانه و ابهتش را دو چندان می‌کرد گفت:

- با فشاری که به خودتون وارد می‌کنید سال تموم نشده برای مراسم تشییع جنازه دعوت میشیم.

با لحن بی‌تفاوتی در حال که پتو را از رویم کنار می‌زدم گفتم:

- خدا از دهانتون بشنوه! این زندگی از مرگ برای من سخت‌تر شده.

زهرا با ناراحتی گفت:

- خدا نکنه این حرف‌ها چیه می‌زنی!

کلافه سری تکان دادم و خواستم از تخت پایین بیایم که حسام با تحکم گفت:

- کجا؟

متعجب گفتم:

- من خوبم!

پوفی کرد و گفت:

- فعلاً باید روی تخت بمونید، من خودم با بیمارستان صحبت کردم فعلاً این‌جا بستری هستید.

گفتم:

- آقای دکتر اصلاً احتیاجی نیست. من الان باید برم سرکارم تازه عصر هم درمانگاه سرکارم همیشه شیفتم رو لغو کنم.

با عصبانیت و سرزنش بار گفت:

- من دارم میگویم باید استراحت کنید شما فکر شغل دومتون هستی؟

لحنش زهرا را میخکوب کرد اما من بی توجه به حرفش گفتم:

- چیزیم نیست من خودم حال خودم رو می دونم.

بازویم را گرفت و گفت:

- به درمانگاهی که امروز صبح می رفتی خبر دادم حالت خوب نیست و جایگزین برات بذارند، باید استراحت کنید!

عصبی گفتم:

- وای نه! چرا این کار رو کردید؟ میگویم من حالم خوبه آقای دکتر این رو چند دفعه بهتون بگویم.

حسام اشاره به زهرا کرد و زهرا بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. رو به حسام گفتم:

- دیشب یه خورده خسته بودم ولی امروز خوب خوبم! نگرانی شما بی مورد، با اجازه شما من برم به کارهام برسم تا مورنینگ شروع نشده.

او کلافه پوفی کرد و در همین لحظه زهرا داخل شد و با آمپولی که در دستش بود، به طرفم آمد و گفت:

- آقای دکتر آرام بخشی که خواستید.

حسام آرامبخش را از او گرفت و گفت:

- تو حرف حساب حالیت نیست، فقط زور حالیت میشه.

آرامبخش را به کیسه سرم تزریق کرد. خواستم آنژیوکت را از دستم بکشم که مچ دستم را محکم گرفت.

بهت زده گفتم:

- آقای دکتر چرا باور نمی کنید؟ من حالم خوبه! باید مَلق بزوم وسط اتاق تا باور کنید؟

بحث و جدل من با او و زهرا تا یک ربع طول کشید و دست آخر زهرا مرا به زور روی تخت خواباند و با آرامش بخشی که وارد خونم شده بود کم کم دچار خواب آلودگی شدم. حسام مچ دستم را رها کرد و گفت:

- فقط این از پس تو بر می اومد.

چشمانم خم*ار شده بودند و تقلا می کردم که باز بمانند و گفتم:

- آخرش کار خودتون رو کردید، دیگه واقعاً من چی بهتون بگم!؟

هر دو خنده های سرمستی کردند و به من که کم کم داشتم تسلیم خواب می شدم گفت:

- یه کم استراحت برات خوبه! خوب بخوابی.

زهرا دستی برایم تکان داد و رفتند و من هم کم کم بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم عصر بود؛ قبل از اینکه سر و کله حسام پیدایش شود سرم را از دستم کندم و رفتم کارهای ترخیص را انجام دادم. زیر سیبیلی همه چیز را حل کردم تا پای حسام به میان نیاید. خلاصه دمدم های غروب بود که لباس پوشیدم و درحالی که هنوز کاملاً آثار

آرام‌بخش از بین نرفته بود از بیمارستان بیرون زدم و به درمانگاهی که تا نیمه‌شب شیفت داشتم رفتم که کار تزریقات آنجا را انجام دهم.

پنی‌سیلین آخرین مریض را که زدم از او خواستم به مدت دو سه دقیقه روی تخت دراز بکشد. دستکش‌ها را از دست‌هایم خارج کردم و دور ریختم و دست‌هایم را شستم. ساعت نزدیک نیمه‌شب بود و کارم در درمانگاه به پایان رسیده بود؛ کتابم را برداشتم و در ذهنم حلاجی کردم که امشب چقدر می‌توانم بیدار بمانم و بخوانم، گرچه بعید می‌دانستم خماری این آرامش‌بخش لعنتی دست از سرم بردارد.

کتابم را برداشتم و مریض آخر سرفه‌کنان از اتاق بیرون رفت. روپوشم را درآوردم و سویشرت‌م را پوشیدم و در اتاق را قفل کردم و کلید را به مسئول پذیرش دادم و از درمانگاه خمیازه‌کشان خارج شدم.

گوشی را درآوردم و نگاهم به چندین تماس از دست رفت از حسام افتاد. به او پیام دادم:

- من سالم خوبه نگران نباشید.

شب در پانسیون هم طبق همان تصوراتم ده صفحه بیشتر نتوانستم بخوانم و برخلاف شب‌های گذشته از شدت خواب بی‌هوش شدم.

فردای آن روز حوالی عصر بود که آماده تحویل شیفت‌م شدم، کیفم را روی دوشم انداختم که بروم که پرستار بخش مرا پیچ کرد به پذیرش و رفتم گفت:

- یه نفر تو سالن انتظار طبقه پایین منتظرته.

کنجکاو به طرف لابی رفتم، نگاهی به جمعیت مردمی که تک و توک در لابی راه می‌رفتند یا روی صندلی انتظار نشسته بودند کردم اما کسی را ندیدم برای همین

شانه‌ای بالا دادم که صدای حسام را از پشت سر شنیدم، متعجب برگشتم و نگاهش کردم، دست در جیب روپوش خود کرده بود و گوشی معاینه قلب هم دور گردنش بود؛ به طرفم آمد و گفت:

- می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

گفتم:

- باشه اما اتفاقی افتاده؟

خونسرد گفت:

- نه!

- راجع به چی آقای دکتر؟ چیزی شده؟

با لحنی معترض گفت:

- فرگل من دیشب از نگرانی مردم اون وقت تو با یه پیام خشک و خالی گفتی خوبم نگران نباشید؟!

بهت زده به او نگریستم و با اعتراض توام با التماس گفتم:

- آقای دکتر باز شروع کردید؟

- چی رو شروع کردم؟

رنجیده گفتم:

- دکتر خواهش می‌کنم انقدر نسبت به من احساس مسئولیت نکنید من بچه نیستم و می‌تونم از پس خودم بر بیام.

گفت:

- ببین فرگل این روزها به اندازه کافی فشار روی تو هست، دشمنی آقای عبدی هم اضافه شده تازه هنوز پسرش رو هم نتونستند بگیرند و من واقعاً خیالم این روزها از بابت تو راحت نیست که شبها تک و تنها آخر شب برمی گردی پانسیون اون هم با این همه اتفاقات بدی که از سر گذروندی، با این اوضاع من واقعاً نمی خوام یه ماجرای دیگه رو تجربه کنی.

سکوت کردم و بعد از مکث طولانی گفتم:

- اتفاقی نمی افته آقای دکتر! نگران نباشید، من می تونم از عهده خودم بریام.

گفت:

- بهتره مفصل با هم صحبت کنیم فرگل، لطفاً بیا اتاقم.

بی توجه به من رفت و اشاره کرد که دنبالش بیایم؛ کلافه به او که می رفت گفتم:

- آقای دکتر! آقای دکتر! من کار دارم، عجله دارم.

ناچار با گامهایی که با حرص برمی داشتم پشت سرش قدم برداشتم و دائم زیر ل*ب غرولند می کردم، عجب گیری کرده بودم، فکر می کرد من یک طفل بی دست و پا هستم یا نمی دانم چه برداشتی از من داشت؟!

تا زمانی که به اتاقش برسم خودخوری کردم، بعد رو به او کردم و درحالی که سعی

می کردم آرامشم را حفظ کنم گفتم:

- آقای دکتر من درمانگاه شیفت دارم! اصلاً می‌خواید بمونه بعداً باهم مفصل صحبت کنیم؟ فکر می‌کنم این نگرانی شما دیگه بیش از حد شده. خواهش می‌کنم درک کنید که من احتیاجی به این همه دل‌سوزی ندارم! خودم می‌تونم از پس خیلی چیزها بر پیام. گفت:

- ببین دنیا گرگ‌تر از اونی هست که فکر می‌کنی و تو جوون‌تر از اونی هستی که باهاش داری روبه‌رو میشی؛ اگه فکر می‌کنی من به قصد و غرضی دارم کمکت می‌کنم اشتباه فکر می‌کنی، من نه حسی بهت دارم و نه می‌خوام ازت سوء استفاده کنم! روزهای آخر پدرت ازم خواست کمکت کنم، دارم سعی می‌کنم که کمکت کنم! وقتی رو پای خودت ایستادی و دکتر شدی برو به سلامت من فقط می‌خوام یه باری از دوش بردارم تا تو تمرکزت رو روی درس‌هات بذاری! این کارهای نیمه وقت در شان تو نیستند، به جای اینکه حمایت من رو که برادرانه دارم برات انجام میدم رو هی پس بزنی یه بار قبول کن تا به مشکل بیشتر از این برنخوری. پوفی کردم و گفتم:

- من عمریه دارم با این دنیا می‌جنگم، حالا دیگه نمی‌تونم از پیشش بر پیام؟ حرف‌ها می‌زنید آقای دکتر! این همه دختر تک و تنها از شهرهای دیگه میان تهران برای کار از منم جوون‌تر هستند! این‌طور باشه هرکی باید بره یه قیم برای خودش پیدا کنه و بگه من جوونم دنیا هم گرگه. خونسرد گفت:

- جای این حاضر جوابی‌ها یه کم عقلت رو به کار بنداز! تو واقعاً دوست داری این همه زجر بکشی؟ چرا نمی‌خوای یه کم آرامش رو تجربه کنی؟ فکر می‌کنی کارهای دادگاه

به همین زودی‌ها تموم میشه؟ تا یک‌سال طول می‌کشه اون هم اگه بتونی ثابت کنی آقای عبدی پولت رو بالا کشیده! حالا به فرض که تونستی ثابت کنی و پولت هم گرفتی، با این پول دیگه الان خونه رهن پیدا نمیشه از پارسال تا الان نرخ قیمت‌ها تغییر کرده از اون جایی اون پول رهن خونتون برای پس دادن وام یا قرض یا قسط‌ها هست چیزی برات نمی‌مونه! مگه بیمارستان چقدر بهت پول میده که تو اون رو صرف هزینه پانسیون کنی؟ خرج خورد و خوراکت چی؟ حالا به فرض اینکه از درمانگاه‌ها چندرغاز بذارند کف دستت باز هم کفاف خرجت رو توی تهران نمیده! خستگی زودتر از اونیه که فکر می‌کنی تو رو از پا درمیاره و قبل اینکه پزشک بشی نابود میشی!

سکوتی کردم، او انگار دغدغه هر شب مرا فهمیده بود و چه زود حساب کتاب‌ها را در ذهن خود کرده و مرا در آن لحظه کیش و مات کرد! حرفی نداشتم بزنم، به سختی به مخیلهام فشار آوردم و گفتم:

- شما نمی‌گید اگه تو بیمارستان یا اصلاً تو اقوام شما کسی بفهمه که یه دختر تو خونتون زندگی می‌کنه چه رسوایی به وجود میاد؟ فکر کردید این‌جا آمریکا است؟ تصور کردید اخلاقیات رو شما رعایت کردید و من رعایت کردم دیگه مشکلی پیش نمیاد؟ هیچ به فکر عواقب بعدش هستید؟ مثلاً این‌که مادرتون بفهمه من با شما زندگی می‌کنم چه رفتاری... .

حرف آخر از دهنم پرید و آن را نیمه تمام گذاشتم و روی برگرداندم؛ متعجب و با تمسخر گفتم:

- مگه شما مادر من رو می‌شناسید که این حرف‌ها رو می‌زنید؟ نگید با اون یه برخوردی که تو عروسی دیدید مادر من رو شناختید.

از حرفش یکه‌ای خوردم و با لکنت گفتم:

- معلومه که نه ولی بالاخره اگه یه روز متوجه بشه فکر نمی‌کنید فکر بد کنه بالاخره که بهتون سر میزنه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- مادر من وقت سرخاروندن نداره، سرش شلوغه! اون زنی با سطح هوش خیلی بالاست و علاوه بر این که خودش آزمایشگاه داره با آزمایشگاه‌های تحقیقاتی ژنتیکی بزرگی تو آمریکا داره همکاری می‌کنه، خیلی کم می‌تونه برای دیدن من به ایران بیاد! به علاوه لزومی نداره مادرم از قضیه باخبر بشه مگه ما قصدی غرضی جز هم‌خونه شدن داریم؟ لزومی نداره کسی بفهمه شما با من زندگی می‌کنید این یه راز بین من و شماست! از بابت اقوام من نگران نباشید کسی متوجه نمیشه و من بهتون قول میدم رفت و آمد شما به خونه من مشکل ایجاد نمی‌کنه و شرعی کردن را*بطه‌ی ما رو فقط یک احتیاط بدون و نه چیز دیگه‌ای!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افته، من بهتون این قول رو میدم! بعد هم من بیشتر روزها بیمارستانم بعد از اون که درجریانید میرم آزمایشگاه تا ده یا یازده شب و شما تو خونه تنه‌اید. شما می‌تونید تو طبقه بالای خونه من ساکن بشید و حتی وقت‌هایی که من تو خونه هستم می‌تونید پایین نیاید. من قول میدم به حریم شما احترام بذارم و ما هم‌دیگر رو خیلی نمی‌بینیم.

کلافه گفتم:

- اولاً اینکه می‌گید بین ما یه راز می‌مونه هر چقدر هم تلاش کنیم مخفی نمیشه، چرا؟ چون شما یه عمو و پسر عمو دارید که ممکنه بفهمند! بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه، دوم اینکه چطور ما می‌تونیم محرمیت بخونیم؟ اینجوری مسائل پیچیده‌تر میشه.

شانه‌ای بالا داد و گفت:

- من بهتون گفتم که نمی‌ذارم کسی بویی ببره شما به من اعتماد کنید. در مورد محرمیت هم هر طور راحتید! در هر حال من بهتون قول میدم کسی از این قضیه بویی نبره .

در این بین هوا تاریک شده بود و صدای اذان به هوا برخاست؛ یاد شیفت درمانگاهم افتادم و با استرس گفتم:

- ای وای دیرم شد!

گوشی را که از کیفم درآوردم، نگاهم به سیل تماس بی پاسخ از درمانگاه افتاد که به دلیل اینکه گوشی‌ام رو بی صدا بود متوجه نشده بودم. با هول و هراس از حسام فاصله گرفتم و گفتم:

- من باید برم، بعداً صحبت می‌کنیم.

با عجله از بیمارستان خارج شدم و تاکسی گرفتم و به آنجا رفتم؛ منشی درمانگاه تا مرا دید کمی غر زد که همه مریض‌های درمانگاه در به در دنبال تزریقات از درمانگاه رفتند. تا نیمه‌ی شب در درمانگاه بودم و به حرف‌های حسام فکر می‌کردم. اصلاً نمی‌توانستم تصمیم درست بگیرم... .

مشکلات مالی و حجم خستگی‌هایی که هر روز روانم را تحت فشار گذاشته بود، کم‌کم مرا سست کرده بودند، دیگر از کار کشیدن بیش از حد از خودم خسته شده بودم و دلم

می خواست کمی استراحت کنم احساس می کردم خرد و خاکشیرم و به شدت نیاز به آرامش داشتم ولی جدا از این ها قبول کردنش هم یک معضل بود، گرچه حسام مصمم می گفت اتفاقی بین ما نمی افتد اما نمی دانستم باید به او اعتماد کرد یا نه؟ راستش واقعاً گیج و سردرگم بودم! پیش خودم فکر کردم برای چند ماهی پیشنهادش را قبول کنم تا کمی بر اوضاع مالی ام مسلط شوم بعد به خوابگاه بروم. از درمانگاه خارج شدم تا به طرف پانسیون بروم که با صدای چند بوق کوتاه ماشین لوکس مشکی حسام که زیر نور چراغ های خیابان برق می زد، به خودم آمدم؛ دزدکی اطراف را نگاه کردم که از همکاران درمانگاه کسی این اطراف نباشد و بعد با احتیاط وارد ماشین حسام شدم و او حرکت کرد. حواسش پی رانندگی بود و گفتم:

- از کجا می دونستید کدوم درمانگاهم؟

از آینه ماشین نگاهی به من کرد و گفت:

- لیست شیفت هاتون رو تو یه برگه لای یکی از کتاب هاتون دیدم و عکسش رو گرفتم؛ پیدا کردنش هم کار سختی نیست.

سری تکان دادم و خندیدم، با خنده من لبخندی زد و گفت:

- البته با عرض پوزش!

سکوت عمیقی بین ما حکم فرما بود؛ مدتی بعد سکوت را شکست و در حالی که از آینه ماشین به من خیره شده بود گفت:

- فکرها تون رو کردید؟ یا باز باید با هم بحث کنیم؟

نمی دانستم چه بگویم، با صدای ضعیفی گفتم:

- نمی دونم، هنوز مرددم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- همین هم خوبه!

ناخودآگاه از حرفش لبخندی روی لبم نشست و با لحن شوخی گفت:

- خب، اگه در مورد هرچی تردید دارید من می‌تونم مجاب‌تون کنم، تعارف نکنید بگید.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- پدرم همیشه می‌گفت از تو یک دنده‌تر و لجبازتر تو دنیا نیست، اگه هرچی آدم لجباز رو تو دنیا جمع کنند تو سر از همه هستی.

دلم شورید و اشک‌هایم روی گونه‌هایم سرریز شدند بعد درحالی که با کف دست

اشک‌هایم را مهار می‌کردم میان گریه خندیدم و گفتم:

- اما باید شما رو بیشتر می‌شناخت.

لبخندی زد و گفت:

- من با حرف اون مرحوم موافقم شما رو دست من زدید.

لبخندی زدم و گفتم:

- من توان پرداخت هزینه مستاجریتون رو ندارم، جدا از اون هزینه‌های ختم پدرم هست که اون‌ها رو هم کم‌کم بهتون بر می‌گردونم. باید من تو دادگاه ثابت کنم و حقم رو بگیرم و بهتون برگردونم این‌طوری من معذب نمیشم و برای اینکه مشکلی هم پیش نیاد با پیشنهاد آخرتون هم موافقت می‌کنم.

متعجب گفت:

- کدوم؟! -

دست پاچه شدم و سرخ شدم، گفت:

- آهان محرمیت رو می‌گیدا! این مثل یه راز بین ما می‌مونه و منم قول میدم حریم بین ما هیچ وقت شکسته نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم، به قدری گرم شده بود و صورتم از گرما می‌سوخت که ناچار متوسل به پنجره ماشین شدم که به یک‌باره سقف ماشین کنار رفت و من متعجب به سقفی که از بالای سرم جمع می‌شد نگاه کردم. به پانسیون رفتیم و وسایلم را از آنجا برداشتم و گرچه درونم پر از آشوب و تردید بود اما دیگر نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم! از جدال با خودم و این دنیا که همیشه خلاف میل من پیش می‌رفت خسته بودم. به ویلا که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و نگاهی به ساختمان ویلا انداختم و گفتم:

- آهان! یه چیز دیگه.

در حالی که کیفش را از ماشین برمی‌داشت گفت:

- بفرمایید.

کمی من من کردم و گفتم:

- کارهای جانبی ویلا هم با من باشه.

متعجب نگاهم کرد و من، من من کنان گفتم:

- مثل خرید و تمیز کردن خونه و آشپزی و این قبیل کارها.

گفت:

- اصلاً احتیاجی نیست! خانمی هست که این کارها رو... .

حرفش را بریدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم آقای دکتر! ازتون می‌خوام... .

گفت:

- فرگل تو فکر کردی من تو رو آوردم این‌جا که ازت بیگاری بکشم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- موضوع این نیست! من وجدانم معذبه خواهش می‌کنم.

کلافه دستی تکان داد و گفت:

- باشه، باشه، هر کار دوست داری بکن! فقط پرونده این قضیه رو ببند و دیگه چیزی

درموردش نشنوم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- باشه، عصبانی نشید، واقعاً نمی‌دونم می‌تونید من رو تحمل کنید؟!!

خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر کنم باید از الان یه لباس آهنی برای خودم تدارک ببینم.

هر دو لبخند پررنگی به هم زدیم و با هم به ویلا رفتیم و من به طبقه بالا و به همان اتاق قبلی رفتم؛ بعد از چیدن وسایلم به پایین رفتم. گویا زندگی من داشت از جهت دیگری پیش می‌رفت و من داشتم چیزهایی را تجربه می‌کردم که بی‌شبهت به یک رویا نبود! مسیر زندگی‌ام به یک‌باره صد و هشتاد درجه چرخیده بود و تنها چیزی که آزارم می‌داد مادر حسام و آزمایشگاه بود که باید فکری برایش می‌کردم و هر طور شده دینم را به حسام ادا می‌کردم.

صبح ساعتی را سر زنگ گذاشتم و زودتر از حسام بیدار شدم و برای درست کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم؛ اول که کمی گیج بودم، جای خیلی چیزها را نمی‌دانستم و در کابینت‌ها را همه را باز بسته کردم و یخچال را زیر رو کردم. کار با دستگاه تست را بلد نبودم، کار با قهوه‌جوش را نیز! آنقدر سر و صدا کردم که حسام را با چهره خواب‌آلود در آستانه آشپزخانه دیدم، سرخ شدم و با خجالت گفتم:

- ببخشید من مزاحم خوابتون شدم، مثلاً، امم، می‌خواستم صبحونه رو آماده کنم.

حسام لبخندی زد و گفت:

- خودم آماده می‌کنم.

هول گفتم:

- نه، نه! قرار شد این چیزها با من باشه.

گفت:

- خب تا جای مواد غذایی رو بلد بشید من آماده می‌کنم بعد دیگه کارها رو شما انجام بدید.

او رفت و مدتی بعد در حالی که صورتش را با حوله خشک می‌کرد، به آشپزخانه آمد و لبخندی زد و گاز را روشن کرد. قوطی چای و قهوه را از کابینت کنار گاز برداشت و گفت:

- قهوه و چای و قند و نبات و این چیزها همه اینجاست.

بعد کم‌کم کار با دستگاه تست و قهوه‌جوش را یادم داد. هر دو به کمک هم آن روز در آشپزخانه صبحانه را آماده کردیم و میز را چیدیم. حسام لبخندی زد و گفت:

- اولین صبحونه‌ای هست که به نظرم خو*ردن داره.

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا؟

با همان لبخند گفت:

- چون دست دوتا آشپز توش رفته.

خندیدم و پشت میز نشستم، قوری چینی چای را برداشتم و در فنجان دور طلایی چینی‌اش چای ریختم و او تشکر کرد؛ طبق عادت معهود چای را نزدیک لبش کرد اما نخورد و بعد از مکث کوتاهی چایش را جرعه‌ای نوشید! این حرکتش برایم کلاً سوال بود که این چه عادت‌تی بود او داشت؟! اما ل*ب فرو بستم. هر دو شروع به خو*ردن صبحانه کردیم. ساعت شش و نیم صبح بود، حسام فنجان چای خود را برداشت و رفت که آماده شود منم تندتند میز را جمع کردم و به بالا رفتم و آماده شدم؛ کیفم را انداختم و با عجله پله‌ها را پایین آمدم. ساعت هفت و ربع صبح بود! او کیفش را سر شانهاش انداخت و گفت:

- بریم؟

متعجب گفتم:

- مگه باهم میریم؟

متعجب‌تر از من گفتم:

- مگه قراره جدا بریم؟

دست پاچه و با لکنت گفتم:

- آره، خب، آخه، کسی می‌بینه! مشکل پیش میاد.

گفت:

- نه! بیا کسی نمی‌بینه، مسیر یکیه! این همه سخت‌گیری برای چیه؟!

دوباره گفتم:

- نه من ترجیح میدم خودم برم.

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا یه مسیری با هم میریم بعد نزدیک بیمارستان پیاده‌ات می‌کنم خودت برو.

همچنان با لجبازی گفتم:

- نه همیشه! یه وقت یکی ممکنه ببینه.

با عصبانیت گفت:

- ای بابا! باز که حرف خودت رو میزنی!

با خجالت گفتم:

- خب احتیاط شرط عقله!

هر دو به هم خیره شدیم و حسام سر تکان داد و کف دست بالا برد و کلافه گفت:

- باشه باشه هر کار می‌خوای بکن! دیر رسیدی پای خودت.

گفتم:

- دیر نمی‌رسم ساعت هشت شیفتم شروع میشه.

سری تکان داد و گفت:

- پس خدا حافظ.

او از آن در داخل حیاط رفت و من از در ته سالن خارج شدم و وارد خیابانی که دو طرف دار و درخت و خانه‌های مجلل داشت شدم. تازه اول بدبختی بود، یادم نبود بپرسم از کجا باید بروم؟ از یک طرف هم رویم نمی‌شد از او بپرسم کدام منطقه تهران هستیم؟! جی‌پی‌اس گوشی را روشن کردم تا ببینم دقیقاً کجا هستیم، مکان‌نما نقشه یک خیابان فرعی را نشان داد که من در حال حاضر در آن بودم که این خیابان به خیابان فرشته راه داشت؛ مسیر را دنبال کردم و وارد خیابان فرشته شدم. حواسم پرت ماشین‌های لوکسی می‌شد که از آن جا با سرعت می‌تاختند.

تا مدت کوتاهی مسیری را در خیابان فرشته پیاده رفتم اما، دلهره دیر رسیدن را داشتم! حالا مکافات از بعد آن شروع شد که چطور تا بیمارستان بروم؟! با کدام مترو خط عوض کنم؟ با کدام اتوبوس از کجا به کجا بروم؟ از چند نفر پرسیدم جواب‌ها یا "نمیدانم" بود یا یک آدرس پیچ در پیچ! طوری که ساعت ده بالاخره با کلی اشتباه رفتن و اشتباه پیاده شدن و گیر کردن در ترافیک‌های سنگین به بیمارستان رسیدم و کاملاً از شدت ترافیک و گرمایی که به ملاجم خورده بود اعصابم خرد و خاکشیر بود، فقط خدا خدا می‌کردم حسام مرا نبیند. به طرف بخش زنان رفتم و به آرامی نزدیک تخت بیماری شدم که یکی از بچه‌ها داشت درمورد شرح حال بیمارش با آتند بخش صحبت می‌کرد، که آتند متوجه ورود پنهانی‌ام شد و به خاطر دیر رسیدنم و عدم مسئولیت نسبت به کارم حسابی جلوی دیگران به من توپید و جلوی بیمارها و اینترن‌ها و پرستارها، به قول معروف مرا شست و اتو کشید. دست آخر بعد از انجام کارها بدنم را روی صندلی در ایستگاه پرستاری رها کردم، سرم را به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی

کشیدم. سردرد ناشی از درگیری‌های صبح ولم نمی‌کرد و آن قدر کلافه و عصبی بودم که دلم می‌خواست فریاد بزنم تا کمی تخلیه شوم که از دور حسام را با چهره‌ای نگران دیدم که داشت می‌آمد؛ سرم را به زیر فرو بردم که مرا نبیند. از اینترن‌ها شنیده بودم چندبار به بخش زنان آمده و سراغ مرا گرفته بود و قطعاً فهمیده بود که دیر رسیدم و الان هم آمده بود سرزنش کند اما با وجود تلاشم در پنهان شدن او خوب مرا دیده بود! با دیدن من خیالش راحت شد و سری به علامت تاسف تکان داد و بدون اینکه به طرف من بیاید دوباره راه رفته را پیش گرفت و به بخش خودش برگشت. بیچاره حتماً از دیر کردن و تاخیر من نگران شده بود. یک دندگی و لجبازی من آخر سر هم به ضرر خودم تمام شد.

روزها از پی هم می‌گذشت و به خواست من محرمیت بین من و حسام تا مدت سه‌ماه خوانده شد تا تکلیف داداگاه آقای عبدی مشخص شود؛ از این رو تا سه ماه فرصت داشتم زندگی‌ام را جمع و جور کنم و راهم را از خانه‌ی او جدا کنم. اوایل برای این که محل آسایش او نباشم وعده‌ی غذایم را در اتاق یا حتی در بیمارستان صرف می‌کردم اما با خواسته‌ی حسام کوتاه آمدم و حالا گاهی جز در موقع شام و صبحانه هم‌دیگر را نمی‌دیدیم. طبق قول و قرار ما کارهای جانبی ویلا با من بود.

عادت‌های حسام هم کماکان به دستم آمده بود مثلاً شب‌ها تا دیر وقت بیدار و در اتاقش مشغول کار کردن روی طرح آزمایشگاه بود، اینکه چه ساعت‌هایی قهوه می‌خورد، چه غذاهایی دوست داشت و چه غذاهایی دوست نداشت و اینکه به شدت آدم منظم و مرتبی بود و وسایلیش نباید میلیمتری جابه‌جا می‌شدند. با این حال در این چند مدت ارتباط زیادی در محیط خانه نداشتیم و تا آنجا که مجال می‌داد ترجیح می‌دادیم با هم برخورد نداشته باشیم؛ زمانی که او به خانه می‌آمد من در طبقه‌ی بالا در اتاقم زندگی غمبارم را سپری می‌کردم، یا مشغول درس خواندن بودم یا عکس پدرم را در آغو*ش

داشتم یا به مادر حسام و آزمایشگاهش و گفتن حقیقت فکر می‌کردم؛ هر روز به دادگاه آقای عبدی فکر می‌کردم تا پولم را پس بگیرم و جایی برای زندگی کردن دست و پا کنم تا از این آوارگی و آویزانی راحت شوم! دو سه بار دور از چشم حسام به دنبال آقای عبدی رفتم تا از او خواهش کنم کوتاه بیاید اما هربار او مرا با عتاب از خودش راند.

نفس عمیقی کشیدم و جارو برقی را خاموش کردم، دستمالی به دست برای مرتب کردن اتاق حسام رفتم؛ همان‌طور که دستمال می‌کشیدم نزدیک قفسه‌ی کتابخانه‌اش شدم، چند تا از کتاب‌هایش را با دقت کنار زدم و اطراف آن‌ها را گردگیری کردم؛ ایستادم و نفسم را بیرون راندم و به کتاب‌هایش زل زدم، در بین تمام کتاب‌های پزشکی و تخصصی او تعدادی کتاب رمان و کتاب‌های شعر در قفسه‌ی کتاب‌هایش به چشم می‌خورد، کتاب‌هایی مثل غزلیات حافظ و اشعار سعدی و مولوی و نیما یوشیج، سهراب و... حتی کتاب‌های رمان هم دیده می‌شد، مثل کتاب‌های مارسل پروست و چند رمان دیگر توجهم را جلب کرد که همگی به لاتین بودند! دست بردم و یکی از آن‌ها را برداشتم، روی آن نوشته بود جلد اول "طرف خانه سوان"، کتاب را که باز کردم بر روی صفحه اول آن حسام با دست خطی لاتین تاریخ خرید آن را زده بود که مربوط به پانزده سال پیش بود، آن را ورق زدم و کل کتاب را زیر و رو کردم؛ کتاب بر اثر زیاد خواندن آن کمی کهنه به نظر می‌رسید، گویا بارها آن را خوانده بود؛ روی بعضی از جملات ادبی زیبای آن خط کشیده بود و گویا از هر قسمت از رمان که به دلش می‌نشست و احساساتی‌اش کرده بود یادداشتی گوشه کنار کتاب نوشته بود و نشان می‌داد او احساسات و طبعی لطیفی دارد که مرا شگفت‌زده می‌کرد! چندین رمان دیگر از جین آستین هم به چشم می‌خورد. در این بین چند برگه نیم‌سوخته و تا شده لابه‌لای یکی از کتاب‌هایش یافتم، کنجکاو از اینکه چرا این چند برگه به جا مانده از

کتاب را هنوز با خود داشت آن را بررسی کردم و به جمله‌ای که حسام زیر آن خط کشیده بود توجهم جلب شد:

- بابا لنگ دراز عزیزم! از تو آموختم زندگی چیزهایی نیست که جمع می‌کنیم، زندگی قلب‌هایی است که جذب می‌کنیم!

به نظر می‌رسید متعلق به کتاب رمان بابا لنگ دراز باشد. گویا حسام از همه‌ی آن رمان فقط چند برگ نیم‌سوخته از آن کتاب را داشت! لبخند محزونی گوشه‌ی لبم جای گرفت، برگه‌ها در دستانم می‌لرزیدند، چانه‌ام از بغض لرزید و ناخواسته به دلم افتاد که در این روزهای تنهایی که دیگر نه مادرم هست و نه پدرم، در زندگی من که حالا مثل جودی آبوت یتیم بودم، وجود حسام چقدر به بابا لنگ دراز شباهت داشت! خصوصاً در اتفاقات بدی که بعد از مرگ پدرم افتاد، نقش او مثل یک فرشته نجات در زندگی من پررنگ شد؛ کسی که حتی تحمل سایه‌اش هم برای من سنگین بود حالا فرشته‌ی نجاتم شده بود! چقدر این شخصیت به او می‌آمد. عجیب بود که حسام از کل این کتاب دوست‌داشتنی فقط چند برگه از آن را به همراه دارد و این که چرا گوشه‌ی آن کمی سوخته بود... .

قفسه‌ی کتاب‌هایش را دوباره مرتب کردم و به فکر فرو رفتم، چقدر جای کتاب بابا لنگ دراز در بین کتاب‌هایش خالی بود.

دستمال را برداشتم و با ذهنی آشفته از اتاقش خارج شدم. امروز ساعت دو بعد از ظهر باید به بیمارستان می‌رفتم و بنابراین تصمیم داشتم کمی برای خانه خرید کنم و از این رو به بازار رفتم؛ در بازار نگاهم به ماهی‌ها افتاد، با خبری که از سلیقه حسام داشتم ماهی دوست داشت، بنابراین مقداری از آن خریدم. دلم هوای درست کردن ذرت مکزیکی هم کرد، کمی هم کنسرو ذرت خریدم. تصمیم داشتم برای شب ماهی درست

کنم. بعد از کلی خرید به خانه رفتم و با عجله ناهار را به تنهایی صرف کردم و به بیمارستان رفتم.

شب خسته از بیمارستان برگشتم؛ روی مبل ولو شدم و بعد از چند ثانیه استراحت به آشپزخانه رفتم، ماهی را گریل کردم و بعد پشت میز آشپزخانه نشستم و مشغول برچیدن سبزی‌هایی شدم که صبح خریده بودم. با صدای زنگ فر از فکر بیرون آمدم و ماهی را از فر در آوردم.

سبزی‌ها را آب کشیدم و نگاهی به ماهی گریل شده کردم، تزیین آن‌ها و آماده کردن ظرف‌ها و مخلفات مانده بود! به کابینت ظرف‌شویی تکیه دادم و دست‌هایم را زیر بغلم پنهان کردم و به حسام فکر کردم.

آهی کشیدم و به درماندگی خودم فکر کردم، این روزها دلم یک هم‌درد می‌خواست! یاد نگار افتادم، این روزها آنقدر مشکلات روی سرم آوار شده بود که من از حال او غافل شده بودم؛ گوشی‌ام را برداشتم و هم‌زمان که با دقت در حال تزیین ماهی بودم به او زنگ زدم، بعد از خوش‌رودن چند بوق ممتد جواب داد؛ چقدر از شنیدن صدایم خوشحال شد و گله کرد که چرا جواب تماس‌هایش را در این چند وقت اخیر ندادم! کلی صحبت کردیم از اینترنی، از بیمارستان، از دوست‌پسرش و اینکه انگار قصدهایی داشتند... ولی من از حسام و هم‌خانه شدنم با او چیزی نگفتم. با صدای چرخش کلید سریع برای اینکه قضیه لو نرود از نگار خداحافظی کردم و از آشپزخانه سرکی به بیرون کشیدم، حسام در حالی که کفش‌هایش را در جاکفشی می‌گذاشت وارد خانه شد و در حالی که پشتش به من بود ایستاد و کتش را آویزان چوب لباسی دیواری کرد. بعد که برگشت با لبخندی سلام دادم، لبخند بی‌جانی روی صورت خسته‌اش نقش گرفت و پاسخ داد. از صورتش خستگی می‌بارید.

خندیدم و گفتم:

- آقای دکتر معلومه کلاً خرد و خاکشیر شدید و اومدید.

پوفی کرد و گفت:

- اون هم چجور! هم فکری و هم ذهنی.

گفتم:

- پس بذارید من یه قهوه برای شما بریزم! یکم خستگی در کنید.

سری تکان داد و به دستشویی رفت و مدتی بعد درحالی که دست و رو شسته بود بیرون آمد و روی مبل ولو شد و کیفش را باز کرد و کلی برگه و کاغذ بیرون آورد؛ قهوه را مقابلش گذاشتم و دیدم می خواهد با آن خستگی باز کار کند، دست بردم و کاغذها را با حالتی دل سوزانه از دستش قاپیدم و گفتم:

- اینطوری خستگی در نمی کنند!

گفت:

- خانم دکتر خیلی کار دارم، باید انجامشون بدم.

سر تکان دادم و گفتم:

- حالا قهوتون رو بخورید!

تکیه به مبل داد و فنجان قهوه را برداشت و در سکوت جرعه ای نوشید. با اکراه روی مبل مقابلش نشستم و نگاه به برگه ها انداختم، گویا مربوط به آزمایشگاه می شد. در رفتن به اتاقم تعلل کردم و با تردید گفتم:

- این‌ها چی هستند؟ اگه کمکی از من برمیاد... .

حرفم را برید و گفت:

- کارهای مربوط به آزمایشگاه و تحقیقات آزمایشگاه هستند، نه شما نمی‌دونید، مربوط به کشت و پرورش باید امشب مطالعه‌اش کنم ببینم مشکل کار سری قبلم از کجاست. با یادآوری کار خودم و مادر حسام صورتم درهم رفت. این‌که چطور تلاش‌هایش را با آن همه زحمت، با این همه خستگی نابود کردم. در دلم سرزنش‌بار نالیدم: فرگل تو چه آدم بی‌وجدانی هستی؟! چه‌طور دلت میاد هنوزم با مادر حسام همکاری کنی؟!

نفسم را بیرون راندم و با سماجت رو به گفتم:

- بالاخره هرکاری از دست من میاد بگید.

لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش جان گرفت و گفت:

- مرسی خانم دکتر شام رو بخورم یه کم استراحت می‌کنم بعد شروع می‌کنم. نگران نباشید من عادت دارم.

در دلم آشوبی شد. متوجه نگاهم شد و با حالت مبهمی ابرویی تکان داد و گفت:

- چی شد؟

دست‌پاچه حرف را، به آن سو کشاندم و گفتم:

- لااقل امشب رو به خودتون استراحت بدید.

نفسی بیرون داد و فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- ان‌قدر نگران من نباشید. چیزی نیست.

بلند شدم و گفتم:

- پس من زودتر شام رو میارم.

به آشپزخونه رفتم و بساط شام را به پذیرایی بردم. او روی برگه‌ها خم شده بود و عمیقاً در آن‌ها فرو رفته بود تا برای شام صدایش کردم. به سرمیز آمد نشست. با دیدن ماهی متعجب گفت:

- استخوان‌دار گرفتید؟

- آره، یه کم باید مواظب باشید.

چشمانش را با کلافه‌گی روی هم فشار داد و گفت:

- چرا استخوان‌دار گرفتید؟

متحیر نگاهش کردم و گفتم:

- خب...خب... .

چه داشتم بگویم آخر؟! بگویم ارزان بود و من طبق عادت معهود و سختی‌های که در زندگی داشتم به ارزان خریدن و پول خرج نکردن عادت داشتم؟!!

خجالت زده به دروغ گفتم:

- خریدش عجله‌ای شد.

سری تکان داد و گفت:

- خب مجبور نبودی ماهی بذاری امشب.

از سر میز خواست بلند شود تا برود. تند گفتم:

- بشینید، بشینید! جایی نمیرید.

کلافه و رنجیده گفت:

- من حوصله جدا کردن تیغ ماهی رو ندارم. خسته هم هستم چشم‌هام چیزی نمی‌بینه.

- خب من براتون جدا می‌کنم.

هر دو به هم زل زدیم. سکوت کوتاهی بین ما بود. دوباره تکانی داد به خودش که برود بی‌اختیار مچ دستش را گرفتم. بدون این که موقعیت خودم را درک کنم گفتم:

- خواهش می‌کنم نرید. من جدا می‌کنم براتون! اشتباه از من بوده. راستش فکر نمی‌کردم شما ان قدر حساسید! با این خستگی، گرسنه هم هستید ابداً فکرش رو هم نکنید که شام نخورده برید پای اون برگه‌ها بنشینید.

با حرکت چشمش که نشان از کلافه‌گی داشت نگاهم کرد و بعد مثل بچه‌ای تخس که به زور قانع شود نشست. زود دست بردم و تکه‌ای ماهی جدا کردم و تندتند تیغ‌های آن را جدا کردم و برای اطمینان که تیغی در گوشت‌ها نباشد با قاشق چندین بار روی گوشت ماهی زدم. گوشت ماهی کاملاً ریز ریز و خرد شده بود که با تمسخر گفتم:

- به‌به! چه شود؟! واقعاً خودتون رغبت می‌کنید این رو بخورید؟ این چیه مثل گوشت کوبیده شده!

از کنایه‌اش کمی دلگیر شدم. ل*ب بهم فشردم و گفتم:

- آقای دکتر حالا یه شب این رو امتحان کنید. این ماهی‌ها خوشمزه است به خوردنش می‌ارزه.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- فکر کنم چون ارزون بوده گرفتید.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- دلیلش رو قبلاً گفتم.

بشقاب را مقابلش گذاشتم با چنگال به زور تکه‌ای از ماهی را برداشت که هنوز تا

نزدیک لبش نرفته بود که گوشت ماهی از چنگال به داخل بشقابش افتاد، گفت:

- بیا! انقدر خرد شده که روی چنگال هم نمی‌مونه.

- حالا با قاشق بخورید.

و خودم تکه‌ای از ماهی برداشتم و شروع به جدا کردن استخوان‌هایش کردم. دوباره

سعی کرد ماهی را با چنگال بخورد تکه‌ای خورد و این بار با سختی قورت داد و گفت:

- فکر کنم تیغ ماهی رو قورت دادم. گلویم بدجور تیر کشید.

با عجله برای خودش آب ریخت و یک نفس سر کشید، هاج و واج به بهانه جویی‌هایش

نگاه کردم و نفسم را با تمسخر بیرون راندم و سرگرم غذای خودم شدم.

او هم کمی با بی‌میلی غذایش را خورد و بعد بار دیگر کلافه چنگال را روی بشقاب

انداخت و گفت: آه!

غرولندکنان گفت:

- اصلاً این چیه گرفتید؟! من اشتها کور شد، اصلاً کی گفته حتماً امشب باید ماهی

باشه؟ خب یه چیز دیگه می‌داشتید. این چیه؟! آخه... آهان... آه... بیا! با چنگال اصلاً

نمیشه یه تیکه ازش برداشت.

چند بار با حرص با چنگال زد روی گوشت و چنگال را کلافه روی بشقاب انداخت.
با لحنی دلگیر گفتم:

- خب باشه. ببخشید. من ذائقه شما رو نمی‌دونستم. حالا امشب رو تحمل کنید. سری بعد دستم رو داغ می‌ذارم دیگه ماهی استخوان دار نمی‌خرم. خوبه؟
دوباره گفتم:

- خب می‌گفتید من از سر راه می‌اومدم می‌گرفتم.

- شما الان رسیدید خونه. اون وقت کی باید من این ماهی رو می‌پختم؟

- آیه اومده بود که امشب حتماً ماهی باشه؟

- من گفتم شما دوست دارید برای همین خریدم.

غروندکنان گفتم:

- من ماهی دوست دارم، ولی این نوع ماهی با ترس و لرزش برای خو*ردن نمی‌ارزه، تیغش هم ریزه هنوز حس می‌کنم تو گلوم گیر کرده. این رو هم که خرد و خمیرشم کردی انگار گوشت ماهی رو گذاشتی تو هاون کوبیدی، این چیه آخه؟
غروندش مرا به انفجار رساند و به یک‌باره ترکیدم گفتم:

- آه! نخورید! اصلاً نخورید!

بهت‌زده به من خیره شد، بشقاب را از جلویش برداشتم و با گستاخی تمام گفتم:

- به قول مامان خدا بیامرمز مگرسنه نیستید و آلا سنگم می‌خوردید.

همان‌طور قاشق و چنگال به دست به حرکات عصبی من بهت‌زده نگاه می‌کرد. بشقاب را از جلوی من به کناری هل دادم و با اخم و تخم به غذای خودم خیره شدم. چند ثانیه در سکوت سپری شد. چه‌قدر از رفتارش رنجیده شده بودم. مدتی بعد برای دل‌جویی، گویا از رفتارش پشیمان شده باشد گفت:

- خب دختر خوب دیگه از این ماهی‌ها نخرا! حالا بگذریم، خودت می‌دونی که من از هر نوع ماهی نمی‌خورم باید از همون نوع ماهی می‌گرفتی که همیشه خودم می‌خرم. از این به بعد مطلقاً ماهی نخر.

این طرز حرف زدنش بیشتر لجم را بالا می‌آورد. دست برد که بشقابش را بردارد آن را هل دادم به عقب و از جلوی دستش دور کردم. خنده‌ای کرد و گفت:

- اصلاً مادر خوبی نمیشی، بده به من بشقاب رو حالا! قهر نکن!

- نمی‌خواد. شما گرسنه نیستید.

شیطنت‌بار و شوخی گفت:

- یه کم ازش می‌خورم تا زحمتی که کشیدی به هدر نره.

از گستاخی‌اش زورم گرفت. منت هم می‌گذاشت. بلند شدم و با دل‌خوری و ناراحتی شروع به جمع کردن بساط شام از روی میز شدم.

کلافه پوزخندی زد و گفت:

- خانم دکتر تو چرا ان‌قدر عصبی رفتار می‌کنی!؟

بشقاب و دیس ماهی را برداشتم و بی‌هیچ حرفی به آشپزخانه بردم درحالی که در دلم کلی غر می‌زدم:

- پسره لوس مزخرف! شام رو زهرمار کرد. آه...آه...خاک تو سر مادرت با این بچه تربیت کردندش.

بشقابها را رو کابینت گذاشتم و ادامه دادم:

- خودش که نخورد هیچی شام هم به من زهرمار کرد. اشتهايم کور شد.

صدای قدم‌هایش را در آشپزخانه حس کردم و با نیشخندی گفت:

- می‌خوای ماهی رو دور بریزی؟

طلبکارانه بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- چاره‌ای گذاشتید برام؟

نزدیک شد، فکر کردم به قصد بردن بشقابش آمده است. نه به آن لوس‌بازی‌هایش نه به این ادا و اطوار و اصرارش! پشت به غذاها ایستادم و لجوجانه سعی داشتم دستش به غذا نرسد. جلو آمد و من هم حصار دفاعیم را حفظ کردم نزدیکم شد، دستانم را باز کردم و گفتم:

- شام یه چیز دیگه می‌خورید تا تنبیه بشید. اشتهای منو کور کردید آقای دکتر!

با نگاهی تمسخرآلود گفت:

- صبر و تحملت رو یه کم بالا ببر یه روزی می‌خوای بشی مادر چندتا بچه. این جور که تو رفتار می‌کنی بچه‌ها می‌میرند.

- من بچه‌هام رو لوس تربیت نمی‌کنم.

خنده‌ای کرد دست به دور سی*نه قلاب کرد و گفت:

- چه مادر دل سنگی میشی!

نفسم را با تمسخر بیرون دادم و گفتم:

- این دل سنگی نیست شاید یه روز بچه‌ی من سر سفره یه بنده خدای دیگه نشست
غذای مورد علاقه‌اش نبود، باید آبروی طرف رو ببره؟

خنده‌ای کرد و گفتم:

- حرفت دندون شکن بود.

نگاهمان به هم گره خورد و او با همان تیله‌های درشت سبزش داشت تا مغز استخوانم
را می‌کاوید. از نگاه کردن به او گریختم. دستی به روسری‌ام کشیدم و موهایم جلو
سرم را به داخل روسری هل دادم.

کف دستش را به علامت تسلیم کمی بالا برد و گفتم:

- اوکی! من چیزی نمی‌خورم ولی تو مادر خوبی نمیشی.

رفتنش را نظاره کردم که از جلوی چشمانم ناپدید شد. صدای بسته شدن در اتاقش
آمد. ماهی هم که سرد شده بود و از دهان افتادند. کلاً اوقاتم را با مسخره‌بازی‌اش تلخ
کرد. فقط آرزو داشتم دادگاه عبدی نتیجه‌اش به نفع من تمام شود و حقم را بگیرم
خیلی زود رختم را از این‌جا جمع می‌کنم و می‌روم.

چندساعت بعد که عصبانیتم فروکش کرد عذاب وجدان گرفتم چرا که در مقابل آن
همه محبت او وظیفه من رسیدگی به کارهای خانه بود من جمله غذا پختن و من باید
مطیع خواسته‌های او می‌شدم به جای این‌که عصبانی شوم. از رفتار خودم شرمنده شدم
و از این‌که بیچاره گرسنه پی تحقیقش رفت دلم سوخت. کتابم را روی تخت گذاشتم
نیمه‌شب بود برای آب خوردن بیرون رفتم نور اتاقش از لابه‌لای شکاف در به درون

سالن تاریک می‌تابید. پاورچین پاورچین به جلو رفتم. در اتاقش نیمه‌باز بود از لای شکاف در به اتاقش سرکی کشیدم با چشم اتاقش را در جستجوی او کاویدم و او را دیدم که سرش را روی بازوانش روی میز گذاشته بود و مظلومانه خوابیده بود. دلم به حالش سوخت. آهسته دستگیره در را فشردم و باز محتاطانه او را نگریستم. درست بود، او خوابیده بود و تعداد زیادی برگه هم روی میزش پراکنده و لپ‌تابش هم روشن بود. پاورچین پاورچین به کنار تختش رفتم و پتویش را برداشتم و به طرفش رفتم. دست‌هایش را زیر پیشانی حایل کرده، سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود. پتو را آهسته رویش کشیدم برگه‌هایش را که روی میز پراکنده بودند را آهسته جمع کردم و لپ‌تاب را خاموش کردم. دوباره پاورچین پاورچین از اتاق بیرون می‌رفتم که با صدای خواب‌آلودش مرا متوقف کرد و گفت:

- باور کن تو مادر خوبی نمیشی.

سرجایم خشکم زد، برگشتم به او نگاه کردم که هنوز سرش روی میز بود. تکانی به خودش داد و از روی میز سرش را بلند کرد و با چهره‌ای خواب‌آلود در حالی که روی پیشانی‌اش به خاطر جای دستش سرخ شده بود با خنده‌ای بی‌جان اما شیطنت‌بار پتو را به خود پیچید و تکیه به صندلی داد و گفت:

- در تراس اتاقم بازه!

نگاهم به در شیشه‌ای افتاد که در آن سوی اتاقش، رو به حیاط باز می‌شد. نسیم خنکی از آن به داخل می‌آمد و پرده اتاقش را تکان می‌داد. دوباره نگاهم را به او دوختم که با همان صورت ورم کرده از خواب لبخند شیطنت‌باری می‌زد. این بار بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. خنده‌ام را جمع و جور کردم و رو به او گفتم:

- باشه بابا! مگه من مادر ناتنی‌تونم که هی من رو با مامانت مقایسه می‌کنی!؟

او که گویا از خواب سر حال شده بود، خنده‌ی دل‌نشینی کرد. رفتم در را بستم و پرده‌اش، را هم کشیدم و رو به او که مرا نگاه می‌کرد، حق به جانب گفتم:

- خوب شد؟! پرده رو هم کشیدم که شب ممدقلی نیاد شما رو بدزده.

از حرفم خنده‌ی از ته دل کرد که من هم با خنده‌اش به خنده افتادم. نگاهم به آن باغ سبز چشمانش افتاد که وقتی می‌خندید انگار می‌درخشید و آن چهره دل‌نشین که خنده چه قدر جذابش می‌کرد. بلند شد و پتو را در دست گرفت و در حالی که به طرف تختش می‌رفت گفت:

- ولی مادر خوبی نمیشی خانم دکتر. قبول کن!

- باشه بابا! از سر شب رو این جمله گیر کردید.

روی تختش ولو شد. به طرف در رفتم و گفتم:

- اگه اجازه میدید نامادری تون چراغ رو خاموش کنه.

کش و قوسی به بدنش داد و به پتو پیچید و گفت:

- ممنون.

چراغ را خاموش کردم و در را بستم. بی‌اختیار لبخندی از حرف‌هایش به لبم نشست. آب خور*ردن فراموشم شد به بالا رفتم و در حالی که به حرفش فکر می‌کردم و به آن چهره دل‌نشین و خنده‌اش. ناخودآگاه لبخند می‌زدم. تمام ذهنم پر شد از او! تا عاقبت خواب در چشمان خسته‌ام شکفت.

صبح زود از خواب بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم تندتند مشغول چیدن میز بودم در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد از دستشویی بیرون آمد سلام و صبح بخیر آرامی گفت و بعد ادامه داد:

- یه قهوه! و بعد مکتی کرد و گفت:

- نه! یه چایی برای من می ریزید. ممنون.

متعجب گفتم:

- سلام، ولی آقای دکتر من چایی دم نکردم. قهوه براتون درست کردم. گفتم مثل همیشه اول صبح قهوه می خورید.

- کاش امروز یه کم چایی می داشتید هو*س چایی کردم.

روی برگرداندم و زیر ل*ب گفتم:

- باز شروع کرد!

سر برگرداندم، به او خیره شدم و گفتم:

- می خواید الان برم دم کنم ولی طول می کشه تا دم بکشه.

- نمی خواد دیگه، من یه کم هو*س چای کرده بودم.

- خب تا صبحونه رو بخورید دم می کشه.

- اوکی! بذارید.

کلافه به آشپزخانه رفتم و زیر لب غرولندکنان گفتم:

- عجب گیری کردیم چرا این بشر ان قدر نق می زنه. این رو می خوام، اون رو می خوام!
حالا باید یه ساعت چایی دم کنم. اون وقت به من میگه مادر خوبی نمیشی. هر کی
بچه ای مثل تو داشته باشه مادر خوبی نمیشه. من اگه یه بچه مثل تو داشتم که
خفهاش می کردم.

بعد از آماده کردن چای دوباره به سر میز برگشتم. او پشت میز نشسته بود و فکر
می کرد که با ورود من به پذیرایی از افکارش بیرون آمد و شروع به خو*ردن کرد. پشت
میز نشستیم که گفت:
- راستش... .

منتظر به او دهان او چشم دوختم که چه می خواهد بگوید. مکث طولانی کرد و گفت:
- داریم به تاریخ اتمام محرمیت نزدیک میشیم خانم دکتر.

تایید کردم که کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- می خواهید که دوباره...

حرفش را خورد. مردد به او خیره شدم. خودم هم نمی دانستم چه کار باید کرد؟! از یک
طرف ما دو تا غریبه بودیم که عرفاً هم خانه شدن ما مشکل داشت و از سوی دیگر هنوز
خبری از دادگاه آقای عبدی نبود و روند آن حالا حالاها طول می کشید. دل خوش به
این شده بودم که شاید بتوانم دادگاه عبدی را ببرم و رختم را از این جا جمع کنم و
بروم. دلم نمی خواست بیشتر از این مزاحم زندگی شخصی اش باشم و ریتم زندگی اش را
از این بیشتر به هم بریزم

نمی دانستم چه کار باید بکنم؟! تصمیم هر دوی ما بر مبنای هم خانه شدن از ابتدا
اشتباه محض بود.

سکوت مرا که دید گفت:

- از نظر من ادامه‌اش مشکلی نداره! البته فقط خواستم نظرت رو بدونم. چون ما هیچ راه‌بطله‌ای جز هم‌خونه بودن با هم نداریم ولی خب با توجه به قوانین و هنجارهای ایران این موضوع یه کم دردسرساز میشه اگه لو بره که اون هم من و شما فقط میدو...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نه آقای دکتر حرف شما منطقیه!

از سر میز صبحانه بلند شد و درحالی که ساعت مچی‌اش را می‌بست به من گفت:

- پس تمدیدش کنیم؟

در مورد این موضوع مدتی بود که کلنجار می‌رفتم. ادامه دادم:

- من نمی‌خوام واقعاً باعث مشکلاتی برای آبروی شما و خودم بشم.

سرخ و سفید شدم و درحالی که به فنجان قهوه زل زده بودم و حرفم را نیمه‌تمام گذاشتم، هنوزم تردید داشتم که این کار را بکنیم یا نه و نتوانستم جواب قطعی را به او بدهم. نکند اشتباه بزرگی مرتکب شوم.

حسام که گویا از مکث طولانی من همه چیز را فهمیده بود گفت:

- ببین فرگل من به تو قول دادم که اتفاقی بین ما نمی‌افته. من مثل برادر بزرگ، قییم یا هر چیزی که تو می‌تونی قبولش کنی. مثل یک محرم، مثل یک دوست برات هستم و تا موقعی که بتونی روی پای خودت و ایستی من کنارت هستم. قطعاً تا سال دیگه تو تمکن مالی پیدا کردی برای خودت دیگه خانم دکتر باهوش و توانا شدی که به منم

احتیاجی نداری. منم احتمالاً بعد از یکسال برمی‌گردم آمریکا پیش مادرم. این‌جا موندنی نیستم.

دلم فرو ریخت نگاهش کردم و متعجب گفتم:

- برمی‌گردید؟ چه تحقیقات نتیجه بده چه نتیجه نده برمی‌گردید؟

از حیرت من تعجب کرد و گفت:

- بحث سر تحقیقات نیست. مادر من ایران بیا نیست و من هم مادرم رو نمی‌تونم تنها بذارم. تحقیقات ما هم تا یکسال یا تا دو سال دیگه تکلیفش معلوم میشه و طرح منم کم‌کم داره تو بیمارستان تمام میشه. بالاخره من باید برگردم آمریکا. از اول هم تصمیمم همین بود. ایران رو دوست داشتیم و دلم می‌خواست بنا به یه دلایلی، یه مدت کوتاه این‌جا بمونم. اما خب قرار نیست موندگار این‌جا بشم لااقل به خاطر مادرم!

لال شده بودم. پس مادر حسام چه دلیلی داشت، که تلاش می‌کرد تحقیقات او به شکست منتهی شود. من تصور می‌کردم مادرش طاقت دوری حسام را ندارد که این کارهای احمقانه را انجام می‌دهد. پس قطعاً نفع‌طلبی دیگری از شکست این تحقیقات داشت. گیج و منگ به او خیره شده بودم. موضوع خودمان فراموشم شد، عذاب وجدان دوباره به جانم چنگ انداخت.

حسام دوباره به من خیره شد و گفت:

- فکرها رو بکن. البته من می‌تونم یه خونه نزدیک خودم همین‌جا برات اجاره کنم ولی خودت می‌دونی هزینه‌های مواد آزمایشگاه رو گاهی باید از جیب خودم بدم و... .

تند و سریع با لحنی تشکر آمیز گفتم:

- نه! نه! آقای دکتر! تا همین جا هم لطف شما خیلی به من زیاد بود و من واقعاً نمی‌دونم چه‌طور باید از شما تشکر کنم؟! به نظرم که این وضعیت یه مدت دیگه ادامه‌دار بشه بهتره ولی اجازه بدید تکلیف دادگاه آقای عبدی چند وقت دیگه معلوم میشه.

به یاد حرف‌های وکیل‌م افتادم، که دفعه‌ی آخر از این‌که نتوانسته بودم قولنامه‌ی دستی را پیدا کنم سری به حال تاسف تکان داد و با لحن تلخ و گزنده‌ای مرا از موفقیت در دادگاه ناامید کرده بود.

سری تکان داد و درحالی که در چشمان او امیدی از برد من در دادگاه دیده نمی‌شد درحالی که به طرف اتاقش می‌رفت گفت:

- پس تا چند روز صبر می‌کنیم تا نتیجه مشخص بشه.

تایید کردم و گفتم:

- پس چایی تون رو تو اتاق تون می‌خورید؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و به ساعت مچی‌اش چشم دوخت و گفت:

- دیر شده. من دیگه باید برم.

سر صبحی مرا وادار کرد که چایی بگذارم حالا هم که می‌گفت وقت نیست.

به اتاقش رفت و کمی بعد با کتی که روی دستش بود و کیفی که در دست داشت بیرون آمد و گفت:

- من میرم بیمارستان شما با من نمیاید؟

نگاه به ساعت کردم و گفتم:

- نه من من هنوز وقت دارم.

سری تکان داد و گفت:

- اوکی! یه چایی بهم بدهکارید تو بیمارستان ازتون می‌خوام.

درحالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم گفتم:

- باشه یه چایی براتون از بوفه می‌گیرم میارم.

درحالی که خم شده بود و کفشش را می‌پوشید گفت:

- چای امروز رو تو اون فلاسک یه نفره بریزید برام بیارید ممنون میشم. چای

بیمارستان رو دوست ندارم. فعلاً خداحافظ!

در را که بست من از حرصم پنجه‌هایم را منقبض کردم گویا که می‌خواهم او را خفه

کنم و بعد از دندان فشردن سری به علامت کلافه‌گی تکان دادم و گفتم:

- آخ لعنت به تو فرگل با این تصمیمات مسخره‌ای که گرفتی، یه کلفتی نکرده بودی

که اون هم داری می‌کنی!

همه‌چیز را از روی میز جمع کردم و کم‌کم آماده شدم مقداری چای در فلاسک تک

نفره ریختم و غرولندکنان با خودم به بیمارستان بردم.

وقتی به بیمارستان رسیدم به مورنینگ رفتم، بعد از مورنینگ و انجام کارهایم به بخش

اعصاب مراجعه کردم که گفتند حسام در اتاق عمل است. ناچار دوباره به بخش خودم

مراجعه کردم و درگیر کارهایم شدم.

خسته فلاسک چای را از ایستگاه پرستاری بخش اعصاب تحویل گرفتم. مسئول ایستگاه

با خنده گفت:

- خانم دکتر بوفه چایی می فروشند چرا فلاسک با خودتون آوردید؟
با خنده تصنعی گفتم:

- ای بابا خانم فدایی این چایی برای یکی دیگه اس فلاسکش دست من مونده بود گفتم چایی بیمارستان رو نخوره کلی هل و دارچین ریختم توش.
خندید و گفت:

- من هم باشم هو*س چای بیمارستان رو نمی کنم یه کم برای من هم بریز.
ناچار کمی از چایی برایش ریختم و او مشتاق گفت:

- وای چه عطری داره کاری کردید که من هم از این به بعد چایی ام رو این طوری دم کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جان.

سپس به بخش اعصاب رفتم. این بار حسام در اتاقش بود. صدایم را صاف کردم و تقه‌ای به در اتاقش زدم. آخرین مریض را ویزیت کرد و با دیدن من گفت:
- بیا تو خانم دکتر.

مریض نگاهی به من انداخت و دوباره از حسام چند سوال پرسید. او هم نسخه‌اش را پیچید و رفت. بعد از رفتن مریض حسام با لحن طنزآلودگی گفت:

- خب... مادرناتنی بدجنس چی آوردی برامون؟ زودتر از این‌ها منتظرت بودیم.

فلاسک چای را به طرف میزش بردم و من هم متقابلاً با لحن طنز توام با طعنه گفتم:

- چایی صبح تون آماده است قربان! امر دیگه‌ای ندارید؟
- نیش کنایه‌ام را گرفت، خندید و تکیه‌اش را به صندلی داد و خیره نگاهم کرد و گفت:
- من که از اول گفتم کسی هست که کارهای خونه رو انجام بده تو خودت اصرار داشتی که انجام بدی.
- یعنی تا بیمارستان برات چایی می‌آورد؟
- با نگاه شیطنت‌بارش لبخند کجی زد و برای این که کم نیاورد گفت:
- اگه می‌خواستم این کار رو برام می‌کرد.
- پوزخند نمکینی زدم و به توقعاتش در دلم خندیدم. آخر کدام کلفتی حاضر است تا محل کار او چای بیاورد. مقداری چای برای خودش در فنجانش ریخت و گفت:
- بشینید یه فنجان هم برای شما بریزم.
- مرسی. من دیگه می‌رم.
- لبخندی زد و فنجان چای را به لبش نزدیک کرد و طبق عادت معهود نخورد. این کارش شدیداً برای من سوال بود که این دیگر چه عادتیه است؟! اما ل*ب فرو بستم و فقط هاج و واج نگاهش می‌کردم. جرعه‌ای از چای را بعد از مکث کوتاهی خورد و بعد نگاهی به من کرد که هنوز مات او، سرچاپم می‌خکوب بودم و او را تماشا می‌کردم.
- متعجب گفتم:
- چی شده؟!
- متعجب گفتم:
- چی؟

- اگه چای نمی‌خواید، پس چرا وایستادید؟

تکانی به خوم دادم و گفتم:

- گفتم شاید امر دیگه‌ای هم داشته باشید. مثلاً کیکی یا کلوچه‌ی خانگی هم ازم بخواید.

خندید و گفت:

- نه ممنون بابت چای، راستش یه شوخی بود. فکر نمی‌کردم جدی بگیرید و با فلاسک چای بیاید ولی باز هم شما مادر خوبی نمیشید.

تا سر حد انفجار رسیدم و گفتم:

- اه آقای دکتر! میشه دیگه این حرف رو تکرار نکنید! از دیشب با این حرف رو مخم رفتید.

خندید و مغرورانه پا روی پا انداخت و جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

- نمی‌پرسید چرا؟!!

عزم رفتن کردم و دستی به کلافگی بالا بردم و تکان دادم و گفتم:

- نه مهم نیست.

با سماجت به من که در حال دور شدن از او بودم گفتم:

- چون زیادی به بچه‌تون رو میدید.

با تمسخر در دلم گفتم: نه! نه! مثل این که به غیر از نقش کلفتی، نقش مادری هم از من انتظار داره.

شانه‌ای بالا دادم و برای این که حرف اضافه دیگری نشنوم سریع از اتاقش بیرون رفتم.
پشت در اتاقش ایستادم و نفسم را با تمسخر بیرون دادم و گفتم:

- واه واه! با این سن و هیکلش من رو جای مامانش فرض کرده و خودش رو بچه شش ساله.

صدای آشنایی افکارم را از هم پاشید. نگاهم به حمید افتاد که روبه‌رویم بود. لرزشی آرام زیر پوستم جای گرفت. سلامی داد و گفت:

- حسام تو اتاقشه؟

سلام کردم و با اعتراض ابرویی بالا دادم و گفتم:

- بله دارند چایی میل می‌کنند.

متعجب گفت:

- چایی؟

متعجب‌تر از او گفتم:

- آره چایی! چی‌اش عجیبه؟

لبش را به علامت تعجب تکانی داد و گفت:

- حسام اصلاً چایی خور نیست.

این بار من بودم که تعجب کرده بودم. لبخندی زد و گفت:

- تا با چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم.

دستگیره در را فشرد و تپه‌ای به در زد و وارد شد صدای خوش و بش هردوی آنها می‌آمد. میان بهت و گیجی دست و پا می‌زدم، راستش من که از شخصیت حسام سر در نیاوردم هر چه قدر بیشتر سعی می‌کردم او را بشناسم بیشتر از قبل پیچیده می‌شد. شانه‌ای بالا انداختم هنوز آن لرزش و هیجان زیر پوستی از دیدن حمید در وجودم بود و آن نگاه متعجب و بامزه‌اش در نظرم مجسم می‌شد. آهی کشیدم و گفتم: ای فرگل بی‌نوا! این دیگه چه حالی‌یه؟

سلانه سلانه به طرف بخش خودم به راه افتادم و آن روز هم با ماجراهای خودش گذشت.

صبح زود بلند شدم صبحانه حسام را آماده کردم و به تخت خوابم برگشتم. طبق معادلاتم حسام امروز سرکار است و من هم که باید غروب به بیمارستان می‌رفتم. امشب کشیک شبانه بیمارستان بودم و تا غروب باید استراحت می‌کردم، حوالی ساعت نه از خواب بلند شدم کفش و قوسی به خودم دادم و بعد به پایین تخت پریدم آفتاب صبح به داخل اتاق تیغ کشیده بود، به طرف تراس رفتم، ماشین حسام را جای همیشگی پارک ندیدم. چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم آفتاب صبح صورتم را نوازش کند، خرمن موهای به رنگ روشنم به زیر نور آفتاب جلای و درخشش بیشتری به خود گرفته بود موهایم با نسیم صبح هر از گاهی به اطرافم پریشان می‌شد و من ریه‌هایم را از هوای تازه صبح باغ پر کردم و چشم گشودم که به یک‌باره نگاهم به ماشین حسام که کنار استخر پارک بود خیره ماند. ماشین مشکی حسام زیر نور خورشید برق می‌زد. نسیم دل‌پذیری موهایم را می‌شوراند و جلوی صورتم را می‌گرفت آن‌ها را کنار زدم و به این فکر می‌کردم که چرا امروز حسام بدون ماشین به سر کار رفته است. همان‌طور به آن ماشین لوکس خیره بودم و به اولین روزی که آن را در پارکینگ بیمارستان با نگار

دیدیم فکر کردم. چه قدر با آن عکس یادگاری انداختیم حالا همین ماشین نزدیک من کنار یک استخر و در زندگی لوکس پارک شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم یک دفعه از آن فلاکت و بدبختی به درون یک زندگی لوکس پرت شوم. موهای بازیگوشم را کنار زدم و هوای خوب صبح بهاری را داخل ریه هایم کشیدم که حس کردم داخل ماشین کسی تکان می خورد و کمی بعد در ماشین باز شد و حسام را دیدم نان سنگک به دست از ماشین پیاده شد در حالی که نگاهش روی من ثابت بود. گویا آب جوشی به رویم ریختند زود نشستم تا بیشتر از آن دیده نشوم، اما از لابه لای نرده ها هم باز معلوم بودم. سراسیمه و خمیده به داخل اتاق دویدم و ل*ب گزیدم مدام خودم و او را سرزنش می کردم. روی تخت درمانده نشستم و شروع به ناخن خوری و خودخوری کردم. پس تمام این مدت در ماشین بوده و مرا نگاه می کرده؟ وای من چرا متوجه نشدم ممکن است او در ماشین باشد؟ چه طوری چشم هایم او رو داخل ماشین ندید؟! حالا چه طوری با او روبه رو شوم؟

صدای حسام را از پائین پله ها شنیدم:

- خانم دکتر پایین تشریف نمیارید.

کلافه در اتاق از این سو به آن سو رفتم و ناخن جویدم. دوباره صدایم کرد، دست آخر آماده شدم و در حالی که استرس داشتم به پایین رفتم. سرم پایین بود و از پله ها سرازیر شدم، به یکباره پایم پیچ خورد و روی پله ها تاب خوردم و با صدای "آخ" گفتم حسام نگاهی به پله ها کرد و گفت:

- صبح بخیر، چی شد؟

دست پاچه تر از قبل سرخ شدم و گفتم:

- هی..هیچی! و تند به طرف سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را آب زدم. صورتم را خشک کردم و به گونه‌هایم از شرم صورتی شده بود نگاه کردم. کمی به خودم غلبه کردم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. روی مبلی لم داده بود و به نقطه نامعلومی خیره شده و فکر می‌کرد. نگاه از او دزدیدم و درحالی که از روی خجالت رویم نمی‌شد با او چشم در چشم شوم به سختی خودم را به بی‌تفاوتی زدم و گفتم:

- امروز بیمارستان نمیرید؟

از افکارش بیرون آمد. خیره به من گفت:

- نه! امروز جمعه است.

به آشپزخانه رفتم و بساط صبحانه را برداشتم و آوردم روی میز گذاشتم. چای صبحگاهی‌اش را مقابلش گذاشتم مقداری از نان سنگک کندم و در دهانم گذاشتم، خودم را به آن راه زدم و سعی کردم لحظات قبل را به فراموشی بسپارم و مثل او چهره‌ی بی‌تفاوتی به خودم بگیرم. او به طرف میز رفت گفتم:

- صبحونه رو زود آماده کردم که اگه زود بیدار شدید بخورید.

نیم‌نگاهی به من کرد و سری تکان داد. با یاد صبح گونه‌هایم گُر گرفتند. حسام جرعه‌ای از چایش را سرکشید. سکوت مرا که دید گفت:

- امشب کشیک شب هستید؟

لقمه را قورت دادم سرسنگین بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- بله!

ابرویی بالا داد و چیزی نگفت، چایش را خورد و از سر میز بلند شد و فنجانش را خواست بردارد که گفتم:

- بذارید به عهده من!

دست کشید و تشکر کرد و به طرف اتاقش رفت. دست از خو*ردن کشیدم بلند شدم میز را جمع کردم، از اتاقش آماده و حاضر بیرون آمد و گفت:

- سه روز دیگه برای محضر وقت گرفتم.

برای لحظه‌ای از حرکت ایستادم و بعد نگاهش کردم خیره به من زل زد و گفت: نمی‌خوام ناامیدت کنم فرگل ولی دیروز که از وکیل پیگیر شدم گفت هیچ مدرک قابل توجهی دم دستت نیست و از اون جا که موقعه ثبت قولنامه‌ی دستی فقط یه شاهد داری که اون هم همسایه طبقه بالایی تون بوده که خیلی راغب نیست بیاد شهادت بده چون هنوز م‌خونه آقای عبدی ساکنه برای همین خیلی دل خوش به این قضیه نشو. سر همین وقت محضر گرفتم و برای اون روز هر برنامه‌ای داری لغوش کن. در سکوت غم‌بار خود غرق شدم..

او سری تکان داد و کیفش را در دست گرفت و در حالی که کفش‌هایش را برمی‌داشت گفت:

- من میرم آزمایشگاه.

سری تکان دادم. او خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

هنوز مه تردید، جلوی افکارم را گرفته بود. به این فکر کردم که بی‌خیال این قضیه شوم و وسایلم را جمع کنم و به پانسیون بروم اما تا خرخره زیر قرض بودم و علاوه بر پول حق مشاوره‌های قبلی که به نگار و زهرا مقروض بودم برای حق مشاوره‌های بعدش هم

دوباره زیر دین حسام رفتیم، جدا از آن برای رفتنم باید چه بهانه‌ای می‌آوردیم که او به خودش نگیرد و توهین تلقی نشود، هم یک معضل بود یا از اول نباید قبول می‌کردم باید برای چند ماهی که خودم توان اجاره پانسیون را پیدا کنم، تحمل می‌کردم. فقط باید چندماه در خرج و مخارجم دقت می‌کردم. بنابراین بعد از کلی تردید راهی دادگاه شدم. تا کارهای مربوط به شکایتم از آقای عبدی را پیگیری کنم. دو روز دیگر دادگاه داشتیم د و من باز با بلا تکلیفی‌ها و ناراحتی‌های خودم غرق شدم. در تمام این مدت من در پی یافتن مدرک علیه آقای عبدی رفتن از خانه‌ی او مسر بودم. اما هرچه می‌گشتم کمتر می‌یافتیم و این از دید حسام پنهان نبود. هنگام نوشتن قولنامه دستی امضای تنها شاهدان قولنامه بین پدرم و آقای عبدی، خودم و همسایه طبقه‌ی بالایی، آقای مظفری بودیم که شهادت خودم را نمی‌توانستم اثبات کنم اما می‌توانستم روی شهادت آقای مظفری حساب باز کنم که متأسفانه او به دلیل این که هنوز مستاجر آقای عبدی بود خیلی راغب به همکاری نشد. ناچار دست به دامان مشاور املاکی شدم که قولنامه‌ی جعلی را تنظیم کرده بود. با او هم ملاقات کردم. او هم دستش با آقای عبدی در یک کاسه بود و من نتوانستم او را متقاعد کنم که حقیقت را بگوید وقتی این کار هم به نتیجه نرسید دور از چشم حسام آقای عبدی را ملاقات کردم و از خواهش کردم که شکایتی که از پسرش کردم را پس می‌گیرم و به خاطر بهتانی هم که زده شکایت نمی‌کردم در عوض بیاید و بی‌انصافی را کنار بگذارد و حقم را پس بدهد، اما همین که بوی درماندگی من به مشامش رسید گویا که می‌خواست روی مرا کم کند و آوارگی‌ام را با چشمان خودش ببیند تغییر عقیده داد و بنای انکار را گذاشت و با وقاحت تمام گفت:

- پسر من هر غلطی کرده باید پایش وایستد.

وقتی ملتمس به او گفتم:

- مگه به فکر آبروتون نبودید؟! مگه این پول اصلاً چه قدره که حاضرید از آبروتون بگذرید!؟

او با گستاخی تمام رو به من گفت:

- ببین دختر هر غلطی کردی پاش وایستا! همون روزی که من پیرمرد گفتم برو شکایت رو پس بگیر باید پس می‌گرفتی نه الان که آبروی من رو تو در و همسایه‌ام بردی. بعد هم پدرت پول رو گرفته هاپولی کرده حالا تو اومدی من رو تیغ بزنی؟ آتش گرفتم و گفتم:

- آقای عبدی به ولای علی پدر من همچین کاری نمی‌کنه این رو هم خودتون می‌دونید، پدر من درمانده هم می‌شد رو به من نمی‌انداخت پول بگیره حالا چه طور راضی به آواره شدن من بشه!؟

اما هرچه بیشتر التماسش می‌کردم او جسورتر می‌شد و در نهایت بی‌نتیجه باغروری له شده آن‌جا را ترک کردم و همه چیز را به رای دادگاه سپردم. با این حال مطمئن بودم که این قضیه توطئه‌ای از جانب آقای عبدی و مشاور املاک هست که سالها بعد از این قضایا، وقتی من یک متخصص قلب شده بودم روزی همان مشاور املاک را در بیمارستان با وضع اسفناکی دیدم که سرطان روده گرفته و تحت درمان بود. او مرا شناخت اما من او را شناختم و پس از آشنایی دادن حقیقت را اگرچه دیر، بالاخره جويا شدم و ماجرا از این قرار بود که آقای عبدی به بهانه نوشتن قولنامه جدید و بنگاهی، از پدرم خواسته با قولنامه دستی نوشته شده قبلی به آن مشاور املاک بیاید و در نهایت قولنامه‌ای تنظیم کرده و اثر انگشت و امضا پدرم را گرفته و قولنامه دست‌نویس را از پدرم گرفته و به بهانه‌ی این‌که قولنامه جدید هنوز کارهای دیگری دارد و حتماً بعد از تنظیم نهایی آن را به پدرم باز می‌گرداند او را راهی کرده بود و

گرفتاری‌های ما و درگیری ذهنی من و پدرم باعث شده بود که پدرم کاملاً موضوع قولنامه را از یاد ببرد و در نهایت بعد از مرگ پدرم و با زد و بند همان مشاور املاک قولنامه دیگری با جعل اثر انگشت پدرم تنظیم کرده بودند. گرچه این حقایق خیلی دیر ثابت شد زمانی که زندگیم در جهت دیگری پیش رفته بود و دیگر نمی‌شد به عقب برگشت و آن را اصلاح کرد. سرنوشت با بازی‌هایش مرا در مسیری گذاشت که راهی جز پذیرش اتفاقات پیش‌رو نداشتم.

دو روز بعد دادگاه تشکیل شد و وکیل من بعد از ارائه توضیحات و مدارک آقای عبدی، به جایگاه آمد و دو شاهدش را مبنی بر این‌که پدر من قبل از فوتش به بنگاه آمده و هزینه ودیعه را گرفته و فقط سه میلیون از آن را نزد آقای عبدی گذاشته است و شواهدی از قبیل قولنامه و رهگیری آن را رو کرد. اما چون من شاهی دال بر دروغگویی آقای عبدی نداشتم دادگاه به نفع او تمام شد و من ناچار دادگاه را با چشمانی اشک‌بار ترک گفتم و آخرین نور امید زندگی‌ام هم به خاموشی گرائید تنها کاری که از دستم برمی‌آمد ناله و نفرین‌هایم در پشت سرش بود. سوار ماشین حسام شدم درحالی که مثل ابر بهار می‌گریستم. حسام تلاش کرد با حرف‌های آرامش‌بخش کمی دل‌داری‌ام بدهد. اما برای من که خودم را سربار او می‌دیدم و تمام تلاش‌هایم برای اثبات حقیقت و رفتن از خانه‌ی او، به باد رفته می‌دیدم، هیچ چیزی تسکینم نمی‌داد.

عصر یک روز بهاری با حسام به محضر رفتیم، عاقد نگاهی به من انداخت. مکثی کرد و گفت:

- مدت زمان صیغه؟

حسام پاسخ داد:

- یکسال دیگه تمديد بشه.

سکوتی حکم فرما بود و بعد عاقد صیغه محرمیت را جاری کرد. با این حال تغییری در پوشش من، ایجاد نشد و ما قرار گذاشته بودیم طبق همان روال قبل محرمیت پیش برویم. حتی از بردن اسم هم دیگر به جز مواقعی که حسام سعی داشت مرا متقاعد کند و فرگل صدا می زد یکدیگر را با همان القاب و عناوین صدا می زدیم.

نزدیک غروب هر دو از محضر با عجله بیرون آمدیم من قصد داشتم به بیمارستان بروم تا به کشیک شبم برسم و حسام به آزمایشگاه برود. او به اصرار مرا به بیمارستان رساند و از همان جا به آزمایشگاه رفت.

ذهنم کمی درگیر حسام شده بود. سعی می کردم آنها را مهیار کنم. پشت سر هم ایمیل از پرفسور امین زاده می آمد که گزارشات کار آزمایشگاه را برایش ارسال کنم و همین باز هم روانم را به هم می ریخت. ساعت نه شب بود که آقای افراسیابی تماس گرفت و گفت که پرفسور امین زاده گفته است که اگر من ایمیل های گزارشات را ارسال نکنم باید منتظر اقدام جدی او باشم. تهدید او آن هم در آن شرایط بحرانی؛ که من، دقیقاً بیخ گوش حسام در لجن خواسته های مادرش داشتم دست و پا می زدم به شدت به روانم فشار می آورد و در برابرم هیچ راهی جز بن بست نمی دیدم. نه وجدانم قبول می کرد به خاطر لطف های بی شماری که به من کرده بود به او خیانت کنم و نه می توانستم به خاطر به اجرا گذاشتن سفته ها و تهدیدهای مادرش، این کار را نکنم. چرا که هر اقدامی از طرف مادر حسام مسئله را بزرگتر و غیرقابل حل تر می کرد. مجبور بودم به آزمایشگاه برگردم و خواسته های او را اجرا کنم تا به اندازه کافی مدارک علیه او جمع آوری کنم و حقیقت را در زمانی مناسب به حسام بگویم. نیمه های شب در هیاهوی باد و بارش نم نم باران در حیاط بیمارستان ایستاده بودم اشک هایم از چشمان

خسته‌ام روی گونه‌هایم لغزیدند تند قبل از این که کسی پیدایش شود آن‌ها را پاک کردم. به حرف‌های آخر پدرم فکر می‌کردم. به حسام و لطف‌هایش، به مادرش و خواسته‌هایش، به اتفاقاتی که در این مدت روحیه‌ام را به هم ریخته بود و عجیب بود که چرا تا به حال سرپا مانده بودم. اگر کمی ضعیف بودم قطعاً از پا درآمده بودم. شاید هم اگر حسام نبود من زودتر از این حرف‌ها از پا درمی‌آمدم.

صدای حمید افکارم را از هم گسیخت. چند روزی بود که او را آشفته و در خود فرو رفته می‌دیدم. دیدنش کمی قلبم را به تپش درآورد و دوباره آن هیجانات زیرپوستی درونم را به تلاطم درآورد.

- خوبید خانم دکتر؟! -

بینی‌ام را بالا کشیدم و سعی کردم نگاهش نکنم تا متوجه حالم و همچنین چشمان از گریه سرخ شده‌ام نشود.

گفتم:

- سلام، خوب هستید آقای دکتر!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- خیلی وقت بود می‌خواستم حال تون رو بپرسم فرصت پیش نمی‌اومد. بهترید؟! -

امیدوارم تونسته باشید با داغ پدرتون کنار بیاید!

کنترل اشک چشمانم دست خودم نبود و مدام پرده اشک جلوی دیدگانم را می‌گرفت و قبل از آن که روی گونه‌هایم به راه بیافتند با سرانگشت دستم مهارشان می‌کردم و با صدای لرزانی از بغضی فروخورده گفتم:

- دارم سعی می‌کنم.

آهی سوزناکی کشید. گویا که او هم درون خود داشت از موضوعی زجر می‌کشید گفت:
- واقعاً سخته. خدا بهتون صبر بده.

پاسخ دادم:

- مرسی خدا عزیزاتون رو براتون حفظ کنه.

زیر ل*ب تشکری کرد و سکوت سنگینی بین ما حکم فرما شد. نگاهش کردم.
نیم‌رخش پر از ناراحتی و درد بود. کمی ته ریش روی صورتش بود و برعکس همیشه
که مرتب بود این‌بار ژولیده به نظر می‌رسید. گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ به نظرم یه کم... .

حرفم را خوردم صورتش را به طرفم برگرداند و نگاه نافذش را به من دوخت. آن چهره
جذاب و دوست‌داشتنی‌اش گویا سعی داشت غمی را در خودش پنهان کند گفت:

- نه یه کم بابت یه مسئله‌ای ناراحتم. اما می‌گذره بالاخره!

دوباره به چهره‌اش خیره شدم. در دلم آشوبی به راه افتاد. روی برگرداندم و گفتم:

- امیدوارم به خیر بگذره.

آهی کشید و سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم.

دوباره سکوت سنگینی بین ما بود و همان لرزش زیرپوستی در وجودم به جریان درآمد
بود. هرچه قدر به خودم نهیب می‌زدم بی‌فایده بود.

حمید گفت:

- آزمایشگاه نمی‌خواید بیاید؟

با این حرفش گویا داغ دلم تازه شده باشد، گفتم:

- واقعا دلم نمی‌خواد پیام ولی مجبورم.

متعجب نگاهم کرد. زیر نور کم سوی چراغ‌های محوطه با چشمانی خیس که اندوهی جانکاه در آن موج می‌زد به چشمان متعجب او خیره شدم تا سوالی که در ذهنش بود را پاسخ دهم:

- کلاً به هیچی دیگه علاقه ندارم! حتی به پزشکی؛ دنیا برام بی‌مفهوم شده اما فقط کار کردنه که می‌تونه کمکم کنه با دردهای این روزگار کنار بیام.
سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- دنیاست دیگه خانم دکتر! بازی‌هایی تو خودش داره که همیشه دورش زد باید قبولش کرد. یه چیزهایی را از دست آدم می‌گیره که گاهی تا عمق وجود آدم نفوذ کرده.

این را گفت و عزم رفتن کرد اما منصرف شد و با تردید رو به طرفم برگرداند و گفت:

- بهتره هر دوی ما قبول کنیم که خیلی چیزها رو همیشه برگردوند. فقط باید از کنارش بگذریم. گاهی خیلی از چیزها فقط از دور تماشا کردنش می‌تونه قشنگ باشه.

اصلاً متوجه منظورش نشدم. او این حرف را زد و رفت و من مشغول حلاجی کردن حرفهایش بودم و دست آخر هم نفهمیدم مشکلمش چه بود؟! تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که شاید را*بطه‌اش با دکتر نیلو سراج بهم خورده است و این را زمان بالآخره مشخص می‌کرد.

صبح خمیازه کشان کشیک را تحویل دادم و از حیاط بیمارستان می گذشتم که با صدای بوق ماشین حسام به خودم آمدم. لبخند بی جانی روی لب‌هایم نقش بست به طرف ماشینش رفتم شیشه ماشین را پائین داد و به باغ سبز چشمانش خیره شدم و لبخندی زدم و گفتم:

- سلام صبح بخیر آقای دکتر.

با لبخند گرمی گفت:

- صبح بخیر! معلومه خیلی خسته‌اید. می‌خواید برسونمتون؟

- نه مرسی خودم میرم. شما هم باید به شیفت تون برسید.

در این لحظه ماشین حمید از ب*غل ماشین حسام می گذشت متوقف شد و حمید سر از ماشینش بیرون آورد و خطاب به حسام گفت:

- سلام آقای دکتر!

آن‌ها شروع به خوش و بش کردند. حمید رو به من گفت:

- خانم دکتر سوار شید می‌رسونمتون.

نگاه معنادار من و حسام بهم گره خورد. این که چه‌طور حمید را دست به سر کنم تا از هم‌خانه بودن ما خبردار نشود هم معضلی بود. دست پاچه گفتم:

- نه آقای دکتر من مزاحم نمیشم.

شروع به اصرار کرد و نگاه سنگین حسام را روی خودم حس می‌کردم که حرکات مرا با دقت زیر نظر داشت. چه ماجرای شد. بالاخره به سختی متقاعدش کردم و با بهانه جویی که من خانه قبلی را تخلیه کردم و جایی که می‌روم طرح ترافیک است او را

راهی خانه‌اش کردم. او با زدن بوق کوتاهی رفت. نفس راحتی کشیدم و به حسام نگریستم. حسام خنده گرمی کرد و به شوخی گفت:

- خانم دکتر می‌داشتید شما رو می‌رسوند فوقش از محل زندگی تون یه کم شوکه می‌شد.

از شوخی حسام خندیدم و گفتم:

- مثل این که بدتون نمیاد رازتون برملا بشه آقای دکتر؟

خندید و فرمان را چرخاند و با شوخی گفت:

- نه من دارم به خاطر شما این راز رو نگه می‌دارم.

چشم غره‌ای رفتم و او با خنده گفت:

- شوخی کردم. اتفاقاً دردسرهای من تو برملا شدن این راز خیلی بیشتر از شما میشه. فعلاً خداحافظ.

و گاز داد و به سمت پارکینگ بیمارستان رفت. نگاهم سویش کشیده شد، در نهایت خسته و کوفته به سمت خانه رفتم.

روزها گذشت اواخر بهار بود، هنوز خستگی ناشی شلوغی امروز بیمارستان را در بدنم حس می‌کردم. نگاه به ساعت مچی‌ام کردم ساعت از یازده شب گذشته بود. من شامم را طبق عادت معهود قبل از آمدن حسام خورده بودم و برای او میزبانی را چیده بودم، ولی حسام هنوز خانه نیامده بود. تنهایی باغ را مخوف‌تر جلوه می‌داد با این حال به خاطر

گرمای هوا مجبور بودم در تراس را باز کنم. با گذاشتن موزیک ملایمی سعی داشتم به ترس از تنهایی در آن ویلای درندشت غلبه کنم.

نسیمی نه چندان خنک و ملایمی پرده اتاق را به بازی گرفته بود و از پس پرده‌ها به داخل اتاق راه می‌یافت. مدتی بعد کتاب را بستم و پرده را کشیدم تا به بیرون از تراس نگاه کنم. در کمال تعجب دیدم حسام کنار استخر پشت میز نشسته و در حال کار کردن با لپ‌تاب و بررسی ورقه‌هایی بود که در اطرافش بود. هر از گاهی چندتا از برگه‌هایش با وزش نسیم ملایم تکان می‌خوردند اما به دلیل این که چیزی روی آن بودند به زمین نمی‌افتادند.

او غرق در کارش بود. از لابه‌لای پرده نگاهش می‌کردم. نمی‌دانم کی آمده بود که من متوجه حضورش نشده بودم. دوباره به طرف کتابم رفتم. گوشه تخت نشستم. دیگر حوصله قبل را نداشتم که درس بخوانم. خیالم پرواز کرد به آزمایشگاه و به دغدغه‌های پیش رویم؛ نمی‌دانم چه قدر گذشت اما وقتی به خودم آمدم دیدم هنوز از آن موقع یک صفحه هم جلو نرفتم. نفس عمیقی کشیدم دوباره مداد را لای کتاب گذاشتم و کتاب را بستم. شال مشکیم را روی سرم انداختم. قطعاً حسام شامش را خورده بود و من به هوای جمع کردن میز پائین رفتم. اما در کمال تعجب حسام میز را خودش جمع کرده بود و ظرف‌هایش را شسته بود.

به آشپزخانه رفتم تا قهوه‌اش را آماده کنم. قهوه‌جوش را روشن کردم و منتظر جوش آمدن قهوه شدم. از در آشپزخانه که به حیاط باز می‌شد او را دیدم که پشت به من روی صندلی‌های چیده شده، نزدیک استخر نشسته بود. هر چه قدر بیشتر به او فکر می‌کردم بیشتر وجدانم آزارم می‌داد، دلم برایش می‌سوخت. خبر نداشت مار در

آستینش دارد پرورش می‌دهد. بیچاره این همه تلاش می‌کرد و من و مادرش چه بی‌رحمانه از پشت خنجر می‌زدیم.

قهوه را درون یک فنجان ریختم و به طرف باغ به راه افتادم. اما وقتی بیرون رفتم متوجه شدم حسام طبق معمول پیشانی‌اش را روی دستانش گذاشته بود و خوابیده بود. قهوه را کنار میزش گذاشتم و به اتاقش برگشتم و رو‌اندازش را برداشتم و دوباره به باغ برگشتم. موهای لخت خوش‌حالتش با وزش باد به هم می‌ریخت. خواستم بیدارش کنم. اما با خودم گفتم قطعاً خسته است و چند دقیقه دیگر خودش بیدار می‌شود.

روانداز را آرام رویش انداختم که متوجه شد و تکانی خورد. اما سر از میز بلند نکرد کمی مکث کردم و مطمئن شدم هنوز خواب است عزم رفتن کردم که به یکباره مچ دستم را گرفت. از حرکت ناگهانی‌اش به یکباره خشک شدم. این اولین باری بود که حسام دستش به من می‌خورد شوکه نگاهش کردم. تکانی خورد و سر از روی دستش برداشت و به من خیره شد و با آن صدای خواب‌آلود توام با لبخند کم‌جانی گفت:

- نرو! یه کم بشین.

هنوز در شوک بودم و به او نگاه می‌کردم. لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش بست مچ دستم را رها کرد و اشاره به صندلی روبه‌رویش کرد که بنشینم. هنوز در نشستنم و این حرکت او در تردید بودم. اما نگاه آرام او را که دیدم، مثل بچه‌ای مطیع و سر به راه روبه‌رویش نشستم. فنجان قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید و تشکر کرد. نگاهش کردم و این‌بار نگاهم با نگاهش گره خورد. فنجان را روی میز گذاشت، زود نگاهم را از او گرفتم. تکیه به صندلی داد و گفت:

- بهت احتیاج داشتم. کاری نداشتی که؟ مزاحمت نشدم؟

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- نه! اومدم پایین دیدم خوابیدید. رفتم پتو آوردم ولی مثل این که بیدارتون کردم.

- بیدار بودم ولی به شدت خوابم می‌اومد. گفتم یه کم بنشینی این جا چی چی قلی نیاد بدزدتم.

حرفش خنده‌ام انداخت و گفتم:

- منظورتون ممدقلی بود؟

خندید و گفت:

- آره همون.

نگاه به آن چشمان، خوش‌رنگ و درشتش کردم و گفتم:

- امروز خیلی خسته اید آقای دکتر. بهتر نیست باقی کارا رو بذارید برای فردا؟!

گویا که چیزی یادش آمده باشد برگه‌ها را برداشت و گفت:

- نه باید برای کنفرانس ترکیه آماده بشم.

متحیر گفتم:

- کنفرانس ترکیه؟

بدون این که نگاهم کند خونسرد گفت:

- آره ترکیه.

- می‌خواید برید ترکیه؟

متعجب نگاهم کرد و عینک مطالعه‌اش را بالا برد و گفت:

- آره! چون دعوت شدم.

دست پاچه به این فکر کردم که اگر او برود من چه کار کنم؟! شب‌هایی که او کشیک بود من هم از ترس در آن خانه کشیک داشتم و به سختی می‌خوابیدم. حالا می‌خواست برود ترکیه، من چه‌طور در این ویلای درندشت تنها بمانم!؟

کمی این‌پا و آن‌پا کردم و گفتم:

- چند روز؟

با لحن طنزآلودی گفتم:

- چرا دلت برای من تنگ میشه؟

در برابر حرفش جبهه گرفتم و گفتم:

- نه، خب... شما نیستید... من... .

سر از برگه‌ها بیرون آورد و به من خیره شد و با زیرکی ذهنم را خواند و گفت:

- آهان از ممدقلی می‌ترسی؟

با لکنت گفتم:

- نه. ممدقلی چیه دیگه... خب... من تنها این‌جا... باید... چی کار کنم... برم پانسیون؟

متعجب‌تر از قبل نگاهم کرد و گفت:

- چرا پانسیون؟

دست پاچه تر از قبل گفتم:

- نه خب... شما خونه نیستید. من... .

حرفم را برید و گفت:

- چه دخلی به خونه نبودن من داره؟ این طوری که شما راحت تر هستید.

روی از من گرفت و خونسرد چشم به لپ تاب دوخت از این همه بی تفاوتی اش دلگیر شدم و گفتم:

- هیچی! درست می‌گید.

زیرچشمی نگاهم کرد و با تمسخر توام با شیطنت گفت:

- خانم دکتر نگید که واقعاً از ممدقلی می‌ترسید؟

- ای بابا آقای دکتر! این بحث ممدقلی رو تموم کنید.

خواستم بروم که خندید و شروع به نوشتن چیزی در لپ تابش کرد و گفت:

- یه کم دیگه بیشتر بمون. تو خواب من رو می‌پرونی و واقعاً کمکم می‌کنی سر حال باشم.

پوزخند نمکینی زدم و گفتم:

- باز خوبه یه کم براتون مفیدم! تا حالا فکر می‌کردم جز دردسر چیزی از من به شما نرسیده.

روی کلید اینتر کیبورد زد و تکیه به صندلی داد و گفت:

- دردسر؟ شکسته‌نفسی می‌کنید اصلاً این طور نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

- برای دلگرمی من این حرف‌ها رو می‌زنید؟

- نه من آدمی نیستم که نقاب به چهره‌ام بزنم از دروغ و بازی دادن دیگران ریا بازی هم اصلاً خوشم نمیاد.

دلم فرو ریخت. لرزش کمی وجودم را فرا گرفت. حرفش ته دلم را خالی کرد. حس کردم کنایه‌ی حرفش به بعد پنهان من برمی‌گشت. در ظاهر یک دختر معصوم و از پشت سرش هیولا بودم. ناخودآگاه دلم لرزید. سکوت کردم. لپ‌تاب را روی پایش گذاشت و شروع به نوشتن کرد و گفت:

- به نظرم شما هم همین قدر یک‌رنگ هستید.

با صدای ضعیفی گفتم:

- نه من این‌طوری نیستم.

بدون این که نگاهم کند گفت:

- دلسوز، پاک و تلاشگر! یک‌رنگ و بی‌ریا!

هرچه می‌گفت بیشتر وجدانم وجودم را می‌خراشید. دوباره ادامه داد:

- می‌دونید کی این‌ها رو بهم گفت؟

با خونسردی و لحن خشکی گفتم:

- نه دلم هم نمی‌خواد بدونم. چون به نظرم در این حد هم نیستم.

با سماجت با ادامه داد:

- پدرتون اون روز که به خونه‌ام اومده بود گفت.

همین حرفش مثل جرقه‌ای بود، که به انبار باروت دلم بزند. بغضی موذی و نفس‌گیر در حفره‌ی گلویم لانه کرد. در جدال بی‌نظیری با آن دست و پنجه نرم می‌کردم تا جلوی او نترکد و او را نگران و مشکوک نکند. می‌دانستم پدرم با این حرف‌هایی که به حسام زده قصد داشته گناه من را توجیه کند، برای اعترافی که هیچ‌وقت پیش او نکرد، گناهی که بار سنگین آن را در لحظات آخر به دوش او انداخته بودم و هنوزم با بزدلی و وقاحت تمام به وصیت آخر پدرم عمل نمی‌کردم.

حلقه‌های اشک در چشمانم پرده انداخت، سریع تا قبل ریزش اشکم گفتم:

- هیچ پدری بد بچه‌اش رو نمی‌گه.

نیم‌نگاهی به من کرد و با دیدن چشمان اشک‌آلودم، متعجب و متاثر گفت:

- ببخشید! من متاسفم قصدم ناراحت کردن شما نبود.

بلند شدم و صندلی‌ام را کنار زدم که بروم. متحیر لپ‌تاب را روی میز گذاشت و تاسف‌بار گفت:

- معذرت می‌خوام. داغ پدرتون رو انگار تازه کردم.

آن بغض لعنتی را مانند تکه سنگی سخت و تیز که گویی گلویم را می‌شکافت را به سختی قورت دادم. عزم رفتن کرده و به او که ناراحت به من خیره شده بود گفتم:

- هیچ آدمی اون‌طور که پدر و مادرش تعریفش رو میدن نیست. شما بهتره فارغ از دیدگاه خانواده‌ام من رو بشناسید.

قبل از این‌که حرکتی بکند تند و با قدم‌های سریع از او دور شدم. همین‌که در را بستم و به در تکیه دادم به خاطر عذاب وجدان کاری که با او و پدرم کردم بالاخره آن بغض سمج مجال این را پیدا کرد تا خودی نشان دهد. اشک‌هایم سیل‌وار روی گونه‌ام جاری

و دیگر از کنترلم خارج شدند، هرچه با سر آستینم آن‌ها را می‌زدودم باز هم سیل‌وار روی گونه‌ام راه می‌گرفتند. پدرم سعی داشت حقیقت را به حسام بگوید. سعی داشته با بی‌گناه نشان دادن من دل حسام را نرم کند اما نتوانسته بود حقیقت را فاش کند و مرا به دردمر بیندازد.

آن شب هم مثل شب‌های دیگر گوشه پنجره می‌چاله شدم و از پشت شکاف پرده حسام را نگاه کردم که مشغول کار بود. با دلی پر آشوب و چشمانی که بی‌وقفه می‌باریدند در دلم با پدرم حرف می‌زدم و می‌گفتم که مرا ببخشد. ببخشد از این که او را در آخرین لحظات زندگیش در شرایط سختی گذاشتم و با حرف‌هایی که ته دلش ماند از دنیا رفت! و بعد از آن هم با وقاحت تمام و از روی بزدلی‌ام باز هم اشتباهم را دارم تکرار می‌کنم. این که مدرکی نداشتم و باز تحت اجبار و زور مادر حسام در گرداب دروغ‌ها و خیانت‌م گرفتار بودم عذاب می‌کشیدم و هم از روی حسام هم شرم‌منده بودم و در دلم تاسف‌بار می‌گفتم: حسام منو ببخش. ببخش از این که مثل گرگ توی لباس میش در زندگیت رخنه کردم.

او تا نزدیکی‌های صبح بیدار بود و هر از گاهی دست از کار می‌کشید و به فکر فرو می‌رفت و دوباره درگیر کارش می‌شد و من تا نزدیکی‌های صبح کنار پنجره او را می‌نگریستم. گویا چیزی در وجودم داشت می‌شکست. چیزی که نباید می‌شد. چیزی شبیه یک رویای ممنوعه که داشت روی حقیقت این که حسام هرگز برای من نخواهد شد سرپوش می‌گذاشت.

تق‌های به در خورد. تکانی به خودم دادم هنوز خواب شیرین روی چشمانم سایه انداخته بود. دوباره تق‌های به در خورد و صدای حسام پیچید:

- خانم دکتر!

با هول و هراس از خواب بیدار شدم، دردی تیز در گردنم تیر کشید، با صورتی که از درد جمع شده بود دست روی گردنم گذاشتم و آن را ماساژ دادم، تمام رگ و پی بدنم گرفته بود. دیدم کنار پنجره مچاله شده‌ام و خوابم برده است. با صدای خش‌داری با وحشت گفتم:

- وای دیر شد!

از سر جایم که بلند شدم تمام رگ و پی گردنم و پشتم درد می‌کرد در حالی که چهره درهم کرده بودم و گردنم را مالش می‌دادم با صدای خواب‌گرفته‌ای به حسام گفتم:

- آقای دکتر ساعت چنده؟

- ساعت هفت خانم دکتر. من دارم می‌رم سرکار صبحونه‌تونم آماده است.

هراسان گفتم:

- نه! نه! صبر کنید.

تند شالم را از روی گردنم باز کردم و به سرم انداختم، آنقدر شالم چروک شده بود که انگار آن را از دهان گاو بیرون کشیده بودند، اهمیت ندادم و با عجله در را باز کردم و سرکی کشیدم حسام رفته بود، تند به دستشویی رفتم و به صورتم آب زدم چشمانم از شدت بد خوابی ورم کرده بود و قرمز شده بودند، با عجله آماده شدم و غرولندکنان گفتم:

- خدایا دیر شد.

باید هفت و نیم در بیمارستان باشم تا مریض انتقالی را به بیمارستان امام حسین ببرم.

تندتند آماده شدم بدون این که چیزی به صورتم بزنم با عجله پله‌ها را دو تا یکی طی کردم و دیدم حسام نیست، فکر این که رفته باشد داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

در را باز کردم و دیدم هنوز ماشینش در ته باغ است، نفس راحتی کشیدم و دوان‌دوان تا ماشینش دویدم، در ریموتی باز شد تند سوار ماشین حسام شدم و با همان صدای خواب گرفته و دورگه توام با نفس‌نفس‌های کوتاه گفتم:

- سلام.

نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

- سلام، خواب موندید؟

از نگاه کردن به او گریختم سر و وضعم کاملاً ژولیده بود، درحالی که به سختی نفس می‌کشیدم سری به علامت مثبت تکان دادم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دیشب تا کی بیدار موندید؟

از سوالش جا خوردم و با جبهه‌ی خاصی گفتم:

- نه! بیدار نبودم.

بی تفاوت با لحن کنایه‌داری گفت:

- از قیافه‌ات معلومه که بیدار نبودی.

جوابش را ندادم، از ویلا که بیرون زدیم، مضطرب و ملتمس گفتم:

- آقای دکتر دستم به دامن‌ت، فقط تند برید.

لبخند کج تمسخرباری زد و گفت:

- نه به این که سوار ماشین من نمیشی نه به الان که سوار شدی و دستور هم میدی!

- تو رو خدا یه مریض انتقالی دارم باید زود برسم .

استرس داشتم نگاه به ساعتش کرد و چیزی نگفت، از آینه ماشین هر از گاهی نگاهی به من می‌انداخت.

من هم مضطرب و رنگ‌پریده به خیابان چشم دوخته بودم، و هر از گاهی در استرس دیر رسیدن دست و پا می‌زدم، از داخل داشبوردش بیسکوئیتی درآورد و به من گفت:

- این رو بخورید تا قبل رسیدن به مریض نرید زیر سرمُ حالا!

- ممنون میل ندارم، فقط خواهش می‌کنم تندتر برید.

- جت که نیست فرگل، تو چه بخوای چه نخوای یه ربع تاخیر داری.

شروع کردم به التماس کردن، دوباره نگاهم کرد و گفت:

- نگاهش کن! دیر و زود رسیدنت ربطی به شکمت نداره‌ها! اون بیسکوئیت رو بخور

رنگت مثل گچ شده، همین الان هم دارم با سرعت غیرمجاز میرم پلیس ببینه

جریمه‌مون می‌کنه .

به زور و اصرارش چند تکه از بیسکوئیت خوردم، کمی طول کشید تا بالاخره به

بیمارستان رسیدیم با شتاب از ماشین پیاده شدم و دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض

کردم و تا اورژانس یک نفس دویدم، ماشین آمبولانس منتظر من بود و مریض با ماسک

و دم دستگاه داخل آمبولانس بود، همراهش کنار مریض نشسته بود، علائم حیاتی‌اش را

چک کردم یکی از بچه‌های فوریت هم با من بود و جلو نشست، بیمار را به بیمارستان امام حسین انتقال دادیم.

کارم که تمام شد، برگه امضا شده را گرفتم و عزم رفتن می‌کردم که صدایی آشنا مرا متوقف کرد:

- فرگل.

برگشتم و در کمال تعجب میثم را دیدم، لبخندی پررنگی روی لبم نقش بست، او هم از دیدن من چشمانش برقی زد و گفت:

- سلام این طرف‌ها؟

لبخندی زدم و به طرفش رفتم و نگاهش جلا و درخشش خاصی یافت و مشتاق نگاهم می‌کرد گفت:

- طرح رو بیمارستان طالقانی هستید؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- بله، امروز یه مریض انتقالی به بیمارستان شما داشتم.

- خیلی دوست داشتم طرح من هم بیمارستان طالقانی بود.

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟

نگاهی عمیقی به من انداخت، از نگاهش پی به آنچه درونش می‌گذشت بردم اما خودم را به آن راه زدم و او برای پنهان کردن راز درونش گفت:

- همین طوری! به نظرم اون جا بهتر از اینجاست.

- آقای دکتر سخت نگیرید بیمارستان‌ها همه یکی‌اند فرقی با هم ندارند، خب دیگه من باید برم خوشحال شدم از دیدنتون.

این را گفتم و دستی برایش تکان دادم، همچنان با شیفتگی و حسرت نگاهم می‌کرد و دستی برایم تکان داد.

از آن جا به بیمارستان طالقانی رفتم، از راهروها به بخش خودم می‌رفتم که حسام را در یکی از راهروها دیدم که دکتر سلطانی آویزان شده بود، موهای رنگ کرده بینی عملی و صورتی با آرایش غلیظ که چهره مصنوعی به او داده بود و عشوهای که می‌آمد و با لوندی صحبت می‌کرد و حسام دست به سی*نه با دقت به حرفهایش گوش می‌داد، دیدن آن‌ها با هم حس خوبی را به من دست نمی‌داد، از کنارشان که می‌گذشتم سر تا پا گوش شدم که ببینم چه می‌گوید؟! نگاهم با نگاه حسام گره خورد که خونسرد نگاهم می‌کرد، با سر سلام کوتاهی دادم، با اشاره سر جواب داد و به دنبال آن دکتر سلطانی همان طور که با حسام صحبت می‌کرد برگشت و از سر کنجکاوی نگاهی به من کرد و بدون این که جواب سلامم را بگیرد مغرورانه روی برگرداند، چه قدر از او متنفر بودم، وقتی در بخش قلب هم بودم همین طور بود، چند بار به خاطر اشتباهم به من توپیده بود و در مورنینگ هم به خوبی با اینترن‌ها رفتار نمی‌کرد، از این که همه را از بالا نگاه می‌کرد و به موقعیت و شرایط پدرش افتخار می‌کرد از او متنفر بودم، یاد حرفهای زهرا افتادم که می‌گفت دکتر سلطانی روی حسام نظر خاصی دارد و هر جا او را گیر می‌آورد سعی می‌کرد توجهش را جلب کند.

دهان کجی کردم و زیر لب غریدم:

- آه‌آه! دختر نچسب! یه رزیدنت ترم سومی قلب چه زود خودش رو باخته.

دوباره یاد حرف زهرا افتادم که می‌گفت همه روی حسام نظر خاصی دارند، هم‌زمان به این فکر می‌کردم پس حمید چه؟ چند نفر دیگه برای او تلوتلو می‌خورند؟ شاید هم می‌دانند، حمید دل در گرو کسی دارد اما حسام نه!

دوباره یاد حسام افتادم سعی کردم رفتارش را آنالیز کنم که موقع حرف زدن با دکتر سلطانی چه برخوردی داشت؟ از ل*ب و لوچه‌هایش آب می‌رفت، نه چشمانش برق می‌زد، خیلی خونسرد گوش می‌داد، یعنی ممکن بود حسام نظرش به او جلب شود؟ درونم آشوب شد و باز فکر می‌کردم این دل آشوبی برای چیست؟!

ایستادم و شانه بالا دادم و سعی کردم خودم را از دست این افکار خلاص کنم اما ناخواسته ذهنم باز در تله‌ی افکارم گیر می‌کرد، این که اگر حسام از کسی خوشش بیاید و من در این بلا تکلیفی‌ها دست و پای او را گرفته باشم ته دلم را خالی می‌کرد، دلم آشوب می‌شد و یک ترس عجیب قلبم را تهی می‌کرد، غصه خودم کم بود این دغدغه‌های مسخره و وهمی هم به آن اضافه می‌کردم.

دستی شانهام را فشردم افکارم از هم گسیخت نگاهم به زهرا افتاد که متعجب نگاهم می‌کرد. گفت:

- کجایی؟! چقدر پکری؟ چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی.

- وقت داری یه کم چایی بخوریم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم، از آن جا که فعلاً تو بخش مریض جدیدی نیاورده بودند و کارم نوشتن گزارش و تحقیق بود از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم:

- آره! آره! اتفاقاً خیلی ضعف میرم، بریم یه چیزی بخوریم.

در بین راه هر کدام راجع به بخش و کارهایی که کرده بودیم و هر چیزی صحبت کردیم که با یاد دکتر سلطانی گفتم:

- راستی زهرا دکتر سلطانی رو دیدم که آویزون دکتر امینی شده بود.
خندید و گفت:

- چیز عجیبی نیست.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- به نظرت واقعاً به دکتر امینی نظر خاصی داره؟

- به نظرم؟! داره خودش رو قشنگ آویزون طرف می‌کنه، نمی‌بینی چه‌طور عشوه میاد؟
دوباره گفتم:

- به نظرت دکتر امینی هم از اون خوشش میاد؟

- نمی‌دونم من که رفتاری از دکتر امینی ندیدم، خیلی خونسرده ولی خب بعید نیست
یه روزی توجهش به این دختر جلب بشه.

ته دلم خالی و آشوب شد و در خودم رفتم، از بوفه کیک و شیر خریدیم و به
آلاچیق‌های محوطه پناه بردیم، زهرا نی را داخل بسته شیر کرد و مقداری از آن نوشید
و گفت:

- چرا حالا ان قدر درگیر رابطه دکتر امینی شدی؟

سعی کردم چهره‌ی بی‌تفاوتی به خود بگیرم و گفتم:

- می‌خوام رمز موفقیتش رو بدونم، با شناختی که از دکتر امینی دارم کمتر کسی می‌تونه توجهش رو جلب کنه.

زهرا خونسرد گفت:

- خب دکتر سلطانی خیلی امتیازها داره که بخواد بهش افتخار کنه، پدرش رئیس سابق همین بیمارستان بوده و یکی از پزشک‌های فوق تخصص معروفه، خودش هم که دکتره، تخصص قلب هم داره می‌گیره، انصافاً قیافه‌اش هم با آرایش خوبه، پولدار هم که هست ماشین آخرین سیستمش رو بین تو پارکینگ، خوش پوش و خوش اندام هم هست، به خودش هم همیشه می‌رسه مثل من و تو ساعت‌های آخر کار ژولیده از سرکار به خونه نمیره، خب هر مردی آرزوی یه همچین زنی رو داره که هم به خودش برسه هم موقعیت و پرستیژ خانوادگیش خوب باشه، پولدار باشه، دکتر باشه، تازه تک دخترم هست. پسره دیگه چی می‌خواد؟

اعصابم از حرف‌های زهرا متشنج می‌شد اشتهايم کور شد و بیشتر از قبل پکر شدم، زهرا متعجب گفت:

- چت شد؟ هی بلا نکنه ...

حرفش را بریدم و گفتم:

- چرت نگو! ولی این حرف‌هایی رو که تو زدی رو من ندارم با این حساب یعنی من ممکن نیست ازدواج کنم!

خندید و دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- معلومه که نه! معیار همه که یکی نیست، نترس بالاخره یکی هم پیدا میشه تو رو می‌گیره.

نیشگون ریزی به شوخی از بازویش گرفتم و خندیدم، بعد از کمی صحبت از هم جدا شدیم من و بقیه اینترن‌ها بخش به اتاق ویزیت درمانگاه بخش زنان رفتیم و با دکتر حقی مشغول ویزیت بیماران شدیم، اما زهرا با آن حرف‌ها بدجور ذهنم را مسموم کرد، تمام ذهنم پر شده بود از حسام و هربار این سوال را از خودم می‌پرسیدم که چرا انقدر این قضیه ذهنم را مشغول کرده؟! هزار و یک دلیل می‌بافتم و قطعاً این از لحاظ درگیری احساس من به حسام نبود حسام برای من یک خیال ممنوعه بود و قطعاً من نباید پا فراتر از حریمم بگذارم، تنها دغدغه‌ی من این بود که نمی‌خواستم بین حسام و احساسش به کس دیگری قرار بگیرم که مجبور شود از سر مسئولیت‌پذیریش به خاطر من احساسات خودش را نادیده بگیرد.

ظهر از بیمارستان به آزمایشگاه دانشگاه رفتم، وقتی وارد آزمایشگاه شدم آه از نهادم برخاست. نمی‌توانستم وارد آن جا شوم دلم نمی‌خواست در آنجا کار کنم، از این خیالمنت کردن به حسام و همکارانش منجر بودم اما کاری از دستم برنمی‌آمد و زور مادر حسام به وجدان من می‌چربید. شروع به کار کردن در اتاق مسئول آزمایشگاه شدم، آقای جمشیدی خیلی از کارها را نصفه و نیمه انجام داده بود یا وقت نکرده بود کامل کند، کارها خیلی عقب افتاده بود، مشغول کار کردن شدم تا عصر، که سنگینی نگاهی را روی خودم حس کرد، سربلند کردم و دیدم حسام در آستانه در اتاقم ایستاده و نگاهم می‌کند، کمی دست‌پاچه شدم، لبخندی زد و گفت:

- بالاخره تصمیم گرفتی بیای؟

با لکنت و دست‌پاچه‌گی گفتم:

- آره به نظرم کار کردن برام بهتره.

لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- خوشحالم.

او که رفت سکوت کردم؟ با دو انگشتم پیشانی‌ام، را فشردم و سعی کردم روی برگه‌ها تمرکز کنم. آرامش به ذهنم راه نمی‌یافت، از مادر حسام گرفته تا حسام و دکتر سلطانی همه و همه فکر و خیال‌ها در ذهنم می‌رقصیدند، وجدانم بی‌رحمانه مرا می‌کوبید، من مانده بودم و یک معضل پر گره! اگر حقیقت را به او می‌گفتم تنها ناجی‌ام را در این روزگار سخت از دست می‌دادم و جدا از آن با مادرش باید آماده‌ی جنگ می‌شدم، قطعاً او سفته‌ها را به اجرا می‌گذاشت، ترس از زندان و بی‌آبرویی در این بحران زندگی که در آن دست و پا می‌زدم، دیگر چاره‌ای برایم نگذاشته بود. من در این لجن فرو رفته بودم و ناچار بودم این راه را تا زمانی که مدرکی از مادرش بدست بیاورم ادامه دهم، بغضی که گلوگیرم کرده بود را به سختی قورت دادم و گزارشات را از سیستم دانشگاه برای پرفسور امین‌زاده ایمیل کردم. تکیه به صندلی دادم و با ناراحتی برای مدت طولانی به نقطه نامعلومی خیره شدم و این بار فکر کردم حضور من در زندگی حسام فقط دردسر و ضرر است. ناراحتی در وجودم سایه انداخته بود. با شکست در تحقیقات او از ای‌جا می‌رفت، عجیب به وجود حسام عادت کرده بودم و فکر این که بخواهد ازدواج کند یا از این‌جا برود و این که من بدون او چه‌طور با این مشکلات کنار بیایم دائم وجودم را می‌خورد و همین افکار باعث شد که پکر شوم و در خودم فرو روم.

عصر بود، وارد اتاق آزمایش شدم و آهسته با لحن ضعیفی رو به او که مشغول کار بود، گفتم:

- من میرم خونه، کارم تمام شد.

او درحالی که داشت نمونه خونی را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کرد سرش را بلند کرد و نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

- اگه خسته نیستی صبر کن باهم بریم، من هم تا یک ساعت دیگه کارم تموم میشه.

نمی‌خواستم با او بروم چون نمی‌خواستم پی به حال خرابم ببرد بنابراین سرسنگین جوابش را دادم:

- نه. خسته‌ام می‌خوام برم اگه اشکالی نداره.

دوباره نگاه نافذش را به من دوخت و بعد گفت:

- باشه هر طور میلته، خسته نباشی خداحافظ!

و دوباره مشغول کارش شد. زیر لب خداحافظی کردم و از آزمایشگاه خارج شدم، دانشگاه خلوت و خلوت شده بود، تعدادی از کلاس‌ها دایر بود و صدای اساتید از پشت درهای کلاس می‌آمد. ذهنم پر شده بود از افکار منفی، خودم را در باتلاق انداختم و دیگران را هم به درون آن می‌کشیدم، دسته گلی گرفتم و با یک بطری آب، روسیاه و شرمنده به بهشت زهرا رفتم. غمگین و درمانده سنگ قبر هر دو عزیزم را شستم، عذاب وجدان اجازه نداد دقایقی را بیشتر بر سر مزارشان بمانم و انگار از آن جا هم رانده شده‌ام و حرفی و بهانه‌ی قابل قبولی برای پدر و مادر مرحومم نداشتم که دوباره کارم را توجیه کنم، از آن جا هم گریختم تمام این مدت با این افکار درد وجدانم بیشتر شده بود، پیاده رفتم مثلاً می‌خواستم مسافت کمی را پیاده‌روی کنم تا ببینم باید چه راه حلی پیدا کنم اما دست‌آخر با پا درد و ک*مر درد از سر خستگی به خودم آمدم، که شب شده بود، سوار تاکسی شدم و به خانه رفتم، خدا خدا می‌کردم حسام نیامده باشد اما وقتی کلید را در در چرخاندم حسام مثل مامور اعدام منتظر ورود من بود. بی‌تفاوت نگاهش کردم و سلام ضعیفی دادم، دست به سی*نه طلبکار نگاهم کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- دیر اومدی خانم دکتر؟!

با لحنی سرد پاسخ دادم:

- جایی کار داشتیم.

چیزی نگفت و رفت روی مبل نشست گویا فهمید حوصله هیچی را ندارم با من جدل نکرد. در حالی که پاهایم توان راه رفتن نداشت از نرده‌های طبقه دوم گرفتم و درحالی که پشتم به او بود گفتم:

- شرمنده آقای دکتر من شام رو از قبل درست کردم من امشب شام میل نمی‌کنم، اگه امکانش هست برای خودتون گرم کنید، معذرت می‌خوام.

به سمت بالا رفتم که با صدایش متوقفم کرد:

- فرگل.

ایستادم و صورتم را کمی متمایل به او کردم تا حرفش را بزند، گفتم:

- چی شده؟

برگشتم و نگاهش کردم نگاه نگرانش با نگاه خسته و بی‌رمق من گره خورده بود، با سردی گفتم:

- هیچی. فقط خسته‌ام.

- از دیشب یه جور دیگه شدی، بین... من واقعاً نمی‌دونم چی گفتم که انقدر به هم ریختی ولی... باور کن... .

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نه آقای دکتر اصلاً به شما و به حرف‌هایی که دیشب زدیم ارتباطی نداره، من خیلی خسته‌ام فقط همین!

- مطمئن باشم این حال و روز الانت برا خستگیه؟

- بله، نگران نباشید.

در دلم آشوبی شد، در دلم نالیدم: لعنتی! انقدر سعی نکن نگران من باشی، هرچی تو بیشتر نسبت به من احساس مسئولیت کنی من بیشتر نسبت به تو وجدان درد می‌گیرم، بیشتر زجر می‌کشم بیشتر بهت عادت می‌کنم و اگر عادت کنم از پرتگاهی که به تارمویی ازش آویزانم به دره تاریکی سقوط می‌کنم. تو یک رویای ممنوعه‌ای که اگر به سمت تو کشیده بشم به قیمت نابودی هردوی ما تمام می‌شود.

دوباره با لحن معترضی گفت:

- بین فرگل اگه مشکلی هست خواهشاً بگو نمی‌خوام بعداً که کار از کار گذشت مثل اتفاق‌های قبلی خبردار بشم که اون هم نشه کاریش کرد.

با دلخوری گفتم:

- نه چیزی نیست نگران نباشید.

- پس شام رو حداقل یه چیزی بخور.

کلافه در حالی که به زور داشتم خودم را کنترل می‌کردم با لحنی که سعی می‌کردم نیش‌دار نباشد حرفش را بریدم و گفتم:

- آقای دکتر گفتم اشتها ندارم.

پوزخندی از سر تمسخر زد و دست به کمرش زد و گفت:

- باشه حالا بد اخلاق نشو!

از ترس این که دوباره چیزی بگویند پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و به اتاق رفتم. وجدان درد حاصل از کار امروزم و دیدن دکتر سلطانی حسابی نابودم کرده بود مقنعه را از سرم درآوردم و دستی به موهایم کشیدم و موهایم را از گیر باز کردم، موهایم موج‌وار تا کمرم آویزان شد، گوشه تخت نشستم و کلافه دست لای موهایی که کم و بیش از عرق نم‌دار شده بود فرو کردم و به فکر فرو رفتم، حالا علاوه بر بدبختی‌های قبلی دغدغه‌های دیگری هم روی آنها اضافه شده بود، این که حسام بخواهد برود و منی که هنوز در این منجلاب دست و پا می‌زنم به چه کسی تکیه کنم؟ این که حسام کسی را دوست داشته باشد چه؟! بالاخره که باید راهم را از او جدا می‌کردم، اگر بعدها عشق او بفهمد من با حسام هم خانه بودم حسام بیچاره می‌شود، کمی بعد بلند شدم و رفتم پنجره را باز کردم و چشم به مهتابی که در آسمان تاریک شب می‌درخشید دوختم، آن شب ماه چقدر در نظرم دور و کوچک بود، گوشه تخت مچاله شدم حوصله درس خواندن را نداشتم و فقط به اتفاقات امروز فکر می‌کردم، شب باز هم کنار پنجره نشستم و مثل بقیه روزها از لابه‌لای پرده حسام را که طبق عادت معهود در حیاط جای همیشگی، مشغول کار کردن بود را زیر نظر گرفتم و به او و حال و روز بغرنج خودم فکر کردم.

چند روزی از این ماجرا گذشت، اما هر بار دکتر سلطانی را با حسام می‌دیدم، عجیب به هم می‌ریختم، دوباره حرف‌های زهرا در گوشم زنگ می‌زد بیشتر به رفتار حسام دقیق می‌شدم و سعی می‌کردم بفهمم که حسام با هر کدام از دخترهایی که آویزان می‌شود چه برخوردی دارد شاید احساسش را از میان برخوردهایش حدس بزنم و زودتر میدان را خالی کنم و بروم، حتی خودم هم نمی‌دانستم این همه حساسیت برای چه بود؟!

واقعاً به صلاح او فکر می‌کردم یا این که دلم ذره ذره داشت بند او می‌شد، هر وقت به این فکر می‌کردم که نکند احساسی به او پیدا کردم با یک نهیب و یک سرزنش بزرگ از عاقلم روبه‌رو می‌شدم و مدام خودم را تسلی می‌دادم که این‌طور نیست و من واقعاً دیگر نمی‌خواهم باعث دردسر حسام شوم بنابراین به این فکر می‌کنم که اگر واقعاً حسام کسی را دوست دارد باید شرایط را برایش مهیا کنم نه این که سخت‌تر کنم.

آن روز هم اتفاقاً او را در کنار دکتر سلطانی دیدم که هردو دوشادوش هم راه می‌رفتند و حسام به حرف‌های لوس و بی‌مزه و پر از عشوه او لبخندی زد، دیدن آن صحنه به شدت روی اعصابم راه می‌رفت، از کنارم که گذشتند حسام آن قدر غرق حرف‌های او بود که حتی متوجه من نشد و همین باعث شد رنجیده خاطر شوم، بق کرده رفتم کنار زده‌ها دست به سی‌*نه ایستادم و اخم کردم و به نوک کفش‌هایم خیره شدم و به فکر فرو رفتم و در دلم گلایه‌مند غر می‌زدم:

- اول صبحی حالم رو گرفتند و رفتند. حسام آن قدر غرق حرف‌های دکتر سلطانی بود که حتی من رو ندید یا شایدم خودش رو زد اون راه!

دستی جلوی صورتم تکان خورد و پرده افکارم را از هم درید، نگاهم به حمید افتاد که لبخندی روی لبش نقش بسته بود. نمی‌دانم وقتی در فکر بودم چه‌چهره‌ام به چه شکل درآمد بود که او را به خنده انداخته بود، خجالت‌زده و دست‌پاچه خودم را جمع و جور کردم و سلامی کردم. حمید لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- خوبی خانم دکتر؟ تو کدوم دنیا دست و پا می‌زدی؟

رنگ گرفتم و گفتم:

- نه! هیچی!

- ولی چهره خبیثی به خودت گرفته بودی، انگار که می‌خوای خرخره یکی رو بجویی.
از حرفش سرخ شدم و به دروغ گفتم:

- نه بابا داشتم به بخش زنان و به دردمسرهاش فکر می‌کردم.
خندید و گفت:

- معلومه حسابی کلافه‌ات کردند.

ابرویی بالا دادم و با مهارت دروغم را ادامه دادم و گفتم:

- اگه یه زمانی تصمیم بگیرم برم سمت فوق تخصص، ابداً روی زنان فکر نمی‌کنم.

خندید، نگاهش کردم برخلاف همیشه که یک حس زیرپوستی و یک هیجان از دیدنش
مرا سرمست می‌کرد دیگر این حس در وجودم نبود و من انگار قبول کردم که باید برای
همیشه او را از وجودم پاک کنم.

او دست‌هایش را پشت کمرش حلقه زد و گفت:

- پسرعموی ما رو ندیدی؟! امروز اصلاً ندیدمش.

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

- الان با دکتر سلطانی از این‌جا گذشتند.

خنده‌ی معناداری کرد و ابرویی بالا داد، بی‌گمان او هم متوجه رفتارهای دکتر سلطانی
شده بود اما چیزی نگفت. در دلم بلوایی شد، برای این‌که مطمئن شوم گفتم:

- خانم دکتر خیلی انگار با دکتر امینی را*بطه نزدیکی دارند؟ یا من این‌طور فکر
می‌کنم؟

حمید رو به سمت نرده‌ها آمد و دست‌هایش را به نرده‌های فلزی تکیه داد و به طبقه پایین و سالن چشم دوخت و گفت:

- دکتر امینی و این حرف‌ها؟

گنگ گفتم:

- یعنی چی؟

نگاهی کوتاه به من کرد و گفت:

- کسی که بتونه قلب حسام رو فتح کنه باید بهش جایزه اسکار رو بدن، لاقل من یکی خودم تا با چشم خودم نبینم باور نمی‌کنم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- یه جوری از دکتر امینی حرف می‌زنید انگار که قلبش از سنگه، خب دکتر امینی هم انسانه بالاخره ممکنه از کسی خوشش بیاد.

چشمکی زد و به شوخی گفت:

- حسام رو من می‌شناسم، ذهنش پی عشق و عاشقی و دوست داشتن نمی‌چرخه. تجربه‌ام این رو میگه.

- حتماً کسی نبوده چشمش رو بگیره.

- دخترهای ترگل ورگل زیادی دور و برش بودند ولی حسام تو دنیای دیگه دست و پا می‌زنه.

از حرفش در دلم جشن به پا شد، ل*ب بهم فشردم و برای حفظ ظاهر گفتم:

- که این طور!

او ایستاد و موشکافانه به چشمانم خیره شد و خونسرد گفت:

- بگذریم، چرا ان قدر درگیر را*بطه دکتر امینی هستی؟

دست پاچه گفتم:

- هیچی یه شایعاتی به گوشم رسیده بود. بیمارستانم که پر از خاله زنکه! از الان یه سری زمزمه‌هایی در موردشون شنیدم خواستم بدونم قصدشون جدیه؟ شیرینی چیزی، افتادیم؟ لباس بخریم نخریم؟

حمید خندید و گفت:

- یه گوش تون رو در کنید یکی هم دروازه.

با سماجت سعی کردم چیزی بیشتر دستگیرم شود بنابراین گفتم:

- آخه آقای دکتر چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است، من هی این دوتا رو ب*غل گوش هم می‌بینم دیگه کم کم زمزمه‌ها باورم شده آخه یه رزیدنت مغز و اعصاب چه دخلی به یه رزیدنت قلب داره. البته ببخشید من پا از حدم فراتر گذاشتم ولی خب هر کار می‌کنم تو مخیله‌ام نمی‌گنجه.

با لحن طعنه‌آلودی در دفاع از حسام به من گفتم:

- فکر کنم تو هم دست کم از خاله زنک‌ها نداری خانم دکتر!

از حرفش هم ناراحت شدم و هم خجالت کشیدم و در حالی که خیس از عرق شده بودم گفتم:

- ببخشید، من مثل این که پام رو از گلیمم درازتر کردم.

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- خودت رو درگیر مسائل پوچ نکن! اگر اتفاقی هم بیافته خودشون رسماً به همه اعلام می‌کنند.

خجالت‌زده‌تر از قبل گفتم:

- باور کنید قصدم فضولی نبود.

- به نظر من هم دنباله بحث رو نگیریم بهتره.

حمید این را گفت و کمی بعد با خداحافظی کوتاهی از من دور شد، با کف دست با حرص به پیشانی‌ام کوبیدم و شروع به خودخوری کردم که چرا با حرف‌های نسنجیده و کنجکاو بی‌موردم خودم را در حد یه خاله زنک پائین آوردم.

شروع به خودخوری و ناخن خوری کردم، آن روز هم در پس آن افکار مسخره گذشت هر چه قدر به خودم نهیب زدم. خودم را سرزنش کردم اما این افکار تمام نشدنی بودند و چون غباری روی صفحه ذهنم جای گرفته بودند.

شب بعد از درست کردن شام، به اتاق حسام رفتم و با دستمالی مشغول تمیز کردن گرد و غبار روی میزش بودم، کارم که تمام شد، نگاهم به سطل کوچک زباله‌اش زیر میزش افتاد، که چند برگه کاغذ آن را پر کرده بود آن را برداشتم تا خالی کنم که از میان زباله‌های کاغذیش متوجه قطعات پاره شده‌ی عکسی شدم. متعجب و کنجکاو آن‌ها را برداشتم و چون تکه‌های پازل روی میز کنار هم قرار دادم و با دیدن عکس او در کنار زنی جوان و زیبا با چهره‌ی غربی که دستانش را دور بازوی او حلقه زده بود و سرش را به بازوی او تکیه داده بود برای لحظه‌ای دنیا مقابل چشمانم تاریک گشت، مشابه آن عکس را یک‌بار در حساب شخصی خودش اما به تنهایی دیده بودم که با

کاپشن چرم مشکی نیم تنه‌ای در آمریکا در یک روز برفی عکس گرفته بود، با دیدن آن چیزی در درونم فرو ریخت، دستم لرزید و آشوبی در دلم به پا شد، دوباره نگاه کنجکاو روی صورت آن دختر میخکوب شد. دختری زیبا با موهای بلوند و چشمانی رنگی که مثل پنجه آفتاب می‌درخشید. صمیمیتش در عکس چیزی فراتر از دوستی نشان می‌داد و همین مرا تا سرحد مرگ شگفت‌آور کرده بود، اما چرا حسام آن را پاره کرده بود؟! او که بود؟! سوالاتی در سرم می‌تاختند و حسی عجیب وجودم را به تلاطم انداخته بود، با دستانی که می‌لرزیدند تکه‌های عکس را دوباره درون سطل زباله ریختم و از خالی کردن آن به صرافت افتادم و با ذهنی آشفته و دلی پر آشوب اتاقش را ترک کردم و به آشپزخانه رفتم. اما کنجکاویم فروکش نکرد و همه‌اش دلم می‌خواست راجع به آن زن و رابطه‌اش با حسام چیزی بدانم، هرچه به خودم نهیب زدم و سعی کردم خودم را به بی‌تفاوتی بزنم نشد که نشد، حسی مثل خوره به جانم افتاده بود، گوشی‌ام را برداشتم و به حساب کاربری حسام سرک کشیدم، همان عکسی که در اتاق دیده بودم را در حسابش دیدم با کنجکاوای آن را باز کردم و با دقت نگاه کردم، عکس انگار همان بود اما برش خورده بود و آن زن را حذف کرده بود، به فکر فرو رفتم. عکس‌های دیگرش را نگاه کردم که چند پست راجع به حرفه‌اش و عکسی در آزمایشگاه خودمان بود که با روپوش استریل عکس انداخته بود، توجهم به زیر عکس و نظراتی برای آن به اشتراک گذاشته بودند جلب شد، تعداد زیادی نظرات انگلیسی زیر عکسش ثبت شده بود و بعضی‌ها آرزوی موفقیت برایش کرده بودند که میان نظرها بالاخره زنی را که به دنبالش می‌گشتم را یافتم که علامت قلب گذاشته بود و از بین آن‌ها حسام به نظر او واکنش داده بود و پاسخش را هم انگلیسی برایش گذاشته بود، شم زنانه‌ام نسبت به او تحریک شده بود و چیزی در وجودم مرا به شناخت بیشتر از او می‌خواند در تمام تصاویری که حسام به اشتراک گذاشته بود نظرات این دختر بود که با صمیمیتی فراتر

از یک دوست، نظر گذاشته بود و حسام پاسخ او را داده بود، عطش کنجکاویم فوران کرده بود و وارد حساب کاربری آن دختر شدم، حسابش خصوصی بود درخواست دادم، امیدوار بودم که را*بطه‌ی آنها فقط یک دوستی ساده باشد، تا زمانی که با درخواستم موافقت نمی‌کرد نمی‌توانستم وارد حسابش شوم و به کنجکاویم پایان دهم، در انتظار این‌که آن دختر درخواستم را قبول کند دائم مشغول چک کردن او بودم، تا این‌که صدای در آمد، دست‌پاچه شالم را که به روی شانه افتاده بود برداشتم و سرم کردم و دزدکی از آشپزخانه به بیرون نگاه کردم، حسام کیف به دست وارد اتاقش شد. دوباره وارد حساب آن دختر شدم و سعی کردم عکسش را خوب نگاه کنم اما قیافه‌اش خیلی واضح نبود، مشغول ناخن‌خو*ردن شدم و به فکر فرو رفتم.

که صدای حسام که می‌گفت "ناخت رو نخور!" به یک‌باره مرا از جا پراند و به قدری دست‌پاچه شدم که گوشی از دستم به روی زمین پرت شد، دست روی قلبم گذاشتم. بیچاره او هم خجالت کشید و کف دستش را بالا برد و گفت:

- ببخشید، قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

دست روی قلبم گذاشتم که تندتند به قفسه سی*نه‌ام مشت می‌کوفت و گفتم:

- سگته کردم.

مجدد معذرت خواهی کرد و خم شد که گوشی‌ام را بردارد که پیش دستی کردم تا زودتر خودم آن را بردارم که دست هردوی ما روی گوشی قرار گرفت و هردو متعجب به هم نگاه کردیم، به قدری نزدیک هم بودیم که نفس‌هایمان به هم می‌خورد. هجوم گرما را حس کردم دستش را از روی دستم برداشت و من گوشی را از روی زمین چنگ زدم و هر دو راست شدیم، دستانم شروع به لرزیدن کردند و هیجان بدتر از قبل وجودم را

فرا گرفت، دستم را پشتم قایم کردم که لرزشش مرا لو ندهد، ایستاد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- معذرت می‌خوام، اصلاً حواسم نبود که متوجه اومدتم نشدید.

از نگاه کردن به او گریختم و سری به علامت نفی تکان دادم و با لکنت گفتم:

- ببخشید... یعنی... سلام.

خندید و گفت:

- سلام.

دوباره بیشتر سرخ شدم به سمت یخچال رفت و پارچ کریستالی را بیرون آورد و مقداری آب برای خودش ریخت من از آشپزخانه مثل جت بیرون زدم و تندتند پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، در را بستم آب دهانم را به سختی قورت دادم و مضطرب به این طرف و آن طرف رفتم.

و بعد به خودم نهیب زدم:

اه! فرگل چته؟! چه مرگت شد؟ دختره خنگ! چرا دست پاچه شدی؟

کمی به خودم مسلط شدم و دوباره شال را روی سرم مرتب و صدایم را صاف کردم و به بیرون رفتم، حسام را در خانه ندیدم. کمی سرک کشیدم و در نهایت او را در باغ بازم پشت میز و صندلی در حال کار کردن دیدم، این بار برای او چایی دم کردم و با فکر خبیثی به سمتش رفتم، غرق در کارش بود و تا چای را روی میزش نگذاشته بودم متوجه حضور من نشده بود.

وقتی استکان چای را روی میز گذاشتم، متوجه حضورم شد و دست از کار کشید و تکیه به صندلی اش داد و دستی به پشت سرش کشید و تشکر کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- اجازه هست؟

با فروتنی گفت:

- البته که هست، چرا برای خودتون چایی نیاوردید؟!

- مرسی من میل ندارم، ببخشید قهوه نیاوردم. گفتم شاید چای دل تون بخواد.

- ممنون، لطف کردید.

خم شد و فنجان چای را برداشت و به لبش نزدیک کرد به دقت او را نگاه کردم و با کنجکاوی گفتم:

- چایی رو اول بو می کنید و بعد می خورید؟

خندید و جرعه ای از چای نوشید و فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- از عطر هل و زعفرونی که توی چای می ریزید رو خیلی دوست دارم.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- آهان به خاطر اونه پس! چندباری این رفتارتون رو دیده بودم برام سوال بود.

مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

- چایی که درست می کنید خیلی خاصه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خاصه؟ چیش خاصه؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، هرچی که هست، چایی خورم کردید.

یاد حرف حمید آن روز افتادم که متعجب بود از این که حسام چای می‌خورد، دو دستم را با حالت موفقیت به هم کوفتم و گفتم:

- نگید که به خاطر من چایی می‌خورید.

از ذوق زدگی من خنده‌اش گرفت و لبخند گرمی زد و گفت:

- متاسفانه یا خوشبختانه همینه!

دوباره جرعه‌ای از چای نوشید و نگاه عمیقی به من انداخت، دو دستم را زیر چانه گذاشتم و با شیفتگی نگاهش کردم و گفتم:

- چه خوب می‌شد غذاهایی رو که می‌پختم رو همین قدر با لذت می‌خوردید.

خندید و گفت:

- مگه این کار رو نمی‌کنم؟!

رو ترش کردم و گفتم:

- آره ماهی اون سری رو یادم نرفته.

خنده سرمستی زد و پا روی پایش انداخت و گفت:

- نداشتید که بخورم ببینم چه مزه‌ایه! شاید طرفدار اون هم می‌شدم.

- والله ان قدر که نق زدید اشتهای من هم کور شد.

لبخند پرننگی روی لبش نقش بست و چیزی نگفت.

یاد فکر خبیثم افتادم و شروع کردم به گشتن به دنبال گوشی ام و گفتم:

- ای داد بیداد! گوشی ام جا مونده داخل خونه، می خواستم در مورد یه چیزی تو اینترنت بگردم.

خونسرد گفتم:

- این لپ تاب!

حرفش را بریدم و گفتم:

- نه... نه... گوشی تون رو بدید من مزاحم کارتون نمیشم.

خندید و گفتم:

- نه نمیشی تا من چایی رو بخورم شما کارت رو بکن.

- نه، گوشی کارم رو راه می اندازه. گوشی تون رو بدید.

متعجب نگاهم کرد و گفتم:

- چه اصراری دارید تو گوشی کارتون رو انجام بدید؟! خب این لپ تاب که بهتره

صفحه اش هم بزرگتره.

- نه من می زنم همه صفحه هایی که باز کردید رو می بندم آخر سر برام دردسر میشه.

- عیب نداره دوباره باز می کنم.

- نه همون گوشی تون رو بدید.

خنده ای کرد و به اصرار من مشکوک شد و گفتم:

- فرگل من نمی‌دونم چی تو سرته ولی گوشی‌ام تو اتاقمه، و به شارژه! اگه کارت واقعاً جستجوئه با همین لپ‌تاب کارت رو تموم کن.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- وا؟! آقای دکتر آخه من با گوشی شما چه کاری می‌تونم داشته باشم؟ حرف‌ها می‌زنیدها! اصلاً میرم گوشی خودم رو میارم.

چایش را تمام کرد و گفت:

- خیلی خب، بابت چای ممنون.

فنجان خالی را برداشتم و عزم رفتن کردم که فکر خبیثم را طور دیگر اجرا کنم که با شیطنت گفت:

- امیدوارم ممدقلی نره تو جلدت.

دندان‌هایم را به هم فشار داد و خواستم باقیمانده چای را به رویش بپاشم که عقب رفت و خندید و کف دستش را جلوی من گرفت و گفت:

- خب! خب! شوخی کردم.

پشت چشم نازکی کردم و گفتم:

- خدا کسی رو محتاج شما نکنه.

خنده سرمستی کرد و نگاهش را به من دوخت، چندثانیه به او نگاه کردم چه قدر با لبخند چهره‌اش جذاب و خواستنی بود و همین حالتش چقدر دلم را می‌لرزاند. زود روی برگرداندم و به طرف خانه رفتم. در دلم کم و بیش آشوبی می‌شد که هی با ندای عقل ساکتش کردم، بی‌خیال گوشی‌اش شدم و ترجیح دادم منتظر بمانم تا آن دختر

درخواستم را قبول کند و دوباره گوشی‌ام را چک کردم، هنوز به درخواستم پاسخ نداده بود.

بساط شام را در حیاط چیدم هوای مطبوع باغ گرمای اواخر خرداد را دل‌پذیرتر می‌کرد، سر شام از هر چیزی حرف زدیم و من هم‌زمان به این فکر می‌کردم که چه خوب شد پای حسام به زندگی‌ام باز شد. این‌که در این زندگی تاریک و وهم‌آلودم یک نور روشن پیدا شده بود دلم را گرم و قرص کرده بود، هرچند که داغ پدرم هنوز ریشه در جانم داشت و هر از گاهی با یادآوری‌اش خم می‌شدم و می‌شکستم. شب گوشه تختم مچاله شدم و به حسام فکر کردم. علاوه‌بر آن همه تفاوت و آن همه تردید و کنجکاوی‌های بی‌جوابم، داشت به درونم نفوذ می‌کرد و رفته‌رفته و آرام‌آرام داشت مهمان ناخوانده دلم می‌شد، همین‌که احساسم شکل می‌گرفت پتک عقل بر سرش می‌کوبیدم تا فرو ریزد.

تابستان داشت از راه می‌رسید و امروز به خاطر یکی از مناسبت‌های تقویمی تعطیل بود، ظهر به آشپزخانه رفتم تا ناهار چیزی درست کنم، هم‌چنان در حال فکر کردن بودم، که حسام هم به هوای آب‌خوردن به آشپزخانه آمد و گفت:

- داری فکر می‌کنی چی بذاری؟

با سرتایید کردم و گفتم:

- فکر کردن به این‌که چی بذاری سخت‌تر از خود آشپزیه.

- خب بذار من کمکت کنم، موساکا چه‌طوره؟

- چی؟

- تا حالا نشنیدی؟ جز غذاهای معروف دنیاست. یه غذای سنتی یونانیه .

- اسمش رو نشنیدم که هیچ! اصلاً من از این غذاها بلد نیستم درست کنم. آقای دکتر همون قورمه سبزی رو می‌ذارم.

- این رو درست کن دیگه. تو چرا همیشه ساز مخالف بلدی بزنی، من هو*س این رو کردم.

- شما چرا ساز مخالف می‌زنی؟! من بلد نیستم از این‌ها درست کنم.

- کاری نداره که خودم کمکت می‌کنم.

خنده‌ای کردم و پاسخ دادم:

- پس شما خودت آشپزی کن، من هم تو خوردنش کمکتون می‌کنم.

خنده‌ی ملیحی کرد و گفت:

- از زیر بار مسئولیت شونه خالی می‌کنی‌ها.

- می‌خواید به همون قورمه سبزی قانع باشید کمک و آشپزیتون رو هم نخواستیم من خودم درست می‌کنم.

- نه من خیلی وقته این غذا رو نخوردم هو*س این غذا رو کردم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- هم خدا رو می‌خواید هم خرما، هم می‌خواید این رو بخورید هم می‌سپارینش به من که بلد نیستم درستش کنم.

چهره‌اش شکفت و دست تسلیمش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد، با هم درست کنیم که شما هم یاد بگیرید.

هر دو باهم شروع به آماده کردن غذا کردیم. حسام پیازها را به من داد که خرد کنم و خودش هم شروع به سرخ کردن بادمجان‌ها کرد، من هم به خرد کردن نگینی پیازها مشغول بودم که جلو آمد و معترض گفت:

- خانم دکتر چرا این جوری؟ بقیه غذاها تون رو هم این جوری درست می‌کنید؟
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خب چشمه مگه؟ گفتید نگینی، من هم دارم همین کار رو می‌کنم.

- کارد رو بدید به من.

کارد را به او دادم یک دستش را روی پیاز گذاشت و با مهارت پیازها را روی تخته با ضربات منظم کارد به روی آن‌ها خرد کرد، پیازها یک دست و منظم خرد شدند. نگاهی به من انداخت و گفت:

- این جوری خرد کن!

با شرمندگی خندیدم و گفتم:

- خب تو غذا می‌پزه معلوم نمیشه که شما ان قدر با کلاس خردش کردید.

- حیف که دست پخت‌تون خوب بوده تا الان و الا همه این‌ها رو می‌ذاشتم به پای این که مواد رو خوب درست نمی‌کنید.

ایستاد بالای سرم تا خرد کردن پیازهایم را ببیند. دست‌پاچه گفتم:

- شما برید! وایستید بالاسر من، هول می‌کنم نمی‌تونم.

خندید و چیزی نگفت، بعد از اتمام کارم بالای سرش ایستادم و غذا درست کردنش را نگاه کردم، در این بین تعریف‌هایی هم بین ما رد و بدل شد، آن طور که می‌گفت آشپزی کردن هم یکی از تفریحاتش بود و تا قبل از این که من وارد خانه‌اش شوم بیشتر اوقات، اگر زمان به او مجال می‌داد برای خودش آشپزی می‌کرد. بعد از این که مواد را در فر گذاشت و درجه فر را تنظیم کرد گفت:

- یه چیزی درست کردم که انگشت‌هاش هم باهاش می‌خوری.

با تمسخر و توام با لحن طنزآلودی گفتم:

- دست شما درد نکنه، گل کلم کی بودم من؟!

خندید و گفت:

- خیلی خب، درست "کردیم"!

با خنده انگشت اشاره‌ام را به سویش گرفتم و گفتم:

- این شد!

نگاه هر دوی ما بهم گره خورد و چندثانیه‌ای انگار زمان برایم متوقف شده بود، صدای تپش قلبم را به وضوح می‌شنیدم، سرخ شدم و زود نگاه از او گرفتم و گفتم:

- خب بقیه‌اش با من! غذا که آماده شد صداتون می‌کنم.

حسام نگاه عمیقی به من انداخت و دستی به پشت سرش کشید و گفت:

- من هم میرم یه دستی به ماشینم بکشم وقت نکردم برم کارواش، بهتره یه کم خودم تمیزش کنم.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. او که دوباره سیل خیالات به ذهنم سرازیر شدند. به اتاقم رفتم، کمی استرس داشتم مدام به خودم نهیب می‌زدم که از خود بی‌خود نشوم، هی سرزنش، هی دل‌داری، هی هجوم پتک عقل بر احساسم! اما مگر ذهنم به غیر از فکر کردن به او به جای دیگری معطوف می‌شد؟ از جا برخاستم و با دست و دلی لرزان از پشت پرده به حیاط نگاه کردم. حتی با دیدنش از دور هم قلبم به تب و تاب افتاده بود. حسی موزی و عجیب که داشت منطقم را می‌جوید و روی حقیقت‌ها سرپوش می‌نهاد، نفس عمیقی کشیدم سعی کردم بر افکارم غلبه کنم، از پنجره دور شدم اما باز طاقت نیاوردم. دوباره برای دیدنش به تراس رفتم، از بالای تراس او را نگاه کردم که با اسفنجی کف‌آلود مشغول شستن ماشین لوکس مشکی‌اش بود، نگاهم از او برداشته نمی‌شد، متوجه نگاهم شد که از بالا به او می‌نگریستم، پشت دستش را دورتر از چشمانش گرفت تا آفتاب چشمانش را نزند گفت:

- همیشه بیای کمکم خانم دکتر؟!

با خنده گفتم:

- باشه، ولی چی کار کنم؟

- بیاید و این شیلنگ آب رو روی ماشین بگیرید تا من دارم بقیه جاهاش رو تمیز می‌کنم شما روی ماشین رو آب بگیرید. هم کارم زود تموم میشه هم این کف‌ها روی ماشین خشک نشه و لک درست نکنه!

لبخندی زدم و مشتاقانه چون کبوتری که سوی صاحبش پرواز می‌کند به سوی او بال گشودم، با عجله پله‌ها را دو تا یکی پیمودم در سالن را باز کردم و به حیاط رفتم، شیلنگ آب را برداشتم و شیر آب را باز کردم و هر دو با هم مشغول شستن ماشین

شدیم که در این بین بدجنسی کردم و کمی آب روی او پاشیدم. پیراهنش کمی خیس شد عکس‌العملی نشان نداد، دوباره با شیطنت این کار را تکرار کردم که خونسرد گفت:

- شیطون رفته توی جلدت انگار؟! -

خنده‌ی سرخوش و بی‌دغدغه‌ام طنین‌انداز شد و گفتم:

- بده دارم خنک‌تون می‌کنم؟ -

این بار مقدار بیشتری آب روی او پاشیدم، برای تلافی به طرفم آمد، جیغ بلندی کشیدم و شیلنگ را رها و فرار کردم و او با برداشتن شیلنگ آب به دنبالم افتاد، صدای خنده و جیغ‌های سرمست من و تهدیدهای او سکوت باغ را می‌شکست، دویدم تا به داخل خانه بروم. اما فرزند و چابک دقیقاً در نزدیکی لبه استخر به من رسید و مرا اسیر کرد در پی جیغ و خنده ما و جدالی که با هم سر خیس کردن هم داشتیم به یک‌باره زیر پای حسام خالی شد و به داخل استخر افتاد و از آن جایی که دستم را گرفته بود مرا هم به داخل استخر کشید، هجوم آب به حلقم داشت خفه‌ام می‌کرد و در میان آب دست و پا زدم، آب کمی به حلقم رفت، که او دستش را دور کمرم حلقه زد و مرا از آب بیرون کشید، شال روسری‌ام از سرم به ته استخر کشیده شد و موهای خیسم جلوی صورتم را پوشانده بودند، آن‌ها را به عقب زدم و درحالی که به خاطر خو*ردن آب زیاد سرفه می‌زدم در آغوشش از شدت سرفه‌های شدید خم شدم. او دستش هنوز دور کمرم حلقه خورده بود. درحالی که آب از سر و روی او می‌چکید، نگران گفت:

- خوبی فرگل؟ -

سر بلند کردم و نگاهم با نگاه نگرانش گره خورد، گویا زمان برای ما در آغو*ش او متوقف شده بود و قلبم به شدت به قفسه سی*نه‌ام مشت می‌کوفت و لرزشی عجیبی

دست و پایم را فرا گرفت، صدای سرفه‌هایم تکانی به هر دوی ما داد ان قدر به هم نزدیک شده بودیم که صدای نفس‌هایمان در هم می‌آمیخت. خجالت‌زده حلقه دستش را از دور کمرم باز کردم، گرمای شدیدی صورت و بدنم را فرا گرفت و لرزشی عجیب به دست و بدنم مسلط شده بود حس کردم هر چه خون در بدنم بود، در صورتم جمع شد، از ترس این که در آن لحظه پی به مکنویات قلبی‌ام ببرد به طرف لبه استخر دویدم و از استخر فرز و چابک بیرون رفتم و با سر وضعی که از آن آب می‌چکید و سرفه‌های که امانم را بریده بودند دوان‌دوان به داخل خانه رفتم و در را به هم کوفتم، نفس‌نفس‌زنان به در تکیه دادم دستانم می‌لرزیدند و قلبم همچنان تندتند می‌زد که گویا می‌خواهد حصار قفسه‌ی سی*نه‌ام را بشکند و به بیرون پرتاب شود از سر و وضعم آب می‌چکید و به روی پارکت خانه می‌ریخت، نگاه به سر تا پای خودم انداختم. به لباس خیسم چنگ زدم و آن را کمی از خودم دور کردم و بعد با تمام قوا به طرف اتاق دویدم و در حالی که انگشتان را به لبم نزدیک می‌کردم از استرس به این سو و آن سوی اتاق می‌رفتم. کف اتاق خیس شده بود، در اتاق را قفل کردم و از کمدم حوله را برداشتم و لباس‌هایم را عوض کردم و بعد با همان هیجان فروکش نشدنی در گوشه تخت مچاله شدم و شروع به ناخن جویدن و خودخوری کردم، در درونم آشوبی به پا شده بود، نگاهش، چشمان سبزش و نگرانش که همیشه قلبم را تکان می‌داد لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت، چیزی در درونم داشت می‌شکفت که زورم به آن نمی‌رسید. چیزی که مرز بین یک ترس بزرگ و یک خواسته‌ی شیرین بود، از گوشه انگشتم خون روان شد و سوزشی را حس کردم به خودم آمدم، سرزنش‌های عقلم زورش به شعله‌های احساسم نمی‌رسید، با دستان لرزان کلافه روی صورتم را پوشاندم ندای عقلم بی‌وقفه مرا می‌کوبید، این حس چون شراره‌های پرحرارتی بود که می‌سوزاند و عاقبت تلی جز خاکستر به جا نمی‌گذاشت، احساسات بی‌سرانجامی بود که عاقبت مرا از یک بلندی به

قعر یک دره‌ی تاریک سقوط می‌دادند باید تا قبل از این که قعر این پرتگاه ظلمانی با سر فرو می‌رفتم خودم را از شر این حس، این جاذبه‌ای که حسام داشت رها می‌کردم، او یک عشق ممنوعه بود، سراب بود رویای دور دست بود.

از این افکار سرزنش بار غم عالم به درونم می‌ریخت، گویا موریانه‌های احساساتم کم‌کم داشتند عقلم را می‌جویدند نمی‌دانستم چه کنم؟! راه فراری به ذهنم نمی‌رسید، عقل و دلم مقابل هم قرار گرفته بودند، یکی در تمنای او بود و یکی در جستجوی راه فرار از او! به خودم نهیب زدم و گفتم:

- نه این طوری نیست، ممکن نیست. حسی بهش نمی‌تونم داشته باشم، این‌ها همه به خاطر یک هیجان لحظه‌ایه که بالاخره از سرم می‌افته، یه کم به خودت مسلط باش فرگل، یه کم به خودت مسلط شو آرام باش! ببین! به مادر حسام فکر کن، حتی حسام، به این که اگه بفهمه من چه آدم پلیدی‌ام و چه‌طور دارم از پشت خنجر بهش می‌زنم فکر می‌کنی چه رفتاری باهات می‌کنه؟! اصلاً این‌ها همه نه، حرف‌های خودش رو یادت بیار، گفت حسم به تو برادرانه است و سعی می‌کنم برخوردی بین ما پیش نیاد، اون تو رو به چشم یه خواهر یا یه بیچاره می‌بینه که بهش پناه داده.

درمانده از روی تخت بلند شدم، سوزش گوشه‌ی انگشتم هنوز به قوت خودش باقی بود و باریکه‌ی کوچکی از خون روی آن به چشم می‌خورد، درونم پر از تب و تاب فروکش نشدنی بود و من مدام خودم را تسلی می‌دادم که دچار یک هیجان لحظه‌ای شده‌ام و درون آن افکار زجرآور دست و پا می‌زدم، نمی‌دانم چه مدت گذشت، که صدایش را از پائین پله‌ها شنیدم:

- فرگل نمی‌خوایم نهار بخوریم؟

حتی از شنیدن صدایش قلبم چون طبل پرصدایی در درونم غوغا می کرد، می ترسیدم از لرزش صدایم پی به درون خرابم ببرد، دوباره بعد از مدتی صدایم کرد، هربار صدایم می زد درونم فرو می ریخت تا این که تقه‌ای به در اتاقم خورد، هول از جا پریدم و او با صدای آرامش بخشش گفت:

- فرگل؟ تو اتاقی؟

آن قدر دست پاچه بودم که نمی دانستم باید چه عکس‌العملی بروز دهم، نمی دانستم چه کار کنم سعی کردم به خودم غلبه کنم، و با صدایی ضعیف گفتم:

- من اشتها ندارم.

دوباره صدای آرامش بخشش از پشت در آمد:

- بابت اتفاقی که افتاد معذرت می خوام. قول میدم همچین اتفاقی دیگه نیافته و همه چی را فراموش کنیم.

سکوت مرا که دید گفت:

- من ناهار رو آماده میکنم.

با صدای ضعیفی که کمی هم می لرزید گفتم:

- لطفاً شما میل کنید آقای دکتر من اشتها ندارم.

از سر دل‌داری گفت:

- گفتم که همه چی رو فراموش کنیم، بیا سر میز دیگه! اذیت نکن.

عجب گیری داده بود، اگر بیرون می رفتم قطعاً از دست پاچگی‌ام می فهمید چه حال نزاری دارم گفتم:

- شما بخورید من گشنهام نیست می خوام کمی بخوابم.

سعی کرد از راه دیگری قانعم کند بنابراین با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- فرگل واقعاً نمی‌خوای این غذا رو امتحان کنی؟ این همه برات زحمت کشیدیم یه کم ازش بخور می‌خوام نظرت رو بدونم.

سکوت کردم و جوابش را ندادم دوباره با سماجت ادامه داد:

- اگه نخوری من هم میلیم به غذا نمیره. بهتر نیست حداقل یه کم امتحان کنی؟
باصدای ضعیفی گفتم:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم اصرار نکنید.

مکث کوتاهی کرد و بعد با دل‌خوری گفت:

- باشه، هرطور میلته.

و صدای گام‌هایش را شنیدم که دور می‌شد، اشک در چشمانم لرزید، به جلوی در اتاق رفتم و به آن تکیه دادم و روی آن مستاصل کشیده شدم و در خودم جمع شدم، از این‌که او را دوست داشته، باشم درد می‌کشیدم. از این‌که او مرا دوست نداشته باشد درد می‌کشیدم. از این عشق ممنوعه درد می‌کشیدم. دنیای او از دنیای من فاصله داشت، من زمین بودم و او آسمان، دو خط موازی که هرگز به هم نمی‌رسیدند.

تا عصر از اتاقم بیرون نیامدم و مدام به فاصله‌ی خودم با او می‌اندیشیدم، از آن اشتباه جبران‌ناپذیر که میان ما یک دیوار ساخته بود، به مادرش، به پدرم، به سرنوشتی که داشت جور دیگر از من انتقام می‌گرفت، در همین افکار بودم که متوجه شدم او با ماشینش از ویلا خارج شد، کلید را در دراتاقم چرخاندم و به سالن رفتم، پکر و ناراحت

پله‌ها را طی کردم و روی آخرین پله زانوی غم ب*غل کردم و به اتفاقات چند ساعت قبل فکر می‌کردم، به او که در تمام لحظه‌های سختم مثل کوه کنارم بود، از وقتی پدرم در بیمارستان بستری شده بود و بی‌هیچ چشم‌داشتی به ملاقات پدرم می‌آمد، به لحظه‌ای که از مرگ و لحظه‌ای که از دست پسر صاحب‌خانه نجاتم داد. روزهایی که مثل کوه پشتم ایستاد، از وقتی که مرا پناه داد، از نگرانی‌هایش، از دلسوزی‌هایش، که مثل یک پدر حامی‌ام بود و مثل یک تکیه‌گاه امن نجات‌بخش زندگیم بود. قطرات اشک از پی هم روان شدند و با حالتی درمانده سرم را میان دو دستم گرفتم.

پس از مدتی بی‌هیچ رمقی از روی پله‌ها بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا آبی بخورم که روی در یخچال یادداشتی گذاشته بود:

- غذات رو تو مایکروفر گذاشتم.

لبخند تلخی زدم، اشتهایم کور بود غذا را از مایکروفر بیرون آوردم و در یخچال گذاشتم، قبل از این که بیاید شامش را آماده کردم و دوباره به اتاقم پناه بردم و تاریکی شب گوشه‌ای مچاله شدم و همچنان در منجلاب افکار آزاردهنده‌ام دست و پا می‌زدم به او، به سرنوشتم، به مادرش، به حرف‌های پدرم، به حرف‌های خودش و حرف‌های حمید درباره او، به دکتر سلطانی و دخترهای سطح بالایی که برایش غش و ضعف می‌رفتند، به موقعیت خودم و به کارهایی که با او کردم.

صبح زود هم قبل از این که او از خواب بیدار شود از خانه بیرون زدم و پیاده مسیری را رفتم، ذهنم آشفته‌تر از آن بود که سامانش ببخشم و روحم آسیب‌دیده‌تر از آن بود که پی درمانش باشم، باید به خودم و احساساتم غلبه می‌کردم. اگر دیر می‌جنبیدم این موربانه‌های مودی که به جان عقلم افتاده بودند مرا در ورطه هلاکت می‌کشیدند، مدام فکر کردم. به حرف‌هایش، به این که احساسات او به من چیزی جز حس ترحم نبود،

سعی می‌کردم واقع‌بین باشم، به این فکر کردم که بین من و او هرگز نخواهد شد، حسام برای من خیالی دور بود، خیلی دور. سرابی بود که به چشمم نزدیک و در نزدیک از من بسیار دور بود.

آهی از سی*نه بیرون کشیدم و سعی کردم دیگر به حسام فکر نکنم، بدبختانه قطعاً او را در بیمارستان می‌دیدم، برگه‌های گزارش را از کیفم درآوردم و سعی کردم روی آن‌ها تمرکز کنم، تا برسیم به بیمارستان حال و روزم در عالم هیپروت و در سرزنش‌های عقلم گذشت.

زودتر از ساعت مقرر به مورنینگ رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول خواندن گزارش کار شدم، همچنان در برگه‌های گزارشم غرق شده بودم که با صدای بسته شدن در اتاق مورنینگ به خودم آمدم، نگاهم سوی در چرخید که در کمال حیرت حسام را با سگرمه‌های درهم دیدم که داشت مرا نگاه می‌کرد. به خودم لرزیدم و دست‌پاچه با لکنت گفتم:

- آقای دکتر!

حسام با همان سگرمه‌های درهم بی‌مقدمه گفت:

- این قایم‌باشک بازی‌ها چیه؟

از روی صندلی‌ام نیم‌خیز شدم و دست‌پاچه با خجالت گفتم:

- کدوم قایم‌باشک بازی؟!

با همان اخم که ابهتش را زیاد می‌کرد نزدیکم شد و دست دور سی*نه حلقه زد و گفت:

- دیروز چرا بیرون نیامدی غذا بخوری؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود که خودت رو بی خودی حبس کردی؟ شام و ناهارت رو هم نخوردی امروز هم برای این که با من رو در رو نشی زود زدی بیرون، این بچه بازی ها چیه؟

زبانم بند آمده بود روی از او برگرداندم و سرسنگین گفتم:

- این ها هیچ کدوم ربطی به اتفاق دیروز نداشت، چرا موضوع رو پیچیده می کنید.

با حالت جدی به من زل زد، نگاه ما به هم گره خورد، از نگاه کردن به او گریختم که آهسته و با لحن پرتحکمی گفت:

- برای هرچی هست می خوام تمومش کنی! من سر قولی که بهت دادم هستم. نمی خوام ذره ای احساس ناامنی کنی. دلم می خواد این اعتماد رو به من داشته باشی که من همیشه و همه جا مواظبتم و نمی ذارم هیچی بهت صدمه بزنه. نمی خوام فکرت برای هیچی آشفته بشه. از همین حالا همه چی رو فراموش کن.

با این حرفش چیزی درونم شکست، به سختی بغضی که در گلو بالا آمده بود را قورت دادم و بی تفاوت به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- چیزی برای فراموش کردن نیست، خیلی بزرگش نکنید، من به بلوغ فکری رسیدم که بد رو از خوب تشخیص بدم و الا خونه ی شما نمی اومدم.

ابرویی بالا داد و خونسرد گفت:

- پس خیالم راحت باشه؟!!

با سردی و بی تفاوتی که به سختی تلاش می کردم از کلامم حس کند گفتم:

- بله راحت راحت!

ایستاد و گفت:

- باشه. من دیگه میرم.

سری به علامت تایید تکان دادم همین که رفت بغضی که تا چند دقیقه پیش در شکستش ناکام بود بالاخره شکست و اشک‌هایم سیل‌وار از چشمانم باریدند. حرفش مدام در ذهنم تکرار می‌شد: "نمی‌خوام فکرت برای هیچی آشفته بشه. از همین حالا همه چی رو فراموش کن."

تندتند اشک‌هایم را پاک می‌کردم اما توان کنترل آن‌ها را نداشتم، کم‌کم بچه‌ها داخل می‌شدند و من سعی می‌کردم به حال و روزم غلبه کنم همه با دیدن چهره از گریه سرخ شده من نگاه‌های معنی‌داری به هم می‌انداختند. رزیدنت‌ها که آمدند نوبت به ارائه گزارش‌ها رسید، اصلاً حال و حوصله‌ی مورنینگ را نداشتم، بچه‌هایی که دیشب کشیک داشتند شرح حال مریض را می‌گفتند و رزیدنت‌ها ادامه‌ی درمان را تکمیل می‌کردند و اتند هم یا انتقاد می‌کرد یا پیشنهاد می‌داد، من فقط نگاهم روی میز و نور پروژکتور بیهوده خیره بود بدون این که از حرف‌های آن‌ها چیزی درک کنم.

بعد از تمام شدن جلسه من اولین کسی بودم، که از مورنینگ خارج شدم و به سرویس بهداشتی رفتم، چند مشت آب به صورتم زدم و به چشمان و بینی از گریه سرخ شده‌ام خیره شدم، بینی‌ام را بالا کشیدم و به خودم گفتم:

- از کی تا حالا انقدر احساس ضعف می‌کنی؟ از کی تا به حال انقدر به احساساتت بها دادی؟ تو داری به آتش نزدیک میشی انتظار داری گر نگیری؟! حسام اگه ماهیت واقعی چهره تو رو ببینه تو رو از خونه‌اش بیرون می‌اندازه بدبخت! چه رسد به این که احساسی بهت داشته باشه، به خودت بیا، بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه و حسام این قضیه رو می‌فهمه.

آهی از سی*نه بیرون دادم و با خودم گفتم این فقط یک هیجان زودگذر است و من هیچ حسی به حسام نمی‌توانم داشته باشم، چیزی به اسم عشق وجود ندارد و نخواهد شد.

کمی دلم را قرص کردم و این بار کمی با حال بهتر از قبل به طرف اتاق بیمارها رفتم، مشغول شدن به کار حالم را بهتر از قبل کرد، و پیگیر حال و درمان مریض‌ها و غرق در مطالعه شدن اتفاقات صبح را کاملاً از یادم برد. ظهر هم کارم در بیمارستان تمام شد و به طرف خانه رفتم. شب هم برای این که به حسام ثابت کنم اتفاقات دیروز اصلاً برایم مهم نبوده‌ام مفصلی تدارک دیدم، اما آن قدر دیر به خانه آمد که کم‌کم چشمانم سنگین شد و روی میز چیده شده از تدارکات شام خوابم برد.

با صدای آرامش‌بخش حسام چشم گشودم که مقابلم ایستاده بود و آرام صدایم کرد، تکانی به خودم داد و با صدایی گرفته متعجب گفتم:

- خوابم برده بود؟

لبخند گرمی زد و گفت:

- خواب که چه عرض کنم آب دهانت هم راه گرفته بود.

جدی گرفتم و دست‌پاچه با لحنی مضمئز کننده گفتم:

- واقعا؟

خندید و گفت:

- نه بابا شوخی کردم، چرا شامت رو نخوردی؟! من فکر نمی‌کردم منتظرم باشی و الا زودتر می‌اومدم.

- با وجود اتمام حجت صبحی که به من کردید؟

در حالی که داشت دکمه‌های آستین لباسش را باز می‌کرد رو به من گفت:

- چه می‌دونم؟! با شناختی که از تون داشتم، انتظار داشتم موش و گربه بازی تون بیشتر از این طول بکشه.

با تمسخر گفتم:

- می‌خواهید ادامه بدم؟!!

- نه خوشحالم کردی برای اولین بار از خر شیطون پائین اومدی.

با پوزخند نمکینی گفتم:

- آهان لابد همیشه من سوار خر شیطونم و شما سوار بال فرشته‌هایید.

با شیطنت خندید و گفت:

- معمولاً که این طوریه.

پفی کردم و نگاه به ساعت کردم ساعت از یازده شب گذشته بود حسام رفت و دست روی خود را شست و من هم رفتم شام را روی میز چیدم، او آمد و پشت میز نشست و کف دست‌هایش را به مالید و گفت:

- خب ...

دیس تزیین شده را مقابلش گذاشتم تشکری کرد و دیس را برداشت و قبل از این که برای خودش بریزد خم شد و اول برای من ریخت دست‌پاچه گفتم:

- آقای دکتر! چه خبره؟! اول برا خودتون بریزید. ای وای!

- بخورید شما یه روز تمام به خودتون گشنگی دادید آخرش هم از دست پخت ما که نخوردید.

- باشه ولی چه خبره مگه می‌خواید قرض بدید؟

- بخورید حالا! شد یه بار شما حرف گوش کنید.

لبخند بی‌جانی در کنج لبم جا خوش کرد و حرفی نزد، برای خودش غذا در بشقابش ریخت و با اشتها شروع به خو*ردن کرد که همراهش زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشی انداخت و تند لقمه را قورت داد، و آن را وصل کرد و با لهجه غلیظ و به طور مسلط شروع به صحبت به انگلیسی کرد، حرف‌هایش درباره کنفرانسی بود که گویا قرار بود در ترکیه برگزار شود، دوباره فکر می‌کردم که بدون او چه کار کنم؟! شب تنهایی در این ویلا سخته خواهم کرد، باید حتماً سه شب به خوابگاه دانشجویی یا پانسیون بروم، در همین افکارم بودم که او به سر میز برگشت و مشغول خو*ردن غذایش شد. با صدای آرامی گفتم:

- کنفرانس کی هست؟

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- اواسط تیر.

دوباره سکوتی بین ما حکم‌فرما شد و تا پایان غذا با هم حرفی نزدیم، من فکرم مشغول این بود که در این مدت که او خانه نبود من کجا بروم؟! ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی گذاشتم که به آشپزخانه آمد و گفت:

- تعطیلات تابستونه‌تون از کی شروع میشه؟

متعجب گفتم:

- فکر کنم از اول مرداد شروع میشه. باز مونده به آموزش بیمارستان.

سری تکان داد و گفت:

- برنامه‌ات چیه؟

خونسرد گفتم:

- برنامه چی؟

- برنامه تعطیلات یک ماهه‌ات.

- برنامه‌ای ندارم، احتمالاً چندتا شیفت تزریقات درمانگاه رو بگیرم و بی‌کار نمونم.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- همیشه یه ریتم تکراری رو حفظ کن.

او بدون این‌که منتظر جوابم شود رفت. شانه بالا انداختم پنجره آشپزخانه را باز کردم تا کمی هوای خنک به داخل راه پیدا کند.

دوباره به رفتن او فکر می‌کردم، چه قدر عجیب به ماندن در کنار او در این خانه عادت کرده بودم، نفس عمیقی کشیدم قهوه حسام را روی میز پذیرایی گذاشتم و به اتاقم پناه بردم، طبق معمول در گوشه تختم مچاله شدم و به مهتابی که در آسمان تاریک می‌درخشید و از تراس مشخص بود خیره شدم که درست مثل حضور حسام در زندگی تاریک من بود.

دو سه روزی گذشت صبح داشتم، از لابی به طبقه بالا می‌رفتم که صدای پیامکی از گوشی‌ام آمد، گوشی‌ام را چک کردم و دیدم که قریب به ده روز پیش به همان دختری که زیر پست‌های حسام کامنت گذاشته بود درخواست داده بودم، بالاخره درخواستم را

قبول کرده و من توانستم وارد حساب شخصی او شوم، با شتاب وارد پیجش شدم، عکسی از خودش کنار مجسمه آزادی آمریکا داشت که عینک دودی زده بود و موهای بلوند و بلندش با وزش نسیم آشفته بود و در بین کسانی که عکس او را پسندیده بودند، حسام هم بود اما نظری ننوشته بود.

دوباره عکس دیگری را نگاه کردم از نزدیک عکس گرفته بود آن هم با روپوش سفید و ماسک، که چشمان آبی و درشتش با لایه‌ای ملیح از آرایش به زیبایی می‌درخشید. و عکس دیگر در کنار پیرمردی سفید مو با کراوات کت و شلوار کنار یک ماشین لوکس آمریکایی و این بار چهره‌اش به خوبی مشخص بود که چه چهره زیبا و ملیحی داشت، چشمان آبی و صورت گرد و سفید و چال روی گونه‌اش او را دلربا کرده بود، پائین همان عکس متنی انگلیسی درمورد پدرش نوشته بود که حتم داشت آن پیرمرد در عکس پدرش بود عکس دیگرش، کاملاً خشکم کرد و با دیدنش انگار دنیا بر سرم آوار شد، او را با موهای آراسته و چهره‌ای زیباتر از قبل و با لباس سرخ رنگ پر زرق و برقی دیدم که شاخه گل‌های سرخ رنگی به دست و نزدیک حسام، که با کت و شلوار آراسته بود، عکس انداخته بود، انگار در مراسمی بودند یا شاید هم این مراسم به خاطر آنها بود، عکس بعد هم همان آن دو در کنار مادر حسام و پدر آن دختر گرفته شده بود، نگاهم می‌خکوب چهره‌ی خندان مادر حسام بود که در کنار پسرش ایستاده بود و همه انگار می‌خندید جز حسام که نقاب نه چندان خونسردی به صورت داشت، دستانم شروع به لرزیدن کرد. گویا به دلم اسید پاشیدند و ته دلم کاملاً از دیدن آن عکس خالی شد، آوار آن همه رویایی که درمورد حسام داشتم روی سرم فروریخت گوشی از دستم لغزید و روی زمین افتاد، با پاهایی سست و لرزان روی زمین خم شدم، دیگر حتم داشتم که حسام با این دختر ماجرای دارد، زانوی غم ب*غل کردم و کاملاً به هم ریختم، چانه روی زانوهایم فشردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم و سرزنش‌وار به خودم گفتم:

- ای فرگل بیچاره! آخه تو کجا و او کجا؟ حتماً حسام دلیلش برای برگشتن به آمریکا همین دختر است نه مادرش! در حالی که خودخوری می‌کردم دوباره از سر کنجکاوی به گوشیم روی زمین چنگ انداختم و با حالی بد، دوباره عکس‌های دیگرش را دیدم و دو تا عکس دیگر با حسام داشت یکی در بیمارستان در کنار یک عده از بچه‌های بیمارستان بود که به طور رسمی اما در کنار هم ایستاده بودند یکی دیگر هم در یک روز پائیزی گویا در محوطه کالج هاروارد بود که حسام در آنجا درس خوانده بود، دیدن آن عکس‌ها حالم را دگرگون کرد، ناختم را تا ته حلقم فرو کردم و شروع به جویدن کردم، حس زنانه‌ام می‌گفت قطعاً ماجرای نزدیک با هم داشتند، کلاً با دیدن آن عکس‌ها در خودم فرو رفتم. این هم تلنگری دیگر از حسام به من بود که زیادی به حس و حال خودم خوش بین نباشم.

سکوتی کردم. از جا برخاستم و با گام‌هایی کشیده به نرده‌ها تکیه دادم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. حس می‌کردم قلبم لای گیره‌ی در گیر کرده است، بار غم آن‌چه حس کرده بودم، بسان یک وزنه‌ی سنگین بود که در تنم سنگینی می‌کرد و حال و حوصله‌ام را برد، دلم می‌خواست از همه کس و همه چیز فرار می‌کردم، از خودم و از این حال ترحم برانگیز و رقت‌بار می‌گریختم. دلم می‌خواست کسی به من بگوید را*بطه‌ی آن‌ها آن‌طور که فکر می‌کنم نیست. نفسم را با ناراحتی بیرون راندم و ذهنم سوی حمید پر کشید، تنها کسی که می‌توانست اطلاعات خوبی راجع به آن‌ها به من بدهد حمید بود که دفعه آخر جلوی در حد یک خاله زنک خودم را پائین کشیدم دیگر کسی به ذهنم نرسید. فقط و فقط حمید بود که اطلاعات خوبی درباره حسام داشت. دوباره به خودم نهیب زدم و خودم را سرزنش کردم که چه‌طور دوباره به سر خانه‌ی اول برگشته‌ام، اما نمی‌شد که نمی‌شد.

در افکارم دست و پا می‌زدم که صدای آشنای زهرا پرده‌ی افکارم را از هم درید:

- سلام فرگل؟ چی شده کشتی‌ها غرق شده؟

سری تکان دادم و لبخند کم‌جانی زدم و گفتم:

- نه چیزی نیست. یه کم خسته شدم.

لبخندی زد و گفت:

- وقت داری بریم سلف یه چیزی بخوریم. یه کم هم خستگی در کنیم. منم خیلی

خسته شدم، روز شلوغی بود.

سری تکان دادم و به همراه او برای صرف غذا رفتیم گرچه اشتهایم کور کور شده بود، با

غذایم بازی می‌کردم که زهرا گفت:

- چته؟

زیر لب آهسته و پکر گفتم:

- هیچی!

- ببین تو رو خدا! معلومه که هیچیت نیست.

- یه کم حوصله ندارم.

- خب چرا نداری؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- زهرا ...

- جانم.

و شروع به دروغ بافتن کردم و گفتم:

- هم اتاقیم می‌خواد اواسط تابستون برگرده شهرستان و منم تنهایی تو اتاق پانسیون، می‌ترسم.

- خب عزیزم بیا پیش ما تا دوستت برگرده.

- آخه مزاحم شما نیستم؟

- معلومه که نه عزیزم، تازه خوشحالم میشیم.

- مرسی، واقعاً ببخشید مزاحمتون میشم.

دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- برای همین این همه ناراحت بودی؟!!

لبخند بی‌جانی زدم و سکوت کردم، بعد از صرف ناهار کارم در بیمارستان تمام شد و به خانه حسام برگشتم، به خیال این‌که حسام امشب دیر به خانه برمی‌گردد شام را روی میز چیدم و برگه‌ای به میز چسباندم که شام شما در مایکروفر است.

بعد به اتاقم پناه بردم و سعی کردم، با درس تمرکز را جمع کنم، اما مگر می‌شد؟! دیگر حال و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم و گوشه تخت بق کرده بودم و با حالی گرفته غم و غصه‌هایم را می‌شمردم که صدای بسته شدن در آمد نگاه به ساعت کردم، عصر بود این بار زودتر از هر روزش به خانه بازگشته بود با این حال به روی خودم نیاوردم با فرض اینکه حسام طبق روال همیشگی‌اش شبش را می‌گذراند، طولی نکشید که تقه‌ای به در خورد و صدای حسام از پشت در شنیده شد و گفت:

- خانم دکتر مساعد هستید؟

دست‌پاچه گفتم:

- یه لحظه صبر کنید.

رفتم و روسری بر سرم انداختم و در را باز کردم، یک دست حسام به چهارچوب در بود و نگاه ما در هم آمیخت، لرزشی خفیف سرتا پایم را فرا گرفت، سلام ضعیفی دادم با سر جواب داد و گفت:

- آماده شید باید جایی بریم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خیر باشه آقای دکتر! کجا؟

خونسرد و جدی گفت:

- شما آماده بشید، باید جایی بریم تو راه بهتون میگم.

و این را گفت و به طرف پله‌ها سرازیر شد و مرا با هزاران سوال در ذهنم تنها گذاشت، ناچار مخالفتی نکردم و آماده شدم و شال مشکی رنگی را روی سرم انداختم و سپس نگاهی به سرتاپایم انداختم سراسر مشکی بودم. کیفم را روی شانه انداختم و به پائین رفتم. حسام به نرده‌ها تکیه داده بود و منتظر من بود، همین که مرا دید نگاهی گذرا به سرتاپایم انداخت و بعد گفت:

- بریم؟

- بله ولی میشه بگید کجا می‌خوایم بریم؟!

- باشه. بریم فعلاً تو راه بهتون میگم.

نگران گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

دوباره خیره نگاهم کرد و گفت:

- مگه باید حتماً اتفاقی بیافته؟

دست پاچه گفتم:

- پس چی شده؟ کجا میریم؟

- گفتم تو ماشین بهت میگم.

- خب همین جا بگید.

کلافه و معترض گفتم:

- فرگل یه کم تحمل می کنی؟

و در را باز کرد و رفت، من نیز به دنبال او روانه شدم ماشین را روشن کرد سوار شدم و با عجله گفتم:

- خب؟!

دنده عقب گرفت و از ویلا بیرون رفت. دل شوره به جانم افتاده بود و مات نگاهش کردم و منتظر حرفی از او بودم. اما هیچ چیزی نگفت؛ تا اینکه طاقتم طاق شد و گفتم:

- میشه بگید کجا میریم؟؟

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، فقط خواستم یه کم بریم بیرون هوا بخوریم.

گویا آب جوشی به سرم ریختم انتظار هر چیزی را داشتم جز این دلیل! طوری حرص گرفته بود که نتوانستم مهارش کنم و معترض نفسم را بیرون راندم و گفتم:

- خیلی بدجنسید! دلم هزار راه رفت.

چهره‌ی شکفته‌اش را به طرف من برگرداند و گفت:

- آگه می‌گفتم حاضر شو بریم بیرون هوا بخوریم می‌اومدی؟ تو رو باید به زور از خونه بیرون کشید.

- آقای دکتر این جواری بیرون کشیدن کسی اصلاً کار خوبی نبود.

دوباره با خنده به من چشم دوخت و گفت:

- چی کار کنم؟ تو همیشه گارد می‌گیری و هیچ‌جوره نمیشه قانعت کرد، مجبور بودم این طوری از اون غار تنهایی تو رو بیرون بکشم.

در باغ سبز چشمانش گم شدم لبخند محوی روی لبم نقش بست و تمام وجودم را تپش‌های نامنظم قلبم پر کرد. اما با یادآوری اتفاقات صبح به خودم نهیب زدم:

فرگل باز که وا دادی!

چشم از شیشه ماشین به جاده دوختم حسام ضبط ماشین را روشن کرد و صدای موسیقی ملایمی سکوت بین ما را می‌شکست، هر چه از صبح رشته بودم پنبه شد، به زور خودم را قانع کرده بودم که در زندگی او کسی دیگری هست. اما دوباره انگار داشت دست و دلم می‌لرزید سرزنش‌بار با خودم گفتم:

- حسام قطعاً برمی‌گرده آمریکا دوباره پیش اون دختر! تو چی فکر می‌کنی فرگل؟! تو و حسام؟ اون آگه بدونه تو کی هستی تو رو از خونه‌اش بیرون می‌اندازه. به خودت بیا! باید

خودت رو جمع و جور کنی و از زندگیش بیرون بری. نباید بفهمه تو کی هستی، آگه بفهمه با مادرش دستت تو یه کاسه است، فکر کردی ازت متنفر نمیشه؟ بعد هم... اون

دختره رو یادت بیار تو کجا و اون کجا؟

با این افکار احساساتی که داشت شعله می کشید را خاموش کردم اما جور دیگری آتش به خودم می زدم، پکر شدم، هوا داشت رو به غروب تابستانی می رفت، از ضبط ماشین آهنگ غمگینی پخش می شد که اشک را بی اختیار در چشمانم نشانده. در دلم نالیدم:

- چه توقعی داشتی فرگل؟! حسام هم مثل حمید یک نفر رو در زندگی اش داشت و باز تو رو دست خوردی با این احساسات پوچ و بی پایه ات!
او پرده ای سکوت زجرآور میانمان را از هم درید و گفت:
- چه ترافیکی شد.

نگاهم را به شلوغی خیابان ها دوختم و رویم را برنگرداندم تا چشمانم به اشک نشسته ام را ببیند، اما با تیزی متوجه شد و سرزنش بار گفت:
- باز که گریه می کنی؟

میان اشک هایم لبخندی زدم و گفتم:

- نه چشمام یه کم خسته است.

حرفم را برید و در ادامه حرفم گفت:

- من رو رنگ می کنی!؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت. خم شدم و از جعبه دستمال کاغذی دستمالی برداشتم و اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- نه گریه نکردم، میگم چشم هام حساس شده.

نفسش را بیرون داد و سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- هرچند که می‌دونم دلیلت این نیست ولی اگه دوست داری گریه کن.

- بگذریم، کشش ندید.

پیچید به خیابانی و گفت:

- بهتره که در موردش حرف بزیم.

- ولی من نمی‌خوام.

با مهارت از بین ماشین‌ها گذشت و با آرامش گفت:

- ببین فرگل! می‌دونم رفتن پدرت و اتفاق‌های اخیر انقدر سنگین بود که این جوری روی روحیه‌ات تاثیر بذاره، ولی با شناختی که از قبل درباره تو پیدا کردم، تو همیشه دختر محکمی بودی و هستی! از پس همه‌ی مشکلاتت براومدی و از پس این هم برمیایی، همه‌ی ما بالاخره یه روز باید از عزیزهامون دل بکنیم، تو باید دیگه با این غم کنار بیایی، زندگی در جریانیه، با بعضی چیزها همیشه جنگید. مرگ و زندگی قانون طبیعی زندگیه اما اگه تو گذشته بمونی آینده‌ات رو می‌سوزونی، باید تلاش کنی و روحیه قبلیت رو بدست بیاری و الا همه‌چیزت رو از دست میدی! تلاش کن دوباره خودت رو پیدا کن، برای تو هنوز فرصت زندگی هست و فرصت‌ها و هدف‌های زیادی هست که می‌تونی با تمرکز به اون‌ها بررسی، آرزوهایی هستن که بخوای دنبالشون کنی، حتی اگه دوست داشته باشی تخصصت رو تو یه کشور دیگه بخونی، من حاضرم بهت کمک کنم که بتونی فاند بگیری و تحصیلاتت رو ادامه بدی، باور کن فرصت‌ها کم نیستند که بخوای ازش استفاده کنی، تو با این سخت‌کوشی و تلاشت قطعاً می‌تونی به جایگاه‌های بهتری که حقته بررسی و من این رو مطمئنم که یه روز همین دختری که

روبه‌روم زانوی غم ب*غل کرده، یه روزی با این تلاش و سرسختی به جاهای خیلی بهتری می‌رسه.

میان گریه به حرف‌هایش خندیدم و گفتم:

- حرف‌هایی می‌زنید آقای دکتر!

جدی گفت:

- ولی من جدی می‌گم. حرف‌هایی که تو الان خنده‌ات می‌گیره، یه روزی به واقعیت مبدل میشه، من به تو ایمان دارم.

لبخندی زدم و به نیم‌رخ جدی و مصممش خیره شدم و در دلم نالیدم و گفتم من لیاقت این همه محبت تو رو ندارم.

در همین لحظه ماشینش از حرکت ایستاد به اطراف نگاه کردم در یک جاده پهن خاکی روی یک بلندی قرار داشتیم که اطراف آن را تپه‌های بزرگ محاصره کرده بودند، نگاه گرم و صمیمی‌اش را به من حیرت‌زده دوخت و گفت:

- رسیدیم.

متعجب درحالی که اطراف را نگاه می‌کردم گفتم:

- این جا کجاست؟

از تعجب من خندید و از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و در را باز کرد و کف دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- تماشا کردنش ضرر نداره.

دستان لرزانم را به دستانش سپردم دستم را در دستش فشرد و کمکم کرد پیاده شوم همچنان که دستم در دستش بود به اطراف نگاه کردم، کسی جز ما در این اطراف نبود و من محو تماشای آن آهسته دستم را از دست حسام بیرون کشیدم و به جلو رفتم، آن جا پرتگاهی شبیه خاکریزی بلند مسطح بود که با سکویی سنگچین شده نصفه نیمه و منقطع از سرایشی تندی که پشت آن بود جدا می‌شد، پشت سکوی سنگچینی شده ایستادم و به پائین نگریستم، آن سرایشی تند منتهی به چندین درخت کاج بود و تک و توک چند درخت کهن سال در آن حوالی کاشته شده بودند. چشم چرخاندم و به روبه‌رو نگریستم، از آن بلندی شهر دود آلود و کم و بیش با نقطه‌های نور در پس زمینه‌ای از آسمان به سرخی نشسته غروب خورشید چون یک لکه خاکستری متضاد اما زیبا به چشم می‌آمد و ما آن قدر بالا بودیم که گویا تمام شهر به زیر پای ما بود، کم‌کم چراغ‌های شهر روشن می‌شدند و هوا به تاریکی می‌رفت، حسام پشت سر من ایستاد و گفت:

- به خلوت‌گاه من خوش اومدی.

سر چرخاندم و نگاه عمیقی به او انداختم، دست دور سی*نه قلاب کرد و گفت:

- این جا تنها جاییه که هر وقت فکرم آشفته می‌شه به این جا میام.

درحالی که به دور دست خیره شده بودم گفتم:

- چه جای بکری.

کنارم ایستاد و به دور دست‌ها خیره شد و گفت:

- فقط تو از این جا خبر داری.

لبخندی زدم و سکوت کردم که گفت:

- وقتی از این بالا به همه چی نگاه می‌کنی می‌بینی دنیا چه قدر کوچیکه، این همه جنگیدن و این همه تقلا زدن فقط توی اون شهر معنا پیدا می‌کنه، اما همین که از دور نگاهش می‌کنی همه چیز عجیب برات کوچیک و بی‌ارزش میشه. ساختمان‌های پر زرق و برق به اندازه یک بند انگشت دیده میشند و این جاست که حس می‌کنی دنیا رو فقط باید با خوبی‌هایی که به جا می‌ذاری دید.

هرچه بیشتر از افکارش می‌گفت، دلم بیشتر می‌لرزید، بیشتر از قبل به دلم نفوذ می‌کرد، بیشتر از قبل پی به بزرگی روحش می‌بردم و رنج از کارهای اشتباهم بزرگ‌تر می‌شد و روحم را می‌خراشید.

چشم به آسمان چرخاندم که نگین ماه به گیسوی خاکستری آویخته بود، امشب ماه چه قدر به ما نزدیک بود، همان طور که نگاه لرزانم به ماه بود غرق در فکر او بودم، به این که حسام چون مهتابی در آسمان تاریک زندگی من بود، کسی که فقط از دور می‌توانستم تماشایش کنم و دستم به او هرگز نخواهد رسید، مدتی در این سکوت هر کدام یک جور در افکارمان غرق بودیم، حسام به دور دست‌ها خیره شده بود و من غرق در فکر تمنای بخشش و این که چه راهی پیدا کنم و حقیقت را به او بگویم و بازی مادرش را برای همیشه تمام کنم و خودم را از این عذاب بی‌پایان در مواجهه با او نجات دهم. حق او این همه خیانت نبود.

با صدای او پرده افکارم از هم گسیخت، نگاهی به من کرد و گفت:

- می‌خوای دیگه بریم؟

تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود و چهره حسام در هاله‌ای از تاریکی به سختی مشخص بود، آب دهانم را به سختی قورت دادم و بی‌هوا عزمم را جزم کردم که حرف

دل‌م را بگویم، چیزی که مدت‌ها پیش باید به او می‌گفتم. چیزی که قولش را به پدرم داده بودم، باید این بازی تمام می‌شد، محکم گفتم:

- حسام

این اولین بار بود که اسم او را صدا می‌زدم، قصد داشتم همه چیز را بگویم. دوباره اشک در چشمانم جمع شد زبان در دهانم نمی‌چرخید و به این فکر کردم که بعد از این که این ماجرا را بگویم حسام با من چه خواهد کرد؟!

او در انتظار حرفی که می‌خواهم بزنم سر تا پا گوش شد، به این فکر کردم که اگر حقیقت را بگویم قطعاً مرا نخواهد بخشید و همین جسارت گفتن حقیقت را از من ربود، مکث من طولانی شد و او با آرامش گفت:

- بگو فرگل چی می‌خواستی بگی؟!

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را به زیر انداختم، هرکار کردم بازهم نتوانستم بگویم، از خشم حسام ترسیدم. از نفرتش، از بی‌پناهی‌ام، از تهدید مادرش و به اجرا گذاشتن سفته‌ها و زندان و جرم بودن کارم! زیر ل*ب آهسته گفتم:

- برای همه چی ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

- تو سعی کن حالت خوب بشه این‌طوری تشکرت رو از من کردی.

حرفش بر شدت گریه‌ام افزود. نزدیکم شد و با همان صدای آرامش‌بخشش با لحنی دل‌جویانه گفت:

- دیگه گریه نکن. قول بده از امشب همه چی رو حل می‌کنی، قول بده به همون دختر قوی و محکم قبل از مرگ پدرت برگردی.

سری به علامت تایید تکان دادم، باز عطر خوش تمام مشامم را پر کرده بود.

هر دو باهم سوار ماشین شدیم، درونم هنوز سنگین بود، هنوز انگار بار سنگینی روی دوشم سنگینی می‌کرد که از زیر فشار آن داشت استخوان‌های سی*نهام از زور آن می‌ترکید، اما هرطور بود تحمل کردم نمی‌توانستم هنوز حقیقت را به او بگویم، زمان آن که برسد بالاخره پرده از این راز برخواهم داشت و در فرصتی مناسب همه چیز را به او خواهم گفتم.

از آن جا که بیرون آمدیم حسام جلوی رستورانی ایستاد و گفت:

- شام رو بهتره همین جا بخوریم.

سری تکان دادم و با هم به رستوران رفتیم پشت میز نشستیم و حسام به منو نگاهی گذرا کرد. پیش خدمت که به کنار میز آمد سفارش‌ها را گرفت و رفت، هنوز در خودم بودم و میان تردیدهایم دست و پا می‌زدم که چه زمانی بالاخره می‌توانم پرده از این راز برای او بردارم اما در من جسارتی برای گفتن حقیقت نبود، برای فرار از آن افکار سر چرخاندم تا مردمی که داخل رستوران نشسته بودند را تماشا کنم، هنوز سفارشات نیامده بود که به یکباره متوجه ورود چهره آشنایی به رستوران شدم، از وحشت صندلی را به عقب زدم و دست‌پاچه به روی میز خم شدم تا مرا نبینند، حسام از تغییر حالت ناگهانی من شوکه شد و من با استرس و اضطراب گفتم:

- آقای دکتر بیچاره شدیم! عموتون با همسرش و پسرش اومدند این جا، تو رو خدا

برنگردید الان ما رو می‌بینند.

حسام نیم نگاهی به پشت سرش کرد و بعد نگاه سرزنش باری به من کرد و گفت:

- فرگل خجالت بکش، مگه چی شده؟! خلاف که نکردیم، درست بشین خودم این رو درست می کنم.

شمانت بار گفتم:

- چی می گید آقای دکتر؟! من رو با شما ببیند الان چه فکری در مورد ما می کنند؟! او خونسرد و با اخم تصنعی پاسخ داد:

- چه فکری می خواستند بکنند؟! این کولی بازی ها چیه درمیاری؟ من خودم حلش می کنم. این طوری اوضاع رو پیچیده تر می کنی.

- آقای دکتر هیچ می فهمید چی می گید؟! وای اومدند جلوی دید ما نشستند، الان دکتر امینی و پروفسور ما رو می بینند.

صندلی ام را پشت به آن ها چرخاندم و شدت استرس پاهایم را تکان می دادم. می ترسیدم عاقبت قضیه ما برملا شود آن وقت چه طور سر بلند کنم؟! حسام سرزنش بار هی سعی داشت قانعم کند کولی بازی درنیارم، اما تحمل نکردم و تا قبل از این که آن ها متوجه ما شوند میز را ترک کردم و مثل تیری گریخته از چلهی کمان از لابه لای میز و جمعیت نشسته در آنجا به بیرون رفتم، قلبم چون قلب پرنده تازه از دام گریخته می زد، خودم را به ماشین حسام رساندم درحالی که نفس نفس می زدم، اما از هولم کیفم را جا گذاشته بودم، مضطرب از ترس این که کسی مرا کنار ماشین حسام ببیند به آن طرف تر رفتم، گوشه ام هم در کیفم بود تا به حسام زنگ بزنم و آدرس جایی را که ایستاده بودم را بگویم، از پنجره های رستوران به داخل نگاه کردم و حسام را دیدم کلافه از پشت میز بلند شد و به طرف میز خانواده عمویش رفت و با آن ها سلام و

احوال‌پرسی کرد، گویا آن‌ها اصرار داشتند حسام کنار آن‌ها بشیند و غذا بخورد اما حسام قبول نکرد و با خداحافظی کوتاهی از آن‌ها جدا شد و بعد از آن هم به طرف صندوق رفت. نفس عمیقی کشیدم، نزدیک بود همه چیز جلوی آن‌ها برملا شود، خدا را شکر زود جنبیدم و اّلا همه از دیدن من و حسام شوکه می‌شدند خصوصاً حمید که می‌دانست من را*بطه‌ی خوبی با حسام نداشتم و این صمیمیت قطعاً دلیلی پشت خود دارد، هر چند رفتارم در شان نبود اما در هر حال پنهان شدن بهتر از بافتن دروغ بود حداقل بهتر از این بود که دیگران به را*بطه‌ی من و حسام شک کنند.

طولی نکشید حسام با غذاهای بسته‌بندی شده و کیف من از رستوران بیرون آمد نگاه سرزنش باری به من انداخت و اشاره کرد سوار شوم، کمی چپ و راست را نگاه کردم و سرکی از دور به رستوران انداختم و خانواده پرفسور امینی را دیدم که در رستوران منتظر غذایشان بودند، با صدای بوق پی‌درپی ماشین حسام از جا کنده شدم و شتابان رفتم و سوار ماشین شدم و حسام با ناراحتی و عصبانیت گفت:

- شد یه بار تو حرف آدم رو قبول کنی و خودسر کاری نکنی؟

- آقای دکتر اگه ما رو با هم می‌دیدند مگه می‌شد درستش کرد! حرف‌ها می‌زنیدها.

- یعنی فرگل من از دست تو دیگه نمی‌دونم چی کار کنم، واقعاً بعضی موقع‌ها می‌مونم با این خودسری‌های تو چی کار کنم؟!

حق به جانب گفتم:

- خب شما فکر این رو نمی‌کنید اگه ما رو می‌دیدند چه فکری در مورد ما می‌کردند؟ چه بساطی می‌شد؟

از این حرفم برآشفت تیز نگاهم کرد و گفت:

- چه فکری می کردند؟ هان؟ چه فکری؟ از کجا می خواستند بفهمند که ما هم خونه ایم؟
بهت گفتم بسپارش به من خونسرد بشین سرجات، اون کولی بازی ها چی بود که
در آوردی؟

از لحنش کمی عصبانی و ناراحت شدم و گفتم:

- مطمئن باشید اگه پسرعموتون ما رو با هم می دید پیش خودش فکر می کرد که ما با
هم تو را بپله ایم.

این حرف به یکباره از دهانم پرید. سکوتی بین ما حکم فرما شد. خشم در نگاه حسام
شعله کشید و نگاه غضبناکش چند ثانیه بیشتر روی من ثابت ماند، از حرف نسنجیده ام
از عرق خیس شدم، با لکنت برای تصحیح آن گفتم:

- منظورم اینه که فکر می کرد... ما... یعنی... برای شما خیلی... بد... می شد... این راز اگه
لو بره... .

حسام با ناراحتی گیجگاهش را فشرده، از فشار فکش می توانستم حد خشمش را بفهمم.
با اوقات تلخی حرفم را برید و گفت:

- بسه! بسه! نمی خواد توضیح بدی، کارت خیلی زشت بود فرگل! تو شرایط دیگه اگه
این اتفاق افتاد امیدوارم که این رفتارت تکرار نشه.

آب دهانم را به زور قورت دادم و با نوای ضعیفی گفتم:

- امیدوارم همچین شرایطی دیگه اصلاً تکرار نشه.

کلافه و با ناراحتی نفسش را بیرون داد و فرمان را چرخاند و پیچید و گفت:

- تو کی می خوای دست از این سرسختی ات برداری.

رنجیده روی از من برگرداند و من هم در سکوت خودم فرو رفتم و از حرف نسنجیده‌ام پشیمان بودم، نکند او فکر کند من هنوز قلبم در گرو پسر عمویم است؟ این چه حرفی بود من زدم؟ چرا ان قدر نسنجیده حرف زدم.

به خانه که رسیدیم اشتباهی هر دوی ما کور و از دست هم رنجیده بودیم، من از این که او مرا در پنهان داشتن این راز درک نمی‌کرد شاکی بودم و او از کار من دلخور بود، هر کدام حق را به خودمان می‌دادیم و کار دیگری از نظر آن یکی اشتباه بود.

هر دو با دلخوری به اتاق‌هایمان پناه بردیم، شب دوباره در سکوت در خودم فرو رفتم و به او فکر کردم به این که چه‌طور آرام‌آرام قضیه از بین بردن نمونه‌ها و فاش کردن گزارشات تحقیق به مادرش، را بگویم و او چه برخوردی با من خواهد داشت؟! هر بار او را با یک چهره تصور کردم و هر بار خودم را پشت میله‌های زندان می‌دیدم، شب از شدت فکر و خیال تمام تصوراتم را به شکل کابوس می‌دیدم و از خواب می‌پریدم.

روزها از پی هم گذشتند و نزدیک تعطیلات، تابستانی می‌شدیم، عصر بود و در آزمایشگاه به خاطر تهدیدهای دوباره پروفیسور امین‌زاده، آخرین گزارشات تحقیقاتی حسام را برای او ایمیل کردم و سرم را در مانده میان دو دستم گرفتم و به میز خیره شدم هر روز به گفتن حقیقت فکر می‌کردم. به برخورد حسام و به این که با من چه کار می‌کند؟! مرا از خانه بیرون می‌اندازد؟! همه چیز را رها می‌کند و می‌رود؟! مادرش اگر بفهمد قضیه را گفتم چه می‌کند؟ حتی اگر دستش هم به جایی بند نباشد با سفته‌هایی که از من در دست دارد قطعاً زهرش را می‌ریزد! به هر چیزی فکر کردم. به همه رفتارهایی که هر کسی جای او بود انجام می‌داد فکر می‌کردم، اما نمی‌شد. نه جرات گفتن حقیقت را داشتم و نه جسارت ادامه دادن به دروغم را! چه باید می‌کردم؟! جدا از همه این‌ها وقتی به یاد پدرم و قولی که به او دادم می‌افتادم وجودم سراسر درد می‌شد

و حسام هم با دیدن چهره پکرم بیشتر از قبل سعی می‌کرد مرا از ورطه ناراحتی بیرون بکشد و همین خودش باعث عذاب وجدان بیشتری می‌شد، نه توان مقابل با پرفسور امین‌زاده و عواقب بعدش را داشتیم و نه جرات روبه‌رو شدن با حقیقت و خیانت بیشتر از این به حسام را داشتیم، در این بین در احساساتم هم دچار سردرگمی شده بودم، فکرم پر شده بود از او! ذهنم هر روز و هر روز درگیرش بود و در تمام خیال‌هایم چون نسیم مطبوعی می‌وزید. کسی که گویا رفته‌رفته در دلم نفوذ کرده بود اما هنوز هم عقل و غرورم او را پس می‌زد از دوست داشتنش واهمه داشتیم. از وابستگی به او و از این حس ممنوعه هراس داشتیم، هرچه بود نمی‌توانست یک عشق باشد، شاید یک عادت بود. شاید یک وابستگی بود، هرچیزی اسمش را می‌گذاشتیم اَلّا یک عشق! چرا که عشق من به حسام حسی ممنوعه بود و بالاخره ماه پشت ابر نمی‌ماند، این علاقه در هر صورت به ثمر نمی‌نشست. حتی اگر هم عشق بود حسام هرگز از مکنویات قلب من با خبر نمی‌شد! می‌ترسیدم که بفهمد و باز با دیده ترحم نگاهم کند این که بگوید از روی مسئولیت‌پذیری و ترحم به من کمک کرده برایم مثل شکنجه بود و یا حتی اگر این عشق دو طرفه هم بود باز هم برایم کابوس بود، چرا که این بار اگر مادرش می‌فهمید، بازی را برای همیشه تمام می‌کرد و مرا به ته پرتگاه سقوط می‌داد و همه چیز را آن طور که می‌خواست برای پسرش سناریو می‌کرد.

کارم که تمام شد در اتاقم را قفل کردم و از دکتر امامی که در حال آزمایش نمونه‌ها بود خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم، هوای گرم تابستانی عرق را از پیشانی‌ام روان کرده بود، بطری آب معدنی را به لبم نزدیک کردم و آب نوشیدم، هوای داخل ایستگاه مترو به شدت خفقان‌آور بود و انتظار رسیدن مترو را طولانی‌تر جلوه می‌نمود، بالاخره مترو رسید و سوار مترو شدم. فردا آخرین روز کاری در بیمارستان بود. حسام هم داشت آماده رفتن به ترکیه می‌شد بنابراین کارهایش را به صورت فشرده انجام

می داد و تا نزدیکی های صبح بیدار می ماند، از رفتن او و تنها ماندن در آن ویلای درندشت شدت می ترسیدم، آن جا مثل آپارتمان نقلی قبلی مان نبود که همسایه ها در جوار هم بودند و صدای پای همدیگر را هنگام راه رفتن می شنیدیم، هنوز راجع به رفتنم به خوابگاه زهرا به حسام چیزی نگفته بودم. از سویی زهرا خواسته بود که فردا و پس فردا را به خانه اش بروم چرا که هم خانه اش برای دو شب قرار بود به کرج خانه دایی اش برود و تنهاست و از من خواسته بود که این دو شب را مهمان او باشم و من قبول کرده بودم.

وقتی کلید را در درچرخاندم برخلاف انتظارم حسام در خانه بود و داشت در پذیرایی کار می کرد، سلامی دادم سر بلند کرد و نگاهم کرد و با سر جوابم را داد. لبخندی زدم و گفتم:

- زود اومدید آقای دکتر؟!

- آره یه کم زودتر بیمارستان رو تعطیل کردم و اومدم که کارها رو امشب دیگه اوکی کنم چون آخر هفته باید آماده کنفرانس باشم و برم.
دلم کمی سنگین شد و در دلم گفتم:

- حالا این کنفرانس از کجا پیداش شد آخه؟!

رفتم بالا و لباس هایم را عوض کردم و شال مشکی ام را روی سرم کردم و از اتاق بیرون آمدم، کولر گازی هوای خانه را سرد و مطبوع کرده بود به طرف آشپزخانه رفتم، شربت خنک برای خودم و او درست کردم، شربت را روی میزش گذاشتم نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- یک ساعت پیش داشتم به این فکر می‌کردم قبل از اومدن تو به این خونه من چه طوری زنده بودم؟!

متعجب و با خنده گفتم:

- چه طور؟

- انقدر که شما هوای من رو دارید خودم هوای خودم رو ندارم، یک ساعته می‌خوام برم یه لیوان آب خنک از تو آشپزخونه بخورم هی با خودم میگم بذار این تموم بشه میرم، این یکی تموم بشه میرم دیگه.

خندیدم و گفتم:

- اون وقت بگید من مادر خوبی نمیشم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی وقت بود بهت یادآوری نکرده بودم.

پشت چشم نازکی کردم و گفتم:

- باشه، خوبه منم یه اسم رو شما بذارم؟!

لپ‌تاب را کناری گذاشت و مشتاقانه نگاهم کرد و پا روی پایش انداخت و گفت:

- بگو ببینم اصلاً می‌تونی چیزی درباره من پیدا کنی؟

نگاهم را به او دوختم و فکر کردم و گفتم:

- چرا نمیشه؟

با اشاره دست و با اعتماد به نفس بالا گفت:

- مشتاقم بشنوم.

خندیدم و گفتم:

- ولی شبیه یه شخصیت داستانی هستید.

ابرویی بالا داد و گفت:

- خب نگو که می‌خوای منو به یه غول بی‌شاخ و دم نسبت بدی؟!

جرعه‌ای از شربت نوشیدم و گفتم:

- نه.

- پس چی؟

رفتم روی مبل مجاورش نشستم و گفتم:

- شخصیتی که باهاش مو نمی‌زنید. ان‌قدر شبیه هستید که بگم باورتون همیشه.

سری به علامت تعجب تکان داد و گفت:

- فرگل میگی بالاخره؟! یا هی می‌خوای مقدمه‌چینی کنی؟

- آخه یه کم ممکنه ناراحت بشید.

- نه نمیشم. شاید اصلاً اون کارتون رو ندیده باشم.

- بابالنگ دراز!

سکوتی حکم‌فرما بود، بعد با سگرمه‌هایی که از سر تعجب درهم گره خورده و توام با

خنده گفت:

- بابا لنگ دراز؟

با خجالت و گونه‌هایی گل انداخته بود گفتم:

- شما برای من خیلی شبیه بابالنگ درازید.

خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

- جالبه.

از خنده‌اش خندیدم و هیجان‌زده گفتم:

- دیدید چه خوب تونستم شبیه‌تون رو پیدا کنم.

- رمان جین وبستر! یادش بخیر یه زمانی کتابش رو داشتم. ولی حیف ...

حرفش را خورد و کمی به فکر فرو رفتم خواستم درمورد آن برگه‌های نیم‌سوخته‌ای که

آن روز لابه‌لای کتاب‌هایش یافته‌ام سوال کنم اما از ترس این که فکر کند در اتاقش

فضولی کرده‌ام ل*ب فرو بستم و چیزی نگفتم.

از فکر بیرون آمد و با لبخند بی‌جانی گفت:

- بیشتر از این تعجب کردم که شخصیت مثبتی انتخاب کردید، انتظار یه جبهه‌گیری

رو در برابر خودم داشتم.

معارض گفتم:

- آخه کی من جبهه می‌گیرم؟

- چه می‌دونم انتظارم این بود یه نقش منفی بدید از بس که اون اوایل ازم متنفر بودید.

حیرت‌زده نگاهش کردم و گفتم:

- من متنفر بودم؟ کی گفته؟

خنده‌ای شیطنت بار زد و گفت:

- کلاغ سیاه‌ها خیلی برام خبر آوردند.

- دروغ گفتند.

- فرگل قبول کن قبل از مرگ پدرت اصلاً دید خوبی به من نداشتی.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

- بله، واقعاً یه کم دیدم بد بود.

خندید و به چشمانم خیره شد و گفت:

- یه کم؟ دوست داشتی خرخرهام رو بجوی.

- نه دیگه در اون حد! ولی یه وقت‌هایی شاید.

خنده‌ی ملیحی کرد و گفت:

- باشه ولی خوب می‌دونستم که چقدر ازم متنفری.

نگاهم را به او دوختم و با لحنی جدی گفتم:

- ولی اعتراف می‌کنم که اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

جرعه‌ای از شربتش را نوشید و نگاهش را به من دوخت و گفت:

- فکر نمی‌کنی خیلی زود از نظرت برنگشتی؟

- خیلی دیر متوجه شدم و از این بابت شرمندهام آقای دکتر، شما برخلاف عقیده‌های

گذشته‌ام روح خیلی بزرگی دارید، نه فقط برای این که منو کمک کردید برای این که

می‌تونستید توی کشوری مثل آمریکا به موفقیت برسید اما ترجیح دادید تحقیقات خودتون رو تو وطن خودتون انجام بدید و افتخارش رو نصیب مردمش و ایران کنید. لبخند محوی زد و گفت:

- اون جورى‌ها هم كه فكر مى‌كنى نيست در كل يه مسائل ديگه‌اى هم بود كه باعث شد كه من ايران رو به آمريكا ترجيح بدم و تحقيقاتم رو اين‌جا ادامه بدم.

دلم مى‌خواست بدانم كه براى چه به ايران آمده؟! اما چون تمايلى براى ادامه دادن نمى‌ديدم، ل*ب فروبستم و كنجكاوى را کنار گذاشتم.

نگاهم روى او كه داشت كارهايش ادامه مى‌داد ثابت شد، اين روزها احساس عجيبى داشتم هر وقت نگاهش مى‌كردم. قلبم تندتند مى‌زد و دست و دلم باز مى‌لرزيد، سعى كردم احساساتم را مهار كنم خم شدم و ليوان خالى را از مقابلش برداشتم و به آشپزخانه رفتم، بنابر اين در كابينت‌ها را باز كردم تا از مواد داخل آن تدارك شام را ببينم اما هنوز براى گذاشتن شام زود بود، بايد خودم را سرگرم كارى مى‌كردم تا از آن‌چه در قلبم مى‌گذشت فرار كنم، نگاهم به ذرت‌ها افتاد، يادم آمد چند وقت پيش هو*س ذرت مكزيكى كرده بودم و آن‌ها را خريدم كه ذرت مكزيكى درست كنم، براى تمرکز کردن و فکر نکردن به حسام بهانه‌ی خوبی بود.

بعد از گذاشتن ذرت‌ها در زودپز به باغ رفتم و روى يكي از صندلى‌ها نشستم و به سرسبزی باغ پيش رويم چشم دوختم و خيالم به سوى حسام پرکشيد، به مقايسه او با بابالنگ‌دراز و به اين كه براى يك آدم بى‌پناه و بى‌كس چه‌طور نقش يك حامى و يك قيم را ايفا كرد.

با صدایش از افکارم بیرون آمدم او را در آستانه در آشپزخانه که رو به باغ باز می‌شد دیدم که متعجب گفت:

- این چیه گذاشتی؟ زودپزه؟ الان می‌ترکه.

صدای سوت زودپز می‌آمد، بلندشدم و به طرفش رفتم و به زودپز سر زدم و زیرش را کم کردم و سوتش را دستکاری کردم و گفتم:

- نه نمی‌ترکه نترسید.

متعجب گفت:

- این زودپز رو از کجا آوردی خانم دکتر؟

- تو وسایل خودم بود هو*س ذرت مکزیکی کردم گفتم که یه کم درست کنم.

سرزنش‌بار گفت:

- خب چه کاریه این همه دردسر بکشید از بیرون بخرید.

- نه دوست دارم خودم درست کنم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- کلاً درک شما خیلی سخته.

خندیدم و چیزی نگفتم او هم به سر کارش برگشت، شب بعد از شام او طبق عادت همیشگی‌اش در باغ مشغول کار کردن بود که من مقداری ذرت مکزیکی را درون ظرفی ریختم و به طرفش رفتم.

مرا که دید دست از کار کشید و خسته دستی به صورتش کشید و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- خانم دکتر ان قدر که شما به من می‌رسید اون وقت من باید فکر آب کردن وزن باشم.

- همیشه که این طوری نیست. پس تا تنور داغه بچسبونید.

- کالری‌های شما رو باید، نزدیک به ۴۰ دقیقه دویدن تو پارک‌های تهران کم کنم.

- شما که اضافه وزن ندارید. می‌خواید بی‌خیال شید خودم می‌خورم.

- نه مگه میشه این رو دید و نخورد؟!

لبخندی زدم و ظرف حاوی از ذرت را مقابلش قرار دادم و با لذت مشغول خو*ردن

آن شد. همچنان که با به‌به و چه‌چه از آن می‌خورد، گفت:

- یادم باشه دستورش رو ازتون بگیرم.

لبخندی زدم و برایش طرز تهیه آن را گفتم و بعد در حین خو*ردن به او گفتم:

- راستش من برای فردا و پس فردا خونه نمیام.

برای لحظه‌ای از تعجب به من نگریست و گفت:

- چرا؟ کجا می‌خواید برید؟ اتفاقی افتاده؟

- راستش هم‌اتاقی دوستم زهرا می‌خواد دو روزی بره شهرستان و می‌خوام برم پیش

اون و این که احتمالاً چند شب پیشش بمونم.

دست از خو*ردن کشید و گفت:

- خب؟

از حرفش متعجب شدم و با خنده‌ای از روی تعجب گفتم:

- خب چی؟

- گفتمی چند روز؟

- دو روز ولی از اون جایی که شما نیستید احتمالاً یک هفته اون جا باشم.

نفسش را با تمسخر بیرون داد و گفت:

- خیلی زیاده، یک روز اون جا باشی کافیه.

با خنده گفتم:

- آقای دکتر!

سرسنگین گفت:

- زودتر برگردید. یه شب بمونید چون من هم خیلی کار دارم زودتر برگردید بهتره.

متعجب‌تر از قبل گفتم:

- خب آقای دکتر غذای شما رو آماده می‌ذارم فقط گرم کنید... .

میان حرفم دوید و گفت:

- تو فکر کردی من نگران غدام؟

- خب... نمی‌دونم حضور من تو ویلا چی کار می‌تونه براتون بکنه؟! کمکی که از دست

من بیشتر از این برنمیاد!

- یه شب بمون فرگل، من باید برای کنفرانس آماده بشم و وسایلم رو جمع و جور کنم

و تو هم کمکم کنی.

- خب الان زودتر بگید کارها رو می‌کنم که تو این دو شبی که این‌جا هستی مشکلی پیش نیاد.

- واقعاً می‌خواهی یک هفته اون‌جا بمونی؟

- خب آقای دکتر دو شب هم اتاقیش نیست من باید کنارش باشم تنها نباشه. بعد هم... بعد هم... خب... امممم... من هم نمی‌تونم این‌جا تنها بمونم.

- چرا نمی‌تونی؟! یک هفته خیلی زیاده.

- آقای دکتر نمی‌دونم چرا دارید سر این این قضیه با من چونه می‌زنید؟! خب اون دو شب اون به من احتیاج داره و این چند روز هم من احتیاج دارم کنار اون‌ها باشم.

کلافه ل*ب به هم فشرد و گفت:

- چرا می‌خواهی یه هفته اون‌جا باشی وقتی دوستت دو روز از تو خواسته اون‌جا باشی. کمی منم کردم و بعد گفتم:

- خب... بالاخره... سه چهار روزی شما خونه نیستید و من تو این ویلا چی کار کنم؟ تنهایی... آخه این‌جا ...

نگاهش مرا می‌کاوید و بیشتر دست‌پاچه‌ام کرد به زور شجاعتم را در خودم جمع کردم و ادامه دادم:

- این‌جا یه کم... چیزه... ترسناکه، من هم پیش اون‌ها این چند روز رو می‌مونم.

خیره نگاهم کرد و بعد از سکوت نه چندان طولانی پوزخند نمکینی زد و گفت:

- آهان... قضیه همون ممدقلی و این چیزهاست دیگه!

معرض گفتم:

- آخه مگه من بچه‌ام که از ممدقلی بترسم؟ حرف‌ها می‌زنید آقای دکتر. این‌جا که مثل آپارتمان نقلی خودمون نیست که همسایه‌ها از هم خبر داشته باشند. یه دختر تنها تو این خونه درندشت. خب ترس داره. شما هم که نیستید... یه شب، دو شب نیست که سه شبه!

همان‌طور با آن نگاه جذاب و گیرایش که دلم را می‌لرزاند نگاهم می‌کرد. از آن نگاه‌هایی که همیشه مرا در توهمات آخر شب می‌برد. سری تکان داد و لبخند کجی زد و سری با تمسخر تکان داد و حرفی نزد. سکوتش را مبنی بر رضایت گذاشتم و گفتم:

- ممنون بابالنگ‌دراز!

لبخند کم‌رنگی کنج لبش شکفت و با همان نگاه مهربانش به من نگریست. سرخوش ظرف‌های ذرت را برداشتم و به ویلا رفتم و باز هم به اتاقم پناه بردم. به کنار پنجره و تا مدتی او را از پشت شکاف پنجره نگاه کردم. انگار که چیزی داشت در وجودم جوانه می‌زد. هرچه ریشه‌هایش را قطع می‌کردم باز جوانه می‌زد.

روپوشم را بیرون آوردم و در کیفم گذاشتم بالاخره رسماً، از امروز تعطیلات تابستانی شروع می‌شد و قرار بود با زهرا به خانه‌اش برویم، بنابراین منتظر زهرا بودم که حسام را دیدم به طرفم می‌آید. لبخندی زدم، با این که انتظار نداشتم با من کاری داشته باشد، مقابلم ایستاد و گفت:

- خانم دکتر معلومه حسابی خوشحال‌اید. حالا نمی‌دونم به خاطر تعطیلات تابستونی یا این‌که یه دورهمی دوستانه دارید؟!

خندیدم و ابرویی بالا دادم و گفتم:

- شایدم هردو!

سری تکان داد و گفت:

- صحیح، صحیح! خب حالا که شما نیستید به نظرتون اگه ممدقلی اومد من رو دزدید

اون وقت افسوس این رو نخورید که ای کاش آقای دکتر رو تنها نمی‌داشتم.

- نترسید ممدقلی شما رو نمی‌دزده.

طعنه‌اش را در لفاف ظریفی از طنز پیچید و گفت:

- آهان یعنی ممدقلی فقط دنبال تو می‌گرده؟! منتظره ببینه کی من میرم بیاد شما رو

بندازه تو کیسه‌اش بیره؟!!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- آقای دکتر همه‌اش دارید از آب گل‌آلود ماهی می‌گیریدط نکنه راستی راستی باورتون

شده همچین چیزی وجود داره؟

با لحن کنایه‌داری گفت:

- من که نه! ولی شما فکر کنم هنوز تو اون حال و هوای بچه‌گی به سر می‌برید.

خواستم جوابش را بدهم که زهرا لبخندزنان سر رسید و بحث ما نیمه تمام ماند زهرا

سلامی داد و حسام مغرورانه پاسخش را داد و گفت:

- خب بچه‌ها مواظب خودتون باشید. شنیدم جدیداً یه دزد تو شهر پیدا شده سر همین

خواستم هشدار بهتون بدم.

زهرا که نمی‌دانست ماجرا چیست متعجب گفت:

- دزد که زیاده آقای دکتر چیز عجیبی نیست.

- آخه این یکی از نوع خاصه.

نیم‌نگاهی به من کرد، خودم را می‌خوردم اما نمی‌توانستم جوری رفتار کنم که انگار حسام را خوب می‌شناسم. گفتم:

- ممنون آقای دکتر، چشم، چشم! حتماً مواظب خودمون هستیم.

زهرا با خنده گفت:

- حالا این دزده مگه چه جوریه که خاصه؟

حسام با خنده گفت:

- می‌گند فقط دخترها رو می‌دزده، خلاصه این که الان اگه دارید میرید خونه‌هاتون مواظب ممدقلی باشید از هم اصلاً جدا نشید که ممدقلی بدزدتون.

زهرا خنده‌ی سرخوشی کرد و گفت:

- ممنون که گفتید آقای دکتر، مواظبیم نگران نباشید.

حسام نگاه کوتاهی به من کرد و با تاکید گفت:

- آره حواس‌تون باشه، از من گفتن بود. من دیگه برم.

زهرا که هنوز به حرفش می‌خندید گفت:

- خدا به همراهتون.

با زهرا راه خروج از بیمارستان را در پیش گرفتیم، من درگیر نگاه و حرف‌های آخر حسام بودم و او درگیر شوخی و لحن طنزآمیز حسام بود، زهرا گفت:

- اولین باری بود که می‌دیدم شوخی می‌کنه، اون هم رزیدنت مغروری مثل اون!
پوزخندی زدم و در دلم گفتم:

- بیچاره خبر نداره حسام فقط داشت به من طعنه می‌زد.

از رفتارهای حسام هی داشتم گیج و سردرگم می‌شدم، توهمات و خوش خیالی‌ها در ذهنم جا باز کرده بودند و عقلم را مثل موریانه می‌جویدند، برای رفتارها و نگاه‌های حسام دلیل و بهانه می‌تراشیدم، زهرا حرف می‌زد و من در عالم هیپروت دست و پا می‌زدم.

شب در حالی که در فکر بودم زهرا به من پیوست و گفت:

- ان قدر فکر نکن یا خودش میاد یا پیک می‌فرسته.

- به شخص خاصی فکر نمی‌کنم.

لیوان چای را مقابلم گذاشت و روبه‌روی من نشست و گفت:

- از چهره پکرت معلومه.

زهرخندی زدم و حرفی نزد، سکوتی بین ما حکم فرما شد، گفتم:

- تا حالا کسی دوستت داشته؟

کمی فکر کرد و گفت:

- آره.

با شیطنت گفتم:

- ای بلا! کی بوده؟ چی کاره بوده؟ تو هم دوستش داشتی؟ خب چی شد؟ کجا رفت؟

از سوال های من خندید و گفت:

- پسرعموم بود.

- خب؟

- ولی من دوستش نداشتم. خانواده هامون خیلی اصرار داشتند که با هم ازدواج کنیم، روزهای سختی بود و من هنوز دانشجو بودم، هر شبم گریه بود تا جلوی این رسم و رسومات عقد دخترعمو و پسرعمو ایستادم.

- پس سخت جدال داشتی. پسرعموت چی شد؟ زن گرفت؟

سری تکان داد و گفت:

- هنوز نه! تا زن نگیره هم بر نمی گردم شهرمون.

- چه طور فهمیدی دوستت داره؟

- اصلاً نفهمیدم تا وقتی که خودش بهم ابراز علاقه کرد.

هر دو خندیدیم میان خنده گفتیم:

- خسته نباشی واقعاً!

جرعه ای از چای نوشید و گفت:

- همیشه این طوریه. تو هیچ وقت حواست به کسی که دوستت داره نیست. حالا چرا پرسیدی؟

مکثی کردم و گفتم:

- هیچی همین طوری، داشتم فکر می کردم اگه کسی دوستت داشته باشه چه رفتارهایی داره البته تو این مورد بی تجربه هم نبودم.

با خنده گفت:

- خب وقتی تجربه داشتی دیگه باید بدونی چه جوریه.

- آخه اون زود بهم ابراز علاقه کرد، ولی خب می خوام درباره دوست داشتن آدم های مغرور بدونم اون ها به همین راحتی نشون نمیدند.

- گفت آره! ولی ممکنه تو تشخیصش دچار توهم بشی.

- مثلاً چه طور؟

کمی فکر کرد و گفت:

- دانشجو سال دوم که بودم درباره یکی از پسرهای سال بالایی مون این اشتباه رو کردم، فکر می کردم بهم علاقه داره، ان قدر تو رفتارهاش کنجکاو بودم که حد نداشت آخر سر هم در گیر یه عشق بی سرانجام شدم، می دونی وقتی به یکی زیاد فکر کنی آخرش برات مهم میشه و دیگه نمی تونی دل بگنی.

- جدی پس عاشق شدی؟ خب چی شد؟ چرا بی سرانجام بود؟

- ازدواج کرد، فهمیدم رفتارهاش برداشت خودم، بوده و رویا بافی های خودم.

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

- خب چه حسی داشتی وقتی ازدواج کرد؟

- خیلی بد بود. نصیب هیچ‌کسی نشه وقتی خبر ازدواجش رو شنیدم به هر فکری که در موردش کردم خندیدم و شکستم، فهمیدم تمام این مدت از رویاهام حباب ساخته بودم که جلوی چشم‌هام ترکیدند.

بعد از این که حرف‌های زهرا تمام شد سکوتی سنگین میان ما حاکم شد. به حرف‌های زهرا می‌اندیشیدم به این که حتماً من هم داشتم از او یک حباب می‌ساختم، بعد حرف‌های حسام به یادم آمد: "من بهت این اطمینان رو میدم که اتفاقی بین ما نمی‌افته، همه چیز رو فراموش کن ... " و حرف‌های حمید که آن روز ان قدر مطمئن درباره او حرف می‌زد از این که ایده‌آل‌هایش بالاست، و تصویر عکس پاره شده در سطل زباله‌اش و آن دختر غربی که حسام با او ماجرای مبهم داشت، هم‌زمان به این می‌اندیشیدم که چرا ان قدر سست شده‌ام؟! انگار کم‌کم دارد باورم می‌شود که حسام در قلبم نفوذ کرده، کم‌کم احساس حسام نسبت به من، برایم مهم شده بود، دوست داشتم احساسش را بدانم، کار از فکر کردن به او گذشته بود در واقع او شده بود همه‌ی دغدغه من! با این حال باز هم این احساسات را رد کردم، بی‌گمان همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که من نزدیک او بودم، قطعاً اگر از او دور می‌شدم همه چیز به روال عادی برمی‌گشت. این طبیعی بود که من ذهنم درگیر او شود وقتی آن همه به او نزدیکم و هر روز با او در ارتباط هستم، تا پائیز این مسئله را حل می‌کنم و برای همیشه از او و آن خانه جدا می‌شوم، حتی تلاش می‌کنم طرح را در بیمارستان دیگری بگذرانم این طوری کم‌کم حسام از زندگی‌ام حذف می‌شود، از قدیم گفتند "از دل برود هر آن که از دیده رود".

فردای آن روز جمعه بود و با زهرا در خیابان‌های هفت تیر تهران برای خرید مانتو تابستانی رفتیم و ناهار را در بیرون صرف کردیم، در این مدت لحظه‌ای فکرم از حسام

ذهنم جدا نشد، تمام ذهنم پر از او بود و هر جا که می‌رفتم دلم عجیب او را کنار خود می‌خواست، اگر خودم را کنترل نمی‌کردم دلم باز به ویلا می‌کشاند.

سر شب زهرا رفت تا دوشی بگیرد. هم اتاقی‌اش در راه برگشت بود و تا چند ساعت دیگر به خانه می‌رسید، من هم به تراس خانه‌اش پناه بردم و تکیه به نرده‌ها به آسمان بی‌ستاره خیره شدم و به او فکر می‌کردم، آن قدر به نگاه‌هایش، حرف‌هایش، رفتارهایش فکر می‌کردم که دل‌تنگی دیدنش آزارم داد، تا جایی که فردا مسر شدم حتماً به ویلا برگردم و او را قبل از رفتن به ترکیه ببینم.

کمی بعد سعی کردم به آن احساسات بی‌پایه که چراغ عظم را خاموش کرده بود غلبه کنم و نقشه می‌کشیدم در این تعطیلات یک ماهه تابستانی به کدام درمانگاه‌ها برای کار بروم به کجاها درخواست کار بدهم چه‌طور هزینه‌ها را مدیریت کنم تا بتوانم یک پانسیون اجاره کنم، چه‌طور با حسام صحبت کنم و جل و پلاسّم را از آن جا جمع کنم و بروم. بودن من کنار او مثل نزدیک شدن به آتش بود، اگر زودتر این ماجرا را حل نمی‌کردم باید منتظر گر گرفتن و سوختنم در آتشی که خودم مهیا کردم می‌شدم. ذهنم آشفته بود، سعی کردم خودم را نگه دارم، باید روی خودم تسلط پیدا می‌کردم فکرم را با هیچ چیزی خراب نمی‌کردم نباید می‌گذاشتم ریشه‌های این علاقه‌های مبهم در وجودم محکم‌تر شود. باید کاری می‌کردم.

صدای زنگ تلفن همراهم افکارم را از هم گسیخت، نگاهم روی صفحه گوشی‌ام می‌خکوب شد، حسام بود، قلبم با ریتمی تندتر از قبل شروع به زدن کرد، لرزشی سر تا پایم را فرا گرفت، بی‌معطلی جواب دادم صدایش در گوشم پیچید:

- سلام خانم دکتر، خوبید؟ بیخشید مزاحمتون شدم.

با صدایی که تقلا می‌کردم نلرزد گفتم:

- سلام شب شما بخیر آقای دکتر، خواهش می‌کنم، بفرمایید!؟

مکشی نه چندان طولانی کرد و گفت:

- راستش بابت این مزاحم‌تون شدم که می‌خواستم یه کم ذرت مکزیکی درست کنم

سر همین از زودپزتون استفاده کردم.

خندیدم و گفتم:

- واسه همین زنگ زدید!؟

- نه، برای این که ذرت رو گذاشتم یه کم مخلفاتی که گفتید رو ریختم ولی زودپز یه

صدای ناهنجاری می‌ده حس می‌کنم الانه که بترکه.

متعجب گفتم:

- مخلفات؟ چی ریختید مگه؟

- چه می‌دونم همون چیزهایی که گفتید یه کم ذرت و قارچ و ...

هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که به یک‌باره صدای وحشتناکی چون ترکیدن بمب

قلبم را از جا کند و وحشت‌زده و با لکنت گفتم:

- الو... آقای دکتر... آقای دکتر... الو ...

گوشی قطع شد سر تا پایم از ترس و اضطراب می‌لرزید، هراسان وارد خانه شدم و

دست‌پاچه درحالی که نمی‌دانستم باید چه کار کنم به لباس‌هایم به جا رختی چنگ

زدم و با عجله و دست و دلی لرزان تقه‌ای به در حمام زدم و به زهرا با صدایی لرزان و

مضطرب گفتم:

- زهرا! من باید برم، یه اتفاقی افتاده هم اتاقیم زنگ زده که حالش خیلی بده می ترسم بلایی سرش اومده باشه.

او هم اصرار کرد صبر کنم تا با من بیاید اما من تند و با عجله کیفم را انداختم و گفتم:

- نمی تونم صبر کنم تا اتفاقی براش نیافتاده باید زودتر خودم رو بهش برسونم.

از خانه بیرون زدم با چه حالی تا کسی گرفتم و به طرف خانه حسام راه افتادم. درونم آشوب بود و از نگرانی انگار در دلم رخت می شستند. فقط دعادعا می کردم اتفاقی برای او نیافتاده باشد، خدا می داند این مسیر چه طور برایم گذشت، چه قدر به حسام زنگ زدم اما تماس هایم بی پاسخ بود، استرس هر لحظه بیشتر به من فشار می آورد، نزدیکی های خیابان فرشته بودم که حسام به من زنگ زد و با صدایی هنوز مرتعش بود، گفتم:

- الو... حسام! حالت خوبه؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی، بگو حالت خوبه؟!

خنده ای سرمست زد و گفت:

- نه نترسید! چیزی به من نشده ولی آشپزخونه یه کم بهم ریخته. زودپز ترکیده و همه جا رو ذرت برداشته. دیگه ببخشید نگران تون کردم. رفتم اون جا صدای گوشیم رو نشنیدم که جوابتون رو بدم.

نفس راحتی کشیدم و درحالی که به زور آب دهانم را قورت می دادم، دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خداروشکر... خداروشکر

آب دهانم را به سختی قورت دادم و با صدایی که از استرس می لرزید، باز هم زیر لب چندین بار تکرار، کردم:

- خدایا شکرت!

که او گفت:

- کجایی؟ صدات از بیرون میاد انگار... .

- دارم میام اون جا.

پیش دستی کرد و گفت:

- ای بابا! چیزی نشده که! حالا به دوستت چی می خوای بگی!؟

رنجیده گفتم:

- انتظار داشتید چی کار می کردم؟ گوشی رو که جواب نمی دادید یه صدای بمب هم که از خونه اومد! انتظار داشتید وایستم فردا صبح پیام؟ زهره ام ترکید.

خنده ای سرخوش کرد و گفت:

- ببخشید خانم دکتر نمی دونستم ان قدر نگران می شید! خیال تون راحت، من خوب خوبم! این جا هم یه کم به هم ریخته، که تمیزش می کنم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- دیگه نزدیک خونه شدم.

در این بین زهرا زنگ زد با حسام زود خدا حافظی کردم و کمی مکث کردم تا به زهرا چه بگویم که نگران نشود، جوابش را دادم. باز هزار و یک دروغ بافتم و گفتم که مثل

این که هم اتاقی‌ام کمی مسموم شده و در راه بیمارستانم، از او معذرت خواهی کردم و گفتم شب را کنار دوستم می‌مانم. در دلم گفتم:

- خدا بگم چی کارت کنه حسام! آخه کی گفته تو ذرت درست کنی، عرضه یه ذرت مکزیکی پختن هم نداری.

خلاصه به خانه حسام رسیدم سریع کلید را در در انداختم و وارد خانه شدم. حسام سر از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به من کرد و سرخوش گفت:

- اومدید خانم دکتر؟ بابا چیزی نشده بود. این وقت شب آخه چرا بلند شدید اومدید؟!

لبم را فشردم و با قدم‌های تند به آشپزخانه آمدم و دیدم، وای چه کرده بود! تمام آشپزخانه به هم ریخته بود و گویا زودپز شیشه در آشپزخانه را شکسته و به طرف حیاط پرت شده بود، مقدار زیادی هم ذرت و قارچ روی کابینت‌ها ریخته بود، هود شکسته بود و کمی از ذرت‌ها و قارچ‌ها به سقف چسبیده بودند، حسام نیشخندی زد و دست در جیبش فرو برد و خونسرد گفت:

- خانم دکتر دیگه از این زودپزها استفاده نکنید، خیلی خطرناکند، یه لحظه که ترکید فکر کردم سقف روی سرم خراب شد.

سرزنش‌بار نگاهش کردم و گفتم:

- آخه تو زودپز قارچ می‌ریزند؟ این دیگه چه کاریه؟!

متعجب گفتم:

- اون شب خودتون گفتید... .

با حرص گفتم:

- آخه من کی گفتم قارچ رو بریزید تو زودپز؟! حرف‌هایی می‌زنید.

خندید و دستی به پشت سرش کشید و نگاهم کرد، در نگاهش... در نگاهش انگار چیزی موج می‌زد، زود نگاهم را گرفتم بی‌گمان من اشتباه می‌کردم، من اشتباه می‌دیدم... به خودم نهیب زدم. باز دچار توهم شده بودم.

با دست و دلی لرزان، نفس عمیقی کشیدم و کیفم را به کناری گذاشتم و گفتم:

- ببین آشپزخونه به چه روزی افتاده.

او پشت سر من ایستاد و گفت:

- شما برو استراحت کن خودم تمیزش می‌کنم.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- به اندازه کافی دسته گل به آب دادید.

بدون این که به او بر بخورد گفت:

- به زهرا چی گفتید؟! دوباره می‌خواید برگردید اون جا؟

نیم‌نگاهی به او انداختم گویا سعی داشت بداند قصد دارم برگردم یا نه؟! به طرف

کابینت رفتم و دستمالی بیرون آوردم و گفتم:

- از صدقه سر کار شما بهش کلی دروغ بافتم. الان هم مثلاً بیمارستانم و هم اتاقیم رو بردم بیمارستان.

خندید و خم شد و میز و صندلی‌های واژگون را درست کرد، دستمال را در دست

گرفتم و شروع به تمیز کردن آشپزخانه کردم و او هم به من کمک می‌کرد، در این بین

نگاه‌های گاه و بیگاه هردوی ما به هم گره می‌خورد که هر دو هم‌دیگر را هر از گاهی

زیر چشمی نگاه می کردیم، چندبار در حین دزدکی نگاه کردن به هم مچ هم دیگر را گرفتیم، دو بار هم ناخواسته موقع کار به هم پیچیدیم و زود از هم فاصله گرفتیم، قلبم به شدت می زد، آن شب حسام جور دیگری بود یا من دچار توهم شده بودم یا حسام جنس نگاهش فرق کرده بود، انگار موجی در دریای سبز چشمانش در تلاطم بود، هرچه بود باعث می شد باز دست و دلم بلرزد و هی در خیال بروم و احساساتم بیشتر از قبل شعله بکشند که این احساس دوطرفه است، من با عقل و منطق سعی می کردم ندای احساسم را خاموش کنم اما نمی شد که نمی شد.

کار آشپزخانه چند ساعتی طول کشید تا همه چیز مرتب شد. او جلوی در شیشه ای آشپزخانه ایستاد و گفت:

- این هم که فردا میگم کسی بیاد بهش شیشه بندازه! داغون شده!

خندیدم و گفتم:

- هنر شماست دیگه.

نگاهش را به من دوخت چند ثانیه ای نگاهمان در هم گره خورده بود، من در پی کشف آن موجی که در چشمانش در تلاطم بود، هنوز نگاهم به او ثابت بود که نگاه از من دزدید و با اطمینان گفت:

- مهم این بود که یه چیزهایی رو خوب فهمیدم.

حرفش قلبم را به تب و تاب انداخت و می ترسیدم کنایه حرفش به حال و هوای من باشد، نکند از نگاه های گاه و بی گاهم درونم را خوانده باشد؟! مشکوک و با تردید پرسیدم:

- مثلاً به چی رسیدید؟!

دست در جیبش فرو برد و نگاه عمیقش چند ثانیه‌ای روی من خیره ماند و بعد از مکث طولانی گفت:

- تجربه! بعضی چیزها رو باید لم*س کرد تا فهمید، مثلاً فهمیدم علت ترکیدن زودپز به خاطر یه تکه کوچیک از قارچ بوده که داخل سوپاپ زودپز گیر کرده بود. نتیجه گرفتم که دیگه قارچ تو زودپز نریزم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شما بهتره اصلاً از این تجربه‌ها نکنید و حاضری بخرید.

خنده‌ای سرمستی کرد و چیزی نگفت. حتی خنده‌اش هم قلبم را تکان می‌داد. نگاه از او دزدیدم و گفتم:

- خب. من برم دیگه.

هول و دست‌پاچه گفت:

- کجا؟ خونه زهرا که نمی‌خوای بری این وقت شب؟

خندیدم و گفتم:

- نه میرم اتاقم.

خندید و نفس راحتی کشید و گفت:

- آهان، آره برو! ببخشید دیگه، نگرانت کردم و هم تو رو به زحمت انداختم.

سری تکان دادم و گفتم:

- نه خواهش می‌کنم، خداروشکر که به خیر گذشته.

هنوز آن نگاهش و آن شیفتگی و تلاطمی که در چشمانش موج می‌زد، در نگاهش هویدا بود که مرا در دریایی از وهم فرو می‌برد.

تند روی از او برگرداندم، درحالی که هیجان عجیب و یک خوشحالی مفرط وجودم را فرا گرفته بود که حسام با صدایش مرا متوقف کرد:

- فرگل...!

همان‌طور که پشتم به او بود ایستادم و تا حرفش را بزنند، بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- باز هم از این‌که نگرانت کردم معذرت می‌خوام.

صورت‌م را کمی متمایل کردم و گفتم:

- عیبی نداره!

پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و به اتاقم خزیدم و در اتاق را بستم و هیجان‌زده به در تکیه دادم، دستم را روی قلبم گذاشتم. چند ثانیه چشمانم را بستم و آن نگاه‌های عجیب حسام را به یاد آوردم، قلبم غرق در خوشحالی بود، از در گنده شدم و در طول اتاق قدم می‌زدم و به او و حرفی که زد فکر می‌کردم به حسی که از درونم می‌جوشید که این یک احساس دو طرفه است، کمی بعد به خودم تشر زدم و گفتم:

- بسه دیگه فرگل! تا کجا می‌خوای پیش بری؟ واقعاً می‌خوای به این حس بها بدی؟

واقعاً می‌خوای بهش احساسی داشته باشی؟ هیچ می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟ باز وا دادی؟ نگاه‌های حسام توهمات تو بود، تو غرق شدی تو خیالات و برداشت‌های عجیب غریب می‌کنی! اصلاً می‌دونی حسام اگه بفهمه تو کی هستی با تو چی کار می‌کنه؟ مادر حسام رو یادت رفته؟ تو کی هستی که این حقایق درونت هی فراموشت میشه؟ تو لایق حسام نیستی، تو کجا و حسام کجا! تو بی‌کس و کار کجا و حسام کجا!

با این حرف‌ها ناخواسته شادی و شعف چند لحظه قبل به غم و اندوهی بزرگ مبدل گشت، خدایا من چقدر احمقم، آخر به فرض هم هر آن‌چه حس کرده‌ام درست باشد، چه سود؟! اگر به این احساسات بها بدهیم آخرش به پرتگاهی می‌رسیم که دست آخر من از آن سقوط می‌کنم، اگر حسام هم به من احساسی داشته باشد آن وقت هردوی ما درد می‌کشیم، پس اگر شم زنانه‌ام هم درست بگویند و حسام دارد به من علاقه‌مند می‌شود من باید طوری رفتار کنم که فکر کند این حس یک‌طرفه است و الا اگر از جانب احساس من مطمئن شود هردوی ما شکست خواهیم خورد، چرا که حسام اگر بداند من که هستم برای همیشه از من متنفر خواهد شد و همین برای من غیرقابل تحمل است. حالا او تنها امید من برای زندگی است. باید تمام کنم و زودتر از این جا بروم.

تا پاسی از شب رفته بود به حسام فکر می‌کردم، به این که باید چه کار کنم؟! ریشه‌های این احساس داشت عقلم را می‌خشکاند، دیگر نمی‌توانستم خوب فکر کنم، نمی‌توانستم قبول کنم که مقابل احساساتم شکست خوردم، نمی‌توانستم باور کنم که دارد یک چیزیم می‌شود. نمی‌توانستم ریسک کنم، چه اشتباه بزرگی بود بها دادن به این احساس! چه خطای جبران ناپذیری بود.

صبح حسام به بیمارستان نرفته بود و فردا هم پرواز به سمت ترکیه داشت بنابراین در تکاپوی جمع کردن وسایلیش بود، صبحانه را روی میز چیدم و به طرف اتاقش رفتم و تقه‌ای به در زدم و گفتم:

- آقای دکتر برای صبحانه تشریف می‌آید؟

کمی بعد در را باز کرد و لبخند کم رنگی زد و گفت:

- سلام صبح بخیر.

لبخند پرننگی روی لبم نقش بست و گفتم:

- سلام. صبح شما هم بخیر.

به طرف میز پذیرایی رفت و پشت میز نشست و قوری چینی را از روی میز برداشت تا کمی چای بریزد که گفتم:

- اممم... آقای دکتر... من هم وسایلم رو جمع می‌کنم و این مدت که شما نیستید می‌رم خونه زهرا!

قوری در دستش لرزید کمی مکث کرد و نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- وسایلت رو جمع کن ولی... .

متعجب گفتم:

- ولی چی؟

- برای خونه زهرا نه!

حیرت‌زده‌تر از قبل به او چشم دوختم و گفتم:

- پس چی؟

- با من میای ترکیه.

این بار من بودم که جا خورده بودم، هنوز داشتم حرف‌هایش را در ذهنم حلاجی می‌کردم، حس کردم اشتباه شنیدم گفتم:

- ببخشید!؟

تکیه به صندلی‌اش داد و خیلی مصمم گفت:

- بلیط گرفتہ میریم ترکیہ.

دست پاچه گفتم:

- ببخشید! متوجہ نمیشم.

لبخند پررنگی زد و گفت:

- چی رو متوجہ نمیشی؟ واضح حرف زدم.

دست پاچه تر از قبل گفتم:

- آقای دکتر... اما... .

به میان حرفم دوید و با لحن جدی و پر تحکمی گفت:

- "اما، اگر، ولی، چرا و نمی تونم" ابدأ نمی خوام چیزی از این کلمات بشنوم، فقط فقط بگو "چشم!"

با لکنت گفتم:

- آقای دکتر آخه کی... کی میشه... ما... آخه سفر... .

- بگو چشم فرگل!

درحالی که آشوب بودم گفتم:

- چی رو بگم چشم؟! هیچ متوجه اید چی میگوید؟ خب دیگه... ما داریم... خیلی... .

کلافه حرفم را برید و گفت:

- چی فرگل؟ ما چی؟

سرخ شدم و گفتم:

- من نمی‌تونم پیام.

- بلیط گرفتم و هتل رزرو کردم، حرفش رو هم نزن که نمی‌تونم کنسلش کنم.

- حداقل نظر من هم می‌پرسیدید، که ضرر نمی‌خوردید.

با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- نظر تو چیه مگه؟ طبق معمول نه!

- خب وقتی می‌دونید چرا این کار رو می‌کنید؟

- ببین فرگل، تو به خاطر روحیه‌ات هم که شده باید بری سفر، تمام این مدت دستم به

خاطر کارورزی بیمارستان بسته بود و نتونستم توری جایی ثبت نامت کنم که یه کم

بری این طرف و اون طرف حالت بهتر بشه، الان موقعیتش پیش اومده، با من بیای خیالم

هم راحت‌تره! خواهش می‌کنم ان قدر نه و نمی‌تونم نگوا! اگه این سفر رو نیای مطمئن

باش برای سفر دیگه نمی‌تونی نه بگی، پس تو رو خدا ان قدر من رو اذیت نکن یه بارم

که شده، فقط یه بار، برای یه بار ازت خواهش می‌کنم بگو چشم!

- من حالم خوبه آقای دکتر! خواهش می‌کنم ان قدر برا من دل‌سوزی نکنید. این‌طوری

حس می‌کنم یه آدم رقت‌بار و ترحم برانگیزم.

پفی کرد و معترض گفت:

- ای بابا! من برا تو دل‌سوزی نمی‌کنم فرگل، دارم میگم سفر برا روحیه‌ات بعد از این

همه مشکلاتی که پشت سر گذاشتی خوبه! تو چرا همه‌چی رو پیچیده می‌کنی؟

- من پیچیده نمی‌کنم آقای دکتر به نظرم تا همین جا لطف شما روی سر من زیاد بوده

خواهش می‌کنم دیگه بیشتر از این من رو شرمنده نکنید.

- چه شرمندگی آخه؟ فرگل اگه واقعاً قبول نکنی بیای به شدت از دستت ناراحت می‌شم. ببین! اتاق‌ها جداست، من میرم کنفرانس و تا هشت شب نیستم، تو دوست داشتی با من میای و اگه دوست نداشتی اون جا کسی هست که تو رو به جاهای دیدنی ترکیه می‌بره.

سکوت کردم که دوباره ادامه داد:

- واقعاً ناراحت میشم اگه بخوای درخواستم رو رد کنی.

- اما... آقای دکتر!

- فقط بگو چشم!

دوباره سکوت کردم و سر به زیر انداختم لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

- این سکوتت رو می‌ذارم به حساب اومدنت.

لبخند کم رنگی زدم، راستش خودم هم بی‌میل نبودم نه به خاطر سفر ترکیه؛ شاید برای کمی بیشتر بودن با حسام و واقعاً از این که این چند روز را نبود، دلم می‌گرفت، در دلم به خودم تشر زدم. دوباره جرعه‌ای از قهوه صبح نوشیدم. حسام گفت:

- زود باش کوله‌ات رو ببند، زیاد بار و بندیل بر ندار. همه چی اون جا هست، این سه چهار روزه هم درس رو تعطیل کن و کتاب با خودت نیار.

در این لحظه موبایلم زنگ خورد زهرا بود به حسام گفتم:

- یه لحظه، زهراست.

گوشی را جواب دادم و صدای ظریف زهرا با همان لهجه زیبایش در گوشم پیچید:

- سلام فرگل خوبی؟ دوستت چه‌طوره؟ حالش خوبه؟

نیم‌نگاهی به حسام انداختم و گفتم:

- سلام عزیزم خوبی با زحمتهای من؟ آره خوبه خدا رو شکر یه مسمومیت ساده بود دیشب یه سرم زدیم و برگشتیم حالش بهتر شد.

- خب خدا رو شکر حالا می‌خواد بره شهرستان؟

کمی مکث کردم و گفتم:

- نه سفرش کنسل شده.

- خب اشکال نداره دوتاتون بیاید خونه ما کنار هم باشیم، این‌طور به همه‌مون خوش می‌گذره .

لبخندی زد و نگاهی به حسام کردم که به دروغ‌های من گوش می‌داد و گفتم:

- نه عزیزم، مزاحم نمی‌شیم باشه یه وقت دیگه.

- خواهش می‌کنم مراحمی، فعلاً من برگردم سرکارم می‌بوسمت خداحافظ.

- خداحافظ.

حسام سری تکان داد و با تمسخر گفت:

- کل مکالمات پر از دروغ بود.

نگاه طلبکارانه‌ای به او انداختم و گفتم:

- مقصر هم شدم؟

خندید و جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

- حقیقت رو بهشون بگو و خلاص!

معارض گفتم:

- حرف‌ها می‌زنید آقای دکتر! چی بهش بگم؟ بگم با شما هم‌خونه‌ام؟

بی تفاوت گفتم:

- امتحانش ضرر نداره، می‌خوای من یه جووری بهش می‌گم که بد برداشت نکنه.

- شما ابتکار به خرج ندید ممنون میشم.

خندید و حرفی نزد، بعد از صرف صبحانه هر کدام به اتاق‌هایمان پناه بردیم. نمی‌دانستم

تصمیم درستی گرفتم یا نه! انگار دیگر کنترل‌م دست عقل نبود و کم‌کم به دست دلم افتاده بود، این‌که چرا جلوی پیشنهاد حسام ایستادگی نکردم و زود قبول کردم داشتم خودم را می‌خوردم، از طرفی این نزدیکی بیشتر مرا به سمت این آتش سوق می‌داد، هر چه قدر محبت من به او بیشتر می‌شد، این طناب وابستگی به گردنم سفت‌تر می‌شد، می‌ترسیدم این سفر، کاری کند که کاملاً خودم را بیازم. مدام به او و مادرش فکر می‌کردم، هر چه قدر خودم را نصیحت می‌کردم نمی‌شد.

دستم به کتاب حافظ که در گوشه کمد بود، خورد، نیت کردم و آن را باز کردم.

دلم جز مهر مه رویان، طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می‌گو

که نقشی در خیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گل‌رخ بیاور باده رنگین را

که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخوادم سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
 از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
 سر و چشمی چنین دل‌کش تو گویی چشم از او بردوز
 برو که این وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
 نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
 میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
 زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
 چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را
 که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد
 سخن در احتیاج ما و استغنا می‌شوق است
 چه سود افسون‌گری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
 من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار

اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
 دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
 بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد.

حافظ حال مرا توصیف می‌کرد، به خودم دل‌داری دادم و گفتم:

- قرار نیست تو این سفر چیزی بشه، من تمام تلاشم رو می‌کنم، شاید اصلاً بتونم تو
 این سفر فکرم رو جمع و جور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و کوله‌ام را آماده کردم و مشغول برداشتن وسایل مورد نیازم
 شدم، در این بین تلاش می‌کردم به مادر حسام و کارهای خودم فکر کنم، باید فکری
 برای خودم می‌کردم، دستی به موهایم کشیدم و کلافه روی تختم نشستم، باید راهی
 برای رفتنم پیدا می‌کردم.

بعد از این سفر عزمم را جزم می‌کنم تا در درمانگاه‌ها مشغول به کار شوم تا هزینه
 پانسیونم را بدست بیاورم.

شب پرده اتاقم را کنار کشیدم، هر کدام از ما در اتاقمان بودیم، چراغ‌های حیاط ویلا
 روشن بود و استخر آب زیر نورهای آبی کف استخر، جلوه زیبایی داشت، نسیم نه
 چندان خنکی می‌وزید، هو*س کردم به باغ بروم بنابراین شال مشکی را روی سرم
 انداختم و به حیاط رفتم روی صندلی‌ها مقابل استخر نشستم، ناخودآگاه اتفاق آن روز
 که به داخل استخر افتادیم جلوی چشمانم نقش گرفت و حرف‌های روز بعد که حسام
 می‌گفت "هرچیزی که پیش آمده را فراموش کن، بین ما چیزی اتفاق نمی‌افته" دوباره

حرف حمید در گوشم زنگ زد: "کسی که بتونه قلب حسام رو تسخیر کنه جایزه اسکار رو باید بهش داد."

صدایش مرا از جا پراند نگاهم به سوی در گشت، حسام در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و سلانه سلانه جلو آمد و گفت:

- به چی ان قدر عمیق فکر می کنی؟

سکوت کردم که با لحن شوخ طبعانه ای ادامه داد:

- نکنه داری به این فکر می کنی که به زور دارم می برمت مسافرت؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه به اون فکر نمی کنم.

مقابلم ایستاد و به من خیره شد، کمی بعد روی صندلی نشست و گفت:

- امیدوارم این سفر روحیه ات رو خوب کنه.

سری تکان دادم و گفتم:

- به خاطر شما هم که شده سعیم رو می کنم.

- به خاطر خودت سعی کن چرا به خاطر من؟

- چون اگه این کار رو نکنم دفعه دیگه یه برنامه دیگه می چینید و من رو مدیون

خودتون می کنید.

خندید و بعد گفت:

- کم کم دیگه رخت سیاه رو از تنت دربیار. با مشکی پوشیدن فقط روحیه خودت رو خر*اب می کنی.

- تا سال پدرم نمی خوام دربیارم.

- باشه ولی بر چه اساسی؟! تو یک سال سیاه بپوشی پدرت زنده میشه؟ جای پدرت همیشه این جاست.

و اشاره به قلبش کرد و ادامه داد:

- نه روی لباس مشکی، درسته این یک فرهنگه که لباس عزا باید فرق داشته باشه. اما با سالهای سال سیاه پوشیدن چیزی فرق نمی کنه، جز این که هر وقت به خودت نگاه می کنی و این لباس سیاه رو می بینی خودت رو عزادار می بینی، این لباس سیاه نه سودی تو تسکین درد تو داره و نه باعث شادی روح اون مرحوم میشه، فقط اطرافیانت رو متوجه عزادار بودن می کنه.

آهی کشیدم و با نوای ضعیفی گفتم:

- حرف شما منطقیه! ولی خب... پدرم... برای من ان قدر عزیز بود که...

جای من ادامه داد و گفت:

- که تا روز مرگت سیاه بپوشی؟ فرگل راههای دیگه ای هم هست محبتت رو نشون بدی، این که یه جور دیگه پدرت رو شاد کنی، چه می دونم با زیارت هر هفته قبور که الان هم انجام میدی یا حتی خیرات کردن، حتی با شغلی که داری دست کسی رو گرفتن، لباس سیاه پوشیدن کمکی به کسی نمی کنه، به عنوان یه متخصص تو زمینه ای اعصاب بهت بگم که لباس سیاه جز این که هورمون هات رو به هم می ریزه و باعث بیماری های روحی و روانی میشه کاری برات نمی کنه، حتی به جای این که اون درد

روحی که داری می‌کشی رو کم کنه به مرور باعث دردهای عصبی و اضطرابت میشه، در واقع این لباس فقط ظاهرت رو عوض نمی‌کنه بلکه درونت رو هم بیمار می‌کنه و درونت همیشه عزادار می‌مونه و نمی‌تونی درست فکر کنی.

بلند شد و ایستاد و گفت:

- من الان بر می‌گردم.

از جا برخاست و به طرف اتاقش رفت. به حرف‌هایش فکر کردم، درست می‌گفت. قریب به سه ماه از مرگ پدرم می‌گذشت. بعد از مرگ پدرم اگرچه دنیا برایم سیاه شد اما خدا تمام درهای زندگی را به روی من نبست. زمان، کنار آمدن با این داغ سنگین را به من هدیه کرد و حسام در مسیر زندگیم قرار گرفت.

در این لحظه حسام با جعبه کادو پیچ شده‌ای آمد و نشست آن را مقابلم گذاشت و گفت:

- باز کن ببین خوشت میاد؟

متحیر نگاهش کردم و بعد گفتم:

- آقای دکتر، شما فکر نمی‌کنید دارید زیادی منو لوس می‌کنید؟

- فرگل تو رو به اون خدایی که می‌پرستی یه بار بگو چشم.

از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- آقای دکتر به خدا دیگه از این همه محبت شما دارم از خجالت می‌میرم. حداقل پولش رو حساب کنید.

- خیلی خب حالا! نگاهش کن ببین چه‌طوره بعداً راجع به اون حرف می‌زنیم.

- اول قول بدید هم پول سفر رو می‌گیرید هم این کادو رو!
- حالا تو نگاه کن ببین چی تو جعبه است بعد حرف از حساب کتاب بزن، شاید سر بریده گذاشتم داخلش.
- خندیدم و دست بردم جعبه را باز کردم یک شال روسری ابریشمی خوش‌رنگ گلبهی با نقوش طلایی رنگی از گل و بوته‌های سنتی بود، ذوق زده گفتم:
- وای چه قدر نازه! دست شما درد نکنه چه قدر خریدید؟
- ل*ب گزید و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:
- اه! شروع کردی باز؟! بنداز سرت ببینم امیدوارم از رو دل خوشی من تعریف نداده باشی.
- مطیعانه روسری را روی سرم انداختم و شال مشکی را از زیرش بیرون کشیدم. نگاه گیرایی به من انداخت و گفت:
- مبارکت باشه بهت میاد.
- نگاه سرشار از تشکر را به او دوختم و گفتم:
- ممنون آقای دکتر کادوتون خیلی خوشگله، من لیاقت این همه خوبی شما رو ندارم واقعاً.
- اخمی کرد و گفت:
- اه! دیگه این حرف‌ها رو نشنوم. این روسری چیز قابل داری نیست.
- این بار با بغضی در گلو گفتم:

- ممنون امیدوارم یه روزی بتونم تمام خوبی هاتون رو جبران کنم.
لبخند گرمی زد و گفت:

- خوشحالم که خوست اومده.

نگاه به باغ سبز چشمانش کردم که مرا می نگرست و گفتم:

- کاش روزی بتونم واقعاً جبران کنم.

خونسرد گفت:

- نیازی به جبران نیست.

نگاهم را از او گرفتم و به آسمان نگاه کردم قرص کامل ماه درخشان تر از شب های دیگر در آسمان تاریک پدیدار بود، درست مثل او در آسمان تار و سیاه من، چه تشابه عجیبی به ماه داشت، چرا هر وقت ماه را در این آسمان تاریک می دیدم یاد او می افتادم؟ در حالی که هنوز به ماه خیره بودم، چانه ام از بغض می لرزید، گفتم:

- اون روز که پدرم داشت بهتون تو بیمارستان وصیت می کرد و من رو به شما سپرد از تعجب شاخ درآورده بودم، کدوم پدری دخترش رو به مرد جوانی که نمی شناسه می سپره؟ حالا می فهمم که پدرم خیلی خوب توی دو سه بار دیدن شما و دل بزرگ تون رو شناخته بود.

درحالی که اشک هایم روان بودند نگاهش کردم و گفتم:

- همیشه می پرسم از خودم که من لایق این حجم از محبت شما هستم؟

خونسرد گفت:

- معلومه که هستی، بعد هم کاری نکردم فرگل زحمت‌های خونه رو که به اصرار خودت به عهده گرفتی و داری جبران می‌کنی، این سفر هم که چیزی نیست. یعنی کاری نکردم، این شال هم ناقابله چیز خاصی نیست که انقدر تشکر می‌کنی.

سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

- انقدر با من خوب نباشید، زیر بار این همه لطف من توان جبران‌ش رو تو خودم نمی‌بینم.

- نه. اصلاً این فکر رو نکن، من به خاطر آرامش خودم این کار رو می‌کنم، بعدم این شال رو چرا انقدر بزرگش کردی.

چیزی در دلم می‌شورید و بالا می‌آمد حرف‌های زیادی به زبانم هجوم می‌آورد که به او بگویم، بگویم که من لیاقت این همه لطف تو را ندارم، من با تو چه کارها که نکردم. چه‌طور نمک می‌خورم و نمکدان می‌شکنم، نمونه‌هایی که از بین بردم. گزارشاتی که برای مادرت هر هفته می‌فرستم، زیر ل*ب با صدای لرزانی گفتم:

- حسام... .

دوباره سکوتی حکم فرما شد دوباره سر تا پا گوش شد که از من چیزی بشنود دوباره زبانم بند آمد، دوباره چهره حسام را با نگاهی حاکی از انزجار تصور کردم، طاقت این یکی را نداشتم، این که حسام از من متنفر شود، این که من به خاطر خودخواهی‌های خودم زحمت و تلاش او و همکارانش را به باد دادم، این که حرف‌های مرا در مورد مادرش باور نکند و فکر کند من درباره مادرش و خیانتش دروغ می‌گویم. آهسته زیر ل*ب با همان صدای مرتعش گفتم:

- ممنون.

لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:

- ان قدر از بابالنگ دراز تشکر نکن دیگه، از سر شب تا الان روی همین جمله قفل کردی.

علی رغم درونم که می گریست لبخند بی جانی به ل*ب نشاندم، بلند شد و ایستاد و گفت:

- خب دیگه بریم بخوابیم فردا چهار صبح پرواز داریم، خواب نمونیم که بی چاره میشیم.

سری به علامت تایید تکان دادم او شب بخیری گفت و رفت من اما مدتی در حیاط ماندم و با عذاب وجدانی که گریبانم را گرفته بود کلنجر می رفتم و اشک می ریختم، به تصمیم محکمی فکر می کردم که بعد از این سفر باید عملی کنم این که پرده از این راز بکشم و جور رسوایی آن را به جان بخرم.

وارد فرودگاه استانبول شدیم و سوار تاکسی شده تا به هتل بریم، هوای گرم و شرجی استانبول عرق، را از پیشانی مان سرازیر کرده بود، خانه‌هایی با نماهای رنگی و آدم‌هایی از هر نقش و تیپ برایم جالب بود و حسام تمام راه داشت با تبلتش کار می کرد، من نیز با ولع زیاد مشغول تماشای مردم و خیابان‌های آن جا بودم. بالاخره به هتل "چراغان پالاس" که رسیدیم در بدو ورود شکوه هتل مرا مجذوب خود کرده بود، هتلی با سبک نمای کلاسیک در نزدیکی تنگه بسفر رو به دریای ترکیه و حیاطی سرسبز و لوکس در جوار دریای ترکیه هتلی منحصربه فردی خلق کرده بود، وارد هتل که شدیم داخل هتل شبیه کاخ‌های اروپایی بود و من از حیرت شکوه معماری آن لال شده بودم و داشتم به این فکر می کردم که رزرو چنین هتلی چه قدر هزینه برای حسام برداشته است؟ حسام به جلو پیشخوان رفت و کارت‌های اتاق را تحویل گرفت و در آسانسور

کارت الکترونیکی اتاق را به من که هنوز مات آن همه شکوه لابی هتل بودم، داد و گفت:

- اتاق هامون ب*غل دست هم هست، کاری داشتی من تو اتاقم، الان یه کم استراحت کن برای ناهار میام دنبالت بریم رستوران هتل.

لبخند پررنگی زدم و با هیجان گفتم:

- باشه.

هر دو خداحافظی کوتاهی کردیم و حسام کارت را زد و در اتاقش باز شد و منم عمل او را تکرار کردم و هرکسی به اتاق خودش رفت، اتاقش جای دنج و زیبایی بود و تمامی وسایل لوکس و راحتی آن جا را مزین کرده بود، رو به طرف تراس رفتم و پرده را کشیدم کولر گازی را روشن کردم اتاق رو به حیاط سرسبز و زیبا و دریای ترکیه بود و مرغان دریایی در آسمان صاف و بی ابر استانبول چون لکه های سفید و مشکی دیده می شدند. محو تماشای آن همه زیبایی بودم، کمی بعد رفتم و لباس هایم را عوض کردم از داخل بار بطری آب معدنی را برداشتم و کمی آب خوردم تا تشنگی ام رفع شود بعد هم رفتم دوش گرفتم.

بعد از دوش حمام در حالی که موهایم را خشک می کردم تلویزیون را روشن کردم که مجری با لهجه شیرین ترکی استانبولی داشت صحبت می کرد، روی تخت دراز کشیدم. کم کم چشمانم گرم شد و خوابیدم.

با تقه ای که به در خورد از خواب پریدم. چشم به ساعت دوختم، ساعت نزدیک به یک ظهر بود، موهایم فر شده بودند و هنوز نم داشتند، دوباره تقه ای به در خورد، روسری را روی سرم انداختم و پشت در گفتم:

- کیه؟

صدای حسام را شنیدم که گفت:

- فرگل اتاقی؟

در را باز کردم و او به چهره خواب گرفته من نگاه کرد و متعجب گفت:

- خواب بودی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

- بیاید داخل، بله، خوابم برده بود.

از جلوی در کنار رفتم و او وارد اتاق شد و گفت:

- مزاحم نباشم؟

گفتم:

- نه، اختیار دارید.

حوله را از روی تخت برداشتم و گفتم:

- من میرم یه شونه بزنم.

سری به علامت مثبت تکان داد، به حمام رفتم و به موهایم که مثل جنگل شده بود و

در اثر خوابیدن به هم پیچ خورده بود شانه کشیدم، سپس دوباره روسری به سرم

انداختم و بیرون آمدم.

حسام از کنار پنجره به طرف در رفت و گفت:

- من میرم تو آماده شو با هم بریم رستوران هتل.

سری به علامت تایید تکان دادم او رفت و من سریع آماده شدم کلیپسم را از روی تخت برداشتم تا موهایم را به بالا جمع کنم که به اثر فشار دادن تا آخر، به یکباره فنر کلیپسم شکست و این شروع یک بدبختی بود چرا که پنهان کردن آن حجم از مو زیر شال غیر ممکن بود و جدا از همه این‌ها دلم نمی‌خواست روسری‌ام را بردارم. اعصابم خرد شد، کلافه دستی به موهایم کشیدم سعی کردم آن‌ها را پیچ بدهم و زیر شال پنهان کنم اما نمی‌شد، با موهای باز، هم به خاطر این گرما گردنم را با خارش اذیت می‌کرد. همچنان با موهایم درگیر بودم که دوباره تقه‌ای به در خورد، کلافه و با عجله روسری به سر کردم و در را باز کردم و گفتم:

- بریم.

اما موهایم از کنار و ب*غل و پشت روسری، همه بیرون آمدند، به حسام گفتم:

- کلیپسم شکست، این جوری هم این موها می‌زنه بیرون مثل این شلخته‌ها شدم.

حسام نگاهی به من کرد و گفت:

- خب چرا روسری سر می‌کنی؟ ایران که نیستیم.

- بعضی عقیده‌ها که مخصوص ایران نیست.

- حجاب رو یا باید کامل داشت یا باید گذاشت کنار! حجاب نصفه و نیمه معنایی نداره.

سکوت کردم یعنی حرفی برای گفتن نبود که گفت:

- برو داخل یه لحظه.

دوباره به داخل اتاق برگشتیم حسام گفت:

- خب موها رو بباف.

- بلد نیستم، یعنی تا وقتی بابای خدا بیمارزم بود فقط اون بلد بود و موهام رو می‌بافت. من هم تلاشی برای یاد گرفتن نکردم حقیقتاً.

از یادآوری آن روزها قلبم فشرده شد، او لبخندی زد و گفت:

- روسریت رو بردار تا من ببافمش.

متحیر نگاهش کردم و او مصمم نگاهم کرد، ترسیدم مخالفتم را توهین برداشت کند، کمی مکث کردم و بعد با تردید روسری را از سرم برداشتم، گونه‌هایم از شرم صورتی شدند، حسام نگاه گیرایش را به من دوخت و گفت:

- خب این جووری که همیشه بافت پشتت رو به من کن تا ببافمش.

برگشتم و او پشت من قرار گرفت. دستش که به موهایم خورد مور مور شدم، خودم را کنترل کردم و دستانم را مشت کردم و ناخن‌هایم را کف دستم فرو بردم. او شروع به بافتن موهایم کرد و گفت:

- بهتره بافتن مو رو یاد بگیری.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- نه، نمی‌خواد یاد بگیری! می‌دونی چرا؟

کمی صورتم را متمایل به او کردم و گفتم:

- چرا؟

- چون بافتن مو یه کار مردانه است.

این بار رویم را کاملاً به او کردم و نگاهم با نگاهش گره خورد، لبخندی زد و انتهای موی بافته شده را به من داد و گفت:

- بگیرش با یه چیزی ببندش که باز نشه.

هنوز نگاهم به او بود، به همان موجی که دوباره در چشمانش بی‌قرار بود، انتهای مویم را از دستش گرفتم و بعد دست‌پاچه گفتم:

- چیزی ندارم.

- حتی یه تکه پارچه؟

- نه پارچه کجا بود.

سری تکان داد، چشمکی با شیطنت زد و گفت:

- ولش کن، فوقش باز شد دوباره می‌یافیم. بریم دیر شد.

او رفت و من همچنان رفتن او را نگاه کردم و گویا سراسر بدنم قلب شده بود و می‌تپید، او نمی‌دانست با نگاهش و حرف‌هایش چه‌طور هی داشت مرا مجذوب خودش می‌کرد، لبخندی توام با شرم زدم و شالم را دوباره سر کردم در اتاق را بستم و کارت اتاق را در کیفم گذاشتم، همراه حسام به طبقه همکف و رستوران هتل رفتیم و از سر میز غذاهای رنگارنگی که آن‌جا چیده بودند، کمی برداشتیم و مشغول صرف غذا شدیم. در این بین از هر چیزی صحبت کردیم. قرار بر این شد هوا که کمی خنک شد به طرف دریا برویم بنابراین بعد از صرف غذا و کمی به حیاط زیبای هتل سرزدیم ولی گرمای هوا باعث شد که دوباره به اتاق‌هایمان پناه ببریم.

روی مبل نشستیم و انگشتم را به لبم نزدیک کردم و به فکر فرو رفتم، دوباره اتفاق چند لحظه بعد جلوی چشمم متصور شد لحظه‌ای که حسام موهایم را می‌بافت و حرف‌هایی که زد، به این فکر کردم که چه‌طور همه‌چیز را به او بگویم و این بازی را تمام کنم، چه‌طور و از کجا شروع کنم، خودم را در ویلا تصور کردم که فنجان قهوه را مقابل

حسام گذاشتم و قصد گفتن همه چیز را داشتم و این که حسام سر تا پا گوش شده بود و من پیشنهاد مادرش را گفتم و آن قضیه بغرنج بیماری پدرم و پیدا نکردن اهدا کننده مغزاستخوان که سبب شد وسوسه شوم و آن را قبول کنم و همچنین نمونه‌هایش را با دارویی که مادرش فرستاده بود از بین بردم، از این که پدرم همه چیز را فهمید و به خاطر تنبیه من به دکتر نرفت و معالجاتش را ادامه نداد تا جایی که پدرم حسام را مخفیانه دور از چشم من ملاقات کرده بود و از بیمارستان و التماس پدرم برای بخشش من، به این که بارها خواستم همه چیز را بگویم اما ترسیدم، همه و همه را گفتم و حسام در سکوت و با نگاهی نفرت‌بار گوش می‌داد و بعد از آن رفتارش که با عتاب از من می‌خواست از خانه‌اش بروم. این که با حرف‌های تند مرا از خود راند. این که مرا نمی‌بخشید و این که حرف‌های مرا در مورد مادرش باور نمی‌کرد و من مدرکی نداشتم که به او ثابت کنم مادرش پشت این قضایا است، حرف‌های سرزنش بارش را تصور کردم، این که به طور قانونی اقدام کرد و به خاطر حق معنوی تحقیقاتش از من شکایت کرد و اتفاقات وحشتناک بعد از آن جلوی چشمانم رژه می‌رفتند، گاهی دیگر، او را با روی دیگری تصور کردم، این که ناراحت شد اما از این که همه چیز را به او گفتم مرا بخشید اما نفرتش همچنان از من برقرار بود و مادرش که برای انتقام از من سفته‌ها را به اجرا گذاشته بود و منی که از دار دنیا هیچ کس و هیچ چیز را جز او نداشتم که نجاتم دهد.

سوزش چندقطره اشک و روان شدنش روی پوست گونه‌ام مرا از آن کابوس اوهام بیرون کشید، توان گفتن حقیقت را در خودم نمی‌دیدم، جدا از همه‌ی این‌ها حسام نباید به من حس می‌پیدا می‌کرد و این باعث می‌شد اوضاع پیچیده‌تر شود، چرا که اگر حسام هم واقعاً به من احساسی پیدا می‌کرد آن وقت من عاقلم را زیر پا می‌گذاشتم و به راه دل می‌رفتم و این آغاز نابودی من بود و هرگز هرگز جسارت گفتن حقیقت را در خودم

نمی‌یافتم، چرا که ترس از دست دادن حسام برایم بزرگ‌تر و به مراتب وحشتناک‌تر جلوه می‌کرد، حسام نباید از علاقه‌ی من به خودش با خبر می‌شد. نباید می‌فهمید که دلم در گرو اوست و نباید به سمت من کشیده می‌شد، نباید اجازه می‌دادم حلقه‌ی این طناب وابستگی تنگ‌تر شود.

این‌که چه‌طور از زندگی حسام بیرون بروم را هزاران بار با هزاران راه در ذهنم حل‌جی کردم، حتی به رها کردن پزشکی و متواری شدن به شهر دیگر فکر کردم. به گذاشتن نامه‌ای گفتن تمام حقیقت و به نگفتن این راز و ترک کردنش، به همه چیز فکر کردم، به تهدید مادرش، به کمک کردن او در آزمایش بعدی و عدم اجرای خواست مادرش اما نمی‌شد که نمی‌شد.

گاهی نمی‌شد! هیچ چیز سرهم بند نمی‌شد؛ دوست داشتن تمام معادلات را به هم می‌ریخت، وقتی پای عشق ممنوعه به میان می‌آمد نه توان فراموشی داشتی و نه جسارت دل بستن، آن وقت بود که گویا میان زمین و هوا معلق هستی، هم بیم سقوط داشتی و هم دغدغه در هوا ماندن و این برزخی بود که نه راهی به بهشت داشت نه به جهنم ختم می‌شد. خدا می‌داند که این بلاتکلیفی‌ها چه قدر سخت است! نه آدم را می‌کشد و نه حس زنده بودن و نه اجازه نفس کشیدن را به آدم می‌دهد و دیگر نمی‌توانی مثل یک آدم زندگی کنی، وقتی راه روبه‌رویت مه‌آلود و پل‌های پشت سرت خر*اب باشد. ان قدر بلاتکلیفی که نمی‌دانی چه کار باید کنی و این خودش بزرگ‌ترین درد است.

با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم بلند شدم آبی به صورتم زدم و به بینی و چشمان از گریه سرخ شده‌ام نگاه کردم. به یاد قولی که به پدرم دادم افتادم، باید همه چیز را به او می‌گفتم، لاقلاً به خاطر قولی که به پدرم دادم.

نفس عمیقی کشیدم و به تراس پناه جستیم، هوای عصر استانبول به داخل اتاق راه یافت سر و صدای مرغان دریایی در آسمان و صدای امواج دریای اطراف سکوت آن جا را می شکست، کمی بعد که آثار گریه از چهره‌ام محو شد روسری را به روی سرم انداختم و آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم تقه‌ای به در اتاق حسام انداختم و حسام در را باز کرد در حالی که گوشی تلفن به دست داشت اشاره کرد داخل شوم.

وارد شدم و در را بستیم، او به کنار تراس رفت و یک دستش را به جیب گذاشته بود و با دست دیگرش همراهش را کنار گوش نگه داشته بود و انگلیسی صحبت می کرد، روی کاناپه نشستیم. صحبت‌هایش را ناخواسته گوش دادم دست و پا شکسته کمی متوجه حرف‌هایش شدم که داشت درباره کنفرانس حرف می زد و با کمی دست‌پاچگی درباره گذشته معذرت‌خواهی می کرد و تلاش می کرد مخاطبش را دل‌داری دهد، همین لحنش حس بدی را در درونم بر می‌انگیخت، و چیزی در دلم به شور افتاد، انگار مخاطبش فرد خاصی بود که سعی داشت او را دل‌داری دهد و قلبش را به دست بیاورد و دلخوریش را برطرف کند، کمی بعد مکالمه را کوتاه کرد و با وعده‌ی دیدار از او خداحافظی کرد.

او گوشی را که قطع کرد کمی مکث و سپس نگاهی به من کرد و گفت:

- خب، بریم؟

سری به علامت تایید تکان دادم. هر دو با هم از هتل به بیرون رفتیم، پیاده از خیابان‌های استانبول از محله بشیکتاش که با ساختمان‌های کلاسیک اروپایی مزین شده بود می‌گذشتیم، به کنار ساحل رفتیم، تعدادی صندلی و میز برای مسافران قرار داشت و درخت‌هایی با شاخه‌های گسترده که سایه‌های مطبوعی را در کنار نسیم دریا ایجاد می کردند. مردی با چرخ دنده‌ها کنار ساحل ایستاده بود و سیمیت نوعی شیرینی ترکیه‌ای می‌فروخت که حسام دو تا از آن گرفت. مقداری از آن را خوردیم و هر از

گاهی تکه‌ای از آن را برای مرغان دریایی پرت می‌کردیم که مرغان دریایی با مهارت آن‌ها را از روی هوا می‌گرفتند و ما ذوق می‌کردیم.

حسام نگاهی به من کرد و گفت:

- خب خانم دکتر برنامه‌ات برای فردا چیه؟ می‌خواید برید استانبول رو بگردید؟
مکثی کردم و گفتم:

- ترجیح میدم روز اول رو با شما به کنفرانس بیام.
لبخندی زد و گفت:

- کنفرانس تا عصر طول میکشه. مطمئنید که می‌خواید بیاید اون‌جا؟

- آره. بالاخره به دردم می‌خوره، محوریت موضوع کنفرانس راجع به چیه؟

- محوریتش درباره تومورهای گلیوبلاستوم مولتی فروم، با روش‌های درمانش به روش نوین هست.

- پس بی‌خود نبوده دعوت شدید. به خاطر اینکه که دارید روش کار می‌کنید.

- مقاله‌ای که ارسال کردم قبول شد دعوت‌م کردند، البته چون جز مقالات برتر شد که دعوت‌م کردن.

نگاه مشتاقم را به او دوختم و دست زیر چانه‌ام قرار دادم و گفتم:

- خوش به حال تون آقای دکتر! شما همیشه آدم موفق‌تری هستید.

لبخند گرمی زد و به دریای به غروب نشسته چشم دوخت و من نیم‌رخش را تماشا می‌کردم، هوا نسبت به قبل کمی خنک‌تر می‌شد، کمی بعد هر دو با هم از آن‌جا بلند

شدیم و در طول ساحل به قدم زدن پرداختیم و با هم صحبت می‌کردیم. آن همه نزدیکی به هم و کنار هم بودن قلبم را به وجد آورده بود و چه قدر خوشحال بودم از این که با او به این سفر آمدم و الا باید گوشه خانه‌ی زهرا در تهران هر دقیقه و هر ساعت از دل تنگی برای او خودم را می‌خوردم، هر از گاهی از حرف‌های من، خنده‌ای دلنشین چهره‌اش را می‌شکفت و من به آن چهره خنده‌رو که نگاه می‌کردم قلبم با شدت بیشتر و بیشتری می‌تپید، انگار که دنیا و زیبایی‌هایش فقط و فقط در لبخندهای گاه و بی‌گاه او برای من خلاصه می‌شد. هر از گاهی نگاهمان باهم گره می‌خورد در چشمان من برق اشتیاق می‌درخشید و دریای سبز چشمان او پر از موج کشف نشده‌ای که فکر کردن به آن، مرا هر دم در دریایی از وهم فرو می‌برد و قلبم را مالمال از شادی می‌کرد.

در بین راه که قدم می‌زدیم سکوت سنگینی بین ما حکم‌فرما شد هر دو به خورشید نارنجی رنگی که کم‌کم توسط دریا آبی بلعیده می‌شد چشم دوخته بودیم، او عمیقاً در فکر بود و من در خیال و رویای با او بودن در حال و روز خودم دست و پا می‌زدم، کمی بعد خودم را از آن وهم‌های شیرین بیرون کشیدم و گفتم:

- خوش به حال شون چه کشور قشنگی دارند، فکر کن هر روز غروب از کنار دریا بگذری، شهرهای ساحلی به نظر من قشنگ‌ترین شهرهای دنیا هستند، آدم حس خوبی داره! این‌جا انگار که همه غم غصه‌ها با نگاه کردن به دریا از بین میره.
حسام از افکارش بیرون آمد و نگاه دقیقی به صورت من کرد و گفت:

- دیدی گفتم سفر روحیه‌ات رو بهتر می‌کنه.

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد و با موهای لختم که از زیر شال بیرون آمده بودند، را به بازی گرفتند، موهایم را به زیر شال بردم و سرمست از این حال خوش لبخند گرم و

دلنشینی زدم و مقابلش ایستادم چشم به آن دو تيله سبز دوختم که مرا عمیقاً می‌نگریست هیجان‌زده دستش را گرفتم و بالا آوردم و میان دستانم فشردم و گفتم:

- بالانگ‌دراز عزیزم از این که من رو آوردی این‌جا ممنونم.

نگاه درهم تابیده ما تا چند دقیقه همان‌طور به هم بند بود و من در آن اقیانوس سبز غرق بودم، قلبم با ریتم نامنظمی می‌تپید و باد باز هم با موهای بازیگوشی که دوباره از زیر شال بیرون آورده بود بازی می‌کرد.

حسام دستش را از دستم کشید و دسته‌ای از تارهای موهای بازیگوشم را به درون شالم فرو برد و ژست خونسردی را گرفت و گفت:

- پس چی میشه ان‌قدر لجبازی نکنی؟

خندیدم و دستش را در دستم به گرمی فشردم این بار شال از سرم افتاد موهای لَختم که حسام بافته بود تقریباً باز شده بودند و میان وزش خنک نسیمی که از دریا می‌وزید در هوا می‌رقصیدند، نگاه حسام هنوز به من بود دست بردم و شال را دوباره روی سرم انداختم و با شیطنت گفتم:

- سعی می‌کنم از این به بعد لجبازی نکنم.

نگاه مهربانش را به من دوخت کسی آن دورتر پشمک می‌فروخت نیم‌نگاهی به او انداختم و بعد هیجان‌زده گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

و قبل از این که حرکتی کند رفتم و پشمک خریدم و سرم*ست به سوی او می‌رفتم. او رویش را کامل به من متمایل کرده بود و هنوز نگاهم می‌کرد با شیطنت گفتم:

- این هم یه جایزه،

خندید و متعجب گفت:

- جایزه؟

اشاره به هوا و دریا و این غروب کردم و گفتم:

- نگاه کن چه قدر همه چی قشنگه! مثل یه قاب عکس می‌مونه! بهتر نیست بنشینیم کنار این نیمکت یه کم پشمک بخوریم و البته یه عکس یادگاری هم بندازیم که برامون خاطره بشه؟

از پیشنهاد بچه‌گانه من خندید و گفت:

- خسیس خانم لااقل دوتا می‌خریدی.

نگاهم هنوز رنگ شیطنت داشت، دستش را گرفتم و به طرف نیمکت کشیدم و گفتم:

- گاهی بی‌پولی بد نیست.

هر دو به سمت نیمکت مجاورمان رفتیم و نشستیم پشمک را با شیطنت به لبش نزدیک کردم و خندیدم:

- یه گاز بزن بابا لنگ‌دراز.

خندید خواست با دست کمی از آن بکند که پشمک را از او دور کردم و معترض گفتم:

- باکلاس‌بازی رو بذار کنار دیگه!

از حرف من خنده کوتاهی کرد و چیزی نگفت.

- ببین من دارم سعی می‌کنم خوب باشم تو نمی‌خوای‌ها.

لبخندی زد و مچ دستم را گرفت و پشمک را نزدیک دهانش کرد و گازی به آن زد و مچ دستم را رها کرد، موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و با شیفتگی چشم به آن چهره خواستنی‌اش کردم به این فکر می‌کردم که چرا زودتر به او این احساس ناب را پیدا نکردم؟ چرا آن قدر دیر او را کشف کردم؟ چرا احساساتم را خرج حمید کردم؟ نگاهی به من کرد و دوبار مچ دستم را گرفت این بار پشمک را نزدیک دهان من کرد. پشمک به دماغم خورد، لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟

خندیدم و روی بینی‌ام را پاک کردم و گازی به پشمک زدم و گفتم:

- هیچی.

گوشی‌ام را درآوردم و گفتم:

- آقای دکتر نگاه کنید و عکسی هر دو با لبخند از خودمان گرفتیم.

نسیم دریا موهای او را می‌شوراند و به روی پیشانی‌اش می‌ریخت، به دریا زل زد پشمک را نزدیک ل*ب او گرفتم، گازی به آن زد، هر دو در سکوت مطلق فرو رفتیم و به دریایی که در میان آسمان سرخ رنگ محو می‌شد می‌نگریستیم، من فقط به او فکر می‌کردم، به او که کنارم نشسته بود. اگرچه تمنای محالی بود اما گویا به همین هم قانع بودم، به این را*بطه، بدون این که از احساس هم خبر داشته باشیم یا او از چهره واقعی من خبرداشته باشد ای کاش زندگی همین‌طور ادامه داشت، ای کاش آن لحظه‌ها هرگز به سر نمی‌رسیدند.

بعد از خو*ردن پشمک به پیشنهاد حسام در یکی از رستوران‌های ساحلی شام را صرف کردیم و پس از آن به بازار و پاساژهای نزدیک هتل رفتیم و در این بین حسام یک گیر سر زیبایی برایم گرفت.

شب حول و حوش ساعت دوازده شب به هتل برگشتیم و با یک شب بخیر کوتاه از هم خداحافظی کردیم و قرار شد فردا هشت صبح با هم به دانشگاه پزشکی استانبول برویم. برخلاف هر شب که تا روی تخت می‌افتادم فکر و خیال امانم نمی‌داد، این بار تا سرم به بالش رسید، بی‌هوش شدم.

صبح آرایش ملایمی کردم و گیرسری را که دیروز با حسام خریدیم را به موهایم بند کردم نگاه به آینه کردم، لبخندی پررنگ روی لب‌هایم نقش بست، کمی خودم را برانداز کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم هم‌زمان با من حسام هم شیک‌پوش‌تر و آراسته‌تر همیشه از اتاقش خارج شد و با دیدن من لبخندی زد و پیش دستی کرد و گفت:

- سلام صبح‌بخیر.

دیدنش و آن جذابیت مردانه‌اش قلبم را به تلاطم درآورد، لبخند گرمی به صورتش پاشیدم و گفتم:

- سلام، صبح شما هم بخیر.

- معلومه دیشب خوب خوابیدید.

بله کش‌داری گفتم و بعد پرسیدم:

- شما چی؟

مقابلم ایستاد و نگاهی عمیقی به من انداخت و گفت:

- نه خیلی!

متعجب گفتم:

- چرا استرس داشتید؟

- نه. فکرم بدجور مشغول بود.

خواستم سوال دیگری بپرسم اما همین که نگاهم به آن اقیانوس سبز متلاطم چشمانش خورد درونم غوغایی شد. درونم چیزی چنگ می‌زد و حسی میان ترس و خوشحالی وجودم را به هم می‌ریخت، زود نگاه از او گرفتم و دوباره خودم را به آن راه زدم و سعی کردم احساس زنانه‌ای که داشت تمام بدنم را به لرز در می‌آورد را خاموش کنم. نمی‌خواستم باز به آن چه حس کردم و از آن می‌ترسیدم، باور کنم سکوت سنگینی میان ما حکم فرما شد کمی بعد به رستوران هتل رسیدیم و بعد از صرف صبحانه هتل را به مقصد دانشگاه استانبول ترک کردیم، وارد دانشگاه استانبول که شدیم همه جا مملوء از پوستر و مهمانان و دانشجویانی بود که در کنفرانس حضور داشتند و هرکس با زبان خودش با دوستان و هموطنانش صحبت می‌کرد، در بدو ورود حسام گویا به دنبال کسی می‌گشت نگاهش به یک جا بند نبود، هنوز روی صندلی جا گیر نشده بودیم که صدایی با لهجه انگلیسی از پشت سرمان به گوش رسید، هر دو به عقب برگشتیم و نگاهم به دختر قد بلند که چشمان درشت آبی داشت با موهای بلوند و لختی که آرایش ملیحی هم کرده بود، خورد، از دور دستی تکان داد یک تیشرت خنک و لمه‌ی آبی رنگ با شلوار سفید پوشیده بود و موهایش را از بالا بسته بود، دستی برای حسام تکان داد و او را صدا کرد، در حالی که با عجله به طرف ما می‌آمد، حرکاتش مرا بهت‌زده کرده بود. نگاهم به حسام خیره گشت که لبخند پرننگی روی لبش نقش بسته بود و به او نگاه می‌کرد، چهره آن دختر در نظرم آشنا آمد. نزدیک‌تر که شد حسام را در آغو*ش

گرفت و من از این حرکت صمیمانه‌اش با حسام کاملاً شگفت‌زده شدم و همان لحظه برقی در سرم جست و به یادآوردم این دختر همان گلوریا کسی بود که عکس‌های او و حسام را در سطل زباله حسام و حتی در حساب خصوصی‌اش دیده بودم و من او را به راحتی از خاطر برده بودم، مثل برق گرفته‌ها خشکم زده بود، با دیدن او از نزدیک و لبخند حسام گویا که دنیا بر سرم فرو ریخت، از حسام جدا شد و صورت به صورت حسام هیجان‌زده شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن، آنقدر با لهجه و سریع که نتوانستم بفهمم چه می‌گوید. حسام لبخندی زد و کمی از او فاصله گرفت، چهره‌اش چه قدر از نزدیک زیباتر و خواستنی‌تر بود، بخصوص پوست سفید و خوبش و چال گونه‌اش که هر بار لبخند می‌زد چهره‌اش را دلنشین‌تر می‌کرد، تیپ و اندامش هم به اندازه چهره‌اش موزون و روی فرم بود، حسام احوال‌پرسی گرمی کرد و اشاره به من نمود و مرا دوستش معرفی کرد. نمی‌دانم! نمی‌دانم چرا یک لحظه از این که حسام فقط مرا دوست خودش معرفی کرد دلم گرفت و تمام تصورات صبح و آن چه احساس کرده بودم موجی از درد شد و وجودم را می‌خراشید، این که من چه دختر احمق متوهمی هستم که با یک نگاه حسام تا کجاها پرواز کردم، چون پتکی بر سرم شد و احساساتم از دیدن آن‌ها با هم چه قدر جریحه‌دار شد را فقط خدا می‌داند.

گلوریا که از دیدن حسام بسیار سرمست شده بود، نگاه بهت‌زده و دقیقی به من انداخت و احوال‌پرسی مختصر و سردی با من کرد که با لحنی شمرده و دست و پا شکسته جوابش را دادم و متقابلاً برای تلافی حرف حسام خودم را دوست و همکار حسام معرفی کردم، او که گویا خیالش راحت شده بود که را*بطه‌ی ما آن قدری صمیمانه به نظر نمی‌رسد لبخند کم‌جانی زد و از دیدن ما ابراز خوشحالی کرد، نگاهم به سوی حسام چرخید که لبخندی به هردوی ما زد و اشاره به گلوریا کرد که به طرف صندلی‌ها برویم

اول گلوریا رفت و بعد حسام رو به من کرد و دستش را به علامت بفرمایید تکان داد درحالی که سعی می‌کردم چهره پکرم را پنهان کنم لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- شما برید منم میام.

سپس اشاره به گلوریا کردم و گفتم:

- مثل اینکه منتظر شماست.

حسام سری به علامت تایید تکان داد و رفت و کنار گلوریا نشست و بعد هم من کنار حسام نشستم، از بدو نشستن گلوریا شروع به حرف زدن کرد و حسام هم سرش را نزدیک او کرده بود که خوب بشنود و در میان همه‌ی آن‌جا جوابش را می‌داد و هر از گاهی به حرف‌های او می‌خندید و من در میان طوفانی که در دلم به پا شده بود گرفتار بودم.

افکار دردناکی در ذهنم جولان می‌دادند: این دختر همان دختری بود که دیروز داشت باهاش صحبت می‌کرد؟! دیدی فرگل چه‌طور حسام رو درآغوش گرفت. صمیمیت آن‌ها بیشتر از آن‌چه بود که تصور می‌کردم، آن وقت من متوهم خیال پرداز زود و اادم، زود از خود بی‌خود شدم، حسام با وجود چنین دختری چه‌طور خیال من را به فکرش خطور دهد؟! دختر زیبایی که چهره‌اش شبیه عروسک‌ها است. وای به من و آن خیالات و اوهام احمقانه‌ام! چرا باید حسام با وجود این دختر و را*بطه صمیمانه‌ای که با او دارد به من فکر کند؟! چه‌طور خودم را با این تصور فریب می‌دادم که آن موجی که در چشمانش در تلاطم است به خاطر دوست داشتن من بوده؟ قطعاً که خیالات احمقانه‌ای بوده، وای خدا! من چه‌قدر خنگ بودم. دیشب حسام از شوق دیدن این دختر خواب به چشمانش راه نیافته آن وقت من از نگاه‌ها و رفتارهای حسام چه برداشت‌ها که نکردم.

از این که چه طور عنان خودم رو دست دلم دادم و خودم رو از این پرتگاه پائین انداختم خون خودم را می‌خوردم، این من بودم که قبل از این سفر عزمم را جزم کرده بود که همه چیز را حل کنم؟ خوب شد! خوب شد که این دختر آمد تا به من یادآوری کند من کجا هستم و تو چه جایگاهی هستم، خدایا! کمکم کن، کمکم کن اشک‌هایم جاری نشود، نکند حسام فهمید باشد که دوستش دارم؟ خدایا! چه حماقت‌ها که نکردم، نکند حسام پی به علاقه من برده باشد؟!

در این افکار چهره‌ام درهم فرو رفته بود که حس کردم کسی دستم را لم*س کرد. رشته افکارم پاره شد و نگاهم به دست حسام افتاد که دستش را روی دستم گذاشته و فشار کمی به آن داد تا مرا از ورطه آن افکار آزاردهنده نجات بخشد. دستم را از زیر سرم برداشتم و دست‌پاچه نگاهش کردم. آهسته صورتش را جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- حواست کجاست؟ اگه چیزی احتیاج داشتی بهم بگو!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- نه، ممنون.

دوباره نگاهی به چهره‌ام کرد گویا که سعی می‌کرد از حالت چهره‌ام پی به این دوگانگی رفتارم ببرد که زود نگاه از او برگرفتم و با حالت بی‌تفاوتی چشم به سن دوختم. تا این که نگاهش را از من گرفت و من دوباره در تله سرزنش‌های عقلم گرفتار شدم: دختره ساده لوح! حسام فقط به تو حس ترحم دارد همین، نمی‌بینی چقدر نگران حالت است، حرف‌هایش همه بوی ترحم و دلسوزی را می‌دهد، نگاه‌هایش هم همین‌طور! اما تو ساده‌لوح برای خودت خیال‌پردازی کردی. چه طور جرات می‌کنی با آن کارهایی که

پشت حسام کردی انتظار یک عشق رویایی داشته باشی؟ همین حالا هم که به تو رحم می‌کند فقط و فقط به خاطر این است که نسبت به حرف پدرم احساس مسئولیت کرده و خبر از درون دروغین من ندارد.

با صدای میکروفون و صحبت‌های انگلیسی فردی که درباره کنفرانس مقدمه‌چینی می‌کرد و برنامه‌های کنفرانس را می‌گفت دوباره افکارم پاره شد، سرم را به صندلی تکیه دادم و سعی کردم روی آن حرف‌ها تمرکز کنم اما خیر، نمی‌شد.

عقلم مرتب احساسم را می‌کوبید: کو؟ کو آن همه اراده که می‌گفتی حسام رو رها می‌کنی و می‌روی پانسیون؟! کو آن فکرهایی که کردی و گفתי پزشکی را به خاطر حسام رها می‌کنی؟ این تویی فرگل! کسی که هیچ‌کسی نتوانست یخ قلبت رو باز کند حالا گرفتار کسی شدی که از همه بیشتر از او باید دوری کنی، این تویی که نسبت به هرکسی که دوستت داشت پشت می‌کردی و روی برمی‌گرداندی؟ این تویی که این‌طور زانو سست کردی و حس می‌کنی در مقابل احساسات کم آوردی؟

در دلم با خودم نجوا کردم:

- کجایی؟ هنوزم دیر نشده. تو می‌تونی، اتفاقی نیافتاده، از حسام دور شو. ره‌اش کن. حسام آسمانه و تو زمین! تو کجا و اون کجا؟ جدا از مسئله تحقیقات، حسام تو دنیای مرفه‌ها بزرگ شده، خانواده استخوان‌داری داره تو کجا بزرگ شدی؟ دار و ندار تو همان پول ودیعه خانه بود که آقای‌عبدی بالا کشید، تو کی رو داری؟ یه پدر داشتی که مُردی! یه که مادر داشتی که مُرد! نه کسی ... نه کاری ... نه مثل حسام خانواده استخوان‌داری که پشتت به آن‌ها گرم باشد و بگویی لااقل تناسبی با حسام داری، تو حتی پول اجاره یه پانسیون هم نداری اما این دختر، پدرش رو دیدی! خودش که معلوم بود از خانواده سرشناسیه، ماشین لوکس پشت عکس خودش و پدرش یادت

رفته؟! تو کجا و حسام کجا؟ به فرضم که حسام از تو خوشش بیاد چه طور تو را به مادرش معرفی کنه در حالی که مادرش از فلاکت و بدبختی تو و از زیر و بم زندگی حقارت بار تو خبر داره و اِلا چرا برای خیا*نت به پسرش زیر پای تو می نشست؟

دوباره نیم‌نگاهی به آن دو انداختم که غرق در سخنرانی شده بودند و نگاهم روی گلوریا ثابت ماند، هم زیبا بود و هم خانواده سرشناس داشت هم پرستیز، هم پول دار بود، هم پدر و مادر و کس و کار داشت، خدایا یکی همه چیز دارد و یکی مثل من حتی پدر و مادر هم ندارد که دردش را بگوید، چه دنیای زشتی!

از تاریکی سالن استفاده کردم روی برگرداندم تا حسام نگاه اشک‌بارم را نبیند سوزش چند قطره از چشمم و سرازیر شدن آن به روی گونه‌ام زورش به خاموش کردن شعله‌های احساسم نمی‌رسید، تند و سریع با کف دست آن‌ها را پاک کردم، این بار از خدا نالیدم: خدایا چرا؟ چرا یکی همه چیز دارد و یکی هیچ؟! لاقل پدرم را نمی‌گرفتی که من آویزان محبت‌های او نمی‌شدم و حال و روز الانم این نمی‌شد و در این حال دست و پا نمی‌زدم، لاقل این جا به من رحم می‌کردی.

دوباره اشکم جاری شد، دیگر کنترل اشک‌هایم در دست خودم نبود و پشت هم سرریز می‌شد خدا را شکر سالن تاریک بود، باید تا قبل از این که این چشمان به اشک نشسته و این چهره شکست خورده برای حسام رو شود بروم و کمی خودم را جمع و جور کنم، بلند شدم و از راهرو کنار صندلی‌ام از سالن خارج شدم، گوشه‌ای پنهان شدم و با دستانی لرزان آینه را از کیفم درآوردم و نگاه به چهره‌ام کردم، ریمل ارزان قیمتم کمی پای چشمم را سیاه کرده بود و گونه‌هایم رد مشکی اشک را داشتند، تند با کف دست سعی کردم که آن رد مشکی را پاک کنم به دنبال سرویس بهداشتی به تمام اتاق‌های راهروهای دانشگاه سرک کشیدم تا بالاخره آن را یافتم، چند دختر مشغول تجدید

آرایش جلوی آینه بودند چند مشت آب به صورتم زدم و با دستمال کاغذی شروع به پاک کردن آرایش خرم*اب شده صورتم کردم، سرویس بهداشتی که خلوت شد، نگاهم به آینه خیره شد. چهره خودم را با چهره گلوریا مقایسه کردم، سری تکان دادم و گفتم:

- حسام وقتی گفت همه چیز رو فراموش کن، حتماً دلش پیش این دختر بوده. تو چه طور آدمی هستی که این حرفش رو نادیده گرفتی؟ حالا هم دیر نشده فرگل! بیا از این آتشی که خودت رو توش انداختی، نجات بده، تو نمی تونی گذشته ها رو درست کنی و شما از دو دنیا با جنس های متفاوتید، برای حسام اون دختر بهتره! یادت رفته تو قول دادی که میان احساس حسام با کسی قرار نگیری؟! دیدی که حسام تو رو به عنوان دوستش به اون معرفی کرد، همه چیز را از نو از امروز بساز، تو دختر محکمی هستی و اسیر یک مشت احساسات خام شدی.

نگاه مصممی به آینه انداختم و بعد رژ لبم را برداشتم و روی لبم کشیدم و خط چشمی ملیح کشیدم، آثار گریه از صورتم محو شده بود، از این بعد باید دقت می کردم، حسام نباید می فهمید که من ناراحت شدم، هرچند که از رفتار چند لحظه قبلم کم کم داشتم همه چیز را لو می دادم.

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به طرف سالن می رفتم که حسام را دیدم جلوی در سالن ایستاده و با نگاهش در جستجوی من است، سعی کردم ظاهری بی تفاوت به خودم بگیرم، او تا مرا دید آرام گرفت و منتظر شد نزدیکش شوم. خونسرد گفتم:

- چرا اومدید بیرون؟

به صورتم خیره شد و گفت:

- کجا رفتی؟ فکر کردم حوصله ات سر رفت، زدی بیرون؟!

اشاره به انتهای سالن کردم و گفتم:

- سرویس بهداشتی بودم. فعلاً حوصله‌ام سر نرفته نگران من نباشید، هر وقت خسته شدم بهتون می‌گم.

دوباره با نگاهش صورت خونسردم را کلید و سری به علامت تایید تکان داد و اشاره کرد داخل شوم، جلوتر از او به راه افتادم و او از پشت سرم می‌آمد وقتی به صندلی‌هایمان رسیدیم گلوریا تکانی به خودش داد و نگاهی به هر دوی ما انداخت حسام داخل شد و کنار گلوریا نشست و من نیز کنار او نشستم. این بار سعی کردم به سخنرانی پروفیسوری که درباره تومور و پیشرفت آن در جهان آتی صحبت می‌کرد، افکارم را متمرکز کنم و تا حدودی هم موفق بودم، چندین دانشمند و پروفیسور که داشتند روی این تومورها کار می‌کردند، تا وقت ناهار صحبت کردند و پس از آن وقت ناهار شد و همگی برای استراحت از سالن بیرون رفتند، گلوریا بازوی حسام را گرفته بود و جلوتر از من حرکت می‌کردند، آن‌ها داشتند درباره کنفرانس صحبت می‌کردند از حرف‌هایشان متوجه شدم که گویا حسام هم یک سخنرانی در این کنفرانس دارد، به سر میز رفتیم و از غذاهای آن‌جا برداشتیم و من در تمام این مدت سر در گریبانم فرو برده بودم و با غذایم بازی می‌کردم و حسام و گلوریا داشتند در مورد تومور بحث می‌کردند، بازی‌بازی غذایم را تمام کردم، حسام نیم نگاهی به من کرد و با لحنی دلسوزانه گفت:

- می‌خواهی بمونی خانم دکتر یا این که برات تاکسی بگیرم بری هتل؟! به نظر میاد حوصله‌ات سر رفته.

در دلم با طعنه گفتم:

- حالا می‌خواه منو بفرسته پی نخود سیاه.

خونسرد و بی تفاوت به او چشم دوختم و گفتم:

- نه، چرا باید حوصله‌ام سر بره، به نظرم که خوبه؟!!

این تصمیمم اگر چه از سر لجبازی با حرف حسام بود ولی واقعاً قصد نداشتم روزم را در نشستن در اتاق هتل و خودخوری بگذرانم.

روی از او گرفتم حسام دوباره نگاهی به من کرد و بعد تبلتش را برداشت و اشاره کرد برویم.

نگاهی به گلوریا کردم که خوشحال و با شیفتگی حسام را برانداز کرد و پرسید که فردا چه ساعتی قرار است او صحبت کند و حسام جوابش را داد. کنفرانس گویا تا فردا عصر ادامه داشت و من به این فکر می‌کردم که با او بیایم یا این که خودم را در اتاق حبس کنم و هی غصه بخورم.

تهش بی نتیجه گذشت و دوباره روی صندلی‌ها جای گرفتیم، دوباره یکایک پرفسورها و پزشکان شروع به سخنرانی کردند و فرضیه‌ها و نمونه‌هایی از بیماران را نشان می‌دادند که با چه روش‌های درمانی می‌توان به نتیجه رسید.

تا زمان پایان یافتن کنفرانس اتفاقی نیافتاد جز هر از گاهی پیچ‌های گلوریا در گوش حسام و خودخوری من و مقایسه خودم با گلوریا!

بعد از اتمام کنفرانس هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت و حضار یکایک جلسه را ترک می‌گفتند بعضی‌ها هم فرصت را غنیمت شمرده و اساتید و پرفسورها را در دام سوالات خود گرفتار کرده بودند.

از سالن که بیرون آمدیم گلوریا تا نزدیکی ماشین لوکسش گره دستانش را از بازوی حسام باز نکرد و بعد از آن هم دوباره حسام را در آغو*ش گرفت و از او جدا شد و با

زدن بوقی کوتاه با راننده شخصیش از آن جا دور شد، حسام نگاهی به من انداخت و گفت:

- خب! بریم؟

در حالی که به زور داشتم خودم را کنترل و سر درونم را پنهان می کردم، چشم به او دوختم و با دلخوری که در پنهان کردنش عاقبت ناتوان بودم سری در تایید حرفش تکان دادم، سوار تاکسی که شدیم من گوشه تاکسی کز کردم و حسام با تبلتش کار می کرد و تا پایان راه سکوت سنگینی بین ما حکم فرما بود وقتی به در اتاق هایمان رسیدیم گویا حسام می خواست چیزی به من بگوید اما من معطل نکردم و با لحن سردی با گفتن یک شب بخیر کوتاه و این که کمی خسته ام و برای صرف شام نمی آیم، حرف را در دهانش گذاشتم، از او جدا شدم و با دلخوری بی حدی که به سختی پنهانش می کردم به اتاقم پناه بردم.

در اتاقم را که بستم بغضی که از سر صبح تا کنون در شکستنش ناکام مانده بود بی صدا شکست و سیل وار گریستم. کنار کف دستم را به دندان گرفته بودم که صدای گریه ام به بیرون نرود و خودم را روی تخت انداختم و آهسته گریه کردم، در این بحبوحه، فقط یک شکست عشقی را کم داشتم تا کلکسیون های دردهایم تکمیل شود، گله های صبح را دوباره در ذهنم تکرار کردم و بی صدا گریستم تا خوابم برد.

صبح با تقه ای که به در خورد از خواب پریدم، قطعاً حسام بود، کمی مکث کردم که تصمیم بگیرم با او به کنفرانس بروم یا نه؟! در نهایت به این نتیجه رسیدم که ماندنم در این چهار دیواری کوچک جز غم و اندوه و خودخوری چیزی برایم به ارمغان نخواهد آورد و جدا از همه ی این ها باید تکلیفم را مشخص می کردم و دیدن را*بطه ی این دو

مرا در تصمیم‌گیری بیشتر تحریک می‌کرد و باعث می‌شود منطقی‌تر فکر کنم و احساساتم را راحت‌تر سرکوب کنم.

در را باز کردم و حسام با دیدن چهره خواب‌آلود من متعجب گفت:

- خواب بودی؟

با صدایی که از خواب خش‌دار بود گفتم:

- الان آماده می‌شم.

نگاهی معناداری به سرتاپایم انداخت و سکوت کرد و دوباره به اتاقش رفت از نگاه مبهمش کلی سوال به ذهنم رسید او که رفت نگاهی به سر تا پایم انداختم و دیدم با همان لباس‌های دیشب خوابم برده بود دستی به پیشانی‌ام کشیدم به سرویس بهداشتی رفتم، جلوی آینه ایستادم. زیرچشمانم از سرگریه دیشب پف کرده بود و چهره‌ام کاملاً ورم داشت طوری که از قیافه خودم وحشت کردم، چند مشت آب به صورتم زدم و بعد در حالی که سعی می‌کردم با آرایش این چهره خرد و خمیر را پنهان کنم لباسم را عوض کردم و سریع از اتاقم بیرون آمدم.

حسام را دیدم که به دیوار روبه‌روی اتاق من تکیه داده بود و منتظرم بود، خونسرد معذرت‌خواهی کردم و او به طرفم آمد و با نگاه خیره‌اش به من زد و گفت:

- دیشب خیلی خسته شدی؟

سکوت کردم که گفت:

- می‌خوای امروز بری یه کم ترکیه رو بگردی؟ یه نفر هست که این‌جا می‌تونه تو رو بیره استانبول رو نشونت بده، من هم تا ظهر می‌مونم اون‌جا و بعد از سخنرانی‌ام بر

می‌گردم.

نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- بهتره کمی گردش کنی.

دست برد و از جیبش یک کارت بیرون آورد و به من داد و گفت:

- این رو هم داشته باش به دردت می‌خوره.

نگاه کردم و دیدم کارت خریدش را به من داده است، از گرفتنش امتناع کردم که احمی کرد و گفت:

- فرگل اگه یه اتفاقی برات تو راه افتاد، نباید پول تو جیب باشه؟

سکوت کردم و بعد با اکراه آن را گرفتم. بعد از صرف صبحانه خداحافظی کوتاهی کرد و مرا به زنی بنام عایشه که آنجا کار می‌کرد و تا حدودی به زبان فارسی مسلط بود، سپرد و قرار شد او مرا به جاهای دیدنی استانبول ببرد، اصلاً حوصله هیچ چیز را نداشتم اما باز هرچه بود از هتل ماندن بهتر بود، با این حال ابتدا به مسجد ایاصوفیه استانبول رفتیم و شکوه آن کمی سبب شد از آن حال گرفته صبح بیرون بیایم و پس از آن به چندین مسجد توریستی و تاریخی دیگری رفتیم و بعد از دیدن میدان هیپودرم به چند مرکز خرید رفتیم. اما غرورم اجازه نداد که چیزی از کارت خرید حسام خرج کنم و در نهایت از پول ناچیز خودم چند تا خرت و پرت گرفتم همچنین سر مسیر به یک کتاب فروشی قدیمی برخوردیم که کتاب‌های لاتین زیادی داشت، نگاهم به پشت ویتترین آن، روی یک کتاب میخکوب بود، عایشه ایستاد و گفت:

- به چی نگاه می‌کنی!؟

من که نگاه محزونم به روی کتاب بابالنگ‌دراز می‌خکوب بود گفتم:

- تا حالا شده حس کنی یه چیزی از دنیای این داستان‌ها برات واقعیت پیدا کنه؟

عایشه متعجب از حرف من سکوت کرد و من آهی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام این کتاب رو بخرم.

اشاره به کتاب بابا لنگ‌دراز پشت ویتترین کردم، عایشه سری تکان داد و هر دو با هم به داخل مغازه رفتیم، معطل نکردم و آن را خریدم، اتفاقاً کتاب ویراست قدیمی داشت و سال چاپ آن مربوط به سال ۱۹۷۸ بود و خرید این کتاب تقریباً برایم گران تمام شده بود، بنابراین از رفتن به جاهای دیگر منصرف شدیم این کتاب را برای حسام و به خاطر تشکر از لطفش گرفتم.

به هتل که برگشتیم ناهار در تنهایی و سکوت سنگین من و غرق در آن افکار آزار دهنده درباره حسام و گلوریا گذشت، در نهایت دوباره به حیاط ویلا رفتم که اما به دلیل گرمای هوا و شرجی بودن آن دوباره به اتاقم پناه بردم، کمی از ظهر که گذشت دیدم دارم در آن چهاردیواری لوکس از شدت فکر و خیال دیوانه می‌شوم در نهایت تنها از هتل بیرون زدم و طبق عادت همیشگی راه رفتم و فکر کردم، به این که بین من و حسام هرگز چیزی بند نمی‌شد. به حرف‌های حسام، به فراموش کردنش، به مادرش و بخش تحقیقات و به رها کردن تنها دلیل زندگی‌ام یعنی پزشکی و متواری شدن به شهر دیگر، به رها کردن هرچیزی، یا شایدم گفتن حقیقت.

وقتی به خودم آمدم عصر بود، نگاهی به اطراف انداختم دیدم نه خبری از هتل هست و نه دریا! وسط شهر سرگردانم و هوای گرم و شرجی به شدت آزار دهنده، لباس‌هایم را کمابیش از عرق خیس کرده بود. دوباره راه برگشت را در پیش گرفتم حتماً تا الان

حسام آمده بود، اما همه خیابان‌ها شبیه هم بودند، نه زبان مردم آن جا را بلد بودم و نه حرف آن‌ها را می‌فهمیدم. کم‌کم ترس از گم شدن وجودم را فرا گرفت، دربه‌در به دنبال ساحل گشتم، که بالاخره ساحل را پیدا کردم ولی هنگام آمدن به دلیل غرق شدن در فکر و خیال، راه را به سمت هتل پیدا نمی‌کردم. از هرکسی دست و پا شکسته اسم هتل را می‌بردم و سوال می‌کردم یا متوجه نمی‌شد و یا آدرسی می‌داد که من نمی‌فهمیدم، حال من به مثال یک آدم ناشنوا و کر و لال بود که دیگران از آواهایش منظورش را درک نمی‌کردند و خودش هم حرف دیگران را نمی‌شنید، بود. تا مرز دیوانگی رفتم، هوا رو به غروب رفت و دل‌شوره تمام امیدم را ناامید کرد، هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد ترس از پیدا نکردن و تنها ماندن در خیابان‌های آن کشور غریب مرا مضطرب می‌کرد، هوا رو به تاریکی رفت و سیاهی شب چادرش را برفراز شهر پرهیاهوی استانبول گستراند و من درمانده و خسته روی نیمکتی نشستم و مضطرب هزار لعنت به خودم دادم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟! در این کشور غریب با آن بی‌پولی و راهی که گم کرده بودم چه‌طور خودم را نجات بدهم؟ کارت خرید حسام را هم در اتاقم گذاشته بودم، کیفم را زیر و رو کردم و یادم آمد گوشی‌ام را در حال شارژ در هتل جا گذاشتم و نه شماره هتل را داشتم.

تندتند از سر درماندگی چشمانم پر از اشک شدند و در دلم به خدا التماس می‌کردم نجاتم دهد، چشم چرخاندم تا ببینم چیزی از راهی که رفتم یادم می‌آید یا نه؟! با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم که پسر جوانی کنارم قرار گرفت. همین یکی را کم داشتم، از ترس نگاهم به او خیره گشت، او هم کمی متعجب نگاهم کرد و به ترکی چیزی گفت.

دست‌پاچه بدون این‌که چیزی بفهمم بلند شدم که بروم، بلند شد و صدایم زد. آن‌قدر ترسیده بودم که تندتند راه رفتم. صدای قدم‌هایش را پشت سرم می‌شنیدم دوید و از بازویم گرفت و من مانند برق‌زده‌ها خشکم زد، با صدای فریاد و جیغ ماندی گفتم:

- به من دست نزن آقا.

این بار او بود که خشکش زده بود تند و سریع گفت:

- ایرانی هستی؟

حالا من بودم که در بهت بودم. یک لحظه از این‌که خدا صدایم را شنیده دلم غرق در شادی شد، دستم را از دستش کشیدم و زیر لب گفتم:

- خدایا شکر... خدایا شکر!

چشمانم این بار از ذوق مملو از اشک شد و گفتم:

- کمکم کنید. من گم شدم. خونه رو... یعنی هتل رو گم کردم، اگه مسافر نیستید، خواهش می‌کنم کمکم کنید.

لبخند گرم و صمیمی به من زد و گفت:

- البته چرا که نه! مگه با تور نیومدی؟ شماره سرگروه تورت رو داری؟

سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

- نه با کسی اومدم.

نگاهی مرموز به دستم کرد و سرخوش ل*ب به هم فشرد و گفت:

- حتماً بقیه تا حالا نگرانت شدند.

گرچه نمی توانستم به او هم اعتماد کنم اما در آن شرایط چاره‌ای روبه‌رویم نمی‌دیدم.
نگاهی به من کرد و گفت:

- هتلت کجاست؟

اسم هتل را گفتم، ابرویی بالا داد و گفت:

- هتل چراغان پالاس که خیلی معروفه.

- من اینجا زبون ترکی بلد نیستم، از هتل بیرون زدم زیاد از اون جا دور شدم و راه رو گم کردم، متاسفانه هیچی هم با خودم نیاوردم به خیال این که نزدیک هتل دارم پرسه می‌زنم اما غافل شدم.

خندید و گفت:

- عیبی نداره شاید قسمت این بوده که با هم آشنا بشیم.

رو به جلو رفت و بعد برگشت و دید من هنوز مرددم گفت:

- مگه نمی‌خوای بری هتل؟

با لکنت گفتم:

- چرا... اما... اما... .

تماماً به طرف من برگشت و گفت:

- نگران نباش، من که به هم‌وطنم آسیب نمی‌رسونم، وقتی داشتیم تو ساحل قدم می‌زدم دیدم داری گریه می‌کنی و مضطربی واقعاً هم به هدف کمک بهت اومدم، گفتم شاید دزدی چیزی کیفیت رو زده یا مشکلی پیش اومده.

لحن صادقانه اش دلم را گرم کرد، از جایم گنده شدم و به همراه او به راه افتادم، در بین راه صحبت‌هایی رد و بدل شد و فهمیدم که برای کار به ترکیه آمده است، عکاس مدل لباس بود و در یک مزون لباس و برند معروف ترکیه کار می‌کرد تنها در استانبول زندگی می‌کرد و اصالتاً اهل اصفهان بود و خانواده‌اش، ایران بودند، سه سالی بود که در ترکیه زندگی می‌کرد و روزگارش را در این جا می‌گذراند. می‌گفت این جا ایرانی زیاد است و ملاقات من با یک ایرانی خیلی هم معجزه و دور از ذهن نبوده، از من سوال کرد، سر بسته گفتم:

- برای یک کنفرانس پزشکی به ترکیه آمدم و دانشجوی سال آخر پزشکی‌ام.

نگاه تحسین برانگیزی به من کرد و گفت:

- تا چند روز این جایید خانم دکتر؟

- فردا رو این جا هستم.

- ای داد! کاش بیشتر می‌تونستیم همدیگر رو بشناسیم.

لبخند کم‌جانی زدم و چیزی نگفتم به خیابانی پیچیدیم و سوار تاکسی شدیم و به ترکی آدرس را به راننده داد و کرایه را حساب کرد.

گفتم:

- زندگی تو کشور غریب سخت نیست؟

خندید و دستی به پشت سرش کشید و گفت:

- دل تنگی خیلی سخته، اما باید کنار اومد، من اگه تو کشورم کار پیدا می‌کردم که مرض نداشتم آویزون کشور غریب بشم، اما بقیه چیزهاش خوبه، این‌جا ایرانی کم نیست، میشه یه کم با اون‌ها وقت گذروند.

کمی از استانبول صحبت کرد و از من پرسید کجاها را دیدم که به او گفتم. سپس گفت:

- جاهای بکر قشنگ‌تری هم هست که اگه دوست داشتی می‌تونم بهت نشون بدم، جزایر پرنس خارق‌العاده است، کاخ دلمه و حمام خرم سلطان هم معماری قشنگی داره البته اگه به تاریخ و معماری علاقه داری، بهتره به بیک هم سر بزنی. خندیدم و گفتم:

- دوست دارم، اما زمانم کمه فکر نمی‌کنم فرصتش رو داشته باشم.

- آره حیف! کاش می‌تونستی هتلت رو یه چند روز تمدید کنی. حتی می‌تونستم ببرمت شهرهای دیگه ترکیه، یه سری کلوب‌های خوب رو نشونت بدم.

- مرسی از لطفتون، واقعاً ازتون ممنونم به خاطر کمک‌هایی که کردید، تا همین‌جا هم باعث زحمت‌تون شدم.

- این حرف‌ها چیه؟! هرکسی جای من بود هم همین‌کار رو می‌کرد، راستی اسم‌تون چیه خانم دکتر؟

- فرگل.

- چه اسم قشنگی، من هم امیرم!

لبخندی زدم نگاه مشتاقش را به من دوخت و ادامه داد:

- خوشوقتم. اصالتاً اهل کجائید؟

- اصالتاً شیرازی ام ولی خب ساکن تهرانم.

- پس همسایه‌ایم.

خندیدم و گفتم:

- تقریباً.

در این لحظه تاکسی جلوی هتل توقف کرد و هردو از ماشین پیاده شدیم نگاه حاکی از تشکر را به او دوختم و گفتم:

- بابت لطفی که در حقم کردید یه دنیا ممنونم.

لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:

- خواهش می‌کنم کاری نکردم. باز فکرهاات رو بکن خانم دکتر اگر تونستی فردا می‌تونی بهم زنگ بزنی تا جاهای خوب استانبول رو نشونت بدم.

و شماره‌اش را روی یک تکه کاغذ نوشت و به دستم داد، در این لحظه تاکسی دیگری کمی دورتر از ما توقف کرد و حسام مضطرب از آن پیاده شد و صدایم زد.

هر دو به سمت صدا برگشتیم، حسام تند و با گام‌های بلند به طرف ما می‌آمد. تا قبل از این که حسام متوجه شماره دادن امیر شود و مسئله پیچیده‌تر شود، زود شماره را از دست او گرفتم و گفتم:

- ممنونم باز، من دیگه برم خدانگه‌دار.

لبخندی زد و گفت:

- مثل این که برادرت خیلی نگرانت شده. برو عزیزم، خوشحال شدم از دیدنت. دستش را به طرفم دراز کرد ناچار دست خداحافظی دادم و دستم را گرم فشرد و روی رفتن کرد.

وقتی روی برگرداندم حسام نزدیک من بود در حالی که چهره‌اش را نگرانی پر کرده بود و با نگاهش امیر را تعقیب می‌کرد، با سگرمه‌هایی درهم گره خورده نگاه پر از سوال خود را به من دوخت. دست‌پاچه و من من کنان گفتم:

- سلام آقای دکتر! بخشید... ببخشید فکر کنم نگران تون کردم.

با لحنی رنجیده و تیزی گفت:

- من رو کشتی فرگل! اون وقت حرف از نگرانی می‌زنی؟

سکوت کردم و خجالت زده سر به زیر انداختم روی از من برگرداند و با حالتی قهر که دلخوری بی‌حدش را نشان می‌داد بی‌توجه به من به طرف هتل رفت، از جا کنده شدم به دنبالش دویدم و با دست‌پاچگی گفتم:

- آقای دکتر! آقای دکتر!

بی‌توجه به من که صدایش می‌کردم وارد هتل شد، تند تند و با گام‌های سریع خودم را به او رساندم، عایشه تا مرا دید به طرفم آمد و گفت:

- کجا رفتی دختر؟ می‌دونی آقای دکتر چه قدر نگرانت شدند؟!

شرمنده معذرت خواهی کردم و به طرف حسام که منتظر آسانسور بود رفتم بی‌توجه به من داخل شد من هم داخل شدم. به قدر عصبانی بود که اگر کارد می‌زدند خونش در نمی‌آمد، در آن لحظه جز سکوت چیزی را جایز نمی‌دانستم به او بگویم.

بی توجه به من به طرف اتاقش رفت کارت را زد و در را محکم کوبید و من حیرت‌زده از کارش چند لحظه همان‌طور مات ماندم.

دست بردم و کارت زدم و وارد اتاقم شدم.

خسته و با حالی خر*اب گوشه تخت نشستم، حالا به حسام چه بگویم؟! چه‌طور او را قانع کنم؟ درباره امیر چه بگویم؟ کف دستم را باز کردم و شماره امیر را دیدم که در دستم می‌چاله شده بود آن را دور انداختم، با ذهنی خر*اب بلند شدم و لباس‌هایم را عوض کردم دستی به موهای خیس از عرقم کشیدم، رفتم حمام و دوشی گرفتم، زیر دوش موهای خیس را به عقب راندم و صورتم را بالا گرفتم و آب دوش روی صورتم می‌ریخت و من به حسام فکر می‌کردم، به آن سگرمه‌های درهمش و حرفش که گفت "تو منو کشتی فرگل! حرف از نگرانی می‌زنی؟" دستی به صورتم کشیدم و سری به علامت تاسف تکان دادم.

از حمام که بیرون آمدم موهایم را خشک کردم و از اتاق بیرون رفتم تقه‌ای به در اتاقش زدم، کمی طول کشید تا در را باز کرد، در را با نوک انگشتان بی‌رمقم هل دادم و سرکی به داخل اتاق کشیدم و او را کلافه جلوی در تراس، پشت به خودم یافتم، که آرنج دست چپش را به چارچوب تراس تکیه داده بود، هنوز لباس خاکستری کم‌رنگش با شلوار گرمی که از صبح به تن داشت، را عوض نکرده بود.

وارد شدم مضطرب بودم و با انگشتان دستم بازی می‌کردم، سکوت آزار دهنده‌ای بین ما حکم‌فرما بود سرفه کوتاهی زدم اما برنگشت، آهسته و با صدای لرزانی و تیق‌زنان گفتم:

- از این که ان قدر نگران تون کردم... خیلی شرمنده‌ام... عصر یه کم برام... منتظر موندن... یعنی... یه کم دیر گذشت... اومدم بیرون... تا حوالی هتل پیاده‌روی کنم... ولی

نفهمیدم... چیز شد... یعنی دور شدم از هتل و راه رو گم کردم... اون، اون آقای که دیدید... ایرانی بود و کمکم کرد که هتل رو پیدا کنم.

برگشت و نگاه تیزی به من کرد که بند دلم پاره شد و سرزنش بار غرید:

- فرگل تو چرا ان قدر سرخود رفتار می کنی؟ چرا تنهایی بدون این که به عایشه خبر بدی بلند شدی و رفتی بیرون؟ هیچ می دونی وقتی پیدات نمی کردم مردم و زنده شدم؟ هزار و یک فکر و خیال من رو تا مرز دیوونگی کشوند، از وقتی که فهمیدم از هتل دراومدی بیرون یک دم خیابون های استانبول رو و جب به و جب گشتم بعد تو خیلی راحت به یه غریبه اعتماد کردی و دم اون شدی معلوم نیست کیه؟ چیه؟ چه طور آدمیه؟

تاسف بار در دفاع از امیر گفتم:

- چاره ای نبود آقای دکتر، اگه اعتماد نمی کردم، الان تو خیابون های استانبول باید یه گوشه از ترس می مردم.

خشمگین تر از قبل رو به سمت من کرد و گفت:

- تو فکر نکردی اگه دروغ می گفت و تو رو برمی داشت با خودش می برد ناکجاآباد! چه خاکی می خواستی تو سرت بریزی؟

- آقای دکتر.

چون پلنگی خشمگین بر سرم فریاد کشید:

- ان قدر به من نگو آقای دکتر!

از فریادش به خودم لرزیدم و یک قدم به عقب رفتم، چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند، حسام چون پلنگ خشمگینی بود که نگاه پرخشمش ته دلم را خالی کرد. ترس مرا که دید کمی به خودش مسلط شد و کلافه روی برگرداند، با این حال به او حق می‌دادم، زیر لب رنجیده گفتم:

- باز هم معذرت می‌خوام! ای کاش هیچ وقت نمی‌اومدم که این طوری در دسر برای شما درست کنم.

سری عصبی تکان داد و دستی کلافه به صورتش کشید و با چشمانی که از نگرانی متلاطم بود و سبزی‌اش از هر زمان دیگر سیرتر به نظر می‌رسید به من چشم دوخت، با نوای ضعیفی از ته حلقومم گفتم:

- باز هم ببخشید.

رویم را از او برگرداندم و از اتاقش خارج شدم و ناراحت تر از قبل به اتاقم پناه بردم و گوشه تختم مچاله شدم و زانوی غم ب*غل کردم، نیمه‌های شب دست از فکر کردن برداشتم و بلند شدم تا پرده اتاقم را بکشم که دیدم حسام در حیاط سرسبز هتل، ل*ب دریا ایستاده و درحالی که دست‌هایش در جیبش بود به دریا خیره شده است، همان طور خشکش زده بود و تکان نمی‌خورد، کمی او را نگاه کردم و بعد پرده را کشیدم و چراغ اتاقم را خاموش کردم و تا بخوابم، کمی بعد دلم طاقت نیاورد و دوباره به طرف پنجره رفتم و از شیشه پنجره نگاهی به حیاط انداختم دیگر آن جا نبود، قریب به یک ساعت دیگر صدای بسته شدن در اتاقش آمد.

صبح از خواب بیدار شدم و امیدوار بودم حسام خشمش فروکش کرده باشد سعی داشتم از او دل جویی کنم، بنابراین زودتر پائین رفتم و از پیش خدمت خواستم صبحانه را در یکی از میزهای حیاط خلوت هتل برای ما بچینند، بعد دوباره به طرف اتاقش

رفتم، تقه‌ای به در زدم کمی طول کشید که او را در آستانه در دیدم رنگ و رویی کاملاً پریده و چشمانی که به سرخی نشسته بود و معلوم بود تمام شب را اصلاً خوب نخوابیده است، حتی لباس‌هایش را هم عوض نکرده بود، با دیدن آن چهره بیشتر دست و پایم را گم کردم و خجالت‌زده گفتم:

- فکر کنم خسته اید، می‌گم صبحونه رو براتون بیارند تو اتاق.

سری به علامت نفی تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- نه الان میام.

مدتی در اتاقم منتظر ماندم، مدتی بعد درحالی که با دوش صبحگاهی کمی سرحال شده بود و لباس‌هایش را عوض کرده بود، به جلوی در اتاقم آمد ولی هنوز صورتش داد می‌زد که چه قدر خسته است، چه قدر شرمنده شدم، تا زمانی که به پایین رسیدیم حرفی بین ما زده نشد، خواست به رستوران برود که دست‌پاچه بازویش را گرفتم و متوقفش کردم، نگاهش را به من دوخت گفتم:

- صبحونه رو تو حیاط هتل گفتم بچینند.

دستش را گرفتم و او را به طرف حیاط بردم جلوی میز ایستادیم و سعی کردم با لحن با نشاطی او را از آن حال و هوای دیشب بیرون بکشم، اشاره به میز صبحانه کردم و با لحنی هیجان‌زده گفتم:

- این هم یه صبحونه معذرت خواهی، نمی‌دونید چقدر قانع کردن شون سخت بود که بذارند این‌جا صبحونه بخوریم.

حسام نگاهش را به من دوخت و بعد لبخندی پررنگ زد و نشست، از این‌که توانسته بودم دلش را بدست بیاورم قلبم غرق در خوشحالی شد، خندیدم و گفتم:

- خب بابالنگ دراز آشتی دیگه؟!

تکیه‌اش را به صندلی داد و حرفی نزد. دوباره با چاپلوسی گفتم:

- اون وقت بگید من مادر خوبی نمیشم. ببینید چه قدر دارم از جون و دل مایه می‌دارم تا از دل شما دربیارم.

همان‌طور که به صندلی تکیه داده بود تکانی به خود داد و روی صندلی جابه‌جا شد و نگاهی به دور دست کرد به یک‌باره سگرمه‌هایش درهم رفت و غرید و با لحن سردی گفت:

- باید بگم که تمام تلاشت به باد رفت.

متحیر از تغییر حالتش مسیر نگاهش را تعقیب کردم و دیدم امیر در حیاط هتل در بین جمعیت به دنبال ما می‌گردد. یکه‌ای خوردم حسام کف دستش را به میز کوبید و با لحنی که از خشم می‌لرزید گفت:

- بیا، تحویل بگیر! سلام گرگ بی‌طمع نیست. فکر کنم یه صبحونه هم برای ایشون باید تدارک می‌دید.

نگاهم را به چهره درهم و رنجیده او دوختم و گفتم:

- به خدا من روحم هم خبر نداشت این پسره این‌جا میاد.

نگاهش کم‌کم داشت رنگ خشم می‌گرفت خواست بلند شود که جنبیدم و مچ دستش را گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا بنشینید من حلش می‌کنم. شما الان عصبانی‌اید کنترل فکرتون دست خودتون نیست.

و قبل از این که حرکتی کند از جا بلند شدم و به طرف امیر رفتم، امیر به محض دیدن من دستی تکان داد، در دلم گفتم:

- آخه تو این جا چی کار می کنی سر صبحی؟!

به او که رسیدم سلام و احوال پرسی گرمی کردم و گفتم:

- صبح به این زودی این جا چی کار می کنید؟

لبخند گرمی زد و گفت:

- به خاطر تو اوادم دیگه! دیشب کلی فکر کردم، دلم نیومد این روز آخر رو از دست بدم، گفتم پیام و ببرمت استانبول رو خوب ببینی.

در این بین صدای حسام را از پشت سرم شنیدم که طلبکارانه گفت:

- لازم نکرده به خودتون زحمت بدید.

چشمانم را برای لحظه‌ای از استرس بستم و دوباره باز کردم و به امیر که متحیر به ما نگاه می کرد دوختم و بعد برگشتم به حسام نگاه کردم، حسام خیلی جدی و مصمم نگاهش را به امیر دوخته بود. با لکنت گفتم:

- اممم... حسام جان... معرفی می کنم... آقا امیر... دیشب... اگه لطف ایشون نبود من راه هتل رو پیدا نمی کردم.

امیر لبخندی زد و دستش را به طرف حسام دراز کرد اما عکس العملی از جانب حسام دیده نمی شد، سقلمه‌ای به پهلوی حسام زدم و نگاهم را به او دوختم. حسام با اکراه دستش را جلو برد و با بی میلی دست داد و گفت:

- خوشوقتم آقا امیر! دیشب فرصت نشد از تون تشکر کنم که "خانم" رو به هتل آوردید.

امیر متعجب به من گفت:

- خانم؟

بعد سرخ شد و به من چشم دوخت و خجالت زده گفت:

- ببخشید، من متوجه نشدم که ایشون خانم شما هستند، آخه توی دستش حلقه ندیدم فکر کردم برادرشون هستید. پوزش می‌خوام ولی تا این جا اومدم که بگم اگه دوست داشتید می‌تونم همراهی تون کنم به جاهای دیدنی استانبول برید، خوشحال میشم اگه بتونم کمک تون کنم یه روزی که این جا هستید رو خوش بگذرونید.

من اما هنوز از برداشت امیر شوکه بودم که حسام جای من جواب داد و گفت:

- ممنون آقا امیر! زحمت کشیدید تا این جا اومدید، من خودم استانبول رو خوب می‌شناسم زیاد اومدم این جا، من و فرگل مزاحم وقت شریف شما نمیشیم. بابت محبت تون هم ممنونم.

امیر که متوجه حرف حسام شده بود خدا حافظی گرمی کرد و رفت، من اما نگاهم را به حسام دوختم و حسام طلبکارانه نگاهم کرد، چه‌طور دو روز پیش که گلوریا در آغوشش تاب می‌خورد مرا به عنوان یک دوست معرفی کرد و تا آخر کنفرانس هم دل و قلوبه به هم می‌دادند، حالا مقابل این پسر طوری حرف می‌زد که انگار واقعاً تصور کرده بود آن صیغه واقعی است و نقش همسر را برایم بازی می‌کند، نگاهم به او تیز شد و روی از او به حالت قهر برگرداندم که بروم، که بازویم توسط او اسیر شد نگاه رنجیده‌ام را به او دوختم و بازویم را کشیدم.

خونسرد نگاهم کرد و با لحن نیش‌داری گفت:

- کجا؟ نمی‌خوای که بری بدرقه‌اش کنی؟

از حرفش رنجیدم و با حرص گفتم:

- چرا اتفاقاً! می‌خوام برم با خداحافظی گرمی بغلش کنم، بالاخره این چیزها تو خارج معموله و کسی هم عیب نمی‌دونه.

سریع نیش کلامم را گرفت و گفت:

- این با اون فرق داره فرگل، خواهشاً موضوع رو پیچیده نکن.

با ناراحتی گفتم:

- هیچ فرقی با هم ندارند.

- چرا خیلی فرق داره.

ایستادم رو به‌رویش و ابرویی تکان دادم و با طعنه گفتم:

- آره راست می‌گید! خیلی فرق داره، چون شما یک عمره با گلوریا هستید. من وقتی

پای گلوریا وسط میاد میشم یک دوست اما وقتی پای کس دیگه‌ای میاد وسط اون

صیغه مسخره رسمی میشه و من میشم خانومت! درسته؟

از حرفم یکه‌ای خورد و سگرمه‌هایش درهم رفت و گفت:

- این چه برداشت مزخرفیه می‌کنی!؟

رو به حالت قهر گرفتم و با گام‌های بلند و سریع از او دور شدم گر گرفته بودم و

می‌سوختم، هرچه صدایم کرد اهمیتی ندادم، به طرف اتاقم رفتم و در را بستم گوشه

تخت نشستم و شروع به ناخن جویدن کردم. تقه‌ای به در خورد، در را باز نکردم، دوباره تقه‌ای به در زد و گفت:

- باز کن فرگل! باهات حرف دارم.

توجهی نکردم. دوباره به در زد و با تحکم گفت:

- می‌گم در رو باز کن باید با هم حرف بزیم.

بلند شدم و در را باز کردم و دوباره روی تختم نشستم و به حالت قهر رویم را برگرداندم، وارد اتاق شد و در را بست و مقابلم قرار گرفت و گفت:

- ببین فرگل! دنیا به همین سادگی نیست که تو می‌بینی، دیشب هم این‌ها رو بهت گفتم تو کم سن و سالی و خیلی هم خامی، بهت گفتم به هر کسی اطمینان نکن خیلی‌ها هم گرگ‌اند تو لباس میش؛ طرف اگه واقعاً قصدش کمک بود امروز صبح دیگه نباید سراغت می‌اومد؛ دوباره چه فکری کرده اومده این‌جا؟ پیش خودش فکر کرده، به‌به! دختره دکتر که هست، هتلهش هم که برای آدم‌های مرفه. دیگه من چی می‌خوام؟! الله بختکی برم سمتش یا نسیب یا قسمت!

براق شدم و بلند شدم سی*نه به سی*نه‌اش ایستادم و گفتم:

- از نظر شما همه گرگ‌اند و همه فقط به من چشم دارند، باید بهتون بگم آقای دکتر، ایشون دیشب از من پرسید که تا کی این‌جایی اگه دوست داشته باشی ببرمت این‌جا اون‌جا، دیشبم قصدش رو مطرح کرد نه این‌که صبح بزنه به کله‌اش و بیاد این‌جا.

کلافه چشمانش را بست و دندان‌هایش را به هم فشرد و با لحن آرامی گفت:

- تو ان قدر راحت خام حرف‌هاش شدی؟ باورم نمیشه فرگل از تو انتظار بیشتر از این رو داشتم، من اگه اون جا گفتم خانوم، قصدم این بود که این پسر حدش رو بدونه، بهتر بود دیشب شفاف‌سازی براش می‌کردی که با من اومدی و را*بطه من با تو چی هست.
گر گرفتم و گفتم:

- آهان! چه طور از خودتون از این انتظارها ندارید؟ چه طور اون روز تو کنفرانس ملاحظه من رو نکردید؟ چه طور همیشه برای من دم از صداقت می‌زنید ولی اون روز جلوی گلوریا جرات نکردید درمورد من چیزی بگید! چرا؟ چون ترسیدید که بین شما قرار بگیرم، ترسیدید که گلوریا حس کنه شما نسبت بهش حسی ندارید و از وجود من احساس ناامنی بهش دست بده، بعد هم شما با این دختر در را*بطه هستید و تمام این مدت را*بطه‌تون رو از من پنهان کردید.

دست بردم و گوشی‌ام را با دست لرزانی جلویش گرفتم و گفتم:

- من خیلی وقت بود که شما رو باهم دیده بودم آقای دکتر! اما چیزی نگفتم، شما باید به من می‌گفتید که کسی توی زندگی‌تون هست، با وجود این که بین ما چیزی نیست اما اگه وجود من و این سوءتفاهمات باعث صدمه به شما و اون خانم بشه واقعاً برای من قابل قبول نیست، حتی تصورش هم برام زجرآور!

خیره نگاهم می‌کرد و حرفی نزد، کمی بعد همان طور که به من زل زده بود گفت:

- موضوع اونى که فکر می‌کنی نیست و هنوز هم بهت می‌گم این موضوع کاملاً با قضیه تو و اون پسر فرق داره، بی‌خود همه مسائل رو بهم ربط نده.

- چه فرقی آقای دکتر؟ من و شما یک دوستیم، یک همکاریم! دوست داشتم لااقل همه چیز بین ما شفاف باشه، من نمی‌خوام بین شما و احساسات‌تون با کسی قرار

بگیرم، اگه می‌دونستم این دختر تو زندگی شماست هیچ وقت این اشتباه رو نمی‌کردم که پا تو زندگی شما بذارم که بشم مایه دردسر زندگی تون! ما نباید هم‌خونه می‌شدیم نباید محرمیت می‌خوندیم، اون دختر اگه بدون من تو خونه شما زندگی می‌کنم و بین ما محرمیت هست درک نمی‌کنه که قضیه چی بوده؟! من نمی‌تونم بار این عذاب رو بکشم که دارم به احساسات اون دختر دارم صدمه میزنم.

رنگ نگاهش فرق کرد و دلخوری و رنجیدگی از حرفم در نگاهش هویدا شد گفت:

- تو بین احساس من با کسی قرار نگرفتی که عذاب وجدان بگیری، اون درگیریه احساسات یک‌طرفه بود و من از دست گلوریا و مادرم به بهانه تحقیقات به ایران اومدم، من هیچ احساسی نسبت به گلوریا ندارم و گلوریا برای من فقط یه دوست خانوادگی به حساب میاد، هیچ رابطه‌ای با گلوریا ندارم و قضیه ما تو آمریکا تموم شده، پس لزومی نداشت درباره چیزهایی که مهم نیستند بهت چیزی می‌گفتم، ولی مثل این که من تو رو تو رابطه‌ات با دیگران تو تنگنا قرار دادم، جلوی راهت رو سد کردم، ولی باور کن من مردم و جنس همه مردها رو می‌شناسم، همون طور که پدرت می‌شناخت. مطمئن باش اگه جای من پدرت تو این وضعیت بود قطعاً اون هم همچین حرفی به امیر می‌زد. عذاب وجدان از قضاوتی که درباره او کردم، گرفتم و این بار با لحن آرام گفتم:

- پس چرا هنوز به گلوریا امید میدید و طوری باهاش برخورد می‌کنید که حس کنه ممکنه رابطه تون درست بشه! می‌تونستید مثل الان از من استفاده کنید و به اون هم همین حرفی رو که به امیر زدید بگید و از دستش خلاص بشید. پس چرا این کار رو نکردید؟

با همان دلخوری گفت:

- من به گلوریا واقعیت رو خیلی وقت پیش گفتم و هیچ امیدی به این دختر ندادم، لزومی نداره گلوریا درمورد را*بطه من با تو چیزی بدونه من تو رو پیش اون به عنوان دوست معرفی کردم چون پدر گلوریا و مادرم شریک و دوست‌های نزدیک هم هستند، اگه گلوریا حقیقت رو می‌فهمید مادرم هم می‌فهمید و اوضاع پیچیده‌تر می‌شد، یکی از دلایلی که من به ایران اومدم دور شدن از این دختر و تصمیمات مادرم بود که اصرار داشت ما با هم باشیم.

تنم از حرفش لرزید و سکوت کردم و بعد چشم به آن نگاه سبز دوختم که از دلخوری مات‌تر به نظر می‌رسید کلافه روی تخت نشستم، او ادامه داد:

- باور کن من به صلاح هردومون این حرف رو زدم، قصدم این نبود که گلوریا رو حساس کنم. بالاخره اون زنه و اگر روی این قضیه حساس می‌شد و به مادرم می‌گفت، وضعیت ما پیچیده می‌شد و این خیلی سخته که بخوام به مادرم ثابت کنم که قضیه چیه! فعلاً لزومی نداره مادرم راجع به کاری که ما کردیم چیزی بدونه. بعد هم این قولی بود که تو از من گرفتی و از من خواستی جز خودمون دوتا کسی راجع به این موضوعات چیزی ندونه من هم سعی کردم به قولم عمل کنم!

از پیش‌داوری که کردم خجالت زده بودم. چرا فکر این را نکرده بودم که اگه پای مادر حسام وسط می‌آمد چه فاجعه‌ای رخ می‌داد؟! بدون این که نگاهش کنم سر پائین انداختم و گفتم:

- معذرت می‌خوام. من... من... همه‌اش می‌ترسیدم... می‌ترسیدم که یه روز بین احساس شما قرار بگیرم، این که بخواید کسی رو انتخاب کنید ولی از سر مسئولیتی که به من دارید از حق خودتون بگذرید. این عذابم می‌داد. هر وقت... هر وقت شما رو با دکتر سلطانی می‌دیدم و یا حتی وقتی عکس شما رو با گلوریا دیدم ترسیدم، ترسیدم که

باعث دردسر شما بشم. باعث دل شکستگی شما بشم، من واقعاً دلم نمی‌خواد که دیگه باعث دردسر شما بشم، تا الان همین‌طور بوده، من دغدغه‌هاتون رو بیشتر کردم دیشب خوب می‌دونم که از ناراحتی خواب‌تون نبرده آقای دکتر.

پرده اشک چهره‌اش را تار کرده بود در حالی که چانه‌ام از بغض می‌لرزید گفتم:

- می‌خوام از زندگی تون بیرون برم، تلاش می‌کنم که بیشتر از این باعث دردسر شما نشم، اما انگار... انگار هرچی تلاش می‌کنم کارها رو برعکس انجام میدم و بیشتر آزارتون میدم، خواهش می‌کنم انقدر نسبت به من احساس مسئولیت نکنید، مشکلات شما برای خودتون کافیه لطفاً دغدغه‌های من رو به زندگی تون اضافه نکنید.

اشک‌هایم فرو ریخت نگاه مهربانش را به من دوخت نگاه از او دزدیدم تا چشمان خیسم را ببیند و او با همان صدای نوازش‌گرانه و آرامش‌بخشش گفت:

- تو رنگ دیگه‌ای به خونه من دادی. وجود تو یه کم زندگی رو برای من روشن‌تر کرد، من به خاطر فقط خودت نیست که می‌خوام کنارم باشی، به خاطر خودم هم می‌خوام کنارم باشی، توی این تنهایی‌ها که همه تقلای خودشون رو می‌زنند، تو تنها کسی بودی که کنار من یک‌رنگ و ایستادی، من به حضور تو توی زندگی‌م احتیاج دارم.

حرف‌هایش درد وجدانم را بیشتر از قبل کرد و به گریه‌ام شدت بخشید، میان گریه گفتم:

- از من جز دردسر و ناراحتی چیزی به شما نمی‌رسه، بعد از این سفر بذارید راه ما از هم جدا بشه، خواهش می‌کنم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و نگران پرسید:

- این‌ها رو به خاطر خودت میگی یا به خاطر عذاب وجدانی که نسبت به من داری میگی؟

با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- معلومه که به خاطر شماست، من واقعاً به آدم سراسر منفی و مشکل تو زندگی شما هستم.

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- اصلاً همچین چیزی نیست، تو خودت رو دست کم گرفتی، خواهش می‌کنم تا موقعی که مطمئن نشدم روی پای خودت می‌تونی وایستی درباره این چیزها صحبت نکن، اما اگه احساس می‌کنی تو خونه من راحت نیستی می‌تونی خیلی رُک با من حرف بزنی تا یک فکری درباره‌اش بکنم.

دست پاچه گفتم:

- نه! این قضیه اصلاً ربطی به شما نداره. تصمیم من بیشتر برای خود شماست.

از من فاصله گرفت و به طرف در رفت و گفت:

- اگه به خاطر منه، منم مشکلی ندارم. بهتره این فکرها رو دور بریزی، یک ساعت دیگه هم آماده شو که بریم ببک و بازار استانبول و جاهای دیگه، تا شب به هتل بر نمی‌گردیم.

حسام که رفت سرشکسته گوشه تخت نشستم، انگار فایده نداشت، نمی‌توانستم قانعش کنم که باید از زندگیش بیرون بروم.

بعد از یک ساعت آن چهره بی‌روح و از گریه سرخ شده را دوباره زیر لایه‌ای از آرایش پنهان کردم، حسام این بار در لابی منتظرم بود.

به کاخ توپکاپی رفتیم، دیدنی‌ها و تاریخ کاخ زیبا بود عکس‌هایی انداختیم و پس از آن به محله بیک در استانبول رفتیم. حسام گویا چندین بار به استانبول آمده بود و همه زیر و بم آن جا را می‌شناخت. آن‌طور که می‌گفت از پانزده سالگی سفرهایش را شروع کرده بود و به بیشتر کشورهای جهان رفته بود، از مصر و ایتالیا و یونان و لندن و پاریس تا چین و تایلند و فیل سواری‌هایش! من نیز محو شنیدن صحبت‌ها و تجربه‌هایش در سفر می‌شدم و انگار که کمی درگیر زرق و برق دنیای او شده بودم، ناهار را در یکی از رستوران‌های لوکس بیک صرف کردیم و بعد از آن هم به چندتا از مراکز خرید استانبول رفتیم که به اصرار حسام برای من یک سری خرید کردیم.

شب در حالی که دیگر پاهایم یاری نمی‌کرد به هتل برگشتیم، بیچاره حسام که شب گذشته هم نخوابیده بود از من خسته‌تر بود اما به قول خودش به این بی‌خوابی‌ها عادت داشت و این‌ها برایش چیزی نبودند، اما من تا سرم به بالش رسید بیهوش شدم.

فردا هم صبح زود به فرودگاه استانبول رفتیم هواپیما که حرکت کرد، حسام به خاطر خستگی‌های اخیر خوابید و من مشغول نگاه کردن به عکس‌هایی که از این سفر گرفتیم شدم، به حرف‌های حسام بعد از دیدن امیر فکر کردم به گلوریا و دوباره به مادر حسام و کارهایی که کردم، نگاه به چهره غرق در خواب او انداختم و دوباره در دریایی از فکر غوطه‌ور شدم، عشق من به حسام یک عشق بی‌سرانجام بود و این مثل روز برایم روشن بود که او وقتی موضوع را بفهمد مرا ترک خواهد کرد، بنابراین تا قبل از این که این حس هم به حسام منتقل می‌شد و او هم درگیر من می‌شد باید او را ترک می‌کردم، باید هر طور شده تلاش کنم و از زندگی او بیرون بروم، باید کاری کنم. تلاش کنم

مادرش متقاعد شود و دست از سرم بردارد، باید هرطور شده مقدمات گفتن حقیقت را فراهم کنم.

بعد از آن سفر تلاش کردم که یک فاصله میان خودم و حسام بگذارم، بنابراین برخلاف مخالفت‌های او دوباره در درمانگاه‌های مختلف شروع به کار کردم و بخش تزریقات را برعهده گرفتم. فشردگی کاری من سبب شد که من و او کمتر هم‌دیگر را ببینیم حتی موقع شام و نهار هم هم‌دیگر را نمی‌دیدیم، چون شب‌ها پیاده کمی از راه را گز می‌کردم تا دیر وقت به خانه برسم و با او مواجه نشوم و یا اگر زود می‌آمدم آهسته بی‌سر و صدا به داخل خانه می‌خزیدم تا برخورد کمتری میان من و حسام که در اتاق کارش مشغول کار بود و به خیال من، مثلاً، از ورودم مطلع نمی‌شد، صورت بگیرد، صبح هم زودتر از بیدار شدن حسام صبحانه را آماده کرده و به اتاقم می‌رفتم و تا رفتن او در اتاقم استراحت می‌کردم بعد از رفتن حسام ساعت هشت به درمانگاه می‌رفتم و تا شب در درمانگاه بودم، در آزمایشگاه هم شیفت کاری‌ام را عوض کردم و روزهایی که می‌دانستم حسام بیمارستان است و به آزمایشگاه نمی‌تواند بیاید قرار دادم دو ساعته به آزمایشگاه می‌رفتم و کارها را انجام می‌دادم و آنجا را ترک می‌کردم، دو هفته‌ای به این منوال گذشت گرچه فکر او لحظه‌ای مرا تنها نگذاشت، پرفسور امین‌زاده از من دوباره درخواست گزارش کارهای حسام را کرده بود که با بهانه‌های مختلف او را دست به سر می‌کردم، هر بار کلی با او بحث کردم و کلی تهدید می‌شدم تا او متقاعد شود، نمی‌توانم گزارش‌ها را برای او ارسال کنم.

در این بین با گوشی پدرم هر بار صدای او را ضبط می‌کردم که به عنوان مدرک از او داشته باشم، خلاصه چندین بار برای حسام همه‌ی را*بطه خودم با مادرش را در قالب یک نامه شرح دادم و برایش نوشتم اما هر بار که بردم و آن را در اتاقش گذاشتم شجاعتم را از دست دادم و ترسیدم، یا شاید هم نمی‌خواستم و نمی‌توانستم حسام را از

خودم ناامید کنم و تحمل نفرت حسام را نداشتم و دوباره نامه را از اتاق او بر می‌داشتم و در کشوی کمد پنهان می‌کردم.

صبح به آزمایشگاه رفتم و تندتند کارهای آزمایشگاه را کردم سفارشات مواد را به رئیس بخش آزمایشگاه دانشگاه دادم تا جهت تامین آنها نامه بزند کارهای اداری که انجام شد، برگه‌های آن را برداشتم و به آزمایشگاه خصوصی او برگشتم، به طرف اتاق حمید رفتم تقه‌ای به در زدم و در را باز کردم که خشکم زد، حسام در اتاق حمید بود، این که چرا به اتاق حمید رفته بود و چرا آن روز به آزمایشگاه آمده بود سوالاتی بود که در ذهنم رژه می‌رفتند.

او با دیدن من تکیه به صندلی‌اش داد و پا روی پا انداخت و خیره نگاهم کرد و با لحن دلخور توام با طعنه گفت:

- مشتاق دیدار خانم دکتر! کم کم داشت قیافه تون یادم می‌رفت. این زیارت رو مدیون چی هستیم؟

لرزشی تمام وجودم را در بر گرفته بود و سراسر وجودم پر از صدای تپش قلبم شده بود، بی‌توجه به طعنه‌اش سلامی زیر لب دادم و به خودم غلبه کردم و سعی کردم حالت بی‌تفاوت به خودم بگیرم بنابراین وارد اتاقش شدم و برگه‌های درخواست هزینه سفارشات را جلوی او گذاشتم و با صدایی که از شدت استرس دیدنش می‌لرزید گفتم:

- کاره‌اش انجام شده، فقط مونده که سفارشات رو از شرکت‌ها درخواست بدیم، دُر سفارشات رو بهم بگید که من یا آقای جمشیدی از شرکت مواد رو درخواست بدیم.

حتی نگاهش هم نکردم این‌ها را گفتم و تمام این مدت چشمانم به میز یا برگه‌ای که مقابلش می‌گذاشتم می‌چرخید.

بلند شد و ایستاد و با لحن نیش‌داری گفت:

- جدیداً نگاه هم بهمون نمی‌کنی؟

با اکراه نگاهش کردم و او همچنان با دلخوری نگاهم می‌کرد، درحالی‌که با سماجت سعی داشتیم موضعم را در مقابل او حفظ کنم ادامه دادم:

- بگید سفارشات رو چیکار کنم؟

با دلخوری بی‌حدی، بی‌توجه به حرف‌هایم گفت:

- دوباره قایم باشک‌بازی رو شروع کردی؟

خونسرد گفتم:

- قایم باشک‌بازی نیست آقای دکتر! خودتون که در جریان کارهای من هستید.

سپس به آن دریای سبز متلاطم خیره شدم نگاهش دلگیر بود، سعی کردم به روی خودم نیاورم و بی‌تفاوت رفتار کنم چرا که این تصمیم برای هردوی ما بهتر بود.

نفسش را بیرون داد و با لحن نرمی گفت:

- چی شده؟ چی دوباره نگرانت کرده که با من خوب تا نمی‌کنی؟

خونسرد و با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- آقای دکتر چیزی بین ما اتفاق نیافتاده. چرا هی دارید برداشت الکی می‌کنید، من درگیر کار و درسمم! این خود شما نبودید که از من می‌خواستید حالم خوب بشه و

برگردم به همون فرگل قبلی؟ خب دارم تلاشم رو می‌کنم.

همچنان خیره نگاهم کرد و سری با لجاجت تکان داد و بعد رویش را از من گرفت و فاکتور را نگاه کرد و گفت:

- چرا این دارو درج نشده؟

روی برگه اسم دارو را نوشت و گفت:

- این!

- چون تو لیست قید نکردید.

ل*ب به هم فشرد و با لحن جدی گفت:

- کی این لیست رو نوشته؟ چرا زودتر نیومدی از خودم لیست رو بگیری؟!

- خب... دکتر امینی قرار شد باهاتون صحبت کنند.

با لجاجت نگاهم کرد و گفت:

- تو خودت چرا سهل انگاری کردی و نیومدی از من لیست بگیری؟

- آقای دکتر!

با کف دست روی میز کوبید و با صدایی رسا و بلندی گفت:

- چندبار بهت گفتم که لیست رو از خودم بگیر؟

بهت زده در پاسخش گفتم:

- اما دکتر امینی خودش گفت لیست رو نشون شما داده و شما تایید کردید.

همچنان با لجاجت و لحن سردی گفت:

- من چیزی یادم نمیاد، اصلاً یادم نمیاد که حمید این لیست رو نشون من داده. چرا با من داری بحث می‌کنی؟! چرا این لیست رو با لیست قبلی مقایسه نکردی؟!

متحیر به او چشم دوختم، نگاه لجوجانه خود را به من دوخت و گفت:

- درخواست رو دوباره بزن و کارهای اداری‌اش رو دوباره انجام بده تا یاد بگیری کارها رو اول باید با من هماهنگ کنی.

در این لحظه تقه‌ای به در خورد و حمید وارد شد و سلامی با نشاط داد، حسام با اخم رو به او کرد و گفت:

- دکتر چرا یکی از مواد رو از قلم انداختید؟

- کدوم مواد؟

و نگاهی به برگه‌ها کرد و بعد گفت:

- از این داریم آقای دکتر! چندماه پیش بهتون گفتم که سفارش قبلی از این مواد زیاد بوده مرجوع کنیم گفتید نه نگه دارید باز هم برای سفارش بعد این رو درخواست ندیم. من هم چون داشتیم درخواست ندادم.

نگاه طلبکارانه‌ای به حسام انداختم و حسام بی‌توجه به نگاه من، کلافه از پشت میز او بیرون آمد و گفت:

- سر به هوا! سر به هوایید، با یه مشت دکتر سر به هوا این تحقیقات به کجا می‌خواد برسه من نمی‌دونم!

و از کنار ما گذشت و به طرف اتاقش رفت و ما هر دو با نگاه‌هایمان او را بدرقه کردیم، حمید نگاهی به من کرد و با حالت تعجب با اشاره دست پرسید:

- چشمه؟

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

- نمی‌دونم قبل از این که شما بیاید کلی به من توپید.

خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا چرا اومده تو اتاق من؟! بی خیال این دکتر معلوم نیست باز از کجا دلش پره.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- آره والله... خب... من برگردم سرکارم.

لبخندی به من زد و گفت:

- به دل نگیر خانم دکتر، حسامه دیگه.

که در همین حین حسام از اتاقش بیرون آمد و با ترش‌رویی گفت:

- خانم دکتر لطفاً تبلت منو از رو میز آقای دکتر بیارید اتاقم.

حمید تبلت حسام را به من داد و گفت:

- بگیر بده بهش تا خرخره‌مون رو نجویده.

گفتم:

- امروز چرا اومده؟ مگه بیمارستان نبود؟

شانه‌ای بالا داد و گفت:

- فقط خدا سر از کارهای این بشر درمیاره!

هر دو از این حرف خندیدیم که حسام دوباره از اتاقش بیرون آمد و با طعنه به ما گفت:
- اگه جلسه تون تموم شده تبلت منو لطفاً یکی بیاره.

تبلت حسام را برداشتم و به طرف اتاقش رفتم و تقه‌ای به در زدم و وارد شدم
صندلی‌اش را رو به پنجره گذاشته بود و به بیرون خیره شده بود، تبلت را روی میز
گذاشتم و گفتم:

- تبلت تون رو آوردم.

با سگرمه‌های درهم نگاهم کرد، بی توجه به آن چهره عبوس گفتم:

- من دیگه میرم باید به شیفت در مانگام برسم.

با اخم خم شد و تبلتش را برداشت و با سردی گفت:

- آره برو، فرار کن!

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- از چی فرار کنم؟ برای چی باید فرار کنم؟

سر در تبلتش فرو برد و گفت:

- فرار کن، من که نمی‌دونم چی تو مغز تو می‌گذره اما بالاخره صداس در میاد. ببینم
چقدر دوام میاری.

شانه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- هر طور دوست دارید قضاوت کنید. من دارم به توصیه شما عمل می‌کنم و برای خوب
شدن حالم تلاش می‌کنم.

مانند من ژست خونسردی گرفت و به من چشم دوخت و گفت:

- امیدوارم دلالت همین باشه.

متقابلاً با حالتی خونسرد گفتم:

- مطمئن باشید همینه.

منتظر جوابش نشدم و از اتاقش بیرون رفتم و در دلم درمانده نالیدم:

- ای کاش این تنها دلیلم بود، هرچه قدر به تو نزدیک میشم بیشتر تو این آتیش می سوزم چی کار کنم؟! چی کار کنم؟ تو نمی دونی من چه حالی دارم، این عشق ممنوعه این دوست داشتن چه طور بال و پرم رو داره می سوزونه، وقتی تهش قرار نیست دوست داشتنی باشه پس بهتره که این آتش تو وجودمون خاموش بشه.

کیفم را برداشتم و از آزمایشگاه بیرون رفتم. هنوز وقت داشتم بنابراین رفتم تا دنبال سوئیت بگردم اما همه ودیعه‌ها و اجاره‌ها به بودجه من نمی‌رسید، اتاق‌های دو نفره، خوابگاه‌های کارمندی قیمتش سر به فلک می‌رسید و باز هم بودجه من خصوصاً برای پائیز کفاف هزینه‌ها را نمی‌داد، در دلم هزاران نفرین به آقای عبدی کردم و درمانده به درمانگاه رفتم. ذهنم از رفتار حسام آشفته بود و کم‌کم داشتم حس می‌کردم که حسام هم دارد درگیر همین حس وابستگی می‌شود و این یعنی آغاز بدبختی و پیچیده شدن مسائل! این وسط اگر احساس حسام هم به این بدبختی‌ها دامن بزند دیگر هیچ جوره نمی‌شد درستش کرد چرا که این بار مادر حسام یکه‌تاز میدان می‌شود تا همه چیز را به هم بریزد و من نمی‌خواستم احساس حسام از من و مادرش جریحه‌دار شود، در این میان به فکر راه‌حلی بودم که احساس او به سمت من کشیده نشود، به هر چیزی فکر کردم، به هر چیزی که حسام را از من سرد کند، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

شب هم ساعت ده به اتاقم خزیدم از پنجره به باغ نگاه کردم و او را در باغ مشغول کار دیدم، برای چند دقیقه از لابه لای شکاف پرده در تاریکی اتاقم او را با حسرت و تاسف نگاه کردم، ای کاش هیچ وقت پیشنهاد مادرش را قبول نمی کردم، این طوری نه پدرم الان زیر خروارها خاک بود و نه من در این لجن زار دست و پا می زدم و نه احساسی میان من و او شکل می گرفت، حالا دیگر نه زمان به عقب بر می گشت و نه توان و قدرت مقابله با مادر حسام و نه شجاعت و جسارت گفتن حقیقت به حسام را داشتم.

دست از نگاه کردن به او برداشتم و با آهی جان سوز خسته و با فکری آشفته به دنیای خواب پناه بردم.

چند روز از این ماجرا گذشت و برخورد دیگری میان من و حسام صورت نگرفت. هم دیگر را هر از گاهی می دیدیم اما به پر و بالم نمی پیچید، گویا منتظر همان بمبی بود که قرار بود از طرف من منفجر شود.

دو روز پیش زهرا به من زنگ زد و کلی گله کرد که چرا به دیدنش نمی روم و حتی در بیمارستان هم سراغش را نمی گیرم، بنابراین به او قول دادم به بیمارستان سر بزنم چون مشغله کاری اجازه رفتن به خانه او را به من نمی داد. آن روز قبل از رفتن به درمانگاه به بیمارستان رفتم اما خبر نداشتم زهرا در اتاق عمل است، بنابراین با قدم های کشیده و سری که از شدت هوای گرم تابستان تهران درد می کرد به بوفه رفتم تا زهرا کارش تمام شود، در لابی منتظرش بمانم. یک آبمیوه گرفتم، که حمید در همان لحظه به من پیوست و گفت یه آبمیوه هم به من بدید، هر دو یکدیگر را دیدیم و سلام و احوال پرسیدیم، حمید در حالی که حالم را می پرسید گفت:

- خانم دکتر، خیر باشه؟ مگه تو تعطیلات نیستید؟ این جا با کی کار داشتید؟

- هیچی! اومدم به دوستم سر بزنم ولی تو اتاق عمله.

متعجب گفت:

- بیماره؟

با خنده گفتم:

- نه پرستاره، امروز این ساعت مثل این که عمل داشت من هم زود رسیدم.

کمی مکث کرد و گفت:

- آهان. همون دختر جنوبیه؟! خیلی شما دو تا رو تو بیمارستان با هم می بینم.

- شما هم عمل داشتید؟!

- آره من و حسام دستیار بابا بودیم.

ابرویی با تعجب بالا دادم که او گفت:

- پس حالا که وقت دارید بیاید یه کم تو محوطه بنشینیم.

سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- عمل چه طور بود آقای دکتر؟

- خدا رو شکر خوب بود، بیمار یه تومور خوش خیم داشت نزدیک هیپوتالاموس مغزش،

عملش سخت بود ولی خدا رو شکر موفق بود تا بهوش بیاد ببینیم خدا چی می خواد.

- خب خدا رو شکر.

با هم به آلاچیق رفتیم سرسبزی اطراف بیمارستان کمی مرا از آن کلافگی درآورد،

جرعه‌ای از آبمیوه‌ام سرکشیدم، لبخندی زد و گفت:

- به نظر میاد بهتر شدید و دوباره روحیه تون رو بدست آوردید.

به او خیره شدم و متاثر گفتم:

- باید کنار بیام، دیگه کاری از دستم بر نمیاد. به قول یکی، دیر یا زود اون‌ها رو می‌بینم فقط باید تحمل کنم.

لبخندی زد و گفت:

- انشاءالله صدسال بیشتر عمر کنید و هرچی خاکه اون مرحوم بقاء عمر شما باشه.

- ممنون، خدا خانواده شما رو هم حفظ کنه. دکتر سراجی چه‌طورند؟

حالت چهره‌اش تغییر کرد و بعد سریع به خودش مسلط شد و لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- خوبند.

- از قول من حتماً بهش سلام برسونید.

- حتماً.

بعد هم همه حرف‌های ما به حاشیه رفت از آزمایشگاه تا درس و کلاس و طرح و رشته پزشکی و تخصص و از هر دری حرف زدیم، و سپس هردو به طرف بیمارستان رفتیم در بین راه زهرا که تازه از اتاق عمل بیرون آمده بود و جلوی ایستگاه پرستاری داشت با کارکنان آنجا صحبت می‌کرد مرا با حمید دید، و من با لبخند شیطنت‌آمیز او روبه‌رو شدم، از خنده زهرا بی‌اختیار به خنده افتادم که سنگینی نگاهی را حس کردم و متوجه حسام شدم که از انتهای راهرو از اتاقش بیرون آمد، قلبم تندتند به قفسه‌ی سی*نه‌ام مشت می‌کوفت، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و به روی خودم نیاورم که او را دیده‌ام، حمید خداحافظی کرد و به بخش خودش رفت و زهرا که در پذیرش کارش را

انجام داده بود، به طرفم آمد و بدون این که بداند حسام هنوز مرا زیر نظر دارد نیشگون ریزی از من گرفت و گفت:

- هی بلا! خوب می‌پری! خودشه مگه نه؟

ل*ب گزیدم و ناخواسته از این که برداشت‌های عجیب غریب می‌کرد خنده‌ام گرفت، خودم را پس کشیدم و او با دیدن واکنش من آن هم با خنده، فکر کرد آن چه از سر می‌گذراند، درست است و من چیزی را پنهان می‌کنم و هی سر به سرم می‌گذاشت و من هی انکار می‌کردم اما او باورش نمی‌شد، در جدال با او بودم و حسام را از یاد بردم، از حرفش خنده‌ام گرفت دستش را پس زدم و با خنده گفتم:

- به خدا اون طور که فکر می‌کنی نیست.

او هی سر به سرم می‌گذاشت و گفت:

- این اون دکتری بود که خیلی ازش خوشت می‌اومد؟ پسرعمو دکتر امینی دیگه؟ چرا تا حالا من ندیدمش؟

دوباره نگاه به روبه‌رو کردم حسام داشت نزدیک می‌شد و حرکات مرا می‌نگریست. خودم را جمع و جور کردم و آهسته به زهرا گفتم:

- چشم بصیرت نداشتی که ندیدیش، اه! نکن زهرا! باز به روی تو خندیدم؟! من کی به تو گفتم از این خوشم میاد آخه؟!

نگاه شیطنت بارش خنده‌ام انداخت که گفت:

- ولی به نظرم اون یکی که دکتر امینی که دکتر سلطانی آویزونش بهتره‌ها!

دوباره به روبه‌رو خیره شدم اثری از حسام نبود و گویا از راهروی کناری مسیرش را تغییر داده بود، گفتم:

- هر دوشون خوبند، من شوخی کردم. مبارک صاحب‌شون باشه.

قدم‌زنان با هم به لابی رفتیم و زهرا با خنده گفت:

- خودمونیم، خانواده دکتر امینی چه ژن خوبی دارند، این‌ها پسرهایشون ان‌قدر جذابند دخترهایشون دیگه چه ماهی‌اند.
خندیدم و گفتم:

- ای بابا! پسر خوشگل برای مردمه. نمی‌بینی چه قدر به این دو تا دختر آویزونه.

زهرا گفت:

- خب آره دیگه، کسی که بخواد با این‌ها ازدواج کنه به نظرم باید خیلی شاخ باشه.
حرف زهرا ته دلم را سنگین کرد و ناخودآگاه ذهنم به سوی گلوریا و دکتر سلطانی رفت. گفتم:

- چه می‌دونم، بیا از بحث این دو تا بیرون. هرکی توجه این‌ها رو جلب کرد مبارکش باشه، نگه داشتن این جور پسرها تو زندگی خیلی سخته.

روی صندلی‌های لابی نشستیم و گفتم:

- عمل چه‌طور بود؟

- بد نبود. عمل رو یه رزیدنت انجام داد، دکتر محسنی انجام داد و استاد احمدی هم نظارت می‌کرد، از خودت چه خبر؟! از اون روز که از خونه ما رفتی، مثل این‌که رفتی حاجی حاجی مکه! راستی هم خونه‌ات چه‌طوره؟

با یادآوری حسام، یاد اتفاق چند لحظه قبل افتادم و استرس گرفتم، ترسیده بودم حسام از رفتارهای زهرا و دیدن من با حمید و لبخندهای من بد برداشت کرده باشد، یاد شب عروسی دکتر هاشمی افتادم و حرفهای حسام، او آن شب خوب مرا فهمیده بود، رفتار من مثل کتاب سرگشاده‌ای بود که آن را خوانده و خوب فهمیده بود، مانده بودم این بار این سوءتفاهم را چه‌طور بر طرف کنم، دستی تکانم داد و زهرا گفت:

- کجایی دختر؟

دست پاچه گفتم:

- خوبه خدا رو شکر، گفتم بهت دیگه، اون شب مسموم شده بود.

- آره گفتم، تونستی یه سر بهمون بزن ثواب داره.

خندیدم و نگاهی به ساعت سالن کردم و گفتم:

- من دیگه باید برم. شیفت درمانگاه دارم و تا عصر باید اون جا باشم بعد هم باید برم آزمایشگاه.

با یک خداحافظی مختصر از زهرا جدا شدم. نگاههای حسام که چون عقاب تیزبین مرا از دور زیرنظر داشت به یادم آمد، به دلم افتاده بود که او قطعاً برداشت اشتباهی خواهد داشت و این را باید در برخورد جدید با حسام می‌فهمیدم که او از حرکات ما آن‌طور که من حس کردم برداشت کرده بود یا نه.

برخلاف شب‌های گذشته که دیر می‌آمدم، امشب حوصله‌ی پیاده‌روی و فکر کردن را نداشتم و ترجیح دادم زود به خانه بروم، شب کلید را در درخانه چرخاندم و وارد شدم، حسام را در پذیرایی مشغول کار کردن دیدم، سلام ضعیفی دادم و جواب سردی شنیدم. بعد تعویض لباس‌هایم به آشپزخانه رفتم و شام را مهیا کردم، موقع چیدن میز

بلند شد و لپ تابش را خاموش کرد و بی توجه به من به سمت اتاقش رفت و قبل از این که در را ببندد با لحنی که سرد و بی حوصله بود گفت:

- من امشب شام نمی خورم، خیلی خسته‌ام می خوام استراحت کنم.

این را گفت و در را بست، پیش‌بینی صبح درست از آب در آمده بود، به میز تکیه دادم و به فکر فرو رفتم، افکار نامناسبی در ذهنم جولان دادند، در نهایت من نیز بدون این که شام بخورم بساط شام را برچیدم و به طبقه بالا رفتم. نسیم گرمی از تراس وارد اتاق شد، در تاریکی روسری را از سرم کشیدم و موهایم را از گیر باز کردم به کنار پنجره رفتم و به باغ فرو رفته در ظلمات شب خیره شدم، خرمن موهایم که تا ک*م می‌رسید با وزش نسیم روی شانه‌ام تکان می‌خوردند، به دنبال ماه به آسمان خیره شدم و تکه‌های آن را از لابه‌لای شاخسارهای درختان باغ دیدم، سری تکان دادم به طرف کلید برق رفتم و آن را روشن کردم یکی از کتاب‌ها را از روی میز کنار تخت برداشتم و شروع به خواندن کردم، ذهنم یک‌جا جمع نمی‌شد، روی تخت به روی شکم دراز کشیدم و سعی کردم روی مطالب آن تمرکز کنم این افکار تا مدت طولانی در ذهنم جولان می‌دادند. دست آخر مداد را محکم روی کتاب کوبیدم ولی با این حال باز فکرم از او جدا نمی‌شد که نمی‌شد، دوباره به فکر فرو رفتم، به اتفاقی که امروز افتاد فکر کردم، شوخی‌ها و رفتارها زهرا تقریباً طوری به حسام القا کرده بود که گویا من هنوز هم حمید را در قلبم محفوظ دارم و اگر این قضیه دوباره به شکل دیگری جلوی حسام اتفاق می‌افتاد حسام یقین می‌کرد که چنین چیزی هست. دلخوری مرا هم آشوب کرده بود و همه‌اش دلم می‌خواست به اتاقش بروم و درباره‌ی رفتار امروزم برایش بهانه بتراشم و سوء تفاهمش را برطرف کنم اما غرورم دست و پایم را مثل همیشه زنجیر کرده بود.

با این که این سوء تفاهم، دیواری که می خواستم را بین ما ایجاد می کرد اما این طور راندن حسام از خودم نقشه خوبی به حساب نمی آمد، چرا که من واقعاً دوست نداشتم به احساسات او صدمه بزنم و تنها راه و چاره را در این دیدم که رفتارهایم را طوری کنترل کنم که او هیچ کششی از سمت من نسبت به خودش، احساس نکند و هرگز متوجه مکنویات قلبی ام نشود و قطعاً حسام وقتی احساس می کرد که من تمایلی نسبت به او ندارم احساساتش را درون خودش حل می کرد، فکر کردن به این تصمیم اگرچه برایم دردناک بود اما به صلاح هردوی ما بود، این که عاقبت حسام یک روز مرا ترک خواهد کرد درحالی که هرگز درباره احساسات من چیزی نخواهد فهمید برایم بسیار آسانتر از این بود که مرا با خشم و نفرت کنار بزند و برای همیشه ترکم کند، تا پاسی از شب گوشه تختم مچاله شده بودم و به این قضایا فکر می کردم و هر از گاهی از شدت اندوه می گریستم، برای سرنوشتی که زیر و رو شده بود، برای پدرم و این که نبودنش چه طور در زندگی حس می شد و برای حسامی که تنها امید به زندگی و پشت و پناهم شده بود، این که کسی را دوست داشته باشی و بدانی میان تو و او پرتگاه عمیقی باشد و رسیدن به او محال دل کندن از او دردی بود بس جانکاه.

دو روز از این ماجرا گذشت و من در تمام این مدت تلاش کردم روی رفتارم کنترل بیشتری در مواجهه با حسام داشته باشم.

کلید را در در انداختم و وارد آزمایشگاه خصوصی حسام شدم، امروز شیفت حمید بود که کارهای پژوهش و تحقیقات را انجام دهد. به اتاقم رفتم و کارهای مربوطه را انجام دادم، کمی دیگر صدای بسته شدن در آمد، ابتدا فکر کردم حمید است از اتاق که خارج شدم دیدم در اتاق حمید بسته است، نگاهم سوی اتاق حسام گشت که تقریباً نیمه باز بود، فکر کردم شاید حمید به اتاق حسام رفته بنابراین مدارک مربوط به سفارشات مواد

را به طرف اتاق حسام بردم و تقه‌ای به در زدم و وارد شدم اما در کمال شگفتی چشمم به جمال حسام روشن شد که باز از پنجره به بیرون خیره شده بود و به سردی گفت:

- بفرمائید.

دیدن یک‌باره او استرس را در جانم رسوخ داد و دوباره دست و دلم لرزید و در یک آن تلاشم برای نادیده گرفتنش محو نابود شد، من هنوز در بهت بودم که رویش را برگرداند و با آن نگاه نافذ و سگرمه‌های درهم نگاهم کرد و منتظر شد که حرف بزنم. به چهره او خیره شدم و من من کنان گفتم:

- دکتر امینی نمیان؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- شیفت‌هامون رو جابه‌جا کردیم، از این به بعد من جای اون میام و اون روزهایی رو که من قرار بود آزمایشگاه باشم ایشون جای من میاد.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم جای گرفت، باز او با این کارها همه معادلات مرا به هم می‌ریخت، هربار سعی می‌کردم که دیوار بین خودم و او رو بالا ببرم، نمی‌گذاشت.

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه. این لیست سفارشات این ماه بود که دکتر امینی از من خواسته بود، لطفاً چک کنید چون باید تحویل مدیر آزمایشگاه بدم که تحویل امور مالی دانشگاه بده.

برگه‌ها را سرسنگین از من گرفت و سرسری نگاهی به آن انداخت و گفت:

- نگاهشون می‌کنم، لطفاً لیست هزینه‌های موادی که خودم پرداخت کردم رو هم برام بیار.

سری به علامت تایید تکان دادم دوباره پشت به من رویش را به پنجره کرد و عمیقاً به فکر فرو رفت، از اتاقش بیرون رفتم و مشغول پیدا کردن لیست هزینه‌هایی شدم که خودش برای خرید مواد اقدام کرده بود و فاکتورهای آنها را به آن پنس کردم که به اتاقش ببرم اما در محیط کشت آزمایشگاه بود.

دوباره به اتاقم برگشتم و روی صندلی‌ام ولو شدم و به فکر فرو رفتم، سعی کردم به تب و تابی که درونم از دیدن ناگهانیش غوغا کرده بود مسلط شوم. سپس نقشه بعدی را کشیدم، شیفتم را دوباره عوض می‌کنم. انگار راستی‌راستی موش و گربه بازی داشت می‌شد، فرار کردن من قطعاً او را نگران خواهد کرد.

نمی‌دانم چه مدت گذشت که بالاخره حسام از اتاق کشت بیرون آمد از اتاقم بیرون رفتم و در شیشه‌ای را تکان دادم. حسام متوجه حضور من شد، اما بی‌توجه به من روپوش استریل خود را از تن بیرون آورد و دستگاه شیکر را روشن کرد و سپس بعد از قرار دادن لوله‌های آزمایشگاهی در شیکر به طرف محفظه نمونه‌ها رفت و خون یکی از نمونه‌ها را بیرون کشید و مشغول چک کردن خون نمونه موش‌های تزریقی شد، نگاه به ساعت مچی‌ام کردم، و بعد گفتم:

- آقای دکتر.

درحالی که هنوز سرش در میکروسکوپ بود گفت:

- بگو فرگل.

اسمم را که صدا می‌کرد، دلم می‌لرزید. هی مرا از نقشه‌ای که کشیدم، هی مرا از همه چیز که داشتم با قدرت می‌جنگیدم منصرف می‌کرد، اگر پا روی عقلم می‌گذاشتم و دلم به من تسلط پیدا می‌کرد آن وقت بود که دیگر نمی‌شد درستش کرد.

از مکث طولانی من سر برگرداند و نگاهم کرد، تکانی به خودم دادم و گفتم:

- لیستی که خواستید رو کجا بذارم؟

دست از کار کشید و دستکش‌هایش را بیرون آورد و به طرفم آمد، هرچه نزدیک‌تر می‌شد بی‌قرارتر و سست‌تر می‌شدم و قلبم دیوانه‌وار به سی*نه‌ام مشت می‌کوفت، می‌ترسیدم حال و احوالم خیلی راحت پیش او لو برود. هرچه به خودم نهیب می‌زدم فایده‌ای نداشت که نداشت، کاغذها را با دستان لرزانی به طرفش گرفتم و نگاه از او گرفتم و به لیست دوختم که جای کاغذها میچ دستم را گرفت، مثل برق زده‌ها از حرکتش خشک شدم و برگه‌ها ناخودآگاه از دستم رها شدند و روی کف آزمایشگاه ریختند نگاهم را به او دوختم که داشت نگاهم می‌کرد، سعی کردم دستم را از دستش بکشم و مضطرب و با لکنت گفتم:

- آقای... دک... دکتر... .

همان‌طور که نگاه نافذش به من خیره بود گفت:

- چی کار می‌کنی فرگل؟ چت شده؟ چرا بعد از این سفر از این رو به اون رو شدی؟
چی شده؟

دوباره تقلا زدم که میچ دستم را آزاد کنم که آن را محکم‌تر در دستش فشرد و در پی جواب به من خیره شد، نگاهم را از او دزدیدم تا از نگاهم سرّ درونم را نخواند و با سردی گفتم:

- آقای دکتر میشه ان‌قدر همه چیز رو بزرگ نکنید؟ این فکرها چیه که در مورد من می‌کنید؟! دلش رو یه بار بهتون گفتم.

دوباره فشار کمی به میچ دستم داد و گفت:

- با قایم کردن خودت از من فقط داری تلاش می‌کنی فرگل قبل بشی؟
با رنجیدگی گفتم:

- این چه برداشتی؟ کدوم قایم کردن؟ من مثل همیشه‌ام!
نگاهش رنگ نگرانی به خود گرفت و گفت:

- چی تو سرت می‌گذره؟ من تو رو خوب می‌شناسم، این فرگل شبیه او فرگلی که شناختم نیست.

سعی کردم بی‌تفاوتی در نگاهم نمودار شود به آن اقیانوس سبز چشم دوختم درحالی که در دلم آشوبی بود، آهسته گفتم:

- من همونم، دارم تلاش می‌کنم که خوب بشم و لطف‌های شما رو جبران کنم.
مچ دستم را رها کرد و دست‌هایش را طبق عادت معهود در جیب روپوشش گذاشت و گفت:

- پس امشب شام رو باهم می‌خوریم.

خم شدم و برگه‌ها را از روی زمین جمع کردم و گفتم:

- من تا دوازده شب درمانگاهم.

کلافه چشم به هم فشرد و باز کرد و گفت:

- ساعت نه شب درمانگاه تعطیل میشه. به من دروغ نگو!

از این‌که همه چیز را می‌دانست جا خوردم و بعد سریع حفظ ظاهر کردم و گفتم:

- اشتباه می‌کنید خودتون که می‌دونید من بیشتر شب‌ها تا... .

حرفم را برید و گفت: بیست و دو روزه که داری کار می‌کنی فکر می‌کنی من نشستم تو اتاقم و از پنهانی وارد شدنت خبر ندارم؟! فکر کردی خودم رو انقدر غرق مطالعه کردم که صدای آهسته راه رفتنت رو بعد از ورود به خونه نشنیدم؟! فکر کردی نمی‌دونم شیفت درمانگاهت ساعت نه شب تموم میشه و وقتی از اون جا میای بیرون تا یکی دو ساعت از راه رو تا خونه پیاده گز می‌کنی که دیرتر به خونه برسی؟ وقتی هم میای خونه یک جوری میری تو اتاق و تا دوازده شب حتی از اتاقت بیرون نمیای که من فکر کنم هنوز درمانگاهی ولی اشتباه کردی! تو نمی‌تونی من رو رنگ کنی فرگل! تو اگه منو نشناختی من خوب‌خوب تو رو شناختم و می‌دونم که مشکلی هست که ذهنت رو درگیر کرده که نمی‌تونی خودت تنهایی حلش کنی، تمام تلاشت اینه که تنهایی و بدون کمک خواستن از بقیه حلش کنی ولی برات ممکن نیست، تو عادت داری خودت رو در خلاف جهت این جریان زندگی بندازی به جای این که در جهتت شنا کنی، مشکل چیه فرگل بذار من بدونم، شاید اگه بدونم ان قدرها هم وحشتناک نباشه که تو فکر می‌کنی.

ته دلم خالی شد طوری حرف می‌زد انگار که از درون من خبر داشت، انگار می‌دانست من راز بزرگی دارم حتی شاید راز دوست داشتتم را می‌گفت. سگرمه‌هایم درهم رفت، از این که انقدر واضح بودم و او مرا چون کتابی سرگشاده که بارها صفحات آن را خوانده و حتی حفظ کرده بود و مثل کف دستش به خوبی می‌شناخت، احساس حقارت و ضعف کردم، لجوجانه نگاهش کردم و گفتم:

- چه برداشت‌های مضحکی! من چرا باید خودم رو از شما پنهون کنم و وانمود کنم که دیر میام خونه؟ من همیشه دوازده شب میام دکترا! فکر کنم این روزها زیادی به خودتون سخت گرفتید، بهتره زیاد این روزها به خودتون فشار نیارید چون تقاضش رو من پس میدم.

خنده تمسخرآمیزی کنج لبش خانه کرد و به من دقیق شد، برگه‌هایی که در دستم بود را روی میز آزمایشگاه کوبیدم و با حالتی طلبکارانه از آن جا خارج شدم. زیر لب شروع به غرولند کردم، دختره احمق! به خیالت که این آدم تو دنیای خودشه! بیا... مثل کتاب تو رو حفظ کرده، تو فکر کردی اون تا حالا نفهمیده تو چه حسی بهش داری؟! خاک بر سرت کنن فرگل! انقدر تابلو رفتار کردی که فهمیده چه خیال‌هایی حتی درموردش داشتی، اون تمام این مدت زیر نظرت داشته و تو احمق نفهمیدی، سایه به سایه تعقیبت کرده و حتی می‌دونه تو چه ساعتی شیفتت رو تحویل می‌دادی.

کیفم را از اتاقم برداشتم و در را کوبیدم که با صدای بلندی گفت:

- شب منتظرتم.

بدون هیچ جوابی از آن جا خارج شدم. درمانده یک دستم را روی سرم گذاشتم گفتم:

- ای دختره گیج! همه چی رو لو دادی. محاله احساساتت رو به این آدم نشون نداده باشی، اون با یه نگاه ته دل تو رو خونده. فقط امیدوارم که این طور نباشه. مثل این که درمورد احساس حسام اشتباه نکردم، اون هم... اون هم انگار... .

فکر این که حسام هم به من علاقه دارد بیشتر از این که برایم خوشایند باشد مرا از عواقب بعدش به وحشت می‌انداخت. من با نقشه‌های ابلهانه‌ام بیشتر از این که ثابت کنم حسی بهش ندارم ثابت کردم دوستش دارم و در کنارش باعث شدم او فکرش هرروز و هرروز درگیر من شود.

زیر لب ملتمسانه نجوا کردم:

ای خدا... امیدوارم حسام نفهمیده باشد من حسی به او دارم، یه کاری کن من درباره حسام اشتباه کرده باشم و اون از سر حس مسئولیت‌پذیریش منو تعقیب کرده باشه،

اگه حسام بدونه... اگه بفهمه من چی کار کنم، چه طور به دروغ بهش بگم دوستش ندارم؟ چه طور احساساتش رو جریحه دار کنم اون هم با این همه لطفی که بهم کرده و این همه عشقی که تو دلم نسبت بهش دارم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم، باید هر طور شده فکری می کردم، باید از آن خانه می رفتم، نباید اوضاع را پیچیده تر از این می کردم، نباید اوضاع همین طور می ماند، با صدای زنگ گوشی افکارم از هم گسیخت، نگاه به صفحه گوشی ام کردم شماره آقای افراسیابی بود، نزدیک بود از شدت ناراحتی و فشار گوشی را به زمین پرت کنم، گوشی را با حرص خاموش کردم و غرولندکنان گفتم:

- هر کدام یه جور دارن منو دیوونه می کنند، مادر یه طرف، پسر هم یه طرف! خدا من رو مرگ بده از دست شماها. چی از جونم می خواهید؟ ولم کنید به حال خودم بمیرم، چه گرفتاری شدم آخه! من اگه می دونستم آخرم به این جا میرسه غلط می کردم، پیشنهاد اون شی*طان بزرگ رو قبول می کردم، خیرش که نرسید هیچ! ضررش بیشتر از خیرش شد.

تا زمانی که به درمانگاه برسم یک دم در دلم ناله کردم، بعد هم پکر یک گوشه نشستیم. مریض تزریقاتی زیادی نداشتیم، گوشی ام را بعد از چند ساعت کلافه روشن کردم، کمی بعد پیامی از ایمیل دریافت کردم، از پرفسور امین زاده بود که نوشته بود هر طور شده گزارشات رو گیر بیاورم و برایش سریعاً ارسال کنم.

از زور ناراحتی گوشی ام را به زمین پرت کردم حلقه اشک چشمانم را پوشاند، با دو دستم صورتم را پوشاندم، نتوانستم بغضم را مهار کنم، ساق دستم را جلوی چشمانم حایل کردم و شانهام از گریه تکان خورد، تقه ای به در خورد، تند اشک هایم را پاک کردم، زنی جهت تزریقات آمده بود و با دیدن چهره از گریه سرخ شده و چشمان

اشک بارم کمی مکث کرد، تند بلند شدم و در حالی که از نگاه کردن به او می‌گریختم گفتم:

- بفرمایید رو تخت دراز بکشید، کیسه داروهاتون رو هم بذارید این‌جا.

زن مردد و کنجکاو به داخل آمد و کیسه دارو را روی کمد گذاشت و رفت روی تخت دراز کشید، بینی‌ام را بالا کشیدم و دست و صورتم را شستم و دستکش کردم با همان دستان لرزان سرنگ را پر کردم و آمپول پنی‌سیلین را زدم و بعد در حال بیرون رفتن از اتاق خطاب به او گفتم:

- دو دقیقه دراز بکشید فعلاً بعد برید.

به تراس درمانگاه رفتم و به شهر دودآلود تهران چشم دوختم، به آینده مبهم و در این گرفتاری‌ها غرق شدم، با صدای مسئول پذیرش به خودم آمدم و برای تزریق مریض بعدی رفتم.

شب ساعت نه بی‌میل شیفتم را تحویل دادم، نمی‌خواستم شام را با حسام بخورم، چون بالاخره سر شام گیرم می‌انداخت و به زور از من حرف می‌کشید و درونم را ممکن بود بفهمد. هر حرف نا به جایی، مرا به پرتگاه آتش سوق می‌داد بنابراین طبق عادت همیشگی‌ام پیاده به ناکجاآباد رفتم و فکر کردم، به حسام و به احساساتی که مدت‌ها بود ذهنم را درگیر کرده بود و من هر لحظه به او فکر می‌کردم، فکر می‌کردم و فکر می‌کردم، دسته کیفم را سر شانهم جابه‌جا کردم، ناخودآگاه رفتارهای حسام و آشنایی‌مان مانند فیلمی که روی دور تند زده باشند از مقابل چشمانم می‌گذشت، این یک احساس ممنوعه بود که من نتوانستم جلوی آن را بگیرم اما دست آخر نتوانستم به احساساتم غلبه کنم و من در این گرداب دوست داشتن گرفتار شدم و هر قدر که این احساسات ریشه‌دارتر و عمیق‌تر می‌شد بال‌های پرواز من بیشتر می‌سوخت، اراده‌ام برای

گفتن حقیقت از بین می‌رفت و طمع داشتن حسام بیشتر از وجدانم شروع به کنترل من می‌کرد، این احساس مثل موریه‌های آرام و بی صدا شروع به جویدن عقلم کرده بود، حالا تنها راه من دور شدن از او بود تا قبل از این که با آتش احساساتم یکی شوم، قبل از این که دوباره دنیا روبه‌رویم تار و سیاه شود باید سعی می‌کردم این شعله را در قلبم خاموش کنم، می‌ترسیدم از این دنیا! از دنیایی که به هر کس تکیه کردم آن را از دستم ربود، این احساسات بی‌ریشه که حبابی بیشتر نیست و با ترکیدنش مرا هم می‌گشت، باید این احساسات رو دور بریزم. از او دوری کنم، دوست داشتن ما مانند یک آتش گرم و پرحرارت است، هر قدم که به او نزدیک می‌شدیم بال و پر هردوی ما می‌سوخت، اگر حسام از قضیه آزمایشگاه بویی ببرد، من با چه رویی جرات کنم از احساساتم نسبت به او حرف بزنم؟! من فرسخ‌ها فرسخ با او فاصله دارم.

زیر ل*ب با خودم نصیحت‌گرانه نجوا کردم:

- به مادرش فکر کن. به کارهایی که کردی؟ فکر کردی اگر بفهمه تو رو می‌بخشه؟ اگر بفهمه به هر لطفی که در حق تو کرده افسوس می‌خوره، این احساسات مثل درخت بی‌ریشه‌ایه که هر آن باید شاهد افتادنش به روی زمین باشی.

اشک‌هایم سرریز شدند، باید چه کار می‌کردم؟! من دقیقاً داشتم نزدیک او زندگی می‌کردم، چه‌طور از او دور شوم من که پولی ندارم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش! هر قدر که نزدیک او می‌ماندم هم بدتر بود، هردو وابسته هم می‌شدیم.

در این افکار آن قدر راه رفتم که باز هم پاهایم از توان افتاده بود. در نزدیکی پارکی روی نیمکتی نشستم، ساعت نزدیک به یازده شب بود همراهم زنگ زد، نگاه به صفحه گوشی‌ام کردم، حسام بود. پاسخ ندادم و به دنبالش گوشی را خاموش کردم و باتری آن را درآوردم و داخل کیفم انداختم، باز هم نشستم و به ماشین‌هایی که با سرعت از

خیابان پارک عبور می کردند خیره شدم، چراغ‌های کم سوی پارک تاریکی شب را می شکافتند و پارک خلوت و تنها مسافرانش جولانگاه افراد معتاد و کارتن خواب و بی پناه‌هایی همچون من بود، بدون هیچ واژه‌ای به نیمکت چسبیده و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم و مستاصل فکر می کردم که باید چه کار کنم؟ چه طور از او دور شوم؟ چه طور نگذارم حسام هم وابسته من شود؟ چه طور جلوی دلم را بگیرم که بیش از این به من مسلط نشود؟

اصلاً دوست نداشتم به خانه بروم، معتادی تلوتلوخوران در حالی که دست‌گذاری به سمتم دراز کرده بود از من کمک می خواست. روی از او بر گرداندم. اما سمج سمج و ایستاده بود. در حالی که هنوز خستگی به کمرم مانده بود دوباره با قدم‌هایی لرزان و سلانه سلانه به راه افتادم، بی هدف در خیابان پرسه زدم و فکر کردم، دست آخر هم ساعت دو نیمه شب مانند کبوتر زخمی بال دوباره به همان خانه برگشتم، نزدیک خانه که شدم گوشی‌ام را روشن کردم چند تماس از دست رفته از نگار و زهرا داشتم و همچنین حسام که نزدیک به پانزده بار در این مدت به من زنگ زده بود. کلید را که در در چرخاندم و داخل خانه شدم. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود گویا حسام خانه نبود و صدای زنگ همراه سکوت خانه را شکست، دوباره حسام بود، وصل کردم و با صدایی ضعیف گفتم:

- بله.

صدای فریادش گوشم را آزد:

- اون گوشی لعنتیت رو یه نگاه می کردی بینی چند تا تماس بی پاسخ داشتی؟! کجا موندی تا این وقت شب؟ کجایی!؟

سکوت طولانی کردم و او صدایش از بیرون می آمد گویا در خیابان بود. گفت:

- الو... الو... .

باعصبانیت دیوانه‌وار فریاد زد:

- فرگل!

تکائی به ل*ب‌های خشکم دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خونه‌ام.

صدای بوق ممتد تلفن به گوشم رسید، کورمال کورمال در پی یافتن کلید برق دست به دیوار کشیدم و لحظه‌ای بعد روشنایی لوسترهای سالن را روشن کرد. تمام پاها و کمرم درد می‌کردند روی پله‌ها برای لحظه‌ای نشستم و نگاهم به میز پذیرایی افتاد که چیده شده بود. مثل این که حسام منتظر یک شام شاهانه بود که من به پُرش زدم، دلم سوخت، خیلی سوخت! این که ان قدر با او بد تا می‌کنم. این که محبت‌هایش را خرج یک آدم اشتباه می‌کند. خرج یک آدم بدجنس، بغض نفس‌گیری باعث شد اشک‌هایم سرریز شود. با دو انگشتم چشمانم را فشردم. چند دقیقه‌ای به همان حال خستگی در کردم، سپس با ذهن و بدنی خسته و کوفته از جایم تکان خوردم تا به طبقه بالا بروم که کلید در در چرخانده شد و حسام مانند پلنگ زخمی خشمگین و عصبانی وارد خانه شد، با دیدن من چند نفس عمیق کشید و در حالی که سعی می‌کرد بر عصبانیتش غلبه کند و دندان به دندان می‌سایید گفت:

- کجا بودی؟

با خودخواهی تمام و بی‌توجه به حال و روزش با سردی و بی‌اعتنایی روی از او برگرداندم و گستاخانه گفتم:

- هر جا بودم حالا اومدم.

این طور جواب دادم او را شعله‌ور کرد بی توجه به حال و روز او روی برگردانم و می‌خواستم بالا بروم که محکم از بازویم گرفت و مرا وحشیانه برگرداند طوری که تعادل به هم خورد و پایم از لبه پله‌ها لغزید و درون آغوش افتادم، از حرکت ناگهانی ناشی از خشم او چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند و به آن چشمان سبز که به سرخی می‌گرایید با ترس خیره شدم، او در حالی که صدایش از خشم می‌لرزید گفت:

- می‌دونی چند دفعه بهت زنگ زدم؟ تمام شهر تهران رو چه‌طور خیابون به خیابون گشتم؟ به کجاها سر زدم؟ به کیا زنگ زدم؟ فکرم تا کجاها رفت؟
با صدای بلندتری فریاد زد:

- میگم کجا بودی؟

لرزیدم. تا به حال او را ان قدر عصبانی و ناراحت ندیده بودم، زبانم بند آمده بود او در انتظار جواب به من خیره شده بود و من از وحشت به او زل زده بودم، کمی طول کشید تا به خودم آمدم کف دست‌های سرد و بی‌رمقم را روی سی*نه‌اش گذاشتم و خودم را آهسته از او جدا کردم و از او فاصله گرفتم و پاسخش را ندادم.
با عصبانیت در حالی که تن صدایش بالا بود و می‌لرزید گفت:

- این کارها چه معنی داره؟ این رفتارها برای چیه؟ چرا ان قدر فکر من رو درگیر می‌کنی؟ چرا؟ واقعاً مگه چه اتفاقی افتاده که داری این طوری رفتار می‌کنی؟ چرا رگ و راست نمی‌گی دردت چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

در دلم باز به ریش احساسات صبحم خندیدم، هه! صبح فکر می‌کردم حسام هم مثل من درگیر احساساتش شده، حالا گله داشت چرا فکرش را با کارهای احمقانه‌ام درگیر کرده‌ام، حسش به من همان ترحم و مسئولیت‌پذیری بود نه دوست داشتن، با این حال

او راست می‌گفت، حق داشت بداند دردم چیست؟! دردم او بود. درد من دوست داشتن او بود. دلم می‌خواست فریاد می‌زدم و می‌گفتم دردم تویی و این دوست داشتنت که مهمان ناخوانده دلم شد، ولی یک تمنای محالی! اگر بگویم دوستت دارم باید رازم را برای تو فاش کنم، باید پرده از این فرگل وقیح بردارم و حقیقت درونم را به تو بگویم، این که حالا تنها کس و کار زندگی من تویی و بین ما دنیا دنیا فاصله است! تو نمی‌دانی من دل و دینم را به تو باختم و بی‌خبر از حال و روزم مدام مرا قضاوت می‌کنی و آدای یک قیم را برایم درمی‌آوری، این که من دوستت داشته باشم و تو از سر یک مسئولیت یا حس ترحم کنارم هستی دردآور است. اما با همه‌ی این‌ها می‌دانی بدترین درد دنیا چیست؟ بدترین درد دنیا این است که کسی را با تمام وجود بخواهی اما بدانی هرگز دست‌هایت به او نمی‌رسد، پس مجبوری به خاطر غرورت هم که شده سکوت کنی.

علازغم تلاشم برای فروخوردن آن بغض نفس‌گیر اشک‌هایم شروع به باریدن کردند، از سر صبح پُر بودم حالا بهانه به دستم داد که تمام عقده‌های این روزها را که هر روز و هر ساعت درونم را می‌خورد بر سر او خالی کنم، بنابراین با لحنی تلخ و گزنده پاسخ دادم:

- لزومی نداشت دنبال من بگردی، اصلاً لزومی نداره فکرت رو درگیر من کنی! اصلاً کی گفته بود ان قدر نسبت به من احساس مسئولیت کنی؟! مگه این تو نبودی که گفتی هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افته؟! مگه این تو نبودی که گفتی ما فقط یه هم‌خونه ساده میشیم؟! پس حالا هم ان قدر سعی نکن نقش یه قیم یا یه آقا بالاسر رو برای من بازی کنی، ولم کن! خواهش می‌کنم ولم کن! بذار به حال خودم باشم، بذار به درد خودم بمیرم، باور کن من اگه جایی داشتم پیش تو نمی‌اومدم. خیالت رو راحت کنم اصلاً دوست نداشتم برگردم این‌جا ولی جایی برای رفتن نداشتم. مجبور شدم دوباره...

او با بهت و ناراحتی به چهره من خیره شده بود. آن چنان که خشکش زده بود از این همه نمک‌شناسی‌ام، از این گربه صفتی‌ام! از حرف‌هایی که از ته دل نزده بودم، از آن حرصی که از خودم و خیال‌های خام خودم داشتم و ناخواسته بر سر او خالی کردم.

بغض سختی دوباره گلویم را در چنگ گرفت، تندتند با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم، هنوز چند ثانیه‌ای از این حرف‌ها نگذشته بود و من تا سر حد مرگ از حرف‌هایی که از روی عصبانیت زده بودم پشیمان شدم، دست لرزانم را به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم و از سر خجالت و پشیمانی سر به زیر انداختم و زیر لب گفتم:
- ببخشید... .

او اما همان‌طور می‌خکوب به من می‌نگریست، حتی... حتی انگار حرف آخر مرا هم نشنید با وجدانی که درد گرفته بود و پشیمانی که مرا به خود می‌پیچید، بی‌هیچ حرفی روی از او برگرفتم و تندتند پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و به بالا رفتم، روی تخت ولو شدم و صورتم را در بالش فرو کردم تا صدای گریه‌ام از اتاق بیرون نرود، آن‌قدر گریه کردم بر بی‌پناهی و بی‌کسی‌ام، از نداشتن شانه‌ای برای گریستن، از نداشتن همدردی، از منجلابی که درون آن گیر کردم و راه‌هایی نداشتم و از رفتار زشتی که با حسام داشتم، این‌که چه قدر وقیحانه با او حرف زدم. این‌که چه‌طور از آن حس مسئولیت‌پذیریش یک آن ناراحت شدم درحالی که صبح از فکر این‌که دوستم داشته باشد وحشت داشتم. این‌ها همه دردم را بیشتر کرد.

آن شب هردوی ما تا صبح بیدار بودیم، هر یک به فکر دیگری! او به رفتار متناقض من و من به حالی که بی‌قرار او بود و رازی که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، شب را سر کردیم.

با به صدا درآمدن آلامر گوشى ام متوجه شدم آن شب تاريك و غمبار جاى خود را به صبح دلگير ديگرى داده و من يك شب كامل و جهنمى را در فكر حسام بدون اين كه ثانيه اى خواب به چشمانم پرده بياندازد، گذراندم. شبي كه دوست نداشتم هيچ وقت در زندگى هيچ كدام از ما دوباره تكرر شود. نه روى پائين رفتن و روبه رو شدن با او را داشتم و نه بلد بودم از او دلجوئى كنم و به خاطر حرف هاى وقیحانه ديشبم از او عذرخواهى كنم، خسته و عبوس با آن مانتو شلوار و مقنعه اى كه از ديروز بر تنم مانده بود و چروك شده بود از تخت پائين پريدم بدنم از شدت گريه ديشب كرخت كرخت شده بود، و سرم به شدت درد مى كرد و منگ بود. گيج و منگ نگاه به ساعت كردم، ساعت حول و حوش هفت و نيم صبح بود در اتاق را باز كردم و به بيرون رفتم خانه در سكوت مطلق بود و كت حسام به چوب لباسى ديوارى نبود. حتم داشتم كه صبح زود براى اين كه روى چون زغال سياه مرا نبيند زودتر رفته است كه البته اگه نخواهد روى مرا تا صد سال سياه ديگر هم ببيند من به او حق مى دادم. ديشب يك آن چشمانم را بستم و دهانم را باز كردم و مزد اين همه لطفى كه در حقم كرده بود را كف دستش گذاشتم، به اتاق رفتم و لباس هايم را عوض كردم و سرم به شدت درد مى كرد. به درمانگاه رفتم، سردرد امانم نمى داد، يكي از بچه هاى درمانگاه با ديدنم گفت:

- چى شده دختر چرا رنگ به رو ندارى؟

- نمى دونم، فشار من رو بگير! حس مى كنم سرم سنگينه و سردرد دارم.

فشارم را گرفت و گفت:

- فشارت بالاست، بذار يه چيزى بيارم فشارت رو بياره پائين چيزى خوردى؟

- نه. ميلم به هيچى نميره.

او رفت و من سرم را روی میز گذاشتم، از زور سردرد پلک‌هایم هم درد می‌کرد. مدتی بعد همکارم با یک لیوان آب و مقداری خوراکی و قرص برگشت و گفت:

- برو خونه استراحت کن. معلومه اصلاً حالت خوب نیست. به اون یکی دختره تزریقاتی زنگ زدم بیاد جای تو .

سر از میز بلند کردم و با سماجت گفتم:

- نه خودم می‌مونم.

متعجب گفت:

- دختر به کی داری ظلم می‌کنی!؟

- قرص بخورم خوب میشم.

بسته قرص در دستم لرزید و به روی میز افتاد و قرص از داخل آن روی میز چرخید، آن را برداشتم و به دهان گذاشتم، او گفت:

- ای بابا اون رو بنداز دور یکی دیگه بردار.

بی اعتنا گفتم:

- هیچی نمیشه، فقط این سردرد آروم بشم.

- من میرم کار دارم دوباره بر می‌گردم بهت سر می‌زنم پس اگه می‌مونی به اون دختر خبر بدم نیاد.

سری به علامت تایید تکان دادم، او که رفت روی تخت دراز کشیدم و دستم را روی صورتم حایل کردم. دوباره فکرم از حسام پرشد، به این‌که چه‌طور کار زشت دیشبم را توجیه کنم چه‌طور از او معذرت بخواهم؟! چه کار کنم که از دلش در بیارم.

مدتی بعد از روی تخت بلند شد کمی حالش بهتر شد. وقت ناهار زهرا به من زنگ زد و گفت که حسام دیروز با من کار مهم داشته و سراغ مرا از او می گرفته، او را باز هم با دروغ‌هایم پیچاندم. کمی تعریف کرد. در بین تعریف‌هایش گفت:

- دیروز مامانم زنگ زده و باز برام خواب دیدند.

گفتم:

- خب چی خواب دیدند؟

- چه می‌دونم یه پسره باز اومده خواستگاری از اون‌جا که خانواده‌اش تهران‌اند و معرف هم از فامیل‌های تهرانیه با خانواده‌ام بریدند و دوختند که با هم صحبت کنیم.

- خب آقا داماد چه کاره‌اس؟

- فروشگاه زنجیره‌ای داره .

- خب، چه مرگته؟ خوبه دیگه.

با خنده گفت:

- تحصیلاتشم لیسانسه.

- دو دستی بچسب بهش که شوهر کمه.

- من برام تحصیلات و شغل طرف مهمه کمتر از خودم نمی‌خوام.

- خمره ترشی برات میگیرم پس.

- خوشم نمیاد دیگه، می‌بینی که! وقتی معیارهای من رو نداره.

- چی بگم حالا باهش حرف بزن.

- تو بودی قبول می کردی ؟
- پسر خوب باشه برام هر روز چیپس و پفک و پاستیل بیاره چرا که نه!
- مثلاً دکتری!
- هر دو خندیدیم، گفتم:
- حالا کی می خواد بیاد؟
- والله اون جور که بابام تهدیدم کرده مجبوریم هم دیگه رو ببینیم.
- بابات خوب کاری کرده، بسه دیگه از پرستاری و پزشکی اگه قرار بود خیر در بیاد ان قدر از صبح تا شب دنبال مریض ها نمی دویدیم.
- معارض گفتم:
- آدم دوستی مثل تو داشته باشه دشمن می خواد چی کار!
- خندیدم و گفتم:
- حالا ببینش شاید مهرش به دلت نشست.
- بسه کم مشاوره بده. نخواستیم.
- غصه نخور تهش ردش می کنی دیگه.
- فکر کردی به این سادگی هاست؟ بابام خوب خانواده ی این پسره رو می شناسه، کلی برام خواب و خیال دیده.
- تو حالا بهونه اون ها رو بنداز بعدش خدا کریمه.

کمی با هم صحبت کردیم و بعد از خداحافظی گوشی را که قطع کردم و دوباره فکر و خیال درباره شب گذشته حالم را بد کرد.

عصر بعد از تحویل شیفتم به بهشت زهرا به سر مزار پدر و مادرم رفتم. اشک‌هایم بی‌محابا جاری شدند. حتی روی طلب بخشش از آنها را هم نداشتم، ان‌قدر بلا تکلیف بودم که نمی‌دانستم باید چه کار بکنم.

سه روز تمام بعد از این ماجرا به همین منوال گذشت این بار حسام بود که راضی به دیدن من نبود. شیفتش را هم در آزمایشگاه به حالت سابق برگرداند، شب‌ها خیلی دیر به خانه می‌آمد و صبح‌ها زود از خانه بیرون می‌رفت. تنها شب‌ها زمان آمدنش از صدای ماشینش متوجه ورودش به ویلا می‌شدم و از شکاف پرده به چهره گرفته و خسته‌ی او چشم می‌دوختم تا وارد ساختمان می‌شد.

دل‌م می‌خواست می‌رفتم و از او معذرت‌خواهی می‌کردم اما حتی جریزه این کار را هم در خودم نمی‌دیدم، گیجی و کلافه‌گی از یک سو و تلاش من مبنی برای رفتن و دور شدن از سویی دیگر با هم تداخل پیدا کرده بود و مرا معلق و سردرگم نگه داشته بود. این‌طور نمی‌شد باید کاری می‌کردم، باید طوری از دل حسام این ناراحتی را درمی‌آوردم.

آقای جمشیدی هم دیروز با من تماس گرفت و گویا تصمیم داشت یک هفته مرخصی بگیرد و به مسافرت برود لذا از من خواست که کارهای او را در غیابش در آزمایشگاه دانشگاه را برعهده بگیرم.

بنابراین بعضی از شیفت‌های درمانگاه را لغو کردم و به آزمایشگاه رفتم.

سرم را روی میز گذاشتم سرم درد می‌کرد، تقه‌ای به در خورد و دکتر امامی وارد اتاق شد و گفت:

- خانم دکتر محبت کنید به دکتر حسام امینی تماس بگیرید بگید برای امولسیون که تو ترکیباتش ندیدم. بگو تو فرمولاسیون جدید از این TRF1 دیروز ساخته، آنتی تلومر ترکیب زدید یا نه؟!

سری تکان دادم و با اکراه شماره حسام را گرفتم بعد از چهار روز این اولین بار بود که باید با حسام صحبت می‌کردم. بوق ممتد تلفن هر لحظه استرسم را بیشتر می‌کرد. به خودم نهیب زدم. مدتی طول کشید تا بالاخره صدای حسام در گوشم طنین انداز شد:

- بفرمائید.

دست‌پاچه گفتم:

- الو...س...سلام آقای دکتر! خوب هستید.

مکث کوتاهی کرد و من فکر کردم صدا نمی‌رود دوباره گفتم:

- الو... الو... .

با لحن سردی گفت:

- بفرمایید، می‌شنوم.

انگار هفت پشت غریبه بود. معطل نکردم و پیغام دکتر امامی را به او منتقل کردم،

مکثی کرد و گفت:

- بگید با همون ترکیبات روی موش‌ها آزمایش کنه. ترکیب رو تغییر نده، چند ساعت دیگه خودم میام آزمایشگاه.

قلبم به تپش افتاد و گفتم:

- چشم. بهشون میگم.

منتظر خداحافظی ام نشد و قطع کرد. از اتاقم خارج شدم و به محیط آزمایشگاه رفتم در دلم از رفتار حسام دلخور شدم. هرچند که توقع من بی جا بود و با این حال از هر زاویه که به این قضیه نگاه می کردم هر کسی جای حسام بود باید انتظار برخورد بدتر از این را داشتیم، پیغام را به دکتر امامی رساندم و به اتاقم برگشتم، یک ساعت بعد دکتر امامی کیفش را در دست گرفت و گفت:

- خانم دکتر من دیگه باید برم.

در این لحظه گوشه اش زنگ خورد و بعد که گویا خبرت مسرت بخشی شنیده باشد، با خوشحالی گفت:

- خدایا شکر، الان حالش چه طوره؟ به سلامتی، چشمشون روشن، باشه الان به فرید زنگ می زنم.

در حالی که صورتش غرق در شادی بود، چشمانش برق می زد، گوشه اش را قطع کرد نگاه به من انداخت که او را می نگریستم و گفت:

- خانم دکتر یه شیرینی از من افتادید. نوهام به دنیا اومده.

لبخند پرنگی زدم و گفتم:

- وای چه خبر خوبی آقای دکتر، خوش قدم باشه، چشم تون روشن.

دکتر امامی در حالی که از خوشحالی روی پا بند نبود شماره پسرش را گرفت و از من خداحافظی کوتاهی کرد و رفت و من هنوز از خوشحالی دکتر امامی لبخند می زدم،

مدتی بعد از رفتن او درگیر کارهای آزمایشگاه بودم که تقه‌ای به در خورد و نگاهم با نگاه سرد و دلخور حسام گره خورد. ته ریش‌هایش درآمده بودند و چهره‌اش کمی متفاوت‌تر از قبل به نظر می‌رسید. در این مدت چهار روز این اولین روزی بود که او را از نزدیک می‌دیدم و چه‌قدر برای لحظه‌ای اوج دل‌تنگی‌ام را نسبت به او حس کردم، حسام سرد و بی‌تفاوت گفت:

- لطف کنید گزارشات تحقیقات همین ماه رو برام بیارید و روی از من گرفت و رفت. هنوز بدنم از دیدنش لرزش خفیفی داشت. اما دلم پر از اندوه بود. گزارش‌های خواسته شده را پرینت گرفتم و به اتاقش بردم، تقه‌ای به در زدم سرش را در میان برگه‌هایی فرو برده بود و بی‌آنکه نگاهم کند با همان لحن سرد گفت:

- بذارش رو میز.

نگاهم را به او دوختم و حرفی نزدم برگه‌هایی را روی میزش گذاشتم و بی‌سر و صدا رفتم.

از کیفم کتاب بابالنگ‌دراز، که از آن کتاب فروش قدیمی در ترکیه برای حسام خریده بودم، را بیرون آوردم. آن را باز کردم، تمام این مدت بارها و بارها دل‌دل کرده بودم که این کتاب را به او بدهم اما فرصتش پیش نیامده بود.

دست بردم و کتاب را دقیقاً از همان صفحه‌ای باز کردم که متن آن را در این روزها بارها و بارها خوانده بودم و به دلم نشسته بود. متنی که حال این روزهای مرا توصیف می‌کرد. "بابا لنگ‌دراز عزیزم! تمام دل‌خوشی دنیای من به این است که ندانی و دوستت بدارم، وقتی می‌فهمی و میرانی‌ام چیزی درون دلم فرو می‌ریزد، چیزی شبیه غرور! بابا لنگ‌دراز عزیزم لطفاً گاهی خودت را به نفهمیدن بزن و بگذار دوستت بدارم،

بعد از تو هیچ کس الفبای روح و خطوط قلبم را نخواهد خواند. نمی گذارم! نمی خواهم!
 بابا لنگ دراز من همین که هستی دوستت دارم حتی سایهات را، که هرگز به آن
 نمی رسم... "

متنی که هر بار آن را می خواندم دلم را می لرزاند و قلبم را به درد می آورد اما بابا
 لنگ دراز زندگی من، برخلاف این داستان از راز واقعی این دختر بی گس و کار خبر
 ندارد و این درد است، کسی را دوست داشته باشی و بدانی حتی به سایه‌ی او هم
 نمی رسی.

به این فکر کردم. به این که برای من همین کافی است. او را دوست داشته باشم و او
 هیچ وقت نداند، نداند رازم چیست. نداند دوستش دارم، نداند درون من از این
 خیانت‌ها و دورویی‌ها چه قدر خسته است اما من در باتلاقی فرو رفته‌ام که با آن همه
 بزدلی راه نجاتی برایم نیست.

بغض‌آلود خودکار به دست گرفتم و روی صفحه اولش نوشتم:

بابالنگ دراز عزیزم! این برگ سبزی‌ست تحفه‌ی درویش باشد که این برگ سبز غبار
 رنجش را از من بزداید "

کتاب را بستم و به فکر فرو رفتم. ابدأ فکر نمی کردم که کادویی را که به قصد تشکر از
 لطف‌هایش خریدم را به قصد دلجویی از اشتباهاتم به او بدهم و بعد به این فکر کردم
 که چه طور با او روبه‌رو شوم و از او دلجویی کنم.

نمی دانم چه قدر طول کشید که در این افکار دست و پا زدم اما با صدای بسته شدن در
 اتاقش به خودم آمدم با تردید از پشت میز بیرون آمدم و در اتاقم را باز کردم نگاه به
 اتاق کناری انداختم درش بسته بود مردد به طرف در رفتم کمی این‌پا و آن‌پا کردم و با

انگشتان سرد و لرزانم تقه‌ای به در زدم اما جوابی نشنیدم دوباره زدم و بعد دستگیره در را فشردم، در قفل بود و او رفته بود.

به طرف پنجره رفتم و به محوطه چشم دوختم، او را دیدم که از لابه‌لای درختان گذشت و از جلوی دیدگانم ناپدید شد. نگاه به ساعت کردم، به اتاقم رفتم و کیفم را برداشتم و در آزمایشگاه را قفل کردم، باید هرطور شده از او امشب دلجویی می‌کردم. باز با افکاری مشوش مسیری را پیاده تا خانه طی کردم و فکر کردم.

شب هم به خیال این‌که به خانه برمی‌گردد، شام مورد علاقه‌اش را تدارک دیدم و تمام این مدت بارها برخورد بین خودم و او را تصور کردم و حرف‌هایی که باید بزنم را مرور کردم، ساعت‌ها در انتظار او گذشت. سر میز از انتظار خسته شدم، ساعت قریب به نیمه‌شب بود با همراهش تماس گرفتم اما جوابی نداد، ناراحت و دلخور بساط شام را جمع کردم و به اتاقم پناه برده و گوشه‌ای از تراس کز کردم تا بیاید، باغ در زیر نورهای چراغ‌های پایه کوتاه ویلا کم و بیش روشن بود برخلاف همیشه که انتهای باغ همیشه برایم رمز آلود و ترسناک بود آن شب نیامدن حسام و فکر و خیالش ذهنم را به هم ریخته بود و ته دلم را خالی کرده بود.

نیمه‌های شب لرز در بدنم فرو رفت و چشم گشودم، در تراس خوابم برده بود و هوای سرد بیدارم کرد. بدنم خشک شده بود و گردنم درد گرفت، چندبار چشم به هم فشردم که در تاریکی درست موقعیتم را تشخیص دهم، به انتهای باغ چشم دوختم و ماشین حسام را در تاریکی کم و بیش تشخیص دادم و متوجه شدم وقتی من خواب بودم به خانه بازگشته است، کمی خیالم راحت شد بلند شدم و لنگان‌لنگان به تختم برگشتم، اما دیگر خواب به چشمانم نیامد.

دوباره گوشه تخت کز کردم و سر روی زانو گذاشتم و به او فکر کردم، این که دیشب تا دیر وقت کجا بوده و کی به خانه برگشته؟!

دست آخر وقتی سپیده صبح کم کم رخت مشکی شب را جمع می کرد، سر از زانو برداشتم و به حمام رفتم تا دوش مختصری بگیرم و این بار سر صبحانه حرف دلم را به او بزنم.

بساط صبحانه را در حیاط چیدم، دستی به سر و رویم کشیدم و به آینه نگاه کردم، از آشپزخانه به حیاط ویلا رفتم. نسیم خنک صبحگاهی رخوت دل انگیزی را ایجاد می کرد. از این که امروز همه دلخوری ها را پاک می کردم خوشحال بودم، حرف هایی که قرار بود به حسام بزنم را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم، بعد آهسته آهسته به آن سمت در اتاقش که رو به باغ باز می شد، رفتم و از گوشه در اتاقش نگاهی به اتاق کم و بیش روشن او انداختم که او را دیدم که به پتو پیچیده و یک دستش را زیر سر فرو برده بود و خوابیده بود. چند دقیقه ای به آن چهره معصومانه و غرق در خوابش نگریستم و بعد به دیوار تکیه دادم، دوباره وجدانم به درد آمد، با خودم آهسته نجوا می کردم:

- من که دارم تلاش می کنم از زندگیت برم پس چرا سعی دارم همه چی رو درست کنم؟ مگه من دنبال این نبودم که حسام فکر کنه دوستش ندارم، با رفتاری که من باهاش کردم می خواد از احساس من چی برداشت کنه؟ اصلاً برای چی دارم از در آشتی درمیام؟!

زیر لب با نوای غم آلودی ادامه دادم:

- ببخشید حسام! من لایق تو و لطف هات نیستم، ان قدر بهت خیانت کردم که جا برای دوست داشتن نداشتم، می ترسم امروز سر صبحونه آخرش اختیار دلم رو از دست

بدم، نتونم طاقت نیارم، یه طوری حرف بزوم و رفتار کنم که بفهمی دوستت دارم و با وجود این را، اون وقت چی کار باید کرد؟

کمی در این افکار دست و پا زدم، این افکار چهره با نشاط صبح را از روی صورتم زدود و حال و حوصله‌ام را گرفت، تکانی به خودم دادم. این همه تلاش برای معذرت‌خواهی به چه درد می‌خورد؟ با آهنگ رفتن من از خانه او، باز هم این دلخوری‌ها پیش می‌آمد پس چه بهتر که از همین وضع استفاده کنم و رختم را از این خانه جمع کنم و بروم. یک آن از هر تصمیمی که برای دلجویی از حسام گرفته بودم منصرف شدم و بی‌حوصله و با قدم‌های کشیده به طرف خانه رفتم و دوباره به اتاقم پناه بردم.

مدتی بعد از پنجره او را تماشا کردم که فقط قهوه سر صبحش را در باغ خورد و با عجله به طرف ماشینش رفت و از ویلا خارج شد و مرا با دریایی از وهم و خیال تنها گذاشت.

بنابراین آماده شدم و این بار کمی از وقت آزمایشگاه زدم و به خوابگاه‌ها و پانسیون‌های شهر تهران سر زدم، به اتاق‌های هفت‌نفره هم رضایت دادم، بعضی از خوابگاه‌ها وضع چندان درستی نداشتند، دست آخر هم بی‌نتیجه به آزمایشگاه دانشگاه رفتم.

در لابی آزمایشگاه دانشگاه صدای خنده دکتر امامی و دکتر هاشمی و حمید به گوش می‌رسید، وارد لابی که شدم جمع آن‌ها را دیدم که سر در گوشی دکتر امامی فرو برده بودند و با دقت نگاه می‌کردند، با ورود من همه سربرگرداند سلامی دادم که دکتر هاشمی لبخندی زد و گفت:

- خانم دکتر بیا، بیا! نوه آقای دکتر رو ببین چه ماهه.

لبخندی زدم و به طرف گوشی آقای دکتر رفتم و نگاهم به نوزادی صورتی پوش افتاد
لبخندی زدم و کمی ذوق زده نگاهش کردم، حمید گفت:

- آقای دکتر ولی بینی‌اش از همین الان شبیه شماست.

همه به زیر خنده زدند، دکتر امامی گفت:

- شبیه بچه‌گی‌های پسرمه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا حفظش کنه براتون، انشاءالله سال‌های سال سایه‌تون بالا سرش باشه.

گوشی را به او دادم تشکر کرد و گفت:

- راستی تا یادم نرفته بگم که آخر هفته یه جشن برای این کوچولو ترتیب دادیم و
برنامه‌هاتون رو خالی کنید که بیاید اون جا.

حمید گفت:

- صبر کن ببینم آقای دکتر من کشیک شب نباشم.

کمی فکر کرد و نفس راحتی کشید و گفت:

- نه خدا رو شکر، فکر کنم کشیک برای حسامه.

دکتر هاشمی هم خندید و گفت:

- باعث افتخاره، حتماً میایم.

من اما حرفی نزددم، حمید نگاه من کرد و گفت:

- خانم دکتر شما هم میاید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ببینیم برنامه چی پیش میاد.

دکتر امامی:

- نه دیگه خانم دکتر! این پرنسس ما ناراحت میشه اگه نیاید.

حمید:

- راستی خانم دکتر اگه کشیک هم هستید غم تون نباشه خودم حلش می کنم، به نظرم برای روحیه تون خوبه.

دکتر هاشمی:

- به نظرم با این برنامه های فشرده ای که ما داریم یه کم تفریح لازمه.

دکتر امامی:

کارت ها رو فردا براتون میارم هیچ جوهره بهونه نیارید.

سکوت کردم، دکتر هاشمی گفت:

- بهتره بریم سر کار ساعت دو بچه های سم شناسی این جا کار دارند.

همگی پراکنده شدند. حمید قبل از رفتن نگاهی به من انداخت و گفت:

- خانم دکتر بهتره برنامه تون رو تنظیم کنید و بیاید، این برای روحیه تون خوبه. حتی من حاضرم بیام دنبال تون.

مکشی کردم و گفتم:

- روش فکر می‌کنم. اگر شیفت درمانگاه باشم همیشه کاریش کرد، چون ظرفیت مرخصی‌ها با وجود آزمایشگاه تکمیله. ممنون از توجه‌تون.

سری تکان داد و از هم جدا شدیم به اتاق برای انجام کارها رفتیم، برگه‌هایی که قیمت‌های اتاق خوابگاه را نوشته بودم را برداشتم و چک کردم، هنوز مقداری از قرض‌های نگار که بابت وکیل از او قرض کرده بودم روی دستم مانده بود. نگاه به قیمت‌های ودیعه کردم و با هزینه‌های خودم و درآمد خودم مقایسه کردم، که تلفنم زنگ خورد گوشی را برداشتم صدای ناآشنای مردی در گوشم پیچید:

- خانم از آگاهی مرکزی با شما تماس می‌گیرم..

کمی مکث کردم و با شک گفتم:

- بله.

- شما از آقای مرتضی عبدی شکایت داشتید ایشان رو مامورهای ما شب گذشته دستگیر کردند، لطف کنید برای شکایت‌تون به آگاهی مرکزی تهران مراجعه کنید.

تشکر کردم و هول گفتم:

- باشه، باشه! خدمت می‌رسم.

درست در تاریکی‌ها نور امیدی در زندگیم درخشید، از این‌که به موقع خبر دستگیری پسر آقای عبدی را شنیدم در پوست خودم نمی‌گنجیدم. خوشحال بودم، از این‌که آقای عبدی را گیر انداختم و شاید بتوانم او را راضی کنم که پولم را برگرداند، کیفم را با عجله برداشتم و به کلانتری رفتم.

به آگاهی که رسیدم گفتند پسر او را در ورامین گرفتند، پسر آقای عبدی را با دست‌بند وارد اتاق کردند لبخند تمسخر آمیزی گوشه لبم نقش بست و گفتم:

- بله ایشون خودشون هستند.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و جثه گرد و ناموزون آقای عبدی در میان دو لنگه در نمایان شد. من که از این فرصت طلایی به نهایت لذت رسیده بودم خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

- سلام آقای عبدی، بالاخره به هم رسیدیم.

با ترش‌رویی نگاهی به من سپس با خشم به پسرش انداخت، گفتم:

- این بار دیگه فکرش رو هم نمی‌کردید این‌جا همدیگر رو ببینیم.

نگاهی به من کرد و با خشم گفت:

- خانم! این هم بازی جدیدته؟ لابد فکر کردی می‌تونی با این افترايي که به خانواده من می‌زنی یه چیزی کاسب بشی ولی کور خوندی بهت ثابت می‌کنم.

حرفش را بریدم و کف دستم را به طرفش گرفتم و گفتم:

- دست پیش میگیری پس نیافتی؟ تمام مدارک این‌جا موجوده! شاهد هم هست. حتی چاقو پسرتون و انگشت نگاری هم جز مدارک پیوست شده، برو ببینم چی کار می‌تونی بکنی.

با حالت تهاجمی گفت:

- این‌ها همه‌اش پاپوش جناب سروان! این دختره یه مدت که دست از سر من بر نمی‌داشت و می‌گفت پولم رو بالا کشیدی الان هم با این حقه می‌خواد دوباره اخاذی کنه.

از حرفش جری شدم که سروانی که پشت میز نشسته بود با تحکم گفت:

- لطفاً هر دلیلی که دارید با مدرک برای ما بیارید. ایشون هم تو بازداشتگاه می‌مونه جدا از جلب رضایت شاکی ایشون استفاده از سلاح سرد داشته این خودش حکم داره. سری تکان دادم و درحالی که به سمت در می‌رفتم بعد از تشکر از پلیس رو به آقای عبدی کردم و با طعنه گفتم:

- این‌بار آقای عبدی نمی‌تونید قسر در برید.

جری شد و فریاد زد:

- برو خانم! برو کشکت رو بساب.

اهمیتی به او ندادم و از آن‌جا بیرون رفتم بالاخره برگ برنده به دستم افتاد و کم‌کم به خاطر ضرب و جرح لااقل می‌توانستم پول دیه را از او بگیرم. بنابراین بعد از خروج از اداره آگاهی به دنبال روال شکایتم افتادم.

و عصر بود که به خانه برگشتم. نگاهم به کتابی که برای حسام خریدم افتاد. دست بردم و آن را برداشتم و به پائین رفتم و در اتاقش را باز کردم کمی مکث کردم و آن را روی میز کناری گذاشتم.

از اتاقش بیرون آمدم و به این فکر می‌کردم که حسام با دیدن آن چه برخوردی خواهد داشت.

شب طبق معمول او آن‌قدر دیر آمد که من باز خوابم برده بود. صبح به خیال این‌که عکس‌العمل حسام را می‌بینم از تختم بیرون آمدم. اما خیر حسام رفته بود. به طرف اتاقش رفتم و دیدم کتابی که روی میزش گذاشتم دست نخورده و حتی تعداد پوشه و برگه روی آن گذاشته بود و این کارش حاکی از آن بود که حتی توجهی هم به آن

نکرده است. این حرکتش به شدت غرورم را جریحه دار کرد و کاملاً از دستش ناراحت شدم.

دلگیر از کارش از اتاق بیرون آمدم و آماده شدم و به آزمایشگاه دانشگاه رفتم. اتفاقاً در آزمایشگاه بود هنوز عقده صبح در دلم تازه بود، بنابراین بدون کوچک ترین اهمیتی به حضورش برگه‌هایی که در اتاقم بود را برداشتم و ساختمان مرکزی دانشگاه رفتم تا کارهای اداری آزمایشگاه را انجام دهم.

بعد از مدتی که به آزمایشگاه برگشتم با او روبه‌رو شدم اما اصلاً نگاهش هم نکردم. به شدت دل‌چرکین بودم. در این بین دکترهاشمی تا مرا دید کارت دعوت دکتر امامی را به طرفم گرفت و گفت:

- خانم دکتر آقای دکتر امامی برای فردا شب دعوت‌تون کردند. این کارت دعوت هم برای شماست آقای دکتر.

حسام با گام‌های آهسته نزدیک ما شد و گفت:

- برای تولد نوه‌اش؟

دکتر هاشمی با سر تایید کرد. عزم رفتن کردم که دکتر هاشمی گفت:

- خانم دکتر اگه دوست داشتید می‌تونید با من و همسرم بیاید بریم.

نگاه من و حسام با هم تلاقی کرد زود، نگاه از او گرفتم و لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- ممنون از لطف‌تون ولی فعلاً برای اومدن تصمیم نگرفتم.

- در هر صورت تعارف نمی‌کنم. حتی خواستید می‌تونیم بیایم جلوی در خونه دنبالتون چون باغش خارج از شهره و خودتون راحت نمی‌تونید بیاید.

- ممنون خانم دکتر، اگه قطعی شد بهتون خبر میدم.

- باشه.

روی از او برگرفتم و به اتاقم رفتم. چندبار خواستم به طرف حسام بروم و بپرسم:

- یعنی انقدر دلخور و ناراحتی که حتی حاضر نشدی یک نگاهی به کتاب بیاندازی و جدا از آن روی آن هم کلی برگه و پوشه گذاشتی؟

بعد دردم به این فکر کردم که ممکن است ندیده باشد، بعد دوباره جواب خودم را دادم و گفتم:

- محاله. معلومه که دیده. اصلاً اگه ندیده چه طور اون همه پوشه و برگه روش گذاشته.

اعصاب و روانم کاملاً از این افکار به هم ریخت. کلافه دو دستم را روی صورتم کشیدم و دوباره شروع به ناخن خوردم.

آن روز هم بدون هیچ برخوردی میان من و حسام گذشت. صبح به بیمارستان رفتم تا به درخواست حمید که گویا یک سری از مدارکش را در آزمایشگاه جا گذاشته بود ببرم. دربه‌در در اتاق‌ها دنبالش می‌گشتم اما او را ندیدم. از مسئول بخش پرسیدم گفت:

- در اتاق ویزیت درمانگاه مشغول معاینه است.

در نتیجه منتظر ماندم تا کارش تمام شود. مدتی بعد کار آخرین مریض که تمام شد در زدم و وارد شدم با دیدن من لبخندی پررنگ روی لبش نقش بست و از جایش بلند شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، مدارک را روی میزش گذاشتم و او تشکر گرمی کرد.

درحالی که نگاه به مدارک می‌کرد کمی صحبت کردیم که حرف به مهمانی دکتر امامی کشید گفت:

- خب خانم دکتر امشب نمی‌خواید برید؟

خواستم بگویم نه، که در باز شد و حسام وارد اتاق حمید شد نگاهمان از همان بدو ورود درهم گره خورد سلامی زیر ل*ب دادم بی‌اعتنا با سر جوابم را داد و خطاب به حمید گفت:

- دکتر پرونده مریضی که دیروز عمل کردید رو بدید.

حمید مکثی کرد و با تردید گفت:

- کدوم؟ چراغی رو می‌خوای؟ قطعی عضو داشت؟

- آره همون رو می‌خوام.

- اتفاقاً همین جاست. بذار ببینم کجا گذاشتمش .

و درحالی که داشت میز به هم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد، خطاب به من گفت:

- داشتید می‌گفتید خانم دکتر قراره برید؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- نه آقای دکتر حوصله‌اش رو ندارم.

سری بلند کرد و نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- والله خانم دکتر از این موقعیت‌ها کم پیش میاد بهتون هم گفتم بهتره به خاطر روحیه‌تون هم که شده بیاید، آخر هفته هم هست و دیر وقت هم برگردید باز مشکلی

ایجاد نمی‌کنه، حتی اگه دوست دارید من می‌تونم پیام دنبال‌تون. آهان یافتمش!

پرونده را به طرف حسام گرفت و گفت:

- تو چی حسام میای؟

حسام پرونده را گرفت و گفت:

- نه خیلی کار دارم.

- ای بابا! چه قدر بی ذوقید شما، کار که فرار نمی کنه، حسام تو هم بیا یه کم حال و هوات عوض بشه، تازه کلی از همکارهای داروساز دکتر امامی هم هستند، بهتره که اون ها رو هم بشناسیم.

حسام جدی گفت:

- تو جای من برو.

حمید که از قانع کردن او شکست خورده بود گفت:

- خانم دکتر شما بیا! من تنهایی بهم مزه نمیده.

متعجب گفتم:

- چرا تنها؟ دکتر هاشمی هم هست.

- مثل این که دکتر هاشمی حال پدر همسرش بد شده نمیاد.

- واقعاً؟ چیزی به من نگفتند.

حسام گفت:

- چه اصراری داری بقیه رو با خودت ببری. خب خودت تنهایی برو دیگه، هی آویزون این و اون میشی.

حمید نگاه من کرد و گفت:

- من اصلاً مهمونی‌هایی که با جو غریبه‌هاست رو تنها دوست ندارم برم. حداقل یکی تون بیاد.

حسام کلافه گفت:

- انگار بچه است، هم می‌خواد مهمونی بره هم آدا میاد. خب تو هم نرو. حمید:

- همیشه! الان می‌گه یکی شون حاضر نشدند بیان.

دلم برای حمید سوخت لبخندی زدم و گفتم:

- باشه آقای دکتر من باهاتون میام.

نگاه حسام سوی من گشت.

حمید خوشحال رو به من گفت:

- پس میام دنبالتون.

زیرچشمی حسام را نگاه کردم که کلافه ل*ب به هم فشرد و بدون هیچ حرفی در را باز کرد و رفت.

خلاصه این که با اصرار من قرار شد جایی قرار بگذاریم و حمید به دنبال من بیاید.

از آن جا به بخش اعصاب رفتم و زهرا را دیدم و پس از آن هم به آزمایشگاه رفتم و کارهای آن جا را سر و سامان دادم و گزارشات را برای مادر حسام ایمیل کردم. شبیه مهندس جمشیدی برمی‌گشت و من مدتی از دست مادر حسام راحت بودم.

عصر جلوی آینه مشغول آرایش کردن بودم که صدای ماشین حسام را در باغ شنیدم، پاورچین پاورچین از گوشه پنجره اتاقم باغ را دید زدم و برخلاف همیشه که دیر وقت می‌آمد امروز برایم جای سوال داشت که چرا زود آمده بود. ابرویی از سر تعجب بالا انداختم، قلبم به تب و تاب افتاده بود. سعی کردم به حالم غلبه کنم. دوباره جلوی آینه رفتم، نگاهم به شالی افتاد که حسام برایم شب قبل از رفتن به سفر ترکیه خریده بود. کمی مکث کردم و با تردید آن را برداشتم و به آن نگاه کردم. نمی‌دانستم در آن موقعیت آن را سر کنم یا نه؟! با فکر این که او به اتاقش می‌رود و برخوردی میان ما صورت نمی‌گیرد آن را سر کردم، با آرایشی که کرده بودم شال چه قدر به صورتم می‌آمد، از حق نگذریم سلیقه حسام در انتخاب رنگ و طرح شال بی‌نظیر بود. کمی جلوی آینه چرخ خوردم و خودم را برانداز کردم، لبخندی از سر رضایت زدم، نگاه به ساعت کردم و با عجله از این که دیر شده بود کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، با گام‌های بلند به طرف پله‌ها سرازیر شدم که در بدو ورود نگاهم با نگاه او که در سالن روی مبل نشسته بود تلاقی کرد. دوباره قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. گویا زمان برایم متوقف شده بود. دستانم می‌لرزیدند. زیر لب سلامی دادم و از پله‌ها پایین آمدم. سرم را پایین انداختم دسته کیفم را محکم در دستم فشردم، بلند شد و ایستاد سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، ایستادم و سر پائین انداختم و سرسنگین گفتم:

- من امشب با دکتر امینی میرم مهمونی چون ممکنه دیر وقت بشه، موقع برگشت میرم خونه‌ی دوستم زهرا!!

نیم‌نگاهی به من کرد بی‌تفاوت سری تکان داد و به اتاقش رفت و در را بست. با حالی گرفته به در اتاق بسته‌ی او زل زدم، کمی بعد به خودم آمدم و آهی از ته دلم کشیدم و از خانه بیرون زدم، درحالی که ذهنم درگیر لحظات قبل بود. بعد از چند روز این اولین ارتباط کلامی ما بود. همین هم خوب بود. بعد باز ذهنم درگیر این شد که او کتاب را

دیده یا نه؟! بعید می‌دانم دیده باشد، اگر دیده بود حداقل حرفی می‌زد، پس اگر ندیده بود چه‌طور آن برگه و پوشه‌ها را روی آن انداخته بود؟ باز هم سردرگم شدم.

غروب بود که ماشین حمید مقابل پایم توقف کرد، لبخندی زدم و او از ماشین پیاده شد کت خاکستری رنگ شیکی به تن داشت و آراسته‌تر از هر زمان به نظر می‌رسید، نگاه گیرایی به من انداخت. به سمت من آمد و با سلام و احوال‌پرسی گرمی در ماشینش را به رویم باز کرد.

از تعارفش تشکر کردم و داخل شدم خودش به آن سوی ماشین رفت و سوار شد، موسیقی ملایمی پخش می‌شد و عطرش در فضای ماشین آکنده شده بود. در بین راه صحبت‌هایی بین ما رد و بدل شد. نیم‌نگاهی به چهره‌اش کردم، یاد عروسی دکترهاشمی افتادم. با نگار چه‌قدر نقشه کشیدیم و برای دیدن حمید چه‌قدر لحظه‌شماری می‌کردم، اما حالا مهر او جایش را به کس دیگری داده بود. چهره‌ای که آن زمان برایم جذاب‌ترین مرد و خوش‌قیافه‌ترین بود الان دیگر چنگی به دل نمی‌زد و بیشتر آرزو می‌کردم که ای کاش جای حمید، این حسام بود که در کنارم نشسته بود. آهی از سی*نه برون دادم که او را متوجه کرد و گفت:

- چیه خانم دکتر، کشتی‌هاتون غرق شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چی بگم.

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- جسارتاً به چی فکر می‌کردی که ان‌قدر آهت جگرسوز بود؟

از حرفش خنده‌ام گرفت و درحالی که با کیف دستی‌ام بازی می‌کردم گفتم:

- گاهی تو زندگی چیزهایی رو می‌خواهیم که خدا به هر دلیلی اجازه داشتنش رو به ما نمیده. اولش ناراحت میشی، دلت میگیره از خدا کلی گله می‌کنی، اما نمی‌دونی که خدا بهتر از هر کس دیگه‌ای تو رو می‌شناسه و می‌خواد انتخاب‌های بهتری رو بر مسیر زندگیت قرار بده.

لبخندی زد و از آینه ماشین به من خیره شد و گفت:

- آره، تو زندگی من هم یه همچین اتفاقی افتاده و من حس می‌کنم که... .

حرفش را نیمه تمام گذاشت و نگاهش چیزی بیشتر از چند ثانیه روی من طول کشید و من زود نگاه از او گرفتم. دوباره ادامه داد:

- خدا می‌خواد بهترین انتخابش رو بر مسیرم بذاره.

نگاهش به دلم یک جوری آمد که اصلاً دوست نداشتم به آن فکر کنم، بنابراین زود خودم را از آن فکرهای مضحک بیرون کشیدم.

در این لحظه جلوی باغ بزرگی متوقف شد و هوا کاملاً تاریک شده بود صدای موسیقی تندی از آن جا به گوش می‌رسید. خدمه با لباس رسمی با اشاره دست حمید را به سمت پارکینگ راهنمایی می‌کرد.

بعد از پارک ماشین به داخل باغ رفتیم. آقای دکتر و خانواده‌اش را دیدیم و احوال‌پرسی کردیم و در نهایت با حمید سر یکی از میزها رفتیم که کنار استخر بزرگی بود. حمید تکیه به صندلی داد و سرخوش گفت:

- چه جای قشنگی.

لبخندی زدم و کیف دستی‌ام را در دستم فشردم و گفتم:

- آره جای قشنگیه.

او شروع به تعریف کردن نمود تلاش می کرد با حرفهایش خنده به روی ل*بهایم بنشانند که تا حدی هم موفق بود. با این حال تا سکوت می شد من ذهنم به سوی حسام پر می کشید و جای خالیش را کنارم به وضوح حس می کردم و دلم می خواست ای کاش او هم در این مجلس حضور داشت.

نگاه حمید را روی خودم حس کردم، چشم چرخاندم و نگاهم با نگاه مشتاق او گره خورد تا نگاهش کردم چشم چرخاند. بی تفاوت به وسط سالن چشم دوختم. نمی دانم او امروز طور دیگری رفتار می کرد یا من این طور حس می کردم.

تمرکز را روی افرادی که می رقصیدند گذاشتم که دوباره سنگینی نگاهش را حس کردم، ناخودآگاه نگاهم با نگاه او گره خورد اما او این بار چشم ندزدید، من زودتر چشم چرخاندم. تلاش می کردم ذهنم را معطوف به چیزی کنم و نسبت به نگاههای او بی تفاوت باشم، به دنبال بهانه ای بودم که از سر میز بلند شوم اما چیزی به ذهنم نمی رسید، سکوت سنگینی بین ما بود و هنوزم سنگینی نگاهش را حس می کردم که حمید ل*ب گشود و گفت:

- خانم دکتر تنها زندگی کردن سخت نیست؟

سوال بی مقدمه اش کمی دست پاچه ام کرد. نگاهش کردم و او همچنان در انتظار جواب با لبخندی به من زل زده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- مگه میشه سخت نباشه، جای خالی پدرم هنوز هم تو زندگیم خیلی معلومه.

آهسته گفت:

- ایشون رو خدا بیامرزه، واقعاً سخته تو دنیا آدم کسی رو نداشته باشه.

سکوت غم‌آلودی بین ما سایه انداخت و بعد برای این که مرا از آن حال و هوا در بیاورد تکانی به خودش داد و روی میز به سمت من متمایل شد و گفت:

- اما واقعاً تحسین برانگیزه که تو از پشش براومدی. من همیشه تو رو دختر محکمی می‌بینم. محکم و تلاشگر! کمتر دختری هست که با وجود مشکلات زیادی که داشت با قدرت تو راه تحصیلش و کارش دقیقه، به جرات می‌تونم بگم خیلی تحت تاثیر شما قرار گرفتم.

لبخند تصنعی روی لب‌هایم نقش بست و نگاهم را به او دوختم که با شیفتگی نگاهم می‌کرد. دستی به روسری‌ام کشیدم و خجالت‌زده موهایم را به درون آن فرو دادم و زیر لب سرسنگین تشکر کردم، زیر سنگینی نگاهش بدنم به یک‌باره گر گرفت و از گرمای زیاد داشتم خفه می‌شدم، عرق از پشت و پیشانی‌ام روان بود. حس بدی به وجودم چنگ انداخت و تا حدی از آمدنم با او احساس پشیمانی کردم.

حمید به صندلی تکیه داد و بطری آب معدنی را از روی میز برداشت و لیوان آبی برایم ریخت و به طرفم گرفت، آن را از او گرفتم و با صدای ضعیفی تشکر کردم. درحالی هنوزم با حس آزار دهنده‌ای راجع به او دست و پنجه نرم می‌کردم، دلم می‌خواست بهانه‌ای جور کنم و از آن جا بروم.

که یک‌باره چهره متعجبی به خود گرفت و گفت:

- اه! اون حسام نیست؟

هری دلم فرو ریخت، سر برگرداندم و نگاهم سوی حسام گشت که مرا می‌نگریست و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. او آراسته و با لباس رسمی که او را جذاب‌تر کرده بود داشت به سوی ما می‌آمد، قلبم از دیدنش دیوانه‌وار به سی‌*نه مشت می‌کوفت و لرزش خفیفی

دست‌هایم را در برگرفت، مضطرب لیوان آبی که حمید به دستم داده بود را روی میز گذاشتم، همین‌که حسام نزدیک شد با همان استرسی که وجودم را پر کرده بود، نیم‌خیز شدم و نزدیک بود که بزنم لیوان آب روی میز سرنگون شود اما سریع آن را نگه داشتم و چشم به میز دوختم و خدا خدا می‌کردم این دست‌پاچی از چشمان تیزبین او دور مانده باشد، به ما که رسید سلامی زیر لب دادم، همچنان از نگاه کردن به او می‌گریختم و سعی کردم نسبت به او بی‌اعتنا باشم، حمید سرمست با لحن کنایه‌داری گفت:

- دکتر تو کجا این‌جا کجا؟ مگه کلی کار نداشتی؟

با لحنی که نیش آن را فقط من حس کردم به من خیره شد و گفت:

- دلم نیومد دوتایی تنهاتون بذارم.

چشم چرخاندم و نگاهش کردم که خیره به من نگاهی کرد و دوباره آن را دزدید. حمید با خنده گفت:

- آهان به نکته ظریفی اشاره کردی، اون موقع که التماس می‌کردم نگران ما نبودی

الان چی شد نگران ما شدی؟

حسام لبخندی زد و گفت:

- می‌خوای برم؟

- نه بشین ولی توجیه خوبی نبود! تو که دلت می‌خواست بیای مهمونی باید رُک و

راست حرفت رو بزنی.

حسام صندلی را کنار زد و معترض گفت:

- حمید ولم می کنی؟

حمید دست‌هایش را به علامت تسلیم با خنده بالا برد و گفت:

- باشه.

او میان من و حمید نشست، حضور او ناآرامم کرده بود. ناچار به نگاه کردن و تمرکز به آدم‌هایی که آن جا بودند پناه بردم. حسام و حمید مشغول حرف زدن شدند.

و من آشوبی در دلم به پا بود. قلبم همچنان تندتند بر قفسه سی*نه‌ام مشت می کوفت و دستانم می لرزید، زیرچشمی نگاهی به حسام کردم که غرق در صحبت با حمید بود و خطاب به حمید گفت:

- از دکترها کسی این جا آشنا نیست؟

- والله کسی رو ندیدم، اکثراً داروسازند و همکارهای خودش هستند، یکی دوتا از اساتید فارماکولوژی بهشتی رو فقط دیدم.

حسام سری تکان داد و سکوت سنگینی میان هر سه ما سایه انداخت، هر سه ما با نگاه کردن به اطراف خودمان را سرگرم کردیم، کمی بعد حمید گفت:

- من برم سرویس بهداشتی الان میام.

از میز که بلند شد استرس من بیشتر شد، این بار من و حسام تنها می شدیم. تا جایی که برای غلبه به استرسم پاهایم را تکان می دادم، عجیب بود آن روز آن قدر بی قرار بودم و حضور حسام برایم سنگین شده بود. مدتی بعد روی از نگاه کردن به مهمان‌ها برگرداندم و باز هم نگاهم به نگاه حسام گره خورد، هردو زود نگاه از هم برگرفتیم، جو همچنان برایم سنگین بود اما دلم می خواست سر صحبتی از سوی او باز شود. شاید که دیوار این دلخوری‌ها بالاخره فروریزد اما سکوت ما را جز آن موسیقی تند و صدای

سوت و دست بقیه چیز دیگری نشکست و من باز به آن کتابی که حتی به آن اهمیتی نداده بود فکر کردم، هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم بیشتر حالم می‌گرفت و کینه به دلم می‌نشست، بالاخره حمید سر و کله‌اش پیدا شد، حمید پشت صندلی نشست و رو به ما گفت:

- خب؟! در مورد کی غیبت کردید؟

حسام شانه بالا انداخت و خونسرد گفت:

- من اهل غیبت نیستم، خودت که می‌دونی.

حمید نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- شما دوتا یه جوری هستید.

دست‌پاچه گفتم:

- چه‌طور؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم، جو یه جوری شده.

حسام حلقه دستش را باز کرد و یک دستش را روی لبه صندلی گذاشت و گفت:

- باز شروع کردی حمید؟

- نه به خدا! اصلاً من رفتم شما با هم یه کلمه حرف زدید؟

هر دو سکوت کردیم، حمید باخنده و شیطنت بار گفت:

- ببینم شما قهرید؟

هر دو از حرفش جا خوردیم و با حالت جبهه‌گیری هم‌زمان باهم گفتیم:

- نه!

نگاه من و حسام سوی هم گشت که زود نگاه از هم دزدیدم، حمید خندید و رو به من گفت:

- چی شده خانم دکتر! حسام رو من می‌شناسم حتماً رو اعصابتون راه رفته که این جوری هر دو تاتون کز کردید و حرف نمی‌زنید.
گفتم:

- نه بابا آقای دکتر چه حرف‌ها می‌زنی.

حسام برای خودش آب ریخت و بی‌تفاوت گفت:

- آدم پسرعمویی مثل تو داشته باشه دشمن می‌خواد چی کار؟
حمید شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، ولی شما دو تا کلاً مود من رو به هم می‌زنید.

آهنگ که عوض شد موسیقی شاد دیگری فضا را پر کرد حمید به شوخی گفت:

- خب این باب رقصه، خانم دکتر من رو همراهی می‌کنید؟

از حرفش کمی شوکه شدم و نگاهش کردم، سگرمه‌های حسام در هم رفت سپس بعد کف دستش را روی پیشانی حمید گذاشت و گفت:

- نه مثل این که تو امروز به چیزیت هست! چیزی این جا پخش کردند؟ نکنه چیزی خوردی که انقدر پرت و پلا میگی!

حمید تکیه به صندلی داد و معترض گفت:

- چیه حسام؟! مثل کلانتر می‌پری وسط! مهمونی برای این چیزهاست دیگه، از تو که سوال نکردم از خانم دکتر پرسیدم.

دست پاچه سرخ شدم و گفتم:

- نه من رق*ص بلد نیستم.

حمید گفت:

- ای بابا ما رو باش! بین یه پیرمرد و پیرزن گیر کردیم.

حسام لبخند کجی به حالت تمسخر زد و گفت:

- جای نیلو خالیه.

و سپس نگاه معنی‌داری به من و سپس به حمید انداخت، معنی نگاهش را نفهمیدم که حمید با تمسخر نفسش را بیرون داد و غیظ‌آلود او را نگریست انگار که حرف حسام به مذاکش خوش نیامده بود.

در این لحظه دکتر امامی به همراه دختر جوانی با موهای پیچیده که آرایش ملیحی کرده بود به ما پیوستند، همگی از سر جای خود به احترام آنها برخاستیم دکتر امامی دخترش رعنا را به ما معرفی کرد. دخترش برقی درچشمانش درخشید که از دیدن دور نماند، با متانت دستش را به طرف حسام ابتدا دراز کرد و با لبخند ملیحی با او گرم احوال‌پرسی کرد و سپس دستش را به طرف من و سپس حمید دراز کرد و با او نیز احوال‌پرسی کرد. همگی دوباره نشستیم و بحث‌های احوال‌پرسی همچنان گرم بود و در این بین نگاه‌های گاه و بی‌گاه زیر چشمی رعنا را به حسام حس کردم و این بیشتر روی اعصابم می‌رفت.

صدای حمید رشته افکارم را پاره کرد:

- خوبه آقای دکتر اومدید من بین این پیرزن و پیرمرد گیر افتادم.

و اشاره به ما کرد، دکتر امامی و رعنا خنده‌ای از حرف حمید زدند و نگاهی به ما انداختند.

دکتر امامی:

- حسام تو عروسی دکتر هاشمی هم همین‌طور یخ بود. انتظار دیگه‌ای ازش نمیره.

رعنا پشت چشم نازکی کرد و روبه پدرش در دفاع از حسام گفت:

- بالاخره هرکسی یه مودی داره باباجان! آقای دکتر هم قطعاً این‌طوری از مهمونی لذت می‌برند، همیشه از ایشون ایراد گرفت.

حمید معترض گفت:

- به نظرم هر چیزی جایی و مکانی داره. این حسام ما رو می‌بینی خانم، فقط بذاری کار کنه و مطالعه کنه. اصلاً تفریح و مهمونی ان‌قدر براش جذابیت نداره که کار و مطالعه اهمیت داره.

رعنا:

- خوبه که آقای دکتر! این جور مردها واقعاً جذابند.

دکتر امامی خندید و چشمکی به حسام که با لبخند به حرف‌های بقیه گوش می‌داد زد و گفت:

- دختر من بالاخره شبیه خودش رو پیدا کرده. آخه این دختر رو هم باید به زور جایی برد. دور و برش از بچه‌گی فقط کتاب و وسایل نقاشی بود به جای عروسک و اسباب بازی!

از حرف‌های آن‌ها کلافه می‌شدم، حسام خندید و گفت:

- آرامشی که با کتاب بدست میاد با هیچ چیز از بین نمیره.

رعنا ذوق زده دست زد و گفت:

- واقعاً گل گفتید.

در دلم آدایش را درآوردم و گفتم:

- دختره نجسب! حالا تو رو کم داشتیم فقط!

دکتر امامی رو به من کرد و گفت:

- شما چرا با حمید نمیرید اون وسط! جوونید بالاخره باید یه کم خوشی بکنید.

نگاه من و حمید به هم گره خورد سرخ شدم و گفتم:

- راستش من خیلی رق*ص بلد نیستم آقای دکتر! یعنی با این چیزها زیاد میانه‌ای

ندارم.

رعنا پشت چشم نازکی کرد و گفت:

- یه خانم باید از هر جنبه‌ای هنرمند باشه! من با این که زیاد اهل مهمونی نیستم ولی

خودم رو از این چیزها محروم نکردم.

حسام در پاسخش گفت:

- به قول شما هرکسی یه مودی داره همه شبیه هم فکر نمی کنند.

از این که حسام در دفاع من جواب او را داده بود در دلم جشن به پا شد، لبخند کج تمسخرباری که بیشتر شبیه یک دهان کجی بود به رعنا زدم.

دکتر امامی بحث را به آزمایشگاه کشاند و حمید و حسام وارد بحث شدند و من دست دور سی*نه حلقه کردم و حرکات رعنا را تحلیل می کردم، رفتارهایش کاملاً روی اعصابم بود. هر از گاهی نگاهش را به حسام می دوخت و از حسام هم سوال هایی می کرد و خوب معلوم بود که روی حسام نظر خاصی دارد، شروع به خود خوری کردم، در این افکار غرق بودم و شروع به تکان دادن پاهایم به صورت ناخواسته کردم و در همین لحظه پایم به زیر میز به پای کسی خورد، بدون این که متوجه شوم پای چه کسی را لگد کردم معذرت خواهی ضعیفی کردم، نگاه حسام به من افتاد و دوباره بی تفاوت روی برگرداند، پاهایم را به زیر صندلی جمع کردم.

با آوردن بساط شام ذهن ها منحرف شد و رعنا و دکتر امامی ما را تنها گذاشتند، از رفتن آن ها نفس راحتی کشیدم، حسام نفس عمیقی کشید خونسرد نگاهی به من کرد، گرهی نگاهمان برای چندثانیه به هم تابیده شد.

شام را که به سر میز آوردند ما را به خود آورد، دوباره پاهایم را از تکان دادم تا از استرس درونم بکاهم، حمید خطاب به من گفت:

- فکر می کنم من شما رو به زور به مهمونی آوردم، حس می کنم حوصله مهمونی رو اصلاً ندارید؟

خجالت زده جابه جا شدم و ناشیانه پایم را تکان دادم و دوباره به کسی را خاکی کردم، با خجالت زیر میز را نگاه کردم تا ببینم پایم چه کسی را خاکی کرده است و گفتم:

- ای وای ببخشید.

اول نگاه به حمید بعد حسام کردم، اما هر دو فقط به من زل زده بودند، وقتی دیدم هیچ کدام عکس‌العملی نشان نمی‌دهند منم به روی خودم نیاوردم و در جواب حمید گفتم:

- نه آقای دکتر این طور نیست، من کلاً مودم همین شکلی هست.

حمید لبخندی صمیمانه زد و گفت:

- دیگه ببخشید، من به زور شما رو آوردم. همه‌اش تقصیر حسامه، اگه از اول می‌گفت میاد من شما رو مجبور نمی‌کردم.

- نه آقای دکتر نگران نباشید، خیلی خوب شد که اومدم روحیه‌ام عوض شد.

حمید خونسرد لقمه غذایش را قورت داد و گفت:

- ولی من خیلی روحیه مهمونی برام نمود، شما دوتا کلاً بی‌ذوقید!

حسام:

- دکتر این حرفت رو ضبط می‌کنم وقتی یه مهمونی دیگه شد و التماس کردی بهم برات پخش می‌کنم.

حمید:

- نه باور کن، شما اصلاً حس مهمونی رو از آدم می‌گیرید.

حسام خونسرد لیوان نوشابه را نزدیک لبش برد و گفت:

- باشه ما هم با تو جایی نمیریم.

حمید:

- البته تو از جانب خانم دکتر تصمیم نگیر. اون حسابش فرق می‌کنه. بگذریم! حسام چی شد که پشیمون شدی؟!

حسام بدون این‌که نگاه من کند گفت:

- یه چیزی تو اتاقم دیدم به خاطر اون اومدم.

قاشق در دستم لرزید و نگاهم به روی حسام لغزید.

حمید متعجب گفت:

- چی دیدی؟

حسام سکوت کرد و حمید مشکوک در انتظار جواب به او خیره شده بود.

حسام انتظار او را طولانی کرده بود و من برای این‌که ذهن حمید را از این ماجرا منحرف کنم، با لحن طنزآلودی شتاب‌زده و بدون فکر گفتم:

- ممدقلی رو دیده.

حسام به من نگاهی کوتاه کرد و حرفی نزد و حمید متعجب‌تر از من گفت:

- چی؟ ممدقلی دیگه کیه؟

گل لبخند روی لب‌های حسام شکفت و قبل از این‌که من جواب دهم حسام با آرامش خاصی پاسخ داد:

- من هم دقیقاً نمی‌دونم چیه ولی یه چیزیه که هم ترسناکه هم دوست داشتنی.

حسام نگاهش را سوی من چرخاند. ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست. پس یعنی حسام آن کتاب را تازه دیده بود.

حمید متعجب ل*ب‌هایش را تکان داد و سردرگم گفت:

- اون وقت میگی من هذیون می‌گم، اصلاً فهمیدی چی گفتی؟

دیگر غذا از گلویم پائین نرفت و ذهنم درگیر حرف‌های حسام شد.

حسام گفت:

- ولش کن حمید، واردش نشی بهتره.

- والله دیگه فکرم درگیر شد، باید من رو با ممدقلی آشنا کنی به نظرم یه جاهایی برای باج‌گیری از تو به دردم بخوره.

هر دو خندیدند اما من فقط در فکر فرو رفتم. به این که بالاخره حسام هدیه معذرت‌خواهی‌ام را قبول کرده بود.

حمید گفت:

- چرا نمی‌خورید خانم دکتر؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من زیاد اشتها ندارم.

پاهایم را که زیر صندلی جمع کرده بودم را تکان دادم جلو آوردم و دوباره پای کسی را خاکی کردم اما قبل از این که حرکتی بکنم به یک‌باره مچ یکی از پاهایم لابه‌لای پای کسی قرار گرفت و همین باعث شد شوکه شوم و از جا بپریم، تغییر حالت ناگهانی من حمید را متوجه کرد و گفت:

- چی شد؟

متوجه شدم کار حسام است، سرخ شدم و درحالی حرارت تمام بدنم را گرفته بود با لکنت گفتم:

- هیچی، پاهام به لبه‌ی میز خورد.

پایم را تکان دادم ولی آن را محکم‌تر گرفت، نگاهم به حسام افتاد که نگاه شیطنت‌بارش را به من دوخته بود. پایم را دوباره تکان دادم تا آن را از اسارت رها کنم اما هرچه تقلا می‌کردم قفل پاهایش را محکم‌تر می‌کرد و چشم غره‌ای به من رفت، درحالی که شُرشر عرق شرم می‌ریختم، لیوان آبی برای خودم ریختم و آن را یک نفس مضطرب سر کشیدم، اگر زیاد تقلا می‌کردم حمید می‌فهمید و آبروی هردویمان می‌رفت.

در این بین تلاش کردم پایم را آزاد کنم اما او هر بار قفل پاهایش را محکم‌تر می‌کرد، قلبم به تب و تاب افتاده بود و در درونم غوغایی به پا شده بود که با نصیحت‌های عقلم هم خاموش نمی‌شد. هر بار که نگاه ما به هم گره می‌خورد در چشمانش همان موج ناآشنا را در تلاطم می‌دیدم و آشوبی قلبم را می‌شوراند.

بعد از صرف شام دکتر امامی و رعنا در حالی که بچه‌ای را در آغو*ش داشتند به ما رسیدند و رعنا گفت:

- پرنسس ما رو ببینید، الهی عمه قربونش بره چه قدر نازه.

حسام قفل پاهایش را باز کرد و من چون پرنده‌ای که منتظر فرصت باشد تند پاهایم را به زیر صندلی جمع کردم. همگی بلند شدیم و به نوزادی که در آغو*ش رعنا خفته بود چشم دوختیم حسام لبخندی زد دست‌هایش را در طلب گرفتن نوزاد دراز کرد و من متعجب به حرکت او چشم دوختم، او نوزاد را با دقت از آغو*ش رعنا گرفت و با دقت و

لبخند نگاهش کرد، اصلاً باورم نمی‌شد حسام ان قدر احساسات لطیفی داشته باشد و عاشق بچه باشد، با کنجکاوی به طرف حسام خم شدم و به صورت مهتابی و جوش جوشی نوزاد خیره شدم و لبخندی زدم، حسام نوزاد را به طرف من گرفت. متعجب نگاهش کردم و با لبخندی گفتم:

- واقعاً می‌خواهی اون جمله همیشگی رو بهت بگم؟

ناخواسته لبخندی از حرفش به لبم نشست. قطعاً اگر از گرفتن نوزاد امتناع می‌کردم، همان جمله همیشگی که "تو مادر خوبی نمیشی" را می‌گفت.

دستم را به طرفش دراز کردم و او کودک را در آغوشم گذاشت، از گرفتن آن بچه در دستم خیلی می‌ترسیدم و هم هیجان‌زده بودم گفتم:

- وای! نیافته.

حس خوشایندی از گرفتن آن نوزاد به من دست داد، نگاه از او گرفتم و به حسام که با شیفتگی نگاهم می‌کرد چشم دوختم، نگاهم را دزدیدم و ناخواسته چشمم به حمید افتاد، او هم پاسخم را با لبخند ملیحی داد.

حس عجیبی به جانم چنگ می‌انداخت. با احتیاط نوزاد را به طرف دکتر امامی گرفتم و گفتم:

- ماشاءالله خیلی خوشگل و ماهه، خدا براتون حفظش کنه.

دکتر امامی او را از دستم گرفت و گفت:

- ممنون دخترم! انشاءالله که این حس خوب نصیب شما چهار تا جوون هم بشه.

بعد از مدتی کم کم ما هم عزم رفتن کردیم، بنابراین دکتر امامی از آمدن ما تشکر کرد
 رعنا هم دستش را به رسم خداحافظی اول جلوی حسام دراز کرد و دستش را فشرد و
 بعد با من و حمید دست داد و تشکر و خداحافظی کردند. به طرف پارکینگ رفتیم که
 حمید گفت:

- من خانم دکتر رو می‌رسونم.

حسام پیش دستی کرد و گفت:

- تو برو حمید! من خودم خانم دکتر رو می‌رسونم.

- نه من می‌رسونم. تو برو خونه راحت دور میشه.

حسام نفشش را بیرون داد و گفت:

- نه حمید شما برو دیر وقته، پانسیون ایشون سر مسیر منه.

از ترس این که این تعارفات بالا بگیرد پیش دستی کردم و رو به گفتم:

- راستی من یه سری برگه‌های آزمایشگاه تو دستم مونده باید به آقا حسام تحویل بدم،
 بهتره با ایشون برم.

حمید نگاهی به من انداخت و قبل از این که حسام ل*ب باز کند برای طبیعی تر شدن
 دروغم رو به حسام کردم و گفتم:

- آقای دکتر اگه زحمت تون نمیشه من با شما پیام شما هم برگه‌ها رو از من تحویل
 بگیرید که فردا من دوباره مجبور نشم تا آزمایشگاه پیام.

حسام در شوک دروغم لبخند تمسخرباری زد و گفت:

- نه چه زحمتی!

حمید ناچار سری تکان داد و گفت:

- باشه. پس شب همگی بخیر! ولی یه چیزی... .

لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب‌هاش راند و گفت:

- ولی اولش قهر بودیدها! فکر نکنید از دید من مخفی موند.

حسام نفسش را با تمسخر بیرون راند و گفت:

- باز شروع کردی؟

- تازه آشتی کردید معلومه!

حسام نگاه عاقل‌اندر سفیهی به حمید انداخت و من‌جبهه‌گیری کردم و گفتم:

- ای بابا آقای دکتر چرا قهر کنیم آخه!؟

حمید سری تکان داد و با خنده گفت:

- امیدوارم اشتباه کرده باشم.

و خداحافظی مختصری کرد و رفت و من و حسام بی‌هیچ حرفی به طرف ماشین او رفتیم.

دم در باغ موقع رفتن رعنا را دیدم که ایستاده و از مهمان‌ها خداحافظی می‌کند. حسام بوق کوتاهی زد و رعنا به سمت شیشه ماشین خم شد و با لبخندی گفت:

- آقای دکتر خوشحال شدم از دیدنتون. به امید دیدار.

حسام لبخندی زد و گفت:

- ممنون. خدانگه‌دار.

حسادتی که از سر شب از برخوردهای رعنا به دلم چنگ می انداخت بیشتر عصبانی ام می کرد، کلافه روی از او برگرفتم و حسام حرکت کرد و من چشم به شیشه دوختم.

پفی کردم، حسام آهسته گفت:

- کتاب رو کی گذاشتی رو میزم؟

با نوای ضعیفی جواب دادم:

- دیشب!

- ولی بهتر بود خودتون اون رو بهم می دادید.

سکوت کردم به بیرون خیره شده بودم. با طنین نوازش گرانه اش گفت:

- من کتابت رو امروز دیدم، بابت هدیهات ممنونم، هدیه خیلی خوب و جالبی خریدی،

ولی چرا خودت بهم ندادی؟

آهسته و زیر لب گفتم:

- این هدیه رو از یه مغازه ی کتاب فروشی تو ترکیه خریدم که از همه زحمتهات و

لطفهاتون یه تشکر کوچیک کرده باشم. گرچه دادن یه کتاب رمان هدیه مناسب و

درخور شان شما نیست، اما با این کتاب می خواستم که...

حرفم را خوردم. دوباره بغض صدایم را در گلو خفه کرد به سختی و با سماجت در حالی

که سعی می کردم بغض را قورت بدهم و ادامه دادم:

- ولی فکر نمی کردم مجبور شم به خاطر معذرت خواهی استفاده کنم، باور کن حسام!

حرفهای اون شب اصلاً حرفهای ته دلم به تو نبود.

نتوانستم مانع ریزش اشک‌هایم شوم. سریع با سرانگشتانم اشک‌هایم را زدودم و ادامه دادم:

- اون روز واقعاً از دست خودم عصبانی بودم. خیلی تلاش کردم که یه دیوار بین خودم و شما درست کنم، یه مقدمه‌ای برای رفتن از خونه شما بچینم برای این که ان قدر زحمت بهتون ندم.

با دلخوری گفتم:

- تو هنوز تو فکر رفتنی؟ بهت نگفتم با من واضح حرف بزن؟ نگفتم اگه پیش من اذیت میشی بگو یه فکری درموردش می‌کنم؟

دست‌پاچه گفتم:

- نه... نه! به خدا به خاطر شما نیست. به خاطر حس عذاب وجدانی که نسبت به شما دارم هست.

- چه عذاب وجدانی؟

دوباره اشک‌هایم سرریز شدند و حرف‌هایم که ته حلقم مثل لقمه نجویده گیر کردند و من باز هم جرات ابراز آن را نداشتم، آهسته گفتم:

- نمی‌دونم! فقط می‌دونم جز دردسر چیزی برای شما ندارم.

کلافه گفتم:

- فرگل تو واقعاً برای چی عذاب وجدان داری؟

با کف دستم اشکم را پاک کردم و تماماً رو به سوی او برگرداندم به جای گفتن حقیقت، باز هم با دروغ دیگری روی آن‌ها را پوشاندم:

- من تمام این مدت سعی کردم روی پای خودم باشم، دختری بودم که هم پرستار پدر
 مریضش بود و هم یک دانشجوی پزشکی و هم کار تزریقاتی تو بیمارستان‌ها و
 درمانگاه‌های شهر تهران رو داشت، تنهایی و بی‌کسی باعث شده بود که فقط فقط روی
 پای خودم وایستم. کم و زیاد، سخت و نفس‌گیر؛ گذشت! اتفاقات اخیر خیلی خردم
 کرد، توانم رو گرفت. تلاش کردم تو این مدت دوباره روی پای خودم وایستم، دوباره
 هرچیزی که رفته رو برگردونم، دوباره مستقل بشم، اما انگار هرچی دست و پا می‌زد
 بدتر می‌شد. هرچه قدر حساب کتاب کردم که بتونم یه پانسیون یا خوابگاه کارمندی
 درست برای خودم جور کنم و انقدر شما رو زیر بار مسئولیت خودم اذیت نکنم نشد.
 اون شب از این بی‌دست و پایی خودم عصبانی بودم. از این‌که هرطور تلاش کردم
 نتونستم باز روی پای خودم وایستم و حرصم رو سر شما خالی کردم، من برای همه
 چیز متاسفم حسام و معذرت می‌خوام اون حرف‌ها حرف‌های من به تو نبود. این
 حرف‌ها مخاطبش خودم بودم، نه شما! باور کنید شما انقدر به گردن من حق دارید که
 من هیچ‌وقت و هیچ‌جوره نمی‌تونم محبت شما رو جبران کنم، فقط خدا می‌تونه براتون
 جبران کنه، این‌که کتاب رو بهتون رو در رو ندادم این بود که چندبار سعی کردم رو در
 رو باهاتون صحبت کنم اما روی معذرت‌خواهی و دلجویی رو نداشتم و هم این‌که شما
 هنوز از دستم عصبانی بودید و همین جرات و جسارتش رو از من می‌گرفت، به خاطر
 همین کتاب رو گذاشتم روی میزتون.

او نیز در جواب من گفت:

- نمی‌دونم من چرا زودتر ندیدمش، ولی اون پوشه‌ها و برگه‌ها رو یادمه که یه شب
 دیروقت اومدم اتاق و چراغ اتاق رو روشن نکردم، فقط یادمه یه نور مهتاب ضعیفی اتاق
 رو روشن کرده بود و من این برگه‌های تو دستم رو روی یک کتاب روی میزم گذاشتم و
 رفتم خوابیدم و تا امروز حتی برگه‌ها رو جابه‌جا نکرده بودم تا این‌که برگه‌ها رو امروز

برداشتم، چشمم به کتاب افتاد. صفحه اولش رو که باز کردم دست خط تو رو دیدم. بابت کتاب ممنونم فرگل! من از دوازده سالگی رمان‌های زیادی دور از چشم مادرم می‌خوندم یه روز مادرم فهمید و خوب یادمه همین کتاب بابالنگ‌دراز بود، برای تنبیه من، این کتاب رو تو آتش شومینه انداخت.

متعجب گفتم:

- چرا؟

- چون مادرم اعتقاد داشت این‌ها ذهنم رو منحرف و درگیر می‌کنه و اجازه نمیده روی درس تمرکز کنم، شعر و رمان رو خیلی دوست داشتم اما باید همیشه روی چیزهایی تمرکز می‌کردم که مادرم می‌خواست، نمی‌تونستم ناامیدش کنم. دست آخر این کتاب لو رفت و مادرم مچم رو گرفت. وقتی اون کتاب سوخت فقط چندتا از برگه‌هاش سالم مونده بودند که اون‌ها رو هم نگه داشتم.

مدتی میان ما سکوت سنگینی برقرار بود، کمی بعد سکوت را شکستم و گفتم:

- پزشکی هم انتخاب شما نبود؟!

رویش را تماماً به سمت من برگرداند و گفت:

- نه نبود. من می‌خواستم یه جهانگرد بشم.

بعد لبخندی زد و گفت:

- اما پیشمونم نیستم که چرا نشدم.

دستش را از روی دستم برداشت و گفتم:

- چرا؟

- هر آرزویی یه سنی داره وقتی از وقتش بگذره دیگه یه آرزو نیست، اون موقع سن من ایجاب می‌کرد که این آرزو رو بکنم ولی الان آرزوم چیز دیگه‌ایه.

ماشین جلوی درب ویلا توقف کرد در ریموتی بالا رفت و حسام ماشین را داخل ویلا پارک کرد و نگاهش را به من دوخت و گفت:

- این که دلت می‌خواد بری پانسیون یا خوابگاه رو می‌تونم کمکت کنم.
سری تکان دادم و گفتم:

- مشکل من مکان نیست. مشکل اینه که من یک شبه همه چیز رو از دست دادم و بدست آوردن خیلی از اون‌ها یا محاله یا زمان بر و آوار این همه زحمت به گردن شما افتاده.

- زحمتی نیست. کارهای خونه پخت و پز رو که تو داری انجام میدی، پس دینی به من نداری.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- خیلی، خیلی دین به شما دارم.

- نمی‌دونم! امیدوارم که فکرش رو نکنی.

سکوت کردم. کمی بعد نگاهش را به من دوخت و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

- از این که تو مهمونی تو موقعیت سختی گذاشتمت معذرت می‌خوام چون مدام با پاهات شلوارم رو خاکی می‌کردی یه کم رو اعصابم بود، خواستم یه کم اذیتت کنم.

نگاه هردوی ما به هم افتاد، حرف‌هایش لحن سرد و بی‌تفاوتش مرا از خود می‌راند اما آن نگاهی که در چشمانش در تلاطم بود مرا امیدوار و هی گیج می‌کرد، آن آتشی که از

سر شب به خاطر دیدنش و کارهایش به دلم افتاده بود با آن لحن بی تفاوتش کمی دل سردم کرد که باز هم راجع به احساس او دچار توهم شدم. خجالت‌زده معذرت‌خواهی کردم، برای این که او درونم را نخواند زودتر پیاده شدم. ندایی در درونم فریاد می‌کشید و پتک عقل آن را سرکوب می‌کرد و من درگیر همان معضل همیشگی یعنی جدال بین عقل و احساس بودم، او هم پیاده شد هر دو دوشادوش هم به ویلا رفتیم. با این حال خوشحال بودم که بالاخره این دلخوری‌ها را تمام کردیم.

پائیز کم‌کم از راه رسید و کار در بیمارستان یک ماه بود که شروع شده بود. این که تمرکز روی درس‌ها بود خوشحال بودم، چرا که این روزها، خلوت‌م با فکر کردن به حسام می‌گذشت، به دوست داشتن او و من باید خواه و ناخواه می‌پذیرفتم که عاشق حسام شده بودم. گرچه هنوز هم از احساس حسام به خودم مطمئن نبودم گاهی رفتارهای دل‌گرم‌کننده و مهربان او را به پای مسئولیت‌پذیری و تلاشش برای نجاتم می‌دانستم و گاهی به پای یک حس غریب و گیج‌کننده می‌گذاشتم، اما... واقعیت این بود که من و حسام برای هم ساخته نشده بودیم دنیای او موازی دنیای من بود و ما هرگز نمی‌توانستیم کنار هم باشیم، او از یک خانواده اشرافی و استخوان‌دار بود و من از دار دنیا یک پدر و مادر داشتم که آن‌ها را هم از دست دادم، او یک قلب به وسعت آسمان‌ها داشت و من کسی بودم که به خاطر منافع خودم از انسانیت خودم دست کشیده بودم، با این حال تمام تلاشم را می‌کردم که از احساساتم بویی نبرد دلم نمی‌خواست رقت‌بارتر از اینی که بودم به نظر برسم و جدا از آن اگر حسام هم به من متمایل می‌شد آن وقت من بین او و وجدانم گیر می‌کردم، باید قبول می‌کردم که حسام حسی جز ترحم به من نداشت، گرچه فکر کردن به آن منجر کننده بود اما چاره‌ای نبود، نمی‌توانستم بیشتر از این به دلم میدان دهم، باید حد خودم را می‌دانستم من در زندگی حسام جایی نداشتم و اگر حسام از توطئه من و مادرش با خبر می‌شد

قطعاً مرا رها می‌کرد و من با یک حس تنفر به جای یک عشق روبه‌رو می‌شدم دلم نمی‌خواست حسام چهره وقیح مرا ببیند دلم نمی‌خواست حسام را از دست بدهم به کنار او بودن و هر روز دیدنش در این دنیا فقط دل خوش بودم، دیگر حتی به فکر رفتن از کنارش نبودم، چون بالاخره روزهای جدایی می‌رسید و نمی‌خواستم افسوس روزهای کنار او بودن برای یک عمر در دلم بماند، بنابراین با دلم این حجت را کرده بودم که این عشق ناب برای همیشه در دلم جای خواهد داشت و جز خودم هرگز و هرگز کسی از آن خبردار نخواهد شد، من فقط حق عشق ورزیدن به او را در خفا خواهم داشت و او هرگز نباید از احساس من باخبر شود چه مرا دوست داشته باشد و چه مرا دوست نداشته باشد.

در این بین تنها اتفاق مهمی که افتاد دادگاه پسر آقای عبدی بود که به پرداخت دیه ناچیزی متناسب با صدمه‌ای که به من زده بود شد و محکوم به سه سال حبس به علت قصد دزدی و استفاده از سلاح سرد شد، در این بین مشاجراتی هم بین من و آقای عبدی در گرفت که در تمام این مدت این اتفاقات را از حسام مخفی نگه داشته بودم، نمی‌خواستم دغدغه فکری‌اش را بیشتر کنم.

صبح ساعت نه بیدار شدم حتم داشتم که حسام به بیمارستان رفته است. بنابراین به دنبال گیر سرم گشتم که موهایم را به آن بند کنم و بعد از دست و روی شستن بروم صبحانه‌ای مختصر بخورم و به بیمارستان بروم، هرچه زیر و روی تخت را گشتم گیرم را پیدا نکردم ناچار بی‌خیال شدم و با همان موهای آشفته از تخت پائین پریدم و کش و قوسی به بدنم دادم و چون حسام در منزل نبود، بی‌خیال شدم و رفتم دست و رویی شستم، سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین رفتم و به آشپزخانه رفتم، زیر کتری را روشن کردم و به کابینت تکیه دادم یک دسته از موهایم را دور انگشتم پیچ می‌دادم و به نقطه نامعلومی خیره شدم تا به کارهایی که قرار بود در بیمارستان امروز انجام دهم فکر کنم.

که به یکباره کسی از در حیاط وارد آشپزخانه شد از دیدن حسام شوکه شدم. حسام سر حال و با نشاط و سلام و صبح به خیری گفت و از کنارم گذشت. من اما با آن سر و وضع بدون تونیک بلندی که همیشه جلوی او می پوشیدم و شالی که بر سر می کردم مقابل او قرار داشتم و از همه اینها بدتر حتی موهایم هم شانه نخورده بودند.

گرمای شدیدی تمام وجودم را در هم سوزاند و عرق از پشت و پیشانی ام روان شد و با لکنت دست پاچه خواستم از آشپزخانه فرار کنم که کتری سر رفت و در نتیجه موقعیتم را فراموش کردم و زیر گاز را خاموش کردم تا برگشتم بروم دیدم، او زودتر از من آشپزخانه را ترک گفته.

با کف دست دوبار محکم به پیشانی ام زدم و مدام زیر ل*ب به خودم غر زدم، به آن سوی آشپزخانه که به پذیرایی باز می شد رفتم و دزدکی نگاهی به بیرون انداختم، ظاهراً در سالن پذیرایی نبود. تند و با عجله بیرون رفتم و دوان دوان به طرف پله ها می رفتم که از دستشویی بیرون آمد و دوباره نگاهمان در هم گره خورد، دیگر دویدن و هول کردن من در آن موقعیت، مضحک بود. بنابراین سرم را پایین انداختم که بالا بروم، او خونسرد گفت:

- چرا ان قدر خودت رو اذیت می کنی فر گل؟

متعجب رو به او برگشتم و با لکنت گفتم:

- چ... چی؟

خونسرد در حالی که آستین پلیورش را پائین می داد و نگاهش روی آن بود گفت:

- چرا ان قدر خودت رو اذیت می کنی؟ مگه ما محرمیت نخوندیم!؟

دست پاچه گفتم:

- خ... خب... خب... نم... نمیشه که... .

خونسرد نگاهش را به من دوخت و گفت:

- همین طور که من خونه نیستم راحتی، موقعی که من خونه ام هم راحت باش! من مشکلی با این قضیه ندارم بارها خواستم این رو بهت بگم ولی حس کردم تو خودت معذبی چیزی نگفتم.

خجالت کشیدم و هنوز یک پایم روی پله اول و دستم به نرده بود مردد بودم که به بالا بروم، می ترسیدم این بار شال و حجاب کردنم را بد برداشت کند فکر کند من به او اعتماد ندارم.

نزدیکم آمد و به چهره ام خیره شد و گفت:

- ان قدر به خودت سخت نگیر.

دسته ای از موهایم را پس زدم و شرم زده گفتم:

- آخه... یه جوری... می شوم.

در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت خونسرد گفت:

- عادت می کنی.

از رفتن به طبقه بالا و شال و روسری کردن منصرف شدم اما یادم افتاد که موهایم شانه نخوردند و جدا از آن این باز و آشفته بودن موهایم اذیت می کردند و باید گیر می زدم، به بالا رفتم شانه به موهایم زدم اما هرکاری کردم گیرم را پیدا نکردم، زیر و روی تخت را گشتم اما نبود، ناچار با همان وضع به بیرون رفتم. صبحانه را گویا او در حیاط چیده بود و پشت میز بود مرا که در آشپزخانه دید اشاره کرد بیرون بروم.

نسیم خنک و ملایم صبحگاه پائیزی می‌وزید و موهایم را آشفته روی صورتم و اطرافم می‌کرد به طرف میز رفتم که گفت:

- چرا گیر به موهاش نزدی؟

دسته‌ای از موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و با اکراه گفتم:

- باز گمش کردم.

لبخندی زد و گفت:

- خب ببافش... .

بعد گویا چیزی یادش آمده باشد گفت:

- بده ببافمش، راستی تو بلد نبودی!

کمی تردید کردم اما او هنوز نگاهم می‌کرد، ناچار از سر رودربایسی به طرفش رفتم و در حالی که موهایم را جمع می‌کردم پشت سرم به طرفش رفتم او تکان به خود داد و صندلی کنارش را بیرون کشید و من روی آن نشستم دست برد و خرمن موهایم را گرفت گرچه باد گاهی از زیر دست‌هایش آن را می‌ربود و به بازی می‌گرفت او موهایم را می‌بافت و من قلبم در تپش و بی‌قراری به سی*نه مشت می‌کوفت.

کارش که تمام شد گفت:

- فکر می‌کنم پدر خدا بیمارزتون از قصد بهتون بافتن مو رو یاد نداده.

متعجب به آن دو گوی سبز که در نور روز رنگش را روشن‌تر نشان می‌داد چشم دوختم و گفتم:

- چرا؟

لبخندی روی لبش نشاند و گفت:

- چون بافتن موی دختر، یه حس خوبی داره.

از حرفش سوزشی روی گونه‌هایم حس کردم و صندلی‌ام را تکان دادم که کمی دورتر از او شوم و گفتم:

- قبلاً هم گفتید بافتن مو یک کار مردانه است.

دست برد و فنجانش را برداشت و بدون این که نگاه از من جدا کند گفت:

- بیشترین حس خوب این بافتن مو برای یک پدرو.

نیم‌نگاهی به او انداختم و گفتم:

- امیدوارم که نصیب شما هم بشه.

لبخند گرم و صمیمانه‌ای زد و گفت:

- امیدوارم.

در دلم گفتم:

- چه مشتاقم هست، معلومه بدش نیاید ازدواج کنه.

مشغول خوردن صبحانه بودم و او طبق عادت معمول داشت قهوه می‌خورد گفتم:

- فکر کردم بیمارستانید؟

- نه مرخصی گرفتم، جایی خارج از شهر کار دارم.

از پشت میز بلند شد و سویشرتش را از روی صندلی کناری برداشت و گفت:

- من میرم فرگل ممکنه دیر بیام، فعلاً خداحافظ.

سری تکان دادم و از او خداحافظی کردم. او که رفت منم کم کم بساط صبحانه را جمع کردم و به اتاق رفتم تا آماده رفتن شدم، باید خودم را زودتر به بیمارستان می‌رساندم. جلوی آینه ایستادم و دستی به موهای بافته شده‌ام کشیدم و لبخندی زدم. وقتی انگشتانش به گیسوانم گره می‌انداخت و هنرش را به روی موهایم پیاده می‌کرد باعث می‌شد بیشتر این موها را دوست داشته باشم چرخه جلوی آینه زدم و موهای بافته شده‌ام را که تا ک*مر می‌رسید در دستم گرفتم و انتهای آن را که داشت کم کم باز می‌شد با کش مویی بستم و بعد آماده شدم و به بیمارستان رفتم.

این بار در بخش اطفال داشتم کار می‌کردم. عصر بود که حسام را باز با دکتر سلطانی در راهروهای بیمارستان دیدم، این بار او تا مرا دید خودش پیش قدم شد و احوال‌پرسی گرمی با من کرد دکتر سلطانی هم بربر داشت نگاه می‌کرد سلامی با دکتر سلطانی دادم مغرورانه سلام و احوال‌پرسی سرسری کرد از کنارشان رد شدم، دیگر حسام مثل روزهای اول نبود. مرا در بیمارستان نادیده نمی‌گرفت. رفتارش آرام‌آرام تغییر کرده بود و همین، دل من را دیوانه‌تر و بی‌قرارتر می‌کرد. او را که با هر دختر غریبه‌ای که به او توجه می‌کرد می‌دیدم هی ته دلم خالی می‌شد. هی می‌ترسیدم که بالاخره کسی این ماه امید مرا از آسمان شیم بدزدد. آخر من که نمی‌دانستم احساس حسام به من چه بود؟! از روی مسئولیت‌پذیری بود یا ترحم یا عشق؟! آهی سوزناک کشیدم و به نرده‌ها تکیه دادم و از بالای نرده‌ها رفتن او و دکتر سلطانی را که از پله‌ها به سمت پائین سرازیر می‌شدند و صحبت می‌کردند با حسرت نگریستم. تا زمانی که از جلوی چشمانم ناپدید شوند نگاهش می‌کردم که به یک‌باره کسی کنارم قرار گرفت و مرا از آن حال بیرون آورد. حمید بود. لبخند محوی روی لبم نقش بست و گفتم:

- سلام آقای دکتر.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- سلام، به چی ان قدر با حسرت نگاه می کنی؟

از حرفش خودم را باختم و دست پاچه شدم و گفتم:

- به خدا... به... هیچی!

خندید و گفت:

- والله منم چیز بخصوصی ندیدم، چرا انقدر هول میشی؟! ولی انگار نگران یه چیزی هستی.

در دلم گفتم:

- وای خدا رو شکر حسام رفته بود و الا خوب کف دستم رو می خورد.

- نه یه کم تو بخش اطفال بچه ها رو دیدم ان قدر معصوم بود دلم گرفت، خدا کمک شون کنه، یکی از بچه ها چهل روزه بود و تشنج کرده بود و زیر کلی دم و دستگاہ بود.

حمید سری تکان داد و از نرده ها آویزان شد و گفت:

- آره، اون جا کلی فرشته کوچولوئه که خوابیده. خدا کنه شفا پیدا کنند با دست های یه دکتر پنجه طلا.

و اشاره به من کرد، از تعریفش خنده ام گرفت و گفتم:

- من؟ نه بابا پنجه طلا کجا بود. من خیلی هنر کنم طرح رو با موفقیت بگذرونم و یه مدرک پزشکی بگیرم.

تماماً به سمت من برگشت و خیلی نزدیکم شد از این همه نزدیکی کمی معذب شدم و هم متعجب شدم. او دو دستش را به پشت گره زد و روی صورتم خم شد و عمیقاً نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

- هیچ می‌دونستی وقتی می‌خندی این چهره چه قدر دوست داشتی میشه؟

نگاهم را متعجب به چشمان او دوختم و او بدون تغییر حالتش گفت:

- لبخند چهره‌ات رو خیلی دوست داشتنی می‌کنه حیفه این صورت که درگیر این همه نگرانی باشه.

از رفتارش سرگردان بودم که به یک‌باره صدای حسام باعث شد هر دوی ما سر برگردانیم و نگاهمان به سوی او برگردد. حسام را با سگرمه‌های درهم دیدم که خطاب به حمید گفت:

- دکتر تو رو تو سی‌سی یو بخش پیچ کردن متوجه نشدی؟

حمید از من فاصله گرفت و متعجب گفت:

- نه نشنیدم.

در همین لحظه صدای پیچ از انتهای راهرو می‌آمد، عجیب بود من هم نشنیده بودم. چه‌طور ان قدر غرق در صحبت بودیم که متوجه صدای پیچ نشدیم.

حمید نگاهی به انتهای سالن کرد و با ما خداحافظی کرد. حسام با همان سگرمه‌های در

هم مکشی کرد و نگاه از من گرفت و رفت و مرا که قلبم دیوانه‌وار به سی*نه مشت

می‌کوفت را با خود تنها گذاشت. افکار آزار دهنده‌ای ذهنم را تسخیر کرد، دوبار

خواستم ناخن بخورم اما انگشتانم را تا نزدیک دهانم بردم ولی منصرف شدم و سری

تکان دادم و گفتم:

- ای بابا بی خیال! چی کار کردم مگه!؟

از آن جا به طرف بخش اطفال رفتم تا باقی کارها را انجام دهم.

ساعت دو بعدازظهر بود که لباس‌هایم را بیرون آوردم و عزم رفتن به خانه می‌کردم که

از ایستگاه پرستاری مرا پیچ کرد به طرف بخش رفتم و گفتم:

- من دارم میرم، چی شده؟

اپراتور آن جا گفت:

- دکتر امینی خواستند که آزمایشگاه خصوصی شون تشریف ببرید.

- حالا؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم حقیقتاً.

کلافه خداحافظی کردم و از بیمارستان یک راست به آزمایشگاه خصوصی آن‌ها رفتم که

سر مسیر دکتر امامی به من زنگ زد و گفت می‌خواهد به آزمایشگاه سری بزند، گویا

چند تا از وسایلیش را در جیب روپوش آزمایشگاهی جا گذاشته.

امیدوار بودم رعنا دمش نشود و به آزمایشگاه نیاید در این مدت رعنا دوبار به بهانه‌های

مختلف به آزمایشگاه آمده بود و دقیقاً زمانی که هم می‌آمد که حسام هم در آزمایشگاه

بود و این کاملاً روی اعصابم می‌رفت، دختره لوس کاملاً معلوم بود که داشت خودش را

به بیخ ریش حسام می‌بست، پدرش هم که بدش نمی‌آمد دامادی مانند حسام داشته

باشد، اصلاً از این که این دختر دائم دمش می‌شد شکایت نمی‌کرد، البته که رعنا هم

زرنگ بود و به بهانه‌های قانع کننده آویزان پدرش می‌شد، یک‌بار به بهانه خریدهای

خانه که لیست خرید را پدرش جا گذاشته بود آمده بود و بار دیگر چیز دیگری را بهانه کرد، حسام هم که انگار متوجه خیالات خام رعنا خانم نبود و خیلی هم تحویلش می‌گرفت.

بالاخره وارد آزمایشگاه شدم در آزمایشگاه باز بود و مهندس جمشیدی در اتاق آزمایشگاه داشت کار می‌کرد، از حضور او در آزمایشگاه خصوصی حسام تعجب کردم، سلامی دادم با دیدن من گویا چیزی یادش آمده باشد گفت:

- سلام خانم دکتر، من یه سری فاکتورهای مربوط به هفده شهریور رو پیدا نمی‌کنم، دانشگاه از من خواسته مجبور شدم تا آزمایشگاه شما پیام و بگردم پیداشون کنم و ببرم.

در دلم گفتم: حالا امروز مرگ و زندگی همه افتاد دست من!
گفتم:

- تو زون کن باید باشه.

- شرمنده شما رو تا این جا کشوندم. همراهتون در دسترس نبود به دکتر امینی زنگ زدم که به شما اطلاع بده بیاید آزمایشگاه تا کارها رو سر و سامان بدیم ولی امشب رو باید زودتر برم خونه چون وزیر جنگ دعوت شده خونه‌مون.

این جمله را که گفت خندید، متعجب و با چشمانی گرد شده گفتم:

- وزیر جنگ؟

با خنده‌ای کِش‌داری گفت:

- مادر خانمم رو می‌گم.

از حرفش شروع به خندیدن کردم و او با خنده ادامه داد:

- دکتر امینی هم که امروز از هفت تا ده شب آزمایشگاه میان نگران نباشید، تنها نیستید، میشه در حق من لطف کنید این فاکتورهایی رو که نوشتم رو دسته‌بندی کنید چون یه سری هم تجهیزات آزمایشگاه سفارش دادیم اون‌ها هم باید چک بشه من واقعاً شرمندهام خانم دکتر، امروز جور ما رو بکشید و فاکتورها رو هم فردا دانشگاه بیارید تا بقیه رو خودم حل کنم، ممنون!

- نه خواهش می‌کنم، من درستش می‌کنم، شما برید.

- واقعاً ممنونم، ببخشید که شیفت کاریتون هم نبود اما خسته شما رو تا این جا کشوندم.

- خوشحال میشم کمک‌تون کنم.

او رفت و من با وجود خستگی‌ام مشغول مرتب کردن لیست فاکتورها شدم و همه را طبق تاریخ و آن‌چه که او می‌خواست دسته‌بندی کردم، ساعت هفت بود که حسام وارد آزمایشگاه شد.

هنوز سگرمه‌هایش درهم بود و مشخص بود روی مود نبود روپوشش را پوشید و به طرف لابی رفت.

شانه بالا انداختم هنوز چند دقیقه‌ای از آمدن حسام نگذشته بود که سر و کله رعنا و دکتر امامی هم پیدا شد، دیدن رعنا حسابی اعصابم را در هم می‌ریخت. هردو از هم بیزار بودیم و این در نگاه‌هایمان به هم معلوم بود اما به روی خود نمی‌آوردیم.

دکتر امامی سلامی داد و من نیز احوال‌پرسی گرمی کردم و رعنا که در دستش یک تابلوی نقاشی که پشتش رو به من بود، نیز سلام و احوال‌پرسی مختصری کرد و به داخل اتاق آزمایشگاه رفتند.

صدای خوش و بش حسام و آن دو به گوش می‌رسید، این که رعنا آن قدر حسام را تحویل می‌گرفت و تلاش می‌کرد خودش را در چشم او نشان دهد، حرصم را بالا می‌آورد، گوش‌هایم را تیز کردم.

رعنا:

- آقای دکتر با عرض معذرت من تو پیچ‌تون یه سرکی کشیدم و برای سبک رئال دنبال یه پرتره برای کارم می‌گشتم چون استادم می‌خواست با سبک رئال یه پرتره رو بکشیم و از میان اون‌ها یکی رو انتخاب کردم و کشیدم و هم این که استادم کلی خوشش اومد و خیلی از کارم تعریف کرد به بابا گفتم آقای دکتر خیلی برای من خوش‌یمن بودند. حسام خندید و گفت:

- چه جالب! این کار شماست؟ به‌به! چه قدر هم قشنگ کشیدید ولی رعنا خانم من به این خوبی که شما کشیدید نیستم.

فقط قیافه من دیدنی بود، داشتم آتش می‌گرفتم. دختره رسماً داشت به حسام هدیه می‌داد و حسام هم ذوق می‌کرد.

صدای رعنا به گوشم رسید:

- اختیار دارید آقای دکتر. شما به نظرم خیلی خوشگل‌تر از تابلوی من هستید. دیگه ایرادهای کار من رو خودتون به بزرگواری خودتون ببخشید، من هم دیگه گفتم تابلو به صاحب اصلی‌اش برگرده.

بعد دکتر امامی آمد که می گفت:

- آقای دکتر از سه روز قبل مغز من رو خورده که باید این رو تحویل آقای دکتر بدم،
گفتم نگه دار حالا بعد از نمایشگاهی که می خوای بزنی بعداً تحویل بده، ولی گفت نه.

صدای خنده‌ی ملیح حسام در پاسخ دکتر امامی شنیده می شد که کاملاً سمباده‌ی
روحم شده بود و بعد گفت:

- چه خوب! نمایشگاه که زدید به من هم اطلاع بدید حتماً بیام، من خیلی به نقاشی و
کارهای هنری علاقه دارم.

کلافه و با حرص دندان‌هایم را به هم فشردم و دست‌هایم را به حالت خفه کردن بالا
بردم و انگشت‌هایم را منقبض کردم و گفتم:

حسام!

صدای رعنا ذوق زده می آمد که گفت:

- وای خوشحال میشم آقای دکتر.

پفی کردم و رفتم سر جایم نشستم، تحمل کردن این وضعیت دیگر برایم سخت بود. یاد
حرف‌های زهرا افتادم که می گفت هر کسی که توجه دکترامینی‌ها را جلب کند باید
خیلی آدم مهمی باشد، راست می گفت! رعنا هم کم از دکتر سلطانی نبود. این وسط
فقط من بودم که لقمه‌ای بزرگتر از دهانم انتخاب کرده بودم، هر کسی سمت حسام
می رفت لابد می دانست او لقمه‌ی باب دهانش است.

دیگر از شنیدن صدای خنده بی دغدغه‌ی آن‌ها منزجر بودم. آهسته در اتاقم را بستم اما
نتوانستم جلوی افکارم را بگیرم. چندین بار در دسته‌بندی فاکتورها اشتباه کردم و در

نهایت دوباره از اول آن‌ها را درست کردم، مدتی بعد آن‌ها هم خداحافظی کردند و رفتند.

من هم کارم تمام شد، نگاه به ساعت کردم نزدیک به شش عصر بود. زون‌کن‌ها را در کمد مرتب کردم و آماده رفتن شدم، کیفم را برداشتم و در اتاقم را قفل می‌کردم که حسام از اتاقش صدایم کرد، کلافه مکشی کردم و به سقف نگاه کردم و بعد چشم چرخاندم و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفتم، طبق معمول پا روی پا انداخته بود و تمرکزش روی تبلتش بود گفت:

- صبر کن باهم بریم.

سرد گفتم:

- من خسته‌ام زودتر می‌رم.

نگاه از تبلت گرفت و به من چشم دوخت و با کنایه گفت:

- من هم نگفتم کارم طول می‌کشد که زود جبهه می‌گیری!

بی‌حوصله گفتم:

- چه قدر طول می‌کشد آقای دکتر؟

تبلتش را کنار گذاشت و گفت:

- تموم شد.

بلند شد و میزش را جمع و جور کرد. سرکی به داخل اتاقش کشیدم تا تابلو رعنا را ببینم، آن را گوشه اتاقش دیدم اما پشتش به دیوار بود.

دیدن آن تابلو ناخواسته حسادتم را برانگیخت، طاقت نیاوردم و ابرویی بالا دادم و با کنایه گفتم:

- مبارک باشه آقای دکتر مناسبتی بوده و ما بی خبر بودیم؟!!

حسام نگاهم را تعقیب کرد و گفت:

- اون رو می‌گید؟ دختر دکتر امامی مثل این که یه پرتره از عکس‌های من کشیده و نمره‌اش خوب شده و حالا برای من آورده.

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

- چه جالب یه کلکسیون می‌تونید درست کنید.

نگاه خود را به من دوخت و متعجب گفت:

- کلکسیون؟ با این یه دونه تابلو؟

- نه بالاخره هدیه من هم هست، این هست، اون هست! یه کلکسیون میشه دیگه.

حسام نیش کلامم را تازه گرفته بود. چشمانش را تنگ کرد و بعد به من چشم دوخت و گفت:

- آهان پس این جبهه‌گیری برای این تابلوئه؟

شانه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- نه. خب دختره دلش خواسته به یکی هدیه بده قرعه انداخته بین بچه‌های آزمایشگاه شانس‌ی اسم شما دراومده.

خنده‌ای از سر تمسخر کنج لبش خانه کرد و نگاه من کرد و گفت:

- فرگل حسودی می کنی؟

جبهه گرفتم و گفتم:

- نه! چرا حسودی کنم بالاخره من هم به شما هدیه دادم.

خنده‌ای کرد و با کنایه گفت:

- آره مشخصه که حسودی نمی کنی.

گر گرفتم و گفتم:

- حرف‌ها می زنید، اصلاً به چی باید حسودی کنم؟

سویشرتش را پوشید و گفت:

- اون رو خودت می دونی برای چی!

و بعد نگاه عمیقش را به من دوخت، نگاه از او برگرفتم تا درونم را نخواند و خونسرد گفتم:

- چیزی برای حسودی کردن نیست. مبارک تون باشه، خواستم یه کم مزاح کنم.

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- خیلی شبیه مزاح کردن نبود!

به طرف در آمد و درحالی که لبخندی گرمی به لب داشت و گویا این حالت من به مذاقش خوش آمده باشد با نگاهش شروع به کاویدن من کرد.

چهره بی تفاوت گرفتم و گفتم:

- تابلوتون رو فراموش کردید.

برگشت و نگاه تابلو کرد و گفت:

- بذار همون جا باشه.

دوباره با طعنه گفتم:

- شما که این تابلو رو با کمال میل ازش قبول کردید حالا می‌ذارید گوشه اتاق آزمایشگاه؟ ولی اگه رعنا خانم بفهمه ناراحت میشه.

- اگه خیلی به نقاشی علاقه داری می‌تونیم بیاریم تو اتاق تو نصبش کنیم.
با خنده توام با تمسخر گفتم:

- البته اگه شبیه ممدقلی نکشیده باشه.

خنده‌ای کرد و دوباره در را باز کرد و برای این که حرصم را در بیاورد رفت تابلو را برداشت و آن را رو به من گرفت و گفت:

- نه کاملاً شبیه خودمه، می‌خوای دو دستی تقدیمش کنم به تو؟

پرتره او را از همان عکسی که کشیده بود که حسام در حساب شخصی‌اش پست کرده بود. همان عکسی که او کاپشن چرم مشکی نیم‌تنه به تن داشت و در یک روز برفی در لس‌آنجلس عکس انداخته بود، همانی را که برای اولین بار عکس گلوریا را در کنارش دیده بودم و او آن را پاره کرده و در سطل زباله‌اش انداخته بود.

واقعاً کنترل حسادتم سخت شده بود. نفسم را با تمسخر بیرون دادم و گفتم:

- طفلی گلوریا! جایش تو این تابلو خالیه.

سری تکان داد و گفت:

- خوبه. جزئیات رو خوب حفظی خانم دکتر، می‌بینم که تمام عکس‌های شخصی من رو خوب یادت هست.

او حرف می‌زد و هی مرا آتش می‌زد. خودم را به آن راه زدم، خونسرد و بی‌تفاوت گفتم:

- بالاخره عکسی هست که به قول رعنا خانم پرتره رئال جالبی داشته، معلومه که تو خاطر من هم می‌مونه.

از حرف من خنده‌ای کرد و با خونسردی ادامه دادم:

- مبارک‌تون باشه آقای دکتر انشاءالله هدیه‌های بیشتر و بهتر، حالا فکر نکنید ما بخیلیم و دلمون بر نمی‌داره.

باخنده تابلو را با خود بیرون آورد و برق را خاموش کرد و گفت:

- ممنونم.

از این‌که او را ترغیب کرده بودم آن تابلو را با خود به خانه بیاورد از دست خودم عصبانی بودم و حالم گرفته شد، با این حال حفظ ظاهر کردم و سعی کردم او از درونم بیشتر از این پی نبرد، با هم از آزمایشگاه بیرون رفتیم نسیم سرد پائیزی می‌وزید و برگهای روی زمین را جارو می‌کرد. از آن تابلو حسابی عقده در دلم پر شد آن وقت من نگران این بودم که صبح حسام وقتی من و حمید را با هم دیده بود چه برداشتی کرده بود. ای دختره ساده‌لوح! او اصلاً برایش مهم نیست، ان قدر که این دختر و آن دختر آویزانش هستند، که تو به چشم او نمیایی. ماشاءالله یکی از یکی ترگل و ترگل تر هستند. حسام تابلو را در عقب ماشین گذاشت و سوار ماشین شدیم و حرکت کرد، من اما درون خودم داشتم خون خودم را می‌خوردم، او قطعاً فهمیده بود که رفتار من از روی

حسادت است، حماقت‌های من تمامی نداشت، از یک‌سو با خودم عهد بسته بودم که او متوجه احساساتم نشود و از سوی دیگر نقطه ضعف به دست او می‌دادم.

او سکوت بینمان را شکست و گفت:

- برای نصبش تو اتاق ازتون اشکال نداره نظر بخوام؟

درحالی که سعی می‌کردم به پیشنهادش پاسخی خونسرد و بی‌تفاوت بدهم گفتم:

- بله خیلی خوشحال میشم.

- بالاخره سلیقه خانوم‌ها بهتره .

- آره من طبق فنگ‌شویی بهتون نظر میدم. باز خواستید نصبش کنید بهم بگید.

خنده‌ی سرمستی زد و گفت:

- حتماً! حتماً ازت کمک می‌گیرم.

دروغم گر گرفته بود، هرچه تلاش می‌کرد بر زبانه‌های آتش حسادتم غلبه کنم نمی‌توانستم، تا زمانی که به خانه برسیم حرفی میان ما رد و بدل نشد، بعد هم من به آشپزخانه خزیدم تا غذایی آماده کنم، ولی زیرلب شروع به غر زدن کردم: دختره دیوانه! با این نیش و کنایه‌هایی که زدی به خیالت درمورد تو چی فکر می‌کنه؟ می‌فهمه تو واقعاً از سر حسادت رفتار کردی، واقعاً مسخره است، حالا این تابلو را کرد بهانه تا هی حال من را بگیره. امیدوارم رعناخانم بشه کابوست!

و بعد با حرص مشغول خرد کردن قارچ‌های زیر دستم شدم و دست آخر ل*ب به هم فشردم و دست به سی*نه به قارچ‌های آش و لاش شده روبه‌رویم خیره شدم.

بعد از تمام شدن کارم از آشپزخانه بیرون آمدم که هم‌زمان حسام در اتاقش را باز کرد و نیم نگاهی به سالن کرد و با دیدن من لبخند کجی زد و گفت:

- خانم دکتر یه لحظه بیاید.

نفسم را با حرص بیرون دادم و بعد درحالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم به اتاقش رفتم، او تابلو به دست به اطراف نگاه کرد و گفت:

- به نظرتون اون جا بزمن بهتر نیست؟

و اشاره به کنار کتابخانه‌اش کرد، خونسرد برای این‌که نشان دهم برایم اصلاً اهمیتی ندارد، گفتم:

- نه آقای دکتر اون جا که جلو دید نیست. تابلو به این خوشگلی! باید این جا باشه.

و اشاره به دیوار روبه‌روی تختش کردم.

و بعد نگاهش کردم تا حالت چهره‌اش را ببینم و او خیره به من سعی داشت از چهره‌ام درونم را بخواند، متعجب رو به او گفتم:

- خب؟ نظرتون چیه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه به نظرم اون جا مناسب نیست.

- چرا؟ این‌که آدم هر روز صبح چشم که باز می‌کنه نگاهش به عکس خودش بیافته به نظرم خیلی جذابه.

خندید و سری تکان داد و گفت:

- دلیلت برا قانع کردنم خیلی مسخره است.
- هم از من نظر می‌خواید هم ایراد می‌گیرید؟!
- تابلو را مقابل صورتش گرفت و نگاه دقیقی به آن انداخت و به روی تختش رفت و گفت:
- بالای تختم می‌زنم روبه‌روی تختم به نظرم خیلی جالب نیست!
- باز با لحن کنایه‌داری جهت انتقام از او تاختم و گفتم:
- چرا آقای دکتر؟! طفلی رعناجون کلی زحمت کشیده تا این رو بکشه بلکه به چشم بیاد.
- لبخند ژکوندی زد و گفت:
- تو از هر فرصتی برای طعنه زدن استفاده کن! دختره بیچاره تابلو یه مرد غریبه برای پیشه که تو خونه‌اش نگه داره، خودش هم این رو به من گفت، گفت ترجیح دادم تابلو به صاحبش برگردم.
- مجبور نبود پرتره شما رو بکشه.
- شاید پرتره جذاب پیدا نکرده.
- این را با لبخند شیطنت‌باری گفت؛ خونسرد شانه بالا انداختم و گفتم:
- خب یه آدم جذاب دیگه پیدا می‌کرد. اصلاً پرتره یه زن رو می‌کشید تا مجبور نباشه تابلو یه مرد غریبه رو تو خونه‌اش نگه داره و بعد هم عذاب وجدان بگیره و هدیه‌اش بده.
- لبخند زنان به طرفم آمد و نزدیکم شد. نگاه نافذش را به چشمانم دوخت. از آن نگاه‌هایی که تا ته دل آدم رسوخ می‌کرد و انگار داشت ته دلم را از چشمانم می‌خواند، زود نگاه از او دزدیدم.

خنده ملایمی کرد و گفت:

- خب دوست داشته حالا پرتره من رو بکشه، تو چرا شاکی هستی؟
بیشتر از این که، از رعنا دفاع می کرد جری شدم. ابرویی با حالت تخسی بالا دادم و
گفتم:

- مثل این که از نیت رعنا خانم، شما هم بدتون نیومده.

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- برای یه تابلو چه حرف‌هایی بار من و اون دختر کردی.

- حرف حق جواب نداره.

- خب دلش خواسته پرتره من رو بکشه. چرا من رو سرزنش می کنی؟

- این که چرا خواسته فقط پرتره شما رو بکشه مهمه.

با شیطنت جوابم را داد:

- گفتم که شاید پرتره جذاب پیدا نکرده.

- این همه پسر جذاب تو دنیا هست.

- شاید کسی اطرافش نبود که به نظرش جذاب باشه.

از حرفش سوختم و گر گرفتم، چه خودپسند بود و افتخار می کرد از این که رعنا به او

نظر دارد، بی‌هوا و بدون این که فکر کنم درحالی که می‌خواستم روی او را کم کنم

گفتم:

- بالاخره تو اون مهمونی پر از آدم بود.

با تمسخر رو به من کرد و گفت:

- مثلاً کی رو می کشید؟ تو رو؟

از حرفش آتش گرفتم و در جواب طعنه اش گفتم:

- من نه ولی اگه اصرار داشته حتماً یه پرتره آقا رو بکشه می تونست پسرعموتون یا پسرهای فامیل خودشون رو بکشه.

سگرمه هایش درهم رفت، کمی صورتش از ناراحتی سرخ شد، این تغییر حالتش مرا از حرفی که بدون فکر زدم پشیمان کرد، نگاه تیزی به من کرد و با لحن تندی گفت:

- قرار نیست تو از هر کی خوشت میاد بقیه هم خوششون بیاد.

این حرفم خوب او را چزاند، با این حال از حرف نسنجیده ام خجالت کشیدم و حرفی نزد، در درونم شروع به سرزنش خودم کردم، او با همان سگرمه های درهم و اوقات تلخی سری به علامت تاسف تکان داد و بعد نگاه به اطراف انداخت سپس با لحن کنایه داری گفت:

- آره به نظرم حرف تون منطقیه، روبه رو تخت جای خوبیه برای نصب تابلو! زحمت های این دختر هم هدر نمیره. به قول تو شاید خواسته تو چشم من باشه و این اصلاً ایرادی نداره، تازه همین که شهامت داشته احساساتش رو ابراز کرده خیلی هم عالیه.

و از تخت پائین آمد و بالای میز کارش رفت تا تابلو را به آنجا بزند.

میخ را به دیوار کوبید و تابلو را به آن آویخت و در حال تنظیم تابلو رو به من گفت:

- تابلو که کج نیست؟

نگاه به تابلو کردم کمی کج بود اما از روی حرصم گفتم:

- نه. عاليه!

پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم.

بعد از روی میز پائین آمد و نگاهی به تابلو کرد و دست به کمرش زد و طلبکارانه گفت:

- این که کجه!

با بدجنسی گفتم:

- والله من کجی نمی بینم، اگه هم هست حتماً مشکل تابلوئه.

با طعنه گفت:

- آهان! یعنی این دختر تابلو رو کج کشیده ولی چشم‌های تو مشکل نداره؟!

دست به سی*نه روی برگرداندم و جوابش را ندادم، کمی عقب رفت و ابرو در هم گره زد و دقیق‌تر نگاه کرد و بعد رفت روی تختش دراز کشید و گفت:

- آره! سلیقه تون حرف نداره، هر روز صبح چشمم به این تابلو می افته شب‌ها هم این تابلو با نور مهتاب روشن میشه و سبک رئالش رو خیلی پررنگ‌تر نشون میده، اون چراغ رو خاموش کن ببینم.

دندان به دندان ساییدم و چراغ را خاموش کردم، بخشی از تابلو زیر نور مهتاب که به درون اتاق می تابید مشخص بود. نگاهش را به تابلو دوخت و گفت:

- عاليه! یادم باشه یه چیزی به رسم قدردانی برای اون بگیرم.

سوختم و هوا رفتم، این که چه قدر برایش مهم بود که می خواست از او تشکر هم بکند. ناراحت و دلخور شدم، سکوت کردم و او را در حالی که به آن تابلو چشم دوخته بود ترک گفتم، در دلم گفتم:

- تو که نمی تونی حسام رو داشته باشی. دلیل نمیشه که اون از کسی خوشش نیاد. بالاخره که یک روز این اتفاق می افته.

بغض راه گلویم را بست. در دلم پاسخ خودم را دادم و گفتم:

آره ولی نه به این زودی و حداقل نه در جلوی چشم من! انتظار داشتم فرسخ ها دورتر از من اتفاق بیافتد، شاید در آمریکا با گلوریا یا دختری مثل او.

به زور بغضم را قورت دادم و رفتم بساط شام را در پذیرایی چیدم و مدتی بعد او را صدا کردم، آمد اما هیچ کدام میلی به شام خوردن نداشتیم و کز کرده بودیم، نسبت به هم طوری وانمود می کردیم که انگار اتفاقی نیفتاده است ولی از هم دلخور بودیم، دست آخر هم هر کسی به اتاقتش پناه برد.

فردای همان روز در لابی چای گرفتم و کسل و بی حوصله در سالن انتظار طبقه پائین نشستم. درحالی که موجی از خیال او مرا ربوده بود به بخارهای لیوان چای خیره بودم که حس کردم کسی روبه روی صندلی ام ایستاد. نگاهم از کفش های مردانه ی مشکلی اش به صورتش ختم شد. حمید بود؛ او هم متقابلاً با یک لیوان چای روبه رویم ایستاده بود و با دیدن چهره ی پکر من گفت:

- بهت گفتم لبخند چهره ات رو بیشتر دوست داشتنی می کنه، ولی تو باز اخم کردی.

با شنیدن صدایش لبخند بی جانی در کنج لبم جا خوش کرد و به دروغ گفتم:

- نه چیزی نیست، فکرم پیش مورنینگ امروز صبح یکی از بچه ها بود.

- چرا؟

- تو بخش اعصاب بود. یه اشتباه تو تشخیصش کرده بود، اساتید کلاً بیچاره رو شستند گذاشتند کنار، چون مریض خیلی باهوش همکاری نکرده بود و خیلی خوب نتونسته بود شرح حالش رو بگیره.

- خب بیماریش چی بود؟

- گویا نوروپاتی بود.

- بیمارش دیابت داشته؟

- بله، داشت.

- خب دیگه! دیابت اکثر اوقات باعث نوروپاتی میشه. اتفاقاً یکی از بیمارهای بستری شده تو این بیمارستان هم از این بیماری داره، دوست داشتی بریم ببینیم.

سری تکان دادم و از جای برخاستم و همراه او به بخش مغز و اعصاب رفتیم. کنار تخت مرد میان‌سالی رسیدیم؛ حمید لبخندی زد و گفت:

- سلام استاد چه طورید؟ بهترید؟

آن مرد میان‌سال لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر آقای دکتر.

حمید چراغ قوه در چشمش انداخت و گفت:

- دید سمت راست چشمت بهتر شده؟

- نه آقای دکتر هنوز تار می‌بینم.

حمید رو به من و اینترنی که مسئول تخت او بود، کرد و علائم او را برای ما شرح داد و ما با دقت گوش فرا دادیم. در این بین حمید کمی با آن مرد افتاده حال صحبت کرد و فهمیدم این مرد معلم ادبیات است.

حرف‌ها و اطلاعاتی که حمید به ما می‌داد کمی سبب شد از آن گرفتگی درونم رها شوم و دل به درس بسپارم. در این لحظه حسام سر رسید و ما را بر سر بیمار دید که سرخوش صحبت می‌کنیم و می‌خندیم. سعی کردم نسبت به او بی‌اهمیت باشم، هنوز دلخوری دیشب برایم هضم نشده بود بنابراین انگار نه انگار که او را دیدم و با حمید برای تلافی کارش بیشتر گرم گرفتیم. او هم سلامی داد و به طرف دیگری برای معاینه بیمارش به کنار تخت رفت و چند تا از اینترن‌ها اطرافش را گرفته بودند و از او سوال می‌کردند.

بیمار نوروپاتی درست هم سن پدر مرحومم بود. کتابی را کنار تختش دیدم ناخودآگاه به یاد روزهایی افتادم که برای پدرم کنار تختش کتاب می‌خواندم. ناخن‌هایم را در کف دستم فرو دادم و تلاش کردم تا بغض در گلویم را فرو بخورم. نگاهم هنوز بر روی کتابش میخکوب بود و دلم برای پدرم پر می‌کشید، او نگاهش را به نگاه اندوه‌بار من دوخت و گفت:

- هرچی سعی کردم کتاب رو بخونم نمیشه. انگار چشم‌هام سو نداره. دخترم عینکم رو برام آورده، ولی دیدم انگار ضعیف‌تر شده.

نگاهم را به او دوختم و زهرخندی به لب‌هایم نشاندم. او نگران کتاب به دست گرفت و حمید هم معاینه چشم او را به یک متخصص بینایی موکول کرد، او هم تلاش می‌کرد کتاب بخواند اما چشم‌هایش یاری نمی‌کردند.

آهسته گفتم:

- من یه کم وقت دارم می‌تونم یه کمی براتون بخونم.

او با شرمندگی گفت:

- دختر من امروز یه کم دیر میاد، من حوصله‌ام سر رفته. این چشم‌ها یاری نمی‌کنه و

الا بهت زحمت نمی‌دادم.

چشمانم را که نم اشک به خود داشت را، بستم و گفتم:

- اجازه بدید براتون چند صفحه‌ای می‌خونم.

حمید هم به خاطر این سخاوتم با لبخندی نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

- خب من برم به بقیه برسم. فعلاً.

لبخندی زدم و گفتم:

- دکتر امینی ممنون.

نگاهم کرد و گفت:

- همین لبخندت برای تشکر کافیه.

از گوشه چشم دیدم حسام صورتش را کمی متمایل به من کرد و ما را نگاه کرد.

حمید رفت و من کنار صندلی پیرمرد نشستم و کتاب را دستم گرفتم و شروع به

خواندن کردم و او در سکوت گوش می‌داد. حسام به تخت مجاور من رسید. کم‌کم وقت

من هم تمام شد، کتاب را بستم و گفتم:

- استاد من باید برم مراقب خودتون باشید.

- ممنون دخترم، صدات خیلی آرامش‌بخشه.

نفسم را که بی‌شبهت به آه نبود، را بیرون دادم و گفتم:

- ممنون. پدرم همیشه همین رو می‌گفت. انشاءالله شما هم سلامت باشید. اگه دوست داشتید هر وقت، وقت کنم سعی می‌کنم پیام بهتون سر بزنم و براتون چند صفحه‌ای کتاب بخونم.

او لبخند گرمی زد و خوش حال از حرفم گفت:

- اگه مزاحمت نمی‌شم خوشحال می‌شم.

سری تکان دادم و از او خداحافظی کردم. زیرچشمی حسام را نگاه کردم که همچنان با سگرمه‌های در هم داشت مریض تخت مجاور را چک می‌کرد و به کارهایی که یکی از اینترن‌ها سر تخت انجام می‌داد نظارت می‌کرد. به بخش اطفال رفتم و کارهایم را از سر گرفتم. مدام یاد پدرم می‌افتادم و پنهانی اشک‌هایم سرریز می‌کردند. باز داغ رفتنش برایم تازه شده بود.

شب سر میز شام سکوت سنگینی برقرار بود، طولی نکشید و حسام طاقت نیاورد و گفت:

- چند وقتی از نیلو خبری نیست. حمید چیزی درباره‌اش نگفته؟

من ساده‌لوح هم که متوجه نیت حسام نشده بودم، گفتم:

- نه، زیاد ازش حرف نمی‌زنه. یکی دوبار حالش رو پرسیدم زیاد تمایل نداشت

درباره‌اش حرف بزنم. چرا مگه اتفاقی افتاده؟

حسام خونسرد گفت:

- نه چه اتفاقی؟ البته شاید به زودی بیافته.

متعجب گفتم:

- چی مثلاً؟

حسام نگاهش را به من دوخت و با حالت کنایه‌داری گفت:

- جدا از این که خانواده نیلو و عمو دوست‌های خیلی صمیمین، حمید و نیلو چندساله که با هم تو را *بطهن. بالاخره باید تصمیم بگیرن چی کار باید کنن. یه حرف‌هایی بین دوتا خانواده راجع به رسمی کردن را *بطه‌شون هست. قطعاً عمو دیگه نمی‌ذاره حمید دست‌دست کنه و دختر خوبی مثل نیلو از دست بره.

خونسرد گفتم:

- ولی این طور که من می‌بینم دکتر امینی خیلی راغب نیست. چون هر بار از نیلو حرف زدم هی پیچونده.

حسام نگاه خیره‌اش را به من دوخت و با لحن کنایه‌داری گفت:

- اتفاقاً قصدشون خیلی هم جدیه. چون این دوتا واقعاً همدیگه رو دوست دارن. این‌ها خیال‌های خام توئه!

از حرفش ماتم برده بود. تصورش از من چه بود؟ لابد فکر کرده دور و بر حمید می‌چرخم تا او را از راه به در کنم؟!

برای این که انتقام حرف تلخش را بگیرم با گستاخی گفتم:

- حالا شما به فکر خودتون باشید آقای دکتر! شاید شما زودتر از اون سر سفره عقد نشستید.

این حرف حسام را براق کرد و گفت:

- نیش و کنایه می‌زنی؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- نیش و کنایه نبود، بالاخره هر پسری زن می‌گیره و هر دختری هم عروس میشه. رعنا هم که دختر... .

قاشق را روی میز انداخت و با ناراحتی حرفم را برید و گفت:

- بسه فرگل! بسه نمی‌خواد از آب گل‌آلود ماهی بگیري. الان حرف من چه ربطی به رعنا داشت که تو بحث رو می‌پیچونی و میاری سر رعنا؟

- خب چرا ناراحت می‌شیدی؟! رعنا هم دختر خوبیه که بهش فکر کنید. بالاخره اون هم به شما بی‌میل... .

با ناراحتی نگاهم کرد و با اوقات تلخی گفت:

- آخه تو چرا ان قدر بدبین و شکاکی! چرا به دختر مردم این قدر تهمت می‌زنی. تو از کجا می‌دونی اون حسی به من داره؟

از این که حرصش را درآورده بودم لذت می‌بردم و همچنان برای انتقام و کم کردن روی او می‌تاختم:

- چرا ناراحت می‌شیدی؟! نه من مطمئنم دختره از شما بدش نیاد. ببینید چه طوری دور و برتون مثل پروانه می‌گرده و پرتره شما رو کشیده.

ابرویی بالا داد و حق به جانب گفت:

- آهان! پس این‌ها رفتارهای یه دختریه که یکی رو دوست داره؟! خوبه! خوبه! بازم بگو به نظرت در مورد من به دوست‌هاش هم گفته؟

منظورش را نگرفتم و خونسرد جواب دادم:

- آره، چرا نگه؟! بالاخره هر دختری یه دوست صمیمی یا هم‌راز داره که حتی عکس کسی رو هم که دوست داره به دوستش نشون میده. به نظرم از پرتره شما کلی این طرف و اون طرف رونمایی کرده.

سری تکان داد و آبی برای خودش ریخت و خونسرد گفت:

- آهان! راست میگی، یه چیزهایی رو هم بذار من اضافه کنم. آخه اون روزها من یه دختری رو دیدم که از یه پسری خوشش می‌اومد ولی خب بخت باهاش یار نبود، چون پسری که دوستش داشت به دختر دیگه‌ای علاقه داشت و داره هنوز! ولی باز این دختر دست از سر این پسر برنمی‌داره با این که می‌دونه دستش به این آدم نمی‌رسه. نگاه پرتمسخر معنادارش را به من دوخت. گر گرفتم و خشمگین از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- منظورتون به من و پسرعموتون که نیست؟

حالا او بود که کنترل همه چیز را بدست داشت و عصبانیت من لذت می‌برد خونسرد و با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- وقتی رعنا دوروبر من مثل پروانه می‌چرخه یعنی منو دوست داره، پس تو هم از این قضیه مستثنی نیستی. این اواخر زیاد تو رو دور و اطراف حمید می‌بینم پس حتماً تو هم اون رو دوست داری.

از این که از آب گل آلود ماهی می‌گرفت آتش گرفتم و حرفش را بریدم و گفتم:

- آقای دکتر چشمتون رو روی حقیقت به خاطر لجبازی با من بستید؟ را*بطه‌ی من با پسرعموی شما کجا و را*بطه رعنا با شما کجا؟ چرا الکی تهمت می‌زنید و داستان

می‌بافید؟ من به ایشون الکی و به هر بهانه‌ای هدیه دادم؟ برای کسی ناز و غمزه اومدم؟ این چه برداشت مزخرفیه که می‌کنید؟

و بعد برای کنترل خشمم، شروع به جمع کردن ظرف‌ها از روی میز کردم و با حرص بشقاب و قاشق را به هم می‌کوفتم. ابرو بالا انداخت و گفت:

- اون روز به دوستتون زهرا داشتید حمید رو نشون می‌دادید، دور و بر حمید هم زیاد شما رو می‌بینم. دخترهای مغرورم یه جور ناز و غمزه دارن، همین غرورشون یه جور غمزه است دیگه؛ ولی خب حیف! اگه نیلو این وسط نبود شاید انتخاب حمید شما بودی.

دیگر محال بود بتوانم خود را کنترل کنم، ظرف‌هایی که جمع کرده بودم را با حرص روی میز کوبیدم و با خشم نگاهش کردم. او اما خونسرد از این عصبانیت من، به من چشم دوخت و درحالی که نگاهش پر از ناراحتی و رنجش بود. با لحن نیش‌داری گفت:

- چرا ناراحت می‌شید خانم دکتر! بالاخره هر پسری زن می‌گیره و هر دختری عروس می‌شه اگه هنوز هم... .

کمی مکث کرد و بعد با لحن دلگیری ادامه داد:

- اگه هنوز هم بهش احساسی داری می‌تونم برات یه قدمی... .
حرفش آتش زد. چه‌طور داشت بی‌خبر از دل من قضاوت می‌کرد. مگر نمی‌دید، احساسم را از چشمانم نمی‌خواند؟ حسادت‌های بی‌موردم را درک نمی‌کرد؟ چه‌طور این حرف را می‌زد؟ درحالی که از ناراحتی به خودم می‌پیچیدم به میان حرفش دویدم و گفتم:

- من به کسی چشم ندارم، پسرعموتون با هرکی ازدواج می‌کنه خوشبخت بشه و خیلی هم برای اون خوشحال می‌شم. شما به فکر خودتون باشید آقای دکتر! پس لطفاً احساساتتون رو پیش من مخفی نکنید. چون اگه شما به این دختر انقدر رو نمی‌دادید اون جرأت نمی‌کرد چپ و راست به هر بهونه‌ای بیاد آزمایشگاه و بعد هم یه پرتره از شما بکشه. به نظرم من مزاحم شما هستم. لطفاً با من شفاف باشید و احساس خودتون رو پشت تهمت به من مخفی نکنید. اگه واقعاً بهش علاقه دارید... .
حرفم را با خشم برید و با صدایی رسا و لحن آمرانه‌ای گفت:

- بسه دیگه!

حرفم چنان او را رنجیده خاطر کرده بود که تا به حال در هیچ لحظه‌ای او را تا این حد عصبانی و در حال انفجار ندیده بودم، طوری که گویا تمام قدرتش را در دستانش جمع کرد و میز چوبی را جوری به عقب هول داد که نزدیک بود واژگون شود. از پشت میز بلند شد و درحالی که از چشمانش خون می‌بارید. رگ پیشانی و گردنش هم متورم شده و صورتش به سرخی گراییده بود. یک لحظه از آن حجم عصبانیت به خودم لرزیدم اما به قول معروف هر کسی خربزه می‌خورد پای لرزشم می‌نشیند. حسام درحالی که به سختی خود را کنترل می‌کرد با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- بسه دیگه! قضیه رعنا رو تموم کن. دختره یه غلطی کرد به من یه تابلو داد تو این رو کردی برای من پیراهن عثمان و دست بردار نیستی؟! لطفاً حد خودت رو بدون!
این را گفت و به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوفت.

عصبانیت من هم کم از او نبود. ظرف‌ها را جمع کردم و زیرلب غر می‌زدم: به من میگه حد خودت رو بدون! من به این پسر کادو دادم؟ من کی دنبال حمید راه گرفتم و به پَر

و بال این پسره پیچیدم؟ خودش رو نمیگه! فکر کرده این جا هم آمریکاست. به هر دختری که اومد آویزونش شد نه نگفت؛ جلو من بغلش کرد هیچی نگفتم. یکی دوتا که نیستند. گلوریا... سلطانی... رعنا... دیگه کی رو بگم. من که نرفتم ب*غل پسرعموت عکس بگیرم؛ من که از گردنش آویزون نشدم؛ پرتره نکشیدم؛ ناز و غمزه نیومدم؟! تو بهشون رو میدی دیگه! پس چرا هیچ کی دور و اطراف پسرعموت نمی چرخه؟ چرا یکی آویزون اون نمیشه؟ چرا همه چشمشون تو رو می گیره؟

اشک در چشمانم بالا آمد و با صدای لرزانی زیر ل*ب گفتم: «چرا همه چشمشون تو رو می گیره؟! چرا؟ چرا این دنیا ک*مر همت بسته تا هرکسی رو من دوست دارم از من بگیره؟ پدرم رو گرفت، مادرم رو گرفت، تو رو هم این جوری می گیره. آخه این چه دنیای پلیدیه؟!»

با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و به حیاط رفتم. در آستانه در آشپزخانه و حیاط ایستادم. دست سرد نسیم پائیزی موهایم را نوازش می کرد و سرما اشک‌هایم را روی گونه‌ام سرد سرد می کرد. دست‌های سردم را زیر ب*غل زدم و به این سرنوشت لعنتی فکر کردم. به کنار آمدن با نداشتن حسام! به فراموش کردن او، به این عشق شوم که داشت رفته‌رفته مرا در برابر تقدیر ضعیف‌تر می کرد و به رازی که هر روز شهامت گفتن آن در وجودم ضعیف و ضعیف‌تر می شد. آن شب به اتاقم پناه بردم و به سختی به خواب رفتم.

در اتاق آزمایشگاه خصوصی حسام مشغول کار بودم که به یک‌باره صدای غرش حسام را از اتاق آزمایش شنیدم که عصبانی مرا صدا می زد:

- فرگل... فرگل... .

صدایش هر آن نزدیک تر و رعب‌آورتر می‌شد، هراسان و بهت‌زده از جایم برخاستم و شتابان به اتاق آزمایش رفتم. حسام با خشم و چهره‌ای برافروخته مقابل میکروسکوپش ایستاده بود و لاشه‌ی چند موش سفید تلف شده روی میزش به چشم می‌خورد. آن قدر عصبانی بود که هر آن می‌ترسیدم سقف آن جا را روی سرم ویران کند. تعدادی برگه در دستش بود و با لحن تشریح‌گونه‌ای به من حمله‌ور شد و گفت: این‌ها چیه؟ تو چی کار کردی؟

از ترس زبانم بند آمده بود. گیج و سردرگم با لکنت گفتم:

- چی... چی... ش... شده؟

درحالی که صورتش از عصبانیت کبود شده بود به طرفم آمد و گفت: مادرم بهم گفته کار تو بوده؟! مگه نه! تلف شدن نمونه‌ها کار تو بوده؟! دکتر امامی هم بهم گفته که یه ماده به موش‌ها تزریق شده. دوربین‌های آزمایشگاه رو هم بررسی کردند که چند ماه پیش تو وارد آزمایشگاه شدی.

از حرف‌هایش شوکه شدم و عرق سردی از سر و رویم جاری گشت. او که مرا تا سر حد مرگ ترسیده دید، به هر آن چه حس کرده بود باور کرد و چند گام به سویم برداشت و به تندی گفت: زودباش جواب بده! این‌ها کار تو بوده؟

از چشمانش خون می‌بارید و رگ پشانی‌اش متورم شده و صورتش سرخ سرخ بود. آن قدر شوکه بودم که مغزم قفل کرده بود. سرم جولانگاه افکار مختلف شد. حتی نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی بروز دهم. درونم فروریخت. اشک‌هایم پشت هم سرریز کردند. بالاخره حسام فهمید. بالاخره این راز لعنتی برملا شد. درحالی که راه نفسم بسته بود و با نگاهی خیس از اشک و پشیمانی به چشمان خشمگین او زل زده بودم و تلاش می‌کردم نفس بکشم، به زور گفتم:

- توضیح میدم حسام. توضیح میدم، خواهش می‌کنم بذار توضیح بدم.

چشمان سبزش به سرخی گرایید. ناباورانه دست‌هایش را مشت کرد و با ناراحتی بی‌حدی به من زل زد و بهت‌زده از این که انکار نکردم، به من زل زد و با صدایی رسا گفت:

- باورم نمیشه! تو این کار رو کردی؟ چرا فرگل؟ چرا؟ اینه دست‌مزد من؟ اینه جواب این همه لطف من؟

مویرگ‌های سرخ چشمانش مانند کلاف در هم پیچیده‌ای نشان از حد خشمش می‌داد. با دو دستم صورتم را پوشانده بودم و التماس می‌کردم بگذارد توضیح دهم و او دیوانه‌وار با فریادهایش به من حمله می‌کرد و می‌گفت:

- چی رو توضیح میدی؟ هان؟ بهم گفتند نمونه‌ها رو از بین بردی.

و حمله برد و همه‌چیز را به هم ریخت و همچنان دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

- من مار تو آستینم پرورش می‌دادم.

من گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم و التماس می‌کردم او با خشم از اتاق آزمایش بیرون رفت و من گریه‌کنان به دنبالش رفتم که حقیقت را توضیح دهم پشت در اتاق دکتر هاشمی بود، دکتر امامی بود، رعنا و حمید هم بودند. همگی انگار منتظر بودند من و حسام به بیرون بیاییم. من با ضجه التماس می‌کردم. همگی دور و برم حلقه زده بودند و با انزجار نگاهم می‌کردند.

رعنا با طعنه گفت:

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟! دیدی آقای دکتر! من از اولش هم نسبت به این دختر دلم روشن نبود و حس خوبی نداشتم. معلوم بود آدم آب زیرکاهه. تمام زحمتهای شما و پدرم و بقیه همکاراتون رو به باد داد.

دکتر هاشمی نگاه طلبکارانه‌ای داشت و رو به حمید گفت:

- اصلاً باورم نمیشه ان قدر آدم بی‌صفتی باشه!

به صورت هر کدام که نگاه می‌کردم مرا با انزجار نگاه می‌کردند. آویزان پای حمید شدم خودش را به عقب کشید. با گریه فریاد می‌زدم و التماس می‌کردم توضیح میدم. به خدا توضیح میدم. من فقط مقصر این ماجرا نیستم. مادر حسام این‌ها رو از من خواسته بود. مادرش از من سفته داشت، من رو مدام تهدید به اجرای سفته‌ها می‌کرد.

اما هیچ‌کس باورش نمی‌شد که مادر حسام پشت این قضایا است. هرچه فریاد می‌زدم و اشک می‌ریختم و توضیح می‌دادم آن‌ها فقط با نفرت و انزجار نگاهم می‌کردند. حسام حتی به صورتم نگاه نمی‌کرد و میان فریادها و تقلاهای من از این‌که به مادرش تهمت می‌زنم انگشت تهدیدش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

- من رو باش که به تو پناه دادم. همه‌جا کمکت کردم. باورم نمیشه که تمام این مدت مار تو آستینم پرورش می‌دادم.

حسام تهدیدم می‌کرد و هرکسی چیزی می‌گفت و جزایی تعیین می‌کرد هرکس با بدترین توهین‌ها و تحقیرها مرا مورد شماتت قرار می‌داد. دکتر هاشمی، حمید و حتی خنده‌های تمسخر بار رعنا که میان تهدیدهای آن‌ها آتشم می‌زد. احساس بی‌کسی و بدبختی داشت متلاشی‌ام می‌کرد. در میان داد و فریاد و تهدیدهای آن‌ها درمانده به

روی دیوار کشیده شدم و دو دستم را روی سرم گرفتم درحالی که زار می‌زدم نشستم...

با صدای گریه‌های خودم از خواب پریدم. تمام بدنم عرق کرده بود و موهایم خیس خیس بودند. از روی گردنم تا یقه لباسم شرشر عرق می‌ریخت. اشک‌هایم از ب*غل گوشم رد شدند و لابه‌لای موهایم گم شدند. تندتند نفس می‌کشیدم. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که حس می‌کردم هر آن درون سی*نه‌ام می‌خواهد منفجر شود. تاریکی اتاق مرا به خود آورد دستی به گردن خیسم کشیدم و درحالی که هنوز در حال و هوای خوابم بودم از جایم بلند شدم. پنجه در لابه‌لای موهایم فرو کردم نم موهایم را روی پوست انگشتان دستم حس کردم. سرفه می‌زدم و گلویم از تشنگی خشک بود و تیر می‌کشید، از روی تخت پائین پریدم هوای اتاق بشدت خفقان‌آور بود. بلند شدم در تراس را باز کردم هجوم هوای سرد کمی از تنگی نفسم کاست سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. روی زمین ولو شدم و به فکر فرو رفتم. خدا را شکر که یک کابوس بود. جلوی در تراس زانوی غم ب*غل کردم و پیشانی‌ام را روی زانوهایم فشار دادم. به خوابم فکر کردم. از شدت سرما می‌لرزیدم. اما انگار افکار آشفته مرا تسخیر کرده بودند. می‌ترسیدم که عاقبت رنگ واقعیت به خود بگیرد. می‌ترسیدم! از حقیقت! از دست دادن حسام و از رسوایی! آن شب را تا صبح در حال و هوای خوابم بودم. این‌که اگر رنگ واقعیت به خود بگیرد چه کنم!؟

دم‌دم‌های صبح خواب مرا ربود. اما وقتی چشم از هم گشودم گویا بدنم مثل سنگ به زمین چسبیده بود. با این حال با بدنی کرخت که نشان از یک سرماخوردگی می‌داد آماده رفتن به بیمارستان شدم. حسام زودتر از من رفته بود، جلوی آینه ایستادم و به چشمان بی‌حال و سرخم نگریستم. زیر چشمانم حلقه مشکی افتاده بود و سرفه‌های خشک گلو و سی*نه‌ام را می‌خراشید. ماسک را روی صورتم زدم و از خانه خارج شدم.

به بیمارستان که رسیدم یک‌راست به سرویس بهداشتی رفتم و آب به صورتم پاشیدم. رنگ و رخم سفید شده بود و زیر چشمانم به گود نشسته بود، آهی سوزنده از سی*نهام بیرون دادم. نگه داشتن آن راز در سی*نهام مثل بمبی بود که هر لحظه می‌خواست منفجر شود و خانه خرابم کند. تنها راهی که به ذهنم می‌رسید که با مادر حسام مقابله کنم خود حسام بود و گفتن حقیقت به او؛ که آن هم باز ترس از قضیه سفته‌هایی که مادرش از من داشت، هراس از به اجرا گذاشتن آن شجاعت‌م را می‌ربود. آه سوزناکی کشیدم. در هر صورت باید قید او را می‌زدم، چه این راز را به او می‌گفتم چه نمی‌گفتم. از اتاق بیرون آمدم و به بوفه رفتم. یک لیوان چای و مقداری بیسکوئیت گرفتم در حالی که سرفه‌های خشکی می‌کردم، با حالی کرخت و پاهایی سست به طرف مورنینگ رفتم. وارد مورنینگ شدم هنوز کسی نیامده بود. بنابراین اول چای و بیسکوئیت‌م و بعد قرص سرماخوردگی را خوردم. حالم رفته‌رفته بدتر می‌شد. کم‌کم اشک چشم هم به آن حال همایونی اضافه شد. یک لحظه احساس گرما می‌کردم؛ لحظه‌ای بعد از سرما یخ می‌کردم. تب و لرز شدیدی داشتم. کم‌کم مورنینگ پر شد از اینترن‌ها و رزیدنت‌ها و کمی بعد اتند بخش هم آمد.

بعد از مورنینگ به بخش رفتم، اما رزیدنت ارشد با دیدن حالم از من خواست برای استراحت به خانه بروم. بنابراین چون نمی‌توانستم وارد بخش اطفال شوم بعد از زدن یک آمپول بیمارستان را ترک کردم و به جای رفتن به خانه و استراحت به آزمایشگاه رفتم؛ چرا که می‌دانستم جولان افکارم به خاطر خواب دیشب اجازه نمی‌دهد تا چشم روی هم بگذارم. امروز شیفت آزمایشگاه با من بود. اتفاقاً وقتی وارد آزمایشگاه شدم حمید آن‌جا بود. از نگاه کردن به او گریختم و سلامی زیرلب دادم. که صدای سرفه‌ی خشک و خرابم حالم را نزد او برملا کرد. او با صدایش مرا متوقف کرد و گفت:

- خانم دکتر.

برگشتم و او را نگریستم. با دقت مرا نگریست و گفت:

- حالتون خوش نیست؟

سرد پاسخ دادم:

- نه خوبم.

بی توجه به حرف من جلو آمد و نگران پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت. از او فاصله گرفتم و دست پاچه گفتم:

- خوبم آقای دکتر.

- داری تو تب می سوزی اون وقت بلند شدی اومدی آزمایشگاه؟ زود برو خونه.

با سماجت با صدایی گرفته گفتم:

- خوبم، یه کم قرص و دارو خوردم اگه حالم بهتر نشد میروم.

با تحکم گفت:

- میگم برو! برو خونه یه کم استراحت کن.

ناچار از آزمایشگاه هم رانده شدم. سر راه از داروخانه چندتا قرص و شربت گرفتم و به خانه رفتم. علاوه ذهن آشفته ام تمایل شدیدی به خواب داشتم. روی تختم ولو شدم و بعد از جدال طولانی که در ذهنم برپا بود، کم کم چشمانم به روی هم افتاد. چندبار از سرفه های شدید چشم گشودم، اما تاثیر داروهای خواب آور اجازه نمی داد بیدار بمانم. گاهی از شدت گرما پتو را کنار می زدم، گاهی از شدت لرز آن را به خودم می پیچیدم.

خنکای چیزی را روی پیشانی‌ام حس کردم. چشمانم را نیمه باز کردم و چهره محو حسام را دیدم که دستمال خیسی روی پیشانی‌ام گذاشت درحالی که گوشه تختم نشسته بود. تکانی به خودم دادم و خجالت‌زده دست و پایم را گم کردم. خواستم حرکتی کنم که با تن صدای آرامش بخشش مرا به آرامش دعوت کرد. دستمال را از روی پیشانی‌ام برداشت. در میان خماری خواب و بیداری مچ دستش را گرفتم و نالیدم:

- من خوبم، نکنید.

آهسته مچ دستش را از دستان بی‌رمقم بیرون کشید و غرولندکنان گفت:

- معلومه چه قدر خوبی! با این حال خوبت امروز هم بیمارستان رفتی هم آزمایشگاه. فرگل تو چه‌طور آدمی هستی؟ تا حالا شده برای خودت ارزش قائل بشی؟

دوباره خنکی دستمال را روی پیشانی‌ام حس کردم دست بردم و آن را برداشتم خواستم بلند شوم که غرید و گفت:

- نکن! نگاه کن! داره جون میده‌ها، باز سمج‌سمج می‌خواد بگه حرف من اشتباهه.

از حرفش خنده‌ام گرفت، نیم‌خیز شدم. در حالی که سرفه می‌کردم باصدایی گرفته و خش‌دار گفتم:

- خودم دستمال رو پیشونی‌ام می‌ذارم. شما زحمت نکشید، برید می‌ترسم مریض شید.

نگاهی به پنجره کردم. غروب بود و اتاق داشت در هاله‌ای از تاریکی فرو می‌رفت و عجیب بود که حسام در این ساعت به خانه آمده بود. او نگاهی به کیسه داروهایم کرد و گفت:

- خود درمانی‌ات اینه؟

دستمال خیس را از روی پیشانی‌ام کشیدم و به ظرف آب انداختم و گفتم:
- خوب می‌شم.

چندسرفه کردم. نگاهم کرد و گفت:

- هوای بیمارستان آلوده است حتماً از این آنفلونزای جدید گرفتی. فعلاً قرصی چیزی
نخور تا برات چیزی بیارم بخوری.

از روی تخت بلند شد و گفت:

- اون دستمال رو بذار رو پیشونیت تبت پائین بیاد.

به پتو پیچیدم و نالیدم گفتم:

- نه سردمه.

سری کلافه تکان داد و رفت. من دراز کشیدم و از سرما به خودم پتو را بیشتر
می‌پیچیدم. دوباره چشمانم را خواب گرفتم.

با صدای حسام دوباره چشم گشودم. ای کاش زمان متوقف می‌شد و برای من هیچ وقت
جلو نمی‌رفت. هرچه جلوتر می‌رفت من قلبم نسبت به حسام و رفتارهای او حریص‌تر
می‌شد و دل کندن از او سخت‌تر. برق را روشن کرد و روشنایی اتاق را فرا گرفت. تکانی
به خودم دادم و نشستم. سینی حاوی سوپ گرم و یک لیوان آب و مقداری نان را روی
دراور ب*غل دست گوشه تختم گذاشت. نشست و سپس گفت:

- دهانت رو وا کن ببینم گلوت چرک کرده؟

- یه کم حس می‌کنم چرک کرده.

دوباره نگاه به کیسه داروها کرد و گفت:

- فعلاً سوپ رو بخور، بعد قرص بخور.

سری تکان دادم. دست برد و پیشانی‌ام را لم*س کرد و گفت:

- تبت کمی پایین اومده.

سینی را روی پاهایم گذاشت و گفت:

- همه رو می‌خوری‌ها! نیام ببینم دوتا قاشق خوردی.

لبخند کم‌رنگی زدم و با شوخی گفتم:

- قابل خوردنه؟

حق به جانب گفت:

- فکر کردی فقط تو بلدی غذا درست کنی؟

از جبهه‌گیری‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- باشه بابا، شوخی کردم. دستتون درد نکنه شرمندهام کردید.

لبخند کم‌رنگی زد و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت:

- هنوز ازت دلخورم. فکر نکن بخشیدمت.

خونسرد گفتم:

- منم همین‌طور. ولی بابت این لطف‌ها ممنونم.

در را بست و رفت. چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفتم. به زور به خاطر بی‌اشتها بودنم چند

قاشق سوپ خوردم. انصافاً سوپش را خوشمزه درست کرده بود اما میل‌م به غذا

نمی‌رفت. برای این که ناراحت نشود و زحمتش به هدر نرود به زور سعی کردم چند قاشق دیگر هم بخورم.

بعد کمی قرص خوردم. دراز کشیدم و یک دستم را روی پیشانی‌ام حایل کردم و به خوابم فکر کردم. دوباره افکار آشفته، طوفانی در ذهنم و دلم به پا کردند. در آن افکار موحش دست و پا می‌زدم که همراهم زنگ خورد. رشته افکارم پاره شد. به همراهم چنگ انداختم و دیدم حمید است که زنگ می‌زند. کمی مکث کردم و بعد جواب دادم. صدای نگرانش از پشت گوشی آمد:

- الو!

با او سلام احوال‌پرسی کردم. حالم را جویا شد. به او گفتم حالم خوب است و بهتر از صبح هستم. کمی بعد خداحافظی کردیم. دوباره خوابیدم. اما این بار خواب زود به چشمانم راه نیافت و همه چیز با فکر به حسام گذشت. دلم با تمام وجود او را کنار خودم می‌خواست. این که دستش را بگیرم؛ گاهی سرم روی زانوهایش باشد، گاهی در ذهنم به گونه‌اش با شرم بو*سه بزنم. در این فکر و خیال‌ها با چشمان بسته گذشت و او با تقه‌ای وارد اتاق شد. خودم را به خواب زدم. آمد سینی را برد و بعد از کمی مکث برق اتاق خاموش شد و درب اتاق را آهسته بست. او که رفت خیالم راحت شد و تکانی به خودم دادم و به زور روی تخت نیم‌خیز شدم و پتو را در مشتم فشردم. باز به خواب صبح فکر کردم. به این که چه‌طور همه چیز را به او بگویم. چه برخوردی خواهد داشت. باز ترس ناشی از خوابم همه شجاعتم را گرفت. نمی‌دانم چه قدر در این افکار گذشت، تا بالاخره خواب مرا ربود.

صبح با صدای سرفه‌های خشن خود از خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم. ساعت نزدیک به هفت و نیم صبح بود. وحشیانه از تخت بیرون پریدم. حالم نسبت به دیروز

بهتر بود اما هنوز کرخت بودم. سرفه‌زنان از اتاق بیرون رفتم و صورتم را شستم. تند از کیفم بیسکوئیتی درآوردم و درحالی که با عجله آماده میشدم، بیسکویت را تندتند جویده نجویده قورت می‌دادم و دو تا قرص خوردم و از اتاقم به بیرون رفتم. صدای هیاهوی باد از بیرون می‌آمد و درب اتاق حسام را که بسته بود، تکان می‌داد. با حدس این که درِ رو به حیاط اتاقش باز است، آن را باز کردم و حدسم درست بود. در باز بود و باد پرده را همواره تکان می‌داد. آن را بستم. حین رفتن به روی دیوار به دنبال آن تابلویی که رعنا کشیده بود چشم چرخاندم اما در کمال ناباوری سرجایش نبود. متعجب سر برگردانم و کل دیوارهای اتاقش را نگاه کردم اما نبود. دلم غنچ رفت از این که آن را ندیدم. رفتم زیر تختش را نگاه کردم و کمدش، بالای کتابخانه‌اش، زیر میزش را هم سرک کشیدم. اما نبود! به این فکر کردم که آن را کجا گذاشته؟! یادم افتاد که دیرم شده. با عجله به طرف در خانه رفتم. در قفل بود و یادداشتی روی در چسبانده بود:

«سلام. فکرش رو هم نکن بخوای بری بیمارستان! در رو قفل کردم. کلیدت رو هم با خودم بردم. امروز رو خودم برات مرخصی می‌گیرم، استراحت کن! یه سری دارو هم تو پذیرایی هست، اون‌ها رو هم بخور تا زودتر سرپا بشی»

دوباره با ناباوری دستگیره در را فشردم و دست بردم داخل کیفم، دیدم کلید نیست. کف دستم را با حرص به در کوبیدم و سرفه‌زنان به طرف پذیرایی رفتم و روی مبل ولو شدم. به گوشه‌اش زنگ زدم. بعد از چند بوق ممتد طنین صدایش گوشم را نوازش داد:

- بله؟

- سلام آقای دکتر! کلیدم کجاست؟

- یادداشت گذاشتم که کجاست!

- بله ولی نوشتید خونه بمون، نگفتید کلید کجاست.

- آگه می خواستم می گفتم یا اصلاً در رو قفل نمی کردم. تو فقط حرف زور می فهمی.

- آقای دکتر خواهش می کنم! من خوبم، لطفاً کلید... .

حرفم تمام نشده بود که صدای بوق ممتد تلفن را شنیدم. دوباره شماره اش را گرفتم. بارها و بارها... اما جوابی نداد. کلافه پوفی کردم. چاره‌ای نبود، مجبور بودم به حرفش گردن نهم. چون ریموت در باغ را هم نداشتم که خودم را نجات دهم. قرص‌هایی که روی میز بود را برداشتم و از آن‌ها خوردم و دوباره از سر بی‌کاری به رختخوابم برگشتم. پیوسته این پهلو آن پهلو می‌شدم. غرولندکنان گذشت تا خوابم برد. آن شب هم حسام آن قدر دیر آمد که من خوابیده بودم.

دو سه روزی از این قضایا گذشت و من کاملاً بهبود پیدا کردم. در این بین در بیمارستان، هرازگاهی به استاد حکمت‌زاده، همان بیمار نوروپاتی، سر می‌زدم و برایش کتاب می‌خواندم. کمی با هم اُخت شده بودیم. او را دوست داشتم. او هم با من احساس راحتی می‌کرد، طوری که درباره پسرش و دخترش گفت و این که همسرش سال‌ها پیش فوت کرده بود. تنها زندگی می‌کرد. پسرش دانشجوی دکترای عمران بود که در هلند تحصیلاتش را ادامه می‌داد و تنها دخترش کارمند بانک بود و در تهران با همسرش در طبقه پایین خانه‌اش ساکن بودند. دخترش بعد از تعطیل شدن از سرکار به دیدن پدرش می‌آمد.

آن روز آخرین روزی بود که آن‌جا بستری بود، کتاب را بستم و گفتم:

- استاد امروز آخرین روزی بود که براتون کتاب خوندم. امیدوارم که تنتون سالم باشه و به زودی سلامتی تون رو پیدا کنید. خیلی دلم براتون تنگ می شه.

- دخترم ممنونم. من هم از این که یه دختر پیدا کردم و با یه خانم دکتر با کمالات آشنا شدم خیلی خوشحالم. من ساعت چهار مرخص می شم اگه اشکال نداشته باشه، می تونم قبل رفتن ببینمت؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حتماً استاد! قبل از رفتن بهتون سر می زنم. فعلاً من برم، کارهام تو بخش اطفال زیاده.

نگاه مهربانش را به من دوخت و گفتم:

- موفق باشی دخترم.

درحالی که لبخند پررنگی روی لبم بود از آن جا خارج شدم که باز حسام را دیدم که نگاهش را به من دوخته بود و از پیچ راهرو می آمد. هنوز بعد از آن شب خیلی یخ هر دوی ما آب نشده بود. تابلوی رعنا را هم کلاً گم و گور کرده بود؛ آن را نه در آزمایشگاه دیدم و نه در اتاقش. سلامی دادم با سر جواب داد و رفت.

تا عصر اتفاق خاصی نیفتاد، فقط زهرا را بین راه دیدم که کلافه بود اما چیزی بروز نداد.

عصر قبل از رفتن به خانه، ساعت چهار به بخش اعصاب رفتم تا با استاد حکمت زاده خداحافظی کنم. حسام هم اتفاقاً در اتاق و مشغول بررسی وضعیت مریض هایش بود. دختر استاد حکمت زاده هم کنار پدرش منتظر ترخیص دکتر بود. سلام و احوال پرسیدم

گرمی کردیم. جمع سه نفره ما کمی اتاق را پر سروصدا کرده بود. من و دختر استاد حکمت‌زاده و پدرش حرف می‌زدیم که استاد حکمت‌زاده گفت:

- دخترم، راستش... می‌خوام با اجازه یه چیزی بهتون بگم.

مشتاق گفتم:

- بله! امر بفرمائید.

استاد حکمت‌زاده نگاه به دخترش که لبخند می‌زد کرد و گفت:

- میتراجان زحمتش رو تو بکش بابا.

نگاه به میترا کردم. میترا خندید و گفت:

- خانم دکتر، باباجان واقعاً عاشق لطف و مهربونی‌ها و شخصیت خوبتون شده. من هم با این برخورد کمی که داشتیم واقعاً شخصیت شما به دلم نشست. راستش یه چیزی رو می‌خواستیم بهتون بگیم. نمی‌دونم بابا چه قدر درباره مهرداد بهتون گفته، داداش تو هلند داره درس می‌خونه و دکتراش رو می‌گیره. مثل این که آشنایی ما با شما یک سعادت بود؛ از اون جایی که دختر خوبی مثل شما کم هست و مثل گوهر نایاب، خیلی دوست داریم که اگه قسمت باشه...

هجوم گرما داشت خفهام می‌کرد. کلی خجالت کشیدم. حتی حضور حسام را در آن اتاق از یاد برده بودم. در این لحظه صدای افتادن چیزی آمد که حرف میترا ناتمام ماند. نگاه به عقب کردم. چراغ قوه حسام از دستش افتاد و حسام را از نیم‌رخ دیدم که خم شد و چراغ قوه‌اش را برداشت، درحالی که تا بناگوش سرخ شده بود. میترا ادامه داد:

- اگه راضی باشید با برادرم هم آشنا بشید و اگه خدا خواست و سعادت بود شما هم عضوی از خانواده ما بشید.

دهانم باز مانده بود. در این بحبوحه، از این خواستگاری نابه‌هنگام شوکه بودم. می‌خواستم با جوابی صریح آب پاکی را روی دستشان بریزم اما با رودربایستی‌ای که نسبت به استاد حکمت‌زاده داشتم خاموش شدم و حرفی نزدم.

در این لحظه حمید هم به جمع ما پیوست تا معاینه آخر را از بیمارش بکند و برگه ترخیص حکمت‌زاده را امضا کند.

میترا با سماجت گفت:

- اگه مایل هستید خانم دکتر شماره‌تون رو من داشته باشم و سه روز دیگه تماس می‌گیرم با خانواده‌تون در میون میذارم که اگه راضی بودید داداش با شما تماس بگیره. حمید درحالی که برگه ترخیص را امضا می‌کرد و با استاد حکمت‌زاده صحبت می‌کرد، گوش‌هایش به حرف‌های ما تیز شد و گفت:

- خیر باشه مشکلی پیش اومده؟

استاد حکمت‌زاده گفت: خیره آقای دکتر. از لطف شما ما با این خانم دکتر عزیز آشنا شدیم و اگه قسمت باشه فامیل بشیم.

این بار خودکار در دست حمید لرزید و حالتش تغییر کرد. او نیم‌نگاهی به من کرد و وانمود کرد چیزی نشنیده است. از خجالت گر گرفته بودم که او رو به استاد حکمت‌زاده گفت:

- خب استاد انشاءالله سالم و سرحال بمونید. داروهاتون رو هم نوشتم، این هم برگه ترخیص. از دیدن شما خوشحال شدم.

سپس جمع ما را ترک کرد و رفت. آن دو به من چشم دوختند. تازه اول ماجرا بود. در این شرایط من واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. آن هم با آن زندگی پیچیده‌ای که با حسام

داشتم. از یک طرف هم نمی‌دانستم چه‌طور جواب رد بدهم. ناچار نیم‌نگاهی به حسام انداختم که داشت به چند استیجر چیزی توضیح می‌داد و کارش را کمی طول داده بود. مردد و معذب، با لکنت و خجالت گفتم:

- راستش چی بگم!

میترا با سماجت گفت:

- ممنون میشم شماره منزل رو بدید تا با مادرتون صحبت کنیم یا اصلاً شماره خودتون رو بدید. رو پیشنهاد ما فکر کنید من باز با شما تماس می‌گیرم که نظرتون رو بدونم. بعد با خانواده شما در میون می‌ذاریم.

نگاه من و حسام به هم گره خورد، بند دلم باز شد. غیظ آلود نگاه از من گرفت. در آن شرایط مغزم کار نمی‌کرد تا با دروغی دست‌به‌سرش کنم. خواستم جواب رد بدهم اما چون در چنین شرایط مشابهی نبودم دست و پایم را گم کردم و یک آن فکر کردم ندادن شماره به آن‌ها شاید بی‌ادبی تلقی شود. ناچار با تردید شماره‌ام را دادم. از طرفی از حسام هم می‌ترسیدم که چیزی بپراند و اوضاع بدتر شود، اما او بدون هیچ حرفی با سگرمه‌های در هم گره خورده از اتاق بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم. میترا برای کارهای ترخیص رفت و من پیش استاد حکمت‌زاده بودم. او هم شروع کرد از مهرداد تعریف دادن که مهرداد کی بود؟ چی شد؟ چه‌طور بود؟ بیچاره مدام فکش کار می‌کرد و من در خیالات خودم غرق بودم.

بالاخره آن‌ها خداحافظی کردند و رفتند. من ماندم و سردرگمی از کاری که کرده بودم. قصد بازگشت به خانه را داشتم که میان راه زهرا را دیدم که او هم عزم رفتن کرده بود. در بین مسیری را که با هم می‌رفتیم، همه چیز را برایش تعریف کردم. او هم هیجان‌زده گوش می‌کرد و سر به سرم گذاشت و بی‌خبر حال زار و نزارم مرا نصیحت

می‌کرد که این موقعیت را نادیده نگیرم و خوب درباره‌اش فکر کنم. گفتن این موضوع به او کمی سبکم کرد. از بیمارستان که خارج شدیم مسیرمان از هم جدا شد. با فکری پریشان تا ایستگاه تاکسی به راهم ادامه دادم. گرچه جواب من در حال حاضر به پسر استاد حکمت‌زاده مشخص بود، با این بحرانی که من داشتم دست و پنجه نرم می‌کردم اصلاً فکر ازدواج را باید از ذهنم بیرون می‌کردم. اگر مشکل هم‌خانه بودن با حسام را نادیده بگیریم، دل من در گرو کس دیگری بود. گرچه او برای من یک تمنای محال بود، اما تا مادامی که عشق او در دلم جا خوش کرده بود جایی برای کسی نمی‌گذاشت. با این حال این اتفاق دغدغه‌هایم را بیشتر از قبل کرد و نگرانی و استرسم بیشتر شد. ترس از آینده، از این که بعد از حسام نتوانم به کسی فکر کنم و کسی را کنار خودم بپذیرم فکرم را پریشان کرده بود.

در ایستگاه تاکسی به انتظار تاکسی بودم که صدای بوق پی‌درپی ماشینی مرا متوجه کرد. حمید بود اصرار کرد که سوار شوم. هرچه بنای انکار گذاشتم دلخور شد، ناچار سوار شدم. موسیقی ملایمی گذاشت و حرکت کرد، بعد گفت:

- مسیرتون کجاست؟

معطل نکردم و آدرس پانسیون قبلی‌ام را دادم. سکوت سنگینی حکم‌فرما بود که او من‌کنان گفت:

- خانم دکتر راستی من خوب متوجه نشدم. استاد حکمت‌زاده برای چی شماره‌تون رو گرفت؟

از حرفش کمی جا خوردم و سرفه تصنعی زدم و با شرم گفتم:

- راستش چی بگم.

با سماجت به من خیره شد و گفت:

- گفتند امر خیر انگار؟

رویم را به طرف پنجره کردم و دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و گفتم:

- بله.

با سگرمه‌های در هم گفت:

- جسارتاً برای کی بود؟

این بار با لکنت گفتم:

- امم... آقای دکتر... معلومه برای... برای... پسرشون.

ابرویی بالا داد و سری تکان داد و گفت:

- خب! خیر باشه. پسرش چه کاره است؟

او سوال می‌پرسید و من از کنجکاوی او به شدت معذب و عصبی بودم. در حالی که

تمایلی به ادامه دادن نداشتم خلاصه‌وار گفتم:

- گویا دکترای عمران تو هلند دارن می‌گیرن.

ل*ب به هم فشرد. چند بوق پی‌درپی برای ماشین جلویی زد و زیر ل*ب چیزی با

ناراحتی گفت. سکوتی حکم‌فرما بود. از سوار شدن در ماشینش به شدت احساس

پشیمانی داشتم. او ل*ب گشود و ادامه داد:

- ولی خانم دکتر خیلی مواظب باشید. زیاد اعتماد نکنید، می‌دونید چی میگم؟! آدم که

نمی‌دونه پسرش اون‌جا واقعاً چه‌طور زندگی‌ای داره. خیلی باید حواستون رو جمع کنید.

خلاصه این که خواستم بگم نمی‌شه به کسی که پدرش رو چند روزه می‌شناسی اعتماد کنی. اگه گفتن تلفنی و تماس تصویری با هم در ارتباط باشید که همدیگه رو بشناسید، اصلاً قبول نکنید. بگید فقط حضوری! با این حال راجع به این قضیه حتماً با کسی مشورت کنید. اصلاً می‌خواید قبل از هر چیزی من براتون تحقیق کنم زود وارد را*بطه با این پسر نشید؟ رو کمک من حساب کنید.

از این که مرا یک دختر احمق فرض می‌کرد که کشته مرده شوهر است و فکر کرده بود موقعیت پسر حکمت‌زاده مرا کله‌پا کرده دلگیر شدم، اما به روی خودم نیاوردم. سری تکان دادم و گفتم:

- بله. درسته.

با این حال راستش زیاد از نگرانی حمید سردرنیاوردم. به نظرم حرف‌هایش خیلی بدبینانه و بی‌سروته بودند. بالاخره معلوم نشد با عینک بدبینی به ماجرا نگاه می‌کند یا قلباً می‌خواهد مرا راهنمایی کند. در کل، اصلاً متوجه کنجکاوی‌اش هم نشدم. چون چه لزومی داشت روی من حساسیت به خرج دهد؟!

به خواست من جلوی پانسیون که آدرسش را به او داده بودم، توقف کرد. تشکر و خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. دوباره مجبور بودم یک مسیر را پیاده تا مترو گز کنم. وقتی به خانه رسیدم، کلید را در قفل انداختم و وارد سالن شدم. حسام بی‌قرار ایستاده بود، تا مرا دید خودش را به آن راه زد. روی مبل ولو شد و تلویزیون را روشن کرد. زیرچشمی نگاهش کردم و سلامی دادم. سری تکان داد. به طرف بالا رفتم لباس‌هایم را عوض کردم و خواستم به آشپزخانه بروم گفتم:

- غذا یه چیزی سفارش می‌دیم. لطفاً تشریفتون رو بیارید این‌جا، باید با هم صحبت کنیم.

حتم داشتم درباره آن اتفاق بود، برای گریز از او گفتم:

- نه من مواد رو آماده کردم زیاد طول نمی‌کشه، نمی‌خواد سفارش بدید.

با تحکم گفت:

- فرگل میگم باهات حرف دارم.

هر دو نگاهمان به هم گره خورد. لحن آمرانه‌اش مرا وادار به اطاعت کرد. علی‌رغم غوغایی که در دلم به پا بود، چهره بی‌تفاوت به خود گرفتم. رفتم روی مبل روبه‌رویش نشستم. تلویزیون را خاموش کرد، رویش را متمایل به من کرد و بعد از مکث طولانی با سگرمه‌های در هم گره‌خورده گفت:

- راستش ازت خیلی دلخور شدم.

خیره نگاهش کردم و درحالی‌که وانمود می‌کردم چیزی نمی‌دانم، خونسرد گفتم:

- چرا؟ کاری کردم؟

بدون مقدمه و ناراحت گفت:

- بله. چرا به اون پیرمرد شماره دادی؟ چرا درخواستش رو قبول کردی؟!

- پس چی کار می‌کردم؟

براق شد و گفت:

- تو موقعیت خودت رو فراموش کردی؟ فکر نکردی اگه اون‌ها بفهمند با من زندگی می‌کنی چه برداشتی می‌کنند؟

با همان خونسردی گفتم:

- بی ادبی بود شماره رو نمی دادم آقای دکتر، نمی تونستم حرمت ریش سفید اون مرد رو زیر پا بذارم.

گر گرفت و با ناراحتی نفسش را بیرون داد و با لحن نیش داری گفت:

- یعنی چی؟! بهشون می گفتمی نه! من شرایط خوبی ندارم. چه می دونم قصد ازدواج ندارم. هزارتا دلیل بود. هرکی پیر بود و هر قصدی داشت تو باید حرمت ریش سفیدش رو نگه داری؟ اصلاً مگه این مرد و خونوادهش رو می شناسی؟! مگه می دونی چه جور آدم هایی هستن؟ چه طور زود اعتماد کردی؟

نگاهش کردم و متعجب گفتم:

- یه خواستگاری سنتی رو چرا ان قدر بزرگش می کنید؟ چرا ان قدر با بدبینی بهش نگاه می کنید؟ تو خواستگاری سنتی قرار نیست اولش همه زیر و بم هم رو بدونن.

با اوقات تلخی توام با طعنه گفت:

- نه مثل این که خوشحالم هستی! تازه به شماره دادنت هم افتخار می کنی و هیچ فکر این نیستی چه دردسری داری درست می کنی؟

برای این که کمی گوشمالی اش بدهم گفتم:

- چه دردسری آقای دکتر؟ من دردسری نمی بینم.

گر گرفت و با صدای رسایی گفت:

- نه! نه! مثل این که خیلی هم راضی هستی. منم الکی دارم خودم رو به آب و آتیش می زنم.

از عصبانیتش، خونسرد خنده ای کردم که او را بیشتر از قبل کفری می کرد، گفتم:

- ای بابا آقای دکتر چرا همه چیز رو پیچیده می‌کنید... .

حرفم را برید و گفت:

- زندگی مشترک فقط تأهل نیست، تعهده فرگل! تو باید تو چشم‌هاش نگاه کنی و صادق باشی. تو باید باهاش روراست باشی. واقعاً تو جسارت این رو داری که حقیقت خودت رو بهش بگی؟ این که با من هم‌خونه بودی؟ محرمیت خوندیم؟

- فعلاً من تصمیمی نگرفتم آقای دکتر! چرا ان قدر شما جلوجلو میرید؟
نفسش را با ناراحتی بیرون داد و از جا برخاست سری تکان داد و گفت:

- اوکی! بحث کردن بی‌فایده است. تجربه به من گفته تو فقط دلت می‌خواد لج کنی و بگی حرف خودت درسته. چی بگم! مبارکت باشه. کلی خوشحال می‌شم اگه این اتفاق همایونی برات بیفته. حالا که فکر همه‌جاشو کردی و دوست داری با اون پسر ازدواج کنی، راه برات بازه.

از حرفش دلگیر شدم؛ از این که این طور پیشاپیش قضاوت می‌کرد و مرا دستی‌دستی شوهر می‌داد، و از این که پیش خودش فکر می‌کرد من از خواستگاری حکمت‌زاده دل توی دلم نیست. برای انتقام از او مصمم بلند شدم. با لحن گزنده و تلخی گفتم:

- ولی انگار شما دارید جای من تصمیم می‌گیرید.

متقابلاً با اوقات تلخی گفت:

- غیر از اینه؟! اگه نمی‌خواستی آب پاکی رو دست‌هاش می‌ریختی، نه این که شماره بدی.

خیره به او زل زدم و با رنجیدگی گفتم:

- من دلم نمی‌خواست اون پیرمرد رو با اون وضعش ناراحت کنم. فقط تو رودربایستی بهشون شماره دادم. این ناراحتی شما رو نمی‌تونم درک کنم.

براق شد و یک گام به سمت من آمد و عصبی گفت:

- یه بار میگی به خاطر ریش سفیدش حالا هم میگی رودربایستی داشتی، ببین چه طور به مردم اعتماد می‌کنی.

زورم گرفت و گفتم:

- چه اعتمادی آقای دکتر؟! چی کار کردم مگه؟ از من شماره خواستن من هم شماره دادم. من جوابی به اون‌ها ندادم. کجای این قضیه ایراد داره؟!

ابرویی بالا داد و با ناراحتی غرید:

- ایراد نداره؟! نه، مثل این که شما واقعاً کار خودت رو اشتباه نمی‌بینی. حواست نیست که داری چه دردسری برای خودت و من درست می‌کنی.

گر گرفتم و گفتم:

- چه دردسری آقای دکتر! من فقط شماره دادم، جواب مثبت به کسی ندادم. شما هم

جای من بودید همین کار رو می‌کردید. مثل این که به گلوریا امید می‌دید که ممکنه

را*بطه‌تون با هم درست بشه یا از رنا تابلو قبول می‌کنید و کلی هم تحویلش

می‌گیرید یا این که به ناز و غمزه‌های دکتر سلطانی روی خوش نشون می‌دید. دیدید؟!

شما هم جای من بودید مطمئن باشید همین کار رو می‌کردید.

با عصبانیت به من توپید:

- من امید الکی به کسی ندادم. ماجرای من و گلوریا تو آمریکا تموم شد. ان قدر پای این دختر رو نکش وسط! را*بطه من و دکتر سلطانی فقط و فقط یه را*بطه همکاریه. ناز و غمزه‌ی اون جزیی از رفتارشه، برای من این ناز و غمزه‌ها رو نمیداد. بی خود به مردم تهمت نزن. مگه عمل روی صورتش و آرایش صورتش برای منه که تو زود این طوری مردم رو قضاوت می کنی؟! رعنا هم یه بچه است مثل خود تو با همین افکار بچه گانه! چرا عینک بدبینی رو از روی صورتت بر نمی داری؟ لابد انتظار داشتی تابلو رو بکوبم سرش و بگم چرا پرتره من رو کشیدی؟ بیچاره یه غلطی کرده یه پرتره از من کشیده تو دست برندار چپ و راست جلو من جبهه بگیر.

با گستاخی تمام گفتم:

- خود شما الان می گید چرا به استاد حکمت زاده اعتماد کردم و شماره دادم. حرف های شما بدبینی نیست؟ تهمت نیست؟

با عصبانیت فریاد زد:

- فرگل دلت می خواد شوهر کنی بی خود موضوع رو پیچیده نکن. من گفتم الان موقع فکر کردن به ازدواج نیست چون تو خونه من داری زندگی می کنی و محرمیت خوندیم. چرا حرف من رو متوجه نمیشی؟ تو فکر این رو نمی کنی اگه یه وقتی... یه وقتی از اون پسره خوشت بیاد بعداً تو چه مخمصه‌ای می افتی؟ فکر این رو نمی کنی اگه اون‌ها بخوان به طور رسمی بیان خواستگاری چی پیش میاد؟ فکر موقعیت خودمون رو نمی کنی؟ فکر این وضعیت رو؟ واقعاً می تونی تو چشم‌های اون پسره نگاه کنی و حقیقت خودمون رو بگی؟

- کی گفته من می خوام شوهر کنم؟ وقتی اون‌ها از من خواستگاری کردن باید چی کار می کردم؟ می گفتم نه... نه... تو رو خدا من با حسام هم خونه شدم شماره نمیدم.

اون وقت همه باید می فهمیدن ما کنار هم زندگی می کنیم. شماره رو گرفتم که بعداً با
یه بهونه ردشون کنم. درست نبود همون لحظه جواب بدم و ناراحتشون کنم.

با اوقات تلخی و لحن کنایه آمیزی گفت:

- از اون خنده‌های مستانه‌ات موقع خواستگاری و این جبهه‌گیری الانت کاملاً معلومه
که دلت نمی‌خواد شوهر کنی.

دندان به دندان ساییدم و گفتم:

- هر جور دوست دارید در مورد من فکر می‌کنید. یه بار بهم می‌گید که عاشق
پسر عموتونم حالا هم می‌گید می‌خوام شوهر کنم! به خدا خیلی بی‌انصافید.

نگاه هر دوی ما به هم گره خورد. در چشمان هردوی ما ناراحتی و دلگیری موج می‌زد.
کلافه پفی کرد و با ناراحتی گفت:

- باشه فرگل زندگی خودته! از این به بعد هر جور که دوست داری برای زندگی تصمیم
بگیر. من هر جور بخوام کمکت کنم تو آخرش می‌خوای درمورد من این طوری فکر کنی
و این جوری قضاوتم کنی.

به سمت اتاقش رفت و در را بست. طبق معمول یک بحث بی‌نتیجه برای چیزی که در
حقیقت به دیگری مربوط نبود اما بی‌دلیل دخالت می‌کردیم. شاید از سر دوست داشتن
بود. چون هیچ یک تحمل دیدن رقیب را نداشتیم.

فردای همان روز کاملاً از رفتار حسام پکر بودم. با زهرا روبه‌رو شدم که او هم بدتر از
من پکر بود. در حال گرفتن برگه‌هایی از ایستگاه پرستاری بود که به او رسیدم. با دیدن
من گفت:

- سلام عروس! کجایی؟ دنبالت خیلی گشتم.

پوزخند تمسخرباری زدم و گفتم:

- باز تو روت خندیدم زهرا؟! کارت تموم شد بیا بریم محوطه. تو چته حالا؟ به نظرم پکر میای؟!

دفتر را تحویل داد و گفت:

- آره. یه اتفاق‌هایی افتاده.

با هم به طرف بوفه رفتیم و دو لیوان نسکافه گرفتیم، و هر دو در دنیای غم‌آلود خودمان فرو رفتیم. سکوتی سنگین بین ما حکم‌فرما بود که به خودم آمدم و گفتم:

- چی شده، کشتی‌هات غرق شده؟

بی‌حوصله لیوان نسکافه را به لبش نزدیک کرد و بدون این‌که به من نگاه کند گفت:

- هیچی، هفته پیش رفتم خونه فامیل مون. یکی از فامیل‌های دور هم خونه اون‌ها بودن، پسرشون اون‌جا من رو دیده و از من خوشش اومده. به زور مجبور شدم یه بار باهاش صحبت کنم ولی آخر سر هم کلی بهونه آوردم و ردش کردم.

- خب؟! راستی اون پسر که فروشگاه داشت چی شد؟

- اون رو که با بدبختی رد کردم رفت.

- خب این چه کاره‌ست؟

- استاد دانشگاه فلسفه است و به شدت خانواده‌ی آداب و رسومی داره و پسره افکار سنتی داره. خانواده پسره دو سه بار به خودم گفتن که با هم صحبت کنید ولی من سعی کردم به گوش پدرم نرسه و ردش کنم اما هنوز با سماجت اصرار دارن، تا دیروز به گوش پدرم رسید. بابام هم زنگ زده کلی بهم توپیده که چرا من این خانواده رو رد

کردم. بعد هم لج کرده و باز قضیه پسرعموم رو وسط کشیده. حالا هم گفته که باید حتماً با پسره حرف بزنم و حرف‌هاشون رو بشنوم و الا باید برگردم اهواز و با پسرعموم حرف بزنم.

- خب؟ همین؟ راست میگه دیگه! حداقل باهاش حرف بزن شاید اون سری به دلت ننشست ولی این سری مهرش به دلت افتاد.

- ای بابا فرگل حرف‌ها می‌زنی! میگم از پسره خوشم نیومده، چه یک جلسه چه هزار جلسه دیگه هم حرف بزنم. بعد هم این‌ها انقدر سریش هستن که هرچی بهشون گفتم من قصد ازدواج ندارم پسره هر دقیقه یکی رو واسطه می‌کنه. من ازشون خوشم نمیاد فرگل! اصلاً از ازدواج فامیلی بدم میاد. شانه بالا انداختم و گفتم:

- خب به نظر من کار اشتباه رو تو می‌کنی. حالا چه‌طور خانواده‌ای داره؟

- چه می‌دونم. خانواده با اصل و نسبی تو فامیل‌های ما هستن و کلاً پدربزرگش بزرگ خاندانه و رو هرکی دست بذاره کسی رد نمی‌کنه.

- خب چته؟! وقتی انقدر استخون دارن چرا بهونه میاری.

عصبی و کلافه گفت:

- فرگل معیار منو نداره. افکارشون کاملاً سنتیه. طرز فکرشون به من نمی‌خوره.

- خب حالا یه بار دیگه باهاش حرف بزن، بعد به یه بهونه‌ای ردش کن.

- بابام می‌دونی چه جبهه‌ای گرفته از الان؟ گفته بهانه الکی نیارم و الا دیگه من دخترش نیستم.

گفتم:

- باشه بابا خونت رو کثیف نکن. یه چیزی می شه دیگه.

بغض آلود گفتم:

- چی کار کنم فرگل! چه بهونه‌ای بیارم که طرف بره. این‌ها سفت و سخت چسبیدن به من.

از بغضش دلم سوخت. دستش را به گرمی فشردم و گفتم:

- ای بابا مرگ که نیست، چاره نداشته باشه. این سری یه جور با پسره حرف بزن که خوشش نیاد حالا.

- فرگل می‌گم باهش حرف زدم. حتی بهش گفتم من قصد ازدواج ندارم، یا لااقل با فامیل جماعت قصد ازدواج ندارم. گفتم من سرکار میرم. گفتم من خونه داری بلد نیستم، آشپزی بلد نیستم، گفت این‌ها درست می شه.

- خب این‌ها رو که تو گفتی منم بودم همین رو می گفتم. می گفتی من خونه می خوام. هرچی داری رو به اسم من بزن تا بین چطور پسره در بره. آهان مهریه سنگینم خوب جواب میده.

کلافه گفتم:

- فرگل این‌ها فامیل اند با این حرف‌ها آبرو حیثیت خونواده‌مو می برم. بعد هم این حرف‌ها اگه به گوش بابام می‌رسید منو می‌گشت.

جرعه‌ای نسکافه نوشیدم، و گفتم:

- ای بابا راست میگی‌ها. حالا تعریف کن ببینم اون روز چی‌ها گفتی که پسره باز اصرار داره.

او از حرف‌های آن روزش صحبت کرد. از حرف‌هایش می‌شد فهمید خانواده‌ای کاملاً مثبت و سنتی‌اند و پسر آن‌ها نیز به خانه‌نشینی زن اعتقاد داشت و از سویی هم خانواده به شدت مذهبی بودند، خندیدم و گفتم:

- عیب نداره من خودم برات راه حل جور می‌کنم، غمت نباشه. کی می‌خوای پسره رو ببینی؟

- سه روز دیگه.

- خب منتظر من باش، میام خونه‌تون.

هر دو دوباره به طرف بیمارستان رفتیم. در راهرو، از دور حسام را دیدم که از روبه‌روی ما می‌آید. اصلاً نگاهم نمی‌کرد؛ گویا هنوز از دیشب ناراحت بود. من هم خودم را به بی‌تفاوتی زدم و درحالی‌که با زهرا مشغول صحبت بودم از راهرو می‌گذشتیم، اما هرچه به هم نزدیک‌تر می‌شدیم قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. به یک‌باره صدایی آشنا از پشت سرم شنیدم:

- دکتر صفاجو!

من و زهرا متعجب به پشت سر نگریم و نگاهم به میثم خیره گشت. متعجب و شوکه از دیدن میثم گفتم:

- دکتر عبداللهی؟! این جا چی کار می‌کنید؟

دکتر عبداللهی با گام‌های بلند و لبخند کش‌داری به طرف ما آمد و من هنوز از دیدن او در بهت بودم. همین که به ما رسید نگاهش را در این لحظه به طرف حسام دوخت که او هم نزدیک ما شده بود و گفت:

- سلام آقای دکتر خوب هستید؟

صدای حسام را از پشت سر شنیدم که کنار ما توقف کرد. زیرچشمی او را پاییدم و حسام پاسخ داد:

- سلام، این جا چی کار می‌کنید آقای دکتر؟

میثم لبخندی زد و گفت:

- با یکی از اینترن‌های همکلاسی، بیمارستانمون رو عوض کردیم. اون مشکل داشت، براش بیمارستان امام حسین بهتر بود. من هم منتقل شدم این‌جا.

حسام درحالی که از توجیه او قانع نشده بود به من زل زد. متعجب به میثم نگریستم. حسام پوزخندی زد و با لحن نیش‌داری نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- هر دم از این باغ بری می‌رسد/ تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد.

میثم نگاه متعجب خود را به من دوخت و حسام نگاه پر رنجشش را به من انداخت. من هم خودم را به آن راه زدم و داشتم با نوک کفشم با موزائیک‌های بیمارستان بازی می‌کردم. او بدون هیچ حرف دیگری از ما جدا شد. زهرا هم با زنگ خو*ردن گوشی‌اش نگاه پر سؤالش را از من گرفت و از من خداحافظی کرد و رفت. حالا من مانده بودم با میثم!

ناچار هر دو با هم مسافتی را همراه شدیم و رو به او گفتم:

- چه طور موافقت کردند؟ معمولاً محل کارورزی رو تحت هیچ شرایطی نمی شه عوض کرد.

لبخندی زد و گفت:

- دکتر حسینی مشکل داشت و از اون جایی که دایی اش سهام دار بیمارستان ما بود، تونست جای کارورزی ش رو با من عوض کنه. بالا و پائین زیاد داشتیم ولی خب قبول کردن. بگذریم، اوضاع این جا چه طوره؟

- بد نیست. خودت که استیجری این جا بودی، می گذره در هر صورت.

میثم لبخندی زد و عینک خود را روی صورتش جابه جا کرد و گفت:

- کدوم بخش هستید خانم دکتر؟

- من تو بخش اطفالم!

- پس چرا تو بخش اعصاب پرسه می زنی؟

- دوستم هر از گاهی تو بخش اعصاب کار داره، برای دیدنش میام این جا!

میثم با سماجت شروع به حرف زدن کرد و من ناچار مجبور به گوش دادن به حرف هایش بودم. از آن بیمارستانی که بود می گفت، دست آخر برای این که از دستش فرار کنم به ساعت مچی ام نگاهی کردم و گفتم:

- آقای دکتر من باید برم. من بخش اطفالم، کاری داشتید در خدمتم. از دیدنتون خوشحال شدم.

لبخندی زد و با نگاه مشتاقش به من زل زد و گفت:

- من هم همین طور.

دوباره ذهنم درگیر حسام شد. این وسط فقط میثم را کم داشتیم که آن هم اضافه شد. عصر هم به آزمایشگاه رفتم. آخر ساعت کاری ام بود که گوشی ام زنگ خورد، دست بردم گوشی ام را برداشتم زهرا بود پاسخ دادم.

- سلام، امشب کشیک که نیستی؟

- نه! فعلاً آزمایشگاهم.

- شام بذارم میای خونه من؟

کمی مکث کردم و با تعجب گفتم:

- خونه تو؟

- آره، بیا دیگه.

- والله چی بگم.

- بین فکر منو مشغول کردی، گفتم یه فکری با هم برای این خواستگاره می کنیم. بیا

دیگه. بیا ببینم چه کار کنیم.

آهی کشیدم و کمی مکث کردم و گفتم:

- باشه میام.

بعد از خداحافظی، کمی گوشی را در دستم نگه داشتم و مانده بودم چه طور به حسام این را زنگ بزنم و بگویم. دست آخر هم با یک پیامک سر و تهش را هم آوردم و نوشتم: من شب میرم خونه زهرا! منتظر من نباشید.

عصر از آزمایشگاه بیرون زدم. طبق معمول تلافی ذهن درگیرم را سرِ پاهایم درآوردم و مسیری را پیاده رفتم. بالاخره جلوی در خانه‌ی زهرا متوقف شدم، زنگ واحد ۵ را زدم و صدای زهرا در گوشم پیچید: کیه؟

- منم، فرگلم!

در باز شد. سوار بر آسانسور به طبقه سه رفتم و وقتی از آنجا بیرون آمدم، زهرا جلوی در با چادر سفید گل‌گلی منتظرم بود. با دیدنش لبخند پرنرنگی روی لب‌های هردوی ما نقش بست و یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بو*سیدیم. با هم‌اتاقی زهرا نیز آشنا شدم که اهل خرم‌آباد و دختر خونگرم و دوست داشتنی بود.

مدتی با هم گفتیم و خندیدیم و شام سه نفره در میان خنده و شادی ما صرف شد. کمی فکرم از حسام جدا شد، گرچه هر بار با نگاه کردن به گوشی‌ام و این‌که جوابی به پیامم نداده بود دلم می‌گرفت. بعد از شام با هم در مورد خواستگار زهرا صحبت کردیم که گفتم:

- والله از من می‌شنوی، دست بذار رو نقطه ضعف طرف تا خودش پشیمون شه بره رد کارش.

زهرا:

- چه‌طور آخه؟

- این سری یه آرایش غلیظ کن. چه می‌دونم جوری رفتار کن که فکر کنه مذهبی نیستی.

- ای وای نه! به گوش بابام برسه من این‌طوری می‌چرخم، باید رختم رو از تهران جمع کنم و برگردم اهواز.

مریم:

- به نظر من هم راست می‌گه. وقتی می‌دونی نقطه ضعفش مذهبی هست رو همون دست بذار.

زهرا:

- این‌ها زیر و بم خانواده ما رو می‌شناسند، می‌دونند ما خانواده مذهبی و مؤمنی هستیم. بعد هم، بابای من تو فامیل به حاج حسین معروفه. فردا بگم من دین و عقیده‌م از بابام جداست آبروی خونواده‌م می‌ره.

- یعنی انقدر دهان لقه که همه جا رو پر کنه؟ فوق فوقش به خونواده‌ش می‌گه دختره به درد من نمی‌خوره.

- نمی‌دونم، بالاخره فامیل اند و یک کلاغ چهل کلاغ می‌شه! می‌ترسم شر بیفته .

دوباره فکرهایمان را روی هم ریختیم و نقشه دیگری کشیدیم و قرار شد آن را عملی کنیم.

تا آخر شب کمی در بگو بخند گذشت. شب برای خواب آماده شدیم. زهرا برای مسواک زدن رفت. در اتاق زهرا کز کرده بودم و فکرم دوباره سوی او پرواز کرد. تمام این مدت چشم به راه یک تماس و یا حتی یک پیامک از حسام بودم همه‌اش انتظار داشتم حسام مثل آن شبی که ذرت مکزیکی درست کرده بود، بهانه‌ای جور کند و باز سعی کند مرا به خانه برگرداند اما دریغ! حتی جواب پیام آخرم را هم نداد. گویا دلخوری دیشب دوباره تبدیل به یک قهر شده بود. با دلخوری زیر لب گفتم:

- مهم نیست.

بلند شدم و سر جایم در تاریکی نشستم. حرف آخر حسام در گوشم زنگ می‌زد: «باشه فرگل! زندگی خودته! از این به بعد هر جور که دوست داری برای زندگی تصمیم بگیر. من هر جور بخوام کمکت کنم، تو آخرش می‌خوای درمورد من این‌طوری فکر کنی و این‌طوری من رو قضاوت کنی.»

نکند حسام مرا کنار زده و دیگر برایش مهم نیستم؟ نکند یک روز اگر تصمیم بگیرم بروم، دیگر اصراری نکند؟ آه! لعنت به این خواستگاری بی‌موقع! همه چیز را به هم ریخت! آخر من نمی‌دانم کجای شماره دادن به دختر حکمت‌زاده اشتباه بود که دیشب آن‌الم‌شنگه را به راه انداخته بود؟ رفتار حسام از سر دوست داشتن بود؟ حسادت بود؟ همان‌طور که من از قضیه گلوریا و رعنا حسادت می‌کردم او هم همین‌قدر احساس حسادت داشت؟ اگر واقعاً حسام مرا دوست داشته باشد من باید چه کار می‌کردم؟ شاید هم او از سر ترحم به من پناه داده بود و از سر مسئولیت از حرف‌های پدرم داشت با من مدارا می‌کرد. اگر حس او فراتر از حس ترحم به من باشد چه؟ چه‌طور به او بگویم که این احساس را در درونت بکش و به من فکر نکن. چه‌طور به او بگویم من دوست ندارم درحالی که از عشق او هر روز و هر روز زجر می‌کشیدم. اگر می‌فهمید من نمونه‌های قبلی را از بین بردم، اگر می‌فهمید من به خاطر نجات پدرم و ترس از سفته‌ها با مادرش دست به یکی کردم. این که حتی هنوز هم دارم همه کارهایم را بدون هیچ خجالتی انجام می‌دهم، این عشق مبدل به نفرتش نمی‌شد؟

یاد خواب آن شب افتادم؛ تن و بدنم لرزید. کز کردم و بیشتر در خودم فرو رفتم. تمام رفتارهای حسام و نگاه‌هایش و آن حسی که در چشمانش می‌دیدم همه و همه بر حرف‌های قلبم صحنه می‌گذاشت. هر طور که فکر می‌کردم و احساس می‌گفتم، انگار که هردوی ما درگیر یک حس دوست داشتن دوطرفه بودیم. این حس دوست داشتن و عشق دو طرفه اگرچه شیرین بود اما برای من به شدت وحشتناک و مهلک بود. به این

فکر می‌کردم اگر حسام به من ابراز علاقه کند چه کار کنم؟ اگر او هم از احساس من خبردار می‌شد تصمیمش برای ازدواج قطعی می‌شد و آن وقت همه چیز پیچیده‌تر می‌شد. مادرش می‌فهمید و هرکاری می‌کرد تا مرا نابود کند و حسام قطعاً حقیقت را آن‌طور که مادرش بلغور می‌کرد می‌فهمید، آن‌وقت با نفرت مرا برای همیشه ترک می‌کرد. بدتر از همه این‌که احساسات حسام از چهره واقعی من و مادرش جریحه‌دار می‌شد. این‌که دو نفر از کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزید، چه آدم‌های وقیح و دروغ‌گویی هستند را هرگز نمی‌توانست هضم کند. اگر بروم و حقیقت کارهایمان را به او بگویم هم، با سفته‌های مادرش چه کار کنم؟! آن وقت دیگر زندان رفتن و پوسیدنم در آن‌جا حتمی است. دیگر حسام دل برایم نمی‌سوزاند که مرا از آن‌جا نجات دهد و تا آخر عمر باید آن‌جا بپوسم. مستاصل دست به صورتم کشیدم و بغض‌آلود گفتم: خدایا چی کار کنم؟ چه‌طور به حسام بگم من کی هستم؟! اگه بهم ابراز علاقه کنه چی کار کنم؟ من هم دوستش دارم. من هم دلم می‌خواد حسام توی زندگیم بمونه، ولی با این رازی که رو شونه‌هام سنگینی می‌کنه چه‌طور به سمتش برم. بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه. ابراز علاقه حسام برای من یه کابوسه. من نمی‌تونم حسام رو داشته باشم. حسام یه تمنای محاله. نباید حسام از احساسات من باخبر بشه... نباید... نباید بفهمه که من دوستش دارم. اگه بفهمه دیگه نمی‌شه این راز و حشمتناک رو پنهون کرد. باید وانمود کنم دوستش ندارم. باید باور کنه بهش علاقه ندارم و بعد از شکست تو تحقیقاتش برای همیشه از ایران بره. نباید بفهمه که من دوستش دارم این به نفع هردوی ماست. در این افکار دردناک که وجودم را می‌خراشید غوطه‌ور بودم، طوری که حتی متوجه ورود زهرا نشدم. صدای او به افکار موحشم پایان داد و مرا از مخمصه ذهنم رهایی داد. زهرا در حال کرم زدن به دست‌هایش نگاهی به من انداخت و گفت:

- چته فرگل؟ چه قدر تو فکری! سر شام هم حس می‌کردم انگار خیلی تو هم رفتی؟

خواستم بگویم چیزی نیست، نتوانستم. آن قدر همه چیز در دلم پر شده بود که اگر خالی نمی‌شدم می‌ترکیدم. حرفی نزدم. نگاهم تبدیل به اشک شد. به طرفم آمد و شانهام را فشرد و گفت:

- چی شده، به من بگو.

در پاسخش فقط قطرات اشکم از پی هم جاری شدند. او مرا در آغوش خودش فشرد. در آغوشش زار زار گریستم و گفتم:

- دارم می‌ترکم زهرا! همه چیز برام سنگین شده.

- خب چی شده؟ بگو شاید بتونم کاری بکنم.

- نمی‌تونم زهرا. نمی‌تونم!

و زار زار گریستم. او مرا دلداری می‌داد و خواهش کرد که برای او بگویم چه شده. حرفی نزدم و فقط گفتم:

- دلتنگ پدرم شدم.

- خب خوابگاه تنها می‌مونی این جوری افسرده می‌شی. بیا یه مدت کنار ما باش، کمی حال و هوات عوض بشه. بعد که اوضاع روبه‌راه شد، برو دوباره خوابگاه زندگی کن.

سکوت طولانی کردم به زهرا گفته بودم که خوابگاهم را عوض کرده‌ام و او از شرایط قبل از مرگ پدرم و اتفاقاتی که بعد از آن برایم افتاد خبر داشت و فکر می‌کرد که هنوزم درگیر اندوه مرگ پدرم هستم. سکوتی بین ما با هق‌هق‌های من می‌شکست او ادامه داد:

- ببین تنهایی داغ پدرت رو کم‌رنگ نمی‌کنه. بیا اصلاً با ما زندگی کن. ببین امشب چه قدر با دور هم بودن به هر سه‌مون خوش گذشت. کنار ما که باشی کم‌کم حالت بهتر می‌شه و غم از دست دادن پدرت کم‌کم برات کم‌رنگ‌تر می‌شه.

اشک‌هایم را پاک کردم. سکوت کردم و فقط به حرف‌های زهرا فکر می‌کردم. راست می‌گفت! شاید دوری از حسام بتواند کمکی به من کند که احساساتم را کنترل کنم. شاید بتوانم راهی پیدا کنم که او برای همیشه از زندگی‌ام کنار برود. شاید بتوانم با کارهای نیمه‌وقت اشتباهاتم را جبران کنم. اما تا زمانی که با حسام هستم او اجازه هیچ کاری به من نمی‌دهد. شاید با دور شدن من، حسام هم کمی به خودش بیاید و اگر تازه درگیر من شده باشد فکر مرا از سر بیرون کند. اصلاً چه می‌شود من هم مثل میثم بیمارستانم را عوض کنم؟! این طوری جز آزمایشگاه، که آن هم باز راه حل دارد، می‌توانم کمتر او را ببینم.

اما با یاد فلاکت و بی‌پولی‌ام هر آن چه در سر می‌پروراندم پودر شد. بغض‌آلود گفتم:

- نمی‌شه زهرا، من ان قدری پول ندارم که اجاره بدم. تازه ودیعه اصلاً ندارم.

- ای بابا کی از تو پول خواست حالا! بعد هم، تو اندازه پولی که به خوابگاه میدی سهمت رو بده.

- مگه می‌شه! غیر از تو کس دیگه‌ای هم این‌جا هست، شاید راضی نباشه.

- مریم از خدا می‌خواد تو بیایی. اون همیشه میگه شب‌هایی که من کشیکم از تنهایی می‌ترسه و باید یه هم‌خونه دیگه داشته باشیم. نگران اون نباش. من خونه رو حل می‌کنم. تو فقط بیا این‌جا پیش ما! اصلاً اجاره تو رو من میدم.

- نمی‌شه زهرا. نمی‌تونم قبول کنم. من جز هزینه خوابگاه بیشتر از اون درآمد ندارم. خودت هم می‌دونی بیمارستان تو ماه به ما چه قدر پول می‌ده و جدا از اون هنوز به تو نگار بابت وکیل عبدی بدهکارم و تا من طرحم تمام نشه وضع همینه.

- فدای سرت! من از تو پول خواستم فرگل؟ این حرف‌ها چیه که می‌زنی. خوابگاه رو تحویل بده و بیا پیش من. نگران بعدش هم نباش.

حرف‌های زهرا بیشتر وسوسه‌ام می‌کرد. بین عقل و احساسم جدال سختی درگرفت. نه دلم می‌خواست از حسام جدا شوم و نه وجدانم اجازه می‌داد با او بمانم و نه غرورم می‌گذاشت باز زیر دین کسی فرو روم.

زهرا کمی دلداری‌ام داد و سعی کرد مرا قانع کند که با آن‌ها زندگی کنم و من در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم و از بین حرف‌هایش حتی به فکر راه‌حلی برای خودم و حسام و این عشق ممنوعه بودم.

شب او خوابیده بود اما خواب به چشمان من راه نمی‌یافت. از این پهلو به آن پهلو شدم و دست آخر هم سرچایم نشستم و زانوی غم ب*غل کردم. فراموش کردن حسام دیگر به این سادگی نبود. از دست دادنش بیشتر قلبم را به درد می‌آورد. اگر به من ابراز علاقه می‌کرد با این همه عشقی که نسبت به او دارم، چه‌طور وانمود کنم دوستش ندارم؟! از غصه می‌مردم. زهرا راست می‌گفت! باید بروم. باید تا قبل از این که حسام ل*ب باز کند و حرفی از دوست داشتنش بزند بروم. باید هرچه زودتر زندگی‌ام را از حسام جدا کنم. هزینه اجاره زهرا را چه‌طور جور می‌کردم؟ بالاخره نمی‌شد مفت و مجانی پیش کسی زندگی کرد. کسی هم که نبود از او قرض بگیرم. چه‌طور باید زندگی می‌کردم. تا الان هم با حمایت‌های حسام سرپا بودم. دوباره به مادر حسام فکر کردم و بغض‌آلود پیشانی‌ام را به زانوهایم فشردم و به این فکر کردم اگر مادر حسام می‌دانست

من کنار پسرش زندگی می‌کردم چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ اگر حسام می‌فهمید که دست من با مادرش در یک کاسه بوده و تمام این مدت اطلاعات و گزارش‌های او، حتی آن ضد اینترفرونی را که به آن نمونه‌ها زده‌ام چه رفتاری با من می‌کرد. پل‌های پشت سر من خر*اب شده بودند. راه من فقط رو به جلو بود. فراموش کردن حسام و دور شدن از او تنها راه نجات من است. عشق من به حسام بی‌سرانجام بود. اگر واقعاً دور شدن من برای حسام بهتر است، چرا این کار را نکنم. شاید حسام آن قدری هنوز درگیر من نشده باشد. شاید... شاید اصلاً همه این‌ها این نباشد، اصلاً ممکن است حس او فقط یک حس ترحم بوده نه بیشتر از آن. بهتر است تا او هم به درد من مبتلا نشده یا بیشتر از آن درگیر نشده، او را ترک کنم و بعد به این فکر می‌کردم اگر آن خواب واقعیت پیدا می‌کرد و او مرا با این خفت و خواری به بیرون می‌انداخت چه؟ آن وقت چه کار می‌کردم؟ اگر روزی مادرش می‌آمد و متوجه حضور من در آن جا می‌شد چه؟ حرف زهرا منطقی بود من باید می‌رفتم، قبل از این که خوابم به واقعیت مبدل شود.

آن قدر فکر کردم که در نهایت نزدیکی‌های صبح وقتی زهرا برای نماز صبح بلند شد خوابم برد. صبح با هزار و یک جان کندن از خواب بیدار شدم و به بیمارستان رفتیم. در این مدت زهرا شروع به شستشوی مغزی من کرد که با آن‌ها زندگی کنم. کم‌کم قانع شدم و به این نتیجه رسیدم که راهم را باید از حسام جدا کنم. این راه آخرش به بن‌بست می‌رسید. خدا را شکر امروز حسام در بیمارستان نبود و به آزمایشگاه تحقیقاتی‌اش رفته بود. چرا که اگر بود و می‌دیدمش شاید هرچه رشته بودم پنبه می‌شد و دوباره از تصمیمم سست می‌شدم و به آغو*ش او پناه می‌بردم.

با این حال، باز هم یک انتظار تلخ گشوده داشتم. دوست داشتم حسام به یک بهانه به من زنگ می‌زد. به بهانه‌ی آزمایشگاه، یا حتی مثل آن روزی که ذرت مکزیکی درست کرده بود و بهانه‌ای تراشیده بود که مرا به خانه بکشاند، باز هم کاری کند. بهانه‌ای

بتراشد. حداقل پیامی بدهد و مرا که غرور و وجدان درد لعنتی‌ام اجازه نمی‌داد به خانه برگردم، از دل‌تنگی نجات دهد. اما خبری نشد. هر لحظه منتظر تماس حسام بودم اما اصلاً زنگ نزد.

دو روز دیگر هم پیش زهرا ماندم. در این بین در بیمارستان هم حسام را ندیدم. چندبار تا دم در اتاقش رفتم که فقط یک نظر او را ببینم و کمی دلم آرام شود اما هربار یا در اتاقش را بسته بود یا در اتاقش نبود بدبختانه من که دروغ‌گوی ماهری بودم بهانه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که به وسیله‌ی آن او را ببینم. هر بهانه‌ای هم می‌تراشیدم که جرأت کنم به اتاقش بروم باز غرورم جلوی دست و پایم را زنجیر می‌کرد که ممکن است رفتارم احساسات درونم را به او لو بدهد و اوضاع را وخیم‌تر کنم. جالب این‌که او هم تلاشی برای دیدن من نمی‌کرد و حتی سراغی هم در این مدت از من نگرفته بود، و همین کمی دل‌چرکینم می‌کرد. درحالی‌که با احساسات درونی خودم در جدال بودم همواره به این می‌اندیشیدم که آیا با دور شدن از او و ندیدنش می‌توانم احساساتم را خاموش کنم؟! حال و روزم در عرض سه روز از بی‌توجهی و ندیدن او مثل مرغ سرکنده و بال و پر ریخته‌ای شده بود. تا جایی که حتی در خلوتم اشک می‌ریختم. برای احساسی که مثل یک حماقت محض و یک غده سرطانی در وجودم پخش شده بود و به عقلم اجازه نمی‌داد که کمی منطقی فکر کنم و هر آن مرا از تصمیمی که گرفته بودم به صرافت می‌انداخت. به این‌که یک دوری کوچک چه‌طور مرا آشفته کرده؛ چه برسد به این‌که حسام برای همیشه به آمریکا برود و من بمانم و یک احساس رنج‌آور که هر دم شعله‌هایش مرا می‌سوزاند. با این‌حال با فکر این‌که درمورد احساس او اشتباه کردم و او حس ترحم به من دارد، حداقل برای درمان خودم و کنترل احساساتم منطقی‌ترین راه جدایی از اوست، تصمیم خود را برای رفتن از زندگی او قطعی کردم. البته دلخوری از این‌که او در این مدت هم سراغی از من نگرفته بود هم بی‌تاثیر نبود یا

بهبتر بگویم بیشترین تاثیر را در انتخاب من در جدایی از او را داشت. بنابراین موضوع را سر بسته با او در میان گذاشتم، اما از آن جا که جسارت رودر رو حرف زدن و حتی تماس تلفنی را نداشتم و با چند پیامک بلند تصمیم خود را راجع به رفتن از خانه‌ی او سر بسته مطرح کردم و منتظر جواب شدم. اما خبری نشد و همین دل چرکین ترم کرد. عصر روز پنجشنبه در راه بازگشت به خانه، با زهرا راجع به نقشه‌ای که داشتیم بیشتر برنامه‌ریزی کردیم. قرار شد من مقداری مانتوهای کوتاه نگار را قرض بگیرم و من و مریم با عوض کردن سبک پوشش و ظاهر سازی، خواستگار زهرا را غافلگیر کنیم. بنابراین ماشین نگار را با دوتا از مانتوهای کوتاه او قرض گرفتیم و به خانه زهرا رفتیم. عصر روز جمعه من و مریم مشغول آرایش شدیم و آن قدر که با آرایش غلیظ و شبیه دختران از خود باخته را شده بودیم. قرار بود زهرا زودتر از ما با همان استایل همیشگی خودش به سر قرار برود و بعد من و مریم با صحنه سازی، وانمود کنیم که او را اتفاقی در کافه دیده‌ایم و با آن تیپ و شخصیت خواستگاری زهرا را در کنترل خود بگیریم. زهرا با خنده به من گفت:

- فرگل اصلاً باورم نمیشه این تویی، باور کن اگه دکترهای بیمارستان تو رو این طوری ببینند همه تو راهروها تلوتلو می‌خورند. وای مریم رو نگاه کن! چه قدر عوض شده! خدا من رو ببخشه شما رو به چه کارهایی وادار کردم. امیدوارم که طرف بره پشتش رو نگاه نکنه. اگه بابام بفهمه من همچین دوست‌هایی دارم بیچاره می‌کنه فرگل.

مریم:

- نگران نباش! به گوش بابات هم برسه نهایت می‌خواد بگه دور ما رو خط بکشی دیگه. پسره بفهمه یه دوست‌های خرابی مثل ما داری می‌ترسه و میره.

درحالی که ر*ژ قرمز خیلی جیغی را به لبم می‌زدم، در تایید صحبت‌های مریم گفتم:

- تو فقط سعی کن روی ما تعصب به خرج بدی و سفت و سخت بگی من با دوست‌هام در رفت و آمدم. مطمئنم پسره از همون کافه یک‌راست میره به خانواده می‌گه دنبال یه دختر دیگه باشید.

مریم رو به من گفت:

- فرگل من با این شکل و قیافه خیلی احساس خجالت می‌کنم. ببین من رو! آشنا و فامیل من رو نبینند حالا آبروم بره. همکارهام! وای خدا اون روز رو نیاره.

نگاه دقیقی به او کردم و گفتم:

- تو حالا اندازه من آرایش نکردی من حالا دوست خفن زهرام! فقط موندم سیگار رو جلوش چه‌طور روشن کنم.

زهرام:

- دختر به خاطر من حالا سیگار نکشی ها! خودت رو هم معتاد کنی.

هر سه خندیدیم و گفتم:

- آره والله. ببین برای یه خواستگار، معتادم کردید رفت. قول بدید ترکم بدید.

مانتو لیمویی را با شلوار تنگ لی کوتاه پوشیدم و شال زرد رنگی را عاریه به سر انداختم و نگاه دقیقی به آینه کردم و گفتم:

- پدر خدایا مرزم تنش تو گور لرزید. قشنگ شبیه دخترهایی شدم که هرشب پا*رتی می‌رن.

خلاصه هر سه با کلی خنده سوار ماشین نگار شدیم. با شیطنت خندیدم و گفتم:

- حالا که یه روز ما داریم نقش بازی می‌کنیم بیاید یه ذره هم حال کنیم.

صدای ضبط را زیاد کردم و هر سه با جیغ و دست گاز را گرفتیم. پشت چراغ قرمز چند تا پسر مزاحم شروع به بوق زدن کردند و اشاره دادند. مریم از خجالت به زیر صندلی رفت و گفت:

- فرگل تو رو خدا این لابلای‌ها رو دنبال خودمون ننداز.

با شیطنت توأم با خنده به آن دو گفتم:

- بابا بذار یه کم طبیعی تر بشه.

چراغ که سبز شد، آن‌ها سپر به سپر ما حرکت می‌کردند و دائم اشاره می‌دادند نگه داریم. زهرا استرس گرفته بود و من می‌خندیدم. خلاصه به محل قرار که یک کافه بود رسیدیم. اول زهرا را جلوتر پیاده کردیم و او زودتر از ما رفت. مریم کمی روسری‌اش را جلو کشید با استرس گفت:

- فرگل این‌ها دارند میان.

از آینه ماشین به آن پسرهایی که با سماجت ما را تعقیب می‌کردند، نگریستم و با خنده به مریم گفتم:

- به نظرت خوب نیست یه کم اتفاقات اون‌جا طبیعی تر بشه؟

مریم کلافه گفت:

- تو رو خدا فرگل این‌ها رو قاطی ماجرا نکن اوضاع به اندازه کافی کشمشی هست.

در این لحظه پسری که گردنش پر از خاکوبی بود و لباس مشکی جذبی پوشیده بود و دست‌بند طلایی به دست داشت، نزدیک ماشین شد و ضربه‌ای به شیشه زد. شیشه را پائین دادم و او گفت:

- سلام. خوبی خانم خوشگله. همراه نمی‌خواید؟

مریم رویش را به آن طرف کرد و من هم جدی رو به او گفتم:

- نه ما این کافه کار داریم مزاحم نشید والا دوست پسرهامون میان کِنِفْتون می‌کنن.

دوباره شیشه را بالا دادم. چند بار به روی شیشه زد، اهمیت ندادم. اما سمج‌سمج منتظر بود. منتظر هشدار زهرا بودیم.

مریم گفت:

- این هنوز این جاست، چه‌طور پیاده شیم فرگل؟! ما رو بگیرن به زور بندازن تو ماشین خودشون و ببرن ما رو بدبخت کنن.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا تو هم!

بالاخره زهرا به گوشی مریم پیام داد و ما پیاده شدیم. درحالی‌که با کفش پاشنه‌بلند راحت نبودم و به زور راه می‌رفتم به سمت کافه روانه شدیم.

که آن یکی پسر هم از ماشینش پیاده شد و به دوستش پیوست. گفت:

- خانم‌ها افتخار همراهی می‌دید؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- آقا یه خواهشی ازتون بکنم؟! من دو*ست پ*سر دارم دوست پسر هم خیلی غیرتیه. شما رو این جا ببینه دک و پوزتون رو میزنه به هم! لطفاً برید.

مریم که مات لحن حرف زدن من بود، به زور خودش را کنترل کرد و من دست مریم را گرفتم و کشیدم. به داخل کافه رفتیم و با چشم، دنبال زهرا می گشتم که مریم مضطرب گفت: دختر این ها که باز اومدن.

همان دو تا پسری که ما را تعقیب می کردند به دنبال ما، وارد کافه شدند گفتم:
- نگاهشون نکن.

مریم:

- تو رو خدا به گوش داداشم برسه میاد بیچاره می کنه.

گوشه شال زردم که باز شده بود را روی شانه انداختم و گفتم:

- ان قدر ترسو نباش!

در این لحظه زهرا را روبه روی پسری با چهره موقر و قد بلند که پیراهن سفیدی پوشیده بود، دیدم و گفتم:

- بریم نقشه رو عملی کنیم.

هر دو لبخند شیطنت باری زدیم و به طرف زهرا رفتیم. زهرا وانمود کرد که ما را ندیده و من با سلام بلند بالایی که دادم هر دوی آنان را شوکه کردم.

زهرا که وانمود می کرد شگفت زده شده از جای بلند شد و مرا در آغو*ش فشرد و خوشامدگویی گرمی کرد. کنار زهرا جای گرفتیم. بیچاره خواستگار او با دیدن ما خشک شده بود و نگاه مبهمش را به زهرا دوخت. زهرا هم نامردی نکرد مدام از دیدن ما ابراز

خرسندی می‌کرد. سپس ما را به هم معرفی کرد. نگاهی به وجه آرام و نورانی خواستگار زهرا انداختم و آهسته زیر گوش زهرا زمزمه کردم:

- بدک نیست‌ها، بیچاره پسر سالم و خوب کمه. از این لات و لاوبالی‌ها می‌خواهی پس؟
و با چشم اشاره به آن دو پسر سریشی کردم که پشت سر ما به داخل کافه آمده بودند. سپس نگاهم را به پسر بیچاره دوختم که از دیدن ما یکه‌ای خورده بود. چهره‌ای ساده و کاملاً نورانی داشت و مشخص بود که پسر معتقد و مذهبی است. آن پسرهای لاابالی هم رفتند میز روبه‌روی ما نشستند و قبله‌ی خود را رو به ما تنظیم کردند. زهرا آهسته گفت:

- این‌ها رو چرا آوردی؟

نگاهم را دوباره به آن پسرها دوختم که پوزخندی به هم زدند. قطعاً داشتند به دو*ست پ*سر غیرتی ما فکر می‌کردند. گفتم:

- بی‌خیال! بذار طبیعی‌تر بشه.

دستم را به طرف خواستگار زهرا دراز کردم و گفتم:

- از دیدن تون خوشحالم.

خواستگار بیچاره نمی‌دانست باید چه کار کند، رنگ می‌داد و رنگ پس می‌گرفت و عکس‌العملی نشان نداد. من هم دستم را پس کشیدم. مریم نیشخند ریزی زد و با لحن لوس و پر عشوه‌ای گفت:

- وای امیدوارم که مزاحم نشده باشیم، با فرگل می‌خواستیم بریم دربند ولی نشد. آخه می‌دونی قرار داشتیم زهراجون! شما هم که ماشاءالله انگار زیر سرت بلند شده و قرار

داری. می‌خواهی ما بریم میز دیگه تو راحت باشی؟

زهرا:

- نه جانم چه مزاحمتی. ایشون علی آقا هستن. برای امر خیر اومدن.

مریم:

- ای جان! مبارک باشه. خواستگاری سنتی مگه هنوز هم هست؟ چه جالب!

علی آقا روی صندلی جابه جا شد و از حالت چهره‌ی درهم‌رفته‌اش معلوم بود که شدیداً احساس ناراحتی می‌کند.

زهرا رو به او گفت:

- مریم جون و فرگل جون دوتا از دوست‌های صمیمی منن که با هم خیلی رفت‌وآمد داریم. به خونه من میان و میرن. منم وقت داشته باشم میرم بهشون سر می‌زنم.

او هم سرش را پائین انداخت و گفت:

- بله دیروز که با هم صحبت کردیم گفتید که دوتا دوست صمیمی دارید و خیلی به اون‌ها وابسته هستید ولی خب... چی بگم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- اه چه جالب! در مورد ما هم به شما گفته؛ اتفاقاً خوب شد زهرا تو رو دیدم. فردا شب بچه‌ها تو باغ فرحزاد تو ویلای یکی از دوستان قرار پارتی گذاشتن، همه جمع شدیم تو هم بیا.

زهرا لبخند تصنعی زد و گفت:

- راستش... آخه... چی بگم.

علی هم زیر چشمی نگاهی به زهرا کرد و حرفی نزد. مریم با لحن لوسی به گارسون گفت:

- آقا لطفاً چهارتا تا قهوه و ترامیسو بیارید.

علی کمی این پا آن پا کرد و گفت:

- جسارتاً همه دوست‌های شما پوشششون همین‌طوره.

مریم:

- وا؟ آقا؟ مشکلیه؟ با پوشش ما چی کار دارید؟

بیچاره سری تکان داد و به فنجان قهوه‌اش که پیش خدمت مقابلش قرار می‌داد خیره شد. با خنده تصنعی گفتم:

- ما سه نفر افکارمون شبیه همه. زیاد سنتی فکر نمی‌کنیم. از نظر من آدم تا جوونه باید خوشی کنه. پیر که بشی دیگه دست و پا نداری که بخوای جایی بری یا خوشی کنی.

زهرا با خنده تصنعی گفت:

- آره موافقم.

و به علی خیره شد. او دست‌پاچه نگاه به اطرافش کرد و در حالی که به سختی خودش را کنترل می‌کرد حرفی نزد.

گفتم:

- شما به نظر میاد خیلی از حضور ما راحت نیستید، می‌خواید بریم سر میز دیگه‌ای؟

بدون این که نگاه من کند همان طور که سر به زیر داشت، قهوه‌ای که مقابلش بود را برداشت و جرعه‌ای سرکشید. حتی حاضر نشد با من هم کلام شود. مریم و زهرا ریز به بی محلی او خندیدند.

نیشخندی زدم و برای این که بیشتر روی اعصابش راه بروم از کیفم سیگار را بیرون آوردم. بیچاره با دیدن سیگار نگاه معنی‌داری به من کرد که خودم خجالت کشیدم و گفتم:

- ببخشید، فکر کنم شما اصلاً اهل سیگارم نیستید؟

مریم به زور خنده‌اش را کنترل می‌کرد و همه‌اش با نوک انگشتانش بازی می‌کرد. زهرا چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- فرگل جان! عزیزم قرار شد سیگار رو ترک کنی.

علی که به سختی جمع سه نفره ما را تحمل می‌کرد جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را نوشید و دوباره سر به زیر انداخت که گفتم:

- چه تفاهمی! زهرا هم از سیگار بدش میاد هی به من می‌گه نکش ولی خب چی کار کنم. همیشه دیگه! این دوست من زهرا خیلی گله، زن زندگیه. تو همه چی زرنگه. فقط یه کم مذهبییه که اون هم یه کم با ما بچرخه درست می‌شه.

نگاهم به آن دو تا پسر اوباش افتاد که قبله‌ی خود را رو به ما تنظیم کرده بودند و سیگار دود می‌کردند و به ما پوزخند می‌زدند. چهره‌ی آن‌ها به زور زیر غبار نازکی از دود سیگار مشخص بود. نیشخندهایشان مرا هم به خنده واداشت. به زور خنده‌ام را کنترل کردم. زهرا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- ای بابا فرگل، کم کم داری من رو شبیه خودت می‌کنی.

علی حرفی نزد. حتی حاضر نمی‌شد با من هم‌کلام شود، کمی احساس حقارت به من دست داد. جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم و به مریم و زهرا نگریستم. جو به شدت سنگین شده بود که مریم اشاره کرد که بهتر است که میدان را خالی کنیم. به نظر من هم کافی بود. البته اگر نقشه‌ی ما می‌گرفت.

زیر گوش زهرا گفتم:

- ما بریم. مثل این که کافیه، زیادی روی اعصابش راه رفتیم.

زهرا اول با چشم‌غره مخالفت کرد، اما ما کار خودمان را کردیم و از سر میز بلند شدیم و خداحافظی کردیم.

او هم از خدا خواسته به پای ما که عزم رفتن کرده بودیم بلند شد. برای این که کمی با زهرا مزاح کنم دستم را به طرف خواستگارش دراز کردم. با متانت سری تکان داد و بدون این که به من دست دهد و نگاهم کند گفت:

- خداحافظ.

آن دوتا پسری که سر میز بودند هم به دنبال ما بلند شدند و پشت ما راه گرفتند. با مریم سوار ماشین شدیم. آن‌ها هم به دنبال ما آمدند. دست‌بردار نبودند که نبودند. مریم مضطرب گفت:

- چی کار کنیم فرگل؟ این‌ها باز دُم ما شدند.

آهسته گفتم:

- از کوچه پس کوچه‌ها می‌پیچم تا ما رو گم کنند.

- پس زهرا چی؟

- بهش اطلاع بده یه کم تو کافه منتظر باشه، دوباره برمی گردیم .

سریع گاز دادم به کوچه پایین کافه رفتم. آن‌ها هم به دنبال ما از هر خیابانی که می‌پیچیدم می‌آمدند تا بالاخره توانستم در یک لحظه طلایی قبل از این که چراغ قرمز شود، سبقت بگیرم و آن‌ها پشت چراغ قرمز جا ماندند. دوباره به کافه برگشتیم تا زهرا بیاید. بحث درباره خواستگار زهرا گرم گرفت. هر دو حس می‌کردیم نقشه به خوبی پیش نرفته است و بی‌صبرانه منتظر آمدن زهرا بودیم کمی بعد زهرا به ما ملحق شد در حالی صورتش پر از خنده بود گفت:

- وای بچه‌ها! یه عمر دعائون کنم کمه.

کنجکاو گفتیم:

- چی شد؟

زهرا گفت:

- بعد از رفتن شما، کلی در مورد شما حرف زدیم و من خیلی متعصبانه از شما دفاع کردم و گفتم که دوست‌هام به خونهام رفت و آمد دارند و خلاصه کلی خودم رو چسبوندم به شماها! دست‌آخر هم گفت مثل این که ما تو این قضیه به نتیجه نمی‌رسیم. به نظرم که تموم شد. دیگه شاید زنگ نزنه.

با خنده گفتم:

- حالا خودت رو برای جنگ بعدی آماده کن. چون به گوش پدرت می‌رسه چه دوست‌هایی داری.

با خنده گفت:

- از ش خواستم بین خودمون بمونه.

مریم ضبط را روشن کرد و صدایش را زیاد کرد و گفت:

- به افتخار خودمون.

هر سه خوشحال دست زدیم. سربه‌سر هم گذاشتیم و وقایع قبل را یادآوری می‌کردیم و می‌خندیدیم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و برای این‌که جشن بگیریم با هم کمی در تاریکی با ماشین در خیابان‌ها جولان دادیم و ماجرای امروز را مرور کردیم. با این‌که کنار هم بودن ما به دلم خوش آمده بود اما باز ذهنم و فکرم از حسام جدا نمی‌شد. احساس خلاء و دلتنگی همچنان آزارم می‌داد و قلبم دیوانه‌وار او را می‌خواند. انگار با وجود این خوشی‌های کوچک دوستانه، او چون مسئله‌ای حل نشده در گوشه‌ی قلبم جا خوش کرده بود و دغدغه‌ی هر روزم شده بود. در این مدت مدام گوشه‌ی ام را چک می‌کردم اما دریغ! تماس و پیامی از حسام نبود. انگار او هم به این نتیجه رسیده بود که من باید از زندگی‌اش بروم.

ساعت ۸ شب بود که به خانه رسیدیم. زهرا کلید را در قفل چرخاند و وارد شدیم که گوشه‌ی ام زنگ خورد. قلبم به تبوتاب افتاد، حتم داشتم حسام است. دلم غنچ رفت. زهرا با شوخی گفت:

- کیه؟ شیطون نکنه از اون پسرهاییه که افتادن دنبالتون؟

درحالی‌که در کیفم دنبال گوشه‌ی می‌گشتم گفتم:

- نه بابا! شاید نگاره.

آن‌ها منتظر بودند و من گوش‌ام را پیدا کردم و همان‌طور که انتظار داشتم حسام بود. کیفم را به زهرا دادم. از خوشحالی داشتم روی سبیل شاه نقاره می‌زدم، گفتم:

- دکتر امینیه. شما برید من میام.

آن‌ها داخل شدند و من بدون این‌که داخل خانه شوم از پله‌ها پائین رفتم. حدس می‌زدم زنگ زده تا منت کشی کند. صدا صاف کردم و گوش‌ام را وصل کردم. قبل از این‌که دهان باز کنم، صدای حسام را شنیدم:

- چه خبر خانم؟! خوش می‌گذره؟ احياناً از پا*رتی می‌اومدی؟

جا خوردم. صدایم کمی لرزید و گفتم:

- تو کجایی؟

- مثل این‌که خیلی خوش می‌گذره بهت؛ احياناً از جلسه خواستگاری حکمت‌زاده یا عقدکنونی چیزی برمی‌گردد؟

با استرس خودم را باختم و گفتم:

- کی گفته؟ کجایی؟ کجا من رو دیدی؟

- بیا پائین باید با هم حرف بزنیم.

با ترس و لرز پله‌ها را با عجله پائین رفتم و در آپارتمان را باز کردم. ماشینش را روبه‌روی خانه زهرا دیدم. با ترس پشت گوش‌ام گفتم:

- تو رو خدا برو. الان تو رو می‌بینند، آبرومون میره. فکر می‌کنند سر و سَرّی با هم داریم که تو خونه‌ی زهرا رو بلدی.

با ناراحتی و تحکم گفتم:

- همین الان بیا این جا!

با عجله از ترسم روسری را جلو کشیدم سری به اطراف چرخاندم و به بالا نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی مرا از پشت شیشه پنجره خانه‌ی زهرا، نگاه نمی‌کند. سپس ملتمس پشت گوش‌ی گفتم:

- حسام تو رو خدا! اگه زهرا ببینه روز جمعه اومدی این جا زشت می‌شه. برو کوچه پشتی، میام به خدا!

گوشی را قطع کردم و در را آهسته بستم و به در تکیه دادم. آب دهانم را به سختی قورت دادم قلبم چنان به سی*نهام مشت می‌کوفت که هر آن گویا می‌خواست به بیرون پرتاب شود. از لای شکاف در دیدم که ماشینش را حرکت داد و به کوچه پایینی رفت. مانده بودم با آن سر و وضع چه‌طور مقابلش ظاهر شوم و توجیهم مقابلش چه باشد که بد برداشت نکند. کمی بعد محتاطانه به اطراف نگاه کردم و به طرف کوچه پایینی رفتم. ماشین در انتهای کوچه چراغ داد. خودش بود، با عجله به طرف ماشینش رفتم. کوچه خلوت بود و نور چراغ برق‌ها هرازگاهی هر ده ثانیه یک‌بار روشن و خاموش می‌شدند. به ماشینش که رسیدم مانند یک پلنگ زخمی از ماشین پیاده شد و نگاه به سر و وضعم انداخت. یک دستش را در جیبش گذاشت و با تمسخر روی از من برگرداند. دوباره با خجالت روسری را به خودم نزدیک کردم و با دست‌پاچگی گفتم:

- به خدا موضوع اونی نیست که فکر می‌کنی.

با غیظ مرا نگاه کرد. دوباره از ترسم تند روسری را جلوتر کشیدم که با طعنه درحالی‌که به من خیره شده بود گفت:

- چی شد؟ حالا ما نامحرم شدیم؟

سکوت کردم. عصبی به من خیره شد و گفت:

- سوار شو بریم.

سیخ و ایستادم و درحالی که با سماجت قصد توجیه او را داشتم گفتم:

- قضیه این نیست که می‌بینی. به خدا براتون بعداً می‌گم. آقای دکتر خواهش می‌کنم برید. بعداً حرف می‌زنیم.

کلافه درحالی که سعی می‌کرد نگاهم نکند، با لحنی آمرانه گفت:

- سوار شو فرگل! نمی‌خوام هیچی بشنوم.

هرچه اصرار می‌کردم، حرف خودش را می‌زد. براق شدم و گفتم:

- اصلاً من چرا دارم به تو توضیح میدم؟ می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن.

روی از او گرفتم که بروم. با خشم به طرفم آمد. از هولم خواستم خودم را به عقب بکشم که پاشنه بلند کفشم لغزید و پایم پیچ خورد. آخ بلندی گفتم. او از فرصت استفاده کرد و میچ دستم را گرفت.

درحالی که تقلا می‌کردم دستم را از دستش دربیارم گفتم:

- تو رو خدا ولم کن. الان یکی می‌بینه بد فکر می‌کنه دردرس می‌شه.

بی‌هیچ حرفی با همان حال عصبانی نگاهم کرد و در ماشینش را باز کرد و عصبی اشاره کرد داخل شوم و با تحکم گفت:

- بشین حرف زیادی نزن!

دستم را از میچ دستش کشیدم و گفتم:

- باشه. فقط بذارید من اول حرف بزنم، بعد شما هرچی خواستید بگید.

آهسته درحالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند، گفت:

- زنگ بزن بگو داری میری خونه. برمی گردیم خونه همه چی رو اون جا راجع به این ریخت و قیافهت و رفتارت توضیح میدی.

با لحنی ملتمس گفتم:

- آقای دکتر، خواهش می کنم! به خدا جلو بچه ها زشت می شه، آبروم میره. الان از این که یک دفعه غیب شدم چه فکری می کنن؟! فردا میام. اصلاً صبح زود میام. نه اصلاً قبل از رفتنتون به بیمارستان خودم رو می رسونم خونه. این جوری نکنید.

اشاره کرد سوار شوم. ناچار سوار شدم اما در را نبستم. خودش هم سوار ماشین شد و با ناراحتی به من توپید و گفت:

- درو ببند، میریم خونه!

در همین لحظه موبایلم زنگ خورد. زهرا بود. با استرس جواب دادم و گفتم:

- الو.

زهرا نگران گفت:

- کجا رفتی فرگل!؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و از ترس به حسام خیره شدم و هم زمان به زهرا پاسخ دادم:

- هیچی! اینجام! چیزه... ده دقیقه دیگه میام. یه تماس مهم دارم، درباره آزمایشگاهه. الان میام. تموم بشه میام.

- باشه عزیزم راحت باش. دیر کردی نگرانت شدم.

حسام سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- تو چشم‌های من هم همین‌طوری نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟!

لرزیدم، به خودم مسلط شدم و بعد در جوابش گفتم:

- کارهای تو من رو وادار می‌کنه به دوستم دروغ بگم! اون وقت من رو سرزنش می‌کنی؟

ابرویی بالا داد و اشاره به سر و وضعم کرد و طلبکارانه گفت:

- آهان؟ بدهکارم شدیم؟ این ریخت و قیافهات برای کیه؟ اون هم به خاطر منه؟

خم شد و در ماشین را بست و قفل کرد و ماشینش را حرکت داد و با تحکم گفت:

- میریم خونه تا جلو دوست‌ها دروغت دربیاد.

ملتمس به آستینش چنگ انداختم و گفتم:

- حسام تو رو خدا انقدر اذیتم نکن!

روی برگرداند که چیزی بگوید، نگاهش با نگاه ملتمس من تلاقی کرد. انگار باز هم

چیزی در آن دریای سبز در تلاطم بود. چیزی که ته دلم را خالی می‌کرد و عقلم را به واقعی بودن آن باور می‌داد.

کلافه چشم بست و روی از من گرفت و گفت:

- خب پس چی؟! از کجا می‌ای؟ کجا رفته بودی؟ با کی قرار داشتی؟

من من کنان گفتم:

- به خاطر حل کردن یه موضوعی این سر و وضع را درست کردم.
خم شد و از داشبوردش برگه‌ای بیرون کشید و با حرص به طرفم پرت کرد و گفت:

- برای این؟

برگه را کنجکاو برداشتم. آخرین ابلاغیه دادگاه آقای عبدی بود که برای آخرین دادگاهش پرینت گرفته بودم و او از آن بی‌اطلاع بود.

هاج و واج و من‌من‌کنان گفتم:

- نه! نیست.

- بگو! دیگه چی‌ها از من قایم کردی؟

لرزیدم و قلبم به تپش افتاد. رویش را تماماً به من کرد و ناراحت گفت:

- بگو فرگل! لابد برای پسر حکمت‌زاده خودت رو این ریختی کردی! بگو باهات قرار خواستگاری و صحبت و این حرف‌ها رو داشتی. بگو خجالت نکش، شایدم نه! نکنه برای گول زدن آقای عبدی این کارها رو کردی.

چشمانم از فرط تعجب گشاد شدند. این چه برداشت‌هایی بود که می‌کرد! رنجیده گفتم:

- چرا تهمت می‌زنید، من برای آقای عبدی چرا باید این قیافه رو درست کنم؟! چرا باید برای پسر حکمت‌زاده خودم رو این ریختی کنم؟ چرا چرت و پرت می‌گید؟!

ابرویی با حالت تمسخر بالا داد و با لحن تندی گفت:

- هان؟ پس چی؟ پس چه مرگته؟ پس اون پیامی که به من دادی برای چی بود؟

سکوت کردم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم که عصبی و کلافه گفت:

- میریم خونه. تو دروغ می‌گی.

ماشین را حرکت داد و من ملتمس گفتم:

- حسام به ارواح خاک پدرم موضوع چیز دیگه‌ایه.

حرفی نزد. ملتمس گفتم:

- تو رو خدا برگرد! بچه‌ها... .

حرفم را برید و با تحکم و صدایی رسا گفت:

- حرف اضافه زن فرگل! فقط حقیقت رو بگو.

از فریادش هری دلم فرو ریخت. دست‌پاچه و با صدای لرزانی گفتم:

- باشه. به خدا میگم. برگردیم.

او حرفی نزد و در سکوت رانندگی می‌کرد و من ناچار ل*ب گشودم و قضیه خواستگار

زهرا را برایش گفتم و او هرازگاهی سری به علامت تاسف تکان می‌داد. حرف‌هایم که

تمام شد، ماشین توقف کرد. چشم چرخاندم تا در تاریکی بفهمم کجا هستیم.

به سختی طول کشید تا مکان را تشخیص دهم. در خلوتگاه حسام بودیم. جایی که

برای آرامش می‌آمد. حسام کمربندش را باز کرد و تکیه به صندلی داد و گفت:

- چرا... .

مکث طولانی کرد و درحالی‌که با غرورش در جدال بود به سختی گفت:

- چرا می‌خوای بری؟! بابت دعوای اون روز دلخور شدی؟

نفسم را بیرون دادم و در سکوت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. قدری او را در انتظار جواب منتظر گذاشتم و بعد ل*ب گشودم و علیرغم میل باطنی‌ام گفتم:

- نه، چون بالاخره باید کم‌کم آماده‌ی رفتن از زندگی‌ت بشم.

به چهره‌اش خیره شدم، رنگ نگاهش تغییر کرد. نفسش را با ناراحتی بیرون داد و صورت از من گرفت و گفت:

- چرا؟!

من من کنان گفتم:

- فکر می‌کنم وقتش رسیده که شما رو از بار سنگینی که روی دوش‌تونه آزاد کنم.

باز آن نگاه پر تلاطم را به من دوخت. نگاه از او دزدیدم. نمی‌خواستم چیزی ببینم یا حس کنم. نمی‌خواستم به آن چه دیدم باور کنم.

آهسته گفت:

- من نمی‌خوام بری.

دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:

- حسام برگردیم. دیر شد، بچه‌ها شک می‌کنند. حالا که موضوع رو فهمیدی.

- هنوز حرف‌هامون تموم نشده.

کابوس آزمایشگاه جلوی چشمانم نقش بست. از ترسم، از این که نکند آن چه را

نمی‌خواهم به زبان بیاورد، نگاهش نکردم و گفتم:

- برگردیم، خواهش می‌کنم.

کف دست‌هایش را آرام به فرمان کوفت و بعد تکیه به صندلی داد و گفت:

- دختر حکمت‌زاده زنگ نزد؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نه، فعلاً زنگ نزده.

شانه بالا انداختم که آهی کشید و گفت:

- فکرهاات رو راجع به اون‌ها کردی؟

آهسته زیر ل*ب گفتم:

- من همون روز فکرم رو کرده بودم.

- خب؟

نگاهش کردم و درحالی که سعی می‌کردم خونسرد رفتار کنم گفتم:

- من به ازدواج فکر نمی‌کنم.

سری تکان داد و گفت:

- دلیلت فقط همینیه؟!

سکوت کردم هزاران حرف نگفته پشت ل*ب‌هایم خاموش شدند؛ حرف‌هایی که هر روز

و هر روز وجودم را به آتش می‌کشید و من هرگز جسارت ابراز آن را نداشتم. حرف‌هایی

که قابل گفتن نبود. دلیلش او بود و دلی که گیر او شده بود. چه‌طور می‌توانستم به

کس دیگری فکر کنم. دیگر حتی محال بود بتوانم خاطرات او را برای همیشه از

زندگی‌ام محو کنم. محال بود دیگر با کسی بتوانم ازدواج کنم. چرا که هر اتفاقی که

بیافتد خاطره او را برایم زنده می‌کند. این که دلت تا ابد پیش کس دیگری باشد و جسمت را به غیر او بفروشی برایم ممکن نبود. از آن روز که جسم نسبت به او را باور کردم، دیگر برای همیشه دور ازدواج را خط کشیدم. این دل لبریز از او بود، اگر ... اگر این اتفاق می‌افتاد من می‌مردم. همان روز اول از دلتنگی برای او می‌مردم!

حسام با چهره‌ای درهم به فکر فرو رفت. بعد از مدتی سکوت سنگین میانمان را شکست. با لحن کنایه‌داری گفت:

- البته ازدواج برای تو هنوز زوده. تو هنوز برای تشکیل زندگی خیلی بچه‌ای. اشاره به سر و وضعم کرد و گفت:

- نمونه‌ش همین نقشه بچه‌گانه‌ای که کشیدی.

خجالت زده گفتم:

- بهت گفتم که دلیلش چی بوده. هی آدم رو خجالت میدی!

لبخندی زد، سری تکان داد و نگاه مشتاقش را به من دوخت. شرمگین رو از او برگرداندم و من من کنان گفتم:

- برگردیم حسام. به خدا زهرا از بس زنگ زده، گوشیم از تماس‌هایش پر شده. خونسرد تکیه به صندلی داد و گفت:

- بر نمی‌گردیم.

شوکه زده نگاهش کردم. چشمانش را روی هم فشار داد و من معترض گفتم:

- حسام تو رو خدا شوخی بسه! برگرد!

اهمیتی نداد. تکانش دادم اما اصلاً عکس‌العملی نشان نداد. دوباره ملتمس گفتم:

- حسام تو رو خدا. دیگه دروغی به ذهنم نمی‌رسه به این بیچاره‌ها بگم که نگران من نشند.

سر برگرداند و با بدجنسی گفت:

- بذار یه کم تنبیه بشی تا یاد بگیری دروغ نگی.

عاجزانه گفتم:

- اذیت نکن. الان فکر می‌کنند من واقعاً کلکی تو کارمه.

بی تفاوت گفت:

- مگه نیست؟ نه حرف تو نه حرف من! همین جا می‌خواهیم.

بهت زده و معترض گفتم:

- آخه تو ماشین جای خوابیدنه؟! فردا هم کشیک بیمارستان دارم تو رو خدا اذیت نکن.

چشمانش را بست و خودش را به خواب زد نیشگون ریزی از بازویش گرفتم اما انگار نه

انگار! گوشی‌ام زنگ خورد. ناچار برداشتم و صدای دلواپس زهرا در گوشم پیچید:

- کجایی تو دختر؟! کلی بهت زنگ زدم.

با کلی شرمندگی و خجالت گفتم:

- زهراجان روم سیاه! دکتر امینی زنگ زده بود برای گزارشات آزمایشگاه که تو خوابگاه

بودن. هرچی بهش گفتم که گزارشات الان دم دستم نیست... .

مکشی کردم و نگاهم را به حسام دوختم که چشمانش را بسته بود اما به دروغ‌های من گوش می‌داد؛ با لحن نیش‌داری ادامه دادم:

- این آدم ان‌قدر لجبازه که حرف آدمیزاد نمی‌فهمه. پاهاش رو کرد تو یه کفش که میام دنبالت برو برام بیار! دیگه اومد دنبالم، برگشتیم خوابگاه بر گه‌ها رو بهش دادم.

حسام با چشمان بسته لبخندی زد. در این حین، صورتم به گوشی خورده بود و بلندگوی آن فعال شده بود. صدای زهرا در ماشین پیچید که متعجب گفت:

- با اون سر و وضع رفتی؟

بی‌آن‌که آن را غیرفعال کنم گفتم:

- آره دیگه چی کار کنم.

صدای زهرا دوباره در ماشین پیچید که با شیطنت گفت:

- ای جان! الان می‌گه چه جیگریه این دختره، نشون نمی‌داده.

سرخ شدم. دست‌پاچه خواستم آن را از حالت بلندگو خارج کنم. با خجالت به زهرا توپیدم و گفتم:

- زهرا!

ان‌قدر هول کرده بودم و دست‌پاچه شده بودم که گوشی از دستم افتاد و همان‌طور که روی بلندگو بود، زهرا خندید و گفت:

- بهت پیشنهاد ازدواج نداد؟ کلک چه‌طوری نگاهت کرد؟

نگاه به حسام کردم که به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد و دو انگشتش را روی چشمانش فشار می‌داد. من هم رنگ می‌دادم و رنگ پس می‌گرفتم. مثل فنر خم شدم و گوشه‌ی را برداشتم و دست‌پاچه چند بار رو دکمه بلندگویش زدم تا گرفت؛ زهرا گفت:

- الووو... الو... .

- الو... جانم... زهرا دیگه تو می‌خوای چیزی نگو! خلاصه امشب توفیق نشد پیش شما باشم، خوابگاه می‌مونم. فردا که جمعه است، پس فردا وسایلم و ماشین نگار رو بیار بیمارستان. دستت درد نکنه.

- باشه عزیزم شبت به خیر.

گوشی را که خاموش کردم، حسام هنوز داشت می‌خندید. دستم را مشت کردم و از حرصم مشت‌ی به بازویش زدم و گفتم:

- نخند تو رو خدا!

بیشتر خنده‌اش گرفت و به چشمانم خیره شد. از شدت گرما داشتم خفه می‌شدم. عرق شرم روی پیشانی‌ام نشست. چشم از او گرفتم و گفتم:

- برگرد حسام، محض رضای خدا! منو دروغ‌گو کردی. حداقل برگرد من این قیافه رو بشورم.

تکانی به خودش داد و کمی خودش را جابه‌جا کرد و دکمه‌ای را زد. کمی صدلی‌اش به عقب رفت و تخت شد و با خنده گفت:

- نخیر! من سر حرفم هستم؛ امشب رو با همین وضع این‌جا می‌خوابی. این هم جریمه‌ات تا پسرهای مردم رو از راه به در نکنی.

عرق شرم بر روی پیشانی و پشتم روان شدند و تمام بدنم به یکباره گر گرفت.
غروندکنان زیرلب گفتم:

- آخه زهرا، تو حرف نزدی که نمی‌گن لالی. آخه این چه حرفی بود زدی.

حسام سرمست کمی از سقف را باز کرد. هوای تازه کمی از گرمای وجودم کاست،
گفت:

- صندلی‌ت رو یه کم تخت می‌کنم، بخواب.

معارض گفتم:

- حسام!

صندلی‌ام شروع به حرکت کرد اما من سیخ نشستم و با خشم او را نگاه کردم. بی تفاوت
نگاهم کرد و بعد چشم بست و تکیه به صندلی‌اش داد و خودش را به خواب زد.

هرچه غر زدم، صدایش کردم، التماس کردم، مثل مُرده بی حرکت بود. آخر سر خسته
شدم و ناچار مجبور شدم تن بدهم به آن چه که او می‌خواست. گرچه افکار متعدد باعث
شد دیر به خواب روم.

نزدیکی صبح تکانی خوردم و چشم باز کردم و سویشرت حسام را روی خودم دیدم.
تکانی خوردم تا موقعیت خودم را بفهمم. آفتاب داشت طلوع می‌کرد و حسام در ماشین
نبود. بخاری ماشین هم هوا را نفس‌گیر کرده بود. هراسان اطراف را نگاه کردم و حسام
را آن طرف‌تر بیرون دیدم، که به تماشای طلوع آفتاب ایستاده بود.

از آینه ماشین نگاه به خودم کردم. پوستم زیر آن همه آرایش سنگین دیروز به شدت
احساس خستگی می‌کرد و کمی از ریمل به زیر چشمم ریخته بود. زیر چشمم را با
دستمال کاغذی پاک کردم و در را باز کردم. هوا به شدت سرد بود؛ به خودم لرزیدم.

سویشرت حسام را برداشتم و تنم کردم؛ گرچه به تنم زار می‌زد. آهسته و خمیازه‌کشان به طرفش رفتم. هوای خنک صبحگاهی رخوتی دل‌انگیز ایجاد می‌کرد. حسام با شنیدن صدای قدم‌های من برگشت و عمیقاً نگاهم کرد. سویشرت را به خودم نزدیک کردم و لبخندی زدم. نگاهم به چهره خسته‌اش افتاد. گویا که دیشب را اصلاً نخوابیده بود. متعجب گفتم:

- سلام، صبح بخیر، دیشب خوابیدی؟

نگاه از من گرفت و به خورشید صورتی رنگی که داشت در میان مه قهوه‌ای رنگ شهر تهران بالا می‌آمد داد و گفت:

- نتونستم بخوابم.

نگاه طلبکارانه‌ای به او کردم و گفتم:

- نه خودتون خوابیدید، نه به من رحم کردید.

حرفی نزد. به آسمان صورتی چشم دوختم که رنگ صورتی آن در پرده‌ی ناهماهنگی از مه قهوه‌ای رنگ شهر تهران ترکیب شده بود. کم‌کم هوا روشن می‌شد. باد خنک و سردی می‌وزید. حسام گفت:

- فکر تو هیچ از سرم خالی نشد؛ برای همین نتونستم بخوابم.

از حرفش ماتم برد و دست و دلم لرزید. حالت نگاهش کاملاً عوض شده بود. قلبم تندتند چون طبل پر صدایی می‌کوفت. ندایی درونم به فریاد درآمد که حسام می‌خواهد اعتراف کند. برخلاف هر آدم عاشقی که این لحظه برایش ناب‌ترین لحظه و زیباترین بود، برای من یک کابوس بود. چرا که با اعتراف حسام من یا باید از فرگل وقیح پرده برمی‌داشتم و یا باید او را ترک می‌کردم.

نگاهش را به من دوخت، همان نگاه پرتلاطم را. تماماً رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

- یه چیزهایی توی دلم هست که دیگه نمی‌تونم باهاش کنار بیام .

طوری وانمود کردم که چیزی از منظورش درک نکردم، و با بی‌میلی گفتم:

- بهتره بریم.

رویش را برگرداند و بی‌توجه به خواسته من گفت:

- تا صبح بهش فکر کردم. به چیزی که نه می‌تونم بگم و نه می‌تونم تو دلم بیشتر از این نگه دارم.

حرفی نزد. صدای باد سکوت بین ما را می‌شکست و موهای حسام را به بازی گرفته بود، آن‌ها را می‌شوراند و روی پیشانی آشفته می‌کرد. او با لحن محزونی گفت:

- باز حرف از رفتن زدی. دلیلت چیه؟

سکوت کردم. دوباره یاد خواب آن شبم افتادم و بدتر از همه چهره مادر حسام جلوی چشمم متصور گشت و لرز تمام وجودم را فرا گرفت. آهسته گفتم:

- دلیلم واضح بود.

رو به سمت من برگشت و به تلخی گفت:

- هر بار بهونه رفتن می‌کنی و هر بار دلیل واقعیت رو پنهان می‌کنی.

سکوت کردم و او در انتظار جواب به من خیره شد. انتظارش را برای شنیدن جواب طولانی کردم. به سختی لب‌های خشکم را تکان دادم و آهسته گفتم:

- راه ما جداست. بالاخره که شما برمی‌گردید آمریکا، بالاخره که من باید رو پای خودم وایستم. تا ابد که نمی‌تونم آویزون شما باشم.

بی‌قرار به من نزدیک شد و با آشفته‌حالی گفت:

- هر چند که می‌دونم دلالت این نیست. ولی... اگه نرم، اگه بمونم، اگه برنگردم آمریکا چی؟!؟

دست و بالم شروع به لرزیدن کرد. حسام نباید حرفی از احساساتش می‌زد. اگر می‌گفت دیگر پایان راه را رقم زده بود و جدایی ما حتمی می‌شد، گفتم:

- فرقی نمی‌کنه آقای دکتر من بالاخره باید رختم رو جمع کنم و برم. از اول توافق ما این بود.

باد موهایش را روی چهره‌اش پریشان کرد. هنوز همان موج بی‌قراری در چشمانش در تلاطم بود. گفت:

- بود... آره... بود... الان برای تو هیچی فرق نکرده؟

انگار امروز بود. روزی که باید سنگ‌ها را وا می‌کنیدیم. روز تلخی که هر روز و هر ثانیه درباره آن با خود در جدل بودم. روزی که آرزو داشتم هیچ وقت نرسد که من جلوی او بایستم و احساساتم را زیر پایم له کنم. این که قلبم را بکنم و دور بیاندازم.

او به من خیره شد. پشت سر هم بغض گلویم را می‌گرفت و پی‌درپی آن را به سختی قورت می‌دادم. عزم رفتن کردم؛ نمی‌خواستم کار به آن جاها بکشد. پشت به او آهسته با لحن ضعیفی گفتم:

- بریم. دیر شده.

- فرار نکن! می‌خوام واضح درباره‌ش حرف بزینم.
با سردی گفتم:

- فرار نمی‌کنم. چیزی برای ادامه دادن نمی‌بینم.
حرفم چهره‌اش را تغییر داد و گیج و مات گفت:

- هیچی؟! هیچ لحظه‌ای؟ هیچ خاطره‌ای تو این مدت دلت رو نلرزوند؟

دوباره پشت به او کردم. آن بغضی که داشت خفهام می‌کرد و اشک به چشمانم می‌نشاند را به زحمت فرو دادم و سعی کردم کنترل احساساتم را به دست بگیرم. این وضع نمی‌دانم چه قدر طول کشید، اما دیگر به بن‌بست رسیده بودم. بالاخره این روزی بود که در خیال‌هایم پیش‌بینی‌اش را کرده بودم. همین که آن بغض لعنتی مهار شد، برگشتم و چند گام به سوی او رفتم. گویا هر گام که برمی‌داشتم قلبم و روحم را زیر پا له می‌کردم و از درد آن به خود می‌پیچیدم. چه قدر آن لحظه سخت و دردناک بود. تمام وجودت در شعله آتش احساسات بسوزد اما وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیافتاده و خم به ابرو نیاوری، وانمود کنی خاکستر نشدی، وانمود کنی سوزش این درد را حس نمی‌کنی.

با وجود بغضی که دوباره گلوگیرم کرده بود و گلو و فکم را فشار می‌داد، تمام تلاشم را کردم تا لحن سرد و بی‌تفاوتی به صدایم و نگاهم دهم. به چهره‌اش خیره شدم و گفتم:

- نه! هیچ خاطره‌ای تحت تاثیرم قرار نداد! چون از اول بین خودم و شما یه دیوار گذاشته بودم که حدم رو بدونم. هر بار که این دیوار می‌ریخت آجر به آجر سر هم می‌کردم تا فاصله رو حفظ کنم. مگه غیر از این بود؟ شما فقط به من یه حس ترحم داشتید.

برق اشک در چشمانش درخشید. خدا می دانست که دیدن این حال او مثل این بود که انگار هزار بار مرا به آسمان ببرند و محکم هر بار به زمین بزنند. هم از حال خودم درد می کشیدم، هم از جریحه دار کردن احساسات او. بغضش را به سختی قورت داد و گفت:

- حس من به تو حس ترحم نیست. هیچ وقت نبود. تا قبل از این که به زندگی من پا بذاری یه حس مسئولیت داشتم و بعد از این که وجودت زندگیم رو رنگ داد، دلم دیگه مال خودم نشد. خیلی سعی کردم. خیلی تلاش کردم سر حرفم بمونم. راست می گی؛ قرار نبود هیچ اتفاقی بین ما بیفته. ولی بعضی چیزها کنترلش از دست من در رفت. من درمورد تو اشتباه نکردم، می دونم که تو هم این حس رو داری. این که تو انکارش می کنی و ازش دوری می کنی رو... حرفش را بریدم و با تلخی گفتم:

- من حسی به شما جز از سر قدردانی ندارم. دنیای ما از هم جداست. ما تو دو جهان موازی زندگی می کنیم. شما کجا و من کجا؟! دنیای شما کجاست و دنیای من کجا! من از اول این رو به خودم فهموندم. شما آرزوی هر دختری هستید که بهتون نه نمی گه. من لایق عشق پاک شما نیستم. لطفاً... لطفاً فراموشش کنید. من امروز همه وسایلم رو جمع می کنم و می رم. کاری که باید مدت ها پیش می کردم. هم خونه شدن ما اشتباه محض بود. بابت بلایی که سرتون ناخواسته آوردم معذرت می خوام. من رو ببخشید... منت شما همیشه روی سر من زیاد بوده و زحمت من همیشه در دسر شما شد. از این که نمی تونم جبرانم کنم احساس روسیاهی دارم ولی از عهده من برنمیاد. شایستگی شما خیلی بالاتر از منه.

دستی به صورتش کشید. آهی سوزناک کشید و روی از من برگرداند و چشم به زمین دوخت و سعی کرد که بغضش را فروبخورد. در دلم به حالش ناله زدم: خدا مرا بکشد...

خدا مرا بکشد که این جور دل او را شکستم! سری با بغض تکان داد. زیر ل*ب ناباورانه گفت:

- باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه که درباره احساسات تو اشتباه کرده باشم. تو داری

انکارش می‌کنی. تو دروغ‌گوی ماهری هستی. تو دروغ می‌گی!

اوج بی‌رحمی‌ام را در زبانم و نگاهم جمع کرده بودم و گفتم:

- من دروغ نمی‌گم حسام... من به تو... به تو... .

هی بغض لعنتی سمجی گلویم را سفت‌وسخت در چنگ خود می‌گرفت. گفتن این جمله به او شدیداً سخت بود و این بغض داشت هی کار مرا سخت‌تر می‌کرد. به سختی آن را فرو خوردم. آن قدر که گویی تکه سنگی درشت و تیزی را قورت دادم. ادامه دادم:

- هیچ حسی جز از سر قدردانی ندارم.

رویم را از او برگرداندم و رفتم. حتی نمی‌دانستم کجا؟ با آن ریخت و قیافه به‌هم‌ریخته از او دور شدم. خیلی دور... تا جایی که دیگر نه خودش بود و نه ماشینش. بغضی که هی گلویم را به درد و سی*نه‌ام را به تنگ آورده بود ترکید و اشک‌هایم سیل‌وار جاری شدند. آن قدر که به هق‌هق مبدل گشتند: ای روزگار بی‌انصاف... ای سرنوشت شوم... دیگر چه کسی را می‌خواهی از دستم بگیری؟! ببین... تمام شد! تنها شدم... دیگر کسی را ندارم که به او تکیه کنم... آخرین امیدم را هم، از من ربودی.

با حالی درهم‌شکسته پیش می‌رفتم. گریه‌هایم بلندتر شد. ماشین‌هایی که قیافه‌ام را می‌دیدند، می‌ایستادند و بوق می‌زدند، اما... من آن قدر در حال خودم درد می‌کشیدم که توجهی به هیچ چیز در اطرافم نداشتم. رهگذرهایی که به قیافه درهم‌ریخته‌ام می‌خندیدند و منی که هرازگاهی به روی پا خم می‌شدم و می‌گریستم، به آن حال

جهنمی که داشت مرا خاکستر می کرد. همه چیز تمام شده بود. حالا بدون حسام در این دنیا دلم را به چه چیز خوش کنم؟

دست‌هایم را حایل صورتم کردم. از شدت هق‌هق نفسم بند آمده بود. روی نیمکتی در پیاده‌رو ولو شدم. آن لحظه به کسی احتیاج داشتم که بیاید مرا از آن وضع نجات دهد. بیاید و مرا جمع کند. بیاید و شانهاش تکیه‌گاه پیشانی‌ام و مرهم دردم شود. دیگر مهم نبود کسی از رازی که این همه مدت چون گنجی نفرین شده مخفی می‌کردم خبردار شود. دیگر برایم مهم نبود که مرا وقیح بخوانند. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. حالا که دیگر حسام را از دست دادم، دیگر چیزی برایم مهم نبود.

دست بردم و گوشی‌ام را درآوردم. به سختی از میان پرده اشکم شماره زهرا را گرفتم. بعد از خو*ردن چند بوق ممتد صدای زهرا با گریه‌های من آمیخت. بیچاره هول کرده بود، آدرس را به سختی از من گرفت. دستم را روی تکیه‌گاه نیمکت دراز کردم و چشم روی آن گذاشتم و به حرف‌های چند لحظه قبلم با او فکر کردم. حرف‌هایی که چون تازیانه‌های دردناکی که علاوه بر احساسات او، احساسات مرا هم زخمی کرده بود. اما چاره چه بود؟! مقابله کردن با مادرش در حد توان من نبود. من دو راه بیشتر نداشتم؛ یا باید احساساتم را انکار و رازم رو پنهان کنم، یا باید حقیقت را می‌گفتم و پرده از چهره‌ی وقیح خودم و مادرش برمی‌داشتم. باز هم بزدلی‌هایم کار خودش را کرد.

دستی روی شانهاش قرار گرفت؛ سر بلند کردم. زهرا را دیدم که با ماشین نگار خودش را رسانده بود. با دیدن ریختم، هم ترسیده و هم بهت‌زده بود. اما چیزی نگفت. دست دور گردنش حلقه زدم و مثل کودکی که مادرش را پیدا کرده باشد به آغوشش پناه بردم و بریده بریده و هق‌هق کنان نالیدم:

- زهرا... تمام شد... همه چی... تمام... شد.

یک هفته مانند یک مرده متحرک زندگی کردم. حسام را از همان روز دیگر ندیدم. قطعاً حرف‌های من را باور کرده بود.

فردای همان روز جل و پلاسم را جمع کردم و پیش زهرا رفتم. ناچار همه چیز را برای او گفتم. همه‌ی اتفاقات را و حتی رازم و ارتباطم با مادر حسام را برای او فاش کردم. او بدون اینکه سرزنشم کند فقط سعی می‌کرد دلداری‌ام دهد. چه قدر وجود او برای من در آن شرایط نعمت بود، وَاَلَا از غصه دق می‌کردم و می‌مردم.

در این یک هفته چه قدر خودم را سرزنش کردم، چه قدر اسیر وجدان درد بودم. درونم پر از درد و ناراحتی و دلشوره برای حسام بود. مدام افکار منفی در سرم می‌تاختند؛ حالا چه می‌کرد؟ حرفم را باور کرده بود؟! مدام چهره‌ی او هنگام شنیدن آخرین حرف‌هایم جلوی چشمانم مجسم می‌شد و درونم پر از درد می‌شد. از کاری که با او کردم، از جدایی که عاقبت گریز ناپذیر بود و من با بی‌رحمی او را شکستم. در این مدت زهرا سعی داشت خبری از او و حالش برایم بیاورد اما هیچ کس از او خبر نداشت. او نه به آزمایشگاه و نه به بیمارستان می‌رفت. همه از رفتن ناگهانی او گیج و حیران و نگران‌ش بودند. از سویی نتیجه آزمایشات روی موش‌های دیگر تا حدی نتایجی مثبت داشت و همه به دنبال حسام می‌گشتند تا درباره‌ی تحقیقات با او صحبت کنند. وضعیتی که آرزو داشتم موقتی باشد وَاَلَا باز باید دوباره در کابوس خواسته‌های مادر حسام دست و پا بزنم.

حال خودم هم این‌روزها طوری بود که انگار برگشته بودم به روزهایی که پدرم را از دست داده بودم. همان قدر احساس تنهایی می‌کردم، همان قدر از زندگی کردن بیزار بودم، همان قدر حس می‌کردم که وجودم با تار مویی با مرگ فاصله ندارد. از سویی غصه‌ی حسام آبم می‌کرد و از سوی دیگر درد عشقی نافرجام که درونم چون تاول

دردناکی منفجر شده بود و داشت ذره ذره مرا می سوزاند. هر روز به این فکر می کردم که حقیقت را چه طور به حسام بگویم؟! چه طور ثابت کنم مادرش پشت این ماجراهاست. بالاخره تنها کسی که در این دنیا داشت مادرش بود و به راحتی حرفم را باور نمی کرد که مادری که رویش قسم می خورد، یکی از خودش وقیح تر را مامور کند تا هدف های او را نابود کند. با این حال گاهی از ترس این که حسام باور کرده و برای انتقام از من چشم فرو نبسته هم فکر می کردم. هر روز خودم را در مقابل او تجسم می کردم که بالاخره رازم را فاش کردم و او چه عکس العملی نشان داده است. این که او و همکارانش علیه من شکایت کنند و سفته هایی که مادرش برای زهرچشم گرفتن از من به اجرا گذاشته و سال هایی که در زندان سپری کردم. سرزنش ها و توهین های همه و هزار و یک فکر تیره و تاریک که هر کدام به نوبه خود لرز و وحشت شدیدی به وجودم می انداختند و به کابوس های شبانه مبدل گشته بودند. هزاران بار دست برده بودم و روی شماره اش انگشتم متوقف شده بود و جرأت زنگ زدن در وجودم به تحلیل رفته بود.

زهرها با دیدن حال مدام سرزنشم می کرد و می خواست که همه حقیقت را به او بگویم و خودم را خلاص کنم، اما نمی شد. هنوز مدرک کافی برای حسام نداشتم که مادرش مرا در این منجلاب گرفتار کرده. بدون مدرک کدام فرزندی خیانت مادرش را قبول می کرد؟ آن هم حسامی که با وجود دلخوری هایی که از مادرش داشت باز او را می پرستید و از جان بیشتر دوستش داشت. علاوه بر این مسائل، ترس از کابوس هایم و افکار منفی ام آن قدر بزرگ بود که جسارت گفتن حقیقت را از من می گرفت. اما با نصیحت های زهرها که سعی می کرد شهادت از دست رفته را به من بازگرداند، نامه ای دوباره برای او نوشتم و همه چیز را برایش توضیح دادم.

در این بین استاد حکمت‌زاده چندبار تماس گرفت اما حوصله جواب دادن به آن‌ها را نداشتم. اما بالاخره مجبور بودم آن‌ها را هم از بلا تکلیفی بیرون بیاورم. ناچار به میترا زنگ زدم و محترمانه درخواست آن‌ها را رد کردم.

در این بین در بیمارستان هم حال و روز خوبی نداشتم. نبودن حسام و دلواپسی من از حالش از سویی، و حال و روز خراب‌تر خودم از سوی دیگر برای همه مشخص و واضح بود و این از دید حمید و میثم هم دور نمانده بود. آن‌ها هم به طریقی سعی داشتند به من نزدیک شوند که علت حال وخیمم را بفهمند اما من از آن‌ها هم فرار می‌کردم. دو سه بار به طرف خانه حسام رفتم. شاید که در خانه خودش را حبس کرده باشد. اما در طول روز کسی خانه نبود. حتی از همان روزی که وسایلم را جمع کردم و رفتم، سرکی به اتاقش کشیدم. به همان شکل بود و این معلوم بود که حسام اصلاً به خانه برنگشته بود.

هر روز بلافاصله از بیمارستان تاکسی می‌گرفتم و به آخرین جایی که با حسام بودیم می‌رفتم. اما جز غروب دلگیر و سکوت مرگبار آن و غصه‌هایی که دلم را از یادآوری آن روز، آب می‌کرد چیزی نصیبم نمی‌شد.

شب هم با حال و روزی نزار به خانه زهرا برگشتم. در این مدت به آن‌ها زحمت زیاد دادم. حال و روز گرفته من حال آن‌ها را بد کرده بود و انرژی منفی من نشاط را از آن‌ها گرفته بود. تصمیم داشتم به خوابگاهی ارزان قیمتی که در جایی پیدا کرده بودم بروم. لذا علیرغم مخالفت‌های زهرا و مریم مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

فردا صبح تمام وسایلم را به خوابگاه بردم و گوشه اتاق بق کردم. دوباره شروع به ناخن جویدن کردم و به حسام فکر می‌کردم؛ آن قدر که داشتم دیوانه می‌شدم.

فردای همان روز عصر خسته و گرفته حال به آزمایشگاه رفتم. این بار تصمیمم را گرفته بودم که گزارشات مربوط به موفقیت آزمایش نمونه‌ها را برای مادرش نفرستم. با دستن بی‌رمقم در آزمایشگاه را باز کردم. از درون اتاق آزمایش صدای گفتگو می‌آمد. برای لحظه‌ای در سالن آزمایشگاه مکث کردم، حسی مرا به سمت در شیشه‌ای اتاق آزمایش می‌خواند. کنجکاو گام برداشتم و پشت در شیشه‌ای ایستادم و پشت شیشه‌ها قامت دکتر امامی را دیدم که کنار محفظه موش‌ها روبه‌روی حسام ایستاده بود و حرف می‌زد. از دیدن حسام قلبم چون پرنده‌ی اسیری در حصار قفسه‌ی سی‌*نه‌ام بی‌قرار شد. هنوز مات تماشای او بودم که سنگینی نگاهم را از ورای در حس کرد، از تلاقی نگاهم با نگاهش منجمد شدم و در درونم غوغایی به پا شد. تا آن‌جا که صدای تپش‌های قلبم را به وضوح می‌شنیدم. درست می‌دیدم؟ او بود؟ خودش است یا من اشتباه می‌دیدم؟! او با همان روپوش سفید و طبق عادت معهودش دست در جیب روپوشش ایستاده بود. چنان شعفی در قلبم پر شد که اگر خودم را کنترل نمی‌کردم به طرفش بال می‌گشودم. حسام نگاه رنجیده و دلگیر خود را از من گرفت. رویش را از من برگرداند، اما چشمانم ندارم هنوز به قامت او قفل بود. از این‌که حالش خوب به نظر می‌رسید از ته قلب خدا را شکر می‌کردم.

او بی‌توجه به من، خطاب به دکتر امامی چیزی گفت. تکانی به خودم دادم که لرزشی خفیف سر تا پایم را فرا گرفته بود و قلبم داشت از قفسه سی‌*نه‌ام بیرون می‌پرید. به سختی از جایم کنده شدم و به طرف اتاقم رفتم. با حالی منقلب وارد اتاقم شدم. تمام بدنم از هیجان دیدن او و خوشحالی از این‌که حالش خوب است می‌لرزید. پشت در تکیه به آن دادم. چشمانم را دوباره حلقه اشک پوشاند. نمی‌دانم این اشک‌ها از سر

دلتنگی بودند یا از شوق دیدن دوباره او؟! نگاه به میز کارم انداختم. هنوز بدنم می لرزید و هیجان وافری داشتم. نفس عمیقی کشیدم و زیر ل*ب گفتم:

- خدایا شکر. داشتم دق می کردم. خدا رو شکر که اومدی.

با استرس به برگه‌هایی که رو میزم بود چنگ انداختم. کامپیوترم را روشن کردم و ذهنم آن قدر آشفته بود که دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. تمام ذهنم تسخیر او بود و سؤالاتی که مدام در سرم جولان می‌دادند.

هر کاری می‌کردم که روی کارم تمرکز کنم نمی‌شد. دلم به قدری تنگ و بی‌قرار او شده بود که مرا وسوسه می‌کرد تا به بهانه‌ای به اتاق آزمایش پر بکشم و دوباره آن چهره دل‌نشین را ببینم. دلم برای آن چشمان سبز متلاطم تنگ شده بود. گاهی چند قطره اشک برای فرونشاندن شعله‌های دلتنگی و شوق دیدنش از چشمانم می‌لغزید. او درست در نزدیکم بود و دنیا دنیا با من فاصله داشت. هر کاری کردم خودم را کنترل کنم نتوانستم. هرچه به خودم نهیب زدم اما انگار جای عقل را احساسم یک‌جا گرفته بود و کنترلم تمام اعضا و جوارحم را در دست داشت.

اصلاً حال و حوصله کار کردن نداشتم. صندلی‌ام را رو به شیشه بین اتاق خودم و او چرخاندم و با خیره به عکس خودم که روی شیشه منعکس شده بود به فکر فرو رفتم، این من بودم؟ دختری که نگار همیشه می‌گفت درونم از سنگ است. کسی که واقعاً هیچ‌کس تحت تأثیرم قرار نمی‌داد. کسی که حتی ازدواج و فکر آن را از ذهنش خطور نمی‌داد چه برسد به مسئله عشق و عاشقی! حالا آدمی شده بودم که آن قدر دل‌تنگی به درونم فشار می‌آورد که چیزی جز دیدن او آرامم نمی‌کرد. چهره خودم را روی آن شیشه دیدم؛ لاغر و تکیده‌تر شده بود. حلقه‌های مشکی و گودی زیر چشمان عسلی

رنگم دیده می‌شد. آهی سوزناک از سی*نه بیرون دادم. اگر بین من و مادرش این قضایا نبود نه او درد می‌کشید نه من.

کمی بعد صدای در اتاقش را شنیدم که داخل اتاقش شد. تماماً گوش شدم، درحالی‌که به همان شیشه خیره بودم تا صدای حرکاتش را بشنوم. چیزی را روی میزش گذاشت و صدای گام‌های او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از روی صندلی‌ام آهسته بلند شدم و با قدم‌هایی لرزان و دلی تنگ به طرف شیشه‌ای که بین ما فاصله انداخته بود نزدیک‌تر شدم. نمی‌دانم کجای اتاق ایستاده بود. حالا فاصله‌ی ما فقط به اندازه یک شیشه بود. دیگر صدایی از او نمی‌آمد. دلتنگی در درونم شعله می‌کشید آن قدر که درمانده پیشانی‌ام را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم. سعی کردم حضورش را نزدیکم احساس کنم. سعی کردم او را در اتاقش در خیالم ببینم؛ شاید این دلتنگی چند روزه از وجودم رخت ببندد. بین من و او از نظر فیزیکی به اندازه همان شیشه مانع بود اما از لحاظ معنوی یک دیوار قطور سنگین و بلند، که شکستنی نبود. قطره اشکی از گوشه چشمم غلتید. نفس‌های لرزان خود را کنترل می‌کردم تا صدایش تا اتاق حسام نرود. همان‌طور در همان حال بودم که به یک‌باره صدای زنگ گوشی موبایلی از فاصله نزدیک مرا از جا پراند. گیج و وحشت زده چند گام از شیشه فاصله گرفتم. ابتدا گیج بودم و تصور کردم که موبایل خودم است. اما بعد متوجه شدم دقیقاً از پشت شیشه به گوش می‌رسد. صدای تلفن همراه او قطع شد و من در بهت، به شیشه خیره شده بودم. کمی بعد صدای حسام را دورتر حس کردم که به مخاطب پشت گوشی‌اش بی‌مقدمه گفت:

- سلام، من آزمایشگاهم.

و دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. با تردید به کنار میزم رفتم. فکرم درگیر شد. حسی در درونم به جنب و جوش افتاده بود. این‌که حسام هم هم‌زمان با من پشت شیشه

ایستاده بود و بین ما فاصله‌ای جز همان شیشه نبود. نیم‌نگاهی به شیشه انداختم و در افکارم غرق شدم. لحظه‌ای شک کردم. نکند شیشه مابین اتاق ما از سمت او رفلکس نباشد؟ کمی بعد خودم را دلداری دادم که این‌طور نیست. روی صندلی‌ام ولو شدم و در خود فرو رفتم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم. دیگر زمان آن رسیده بود که رازم را به او بگویم. همان‌طور که زهرا مدام مرا به سمتش هل می‌داد. بالاخره آن لحظه تلخ رسیده بود و بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست. اگر به او نمی‌گفتم مادرش متوجه موفقیت نمونه‌ها می‌شد و دیگر مقابله کردن با او سخت‌تر می‌شد. با تردید دست به گوشی‌ام بردم و پیامی برایش نوشتم:

- یه کم ازت وقت می‌خوام؛ باید یه چیز مهمی رو بهت بگم.

چندین بار آن را خواندم و بعد با تردید آن را ارسال کردم. هنوز هم از کاری که می‌خواستم بکنم تردید داشتم. هنوز هم جسارت آن را در خود نمی‌دیدم. اصلاً نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه! اصلاً می‌توانم آن نامه را به او بدهم یا شهامت روبه‌رو شدن با خشم حسام و مادرش و حتی اتفاقاتی که بعد از آن می‌افتد را دارم؟ در انتظار پاسخ، مضطرب به گوشی‌ام خیره شدم. اما خبری نشد. تا شب صبر کردم. همه داشتند از آزمایشگاه می‌رفتند و من منتظر فرصتی بودم. دست آخر دیدم از اتاقش بیرون نمی‌آید به پایین کنار خیابان رفتم و کنار ماشینش منتظر شدم. هوا رو به سردتر شدن می‌رفت و سوز سردی لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌پیچید. صدای رِق*ص آخرین برگ‌های خشکیده روی درختان سکوت مطلق شب را می‌شکست. نیم ساعت بعد از دور جثه حسام را دیدم که سر در گریبان فرو رفته به طرف ماشینش می‌آمد. لحظات پر از التهاب می‌گذشت. سر بلند کرد و مرا در انتظار خود دید اما با

دیدن من هیچ عکس‌العملی نشان نداد و به طرف ماشینش رفت. سوار ماشینش می‌شد گویی که من در آن‌جا حضور ندارم. با نوای ضعیفی گفتم:

- باید یه چیزی رو بهتون بگم.

در دلم آشوبی شد و جدالی بین عقل و احساسم در گرفت. از یک سو وجدانم می‌تاخت تا جسارت از دست رفته‌ام را به من برگرداند و از سوی دیگر احساسم ترس را به وجودم مستولی می‌کرد. در هر صورت عزمم را جزم کرده بودم که هر طور شده حقیقت را به او بگویم. دیگر بعدش تصمیم با او بود.

بدون این‌که نگاهم کند سوئیچ را چرخاند و با سردی گفت:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

ماشین را روشن کرد. تمام جسارتم را در خودم جمع کردم و مصمم در ماشینش را باز کردم و با جدیت و سماجت به او خیره شدم و گفتم:

- باید بشنوید.

نگاه‌هایمان در هم گره خورد، گویا زمان متوقف شد. همان نگاه کافی بود که شهادتی که با تلاشی بسیار در این مدت به خودم داده بودم نیست و نابود شود و دوباره همان کابوس‌ها بر من مسلط شوند.

دست برد و دستگیره در ماشین را فشرد و در را کشید و با سردی و تحکم گفت:

- گفتم هیچی دلم نمی‌خواد بشنوم.

ماشین را حرکت داد و در آن واحد از مقابل چشمان بهت‌زده من رفت و از نظر ناپدید شد. بغض موذی‌ای که از دم عصر در گلویم باد کرده بود ترکید و اشک‌هایم بی‌امان از

روی گونه‌هایم سرخوردند. کم‌کم گریه آرام و بی‌صدا تبدیل به هق‌هق‌هایی که در گلویم خفه می‌کردم شدند. با قدم‌هایی بی‌جان از آزمایشگاه او تا خوابگاه پیاده رفتم و به او فکر کردم.

دست آخر با حالی درب و داغان‌تر از قبل و روحی آزرده روی تخت ولو شدم. با خواب‌زدن یک قرص مسکن سعی کردم بر سردرد ناشی از افکار پریشانم غالب شوم و به خواب رفتم.

تمام شب از کابوس‌هایی که خواب را بر من حرام کردند گذشت. صبح خسته از خواب بلند شدم. پتو را کنار زدم و به این فکر می‌کردم که هرطور شده امروز باید با حسام صحبت کنم و حقیقت را بگویم. او باید دلیل این همه فرار مرا می‌دانست. حتی اگر قرار بود مرا پس بزند، این حق او بود که حقیقت را بفهمد. نامه‌ای را که همان روزهای اول برایش نوشته بودم را در کیفم گذاشتم و به بیمارستان رفتم. هنوز سرم درد می‌کرد. زهرا را دیدم. دستم را گرفت و با اطمینان و خوش‌بینی سعی کرد که قانعم کند نترسم و واقعیت را به او بگویم. حرف‌های او تا حدی ترس مرا کم کرد.

چندبار نامه را در دستم فشردم و به بخش مغز و اعصاب رفتم که به او بدهم اما نشد. هر بار او را در راهرو دیدم و جسارتم را در خودم جمع کردم که نامه را به او بدهم اما ترسیدم باز مثل قبل مرا سنگ روی یخ کند. او هم در بیمارستان مرا نادیده می‌گرفت، انگار که مرا نمی‌بیند. دست آخر هم دیدم راه به جایی نمی‌رود؛ ناچار نامه را به یکی از خدمه‌ها دادم و گفتم آن را تحویل او بدهد.

لحظات پر از استرس و التهاب گذشتند. هر ثانیه منتظر حسام بودم. هر لحظه صدای هر قدمی که از پشت در می‌شنیدم دلم فرو می‌ریخت، اما تا آخر ساعت اداری خبری نشد. به دنبال خدمه رفتم که گفت در اتاقش نبوده و نامه را روی میزش گذاشته است.

با عجله به بخش مغز و اعصاب رفتم. از بخش سراغ حسام را گرفتم و دوان دوان به طرف اتاقش رفتم. با رنگ و رویی پریده و پر از استرس مقابل اتاقش ایستادم، در باز بود و خدمه‌ای را دیدم که سطل زباله او را در دست داشت و آن را در کیسه مشکی خالی می‌کرد، نشانی از حسام در اتاقش نبود، پرسیدم:

- دکتر رفته؟

برگشت و کمی نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم. فقط به من گفتند پیام یه دستی به اتاقشون بکشم. بعد گت شون رو برداشتند و با عجله رفتند.

هری دلم فرو ریخت. قطعاً نامه را خوانده بود. با دست و پای لرزان از اتاق او فاصله گرفتم و به طرف بخش خودم رفتم. افکار موحشی شروع کردند به جولان دادن: "نکند برای شکایت از من رفته است؟! نکند با پلیس به بیمارستان بیاید. نکند با داد و قال آبروی مرا ببرد. نکند به کمیته اخلاقی پزشکی رجوع کرده تا از دست من شکایت کند. آن قدر این ترس بر من مستولی شد که دیگر از ترس اتفاقات پیش‌رو همه‌ی تمرکز را از من ربود. با دست و دلی لرزان از مریض‌ها غافل و به گوشه‌ای پناه بردم تا با آشوب درونم مسلط شوم. آن قدر که تا ساعت کاری‌ام تمام شد با عجله بدون بیرون آوردن روپوشم از بیمارستان خارج شدم. نباید بی‌آبرویم در بیمارستان اتفاق می‌افتاد.

تا شب دوباره سرگردان، آواره کوچه خیابان شدم. گاهی از نامه‌ای که نوشتم پشیمان می‌شدم، گاهی درست می‌دانستم. گاهی خودم را سرزنش و لعن کردم، گاهی خودم را مستحق تنبیه می‌دیدم. آن قدر راه رفتم تا دست آخر خود را مقابل در خانه او دیدم. نگاهم به در خانه او افتاد، مردد ایستادم. جرات زنگ زدن نداشتم، نمی‌دانستم با من

چه برخوردی می‌کند. دقایقی طولانی به خانه‌اش زل زدم و در افکار آزاردهنده‌ام بیهوده دست و پا زدم. دست آخر بدون این‌که زنگ در خانه‌اش را بزنم برای ساعتی روی پله‌های در خانه‌اش سر بر زانو گذاشتم و نشستم. کمی بعد با شانه‌های آویزان و قدم‌های کشیده به خوابگاه برگشتم و بدون خوردن غذایی روی تختم مچاله شدم. تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت و هر لحظه منتظر عکس‌العملی از سوی حسام بودم. تا خود صبح فقط به گوش‌ام نگاه می‌کردم.

آفتاب که به داخل اتاق تیغ کشید بی‌رمق باید منتظر استرس‌های امروز می‌شدم. یک روز دیگر شروع شده بود و استرس و اضطراب دیشب هنوز ادامه داشت. نمی‌خواستم در بیمارستان رسوا شوم. نمی‌توانستم به چشمان حسام نگاه کنم. بهتر بود که در خوابگاه منتظر هر چه قرار بود پیش بیاید بشوم. در این افکار و توجیحات بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم هراسان از خواب بیدار شدم. دیگر همه چیز تمام شده بود. بالاخره انتظار سر آمد. با چشمانی که هنوز از خواب تار بودند با وحشت به صفحه گوشی‌ام خیره شدم و شماره حمید را دیدم. آب به دهانم خشک شد. پس حمید هم از محتوای نامه خبر پیدا کرده بود؟! آن قدر در پاسخ دادن دست‌دست کردم که تلفن قطع شد. ته دلم خالی شده بود. کمی طول کشید که دوباره حمید زنگ زد. پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- یک‌بار جستی ملخک، دوبار جستی، آخر تو مستی.

آن را با دستانی لرزان گشودم و نزدیک گوشم بردم. درحالی‌که از شدت استرس حالت تهوع شدیدی داشتم، و دل درد شدید داشت مرا می‌کشت. صدای حمید در گوشم پیچید:

- الو... الو... .

اثری از خشم و ناراحتی در آن نبود یا شاید هم متن نامه به گوشش نرسیده بود. دوباره گفت:

- الو خانم دکتر... الو صدا میاد... الو... .

صدای بوق ممتد گوشی در گوشم پیچید و بعد چند ثانیه دوباره زنگ خورد. باز هم با استرس آن را باز کردم و حمید گفتم:

- الو خانم دکتر... صدا میاد... .

با تردید ل*ب گشودم و با صدای خش دار گفتم:

- بله.

- خوبید خانم دکتر؟ کجایید؟

هری دلم فرو ریخت. با وحشت گفتم:

- برای چی؟

با لحن متعجبی گفتم:

- باهاتون کار داشتم. اتفاقی افتاده؟ امروز تو بیمارستان نبودید.

ته دلم خالی شد و چانه‌ام لرزید و گفتم:

- خوابگاهم. حالم خوش نبود.

- چرا؟ خدا سلامتی بده، مریض شدید؟

متعجب گفتم:

- چرا دنبالم می‌گردید؟ چی شده؟

متقابلاً با تعجب گفت:

- چیزی نشده، راستش اعضای تحقیقات یه جشن کوچولو گرفتن. قراره عصری همه دور هم جمع بشیم. تماس گرفتم که بگم بیاید.

لحظه‌ای طول کشید تا مغزم حرف او را در خود حلاجی کند. با تردید گفتم:

- ممنون من کمی کسالت دارم. فکر نکنم بتونم بیام.

- خدا نکنه. باشه حالا من آدرس رو براتون می‌فرستم اگه خواستید بیاید خوشحال می‌شیم. ولی حتماً اگه خواستید بیاید بهم زنگ بزنید پیام سراغتون.

سکوتی کردم و بعد از مدتی گفتم:

- باشه. ممنون.

خدا حافظی کردم، از دل‌درد و دل‌پیچه حاصل از استرس کمی به خودم پیچیدم. دست‌آخر هم درگیر ناخن جویدن شدم و گوشه‌ای مچاله شدم و آن‌قدر فکر و خیال کردم که عاقبت کاسه صبرم لبریز شد. به آدرسی که برایم ارسال شده بود، نگاه کردم. تصمیم گرفتم بروم و آن‌جا رودررو حسام را ببینم. گویا شب در یک باغ رستوران در دربند از ساعت هفت عصر جلسه بود.

تا ساعت شش دو دل بودم که بروم، بعد از آن به خودم دل و جرأت دادم که این استرس را تمام کنم. دست‌آخر هم آماده شدم و به صورت بی‌روح و زرد رنگم کمی رنگ و لعاب زدم و استرس ناشی از این ده روز را زیر لایه‌ای کم‌رنگ از آرایش مدفون ساختم و رفتم. به حمید هم زنگ نزدم و ترجیح دادم تنها بروم تا کمی بر حال آشفته‌ام غلبه کنم. در تمام طول راه به این فکر می‌کردم که حسام نامه را خوانده یا نه!

به عکس‌العمل او در باغ فکر می‌کردم. وقتی وارد شدم گوشی‌ام زنگ خورد. حمید بود،
جواب دادم:

- بله!

- تشریف نیاوردید؟

- چرا اومدم.

- بهم زنگ می‌زدید دنبالتون می‌اومدم .

من من کنان گفتم:

- دیگه گفتم مزاحم شما نشم. خودم اومدم. کجائید؟

- شما کجائید؟

- من تو باغم ولی هرچی نگاه می‌کنم کسی رو نمی‌بینم آشنا باشه.

- بیاید انتهای باغ الان میام پیداتون میکنم.

سلانه سلانه به طرف انتهای باغ می‌رفتم بوی کباب و قلیان در هم آمیخته شده بود و
درختان رنگارنگ پائیزی چون جعبه‌ی مداد رنگی باغ را نقاشی کرده بودند. صدای
جویباری که از کف زمین می‌گذشت کمی به آرامش دعوتم کرد. در این لحظه حمید را
دیدم که آراسته از دور می‌آمد و دستی تکان داد. به طرفش رفتم. احوال‌پرسی گرمی
کرد. دوشادوش هم به طرف تخت فرش شده‌ای رفتیم. نگاهم در بدو ورود با حسام
تلاقی کرد و دوباره همان التهاب و لرزش مرا در برگرفت. به گوشه‌ای به دور از او
نشستم و با دکتر هاشمی احوال‌پرسی کردم. گویا همه منتظر دکتر امامی بودند.
زیرچشمی نگاهی به حسام انداختم اما اثری از خشم و هر حالتی که از او تصور

می کردم ندیدم. عجیب بود. شاید نامه را نخوانده. درحالی که با دسته کیفم بازی می کردم به این فکر می کردم که آیا نامه را خوانده یا نه که با صدای دکتر هاشمی به خودم آمدم و تکانی به خودم دادم:

- دکتر صفاجو خیلی ساکتید؟ حالتون خوب نیست؟ احساس می کنم رنگ تون پریده.

نگاه همه سوی من برگشت، دست پاچه گفتم:

- نه! نه! خوبم شاید یه کم سردم شده.

دستم را فشرد و گفت:

- وای مثل یه تیکه یخ شده.

حمید کتش را از تن بیرون آورد و با نگرانی گفت:

- هنوز کسالتتون برطرف نشده؟ این کت من رو بگیرید بندازید روی دوشتون.

نگاهم با نگاه اخمو و ناراحت حسام تلاقی کرد، سریع از او نگاه برگرفتم. دکتر هاشمی کت حمید را به رویم انداخت نمی دانستم باید چه کار کنم. حس می کردم دارم زیر نگاه سنگین حسام آب می شوم. طبق معمول از پیش داوری های حسام می ترسیدم. نه رویم می شد کت حمید را پس بدهم و نه می توانستم آن را نگه دارم. بدون هیچ حرکتی سر به زیر فقط یک تشکر خالی کردم و بعد از پنج دقیقه کت او را پس دادم و گفتم:

- خوبم. مشکلی نیست.

در همین لحظه دکتر امامی هم با رعنا آمد. دیدن رعنا بیشتر حالم را گرفت. او اما از خوشحالی و دیدن حسام روی پا بند نبود. حسام بی تفاوت با او احوال پرسی کرد و همین به طبع رعنا برخورد. حداقل این یک مورد حالم را جا آورد. دختره نجسب هر جا

حسام بود می آمد تا اظهار وجود کند. او هم با چهره‌ای نه‌چندان پکر میان دکتر هاشمی و پدرش نشست و سر در گریبان فرو برد. آن دورهمی کم‌کم از جمع صمیمانه، حالت رسمی به خود گرفت و بحث درباره آزمایشگاه بین آن‌ها بالا گرفت. حرف از مثبت بودن نتایج بود و رعنا با سوال‌های مسخره و مکررش مدام اظهار وجود می کرد. دکتر هاشمی با خوش‌رویی به او پاسخ داد:

- رعنا جان اگه آزمایش رو نمونه‌هامون جواب بده دوباره همون فرمول رو روی چندتا نمونه دیگه از موش‌ها کشت می‌کنیم اگه باز مثبت بود بعدش روی خرگوش و بعد هم روی میمون، تازه بعدش روی نمونه‌های انسانی آزمایش می‌شه. رعنا با شوق گفت:

- اگه روی نمونه‌های انسانی جواب بده، دیگه تحقیقات تموم می‌شه؟ دکتر هاشمی با تبسمی کوتاه گفت:

- بله! اون وقت ما نتایج رو به صورت تحقیقات مؤثر منتشر می‌کنیم. رعنا با ذوقی کودکانه گفت:

- گاهی از این‌که هنر خوندم پشیمونم. بابا خیلی نصیحتم کرد که پزشکی بخونم. اصلاً حال و حوصله‌ی او را نداشتم. بیشتر جلسه را در خودم فرو رفته‌بودم و هرازگاهی دزدانه نگاهی به حسام می‌کردم و باز در خودم فرو می‌رفتم. کم‌کم بحث‌ها به بیراهه کشید و رعنا هم در آن بحث‌ها فعال بود و می‌خندید. اما حسام گویا اصلاً حال و حوصله نداشت و بدتر از من در خودش رفته بود. نسیم سردی شروع به وزیدن کرد. دکتر هاشمی که حواسش به من بود با نگرانی گفت:

- هوا سرد شد. حالت خوبه!؟

لبخندی تصنعی زدم و با سر تایید کردم. دوباره زیرچشمی به حسام نگریستم و به این فکر می‌کردم که نامه را خوانده یا نه و این موضوعی بود که مثل خوره مرا داشت می‌خورد.

حسام نزدیک شام به بهانه دست شستن رفت و من نیز فرصت را غنیمت شمردم و به بهانه دست شستن از پی او روان شدم. همین که از آن‌ها دور شدیم به سرعت قدم برداشتم و نزدیکش شدم و با صدای لرزانی گفتم:

- حسام.

درحالی که پشتش به من بود متوقف شد، من من‌کنان و با استرس گفتم:

- نامه‌ای که بهت دادم رو خوندی؟

برگشت و با سگرمه‌های در هم با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- بهت گفتم چیزی نمی‌خوام بشنوم رفتی نامه نوشتی؟ چی رو می‌خوای توجیه کنی؟ همه حرفات رو اون روز بهم گفتی.

انگار حسام حرف‌های آن روزم را باور کرده بود و به این باور رسیده بود که من حسی به او ندارم. تصور کرده بود نامه‌ای که برای او نوشتم برای توجیه حرف‌های آن روزم و راحت کردن وجدان خودم بوده است. با این پیش‌داوری که کرده بود همه چیز را به هم ریخت... همه چیز را!!

نگاه درمانده‌ام به او دوخته شد. برای من که جسارت رودررو حرف زدن نبود و نامه‌ام را که نمی‌خواند تا همین جا هم کلی شهادت به خرج داده بودم تا او را آگاه کنم اما او نخواست.

با این حال برای من ترسو این بود، که نمی‌دانستم باید خوشحال باشم که حسام چهره وقیح مرا ندیده یا ناراحت؟! در دلم نالیدم: ای فرگل بیچاره! چرا دامن به این بدبختی می‌زنی؟ مگه تو همین رو نمی‌خواستی؟ مگه نمی‌خواستی حسام به این باور برسد که تو دوستش نداری و بعد از شکست در تحقیقاتش برگردد آمریکا بدون این که از چهره وقیح تو چیزی بداند؟ پس چه مرگت است که دوباره عشق را به نفرت ترجیح دادی و آن نامه را دادی؟ بهتر که نخواند. از اول هم قرار بود که او چیزی از عشق تو و خیانت تو و مادرش نداند و برود.

پرده اشک چشمانم را پوشاند. سری تکان دادم و سر به زیر انداختم تا چشمانم به اشک نشسته‌ام را از دید آن چهره عبوس پنهان نمایم. او رویش را از من برگرداند که برود. قطرات اشک از روی گونه‌هایم سرخوردند. سریع با کف دست آن‌ها را پاک کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- حق با تونه. فقط همین‌طور که رو از من برگردوندی برو. هیچ وقت به عقب برنگرد. این را گفتم و پشت به او رفتم. کمی در باغ ماندم تا آثار گریه از صورتم محو شود و دوباره به تخت برگشتم. حسام متفکر زودتر از من آمده بود. شام را آوردند و من حتی لقمه‌ای هم نتوانستم بخورم. در میان جمع حال من و حسام همه را متعجب کرده بود. حمید با تردید نگاه من کرد و با نگرانی گفت:

- خانم دکتر. حالتون خوبه؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- خوبم. یه کم سردرد دارم.

حمید مشکوک نگاهی به حسام انداخت که داشت با غذایش بازی می‌کرد. رعنا به شوخی گفت:

- آقای دکتر شما که باید خیلی از اتفاقات آزمایشگاه خوشحال باشید. باور کنید بابا از اون شب روی پا بند نیست.

حسام نیم‌نگاهی به رعنا کرد و بشقاب غذایش را کنار گذاشت و بی‌حوصله گفت:
- من ناراحت نیستم.

دل‌م می‌خواست هر چه زودتر آن جمع کسالت‌بار را ترک کنم. بنابراین نگاه به ساعت مچی‌ام کردم و گفتم:

- من زودتر باید برم خوابگاه با اجازه‌تون. ممنون از شام امشب! به امید موفقیت‌های بیشتر.

بلند شدم. حمید شتاب‌زده گفت:

- کجا خانم دکتر؟ خودم شما رو می‌رسونم. عجله برای چیه؟
بلند شدم و گفتم:

- ممنون آقای دکتر مزاحم شما نمی‌شم. سرم یه کمی درد می‌کنه، فردا هم کشیک شب با منه؛ می‌رم یه کم استراحت کنم. باعث زحمت شما هم نمی‌شم، با اجازه!

حمید با اصرار می‌خواست مرا برساند و من نگاه کلافه حسام را می‌دیدم که در درونش خون خودش را می‌خورد اما تلاش می‌کرد عکس‌العملی بروز ندهد. هرچه حمید اصرار کرد نپذیرفتم و گفتم آژانس خبر کردم و در راه است. از همه خداحافظی کردم و بدون اینکه حتی نگاه حسام کنم از جمع جدا شدم و به خوابگاه رفتم.

دوباره گوشه تخت مجاله شدم. سروصداهای خنده از سوئیت قطع نمی‌شد و تنها اتاق من بود که در خاموشی فرو رفته بود و من در دریای پر آشوب افکارم سرگردان بودم. به این که خوب شد حسام نامه را نخوانده یا نه؟ به این که باز هم تلاش کنم و حقیقت را به او بگویم یا نه؟ به این که همه چیز تمام شده و حسام مرا دور انداخته. در دلم با خودم حرف می‌زدیم: حسام به عقب هیچ وقت برنگرد. احساسات من آگه برای تو روشن بشه هر دو نابود می‌شیم. بین من و تو یه پرتگاهه. یه پرتگاهی که نمی‌تونم درستش کنم. بذار تو این قضیه من عذاب بکشم و تو فراموش کنی کسی به اسم فرگل هست.

کم کم اشک‌های بی‌صدایم مبدل به هق‌هق‌ها و صدای گریه‌هایی بلند شد. با دو دستم صورتم را پوشاندم. این که فکر کند دوستش ندارم برایم به مراتب راحت‌تر از این بود که از من متنفر باشد. نمی‌دانم با چه جراتی آن نامه را نوشتم؟! خوب شد که نخواند! اگر می‌خواند دیگر چه امیدی برای ادامه زندگی داشتم؟! آن شب هم گذشت و من باید با این حال خو می‌گرفتم.

دیروز بالاخره بخش اطفال را هم تمام کردم و به بخش داخلی منتقل شدم. بخش داخلی نسبت به سایر بخش‌ها شلوغ‌تر بود و حجم کار بیشتر بود. میثم نیز داخلی را تمام کرد و به بخش قلب رفت. مورنینگ که تمام شد نفس راحتی که بی‌شبهت به آه نبود را کشیدم. اینترن‌ها و رزیدنت‌ها پراکنده شدند و اتند بخش خودکارش را در جیب روپوشش گذاشت و از پیچ راهروها گذشت. کش و قوسی به بدنم دادم و به بخش خودم رفتم. سراغ مریض جدیدی که تازه به بخش منتقل شده بود را گرفتم و با هزار زور و سختی تلاش کردم تا شرح بیماری را از او بپرسم. آن قدر در دادن شرح حالش سفت و سخت بود که کلافه‌ام می‌کرد؛ اما تلاش می‌کردم با رویی خوش و شوخی به هدفم برسم. پس از آن هم بعد از تعویض سوند یکی از مریض‌ها، مشغول نوشتن گزارش و سیر بیماری مریض‌هایم شدم. اواخر پاییز بود و هوا رو به سردی و یخبندان می‌رفت.

بعد از اتمام کارم از ایستگاه پرستاری بیرون رفتم و از راهرو بیمارستان عبور کردم. خمیازه کشان دست بردم و مقنعه‌ام را مرتب کردم و سلانه سلانه به طرف بوفه رفتم و یک لیوان چای گرفتم. نگاهی به ساعت ته راهرو کردم. همین طور که می‌گذشتم نگاهم به آگهی اردوهای جهادی افتاد. مکث کردم و آن را خواندم. بعد از ظهر پس از تحویل شیفت هم به خوابگاه بازگشتم و به استراحت پرداختم.

فردای همان روز از دفتر بسیج بیمارستان خارج می‌شدم که میان راه میثم را دیدم و کمی با هم صحبت کردیم.

- از بسیج بیرون می‌آید خانم دکتر؟

- برای اردوهای جهادی ثبت نام کردم.

میثم خندید و گفت:

- خانم دکتر اون جا خیلی شلوغ می‌شه. حوصله دارید واقعاً؟!

- من با این قضیه مشکلی ندارم.

شانه بالا داد و گفت:

- چی بگم! من همین این جا رو هم بتونم تموم کنم خیلی هنر کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به یاد پدرم افتادم و مصمم گفتم:

- من کمک کردن به مردم رو دوست دارم.

از او که دست از نگاه کردن به من برنمی‌داشت، نگاه برگرفتم و گفتم:

- من دیگه برم.

پشت به او کردم که با صدایش متوقفم کرد:

- فرگل.

ل*ب به هم فشردم و بعد حفظ ظاهر کردم و سر چرخاندم و گفتم:

- بله آقای دکتر.

به طرفم آمد و خواست چیزی بگوید. من من کرد. همان طور نگاهش کردم و بعد با

تردید سر پایین انداخت و گفت:

- اوکی... هیچی!

روی برگرداندم و از خدا خواسته گفتم:

- باشه. پس من رفتم.

از این که باز بحث عشق و عاشقی را پیش نکشیده بود، پشت به او نفس راحتی کشیدم.

دوباره یاد حسام افتادم. یک هفته از آخرین دیدار ما گذشته بود. در بیمارستان طوری

وانمود می کرد که انگار مرا ندیده است. شده بود همان حسام قبل از آشنایی مان،

همان قدر سرد... همان قدر غیرقابل نفوذ... همان قدر مغرور...

من هم همان فرگل قبل می خواستم بشوم، اما نمی شد... درد دیدن او هر بار مرا در هم

می شکست. هر بار نم اشک از حسرتش در چشمانم می نشاند. اما تنها دل خوشی من

همین آزمایشگاه و بیمارستان و دیدن او بود. این که حالش خوب است یا لااقل وانمود

می کند خوب است برایم کافی بود. زهرا تلاش کرد دوباره مرا به جلو هدایت کند که

واقعیت را دوباره به او بگویم. اما من دیگر نمی خواستم بیشتر از این او را از دست بدهم

و بیشتر از این او را از خودم متنفر کنم. همین سردی و ناراحتی این روزهایش از من،

قلبم را در هم می شکست.

به بخش رفتم. پیامی به گوشی ام آمد؛ آن را نگاه کردم. صندوق ایمیلم را چک کردم. ایمیل از مادر حسام بود. با تردید آن را گشودم عکس‌هایی از سفته‌ها و قرارداد کاری که بسته بودیم را برایم ارسال کرده بود و زیرش نوشته بود: "سعی نکن منو گول بزنی! داروی تزریق رو به آقای افراسیابی دادم. به نمونه‌ها هرچه سریعتر تزریق کن و خون نمونه‌ها رو برای من بفرست. هشدار بهت می‌دم زیاد سعی نکنی زرنگ‌بازی در بیاری؛ والا باید منتظر سورپرایزم باشی."

رنگ از رخم پرید. دست‌هایم آشکارا شروع به لرزیدن کردند. گوشی‌ام را محکم رو میز پرت کردم و دندان به دندان ساییدم. پیشانی‌ام را فشردم. در تمام این مدت از روند آزمایشگاه و موفقیت‌های کنونی خبری به او نداده بودم. اما گویا حسام مادرش را در جریان اتفاقات اخیر قرار داده بود. دیگر هیچ راه حلی به ذهنم نمی‌رسید.

نفس عمیقی کشیدم. دوباره سرم تیر کشید. هر چه گذشت سردردم بیشتر شد. مجبور شدم یک مسکن بخورم. بنابراین برای گرفتن آب معدنی به طرف بوفه رفتم. در طبقه پایین دکتر سلطانی را دیدم که در اطراف پرسه می‌زد. با دیدن او اندوهی بزرگ بر دلم نشست. گرچه دکتر سلطانی از چشم من مناسب حسام نبود، اما... مهم این بود که من نیز مرهم دردهای او نمی‌توانستم باشم. بعد از گرفتن آب و خوردن قرص برای کنترل بیماری یکی از مریض‌ها به اتاق رفتم و پس از معاینه به طرف راهرو رفتم. کنار نرده‌های طبقه بالا ایستادم و به طبقه پایین و مردمی که در سالن انتظار پایین رفت‌وآمد می‌کردند خیره شدم که سنگینی نگاه حسام که یک لیوان چای در دستش گرفته و به دیوار تکیه داده بود در بین جمعیت مرا متوجه کرد. گوشه‌ای ایستاده بود و از دور به من خیره شده بود. برخلاف همیشه که دست‌پاچه می‌شدم نگاه از او برگرفتم و از نرده‌ها دور شدم. آهی کشیدم و گفتم:

- فراموشی برای هر دوی ما بهتر است.

دوباره به مادر حسام فکر کردم. دردی از سرم تیر می کشید. نمی دانستم باید چه کار کنم. راه به جایی نمی بردم. نمی دانستم چه طور با او مقابله کنم. ذهنم بیشتر از قبل درگیر این ماجرا شد.

سه روز دیگر هم گذاشت و جمعاً قریب به یک ماه دیگر از جدایی من و حسام می گذشت. تاریخ اعزام به روستاهای مجاور ورامین برای ما تعیین شد و ساعت حرکت هر روز از هشت صبح از بیمارستان بود و شش عصر به تهران باز می گشتیم.

ون سفید رنگی برای انتقال ما آماده شده بود. سوار ماشین شدم. جمعاً دو نفر از رزیدنت‌ها و دو اینترن که من و یک پسر سال آخری بودیم و یک دکتر داروساز و دستیارش و یک پزشک عمومی و دو متخصص می شدیم و مسئولیت گروه جهاد پزشکی یکی از روستاها را بر عهده داشتیم. به غیر از ما گروه‌های دیگری هم بودند که مسئول رسیدگی به روستاهای قرچک و دیگر روستاها بودند و زودتر از ما حرکت کردند. گروه ما هنوز منتظر یکی از رزیدنت‌ها بود که در آمدنش تاخیر داشت و به اصطلاح ما را کاشته بود. مسئول ما دکتر یعقوبی متخصص قلب و عروق بود که جلو ون نشسته بود. همه از انتظار خسته شده بودیم، یکی پرسید:

- بهتر نیست حرکت کنیم، بعد آدرس رو به آقای دکتر بدیم خودش اون جا بیاد؟

دکتر یعقوبی گفت:

- داره میاد نزدیکه.

کمی بعد سرم را به شیشه ماشین چسباندم. تنها صندلی کنار من خالی بود و بقیه عقب نشسته بودند. سمت چپ ماشین بودم و به آن سوی بیمارستان در سایه روشن

شاخسارهای لخت درختانی که در روشنایی صبحگاه جلوه دیگری داشتند خیره شده بودم و فکرم درگیر آزمایشگاه و مادر حسام بود. دیروز آقای افراسیابی بسته‌ای حاوی مواد تزریقی به نمونه‌ها را به دستم رساند. فکر و ذکرم درگیر بود. اصلاً حال و روز خوبی نداشتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. در حال و هوای خودم بودم که صدای سلام و نفس‌نفس زدن کسی آمد. نگاهم سوی او گشت. دوباره نگاه هر دوی ما در هم تابید و باز قلبم دیوانه‌وار به حصار قفسه‌ی سی‌*نهام مشت می‌کوفت. همه پاسخ سلام حسام را دادند. متلک‌پرانی و مزه‌پرانی‌ها شروع شد. حسام از جمع معذرت‌خواهی کرد و بر روی صندلی خالی کنار من نشست. من اما کمی در بهت بودم. خودم را جمع و جور کردم. ماشین حرکت کرد. دوباره با حال و روزی دگرگون هر آنچه را در این مدت از دوری او رشته کرده بودم با دیدنش پنبه شد. سعی کردم بر خودم غلبه کنم و بی‌توجه سر به شیشه ماشین تکیه دادم و کیفم را زیر سرم گذاشتم و کمی مقنعه‌ام را جلو کشیدم و چشم فرو بستم. اما چه خوابیدنی؟ مگر می‌شد؟ او کنار من باشد و من را خواب ببرد. دلتنگی عجیبی به من دست داده بود. برای روزهایی که با هم در یک خانه بودیم. برای روزهایی که کنارم بود و حامی سرسختم. برای گیر دادن‌هایش، برای طعنه‌زدن‌هایش چه قدر دلم تنگ شده بود. ما آدم‌ها قدر خیلی از چیزهایی را که داریم نمی‌دانیم. همین‌که او را از دست می‌دهیم، تازه به عمق علاقه‌مان پی می‌بریم، به این‌که چه گوهر نابی را داشتیم و قدرش را ندانستیم. حسام هم دقیقاً برای من حکم همان گوهر را داشت. تا زمانی که کنارش بودم متوجه عمق علاقه‌ام به او نبودم. نمی‌دانستم چه قدر دوستش دارم. نمی‌دانستم آن قدر به او وابسته شدم. حالا هر روز گویا با دوری این علاقه بیشتر و بیشتر می‌شد و کمتر نمی‌شد.

زیر چشمی او را پاییدم. صدای گفتگو شوخی بچه‌ها سکوت را می‌شکست. او در سکوت خویش به جاده چشم دوخته بود. ناگهان سر برگرداند و متوجه نگاه من شد. تکانی به

خود دادم. زود نگاهم را دزدیدم و درحالی که در دلم خودم را به باد سرزنش گرفته بودم چشم از شیشه ماشین به نقطه نامعلومی دوختم. چندین بار در طول مسیر مچ همدیگر را حین دید زدن از هم گرفتیم. بالاخره ماشین با تکان‌های شدیدی ایستاد. به مرکز بهداشت که در اول روستا در ابتدای جاده بود رسیدیم. همگی از ماشین پیاده شدیم. بدنم در ماشین خشک شده بود و درد می‌کرد؛ کش و قوسی به خودم دادم. پرچم سبز رنگی روی مرکز بهداشت زده بود و طرح جهادی را عنوان کرده بود. همگی وارد مرکز بهداشت شدیم. خدمه مرکز بهداشت از اهالی همان روستا بود و دو کارشناس بهداشت هم با تجهیزات اندک آن‌جا مشغول به کار بودند. هر یک پشت میز خود مستقر شدیم هرکسی شروع به درست کردن قسمتی شد. دیری نپایید که ساعت نه صبح مرکز بهداشت مملوء از جمعیت پیر و جوان شد و کار ما آغاز شد. اول من معاینه می‌کردم و تشخیص را می‌دادم. بعد پزشک معالج سرپرست آن را بررسی می‌کرد و تجویز دارو می‌کرد و من آن‌ها را در دفترچه بیمه می‌نوشتم و مهر می‌زدم. قطره برخی کودکان را من می‌ریختم فشارخون گرفتن‌ها با من بود و خلاصه لذتی که این کار برایم داشت در مقایسه با کار بیمارستان قابل مقایسه نبود. در آن‌جا بیشتر احساس مفید بودن داشتم تا در بیمارستان.

هر از گاهی وقفه بین کارهایم ته سالن را نگاه می‌کردم و گوش می‌سپاردم تا آهنگ صدای حسام را بشنوم که حین معاینه از مریض صحبت می‌کرد. صدایش قلبم را تکان می‌داد و در پی آن آهی از دلم پر می‌کشید.

تا ساعت دو بی‌وقفه مریض معاینه می‌کردیم. بعد از معاینات برای نماز و غذا*خوردن شیفتی شدیم. ابتدا دو نفر برای غذا*خوردن رفتند سپس نوبت به من و حسام و دکتر داروساز رسید. به اتاقی که خدمه برای استراحت ما گذاشته بودند رفتیم که با حسام مواجه شدم. دکتر هدایتی دکتر داروساز غذایش را تمام کرد و از ما جدا شد اما حسام

هم مثل من تعلل کرده بود. گویا منتظر من بود که آخر از همه دست از کار کشیده بودم. او دست در پشت ک*مر در هم گره زده از پنجره اتاق به بیرون می‌نگریست. موکتی که برای صرف غذا و نماز انداخته بودند بوی نامطبوع جوراب داشت. بی‌هیچ حرفی ظرف غذایم را با مخلفاتش برداشتم و گوشه‌ای نشستم. حسام همچنان از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. سکوتی سنگین بین ما حکم‌فرما بود؛ تا پیش‌قدم شد و سکوتش را شکست و گفت:

- اون روز توی نامه چی نوشته بودی؟

سوال بی‌مقدمه‌اش باعث شد غذا در گلویم بپرد. به دنبالش سرفه‌های پی‌در‌پی و به زور چند جرعه آب سرکشیدم تا کمی آرام شوم. استرس گرفتم اما بر خودم غلبه کردم و درحالی‌که به سختی سرفه می‌کردم بریده‌بریده گفتم:

- خیلی برات مهم بوده همون روز اون رو می‌خوندی.

برگشت و چشم به من دوخت و گفت:

- حالا مهم شده.

بی‌تفاوت به او قاشق را از غذا پر کردم و گفتم:

- می‌خواستی نامه رو دور نندازی.

قاشق را در دهانم چپاندم و به دنبالش جرعه‌ای آب نوشیدم.

عمیقاً نگاهم کرد و گفت:

- اگه درباره احساسات حرف زدی... .

حرفش را بریدم و گفتم:

- روز آخر بهت گفتم به عقب برنگرد.

- کنجکاو!

- قبلاً نبودى، الان هم نباش.

این را گفتم و ظرف غذای نیمه‌خورده را در کیسه مشکی آشغال انداختم و بی‌توجه به او بطری آبم را سرکشیدم و او را ترک کردم. اندوه بزرگی در دلم نشست. راهی به غیر از راندن او از خودم نداشتم. من در بن‌بستی گیر کرده بودم که در هر صورت او را از دست می‌دادم؛ چه او مرا دوست داشت و چه نه. اگر الان او را از خودم نمی‌راندم، روزی عشق او تبدیل به نفرت می‌شد. بنابراین چه خوب که با همان خاطره دوست داشتن من به آمریکا برمی‌گشت تا با نفرت از من. بعد به حرف‌های آخرش فکر کردم. شانس آورده بودم که حسام متن آن نامه را نخوانده بود و تصورش از آن نامه این بوده که من دلیل توجیه‌کننده‌ای برای عدم علاقه‌ام به او در نامه نوشته‌ام. اگر درباره نامه کنجکاو می‌شد چه کار باید می‌کردم؟ اصلاً این چه حماقتی بود که من کردم و برایش نامه نوشتم؟! اصلاً به عواقب بعدش فکر نکرده بودم. این که حسام احساساتش از من و مادرش جریحه‌دار شود خیلی برای او دردناک خواهد بود. خشمش، ناراحتی‌اش، این که بخواهد انتقام از من بگیرد و دیگر تنها دست‌مایه زندگی و تنها دل‌خوشی‌ام یعنی مدرک پزشکی‌ام را فاقد اعتبار کند چه می‌کردم؟ می‌رفت و با نفرت ترکم می‌کرد را چه می‌کردم؟

سر بلند کردم و نفس عمیقی که بی‌شبهت به آه نبود کشیدم و زیر ل*ب خدا را شکر کردم که آن حماقتی که از سر احساساتم خرج کردم و درون نامه نوشتم، چه قدر خوب شد که حسام ندید و نخواند والا پشت میله‌های زندان آب خنک می‌خوردم. اگر حسام می‌گذشت، مادرش برای انتقام از من هم که شده نمی‌گذشت و سفته‌هایی که از من

داشت را حتماً به اجرا می‌گذاشت. از این افکار موحش لرزی بر تنم مستولی شد. برای فرار از این افکار آزاردهنده به سر پستم رفتم، و دوباره درمان را آغاز کردم. آن روز بی‌هیچ اتفاق دیگری گذشت. ساعت هفت ون برای انتقال ما آمد و خسته از پُر کاری امروز به خانه بازگشتیم.

چند روز به همین منوال گذشت و رفته‌رفته از تعداد افراد کمتر می‌شد و نسبت به روزهای اول مریض کمتری داشتیم. را*بطه من و حسام هم در حد همان نگاه‌های گاه و بی‌گاه و برخوردهای تصادفی بود و اتفاق دیگری بین ما نیفتاد. حوالی عصر ساعت پنج و نیم عصر بود که زن جوان روستایی به طرف من آمد و گفت:

- خانم دکتر من یه همسایه پیر دارم مریضه از دست و پا افتاده افتاده، حالش هم خوب نیست. روستای ما هم تا مرکز بهداشت این روستا فاصله‌اش خیلی زیاده امکانش هست بیاید همسایه رو ببینید؟ خدا خیرتون بده، کسی نیست به دادش برسه. منم نتونستم اون رو بیارم وضعیت پیرزن بیچاره هم طوری نیست که بشه تا این‌جا آوردش. کمی مکث کردم و آمپول را به دستش تزریق کردم و پنبه را روی سرسرنگ گذاشتم و آن را بیرون کشیدم و گفتم:

- فاصله روستاتون تا این‌جا چه قدره؟

- نزدیک چهل و پنج دقیقه پیاده میشه رفت.

سری تکان دادم و گفتم:

- باید پزشک سرپرست بینه من حق تجویز ندارم. فقط می‌تونم یه معاینه کنم.

به طرف آقای دکتر یعقوبی رفتم که داشت مریض معاینه می‌کرد. قضیه آن زن را گفتم. نگاه به ساعت کرد و گفت:

- نه دیر وخته بمونه فردا یکی بیاره اون رو مرکز بهداشت من نمی‌تونم شیفت رو ترک کنم.

به آن زن گفتم:

- همسایه‌تون رو کسی نمی‌تونه بیاره؟

- بچه‌هاش همه ورامین زندگی می‌کنن. هرازگاهی دخترش میاد بهش سر می‌زنه؛ اون هم شوهرش انقدر بدعنقه که پیشش زیاد نمی‌مونه. من دلم می‌سوزه به کارهای رسیدگی می‌کنم. شوهر من هم این‌جا نیست که با ماشین پیرزن بیچاره رو بیاره. تو رو خدا بیاید یه نگاهی بهش بکنید.

دلم برایش سوخت. نتوانستم مقاومت کنم دوباره به یکی از پزشک‌های متخصص رو انداختم که او هم با کج‌خلقی شلوغی امروز و دیر وقت بودن را بهانه کرد.

با اکراه جواب رد به او دادم اما او با سماجت به دنبال من آمد و خواهش می‌کرد حتی شده برای معاینه‌ی او هم که شده سری به او بزنم. گیج و سردرگم به اطراف نگاه کردم. یادم به وصیت آخر پدرم افتاد، که از من قول گرفته بود پزشکی باشم تا به هر کس که احتیاج به کمک داشت، کمک کنم. با تردید گفتم:

- اگه حالش اورژانسیه که با مسئول گروه صحبت می‌کنم که با آمبولانس بیمارستان اطلاع بده بیاد اون خانوم رو ببره بیمارستان.

با دکتر یعقوبی صحبت کردم، او هم درحالی‌که از شلوغی امروز حسابی کلافه و بی‌حوصله بود، به طرف آن زن رفت و با پرسیدن چند سوال ساده وقتی فهمید حال آن زن خیلی اورژانسی نیست معاینه‌ی او را موکول به فردا کرد و او را به سردی از خود

راند. دلم برایش سوخت. قطعاً اگر را*بطه‌ی بین من و حسام شکرآب نبود اگر به او می‌گفتم دریغ نمی‌کرد. ناچار به آن زن جوان گفتم:

- برو داخل اون اتاق روبه‌رویی یه دکتر هست. اون می‌تونه کمکت کنه.

زن مستاصل سری تکان داد و بعد از مدت طولانی برگشت و با حالی نگران گفت:

- خیلی سرش شلوغه و خیلی معاینه‌هاش رو طول می‌ده. خانم دکتر داره شب می‌شه. نمی‌شه خودتون بیاید؟

شروع به متقاعد کردن من کرد و با اصرار و التماس از من می‌خواست که خودم بروم. هر چه سعی می‌کردم او را متقاعد کنم من یک اینترنم و کار خاصی از دستم بر نمی‌آید باور نمی‌کرد. با این حال غرورم هم اجازه نمی‌داد بروم و از حسام خواهش کنم که به دیدن مریض آن زن برود.

به طرف دکتر یعقوبی رفتم و گفتم:

- آقای دکتر من این مریض رو تو خونه ببینم اشکال داره؟

دکتر یعقوبی کلافه از آن بحث تکراری گفت:

- این زن دست بردار نیست؟ نه خانم دکتر، هر کی میاد این جا عجز و چیز می‌کنه که مریض نیست! خیلی نگران حالش هست یه ماشین بگیره پیرزنه رو بیاره این جا یا تا فردا صبر کنه.

- خب آقای دکتر حتماً مریضش خوب نیست نمی‌تونه تا این جا بیاره!

- پس چه طوری خودش تا این جا اومده؟ همون طوری مریضش رو می‌آورد.

- گفت پیاده تا این جا اومده. ماشین گیرش نیومده.

- الان آخر ساعت کاریه خانم دکتر و امروز همه‌ی ما نزدیک هزار تا مریض ویزیت کردیم. هیچ‌کدوم از بچه‌ها رو با این حجم کار و خستگی نمی‌تونم اونجا بفرستم، تازه یه ساعت دیگه ماشین میاد و همه می‌خوان برن خونه. کسی بخواد اون مسیر رو بره و بیاد شب شده.

- پس اجازه بدید من برم سعی می‌کنم خودم رو برسونم.

او با ترش‌رویی غرید:

- نه خانم دکتر! لطفاً اصرار نکنید.

نفسم را بیرون راندم و به طرف آن زن رفتم و حرف‌های دکتر یعقوبی را به او انتقال دادم. خواهش‌های مکرر آن زن که از طرف همه پزشک‌های مرکز بهداشت رانده شده بود، وجدانم به درد آورده بود و نتوانستم دیگه دست رد به سی‌*نه‌اش بزنم. در نهایت پنهانی از دید دکتر یعقوبی به خیال این که زودتر برمی‌گردم از بیمارستان با آن زن جوان خارج شدم. گرچه بی‌خردی کرده بودم اما بالاخره آن پیرزن هم مریض و صداقت آن زن جوان هم مبنای تصمیم نابخردانه من بود.

رو به آن زن جوان گفتم:

- من باید زود برگردم‌ها، چون سرویس ما ساعت هفت راه می‌افته.

- نه خیالتون راحت! خودم هر جور شده می‌رسونمتون.

- مشکلتش چیه؟

- گفتن دیابت و فشار خون داره. چند وقتیه که حالش خیلی بده. دچار آلزایمرم هست.

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه باید ببینمش.

از کنار جاده‌های پر پیچ و خم و در نهایت از کوچه‌باغ‌ها و باغ‌ها گذر کردیم. با این که مسافت را چهل و پنج دقیقه تخمین زده بودیم یک ساعت و ربع طول کشید تا به خانه کاهگلی محقری رسیدیم. تعدادی بچه‌های کوچک در حیاطی سرسبز مشغول بازی بودند. وارد خانه شدیم. بوی نم در خانه روستایی پیچیده بود و خانه تا حدی بوی گرد و غبار می‌داد. چند فرش مندرس و پستی‌های زوار در رفته‌ای در طول اتاقی حول و حوش بیست در دوازده متر بود و گنجه‌ای قدیمی در انتهای اتاق بود که بالای آن یک طاقچه کاهگل بود که یک تلویزیون خیلی قدیمی سیاه و سفید روی آن قرار داشت. پیرزنی در انتهای اتاق در رختخواب خوابیده بود. کیسه داروهایش بالای سرش بود و یک لیوان آب هم کنارش قرار داشت. به طرفش رفتم. با صدای زن جوان از خواب بیدار شد. به کمک او نشست. گوشه‌اش را در آوردم و معاینه‌اش کردم. قوزک‌های پایش ورم کرده بودند و ساق پایش گرفته بود و به خوبی نمی‌توانست آن‌ها را حرکت دهد. پرسیدم:

- مادر جان جایی از بدنت زخم شده؟ خارش هم داری؟

پیرزن به زبان ترکی چیزهایی گفت، زن جوان رو به من گفت:

- می‌گه زیاد می‌ره دستشویی. سر صبح حالت تهوع داره و سرش گیج می‌ره.

داروهایش را نگاه کردم و به آن زن جوان گفتم:

- دست و پاش زخم نشده؟

کمی بدنش را بازرسی کردیم و چند زخم روی بازو و پشت ساق پایش مشاهده کردیم. تجربه‌های بخش داخلی به دادم رسید. احتمال می‌دادم نوروباتی کلیوی داشته باشد، چون فشار خونش بالا بود. گفتم:

- فردا صبح باید حتماً ببریش داخل شهر آزمایش بده.

- خانم دکتر نمی‌تونم ببرمش. شوهرم این‌جا نیست؛ رفته اهواز برای کار کردن. بقیه پسرهای هم اهمیتی بهش نمی‌دن، دخترش هم که از خودش اختیاری نداره.

- خب پس می‌خوای بزاری کلیه‌هاش از کار بیفته؟ باید چندتا آزمایش بده والا کلیه‌ش از بین میره.

زن جوان مستأصل نگاه به من کرد. گفتم:

- ببین من کاری از دستم برنمیاد بهتم گفتم. تنها چیزی که راجع بهش مطمئنم اینه که این پیرزن رو حتماً باید یه دکتر متخصص داخلی از بیمارستان دوباره معاینه‌ش کنه. بقیه دیگه با من نیست. باید آزمایش بده مشخص بشه تشخیصم درسته. یه سری آزمایش‌هایی رو باید بگیره. من زیاد نمی‌تونم بگم تشخیصم درسته. فردا با دکتر یعقوبی حرف می‌زنم که هر چه زودتر انتقالش بده بیمارستان تا دکتر محمدی اون رو معالجه کنه.

قیافه ناامید آن زن دلم را به درد آورد و گفتم:

- باشه فردا صبح سعی می‌کنم یه آمبولانس خبر کنم بیاد این خانم رو انتقال بده بیمارستان ولی به همین زودی کارش تمام نمی‌شه. باید بالا سرش باشی.

برق خوشحالی در چشمانش درخشید. با عجله وسایلم را جمع کردم درون کیفم و گفتم:

- فردا صبح ساعت هشت بیا بهداشت! حالا بدو که جا موندم.

هر دو با عجله از خانه که خارج شدیم نزدیک غروب آفتاب بود وحشت از دیر رسیدن به خانه بهداشت وجودم را در بر گرفت. با عجله دست به جیب‌هایم بردم که گوشی‌ام را پیدا کنم دیدم نیست. کل کیفم را به هم ریختم و باز هم گوشی‌ام را ندیدم. به احتمال زیاد گوشی‌ام در درمانگاه جا مانده بود. مستأصل به دختر گفتم:

- از کجا باید برم؟

استرس من کمی ته دل او را خالی کرد. اما سعی کرد دلداری‌ام دهد و گفت:

- خانم دکتر نهایت اگه نرسیدید یه شب مهمون من هستید.

هر دو دوان‌دوان از کوچه‌ها گذشتیم و به سر جاده رسیدیم. ماشین‌های سنگین بوق زنان می‌گذشتند. قریب به یک ساعت معطل ماشین بودیم اما دریغ که ماشین‌ها با سرعت نور می‌تاختند. هوا تاریک و تاریک‌تر شد و امید من برای رسیدن به درمانگاه به یأس مبدل می‌شد. دلم مثل سیر و سرکه جوش می‌خورد. قریب به نیم ساعت هر سواری که می‌آمد و با سرعت می‌گذشت التماس می‌کردیم تا بالاخره کسی دلش سوخت. زن و مردی سوار یک پراید برای ما نگه داشتند. با عجله و خوشحال گفتم:

- خانم شرمنده من پزشکم. می‌تونید من رو دو سه کیلومتر اون طرف‌تر جلو خانه بهداشت پیاده کنید.

زن گفت:

- آره عزیزم، بیا حتماً مریض اورژانسی داری.

با آن زن جوان خداحافظی کردم و با لحنی تشکرآمیز از زن و همسرش سوار ماشین شدم. فقط دعا دعا می‌کردم که سرویس به خاطر من منتظر مانده باشد. زن همچنان صحبت می‌کرد:

- دولت باید یه فکری برا این روستایی‌ها بکنه، دیگه یه آمبولانسی یه ماشین شخصی برای شما خانم دکترها بذاره! الان یه مریض اورژانسی باشه.

او مداوم گله می‌کرد و من می‌ترسیدم که در آن روستای غریب تنها مانده باشم. شب با بی‌رحمی چتر تاریکش را بر فراز آسمان روستا گشوده بود. ماشین که از حرکت باز ایستاد کرایه را خواستم بدهم که قبول نکردند. با عجله از آن‌ها خداحافظی کردم و دوان دوان وارد حیاط خانه بهداشت شدم. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود هیچ ماشینی نبود و در خانه بهداشت بسته بود. هری دلم فرو ریخت. صدای پارس سگ‌ها از دور به گوش می‌رسید. با عجله به طرف در خانه بهداشت رفتم و محکم به روی آن کوبیدم و در را تکان دادم و گفتم:

- تو رو خدا کسی نیست. حسین آقا؟ کسی نیست؟ تو رو خدا!!

خدمه خانه بهداشت را دائم صدا می‌زدم. ترس به شدت بر من مستولی شده بود. سرگردان و لرزان به این طرف و آن طرف می‌رفتم. تاریکی هر لحظه بر وحشتم می‌افزود. بغض آلود و از فرط استیصال روی پله‌ها نشستم. نگاه به ساعت مچی‌ام کردم؛ ساعت قریب به هفت و نیم بود. تنهایی، غربت و آن تاریکی بر وحشتم افزود و ترس بدنم را به لرز انداخته بود. چشمانم به یکباره پر از اشک شدند. زیر ل*ب مستأصل گفتم:

- خدایا چی کار کنم؟ خودت رحم کن!

درحالی که روی پله‌های سرد حیاط خانه بهداشت از وحشت می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم صدای آشنایی مرا به نام خواند. برای لحظه‌ای نزدیک بود از خوشحالی قالب تهی کنم. زود از جا برخاستم. جثه‌ی کسی در تاریکی در قاب چشمان خیسم نشست. انگار کسی جلوی در حیاط بهداشت ایستاده بود، با خوشحالی کیفم را برداشتم و بدون این که بدانم چه کسی است دوان‌دوان به طرفش رفتم. در میان تاریکی چهره حسام را تشخیص دادم و دلم فرو ریخت. درست بود، خودش بود. همان منجی همیشگی‌ام! کسی که مثل یک فرشته در لحظات تاریک و سخت زندگی‌ام ظاهر می‌شد و دنیا را برایم روشن می‌کرد.

تند اشک‌هایم را از روی صورت خیسم زدودم و زیر ل*ب لرزان نامش را صدا زدم. نگاه تیزی به من کرد و با خشم به من توپید و گفت:

- تو واقعاً کاری جز دردسر درست کردن هم بلدی؟

سکوت کردم و خجالت‌زده سر به زیر انداختم و حرفی نزد. او با لحن تندی ادامه داد:

- کجا رفتی؟ چرا وقتی دکتر یعقوبی بهت گفته نرو باز کار خودت رو کردی؟! فرگل تو کی می‌خوای درست بشی و دست از این دردسر درست کردن برداری؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و حرفی نزدم و او همچنان به غر زدنش ادامه می‌داد:

- چرا وقتی دکتر یعقوبی بهت گفته نرو سرخود سرت رو انداختی پایین و رفتی؟ چند بار بهت گفتم به هر کسی اومد اعتماد نکن. شد قضیه ترکیه؟ این حماقت‌های تو تمومی نداره؟

سکوت کردم. حق با او بود. با این حال دیگر کمتر از قبل اضطراب داشتم. بودن حسام برایم مایه آرامش بود. دست‌پاچه گفتم:

- تو چرا موندی؟

از سوال بی‌منطق من از کوره در رفت و گفت:

- فکر کردی برای چی موندم؟ گوشیت رو که جواب نمیدی؟ معلوم نیست با کی و چه وقت از این جا رفتی؟ دیر که اومدی؟ حالا سوال هم می‌پرسی که من چرا این جام؟ واقعاً که فرگل! واقعاً که! هرچند از تو بیشتر از این انتظار نمی‌ره. بقیه رو که کلی علاف کرده بودی رو به زور راضی کردم برن. من وایستادم کل این دهات رو دنبال توی سربه‌هوا گشتم. دکتر یعقوبی چنان گزارشی برات رد کنه که تو خاطره‌ها بمونه، بلکه شاید ادب بشی.

بدون این که از تهدیدهایش بترسم، اطراف را نگاه کردم. تنها جوابش سکوت من بود. دیگر از آن همه تاریکی و صدای پارس سگ‌ها نمی‌ترسیدم و اهمیت ندادم که فردا قرار است چه پیش بیاید. مهم این بود که او کنارم است. در این لحظه گوشی حسام زنگ خورد و گویا دکتر یعقوبی بود. حسام از پیدا کردن من خبر داد و گفت:

- ماشین می‌گیریم برمی‌گردیم تهران.

خداحافظی کرد. دوباره غرولندکنان گفت:

- خدا کنه ماشین گیر بیاد والا من می‌دونم و تو فرگل!

دسته کیفم را در دستم فشردم و گفتم:

- بریم نزدیک جاده حتماً ماشین گیرمون میاد.

قبل از این که حرکتی بکند مثل جت از خانه بهداشت خارج شدم و به طرف جاده رفتم. او هم بیشتر از قبل جری شد و به دنبالم غرولندکنان آمد. کنار جاده ایستادیم. اما جز ماشین‌های سنگینی که سکوت جاده را می‌شکستند و سواری‌هایی که بی‌امان بدون لحظه‌ای تامل می‌تاختند چیزی عایدمان نشد. ساعت نزدیک به ده شب بود و امید ما برای خروج از آن جا به یأس مبدل گشت. غرولندهای حسام بیشتر از قبل شد:

- واقعاً من نمی‌دونم باید چی به تو بگم؟ تو چرا انقدر سرخود رفتار می‌کنی؟ چرا فقط به فکر خودتی؟ الان باید چی کار کنیم؟ این وقت شب که ماشین گیر نمی‌آید! تازه گیر هم بیاد معلوم نیست گیر چه آدم‌هایی بیفتیم. بگیرن ببرن یه جا سر به نیستمون کنن چی؟ چه جوری از این خر*اب شده بریم بیرون؟

با عصبانیت رویش را از من برگرداند و به طرف روستا رفت. دوان دوان به طرفش رفتم و گفتم:

- کجا میری؟

با خشم به من نگاه کرد و گفت:

- میرم ببینم از اهالی روستا کسی هست ماشین داشته باشه به ما قرض بده.

پوزخندی زدم و با تمسخر و گستاخی زیر لب گفتم:

- آره دو دستی تقدیمت می‌کنن.

بدون این که به حرفم توجه کند گفت:

- تو هم بمون اون جا خوراک گرگ‌ها شو.

از ترس به دنبالش رفتم. سکوتی بین ما بود که هرازگاهی پارس سگ‌ها آن را می‌شکست. خیابان اصلی روستا را بالا می‌رفتم اطراف پر از باغ‌هایی بودند با حصارى از درختان از جاده باریک روستا جدا می‌شدند. نسیم سرد زمستانی لابه‌لای درختان می‌چرخید و صدای برخورد شاخسارهای لخت درختان با صدای پارس سگ‌ها در هم می‌آمیخت. از ترسم به دنبال حسام چون کودکی که می‌ترسد مادرش را گم کند نزدیک شدم و با وحشت به اطراف نگاه می‌کردم. به یک‌باره صدای پارس سگی در نزدیکی مان حس کردم، وحشت‌زده به بازوی حسام چسبیدم و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

- حسام تو رو خدا بیا برگردیم. تو رو خدا یه دفعه این‌ها حمله می‌کنن گازمون می‌گیرن. بیا جون مادرت برگرد.

به بازوی حسام چسبیده بودم و مثل بید می‌لرزیدم و نمی‌گذاشتم قدم به جلو بردارد. خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- الان تازه یادت افتاده چی کار کردی؟ کجا برگردیم؟ هر جا بریم این‌ها هستن دیگه. زیاد عکس‌العمل نشون نده حالا این‌ها رو هم بندازی جونمون.

با ترس گفتم:

- چی کار کنم؟

- هیچی عادى راه برو. حساس بشی، این‌ها هم بهت حساس می‌شن.

سگ سفیدی از لابه‌لای درختان پیدا شد و به ما زل زد و زوزه می‌کشید. با وحشت گفتم:

- حسام تو رو خدا من می‌ترسم. این گرگه به خدا.

حسام با تمسخر گفت:

- سگه! گرگ کجا بود؟ ببین چه حماقت‌هایی می‌کنی. ای کاش ادب بشی لاقفل! ان قدر هم نجسب به من!

بی توجه به حرفش از شدت ترس بیشتر به او چسبیدم و خودم را پشت او پنهان کردم و گفتم:

- حسام تو رو خدا بیا بریم ل*ب جاده، بالاخره یکی دلش برامون می‌سوزه. یا اصلاً نه، برگردیم حیاط خونه بهداشت.

او کلافه سری تکان داد و به من که مثل بید می‌لرزیدم و دو دستی به بازو و پهلویم چسبیده بودم نگاه کرد. کمی بعد گویا دلش به حال رقت‌بارم سوخته باشد، دستش را دور شانه من حلقه زد و با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- برگردیم حیاط اون جا که از سرما بمیریم؟

ناچار همگام با حسام درحالی که به او چسبیده بودم طول آن جاده تاریک و مخوف را بالا می‌رفتیم تا انتهای جاده من صدمبار قالب تهی کردم. همه‌اش یا منتظر حمله سگ و گرگ بودم یا منتظر موجودات متافیزیکی از پشت درخت‌ها بیایند و من و حسام را تکه‌تکه کنند. وضعیت جاده بی‌شبهت به فیلم‌های ترسناک هالیوودی نبود. کورسوی نوری آن دور دست‌ها دیده شد. حسام گفت:

- یه خونه اول روستا هست. تندتند بیا!

قدم‌هایمان سریع‌تر از قبل شد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم، خانه روستایی که چراغی در بالکنش روشن بود در آن سرمای مه‌آلود واضح‌تر دیده می‌شد. به آن جا که رسیدیم یک خانه روستایی بود که طبقه پائینش آخور و طبقه بالایش محل زندگی آدم‌ها بود و

حیاطش با چند باغچه از نهال‌های درختان میوه تزیین شده بود. چراغ بالکن روشن اما خانه در خاموشی فرو رفته بود. نگاه به ساعت‌م کردم نزدیک یازده شب بود و قطعاً اهالی خانه در خواب شیرین بودند. حسام صدا زد:

- صاحب‌خونه! کسی هست؟

از ترس از کنار حسام تکان نمی‌خوردم و بازویش را تنگ در دستانم گرفته بودم. کمی بعد پیرزنی با چهره‌ی خواب‌گرفته که چادر به سر داشت، وارد بالکن خانه شد و گفت:

- چی شده؟ شما کی هستین؟

حسام گفت:

- ما از مرکز بهداشت میایم حاج خانم، برای درمان یه سری مریض رفته بودیم روستای بالای دیر رسیدیم سرویس مون رفته بود. این‌جا کسی رو نمی‌شناسی وسیله داشته باشه؟

- آگه هم کسی باشه الان خوابه. کسی نمیاد این وقت شب دوتا غریبه رو برسونه تهران. سکوت کردیم. حسام ل*ب فشرده و گفت:

- حاج خانم جایی رو سراغ دارید که ما بتونیم شب رو اون‌جا بمونیم؟

پیرزن نگاه به هر دوی ما کرد و گفت:

- زن و شوهرید؟

نگاه من و حسام به هم گره خورد. دستانم از بازوی حسام شل شدند، کمی عقب رفتم و سرخ شدم. حسام بعد از کمی مکث گفت:

- آره همسرمه.

- اگه واقعاً زن و شوهرید که بیاید داخل، شب رو این جا باشید.

او به طرف در رفت و تعارف کرد داخل بیاییم. رفت و چراغ‌های خانه‌اش را روشن کرد. نگاه به حسام کردم و گفتم:

- حسام چی میگی؟

او گفت:

- خب حالا صداش رو درنیار. مگه ندیدی چی گفت؟! اگه زن و شوهر نباشیم تو کوچه ب*غل سگ‌های ولگرد باید بخوابی.

و خودش زودتر به طرف پله‌های سنگی رفت، و من هاج و واج به رفتن او نگاه کردم. درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

- می‌خوای پیش اون سگی که کنار در وایستاده بخوابی؟

هری دلم ریخت و بدون این که مجال نگاه کردن به اطراف را داشته باشم، مثل تیر جسته از چله‌ی کمان، گریختم و پله‌ها را یکی درمیان بالا رفتم و به او چسبیدم و گفتم:

- کو؟ کجاست؟

او از شدت خنده روی پا خم شد. از این که مرا دست انداخته بود، زورم گرفت و مشتی حواله بازویش کردم و گفتم:

- اصلاً خنده‌دار نیست.

او درحالی که می‌خندید گفت:

- یادم باشه نقطه ضعف دیگه‌ای هم غیر ممدقلی داری.

با غیظ او را نگاه کردم. حسام تقه‌ای به در زد و پیرزن که مشخص بود زن زبر و زرنگ و پرچانه‌ای به نظر می‌رسد به جلوی در آمد و گفت:

- بیاید داخل.

وارد خانه‌ای شدیم. یک هال بزرگ بود که دور تا دور آن را پشته‌های دست‌دوز گذاشته بودند و یک دیوار رنگ و رو رفته، با یک در فسفری رنگ بدون شیشه آن هال را به دو قسمت تقسیم کرده بود. گویا پیرزن بیچاره تا قبل از ورود ما، مهیای خواب بوده و لحاف و تشکش را گوشه هال جمع کرده بود. هر دو مؤدبانه کناری رفتیم و با فاصله از هم نشستیم. حسام تشکر کرد و گفت:

- ممنون حاج خانم!

زن نگاه مشکوکی به ما انداخت و گفت:

- شام خوردید؟

حسام من من کنان گفت:

- راستش نه! کنار جاده هر کار کردیم ماشین گیرمون نیومد. ممنون که بهمون کمک کردید، راضی به زحمت زیاد نیستیم!

پیرزن نگاه دقیقی به من کرد و رو به حسام گفت:

- خواهش می‌کنم.

و به آشپزخانه رفت. حسام خودش را به من نزدیک کرد، متعجب به او نگاه کردم و او گفت:

- مگه نمی‌بینی؟ هی مشکوک نگاه می‌کنه! می‌خوای تو کوچه باغ‌ها بخوابی؟

حرفی نزد و رویم را برگرداندم. هر چه فاصله‌ام با او کمتر می‌شد صدای قلبم بیشتر می‌شد و حس می‌کردم هر دم صدای آن به گوش حسام می‌رسد. روپوشم را از تنم بیرون آوردم، تا کردم و داخل کیفم گذاشتم. کمی بعد، زن با سینی از شام ساده‌ای به کنار ما آمد و حسام تشکر کرد. اشتهایم کور شده بود و نمی‌توانستم چیزی بخورم. زن که نامش تاج‌الملوک بود، گفت:

- خانومت چرا نمی‌خوره؟

حسام در حالی که لقمه‌اش را گاز می‌زد، گفت:

- چه می‌دونم! حتماً رژیم داره.

- چی داره؟

نگاه غیظ‌آلودی به حسام انداختم، تکه‌ای نان برداشتم و گفتم:

- ممنون حاج خانوم، لطف کردید!

زن سری تکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم! خیلی ساکتی، فکر کردم با منم مثل شوهرت قهری.

طعنه او کمی به من برخورد. حسام خندید و گفت:

- آره حاج خانم، این این قدر زبون داره، این جوری این دختر رو نبین!

پیرزن خندید و گفت:

- دوتاتون دکتری؟

- بله!

پیرزن که گویا از کنجکاویش لذت می‌برد، گفت:

- خانومت باهات قهره؟

نگاه حسام در نگاه من تابیده شد و گفت:

- نه، قهر نیستیم. فعلاً سگ‌های توی کوچه زبونش رو گندند و بردند!

پیرزن خنده‌کنان گفت:

- معلومه خیلی دلت ازش پُره!

با لبخند کج تمسخرباری گفتم:

- آره، اگه تیر و تفنگ دستش بدی حیا نمی‌کنه، من رو می‌کشه!

پیرزن خطاب به حسام گفت:

- دست بزن داری؟ مگه دکترها هم دست بزن دارند؟

خنده‌ای کردم و حسام در حالی که لقمه را قورت می‌داد، گفت:

- والله حاج خانوم می‌خوای جای کتک‌های این خانوم رو نشون تون بدم؟ من جرأت

دارم این رو بزنم؟

پیرزن خندید و گفت:

- آره از پنجره دیدم یه مشت بهت زد.

هر دو خندیدند. نفسم را با تمسخر بیرون دادم و حاج و واج به آن‌ها نگریستم، حسام

نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی کار کنیم حاج خانوم! دیگه دور و زبونه عوض شده زن‌ها مردها رو می‌زنند.

پیرزن از شوخ طبعی حسام خندید و گفت:

- خب برو سرش زن بگیر تا دیگه از این کارها نکنه.

حسام که مرا در حد انفجار می‌دید نیشخندی زد و گفت:

- حاج خانم اگه دختر خوب سراغ داری منم بدم نمیاد!

نگاهی شیطنت‌باری به من کرد با نگاهی خصم‌آمیز گفتم:

- حاج خانوم دختر مردم رو بدبخت نکنید. با اخلاق این کسی نمی‌تونه بسازه.

پیرزن خطاب به من گفت:

- دخترم تو خوب نمی‌تونی شوهرت رو تو دستت نگه داری. مردها زن جنگجو

نمی‌خوان. خانوم می‌خوان که همدلش باشه.

حسام دستی در هوا تکان داد و گفت:

- آفرین! حاج خانوم این فقط یاد گرفته با من لج کنه. هرچی بگی این دختر سرخوده.

از گستاخی حسام و فضولی پیرزن تحملم طاق شده بود. به سختی داشتم خودم را

کنترل می‌کردم، دندان به دندان ساییدم و حسام از حرص خوردن من لذت می‌برد

اما دیدم کیش دار کردن آن اوضاع را بدتر می‌کند بعد هم من و حسام که زن و شوهر

واقعی نبودیم که حرص بخورم.

پیرزن شروع کرد به درس زندگی دادن و من سکوت کرده بودم چون بحث بی‌فایده بود

از یک گوش در و از گوش دیگر دروازه کرده بودم. حسام هم نعنا داغش را زیاد می‌کرد.

بعد از شام خستگی را بهانه کردم و گفتم:

- من امروز خیلی خسته شدم؛ اگه لطف کنید به من یه بالش و پتو بدین که من بخوابم!

پیرزن که از حسام خیلی خوشش آمده بود و کاملاً نظرات و عقیده‌هایشان با هم می‌خواند گفت:

- بذارید الان رختخوابتون رو می‌اندازم.

و او به همان اتاقی رفت که از حال جدا می‌شد. به طرفش رفتم تا کمکش کنم تشک حسام را انداختم و بعد بدون این که فکر کنم، گفتم:

- برای خودم و شما رو توی هال می‌اندازم.

پیرزن با تعجب گفت:

- مگه پیش شوهرت نمی‌خوابی؟

زبانم بند آمده بود؛ اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم! تازه اول ماجرا بود، این یکی را چطور حل کنم؟ حسام هم به طرف ما آمد؛ وقتی نگاه گنگ مرا دید، گفت:

- چی شده؟

پیرزن که تغییر حالت مرا دیده بود، براق شد و گفت:

- شما تا این حد با هم دعوا دارید که جاهاتون رو هم از هم جدا می‌اندازید یا این که واقعاً زن و شوهر نیستید و من پیرزن رو ساده فرض کردید؟

متعجب گفتم:

- چه فرقی می‌کنه حاج خانوم! حالا اگه غریبه بودیم باید تو کوچه خیابون می‌خوابیدیم؟

پیرزن گفت:

- یک ساعته ب*غل هم چسبیدید و ادای زن و شوهرها رو برای من درمیارید؟ شما اگه کلکی توی کارتونه باید همین امشب از خونه من برید بیرون! این جا یه روستاست، فردا اسم خونه من بد در میره. اگه زن و شوهر نیستید بگید تکلیفم رو بدونم.

من و حسام هم زمان مصمم گفتیم:

- به خدا زن و شوهریم!

- از کجا معلوم؟ تو که هی میری عقب و باهات خوب نیستی؟ فردا آبروی من پیرزن رو ببرید تو روستا که به دوتا غریبه پناه داده و خونه‌اش شده...

حرفش را بریدم و گفتم:

- حاج خانوم به خدا دارم میگم ما زن و شوهریم!

حسام هم تایید کرد. زن که صدق حرفهای مرا دید، گفت:

- حالا چرا جات رو از شوهرت جدا می کنی؟

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

- خب ما...

نگاهم به حسام گره خورد، حرفم را خوردم و دوباره گفتم:

- هیچی! هیچی!

و تشک خودم را برداشتم و کنار حسام انداختم. حسام دست به سی*نه معترض تر از

من گفت:

- راستش حاج خانوم ما هنوز نامزدیم.

- عقد کردید یا نه؟

نفسم را با حرص بیرون راندم و گفتم:

- بله، عقد کردیم!

او دست به ک*م*ر، طلبکارانه گفت:

- راستش من کسی کنارم بخوابه خوابم نمی‌بره. نوه‌هام هم بیان همه باید برند توی اون اتاق بخوابند. هر جا دوست دارید بخوابید؛ ولی از این اتاق اون طرف‌تر نیاید، چون خوابم سبکه، یکی پتو رو بزنه اون طرف من از خواب می‌پریم و بدخواب میشم.

سکوتی بین ما حکم فرما شد. از لحن حرف زدن تاج‌الملوک معلوم بود که داشت کاسه‌ی داغ‌تر از آتش می‌شد تا کدورت بین ما را از بین ببرد. اگر کمی لج می‌کردم، کار به جای باریکی می‌رسید؛ بهتر بود با حسام کنار بیایم تا با تاج‌الملوک سر و کله بزنم! حسام با اشاره چشم مرا دعوت به آرامش کرد. پیرزن جایش را به بیرون برد و من و حسام ماندیم.

حسام داخل آمد و در را کمی بست و پشت به در آهسته به من با لحن نیش‌داری گفت:

- چطور دو ساعت پیش از ترس به من چسبیده بودی! موقع خواب شدم هیولا؟ نتوانستم جوابش را بدهم. درست می‌گفت، این همان حسامی بود که توی این مدت در خانه‌اش بی‌هیچ ترسی زندگی می‌کردم، بدون این‌که به حریم من کوچک‌ترین تعرضی بکند. سرخ شدم و گفتم:

- چرا این مسئله رو ان قدر بزرگ می کنی؟

- نمی دونم، تو بزرگش کردی!

- من؟ من کی بزرگ کردم؟ شما دو نفر از اول شب جلو من جبهه گرفتید!

به طرف جایش رفت و در حالی که در آن دراز می کشید، پتو را روی خود انداخت و با لحن کنایه داری گفت:

- والله برای من که مهم نیست تو پیش من بخوابی یا اون طرف در! راحت نیستی برو اون طرف تر بنداز، دوست نداری برو کوچه بخواب.

برای این که با او لج کنم، به او گفتم:

- من هم جام خوبه، تو ناراحتی برو توی کوچه بخواب!

چراغ را خاموش کردم، سر جایم دراز کشیدم، پشت به او خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم؛ اما چه خوابیدنی! ده دقیقه بعد که خشمم فروکش کرد، تازه خوابم نمی برد. مگر می شد کنار کسی بخوابی که حس عجیبی به او داری؟ از این غلت به آن غلت زدم و بعد آهسته از زیر پتو او را نگریستم که پشت به من خوابیده بود. نه رویم می شد جایم را بردارم و از او جدا کنم و به گوشه ای بندازم و نه می توانستم بدون توجه به او و بی خیال از او بخوابم؛ خری که توی گل گیر کرده بود من بودم! دوباره از زیر پتو جثه او را نگریستم؛ جز با حرکات آرام تنفسش بدنش هیچ تکانی نمی خورد. دوباره غلتی زدم از آن سمت به این سمت که صدایش لرزه بر اندامم انداخت آهسته و معترض گفت:

- میشه ان قدر غلت نخوری؟

میخکوب زمین شدم برای لحظه ای سر از پتو در آوردم و آهسته گفتم:

- مشکل خودته! ناراحتی برو اون طرف بخواب.

در حالی که پشتش به من بود، جواب داد:

- حالا تو خواب لگد نزی بهمون از خواب بپریم!

از حرفش در حد انفجار رسیدم، بلند شدم، نشستم و به او خیره شدم و گفتم:

- اتفاقاً من بدخوابم و تو خواب راه میرم، گفتم که برو اون طرف تر بخواب!

- تو بدخوابی، من باید جام رو جابه جا کنم؟

همان طور نشسته نگاهش کردم. او هم چنان بی حرکت و بی خیال خوابیده بود. سرش را

روی بازوی راستش گذاشته بود و پاهایش را کمی به شکم خم کرده بود. به او زل زدم؛

حسی در ته دلم می جوشید که عمق دلتنگی و دوست داشتنم را فریاد می زد. از هر

زمان بیشتر احساس می کردم که دوستش دارم که دوباره گفت:

- ان قدر بهم نگاه نکن، خوابم نمی بره!

خجالت زده گفتم:

- عاشق این اعتماد به نفستم!

غلطی زد و چشم در چشم من با خنده گفت:

- تو ماشینم زیرچشمی هی نگاهم می کنی، فکر کردی نفهمیدم؟

با تمسخر و لجوجانه گفتم:

- خودشیفته!

چشمانش را بست و گفت:

- آروم! الان پیرزنه بیدار میشه، مگه ندیدی گفت خوابم سبکه.

برگشتم و به در نیمه باز نگاه کردم. کم کم صدای خروپف پیرزن درآمد. با پوزخندی گفتم:

- عجب خوابش سبکه! خروپفش خونه رو می لرزونه.

به حسام خیره شدم که دستش را زیر سرش گذاشته بود و چشمانش را فرو بسته بود. گرچه خود را به خواب زده بود، اما به وضوح معلوم بود که خواب روی چشمانش پرده نیانداخته است. سکوتی بین ما سایه افکنده و هر از گاهی صدای پارس سگی در همان حوالی با صدای خروپف‌های گاه و بی‌گاه آن پیرزن درمی‌آمیخت. قرص کامل ماه امشب مهمان اتاق کوچک و قدیمی آن پیرزن شده بود و در قاب پنجره چوبی آن اتاق کوچک به زیبایی می‌درخشید و نور ضعیف آن کمی از اتاق را روشن کرده بود. چهره‌ی حسام زیر نور ضعیف ماه نورانی‌تر می‌نمود و من به مهتاب زندگی خودم چشم دوخته بودم؛ کسی که مهرش در دلم نفوذ کرده و حضورش زندگی تاریک مرا روشن می‌کرد. کسی که در لحظات سخت زندگیم و از پشت ابرهای تیره مشکلاتم به یک‌باره ظهور می‌کرد و مرا از ورطه ظلمات ناامیدی و شکست نجات می‌داد. چه قدر از این که امشب کنار هم هستیم خوشحال بودم! با این حال من و او ما نمی‌شدیم و امشب هم تنها شبی بود که من نزدیک او بودم و عمر این نزدیکی هم با تیغ کشیدن خورشید در آن آسمان تار خیلی زود سر می‌آمد. با این فکرها غم عالم به چشمانم ریخت و ناخواسته آه سوزناکی کشیدم.

حسام هم به دنبال من نفس عمیقی که بی‌شبهت به آه نبود کشید، چشم از هم گشود و به نقطه نامعلومی خیره شد.

من زانوی غم ب*غل کرده بودم و در خودم فرو رفته بودم. او کنارم بود و من آن قدر دور از او! انگار که بین ما پرتگاهی بود که اگر دستش را می‌گرفتم باید درون آن پرتگاه سرنگون می‌شدم. قلبم از این افکار به درد آمد. سنگینی نگاه حسام را روی خودم حس کردم؛ نگاهم سوی نگاهش که پر از دلگیری و دلخوری بود تابیده شد. درد در نگاهم پدیدار بود و می‌دانستم او این درد را از درون چشمانم می‌خواند؛ همان‌طور که همیشه درونم را راحت می‌دانست.

نگاه از او دزدیدم و پتویم را به دست گرفتم تا به زیر پتو بروم و آهسته آن بغض گلوگیری که داشت نفسم را می‌برید را بی‌صدا با چند قطره اشک بیرون بریزم؛ اما سوال بی‌مقدمه‌اش مرا متوقف کرد:

- می‌دونم تو هم من رو دوست داری؛ ولی دلیل این لجبازیت رو نمی‌دونم!

تکان سختی خوردم، دلم لرزید و حالم منقلب شد. تکانی به خود داد، نشست و گفت:

- چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا با خودت و من آن قدر بد می‌کنی فرگل!

بغض سمجی گلویم را در چنگ گرفت. حرفی نزد، نمی‌خواستم لرزش صدایم و بغض گلویم گواه حرف او باشد. حتی دیگه نمی‌توانستم انکار و لجبازی کنم، مثل همیشه حرف خودم را بزنم و سرپوش روی احساساتم بگذارم. مثل سنگ به زمین چسبیده بودم و تنها هنرم فرو خو*ردن آن بغض سمج لعنتی بود که جلوی او نترکد، تا صحت بر حرف‌هایش بگذارد. او از جایش بلند شد و با نوای غم‌باری ادامه داد:

- با این لجبازی خودت و من رو داری آزار میدی! چرا سعی داری احساست به من رو انکار کنی؟

تند و تیز نگاهش کردم که بگویم من به تو هیچ حسی ندارم و او را از خودم دور کنم که نگاهم با آن نگاه متلاطم و زیبا گره خورد؛ چه قدر دلم برای این نگاه‌ها تنگ شده بود! آخرش نتوانستم، مسحور آن نگاه و تسلیم بغض لعنتی شدم. دلم لرزید، اشک‌هایم هم چون چشمه‌ای که می‌جوشید، چشمانم را پر کردند و با چانه‌ای که می‌لرزید گفتم:

- حسام! خواهش می‌کنم...

دلگیر نگاهم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنی چی؟ من نمی‌دونم تو از چی می‌ترسی که طرف من نمی‌ای؟ چرا از این غرورت دست بر نمی‌داری؟

تندتند با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و عاجزانه به حسام گفتم:

- خواهش می‌کنم حسام، شروع نکن! نمی‌خوام دوباره مثل اون روز دلت رو بشکنم، فقط این رو بدون که من مناسب تو نیستم!

دستم را گرفت، فشرد و با آرامش گفت:

- فرگل تو هرچه قدر هم بخواهی انکارش کنی، هم خودت و هم من می‌دونیم عشق ما دو طرفه‌است! تو نمی‌تونی خودت رو گول بزنی! با این حرکات که یه چیز دیگه می‌گه نمی‌تونی من رو قانع کنی که دوستم نداری. دست از لجبازی بردار، تو این مدت خیلی به این فکر کردم؛ به این که چرا داری حسرت رو پس می‌زنی. تمام حرکات نشون میده که من رو دوست داری! هرچه قدر با زبون بهم بگی دوستم نداری، باورت نمی‌کنم!

هرچه قدر هم دروغگوی ماهری باشی، باز هم من خوب تو رو شناختم. ان قدر به من سعی نکن دروغ بگی!

سعی کردم دستم را از دستش بکشم، دستم را فشرد و گفت:

- بیشتر از این نه من رو زجر بده نه خودت رو، تو هم من رو دوست داری! تو هم دلت به دل من بند شده!

اشک‌هایم پشت سر هم چون جوی روانی روی گونه‌هایم جاری شدند، آهسته و با بغضی در گلو گفتم:

- حسام تو لیاقت بالاتر از منه! بهترین دخترها با بهترین موقعیت‌ها بهت نه نمی‌گند. چرا باید به من فکر کنی؟ من یه دختر بی‌پناه و بیچاره‌ام که تو این مدت جز زحمت و دردسر برات هیچی نداشتی؛ درحالی که تو اگه ل*ب تر کنی، بهترین موقعیت‌ها آرزوی با تو بودن رو دارند! به خودت بد نکن حسام، من لایق تو نیستم، من رو فراموش کن!

رقت‌بار می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. این که نمی‌توانستم اعتراف کنم که چه قدر او را دوست دارم، وجودم را سرتاسر درد کرده بود. دیگر حرفی نزدم و بهانه‌ای نیاوردم؛ می‌ترسیدم این بار دوباره دروغ‌هایم را باور کند و رهایم کند. گریه‌های من که به سختی سعی می‌کردم مهارش کنم تا صدایش آن پیرزن را بیدار نکند و رسوایی به بار نیاورد، سکوت بین ما را می‌شکست و حسام نگاه پردردش را به من دوخته بود. دستم را کشید و مرا به آغو*ش خودش درآورد. پیشانی‌ام را به روی شانه‌اش فشردم و سعی کردم صدای گریه‌ام بیرون نرود. چه قدر دلم برای این آغو*ش تنگ بود!

آهسته در جوابم گفتم:

- چه حرف‌های بی‌منطقی می‌زنی! من دنبال موقعیت و پول نیستم؛ من دنبال کسی‌ام که باهش آرامش بگیرم، دنبال کسی‌ام که دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشه. تو تنها کسی هستی که قفل دل من رو باز کردی فرگل، خواهش می‌کنم با این فکرهای مسخره بین خودمون دیوار نساز! این حرف‌های مسخره رو بهانه جدایی ما نکن!

درد وجدانم بیشتر شد و بغض‌های پی‌درپی داشت خفهام می‌کرد؛ اما آغو*ش او آن شب ان‌قدر برای من دلچسب بود که نتوانستم ل*ب باز کنم و بگویم، من به تو چه خیانت‌هایی که نکردم! به من فکر نکن. نمی‌خواستم او را از دست بدهم. ای کاش زمان در آن حالت برای من متوقف می‌شد.

چانه‌اش را روی شانه‌ام فشرد و گفت:

- من خیلی دوستت دارم! ان‌قدر بهم نگو فراموشت کنم، نمی‌تونم! هیچ‌وقت نمی‌تونم فراموشت کنم!

دست‌های سرد و بی‌رمق را تکان دادم و به دور بدنش حلقه کردم و فشار کمی به پشتش دادم. تمام تلاش من برای ابراز احساساتم در این حد بود و بیشتر از آن نمی‌توانستم جلوتر بروم؛ نمی‌توانستم به او بگویم که بیشتر از جانم او را می‌خواهم، نمی‌توانستم بگویم که تو تنها امید زندگی بعد از پدرم هستی. پس چه‌طور می‌توانستم با دوست داشتنم به تو صدمه بزنم؟ دست‌های ما هرگز به هم نمی‌رسد و این جدایی تلخ عاقبت ما را از زندگی بیزار خواهد کرد!

آن شب گذشت و او سعی کرد قانعم کند که دست از لجبازی بردارم.

صبح با صدای فلش گوشی از خواب پریدم. چشم که باز کردم، دیدم در خواب غلت خوردم و نزدیک حسام خوابیدم؛ طوری که سر من نزدیک به سر حسام بود و او داشت از این لحظه عکس می‌گرفت. با تحیر و بهت‌زده از جایم بلند شدم و نشستم. با صدایی خش‌دار گفتم:

- چی کار می‌کنی حسام؟

- دارم از این لحظه تاریخی عکس می‌گیرم.

ل*ب به هم گزیدم، سرخ شدم و گفتم:

- من که گفتم بد خوابم، تو خواب راه میرم.

موهایم را جمع کردم، گیره زدم و جدی و با چهره عبوس گفتم:

- تو رو خدا پاکش کن!

حسام با خنده گفت:

- اصلاً فکرش هم نکن! دیشب یه شب دوست داشتن...

دست پاچه و شتاب زده دهانش را گرفتم و هراسان گفتم:

- هیس! الان فکر می‌کنه ما چی کار کردیم! دیشب من تو حال خودم نبودم یه

چیزهایی گفتم، همه رو فراموش کن.

دستم را از مقابل دهانش کنار زد و با حالتی تخس توام با شیطنت گفت:

- نوچ!

دست بردم تا گوشی را از او بگیرم، او خنده‌کنان خم شد و گوشی را در آغوشش پنهان

کرد. هرچه میان بازوانش به دنبال گوشی گشتم، دستم به آن نرسید. گفتم:

- حسام اذیت نکن! اون گوشی رو بده، دست از این مسخره بازیت بردار!

- می‌گم فکرش هم نکن! اگه بدونی چه قدر مظلوم رو به من خوابیده بودی؛ اصلاً دلم

نمی‌اومد بیدارت کنم! اگه نمی‌ترسید، چهار تا قرص خواب‌آور دیشب بهت می‌دادم که

امروز به این راحتی‌ها بیدار نشی.

ملتمس گفتم:

- خواهش می‌کنم، بسه! زشته به خدا، عکس رو پاک کن!

ابرویی به علامت نفی تکان داد که با لحنی خصمانه گفتم:

- باشه، اشکال نداره، بالأخره دستم به گوشیت می‌رسه! دیگه هر بلایی سرش اومد پای خودت!

خنده شیطنت‌باری کرد و گفت:

- بیا نگاهش کن، چه قدر قشنگ شده! این لحظه رو چه قدر خوب شد ثبت کردم.

چپ‌چپ نگاهش کردم و رویم را از او به حالت قهر برگرداندم. او در حال نگاه کردن به عکس‌ها بود، فرصت را غنیمت شمردم و به او حمله کردم. در پی جدال ما، گوشی از دستش به زمین خورد، او خنده‌کنان گوشی را با پایش به آن سمت هل داد و دو دست مرا اسیر کرد. من روی سی*نه‌اش تقلا می‌کردم تا خودم را نجات دهم و به طرف گوشی خیز بردارم. او می‌خندید و محکم اسیرم کرده بود. در این لحظه تقه‌ای به در خورد، هراسان از حسام فاصله گرفتم. حسام هم دست‌پاچه اول خم شد و گوشی‌اش را برداشت و بعد در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با خنده گفت:

- تاجی خانم بیا تو تا این من رو نکشته نجاتم بده!

پیرزن در حالی سینی حاوی صبحانه را داخل می‌آورد، خنده‌کنان گفت:

- خدا به دادت برسه، عجب زنی داری! داری ازش کتک می‌خوری؟

ل*ب فشردم و گفتم:

- تاجی خانم این جوروی مظلوم‌نمایش رو نبین!

بعد بلند شدم و شروع به جمع کردن رختخواب‌ها کردم. ساعت هفت صبح بود و صدای مرغ و خروس‌ها از بیرون شنیده می‌شد. بیرون رفتم و دست و صورتم را شستم و به اتاق آمدم. حسام باز داشت عکس‌ها را نگاه می‌کرد. گفتم:

- خیلی کارت زشته حسام! معلوم نیست با چه ریختی از من عکس انداختی و داری گرو کشی می‌کنی.

خندید و صفحه گوشی را به طرف من گرفت. در عکس من رو به سمت او و سرم نزدیک سر او به پهلو خواب و به پتو پیچیده بودم، دو دستم هم نیمه مشتم نزدیک صورتم بود و مقداری از موهایم روی صورتم پریشان بود. از دیدن ریخت و قیافه‌ام حرص خوردم و گفتم:

- خیلی بی‌مزه‌ای! اون رو پاک کن، یکی دیگه درست با هم می‌گیریم.

با خنده شیطنت‌باری گفت:

- انگار بچه گول می‌زنه! نوچ!

هر چه التماسش کردم، فایده نداشت. گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و رفت صورتش را شست. نگاه به سینی صبحانه کردم که شیر گرم و سرشیر تازه و مربا برایمان به همراه دو استکان ک*مر باریک چای آورده بود. تاج‌الملوک خانم در حیاط مشغول دانه پاشیدن برای مرغ‌ها بود. لحظه‌ای بعد حسام شاد و شنگول‌تر از قبل آمد، پای سینی نشست و با اشتها و به‌به چه‌چه شروع به خو*ردن کرد. به همراه او شروع به خو*ردن کردم. حسام بعد از خو*ردن از جیبش مقداری پول بیرون آورد و زیر پارچه ترمه‌ای که روی سینی انداخته بود گذاشت و گفت:

- بنده خدا زحمت ما افتاد گردنش! هر چند با پول جبران نمیشه.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

- برای تو که بد نشد!

- نه خیلی خوب شد! باید یه پولی هم بدم به اونی که تو رو علاف کرد.

به یکباره به یاد آن دختر و مادر پیرش افتادم و دست پاچه یادم افتاد که قرار بود از بیمارستان برای او آمبولانس بفرستم تا بیمار را به بیمارستان انتقال دهند. گفتم:

- حسام، دیروز اون مریض دیابتی رو که دیدم، تشخیصم نفروپاتی کلیه بود؛ ولی باز باید یه دکتر معاینه‌اش کنه. قول دادم امروز با آمبولانس بفرستمش بیمارستان! میشه تو کمک کنی این پیرزن بیچاره رو آمبولانس بیمارستان ببره؟

سری تکان داد، گوش‌اش را برداشت و به مسئول بخش زنگ زد و درخواست آمبولانس کرد. او داشت حسام را در مورد دیشب و من سوال پیچ می‌کرد که حسام او را پیچاند و گفت در ون منتظر ما نباشند و ما زودتر به خانه بهداشت می‌رسیم. گوش‌اش را قطع کرد و خطاب به من گفت:

- بین کار خیر چه قدر نتیجه داره!

با تمسخر گفتم:

- خیلی کبکت خروس می‌خونه! دیشب رو خیلی جدی گرفتی فکر کنم.

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- من خیلی وقته اعتراف رو ازت گرفتم.

با تمسخر گفتم:

- من حرف آخرم رو بهت گفتم. یادم نمیاد چیزی جز این بهت اعتراف کرده باشم!

با خنده گفت:

- ان قدر از اینکه من رو دوست داری مطمئنم که به حرف‌های دیشبت بها نمیدم. غیر اون هم چیزهای دیگه‌ای دیدم که دروغ‌هات رو باور نمی‌کنم!

- برو بابا! چیزی دستت نیست، هی داری دامن می‌زنی ببینی چی گیرت میاد.

- تو به ذهنت خطور نمی‌کنه که من چی‌ها دیدم. خواهشاً این دروغ‌گویی‌ات رو هم ترک کن. عادت خیلی زشتیه که داری!

دروهم از حرف آخرش فرو ریخت. سعی کردم خودم را نبازم و گفتم:

- بس کن حسام، دیشب رو هم فراموش کن!

- مگر این که خوابش رو ببینی!

این را گفت، بلند شد و ادامه داد:

- بلند شو کم‌کم بریم؛ تا برسیم، هم بچه‌ها اومدند، هم درمانگاه باز شده.

بلند شدم. هر دو از تاج‌الملوک خداحافظی کردیم؛ اما حسام اشاره به پولی که در سینی گذاشته بود هم نکرد و لفظی از لطفی که کرده بود قدردانی زیادی کرد.

در راه من جلوتر از او گام برمی‌داشتم و با خودم و احساسم در جدل بودم و به خودم که داشتم وا می‌دادم می‌توپیدم:

- فرگل! چی کار می‌کنی؟ باز برگستی سر خونه اول! تو شل بگیری همه چیز بدتر

میشه. یه جور رفتار کن که دیشب رو یه سوءتفاهم ببینه. چی کار کنم آخه؟ من هم

دست خودم نیست، دلم نمی‌خواد ولش کنم! من هم دوستش دارم. شاید با همین

دوست داشتن زیاد من رو ببخشه، شاید چشمش رو روی این قضایا ببنده! شاید اگه اعتراف کنم به خاطر علاقه‌ای که بین ما هست از تقصیر گناهم بگذره.

مستأصل در جدال با این افکار، نیم‌نگاهی به پشت سرم کردم؛ او آهسته‌آهسته برای خودش سوت می‌زد و از پشت من گام بر می‌داشت. تا مادامی که به خانه بهداشت برسیم هرچه صدایم زد به او توجه نکردم.

به خانه بهداشت که رسیدیم، مدتی بعد آمبولانس و همکاران رسیدند و هر کدام از بچه‌ها جویای حال من و حسام شدند. حسام گفت:

- دیشب ماشین گیر نیاوردیم و مجبوراً تو خانه پیرزنی موندیم.

مدتی بعد همان زن جوان دیروزی به درمانگاه آمد و او به همراه آمبولانس به خانه همسایه‌ی پیر و بیمارش رفتند.

نزدیک ظهر خلوت بود و مریضی نبود. ناهار را که آوردند، دستیار داروساز آقای رضایی به داخل ساختمان آمد و گفت:

- این جا کسی زن و شوهر داریم؟

همه با تردید به او نگاه کردند و صدای خنده بقیه در فضا طنین‌انداز شد، متلک‌ها شروع شد.

یکی از بچه‌های تیم گفت:

- آره، تا تو بری دست و صورت بشوری ما بله رو گرفتیم!

همه خندیدیم. یکی دیگه گفت:

- دیر اومدی، عروس و دوماه رفتن گل بچینند.

در این بین آقای رضایی سعی داشت چیزی را بگوید که آقای دکتر یعقوبی با ترش رویی گفت:

- آقای دکتر چند روزه بین بچه‌هایی و نمی‌دونی کدوم بچه‌ها متأهلند؟

او که صدایش میان متلک‌ها گم می‌شد، گفت:

- آقای دکتر یعقوبی بیا برو جواب این پیرزنه رو بده، من هر چی گفتم این‌جا زن و شوهر دکتر نداریم، باور نکرد!

به یک‌باره رنگ از رخ من و حسام پرید. دکتر یعقوبی که بلند شد، نگاه معنی‌داری به ما انداخت؛ اما من و حسام از شوک به زمین می‌خکوب شده بودیم. بعد هر دو هول از جا برخاستیم و به طرف حیاط دویدیم. تمام نگاه‌ها به روی ما می‌خکوب شد. من که از هولم کفش‌هایم را کامل به پا نکرده بودم، در بین راه به دنبال حسام می‌دویدم. هر دو با هم و دوشادوش هم، نفس‌زنان به نزدیک آقای یعقوبی دویدیم که حسام گفت:

- آقای دکتر یه مشکلی هست، شما برید، ما خودمون حلش می‌کنیم!

دکتر یعقوبی ایستاد و تند و تیز گفت:

- شماها چی کار کردید؟

من و حسام سرخ و سفید شدیم. یعقوبی نگاه عاقل اندر سفیه به ما کرد و به طرف پیرزن رفت. از دور تاج‌الملوک را دیدم که داشت با خدمه درمانگاه حرف می‌زد؛ ته دلم خالی شد. بالأخره خدمه و کارکنان مرکز بهداشت در این مدت از رفتارهای ما می‌دانستند که ما را *بطه‌ای با هم نداریم. پیرزن تا ما را دید دست به کمرش زد و طلبکارانه ما را نگاه کرد. با رنگ و رویی پریده بازوی حسام را چنگ زد و حسام به من نگریست، مستاصل و وحشت‌زده گفتم:

- چی کار کنیم؟ الان آبرومون میره! پیرزنه الان جار می‌زنه ما دیشب تو یه اتاق خوابیدیم.

حسام با حالتی که سعی می‌کرد مرا آرام کند، سری تکان داد و گفت:

- ما دروغ نگفتیم فرگل! لازم باشه من مدرک نشونش میدم. ما محرمیت خوندیم، یادت رفته؟

جلوی حسام ایستادم و با صدای لرزانی گفتم:

- حسام! تو رو خدا! بچه‌های بیمارستان درباره هم‌خونه بودن ما نمی‌دونند، می‌خوای همه بفهمند؟ عموت، پسر عموت! همه می‌فهمند ما هم‌خونه بودیم. حتی دوست‌های من! آبرومون میره.

حسام عصبی مرا از خود راند و گفت:

- بفهمند! مگه خلاف شرع کردیم؟

مرا کنار زد و به طرف آن‌ها رفت. تاج‌الملوک را دیدم که چادری گل‌گلی به سر داشت و با وزش ملایم نسیم چادرش تکان می‌خورد. داشت با دکتر یعقوبی و حسین آقا بحث می‌کرد که حسام به آن‌ها پیوست. من پاهایم یارای رفتن نداشت، به عقب که نگرستم، دیدم بچه‌ها از هر سو از سر کنجکاوای از آستانه در خانه بهداشت به ما نگاه می‌کنند. آبروریزی شد که حد نداشت. تندتند به طرف حسام رفتم. حسام گفت:

- سلام تاجی خانم! چی شده؟

پیرزن با غیظ گفت:

- به‌به... به‌به... زن و شوهر قلابی! شما دیشب به من چی گفتید؟

حسام مصمم گفت:

- گفتیم ما نامزدی، دروغ هم نگفتم!

پیرزن نگاهی به دکتر یعقوبی کرد و گفت:

- آقای دکتر راست می‌گند؟ والله این جا که کسی خبر نداره که شما نامزدید.

دکتر یعقوبی من من کنان گفت:

- راستش مسائل شخصی کسی به ما مربوط نیست!

تاج‌الملوک با عصبانیت داد زد و گفت:

- یعنی چی مربوط نیست؟ این دو تا دیشب تو خونه من، شب رو تو یه اتاق سر کردند.

من که داشتم رنگ می‌دادم و رنگ پس می‌گرفتم، گفتم:

- تاجی خانم این حرف‌ها چیه؟ به نظرتون من اگه با ایشون محرم نبودم، همراه ایشون

نصف شبی تو کوچه‌های روستا چی کار می‌کردم؟

او با همان غیظ گفت:

- این رو من نمی‌دونم! پس چرا این جا همه دارند می‌گند شما همکاری و خبر از نامزدی

شما ندارند؟

حسام عصبی گفت:

- اولاً این که به شما چه مربوط! به دیگران چه؟ شاید ما نامزد کردیم نمی‌خوایم کسی

بفهمه. ثانیاً این که اگه باور نمی‌کنید، من بهتون مدرک نشون میدم.

همه متحیر به ما نگاه می‌کردند. من از شدت استرس و خجالت، دیگر حال خودم نبودم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم، اصلاً نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم و به چشمان بقیه نگاه کنم. دکتر یعقوبی گفت:

- حاج خانم درست نبود این‌طوری آبروی این بنده خداها رو ببری!

حسام با اوقات تلخی روی از او گرفت و دست مرا در میان جمعیت گرفت و کشید. خجالت‌زده و با چشمانی که گشاد شده بود، در حالی که به دنبال حسام کشیده می‌شدم، آهسته طوری که حسام بشنود گفتم:

- حسام چی کار می‌کنی؟

سگرمه‌های او در هم بود. به داخل درمانگاه رفتیم، رو به من گفت:

- فرگل باید همه چی رو بگیریم، چاره‌ای نیست و الا دکتر یعقوبی به حراست گزارش میده!

درمانده و مستأصل گفتم:

- چی کار کنیم؟ ای کاش دیشب به خونه این پیرزن فضول نمی‌رفتیم!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- دیگه پای آبرومون در میونه، همیشه مخفیش کرد!

چشمانم را کلافه بستم و دستی به سر و رویم کشیدم که حسام از پنجره نگاهی کرد و گفت:

- بالأخره رفت.

با عصبانیت گفتم:

- دقیقاً برای چی اومده بود؟ اومده بود مچ ما رو بگیره؟

حسام کلافه گفت:

- چه می‌دونم برای چی اومده این‌جا!

دکتر یعقوبی وارد درمانگاه شد و درحالی که سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند، در را بست و به ما اشاره کرد به اتاقی برویم.

او رفت و پشت سر او حسام رفت و من هم از پنجره درمانگاه نگاهی به حیاط انداختم که تمام بچه‌های گروه هر از گاهی بهت‌زده به درمانگاه نگاه می‌کردند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. آبروی ما با خاک یکسان شد. به دنبال آن‌ها به اتاق رفتم و در را بستم. دکتر یعقوبی کلافه و ناراحت گفت:

- تعریف کنید بینم موضوع چیه؟

حسام گفت:

- ما چند ماهه که محرمیت خوندیم و قصدمون هم ازدواجه؛ ولی به خواست همسرم دکتر صفاجو، قرار نبود کسی بفهمه؛ چون اگه احیاناً مناسب هم نبودیم و به هم خورد...

نیم نگاهی به من کرد و حرفش را خورد، من هم سکوت کردم. دکتر یعقوبی گفت:

- پس چرا طوری رفتار می‌کردید که انگار هفت پشت غریبه‌اید؟ اصلاً با هم حرف می‌زدید، پیش هم که نمی‌رفتید و سرد برخورد می‌کردید. توی بیمارستان هم حرفی از متأهل بودن شما به گوشم نخورده، من که هیچ دلیلی برای نامزد بودن شما نمی‌بینم!

نفسی بیرون دادم و گفتم:

- به خاطر یه سری مسائل خصوصی نمی‌خواستیم کسی بدون‌ه؛ ولی به خدا آقای دکتر ما اردیبهشت امسال محرمیت خوندیم، حتی برگه محرمیت رو می‌تونم براتون بیارم!
- حسام تایید کرد. صدق حرف‌های ما باعث شد که دکتر یعقوبی کمی نرم شود و با این حال با لحن خشکی گفت:
- راستش من مجبورم گزارش کار رو برای حراست رد کنم. شما باید مدرکی که حرف‌هاتون رو تایید کنه بیارید.
- حسام سری تکان داد و گفت:
- امروز به محض این که خونه رفتم عکسش رو می‌فرستم و صبح فردا براتون برگه‌اش رو میارم.
- سپس نگاهی به من کرد که استرس وجودم را فرا گرفته بود. دکتر یعقوبی که انگار چیزی یادش آمده بود، دست در جیب رو پوشش کرد و مقداری پول از آن درآورد و گفت:
- راستی... اون پیرزن این رو داد و گفت که این پول رو به شما برگردونم.
- حسام نفسی عمیقی کشید و گفت:
- اگه می‌دونستم یه همچین شری درست می‌کنه، بهش این پول رو نمی‌دادم!
- هر دو از اتاق بیرون آمدیم، حسام لبخندی زد، دستم را گرفت و فشرد و گفت:
- بی‌خیال! انقدر حرص نخور، اتفاقیه که افتاده.
- درحالی که داشتم از غصه آب می‌شدم، گفتم:

- بیا یه کاری کنیم. تو فکر بعدش رو نمی کنی؟ بچه های بیمارستان، دوست و همکار هیچ! فردا جواب عمو و مادرت رو چطور میدی؟ فردا در مورد من چه فکری می کنند؟ در مورد خودت چی؟

حسام خونسرد روبه روی من ایستاد و گفت:

- چی کار کردیم مگه؟ همه حقیقت و نیت مون رو بهشون می گیم.

زهرخندی زدم و با تلخی گفتم:

- چی رو میگی؟ میگی یه دختر بدبخت و فلک زده رو دیدم، دلم به حالش سوخت و رفتیم محرمیت خوندیم تا بی سرپناه نمونه؟

دستم را از دستش کشیدم و قبل از این که حرکتی بکند، با دلخوری از درمانگاه بیرون آمدم. او در حالی که صدایم می زد، به دنبالم آمد. در حالی که نمی توانستم مانع ریزش اشک هایم شوم. تازه داشت دلم گرم می شد، انگار دوباره همه چیز خراب شد و حسام زودتر از آنچه که فکر می کردم حقیقت من را می فهمید. همین که این مسئله به گوش مادرش برسد، باید منتظر انواع تهدیدها و دردسرها از طرف او باشم.

در این لحظه حسام تند به من رسید، بازویم را در چنگ گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند. بدون این که به او نگاه کنم، با گریه گفتم:

- ولم کن حسام!

به من خیره شد و عصبی گفت:

- این کارها چیه؟ همه دارند نگاه می کنند! الان فکر می کنند که داریم دروغ می گیم. بیا بریم یه جای خلوت با هم حرف بزنیم.

و مرا به دنبال خود به بیرون از درمانگاه کشاند و گفت:

- همین جا صبر کن فرگل تا کیفیت رو بیارم بریم خونه با هم صحبت کنیم.

و قبل از این که بنای ناسازگاری را بذارم، به داخل درمانگاه دوید. من اما به دیوار حیاط درمانگاه تکیه کردم، و به این فکر کردم که این خبر به گوش مادر حسام برسد، چه کنم؟ هنوز حسام نمی داند من پشت او چه کردم. ماه هیچ وقت پشت ابر نمی ماند؛ مثل الان که قضیه را ببطه من و حسام رو شد، بالأخره مادر حسام همه حقیقت را آن طور که خودش می خواهد، سناریو می کند و به او می گوید و آن وقت است که دیگر کاری از دستم برنخواهد آمد.

او در حالی که سویشرت گپ مشکی خود را روی لباس خاکستری اش می پوشید، به طرفم آمد و کلافه و نگران گفت:

- چه قدر آخه گریه می کنی؟ چرا ان قدر برای مسئله بی ارزش غصه می خوری فرگل! دستم را گرفت و گفت:

- همین جا وایستا تا من ماشین بگیرم.

نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا خودروپی برای ما متوقف شد. بین راه در سکوت گذشت. سرم به شدت درد می کرد. نمی دانستم باید چه کار کنم! نمی دانستم چه طور حقیقت را به او بگویم. به او که صبح ان قدر شاد و با نشاط بود و حالا چه طور باید به ذوقش می زدم و می گفتم من چنین آدم بی انصاف و بی وجدانی هستم؟ سرم را به بازوی حسام تکیه دادم، حسام دست در پشتم انداخت. نگاهم با نگاه پر از اطمینان و با محبتش گره خورد و چند ثانیه که گذشت، تمام تصمیم هایم برای گفتن حقیقت محو و نابود شد. طمع وجودم را گرفت و هر کار کردم، عقلم بر احساسم فائق نیامد.

به ویلای حسام که رسیدیم، کلید را در در چرخاند و اشاره کرد داخل شوم. با قدم‌های کشیده و بی‌رمق به داخل ویلا رفتیم. حسام نفس عمیقی کشید و بدون نگرانی گفت:

- عجب گیر و گرفتاری پیش اومد! همه این‌ها تقصیر تو بود فرگل!

متعجب و معترض گفتم:

- من؟ حالا کاسه کوزه‌ها سر من شکست؟

با خنده و شیطنت گفت:

- آره دیگه، اگه تو دیروز عصر نمی‌رفتی ثواب کنی، الان کباب نمی‌شدیم!

با همان لحن گفتم:

- چطور صبح از ثواب کردنم خوشحال بودی، حالا الان دیگه بد شد برات؟

خندید و کلید را در ویلا چرخاند و گفت:

- بیا تو حالا. اصلاً خونه بدون تو برام قفس بود!

وارد خانه حسام شدم. حس عجیبی در وجودم رسوخ کرد. نگاهم به پله‌ها افتاد. دلم

چه قدر برای این‌جا و تب و تاب عاشقی‌ام برای حسام تنگ شده بود!

حسام به اتاقش رفت و گفت:

- چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟ از دیروز با همون لباس‌ها بودی.

- لباس زنونه هم مگه داری؟

- من رو دست کم گرفتی؟

با شوخی گفتم:

- چه زود تا نبودم جام رو پر نگه داشتی. کی اومده هم خونہات شده؟
خندید و گفت:

- گفتم که من رو دست کم نگیر.

مدتی بعد از اتاقش بیرون آمد، خودش لباسش را عوض کرده بود و تیشرت آبی رنگی را به تن کرده بود و پیراهن سفید مردانه‌ای را برایم آورد و گفت:
- این رو بپوش. دوش هم خواستی برو بگیر.
خندیدم و گفتم:

- این رو؟ گفتی تو رو دست کم نگیرم! ناامیدم کردی!

لبخندی زد و دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

- به یه خانم فقط یه پیراهن مردانه میاد؛ البته بدون شلوار!
سرخ شدم، با غیظ او را نگاه کردم و گفتم:

- بیا بگیرش، نخواستیم!

خنده بلندی کرد و گفت:

- من نظرم رو گفتم، تو چرا ان قدر منفی‌نگری؟ برو... برو عوض کن بدجور بوی اون جا رو گرفتی.

به طبقه بالا رفتم و لباس را به بینی‌ام نزدیک کردم. عطر حسام را استشمام کردم و دلم به تپش افتاد. لباسم را عوض کردم و آن را پوشیدم. با این که لباس به تنم زار می‌زد، اما به قول حسام واقعاً به من می‌آمد! راست می‌گفت لباس مردانه فقط در این

صورت به تن یک زن برازنده بود. شبیه مع*شوقه‌ها شده بودم. پوزخندی زدم و با لحن تلخی گفتم:

- آهان، پس بگو! دکتر هوای لیدی آمریکایی رو کرده.

با حالتی منزجر کننده بق کردم. دوباره موهایم را به گیره بستم و ناراحت از یاد گلوریا، کمی دست‌دست کردم و از اتاق بیرون رفتم. به طرف پله‌ها سرازیر شدم. حسام داشت با تلفن سفارش غذا می‌داد. روی اولین پله ایستادم و او را نگاه کردم که متوجه من شد، تماسش را قطع کرد و مقابل پله‌ها ایستاد و با لبخند محسوسی به من خیره شد. به پایین پله‌ها رفتم و سعی کردم بر اضطرابم غلبه کنم. حسام لبخندی زد و گفت:

- دیدی بهت می‌گم من رو دست کم نگیر؟ این لباس بیشتر از هر لباس دیگه‌ای بهت می‌آد!

سری تکان دادم و با لحنی که از آن بوی حسادت می‌داد، گفتم:

- ممنون، ولی امیدوارم یاد کسی نیفتاده باشی!

با تمسخر خندید و گفت:

- یاد کی بیفتم با این استایل؟

- نمی‌دونم! شاید لیدی اون طرف آب.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مع*شوقه‌های ایرانی به پای اون نمی‌رسند!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس هم‌چین بی‌راه نگفتم!

با خنده اشاره به شلوارم کرد و گفت:

- البته اون شلوار پارچه‌ای مشکی می‌پوشید؛ بنابراین نگران نباش، تو من رو یاد اون نمی‌اندازی!

این را گفت و رفت. لبم را از حرص فشردم و کف دستم را محکم به نرده کوبیدم، بعد صدای آخم بالا رفت و به خودم پیچیدم. او برگشت و با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی شد لیدی ایرانی؟

خودم را راست کردم و گفتم:

- واقعاً گلوریا این طوری پیش تو لباس می‌پوشید؟

روی مبل نشست، خودش را به نشنیدن زد و گفت:

- سفارش کوبیده دادم.

دلم فرو ریخت. از این که این طور می‌پیچاند به جاده خاکی، معلوم بود که گلوریا با او زندگی هم کرده.

رنجیده گفتم:

- تو با گلوریا توی یه خونه بودی؟

نگاه خونسردش را به من دوخت و با لحن جدی و محکمی گفت:

- بین من و گلوریا هیچی نشده فرگل. این بحث را تموم کن و در موردش اصلاً حرف نزن.

از لحن جدی او ناچار عقب‌نشینی و سکوت کردم و با چهره‌ای پر از دلخوری رفتم و روی مبل نشستم. در حالی که هی از کنجکاو و ناراحتی داشتم خودخوری می‌کردم. کمی بعد با لحن دلگیری گفتم:

- حالا رسوایی درست شده رو چه‌طور درست کنیم؟

خونسرد پا روی پا انداخت و تلویزیون را روشن کرد و گفت:

- کدوم رسوایی؟ ما نه خلاف شرع کردیم و نه کار غیرقانونی. همه چی قانوناً و شرعاً و عرفاً درسته این همه نگرانی تو برای چیه من نمی‌دونم واقعاً؟!

معارض گفتم:

- تو اصلاً این موضوع رو جدی نگرفتی. چرا نمی‌خوای متوجه بشی عشق تنها محور زندگی نیست. من و تو اصلاً برای هم ساخته نشدیم. من مناسب تو نیستم! مادر تو هیچ‌وقت با ازدواج ما موافقت نمی‌کنه. الان همه بفهمند این خبر به گوش مادرت و عموت برسه ما باید چی کار کنیم؟ درمورد من چه فکری می‌کنند؟

کلافه تلویزیون را خاموش کرد و چشم به من دوخت و گفت:

- تو این رو از ذهنت بیرون کن که بخوای به خاطر حرف دیگران عقب‌نشینی کنیم و از خودمون منصرف بشیم. من به هیچ‌وجه و هیچ دلیلی از تو منصرف نمیشم. چرا دائم این حرف رو می‌زنی فرگل؟! بعد هم اون‌ها مگه چی کار می‌خوان بکنند؟! من میگم انتخابم تویی و کسی حق حرف زدن نداره. بی‌خود همه چی رو پیچیده نکن.

حرفش را بریدم و گفتم:

- من و تو به درد هم نمی‌خوریم. فاصله طبقاتی من و تو زمین تا آسمون ما هیچ

تناسبی با هم نداریم.

از سر مبل بلند شد و به طرف من آمد و مصمم گفت:

- بهونه‌هاست مسخره است. وقتی من تو رو دوست دارم و تو هم من رو این حرف‌ها مضحکه. من مگه می‌خوام تجارت کنم که تو داری فاصله طبقاتی رو بهونه می‌کنی؟ تو داری گیج‌م می‌کنی فرگل! داری دیوونه‌ام می‌کنی. تو زبون یه چیز دیگه میگی تو دلت یه حرف دیگه است.

حرفش را بریدم و سی*نه به سی*نه او ایستادم و بدون این که نگاه به چشمانش کنم گفتم:

- حسام ما دوتا دنیای متفاوتیم. برای احساساتی که یک لحظه جلو چشمت رو گرفته ان قدر تقلا نزن. حسام! خواهش... می‌کنم... خواهش می‌کنم تمومش کن. بیا یه فکری کنیم و این بدبختی رو یه جور حلش کنیم.

با لجاجت نگاهم کرد و گفت:

- ببین فرگل من به هیچ دلیلی ازت منصرف نمیشم مگه این که تو من رو دوست نداشته باشی. بی خود تقلا نزن و الکی این و اون رو وسط نکش. تکلیف من رو مشخص کن تو واقعاً به من احساسی داری یا نه؟

حرفش خشکم کرد. یاد آن روزی افتادم که تو خاک‌ریز به او گفتم دوستش ندارم. نمی‌خواستم دوباره مثل آن روز با دروغ‌هایم احساساتش را جریحه‌دار کنم. سکوت کردم. عصبی گفتم:

- جوابم رو بده سکوت نکن.

بغض‌آلود بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- بخدا بین من و تو همیشه. نمی‌خوام تو رو مثل بقیه کسایی که دوستشون داشتم از دست بدم.

درمانده اشک‌هایم پشت هم راه گرفتند. نتوانستم... نتوانستم باز هم به او بگویم. حتی شجاعت دوباره دروغ گفتن این که دوستش ندارم هم را نداشتم. حسام جلو آمد و گفت:

- چرا من رو از دست بدی؟ چرا می‌ترسی؟! هیچکی نمی‌تونه تو رو از من بگیره. از هیچ‌کس نترس تا وقتی من کنارتم. به من اطمینان داشته باش.

در دلم می‌نالیدم: چرا نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌فهمی که حرف‌هایی هست که همیشه زد. چرا انقدر من رو تو فشار میداری. چرا این دروغ رو باور نمی‌کنی من دوستت ندارم. آخه من جز با این دروغ‌ها راهی برای محافظت از تو و خودم ندارم.

دوباره آن چشمه اشک لعنتی‌ام به خروش آمده بود و من تندتند مجبور بودم با کف دست ریزش آن‌ها را مهار کنم. بینی‌ام را بالا کشیدم و نگاه خیسیم را از او دزدیدم. او با لحن آرامی گفت:

- به من اعتماد کن! نه مادرم نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه من رو از دست تو بگیره.

درحالی که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم و بغض نیمه‌شکسته شده را فرو می‌خوردم گفتم:

- من به هرکی تکیه کردم دنیا اون رو ازم گرفت. نمی‌خوام دوباره این اتفاق بیافته. نمی‌خوام یه روز به یه جایی برسیم که بفهمیم راه ما به خاطر حرف‌های دیگران باید از هم جدا بشه. بهتره چشم‌هامون رو روی حقیقت نبندیم. تو از یه خانواده استخوان‌داری. موقعیت خوبی داری. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز! من و تو هم کفو هم نیستیم.

حسام مصمم و با لحنی آمرانه پاسخ داد:

- این حرف‌های مزخرف رو تموم کن. ازدواج بده بستان نیست که داری مدام موقعیت من رو با خودت مقایسه می‌کنی. هرکی هم ناراضی باشه و ما رو با هم نخواد من جلوش وایستادم به شرطی که تو جا نزنی. من درمورد تو تصمیم جدیه و کسی نمی‌تونه من رو از تو منصرف کنه. مگه این که تو من رو دوست نداشته باشی.

در همین لحظه زنگ در را زدند و من و حسام از هم فاصله گرفتیم حسام رفت تا غذاها را تحویل بگیرد و من سر مبل هق‌هق کنان نشستیم. مدتی بعد حسام با یک لیوان آب به سمت من آمد و گفت:

- بگیر بخور.

به زور آب را به خوردم داد. سعی کردم آرام باشم. به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را آب زدم. من گیر افتاده بودم. بین وجدان و احساسم، نه می‌توانستم دل بکنم نه می‌توانستم حقیقت را به او بگویم.

شب صدای زنگ در خانه پیاپی زده شد، حسام با نگاهی به آیفون تصویری چهره درهم کرد و گفت:

- عموئه!

هری دلم فرو ریخت. هر دو به هم نگرستیم با عجله از پله‌ها بالا رفتیم. حسام در را باز کرد و صدای پرفسور امینی آمد که داخل خانه شد. گوشه‌ای در طبقه بالا پنهان شدم و با استرس و اضطراب شروع به خو*ردن ناخن‌هایم کردم. احوال‌پرسی گرمی کردند. مدتی در سکوت سنگین و نفس‌گیری گذشت و بعد عمویش به او گفت:

- حسام چه خبر؟ امروز نرفتی طرح جهادی؟

حسام که به قضیه شک داشت گفت:

- چه طور؟ دکتر یعقوبی خبرها رو رسونده؟

عمویش با لحن سرد و سنگینی گفت:

- حقیقت داره حسام؟

حسام با مکث کوتاهی گفت:

- قضیه با گفتن نه و آره توجیه نمیشه.

- خب قضیه چیه؟ تو بیمارستان مثل توپ ترکیده که تو و دکتر صفاجو با هم عقد کردید. درسته؟

حسام مصمم و محکم گفت:

- آره! من و فرگل محرمیت خوندیم.

سکوتی سنگینی حکم فرما شد او از شوک خبر همچنان به حسام خیره شده بود. کمی بعد عموی حسام ل*ب گشود و معترض با لحن عصبی گفت:

- باز چی کار کردی حسام؟! اگه عقد کردی چرا ان قدر بی خبر، چرا چیزی به ما نگفتی؟ ان قدر عجله داشتی که حتی با کسی هم مشورت نکنی؟ بالاخره درسته خودت عاقلی ولی این چیزها که یه تصمیم الکی نیست خودت ببری و بدوزی.
حسام گفت:

- درسته عمو! حق با شماست. قضیه یه خرده پیچیده است و همیشه خیلی واردش شد ولی این دختر رو خیلی وقته که بهش علاقمند شدم. خودش موافق این موضوع نبود که این طوری محرمیت بخونیم ولی خب یه سری مسائل پیش اومد.
عموی حسام عصبی گفت:

- چه مسائلی؟ باز برای کی دلسوزی کردی؟! چی کار کردی حسام؟ با دختر مردم چی کار کردی؟ حیثیت و آبرومون رو که نبردی؟
- از حرف‌های عمویش خشکم زده بود از خجالت مردم و انگشتانم را گاز گرفتم و دست و بالم شروع به لرزیدن کرد. حسام خونسرد خندید و گفت:
- عموجان این حرف‌ها چیه؟! این فکرها چیه؟! همچین اتفاقی تا الان برای ما نیافتاده ما فقط یه محرمیت بین خودمون خوندیم که همدیگه رو بهتر بشناسیم.
- با صدایی که از خشم بلند شده بود با تحکم گفت:
- مگه تو بزرگ نداری که سر خود هر کار میاد می‌کنی؟! حسام کلافه گفت:
- عموجان به خدا قضیه این نیست. فقط قبل از این علاقه‌ها یه سری مسائل پیش اومد که مجبور شدیم محرمیت بخونیم. بعداً به هم علاقه پیدا کردیم.
- چه قضیه‌ای؟ اصلاً قضیه اون پیرزن چیه؟
- ای بابا! دیروز دکتر صفاجو برای معاینه یه مریض که نتونست بیاد درمانگاه به خونه‌اش رفت تا برسه دیر شد. گوشه‌اش هم جا گذاشته بود تو درمانگاه هرچی موقع رفتن تماس گرفتیم نتونستیم گیرش بیاریم. دست‌آخر هم چون بچه‌ها دیرشون می‌شد، من گفتم که می‌مونم تا دکتر بیاد بقیه برند، نهایتاً ماشین می‌گیریم و برمی‌گردیم تهران. ایشون وقتی اومدن شب بود هرچی تو جاده تلاش کردیم ماشین گیر نیومد، نمی‌شد که تو اون برهوت تو کوچه خیابون بمونیم تازه اون وقت شب هم معلوم نبود چه آدم‌هایی گیر ما بیافتند. داخل روستا رفتیم اولین خونه، خونه‌ی یه پیرزنی بود گفتیم کسی از اهالی روستا ماشین داره به ما بده برگردیم گفت نه اگه زن و شوهرید بیاید

داخل، خب ما هم صوری هم که باشه همچین چیزی بودیم. رفتیم داخل شب سر رختخواب انداختن پیرزنه گیر داد اگه زن و شوهر نیستید از خونه من برید بیرون. سکوتی حکم فرما شد و او دوباره ادامه داد:

- دیگه شب مجبور شدیم تو یه اتاق اون هم برای اولین بار باشیم و هیچ اتفاقی هم بین ما نیافتاد خیال تون راحت.

عموی حسام براق شد و آمرانه گفت:

- حسام! لا اله الا الله!

حسام گفت:

- می خوام سوء تفاهم تو ذهنتون نیاد عموجان. شما اولش گارد گرفتین من هم دارم حقیقت رو میگم. بعد هم صبحش من موقع رفتن یه مقدار پول گذاشتم اون جا اومدم پیرزنه هم می خواسته پول رو برگردونه میاد از بچه ها می پرسه زن و شوهر دکتر کجا هستند و بقیه ماجرا.

عمویش از سر نصیحت شروع کرد و گفت:

- حسام چرا ان قدر عجولانه رفتار کردی؟ چه قدر آخه دردرس درست می کنی؟ چرا با دلسوزی هات هم خودت رو تو دردرس می اندازی هم مردم رو؟! چرا یه مقدار با ما مشورت نکردی؟ بالاخره هر دختری حرمتی داره! از زیر بته عمل نیومده. تو رسم رسومات ایران رو فراموش کردی؟! فکر کردی این جا آمریکاست که خودت ببری و بدوزی و بعد بگی من این دختر رو می خوام تموم؟!

حسام گفت:

- عمو باور کن شرایط ایجاب می‌کرد که زودتر عقد کنیم.

- یعنی چی حسام؟ یعنی چی؟ این حرف‌ها یعنی چی؟ چه شرایطی؟!

حسام من من کنان گفت:

- والله عمو یه بار به خونه دختره دزد زد اگه نمی‌رسیدم دختر بیچاره با چاقو سلاخی شده بود. صلاح ندونستم تنها باشه. خودتون خبر دارید دیگه، پدرش فوت شد، بعد از اون هم صاحب‌خونه با یه قولنامه جعلی که داستانش مفصله پول ودیعه دختره رو بالا کشید. دشمنی صاحب‌خونه هم باهاش زیاد بود سر همین ترجیح دادم که بیاد خونه من زندگی کنه.

عموی حسام متحیر گفت:

- پس این دختر مادر نداره؟ قوم و خویش... .

حسام به میان حرفش آمد و گفت:

- مادرش چندسال پیش به رحمت خدا رفته. قوم و خویشش هم سر ازدواج مادر و پدرش باهاشون قطع را*بطه کردند.

پروفسور امینی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- دختره پیش تو زندگی می‌کرد؟ برای همین صیغه کردید؟

حسام گفت:

- می‌دونید چه قدر طول کشید تا راضیش کردم. مگه قبول می‌کرد بیاد این جا زندگی کنه. درسته این چیزها درست نیست. خودش هم این رو خیلی گفت اما مقصر من بودم، نمی‌تونستم اون طوری ره‌اش کنم. پدرش قبل مرگ خیلی نگرانش بود.

عموی حسام عصبی و سرزنش‌بار گفت:

- حسام... حسام... چه کارهایی که نمی‌کنی! چرا با من که عموتم و بزرگت مشورت نکردی؟ الان به مادرت چی می‌خوای بگی؟

لرزی بر تنم افتاد. حسام گفت:

- فعلاً چیزی نگید. خودم قضیه رو حل می‌کنم. شما دخالت نکنید.

- حسام مادرت به این راحتی از این قضیه نمی‌گذره. اون هنوزم امید داره که تو با اون دختر آمریکایی... .

گویا آب یخی به رویم پاشیدند. حسام کلافه در حالی که می‌دانست من فالگوش وایستادم حرفش را برید و گفت:

- خواهش می‌کنم تو این موضوع دخالت نکنید! خودم این موضوع رو حل می‌کنم. من نزدیک ۳۲ سالمه بچه که نیستم.

عموی حسام با تحکم گفت:

- لطفاً دفعه دیگه سر خود تصمیم نگیر. خودت که هیچ! فکر آبروی دختر بیچاره نبودی؟

حسام گفت:

- عمو ان قدر قضیه رو پیچیده نکنید اگه اون پیرزن همه چی رو خر*اب نمی‌کرد الان وضع به این جا نمی‌کشید.

- می‌خواهی چی کار کنی الان؟! ماجرای شما مثل توپ همه جا ترکیده فردا هم جفت‌تون باید برید حراست بیمارستان جواب پس بدید. چه‌طور می‌خواید تو چشم دوست و همکار نگاه کنید؟!

حسام خونسرد گفت:

- مگه کار غیرقانونی کردیم؟! خیلی‌ها نامزد می‌کنند ولی علنی نمی‌کنند ما هم همین کار رو کردیم.

عموی حسام بلند شد و گفت:

- این‌طور همیشه قضیه رو اول با مادرت حلش کن بعد تصمیم می‌گیریم که چی کار کنیم.

حسام گفت:

- شما نگران این قضیه نباشید. خودم حلش می‌کنم. فعلاً تو قوم و خویش چیزی نگید بذارید بین خودمون بمونه. من خودم با مادرم راجع به این قضیه صحبت می‌کنم شما چیزی بهش نگید که اوضاع بدتر بشه.

- تو که سرخود هر کار اومده کردی دیگه ما قراره چی کار کنیم؟! من خودم باید با اون دختر حرف بزنم؟! الان کجاست تو همین خونه‌است؟

حسام مکث طولانی کرد و بعد گفت:

- فعلاً بی‌خیال بشید، اون واقعاً شرایط زیاد خوبی نداره.

عموی حسام کلافه سری تکان داد و بلند شد و گفت:

- تمام این آتیش‌ها زیر سر توئه! دیگه باید به اون دختر بیچاره چی گفت؟ خیلی خب من دیگه میرم. کاریه که شده تو این ماجرا به فرض این بذار که من ازش خبر دارم. جلو بقیه خصوصاً حراست بیمارستان چیزی نشون نده که من خبر ندارم. من هم به خاطر تجربه قبلی که از کارت داشتم پیش دکتر یعقوبی وانمود کردم می‌دونم و فکرشم نمی‌کردم قضیه جدیه. فکر کردم باز یه دلسوزی بی‌جا کردی.

حسام سکوت کرد و من از حرف‌های دوپهلوی و مبهم عمویش متحیر ابرو درهم کشیدم. منظورش چه بود؟ مگر حسام غیر از من برای کسی دیگری هم دلسوزی کرده بود؟! عموی حسام سری تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. شرایط ما در آن لحظه آنقدر بغرنج بود که افکار متعددی راجع به اتفاق امروز در مغزم به تاخت و تاز افتاده بودند و هریک با غلبه بر دیگری ذهنم را مشوش می‌ساختند و به همین دلیل وقت آن نبود که به دلسوزی‌های حسام و ماجراهای جدید فکر کنم و بیشتر از همه از این می‌ترسیدم که خبرها به گوش مادر حسام برسد. استرس سر تا پایم را گرفته بود، حسام بالا آمد و مرا که گوشه‌ای کز کرده بودم یافت. سر پله‌ها ایستاد و گفت:

- فرگل نمی‌شد کاریش کرد. عمو راست می‌گفت. من باید زودتر باهاشون مشورت می‌کردم. حالا موضوع حل شد انقدر غصه نخور.

در حالی که زانوی غم ب*غل کرده بودم گفتم:

- به مادرت می‌خوای بگی؟

پله آخر را بالا آمد و به طرفم آمد و دو زانو کنارم نشست و گفت:

- بالاخره که می‌فهمه.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- حرف‌های آخر عموت درسته حسام! مادرت راضی نمی‌شه من با تو ازدواج کنم. اون
برا تو آرزوهای دور درازی داره. اون هیچ وقت راضی نمیشه با من ازدواج کنی. آخه
شرایط ما خیلی با هم فرق داره.

متعجب لبخندی زد و گفت:

- تو چرا ان قدر از مادر من می‌ترسی؟! فکرش رو نکن راضی کردن اون با من!
دست‌پاچه گفتم:

- بالاخره عموت که گفت ترسیدم.

لبخند محوی زد و دستم را گرفت و گفت:

- بهش نمیگم فعلاً بذار اول را*بطه‌ام رو با تو سر و سامون بدم.

دستم را گرفت و گفت:

- بلند شو کم زانوی غم ب*غل کن! بیا بریم یه کم شام بخوریم.

که زنگ گوشی تلفنم به صدا درآمد، نگاه کردم به آن، حمید بود. گوشی را برعکس
کردم تا حسام نبیند. قطعاً او هم ماجرا را از پدرش شنیده بود.

قطع که کردم حسام گفت:

- کی بود؟

- زهراست بعدا بهش میگم.

گفت:

- مثل این که باید تا فردا به همه جواب پس بدیم.

با هم پائین رفتیم. میز را چیدم که گوشی‌ام دوباره زنگ خورد، گوشی‌ام روی مبل نزدیک حسام بود، دست‌پاچه به طرف حسام رفتم. ترسیدم حمید باشد. حسام گوشی مرا از روی مبل برداشت و یک تای ابرویش را بالا داد و به من خیره شد متعجب گفتم:

- کیه؟

نگاهش را به من دوخت و با لحن جدی گفت:

- رد تماس میدم جوابش رو هم نمیدی.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- کیه؟

رد تماس داد و گوشی‌ام را خاموش کرد و گفت:

- ولش کن، هرکی از راه می‌رسه برای فضولی هم که شده زنگ می‌زنه.

- چرا گوشی رو خاموش کردی؟

با سگرمه‌های در هم گفت:

- نمی‌خوام هی بهت زنگ بزنند. ولشون کن! بنشینیم شام بخوریم.

شانه‌ای بالا انداختم و برای این که حساسش نکنم حرفی نزد، هردو سر میز نشستیم که گفت:

- از وقتی رفتی شام و ناهارم رو سر این میز نخوردم.

خندیدم و گفتم:

- دوری من چه کارها باهات نکرده؟!

- وسایلت رو از خوابگاه بردار بیار.
- بذار از این هچلی که توش افتادیم دربیایم.
- تو چه کار به این قضیه داری؟! همه رو بسپار به من، خودم حلش می‌کنم. تو وسایلت رو جمع کن فردا میام همه رو میارم.
- کمی این پا آن پا کردم و گفتم:
- حسام من نمی‌تونم... .
- کلافه گفت:
- تو چرا این جور فرگل؟ اصلاً نمی‌دونم سیستم تو رو با "نه،نمیشه،نمی‌تونم" تنظیم کردند؟ اصلاً من موندم یه آدم ان قدر بدبین!
- باشه ولی حالا که همه فهمیدن قضیه جدی‌تر شده من و تو زیر ذره‌بینیم. فردا من پیام خونه تو، نمیگند دختره اومده جاش رو سفت کنه.
- به کسی چه مربوط!
- اتفاقاً به همه این مسائل مربوط میشه همه نخود آش میشند.
- از حسام اصرار شد و از من انکار دست‌آخر هم او حرفش را به کرسی نشاند. وقتی به اتاقم پناه بردم به گوشی‌ام نگاه کردم و تماسی که حسام رد زده بود، از میثم دیدم. به یاد حساسیت حسام افتادم و لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. شب تا دم‌دم‌های صبح خواب به چشمانم راه نیافت. ترس از مادر حسام و راز نهفته در وجودم و فکر به حرف‌های عموی حسام و بیشتر از همه حرف‌هایی که درباره دلسوزی حسام می‌زد گیج و گنگم کرده بود و این که نکند احساس حسام صرفاً به خاطر یک دلسوزی و یک عادت

باشد. این افکار تمام شب سایه خواب را از چشمانم ربوده و من نگران از آینده به به راهی مه‌آلود و مبهم که پیش رویم قرار داشت می‌نگریستم.

فردا صبح هر دو به حراست رفتیم و قضیه را توضیح دادیم و صیغه‌نامه را نشان آن‌ها را دادیم. کارمان که در حراست تمام شد به بیمارستان روستایی رفتیم و کار را شروع کردیم. میثم مدام زنگ می‌زد از سویی حسام دور و اطرافم می‌چرخید، جرات نکردم جواب بدهم. عصر هم با اصرار به خوابگاهم رفتم. چراغ اتاقم را که روشن کردم نگاهم به بسته مواد تزریقی آزمایشگاه افتاد. دوباره عزا گرفتم.

فردا جمعه بود. عصر به خانه زهرا رفتم. او که از ماجرا خبر داشت گفت:

- اوضاع بدتر شده باید حقیقت رو به حسام بگی. فرگل این راهی که میری آخرش پرتگاهه! اگه به حسام الان حقیقت رو بگی بهتر از اینه که از مادرش بشنوه.

مستاصل گفتم:

- چی کار کنم زهرا؟ اگه بگم ترکم می‌کنه. هروقت شجاعتم رو جمع کردم بهش بگم یه جورى نگاهم کرده که دلم لرزیده. نمی‌تونم زهرا. نمی‌تونم دوست داشتنش رو با نفرتش عوض کنم. نمی‌تونم! بعد هم من هیچ مدرکی درست و درمونی ندارم که ثابت کنه مادرش پشت این قضایا هست. تو فکر کردی حسام باورش میشه مادرش باهش این کار رو کرده؟ حرف من رو باور می‌کنه؟ اون هم حسام که اگه تو هفته یه روز صدای مادرش رو از پشت گوشى نشنوه دیوونه میشه.

- بین صداقت صحبت‌های تو مدرک حرف‌هاست. بالاخره حسام پی این رو می‌گیره ببینه تو راست میگی یا نه؟! ماه که پشت ابر نمی‌مونه فرگل! ممکنه بعد از شنیدنش حتی پشت‌پا به همه چیز بزنه. ولی باور کن بهت صدمه‌ای نمی‌زنه. نمی‌ذاره

بری زندان! قطعاً یه جوری قضیه رو حل می‌کنه. این طوری دیگه به مادر حسام باج
نمیدی و شرش رو میکنی.

- همین از دست دادنش من رو می‌ترسونه. اگه... اگه بهش بگم کارش که تو آزمایشگاه
تموم بشه من رو ول می‌کنه و برای همیشه میره آمریکا. من نمی‌تونم زهرا! اگه
نبینمش می‌میرم.

- فرگل به خودت داری بد می‌کنی. تو باید حقیقت رو بگی. باید تلاشت رو بکنی.
پدرت بهت وصیت کرده لااقل به چشم وصیت پدرت بهش نگاه کن.
سکوت کردم و درمانده گفتم:

- نمی‌دونم. سعی می‌کنم.

شب به اصرار زهرا آن‌جا ماندم و زانوی غم ب*غل کرده بودم که هم اتاقی زهرا
پیشنهاد کرد تا یک فیلم ببینیم. زهرا هم برای این‌که مرا از آن حال و هوا دریاورد
موافقت کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم هوا بدجور گرفته بود و باد تندی می‌آمد. هنوز ترس از
فیلم دیشب در وجودم مانده بود. امروز هم روز آخر کاری در طرح جهادی بود، هوای
گرفته و برفی آن روز، باعث شد کسی به درمانگاه نیاید و ما فرصت جمع و جور کردن
وسایلمان را داشته باشیم و هوای بد و خر*اب و برف و بوران باعث شد که زودتر از
موعد مقرر حرکت کنیم و به تهران بازگردیم. تهران هم بشدت هوا گرفته بود و ابرهای
سیاه آسمان را پوشانده بود اما برف آنچنانی نمی‌بارید و بیشتر باران بود. از سرویس که
پیاده شدیم حسام دستم را گرفت و گفت:

- بریم وسایلت رو برداریم و بریم.

به اصرار حسام این کار را کردیم کلید خوابگاه را تحویل سرپرست خوابگاه دادم و کم و بیش بدهی‌های آن را که از زهرا قرض کرده بودم، دور از چشم حسام پرداخت کردم و به همراه او به خانه رفتیم. هوا رو به تاریکی رفت و باد همچنان غوغایی به راه انداخته بود و رعد و برق‌های گاه و بی‌گاه آسمان را برای لحظه‌ای روشن کرد. از ماشین پیاده شدیم و چشمانم را بسته بودم تا خاک به چشمم نرود با حسام به خانه رفتیم حسام وسایل را به اتاقم آورد مشغول چیدن کتابهایم در اتاق شدم، که صدای غرش آسمان مرا از جا پراند. باغ‌علازم همیشه که زیبا بود مخوف و ترسناک به چشم می‌آمد. با عجله وسایلم را چیدم و به پائین رفتم شام ساده‌ای درست کردم، حسام هم به من پیوست از کمرم گرفت و چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- چی میشه زودتر تکلیف‌مون رو روشن کنیم.

خجالت‌زده از او جدا شدم و گفتم:

- حسام.

و به طرفش برگشتم، لبخندی زد و این بار یک‌قدم به جلو آمد و من به عقب رفتم و به کابینت پشتی چسبیدم. به هم زل زده بودیم سرخ شدم پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباندم و گفتم:

- بهتر نیست زودتر عقد دائم کنیم؟

متعجب گفتم:

- عقد کنیم؟ حسام وضعیت ما هنوز معلقه! تو... .

سپس با حالتی گرفته گفتم:

- بعد از تحقیقات می‌خوای بری آمریکا.

خندید و از من جدا شد و درحالی که آن چشمان خوش‌رنگش را به من دوخته بود گفت:

- فکر کردی بدون تو میرم؟ معلومه که تو رو هم با خودم می‌برم.

- فعلاً تو تحقیقات رو درست کن. بعد یه فکری به این حال مون می‌کنیم.

به این بهانه از او فاصله گرفتم و رفتم میز را چیدم، حسام گفت:

- تحقیقات داره به نتیجه می‌رسه خدا رو شکر هیچ کدوم از نمونه‌های آزمایشگاهی نمردند. اگه فاز دوم هم جواب بده و رو بقیه حیوانات نتیجه بده. میریم روی فاز انسانی کار می‌کنیم .

کمی آب برای خودم در لیوان ریختم اما با این حرف حسام دستم لرزید و آب از لیوان به روی میز سرنگون شد، دست‌پاچه و هراسان با دو دستم جلو دهانم را گرفتم، حسام گفت اشکال نداره الان یه چیزی میارم پاکش می‌کنم.

و بعد با دستمال به طرف میز رفت، و در حالی که میز را پاک می‌کرد گفت:

- دلم می‌خواد را*بطه رو رسمی‌تر کنیم یه جشن نامزدی بگیریم.

دست‌پاچه‌تر از قبل دست بردم تا دستمال را از او بگیرم و خودم میز را تمیز کنم این‌طور آنچه درونم بود را کمتر آشکار می‌کردم دستم را روی دست حسام گذاشتم و گفتم:

- دستمال به من بده.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- نمی‌خواد دیگه دستمال بکشی پاک شد.

دستم را از روی دستش کشیدم، و به طرف میز رفتم و گفتم:

- برای جشن نامزدی خیلی زوده! فعلاً بحث عقد رو پیش نکش.

دست به سی*نه حلقه کرد و مشکوک به من زل زد، نفسش را با ناراحتی بیرون داد و گفت:

- تو از چی می ترسی فرگل؟ تو اون نامه چی نوشته بودی برای من؟ به من بگو هر مشکلی باشه حلش می کنیم. مشکل چیه؟ بگو فرگل! چی شده؟! چی باعث شده تو بین خودت و من یه دیوار بذاری. چی داره تو رو اذیت می کنه؟

از حرفهایش خشک شده بودم. او خوب می دانست من از چیزی می ترسم و مشکل بزرگی دارم که از او فاصله می گیرم. نگاهم رنگ غم به خود گرفت، نصیحت‌های زهرا بر سرم مشت می کوفت و سرزنش‌هایش به خاطر عقب‌نشینی من از گفتن حقیقت همچنان در سرم می تاخت. چه کار باید کنم؟ چه طور بگویم؟ دیگر برای حسام مسلم است که عقب‌نشینی من، برای ترس از موضوعی است خصوصاً که قضیه نامه‌ای که به او دادم صحنه بر این موضوع می گذاشت که من راز بزرگی دارم دیگر پنهان کردن این راز ممکن نیست. حالا چه طور به او بگویم؟ شاید... شاید الان بهترین موقعیت برای گفتن حقیقت است به خاطر موفقیت نمونه‌هایش شاید از گناه من چشم بپوشد. آهسته و با لحن ضعیف و پر از تردیدی گفتم:

- حسام... من... من... با... مادرت... .

حرف ته حلقم گیر کرد، آشوبی در دلم به راه افتاد، جدال وحشتناکی دوباره بین وجدان و احساسم در گرفت حسام با چشمان منتظر به من نگریست. گفتنش به همین راحتی نبود. به همین سادگی نمی توانستم همه اشتباهاتم را به او بگویم و طلب

بخشش کنم. آن هم خیانتی به آن بزرگی که به خاطرش از رفاهش در آمریکا زده بود و به ایران آمده بود. دست پاچه تر از قبل به او زل زدم و درحالی که با استرس زیاد با انگشتان دستم بازی می کردم و دستانم آشکارا می لرزیدند گفتم:

- من... من... با مادرت... .

لحظه ای جلوی چشمانم آن کابوس تکراری متصور گشت. علاوه بر آن تجربه ی تلخ برخورد و حرف های پدرم به یادم آمد، آن روزی که همه ماجرا را فهمیده بود. قطعاً حسام برخوردی شدیدتر از پدرم خواهد داشت. با صدای حسام از افکارم بیرون آمدم. قطره اشکی از گوشه چشمانم لغزید و از روی گونه ام جاری شد، حسام به طرفم آمد و با چهره ای پر از تردید و نگران گفتم:

- با مادرم چی فرگل؟ تو و مادرم چی؟

زبانم ته حلقم چسبید و نگاهم به روی چشمان نگران و پر از تردید حسام ثابت گشت. عاقبت احساسم بر عقلم غلبه کرد، من نمی توانستم. دیگر نمی توانستم او را از دست بدهم. بالاخره روزی این قضیه را به او خواهم گفت اما نه الان! وقتی که حسام در این تحقیقات موفق شد. آن روز شاید از گناهم چشم بپوشد. شاید فراموش کند با او چه کردم. شاید راهی برای بخشش من با شیرینی موفقیتش باشد.

بغض آلود به حسام گفتم:

- من با مادرت قبلاً صحبت کردم. اون رویاهای دور و درازی برای تو داره. اون نمی خواد تو تو ایران بمونی و گفته بود تو گلوریا رو دوست داری... .

حسام متعجب به من گفتم:

- تو کی مادرم رو دیدی که تا گلوریا هم برات تعریف کرده؟

با لکنت از ترس این که دروغم برملا شود گفتم:

- تو... جشن... عروسی دکترهاشمی.

مشکوک نگاهم کرد و در حالی که از دروغ من حیران بود سکوت نه چندان طولانی نمود. کمی بعد درحالی که کمی گنگ بود، پفی کرد و دست در جیبش گذاشت و به من خیره شد و مشکوک گفت:

- دیگه چی گفته بود؟ درباره گلوریا چی بهت گفت؟

از یک طرف ته دلم در مورد گلوریا از او خالی شد و از طرف دیگر استرس و اضطراب همه وجودم را فرا گرفت، می ترسیدم با هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آید، کنترل همه چیز از دستم در برود و دروغ‌هایم برملا شود. از او فاصله گرفتم و گفتم:

- فقط گفت مایل نیست تو تو ایران بمونی و بهتره هرچه زودتر برگردی آمریکا تحقیقات رو دنبال و با گلوریا ازدواج کنی.

حسام که حرفم باورش شده بود، سری تکان داد و گفت:

- درسته! مادرم اصلاً راضی به اومدن من به ایران نبود. نمی‌خواست من این جا کار کنم و ادامه تحصیلاتم رو تو ایران بدم. اون موفقیت من رو تو آمریکا می‌بینه. اصرارش برای ازدواج با گلوریا هم باعث شد من از همه چیز بگذرم و ایران بیام. مادر من یه خرده مادی‌گراست. تو فکرش فقط و فقط شهرت و ثروته. اون می‌خواد که این دارو تو آزمایشگاه خودش ثبت بشه و آزمایشگاه و شرکتش پیشرفت جهانی داشته باشه. من به خاطر تصمیمات مادرم و دخالت‌هاش که دیگه از حد گذشته بود به ایران اومدم و ترجیح میدم این آزمایشات اگه قراره نتیجه بده برای کشور خودم و مردم خودم باشه. اصرارش هم برای ازدواج من با دختر شریکش فقط به خاطر محکم کردن روابطش و

نگه داشتن سهمش تو آزمایشگاه که من نمی‌تونم این خیا*نت رو در حق خودم و اون دختر بکنم و صرفاً به خاطر منافع خودم و مادرم باهاش ازدواج کنم.

آهی کشید و گفت:

- من از هشت سالگی عمرم رو تو تنهایی سرکردم فرگل. پدر خدابیامرزم معمار و مادرم هم استاد دانشگاه ژنتیک تهران بود. هشت سالم بود که پدرم تومور مغزی گرفت و با رفتنش، من و مادرم رو تنها کرد. بعد از مرگ پدرم من فقط مادرم رو داشتم که تلاش می‌کرد زندگی رو بعد از اون برای من دوباره سر و سامون بده و روحیه‌ام رو به من برگردونه. درسته زیاد خونه نبود اما بعد از مرگ پدرم تلاش می‌کرد که از خیلی از کلاس‌هاش بزنه و من رو تنها نذاره. تا حدودی هم موفق بود تا این که از طرف معلم‌های مدرسه‌ام فهمید منم مثل خودش هوش خوبی دارم تصمیم گرفت که روی من سرمایه گذاری کنه. بعد از اون هم درگیر معلم‌های خصوصی و یه سری قواعد خشک و رسمی شدم که باهاش بزرگ شدم. یه کم بعد مادرم ترجیح داد رشد خودش و من رو تو آمریکا ادامه بده و ما به آمریکا مهاجرت کردیم. مادرم درگیر سفرهای تحقیقاتی و پروژه‌های علمی‌اش بود و تمام تلاشش روی رشد علمی و بهره‌هوشی من شد. پانزده سال بیشتر از قبل تو آمریکا تنهایی کشیدم و سعی کردم باهاش کنار بیام و دلش رو نشکنم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که ازش جدا نشم و تنهاش نذارم اما کار رو به جایی رسوند که مجبور شدم از مهر و محبت مادری‌اش دل بکنم و ازش زندگیم رو جدا کنم و برای یه مدت صرف یک تنبیه که به خودش بیاد به ایران پناه آوردم. با تحیر به او نگاه کردم. حسام نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- بگذریم. فکر نمی‌کردم بیام ایران و یکی این‌طوری قلبم رو به تب و تاب بندازه. راه ما درازه فرگل. تا من کنارتم از هیچ چیز و هیچ کس نترس.

غمگین دستش را گرفتم، فشردم و گفتم:

- حسام من واقعاً خیلی خوشحالم که تو توی زندگیم هستی.

خیلی دلم می‌خواست به او جای این حرف‌هایی که زدم حقیقت را بگویم. بگویم که دوستش دارم و من مدت‌ها بود که درگیر علاقه او شده‌ام. این که تا قبل از رفتن به سفر ترکیه دلم بند او شده بود و از دلتنگی برای او هر لحظه می‌سوختم، از آن شبی بگویم که ساعت‌ها در خیابان‌ها ترکیه ماندم و به او فکر می‌کردم. از دوری کردن‌هایم و از تمام آن شب‌هایی که در خیابان‌های تهران پیاده می‌رفتم و به او و احساسی که در وجودم از او پر شده بود فکر می‌کردم. به این که من هم نمی‌توانستم او را فراموش کنم و او تنها امید من برای زندگیم هست. تنها بهانه من برای ادامه حیاتم است. اما افسوس که بین ما زمین تا آسمون فرق بود. به این که من یه آدم بی‌پناه بی‌کس و کار بودم و او از یک خانواده موفق و ثروتمند که دست روی هر دختری بگذارد به او نه نخواهد گفت.

اما همه‌ی این‌ها در دلم ماند و ل*ب فرو بستم و نگفتم، نتوانستم! چون اثبات آن با حرف نبود با عملی بود که باید آن را نشان می‌دادم و مقابل مادرش می‌ایستادم.

حسام لبخندی زد و مرا در آغو*ش خود فشرد و گفت:

- تو نگران هیچی نباش. بذار من به مادرم نتیجه این تحقیقات رو ثابت کنم. اجازه نمیدم کسی تو رو ناراحت کنه. اجازه نمیدم کسی تو رو از من جدا کنه.

دوباره وجدانم هیاهویی به راه انداخت و اشک در چشمانم بالا می‌آمد در دلم نالیدم: من که به خاطر هزینه‌های درمان پدرم پشت پا به همه اخلاقیات زدم لیاقت دوست داشتن او رو دارم؟ لیاقت این حجم از دلبستگی او را دارم. حسام مرا ببخش! چه باور کنی، چه نکنی؛ ولی با تمام این اتفاق‌ها من دوستت دارم.

سرم را در آغوشش پنهان کردم و او را تنگ در آغوشش گرفتم، کمی بعد از آغوشش فاصله گرفتم، حسام لبخندی زد و موهایم را کنار زد و اشک‌هایم را زدود و گفت:

- شام از دهن افتاد.

با هم به سر میز شام رفتیم و مشغول صرف شام شدیم. صدای رعد و برق ناگهانی مرا از جا مرا پراند و به دنبال آن نوای ریزش باران از بیرون شنیده می‌شد. حسام خندید و گفت:

- مگه از رعد و برق می‌ترسی؟

با توای ضعیفی کفتم:

- نه! فقط از اون‌هایی که صداشون وحشتناکه می‌ترسم. بیشتر از تاریکی وحشت دارم.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

برای خواب از او جدا شدم او به اتاقش رفت و من به طبقه بالا رفتم. باران شدت گرفته بود و هر از گاهی رعد و برقی با صدای سهمگین ته دلم را خالی می‌کرد. صدای هیاهوی باد لابه‌لای درختان باغ با صدای ریزش باران در هم می‌آمیخت.

یاد فیلم ترسناکی افتادم که دیشب با زهرا و مریم نگاه کردیم. به پتو پیچیدم. همه‌اش احساس می‌کردم سایه‌ای تاریک در تراس است. باغ از هرشب دیگری مخوف‌تر به نظر می‌رسید به زیرپتو رفتم. حس می‌کردم نفس کم می‌آورم. سر از پتو در آوردم و وحشت زده به اطراف نگاه می‌کردم که شاید موجودی عجیب غریب به یک‌باره غافلگیرم کند.

همه‌اش حس می‌کردم کمد لباس‌هایم تکان می‌خورد و به دنبال این افکار موهوم یک‌باره رعد و برق سهمگینی زد و روح از تنم جدا شد و به تنم برگشت. در شیشه‌ای تراس از شدت باد تکان می‌خورد دیگر طاقت نیاوردم و تند پتو را به زیر ب*غل جمع

کردم و با عجله از اتاق بیرون زدم خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود و تاریکی بیش از هر چیز دیگری مرا می ترساند. همه اش صحنه های فیلم به جلوی چشمانم می آمد. پله ها را دوتا یکی طی کردم و به طبقه اول رفتم نور ضعیفی از زیر در اتاق حسام می آمد که نشان می داد هنوز بیدار است و درگیر نوشتن مقاله و تحقیقاتش است. با ترس و لرز به طبقه بالا نگاه کردم. همه اش دنبال سایه ای از موجودات متافیزیکی بودم که به یکباره دست دراز کنند و مرا بالا بکشند. لعنت به مریم! آخر این چه فیلمی بود؟! آدرنالین خونم را تا مرز گشت بالا برده بود.

روی مبل روبه روی اتاق حسام دراز کشیدم و سرم را زیر پتو فرو بردم ولی صدای تق تقی که از وسایل خانه به علت انبساط و انقباض می آمد، در ترکیب با صدای باد و بارانی که از بیرون خانه هر دم به گوش می رسید لرز را به جانم می انداخت. گاهی حس می کردم از طبقه بالا صدای قدم های کسی می آید. از این افکار موهوم تمام بدنم خیس از عرق سردی شد. سعی می کردم به احساساتم غلبه کنم هر چه دعا و آیه بلد بودم زیر ل*ب می خواندم اما بی فدیده بود دلم آرام نمی شد. در همین حال در اتاق حسام باز شد و من از ترس بی اختیار به خودم لرزیدم. حسام میان دو لنگه در اتاقش و به من که به پتو پیچیده بودم و روی مبل مچاله شده بودم بهت زده خیره شد و بعد متعجب گفت:

- فرگل؟! -

نیم خیز شدم و خجالت زده من من کنان نگاهش کردم. نور اتاقش داخل سالن را کمی روشن کرده بود. خندید و دست دور سی*نه حلقه کرد و درحالی که چهره اش را بهت و تمسخر در آغو*ش داشت گفت:

- چرا این جا خوابیدی؟

از خجالت گر گرفتم و دست پاچه پتویم را کنار زدم. در پاسخش تنها اصوات نامفهومی از دهانم خارج شدند.

با تمسخر نیشخندی زد و گفت:

- آهان باز ممدقلی اومده سراغت!

خجالت زده دستی به پیشانی ام کشیدم و از حرفش خندیدم و معترض گفتم:

- حسام!

خندهی روی لبش را به زور جمع کرد و چند گام جلو آمد و گفت:

- می خوای بیای اتاق من بخوابی؟!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ اتاق تو پیام؟

با نگاه عاقل اندر سفیهی به من گفت:

- چیه؟ از من بیشتر از تاریکی و این رعد و برق می ترسی؟

خجالت زده گفتم:

- نه... خب... خب... .

- بیا.

دست پاچه تر از قبل با تردید به طرف او رفتم. نه می توانستم به اتاق او بروم و نه

می توانستم در سالن بخوابم. تردید مرا که دید و گفت:

- فرگل من تا حالا بهت آسیب زدم؟

شرمزده گفتم:

- نه حسام موضوع این نیست.

و برای این که موضوع کش پیدا نکند، زود داخل اتاقش شدم. در را که بست به خودم آمدم و خجالتزده گفتم:

- من رو مبل می خوابم شما راحت باشید.

به طرف مبل رفتم. دست در ک*مر به من خیره شد و طلبکارانه گفت:

- این کارت توهین نیست؟

خجالتزده تر از قبل برای توجیه حرکتم گفتم:

- نه... خب من بد خوابم. اون شب هم خونه اون پیرزن یادته دیگه چه طور خوابیده بودم.

گرچه دلیل دیگری داشتم. نگاه خیره و تمسخرآمیزش را به من دوخت و گفت:

- بذار یه چیزی رو برات روشن کنم فرگل! این جور را*بطه‌ها با خواست دو طرفه، ممکن نیست من زوری به گردن کسی بذارم.

تمام بدنم به یکباره گر گرفت و سرخ شدم. عرق از سر و روی و پشتم جاری شد، پتویم را برداشتم و گفتم:

- من میرم سالن بخوابم.

با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

- برو روی تخت هیچ اتفاقی بین ما نمی‌افته.

خواستم بنای مخالفت بگذارم که به یکباره رعد و برق سهمگین دیگری زد و از ترس تکانی خوردم. حسام طلبکارانه نگاهم کرد. اگر سالن می‌خواهیدم قطعاً با این رعد و برق‌ها تا صبح قالب تهی می‌کردم، دست‌پاچه و شرم‌زده به طرف تخت حسام رفتم. حسام به بیرون از اتاق رفت. بالش‌م را مرتب کردم و با فاصله‌تر از او گذاشتم و به زیر پتو رفتم و پشت به او در حالی که دستم به زیر سرم بود، چشم بستم. از این تصمیم به شدت معذب بودم به در شیشه‌ای خیره شدم هر از گاهی آسمان روشن می‌شد و صدای باد و باران به گوش می‌رسید. مدتی بعد حسام آمد و برق‌ها خاموش شد و روی تخت دراز کشید. سر جایم تکانی به خودم دادم، بعد دوباره آهسته سر به عقب برگرداندم تا او را ببینم. او رو به من طبق عادت معهودش بازوی راستش را زیر سر گذاشته بود و به پهلو خوابیده بود و دست دیگرش بیرون از پتو روی پهلو قرار داشت. دوباره سر برگرداندم غرش آسمان سکوت اتاق تاریک را می‌شکست. غلتی زدم و رو به حسام خوابیدم. سعی کردم در تاریکی چهره‌اش را ببینم، برقی برای لحظه‌ای تاریکی اتاق را در هم شکست و چهره‌اش که خواب بود، را نمایان کرد. به حرف‌های او و همچنین به گلوریا فکر کردم فکری مثل خوره به جانم چنگ می‌انداخت، آهسته گفتم:

- حسام خوابی؟

آهسته زیر لب گفت:

- فعلاً نه!

- تو با گلوریا هم‌خونه بودی؟

چشمانش نیمه‌باز شدند و در تاریکی به من زل زد و گفت:

- نصفه شبی خل شدی؟ اون روز بهت چی گفتم؟! گفتم نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

در حالی که از کنجکاوی داشتم می‌مردم دست بردم و بازویش را تکان خفیفی دادم و با اصرار گفتم:

- بگو دیگه.

با صدای ضعیفی زیر لب گفت:

- آره.

دل‌م فروریخت. دلخور شدم و رنجیده گفتم:

- اتاق‌هاتون چی؟ جدا بود؟

او بدون این که چشم باز کند بی‌میل و با لحن جدی گفت:

- فرگل بذار بخوابیم تو رو خدا! این سوال‌های مسخره چیه؟!

- می‌خوام بدونم.

- بخواب! من خوابم میاد خسته‌ام.

از طفره رفتن او بیشتر حریص می‌شدم، دوباره فشاری به بازویش دادم. دستش را

کشید و کلافه گفت:

- فرگل بخواب.

رنجیده و با لحنی که بوی دلخوری از آن می‌آمد گفتم:

- خوابم نمی‌بره تا بهم نگی، فکرم رو مشغول کردی.

در انتظار جواب در تاریکی به او زل زدم که چشمانش بسته بود، کمی بعد ل*ب گشود و گفت:

- جدا نبود، حالا بخواب.

از این حرفش تا سر حد انفجار رسیدم، براق شدم و با لحن تند و تیزی گفتم:

- واقعاً که! اون هم اون دختره! چپ و راست تو ترکیه آویزونت بود. اون جا هم که روابط آزاده.

چشم باز کرد و به چهره عصبی و دلخور من نگاه کرد و خونسرد گفت:

- دیوونه شدی؟ نصف شبی این حرفها چیه می‌زنی؟!

غرولندکنان تکانی به خودم دادم و پتویم را عصبی کنار زدم، نیم‌خیز شدم که بلند شوم و به سالن بروم که با یک حرکت قبل از این که کامل نیم‌خیز شوم مانع شد، دستش را سعی کردم پس بزنم که جدی و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- هیچ اتفاقی بین ما نیافتاد. لطفاً این حرفهای مسخره رو هم تمومش کن.

با خشم دستش را پس زدم و گفتم:

- آره ارواح عمهات.

نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه داد و عصبی گفت:

- این کارها یعنی چی فرگل؟ دروغم چیه؟

- مگه میشه؟ تو ترکیه که یک‌سره آویزونت بود.

کلافه سری تکان داد و گفت:

- خجالت بکش فرگل!

- مگه میشه؟ حسام راستشو بگو.

با ناراحتی سری تکان داد و دستی به موهایش کشید و گفت:

- تو از من تا حالا دروغ شنیدی؟ من که درباره احساسم نسبت به گلوریا سر شب بهت گفتم این متهم کردن‌ها ت چه معنی داره؟ اگه چیزی که تو فکر می‌کنی درست بود، الان هرچی مادرم می‌خواست اتفاق افتاده بود. خودت هم می‌دونی که بین ما تموم شده.

- حالا گیریم که هیچی بینتون نبوده ولی بو*س و ب*غل که بوده.

کلافه غرید:

- ای بابا!

- بالاخره بود یا نه؟

عصبی گفت:

- آه! هزار دفعه بهت گفتم احساسم راجع به اون چی بوده، دیگه چی رو توضیح بدم.

درحالی که رگ حسادتم بالا زده بود با لجبازی گفتم:

- نه، نمی‌تونم بخوابم. یالله جواب بده!

سکوت کرد و دوباره به همان حالت قبلش خوابید. موضعم را تغییر دادم و سعی کردم با چرب‌زبانی از زیر زبانش بکشم. فشاری به بازویش دادم و با لحن نرمی گفتم:

- بگو دیگه حسام، بگو!

جوابم را نداد، گفتم:

- خب نمیگی این رو جواب بده، چند تا دو*ست د*ختر داشتی با کدومشون بودی؟!

سکوت کرد دوباره بازویش را تکان دادم، پاسخی نداد دوباره این عمل را تکرار کردم،

دستش را به عقب برد و کلافه و با لحنی عصبی جواب داد:

- فرگل دست از سرم بردار.

- بگو حسام! به خدا اگه بذارم بخوابی.

- عجب گرفتاری شدیم!

با خنده گفتم:

- حالا بگو. بگو دیگه حسام.

- ای بابا! من وقت این کارها رو نداشتم.

- خب گلوریا رو کامل تعریف نکردی؟!

درحالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت:

- چیزی نیست که در موردش نگفته باشم نمی خوام سوالی راجع به اون بپرسی همین

امشب تمومش کن دیگه.

- چرا با این که همخونه اش بودی حسی به اون پیدا نکردی؟

پفی کرد کلافه دستی به صورتش کشید و به من زد که مصمم در تاریکی بالای

سرش نشسته و منتظر توضیحش بودم. سری تکان داد و گفت:

- چون از این که دیگران برای زندگی من تصمیم بگیرند متنفرم. گلوریا انتخاب من نبود انتخاب مادرم بود و من هم نمی‌تونستم اون رو به چشم همسرم ببینم. ما توافق کرده بودیم فقط هم‌خونه باشیم اون هم به اصرار مادرم و الا من راضی نبودم که این اتفاق بیافته. بعد از یه مدت هم برای این که همه چی تموم بشه به دختره گفتم دوستش ندارم و به خاطر فشارها و اصرارهای مامانم به ایران اومدم. چندثانیه سکوت در همان افکار تلخ و آزار دهنده گذشت.

حسام آهسته با لحن نرمی گفت:

- چی شد؟ خیالت بالاخره راحت شد؟!

زیر لب آهسته با لحن ضعیف و دلگیری گفتم:

- آره.

آسمان غرشی کرد و دوباره برقی اتاق را روشن کرد، به او خیره شدم سکوت شب با صدای باران در هم می‌شکست، دوباره به چهره آرام حسام چشم دوختم و بعد گفتم:

- از کی فهمیدی به من علاقه داری؟

کلافه نچی کرد و معترض گفت:

- این‌ها رو سر شب نمی‌تونی بپرسی؟

کمی نزدیکش شدم و دستم را دور شانهاش حلقه زدم و گفتم:

- بگو دیگه حسام.

- نمی‌دونم ولی اون موقع که تو ترکیه بودیم قبول کردم که دوستت دارم.

- از عروسی دکتر هاشمی شروع نشده بود؟

- نه اون موقع راجع به تو کنجکاو بودم. یه وقت‌هایی از پشت شیشه اتاقم خیلی نگاهت می‌کردم و حرکاتت رو زیر نظر داشتم، این غرور و جدی بودن تو من تاثیر گذاشته بود ولی نه در حدی که بخوام دوست داشته باشم، ولی احساس واقعی بعد هم‌خونه شدن مون بود، دیگه تو اون سفر فهمیدم حسی که بهت دارم دست خودم نیست.

متعجب گفتم:

- شیشه اتاق؟ شیشه چیه؟

سکوت کرد، با سماجت گفتم:

- حسام کدوم شیشه؟

به او نزدیک‌تر شدم تا جایی که صدای نفس‌های او را می‌شنیدم. دوباره ملتمس گفتم:

- حسام نمی‌ذارم بخوابی بگو دیگه شیشه چیه؟

خنده‌ای روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

- یه کم برو عقب‌تر فرگل نه به این که روی یه تخت با من نمی‌خوابی نه به این همه نزدیکی.

شرم‌زده از او کمی فاصله گرفتم و گفتم:

- دروغ نگو! می‌خوای بی‌چونی؛ بگو دیگه! به جون خودم نمی‌ذارم بخوابی. بگو!

پتو را تا شانیه‌هایش بالا کشید و دستش را زیر پتو برد و گفت:

- شیشه اتاق من و تو، تو آزمایشگاه .

متعجب گفتم:

- مگه رفلکس نیست؟ مگه پرده نداره؟

با خنده گفت:

- برای تو رفلکسه برای من نیست. پرده‌اش رو هم از همون شب بعد از عروسی دکتر هاشمی، وقتی رفتم اتاقم کنار زدم.

مشت محکمی به پهلویش زدم و گفتم:

- خیلی بی‌انصافی حسام.

خنده‌ی سرمستی کرد و چشم باز کرد و به من زل زد و گفت:

- پشت اون شیشه دلبری‌هایی می‌کردی که بماند، اصلاً به عشق اون نمایش‌ها ت بیشتر می‌اومدم آزمایشگاه و الا من رام تو یکی نمی‌شدم از بس اخلاقت خوبه.

با دلخوری گفتم:

- خیلی بدجنسی! من جلو اون شیشه چه کارهایی که نکردم، مثل یه دلچک سیرک بودم که هی نگاهم کردی و به من کلی خندیدی.

خندید و دست دورشانه‌ام حلقه زد و با یک حرکت مرا به آغو*ش خودش نزدیک کرد و گفت:

- یه وقت‌هایی از دستم عصبی می‌شدی و مشت و تیپا به شیشه می‌زدی یه وقت‌هایی آروم پشت میزت کار انجام می‌دادی. یه وقت‌هایی جلوی شیشه تمرین می‌کردی چه حرف‌هایی به من بزنی. حتی یه وقت‌هایی مقنعه از سرت در می‌آوردی موهات رو از

گیر باز می کردی و دوباره به گیر می بستی. ولی یه جایی بیشتر از همیشه دلم رو لرزوندی.

هاج و واج به او زب زدم و ناباورانه گفتم:

- این همه مدت من رو دید می زدی؟ من احمق ساده رو بگو! تازه جلو تو، تو این خونه کلی روسری می پوشیدم و موهام رو که می دیدی از خجالت آب می شدم.

خندید و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

- نمی پرسی کجا دلم بیشتر برای تو لرزید؟

کنجکاو گفتم:

- کجا؟

- وقتی که بعد از جواب ردی که به ابراز علاقه ام دادی و بعد از یه مدت دوری اومدم آزمایشگاه، دیدم ناراحت سمت شیشه اومدی و پیشونیه ات رو به شیشه چسبوندی و اشک ریختی اون جا بود که فهمیدم عشق ما دو طرفه است و تو داری پنهانش می کنی. دست به پیشانی ام کشیدم و با بهت گفتم:

- توهم دقیقاً پشت اون شیشه بودی و همه چی رو دیدی؟ وای آره! دقیقاً صدای گوشیت پشت شیشه اومد.

خندید. نفس هایش به صورتم می خورد و گفت:

- چون من هم پشت شیشه پیشونیم روی پیشونیه ات بود، اون گوشه لعنتی که زنگ خورد، جدامون کرد.

خندیدم و سکوت کردم، به طنین نفس‌هایش گوش سپردم، از این همه نزدیکی به او شرمم شد و بعد خجالت‌زده گفتم:

- حسام بذار یه کم برم عقب.

خنده شیطنت‌باری به چشمانم زل زد و گفت:

- دیگه دیر شده.

مانند کبوتر که در دست باز باشد کمی در آغوشش تقلا کردم و گفتم:

- لوس نشو دیگه.

قفل دستانش را از هم گشود و از او کمی فاصله گرفتم چشمان خود را مالید و

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بازجویی‌ات تموم شد بذار من بخوابم.

لبخندی زدم و گفتم:

- فعلاً تنفس اعلام می‌کنم.

لبخندی زد و با شیفتگی به من خیره شد. بعد رو به من خوابید و دستم را گرفت و

چشمانش را بست در حالی که لبخند کم‌جانی روی لبش بود. با نگاه محزونی او را در

میان تاریکی تماشا کردم و پس از مدت طولانی با نوای محزونی گفتم:

- اگه یه روزی بفهمی من اونی نبودم که فکر می‌کردی چیکار می‌کنی؟

جوابی نشنیدم. آهسته صدایش زدم:

- حسام؟!!

باز هم سکوت بود کمی سرم را بالا بردم و تا مطمئن شوم خواب است. آهی کشیدم و به بسته‌ای که پرفسور امین‌زاده داده بود فکر کردم قریب به ده روز می‌گذشت و من هنوز تصمیم قطعی مبنی بر آن نگرفته بودم. نمی‌توانستم بیشتر از این به او خیانت کنم. نمی‌توانستم بیشتر از این پا روی وجدانم بگذارم. چه می‌شد اگر او را ترک می‌کردم و برای همیشه می‌رفتم. آن وقت این راز برای همیشه در دلم مدفون بود و او و مادرش از وجود من خلاص می‌شدند. اما کجا؟ جایی نداشتم برم و کسی را نداشتم که به او پناه ببرم. قطعاً مادرش برای زهر چشم گرفتن از من اقدام می‌کرد. اگر سفته‌ها را اجرا می‌کرد پشت میله زندان می‌افتادم جدا از آن حسام از موضوع با خبر می‌شد و همین حتی برای فهمیدن حقیقت کافی بود بعد هم خود حسام و همکارانش می‌توانستند به جرم بردن در روند تحقیقات از من شکایت کنند.

افکار موحش و دردناکی ترس به جانم رسوخ داد. فکر زندان ماندن و ترس از دست دادن مجوز پزشکی‌ام و بدنام شدن به شدت ته دلم را خالی می‌کرد. دوباره نگاه به چهره حسام کردم. ندایی از درونم شروع به شعله کشیدن کرد: تو دیگه ته خطی فرگل! همین که حسام بگه انتخابش تویی مادر حسام نابودت می‌کنه. تو راهی نداری. دیر یا زود حسام ترکت می‌کنه. تو توی باتلاقی خودت رو انداختی که هرچی دست و پا می‌زنی بیشتر فرو میری حسام هم اگه حقیقت رو بفهمه، تو این قضیه هیچ وقت دستت رو نمی‌گیره نجات بده ولت می‌کنه تا غرق بشی در هر صورت تو برای نجات خودت باید فکری کنی. باید یه کاری کنی که اگه قراره تو سقوط کنی مادر حسام هم با تو سقوط کنه. شاید این طوری نجات پیدا کنی.

بعد به این فکر کردم که اگه با امین‌زاده همکاری کنم هر دو شریک بودیم، هم من از اون می‌ترسیدم و هم او از من! این طوری اون نمی‌توانست از من باج بگیرد و با ازدواج ما مخالفت کند، بالاخره او که نمی‌خواست پسرش را از دست بدهد از ترس من هم

نمی‌توانست حرف بزند و از سویی من هم نمی‌خواستم حسام را از دست بدهم پس اگر به حرف مادرش گوش بدهم و نمونه‌ها را از بین ببرم شاید با من راه بیاید بهتر است آخرین کار را انجام دهم.

اما دوباره وجدانم به صدا درآمد به این که عشق نمی‌گویند این چه فکری بود که من می‌کردم؟ من داشتم به حسام آسیب می‌زدم. عشق که این نیست. عشق این است که در مقابل هرچی او را آزار می‌دهد بایستم نه راهی نیست فرگل. تو نباید به حسام آسیب بزنی. مقابل مادر حسام هم نمی‌توانی بایستی. پس دست از حسام بکش. او تکه تو نیست تو قدم در یک عشق ممنوعه گذاشتی. حالا هم باید هرطور شده حسام را ترک کنی و هم خودت و هم او را نجات دهی.

دوباره به چهره آرام حسام که غرق در خواب بود خیره شده بودم. چندتار مویش روی پیشانی آشفته بود. آهسته دستم را از دستش کشیدم، با انگشت اشاره‌ام محتاطانه تارهای مویش را از جلو پیشانی به عقب راندم. اشک‌هایم سرریز شدند. باران بند آمده بود و باد هنوز می‌وزید و من هنوز در ظلمات تصمیم‌های مه‌آلود و مبهم خودم اسیر بودم. از این غلت به آن غلت شدم به هر چیزی فکر کردم. به رها کردنش، به نابود کردن نتیجه تحقیقات او، به گفتن حقیقت، به رو در رو شدن با مادر حسام و اجرای سفته‌ها و زندان و ابطال مجوز پزشکی‌ام، به هر چیزی...

هزاران بار به این راه‌ها و عواقبش فکر کردم، به چیزهایی را که مرا از او جدا می‌کرد و نمی‌کرد. آهی سوزناک بیرون دادم. چه درد عجیبی وجودم را می‌شکست، رها کردن او آن قدرها که فکر می‌کردم ساده نبود. خواه و ناخواه من وجودم تسخیر او بود. پا گذاشتن روی دل خودم و جریحه‌دار کردن احساسات کسی که بی‌اندازه می‌خواستمش

کار من نبود. نه واقعاً نمی‌توانستم نمونه‌ها را از بین ببرم. نمی‌توانستم دوباره به او خیانت کنم. هر اتفاقی که می‌خواهد بیافتد. من دیگر نمی‌توانم از حسام دل بکنم. تا زمانی که هوا گرگ و میش شود این افکار مانع خوابم شدند و در نهایت هوا کمی به روشنی می‌رفت که خواب مرا ربود.

صبح صدای حسام در گوشم پیچید، در حالی که بدنم از خستگی به زمین چسبیده بود، و تکانی نمی‌خوردم.

- بیدار شو فرگل، دیر شد. دیشب هی بهت می‌گم بخواب، هی سوال می‌پرسی. جوابی ندادم به قدری خسته و خواب‌آلود بودم که توان جواب دادن به او را نداشتم. در مقابل خواب ناتوان بودم که موهایم را نوازش کرد و گفت:

- بلندشو. زود باش دیر شد. بلندشو!

با حالتی ملتمس گفتم:

- تو رو خدا حسام بذار پنج دقیقه قبل از رفتنت بیدارم کن من صبحونه نمی‌خورم.

- همیشه، بلند شو. دیشب هی می‌گم بخواب برای همینه دیگه.

- تو رو خدا حالا من دو سه ساعت دیر میام، خیلی خوابم میاد.

صدای خنده‌اش گوشم را نوازش داد و گفت:

- همیشه. تا تو ادب بشی شب زود بخوابی. زودباش! زودباش!

به زور و اجبار او در حالی که به رختخواب چنگ می‌انداختم، از آن جدا شدم. سر میز صبحانه میان خواب و بیداری صبحانه‌ام را خوردم و به همراه حسام بال*ب و لوچه‌ای آویزان سوار ماشین شدم و تا بیمارستان برسیم، کمی در ماشین خوابیدم.

با تکان شانهایم از خواب پریدم، حسام با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

- پیاده شو خانم ته خطه.

خندیدم و کش و قوسی به بدنم داد و خمیازه‌ای کشیدم. چرت داخل ماشین کمی سرحالم کرده بود. نسیم سرد پائیزی صورتم را خنک می‌کرد. روی موزائیک‌های محوطه بیمارستان هنوز آثار نم باران شب گذشته پیدا بود و بوی سبزه‌های باران خورده به مشام می‌رسید. دوشادوش هم به طرف بیمارستان رفتیم. نگاه‌های عده‌ای از پرسنل که ما را می‌شناختند به روی ما ثابت شد. در میان راه یکی از همراهان بیمار حسام او را دید و شروع به سوال کردن نمود. ماندن را جایز ندانستم و با خداحافظی کوتاه از او جدا شدم. منتظر آسانسور شدم، خمیازه سمجی دست از سرم بر نمی‌داشت، همین‌که در آسانسور باز شد، من با میثم روبه‌رو شدم. می‌خکوب شدم، از خدا خواسته تا مرا دید به طرفم آمد و نگاه پر از ناراحتی و دلخوری‌اش را به من دوخت و آب دهانش را قورت داد و رنجیده گفت:

- سلام فرگل، دیشب چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ خبر داری تو بیمارستان در موردت چه شایعاتی پخش شده؟

از سوال بی‌مقدمه‌اش تکانی خوردم، من‌من‌کنان گفتم:

- راستش... راستش... .

بدون توجه به من نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- این شایعه‌ها چیه همه‌جا پیچیده؟ درست که نیست؟

سکوت کردم. در نگاهش موجی از تردید و نگرانی می‌لرزید، گفت:

- من باور نکردم. غیر ممکنه تو با دکتر امینی بخوای این کار رو بکنی. تو رو خدا یه حرفی بزن خیالم رو راحت کن.

سرم را بالا گرفتم که مصمم بگویم، "درست شنیدی"؛ که صدای حسام را از پشت شنیدم که خونسرد گفت:

- چی رو باور نکردی آقای دکتر؟

هر دو به سمت حسام نگاه کردیم. حسام در حالی که در یک دستش کیف و در دست دیگرش سویشرتش بود نگاه جدی‌اش را به میثم دوخت و گفت:

- چی رو باور نکردی؟! بگو تا من بهت بگم!

سکوتی بین ما حکم‌فرما بود، میثم نیم‌نگاهی به من انداخت و مصمم و با لحنی محکم و نیش‌داری گفت:

- این که آبروی یه دختر رو تو بوق و کرنا بکنید و تو بیمارستان شایعه کنید شما باهمید.

حسام پوزخندی از روی تمسخر زد و گفت:

- شایعه؟ کدوم شایعه؟ هرچی شنیدی عین واقعیته. ما قراره نامزدی رو رسمی کنیم.

میثم نگاه پر بهتش را به من دوخت و گویا منتظر حرکتی از جانب من بود که موضوع را انکار کنم. دست‌پاچه‌نگاهی گذرا به حسام انداختم و گفتم:

- راستش شایعه نیست. ما قراره با هم ازدواج کنیم. قرار بود تا موقعی که را*بطه ما رسمی‌تر نشده، به کسی چیزی نگیم اما خب اجتناب‌ناپذیر بود.

میثم نباورانہ نگاہش را بہ دہان من دوختہ بود. ہنوز در بہت دست و پا می زد. حسام با لحن کنایہ داری گفت:

- دکتہ عبداللہی بعد از این ہر کاری و سوالی داشتی بہ خودم زنگ بزنی.

چہرہ میثم در ہم فرو رفت. چشمانش را آہستہ بست و آب دہانش را بہ سختی قورت داد و دوبارہ چشمانش را گشود و رنجیدہ نگاہم کرد، یک آن حس کردم روحیہ اش در ہم شکست. این خبر ناگہانی بدجور اول صبح او را درہم ریخت. نگاہ پر از ناراحتی و دردش را بہ من بود و ہنوز منتظر بارقہ ہای امید در نگاہ و حرف ہای من بود کہ ہمہ چیز را انکار کنم. چہ قدر دلم برایش سوخت. بالاخرہ من ہم این درد را بہ نحوی داشتم می کشیدم اما نمی توانستم کاری برای او بکنم. ولی چہ باید کرد؟ عشق ہیچ وقت کامل نیست، ہمیشہ یک طرف قضیہ آن سنگین است. ہمیشہ بار سنگین عشق روی دوش یک نفر سنگینی می کند. حسام واقعیت درونی مرا نمی داند و الا من ہم مثل میثم باید بہ خودم می پیچیدم. آہستہ گفتم:

- امیدوارم یہ دختر خوب... .

نگذاشت حرفم تمام شود و با چشمانی کہ در آن برق اشک می درخشید و سعی داشت آن را پنهان کند، روی از من برگرداند و با گام ہای سریع از ما دور شد.

نگاہ ترحم بارم بدرقہ راہش شد بہ حسام نگاہ کردم کہ از حرکات میثم احم بہ چہرہ داشت و با نگاہ غیظ آلودش داشت بدرقہ اش می کرد.

سپس نگاہ از او گرفت با همان حال با لحنی تیزی گفت:

- مثل این کہ عاشق سی*نہ چاک زیاد داری، از این بہ بعد زنگ زد جوابش رو نمیدی و الا کلاہمون میرہ تو ہم!

بعد با سگرمه‌هایی در هم از من جدا شد و رفت. از حسادتش خنده‌ام گرفت. من هم همین‌طور خودخواه می‌شدم وقتی پای کس دیگری پیش می‌آمد. پس آن همه بحث و جدل حسام برای حمید و حکمت‌زاده و امیر سر این بود.

به طرف مورنینگ رفتم هنوز پایم به کنار تخت مریضم نرسیده بود که به یک‌باره آقای افراسیابی تماس گرفت. تمام ذهنم به یک‌باره به هم ریخت. به صفحه گوشی نگاه کردم زنگ گوشی بی‌وقفه می‌خورد. مضطرب با دو دستم صورتم را پوشاندم. گوشی را سایلنت کردم. زهرخندی روی لبم نقش بست هنوز از تصمیمم دیشبم زمان زیادی نگذشته بود که دوباره شعله‌های ترس در وجودم زبانه می‌کشید: دختره بیچاره تو کسی را نداری که حمایت کند. فکر کردی مادر حسام ساکت می‌نشیند و کارش را شروع نمی‌کند؟ تا کی می‌خواهی به تماس‌ها جواب ندهی؟! فردا مامور می‌فرستد بیمارستان و آبروی نداشته‌ات را جلو کس و ناگس می‌برد. تهدیدهای آخرش که یادت نرفته است. زنگ تماس قطع شد و چند دقیقه بعد پیامی از آقای افراسیابی دریافت کردم: "خانم دکتر وضعیت نمونه‌ها چه‌طور پیش میره؟ گویا قرار بود خون نمونه‌ها رو بعد از تزریق برای دکتر بفرستید. اگر اقدامی نکردید پروفیسور امین‌زاده از من خواستند که سفته‌ها رو به اجرا بگذارم. گفتم در جریان باشید."

دستانم می‌لرزیدند. کابوس‌های زندگی من تمامی نداشت. استرس و ترس همه‌ی وجودم را فرا گرفت. بلند شدم و به راهرو رفتم مضطرب شروع به راه رفتن و ناخن جویدن کردم. ترس از به اجرا گذاشتن سفته‌ها و این‌که مامور در بیمارستان بیاید و حکم جلبم را بدهند ته دلم را خالی کرده بود. تازه داشت را*بطه‌ام با حسام جان می‌گرفت که مادرش دوباره مثل بختک به روزگار سیاهم چنگ می‌انداخت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم!؟

بچه‌ها و اساتید به مورنینگ رفتند و در رابستند اما من در راهروها سرگردان بودم لحظه‌ای دغدغه آقای افراسیابی و مادر حسام از ذهنم دور نمی‌شد. اگر سفته‌ها را به اجرا می‌گذاشت و حسام می‌فهمید دیگر همه چیز لو می‌رفت. به قدری ذهنم آشفته بود که بی‌هدف در راهروهای بیمارستان با حالی سرگشته پرسه می‌زدم و دست آخر با تکان ملایم مقنعه‌ام توسط باد خودم را در حیاط بیمارستان دیدم، هوای سرد باران‌زده دیشب لرز را در بدنم رسوخ می‌داد درحالی که گیج و سردرگم یک دستم به کمرم و یک دستم مضطرب روی پیشانی بود، به نقطه نامعلومی خیره شدم. تا کی می‌توانستم مخفی کنم؟! چه فرقی می‌کرد؟ بالاخره که حسام می‌فهمید من دستم با مادرش در یک کاسه است. حقیقت هیچ‌گاه پنهان نمی‌ماند. یا من باید می‌رفتم و او را ترک می‌کردم یا این که می‌ماندم و با همان رسوایی که قرار بود پیش بیاید او حقیقت را می‌فهمید و در این صورت او مرا ترک می‌کرد. واقعاً راه و چاره‌ای برایم نمانده بود. من در راهی قدم گذاشته بودم که تمام پل‌های پشت سرم خراب شده بود. بغض سخت و سمجی تمام تار و پود گلویم را به درد آورد. سوز سرد صبحگاهی تنم را به لرز انداخت و دندان‌هایم به هم می‌خورد. به هر زور و سختی بغضی که اشک در چشمانم نشانده بود را قورت دادم و درحالی که از سرما بدنم می‌لرزیدم دوباره به بیمارستان پناه بردم و این بار بدون این که قدم‌هایم دست خودم باشد بی‌هدف راهروهای بیمارستان را طی کردم و وقتی به خودم آمدم خودم را در بخش اعصاب مقابل اتاق حسام دیدم. از شیشه دایره‌ای اتاقش نگاهی به داخل اتاق انداختم، اتاقش تاریک بود و چندین نمایشگر در اطراف اتاقش بود که همگی روشن بودند و عکس‌های مغز بیمار در تمامی نمایشگرها از زوایای مختلف را نشان می‌دادند. جثه او را دیدم که مقابل یکی از نمایشگرها ایستاد و متفکرانه به آن خیره شده بود. نمی‌دانم! نمی‌دانم چرا به اتاق او رفته بودم. به چه هدفی؟ من که شجاعت گفتن حقیقت را در خودم نمی‌دیدم. دلم سنگین شد سری با

تاسف پائین انداختم. نمی توانستم دیگر ادامه دهم و نه وجدانم و نه دلم راضی می شد که دوباره به او خیانت کنم.

در همین افکار دست و پا می زدم که به یکباره در باز شد و چهره متحیر حسام در مقابلم نمایان شد، خودم را جمع و جور کردم و دست پاچه به حسام نگاه کردم. لرز خفیفی تمام بدنم را گرفت و حسام با آن چشمان سبز و درشتش متعجب به من می نگرست. ابروهای پرپشت مشکی خوش فرمش را تکانی داد و بعد گفت:

- فرگل؟ چیه؟ چی شده؟ چرا ان قدر گرفته ای؟

انگار هزاران پنجه قدرتمند دور گلویم حلقه خورده بودند و گلویم را فشار می دادند. دیگر نمی توانستم نفس بکشم. از این همه بی کسی و بیچاره گی درمانده بودم. یک طرف عشق و احساسم گلویم را فشار می داد یک طرف وجدان و عقلم و یک طرف فشارهای مادر حسام و از سویی دیگر ترس از بی آبرویی و از دست دادن حسام که دار و ندار من بود مانند ریسمان قطور و محکمی دور گلویم پیچیده بودند و راه نفسم را بسته بودند. دست آخر دست دیگری که گلویم را انگار محکم گرفته بود بی کسی و بی پناهی ام بود، این که کسی را نداشتم کمکم کند قرض مادر حسام را بدهم و یا حتی راه و چاهی جلوی پایم بگذارد. همه و همه اینها داشتند خفهام می کردند و نفسم را بند آورده بودند. روی برگرداندم تا بروم قبل از این که بغضم بترکد و همه چیز درهم و پیچیده شود که بازویم را گرفت، سر جایم خشک شدم. گفت:

- چی شده؟ بیا تو.

و بدن بی جان مرا به داخل کشید. وارد اتاق تاریکش شدم. نگاهم روی صفحه مانیتورهایی که عکس مغز را نشان می داد متوقف گشت و گیج و سردرگم به آنها نگاه

می کردم. توده قرمز رنگی میان دو شکاف نیم کره مغز دیده می شد. صدای حسام مرا به خود آورد:

- چی شده؟

با لکنت در حالی که از نگاه کردن به او می گریختم و با بغض سمج گیر کرده در حفره ی گلویم، در جدال بودم زیر لب با نوای ضعیفی گفتم:

- هیچی.

با لحنی آرام و دل جوینانه گفتم:

- فرگل چی شده؟! برای چی انقدر بغض کردی؟ کسی حرفی بهت زده؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نه چیزیم نیست.

چشمانش را کلافه لحظه ای بست صورت سفیدش میان نور کم مانیتورها مشخص بود، دلم به هم می پیچید و ته دلم برای لحظه ای خالی شد، هر کار کردم جسارتم را در خودم جمع کنم تا حقیقت را به او بگویم نتوانستم. حسام به من خیره شد و دستم را گرفت و فشرد و با لحن دل جوینانه ای گفت:

- چی شده؟ کسی راجع به نامزدی ما چیزی بهت گفته که انقدر بهم ریختی؟ به من بگو چی گفتند؟

با نگاهی غرق در اندوه به او خیره شده بودم. برق اشک در چشمانم درخشید. ای کاش قضیه نامزدی ما برملا نمی شد. ای کاش حسام از احساسات من مطمئن نمی شد تا انقدر قضیه برایم سخت نمی شد. حالا چه کار کنم؟ نه می توانم حسام رو قانع کنم و به

دروغ بگویم دوستش ندارم و نه می‌شود قضیه نامزدی که مثل توپ بین دوست و همکار پیچیده را جمع کنم و آبروی هردوی‌مان را حفظ کنم و نه شجاعت گفتن حقیقت را دارم و تحمل گرفتاری‌های بعد از آن را! خدایا... نه راه پس دارم نه راه پیش! تمام پل‌های پشت سرم خراب و راه رو به‌رویم مه‌آلود و مبهم است.

به خودم آمدم. تند با پشت دست اشک‌های راه گرفته را پاک کردم، حسام منتظر بود ل*ب باز کنم. نگاهمان روی همدیگر قفل شده بود. دوباره در ذهنم تکرار گشت: "چه کار کنم؟ راهی به غیر از از بین بردن نمونه‌ها هست؟ قطعاً اگر نمونه‌ها را از بین می‌بردم قضیه سفته‌ها حل می‌شد. حتی اگر مادرش از قضیه من و حسام بو برد و بخواهد حقیقت را برملا کند آبروی خودش هم در خطر است این شمشیر دو لبه‌ای است که هر دوی ما را هدف قرار داده بود. این‌طوری مادر حسام هم از من و از ترس از دست دادن پسرش هم حساب می‌برد. اصلاً شاید هیچ وقت دیگر این راز برملا نشود و همه چیز ختم به خیر شود.

او با فشردن بازویم مرا از ورطه آن خیالات آشفته بیرون کشید و آشفته گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ نصف جون شدم!

دوباره گیج به آن چشمان براق و سبزش نگاهش کردم و زیر لب با صدایی پرغصه گفتم:

- چیز مهمی نیست.

او با اخمی گفت:

- پس گریه‌ات برای چیه؟ چه‌طور چیزی نیست؟ بگو ببینم کی بهت حرف زده؟

درحالی که ذهنم حرف‌هایش را هضم نمی‌کرد، گیج و منگ در دریایی از افکارم غوطه‌ور بودم که از کجا شروع به گفتن حقیقت کنم و این زنجیر ترس را از گلویم پاره

کنم، آیا الان موقعیت مناسبی برای گفتن حقیقت بود؟ چه طور حالا که به من و دوست داشتتم دل خوش کرده بگویم من و مادرت چه کسی هستیم؟! اگر نگویم، چه طور دوباره به او خیانت کنم؟ اگر بفهمد، چه طور در چشمانش نگاه کنم؟ پدرم چه؟ من به پدرم قول داده بودم کارم را جبران کنم. نه... نه... اصلاً نمی توانم به او خیانت و با مادرش دست به یکی کنم. پس با این حساب او را هم کنار خودم نمی توانم نگه دارم. اگر بگویم برای همیشه می رود، اگر هم کمکش نکنم بالاخره باید تقاص کاری که کردم را پس بدهم.

با فشردن دست هایم دوباره به خودم آمدم، دوباره به آن صورت و نگاه مهربان چشم دوختم. به کسی که در این مدت بیچاره گی و فلاکت تنها تکیه گاه من بی کس بود. از دست دادن او برایم گران بود. از دست دادن او برایم یعنی از دست دادن همه چیز!

بغضی که داشت خفهام می کرد دوباره اشک شد و به چشمانم نشست دستم را از دستش بیرون آوردم و حلقه دستانم را به دور گردنش آویختم و او را در آغوش گرفتم. گرچه او از حرکت ناگهانی ام کمی بهت زده شد اما من در آن شرایط بغرنج فقط شانه ی کسی را می خواستم که به وسعت دریاها گریه کنم. چانه ام را به شانه اش تکیه دادم اشک هایم بی اختیار راه گرفتند. پیشانی ام را به شانه اش چسباندم و به سختی سعی کردم بغضی که داشت گلویم را پاره میکرد فروبخورم. حسام با نگرانی و آشفتگی مرا از خود جدا کرد و به چشمان اشک آلود من خیره شد و گفت:

- نکنه اون پسره چیزی بهت گفته؟

به خودم آمدم و دست پاچه در حالی که ریزش اشک هایم تحت اختیار خودم نبود گفتم:

- چی؟ نه، نه! اون مقصر نیست.

متعجب گفت:

- پس چی شده؟ چرا مثل مرغ سرکنده شدی؟

اشک‌هایم پیاپی می‌آمدند، حرف‌ها تا گلویم بالا می‌آمدند و گیر می‌کردند. باز هم در من جسارتی برای گفتن رازم نبود، تا می‌آمدم آن راز را فاش کنم انگار که راه گلویم بسته می‌شد و ترس مهر محکمی به دهانم می‌زد. ترس از رفتن او، ترس از اجرای سفته‌ها، ترس از بی‌پناهی.

دست‌پاچه برای توجیه آن اشک‌هایی که سیل‌وار بدون اختیار من از چشمانم پی‌درپی راه می‌گرفتند، با دروغی باور نکردنی و به طرز احمقانه‌ای گفتم:

- صبح یه مریض ایست قلبی داشتم که جلوی چشم‌هام مُرد. من هم یاد بابام... .

هنوز حرفم تمام نشده بود که بغضم ترکید و مسرانه گفتم:

- مثل بابام مُرد. روی تخت قلبش وایستاد. دلم برای بابام تنگ شده.

هق‌هق‌هایم بی‌امان شروع کردند به بند آوردن نفس‌هایم و بی‌هیچ خجالتی با صدای بلند گریه می‌کردم. برایم مهم نبود دیگر حسام حرف‌هایم را باور کند یا نه فقط می‌خواستم سر درونم را پنهان کنم.

او متاثر بغلم کرد و دست نوازشی به سرم کشید و سکوت تاریک اتاقش را گریه‌های من می‌شکست. زیر ل*ب بدون این که صدایم به گوش حسام برسد گفتم:

- حسام... من رو ببخش.

او با نوای آرامش بخشی کمی سعی کرد دلداری‌ام بدهد، تلاش کرد با حرف‌هایش آرامم کند. آغو*ش گرمش مثل آغو*ش پدرم بود که وقتی از زندگی کم می‌آوردم بغلم

می کرد و دلداریم می داد. ای زندگی! به هر کسی تکیه کردم به آن طمع کردی و از دستم ربودی. حالا... حالا هم حسام را می خواهی!

هق هق هایم سکوت اتاقش را می شکست. مرا از خود جدا کرد و دلسوزانه اشک هایم را پاک کرد و سعی کرد دلداریم بدهد اما دیگر از شدت هق هق نفسم در نمی آمد وضعیت بغرنج او را واداشت تا برایم آب بیاورد. بنابراین از اتاقش بیرون رفت تا یک لیوان آب برای من بیاورد، او که رفت من نیز در اتاق تاریک او دوام نیاوردم و بعد از رفتن او از اتاقش بیرون رفتم. هنوز اثرات هق هق هایم پا برجا بود، در حالی که سرم پائین بود سعی داشتم با فرو خوردن هق هق هایم بر آنها غلبه کنم از راهروها پیچیدم و از بخش مغز و اعصاب بیرون آمدم که به یکباره به جثه سفیدپوشی برخورددم. سرم را که بالا گرفتم، نگاهم با نگاه متحیر میثم گره خورد. با دیدن چهره من که زار می زد چه گریه شدیدی داشتم برای لحظه ای ماتش برده بود. معطل نکردم و او را کنار زدم و دوان دوان به سرویس بهداشتی رفتم. آبی به صورتم زدم. چه قدر بد شد که او مرا در آن حالت دید. الان در ذهنش پیش داوری کرده و همه را از چشمان حسام می دید. کمی که آثار گریه از چشمان و بینی ام محو شد از اتاق بیرون آمدم. از پذیرش مرا پیچ کردند نفس عمیقی کشیدم. گرچه هنوز سبک نشده بودم اما گریه کمی باعث تسکین اضطرابم شده بود. کمی بعد به بخش رفتم. سوند مریضی که تازه از اتاق عمل آورده بودند را زدم. بعد دوباره به اتاق حسام رفتم تا دیوانه بازی را که در آوردم توجیه کنم. حسام را نگران دیدم که به اتاق های بخش داخلی به دنبال من سر می کشید. او را صدا زدم. سراسیمه به طرفم آمد نگاهم که به آن چشمان سبز متلاطم از نگرانی گره خورد، دلم فروریخت. با دلخوری گفتم:

- کجا رفتی؟

دستش را گرفتم و او را به داخل اتاقی که خالی بود و کسی در آن نبود کشیدم و در را بستم در حالی که از نگاه کردن به او فرار می کردم گفتم:

- ببخشید حسام من واقعاً امروز یاد بابا و زجرهایی که کشید افتادم و احساساتی شدم یه دفعه کنترلم رو از دست دادم.

دوباره به چشمانش خیره شدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- باعث نگرانیت شدم. جز دردسر و نگرانی واقعاً برات چیزی ندارم.

برای این که او را از نگرانی در بیاورم دوباره از گردنش آویزان شدم و بغلش کردم و زیرگوشش زمزمه کردم:

- ممنونم حسام. ممنوم که تو زندگیم هستی. من واقعاً بدون تو زنده نمی موندم.

سرم را به عقب کشیدم و نگاه تشکرآمیز و پرمحبتم را به آن نگاه گیرا و مهربان او دوختم.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نقش بست. ته ریش‌های مشک‌اش روی صورت سفیدش جذابیتش را دو چندان می کرد. نگاه‌های ما به روی هم بود نفس‌های ما درهم می آمیخت. تاب نگاه‌هایش را نداشتم صورتش را آرام آرام نزدیک صورتم آورد و از کمرم گرفت. اما شرمزده با یک حرکت سریع کف دستم را به سی‌نه‌اش چسباندم و صورتم را کمی از صورتش عقب کشیدم. نگاهش هنوز به چشمانم بود و من در باغ سبز چشمانش داشتم هیپنوتیزم می شدم، کمی خودش را کنترل کرد و صورتش را عقب کشید. از او فاصله گرفتم و تمام بدنم به یکباره در تپی داغ می سوخت و عرق شرم از سر و روی و پشتم جاری شد. طوری در آتش خجالت می سوختم که داشتم از گرما

خفه می‌شدم. لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبش نقش بست و عقب‌عقب رفتم به طرف در و او با دیدن آن همه شرم در من گفت:

- باشه برو! این دفعه قسر در رفتی. ولی دفعه دیگه نمی‌تونی از دستم فرار کنی.

این را گفت و من دستگیره در را فشردم و با نگاهی شرم‌زده او را می‌نگریستم و او چشمکی شیطنت‌بار زد. زود از اتاق بیرون رفتم. دست روی گونه‌های پرحرارتم گذاشتم و تا قبل از این که کسی مچم را بگیرد دوان‌دوان به طرف پنجره سالن رفتم. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست. دستی به پیشانی خیسم کشیدم.

بعد از ظهر کارم در بیمارستان تمام شد و به خانه رفتم اما خواب در سرم شکسته بود. فکر حسام و مادر او برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم محو نمی‌شد. فکرهای پلید دست از سرم برنمی‌داشت. من یا باید حسام را انتخاب می‌کردم و به نمونه‌ها تزریق نمی‌کردم که در غیر این صورت حسام را حتماً از دست می‌دادم یا باید مادر حسام را انتخاب می‌کردم و با نقشه‌ای حساب شده خودم را از این مهلکه نجات می‌دادم. من مدت‌هاست که به این حقیقت تلخ فکر کردم اما دلم قبول نمی‌کرد که او را رها کنم و بروم. بعلاوه این که حالا حسام از دوست داشتن من مطمئن است و برای ترک کردن او به بهانه خیلی محکمی احتیاج دارم تا او ضربه‌ای از محبت من نخورد. قطعاً رها کردن من نیز تاثیر خوبی روی احساساتش نخواهد گذاشت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. گیج و درمانده بودم. از یک طرف احساساتم و از طرف دیگر خیانت به او و قولی که به پدرم داده بودم. هرروز در این منجلاب دست و پا می‌زدم و فرو می‌رفتم. هیچ راهی برای نجات نبود.

صدای زنگ گوشی مرا از آن ماتم بیرون آورد به خودم آمدم و نگاهم به صفحه گوشی افتاد، شماره ناشناسی از خارج از کشور بود. قطعاً مادر حسام بود. به فکر فرو رفتم و

بعد بلند شدم و کمدم را به هم ریختم و به دنبال گوشی پدرم کشو را زیر و رو کردم با دست‌هایی لرزان آن را روشن کردم. گوشی‌ام بعد از لحظه‌ای قطع شد و دوباره شروع به زنگ زدن کرد. گوشی پدرم را روی ضبط صوت گذاشتم و تماس مادر حسام را وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم. صدای خشک و عصبی مادر حسام از آن سوی خط شنیده شد:

- فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟

سکوت طولانی کردم که با تردید گفت:

- الو؟

با صدایی که از ته حلقم به سختی بیرون می‌آمد گفتم:

- می‌شنوم.

خشمگین‌تر از قبل گفتم:

- چی کار داری می‌کنی؟ داری چه غلطی می‌کنی؟ تو فکر کردی می‌تونم من رو دور

بزنی؟ فکر کردی که کارت با من تموم شده دیگه می‌تونم هر غلطی دلت می‌خواد

بکنی؟

خونسرد گفتم:

- من نمی‌تونم بیشتر از این کاری بکنم. بهتون گفته بودم. اصلاً برام مهم نیست چی

کار می‌کنید.

سکوت طولانی‌ش نشان می‌داد که از حرف‌های من جا خورده است. دوباره گفتم:

- این آخرین هشدار من به توئه و این آخرین کاری بود که باید می کردی. چون بعد از این تحقیقات حسام برمی گرده آمریکا. هنوز دیر نشده. روی کشت دوم، تومور اون نمونه‌ها می تونه برگرده همین امروز کار رو تموم کن و اون موادی که برات فرستادم رو تزریق کن و هم خودت و هم بچه من رو از این جهنم خلاص کن.

نفس لرزان و عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی واضح بهتون گفتم، من دیگه همکاری نمی کنم. حتی... حتی از اون آزمایشگاه هم استعفا میدم. مطمئناً اگه من این نمونه‌ها رو از بین ببرم شما باز دست از سر من بر نمی دارید.

صدای فریادش گوشم را آزد:

- یا امروز کار رو تموم می کنی یا فردا پشت میله‌های زندان آب می خوری و طوری با رسوایی از بیمارستان میری که جرات نمی کنی تو چشم هیچ کدوم از همکارات نگاه کنی. منتظر اقدام من باش!

قبل از این که حرفی بزنم تلفن را قطع کرد. پوزخندی زدم. صدای صوت مادر حسام را که ضبط کرده بودم باز پخش زدم. خیلی واضح شنیده می شد. زهرخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

- بعد از این تو باید فکر کنی چه غلطی قراره بکنی. چندتا از صدای ضبط شده کپی گرفتم و به ایمیل ارسال کردم تا آن را داشته باشم. هرچند که به مادر حسام اراجیف گفتم تا در صدای ضبط شده خودم را تبرئه کنم اما هنوز می ترسیدم و دست و دلم می لرزید.

فعلاً تنها راه حلی که به ذهنم می‌رسید آزاد کردن سفته‌ها از چنگال او بود. لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- بچرخ تا بچرخیم.

حالا من مدرکی داشتم که به حسام ثابت می‌کرد، مادرش و من با هم دست در یک کاسه داشتیم. افسوس می‌خوردم که چرا زودتر این فکر به عقلم نرسید. تا شب تصمیمم را از زوایای مختلف بررسی کردم. به تزریق نمونه‌ها فکر کردم. به تهدید مادرش فکر کردم. به نشان دادن صداهاى ضبط شده به حسام و به گفتن حقیقت، اما باز طمع کردم و گفتن حقیقت را به حسام فعلاً جایز ندانستم. راه دیگری به ذهنم رسیده بود. می‌خواستم از این صوت برای پس گرفتن سفته‌هایم از مادر حسام استفاده کنم. اما باز هم مادر حسام می‌توانست کاری کند که مجوز پزشکی‌ام باطل شود. آن شب جهنمی هم گذشت و حسام شیفت بود و من تمام شب به او و راهی برای مقابله با مادر او فکر می‌کردم تصمیم گرفتم فکرهايم را با زهرا در میان بگذارم.

در محوطه بیمارستان کنار زهرا نشستم و با دستان لرزانی گوشی‌ام را از جیب روپوشم بیرون آوردم هندزفری را به آن زدم و آن را به طرف زهرا گرفتم و گفتم:

- زهرا این رو گوش کن.

زهرا آن را با تردید از من گرفت و در گوشش گذاشت. سوز سردی می‌وزید و از سرما کمی دندان‌هایم به هم می‌خورد. زهرا با دقت مشغول گوش دادن به مکالمه ضبط شده بود. نگاه‌های معنی‌داری به من کرد. بی‌صبرانه منتظر بودم که تمام شود و نظرش را بگوید. هندزفری را از گوشش خارج کرد و مردد گفت:

- خب؟ می‌خوای چی کار کنی؟

- با این می‌خوام سفته‌ها رو پس بگیرم.

زهرا کلافه گفت:

- این اشتباه تو رو پاک نمی‌کنه فرگل! تو فقط داری برای خودت زمان می‌خوری. تو بخوای نخواستی هم دست مادرشی! تو هم تو جرم اون شریکی، این کار تو رو تبرئه نمی‌کنه. یک لحظه به این فکر کن که مادر حسام بزنه سیم آخر و ماجرا رو به حسام بگه.

- نمیگه زهرا، اون جرات همچین کاری رو نداره.

- چرا نداره؟ مگه از چی می‌ترسه؟! بالاخره این‌ها مادر و پسر اند. گوشت از استخون جدا نمیشه.

- نه زهرا گوش کن! حسام اگه بفهمه مادرش نمونه‌ها رو از بین برده دور مادرش رو برای همیشه خط می‌کشه و برنمی‌گرده آمریکا. مادرش بیشتر از هرکس دیگه‌ای از این می‌ترسه. اگه تهدیدش کنم که صوت رو برای حسام می‌فرستم می‌تونم مجبورش کنم که سفته‌ها رو پس بده. وقتی سفته‌ها رو بگیرم لااقل می‌تونم کمی زمان بخرم برای نمونه‌ها و این‌طوری اون راحت نمی‌تونه کاری بکنه هرکار بکنه پای خودش هم گیره. لااقل با سفته تهدید به زندان نمیشم. نمی‌تونه بیاد با مامور جلو بیمارستان و آبروی من رو ببره.

- بعدش چی فرگل؟! به نظرت برای تلافی قدم دیگه‌ای برنمی‌داره؟

سکوت کردم. زهرا شانه‌هایم را گرفت و گفت:

- هنوز هم میگم بهتره تا کار به جاهای باریک نکشیده حقیقت رو به حسام بگی.

با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- فکر می کنی شنیدن خیا*نت کسایی که دوستش داره راحت زهرا؟ خرد نمیشه؟ شکسته نمیشه؟ نمیگه دونفر از عزیزترین آدمهایی که بهشون اعتماد داشتم چه طوری داشتند از پشت به من خنجر می زدند. نابود میشه زهرا! جدا از همه ی این ها من نمی خوام احساساتش رو جریحه دار کنم.

زهرا با شنیدن حرفم متاثر شد و سکوت کرد، و بعد گفت:

- نمی دونم فرگل! سرتاسر این جایی که وایستادی پرتگناهه. تو الان بین بد و بدتر داری انتخاب می کنی. اگه فکر می کنی می تونی مقابل مامان حسام وایستی پس راه درازی رو در پیش داری. شاید گفتن حقیقت ان قدرها هم که فکر می کنی وحشتناک نباشه. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته. من نظرم رو بهت گفتم اگه واقعاً هنوز جسارت روبه رو شدن با عواقب کاری رو که می خوای بکنی رو داری، باشه! کاری رو که می خوای بکن.

دیگر از سرما چیزی را حس نمی کردم با همان چشمان پر شده از اشک گفتم:

- دیگه این روزها خودم مهم نیستم زهرا. حسام و ضربه ای که به احساسش وارد میشه مهمه! من باید کاری کنم نمونه ها زنده بمونند. باید حسام رو از دست مادرش نجات بدم.

شانه بالا انداخت و گفت:

- چی بگم ولی مواظب باش.

- آدرس ایمیلت رو می خوام. صوت رو برای تو می فرستم داشته باشی بهتره.

سری تکان داد و با خنده گفت:

- شبیه فیلم های هالیوودی شد.

با خنده گفتم:

- جهت اطمینانه تو ایمیل خودم هم دارم.

از زهرا جدا شدم و یک راست به بخش حسام رفتم از این که ترس‌هایم را کمی مدیریت کرده بودم احساس بهتری داشتم. این که نقطه و کورسوی امیدی در دلم ایجاد شده بود حالم را بهتر می‌کرد. بالاخره راهی بود که می‌دانستم مادر حسام از آن واهمه دارد. اما افسوس می‌خوردم که چرا زودتر از این‌ها به فکر نیافتاده بودم.

از مسئول بخش پرسیدم حسام کجاست و او گفت گویا در اتاق عمل جراحی دارند. نفس عمیقی کشیدم. دوباره به بخش خودم برگشتم. نگاهی به فلاکس چایی کرده بودم که برای او آورده بودم. لبخندی زدم. تصمیم داشتم اولین قدم از سوی آن‌ها برداشته شود و من هم حرکت تاکتیکی‌ام را رو کنم. خیلی دلم می‌خواست بدانم او چه حالی پیدا می‌کند.

بیمارانی را که باید چک می‌کردم را چک کردم و خلاصه پرونده بعضی از آن‌ها را خواندم، بعد از کمی پزشک سرپرست معالج بخش، دکتر هدایتی آمد و شرح تمام بیمارانی که چک کرده بودم را به او گفتم و تشخیص و درمان و کارهایی که برای بیمارم کرده بودم را با انرژی و اعتماد به نفس بالایی گفتم. دکتر تایید کرد و این نشان می‌داد که آن فرگل بی‌اعتماد به نفس دارد به یک فرگل شجاع تبدیل می‌شود این که امروز انقدر انرژی‌ام زیاد بود که اشتباهی نکردم و مثل قبل‌ها داشتم روی درس‌هایم تمرکز می‌کردم خودش یک حس خوب برایم ایجاد کرده بود.

فلاکس چای را برداشتم و دوباره به بخش حسام رفتم. حسام هنوز از اتاق جراحی بیرون نیامده بود و من بی‌صبرانه منتظر او بودم آن‌طور که معلوم بود عمل سختی در

پیش داشته. آرزو کردم نتیجه عملش خوب بوده باشد تا او هم مثل من پر از انرژی خوب باشد.

آن قدر دیر آمد که وقت رفتنم شده بود. اما باز منتظرش بودم. تا این که چهره خسته‌ی او را از پیچ راهرو دیدم. رفتم و کنار در اتاقی که همیشه در آن مشغول کار بود ایستادم. آن اتاق را با زوری که می‌چربید به زور از بیمارستان دانشگاه گرفته بود و برای خودش کرده بود و الا هیچ‌کدام از رزیدنت‌های بیچاره حتی حمید اتاقی برای خودشان نداشتند.

از دور با دیدن لبخند من که برایش دست تکان دادم، چهره‌ی درهمش کمی شکفت و دستی برایم تکان داد. بی‌صبرانه منتظر نزدیک شدنش بودم. در دلم گفتم:

- تا آخرش میرم حسام، تا آخرش! به خاطر تو هرکاری می‌کنم.

حسام نزدیک من شد و من با انرژی زیادی گفتم:

- سلام خدا قوت. عمل چه‌طور بود؟

لبخند بی‌جانی زد و در اتاقش را باز کرد و خیره به چهره من گفت:

- خداروشکر بدن بود. باید بیمار به هوش بیاد تا نتیجه‌ها مشخص بشه.

اشاره کرد داخل بروم. داخل شدم و فلاسک چای را نشانش دادم و گفتم:

- یه چایی الان می‌چسبه.

حسام در را بست و لبخندزنان نزدیکم شد و گفت:

- همین صورت شادت خستگی رو از تنم در کرد. همیشه این جور می‌مونی. به قول یکی لبخند به صورتت خیلی میاد.

چشمکی زد، این حرف حمید بود در این مدت که خبر نامزدی ما پخش شده بود او را ندیده بودم که عکس العملش را ببینم. لبخندی زدم و او پشت میزش رفت و از پنجره اتاقش نیم‌نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- انگار آسمون می‌خواد بباره .

در حالی که چای در فنجانش ریختم و گفتم:

- خدا کنه بباره. چقدر برف رو دوست دارم.

نگاهی به من کرد بخاری از فنجان و چای درونش بلند شد فنجان را به دستش دادم و روی صندلی مقابلش نشستم و چای خودم را خوردم و گفتم:

- بیماریت مشکلتش چی بود؟

- کرانیوفارنژیوما!

فنجان را از لبم دور کردم و گفتم:

- چی هست؟ توموره؟

جرعه‌ای چای نوشید و چشم به من دوخت و گفت:

- تومور خوش‌خیمه که یه چیزی شبیه کیست‌های سفت تو ناحیه سلاتوریسکا ایجاد می‌کنه بیشتر هیپوفیزیه. جراحی‌ش از طریق بینی بود.

متعجب گفتم:

- اوه! معلومه خیلی سخت بوده.

- همه جراحی‌های مغز سخته. به نظرم کنترل و جراحی از طریق دستگاه‌های آندوسکوپیک واقعاً سخته.

- علائمش رو بگو من هم یاد بگیرم. چندتا رزیدنت عمل رو انجام دادن؟ استادت انجام داد یا خودت؟

- عمل به عهده من بود، استادم نظارت می‌کرد.

چایش را تمام کرد بلند شد و اتاق را خاموش کرد و پرده‌ها را کشید و گفت:

- بابت چای ممنونم.

نمایشگرها را روشن کرد و اشاره کرد به کنارش بروم بعد شروع به توضیح مغز سر بیمار و عکس‌ها و علائم آن کرد.

توضیحاتش که تمام شد، گفتم:

- ممنون. چه قدر خوبه که یکی مثل تو رو دارم که ان قدر خوب همه چی رو توضیح میدهد.

لبخندی زد و گفت:

- بدن انسان یک جهان عجیبی داره. وارد هر بخش که میشی قدرت خالقش رو خیلی خوب حس می‌کنی. تو حتی یک شکاف کوچک تو خلقتش نمی‌بینی. یه همچین دم و دستگاه‌های دقیق و بی‌عیب و نقصی تو یه کالبد جمع شدند. واقعاً خدا خالق قدرتمندی و فوق‌العاده.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره راست می‌گی. خدا درون هر ذره‌ای که ساخته یک جهان متفاوت خلق کرده. این همه نشونه برای بودنش باشه و باز آدم‌هایی باشند خدا رو باز با دلیل‌های بی‌منطق رد می‌کنند.

سری تکان داد و دستگاه‌ها را خاموش کرد و بعد نگاه به ساعت مچی‌ام کردم و گفتم:
- من باید برم دیگه.

پرده‌ها را کشید و نیم‌نگاهی به پنجره کرد و گفت:
- باشه. فرگل!

نگاهش کردم و گفتم:
- بله.

عمیقاً نگاهم کرد و بعد گفت:

- خوشحال شدم امروز دیدمت. دیدن هر روزت حالم رو خیلی خوب می‌کنه. هرروز بیا. دوست دارم حداقل روزی یه بار تو بیمارستان ببینمت.
خندیدم و به طرفش رفتم و گفتم:

- تو خونه کم از دیدن من فیض می‌بری این‌جا هم می‌خوای ابراز وجود کنم؟!!

نزدیکم شد و دست بر روی شانهام گذاشت و با آن چشمان زیبایش که از خستگی خم*ار نشان می‌داد به من خیره شد و گفت:

- تو همیشه کنار من بمون.

درد وجدانم چین بر پیشانی‌ام انداخت اما زود به خودم غلبه کردم و با لبخندی گفتم:

- ولی یه وقت‌هایی هست رو اعصابت هم راه میرم.

از کمرم گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند، خواست چیزی بگوید که تقه‌ای به در خورد. هراسان از او فاصله گرفتم تمام تن و بدنم می‌لرزید، حسام صدا صاف کرد و گفت:

- بله؟

در اتاق باز شد و چشمم به جمال دکتر سلطانی روشن شد، او هم با دیدن من در آن وضعیت کمی ضدحال خورد. نیم نگاه طلبکارانه‌ای به حسام کردم و دکتر سلطانی با آن صدای نازک و تو دماغی که داشت گفت:

- دکتر وقت دارید؟

حسام نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- بله مشکلی پیش اومده؟

- راستش یه کاری داشتم.

حسام سری تکان داد و گفت:

- باشه میام.

دکتر سلطانی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- ببخشید مزاحم‌تون شدم.

و در را بست و رفت. نیم نگاهی به حسام کردم و با لحنی خصمانه گفتم:

- من نمی‌دونم یه رزیدنت قلب چه کار با تو داره!

حسام نگاه عاقل اندر سفیھی به من انداخت و گفت:

- فرگل بی خود الکی همه چی رو بهم ربط نده! باز شروع کردی؟

یاد برخورد و حرفش با میثم افتادم. با اوقات تلخی و لحن نیش‌داری گفتم:

- از این به بعد دکتر سلطانی هم باهات کار داشت بگو به خودم زنگ بزنه.

خنده‌ای کرد و سری تکان داد و گفت:

- اگه بگم این با اون فرق می‌کنه ناراحت نمیشی؟

- دقیقاً الان دارم منفجر میشم. چه‌طور برای جنابعالی همیشه شرایط فرق داره اما به من که می‌رسه غدغنه.

به طرفم آمد خواست دستم را بگیرد که لجوجانه دستم را پشتم پنهان کردم و یک گام عقب رفتم و گفتم:

- برو! برو فکر نکن می‌تونی منو خر کنی. این قضیه باید حل بشه.

حسام خنده‌ای کرد و به من خیره شد و گفت:

- حسودجان! من تو رو با هیچ دختری عوض نمی‌کنم. چرا بی‌خودی اوقات رو تلخ می‌کنی. ببین! یه لحظه بیا جلو یه چیزی نشونت بدم.

با حالت لجوجانه‌ای گفتم:

- نه نمیام. از همین جا بگو.

- از همین جا که نمیشه. باید بیای نزدیک‌تر.

- نمی‌خوام. از همین جا نشونم بده.

- همیشه بیا نزدیک تا نشونت بدم.

با تردید یک گام جلو رفتم. اشاره کرد نزدیک تر شوم. بعد دستش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت از حرکت ناگهانی اش شوکه شده و خواستم از آغوش بیرون بیایم که سرم را به سی*نه اش چسباند و آرام گفت:

- گوش کن. ببین!

جز صدای قلبش چیزی به گوش نمی رسید. با تمسخر سعی کردم از او جدا شوم که نگذاشت و گفت:

- شنیدی؟! این قلب برای غیر تو هیچ وقت نمی زنه. این صدای نامنظمی که شنیدی فقط برای تو ان قدر می زنه.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- یه جور میگی انگار که قلب بقیه صدای زنگ تلفن می ده برای همه این طوری می زنه. مسخره!

آن نگاه گرمش را به من دوخت و گفت:

- نه دیگه خوب گوش ندادی وقتی تو کنارمی این قلب یه جور دیگه تو سی*نه من می زنه. یه جوری که برای هیچ کی زده. دوباره گوش کن.

سرم را روی سی*نه اش گذاشتم. چه قدر شنیدن صدای قلب او حس خوبی به من می داد و حتی آغوشش چه قدر برای من گرم و دلنشین بود.

چند ثانیه ای به همین منوال گذشت بعد به خودم آمدم و برای حفظ موضعم گفتم:

- من باز خام حرف های تو شدم. حسام تو دست بر نمی داری از دست انداختن من؟

بال و پر زدم و از آغوشش فاصله گرفتم در حالی که گونه‌هایم می‌سوختند گفتم:

- از هر فرصتی سو استفاده کن برای منحرف کردن ذهن من و توجیه کارهای خودت!

حسام با آرامش و نگاهی گرمی پاسخم را داد. سری تکان دادم و به طرف در اتاقش رفتم و هنگام خارج شدن از اتاقش گفتم:

- این دفعه ازش گذشتم ولی دفعه بعدی در کار نیست آقای دکتر.

از اتاقش خارج شدم در حالی که نگاه هردوی ما به هم بود. در را که بستم و دست روی گونه‌های صورتی و داغم گذاشتم و از آن جا بیرون رفتم. تمام ذهنم از او پر شده بود، برف آرام آرام شروع با باریدن کرد. تمام برخوردهای من و حسام جلوی چشمانم متصور می‌شد از همان ابتدا در بیمارستان که جای استادم او آمده بود و حرف‌های بین من و میثم را شنیده بود تا آن ماجرای آزمایشگاه و هم خانه شدن همسفر شدن و... تمام این‌ها لبخندی روی لبم می‌نشانده.

شب شام در کانونی گرم صرف شد حسام برای ادامه کارهایش به اتاقش رفت و من با دیدن برف نتوانستم اشتیاقم را کنترل کنم شال و کلاه کردم و به باغی که رخت سفید به تن کرده بود رفتم برف‌های درشت از آسمان می‌بارید. شیطنت کنان گوله برفی برداشتم و به طرف اتاق حسام رفتم. نور اتاقش در تاریکی به بیرون می‌تابید پرده در شیشه‌ای کنار بود و حسام روی میزش مشغول مطالعه بود گلوله برف را با قدرت به روی در زدم و در شیشه‌ای از اصابت برف لرزید. حسام نگاهش متوجه من شد شیطنت‌بار و هیجان‌زده دست تکان دادم. لبخندی زد و از پشت میز بلند شد فرصت را غنیمت شمرده و گلوله برف دیگری درست کردم و در پشتم پنهان کردم همین که حسام در را باز کرد گلوله را به طرفش خواستم پرت کنم که کنار رفت و گلوله به داخل اتاق رفت گفتم:

- نکن فرگل اتاقم رو خیس می کنی. بچه‌ای مگه؟!.

کلی برف رو زمین جمع کردم و به هوا پاشیدم و گفتم:

- نگاه کن چه قدر خوبه. چه قدر قشنگه.

از هیجان زدگی من خنده‌اش گرفت خم شد و مقداری برف برداشت گلوله کرد به طرفم انداخت خودم را جمع کردم و برف به بازویم خورد. از شدت اصابت آن دستم را نوازش کردم و گفتم:

- اوخ.

بعد معطل نکردم و گلوله برفی به طرفش پرتاب کردم خنده‌کنان در تراس را کشید و برف به شیشه خورد.

گفتم:

- ترسو. بیا بیرون.

خندید و در را باز کرد و گفت:

- پیام بیرون حریف من نمیشی‌ها.

گلوله برفی به طرفش پرتاب کردم و به سی*نه‌اش خورد و گفت:

- آخ!

بعد از اتاقش بیرون آمد و به طرفم دوید، جیغی کشیدم و دویدم او هم به دنبالم و به من رسید و مرا روی زمین خواباند و تمام برف‌های دورم را جمع کرد و روی من ریخت و در حالی که من جیغ می‌زدم و دست و پا می‌زدم و می‌خندیدم او هم صدای خنده‌هایش با من می‌آمیخت... زیر لایه‌ای برف مدفون شدم. با جیغ و داد گفتم:

- حسام. تو رو خدا حسام یخ کردم نکن. آی برف رفت تو دهانم. حسام نکن.
 حسام خندید و مرا از روی زمین بلند کرد برف ها را از روی من کنار زد و گفت:
 - گفتم که حریف من نمیشی.

مقداری برف برداشتم و به او حمله بردم و به زور سعی داشتم آن را داخل لباسش
 بیاندازم و او خنده کنان دستهای مرا نگه داشته بود و مرا مهار می کرد دست آخر هم
 هردو روی زمین به روی هم افتادیم و برفها را روی صورتش مالیدم. آن قدر خندیدیم
 که از خنده دل درد گرفته بودم. هردو نقش زمین بودیم و کنار هم روی آن برف ها
 دراز کشیده بودیم برف از آسمان طوسی مایل به ارغوانی به روی زمین می نشست
 حسام نیم خیز شد و مرا هم بلند کرد و گفت:
 - بلند شو دختر سرما می خوری.

کمکم کرد بلند شوم هنوز از آن تقلایی که زده بودیم نفس نفس می زدم. حسام بلند
 شد و خودش را تکاند و کمکم کرد بلند شوم. ایستادم و به او که خود را از برف
 می تکاند خیره شدم. روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و به او که حواسش پی تکاندن
 سرشانه هایش بود نزدیک شدم و بو*سه ای تند و سریع توام با شرم به صورتش نواختم.
 حسام یک لحظه متعجب نگاهم کرد و من نگاه مشتاقم را به او دوختم لبخند گرمی زد
 و من این بار روی پنجه پا بلند شدم و دو دستم را دور گردنش حلقه زدم و صورتم را
 در گردنش پنهان کردم. فشار دست هایش را روی پشتم حس کردم و صورتش را که
 میان موهایم پنهان شد. زیر ل*ب زمزمه کردم:

"آغو*ش تو دل چسب ترین حلقه ی دنیاست

زین حلقه مکن رحم به من، تنگ ترش کن"

صدای گوش‌های حسام ما را از هم جدا کرد. نگاه مشتاق هردوی ما بهم بود، نگاهش را به گوش‌های دوخت و جواب داد:

- بله... باشه... الان میام.

سری تکان داد و گفت:

- من باید برم بیمارستان.

- چی شده؟

- استادم زنگ زده گفته بیماری که صبح عمل کردیم بهوش اومده برم وضعیتش رو چک کنم. من میرم اگه حالش خوب بود که زود برمی‌گردم و اگر نبود تا صبح اونجا می‌مونم. نمی‌ترسی که؟!

سری به علامت نفی تکان دادم او با عجله وارد اتاقش شد و من هم به خانه رفتم دست و بالمش یخ‌زده بودند و قرمز شده بودند. حسام پالتویش را پوشید و با خداحافظی کوتاهی رفت.

او که رفت من گوش‌هایم را بیرون آوردم و با تردید به پیامی که عصر از آقای افراسیابی آمده بود چشم دوختم. "فردا مامور به بیمارستان میاد. سفته‌ها رو طبق خواسته پروفیسور امین‌زاده به اجرا گذاشتم."

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اضطرابم غلبه کنم به طبقه بالا رفتم و زیرل*ب گفتم:

- بینم با این چی کار می‌کنی.

گوشی پدرم را آوردم و صوت مادر حسام را پخش کردم. نفس عمیقی کشیدم دست بردم و شماره آقای افراسیابی را گرفتم. بعد از خو*ردن چند بوق ممتد صدای آقای افراسیابی در گوشی پیچید:

- بله خانم دکتر. منتظر تماس تون بودم.

سعی کردم بر هیجانات درونی و ترسم غلبه کنم و با اعتماد به چیزی که در دست دارم تیر آخر را بزنم. گفتم:

- سلام، خوب دست به کار شدید و از دختر بیچاره‌ای مثل من باج می‌گیرید. عیبی نداره! زمونه خیلی خوب با من تا نکرد ولی یه جاهایی هم گرگم کرد. پوستم رو کلفت کرد. یه جایی کمکم کرد حقم رو بگیرم.

- خانم دکتر بهتره کاری رو که پروفیسور امین‌زاده خواستند انجام بدید. هنوزم دیر نشده. من صبح می‌تونم حلش کنم. بهتر آبروریزی جلو همکارهاتونه.

- باشه. من دیگه آب از سرم گذشته! شما این صوت رو گوش کنید نتیجه‌اش رو به پروفیسور بگید.

گوشی پدرم را روی حالت پخش گذاشتم و او در سکوت گوش داد صوت که تمام شد گفتم:

- تا فردا صبح بهتون وقت میدم و الا صوت رو برای دکتر امینی می‌فرستم میذارم بفهمه مادرش چه جونوریه. من سقوط می‌کنم ولی اون رو هم با خودم پائین می‌کشم. پسرش اگه بدونه، اگه بفهمه مادرش چی داره می‌کنه، نه تنها تحقیقاتش رو با قدرت ادامه میده. بلکه دیگه پروفیسور امین‌زاده باید آرزوی دیدن پسرش رو هم به دل نگه داره. چرا که همچین پسری عمراً خیا*نت مادرش رو هضم کنه و مادرش رو بیخشه.

- خانم دکتر. اشتباه نکنید. این در افتادن با ایشون به ضرر شماست.

- دیگه مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست. ابطال مجوزم، زندان، جریمه! هیچی مهم نیست. فقط پرفسور بدونند اگه من سقوط کنم ایشونم سقوط می کنند. نه تنها پسرشون به آمریکا بر نمی گرده هر اقدام دیگه ای هم بکنه من با شدت جلو میرم تا سقوطش رو با خودم ببینم. این رو بهشون بگید بی صبرانه منتظر فردا و اقدام شما هستم.

این را گفتم و منتظر پاسخ او نشدم و تماس را قطع کردم و به فکر فرو رفتم اضطراب و دلواپسی ام شروع شد. آن قدر فکرم درگیر بود که خوابم نبرد. حسام ساعت سه نیمه شب بود که به خانه برگشت اما من هنوز بیدار بودم. دمدم های صبح چشمانم گرم شدند.

زهرا با چهره مضطرب به بخش آمد و گفت:

- فرگل؟

نگاهم به رنگ پریده او افتاد. به طرفش رفتم پشت در اتاق پر شده بود از پلیس هایی که به دنبال من آمده بودند.

حسام با سگرمه های درهم ایستاده بود و با آقای افراسیابی حرف می زد میثم بهت زده همه را کنار زد و گفت:

- فرگل چی شده؟ پلیس چرا اومده. مریضی مرده؟ تشخیص اشتباه داشتی؟

زن پلیسی با دیدن من و اشاره ی بقیه مصمم جلو آمد و من دستم را گرفت. حسام با سگرمه ها درهم با رنجیدگی زیادی نگاهم کرد. رعنا هم بود که داشت یک لبخند تمسخرآمیز می زد. سعی کردم دستم را از دست ان زن بکشم اما او مسر مرا

کشان کشان می برد. همه گویا نمایش مهیجی را تماشا می کردند و در راهرو به صف حیرت زده و انگشت به دهان نگاهم می کردند. هق هق هایم درآمد بود و همه کارکنان بیمارستان در طول راهروها پچ پچ کنان ایستاده بودند. راهرو هی داشت باریک تر و تاریک تر می شد دیگر از آن زن پلیس هم خبری نبود و من همچنان روی دست هایم دست بند بود. فریاد گوشت خراشی زدم:

- حسام... .

با وحشت چشم باز کردم. دوباره تمام سر و صورتم خیس از عرق و اشک بود، نفس هایم از شدت استرس خوابم بند آمده بود و قلبم تندتند می زد.

دستی به موها و گردنم خیسم کشیدم. آفتاب طلوع کرده بود از شدت استرس دل درد داشتم. یک لحظه از تماس دیشب تا سر حد مرگ احساس پشیمانی کردم و خواستم به افراسیابی زنگ بزنم و بنای غلط کردن بگذارم اما خودم را کنترل کردم. پیه همه چیز را برتنم مالیدم دل پیچه شدیدی توام با حالت تهوع رنگم را زرد کرده بود. آفتاب زمستانی داشت طلوع می کرد و برف یک دست همه جا را پوشانده بود. بلند شدم آبی به صورتم زدم و با همان رنگ و روی زرد و پریده لباس پوشیدم تا زودتر به بیمارستان بروم. هر دقیقه که می گذشت بیشتر از کاری که کردم حالت استیصال می گرفتم. تا جایی که چندبار خواستم شماره افراسیابی را بگیرم اما به زور خودم را کنترل کردم از پله ها سرازیر شدم که حسام از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن رنگ و روی من میخکوب شد و گفت:

- فرگل، چته؟ حالت خوبه؟! -

پله ها را دوتا یکی بالا آمد. دیدن او جسارتم را از من می گرفت، سری تکان دادم و ل*ب های خشکم را باز کردم و گفتم:

- چیزی نیست خوبم.

او دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و نگران گفت:

- سرما خوردی؟! چرا رنگت ان قدر پریده. حتماً دیشب بهت سرما زده.

دستش را از پیشانی‌م جدا کردم و به آن باغ سبز چشمانش که نگرانی در آن موج می‌زد چشم دوختم و گفتم:

- خوبم حسام. فقط یه کم حالت تهوع دارم. خوب میشم.

او همچنان نگران نگاهم کرد و من به طرف میز صبحانه‌ای که او چیده بود، رفتم و تکه نانی برداشتم و با عجله گفتم:

- من میرم.

متحیر گفت:

- کجا؟ با این حال کجا میری؟!

و قبل از این که حرکتی بکند گفتم:

- بیرون یه کم هوا بخورم حالم خوب میشه.

با لحنی نگران گفت:

- صبر کن صبحونه‌ام رو بخورم باهم میریم، می‌رسونمت.

- گفتم که چیزی نیست من زودتر میرم.

در را گشودم و قبل از این که حرکتی بکند بیرون رفتم. نفس‌هایم مانند بخار از دهنم خارج می‌شد. تندتند در میان برف می‌رفتم و او را که در آستانه در صدایم می‌زد را

نادیده گرفتیم. از کوچه پس کوچه‌ها رفتم قبل از این که حسام پیدایم کند. قدم در رد ماشین‌ها و جای پای آدم‌ها گذاشتم مقداری از برف‌های آب شده وارد کفشم شدند و نوک پاهایم از سرما گزگز می‌کرد. در آن برف پیاده‌روی کار احمقانه‌ای بود تا کسی گرفتیم و تا بیمارستان با آن افکار دردناک و آشفته دست و پنجه نرم کردم.

در بیمارستان هم مورنینگ را بی‌خیال شدم و تنهایی جایی که می‌توانستم از بقیه فرار کنم و بیرون را دید بزنم و زودتر متوجه حضور ماشین پلیس شوم، بام بیمارستان بود. بنابراین معطل نکردم و بی‌صبرانه راه را به سمت بام بیمارستان پیدا کردم و از پنجره‌ای از در خرپشته بیمارستان وارد پشت بام بیمارستان شدم. گوشی‌ام بی‌وقفه زنگ می‌خورد که حسام بود. رد تماس دادم و پیام دادم:

- مورنینگم، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

سوز سرد برف می‌آمد. دست‌هایم را در جیب پالتو کردم و تکیه به دیوار دادم و از کناری به انتهای حیاط چشم دوختم. فقط در این بین ماشین حمید را دیدم که داخل حیاط شد. بی‌صبرانه منتظر اقدام افراسیابی بودم. سرما تمام بدنم را کرخت کرده بود. زمان گویا متوقف شده بود و لحظات با استرس سپری می‌شد. حسام دوباره زنگ زد نگاه به ساعت کردم قریب به یک ساعت در انتظار گذشت. ناچار جواب دادم:

- الو... .

صدای نگران حسام در گوشم پیچید:

- فرگل کجایی؟ به من میگی مورنینگم الان یکی از اساتید گفت مورنینگ نبودی. کجا رفتی؟

سکوت طولانی کردم و او گفت:

- الو... الو... .

کلافه جواب دادم:

- من خوبم. نگران من نشو!

- چرا مورنینگ نرفتی؟ الان کجایی؟

به طرف لبه بام رفتم سرکی کشیدم و گفتم:

- حالم خوب نبود قبل از شروع مورنینگ رفتم آبی به صورتم بزنم بعدش هم دیگه

اون جا نرفتم. تو بخش داخلی ام. حسام من خوبم! ان قدر نگران نباش.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- باشه. کارت تمام شد بیا اتاقم.

- باشه! فعلاً!

قطع کردم. نمی دانستم تا کی باید منتظر شوم. این طور نمی شد. چندتا مریض هم بود

که کشیدن بخیه‌ی آن‌ها برعهده من بود. نفس‌هایم به شکل بخار از بینی ام خارج

شدند، دست‌های یخ‌زده‌ام را تکان دادم و شماره آقای افراسیابی را گرفتم. بعد از چند

بوق صدایش در گوشم پیچید:

- بله خانم دکتر.

- سلام هرچند سر صبح مایل به شنیدن صدای من نیستید... .

به میان حرفم دوید:

- خانم دکتر تا یه ساعت دیگه پروفیسور خودشون با شما تماس می‌گیرند.

از این که نقشه‌ام گرفته بود شادی و شعفی بر من مستولی شد، اما خودم را نباختم و گفتم:

- باشه منتظر تماسشون هستم، در غیر این صورت امروز کار رو یک‌سره می‌کنم و باید منتظر عواقبش باشم.

گوشی را بدون خداحافظی قطع کردم. لبخندی مسرت‌بخشی روی لبم نقش بست. پس تیری که زده بودم به خطا نرفته بود و خوب ته دل امین‌زاده را خالی کرده بودم.

لرز تمام وجودم را گرفته بود. هنوز کمی حالت تهوع داشتم و دل درد ناشی از استرسم به قوت خویش باقی بود.

رو به طرف پنجره میان بام و راهرو بیمارستان رفتم و آن را باز کردم و چون گربه‌ای

مودی زیرکانه از آن به داخل خرپشته پریدم و بعد پنجره را بستم در حالی که از

خوشحالی سرمست بودم. گوشی را در جیب پالتوی خود گذاشتم. اول به طرف بخش

داخلی رفتم و دزدانه سرکی کشیدم تا موقعیت رزیدنت بخش را ردیابی کنم همین که

او را مشغول دیدم به طرف تخت بیمارانم رفتم و بخیه دو نفر را که را کشیدم و بعد تا

قبل از این که حسام با تماس‌هایش مرا دیوانه کند، به طرف بخش اعصاب رفتم.

در پیچ راهرو همین که پیچیدم با حمید سی*نه به سی*نه شدم. نگاه هر دوی ما به

هم گره خورد یک گام به عقب رفتم و دست‌پاچه و با لبخندی گفتم:

- سلام آقای دکتر.

برعکس من، خیره و سرد و با سگرمه‌های درهم نگاهم می‌کرد و بعد از چند ثانیه

طولانی ل*ب گشود و با لحن کنایه‌داری گفت:

- به‌به! سلام، خانم دکتر! کم پیداایید. هم شما هم نامزدتون، چه بی‌خبر؟

ذهنم درگیر پردازش حرفش بود که کنایه می‌زد یا جدی حرفش را می‌زد. همچنان مات و مبهم نگاهش کردم و او طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- خب انشاءالله شیرینی عروسی رو که پنهون نمی‌کنید؟ برای عروسی که دعوتیم؟!!

دلگیری را از چشمانش می‌خواندم. ل*ب گشودم که جوابش را بدهم که صدای حسام را از پشت سر حمید شنیدم هر دوی ما سرچرخانیدیم و حسام در چندقدمی ما ایستاده بود، او نگاهش را به حمید دوخت و گفت:

- چیه حمید؟! شیرینی عروسی رو بهت میدم. نگران نباش!

حمید تماماً رو به حسام برگشت و به او چشم دوخت و گفت:

- به‌به... به‌به... هر دم از این باغ بری می‌رسد! آقا داماد هم تشریف آوردند. خب

پسرعموی عزیز، ما خبرها رو باید از غریبه‌ها می‌شنیدیم؟!!

و بعد رو به من کرد و با کنایه گفت:

- ولی خانم دکتر چه جیگری داشتید! یعنی تا الان اگه لو نمی‌رفت نمی‌خواستید

حرفش رو بزنی. نمی‌خواستید بگید که آره... ما هم... .

حسام حرفش را برید و گفت:

- حمید چرا ان قدر ناراحتی؟ مثلاً قبلش می‌دونستی می‌خواستی چی کار کنی؟

حمید با تمسخر شانه بالا انداخت و راه رفتن را در پیش گرفت و گفت:

- کسی چه می‌دونه؟ شاید قبلش براتون یه جشن می‌گرفتم که مثل پیرمرد و پیرزن‌ها

عقد نمی‌کردید.

حرفش شوکه‌ام کرد نگاهم را به او دوختم. حسام یک تایی ابرویش را با تمسخر بالا انداخت و گفت:

- باشه برای عروسی ببینم چه قدر عرضه خرج میدی.

حمید خندید و با طعنه گفت:

- البته اگه برای اون خبرش رو از این و اون نشنویم.

حسام به طرف من آمد و از بازویم گرفت و گفت:

- نه خودم برات کارت میارم.

حمید یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به دست حسام که به دور بازوی من حلقه شده بود، کرد و بعد با نگاهی پر از ناراحتی حرف آخر حسام را بی پاسخ گذاشت و رفت. هنوز در بهت رفتارهای او خشک بودم. بعد به خودم آمدم و به حسام که با سگرمه‌های درهم به دور شدن حمید خیره شده بود گفتم:

- حسام چرا این جور جوابش رو میدی؟ خب حق داره ناراحت شده! تو دوست شی و پسرعمو و همکار شی.

حسام نگاه طلبکارانه‌ای به من انداخت و گفت:

- اونه از اول صبح هی کنایه می‌زنه. حالا تو رو گیر آورده داره به تو می‌بنده. ولش کن بابا! از سر صبح که اومده انگار از دنده چپ بلند شده.

- خب عوض این که از دلش دربیاری مته به خشخاش میداری. تو هم خودت رو بذار جای اون، خبرها رو از بقیه شنیده ناراحت شده.

نگاه دقیقی به من انداخت و با حالت تاسف گفت:

- تو چه قدر ساده‌ای دختر!

معارض گفتم:

- حسام! تو به این فکر کن اون با نیلو همچین کاری کرده بود تو چی کار می‌کردی؟

حسام با سگرمه‌های درهم روی از من گرفت و درحالی که گویا قصد داشت از این قضیه طفره برود گفت:

- ولش کن حالا تو هم اول صبحی، کجا بودی؟

- بیمارستان.

دست روی پیشانی‌ام گذاشت. دستش را آهسته از روی پیشانی‌ام پس زدم و گفتم:

- حالم خوبه، نگاه کن رنگ و روم برگشته. سر صبح یه حالت تهوع ساده بود.

چشم غره‌ای رفت. صدای گام‌های کسی را از پشت سر شنیدم ل*ب گزیدم با اکراه برگشتم ببینم چه کسی است. یکی از کارکنان بخش بود که از کنار من گذشت.

به زور خنده‌ام را کنترل کردم. او که رفت حسام گفت:

- این قضیه بس نبود. یه شایعه دیگه بنداز دهان مردم.

سرخ شدم و معترض گفتم:

- جز تو هیچکی ذهنش ان قدر منحرف نیست.

شانه بالا انداخت و گفت:

- تو زیادی خنگی والله بقیه مثل تو فکر نمی‌کنند.

سری تکان دادم و او هم روی رفتن کرد و دستی برایم تکان داد. من هم که از گرما گر گرفته بودم دستی برایش تکان دادم و در پیچ راهرو گم شدم. ذهنم درگیر دلخوری حمید بود. باید هرطور بود از دلش درمی آوردم. به روپوشم چنگ انداختم ان قدر گرم بود که خنک نمی شدم.

گوشی ام زنگ خورد. شماره ناشناس را که دیدم. کمی مکث کردم و بعد به طرف بام بیمارستان رفتم. پله ها را دوتا یکی طی کردم و تماس را باز کردم و گفتم:
- یه لحظه نگه دارید.

از پنجره مثل گربه ای چابک به پشت بام پریدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- الو... .

صدای خشمگین و لرزان پروفیسور امین زاده در گوشم پیچید:

- تو نیمه و جب بچه داری من رو تهدید می کنی؟!!

خنده ای کردم و گفتم:

- ظاهراً که این طوره.

- تو... تو... چی فکر کردی؟ فکر کردی من فقط دستم به اون سفته ها بنده؟ من کاری می کنم تو به خاک سیاه بنشینی. تو می خوای من رو دور بزنی.
خونسرد گفتم:

- دیگه بالاتر از سیاهی برای من رنگی نیست. پسر تون اگه بدونه پشتش چه کارهایی کردیم از هردوی ما انتقام می گیره. از من یک جور، از شما که مادرشی هم یک جور! من

پیه همه چی رو به تنم مالیدم. می‌خواید شما هم با این قضیه یه کم کنار بیاید. نهایتش اینه که حسام دور مادری مثل شما رو خط... .

حرفم را بریدو فریاد زد:

- خفه شو! تو کی هستی که انقدر راحت داری من رو تهدید می‌کنی؟! من همین الان هم می‌تونم کاری کنم که تو پشت میله‌های زندان آب خنک بخوری. بدون واهمه گفتم:

- ای بابا! زندان، ابطال مجوز، جریمه! بسه دیگه! اون سفته‌ها رو برگردونید صوت رو هم از من بگیرید دور منم برای آزمایشگاه خط بکشید در غیر این صورت باید یه فکری به حال خودتون و پسرتون بکنید. چون قضیه اگه لو بره آبروی پسرتون هم پیش همکارهاش هم میره. شما جای این که من رو تهدید کنی به این فکر کن! به اعتبار پسرتون! تصور کنید لو بره شما پشت این خیانت‌ها بودید. اولین کسی که پیش همکارهاش سرشکسته میشه پسر شماست. خب بالاخره حسام که تو این تحقیقات تنها نبوده زحمت بقیه هم هست. بعد به این فکر کن که دکتر امینی چهره واقعی شما رو ببینه. انواع ناراحتی روحی و فکری می‌گیره تازه دیگه به آمریکا هم برنمی‌گرده. تحقیقاتش رو جدی تو ایران پیش می‌بره و بهتون هم میگه دیگه مادری نداره. حالا فکر کنید صوت رو پاک کردم و سفته‌ها را دادید. چی میشه؟! هیچی! هیچی همیشه! فقط پسرتون کارش تو ایران تمام میشه برمی‌گرده پیش مادرش، به همین خوبی تموم میشه. راستی می‌خواید صوت رو بذارم گوش کنید. یه کم هم شما فیض ببرید. بذار براتون ایمیلش می‌کنم. مامورا هم که نیومدن حیف باشه چون اون‌ها هم قرار بود همین‌ها رو بشنوند. خود دکتر امینی اولین کسیه که باید این چه‌چه کردن‌هاتون رو گوش بده.

- دختره چشم سفید! نشونت میدم، جوری که به دست و پاهام می‌افتی.

- این که به دست و پاتون بیافتم رو ممکن نیست ببینید. سفته‌ها رو پس بدید و الا تا فردا باید با پسر تون روبه‌رو بشید.

صدای بوق ممتدی در گوشم پیچید. خندیدم. این من بودم؟! همان فرگل ترسو؟ حالا مثل یک گرگ منتظر فرصت حمله بود. صوت را بی معطلی برای پروفیسور امین‌زاده ایمیل کردم و زیر ل*ب گفتم:

- این هم گوش بده تا شاید سخته کنی چشمت فردا رو نبینه .

خنده‌ای کردم و بی‌معطلی دوباره از پنجره به داخل خزیدم. کاملاً سرحال شده بودم دیگه از حالت تهوع و دل درد صبح خبری نبود. با انرژی به سرکارم برگشتم. اواسط کار زهرا را دیدم و همه ماجرا را به گفتم. سری تکان داد و گفت:

- گره‌ای که با دست میشه باز کرد رو با دندون باز نمی‌کنند فرگل! این قضیه رو بالاخره باید به حسام بگی. تو داری با حسام وارد یک را*بطه جدی میشی. تا کی می‌خواهی مادرش رو تهدید کنی؟ حسام بالاخره این راز رو باید بفهمه.

- میگم زهرا! کم‌کم! بذار یه کم این تنش‌ها بخوابه و من این زن رو سرجاش بنشونم؛ همه‌چی رو میگم.

شب روی تختم مچاله شده بودم و کلمات کتاب مدام جلوی چشمم رژه می‌رفتند. اصلاً در حال و هوای خودم نبودم. مغزم داشت از فشار افکار مختلف داغون می‌شد، بلند شدم و در تراس را باز کردم هوای سرد وارد اتاقم شد. به باغ سرمازده و برفی خیره شدم کمی بعد پنجره را بستم و از اتاق خارج شدم از پله‌ها سرازیر شدم سالن در خاموشی بود و نور اتاق حسام مثل همیشه از زیر در کمی از کف سالن نزدیکی در

اتاقش را روشن کرده بود. رفتم کمی آب بخورم، اما پشیمان شدم و کمی قهوه دم کردم و بعد تقه‌ای به در اتاق حسام زدم و در را باز کردم. حسام نگاهی به من کرد و لبخندی به صورتم پاشید و عینک مطالعه‌اش را بالای سرش گذاشت و مشتاقانه گفت:

- بیا تو دیگه چرا جلو در وایستادی؟

لبخندی زدم و با سینی حاوی دو فنجان قهوه وارد شدم و گفتم:

- من هو*س قهوه کردم ولی تو اگه خوابت نمی‌بره نخور.

کش و قوسی به بدنش داد و صندلی کنار میزش را به کنار خود کشید و اشاره کرد کنارش بنشینم.

کنارش نشستم و دست زیر چانه به صفحه لپ‌تابش چشم دوختم. برنامه‌هایش را که بست عکس صفحه نمایش لپ‌تاب باعث شد کمی جا بخورم. عکسی بود که من کنار حسام خواب بودم و حسام آن را در خانه پیرزن روستایی گرفته بود. متعجب به او چشم دوختم و گفتم:

- حسام این رو چرا گذاشتی رو صفحه؟

تازه حواسش به مسیر نگاه من افتاد و در حالی که فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت گفت:

- چون این عکس رو دوست دارم. چون اولین شبی بود که پیش من خوابیدی و از موضعت پائین اومدی.

نگاهم را به آن دو تیله‌سبز و شیطنت‌بارش دوختم و گفتم:

- حسام تو رو خدا پاکش کن، تو با این عکس آبروی من رو بردی.

جرعه‌ای قهوه نوشید و با اوقات تلخی گفت:

- فرگل اصلاً از این اخلاقت خوشم نمیاد. من این عکس رو دوست دارم ان قدر گیرنده پاکش کنم.

- این همه عکس خوشگل تو ترکیه با هم انداختیم، چرا این آخه؟! تو رو خدا عوضش کن من این جا خیلی داغونم!

- اتفاقاً این جا تو خواب از همه عکس هات قشنگ تر افتادی. حرفش هم نزن خیلی هم خوشگله هیچ کدوم از عکس هات به پای این نمی رسه.

- خواهش می کنم! به خدا این عکسم خیلی زشته.

- نخیر خیلی هم خوشگله. بحث رو هم تموم کن.

ناچار برای این که اوقات مان تلخ نشود عقب نشینی کردم و فنجانم را برداشتم و جرعه ای قهوه نوشیدم او همچنان مشتاقانه نگاهم می کرد. گفتم:

- ای بابا. این جوری نگاهم نکن هول می کنم قهوه می پره تو گلوم.

خندید و فنجانش را کنار گذاشت و گفت:

- کم پیش میاد تو رو خوش رو ببینم سر همین دارم نگاهت می کنم.

زورم گرفت و نگاهش کردم و گفتم:

- آخ! بمیرم! عامل ترش رویی من گیرهای بی خود توئه دیگه، من خود به خود که ترش نمی کنم.

- والله تا یه کم رنگ و روت باز میشه فردا معلوم نیست چی پیش میاد جنی میشی. یه خورده تعادل نداری.

- الان کی داره تعادل من رو به هم می زنه؟

خنده‌ای کرد و دست زیر سرش قرار داد و آرنجش را روی میز تکیه داد و نگاهم کرد.
قهوه‌ام را تمام کردم و خواستم بروم گفت:

- فرگل.

نگاهم را به او دوختم تا حرفش را بزند، گفت:

- بهتر نیست زودتر عقد کنیم؟

- پس الان چی هستیم حسام؟

- این که دائم نیست. دو سه ماه دیگه هم تموم میشه.

- حسام تو می‌خواهی یه جشن نامزدی بگیری. قبول! ولی هنوز خیلی کارها داریم بکنیم.
تو هنوز مسئله مادرت رو حل نکردی.

کلافه دست از زیر سرش برداشت و گفت:

- ای بابا توهم! مادرم چی کار به تو داره؟! اصلاً شاید وقتی بهش بگم انتخابم تویی
خوشحال هم بشه.

پوزخندی تمسخرآمیزی زدم و در دلم گفتم: "آره از خوشحالی برات می‌رقصه."

نگاهش کردم و گفتم:

- انتخاب اول و آخر مادرت گلوریاست.

- تو یه بار برخورد با مامان من داشتی و مدام داری آیه یاس می‌خونی. مادر من
این جوریه که تو ازش تو ذهنت ساختی نیست.

یک تایی ابرو بالا انداختم و در دلم دوباره جوابش را دادم: "آره، آره! مادر تو خود فرشته است، من مادرت رو بیشتر از تو شناختم ساده."

ایستادم و فنجان قهوه را برداشتم و گفتم:

- فعلاً دست نگهدار حسام. بذار سال بابای من دربیاد شما هم فارغ التحصیل بشی من هم طرحم تموم بشه بعد برای این یه فکری می‌کنیم.

دست دور کمرم حلقه زد و مرا به طرف خودش کشید و روی پاهایش نشاند و زیر گوشم زمزمه کرد:

- دلم می‌خواد عقد و عروسی یکی بشه.

حسام از دل بیچاره من خبر نداشت و هی اصرار به رسمی کردن داشت. نمی‌دانست من با مادرش وارد چه جنگی شدم. نمی‌دانست راز من چیست. دلیل بهانه‌های من چیست و الا من بیشتر از او راغب به بودن در کنارش برای همیشه بودم اما شرایط من شرایط بغرنجی بود.

نگاهش هنوز رو به من بود، آهسته گفتم:

- اگه مادرت هنوزم بخواد تو با گلوریا... .

حرفم را برید دست برد و دسته‌ای از موهایم را در دست گرفت و نوازشگرانه گفت:

- تنها کسی که برای زندگی من، تصمیم می‌گیره خودمم!

- حالا فرض کن مادرت قبول نکرد.

- راضیش می‌کنم.

شانه بالا دادم و گفتم:

- حالا اگه راضی نشد.

- فوقش تو و گلوریا رو با هم می‌گیرم.

چپ‌چپ به او نگاه کردم و دستش را از دور کمرم جدا کردم و گفتم:

- برو بابا با این تصمیم‌های مسخره‌ات!

از او فاصله گرفتم و او هم می‌خندید و سعی داشت مرا اسیر کند، دستش را پس زدم و

عقب رفتم و بلند شدم و گفتم:

- برو! همون گلوریا رو بگیر. بی‌خود برای من نقشه نکش.

از پشت میز کنار رفتم که او هم به طرف من آمد و با همان شیطنت همیشگی گفت:

- خب تو نقد میشی اون نسیه! قبول کن دیگه فرگل، تو اخلاقت خوب نیست یه

وقت‌هایی هم میرم پیش اون اعصابم از دست تو سرجاش بیاد.

- نه برو همون رو بگیر من هم اعصابم راحت باشه. فکر کردی من درمونده‌ام که تو

بیای من رو بگیری؟ من هم میرم با یکی دیگه ازدواج می‌کنم. دوری و دوستی!

خنده‌ای کرد و گفتم:

- محاله بذارم شوهر کنی! هرکی بیاد طرفت خودم یه کاری می‌کنم که سمت رو هم

نیاره، تو مال خودمی!

چندگام به عقب رفتم و گفتم:

- آهان! نخیر آقا حسام عهد جاهلیت نیست که دختر رو قولنامه کنند. من خودم عاقل

و بالغم! آدم باید برای بعضی تصمیم‌هاش تاوانم بده. یا گلوریا رو می‌گیری بی‌خیال من

میشی یا من رو می گیری بی خیال همه میشی! ان قدم جلو نیا! بسه دیگه! شب بخیر من
میرم بخوابم.

چندگام به جلو آمد و گفت:

- برای شب بخیر خیلی زوده! بعدم باید یاد بگیری الکی الکی نیای اتاق من حواسم رو
پرت کنی. اومدنت با خودت بود ولی رفتنت نه!

عقب رفتم و گفتم:

- لوس نشو حسام! باز مسخره بازی رو شروع کردی! شب بخیر.

روی برگرداندم که بروم به یک باره حس کردم بدنم از روی زمین جدا شد و چشمان از
فرط حیرت گشاد شد و جیغ کوتاهی کشیدم و در حالی که بدنم در آغو*ش حسام
تاب می خورد حیرت زده و با چشمانی از حدقه بیرون زده به صورت حسام خیره شدم
که شیطنت بار می خندید.

دو دستم را از ترسم روی شانهاش گذاشتم و ملتمس گفتم:

- تو به رو خدا بذارم زمین! چی کار می کنی؟! آخر شبی شوخیت گل کرده؟!!

خندید و با لحن جدی گفت:

- نه من خیلی جدی گفتم.

تقلا زدم که از بغلش پائین بیایم، پاهایم را در هوا تکان دادم اما او محکم مرا گرفته بود.
با لحنی جدی گفتم:

- حسام تو رو خدا می خوام برم بخوابم.

حسام همچنان با لحن شیطنت باری گفت:

- نه! نمیدارم.

دوبار تقلا زدم و او محکم‌تر از قبل مرا گرفت و به طرف تختش رفت و گفت:

- همین جا بخواب.

- اه! حسام دیگه داری شورش رو درمیاری. می‌خوام برم اتاقم.

- تا تو باشی سر به سر من نذاری بگی به غیر من شوهر می‌کنی.

همین‌که مرا روی تخت گذاشت از روی تخت پائین پریدم و با اوقات تلخی گفتم:

- حرکتت اصلاً کار درستی نبود.

خندید و دست پشت کمرش حلقه زد و گفت: دیگه حرف از این نزن که بخوای قید من رو بزنی.

- برو بابا! من میرم بخوابم. شب بخیر.

خندید و گفت:

- شب بخیر! ولی تو همسر خوبی نمیشی.

طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

- مادر بد تموم شد، همسر بد شروع شد؟!!

خندید و گفت:

- باور کن نه مادر خوبی میشی نه همسر خوبی، جز من هیچ‌کی نگهت نمی‌داره، طلاقت میده.

- باشه بابا. تو راست می‌گی. شب بخیر.

از اتاقش بیرون رفتم. دستی به موهایم کشیدم و آن را عقب راندم، تند در تاریکی پله‌ها را پیمودم و به اتاقم رفتم. چند نفس عمیق کشیدم. هنوز هم احساس گرما می‌کردم. در تراس را باز کردم تا سوز سرد کمی از آتش درونم بکاهد. که به یک‌باره صدای جیغ گوش‌خراش دو گربه‌ای که با هم در جدال بودند، مرا از جا پراند. تند در را بستم و به تختم پریدم. کمی این غلت و آن غلت شدم تا خوابم برد.

فردای آن روز خبری از پرفسور امین‌زاده نبود، ساعت دو بعد از ظهر بود که شیفتم را تحویل دادم و از بیمارستان به طرف ایستگاه تاکسی می‌رفتم که صدای موتوری را که از پشتم می‌آمد را حس کردم فارغ از هرچیزی در دنیای خودم بودم، تغییر مسیر دادم تا از کنارم بگذرد که به یک‌باره احساس کردم کسی کیفم از روی شانهم وحشیانه کشید و از دستم رها شد تا به خودم بیایم، موتور سوار کیفم را زد. جیغ‌زنان به دنبال آن‌ها دویدم اما آن‌ها سواره بودند و من پیاده! تند و چابک سر پیچ خیابان از جلوی دیدم ناپدید شدند. این بدترین اتفاقی بود که می‌توانست در این عصر زمستانی برایم بیافتد. از شوک این اتفاق هم ترسیده بودم و هم از مالی که باخته بودم، گریه‌ام گرفت. هم گوشی پدرم و هم گوشی خودم درون کیفم بود. جدا از آن کیف پول و کلید و کلی کارت اعتباری بانکی‌ام و مهر پزشکی‌ام در کیفم بود. مستاصل و درمانده روی زمین نشستم و با دو دستم صورتم را پوشاندم. اشک‌هایم را که خوشه‌خوشه از روی صورتم چکه می‌کردند را با آستین مانتویم پاک کردم و راه برگشت به بیمارستان را گریه‌کنان پیمودم. دوباره وارد بیمارستان شدم و درحالی که سعی می‌کردم بر احساساتم غلبه کنم وارد آسانسور شدم و در بخش مغز و اعصاب پیاده شدم. بینی‌ام را بالا کشیدم. بیشتر از همه به خاطر گوشی‌ام و موبایل به جامانده از پدرم گریه می‌کردم. تمام صوت‌هایی که از امین‌زاده برای گروکشی گرفته بودم در آن بود. کسانی که از راهرو می‌گذشتند با تعجب نگاهی به چهره پکر و از گریه سرخ شده‌ام می‌کردند.

به طرف در اتاق حسام رفتم اما نبود، از مسئول بخش پرسیدم:

- که کجا رفته؟

او هم با کنجکاوی کمی نگاهم کرد و بعد به خودش غلبه کرد و گفت:

- فکر کنم برای معاینه مریضش رفته.

رفتم به در اتاقش تکیه دادم و شروع به خودخوری کردم و به این فکر کردم که چه چیزهایی در کیفم بود که از دست دادم. مهر نظام پزشکی ام، کارت دانشجویی، کتابم، از همه بدتر گوشی پدرم پر از عکس‌های پدرم بود که آن‌ها را هم از دست داده بودم. همان‌طور داشتم خودخوری می‌کردم و ناخن می‌جویدم که کسی دستم را محکم گرفت و با لحن حاکی از انزجار و عصبی گفت:

- نکن! این عادت بدت رو ترک کن .

نگاهم به حسام افتاد که مضمئز کننده نگاهم می‌کرد. چهره‌ی از گریه سرخ شده مرا که دید، متعجب گفت:

- گریه کردی؟ باز چی شده؟

در اتاقش را باز کرد داخل اتاق شدم و دوباره بغضم ترکید حسام در را بست و با عجله کنارم آمد و گفت:

- چی شده؟

هق‌هق‌کنان گفتم:

- کیفم رو زدند.

او اول کمی مات نگاهم کرد و بعد با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

- همین؟!

با ناراحتی بغض آلود گفتم:

- یعنی چی همین؟! تمام دار و ندارم تو کیفم بود. موبایلم، مهرم، کارت‌های بانکیم، کلیدهام!

- فدای سرت! یه جور عزا گرفتی انگار محموله بانکی رو زدند. کارت بانکی‌هات رو فردا بسوزون. گوشی هم دوباره می‌خریم. مهرم دوباره بساز. این‌ها که غصه خو*ردن نداره. زورم گرفت و گفتم:

- ممنون از دلداریت!

خنده‌ای کرد و گفت:

- چی کار کنم فرگل؟! بشینم باهات عزا بگیرم؟ مرگ نیست که چاره نداشته باشه.

- چی میگی حسام؟ تمام دارو ندار من اون‌ها بود. می‌فهمی! دار و ندارم.

- ای بابا! همچین میگه دار و ندارم انگار شمش طلا جابه‌جا می‌کرده باهات، چهار تا لوازم آرایش و عابر بانک و گوشی بود دیگه! دار و ندار تو منم فرگل، که هنوز هم این‌جام. همه رو برات حل می‌کنم چرا بی‌خودی آخه حرص می‌خوری.

حرفی نزدم همچنان اشک از چشمانم می‌آمد و او گفت:

- نگاه کن! نگاه کن تو رو خدا!

مقداری آب برایم ریخت و به دستم داد و گفت:

- فرگل خودخوری شده عادتت؟! همه این‌ها درست میشه. تو خدا رو شکر کن! امروز که از این‌جا دراومدی این موتورها با تو تصادف نکردند بیافتی گوشه‌ی بیمارستان، ببین سلامتی از همه این‌ها مهمتره، خدای نکرده دست و پات می‌شکست یا یه چیزیت می‌شد ارزشش رو داشت؟

جرعه‌ای آب نوشیدم و حرفی نزدم. روپوشش را درآورد و پالتویش را پوشید کمی آرام شده بودم که گفت:

- بریم.

متعجب گفتم:

- کجا؟ مگه تا چهار این‌جا نیستی؟

- مرخصی می‌گیرم بریم.

- نه حسام کلید و یه کم پول به من بده خودم میرم.

- صد دفعه گفتم این "نه" رو از دهانت بنداز.

در اتاق را باز کرد و اشاره کرد بیرون روم. از اتاق خارج شدم در حالی که در اتاقش را قفل می‌کرد گفت:

- برو یه صورتت آب بزن من تو ماشین منتظرتم.

همچون برده‌ای فرمان بر به حرفش گوش دادم و بعد از آب زدن به صورتم از آن‌جا خارج شدم. تنها دلخوشی‌ام این بود که آن صوت هنوز در صندوق ایمیل‌م هست.

سوار ماشین شدیم و پکر سرم را تکیه به شیشه دادم حسام حرکت کرد و موسیقی ملایمی گذاشت و من در تمام طول راه برای چیزهایی که از دست دادم در دلم عزا گرفته بودم و تک تک آن‌ها را می‌شمردم و برایشان تاسف می‌خوردم.

کمی بعد حسام از توقف ایستاد و گفت:

- پیاده شو.

گیج و سردرگم به همه‌ی اطراف نگریستم. جای شلوغی بودیم و حسام در مکانی مثل بازار پارک کرده بود. من که انتظار داشتم در حیاط ویلا باشیم گیج او را نگریستم.

خندید و گفت:

- پیاده شو دیگه، چرا این جوری نگاه می‌کنی فضا که نرفتیم.

پیاده شدم و همه‌جا را دقیق از نظر گذراندم. بازار مملو از جمعیت بود متعجب به حسام گفتم:

- این جا چرا اومدیم؟!

به طرفم آمد و دستم را گرفت و گفت:

- می‌خوام دار و نداشت رو بهت برگردونم.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم و بنای ناسازگاری و امتناع کردن بگذارم که محکم مچم را گرفت و نگاهی تیزی به من کرد که ناچار به سکوت شدم.

اول از همه برایم گوشی خرید. هرچه اصرار کردم از گوشی خودم برایم بخرد که ارزان‌تر است، اخمی به من کرد و دست آخر آخرین مدل گوشی را برایم خرید. طوری که فروشنده گوشی گفت:

- خانم خیلی از زن‌ها با هزار و یک التماس شوهرشون رو میارند این گوشی رو بخره شوهر شما داره بهترین رو می‌خره قبول نمی‌کنی؟!

بعد از خرید گوشی حسام به پاساژ دیگری رفت و کیفی برداشت و رو به من گرفت. طبق معمول امتناع کردم اما وقتی عصبانیتش را که دیدم کم‌کم راه آمدم و او تا سفارش مهر و ساخت کلید در خانه هم چشم پوشی نکرد.

شب هم شام را در رستورانی صرف کردیم و من باز زیر دین حسام فرو رفتم. سوار ماشین که شدیم با کلی خجالت و لحن تشکرآمیزی گفتم:

- حسام ممنونم! واقعاً آگه بعد پدرم تو رو خدا برای من نمی‌فرستاد باید تو این دنیا از غصه می‌مردم.

حسام نگاهی به من انداخت و گفت:

- دست بردار فرگل، این‌ها که چیزی نیستند که برایشون تشکر می‌کنی... این‌ها همون چیزهایی هستند که خودت هم داشتی حالا یه مقدار به روزتر شدند. تو فقط کم غصه بخور!

دستش را گرفتم و به گرمی فشردم و در چشمانش زل زدم و گفتم:

- ممنون حسام. نمی‌دونم چه‌طوری ازت تشکر کنم.

لبخندی زد و دستم را فشرد و حرکت کرد و من در طول راه اول با گوشی جدید کلنجار رفتم و سعی کردم آپشن‌های آن و طرز استفاده از آن را یاد بگیرم. گاهی چیزهای جدیدی می‌دیدم که ذوق زده‌ام می‌کرد و حسام از ذوق زدگی‌ام می‌خندید.

خلاصه آخر شب بود که به خانه رسیدیم. حسام طبق معمول به اتاق کارش برای کار کردن رفت و من هم به اتاقم پناه بردم. سیم کارت را که درون گوشی انداختم پیامی از شماره ناشناسی دریافت کردم. تمام شماره‌هایم حذف شده بودند بنابراین آن را باز کردم که نوشته بود:

- گریه کردنت گوشه خیابون یه چشمه کوچک بود. منتظر بلاهای بزرگتری باش.

دستانم شروع به لرزیدن کردند. با همان دستان سردم ایمیل را وارد گوشی تلفنم کردم اما اخطار می‌داد چنین ایمیلی وجود ندارد و از دسترس خارج شده است. چندین بار صحت آن را چک کردم اما هرکاری کردم نتوانستم وارد آن شوم. نفسم بند آمده بود وقتی پیغام خطای آن را در اینترنت جستجو کردم متوجه شدم که ایمیلم هک شده است. باورم نمی‌شد او تا کجاها پیش رفته است. گوشی در دستان سرد و لرزانم می‌رقصید. قطره اشکی از سر یاس و ترس از چشمانم جاری شدند. خم شدم و زانوهایم را در آغو*ش گرفتم. تمام این بلا و بدبختی‌ها از دست این آدم آب می‌خورد. آن وقت من هنوز رویای با حسام بودن را دارم. اما من هنوز برگ برنده‌ام را داشتم و او به خیالش هم نمی‌رفت من یک نسخه از آن صوت را به ایمیل زهرا فرستاده‌ام. فوری به زهرا زنگ زدم و از او خواستم صوت را به ایمیل جدیدم بفرستد و بعد از او خواهش کردم صوت را ذخیره داشته باشد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا بچرخ تا بچرخیم.

بی‌معطلی صوت را از ایمیل زهرا دانلود کردم و دوباره به ایمیل پروفیسور امین‌زاده فرستادم و برایش یک متن نوشتم: "مهم نیست چه قدر تلاش می‌کنید که تصویر

اشتباهات رو پاک یا فراموش کنید، اما بعضی زخم‌ها رو همیشه از قلب دیگران پاک کرد. زخمی که به قلب پسر تون می‌زنید عمیق هست. تلاش برای از بین بردن این صوت بی‌فایده است چون این صوت را حتی با کشتن من هم نمی‌تونید پاک کنید. هر تصمیم اشتباهی که می‌گیرید بیشتر فرصت‌ها رو از دست می‌دید. امیدوارم به خاطر پسر تون این ریسک رو تکرار نکنید. آخرین فرصت تحویل سفته‌ها یازده صبح فرداست."

در دلم به حالش خندیدم و گفتم:

- دست بالای دست زیاده پروفیسور!

از اتاق بیرون رفتم در سالن تاریک در اتاق حسام را باز دیدم که مشغول کار بود. رنگاهم روی نیم‌رخ او ثابت بود و حرفش در گوشم تکرار می‌شد: "دار و ندار تو منم که همه چی رو برات حل می‌کنم."

راست می‌گفت او همه‌ی دار و ندار من بود، همه‌ی زندگی‌م بود. حالا فقط یک هم‌خونه و یک عشق نبود، او همه‌ی گس‌م بود. بدون او دنیای من خالی از زندگی بود. من مرده‌ای بیش نبودم، تنها تکیه‌گاه من در این دنیای بی‌رحم او بود. اگر می‌رفت... اگر مرا رها می‌کرد زندگی برایم تمام شده بود. حالا برایم حکم نفس را داشت. کسی که در این دنیای تاریک برایش می‌جنگیدم. در این جنگ یا مادرش پیروز می‌شد یا من موفق می‌شدم. اگر او پیروز می‌شد باید همه‌چیز را تمام می‌کردم. تا او را نجات دهم. این که نفهمد مادرش که بود و چه زخمی به او زد این که نداند از پشت به او خنجر زد و احساساتش از این بی‌اعتمادی‌ها ضربه نخورد. اگر من می‌بردم هرگز اجازه نمی‌دادم کسی دلش را بشکند.

چند گام از پله‌ها پائین آمدم، متوجه نگاهم شد و با دو انگشت چشمانش را فشرد و به صدلی تکیه داد و گفت:

- خوابیدی؟

به طرف اتاقش رفتم در آستانه در ایستادم و با لبخندی گفتم:

- خسته نیستی؟

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- چرا خیلی! ولی باید امشب تمومش کنم فردا ببرم آزمایشگاه روی ترکیباتش کار کنم.

وارد اتاقش شدم و گوشه تختش نشستم و او را نگریستم و گفتم:

- چیزی نمی‌خوای برات بیارم؟ قهوه یا چیزی که خستگی از تنت دربیاره.

در حالی که حواسش به تبلتش بود گفت:

- نه.

گوشه تختش نشستم و گفتم:

- من هم خوابم نمی‌بره یه کم این جا می‌نشینم اگه مزاحم کارت نمیشم.

- نه بشین.

او درگیر کار بود و من کتاب به دست به او نگاه می‌کردم. به فردایی که باید همه چیز را

می‌گفتم. به عکس‌العملش در قبال گوش دادن به آن صوت، به این که دو نفر از کسانی

که واقعاً دوستش داشت با او چه کردند. چه نقشه‌ها که نکشیدند. چه خنجرها که

نزدند. تمام این مدت فکر می‌کردم و نگاهش می‌کردم. چه باید می‌کردم. راه دیگری

نداشتم. باید یه جایی جلوی مادرش را می‌گرفتم. آن هم درست از همان جایی که زحمت‌هایش داشت به ثمر می‌نشست.

نمی‌دانم چه قدر گذشت اما وقتی به خودم آمدم دیدم حسام به عادت معهود سرش را روی دو دستش روی میز گذاشته و در مقابل خواب و خستگی ناتوان شده است. بلند شدم میزش را جمع و جور کردم و برق را خاموش کردم و پتو را برداشتم و رویش انداختم. صندلی را آهسته کنار صندلی‌اش گذاشتم و در کنارش نشستم نور مهتاب بی‌رمقی، کمی از اتاقش را روشن کرده بود و به جثه خمیده روی میز او چشم دوختم و به آینده مبهمم فکر می‌کردم. به این که دست‌آخر اگر زور مادرش می‌چربید و مرا وادار به همکاری با خودش می‌کرد باید چه می‌کردم؟! بی‌تردید آن‌جا دیگر آخر راه بود. وجود من دیگر باید از زندگی با حسام محو می‌شد. دیگر من لیاقت بودن در کنار حسام را نداشتم. چه‌طور می‌توانستم باز با او باشم و از پشت خنجر بزنم؟ چه‌طور می‌توانستم به چشمانش نگاه کنم و دروغ بگویم و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده.

تمام این مدت نگاهش می‌کردم. قریب به دو ساعت در خواب بود و من در فکر فردا و اتفاقات آن ذهنم آشفته بود. در همین لحظه تکانی به خود داد. سریع تکیه به صندلی دادم و خودم را به خواب زدم زیرچشمی او را پاییدم سر از میز بلند کرد و با دیدن من کمی شوکه شد، دستی به صورتش کشید و گردنش را کمی مالش داد سرش را نزدیک من کرد و آهسته گفت:

- فرگل.

در آن لحظه نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟ خودم را به خواب بزنم یا بیدار شوم که آن هم از صدایم می‌فهمید که خواب نبودم.

دست آخر گفتم و لش کن نهایت پتو را روییم می اندازد و می رود روی تختش می خوابد و بعد من از اتاقش بیرون می روم.

چندبار صدایم کرد و من خودم را بخواب زدم، بعد بلند شد و میز را آهسته عقب کشید فکر این که می خواهد چه کار کند کنجاوم کرد. کمی بعد به طرفم آمد و آهسته مرا در آغو*ش گرفت تکان سختی خوردم به هوای این که بیدار شدم صدایم کرد. اما از خجالت باز خودم را به خواب زدم چون در هر صورت اگر صدایم در می آمد معلوم بود که خواب نبودم. مرا در آغو*ش گرفت بدنم روی دستهایش تاب می خورد. در آن شرایط هم، خنده ام گرفته بود به سختی ل*ب به هم فشردم. مرا روی تخت خودش خواباند پشت به او غلتی زدم و جمع شدم. پتو را روی من کشید و خودش هم رو به من خوابید. چشمانم را باز کردم و به مهتاب روبه رو خیره شدم. کمی طول کشید تا مطمئن شدم خوابیده است. رو به او برگشتم. مقداری از موهایش روی پیشانی اش ریخته بود با انگشتان دستم آن را با احتیاط کنار زدم و در تاریکی به صورت آرام غرق در خوابش نگریستم. زیر ل*ب گفتم:

- خیلی دوستت دارم حسام. من رو ببخش. برای حقایقی که فردا برات رو میشه از این که دلت ممکنه از من و مادرت بشکنه. من رو ببخش! ولی همه اینها برای خودته بالاخره که باید با چهره واقعی من و مادرت روبه رو بشی.

تمام شب به او نگاه کردم تا بالاخره خواب به چهره خسته ام راه یافت.

با صدای فرگل فرگل کردنش از خواب بیدار شدم. برخلاف این که خواب برایم شیرین بود اما امروز شاید آخرین روزی بود که این طور با محبت نگاهم می کرد و یا صدایم می کرد.

چشم گشودم و لبخندی روی چهره خسته و خواب گرفته ام نقش بست و گفتم:

- سلام صبح بخیر.

گوشه تخت نشسته بود درحالی داشت ساعت مچی‌اش را می‌بست نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- سلام. صبح تو هم به‌خیر!

گوشه یقه‌اش کمی نامرتب بود با همان حال خوابیده دست دراز کردم و آن را مرتب کردم. سپس از آرنجش گرفتم و نیم‌خیز شدم موهای آشفته‌ام را کنار زدم و با صدای خش‌داری خودم را به آن راه زدم و با حقه‌بازی گفتم:

- اه؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟!

حسام نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- جدیداً خیلی داری شب‌ها اتاقم می‌ای، حواست باشه!

خندیدم و کنارش گوشه تخت نشستم و گفتم:

- عیبی نداره. شاید یه روز این اتاق رو برای خودم کردم. منظره این‌جا شب و روزش عالیه. تو رو می‌فرستم تو اتاق خودم.

- تو قلعه رو از داخل فتح کردی.

خندیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- آره راست می‌گی. اصل کار صاحب این خونه است. اتاق کیلویی چند؟! بذار یه کم به صدای ناقوس این خونه گوش بدم.

و بعد بغلش کردم و سرم را روی سی*نه‌اش گذاشتم و چشمانم را بستم و به صدای قلبش گوش دادم. موهایم را نوازش کرد، سر از سی*نه‌اش برداشتم و گفتم:

- خداروشکر سرجاشه. هرچی پیش بیاد این برای منه به کسی حق نداری بدی.
خندید و حرفی نزد دستی به موهایش زد و آن‌ها را بهم ریختم معترض گفتم:

- نکن! اه!

از جایم بلند شدم و گفتم:

- بذاریه کم چهره‌ات رو خر*اب کنم. پسر خوشگل برای مردمه! از این به بعد زیاد خوشتیپ نگرد.

موهایش را مرتب کرد و با تمسخر گفت:

- خواب چی دیدی؟! این حجم از خوش‌رویی‌ات من رو می‌ترسونه چون آرامش قبل طوفانه.

خنده‌ی طولانی کردم و گفتم:

- آره برات یه سورپرایز دارم.

بلند شد و دست به کمرش زد و جلوی آینه اتاقش رفت و موهایش را دوباره مرتب کرد و گفت:

- خدا بداد برسه. اون روزهایی که سورپرایز نبود این بود حال مون وای به حال امروز که سورپرایز داریم.

موهایم را جمع کردم و با خنده از اتاقش خارج شدم به طبقه بالا رفتم دست بردم به گوشی تا ایمیلیم را چک کنم اما پشیمان شدم نمی‌خواستم سر صبح اعصابم خر*اب شود شانه به موهایم زدم و با گیر آن‌ها را بند کردم آرایش ملیحی کردم و آماده شدم و دست آخر هم مقنعه پالتو و کیفم را برداشتم و به پائین رفتم.

حسام پشت میز صبحانه منتظر من بود پشت میز نشستم مقداری صبحانه خوردیم و بعد هر دو با هم به بیمارستان رفتیم در بین راه طاقت نیاوردم و دوباره ایمیل را چک کردم چیزی دریافت نکرده بودم. دوباره پیام ارسالی ام نگاه کردم و مطمئن شدم که ارسال شده. اگر کاری نمی‌کرد و تصمیمی نمی‌گرفت امروز دست من و او برای حسام رو می‌شد. نگاهی به چهره حسام کردم که در سکوت رانندگی می‌کرد.

نفس عمیقی کشیم و سرم را به شیشه تکیه دادم و به روبه‌رو خیره شدم. به بیمارستان که رسیدیم با حمید روبه‌رو شدیم سلام کردیم و جواب سرد و بی‌تفاوتی تحویل گرفتیم. نگاه متعجبم را به حسام دوختم. حسام سری به علامت نفی تکان داد. بعد هم هردو از هم خداحافظی کردیم و به بخش خودمان رفتیم. روال کار خودم را انجام دادم. کم‌کم هم باید با بخش داخلی خداحافظی می‌کردم. در این بین از میثم هم بعد از آن روز خبری نبود. این دوبار آخر هم مورنینگ را پیچاندم و نفهمیدم کجاست و حالش چه‌طور است. دکتر سلطانی هم خدا را شکر فارغ‌التحصیل شد و از این جا رفت. از رعنا خانم هم خدا را شکر خبری نبود. فکر کنم خبر من و حسام به گوشش رسیده و پوزش زمین مالیده شده بود. با این افکار انرژی‌بخش سعی کردم خودم را دل‌داری بدهم و کمتر به آن ساعت همایونی امروز فکر کنم.

ساعت نه و نیم زهرا را پیدا کردم و او را به گوشه‌ای کشاندم و تمام ماجراها را برایش گفتم. شانه‌ام را فشرد و گفت:

- این که حقیقت داره رو میشه خوشحالم. بقیه‌اش تصمیم با حسامه.

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

- زندان و ابطال مجوزم رو نمیگی؟

- تو روال تحقیقات رو برای مادرش فاش کردی. هرکاری بکنه دست کم پای مادرش و آبرو خودش هم گیره. نهایتش اینه که را*بطه‌تون یه مدت به هم می‌خوره ولی اون ولت نمی‌کنه.

- اشتباه نکن زهرا هر چه قدر عشقت بزرگ باشه نفرت عمیق تر و وحشتناک تر میشه. من یا امروز به هدفم می‌رسم یا برای همیشه راهم جدا میشه.

- نگران نباش همه چیز درست میشه.

لحظات پر تب و تاب می‌گذشت و استرسم هرچه بیشتر می‌شد حالم دگرگون تر و دل‌درد و حالت تهوع بر من مستولی می‌شد.

ساعت نزدیک یازده بود. کنار پنجره به حیاط خیره شده بودم پرده از دستان سردم لغزید. زیرلب گفتم:

- بقیه‌اش دیگه با حسامه من باید هرطور شده دست این زن رو کوتاه کنم.

قدم‌های سست و لرزان و پر از تردیدم را برداشتم انگار که روی فضا راه می‌رفتم. رو به سمت بخش اعصاب رفتم. پله‌ها را طی کردم و فقط صدای قدم‌های خودم را می‌شنیدم همان‌طور می‌رفتم گویا که یک اعدامی با پای خودش قرار است پای چوبه‌ی دار برود. دیگر به بعدش نمی‌خواستم فکر کنم، نمی‌خواستم این فکرها جسارتم را بگیرد. طولی نکشید که به در اتاق حسام رسیدم. دستم جلو نمی‌رفت که در بزنم. گلویم خشک و حالت تهوعم شدیدتر شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و بیرون دادم خواستم در بزنم که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاه به گوشی‌ام کردم. شماره ناشناسی بر روی گوشی‌ام افتاد کمی دل‌دل کردم از کنار در کنار رفتم و آن را جواب دادم صدای آقای افراسیابی در گوشم پیچید:

- خانم دکتر کجا هستید؟

شجاعتم را در خودم جمع کردم و محکم گفتم:

- جلوی در اتاق دکتر امینی!

- به بعدش فکر کردید؟

- برای من چه فرقی داره یا مادر می‌خواد من رو بندازه زندان یا پسر! بالاتر از سیاهی برای من رنگی نیست.

کمی مکث کرد و گفت:

- من الان بیمارستانم لطف کنید بیاید حیاط بیمارستان سفته‌ها رو تحویل بگیرید.

موجی از شادی در قلبم فرود آمد، بدون معطلی گفتم:

- باشه میام.

گوشی را که قطع کردم خنده‌ای از سر پیروزی زدم و چون پرنده‌ای بال گشودم و با عجله از بخش بیرون رفتم. پله‌ها را دو تا یکی طی کردم. تا ورودی لابی یک نفس دویدم بعد که نفس کم آوردم، روی پاهایم خم شدم. کمی نفس تازه کردم کمی به حال و روزم غلبه کردم و بعد با قدم‌های محکم و صورتی جدی به طرف حیاط پیش رفتم. آقای افراسیابی را کنار پارکینگ یافتم با گام‌های آهسته و محکم به طرفش رفتم. با دیدن من دست در جیب کتتش فرو برد و نگاهش را به من دوخت. سرسنگین سلامی به او دادم جوابم را داد و گفت:

- پروفیسور از من خواستند مطمئن بشم که صوت‌ها رو از بین می‌برید، بعد سفته‌ها رو تحویل بدم.

ابرویی بالا دادم و گفت:

- اوه! پروفیسور خیلی توقع شون زیاده. قرار بود من صوت رو فقط نشون دکتر امینی ندم و سفته‌ها تحویل داده بشه.

- از کجا معلوم دوباره علیه ایشون استفاده نکنید؟

- تا مادامی که ایشون دست از تهدید من برندارند وضع همینه.

- پس اینطوری به نتیجه نمی‌رسیم یا باید همه صوت‌ها از بین بره و سفته رو تحویل بگیرید یا باید سفته‌ها رو اجرا بذارم و شما هم مدارکت رو تو دادگاه ارائه کنید در هر صورت برگ برنده دست شما نیست.

سکوت کردم. کمی بعد گفت:

- فقط ایمیل‌هایی که صوت رو دارند باید آدرسش رو به من بدید و این برگه رو هم امضا کنید.

برگه را از او گرفتم متن آن درباره این بود که صوت‌ها جعلی و ساختگی هستند.

سکوت کردم و مدتی بعد گفتم:

- من دیگه آزمایشگاه نمی‌رم. لطفاً دست از سر من بردارید. به اندازه خرجی که برای پدرم کردید و خیانتی که به من کردید، هم براتون کار کردم. مقصر مرگ پدرم شما هستید. خون پدر من به گردن شماست. من دیگه حاضر نیستم با شما همکاری کنم. آقای افراسیابی کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و گوشی‌ام را جلویش بالا بردم و صوت را جلوی چشمانش حذف کردم. با زهرا تماس گرفتم و موضوع را گفتم اول کمی مخالفت کرد و سرزنشم کرد دست‌آخر ایمیل او را گرفتم و به آقای افراسیابی دادم.

برگه را با اجبار امضا کردم و سفته‌ها را از او تحویل گرفتم. همان سفته‌هایی که به خاطر جلوگیری از، ازدست دادن پدرم امضا کردم حالا داشتم برای نگه داشتن حسام آن‌ها را پس می‌گرفتم. گفتم:

- لطفاً این حرف‌ها رو به پروفیسور بزنید. بگید دست از سر من برداره. بگید پسرش قصد داره به آمریکا برگرده. بگید تمومش کنه. همه چی رو تموم کنه.

از او روی برگرداندم و رفتم. نفس راحتی کشیدم. بالاخره سایه شوم او از سرم کم شد. بالاخره راحت شدم. حالا تنها مشکلم گفتن حقیقت به حسام است و بس!

سفته‌ها در گوشه‌ای از حیاط آتش زدم بوی کاغذ سوخته مشامم را پر کرده بود کاغذهای سوخته را درون سطل زباله انداختم و به بیمارستان برگشتم. طبق معمول زهرا پیدایم کرد شروع کرد به سوال کردن. تمام اتفاقات را برایش شرح دادم. سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم همین‌جا تموم شده باشه.

شانه بالا دادم و گفتم:

- باید تموم بشه.

- فرگل می‌دونی که تو دیگه هیچی دست نداری. اون نامه رو هم امضا کردی که صوت جعلیه دیگه اون صوتم نجات نمیده. بدتر از همه اینه که مادرش از اتفاقات بین تو و حسام خبردار بشه. حقیقت رو قبل این که مادرش دست پیش بگیره و بگه تو پیش قدم شو و بگو از تو بشنوه بهتر از اینه که از مادرش بشنوه.

- باشه زهرا میگم. سر فرصتش میگم. بذار فعلاً همه چی ختم بخیر بشه. فعلاً من باید

مطمئن بشم مادرش عقب کشیده بعد برم سر مشکل بعدی!

مدتی بعد از او جدا شدم. احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود.

در بین راه با حمید روبه‌رو شدم داشت می‌رفت که صدایش زدم:

- دکتر امینی.

برگشت و نگاهی به من کرد، گفتم:

- وقت دارید.

سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه. چند تا مریض دارم.

- پنج دقیقه. خواهش می‌کنم.

اصرار من عاقبت او را وادار به عقب نشینی کرد رفتم و از بوفه دوتا نسکافه گرفتم. هردو به نرده‌های طبقه بالا تکیه دادیم. نسکافه را به دستش دادم و گفتم:

- نسکافه آشتی کنون. بفرمایید.

به اکراه قبول کرد و نگاهش را به من دوخت، گفتم:

- راستش نمی‌دونم پدرتون چه قدر درباره را*بطه من و حسام گفته... .

حرفم را برید و سعی کرد حالت بی‌تفاوتی به خود بگیرد، گفت:

- چیزی نگفته. یعنی این مسائل به شما خودتون مربوطه. نمی‌خواد ما رو توجیه کنید.

با سماجت نگاهش کردم و گفتم:

- ولی دوست دارم بدونید.

- اگه نخوام؟

مصمم نگاهش کردم و گفتم:

- اولش هیچ قصدی بین من و حسام نبود. اصلاً تو مخیله‌ی هیچ کدوم از ما نمی‌گنجید. خودتون که می‌دیدید ما با هم چه رفتاری داشتیم. صاحبخونه من پول ودیعه رو بالا کشید پسرش هم به قصد دزدی وارد خونه‌ام شد و حسام ناخواسته وارد این ماجراها شد و کم‌کم با دیدن وضعیت من نتونست کنار بکشه. من خودم واقعاً نمی‌تونستم کمکش رو قبول کنم. شما فکر کن دختری که تمام عمرش سعی کرده روی پاهاش وایسته یکی ازش بخواد بهش تکیه کنه. قبولش واقعاً سخت بود. از یه طرف با این هزینه‌های بالا بود و من واقعاً نمی‌تونستم یه پانسیون خوب اجاره کنم. همه خوابگاه‌های داغون پائین شهری تنها چیزی بود که بودجه من بهش می‌رسید اون هم باز تو خورد و خوراکم تو مضیقه بودم. خب همه درآمد من همین کارهای نیمه‌وقت بیمارستان و طرح بود. حسام پیشنهاد داد که همخونه بشیم چون راضی به پانسیون رفتن نمی‌شد و اون محیط رو قبول نداشت، گفت خونه باید بگیرم که خرج‌های آزمایشگاه کفاف نمیده. پسرعموتون رو هم خوب می‌شناسید. باید همه‌چیز بهترین و دقیق‌ترین باشه. طبیعیه پس به خانه پایین شهر گرفتن هم رضایت نمی‌داد. برای همین محرمیت خوندیم اما باور کنید همه راه‌*بطه ما یک همخونه شدن بود تا من بعد از تموم شدن طرحم از اون خونه برم. در این بین هم خیلی تلاش کردم که باز راهم رو جدا کنم ولی نشد. ما واقعاً قرار نبود چیزی درباره این بگیریم چون اصلاً چیزی بین ما نبود. همه چی تو برخوردهای بین من و حسام اتفاق افتاد. من پابندش شدم. من درگیر شدم. این وابستگی واقعاً سخت بود و حتی هنوزم محاله ولی اتفاق افتاد.

- اما مهم اتفاقیه که افتاده.

خیره نگاهش کردم و در ادامه گفتم:

- بله. شاید اگر همخونه هم نمی‌شدیم باز هم من اگه حسام رو خوب می‌شناختم این اتفاق می‌افتاد.

از من نگاه گرفت و به طبقات پائین چشم دوخت و بعد با سردی گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشید.

- امیدوارم از حسام به دل نگیرید، حسام فقط به خاطر دل رحمی‌هاش درگیر من شد.

سری تکان داد و حرفی نزد و بعد بابت نسکافه تشکر کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و خداحافظی کرد و رفت.

کمی رفتار حمید برایم مبهم بود. گرچه دلخوری‌اش قابل هضم بود اما عصبانیتش تا این حد را نمی‌توانستم درک کنم. اگر به وجود نیلو و عشقی که بین آنها بود ایمان نداشتم ماجرای بین ما را یک مثلث عشقی فرض می‌کردم. اما خدا رو شکر از این خبرها نبود. نفس عمیقی کشیدم و به طرف بخش رفتم.

در بیمارستان داشتم نتیجه آزمایش یک بیمار را بررسی می‌کردم، هنوز نیم‌ساعت تا زمان شروع مورنینگ وقت بود نزدیک به یک‌هفته از اتفاقات آن روز گذشته بود. خبری از امین‌زاده نبود. کم‌کم ذهنم آرامش خود را پیدا کرده بود و من در پی پیدا کردن یک مقدمه بودم که همه چیز را به حسام بگویم. طوری که هم مرا ببخشد هم مادرش را... اما راه به جایی نمی‌بردم. دیروز که آزمایشگاه بودم دو تا از نمونه‌های حسام مرده بودند، او در این مدت به شدت درگیر آزمایشگاه و نتیجه تحقیقاتش بود و شب‌ها دیرتر به خانه می‌آمد. قرار بود اگر نتیجه آزمایشات موفق شود و آزمایشات روی حیوانات آزمایشگاهی دیگری نتیجه دهد، نتیجه موثر تحقیقات به صورت یک کنفرانس برگزار

شود و تحقیقات از آزمایشگاه‌های خودش و دانشگاه در یک شرکت دانش‌بنیان ادامه داده شود. این طوری شرکت‌های داروسازی کمی از هزینه‌ها را برعهده می‌گرفتند و در صورت نتیجه روی بیماران انسانی داروی آن تولید می‌شد و این یک موفقیت فوق‌العاده نه تنها برای حسام و همکارانش بلکه برای کشور ایران نیز رقم می‌خورد. از این که امین‌زاده عقب‌نشینی کرده بود بسیار خوشحال بودم و فکرش را هم نمی‌کردم به این سادگی پا پس بکشد. گرچه درد هر دو ما مشترک بود. هر دو ما از دست دادن حسام می‌ترسیدیم و من نقطه ضعف او را پیدا کرده بودم ولی او هنوز نمی‌دانست کابوس زندگی من هم همین بود. طمع داشتن حسام و ترس از دست دادن او باعث شده بود که در گفتن حقیقت تردید و تعلل کنم برای همین هنوز درگیر پیدا کردن راه دیگری جز گفتن حقیقت به او بودم.

نگاه به ساعت مچی‌ام کردم برگه‌های گزارش تشخیص را برداشتم و به طرف اتاق مورنینگ رفتم. هنوز کسی نبود رفتم روی صندلی پشت میز نشستم، هنوز جای گیر نشده بودم که سر و کله میثم پیدایش شد. ریختش به نظر خیلی نامرتب می‌آمد، سر و صورتش اصلاح نشده و موهای نامرتبش کاملاً مرا متعجب کرد. بعد از گفتن خبر نامزدی من و حسام دیگر او را ندیده بودم. حال روزش به آدم‌های عزادار می‌خورد، طوری که اول فکر کردم کسی را از دست داده شوکه شدم. مرا که دید کمی مکث کرد و بعد با تردید داخل شد و در مورنینگ را بست. بلند شدم و با خوش‌رویی به او سلام دادم و خواستم حالش را بپرسم که خیره به چشمانم زل زد و مردد گفت:

- باهاتون حرف دارم. میشه باهم خصوصی صحبت کنیم.

مات نگاهش کردم، از روی رودربایسی با تردید گفتم:

- آره، چرا که نه! خوبید؟ چیزی شده؟

حرفم را برید و گفت:

- خانم دکتر راستش حرفهایی ته حلقم گیر کرده که نمی‌تونم نادیده‌اش بگیرم ولی امیدوارم برداشت سوء نکنید.

کمی از حرفش گیج شدم و گفتم:

- نه! بفرمائید.

به در تکیه داد و نگاه من کرد و نفس لرزانش را بیرون داد و گفت:

- راستش در ارتباط با دکتر امینیه.

خیره نگاهش کردم. تماماً رو به او شدم و به آن چهره آشفته که نشان نمی‌داد، زیاد خوب و در تعادل باشد، چشم دوختم.

با لکنت و من‌من‌کنان ادامه داد:

- ببینید من می‌دونم که هیچ‌وقت انتخاب شما نبودم. بهم هم گفته بودید که هیچ احساسی به من ندارید ولی من هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم به خودم پیام. یعنی این حس به همین سادگی از ذهنم بیرون نرفت. من از ترم دو پزشکی فکرم درگیر شما شد و تا الان حتی با وجود این که شما جواب رد به من دادید نتونستم یک لحظه از فکر کردن به شما دست بردارم... .

حرفش را بریدم و جدی گفتم:

- آقای دکتر! اگه می‌خواید درباره موضوعات تکراری صحبت کنیم بهتون بگم من دیگه امیدوارم پرونده این موضوع رو ببندید و فکرش رو هم نکنید که... .

حرفم را برید و با سماجت ادامه داد:

- می‌دونم! می‌دونم! انتخاب شما ایشونه، ولی... از شما بعید بود که دست روی یه همچین آدمی بذارید.

براق شدم و از سر جایم بلند شدم و با لحن تندی گفتم:

- در شان و شخصیت شما نیست که بخواید دیگران رو به خاطر احساس خودتون زیر سوال ببرید.

و او با صدای بلند و عصبی گفت:

- اول به حرفم گوش کنید بعد شروع کنید از نامزد شریف‌تون دفاع کنید.

متقابلاً با همان لحن گفتم:

- تماماً چرندیات! لزومی نمی‌بینم وقتی رو هدر و فکرم رو مسموم حرف‌های شما کنم.

بلند شدم و به طرفش رفتم و نگاهی از سر عناد و خشم رو به او کردم اما همچنان با نگاه مظلومی پر از ناراحتی به من چشم دوخت و گفت:

- باشه! ولی دکتر امینی اون فرشته‌ای نیست که شما تو ذهن‌تون ساختید. من از دوره

استاجری ایشون رو شناختم و حرف‌هایی راجع به ایشون شنیدم و دیدم که چندتا

دختر پزشک و پرستار از سر و کول ایشون بالا می‌رفتند و دست آخر هم دورشون

انداخته.

حرفش را بریدم و با صدای بلندی که از خشم می‌لرزید گفتم:

- اصلاً در حد شما نیست که بخواید اسم ایشون رو به زبون بیارید چه برسه به این که

ایشون رو قضاوت کنید. لطفاً برید کنار دلم نمی‌خواد یک کلمه از اراجیف شما رو

بشنوم. لطفاً حدتون رو رعایت کنید.

- باشه! باشه! چشم‌هاتون رو روی حقیقت ببندید. ولی کاش پرونده یکی از مریض‌ها رو تو بخش اعصاب بستری بود رو هم پیگیری کنید، که اوایل امسال ایشون دکترشون بود. اسمش لعیا بهادری بود. تمام بخش درباره را*بطه این دوتا که فراتر از پزشکی بوده هم می‌دونند. شما خودتون رو به خواب زدید و فکر می‌کنید این آقا مثل فرشته است که از آسمون پائین افتاده، لعیا حتی به خونه این آقا هم رفته. یکی از بچه‌ها که تو محدوده خیابون فرشته زندگی می‌کنه و خونه دکتر امینی رو هم بلده، دیده از قضا لعیاخانوم از خونه آقای دکتر بیرون اومده. اگه دوست داری برو از اون بپرس.

کنترل‌م را از دست دادم و فریاد زدم:

- خیلی وقیحی آقای دکتر! تا این حد فکر نمی‌کردم رقت بار باشید. برید کنار!

از کنار در کنار رفت و آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- به خدا من سنگ خودم رو به سی*نه نمی‌زنم. حتی شنیدم تا همین بهار امسال ایشون هنوز با لعیا در ارتباط بودند. لعیا هرچی بگید از شما سرتره. دکتر امینی اخلاقاً این‌طوره! با هرکی یه مدت سر می‌کنه بعد کنارش می‌زنه. به خدا دروغ نمی‌گم. حاضرم بهتون ثابت کنم حرف‌هام دروغ نیست. حتی اردیبهشت امسال وقتی مثل توپ این قضیه تو بیمارستان ترکیده بود حراست بیمارستان پیگیر شد. ولی آقا ان‌قدر پا*رتی‌اش کلفت بود توپ نتونست تکونش بده. چون برادرزاده پروفیسور امینی و ایشون از پشت‌شون دراومدند و ماجرا جمع شد.

با دو دستم گوشم را گرفتم و درحالی که صدایم از خشم و ناراحتی می‌لرزید گفتم:

- ذره‌ای برام حرف‌هاتون مهم نیست. برید کنار تا جیغ نزدم.

چین بر پیشانی‌اش انداخت و کنار رفت و در را باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم، معطل نکردم در حین بیرون رفتن صدایش را شنیدم که گفت:

- یه روز با چشم‌های اشک‌بار می‌بینم تون که مثل بقیه دخترها دور انداخته شدید.

نگاه تیزی به او کردم، او اما ناراحت به خود می‌پیچید. از راهرو که آن طرف‌تر بچه‌ها داشتند می‌آمدند و ترجیح دادم جوابی به او ندهم. حال امروزم را بدجور خر*اب کرده بود. تندتند از راهرو گذشتم و حتی سلام هم‌کلاسی‌هایم را نگرفتم. گیج بودم. اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌روم. حرف‌های بی‌سر و تهش خدش‌های به احساسم درمورد حسام وارد نکرده بود اما کاملاً از قضاوت‌های بی‌جای او اعصابم خرد و خاکشیر شده بود. دست‌آخر به سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم و با صورت خیس به آینه نگریستم و چند نفس عمیق کشیدم. خنکی آب روی پوستم کمی از آتش عصبانیتم را فرو نشاند. به سنگ روشویی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم که میثم چه قدر وقیح است و دارد برای خودش داستان می‌بافد تا ذهن مرا مسموم کند. چه خزعلاتی را اول صبحی شنیدم. حرف‌هایی که ذره‌ای واقعیت نداشت کاش دروغی واقعی‌تر می‌گفت که باورش مشکل نباشد.

کمی که حالم بهتر شد به طرف مورنینگ رفتم اما هنوز دلم نمی‌خواست روی این پسرهای بی‌چشم و رو را ببینم. از شیشه دایره‌ای شکل در اتاق دیدم یکی دانشجویها دارد توضیحات خود را می‌دهد و کلاس شروع شده دستگیره در را فشردم و با معذرت‌خواهی کوتاهی وارد شدم. میثم رفته بود و در بین بچه‌ها نبود. دلم آرام گرفت چون دیدنش بدتر اعصابم را به هم می‌ریخت.

تمرکزم را روی صحبت بچه‌ها و اساتید گذاشتم و بعد از مورنینگ با یکی از اینترن‌ها و یکی از اساتید بخش داخلی به اتاق ویزیت رفتیم و معاینات بالینی را شروع کردیم.

بعد از معاینات خسته کمی گردنم را مالش دادم و در ایستگاه پرستاری بخش نشستیم، تا کمی مطالعه کنم اما حرف‌های صبح میثم دست از سرم برنمی‌داشت. هرچه سعی کردم تمرکز کنم نشد. تکیه به صندلی دادم و دستی به گیجگاهم کشیدم و کتاب را با ناراحتی بستم. تصمیم گرفتم سری به حسام بزنم، بنابراین بدون این که منتظر آسانسور شوم تا طبقه سوم از پله‌ها بالا رفتم. در بین راه زهرا را دیدم که کاملاً عبوس شده بود به قیافه درهمش خندیدم و دستی تکان دادم تا مرا دید کمی چهره‌اش باز شد و دستی برایم تکان داد و کیسه‌ی سرمی که در دستش بود را جابه‌جا کرد. دست در جیب روپوشم کردم و سلانه‌سلانه به طرفش گام برداشتم و گفتم:

- باز کدوم بیچاره‌ای پا پیش گذاشته زهرا! باز کی خواستگاری کرده؟ بابا بیا برو دیگه. چهره‌ی عصبیش به زور شکفت و گفت:

- نه بابا خواستگار کجا بود! برای آسانسور با یکی بحثم شد. پسره احمق انگار از پشت کوه اومده. مجبورم چهار طبقه رو از پله‌ها بالا برم.

- چرا؟ چی شده؟

- سرم یکی از مریض‌ها رو باید طبقه چهارم عوض کنم، برای آسانسور وایستادم. ظرفیت آسانسورم خب دیدی با یه تخت مریض و پنج شش تا آدم پر میشه، پنج دقیقه منتظر آسانسور بودم یه پسره که از دماغ فیل افتاده، اومد کنارم وایستاد. تا در آسانسور باز شد، دیدم فقط یکی جا داره تا خواستم برم پسره زود زرنگ بازی درآورد و پرید تو آسانسور و گفت من عجله دارم. وای فرگل ان قدر زورم گرفت گفتم آقا یعنی چی؟ من هم عجله دارم. پرو پرو گفت من بیشتر از شما عجله دارم با آسانسور بعدی برید. وای سوختم فرگل! آسانسور جلو چشمم بالا رفت.

خندیدم و گفتم:

- عیب نداره خونت رو کثیف نکن. این که چیزی نیست. صبح من بدتر از این رو کشیدم.

در حال که با هم از پله‌ها بالا می‌رفتیم قضیه را گفتم. کمی مکث کرد و بعد با تردید نگاهم کرد اما چیزی نگفت. از نگاهش کمی شک کردم و گفتم:

- زهرا چیزی شده؟

زهرا کمی دست‌پاچه گفت:

- نه! چی می‌خواستی بشه.

جلوی راهش را گرفتم و در چشمانش نگاه کردم و جدی گفتم:

- زهرا تو همچین خبری شنیدی؟

کمی اول انکار کرد اما من از من کردنش ته دلم خالی شد و مصمم‌تر از او خواستم حرف بزند که گفت:

- خیلی خب، من در حد همین شایعات شنیدم. بی‌خیال! این‌ها چرت و پرت می‌گند.

بیمارستان رو که دیدی! پر خاله‌زنکه! یکی به یکی چپ نگاه می‌کنه می‌گند این رو می‌خواد.

کلافه گفتم:

- زهرا چی شنیدی!؟

- می‌گم هیچی ذهنت رو خر*اب نکن.

عصبی گفتم:

- بگو! باید بدونم!

او که نگاه جدی و مصمم را دید گفت:

- والله می گفتند دختره خیلی خوشگله! دکتر امینی هم زیاد دور و بر پدرش مثل پروانه می گشت. هزینه های بیمارستان دختره رو دکتر امینی داده یکی از استاجرهای پزشکی هم گفته دیده دختره به خونه اش رفت و آمد داشته طوری که به گوش حراست بیمارستان که رسید، پیگیر شد و هم این که دکتر امینی رو کشوندند پائین، بعد هم موضوع حل شد ولی خب معلوم نیست قضیه چی بوده چون کسی جرات نداشت از دکتر امینی مستقیم بپرسه.

عرق سردی از پشتم روان شد و دست و پایم یخ کرد. آب دهانم را به سختی فروخوردم و گفتم:

- چرا زودتر بهم نگفتی؟!

دست روی شانهام گذاشت و گفت:

- فرگل! آدم به کسی که ان قدر دوستش داره شک می کنه؟! بعد هم هرچی بوده برای گذشته است. برای موقعی بود که پدر خدایا مرزت تو بیمارستان بستری بوده و بین شما هیچ احساس و قضیه ای نبوده. هرکی بالاخره تو گذشته یه مسئله ای داشته نباید به پای امروزش بذاری. این ها تموم شده و پشت دیوار گذشته مونده تو فکر آینده باش بعد هم اگه موضوع بدی بود تو فکر کردی الان حسام این جا کار می کرد؟ نمی داشتند! تعلیقش می کردند.

حرف‌های زهرا باعث شد کمی عقب‌نشینی کنم. سکوت کردم در طبقه سوم از هم جدا شدیم در حالی که مه تردید تمام ذهنم را پوشانده بود. گرچه من حسام را می‌شناختم، آدم مغروری بود و به راحتی جلوی هیچ دختری واپس نمی‌داد. درواقع محال بود زود کسی بتواند دلش را نرم کند. چیزی که حمید هم به آن اعتراف کرده بود اما کم‌کم چیزی مثل خوره به جانم افتاد. یاد آن شبی افتادم که عموی حسام از را*بطه‌ی بین من و حسام خبردار شده بود و حرف‌های دو پهلویی که درباره دلسوزی‌های بی‌جای او می‌زد. بی‌گمان آن حرف‌ها به این قضایا برمی‌گشت. در نهایت زهر میثم فکرم را داشت مسموم می‌کرد. به طرف اتاق حسام رفتم طبق معمول او نبود و برای معاینه رفته بود. ناخواسته قدم‌هایم به طرف سکوی ایستگاه پرستاری بخش کشیده شد و نگاهی به مسئول بخش خانم فدایی کردم و گفتم:

- سلام.

سلام گرمی کرد و گفت:

- دنبال دکتر امینی اومدید؟ رفتند برای معاینه برای یه ساعت دیگه احتمالاً بیاد.

- بله، تماس گرفتم گفتند.

نگاهش کردم و بعد گفتم:

- خیلی وقته رفتند؟

- نه یه ربع پیش رفتند.

نگاهش را به کامپیوتر دوخت و مشغول ثبت چیزی شد. طاقت نیاوردم و هرکاری کردم خودم را کنترل کنم نتوانستم، گفتم:

- خانم فدایی مریضی به اسم بهادری داشتید.

مکشی طولانی کرد و فکر کرد، که دست پاچه ادامه دادم:

- نه الان! اوایل امسال یا نمی‌دونم... شاید فروردین یا اردیبهشت امسال بوده.

مکشی کرد و گفت:

- اسمش آشناست، والله روزانه این‌جا مریض زیاد بستری میشه من تو ذهنم نمی‌مونه.

- یه مریضی که آقای دکتر امینی معالجه کردند. لعیا بهادری؛ یه زن جوون بوده.

ابرویی بالا انداخت و گنگ گفت:

- می‌خوای تو سیستم بگردم؟

مشتاق گفتم:

- ممنون میشم.

گشت و گفت:

- چنین مریضی نیست عزیزم.

با این‌که خبر خوبی به من داده بود اما با توجه به حرف‌های زهرا باور نکردم با اصرار درحالی که می‌خواستم حتماً مطمئن شوم چنین شخصی وجود دارد و این ماجراها شایعه است یا نه از او خواستم مطمئن شود. اما چیزی پیدا نکرد، همان لحظه دوتا از پرستارها وارد ایستگاه پرستاری شدند، از یکی از آنها پرسید، آنها هم لبخند مرموزی زدند که ته دل مرا خالی و خالی‌تر می‌کردند. یکی از آنها گویا وظیفه‌ی رسیدگی به تختش به عهده‌ی او بود، خوب او را به خاطر داشت و به خانم فدایی چشمکی زد و گفت:

- اون دختر شاه‌پریون رو میگه که من هم برای داداشم زیرنظر داشتم. خودش مریض نبود جانم، پدرش مریض بود.

آن یکی پرستار که گویا چیزی به خاطر آورده بود، گفت:

- آهان! همون که گوشواره طلای خودش رو آورده بود که بدیم به دکتر امینی.

خانم فدایی کف دستش را به پیشانی‌اش زد و گفت:

- آهان یادم اومد.

خانم فدایی نگاه معنی‌داری به من کرد و لبخند مرموزی زد و گفت:

- یه چیزهایی داره یادم میاد. باباش پارکینسون داشت؛ آره یادم اومد، مجید بهادری بود.

گیج و منگ نگاهش کردم و با تردید گفتم:

- حالا دخترش اسمش لعیا بود، بقیه رو نمی‌دونم.

- آره همون دختر خوشگله! یادم اومد، کلی خواستگار پیدا کرد این‌جا از بس خوشگل بود.

هری دلم ریخت، از لبخندهای مرموز و نگاه‌های مشکوک پرستارها می‌توان حدس زد که واقعاً قضیه‌ای بین لعیا و حسام بوده و همین باعث شد خودم را ببازم و شک و تردید مثل موربانه به درونم نفوذ کند. من من‌کنان گفتم:

- دنبال یه پرونده پارکینسون‌ام! بچه‌ها اسم این خانوم رو دادند. حالا چه‌طور می‌تونم پرونده کامل پزشکیش را گیر بیارم؟

نگاه مشکوک و پرت‌مسخرش را به من دوخت و بعد گفت:

- پرونده مریض رو از همسرتون بگیرید. ایشون اگه اجازه دادند دسترسی بهش تو سایت فعال میشه.

سکوت کردم و بعد با اکراه گفتم:

- ممنون.

از کنار سکو فاصله گرفتم. وجودم در شعله‌های ناراحتی و شک می‌سوخت. این دختر چه قدر زیاد بود که حسام زود خودش را باخته بود؟ آن وقت من احمق فکر می‌کردم تنها عشق حسام هستم. ماشاءالله دور و بر حسام پر از دخترهای ترگل ورگل است که نمی‌داند به چه کسی نگاه کند. تو را به خدا شانس را ببین! پس چرا تا قبل از این که من دلم بند او بشود هیچ کس را دور و برش نمی‌دیدم. شاید من کور بودم. اصلاً یعنی چی؟ هیچ جوهره در کتم نمی‌رود که چرا حرف از هر دختری میشود نام حسام باید بدرخشد.

کلافه پشت در اتاق و ایستادم و شروع به ناخن جوییدن کردم، حرف‌های صبح میثم به این فضای مه‌آلود ذهنم چنگ می‌زد و در دلم طوفانی به پا می‌کرد. همه از این موضوع خبر داشتند و من احمق مثل کبک سرم را زیر برف کرده بودم. البته مشکلات من آن موقع مجال فکر کردن به چیزی را نمی‌داد پس طبیعی بود که در دایره‌ی مشکلاتم داشتم با موضوعات مادر حسام و پدرم دست و پنجه نرم می‌کردم، این چیزها در زندگی کم‌رنگ‌تر می‌شد.

اما ای کاش می‌دانستم موضوع چیست تا آن قدر افکارم را مه‌تردید نمی‌گرفت. گرچه می‌دانم حسام چیز پنهانی ندارد و هرگز دروغ نمی‌گوید. بنابراین ترجیح دادم از خودش بپرسم.

طولی نکشید که دوقلوهای افسانه‌ای از دور پیدایشان شد، حسام و حمید دوشادوش هم می‌آمدند و می‌خندیدند. را*بطه این دو دوباره به حالت قبل برگشته بود و این خیلی خوب بود. نزدیک که شدند احوال‌پرسی گرمی کردیم. حسام کلید را در در چرخاند و گفت:

- بیاید تو.

وارد اتاق شدیم، حسام به جلوی میز رفت و با خنده رو به حمید گفت:

- امروز انگار بهراد برای مصاحبه استخدام اومده بود.

حمید متعجب گفت:

- آره. رئیس بیمارستان به بابا گفته بود دنبال متخصص بیهوشیه من هم بهش گفتم بهراد بیاد این جا پیش خودمون کار کنه.

حسام خندید و گفت:

- دیگه بیمارستان کلاً از فامیل‌های ما پر شد.

حمید گفت:

- غمت نباشه. کم کم داریم فتحش می‌کنیم اسمش رو هم درست می‌کنیم می‌ذاریم بیمارستان امینی .

حسام با خنده گفت:

- مثل این که نیومده با یکی دعوا هم گرفته بود. تازه دیر هم رسیده بود.

- ای بابا این پسر خاله تو کی سر وقت رسیده؟! اون موقع‌ها که با هم همکلاسی بودیم همیشه وسط‌های کلاس می‌اومد. موندم چه‌طور فارغ‌التحصیل شد. انصافاً هوش شما

خانوادگی عالیه! پسره کلاً سرکلاس‌های پزشکی عمومی یا فکر عیش و نوش با دخترها بود یا خواب بود یا هم دیر می‌اومد، اصلاً روی هوا بود. راندها رو هم همیشه می‌پیچوند همیشه هم یه گله دختر اطرافش پرسه می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. جالبش اینه که همیشه هم استریت بود و جز رتبه برترها بورسیه تخصص شد.

حسام خندید و و گفت:

- تخصصش رو به زور باباش شرکت کرد و الا به دکتر عمومی بودن راضی بود.
من در سکوت به حرف‌های آن دو گوش می‌دادم. حمید به من نیم‌نگاهی کرد و گفت:
- خب دیگه من برم .

خداحافظی با ما کرد و رفت. حسام نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:
- چه‌طوری خانم!؟

نگاهش کردم و روی صندلی مجاور میزش ولو شدم و گفتم:
- بد نیستم.

حسام پشت میزش نشست و از کشوی میزش چند برگه و پرونده بیرون کشید و گفت:
- روی مود نیستی انگار!؟

به چهره‌اش خیره شدم و فکر کردم که چه‌طور درباره لعیا از او توضیح بخوام. اما نتوانستم کمی من من کردم و گفتم:

- کی اومده؟ پسر خاله‌ات؟

سر از برگه‌ها برداشت و گفت:

- آره متخصص بیهوشیه. این جا قرار کار کنه.

بلند شدم و گفتم:

- میشه ازت یه چیزی بخوام.

با حالت شوخ طبعانه‌ای گفت:

- تو جون بخواه، کیه که بده؟!

- نه جونت برای خودت! دسترسی به پرونده پزشکی یکی از مریض‌ها رو از تو سایت می‌خوام.

- مریض من؟

- آره دنبال یه بیمار پارکینسونم.

- خب سوالی داری از خودم بپرس.

- نه می‌خوام خودم بررسی کنم.

- این اواخر این جا پارکینسون بستری نداشتم.

- از پرونده‌های قبل می‌خوام.

کمی فکر کرد و من گفتم:

- پرونده بهادری رو می‌خوام. امسال بهار مثل این که بستری شده بود.

دستش به جاقلمدانی‌اش خورد و مداد و خودکارها روی میز ریختند. نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت:

- کی گفته من مریضی به اسم بهادری داشتم؟

از دست پاچه‌گی‌اش دلم لرزید و به قهقرای تردید سقوط کردم. اما با این حال حفظ ظاهر کردم. چهره‌ای متعجب به خود گرفتم و گفتم:

- جستجو کردم که خلاصه پرونده‌اش تو سایت بود ولی دسترسی کامل بهش نداشتم. بیمار دکتر حسینی بوده رزیدنتش هم تو بودی.

خونسرد جاقلمدانی واژگون شده را راست کرد و به صورت من خیره شد. کمی مکث کرد گویا سعی داشت از چهره‌ام نیتم را بخواند سپس گفت:

- دسترسی ندارم، دست من نیست. پرونده زیر دست پزشک معالجش، دیگه خبر ندارم.

همین که حسام انکار کرد. آخرین امیدم برای دروغ بودن این شایعات به ناامیدی مطلق مبدل گشت. با این حال سعی کردم نشان ندهم چیزی می‌دانم بنابراین گفتم:

- باشه. اشکال نداره. ببینم می‌تونم از همکلاسی‌هایی که تو بیمارستان‌های دیگه کارورزی دارند بپرسم کسی این جووری هست یا نه؟

سگرمه‌هایش درهم رفت و گفت:

- گفتم از خودم بپرس.

- آزمایشات و عکس‌های سی تی اسکن و ام.آر.آی بیمار رو می‌خوام بررسی کنم.

نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت:

- امیدوارم دلیلت همین باشه.

به طرف در رفتم و به سردی گفتم:

- مگه چیزی غیر این می‌تونه باشه؟

هر دو به هم خیره شدیم او به قصد فهمیدن نیت من و من به جهت فهمیدن حقیقت؛ با این حال حفظ ظاهر کردم و گفتم:

- خب من میرم خونه حسام. شام چی دوست داری بذارم؟

تکیه به صندلی داد و سگرمه‌هایش همچنان درهم بود و مضطرب برگه‌های جلوییش را کنار زد و گفت:

- نمی‌دونم یه چیزی بذار انتخاب با خودته.

سری تکان دادم. همین دست‌پاچه شدن حسام برای میدان دادن به این شک و تردیدهای موزیانه و ریختن زهر میثم به جانم کافی بود. تمام طول راه به حرف‌های میثم و عموی حسام فکر کردم. بعد حرف‌های زهرا و بقیه پرستارهای بخش اعصاب و نگاه‌های معنادارشان یک لحظه از جلوی چشمم کنار نرفت. این که حسام از هر کسی خوشش می‌آمد یک مدت با او زندگی می‌کرد و بعد رهایش می‌کرد ذهنم را مسموم می‌کرد. حرف‌های میثم بیشتر از پیش وجودم را می‌خراشید. خصوصاً این که من کماکان از قضیه گلوریا خبرداشتم و همین دلیل تردیدی برای هم‌خانه شدن لعیبا با حسام نمی‌گذاشت و صحنه بر حرف‌های آخر میثم می‌گذاشت. دلم رضا نمی‌داد یعنی چه که دختره به خانه حسام می‌رفت؟

شب شام در کانونی سرد و سنگین صرف شد و دست آخر هم به اتاقم برای فکر کردن بیشتر رفتم. سرم جولانگاه افکار مسموم حاصل از حرف‌های میثم شده بود. گویا او تیر مسمومش به هدف خورده بود. هرچه خواستم با نصیحت‌های زهرا اثرش را کم کنم نتوانستم. تنها چیزی که مثل خوره به جانم افتاده بود دانستن حقیقت بود.

صبح روز بعد کلافه تصمیم گرفتم این قضیه را هرطور شده حل کنم. بنابراین در پی یافتن آدرس لعیا برآمدم که دستم به هیچ جا بند نشد تنها راهش یافتنش دترسی به اطلاعات پرونده پدرش بود که حسام دسترسی دیدن آن را به من نمی داد. به دنبال دکتر حسینی بودم اما تا آخر هفته به بیمارستان نمی آمد و من هم تحمل صبر کردن بیش از این را نداشتم. دست آخر به طرف بخش اعصاب رفتم که شاید بتوانم از حمید اطلاعاتی بیرون بکشم.

در بخش اعصاب در بین اتاق بیماران به دنبال حمید بودم که چشمم به دکتر جدیدی خورد که بالای سر بیماری که تازه عمل کرده بودند ایستاده بود. پوستی سفید با موهای روشن و چشمانی سبز داشت بدنش را کاملاً با ورزش روی فرم برده بود و با این حال باز کمی پر به نظر می رسید. سرکی به داخل اتاق کشیدم و بعد از دکتر جدید سوال کردم:

- سلام. دکتر امینی این جا نیومدند؟

برگشت و نگاهی به من کرد و با لحن شوخی گفت:

- این دوقلوهای امینی تو این بیمارستان چه قدر خاطرخواه دارند. از صبحی که من اومدم این جا همه اش دارم آدرس این دوتا رو میدم.

از لحن شوخش خنده ام گرفت و گفتم:

- راهنمایی تون خیلی جامع بود. ممنون.

دست از چک کردن بیماری که بیهوش بود برداشت و خیره نگاهم کرد و گفت:

- دنبال پت هستی یا مت؟

متعجب گفتم:

- جانم؟

دکتر جدید نزدیک من شد و خودکارش را در جیب روپوشش گذاشت و با همان چشمان سبزی که به زیتونی می زد گفت:

- میگم دنبال پت امینی هستی یا مت امینی؟

قبل از این که ل*ب باز کنم، صدای حسام را از پشت سر شنیدم که گفت:

- آئی... آئی... دکتر... فاصله رو حفظ کن! من روی این یه مورد خط قرمز دارم.

هر دو متعجب چشم به حسام دوختیم که او تند به طرف ما آمد و آن دکتر جدید خنده زنان ابرویی بالا داد و با اشاره دست به حسام خطاب به من گفت:

- پت اومد.

حسام به طرف دکتر جدید رفت و به شوخی او را از نزدیک من به عقب کشید و گفت:

- شما همیشه با ایشون در این فاصله باش.

او هم نیشخندی زد و رو به من حق به جانب گفت:

- می بینی؟ کاملاً فتوکپی کارتون پت و مت رفتار می کنه.

خنده ای کردم و گفتم:

- بله خیلی شبیهه.

حسام چشم غره ای به من رفت و گفت:

- ایشون بهراد همتی پسر خاله من هستند.

نگاهم روی هردوی آنها لغزید. البته که کمی شباهت داشتند و حسام گویا بیشتر به طایفه مادری‌اش از لحاظ ظاهری ارث برده بود تا پدری، خندیدم و گفتم:

- خوش‌وقت‌م. ببخشید نشناختم.

بهراد رو به حسام کرد و گفت: خب این خط قرمز کیه؟

حسام لبخندی به من زد و گفت:

- نامزدم.

او سگرمه درهم فرو برد و نگاهی دقیق به من کرد و با لحن طنزآلودی گفت:

- بد به نظر نمیاد. حالا خاله‌جان خبر داره تو این‌جا تشکیل خانواده دادی؟

حسام نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او کرد و گفت:

- تو به این چیزها کارت نباشه.

- پس خاله نمی‌دونه. اگه بفهمه گیس به سرت نمی‌ذاره.

حسام رو به من کرد و گفت:

- فرگل کار داری؟

منظورش را فهمیدم ماندن را جایز ندانستم که او با خنده به حسام گفت:

- گمونم دنبال مت می‌گشت با پت کاری نداشت.

حسام خطاب به من گفت:

- حمید اتاق بغلی معاینه داره.

سری تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی عزم رفتن کردم که او دور از چشم حسام به شوخی چشمکی به من زد. به نظر می‌آمد سر و گوشش بدجور می‌جنبید. خنده‌ای کردم و رفتم.

نیمه‌ی راه گوشیم زنگ خورد و مسئول بخش داخلی از من خواست برگردم ناچار از تصمیمم صرف نظر کردم و به بخش برگشتم.

تا زمانی که شیفته تمام شود کارم طول کشید. در نهایت هم خسته گوشه‌ای از سلف بیمارستان بق کردم و درحال بازی با غذایم به فکر فرو رفتم.

طولی نکشید که زهرا را دیدم دستی برایش تکان دادم. با چهره‌ای خسته مرا دید و با ظرف غذایش به کنارم آمد و گفت:

- خوبی؟

بی‌حوصله گفتم:

- نه، امروز بخش خیلی شلوغ بود عین کارگر افغانی فقط کار کردم.

- عیب نداره. من امروز اتاق عمل بودم. سرویس شدم یعنی دلم می‌خواد این متخصص بیهوشی رو خفه کنم.

من که تو حال خودم بودم متوجه نشدم منظورش بهراد است، گفتم:

- چرا؟

- بابا اون پسری که اون روز آسانسور رو دزدید متخصص بیهوشیه. امروز عمل داشتیم مردتی که بالای سر مریض نمی‌اومد. صد بار برای این عمل رفتم تو بخش و پیداش کردم و گفتم لعنتی بیا! دوتا عمل داریم. اصلاً خیلی بی‌خیاله! می‌گه الان میام فلان چیز

رو تزریق کنید الان میام. میگم مگه مریض رو دیدی؟ فردا من به کارشناس بیهوشی بگم با این دز تزریق کنه مریض یه چیزیش بشه، یقه من رو می گیرند بیا بالا سر مریض می خوایم عملش کنیم. چهار تا اینترن دوره اش کردن جو گیر شده، پسره ی هیز خاک بر سر!

ظرف غذا را از خودم دور کردم و گفتم:

- ولش کن این با این اخلاقش زودتر از اونی که فکر کنی به بیرون پرتش می کنند .

- خدا کنه. ازش نفرت دارم فرگل! هر بار تو بیمارستان دیدمش دور و بر دخترها پرسه می زنه.

خندیدم و گفتم:

- عجب آدمیه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو چته؟

- من؟ تو نمی دونی؟!

کلافه پفی کرد و گفت:

- والله تو یه نفر من رو با این نامزدت گشتی! باز چه مرگته!

- زهرا تو رو خدا من آدرس لعیا رو می خوام.

زهرا با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- ای وای فرگل حالم رو به هم زدی! بسه دیگه! گفتم فراموشش کن اگه می‌دونستم ان قدر اذیت می‌کنی بهت نمی‌گفتم .

ملتمس گفتم:

- کسی چیزی نمی‌فهمه فقط می‌خوام اصل قضیه رو بفهمم چرا اومده خونه حسام! حسام به من گفت با کسی نبوده. می‌خوام مطمئن بشم.

سری به علامت تاسف تکان داد و دست آخر گفت:

- باشه ولی ببین تو آخر من رو از کار بی‌کار می‌کنی یا نه!

- کسی چیزی نمی‌فهمه.

- قول نمیدم، ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم.

خوشحال شدم و حرفی نزد.

کمی بعد به خانه برگشتم و گوشه تختم مشغول خودخوری شدم. فکر این که حسام به من دروغ گفته باشد داشت مثل خوره وجودم را می‌خورد، این که حسام از هر دختری که خوشش می‌آمد پیشنهاد هم‌خانه شدن می‌داد و دست آخر هم دلش را می‌زد و بی‌خیال می‌شد داشت مرا ذره‌ذره آب می‌کرد. این فکرهای مسموم کم‌کم وجودم را فرا گرفت و مرا برای فهمیدن حقیقت بیشتر جسور می‌کرد.

شب میز را چیدم و بدون این که شام بخورم به حیاط خزیدم. سوز سرما از آتش درونم نمی‌کاست..

کمی بعد صدای گام‌های حسام را پشت سرم حس کردم و بعد صدایش لرزه بر اندامم انداخت:

- چرا نمیای سر میز؟

برگشتم و به چهره‌اش چشم دوختم. آن افکار مسموم در عرض دو شب چهره حسام را در نظرم چنان وقیح کرده بودند که جای آن همه عشق فقط حال بدی از شک و تردید قلبم را پر کرده بود. خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- گرسنه نیستم. شما بخورید.

دست پشت کمرش حلقه زد و خیره نگاهم کرد. باز هم بی تفاوت گفتم:

- چرا این جور می‌کنید؟

حرفی نزد و همچنان با نگاهش مرا می‌کاوید هر دو به هم خیره شدیم تا از نگاه‌هایمان به هم فکر هم‌دیگر را بخوانیم، مکث کوتاهی کرد و گفت:

- دارم به آرامش قبل از طوفان نگاه می‌کنم.

با اوقات تلخی گفتم:

- چه طوفانی آقای دکت... .

حرفم را خوردم، یک تای ابرویش را بالا داد و با دلخوری گفت:

- آقای دکتر شدم باز؟

من من کنان گفتم:

- دهانم عادت کرده.

خیره و با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- باز چی تو سرت می‌گذره فرگل؟ باز به چی فکر می‌کنی که خودت رو قایم می‌کنی؟

خونسرد و با لحن بی تفاوتی گفتم:

- چه فکری؟ گرسنه نیستم. حق ندارم گرسنه نباشم؟

دوباره خیره نگاهم کرد و با طعنه گفت:

- باشه. صدای این هم بعداً درمیااد. منتظرم! ولی بهتره که هرچیزی ذهنت رو مشغول کرد اول با خودم حلش کنی.

بی تفاوت گفتم:

- مشکلی نیست. فقط گرسنه‌ام نیست.

این را گفتم و از کنارش گذشتم و به طبقه بالا رفتم.

آن شب هرکاری کردم که با افکار مثبت جلوی آن همه تردید و بدبینی را بگیرم، نتوانستم.

فردا کشیک شب بودم بنابراین نمی‌توانستم زهرا را ببینم. تصمیم داشتم هرچه شده زودتر با او تماس بگیرم و تا فکر و خیال مرا نکشته است لعی را پیدا کنم و از زبان او همه ماجرا را بشنوم.

صبح از آزمایشگاه به زهرا زنگ زدم اما رد تماس داد یک ساعت بعد خودش زنگ زد و گفت:

- آدرس رو یادداشت کن.

آدرسی که داد مربوط به شوش بود، و مشخص بود لعی مثل خودم، دختری بود که با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کند.

طاقت نیاوردم و کمی بعد از دکتر امامی اجازه رفتن گرفتم و آزمایشگاه را به طرف خانه لعیا ترک کردم.

نزدیک ظهر آن جا بودم و در به در به دنبال آدرس لعیا می گشتم، از کوچه پس کوچه های باریک محله های شوش می گذشتم. بافت قدیمی محله کوچه های تنگ و مثل هم کمی گیجم کرده بود تا بالاخره به یک خانه ویلایی با نمای قدیمی سیمانی رسیدم.

کمی بعد زنگ قدیمی را زدم و زنگ با صدای ناهنجاری زده شد مضطرب منتظر باز شدن در خانه بودم چندین بار دیگر زنگ را زدم. اما کسی در را باز نکرد. فکر کردم اشتباه آمده ام ناچار دوباره از آن کوچه تنگ بیرون آمدم و اسم کوچه را با آدرس داده شده تطبیق دادم ابتدای کوچه ایستاده بودم که کسی از پشت سرم گفت:

- ببخشید... .

برگشتم و چشمم به هی*کل نحیف و ظریف دختری خورد که چادر به سر داشت. صورتش به همان ظرافت نقاشی های الهه های اساطیری بود و چشمان درشت مشکی رنگ و بینی قلمی و ل*بهای ظریف و زیبایی داشت. کنار رفتم تا وارد کوچه شود. نیمنگاهی به من کرد و درحالی که در دستش شیر و نان و مقداری خرت و پرت بود به طرف کوچه راه افتاد. با نگاهم تعقیبش کردم و بعد گفتم:

- خانم ببخشید!

چادرش از سرش روی شانه افتاد و نگاهم کرد، با دست دیگرش سعی می کرد آن را روی سرش بیاندازد گفت:

- بفرمائید.

به آن چهره دلنشین و زیبا که خدا در آفرینشش سنگ تمام گذاشته بود خیره شدم و گفتم:

- منزل بهادری کجاست؟

تماماً رو به من شد و خیره نگاهم کرد و مات و مبهوت گفت:

- بفرمائید. کاری دارید؟

عینک دودی‌ام را از روی صورتم برداشتم و روی سرم گذاشتم و جلو رفتم و گفتم:

- من دنبال خانم بهادری‌ام. ولی کسی خونه نیست کارشون دارم.

دختر جلوی دری که من چند لحظه پیش زنگ در را زده بودم ایستاد و کنجکاو گفت:

- خودم هستم. بفرمائید؟

جا خوردم، دقیق‌تر نگاهش کردم پس او لعیا بود. برای خودش لعبتی بود، بی‌خود نبود

که آوازه زیبایی‌اش در بیمارستان پیچیده بود. حسادت ته قلبم را سوزاند،

کمی از شوک بیرون آمدم و او در را باز کرده بود و منتظر بود من ل*ب باز کنم رو به

سمت او رفتم و بی‌مقدمه گفتم:

- درباره دکتر حسام امینی ازتون سوال داشتم.

این بار او کمی شوکه شد و بعد به چشمان من چشم دوخت و گفت:

- بله؟!

- ایشون رو... اممم... می‌شناسید؟

- بله پزشک پدرم هستند.

- هستند؟

متعجب گفت:

- بله.

من من کنان گفتم:

- یعنی... یعنی در حال حاضر پزشک شون هستند؟

به جای پاسخ به من گفت:

- خانم شما دنبال چی هستید؟

نمی دانستم از کجا شروع کنم بنابراین به دروغ گفتم:

- راستش من به خاطر دوستم اومدم، ایشون قراره نامزد کنند. در مورد شما چیزهایی تو بیمارستان شنیدند و خواستند من درباره اش تحقیق کنم.

دختر کمی از حرف های من جا خورد. مکشی کرد و بعد با بی میلی گفت:

- بفرمائید داخل.

پیشنهادش را روی هوا زدم و بدون تعارف، با کمی تردید داخل خانه شدم. وارد حیاط شدم چند باغچه در حاشیه حیاط مملو از برف های نیمه آب شده به چشم می خورد و موزائیک های شکسته نشان از قدیمی بودن خانه می داد. یک تراس سیمانی در جلوی درخانه بود که تا حیاط چند پله می خورد، دختر از پله ها بالا رفت و نگاهی به من کرد و گفت:

- بیاید داخل.

مردد گفتم:

- نه مزاحم نمیشم.

- بفرمایید داخل خانم.

و خودش در آهنی رنگ و رفته‌ای را که چند شیشه می‌خورد را باز کرد و خرت و پرت‌هایی که در دست داشت را درون خانه گذاشت و دوباره تعارف کرد داخل شوم. مردد چند قدم جلو رفتم و بعد با کلی ببخشید و خجالت وارد شدم، او صمیمانه تعارف کرد داخل شوم و چادرش را گوشه‌ای گذاشت و به اتاق رفت. صدای مردی از درون اتاق به گوش می‌رسید که با او درگفتگو بود، گوشه‌ای از آن هال کوچک و نقلی نشستیم و تکیه به پشتی دادم. دست و پایم هنوز می‌لرزید و از آمدنم کمی تردید کرده بودم. در این مدت وقت داشتم به آن خانه محقر بیشتر نگاه کنم، پشتی‌هایی که اطراف دیوارها چیده شده بودند و فرش‌های ماشینی کهنه‌ای که کل خانه را پوشانده بود. دیوار گچی روبه‌رویم با حبابی زردرنگ از نم‌کشیدگی نقش خورده بود و همین‌طور سقف خانه که لکه‌های بزرگی از نم کشیدن سقف خانه را نشان می‌داد. طاقچه‌های اطراف با ترمه و گلدان و قاب عکس مزین شده بود و چند مبل راحتی مندرس در انتهای هال نیز به چشم می‌خورد. با این حال سلیقه صاحب‌خانه در چیدن وسایل خیلی خوب بود و خانه در چشم با وجود قدیمی بودن آدم را یاد خانه‌های سنتی می‌انداخت. کمی بعد مرد مسنی به کمک لعیا به سختی راه می‌رفت و رنگش پریده بود وارد شدند. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و گونه‌اش به وضوح مشهود بود. حالش به نظر خیلی مساعد نمی‌آمد؛ اما تلاش می‌کرد سرپا بماند. به احترام ورودش بلند شدم و سلام و احوال‌پرسی گرمی کردم. پدرش از این‌که من زنگ زدم و نتوانسته بود در را باز کند، کلی عذر خواهی کرد. از این‌که آن‌ها را به زحمت انداختم دلم سوخت. شرایط لعیا مرا

یاد خودم انداخت و مرا تا سر حد مرگ از آمدنم به آن جا پشیمانم کرد. لعیا پدرش را به بیرون از خانه به سرویس بهداشتی هدایت کرد و من باز تنها شدم و در سکوت غم‌بار خودم در گذشته‌ها سیر می‌کردم به زمانی که پدرم بیمار بود و من تیمارگرش بودم. حالا انگار قاب عکسی زنده از تصویر زندگی‌ام را در چهره‌ی لعیا می‌دیدم. دل‌دل می‌کردم که بدون فهمیدن حقیقت از آن جا بروم که لعیا برگشت و به آشپزخانه رفت و با سینی حاوی چای به طرفم آمد و آن را مقابلم نهاد. تشکر کردم، او با خوش‌رویی گفت:

- خب هر سوالی دارید من در خدمتم.

من من کنان خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- راستش... راستش... به من گفتند ایشون... نمی‌دونم چه طور بگم؟ گفتند که... .

مثل خر در گل گیر کردم. هیچ توجیهی برای جستجویم نمی‌یافتم. او لبخند محوی زد و رو به من کرد و گفت:

- گفتند من تو خونه ایشون می‌رفتم؟

متعجب نگاهش کردم و بعد سری تکان داد و گفت:

- بله من یک ماهی اون جا کار می‌کردم برای تمیز کردن خونه ایشون می‌رفتم.

حیرت‌زده به او چشم دوختم و او گفت:

- من بخشی از هزینه درمان پدرم رو نداشتم بدم، ترخیص پدرم با مشکل روبه‌رو شد و ایشون چون دستیار دکتر پدرم بودند و بالای سر پدرم می‌اومدند. وقتی متوجه شدند خودشون هزینه‌ها رو قبول کردند و پرداخت کردند. من یه گوشواره از مادر خدایامرمز داشتم به ایشون دادم بابت هزینه‌های درمان هر کار کردم نگرفتند، تو اون مدتی که

پدرم تو بیمارستان بودند من فهمیده بودم که مستخدمی که کارهای خونهایش رو می‌کرده برگشته شهرستان و ایشان دنبال کسی می‌گردند که یک روزهایی از هفته بیاد و خونه رو تمیز کنه. به خاطر همین پیشنهاد دادم به جای پولی که دادند برای بیمارستان روزهایی که نیستند کارهای خونهایش را من به عهده بگیرم که اولش مخالفت کردند ناچار من موقع ترخیص طلاها رو به کسی دادم که به ایشون بده که زیر دین ایشون نباشم.

در همین لحظه پدرش صدایش کرد و او با عجله رفت و کمی بعد درحالی که دست پدرش را گرفته بود به او کمک کرد که به اتاق برود و بعد به طرف من آمد و ادامه داد:

- خلاصه ایشون آدرس خونه‌ی ما رو برای پس دادن طلاها گیر آوردند و یه روز تشریف آوردند و طلاها را دادند و بحثی که بین ما پیش اومد، قبول کردند که من بخشی از کارهای خونه رو وقتی ایشون خونه نیست پیام هفته‌ای دو روز انجام بدم. کارایی مثل خرید و تمیز کردن منزلشون و... بعد از یک ماه هم گفتند که شرایطی پیش اومده که کسی قبول کرده انگار کارهای منزل رو انجام بده از من خواستند که دیگه نیام؛ ولی هنوزم به ما لطف دارند و ماهی یکبار این جا میان و پدرم رو معالجه می‌کنند و داروهای رو که در توان من نیست برای خرید محبت می‌کنند و تهیه می‌کنند. بنده خدا با این که با حراست بیمارستان مشکل هم داشتند دست از این کار نکشیدند که به گوش ما رسید شایعه شده که من به خونهایش رفت و آمد دارم پدر من هم به بیمارستان رفت و مشکل رو حل کرد. خدا انشاءالله خیرشون بده، از این آقا هرچی از خوبیش بگم کم گفتم. به دوستتون هم بگید که ایشون یه فرشته‌اند و آدم‌هایی مثل اون تو دنیا خیلی کم پیدا میشند.

او می‌گفت و من خجالت می‌کشیدم از فکریایی که درمورد حسام کردم و خودم را سرزنش کردم که چه‌طور حسام را که بارها خوش‌قلبی‌اش را به من ثابت کرده بود، به حرف‌های بقیه فروختم و این‌طوری به او شک کردم. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- ممنون. حتماً بهش می‌گم.

در همین لحظه زنگ در را زدند و او از من خواست چای را بخورم و خودش برای باز کردن در خارج شد، جرعه‌ای از چای را نوشیدم و آماده رفتن شدم. او با عجله و با لبخند داخل شد و گفت:

- حلال‌زاده هستند، دکتر خودشون اومدند.

مثل صاعقه‌زده‌ها خشکم زد، تکان سختی خوردم و ملتمس گفتم:

- تو رو خدا من رو نبینه، تو رو خدا بگو نیاد داخل! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟
چی کار کنم؟ خاک بر سرم!

او بهت‌زده و حیران گفت:

- آخه چرا!؟

ملتمس به دستش چنگ انداختم و گفتم:

- تو رو خدا من رو پنهون کن.

صدای گام‌های حسام آمد که داشت به داخل می‌آمد و او به من اشاره کرد که به آشپزخانه بروم. مثل جت به آشپزخانه دویدم و پشت سرم حسام داخل شد، تمام تن و بدنم می‌لرزید پشت دیوار آشپزخانه پناه گرفتم. درحالی که قلبم ان‌قدر تند می‌زد که هر آن می‌خواست از شدت استرس در سی*نه‌ام بترکد. صدای گام‌های حسام آمد که

وارد اتاق شد. از بخت بد در آشپزخانه رو به اتاق باز می شد و حسام هم دقیقاً کنار تخت نشست طوری که به آشپزخانه دید داشت. تمام بدنم از استرس یخ کرده بود. لعیا برای بردن چای آمد و گفتم:

- فهمید؟

ابرویی به علامت نفی بالا داد و گفت:

- الان میره... همین که رفت شما با خیال راحت برو.

نفس راحتی کشیدم و مضطرب منتظر رفتن حسام بودم، معاینه اش ده دقیقه ای طول کشید که برای من هر دقیقه اش به اندازه یک قرن گذشت. کمی بعد از سفارشات معمول از اتاق بیرون آمد و صدایش نزدیک و نزدیک تر می شد و مکشی کرد و گفت:

- بیا بیرون.

کمی شوکه شدم و به حرف بی ربط حسام فکر می کردم و بعد همان ثانیه نتیجه گرفتم که حتماً با پدر لعیاست. سپس دوباره صدایش آمد که به لعیا گفت:

- خانم بهادری بهش بگید هر جا قايم شده بیاد بیرون، کفش هاش رو دیدم.

چشمانم را از ترس به هم فشردم و دندان به دندان ساییدم و با دست درمانده صورتم را فشردم. آرزو می کردم زمین دهان باز کند و من داخلش فرو روم. دست آخر تا قبل از این که لعیا جلوی در آشپزخانه بیاید سر شکسته و خجالت زده حرکت کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. درحالی که اصلاً نه روی نگاه کردن به حسام و نه روی نگاه به خانواده بهادری را داشتم.

درحالی که عرق سردی از پیشانی و پشتم روان بود، سلامی زیر لب به حسام دادم و چون گوسفند مطیعی سرم را پائین انداختم و راه رفتن به سمت در را پیش گرفتم.

حسام خداحافظی کوتاهی با چند توصیه به لعیاء کرد و به همراه دعای خیر آقای بهادری که به سختی سرپا بود، پشت سر من راه گرفت. من اما منتظر او نشدم و از شرمندگی کفش‌هایم را پوشیده و نیوشیده به پا کردم و به طرف در رفتم. حسام دوباره خداحافظی کوتاهی کرد و پشت سر من در را پوشید. از خانه که بیرون رفتیم دست به دور سی*نه حلقه کردم، اصلاً رویم نمی‌شد به حسام نگاه کنم و زیر سنگینی نگاهش داشتم له می‌شدم. انگشتانم را به لبم نزدیک کردم، اما هول از ترس دعوا کردنش از لبم دور کردم و بعد معطل نکردم و به راه افتادم و او هیچ چیز نگفت. اصلاً نمی‌دانستم چه‌طور نگاهم می‌کند، جرات نداشتم نگاهش کنم که لااقل عکس‌العملش را بفهمم. به انتهای کوچه که رسیدیم آفتاب چشمم را زد و عینکم را زدم و او با صدایش لرزه بر وجودم انداخت که با طعنه غرید:

- خیالت راحت شد فرگل خانم؟

سکوت کردم و سرم را پائین انداختم و او با لحن تیزی گفت:

- چیه از رو سفیدیه نگاه نمی‌کنی؟!

این حرفش باعث شد نگاهش کنم و او را دیدم با سگرمه‌های درهم و با دلخوری داشت نگاهم می‌کرد. شرمزده و با لحنی حاکی از شرمساری گفتم:

- ببخشید حسام!

محکم و جدی گفت:

- نمی‌بخشم.

عینکم را بالا زدم و ملتمس گفتم:

- حسام؟

به طرف ماشینش رفت و با سگرمه‌های درهم با لحن جدی گفت:

- گفتم که نمی‌بخشمت، سوار شو و این جوری هم نگاهم نکن.

به زور و با اکراه سوار شدم و رویم را تماماً به او کردم که رویش را از من برگردانده بود و ملتمس گفتم:

- حسام؟ تو رو خدا!

حسام سوئیچ را چرخاند و رو به من با لحنی رنجیده گفت:

- بهت گفتم هر مشکلی هست به من بگو.

سکوت کردم و او غرولندکنان گفت:

- به حرف هر کی از راه رسید گوش دادی الا من، اصلاً نمی‌دونم چرا تو یاد گرفتی فقط با من لج کنی. من چی کار کنم با تو آخه؟ هان؟ چی کار کنم؟ رفتی اون خانواده رو خجالت‌زده کردی که دلت مطمئن بشه خیالت راحت شد حالا؟ چرا تو انقدر خودسری من نمی‌دونم.

زیر ل*ب گفتم:

- چه جور فهمیدی اومدم این‌جا؟

طبق معمول با سوالات نسنجیده‌ام به انبار باروت آتش زدم و او عصبانی توپید:

- فرگل تو کی می‌خوای درست بشی؟ آخه عوض این‌که بگی اشتباه کردم، این چه

سوالیه می‌پرسی؟ تو اون روستا ورامین هم همین حرف رو زدی، چرا آخه من رو

عصبانی می‌کنی!؟

در آن شرایط خنده‌ام را نتوانستم کنترل کنم، راست می‌گفت من همیشه جای ببخشید و معذرت‌خواهی طلبکار بودم. سرعتش را زیاد کرد و من دستش را گرفتم و با خنده گفتم:

- ببخشید حسام غلط کردم. دیگه عصبانی نشو.

حرفی نزد و من دوباره فشار به دستش دادم و گفتم:

- آشتی؟

پشت چراغ قرمز ماندیم دوباره دستش را فشردم و به آن چهره جدی و ناراحت چشم دوختم و با چرب زبانی گفتم:

- حسام... حسام؟

اهمیتی نداد، خم شدم و بو*سه‌ای سریع به صورتش زدم. نیم‌نگاهی به من کرد گفتم:

- ببین بوست کردم دیگه، آدا نیا!

اصلاً جوابیم را نداد، تا آخر راه هرکاری کردم از دلش دربیارم نشد. در آزمایشگاه مثل جوجه اردکی معصوم پشت سرش راه گرفته بودم و التماسش می‌کردم؛ اما نه خیر! اصلاً انگار نه انگار.

ناچار دست برداشتم و بق کرده آماده رفتن به بیمارستان شدم که شب کشیک داشتم.

شب به زهرا زنگ زدم و قضیه را گفتم. کمی من من کرد و بعد گفت:

- دیشب حسام به من زنگ زد.

متعجب گفتم:

- خب؟! -

- راستش ان قدر خنگ بازی درآوردی که خودش بو برده بود، زنگ زد و از من پرسید که فرگل انگار ناراحته چیزی به شما نگفته؟ من هم مجبور شدم قضیه رو بگم. تازه آدرس اون دختره رو حسام به من داد که بهت بدم.

کلافه دست روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

- زهرا امیدوارم نگفته باشی که این پسره چلمن پشت این ماجراهاست.

- چرا گفتم که مشکل از کی بوده.

عصبی یک دستم را به علامت خفه کردن بالا بردم و انگشتان دستم را منقبض کردم و با حرص توپیدم:

- زهرا!!

- خب از من پرسید، من هم دروغ بلد نیستم بگم.

- همینه که با من آشتی نمی کنه دیگه. الان چی کار کنم؟

- مشکل خودته عزیزم، اون موقع که بهت میگم الکی ذهنت رو خر*اب نکن گذشته‌ها گذشته گوش نمیدی حالا هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می نشینه.

از اورژانس پیجم کردند ناچار با او خداحافظی کردم و رفتم، شب هرچه به حسام زنگ زدم جوابم را نداد. خیلی از من دلخور بود و این طوری نمی توانستم از دلش دربیارم.

صبح کشیک را تحویل ندادم و پشت در اتاق حسام منتظر شدم، درحالی که پیایی خمیازه می کشیدم. طولی نکشید که آمد، دوباره آویزانش شدم و او طبق معمول اصلاً توجهی به من نکرد، لج کردم و گفتم:

- خونه نمیرم تا آشتی نکنی حسام.

نگاهی به من کرد و با سردی و بی تفاوتی جواب داد:

- میل خودته.

- حسام اذیت نکن دیگه، بسه تنبیه شدم.

- تو هزار بار هم از این اتفاقها برات پیش بیاد هم باز کار خودت رو می کنی، ادب نمیشی.

- به خدا شدم.

روپوشش را پوشید و بی توجه به من از اتاق بیرون رفت. من هم به اصطلاح سر حرفم ماندم و در اتاقش ماندم، اما چون آمدنش به طول انجامید در مقابل خواب ناتوان شدم.

با صدای حسام از خواب پریدم:

- پاشو پاشو! الکی ادای آدمهای پشیمون رو درنیار.

خمیازه‌های کشیدم و با صدای خواب گرفته‌ای گفتم:

- ای وای خوابم برد.

پوزخندی زد و با تمسخر به طرف نمایشگرهایش رفت و گفت:

- آب دهانت هم راه گرفته بود.

- هه‌هه خوشمزه.

یک سری عکس‌های سی‌تی اسکن را روی نمایشگرها گذاشت و پرده‌ها را کشید، کش

و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- خب حسام بله رو بگو من برم خونه.

دست به سی*نه روبه‌رو نمایشگرها ایستاد و اتاق را تاریک کرده بود و با دقت به آن عکس‌ها نگاه می‌کرد. دوباره به طرفش رفتم و جلوی نمایشگرهایش را گرفتم و دست‌هایم را باز کردم و گفتم:

- نمی‌ذارم نگاه کنی اول بگو بخشیدیم.

نوری از آن نمایشگرها به آن چشمان سبزش می‌تابید، نگاه من کرد و گفت:

- دلک‌بازی در نیار فرگل برو اون طرف.

با سماجت و لجاجت گفتم:

- آشتی؟

- گفتم که نه.

معارض یک پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- حسام؟ آه! چه قدر کینه‌ای شدی.

- کینه‌ای نیستم باید ادب شی.

به طرفش رفتم و چشم در چشم گفتم:

- به خدا ادب شدم.

به چهره‌ام خیره شد، کم‌کم داشت نرم می‌شد من هم تا تنور داغ بود چسباندم و خوشحال لبخندی زدم و به بغلش پریدم و محکم صورتش را بو*سیدم و گفتم:

- آشتی دیگه.

باز هم بی تفاوت گفتم:

- نه.

دوباره طرف دیگری از گونه‌اش را بو*سیدم و نگاه ملتسمم را به او دوختم و گفتم:

- تو رو خدا اذیتم نکن. آشتی دیگه؟ جون فرگل!

لبخندی کم‌رنگی زد و حرفی نزد، خوشحال از او جدا شدم و به صورتش خیره شدم.

دست‌هایش را در گرفتن من باز کرد و بغلم کرد و به صورتم خیره شد و گفت:

- به یه شرط، دیگه اون پسره شغال رو دور و برت نبینم. حق نداری باهاش حرف بزنی دیگه.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه‌باشه، قبول.

صورتش را جلو آورد کنار صورتم نفس‌هایش به صورتم می‌خورد و بعد بو*سه‌ای به

گونه‌ام زد و دوباره به چشمانم خیره شد. لبخندی زدم و گفتم:

- خب دیگه من برم.

خندید و قفل دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- برو بذار ما هم به کارمون برسیم.

از او فاصله گرفتم رفتم کیفم را برداشتم و گفتم:

- خداحافظ.

سری تکان داد و به نمایشگرها چشم دوخت. از اتاقش بیرون رفتم. در لابی زهرا را دیدم که باز عصبی بود و آن طور که معلوم بود آبش با دکتر بیهوشی در یک جوی نمی‌رفت و من مانده بودم چرا این دکتر در بخش قلب انقدر پرسه می‌زد؟

یک هفته دیگر هم از این وقایع گذشت و من دیگر هر جا می‌شدم، کلاهم به آن طرف می‌افتاد هم نمی‌رفتم. زمستان به اواسط خود رسیده بود و سوز سرما کاملاً بیداد می‌کرد، در این بین به خاطر آلودگی هوای تهران و وارونگی هوا طبق معمول بخش داخلی شلوغ‌تر شده بود.

تولد حسام نزدیک بود و من در پی یافتن هدیه‌ای مناسب برای او بودم. در آزمایشگاه هم آزمایشات روی کشت دوم نمونه‌ها جواب داده بود و قرار بر این بود که اگر تا پایان ماه بهبودی در وضعیت تومورها مشاهده شود، روند تحقیقات بر روی خرگوش‌ها کشت و ادامه داده شود. حسام و همکارانش بی‌صبرانه هر روز در حال رصد نمونه‌ها و منتظر نتیجه بودند. کم‌کم خیالم راحت بود که امین‌زاده پا پس کشیده و بی‌خیال این تحقیقات شده‌است.

به بیمارستان رفتم، طبق معمول امروز باید آماده‌ی گزارش صبحگاهی می‌شدم. در اتاق مورنینگ چشمم به میثم خورد؛ اما نگاه از او گرفتم گویا که او را ندیدم. نسبت به قبل مرتب‌تر شده بود، در بین بچه‌ها نشستم و سوالاتی از هم پرسیدیم با ورود رزیدنت‌های داخلی و اتند سرپرست خود را برای ارائه گزارش آماده کردیم. آن روز صبح بی‌هیچ اتفاقی گذشت از مورنینگ خارج می‌شدم که میثم با صدایش مرا متوقف کرد.

- خانم دکتر صفاجو میشه چند لحظه صبر کنید.

حرفش را بریدم و به سردی گفتم:

- خیر آقای دکتر کار دارم.

رو از او برگرداندم و رفتم اما با سماجت دنبالم آمد. از ترس این که در یکی از این راهروها حسام پیدا شود و این صحنه را ببیند ایستادم و رو به او گفتم:

- فکر کنم نشنیدید؟!!

نگاه مظلومانه‌ای به من کرد و گفت:

- زیاد وقت تون رو نمی‌گیرم.

- چیه تهمت جدید پیدا کردید؟!!

شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

- راستش بابت پیامی که به من دادید و حقیقتی که راجع به دکتر امینی گفتید، اومدم ازتون معذرت‌خواهی کنم.

- باید از ایشون معذرت‌خواهی کنید نه من!

روی از او برگرداندم که گفت:

- از ایشون هم معذرت‌خواهی می‌کنم، ولی قبلش خواستم از شما معذرت‌خواهی کنم.

باور کنید قصدم به هم زدن بین شما نبود، خب دید من نسبت به آقای دکتر امینی

خیلی فرق داشت. حتی اگر ایشون رو خوب شناخته بودم باز هم می‌اومدم و می‌گفتم

انتخاب مناسبی کردید و امیدوارم خوشبخت بشید. در هر صورت امیدوارم من رو

بخشید. بابت حرف‌هایی که زدم از صمیم قلبم متاسفم و برای هر دوتون آرزوی

خوشبختی دارم.

خواستم سرد جوابش را بدهم؛ اما دلم نیامد. دلم به حالش سوخت به اندازه کافی به او درد داده بودم، نمی‌خواستم آهش را به گردن بگیرم. سری تکان دادم و گفتم:

- باشه، همین که فهمیدید خوبه. برای من هم خوب شد... حسام رو بیشتر شناختم و اعتمادم بهش خیلی بیشتر شد.

سری تکان داد و گفت:

- خوشبخت باشید.

سری تکان دادم و او از کنارم رفت نفس عمیقی کشیدم او که رفت من هم به طرف بخش خودم رفتم.

در فکر این بودم که چه برنامه‌هایی برای تولد حسام بچینم؛ اما هرچه فکر کردم دیدم بهتر است جای یک تولد دونفره کمی هیجان به آن بدهم. بنابراین تصمیم گرفتم زهرا و حمید و بهراد و نیلو و حتی نگار را به جشن دعوت کنم.

به طرف بخش قلب برای دعوت زهرا به راه افتاد که طبق معمول سر مسیرم در راهروهای بخش با بهراد روبه‌رو شدم در آن جا پرسه می‌زد. لبخندی زدم و گفتم:

- آقای دکتر شما با بخش قلب قرارداد بستید؟

خندید و گفت:

- نه من همه جا هستم ولی بخش قلب دخترهای جیگری داره.

خندیدم و گفتم:

- ای بابا، آقای دکتر این حرف‌ها تو دهن بچرخه باید با بیمارستان خداحافظی کنید.

- مگه این که تو، تو دهن بچرخونی.

چشمکی زد و گفت:

- من دیگہ باید بہ اتاق عمل بخش اورولوژی برم. یہ پیوند داریم، پنج دقیقہ دیر کردم.

- قبل از این کہ برید فردا شب تولد حسامہ فقط بہ خودش چیز ی نگید.

لبخندی زد و گفت:

- نہ من دهنم قرصہ، بدون کادو میام چون حسام سلیقہ ہیچ کسی رو نمی پسندہ.

خندیدم و گفتم:

- فدای سرتون.

با خندہ گفت:

- ببینم تو خواہر نداری؟

- نہ چہ طور؟

- ہیچی آخہ دوست دارم با حسام باجناق بشم.

خندیدم و گفتم:

- نہ ولی خب شما ہمین طوری ہم فامیلید.

- می خوام نزدیک تر بشم، بہ مامانت و بابات بگو یکی مثل تو بسازند من منتظر

می مونم.

خندیدم و سری تکان دادم و گفتم:

- آقای دکتر!

چشمکی زد و رفت، سپس در به در دنبال زهرا گشتم و کنار یکی از تخت‌ها مشغول عوض کردن سرم دیدم به او هم اطلاع دادم که فردا شب برای تولد حسام بیاید.

بعدی هم حمید بود که او را هم با نیلو دعوت کردم. سری تکان داد و گفت:

- بهش می‌گم اگه دوست داشت بیاد که باهم می‌ایم. آخری نگار بود که این روزها از دستم به خاطر قضیه نامزدی من و حسام دلگیر بود به او زنگ زدم، اما گفت با دوست پسرش که حالا دیگر نامزد کرده بودند به مسافرت رفته‌اند.

خلاصه این که فردا کار زیادی داشتم بعد از تمام شدن شیفتم یک‌راست به بازار رفتم و در میان ساعت‌فروش‌ها به دنبال یک ساعت مارک‌دار مناسب برای او بودم. تا بالاخره با وسواسی زیادی عاقبت ساعت اسپرت مناسبی را پیدا کردم و آن را کادو کردم. سفارش کیک را هم دادم و تمام کارهای مربوط به جشن را یکی‌یکی تا قبل از غروب و رسیدن حسام انجام دادم. شب طبق معمول حسام دیر وقت رسید و من وقت کافی برای کارهایم داشتم.

امروز تولد حسام بود و به زور توانستم رزیدنت سرپرست بخش را متقاعد کنم که زودتر شیفتم را تحویل دهم و با عجله به خانه برای آماده کردن همه‌چیز برای جشن، بروم. عصر بود که زهرا زودتر از بقیه با کیک که از قبل سفارشش را داده بودم و زحمت گرفتن آن را به دوش او گذاشته بودم، سر رسید. او با دیدن جشن‌ها و تدارکات ذوق‌زده شد. طولی نکشید که حمید و حسام هم به جمع ما پیوستند؛ اما بازهم خبری از نیلو نبود. حسام کاملاً از حرکت من سورپرایز شده بود، از حمید درباره‌ی نیلو سوال کردم که او طفره رفت و گفت:

- راستش بهش نگفتم.

- آخه چرا؟

حسام با اشاره‌ی چشم مرا دعوت به سکوت کرد و من از چهره‌ی پکر حمید شمم خبردار شد که ماجرای آن‌ها به پایان رسیده است. جمع چهار نفره ما کاملاً حالت صمیمی به خود داشت که بالاخره بهراد هم رسید. زهرا با دیدن چهره بهراد در آیفون تصویری با ترش‌رویی گفت:

- آه! این رو دیگه چرا دعوت کردی فرگل، می‌گفتی من نمی‌اومدم آخه!

در را باز کردم و متعجب گفتم:

- ای بابا! با بهراد چه دشمنی داری؟

- تو نمی‌دونی من چه قدر از این مردتیکه هیز بی‌مسئولیت بدم میاد؟

متعجب و با خنده به او گفتم:

- نکنه تو بیمارستان با بهراد هی دعوا می‌کنی؟

- واقعاً که! نگو که با این آدم کاسه کوزه یکی شدید؟

- پسر خاله حسامه.

با تحیر صورتش را جمع کرد و گفت:

- واقعاً؟

در که باز شد بهراد وارد شد همگی به احترامش بلند شدیم. بهراد برقی در چشمانش

جست و با خنده گفت:

- جمع تون جمع بود تا گل سرسبدتونم اومد.

حسام با خنده گفت:

- بیا خوش اومدی.

جمع با شوخی‌های بهراد نشاط بیشتری گرفت، البته به غیر از زهرا همه به حرف‌های بهراد می‌خندیدیم.

شب بعد از خواب*ردن شام به پیشنهاد زهرا قرار شد بازی انجام بدیم، که بهراد گفت:

- به نظرم بازی شجاعت و حقیقت عالیه.

حسام رو ترش کرد و گفت:

- نه‌نه! اصلاً هنوز حقه‌ی چندسال پیش بهراد یادم نرفته. مجبورم کرد چادر مشکی سرم کنم برم وسط کوچه گدایی کنم.

صدای خنده‌ی ما در فضا آکنده شد. بهراد لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- ای جان! خاطرات شیرینم رو زنده کردی، دوباره می‌خوام از خجالتت در پیام تو فقط بگو شجاعت.

بحث سر انجام این بازی بالا گرفت درحالی که حسام راضی به شرکت در این بازی نمی‌شد تا همگی ل*ب به اعتراض گشودیم و دست آخر حسام را به زور وارد بازی کردیم.

حمید گفت:

- ده بیست سی بیاندازید ببینیم کی اول شروع کنه.

بهراد با خنده شروع به شمردن کرد و با تقلب طوری می شمرد که خودش شروع کند و حسام با کج خلقی به او می توپید. قرعه به نام حمید افتاد و حمید بطری را چرخاند کمی بعد بطری مقابل زهرا متوقف شد و حمید گفت:

- خب چی بپرسم آخه خدا رو خوش بیاد، اسم اولین عشق تون رو بگید؟ شجاعت یا حقیقت؟

زهرا مکشی کرد و گفت:

- حقیقت، اسمش سجاد بود.

بهراد پا روی پا انداخت و از سبد میوه‌ی روی میز، سیبی برداشت و قبل از گاز زدن گفت:

- خب بعدش چی شد؟

حسام رو به بهراد توپید:

- دیگه قرار نیست بیست تا سوال بپرسی، بعد هم به توجه.

- خب می خوام بدونم تا کجاها پیش رفتن؟

حمید گفت:

- پس وایستا تا نوبت بشه.

زهرا: نوبتش هم بشه نمی گم.

بهراد: ای جان! من هم همین رو می خوام پس کاری می کنم که آرزو کنی حقیقت رو بگی.

تا قبل از این که زهرا منفجر شود پا درمیانی کردم و برای خاتمه بحث گفتم:

- خب حالا کش ندین معلوم نیست که بطری گیر کی بیافته بعداً راجع به اون تصمیم بگیری.

زهرا بطری را چرخاند و به حسام رسید حسام کمی جابه جا شد و گفت:
- بفرمائید.

زهرا با خنده گفت:

- سوالی نداری فرگل؟

ذوق زده دست به هم کوفتم و گفتم:

- چرا چرا! بذار من بپرسم؟ تابلوی رعنا رو چی کار کردی؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

- نگاه کن تو رو خدا از هر فرصتی استفاده می کنه که این رعنا و گلوریا بیاره این وسط و محشر به پا کنه.

بحث من و حسام داشت بالا می گرفت که حمید برای خاتمه دادن میان بحث توپید:

- آه! قانون بازی رو به هم ننزید. جرزنی نکن فرگل، بذار زهرا خانم بپرسه.

بهراد:

- این دخترها همین جوری اند، قواعد بازی رو به هم می زنند.

حسام خطاب به بهراد گفت:

- تو هم دست کمی از این ها نداری! تو هم اخلاقت دخترونه است.

زهرا خطاب به حسام گفت:

- بگذریم... خب آقای دکتر مهم‌ترین حرفی که می‌خوای به فرگل بگی چیه؟

حسام خونسرد گفت:

- حقیقت! جمله‌ایه که خیلی بهش گفتم ولی خب باز می‌گم خیلی دوستش دارم.

همه هو کشیدند و بهراد شروع به زدن سوت بلبلی کرد، جمع شروع به سر به سر گذاشتن من و حسام کردند کمی بعد حسام بطری را چرخاند و به سمت بهراد افتاد، حمید و حسام با شیطنت دست‌هایشان را به هم مالیدند و با بدجنسی قاه‌قاه خندیدند.

حمید با شیطنت گفت:

- بهراد تو پرونده‌ات سیاهه... اولش تکلیفت رو روشن کن، حقیقت یا شجاعت؟

بهراد خونسرد گفت:

- حالا بذار سوالش رو بپرسه.

حسام: با آخرین دوست دخترت چی کار کردی؟

بهراد مکثی کرد و چشم ریز کرد و گفت:

- شجاعت.

حمید و حسام غش‌غش خندیدند و ما منتظر بودیم ببینیم چه تصمیمی می‌گیرند تا این‌که حمید درحالی که می‌خندید هیجان‌زده گفت:

- فرگل خانوم لباس مجلسی تون رو می‌خوام ترجیحاً پارچه‌کشی داشته باشه به سائز بهراد بشه، دامن هم کوتاه باشه لطفاً!

بهراد گر گرفت و گفت:

- این کار رو نکنید، عمراً من زیر بار این برم.

با خنده از پشت میز بلند شدم تا مقدمات خواسته حمید را برآورم که بهراد با جرزنی مرا به صرافت انداخت، آن قدر که تهدید کرد و التماس کرد که مجبور به انتخاب راه دیگری شدیم. به پیشنهاد حمید او باید لباسش را مملو از یخ کرده و اندکی بندری می‌رقصید. عاقبت حسام با کاسه‌ای مملو از یخ از آشپزخانه برگشت و حمید هم یقه‌ی بهراد را گرفت و کاسه یخ را درون لباس بهراد خالی کردند. فضای خانه پر از سر و صدای جیغ‌های بهراد و خنده‌های سرمست ما شده بود.

حمید درحالی که اشک چشمش را پاک می‌کرد گفت:

- می‌خواستی حقیقت رو بگی.

بهراد درحالی که لباسش از نم یخ‌ها خیس بود و شکمش مملو از یخ بود تهدیدکنان گفت:

- نوبت شما هم می‌رسه. چنان حالی از شما بگیرم که مرغ‌های آسمون براتون گریه کنند.

سپس رق*ص‌کنان از پیش ما برای تخلیه یخ‌ها به سرویس بهداشتی رفت. صدای خنده‌های ما در هم می‌آمیخت، حسام درحالی که خنده‌اش را قورت می‌داد گفت:

- دوستان بهراد الان مثل یه پلنگ زخمیه، هرگز از خیالتون نگذره جرات رو انتخاب کنید.

کمی بعد بهراد از سرویس بهداشتی بیرون آمد و درحالی که لباسش کمی خیس بود پشت میز نشست و سپس بطری را چرخاند و قرعه به نام من شد.

او از ذوقش سوت بلبلی زد و خنده شیطنت باری کرد و رو به حسام گفت:

- ای جان... ای جان!

حسام تهدیدکنان گفت:

- بهراد گفتم این دختر خط قرمز.

- بهتر! فقط دعا می‌کنم شجاعت رو انتخاب کنه حسام‌خان یه حالی ازتون بگیرم.

با خنده گفتم:

- پیرس بهراد من حقیقت رو می‌گم.

حسام: نه فرگل این کلاً ذهنش خرابه یه چیزی می‌گه تا سه روز خودت رو پیدا نمی‌کنی.

بهراد: تو خودت رو قاطی نکن من با تو طرف نیستم.

من با لبخند محوی گفتم:

- بهراد پیرس.

بهراد تک سرفه‌ای زد و نیشخند شیطنانی به لب‌ب‌راند و گفت:

- بدترین غلطی که با حسام کردی چی بوده؟

با این که منظور بهراد را گرفته بودم، خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- هیچی!

بهراد با سماجت گفت:

- نه دیگه نییچون!

حسام خواست چیزی بگوید که بهراد با اشاره دست وادار به سکوتش کرد و من که سرخ شده بودم و عرق شرم از سر و روی و پشتم جاری بود، با خنده گفتم:

- بین ما هیچ اتفاقی پیش نیامده.

بهراد: بالاخره که تو یه خونه‌اید، باید یه غلط‌هایی کرده باشید.

حسام غرید:

- بسه دیگه بهراد! یعنی هیچ کی مثل تو ذهنش خر*اب نیست.

بهراد خندید و تهدیدکنان رو به حسام گفت:

- عیب نداره به وقتش تحت فشارت می‌ذارم. دفعه دیگه سوالی می‌کنم که

هیچ کدوم تون جرات نکنید حقیقت رو انتخاب کنید.

من بطری را چرخاندم و بطری به سمت حمید چرخید. داشتم فکر می‌کردم که از نیلو

بپرسم که چرا به مهمانی امروز نیامده و را*بطه آنها تا کجا پیش رفته است؟ که

پیامی به گوشی‌ام آمد، در آن حسام تاکید کرده بود از نیلو چیزی نپرسم. ناچار سوال

دیگری را انتخاب کردم، گفتم:

- یکی از افراد این جمع رو انتخاب کن و بدترین فکری که درموردش داشتی رو بگو.

حمید خندید و کف دست‌هایش را به هم مالید و اشاره به بهراد کرد و گفت:

- گفتم این پسر قبل این که زن بگیره بابا میشه.

بهراد خونسرد تکیه به صندلی گفت:

- من بهتون ثابت می‌کنم همچین چیزی نمیشه.

صدای خنده‌ی ما فضا را پر کرد و حمید و حسام سر به سر به‌راد می‌گذاشتند. بیچاره دیواری کوتاه‌تر از او در این مجلس نبود.

حمید بطری را چرخاند و رو به حسام افتاد و گفت:

- چه طوری فهمیدی فرگل بهت علاقه داره؟

حسام غرید:

- ای بابا شما هم گیر دادید به من و فرگل.

تکیه به صندلی دادم و گفتم:

- برای من هم سواله! تو از کجا فهمیدی من بهت علاقه دارم.

حسام لبخند کم‌جانی زد و گفت:

- اون شب که به بهونه‌ی ذرت مکزیکی تو رو به خونه کشوندم متوجه شدم که تو هم

به من علاقه داری، در واقع از قصد زودپزت رو داغون کردم تا از حالت پی به درونت

ببرم. چون می‌دونستم تو هر وقت دست‌پاچه میشی احساست رو زود نشون میدی.

به‌راد:

- برید بابا با اون خاطره‌های پاستوریزه‌تون.

حسام بطری را چرخاند و به زهرا افتاد، از او پرسید گفت:

- بزرگ‌ترین رازی که فرگل درمورد من به شما گفته چیه؟

رنگ از رخم پرید، من و زهرا نگاه معنی‌داری به هم انداختیم. زهرا کمی مکث کرد و

گفت:

- شجاعت.

همه از حرف زهرا شوکه شده بودند، حسام با لحن کنایه‌داری خطاب به من گفت:

- فرگل خانم! باز تو داری یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی، باز چیه؟

عرق سردی از پشتم روان شد. جز سکوت جوابی برای حسام نداشتم و از این‌که چرا زهرا با دروغی حسام را منحرف نکرده بود، چه قدر از دست زهرا دلگیر شدم. فقط خدا می‌داند، زهرا گفت:

- حالا شما بعدا صحبت کنید تعیین کنید ببینم من باید چی کار کنم.

حسام همچنان به من خیره شده بود و من دستان لرزانم را زیر میز پنهان کردم حمید گفت:

- خیلی خب، به نظرم زنگ بزن به کسی که متنفری و بهش احساست رو بگو.

زهرا کمی مکث کرد و گفت:

- فقط یه نفره که ازش بدم میاد که اون هم احتیاجی نیست زنگ بزنیم خودش همین جاست.

سقلمه‌ای به زهرا زدم و چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- زهرا! اه زشته.

زهرا بی‌توجه به غرش من رو به بهراد گفت:

- آقای همتی به قدری از شما بدم میاد که دلم می‌خواد خفه‌تون کنم.

بهراد خندید و سرتکان داد و گفت:

- امیدوارم واقعاً ته دلت همین باشه.

زهرا خونسرد گفت:

- اگه می شد قلبم رو می شکافتم و نشونت می دادم.

بهراد بدون این که از حرف زهرا خم به ابرو بیاورد گفت:

- یه روز عاشقم میشی.

زهرا با پوزخند تمسخرآلودی گفت:

- عمراً!

بهراد: جوجه رو آخر پائیز می شمارند.

من: خب بسه کم ابراز علاقه کنید.

حمید: پیشنهاد می کنم با هم رفیق بشید چون می ترسم عاقبت تون مثل این دوتا بشه.

و اشاره به من و حسام کرد. زهرا بطری را چرخاند و این بار قرعه به نام من افتاد، کمی

مکت کرد و گفت:

- کی می خوای به حسام حرفت رو بزنی؟

خون در مغزم خشکید، ناباورانه و متحیر به زهرا که خیلی خونسرد و جدی به من خیره

شده بود زل زدم. دست پاچه و من من کنان گفتم:

- زهرا!!

انگار که زهرا تصمیم خود را داشت هرطور شده مرا به سمت گفتن حقیقت سوق دهد

و شرایط بغرنج مرا درک نمی کرد. زهرا با بی رحمی گفت:

- شجاعت یا حقیقت؟

آب به دهانم خشک شده بود، نگاه لرزانم را به جمع انداختم که همه با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. خصوصاً حسام که اگر کارد می‌زدند خونش در نمی‌آمد؛ اما به زور داشت خودش را کنترل می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و به جای شجاعت برای ختم کردن قائله گفتم:
- حقیقت.

حسام سر تا پا گوش شد و من ادامه دادم:

- هر وقت تردیدم برطرف شد و مطمئن شدم زمان مناسبه بهش می‌گم.

خوب می‌دانستم ذهن حسام حالا دیگر آشفته شده و دیگر آرام و قرار ندارد تا قضیه را بفهمد. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ حرف زهرا را تحریکی می‌دانستم که از سر دلسوزی می‌خواست راه مرا باز کند، چرا که اگر تحت فشار حسام قرار می‌گرفتم بالاخره مجبور به گفتن حقیقت می‌شدم و الا هرگز به خودم این جسارت را نمی‌دادم. گرچه از دست زهرا دلخور شدم و سعی کردم در آن مهمانی به روی خودم نیاورم؛ اما در دلم آشوبی شد. همین که حسام فهمید من رازی پنهان دارم برای آشفته کردن آرامشی که در این چند وقت به زور از دست امین‌زاده آن را بیرون کشیده بودم کافی بود.

بطری را بی‌حوصله در دست گرفتم و گفتم:

- کافیه دیگه.

حسام مصمم گفت:

- نه! اصلاً فکرش رو هم نکن. باید ادامه بدی.

معترض گفتم:

- حسام؟

- تا وقتی که نوبت من بشه و بطری به تو نشونه بیافته باید ادامه بدی.

زهرخندی زدم و گفتم:

- ما بعداً راجع به این قضیه صحبت می کنیم چون این چیزی نیست که به این راحتی ها بشه گفت.

حسام لجوجانه اشاره کرد بطری را حرکت دهم، نمی خواستم با لجبازی در آن جمع شرایط را بدتر کنم. ناچار به آن چه که می خواست گردن فرو نهادم، بطری را حرکت دادم و به طرف بهراد چرخید و کمی مکث کردم و برای این که جو را از آن حالت سنگین خارج کنم تا موضوع قبلی فراموش شود رو به بهراد گفتم:

- کسی تو بیمارستان هست که خوشت بیاد برای ازدواج؟

بهراد خندید و گفت:

- همه دخترهای بیمارستان رو دوست دارم.

همگی جز حسام که کمی در فکر بود خندیدند گفتم:

- نه دیگه بهراد همه رو که همیشه برای ازدواج گرفت.

بهراد: چرا همیشه؟ یه جوری می کنم که بشه.

حمید: بهراد مسخره بازی بسه درست جواب بده.

بهراد مکثی کرد و چشمش را مودیانه ریز کرد و گفت:

- آره یکی هست.

حمید با شیطنت خندید و گفت:

- ای جان! بذار نوبت من بشه میگم که زنگ بهش بزنی.

بهراد بطری را چرخاند و به حسام افتاد، کمی استرسی شدم و گفتم:

- دیگه حسام آخریشه. بسه دیگه نوبت کیکه.

حسام ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت:

- تازه بازی داره به جای هیجان انگیزی می‌رسه، ادامه میدیم.

بحث را کِش ندادم چون می‌دانستم به بیراهه می‌رود و وضع خراب‌تر می‌شود. بهراد

در دفاع از من گفت:

- چرا انقدر این دختره رو تحت فشار می‌ذاری، به وقتش بهت میگه دیگه.

حسام با اوقات تلخی گفت:

- تو دخالت نکن بهراد.

- باشه! پس بگو ببینم تو خودت چیزی هست که از فرگل پنهون کردی و نگفتی.

حسام کلافه گفت:

- بهراد سوالت رو بپرس مسخره‌بازی در نیار.

- پرسیدم جواب بده.

حسام تکیه به صندلی داد و گفت:

- خدا لعنتت کنه بهراد.

بهراد: خب پس چه‌طور خودت این دختر رو تحت فشار می‌ذاری؟ حالا جواب بده.

حسام: آگه بگم حقیقت فرگل دست از سرم برنمی‌داره و آگه بگم شجاعت تو دست از سرم برنمی‌داری.

بهراد: آره بگو شجاعت، من هم همین رو می‌خوام.

حسام خندید و سر تکان داد و گفت:

- حقیقت... ولی باید بذارید توضیح بدم و حق ندارید پیش‌داوری کنید.

بهراد با لحن طنزی گفت:

- ای جان! موضوع جالب شد، چی کردی دکتر؟ ذهنیتم رو خر*اب کردی تو الگوی صداقت من بودی آخه.

حسام بلند شد و رفت اتاقش و مدتی بعد با دو بسته کوچک آمد که روی میز گذاشت و کل پذیرایی به هوا رفت. بهراد شروع به زدن سوت بلبلی کرد و من از خجالت و عصبانیت نمی‌دانستم چه کار کنم و زهرا از شرم با یک دست صورتش را پوشاند، خنده‌ای توام با شرم زد و جلوی دهانش را گرفت. حمید و بهراد دست بردار نبودند و من از خجالت می‌خواستم به زیر زمین بروم و اصلاً فکر نمی‌کردم که حسام همچین چیزی را داشته باشد. حسام هم تلاش می‌کرد حرفش را بزند و میان سر و صدای بقیه توپید:

- ... یه دقیقه لال شید تا حرفم رو بزنم.

با اخم و عصبانیت حسام را نگاه کردم حسام اشاره به من کرد و گفت:

- بیا هیچی نشده این دختر می‌خواد خرخره‌ام رو بجوئه. فکر می‌کنه من این‌ها رو به قصدی گرفتم.

حمید درحالی که می‌خندید گفت:

- والله از تو انتظار نداشتم حسام! کلاً با این چیزهایی که آوردی تصویر ذهنیم از تو با خاک یکسان شد.

حسام: بابا اون روز که فرگل مریض بود از داروخونه رفتم چند تا قرص و دارو بگیرم. اون روز داروخانه شلوغ بود، مثل این که یکی یه همچین سفارشی داده بوده این فروشنده داروخونه هم اشتباه انداخته بود تو کیسه دارو و شربت‌های من، من هم که عجله داشتم پول رو سریع دادم و اومدم بیرون. تو راه داروها رو چک کردم دیدم این‌ها رو هم گذاشته داخلش خواستم برگردم پس بدم؛ ولی خب چون این دختر اصلاً مراعات حالش رو نمی‌کنه گفتم الانه که از خواب بیدار بشه و بره بیمارستان. بنابراین زود برگشتم خونه اون‌ها رو برداشتم پنهون کردم توی کشوی کمد و داروها رو هم اگه یادت باشه فرگل، گذاشتم روی میز پذیرایی و از خونه بیرون رفتم و در رو هم روی تو قفل کردم. دیگه هم یادم نشد این‌ها رو بردارم بندازمش دور تا چند وقت پیش که داشتم کشوی کمد رو مرتب می‌کردم این‌ها رو دیدم.

آن‌طور که معلوم بود آن بسته‌های جلوگیری از بارداری برای آن روزی بود که من مریض بودم و حسام در را روی من قفل کرده بود که بیرون نروم. خلاصه حمید و بهراد می‌خندیدند و هی سعی می‌کردند حسام را عصبی کنند. حسام بطری را چرخاند و بطری بین من و زهرا متوقف شد.

بهراد: دوباره بچرخون.

حسام: نخیر! فرگل باید جواب بده.

می‌دانستم حسام برای دانستن حقیقت مصمم است. نیم‌نگاه دلخورم را به زهرا کردم و بی‌حوصله به حسام گفتم:

- شجاعت.

حسام بهت‌زده به من زل و گفت:

- باشه... پس شجاعت.

- حسام قضیه به این راحتی‌ها نیست که با یه جمله گفت.

- باشه، حرفی نیست. تو شجاعت رو خواستی من هم قبول کردم.

- باشه.

سری تکان داد و گفت:

- پس بعداً بهت می‌گم چی کار کنی.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد، شاید علتش لحن جدی و محکم حسام بود.

بهراد در آن لحظه اشاره به آن بسته‌های روی میز کرد و با لحن طنزآلودی گفت:

- دکتر یه وقت زیاده‌روی نکنی.

از شدت گرما گر گرفتم دوست داشتم بهراد را خفه کنم. حسام بی‌حوصله رو به بهراد گفت:

- بهراد دیگه شورش رو درنیار، حیا کن.

بهراد با خنده آن بسته‌ها را در جیبش گذاشت و گفت:

- خب بابا! چرا این جورى نگاه مى كنيد. اصلاً من با خودم مى برم كه كار از محكم كارى عيب نكنه و شيطون هم شما رو گول نزنه كه خبط و خطايى بكنيد.

همه معترض گفتيم:

- بهراد!

- اى بابا چيه؟ به خدا خيلى سخته بخواى تو داروخونه و تو شلوغى از اين ها بگيرى. خنده ريز حميد و زهرا به حرف هاى بهراد و نگاه شوخ و بامزه بهراد به جمع، باعث شد جمع را كمى بخندانند و از آن حال و هواى لجبازى بيرون بياورد. همه به جز من كه در دلم آشوبى بود.

بلند شدم و گفتم:

- بازى بسه. بهتره كيك رو بيارم.

از سرجايم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. زهرا هم به دنبالم آمد و گفت:

- فرگل؟

با دلخورى بى حدى نگاهش كردم. شانهام را گرفت و فشرد و گفت:

- به خدا به خاطر خودت بود. بالاخره كه بايد بگى، هرچى ديرتر بشه گفتنش سخت تره. تو كم كم بايد آماده عقد كردن بشى و با مادر حسام روبه رو بشى. اين كه حسام بدون تو رازى دارى باعث ميشه تو خودت رو زودتر آماده گفتن حقيقت كنى. بين... هنوز هم ميگم، بذار حسام از دهان تو بشنوه تا از دهان مادرش. من دلم نمى خواد دوباره اون روزى كه تو خيابون داشتى گريه مى كردى، برات تكرر بشه. اين كار رو كردم تا يه كم به خودت بياى.

حرفی نزد من و دلگیر مشغول گذاشتن شمع‌ها روی کیک شدم. زهرا بشقاب‌ها را برداشت و گفت:

- امیدوارم که از دستم ناراحت نشی.

او که رفت دو دستم را عمود روی میز گذاشتم و سرم را خم کردم، زهرا راست می‌گفت. من کم‌کم داشتم به این عشق و پنهان کردن حقیقت حریص‌تر و مغرورتر می‌شدم. دنبال راه حلی بودم و می‌خواستم باز هم طوری مادر حسام را وادار به سکوت کنم و این حقیقت برای همیشه مدفون شود.

زهرا دوباره برای بردن میوه‌ها آمد، به خودم آمدم و کیک را برداشتم و به طرف بیرون رفتم همه شروع به دست زدن کردند و بهراد و حمید شروع به سر به سر گذاشتن حسام کردند. سعی کردم از آن حال و هوا بیرون بیایم؛ اما نمی‌شد که نمی‌شد. بالاخره به سختی روی حرف‌های بقیه تمرکز کردم هدیه خودم را به حسام دادم و حسام ساعت را به دستش بست و با لبخند ویژه‌ای از من تشکر کرد. بهراد به سختی سعی داشت ساعت را از دستش بگیرد، اما حسام مثل یک بچه تخس به آن چسبیده بود. خلاصه تا آخر شب کمی به خنده و شوخی گذشت و هرکسی هدیه خود را به حسام داد و دست آخر همه خداحافظی مفصلی رفتند. حسام نیز در سکوت به من کمک کرد تا آن بساط را جمع کنیم.

هیچ کدام حرفی نزدیم و من در عذاب آن رازهای ناگفته بودم و حسام گویا دلخور از حرف‌هایی که همیشه از او پنهان می‌کردم. کمی بعد که همه چیز جمع شد، صدایم کرد. به طرفش برگشتم، نزدیکم شد. هرچه نزدیک می‌شد من بی‌قرارتر می‌شدم، نگاه نافذش را به من دوخت. تاب نگاهش را نداشتم، دست زیر چانه‌ام برد و چانه‌ام را بالا آورد و نگاه هردوی ما به هم گره خورد، نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت:

- فرگل... .

هیچ نگفتم و فقط به آن چهره دلنشین که تماماً حواسش به من بود، چشم دوختم. صورتش را نزدیک صورتم آورد، نفس‌هایش به صورتم می‌خورد. لب‌هایش را پیشانی‌ام گذاشت و بو*سه‌ای روی پیشانی‌ام زد چشمانم را بستم و عطرش را استشمام کردم. چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت حسام صورت از من جدا کرد و به من خیره شد و گفت:

- برای امشب و همه زحمتهایی که کشیدی ممنونم.

لبخندی زدم و به آن اقیانوس پرتلاطم سبز خیره شدم، دست دور کمرش حلقه زدم و گفتم:

- در مقابل محبت‌های تو، من هیچ کاری نکردم.

لبخندی زدم و مرا در آغوشش فشرد، و بعد از من جدا شد و به طرف اتاقش رفت. من هم دست از کار کشیدم و به سرویس بهداشتی رفتم مسواکم را زدم و برق سالن را خاموش کردم و آماده رفتن به اتاقم بودم که در اتاقش باز شد و تکیه به چارچوب داد و نگاه من کرد و گفت:

- کجا؟

متعجب در ابتدای پله‌ها برگشتم به او نگاه کردم و گفتم:

- اتاقم.

خنده‌ای به حالت تمسخر زد و گفت:

- خیر خانم! باید تقاص اون انتخابی که خرج دادی رو بدی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کدوم انتخاب؟

- شجاعت.

بهت زده گفتم:

- الان؟

طلبکارانه گفتم:

- بله... الان.

من من کنان گفتم:

- خب... چرا... الان... بذار فردا صبح.

- نخیر، صبح همیشه.

متحیر به حسام نگاه کردم تا ببینم شوخی می کند؛ اما خیلی جدی نگاهم می کرد.
گفتم:

- حسام؟ شوخیت گرفته؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

- نه خیلی هم جدی ام.

دندان به دندان ساییدم و کلافه گفتم:

- داری جدی حرف می زنی؟

در اتاقش را باز کرد و اشاره به داخل اتاقش کرد.

شوکه زده نگاهش کردم و بعد با بهت گفتم:

- این یعنی چی؟

ابرویی با تمسخر بالا برد گفتم:

- معلوم نیست؟ امشب باید پیش من بخوابی.

اخم آلود گفتم:

- همیشه دست از مسخره بازی برداری؟

- چه مسخره بازی؟ عجب! تو قبول کردی که هرچی بگم رو انجام بدی حالا داری

زیرش می زنی؟

- دقیقاً چی تو کلمات می گذره؟

خونسرد گفتم:

- هیچی... فقط امشب پیش من بخواب، همین.

نفسم را با تمسخر بیرون دادم و گفتم:

- نه ممنون، من تو اتاق خودم راحت ترم .

اخمی کرد و گفتم:

- آه! آدا نیا و الا یه چیز بدتر می خوام.

کلافه سری تکان دادم و دوباره رو به طرف بالا می رفتم که گفتم:

- صبر کن ببینم کجا؟

رو به او گفتم:

- اگه اجازه بدی دارم میرم پتو و بالش رو بیارم.

- خیر خانم، مجازات روی یه بالش و یه تخت و یه پتو هست.

عصبی و معترض گفتم:

- حسام؟

با لجاجت گفت:

- پس حقیقت رو بهم بگو... یالله... همین الان.

کلافه پفی کردم و کمی مکث کردم و بعد با اکراه به طرف پایین پله‌ها سرازیر شدم و او ابرویی به علامت پیروزمندانهای بالا داد و من هم سر به زیر داخل اتاقش شدم.

در را بست و برق را خاموش کرد و به طرف تختش رفت، من اما هنوز مردد سرچاییم خشک شده بودم. راستش برایم خیلی سخت بود روی یه بالش و زیر یک پتو با او باشم. خب بالاخره آن دو باری که کنار هم روی یک تخت بودیم از هم فاصله داشتیم. قطعاً با یک بالش فاصله ما کمتر خواهد شد.

رو به من کرد و گفت:

- چرا اون جا خشک شدی؟

پفی کردم و به طرف تختش رفتم خودش دراز کشیده بود و پتو را کنار زد و گفت:

- بیا.

- من بالش نمی‌ذارم تو راحت باش حسام.

اخمی کرد و گفت:

- آه! پس حقیقت رو بگو همین الان.

با حرص سری تکان دادم و دندان به هم فشردم و روی تختش رفتم سرم را روی بالش او گذاشتم و او پتو را رویم انداخت، آن همه نزدیکی مرا معذب کرده بود. آن قدر نزدیک بودیم که صدای نفس هایمان درهم می آمیخت. نگاهم با خجالت به سوی او گشت، درحالی که پتو را از خجالت تا گردن بالا آورده بودم. لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیالت راحت شد؟

- آره.

سکوت کردم چشم فرو بستم و سعی کردم بخوابم؛ اما چه خوابی؟ با نوازش موهایم، چشم باز کردم و متعجب او را نگاه کردم که مشتاقانه نگاهم می کرد. بعد دستش را کنار برد و رویم انداخت. آهسته گفت:

- اگه تو اون بازی نوبت تو می شد چی می خواستی از من بپرسی؟ خواهشاً برنگرد سر اون سوال مسخرهات.

خندیدم و گفتم:

- خب کنجکاو دیگه، بگو تابلو رو چی کار کردی؟

- یعنی تو غیر از رعنا و گلوریا دغدغه دیگه ای هم داری؟ با این که هر کدوم ماجراشون تموم شده باز تو دست بردار نیستی.

- ای بابا، خودت میگی سوال بپرس بعد خودت هم غر می زنی.

- خب نگفتم این سوال رو بپرس.

- اصلاً نخواستیم.

عمیقاً به چشمانم زل زد و گفت:

- همون روز که سر نصب تابلو باهم بحث کردیم تو که از اتاق رفتی تابلو رو من برداشتم.

- خب کجا گذاشتی؟

- تو انباریه بابا، دست از سرم برمی داری؟

- چرا تو که به این تابلو خیلی علاقه داشتی.

- عوضش تو انقدر متنفر بودی که سر اون خون من رو هی می کنی تو شیشه!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- باشه دیگه از همین جا تمومش می کنم.

- واقعاً؟ خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- من یه سوال دارم.

برای این که از جواب دادن طفره بروم گفتم:

- حسام به خدا خیلی خسته‌ام سوال‌هات رو بذار برای فردا صبح به همه شون جواب میدم.

- کی قراره اون جمله رو بهم بگی؟

متعجب چشم گشودم و به او خیره شدم و گفتم:

- کدوم جمله؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و درحالی که موهایم را نوازش می کرد، گفت:

- همون جمله‌ای که جلوی جمع بهت گفتم، جمله‌ای که هزار بار بهت گفتم ولی تو مغرور یک‌بار از دهننت در نیومده به من بگی.

قلبم تکان خورد، اما بر زبان آوردن آن چه سودی داشت. درحالی که من بارها به او خیانت کرده بودم، اثبات عشق فقط با حرف نبود بلکه با عمل بود. دلخور چشم بستم و با نوای ضعیفی گفتم:

- فکر کنم بهت گفتم.

- نه، هیچ‌وقت سر زبونت نیومده. با چشم‌هات اعتراف کردی اما با زبونت هیچ‌وقت نگفتی.

چشم فرو بستم و گفتم:

- حسام من یه غلطی کردم شجاعت رو انتخاب کردم و تو ولم نکن امشب، هی سعی کن از من اعتراف بگیری.

خندید و گفت:

- بالاخره که باید بگی.

آهسته گفتم:

- من خیلی خسته‌ام بعد هم قرار شد فقط یه چیزی تو بگی و من انجام بدم که انجام دادم، دیگه ان قدر باج نگیر.

مدتی میان ما سکوت سنگینی برقرار شد. این که چرا به حسام نگفته‌ام دوستش دارم دلیلش برای خودم واضح بود، را*بطه ما به مویی بند بود. به او چه می‌گفتم؟ بعد از فهمیدن حقیقت حرف‌های من را باور می‌کرد؟ باور می‌کرد که من دوستش داشتم اما آن کارها را کردم؟ هر هفته گزارشات را برای مادرش می‌فرستادم و نمونه‌هایش را از بین بردم تا مادامی که این را*بطه سر و سامان پیدا نمی‌کرد، چه‌طور می‌توانستم آن حرف را از صمیم قلب به او بگویم؟ امید الکی به او دادن چه فایده‌ای داشت؟ تا وقتی حقیقت را نگفته بودم و مطمئن نمی‌شدم مرا می‌بخشد یا نه، گفتن آن جمله هیچ ارزشی نداشت. من باید به او ثابت می‌کردم دوستش داشتم نه این که جمله‌ی دوست دارم را لقلقه‌ی زبانه کنم و در عمل اشتباهی را بکنم که مطمئناً از آن به راحتی نمی‌گذشت. حالا دیگر حسام می‌دانست من رازی پنهان دارم، قطعاً از پای نمی‌نشست تا ته قضیه را در نیاورد. خواه و ناخواه باید آماده گفتن حقیقت به او می‌شدم، باید به او زمان می‌دادم تا بعد از فهمیدن حقیقت مرا ببخشد.

دستی به موهایم کشید و دیوار سکوت بین ما را شکست و به نرمی گفت:

- بذار زودتر عقد کنیم فرگل، انقدر نه نیار. بذار زندگی مون رو جدی شروع کنیم.

- حسام باز شروع کردی اون وقت به من میگی به یه چیزی گیر میدم.

سر از روی بالش برداشت و کمی جلوتر آمد و مرا به خودش نزدیک کرد و گفت:

- می‌خوام به مامان راجع به تو بگم، من می‌خوام زودتر همه چی ختم به خیر بشه.

رنگ از رخم پرید و ته دلم خالی شد، خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- من فعلاً آمادگی ازدواج ندارم.

حسام کلافه چشم فرو بست و گفت:

- چه آمادگی فرگل؟ ما الان هم داریم با هم زندگی می‌کنیم بهتره زودتر تکلیف‌مون رو مشخص کنیم.

درحالی که تن و بدنم می‌لرزید با صدایی لرزان گفتم:

- نه حسام ببین من شرایط خوبی ندارم، مادرت اگه بفهمه من هم‌خونه تو بودم و هیچی ندارم پیشش آبروم میره. بالاخره هر دختری یه غروری... .

حرفم را برید و گفت:

- فرگل خواهش می‌کنم حرف‌های مسخره نزن، وقتی من همه چیز دارم چرا بهونه الکی میاری. چرا بی‌خودی و الکی مانع می‌تراشی؟ چه جهیزیه‌ای؟ خونه جا برای وسیله جدید نداره تو داری بهونه میاری.

با لجاجت و سماجت بهانه آوردم و گفتم:

- من نمی‌خوام تا ابد به دیده تحقیر نگاهم کنن، هروقت دکتر شدم و به تمکن مالی رسیدم اون موقع باهات ازدواج می‌کنم.

حسام از قاطعیت من ل*ب فشرده و ناراحت گفت:

- ببین چه مسائل مسخره‌ای رو بهانه می‌کنی؟ من می‌دونم دغدغه تو این نیست تو یه چیز مهمی رو داری پنهون می‌کنی، ببین فرگل! بهتره تا دیر نشده همه‌چی رو بگی، قبل از این که دیگه نشه درستش کرد.

نزدیک بود چشمه اشکم به خروش آید؛ اما به سختی خودم را کنترل کردم.

نگران گفت:

- فرگل به خدا حلش می‌کنیم چیه؟ چی شده؟ به من بگو.

با صدای ضعیفی گفتم:

- نمی‌تونم حسام... الان نمی‌تونم راحت بگم... چون هیچ مدرکی دستم نیست، بدون هیچ مدرکی به این راحتی‌ها همیشه حرف زد.

- چه مدرکی؟ چی شده؟ دوباره وارد چه مسئله‌ای شدی؟

پتو را روی سرم کشیدم و تا حالم را نفهمد درحالی که کنترل اشک‌هایم دست خودم نبود، با صدایی که سعی می‌کردم از بغض نلرزد، گفتم:

- حسام خواهش می‌کنم تموش کن، من الان نمی‌تونم بهت بگم چون کسی حرفم رو باور نمی‌کنه پس بذار یه دلیل محکم برای این قضیه پیدا کنم اون وقت بهت قول میدم که همه چیز رو میگم.

در بهت و ناباوری به من زل زد، نفسش را با ناراحتی بیرون داد. خوب معلوم بود قانع نشده است؛ اما بغض مرا که دید عقب‌نشینی کرد. به زیر پتو رفتم، زیر پتو مدتی بی‌صدا اشک ریختم. تمام این مدت در خیالات خودم غرق بودم این که چه کنم؟ چه‌طور بالاخره همه چیز را به او ثابت کنم با وجود خیانت‌هایم او را دوست دارم؟ چه‌طور حقیقت را به او بگویم که احساساتش از من و مادرش جریحه‌دار نشود. بالاخره ما دو نفر تمام تلاشمان این بود که او در تحقیقاتش موفق نشود. چیزی که تمام هدف او و تمام خواسته او از این رشته تخصصی‌اش بود و شبانه روز خودش را به آب و آتش می‌زد که به نتیجه برسد و درست دو نفر از عزیزترین کسانی که مر بسته بودند و با نقابی که به صورتشان زده بودند به او خیانت می‌کردند.

کمی بعد در میان خواب و بیداری چشم گشودم و حسام را روی تخت ندیدم. سر چرخاندم و او را دیدم که کنار در شیشه‌ای اتاقش که رو به باغ بود، ایستاده و

دست‌هایش را به پشت کمرش گره زده و عمیقاً به فکر فرو رفته بود. می‌دانستم آشفته‌گی ذهنی او من بودم، این‌که باز چه چیز از او پنهان می‌کنم؟ چرا هیچ وقت به او نگفتم دوستش دارم؟ به رفتارهای گیج‌کننده‌ام فکر می‌کرد، یک‌بار از او فاصله می‌گرفتم و یک‌بار دیگر آغوشم را به رویش می‌گشودم. او حق داشت به این دوست داشتن اعتماد نکند، گیج شود و نتواند مرا بفهمد. قطره اشکی از گوشه چشمم دوباره غلتید.

آن شب حسام بعد از مدتی آمد و کنارم خوابید درحالی‌که من با تمام خستگی‌ها و کوله‌باری از حقایقی که در سی‌*نه‌ام سنگینی می‌کرد، نتوانستم بخوابم و تا زمانی که سپیده آفتاب بزند به آن چهره معصوم در خوابش می‌نگریستم.

صبح هم قبل از بیدار شدن او، بلند شدم تا تدارکات صبحانه را آماده کنم. درحالی‌که تمام شب، خواب لحظه‌ای در چشمانم نشکفته بود. چند مشت آب به آن صورتی که از خستگی رنگش سفید شده بود، پاشیدم و به چشمانی که قرمز شده بود نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و دست آخر با آهی سوزناک بیرون آمدم.

گوشی‌ام را روشن کردم که پیامی از بانک دریافت کردم و نگاهم روی مبلغ نجومی که به حسابم واریز شده بود خشک شد. تاریخ واریز با امروز هم‌خوانی نداشت و گویا این مبلغ یک ماه قبل به حسابم واریز شده بود؛ اما پیام آن تازه به گوشی‌ام ارسال شده بود. چندین بار آن را خواندم، هنوز در بهت مبلغی بودم که چون مائده‌ی آسمانی به حسابم واریز شده بود که آقای جمشیدی با من تماس گرفت. گوشی را وصل کردم صدایش قدری نشان از یک آشفته‌گی می‌داد:

- الو خانم دکتر.

- بله آقای مهندس! سلام صبحتون بخیر.

- خانم دکتر اخیراً کلید آزمایشگاه دانشگاه رو در اختیار کسی نداشتید؟ یا این که به رفت و آمد کسی به آزمایشگاه خصوصی بچه‌ها یا آزمایشگاه دانشگاه مشکوک نشدید.

متعجب گفتم:

- نه! چرا؟

- راستش چند روز پیش یه ایمیل برام اومده از یه شخص ناشناسی که گفته بود یه سری از اطلاعات تحقیقاتی از آزمایشگاه دانشگاه و آزمایشگاه خصوصی دکتر امینی به بیرون فروخته می‌شده یه سری مدارک هم ضمیمه کرده بود و گویا روند تحقیقات دکتر امینی بود. یه سری عکس و مدارک از شرکت‌هایی که تو اسپانیا بودند که تحقیقات بهشون فروخته شده بود. اولش توجه نکردم؛ ولی از سر کنجکاوی وقتی پیگیری کردم دیدم همچین شرکت‌هایی وجود دارند و جعلی نیستند. خصوصاً این که گزارش‌های دکتر امینی رو که از بایگانی بیرون آوردم دیدم تمام فرمولاسیونی که دکتر امینی و پژوهشگرها روی اون داشتند کار می‌کردند با روند تحقیقات ارسال شده همخوانی داشت.

دست و پایم سست شد و زانوهایم شروع به لرزیدن کردند و حس کردم دنیا دارد دور سرم می‌چرخد، چشم به هم فشردم و برای این که خودم را به آن راه بزنم، گفتم:

- آقای مهندس شاید کسی قصد مزاحمت داره.

- نه خانم دکتر دیشب به آزمایشگاه دانشگاه رفتم و تو گزارشات گروه اعصاب حتی دز مواد که برای کشت ویروس‌های حامل قید شده دقیقاً شبیه همون گزارشاتیه که برامون فرستادند. اگه صدایش به کمیته تحقیقات پزشکی دانشگاه برسه دانشگاه برای بررسی بیشتر پیگیر میشه، خودتون می‌دونید جز من و شما کسی به آزمایشگاه دانشگاه

و آزمایشگاه خصوصی نمی‌رفت. جدا از اون من می‌ترسم این اتفاق برای اساتید دیگه‌ای هم به جز دکتر امینی، که تو آزمایشگاه دانشگاه کار می‌کردند، افتاده باشه. اگه قبل از انتشار نتایج‌شون این اتفاق بیفته باید چی کار کرد؟

دهانم تلخ شد و گوشی در دستانم شروع به لرزیدن کرد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

- سرور ما هک نشده؟

- نمی‌دونم بعید نیست، گفته بود که برای پیگیری بیشتر جزئیات حسابی که هزینه بابت فروش تحقیقات واریز شده رو هم می‌فرستند. اگر حساب جعلی نباشه میشه صاحبش رو پیدا کرد... .

دیگر هیچ چیزی نمی‌شنیدم، دنیا دور سرم چرخ می‌خورد، روی صندلی ولو شدم و تمام سرم پر شد از تهدیدهایی آخر مادر حسام.

صدای آقای جمشیدی مرا از آن پرتگاه ظلمانی خیالی که در آن سقوط می‌کردم بیرون آورد و گفت:

- این اواخر به کسی مشکوک نشدید؟ از دانشجوها؟ به کسی گزارشات رو ندادید؟

در همین لحظه در اتاق حسام باز شد و حسام با چهره‌ی خواب گرفته میان دو لنگه در نمایان شد. میان گيجی و بهت دست و پا می‌زدم گفتم:

- نه! کسی جز من و شما کلید نداشت. هیچکس پسورد سیستم ما رو نداره، جدا از اون پوشه‌ها رمزگذاری شدند. من... من به کسی مشکوک... نیستم.

او مردد گفت:

- هر وقت فرصت کردید بیاید این جا باید با هم صحبت کنیم، خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و با عجله نگاهم را به مبلغی که به حسابم واریز شده بود دوختم، ته دلم خالی و خالی تر شد، حسام برای شستن صورتش رفت و من دلم به شور افتاد. ته دلم را چیزی چنگ می زد که امین زاده پشت این ماجراهاست و می خواهد زهرش را برای آن عقب نشینی بریزد. اصلاً آرام و قرار نداشتم، تمام دستانم از شدت یک حمله هیستریک می لرزید. به سختی به خودم غلبه کردم، حسام از دستشویی بیرون آمد و لبخندی به من زد و گفت:

- سلام صبح بخیر. اول صبحی با کی حرف می زدی؟

لبخند تصنعی بی جانی روی لبهایم نقش بست و دستهایم را پشتم پنهان کردم و گفتم:

- سلام صبح بخیر، نگار بود. میز رو چیدم من میرم آماده بشم و میام.

حسام سری تکان داد و من پله ها را با عجله بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم در را بستم و به آن تکیه دادم نفس در سی*نهام سنگینی می کرد و تمام بدنم را لرز خفیفی دربرداشت، دست بردم تا شماره آقای افراسیابی را بگیرم؛ اما نتوانستم. باید زودتر آماده می شدم، باید حضوری او را می دیدم.

به او پیام دادم که حتماً باید او را ببینم و بعد آماده شدم و از پله ها با عجله سرازیر شدم و درحالی کیفم را روی شانه می انداختم گفتم:

- حسام من باید زودتر برم بیمارستان امام حسین یه کار خیلی مهم در ارتباط با پرونده مریض انتقالی ام دارم.

حسام برگشت و خونسرد گفت:

- خب صبر کن می‌رسونمت.

با عجله درحالی که کفش می‌پوشیدم گفتم:

- نه با نگار همین حوالی قرار گذاشتم با ماشینش میاد دنبالم، خداحافظ.

زود از خانه بیرون زدم. دوباره با دستان لرزان به افراسیابی زنگ زدم، پاسخی نداد زیر ل*ب گفتم:

- لعنتی! بردار.

دوباره زنگ زدم، نزدیک به سه بار دیگر هم زنگ زدم تا بالاخره پاسخ داد و گفت:

- بله خانم دکتر؟ رانندگی می‌کنم محبت کنید بیاید به این آدرسی که می‌گم.

سوار تاکسی شدم و دربست به آن آدرسی که می‌گفت رفتم. لحظات با التهاب و اضطراب سپری شد، تا به یک پارک رسیدم. پیاده شدم و به محوطه پارک رفتم، هنوز برف‌های نیمه‌آب شده در پای درختان دیده می‌شد. دست در جیب پالتویم قرار دادم و بی‌قرار ایستادم کمی بعد آقای افراسیابی را دیدم که از ماشینش خارج می‌شود و در دستش بسته کوچکی بود. منتظر شدم تا برسد، تا به من رسید بدون این که حرفی بزند گوش‌اش را طرفم گرفت و خاموش کرد و گفت:

- لطفاً شما هم همین کار رو کنید.

پوزخند نمکینی از سر کلافگی زدم و ناچار جلوی او گوش‌ام را خاموش کردم، آن را از من گرفت و گفت:

- خانم دکتر پروفیسور این بسته رو به من دادند و گفتند ظرف دو روز اگه کاری نکنید همه مدارک رو علیه شما رو پیش تیم تحقیقاتی پسرشون رو می‌کنند. خودتون

می‌دونید که تا حدی مدارک رو به آقای جمشیدی ارسال کردند و راحت با فرستادن جزئیات حساب شما و مبلغی که به حساب‌تون واریز شده رو بشه چه بلایی سرتون میاد؟ جدا از بی‌آبرویی وقتی صدای این قضیه به کمیته ملی اخلاقی پزشکی برسه و دانشگاه‌تون پیگیر بشه کمترینش شش ماه حبس و تعلیق مدرک‌تون هست، حالا بقیه چیزها به کنار!

سرم شروع کرد به گیج رفتن، به زور از دسته نیمکت مجاورم گرفتم و روی پا ایستادم و بعد درحالی که با خشم صدایم می‌لرزید گفتم:

- آقای افراسیابی من به شما گفتم اگه من رو پائین بکشید، شماها رو هم با خودم به زیر می‌برم. چرا واقعاً دست از سر من برنمی‌دارید، چی از جونم می‌خواید؟
حرفم را برید و گفت:

- ببینید خانم دکتر، این مسائل بین شما و پروفیسوره شما از اول باید این پیشنهاد رو قبول نمی‌کردید. باید می‌داشتید که کس دیگه‌ای انجامش بده؛ اما شما تو این جریان پاتون دیگه باز شده مثل یک بمب ساعتی هستید که هر آن درحال انفجاره و برای ایشون تهدید هستید. پروفیسور هم این ریسک رو نمی‌کنه که دنبال کس دیگه‌ای بگرده، حالا هم به نظر من مقاومت نکنید، ایشون تمام مراحل کارهایی که پسرشون تو آزمایشگاه انجام دادند رو طبق گزارشاتی که شما فرستادید، دنبال کردند و انگار دارند به نتیجه می‌رسند. اگه از این وجدان درد دارید... باید بهتون بگم همین که پسرشون برگردند آمریکا، ایشون تحقیقات رو به اسم پسرشون تو آزمایشگاه خودشون ثبت می‌کنند و زحمتهای دکتر امینی هدر نمیره. پس خودتون رو به دردسر نندازید.
پروفیسور با جدیت تمام مدارکی رو علیه شما آماده کردند طوری که خودشون پاشون از این دایره خارجه، حتی از استخدام هکر هم چشم‌پوشی نکردند و سند و مدارک بانکی

رو راحت علیه شما درست کردند و اگر شما همکاری نکنید ایشون دو تا شرکت خارجی رو مسئول ثبت تحقیقات حسام کردند و طوری صحنه‌سازی کردند که شما نتایج تحقیقات را با پول به اون‌ها فروختید. ظرف چهل و هشت ساعت تمامی مدارکی که علیه شماست به ایمیل اعضا تیم تحقیقات ارسال میشه و شما باید خودتون رو برای مواجهه با توضیح به اون‌ها آماده کنید. برای پروفیسور کاری نداره که شما رو پایین بکشه، جدا از اشتباهی که سری قبل کردند این سری خیلی محکم پای تصمیم‌شون ایستادند. من متاسفم؛ اما باید به عنوان یک وکیل نه کسی که پروفیسور رو می‌شناسه بگم شما هیچ مدرکی ندارید که ثابت کنید ایشون همراه شما بودند. صوت‌ها رو ندارید و اون برگه رو امضا کردید، آدرس ایمیل‌ها تون حذف و هک شده و ایشون ان‌قدری پول و قدرت دارند که طوری صحنه‌سازی کنند این اتفاقات زیر سر شماست.

اشک در چشمانم بالا آمد، هیچ‌وقت و هیچ‌زمانی در زندگیم ان‌قدر احساس بدبختی و ناتوانی نکرده بودم. هیچ‌زمانی تا این حد احساس نمی‌کردم یک موجود رقت‌بار و ضعیف هستم. اشک‌هایم پشت هم راه گرفتند. بسته را به طرفم دراز کرد و گفت:

- فقط چهل و هشت ساعت دیگه این مواد تزریقی قابل اثر هستند، امیدوارم روی آبرو و مدرک پزشکی تون ریسک نکنید. این راهیه که تا آخر باید برید، مطمئن باشید این آخرین درخواست ایشونه چون زمان تحقیقات پسرشون رو به پایانه و باید طرحشون رو تا فارغ‌التحصیلی به دانشگاه ارائه کنند.

او همچنان بسته را به طرف من گرفته بود و من همچنان دستم پیش نمی‌رفت که آن را بگیرم. روی نیمکت مجاور ولو شدم، خم شدم با دست‌هایم روی صورتم را پوشاندم تا بیشتر از این شاهد درماندگی‌ام نباشد. بسته و گوشی‌ام را با معذرت‌خواهی کنارم گذاشت و بعد گفت:

- وجه واریزی به حساب تون از طرف همون شرکت‌هایی که به اصطلاح شما تحقیقات رو بهشون فروختید هست. اگر این کار رو نکنید علیه شماست و اگر این کار رو تموم کنید اون حق الزحمه شماست، خدانگه‌دار.

او رفت و من آهسته‌آهسته گریستم. او رفت و من صدای گریه‌هایم طنین‌انداز شد، این‌جا آخر راه بود و تمام آن از بزدلی من آب می‌خورد. برای آن که فرصت‌ها را از دست دادم، ای کاش که زودتر از این‌ها به حسام واقعتاً رو گفته بودم. آن موقع که صوت‌ها در دستم بود تعلل نمی‌کردم. حالا دیگر دیر بود و او هرکاری برای نابود کردن من کرده بود و من هم که تمام مدارکم همان صوت‌ها بودند را از دست داده بودم. حالا دیگر چیزی در دستم نبود که به حسام ثابت کنم مادرش چه کارها در پشت او کرده است و قطعاً اگر به حسام می‌گفتم با مدارکی که مادر او علیه من سند سازی کرده بود حسام حرف مرا باور می‌کرد؟ چه کسی به مادرش شک می‌کند؟ چه‌طور حرف مرا باور می‌کرد درحالی که از زیر و بم زندگی بغرنج‌م خبر داشت و می‌دانست برای بدست آوردن پول چه قدر خودم را به آب و آتش می‌زنم. چه‌طور باور می‌کرد آن مدارک جعلی است؟ راهی پیش رویم نبود. این‌جا ته خط بود، این‌جا دیگه راه من در عشق به حسام به بن‌بست رسیده بود. راه من از او جدا می‌شد، دیگر زمان ترک او رسیده است. من در اثبات عشقم به او شکست خوردم، چرا که از سر بزدلی زمان را از دست دادم. زمان برای گفتن حقیقت و هرچه که در دلم بود.

در آن تنهایی فقط به حال خودم گریستم، همه چیز تمام شد. راه ما برای همیشه جدا بود و این سرنوشت شوم این بار کسی را که دوست داشتم جور دیگری از من ربود. آن روز به پشت میله‌های زندان و نفرت حسام و به رها کردنش و گفتن این‌که راه ما جداست و تزریق نمونه‌ها و... به هرچیزی فکر کردم. جدال بین عقل و احساسم و در نهایت هم همه چیز به از بین بردن احساسم و خاتمه دادن به این عشق و تمنای محال

رای دادند، چرا که اگر این کار را می‌کردم دیگر جایی برای بودن در کنار حسام نداشتم. از اول هم این احساس اشتباه بود. نگفتن حقیقت به او اشتباه بود، تصمیمم در ارتباط با نجات پدرم اشتباه بود؛ اما زمان برای پاک کردن اشتباهاتم دیگر گذشته بود. نمی‌توانستم به گذشته‌ها برگردم و از نو بنویسم و اشتباهاتم را جبران کنم. برخورد بین من و او و تصمیمات من سراسر اشتباه بود و این جدایی بالاخره رقم می‌خورد. تمام روز را سرگردان در کوچه و خیابان‌های تهران گشتم و آرام و بی‌صدا اشک ریختم گاهی روی نیمکتی می‌نشستم و به او فکر می‌کردم که تمام وجودم را به درد می‌آورد. از دست دادن لبخندش، نگاه پرمحبتش همه و همه چون خنجری زهرآگین در قلبم فرو می‌شد و بعد با خودم می‌گفتم حالا که دارم او را از دست می‌دهم دیگر چرا زنده‌ام؟ چرا ادامه می‌دهم؟ چرا دیگر برای این زندگی می‌جنگم؟ حالا که دارم او را از دست می‌دهم چرا باید برای ادامه حیاتم ایستادگی کنم؟ مثل یک آدمی که عقلش دست خودش نبود با قرمز شدن چراغ راهنمای وسط چهار راه خودم را با گام‌های لرزان به وسط خیابان انداختم و همان‌جا متوقف شدم. صدای بوق‌های کِش‌دار و ماشین‌هایی که از کنارم می‌گذشتند و فریاد بعضی راننده‌ها، نگاه رهگذران را سوی من کشاندند. درمانده چشم فرو بستم و نگاهم به پل هوایی دورتر از آن‌جا افتاد، به بالای پل هوایی رفتم و از بالا به خیابان نگاه کردم و مرگم را تصور کردم. حتی در خودم جربزه خودکشی هم نمی‌دیدم، زانوهایم سست شد. هوای عصر سرد زمستانی لرز را در وجودم یخ کرده‌ام رسوخ داد و غروب دلگیر زمستانی به آن حال روز و بد بیشتر چنگ می‌انداخت. دو زانو نشستم و زانوهایم را ب*غل کردم بدون خجالت از آدم‌هایی که از پل رد می‌شدند و به حال و روزم نگاهی می‌کردند به نقطه نامعلومی خیره شدم. سرم را به نرده‌های پل تکیه دادم و اشک‌هایم آرام‌آرام از زیر پلک‌های خسته‌ام جاری شدند. آخر روز خودم را مقابل مزار پدر و مادرم دیدم. هق‌هق‌هایی که در گلویم می‌شکست،

سرباز کردند. حرف‌های پدرم یادم آمد وقتی فهمید که من چه کار کردم، مدام تصویر آن روز که حقیقت را فهمیده بود جلوی چشمانم نقش می‌بست و حرف‌هایش در گوشم طنین‌انداز می‌شد: "به چه قیمتی فرگل این کارها رو کردی؟ تو رو من و مادرت این جووری تربیت کرده بودیم؟ فرگل تو چی کار کردی؟ چه‌طور وجدانت قبول کرد این کار رو بکنی؟ به چه قیمتی؟ به من نگو بابا... به من نگو بابا! من برای تو پدر بدی بودم. فرگل من تو این سال‌ها حواسم به تو نبود. من تو تربیت تو کم گذاشتم دختر من، دختر یکی یک‌دونه من این جووری بدجنس شده و به همکارهاش و دوستاش خیانت کرده. من چی کار کردم؟ من تو رو خوب تربیت نکردم. فرگل من کجا اشتباه کردم؟ فردا چه‌طور تو روی مادرت نگاه کنم؟ کاش من می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم، نمی‌بخشتم... به خدای احد و واحد نمی‌بخشتم تا نری و کارت رو جبران نکنی."

پدرم همیشه افتخار می‌کرد که من یک پزشک شده‌ام همیشه می‌گفت دختر من پزشکی خواهد شد که بیمارهایش را نجات خواهد داد؛ اما افسوس! من پزشکی شدم که به نفع خودم خوبی‌ها و خیرهای دیگران را هم از بین بردم. من بد کردم، به اخلاق پزشکی‌ام پشت و پا زدم. گاهی یک آدم چه‌قدر می‌تواند در هر لباسی وقیح باشد و گاهی مثل حسام چه‌قدر می‌تواند فرشته باشد. من به آخرین وصیت پدرم هم عمل نکردم. به او قول دادم که کارم را جبران کنم که نکردم، گفتم حقیقت را می‌گویم نگفتم. حالا، حالا دیگر از ته این پرتگاه سقوط کردم دیگر در قعر آن بودم. اگر این کار را نمی‌کردم باید آخرین چیزهایی را که داشتم از دست می‌دادم، آبرویم را، مدرک پزشکی‌ام را، آزادی‌ام را، اگر این کار را نمی‌کردم حسام و همکارانش قضیه را آن‌طور که مادر حسام سناریو کرده بود می‌فهمیدند. آن وقت چه می‌کردم؟ اگر حسام هم می‌گذشت، دکتر امامی و بقیه بخش تحقیقات از من نمی‌گذشتند. من که راهی نداشتم، هیچ راهی!

سرم را روی سنگ قبر سرد پدرم گذاشتم و درحالی که اشک‌هایم به روی آن چکه می‌کردند و از گریه ضعف کرده بودم زیر ل*ب*ب گفتم:

- ببخش بابا! بزدلی‌هام کار دستم داد. نمی‌تونم... من هیچ راهی ندارم.

شب وقتی به خانه حسام برگشتم گویا آن خانه با آن عظمت روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، گوشی‌ام را که روشن کردم. تماس‌های از دست رفته بی‌شماری از حسام داشتم و چندین پیام از او به گوشی‌ام سرریز شد، روی پله‌های طبقه بالا از زور خستگی ولو شدم و یک به یک پیام‌هایش را با بغض لانه کرده در گلویم خواندم:

"کجایی فرگل؟ چرا بیمارستان نیومدی؟ کجایی به من زنگ بزن؟"

"فرگل کجایی چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟"

"دل‌م می‌خواد بعضی اوقات خف‌هات کنم. فرگل کجایی؟ دیوونه شدم از دست بی‌خیالی‌ها و بی‌فکری‌های تو."

یاد آن روز افتادم که حسام را از نگرانی عصبانی کردم و بعد هم با وقاحت تمام هرچی دوست داشتم بارش کردم و چند روز قهر کردیم.

امشب کشیک بود، بنابراین خانه نمی‌آمد. زنگ زدم به او تا صدای دل‌خورش در گوشم پیچید دل‌م شورید دوباره اشک‌هایم بی‌صدا راه گرفتند،

او با لحنی گلایه‌مندانه غرید:

- چه عجب! کجایی؟ آخه من چه قدر باید به تو زنگ بزنم؟ تو عادت کردی فرگل به دل‌واپس کردن من؟

دوباره یک دروغ دیگر سرهم کردم و آهسته و با صدای ضعیفی گفتم:

- کارم تو بیمارستان طول کشید بعدش هم با نگار مجبور شدیم بریم کتابخونه گوشیم رو خاموش کردم و متوجه نشدم زنگ زدی.

- می‌دونی رزیدنت ارشد بخت چه قدر از دستت شاکیه؟ بیمارستان رو پیچوندی فردا فکر نمره‌ای که بهت میدند نیستی؟

سکوت کردم، اشک‌هایم خوشه‌خوشه فرو می‌ریختند. ل*ب به هم فشردم تا مبادا صدای ناله‌ام از حلقم بیرون بیاید. او نفسش را با ناراحتی بیرون داد و گفت:

- بگذریم! با رزیدنت ارشد بخش داخلی صحبت کردم و غیبتت رو توجیه کردم. ولی چرا به من اطلاع ندادی که امروز بیمارستان نرفتی؟

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- با نگار سرگرم بودم اصلاً حواسم نبود گوشیم خاموشه.

- همین دیگه، انقدر خوشی زده بود زیر دلت که حواست به بیمارستان و کارهایی که این‌جا داشتی هم نبوده و اصلاً فکر این‌که من این‌جا داشتم از ناراحتی می‌مُردم هم نکردی.

زیرلب با صدایی گرفته گفتم:

- خدانکنه.

مشکوک گفت:

- گریه می‌کنی؟

با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و با همان صدای گرفته گفتم:

- نه، هوا سرد بود یه کم سرما به سرم زده.

نگران پرسید:

- مریض که نشدی؟

با کف دستم آن جوی مزاحم اشک را که روی گونه‌هایم روان بودند را مهار کردم و

گفتم:

- نه خوبم.

- ولی انگار داری گریه می‌کنی؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

- نه اتفاقاً روز خوبی داشتم، گریه چرا؟

- باشه، خواهشاً این حرکت زشتت رو ترک کن و جواب تلفن‌ها رو بده. خب دیگه

من امشب کشیکم، مواظب خودت باش. من برم کار دارم خداحافظ.

بغضم صدایم را در گلو خفه کرد، آهسته گفتم:

- باشه، خداحافظ.

او که قطع کرد من دوباره ماتم گرفتم. به زور از نرده‌ها گرفتم و نگاه به اتاق انداختم،

این بار دیگر برای همیشه می‌رفتم.

شب تا صبح عیارغم خستگی مفرط نخوابیدم و دو زانو با همان لباس‌هایی که از صبح

تنم بود در تاریکی اتاق نشستم، گاهی گریه کردم و گاهی فقط به نقطه نامعلومی خیره

شدم و به حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم، فکر کردم. به کابوس‌های پیش رویم و

بالاخره آن شب جهنمی هم صبح شد و صبحی آغاز شد که آرزو داشتم هرگز چشمانم

آن را نمی‌دید. بلند شدم و بسته حاوی مواد تزریقاتی را برداشتم. قلبم مملوء از درد

شد، چهره حسام جلوی دیدگانم متصور گشت که تمام زحمتهایش را من به باد دادم. سرم را پائین انداختم تمام وجودم خزان کرده بود، پشتم کوهی از درد بود و درمانی برای دردهایم نبود. باید از انسانیت و وجدانم و قولی که به پدرم دادم صرف نظر می کردم.

هنوز جدال بین احساس و وجدانم تمامی نداشت هر بار یکی غالب می شد و دیگری مغلوب هوا رو به روشنی می رفت و به جای جسمم یک روح خسته داشتم.

لباس هایم را عوض کردم آرزو داشتم در راه آزمایشگاه عمرم تمام شود و کار به آن مقصد شوم نرسد؛ اما چه باید کرد که دنیا هیچ وقت بر وفق مراد ما نیست.

سلانه سلانه از پله ها سرازیر شدم باید تا قبل از آمدن حسام خانه را به مقصد آزمایشگاه ترک می کردم، اگر چه هوا هنوز تاریک بود. نگاه خسته ام را به ساعت دوختم، ساعت شش صبح بود دسته کیفم را محکم گرفتم و پالتویم را به خودم نزدیک کردم. سوز سردی می آمد و سرمای اواخر بهمن بیداد می کرد. باد سردی با شاخه های لخت درختان بازی می کرد، دوباره غرق در افکارم شدم. آخرش چه؟ می خواهی پشت میله های زندان بپوسی؟ دیگر چه کسی را داری که برایت وثیقه بگذارد؟ چه کسی را داری که آبرویت را بخرد؟ آخر این راه پرتگاه بود و خودت هم می دانستی. از اول هم قرار بر این بود که او موفق نشود و تو تا آخر خط باید مو به مو کارای امین زاده رو انجام بدهی. دیگر چه خوب چه بد احساسات رو درگیر کسی کردی که همه معادلات رو به هم ریخت.

با صدای نگهبان ایستگاه به خودم آمدم:

- خانم کارت بلیطت رو بزن.

دست در کیفم بردم و کارت اتو*بو*س را کشیدم و روی نیمکت نشستم و چشم به جلوی پایم دوختم. اگر هم این کار را نمی‌کردم باید پشت میله‌های زندان حسام را می‌دیدم و آن‌جا همه چیز را می‌گفتم، آن وقت بعد از این همه دروغ و پنهان‌کاری حرفم را باور می‌کرد؟ هیچ آدمی به مادرش شک نمی‌کند. چه‌طور می‌خواستم ثابت کنم که مادرش چنین کاری با او کرده؟ اصلاً به فرض این که حسام باور می‌کرد. مگر امین‌زاده بعد از گفتن حقیقت توسط من پا پس می‌کشید او تا آبروی مرا نمی‌برد و مدرک پزشکی‌ام را باطل نمی‌کرد کنار نمی‌کشید. آن هم با آن همه کاری که کرده و هرچه از دستش برآمده انجام داده تا من را مقصر اصلی جلوه دهد. دیگر با ابطال مجوزم و بی‌آبرویی‌ام من باید چه خاکی بر سرم می‌کردم، دیگر حسامی وجود نداشت که من را حمایت کند. من در باتلاق گیر کرده بودم. بودن من در زندگیش، فقط به او آسیب زد باید راهم را زودتر از این‌ها از او جدا می‌کردم. مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار! حالا دیگر دست‌هایمان هم به هم نمی‌رسد. حتی اگر امین‌زاده این کارها را نمی‌کرد بالاخره ماه پشت ابر نمی‌ماند و حقیقت را باید می‌گفتم.

تردیدها را از خودم دور کردم. چه خوب چه بد، این تصمیم آخرم بود. با همان خستگی که حال و حوصله‌ای برایم نگذاشته بود به آقای افراسیابی زنگ زدم و بعد از خو*ردن چند بوق ممتد صدای او را از پشت خط شنیدم و گفتم:

- من دارم به آزمایشگاه میرم که کار رو تموم کنم. به پرفسور بگید یه جوری قضیه ایمیلی که به آقای جمشیدی دادید رو حل کنه، ایشون به شدت درگیر این قضیه شدند. خون نمونه‌ها رو هم می‌گیرم تشریف بیارید یک ساعت دیگه به آدرسی که می‌گم ببرید.

- باشه با ایشون صحبت می‌کنم.

هر قدم که به آزمایشگاه نزدیک می‌شدم گویا به مرگ نزدیک شده‌ام. چه اندوه عظیمی در جانم رخنه کرده بود. مثل کسی بودم که می‌خواست عزیزترین گمش را به تیغ بکشد و به دست مرگ بسپارد. انگار آن روز یک‌بار دیگر سوگ مادر و پدرم را تجربه می‌کردم. می‌دانستم که حسام برای این خطای دوم دیگر مرا نخواهد بخشید و من در لجنی فرو رفته بودم که رهایی از آن آرزویی محال بود.

به آزمایشگاه که رسیدم سر و گوشی به آب دادم طبق آن چه که از برنامه‌ها اطلاع داشتم امروز تا ساعت یازده کسی در آزمایشگاه نبود. کلید را در در چرخاندم و وارد شدم. مستقیم با دست و پایی لرزان وارد اتاق آزمایش شدم. نگاه به ساعت مچی‌ام کردم ساعت هفت و نیم صبح بود آهی از سی*نه برون دادم و سرنگ‌ها و آمپول‌ها را از کیفم بیرون آوردم و سرنگ‌ها را پر کردم. به طرف محفظه‌ی شیشه‌ای رفتم. دوباره یاد خاطره آن روزی افتادم که حسام به زور داشت موش‌ها را در دست من می‌گذاشت تا تزریق کنم. بغضی سمج گلویم را فشرده، صدای سرزنش‌های آخر پدرم بر سرم مشت می‌کوفت.

اشک‌هایم از روی گونه‌هایم سر می‌خوردند و به روی مقنعه‌ام می‌غلتیدند. موشی که در محفظه در تکاپو بود را نگریستم، به پایش برچسبی زده بودند و چیزی نوشته بودند. گویا از نمونه‌های سری اول بود که به درمان پاسخ داده بود. آن را در دستم گرفتم، مدام تقلا می‌زد و سرنگ در دستانم می‌لرزید. گویا پدرم را روبه‌رویم می‌دیدم که دلگیر تماشا می‌کند با گریه و هق‌هق دستانم شروع به لرزیدن کردند. همه چیز برایم تیره و تار شد، دوباره وجدانم به درد آمد. سرنگ از دستم رها شد، موش را داخل محفظه پرت کردم. چه قدر دلم آغو*ش پدرم را می‌خواست. چه قدر دلم برای او و مادرم تنگ شده بود، زانوهایم لرزیدند و نشستم سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریستم.

بلند شدم و اشک‌هایم را پاک کردم زمان کافی نداشتم باید تا قبل از این که دکتر امامی کلاسش تمام شود و به آزمایشگاه بیاید کار را تمام کنم. تمامی نمونه‌ها را یکی یکی برداشتم و به همه تزریق کردم. به نمونه موش‌های قبلی که دوباره روی آن‌ها ویروس کشت شده بود و در این مدت زنده مانده بودند، هم رحم نکردم. همان طور که مادرش گفته بود تمام آن چند نوع ویروسی میزبان که حسام و همکارانش روی آن تحقیق و مطالعه کرده بودند همه امتحان شده بودند و این آخرین راه حل آن‌ها بود و تحقیقات برای نوع دیگری از ویروس‌های میزبان برای تخریب تومورها زمان‌بر و تقریباً ریسک بزرگی بود و عملاً با از بین بردن این نمونه‌های آخر و جواب ندادنش دوباره یک عقب‌گرد دیگر داشت و با اتمام زمان تحقیقاتش هیچ راهی برای حسام و همکارانش باقی نمی‌ماند.

کارم که تمام شد با بارسنگینی از وجدان درد و اندوه بی‌پایانی که جانم را ذره‌ذره می‌خورد از آزمایشگاه بیرون رفتم. خستگی داشت مرا از پا در می‌آورد. دو ساعت دیگر باید به بیمارستان می‌رفتم و شیفتم را تحویل می‌گرفتم، اشک همچون چشمه جوشانی بود که در چشمم می‌جوشید و بالا می‌آمد. جز برای تسکین عذاب وجدانم ساز و برگی جز اشک نداشتم. من به خاطر یک تصمیم اشتباه از یک پرتگاه به دره‌ای عمیق و ظلماتی سقوط کرده بودم که پایانی نداشت. هر لحظه منتظر بودم که بدن نحیفم در آن تاریکی‌ها به زمین بخورد و بر اثر کارهای نادرستم از پا دربیایم.

به بیمارستان که رسیدم هنوز یک ساعت تا تحویل شیفت باقی بود خسته و درمانده در یکی از اتاق‌ها پاوون روی تخت بیمار دراز کشیدم و چشم روی هم نهادم، در میان فکر و خیال و درد وجدانی که جانم را می‌سوزاند به خواب رفتم.

تاریکی همه جا سایه انداخته بود، از راهروهای تاریک و طولانی می‌پیچیدم انتهای راه اصلاً مشخص نبود. چرا بیمارستان ان قدر تاریک بود؟! حتی اگر برق‌ها رفته بود، هیچ کس جز من در بیمارستان نبود. کورمال کورمال دست به دیوار می‌کشیدم انتهای راهرو تاریک و تاریک‌تر می‌شد حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم. هر لحظه ترس بیشتری در جانم رسوخ می‌کرد، ندایی به من می‌گفت همه بیمارستان را تخلیه کردند و رفتند بدون این که مرا باخبر کنند. محکم به دری برخورددم، عقب رفتم دستگیره در را فشردم نور چشمم را زد؛ دیدم در اتاق آزمایشگاهم به سمت نمونه‌ها و محفظه‌ای شیشه‌ای رفتم تا ببینم نمونه‌ها هنوز زنده‌اند یا نه؟ در این بین به یک‌باره آقای جمشیدی وارد شد و گفت:

- این جاست.

برگشتم و آقای جمشیدی را دیدم که با دست به من اشاره می‌کند و به دنبالش دکتر امامی و دکتر هاشمی وارد شدند آقای جمشیدی با لحنی ناراحت و طلبکارانه‌ای گفت:

- همه‌ی مدارکی که برای من ایمیل شده راجع به ایشون بوده و همه‌ی این کارها رو تو شیفت‌هایی که تو آزمایشگاه داشته انجام داده، حتی یک ماه پیش پول از این شرکت‌ها به حسابش واریز شده که قابل پیگیریه.

ناباورانه به عقب رفتم و آن قدر که پشتم به دیوار خورد، نگاه به نمونه‌ها کردم که یکی یکی تکان می‌خوردند و جان می‌دادند.

دکتر امامی با بهت به طرف محفظه‌ها دوید و به نمونه‌ها زل زده بود که یکی یکی جلوی چشمانش جان می‌دادند و تلف می‌شدند و با خشم به من نگریست و گفت:

- تو چی کار کردی دختر؟ با نمونه‌های ما چی کار کردی؟

زبانم بند آمده بود و به چهره ناراحت آن‌ها خیره شده بودم، دکتر امامی به طرفم آمد و محکم از بازویم را گرفت و کِشان کِشان مرا به سمت جلو هل داد و نعره زد:

- برو بیرون! گم شو بیرون تا پلیس‌ها بیان و تکلیفت رو مشخص کنند.

من اما با گریه التماس می کردم و او با قدرتش مرا از آزمایشگاه بیرون کشید که بیرون از اتاق با حسام مواجه شدم که سراسیمه وارد آزمایشگاه شد. هردو از دیدن حسام ایستادیم و او با چهره ناباورانه‌ای به من خیره شده بود. دکتر هاشمی هم سر رسید و با محفظه حاوی نمونه‌های جان باخت به طرف حسام رفت و طلبکارانه و با بغض نگاهی به من کرد و گفت:

- دوربین‌های آزمایشگاه فیلمش رو گرفتند، دکتر ایشون بوده.

رنگ از چهره حسام برگشت و کم‌کم چهره‌اش برافروخته شد و با خشم و ناباوری گفت:

- فرگل چی کار کردی؟ دردت چی بود؟ چرا این کار رو کردی؟ به من گفتند گزارشات رو فروختی باور نکردم، گفتند به نمونه‌ها تزریق کردی، چرا فرگل؟ چه بدی در حقت کردم؟

با گام‌های تند طرفم آمد و از شانه‌هایم گرفت و گفت:

- من چه بدی در حقت کردم؟ تو با ما چی کار کردی؟

لرزیدم، عرق سردی پشتم راه گرفت، آب به دهانم خشک شد، لرز سرتا پایم را گرفت؛ فریاد زد:

- چرا این کار رو کردی فرگل؟ چرا؟ جواب بده!

نالهای زدم و وحشت زده از خواب پریدم، نفس‌هایم تندتند می‌زد. نیم‌خیز شدم، استرس بی‌حدی بر من مستولی شده بود. هنوز به خودم نیامده بودم. چشمانم خیس از اشک بود، چند ثانیه گذشت تا فهمیدم خواب بوده دوباره روی تخت سفت و سخت بیمارستان ولو شدم و دست روی قلبم گذاشتم که بسان قلب گنجشک اسیری در پنجه گربه تندتند می‌زد، دست و پایم یخ کرده بودند. اشک‌هایم راه گرفتند و از گوشه چشمم می‌غلطیدند. از روی تخت جهیدم، نگاه به ساعت کردم. نیم‌ساعت بیشتر نخوابیده بودم، از روی تخت پائین پریدم و از اتاق بیرون زدم، دست و پایم هنوز می‌لرزیدند و هنوز تحت تاثیر خوابم بودم. از راهروها می‌گذشتم و آهسته می‌گریستم، تا سر حد مرگ از کاری که کرده بودم پشیمان بودم. ای کاش رنج زندان و بی‌آبرویی را به جان می‌خریدم اما این کار را نمی‌کردم. ای کاش زمان به عقب بر می‌گشت. این چه کاری بود که کردم؟ چرا بزدلی کردم؟ من چه کردم؟ همه چیز را نابود کردم. چرا این حماقت احمقانه را کردم؟

در ورطه‌ی حسرت و پشیمانی دست و پا می‌زدم و چشمانم را پرده اشک پوشانده بود و چیزی نمی‌دیدند که محکم به کسی برخوردم و چند قدم به عقب رفتم. اشک‌هایم فرو ریختند نگاهم به سی*نه پهن و مردانه‌ای افتاد که لباس مشکی تن کرده بود و روپوش سفید داشت، سر بالا کردم و دیدم میثم با نگرانی نگاهم می‌کند. جنبیدم و سلامی زیر ل*ب دادم که بروم محکم از بازویم گرفت و نگران گفت:

- فرگل؟ حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا رنگ و روت انقدر پریده؟ مثل میت شدی؟

یخ کرده بودم. از نگاه کردن به او گریزان بودم، اما او نگران نگاهم می‌کرد. آب دهانم را به سختی قورت دادم و خواستم بازویم را رها کنم که آن را فشرد و گفت:

- تو اصلاً خوب به نظر نمیای؟ پای چشمت کبود شده رنگ و روت مثل گچ دیواره.
ببینم... چی شده؟

سعی کردم بازویم را از دستش بکشم و گفتم:

- چیزی نیست، تو رو خدا برید کنار.

وحشیانه بازویم را از چنگالش رها ساختم و او را کنار زدم و به طرف سرویس بهداشتی دویدم انگاری که تمام کاشی‌های بیمارستان برایم کج بودند کف دستم را به دیوار کنارم چسباندم و وحشیانه وارد دستشویی شدم جلوی روشویی از حالت تهوع شدید بالا می‌آوردم، اما چون معده‌ام خالی بود هیچ چیزی از دهانم بیرون نیامد و فقط ماهیچه‌های شکمم با شدت بیشتری منقبض می‌شدند.

بعد بی‌حال کنار روشویی نشستم در حالی که تمام بدنم می‌لرزید.

کمی بعد با حالی نزار از دستشویی بیرون آمدم و دیدم میثم نگران پشت در دستشویی ایستاده است، دلم نمی‌خواست حال و روز خرابم را ببیند، تا قبل از این که حرکتی نکند روی گرداندم بروم که صدایم زد:

- فرگل؟

درحالی که پشتم به او بود سرد گفتم:

- چیزی نیست.

و تند و با گام‌های سریع به بخش خودم رفتم. آن روز هر کسی مرا می‌دید پی به حال و روز خرد و خاکشیرم می‌برد. همه‌اش در فکر بودم، هر جای خلوتی گیر می‌آوردم اشک می‌ریختم تا سر حد مرگ از کار چند ساعت پیشم پشیمان بودم. دو سه بار دیگه میثم از سر نگرانی به من سر زد و هر بار یا مرا غرق در فکر یا با چشمان اشک‌آلود دید.

ظهر خستگی به بدنم فشار می آورد به خانه رفتم، دعادعا می کردم که حسام نباشد که خدا را شکر به آزمایشگاه رفته بود.

روی تخت مثل یک جسد بی جان افتادم و چشم از این دنیای زشت فرو بستم.

با نوازش موهایم چشم از هم گشودم درحالی که هنوز دلم می خواست بخوابم، حسام را دیدم که گوشه‌ی تختم نشسته بود. با صورت خواب گرفته لبخندی کم رنگ زد و او با شیفتگی نگاهم می کرد. چه قدر از آن نگاه با آن همه عشق شرمنده بودم، نگاه به پنجره کردم و دیدم شب شده با صدای خش داری گفتم:

- شب شده. ای وای! شام نداشتم.

خم شد و بو*سه‌ای سریعی به پیشانی‌ام زد و گفت:

- فدای سرت.

نگاهم را به او دوختم، هی بغض تا گلویم بالا می آمد هی خودم را کنترل می کردم. میان شراره‌های پشیمانی در درونم می سوختم، قطعاً غصه‌ی ترک کردن او مرا می گشت.

صدای زنگ گوشی من باعث شد نگاهمان به گوشی برگردد. گوشی روی میز کنار تخت بود که به حسام نزدیک بود متعجب گفتم:

- کیه؟

حسام دست برد و نگاهی به صفحه گوشی‌ام انداخت و سگرمه‌هایش به یک‌باره درهم فرو رفت. نیم‌خیز شدم و متعجب گفتم:

- کیه؟

کلافه آن را قطع کرد و گوشی را به کناری انداخت و رو به من با لحن تلخی گفت:

- فرگل من چند دفعه بهت گفتم دلم نمی‌خواد این پسره رو دور و بر تو ببینم؟
متعجب به او خیره شدم و گفتم:

- کدوم پسر؟

کلافه پفی کرد و بعد گفت:

- ولش کن... بیا پائین، من میرم یه چیزی سفارش بدم. تو چی می‌خوری؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

- هرچی تو می‌خوری.

سری تکان داد و از اتاقم بیرون رفت، در که بست آن بغضی که مثل تکه سنگی موزیانه در حفره گلویم گیر کرده بود اشک شد و در چشمانم بالا آمد جلوی دهنم را گرفتم و آن را به سختی قورت دادم. لعنت به من که در گفتن حقیقت تعلل کردم، لعنت به من که بزدلی‌هایم موجب شد بدترین راه را برگزینم. لعنت به من که حماقت کردم و در مقابل تهدیدهای امین‌زاده و دادم. حالا چه کار کنم؟ دیگر کار از کار گذشته بود. با حماقتی که کردم جایی در زندگیش ندارم،

باید مقدمات رفتنم را آماده می‌کردم؛ اما به چه بهانه‌ای؟

با سرانگشتانم اشک‌هایی که زیر چشمانم را خیس کرده بودند را پاک کردم و گوشی‌ام را برداشتم و دیدم میثم زنگ زده بود. نمی‌دانم دیگر او از جانم چه می‌خواست؟ بلند شدم و تختم را مرتب کردم به دستشویی رفتم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا قرمزی چشمانم به خاطر گریه برطرف شود. بعید می‌دانستم امروز بتوانم خودم را جلوی چشم کنترل کنم. به هر حال باید این روزهای آخر را دنبال بهانه‌ای برای جدایی

باشم، دلم برای او بیشتر از خودم می‌سوخت، قطعاً دردی که او می‌کشید خیلی بیشتر از من بود. غرورش باز هم از رفتن من جریحه‌دار می‌شد. دوباره اشک چشمانم را پوشاند و سعی کردم با آب خنک مرهمی بر روی چشمانم بگذارم.

در دستشویی گفتم:

- خب، بسه فرگل... خواهش می‌کنم این روزهای آخر رو یه کم به خاطر حسام مدارا کن، با گریه‌هاات بیشتر نگرانش می‌کنی و رفتارت رو باور نمی‌کنه، باید تلاش کنی... فکر کن... فکر کن چیزی نشده، چندتا نفس عمیق بکش.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد در دستشویی را باز کردم. حسام تکیه به مبل داده بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، عجیب که به نگاه کردن به او حریص بودم نگاهم کرد و گفت:

- رنگت پریده یا من این‌طور حس می‌کنم؟

- نه چیزی نیست.

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. آن را قطع کردم و آن را روی بی‌صدا گذاشتم، او نگاه مشکوکش را به من دوخت و دوباره خودش را با تلویزیون سرگرم کرد و من به آشپزخانه برای آماده کردن ظرف‌ها رفتم. هر از گاهی نگاه به آن چهره‌ی غرق در تلویزیونش می‌کردم و دلم به هم می‌پیچید.

باید به دنبال یک خوابگاه باشم، دوباره آواره خوابگاه‌ها و پانسیون‌ها شدم. دوباره شب‌های تنهایی و بغض و گریه‌های شبانه‌ام شروع شدند.

غذا را که آوردند آن را به آشپزخانه آورد و من که سرگرم چیدن کوبیده‌ها در دیس بودم حواسم به موبایلم که روی میز آشپزخانه بود نبود. اگرچه سایلنت بود، اما زنگ

خو*ردن آن از دید حسام که کنار یخچال داشت آب می خورد دور نماند و بعد غرولندکنان گفت:

- دیگه داره اعصابم رو به هم می ریزه.

نگاهش کردم ببینم چه می گوید نگاه طلبکارانه اش را به من دوخت و غرید:

- این چرا باز به تو زنگ می زنه؟

آهسته زیر ل*ب گفتم:

- نمی دونم، گوشی رو خاموش کن.

با حرص گوشی را خاموش کرد و با دلخوری آن را روی میز پرت کرد و رفت، نفسی که در سی*نهام سنگینی می کرد را بیرون دادم که بی شباهت به آه نبود.

میز را چیدم و به او گفتم:

- بیا سر میز.

سر میز نشستیم و من عارغم گرسنگی این اواخر چیزی دلم نمی خواست بخورم بازی بازی به زور آن را خوردم. او متعجب نگاه من کرد و گفت:

- چرا نمی خوری؟

آهسته گفتم:

- میخورم... ولی نهار دیر خوردم هنوز هضم نرفته.

به من نگاه کرد و گفت:

- انگار زیاد حالت خوب نیست؟ چته فرگل؟ باز چی شده که ماتم گرفتی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- ای بابا حسام چرا الکی حرف می‌زنی؟ روز شلوغی داشتم سرم درد می‌کنه.

شانه بالا انداخت و چشم به تلویزیون دوخت و فوتبال تماشا کرد.

آن شب هم گذشت و من به بهانه خستگی زودتر در اتاقم که بی‌گمان چند شب دیگر مهمان نبودم پناه بردم.

فردا صبح با هم به بیمارستان رفتیم قبل از رفتن به مورنینگ و ارائه گزارش صبحگاهی با همان حال خراب که مثل خوره درونم را آب می‌کرد به سرویس بهداشتی رفتم و دوباره چند مشت آب به آن صورت رنگ پریده‌ای که حسام به آن گیر داده بود زدم و بعد یک‌راست به مورنینگ رفتم. انگار هرچه بیشتر می‌گذشت سرزنش‌های عقلم بیشتر می‌شد و شعله‌های پشیمانی برافروخته‌تر می‌شدند و هر بار از افسوس دست می‌گزیدم که ای کاش به جای گردن نهادن به تهدیدهای امین‌زاده با حقیقت روبه‌رو می‌شدم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و من مثل بار اول حماقتم را تکرار کرده بودم و ترس‌هایم را بر وجدانم ترجیح داده بودم.

داخل اتاق مورنینگ شدم، چند نفر از بچه‌ها آمده بودند بی‌حوصله سرم را روی میز گذاشتم و به این فکر کردم که به حسام چه بگویم؟ چه کار کنم؟ چه‌طور بنای ناسازگاری را بگذارم؟ هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید، هیچ راهی!

کلاس کم‌کم شروع شد و من در حال هوای خودم دست و پا می‌زدم. چندین بار نگاهم به نگاه میثم گره خورد که مرا نگران زیر نظر داشت زود از او نگاه برگرفتم. مورنینگ که تمام شد اولین نفری که از آن بیرون زد من بودم. از پیچ و خم راهروها می‌گذشتم که صدای میثم را پشت سر هم می‌آمد:

- فرگل... فرگل؟

دندان به دندان ساییدم حوصله او را نداشتم، اما آن طور که سمج سمج می آمد دست بردار نبود. به یکباره دوید و به بازویم چنگ انداخت و مرا به سمت خودش برگرداند از حرکت ناگهانی اش مثل صاعقه زده ها خشک شدم و او با خشم گفت:

- چرا فرار می کنی؟ چی شده؟ اون مردیکه کاری کرده؟ مثل مرده از گور درآمده شدی.

هنوز حرفش تمام نشده بود که به یکباره صدای حسام آمد، از ترس خشک شده بودم دستم را فوری از دستش کشیدم و چند قدم از او فاصله گرفتم؛ حسام با خشم از انتهای راهرو داشت می آمد و با صدایی نیمه فریاد گفت:

- مگه نگفتم دور و بر فرگل پیدات نشه؟

میثم به یکباره به عقب برگشت و با گام هایی تند به طرفش رفت و به او هجوم برد و از یقه حسام گرفت و فریاد زد:

- مردتیکه روانی! چی کار داری می کنی با این دختر؟ به زور و چه ترفندی بردی عقدش کردی که مثل چی ازت می ترسه. دیروز گریه می کرد امروز مثل یه مُرده از گور دراومده است. هر بار که پیش تو دیدمش قیافه اش زار می زد گریه کرده. داری با کدوم غلط از این دختر حق السکوت می گیری؟

خشم حسام شعله ورتر شد و با یک حرکت محکم میثم را به دیوار کوبید و یقه اش را فشرد و فریاد زد:

- حرف دهند رو بفهم.

وحشت‌زده به طرف حسام و میثم دویدم و ملتمس از بازوی حسام گرفتم و کشیدم و درحالی که می‌لرزیدم گفتم:

- حسام.

میثم شعله‌ور شد و حسام را به عقب هل داد، اما حسام با صورتی برافروخته و موهایی که روی پیشانی آشفته بود فریاد زد:

- حرف دهنتم رو بفهم تا فکت رو خرد نکردم.

دست حسام را بیشتر کشیدم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- حسام تو رو به جون من ولش کن، دکتر عبداللهی خواهش می‌کنم شما دخالت نکنید تو زندگی ما به خدا اون‌طور که شما فکر می‌کنید نیست.

حسام با خشم نگاه من کرد و فریاد زد گفت:

- برو کنار.

میثم با چشمانی قرمز و رگ‌هایی متورم محکم حسام را به عقب راند و حسام چند گام به عقب رفت، فریاد زد:

- فکر می‌کنی حالیم نیست که از دختره داری حق‌السکوت می‌گیری و به زور و هر حيله‌ای تو چنگت نگهش داشتی؟ به تو هم می‌گن مرد؟ تو یه گرگ... .

حسام دستش را وحشیانه از دستم کشید و هنوز حرف میثم تمام نشده بود که به او هجوم برد و مشت‌های به صورتش زد، جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم:

- حسام!

هر دو به یکباره با هم گلاویز شدند و من فریاد زنان به طرف هر دو دویدم تا خودم را میان آن دو بیاندازم در همین لحظه از انتهای راهرو دو نفر از خدمه و چند نفر از پرسنل که از سر و صدای ما به راهرو آمده بودند، به طرف ما آمدند و آن دو را از هم جدا کردند. حسام و میثم در میان دست‌های آن‌ها تقلا می‌زدند و بقیه سعی در ساکت کردن آن‌ها داشتند کم‌کم پرسنل اطراف ما جمع شدند حسام فریاد زد:

- دفعه دیگه حرف زیادی بزنی فکت رو خرد می‌کنم که دیگه نتونی از دهنت استفاده کنی؟

میثم که در میان اسارت پرسنل تقلا می‌زد و به اجبار از ما دور می‌شد سر به عقب راند و گفت:

- تو گرگ صفت... پدری از تو دربیارم، تو وجدان نداری.

حسام به یکباره به طرف او هجوم برد، اما توسط بقیه به عقب رانده شد. جمعیتی اطراف ما بودند که پچ‌پچ می‌کردند. حسام خشمگین در میان فریادهای آنان تقلا می‌زد، من دست و پایم می‌لرزید و حالم خراب‌تر می‌شد. در میان جمعیت حسام را می‌دیدم که با چهره برافروخته تقلا و فریاد می‌زد و بقیه سعی داشتند او را آرام کنند، اما دیگه صدایی نمی‌شنیدم بیمارستان دور سرم می‌چرخید حس کردم بدنم مثل پر کاهی سبک شد و چشمانم سیاهی رفت.

چشم که باز کردم اول همه چیز تار بود چندبار مژه برهم زدم تا دیدم واضح شد، پرستاری در حال عوض کردن سرم بود. لبخندی زد و به چشمان نیمه‌بازم خیره شد و گفت:

- خانم دکتر خوبید؟

با مژه برهم زدن جوابش را دادم؛ گفت:

- صبر کن دکتر رو خبر کنم.

نمی دانستم چرا روی تخت خوابیدم، کمی به مغزم فشار آوردم، احساس سردرد مبهمی داشتم و هنوز گیج بودم. کمی تکان به خودم دادم و بعد از چند دقیقه فکر کردن لحظات قبل از بیهوشی را به خاطر آوردم. در همین لحظه حسام و دکتر فرجی با عجله وارد اتاق شدند. حسام نگران به طرفم آمد و دستم را فشرد و گفت:

- خوبی؟

سری به علامت تایید تکان دادم، دکتر فرجی خندید و رو به من گفت:

- دکترها هم مگه غش می کنند؟

و بعد چراغ قوه را درون چشمم گرفت و مرا معاینه کرد و گفت:

- از خستگی و فشار روحیه... چیزی نیست دکتر می تونی مرخص بشی و امروز رو برات بگو مرخصی رد کن، کمی استراحت کن.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نقش بست و گفتم:

- خوبم چیزی نیست. فقط سرم یه کم درد می کنه می تونم کار کنم جای نگرانی نیست.

حسام با تحکم گفت:

- کارهای مرخصی اش رو خودم درست می کنم.

دکتر فرجی رو به من گفت:

- موقع بی‌هوش شدن سرت خورده زمین، جای نگرانی نیست. برو خونه یه کم استراحت کن.

نیم‌خیز شدم و پتو را کنار زدم و رو به حسام گفتم:

- من خوبم... دیدی خب آقای دکتر گفتن خستگیه. انقدر نگران نباش، اگه حالم بد شد میرم خونه.

حسام با سردی گفت:

- همین که گفتم.

دستم را رها کرد و به طرف در رفت. کلافه دستی به صورتم کشیدم، سرم را از دستم بیرون کشیدم و از تخت بیرون آمدم. کفش‌هایم را پوشیدم و اتاق را ترک کردم و به بخش خودم رفتم. سرم هنوز درد می‌کرد به جلوی آینه رفتم رنگ صورتم به حالت عادی برگشته بود؛ اما پای چشمانم هنوز گود بود. یاد حرف‌های میثم افتادم دندان به دندان ساییدم از این‌که خودش را قاطی همه چیز می‌کرد و مسائل را پیچیده می‌کرد، عصبانی بودم. باید او را روشن می‌کردم این‌قدر به پر و بال من و حسام نیچد. هرچند که ضعف من در کنترل احساساتم سبب شده همه چیز از کنترل خارج شود. دردمندانه از آینه فاصله گرفتم و آهی از سی*نه برون دادم.

گوشی و فشار سنج را برداشتم و برای ادامه کارهایم وارد راهرو بخش خودم می‌شدم که در راهرو با حسام که همچون پلنگ زخمی به من می‌نگریست، سی*نه به سی*نه شدم. درحالی که سعی می‌کرد خشمش را بخورد گفت:

- تو چرا انقد یه دنده و لجبازی؟

خندیدم و گفتم:

- به خدا چیزیم نیست، خوبم حسام.

مچ دستم را گرفت و مرا را با خود کشید از پشت سرش می‌دویدم و ملتمس گفتم:

- حسام به خدا خوبم یه کم از خستگیه دو شبه خوب نخوابیدم.

سگرمه‌هایش درهم فرو رفت و گفت:

- روپوشت رو دربیار بریم همین که گفتم.

کلافه پفی کردم و گفتم:

- حسام دارم میگم... .

نگاه تیزی به من کرد که بند دلم پاره شد حرفم را خوردم، گویا هنوز آتش عصبانیت

صبح در وجودش زبانه می‌زد.

سری تکان دادم و رفتم روپوشم را عوض کردم و کیفم را برداشتم و گفتم:

- من میرم حسام، تو برو به کارت برس.

با تحکم گفت:

- می‌رسونمت خونه.

بدون هیچ حرفی با هم به طرف بیرون از بیمارستان رفتیم، گویا حسام هنوز از سر

صبح عصبانیتش فروکش نکرده بود. بنابراین سعی می‌کردم به پر و بالش نپیچم و

حرفی نزدم، سوار ماشینش شدیم و او همچنان با سگرمه‌های درهم رانندگی می‌کرد،

حسام مرا به خانه رساند و بی‌هیچ حرفی جدا شد. تصمیم داشتم که میثم را ملتفت

کنم که هرچه برداشت کرده اشتباه بوده. سرم هنوز درد می‌کرد روی پله‌های خانه

حسام نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم. ای کاش جای پدرم من می‌مُردم، تازه

پشیمانی دامنم را گرفته بود. این چه اشتباهی بود که من کردم؟ چرا حقیقت را از همان اول به حسام نگفتم؟ چرا وقتی هنوز احساساتم به حسام تازه بود حقیقت را نگفتم؟ چرا بزدلی کردم و تا این جا پیش رفتم؟ من چی کار کردم؟ من چی کار کردم؟ چرا با گفتن حقیقت هم خودم و هم حسام را راحت نکردم؟ عنان عقلم را به دست ترسم دادم. همه چیز که درست نشد هیچ، خر*اب تر هم شد. من در زندگی حسام مثل غده سرطانی بودم، نابودش کردم، او را، باورش را، تلاش هایش را، اگر بفهمد که به چه دیوی دل بسته است و تمام تفکراتش در مورد عشق و دوست داشتن به هم می ریزد. پس تا احساساتش بیشتر از این جریحه دارتر نشده باید راهی پیدا کنم و خودم را و وجود نحسم را از زندگی او برای همیشه پاک کنم. من لکه ننگی هستم که حسام باید برای همیشه از شرش راحت شود.

تا عصر در باغ راه رفتم و قدم زدم. فکر کردم، بهانه آوردم، حسام را مقابلم تصور کردم و با او حرف زدم، اما نمی شد. هر بار بدتر از قبل به هم می ریختم، هر بار بدتر از قبل از کار آخرم پشیمان می شدم. هر بار بدتر از قبل خودم را نفرین می کردم که چرا حقیقت را نگفتم و با بزدلی تمام دوباره گناهم را تکرار کردم. من چه کردم؟

غذای مورد علاقه حسام را گذاشتم، ساعت هشت شب بود که صدای ماشین او را از حیاط شنیدم. به طرف پنجره اتاقم رفتم، دست و دلم شروع به لرزیدن کرد. چراغ های ماشین او تاریکی باغ را می شکافت که پس مدتی خاموش و صدای بسته شدن در ماشینش آمد. استرس شدیدی بر من عارض شد، دوباره شجاعتم را از دست دادم. امشب نه فرگل، بذار کمی عصبانیتش بخوابه. قول میدم فردا برای همیشه از زندگیش برم.

اشک‌هایم از روی گونه‌ام چکه کرد، تند با کف دست آن را پاک کردم. موهایم را به عقب راندم و از اتاق بیرون رفتم. صدای چرخاندن کلید سکوت خانه را در هم شکست، از بالای نرده‌ها به در خیره شدم حسام خسته و متفکر وارد خانه شد، از پله‌ها به پائین سرازیر شدم. نگاهش سوی من گشت، سلامی دادم و با تکان سر جواب داد و بی‌اعتنا به من وارد اتاقش شد. دلخوری و سردی او را درک می‌کردم، امروز روز بدی با اتفاقات ناخوشایندی برای او بود که مسبب همه‌ی آن‌ها من بودم. میز را چیدم، لباسش را عوض کرده بود و از اتاقش بیرون آمد و با لحن سردی گفت:

- بهتر شدی؟

رو به سوی او کردم که به طرف دستشویی می‌رفت گفتم:

- آره، خوبم.

مدتی بعد درحالی که با حوله صورتش را خشک می‌کرد، بیرون آمد و با همان برودت کلامش که دلخوری بی‌حدش را نشان می‌داد گفت:

- من گرسنه نیستم، میرم اتاقم.

هاج واج به او نگریستم و گفتم:

- چرا؟

بدون این که نگاهم کند با لحن تیزی گفت:

- چراش رو از خودت بپرس.

شوکه شدم مکث طولانی کردم تا قبل از این که وارد اتاقش شود گفتم:

- ببین حسام می‌دونم امروز خیلی... .

براق شد و گفت:

- ببین فرگل خیلی تحمل کردم، خیلی بهت هشدار دادم که حرف‌های من رو جدی بگیری ولی هربار خودسرانه رفتار کردی.

آهسته با صدای ضعیفی گفتم:

- حسام... می‌دونم از سر صبح خوب نیستی ولی بذار با هم واضح در موردش صحبت کنیم.

پوزخند تمسخرآمیزی زد و تماماً به سوی من برگشت و با لحنی نیش‌داری غرید:

- واضح؟ تازه به این رسیدی که واضح حرف بزنی؟ من همیشه واضح بودم. خودم،

احساساتم، نیت‌م، فکرم... تو همیشه یه بُعد پنهان داری که همیشه حدس زد. تو،

می‌فهمی؟ تو یه جوری آدم رو گیج می‌کنی که آدم رو روی زمین و آسمون معلق نگه می‌داری.

دست‌پاچه گفتم:

- چی میگی حسام؟

مضطرب به او نگاه کردم و اول *ب فشرده به طرف من آمد و عصبی گفت:

- تکلیف من رو مشخص کن فرگل! من از این بلا تکلیفی‌ها خسته شدم. نمی‌فهمم

احساس تو چیه؟ نمی‌فهمم داری چی کار می‌کنی؟ این دیواری که بین ما می‌سازی رو

درک نمی‌کنم؟ خیلی صبر کردم بهم اعتماد کنی بگی دردت چیه؟ دردت چیه که انقدر

فاصله می‌گیری؟ دردت چیه که انقدر بهونه دست یه عده شغال میدی تا من رو

این طوری قضاوت کنند.

در این لحظه صدای گوشی‌ام حرفش را نیمه‌تمام گذاشت، همان‌طور مسخ به او خیره شده بودم. هر کلمه حرفش مانند پتکی بود که بر سرم می‌زد. هر لحظه حالم بدتر می‌شد، نگاه او همچنان سرد و دلگیر بود. او نگاهی به گوشی موبایلم که روی میز بود و زنگ می‌خورد کرد و بعد همچون پلنگ خشمگین به آن چنگ انداخت و فریاد زد:

- باز هم که این عوضیه.

از فریادش تکان سختی خوردم گوشی را با خشم باور نکردنی به رو میز پرت کرد. از حرکت ناگهانی او شوکه شدم یک لحظه به آن چهره از خشم سرخ شده‌اش نگریستم که با عصبانیت زیادی به چهره‌ام خیره شده بود، هول کرده بودم و دست‌پاچه به گوشی‌ام چنگ انداختم که هنوز زنگ می‌زد. نگاهم را متحیر به آن دوختم، میثم بود. ترس عجیبی بر من سایه انداخت و حسام هنوز خشمگین به من خیره شده بود و بعد فریاد زد:

- هیچ معلومه چه خبره؟ صبح دستت رو می‌گیره شب‌ها بهت زنگ می‌زنه.

نفس‌نفس‌زنان به من نزدیک شد و با صورتی برافروخته فریاد زد:

- چرا لال شدی؟ حرف بزن بین تو و اون چی هست که ولت نمی‌کنه؟

بغض‌آلود و با لحنی ملتمسانه گفتم:

- به خدا نمی‌دونم چرا زنگ می‌زنه، به روح پدرم نمی‌دونم... صبح اتفاقی جلوم دراومد

وقتی دید حالم بده خواستم از کنارش بگذرم دستم رو گرفت. به خدا به ارواح خاک

مادرم و پدرم هیچی بین من و اون نیست.

با خشم بر سرم فریاد زد:

- اون گوشی رو به من بده، زوباش تا نرفتم خونش رو بریزم.

گوشی را پشتم پنهان کردم و با ترس گفتم:

- حسام خودم این موضوع رو حل می‌کنم، تو رو خدا آروم باش.

با صدای بلندتری دیوانه‌وار بر سرم فریاد زد:

- چی رو حل می‌کنی؟ چی رو؟ تا کی می‌خوای نقاب بزنی؟ چه قدر دیگه می‌خوای من رو گول بزنی؟ تا کی می‌خوای هی حقیقت رو پنهون کنی؟ دیگه چه قدر باید صبر کنم؟ تو اصلاً به من احساسی داشتی؟ تو اصلاً یک بار من رو تو این آتشی که دارم می‌سوزم درک کردی؟ تا کی تو هی می‌خوای سکوت کنی و خودخوری کنی؟ چه قدر دیگه می‌خوای به من بی‌اعتماد باشی و رازت رو نگه داری؟ دیگه چه قدر باید بهت زمان بدم؟ خسته‌ام کردی دیگه.

با عصبانیت روی از من گرفت و در مقابل چشمان اشک‌بار من ناپدید شد به اتاقش رفت و در را به هم کوفت. زانوهایم لرزیدند روی صندلی مجاور ولو شدم اشک‌هایم بی‌امان می‌باریدند، چه حرفی داشتم بزنی؟ چه حرفی! با چه رویی؟ او حق داشت، من او را بازیچه خودخواهی‌های خودم و مادرش کردم. باید تا قبل از این که از من بیشتر از این صدمه می‌دید از کنارش می‌رفتم.

از جا گریه‌کنان بلند شدم کلافه گوشه‌ایم را خاموش کردم و به اتاقم پناه بردم، گوشه‌ای می‌چاله شدم و تا خود صبح به دروغ‌ها و بهانه‌هایی که برای جدایی باید برای او بیاورم فکر کردم، تا خود صبح گریه کردم و زجر کشیدم.

کم‌کم وسایلم را جمع کردم تا برای همیشه از آن جا بروم. نه فقط از آن جا، از آزمایشگاه و بیمارستان هم به هر قیمتی هم که شده بروم.

ظهر قبل از اتمام شیفت مرخصی ساعتی گرفتم و با زهرا هم هماهنگ کردم که وسایلم را به خانه او می‌آورم برای چند روزی و به دروغ برای این که خیالش را راحت کنم به او گفتم که امروز همه‌ی حقایق را به حسام می‌گویم. او هم دلداریم داد و سعی می‌کرد به منی که دیگر همه چی را باخته بودم امید دهد. با این که هنوز توان روبه‌رو شدن با حسام را در خودم نمی‌دیدم، آماده شدم و به آزمایشگاه رفتم. امروز بهترین فرصت بود چون او امروز به آزمایشگاه نمی‌رفت و شیفت حمید بود. بنابراین قبلش به آقای جمشیدی زنگ زدم.

- سلام آقای جمشیدی خوب هستید؟ چه خبر؟ از ایمیل اون آدم دیگه خبری نشد؟
 - سلام، نه خانم دکتر. فعلاً ایمیلی نیومده ولی باز پیگیرم، قراره تو آزمایشگاه دوربین نصب کنیم. دوربین‌های راهرو فقط رفت و آمد خودمون رو گرفته بودند.
 مضطرب گفتم:

- چی بگم... شاید یکی از دانشجویها بوده که تونسته به اون مدارک دسترسی پیدا کنه شیطنت کنه. اگر قرار بود سوءاستفاده از نتایج کنند تا الان صداس درآورده بود مثل مقاله کردن و این حرف‌ها، راستی به دکتر امینی و امامی هم چیزی گفتید؟
 - نه خانم دکتر، آخه چی بگم؟ بگم گزارشاتی که ما ثبت می‌کردیم رو از ما دزدیدند؟ خودمون بیشتر زیر سوال می‌رفتیم تا مطمئن نشدم قضیه چیه فعلاً چیزی نمی‌گم به قول شما شاید یکی داره شیطنت می‌کنه.

- باشه، آقای جمشیدی راستش ترم جدید شروع شده و من یه کم سرم شلوغه و شرایطم برای رفت و آمد به آزمایشگاه سخته و این روزها، روزهای آخر طرح کاروزی‌ام هست خیلی نمی‌تونم پیام دانشگاه الان هم تو این مدت زحمت شیفت‌های من به

گردنتون افتاده. قبلاً اگه یادتون باشه، بهتون گفتم می‌خوام دیگه نیام حالا اگه محبت کنید دیگه کار دانشجویی من رو لغو کنید ممنون میشم.

- باشه موردی نداره، من سمت رو دوباره رد کردم برای کار دانشجویی ولی شما یه برگه درخواست بنویس بیار برا من که من ببرم امور دانشجویی لغوش کنم.

- امروز نیستید؟ چون من امروز می‌تونم پیام.

- نه نیستم، می‌خواهی برام فکسش کن.

- ممنونم، ببخشید واقعاً زحمت من تو این مدت گردن شما بود.

- نه خواهش می‌کنم خانم دکتر، انشاءالله موفق باشید.

خداحافظی کردم و به طرف آزمایشگاه خصوصی حسام رفتم، وارد آزمایشگاه شدم هنوز کسی نیامده بود. بنابراین به اتاقم پناه بردم، نگاهم به شیشه بین اتاق خودم و حسام افتاد پرده آن را کشیدم. درخواست انصرافم را از کار آزمایشگاه حسام هم نوشتم و یکی هم برای دانشگاه فکس کردم و در اتاقم مضطرب نشستم، نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا صدای قدم‌های کسی را در محیط آزمایشگاه حس کردم. مصمم بلند شدم و برگه درخواستم را برداشتم و در ذهنم مرور کردم که چه به حمید بگویم. در را که باز کردم، کسی در سالن نبود به طرف در اتاق حمید رفتم تقه‌ای به در زدم و دستگیره در را فشردم، اما کسی نبود. به طرف اتاق آزمایش رفتم کسی را ندیدم، به طرف اتاق کشت رفتم و از شیشه آن جثه مردی را دیدم که پشتش به من بود در حالی که لباس‌های استریل به تن داشت و در محیط کم نور محیط کشت داشت کار انجام می‌داد. تشخیص ندادم چه کسی است. فقط به این فکر می‌کردم که هرکسی از بچه‌های تیم باشد برگه را می‌دهم و می‌روم.

در سالن منتظر شدم، مدتی بعد صدای بسته شدن در اتاق کشت آمد و افکارم از هم گسیخت. آهی بلند کشیدم و سر پائین انداختم. کنار اتاق حمید تکیه به دیوار دادم و منتظر او شدم، مدتی بعد در شیشه‌ای اتاق آزمایش باز شد و حسام با دیدن من جا خورد و من از او بدتر، مانند صاعقه زده‌ها خشک شدم. هیچ کدام انتظار دیدن هم را نداشتیم، آب به دهانم خشک شد، حسام سگرمه‌هایش درهم رفت و گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟

با حالی درمانده و دست‌های لرزان و یخ‌زده که برگه در لابه‌لای انگشتانم می‌لرزید به او نگریستم. به خودم نهیب زدم و حرکتی کردم، با قدم‌های کشیده و خسته خود را به او رساندم و بدون هیچ حرفی برگه را به طرفش گرفتم. حسام هنوز با سگرمه‌های درهم و نگاهی مملو از ناراحتی و دلگیری به من چشم دوخته بود. نگاهش نکردم و منتظر بودم برگه را از دستم بگیرد، برگه را با مکث کوتاهی از من گرفت تا نگاهی به او بیاندازد و من رویم را برگرداندم تا بی‌هیچ حرفی از او جدا شوم که تکانی به خودش داد و محکم بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند و غرشی کرد و گفت:

- چرا می‌خواهی از آزمایشگاه بری؟ باز چی شده؟

دستم را مشت کردم و جسارتم را در خودم جمع کردم و در دلم به خودم گفتم مرگ یک‌بار شیون یک‌بار! تو لیاقت حسام رو نداری. بهتره که او را روشن کنی، بهتره گورت را گم کنی و از زندگی او برای همیشه بروی. پس حسام را از خودت دور کن. سربلند کردم و سرد نگاهش کردم و مصمم گفتم:

- دارم هم از زندگی و هم از آزمایشگاه بیرون میرم. دیشب تو حق داشتی حسام من نه فقط با تو، با خودم هم شفاف نبودم. من دیگه باید اون رازی که این همه مدت تو

دلم پنهان کرده بودم رو بهت بگم، رازی که باید زودتر از این‌ها بهت می‌گفتم و نمی‌گذاشتم تا این‌جا پیش بریم. حقیقت اینه که من... من... فقط تو رو سر می‌گردوندم و به خودم فرصت می‌دادم.

کمی مکث کردم و او همچنان بهت‌زده داشت مرا می‌نگریست و حرف‌های بی‌سر و ته من را حلاجی می‌کرد. به سختی به خودم مسلط شدم و دوباره با صدای مرتعش و لرزانی ادامه دادم:

- من واقعاً سعی می‌کردم که دوست داشته باشم. به خاطر اون همه لطفی که به من کرده بودی، به خاطر این که نمی‌خواستم به احساسات صدمه بزنم. اما مثل این که بدتر کردم... یعنی... .

چشمه اشکم به خروش آمد و از فرط ناراحتی از این‌که دوباره داشتم آن احساسات ناب را جلوی خرد و خر*اب می‌کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم غلتید و گوشه چشمم جاری شد ل*ب فشردم و محکم گفتم:

- من هیچ وقت نتونستم دوست داشته باشم حسام.

ناباورانه به من زل زده بود هنوز مچ دستم در دستش بود، کمی بعد خشمگین مچ دستم را بیشتر فشرد. دردی از ناحیه مچ دستم حس می‌کردم؛ اما دردی که از لحاظ روحی می‌کشیدم در مقابل آن چیزی نبود. صورتش از فرط عصبانیت سرخ شده بود، نگاه هر دوی ما مملو از ناراحتی بود. تکانی به مچ دستم دادم، فشار دستش را کم کرد و چشمانش را برای لحظه‌ای کلافه بست و دوباره باز کرد و با لحنی ناراحت و دلگیر گفت:

- باز داری دروغ میگی؟ تو فکر کردی من بازیچه توام که یه بار امیدوارم کنی یه بار ترکم کنی؟ این دروغ‌ها چیه به هم می‌بافی؟ تو خودت این‌ها رو باور می‌کنی که انتظار داری من باور کنم؟ چی کار کردی فرگل؟ چی رو پنهون می‌کنی که به خاطرش حاضری از من بگذری؟ دیشب تا صبح چشم روی هم نداشتیم. نمی‌فهمم واقعاً این هم بازی جدیدته؟ داری باز پشت یه دروغ دیگه پنهان میشی جای این که حقیقت رو بگی؟

چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و دروغ‌های تلخی را که از دیشب درباره‌اش فکر کرده بودم از ذهنم گذراندم چشم گشودم و به آن چشمان خوش‌رنگ سبزش چشم دوختم و بعد مصمم و محکم گفتم:

- هیچی رو پنهون نمی‌کنم جز همین که بهت گفتم. من نمی‌تونم دوستت داشته باشم. حس من به تو دوست داشتن نبود و نیست. فقط حسی از سر قدردانیه، می‌تونی از زهرا بپرسی. من تمام این مدت درباره احساسم به تو با اون صحبت کردم. اون روز زهرا تو بازی شجاعت و حقیقت همین رو خواست بهت بگم، به من گفت وقتی حسام رو دوست نداری باید بهش بگی. من بد کردم بهت حسام، فکر می‌کردم به این که تو این همه به من لطف کرده بودی و من چه‌طور می‌تونم لطف تو رو جبران کنم. از این که احساس تو رو رد کرده بودم، احساس عذاب وجدان داشتم. به خودم گفتم که یه فرصت برای دوست داشتن تو به خودم بدم و به سمت پیام. فکر کردم می‌تونه به دوست داشتن برسه ولی هرچی گذشت حس کردم نمی‌تونم... نمی‌تونم دوستت داشته باشم. سعی کردم به خودم و تو فرصت بدم ولی این حلقه به گردنم سفت‌تر شد، این که داشتم خودم و تو رو بازی می‌دادم داشتم عذاب می‌کشیدم. من رو فراموش کن... من لیاقت آدمی مثل تو رو ندارم، تو با دوست داشتن من فقط عذاب می‌کشی. چون من واقعاً نمی‌تونم دوستت داشته باشم. خیلی سعی کردم که احساسم رو به تو عوض کنم اما همیشه حسام، نمی‌تونم.

بهت زده فقط به من زل زده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. کم کم فشار دستش روی مچ دستم شل شد، بعد از مکث طولانی خشمگین فریاد زد و گفت:

- دروغ نگو! دروغ نگو فرگل! این چرت و پرت‌ها رو به خورد من نده؟ تو فکر کردی من یه پسر بچه‌ی هجده، نوزده ساله‌ام؟ راز تو این نیست. تو یه چیز بزرگ‌تری رو داری پنهان می‌کنی که به خاطرش داری من و خودت رو زجر میدی. چیزی که پدرت هم قبل از مرگش مطلع بود، بگو پدرت چرا قبل از مرگش خواست ببخشت؟ چی کار کردی که انقدر عذاب وجدان داری؟ حتی ملاقات‌ها و گفتگوها با مادرم هم عجیبه! مادرم انکار می‌کرده که با تو راجع به گلوریا حرف زده ولی تو با دروغ به من گفتی با مادرم اون شب صمیمی شدید. تو اون نامه آخرت چی برام نوشته بودی؟ چی رو باید می‌فهمیدم؟ به من دروغ نگو فرگل... برای من بهونه نیار، تا قبل از این که خودم از این موضوع سر دربیارم بگو چی کار کردی. بگو همه این فاصله‌هایی که بین من و احساس می‌ذاری چیه؟ تو فکر کردی من یه پسر بچه‌ام که گولم بزنی؟ فکر کردی با یه احمق طرفی؟

ته دلم فروریخت، چشمه اشکم جاری شد و درحالی که به سختی تقلا می‌کردم دستم را از دستش بیرون بکشم گفتم:

- حقیقت همینه که گفتم. آره! من یه دروغگوئم... بهونه گلوریا و رعنا رو می‌آوردم که راه‌بطله رو به هم بزیم، با مادرت هم حرف نزدیم. هر حرفی بهت زدم یه مشت خزعلات و دروغ بود برای تو ساده، من دوست ندارم حسام. برای همه‌ی لطف‌هایی که کردی شرمندهام ولی باور کن قضیه همینه من تمام این مدت نقش یه آدم عاشق رو باز می‌کردم. سعی می‌کردم نسبت بهت همون حس خوبی که به من داشتی رو تو خودم ایجاد کنم و تمام محبت‌ها رو جبران کنم ولی نتونستم حسام. شکست خوردم، من

رو ببخش حسام می‌دونم کاری که با تو کردم قابل بخشش نیست ولی من تو اون نامه هم درمورد احساسم باهات حرف زدم. ازت فرصت خواسته بودم، حسام آدمی مثل من نمی‌تونه خوشبخت کنه. من نتونستم اون حس نابی که تو به من داری رو بهت داشته باشم، راه من و تو این‌جا باید از هم جدا بشه.

- دروغ می‌گی! حتی ذره‌ای حرفت رو باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم رازت این باشه. تو چیز دیگه‌ای را داری پنهان می‌کنی. تمام این مدت منتظر بودم بهم اعتماد کنی و بگی چی شده تو حق نداری من رو بازی بدی. حق نداری به من دروغ بگی.

دستم را از دستش وحشیانه کشیدم و به تندی او را از خود راندم و با گریه فریاد زدم:

- چیزی بین ما نیست حسام. چرا حرف من رو نمی‌فهمی و حرف خودت رو می‌زنی؟ چه راز دیگه‌ای جز این من می‌تونم نسبت به تو داشته باشم؟ تو که از زیر و بم زندگی من خبر داری، دیگه چه رازی می‌تونم داشته باشم و تو ازش خبر نداشته باشی؟ این چه برداشت احمقانه‌ایه که راجع به من داری؟ واقعیت همینه حسام، من نمی‌تونم دوستت داشته باشم. چرا نمی‌فهمی؟ تمام عذاب وجدان من برای همین بود. این که هر روز تو رو امیدوار کردم که شاید یه حس دوست داشتنی تو دلم بجوشه، برای همین هی عذاب می‌کشیدم. دیشب تو راست می‌گفتی، من حق نداشتم به خاطر خودخواهی‌های خودم تو رو سرگردون کنم. من نمی‌تونم دوستت داشته باشم.

روی برگرداندم که بروم که بازویم را محکم در دست گرفت و با یک حرکت مرا به طرف خودش برگرداند و درحالی که رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود با آن چشمان سرخ به من خیره شد و گفت:

- یه کلمه از حرفهات رو نمی‌تونم باور کنم. تو فکر کردی من یه احمقم؟ چه‌طور یه آدم می‌تونه نقش یه عاشق رو انقدر خوب بازی کنه؟ حسادت‌ها، احساسات و حالت نگاهت مثل روز برای من روشن بود.

با دست دیگرم سعی کردم دستان قدرتمندش که به بازویم را محکم اسیر کرده بود را جدا کنم با نگاهی سرد حرفش را بریدم و گفتم:

- همه‌اش یه نمایش بود. هرچی که دیدی یه نمایش بود، من فقط و فقط تو رو بازی دادم تا احساسم رو نسبت به تو عوض کنم که شکست خوردم.

بازویم را وحشیانه از دستش جدا کردم و درحالی که پرده اشک چشمانم را پوشانده بود با چانه‌ای که از بغض می‌لرزید گفتم:

- بهت حق میدم ازم متنفر باشی. من با تو خیلی بد کردم ولی دیگه من رو از زندگیت پاک کن... از اول هم دنیای ما جدا از هم بود.

او هی خشمش را فرو می‌خورد و با بهت نگاهم می‌کرد. دیدن آن حال حسام بیشتر مرا زجر می‌داد، اما دیگه چه بخوایم و نخواهیم وقتش رسیده بود. بالاخره یک روز باید این حال را تجربه می‌کردیم، گرچه حرف‌هایم را باور نمی‌کرد. رویم را برگرداندم و با گام‌های سریع دور شدم و او همچنان با آن بهت و گیجی نگاهم می‌کرد.

با آن حال خر*اب دربست گرفتم و تا خانه حسام رفتم، این درد بزرگ مثل یک کوه و یک جسم سنگین بود که داشت سی*نه‌ام را خرد می‌کرد. لحظات قبل مثل یک فیلم که به روی تند زده باشند از جلوی چشمانم می‌گذشتند. نگاه حسام، خشمش، همه و همه نشان می‌داد که حسام حرف‌های مرا باور نکرده و کم و بیش می‌دانست من چیز بزرگ‌تری را از او پنهان می‌کنم.

به خانه رسیدم وسایلم گوشه سالن بود. پرده اشک لرزان در چشمانم تقلا می فرو ریختن می کرد، به آژانس زنگ زدم و درمانده روی پله های طبقه بالا نشستم و منتظر رسیدن آژانس بودم. سرم را در میان دو دستم گرفتم، دیگر چیزی نمی دانستم. دیگر درست را از غلط تشخیص نمی دادم. دیگر نمی فهمیدم کارهایی که دارم می کنم بعدش چه توانی دارد. فقط کورکورانه تصمیم می گرفتم و به جلو می رفتم، از چاله به چاه می افتادم و کسی هم نبود نجاتم دهد. نمی دانم چه مدت در این حال به سر می بردم که صدای چرخش کلید به در مرا به خود آورد و حسام با چهره ای گرفته میان دو لنگه در نمایان شد. هر دو با ناراحتی بی حدی به هم خیره شده بودیم که تلفنم زنگ زد نگاه به صفحه گوشی انداختم آژانس بود. بلند شدم تمام بدنم می لرزید، نمی دانم این قلب لعنتی من چه قدر تحمل داشت که از حرکت نمی خواست بایستد. داشتم کسی رو ترک می کردم که تمام امید من برای ادامه زندگیم بود. به طرف وسایلم رفتم و درحالی که آن ها را برمی داشتم آخرین تلاشم را برای زدن آخرین حرفم به حسام کردم و با لحنی سرد گفتم:

- می دونم باعث ناراحتیت شدم... متاسفم حسام. خیلی متاسفم، تو لیاقت بالاتر از منه.

به قدری ناراحت بود که آن شخصیت باصلابت و مغرورش گویی در هم شکسته شده بود. جلوتر آمد و با لحنی مظلومانه که رنگی التماس به خودش داشت گفت:

- نرو... به خدا هرچی باشه درستش می کنیم. فقط بهم حقیقت رو بگو. حتی اگه واقعاً راست میگی و احساسی هم به من نداری هم نرو.

نگاهش نمی کردم، دیگر نمی خواستم غرورش بیشتر از این لگدمال شود. آهسته و با صدایی که از ته حلقوم بیرون می آمد و درحالی که سعی می کردم بغض فرو خورده ام را پنهان کنم گفتم:

- دیگه نمی‌تونم... نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. من از عهده این بار سنگین برنمیام، حق تو این همه بی‌رحمی از طرف من نیست. به خودت ظلم نکن، آدمی که دوستت نداره هیچ‌وقت نمی‌تونه خوشبخت کنه. من دیگه نمی‌تونم نقش بازی کنم. این را گفتم و دست بردم و دسته چمدانم را گرفتم، با ناراحتی جنبید و دسته چمدانم را گرفت گفت:

- به من هم یه بار فرصت بده. شاید من اون جوری که تو می‌خوای رفتار نکردم. صبر کن، بذار با یه فرصت دیگه درستش کنیم. اصلاً... نه... شاید دیشب تندروی کردم. باور کن اعصابم سر اون مردتیکه خرد بود سر تو خالی کردم. فرگل این کار رو نکن. بمون... حتی اگه احساسی به من نداری بمون. نمی‌دونم، حتی اگه رازی هست نمی‌خوای به من بگی و ازم می‌ترسی، نگو فرگل، ولی نرو.

بغض سمجی تقلا می‌زد و دلی که می‌تپید و اراده‌ای که داشت سست می‌شد برای ماندن، برای در آغو*ش گرفتن او، چرا باید کاری می‌کردم که او با تمام خوبی‌هایش خودش را مقصر بداند و بگوید آن‌طور که من می‌خواهم رفتار نکرده؟ آه فرگل! وای بر تو! وای بر تو! مژه‌هایم از تقلاي آن بغض موذی تر شد، برای آن همه التماس‌های مظلومانه‌اش، برای بی‌گناهی‌اش و حرف‌هایش که داشت قلبم را تکه‌پاره می‌کرد تا جایی که از خودم و رفتارم و تصمیم‌هایی که گرفتم منزعج بودم، از این‌گونه با بی‌رحمی با او تا می‌کردم. در دلم خودم را نفرین کردم:

- خدا من رو بکشه حسام.

به سختی آن بغض لعنتی را که مثل تکه سنگی تیز و درشت راه گلویم را مسدود کرده بود و تار و پود حنجره‌ام را می‌درید را قورت دادم و به خودم نهیب زدم. خشمی که از

جدال بین دل و عقلم داشتم را سر او خالی کردم و با نگاهی تیز او را نگریستم و دسته چمدانم را وحشیانه از دستش کشیدم و گفتم:

- بسه دیگه تمومش کن راه ما از هم جداست، این رو بفهمی خیلی خوب میشه. من تصمیمم آخرم رو گرفتم.

نگاهش کدر شد و یک گام به عقب رفت، از ناراحتی به خود می پیچید و از حرکت تند و تهاجمی من کمی بهت زده شد و با بغضی مردانه که سعی می کرد آن را کنترل کند گفت:

- خودت می بری و خودت می دوزی؟ چه بی انصافی... چه قدر سنگدلی... مثل این که محبت من به تو بال و پر زیادی داد و خودت رو گم کردی ولی بدون اگه از این جا پات به اون طرف در برسه از قلبم هم می اندازمت بیرون. می خواد دلیلت برای جدایی همین باشه یا چیز دیگه ای، اگه بری برای من هم تموم میشی، پس این کار رو نکن چون من می دونم که تو دلیل دیگه ای برای این جدایی داری. به جای فرار کردن و ایستا حلش کنیم. نرو فرگل! به خدای احد و واحد اگه پاهات از این در به بیرون برسه دیگه همه چی بین ما تموم میشه .

حرف هایش چون خنجری زهرآلود به قلبم فرو می شد. درحالی که پشتم به او بود و بغض سمجی داشت خفهام می کرد. دسته ی چمدانم را در دست فشردم، در آن برزخ تردید که شاید چند ثانیه ای طول نکشید؛ اما بر من قرنی گذشت. دست و پا می زدم؛ اما به فرض این که راز مرا بدانند این بار خودش مرا از این خانه بیرون خواهد انداخت. راهی جز رفتن نیست، زنگ در پی درپی زده می شد. پاهایم یارای رفتن نداشت؛ اما راهی جز این نبود. من آخرین پل زندگیم را هم خر*اب کرده بودم، نباید سست می شدم. باید تمام می شد و این بهترین فرصت بود. به سختی روی از او برگرداندم آن بغض لعنتی

بالاخره مثل خودم بی صدا شکست و قدم از قدم برداشته بودم که اشک‌هایم سرریز شدند، دسته چمدان را کشیدم و تند و سریع به طرف در رفتم. صدای شکستن و واژگون شدن چیزهایی از پشت سرم شنیده می‌شد و او فریاد زد گفت:

- برو... آره فرار کن. مثل همیشه؛ ولی دیگه تموم شد. برو، تو یه خودخواهی... خودخواه.

حرف‌های آخرش را با بغض می‌گفت من حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم. بی توجه به حرف‌هایش تا قبل از این که احساساتم مغلوبم کند، با عجله در را باز کردم و او را با فریادها و تقلاهایش تنها گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. درحالی که به پهنای صورتم اشک می‌ریختم جلوی دهانم را گرفتم که صدای گریه‌ام شنیده نشود. مردی از ماشین پیاده شد و غرولندکنان گفت:

- خانوم چند ساعت معطلم... .

اما با دیدن حال خر*اب من دیگر ادامه نداد، کمکم کرد وسایل را درون ماشین بگذارم هوای دلگیر و گرفته‌ای بود تا درون ماشین نشستم. بی‌هیچ خجالتی از نگاه‌های کنجکاوانه و زیر چشمی راننده از آینه ماشین هق‌هق‌هایم شروع شدند. ماشین از جا کنده شد و از خانه‌ی حسام دور و دورتر شدم.

به خانه زهرا که رسیدم، کلید را از همسایه که متعجب به چهره از فرط گریه سرخ شده من می‌نگریست، گرفتم. وسایل را در همان ابتدای ورودی خانه گوشه‌ای رها کردم و دوباره به پایین رفتم و با همان آژانس به بهشت زهرا رفتم. روی مزار پدر و مادرم ولو شدم، چه تنهایی غریبی داشت مرا می‌کشت. احساس می‌کردم حتی پدر و مادرم هم نگاهم نمی‌کنند. برف تندی شروع به باریدن کرد و من درحالی زار می‌زدم؛ اما دلم هنوز از غصه‌های این زمانه خالی نمی‌شد. بی‌توجه به برف در سکوت سنگین و

غریبانه‌ی گورستان که با صدای گریه‌های من آشفته شده بود به سنگ قبر پدر و مادرم چسبیده بودم و های‌های می‌گریستم.

سرفه‌های چرکین و کِش‌داری دلم را به درد می‌آوردند. این اواخر کم و بیش کف دستم لکه خون دیده می‌شدند، دستی روی پیشانی‌ام قرار گرفت و درحالی که نای باز کردن چشمانم را نداشتم، خُنک‌های پارچه‌ای را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم. غرولند زهرا را می‌شنیدم که می‌گفت:

- با خودت چی کار کردی فرگل؟ بهت می‌گم بیا بریم دکتر، خودت واسه خودت چهارتا آمپول تجویز کردی بهتر نشدی هیچ هر روز داری بدتر هم میشی. بیا بریم اورژانس بیمارستان، تبت خیلی بالاست می‌ترسم تشنج کنی.
نالهای سر دادم و گفتم:

- برو عقب مریض میشی، من خوبم.

- آره ارواح عمه‌ات، مثل مرده از گور دراومده می‌مونی.

چشمانم را باز کردم. به شدت کرخت بودم، قفسه سی*نه‌ام بشدت درد می‌کرد و تنگی نفس هر از گاهی مجالم را می‌برید. با انگشتان بی‌رمقم به دستان زهرا چنگ انداختم و نالیدم گفتم:

- زهرا برو کنار، یه سرماخوردگیه انقدر بزرگش نکن.

سعی کردم بلند شوم زهرا سرزنش بار نگاهم کردم و بعد محکم از بازو و پشتم گرفت و کمک کرد نشستم. سرفه‌های خلطی و چرکین گویا داشتند گلویم را زخم می‌کردند، گفتم:

- داروها رو گرفتی؟

- آره گرفتم، این قرص رو بخور فعلاً عفونت گلوت خشک بشه.

به سختی قرص را از او گرفتم و بعد با دستانی بی جان آن را از جلدش خارج کردم و به سختی با مقدار زیادی آب بلعیدم. هنوز حس می کردم قرص بیضی شکل در حفره ی گلویم گیر کرده و پایین نمی رود. به زور چند جرعه دیگر آب خوردم، زهرا نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و گفت:

- بیا بریم یه سر بیمارستان.

- چیزیم نیست خوب میشم.

تب و لرز شدیدی داشتم، پتو را به خودم پیچیدم. مریم با سینی حاوی سوپ گرم به طرفم آمد و گفت:

- دختر چرا لج می کنی؟ این حالی که داری به نظر سرماخوردگی عادی نمیاد، خودت دکتری باید بهتر این ها رو بدونی.

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. سرفه های طولانی ام شروع شد تا جایی که دلم درد گرفته به زور مریم چند جرعه آب خوردم و به کمک آن ها بلند شدم و به دستشویی رفتم. آبی به صورتم زدم، چند سرفه زدم که متوجه خون شدم. به آینه نگاه کردم پای چشمانم گود افتاده بود و چشمان عسلی ام به سرخی می گرایید. رنگ صورتم زرد شده بود، ماسک را به صورتم نزدیک کردم. دیگر زندگی برایم بی معنا بود، به چه امید زندگی می کردم؟ من که همه چیز را از دست داده بودم. امیدم، انسانیت، وجدانم، عشقم، حتی خانواده ام را مگر آدم ها به امید چه زنده اند؟ دیگر چه برای من مانده بود که باید صبح به امیدش چشم از خواب می گشودم؟ کاش با همین ذات الریه ساده می مردم.

از دستشویی سرفه زنان بیرون آمدم، زهرا به طرفم آمد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- انقدر نزدیک من نشید شما هم مریض میشیید.

دوباره سرچایم ولو شدم و به خاطر این که بچه‌ها نزدیک من نشوند به زور و بلا دو قاشق سوپ خوردم و دوباره دراز کشیدم.

نیمه‌های شب حس کردم نفسم بالا نمی‌آید، گویا کسی دست روی گلویم گذاشته بود و داشت خفهام می‌کرد. نفس در سی*نه‌ام حبس شده بود و سرفه‌های شدید باعث می‌شد به خودم بیچم. به زجر تنفسی شدیدی مبتلا شدم و هر لحظه به نظرم مرگ نزدیک بود، انگار که بالاخره داشتم به آرزوی دیرینه‌ام می‌رسیدم. در حال خودم نبودم فقط حس کردم چیزی تنم کردند و مرا روی تخت روانی گذاشتند و ماسک اکسیژن در آمبولانس رو به صورتم چسبانند که کمی توانستم نفس بکشم، هنوزم بدنم جان نداشت و چشمانم را بسته بودم. به اورژانس بیمارستان خودمان مرا منتقل کردند، زهرا دستم را می‌فشرد و گفت:

- هی بهت میگم بیا بریم بیمارستان.

طولی نکشید که در اورژانس زهرا به زور مرا نیم‌خیز کرد و مرا از تخت پایین آورد، سرفه‌زنان به اتاق دکتر رفتیم. دکتر که از اتندهای بخش داخلی بود و گویا امشب در اورژانس آن کال بود سلامم را گرفت و دیگر سرفه مجالم نداد. اشاره کرد بنشینم و سپس گفت:

- چی شده خانم دکتر؟

زهرا گفت:

- سلام آقای دکتر، ببینید به چه روزی افتاده... حالش خیلی بده. سرفه که می‌کنه گلوش خون میاد... .

صدای او اجازه نداد زهرا بیشتر از این حرف بزند سرفه‌ها طولانی‌ام باعث شده بود روی صندلی مقابل دکتر به خودم بیچم و جمع شوم. چشمانم را نیمه باز کردم که از شکاف میان پلک‌هایم از میان پرده‌ای کلفت و نیمه شفاف اشک که از زور سرفه جلوی چشمم را پوشانده بود به دکتر نگریستم، رو به من گفت:

- دهانت رو باز کن ببینم.

ماسک را از روی صورتم کشیدم و به زور گفتم:

- ذات‌الریه است.

بعد از چند سرفه سخت و چرکین به سختی دهانم را باز کردم و چشمانم را بستم. او چوب معاینه را در دهانم گذاشت و بعد گفت:

- درسته ذات‌الریه است، چرا زودتر دنبالش رو نگرفتی؟

سکوت کردم، او رو به زهرا درحالی که در نسخه‌اش چیزی تندتند می‌نوشت، گفت:

- فعلاً ببرید بستریش کنید، این آنتی‌بیوتیک‌ها رو هم بهش تزریق کنید.

با کمک زهرا خمیده و سرفه‌کنان به اورژانس رفتم و روی تخت خوابیدم، با سفارشش به یکی از پرستارها خودش به دنبال داروهایم رفت. پرستار بعد از رسیدگی به من رفت، چشم بستم. ذهنم پر کشید به سوی او.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمان بسته‌ام غلتید. چشمانم را باز کردم، چندبار پلک زدم تا دوبینی‌ام و تاری دیدم برطرف شود. از پشت حلقه‌های اشکی پرده‌ای اطراف تختم دیدم و من که روی تخت سفت و سخت دراز کشیده بودم. حالا دیگر هیچ کس کنارم نبود، خس خس سی‌سی*نه داشتم و به شدت درگیر درد ماهیچه‌های شکمم که از سر

سرفه‌های زیاد بود، شده بودم و با هر سرفه شکمم درد می‌کرد. کمی بعد زهرا به بالای

تختم آمد و خودش سرنگ را با عجله پر کرد و سوزشی روی پوستم حس کردم و ماسک سبز رنگ را روی صورتم نهاد و کنار تختم نگران نشست، چشم بستم و همچنان در فکر حسام به خواب رفتم.

با چند سرفه چشم گشودم، از روی تخت نیم‌خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم ماسک را از روی صورتم برداشتم. چند زن مریض دیگری در اتاق بودند و داشتند صبحانه می‌خوردند، نشستم و فکر کردم. دیشب را کم و بیش به خاطر آوردم. آهی کشیدم، صبحی دیگر آغاز شده بود و من باز هم بی‌هیچ‌امیدی در این زندگی ظلمانی نفس می‌کشیدم. نگاهم به در افتاد که یکی از رزیدنت‌های بخش همراه با پرستار وارد شد و مستقیم به گوشه اتاق رفت و شروع به معاینه مریض و نوشتن چیزی کرد، پرستار اما اول سراغ من آمد. لبخندی زد و گفت:

- بهترید خانم دکتر؟

لبخند نیمه‌جانی زدم و سر تکان دادم، سرم مرا عوض کرد و گفت:

- بذارید ببینم آقای دکتر باز هم سرم تجویز می‌کنه یا نه؟

رزیدنت یک به یک مریض‌ها را کنترل کرد و پرستار هم روی مریض‌های دیگر داشت کارش را انجام می‌داد. تا به من رسید، نگاهی به تابلو کنار تختم کرد و فهمید که ذات‌الریه دارم. مرا معاینه کرد و رو به پرستار گفت:

- آنتی بیوتیکی که میگم رو برای خانم دکتر تزریق کنید عصر هم مرخص هستید.

کار پرستار که تمام شد روی تخت دراز کشیدم و باز به حسام فکر کردم آن قدر که عاقبت دوباره گریه‌ام گرفت پتو را روی سرم کشیدم و آرام و بی‌صدا اشک ریختم. در

این چند روز جدایی نه من او را دیدم و نه او مرا، بال و پرم ریخته بود و غصه‌ی او راحت بعد از آن روز برفی مرا از پا انداخت.

چند لحظه بعد پتو از روی صورتم کنار رفت و زهرا با چشمان بهت‌زده به صورت سرخ شده از گریه من خیره شد. خودم را جمع و جور کردم و لبخندی زدم، سریع با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم حرفی نزد.

زهرا دستم را گرفت و گفت:

- گریه نکن فرگل، بالاخره آتش عصبانیت حسام سرد میشه و تو رو می‌بخشه.

دوباره چشمه اشکم جوشید، به زهرا حقیقت ماجرا را نگفتم. نمی‌توانستم به زهرا حقیقت را بگویم چون سرزنش می‌کرد و طاقت نمی‌آورد و همه چیز را به حسام می‌گفت و اوضاع پیچیده‌تر می‌شد، او دروغم را باور کرده بود و تصور می‌کرد حقیقت را گفته‌ام و حسام مرا رها کرده است.

هق‌هق‌هایم شروع شد، زندگی‌م شده بود سراسر دروغ. به همه و همه دروغ می‌گفتم و هیچ از روی آن‌ها خجالت نمی‌کشیدم. از آن روزی که این کار شوم را قبول کردم اولین دروغ را به خودم گفتم که حسام قطعاً در ایران موفق نمی‌شود. برای او بهتر است در آمریکا تحقیقاتش را ادامه دهد و من با این کار پدرم را نجات می‌دهم و دومین دروغ را به پدرم گفتم و برای پوشاندن بقیه کارهای کثیف و دروغ‌هایم رشته‌هایی از دروغ به هم بافتم و بافتم و حلقه‌هایی از آن را به گردن همه‌ی کسانی که دوستشان داشتم می‌انداختم به خیال این که با این دروغ‌ها دارم از خودم و آن‌ها محافظت می‌کنم. اما من در باتلاق این دروغ‌ها خودم را نابود کردم و همه‌ی کسانی را که دوستشان می‌داختم را از دست می‌دادم.

او هم از ناراحتی من اشک به چشمانش نشست و گفت:

- غصه نخور، بذار عصبانیتش بخوابه همه چی دوباره درست می‌شه. بهت قول میدم، دوباره میاد دنبالت و با هم آشتی می‌کنید مهم اینه که حقیقت رو فهمیده. با مادرش یعنی چه کار می‌کنه؟

اشک‌هایم را پاک کردم از ترس این که دروغ‌هایم برملا شود گفتم:

- زهرا نمی‌خوام دیگه در موردش حرف بزنم، حالم رو بد می‌کنه. سری با تاسف تکان داد و گفت:

- باشه، غصه نخور من ایمان دارم درست میشه.

جرعه‌ای آب به زور به من داد و بعد درحالی که می‌رفت گفت:

- بهت سر می‌زنم باز.

دردهای این چند روز حسابی در دلم غوغا کرده بود و مرا به بیمارستان کشانده بود. دوباره به دروغی که روز آخر به حسام گفتم اندیشیدم. درست با غلط دیگر چیزی نمی‌دانم، ناچار بودم احساساتم را خرد و بی‌ارزش کنم. دیگر با حماقت محض آخر همه چیز به بن بست رسیده بود با مرگ نمونه‌هایش کماکان او هم رختش را از ایران برخواهد بست و به آغو*ش مادرش بازخواهد گشت. ته این قصه بالاخره به این جا می‌رسید، مجبور بودم او را با دروغ‌هایم از خودم متنفر کنم تا با حقیقت تلخ خیا*نت من و مادرش روبه‌رو نشود. دیدن چهره پلید من و مادرش و این که ببیند به خاطر نفع خودمان چه کارهایی در حقش کردیم، راحت نیست. این طوری بهتر است تا بفهمد من و مادرش ک*مر همت بستیم تا رویاهایش را نابود کنیم. این دروغ را گفتم تا کمتر زجر بکشد، حالا باید تلاش کنم از تمام زندگیش ردپاهایم را پاک کنم گرچه هیچ وقت

او از زندگی من نقشش نخواهد رفت. همیشه، هر جا که بروم در قلبم حفظش می‌کنم. ای کاش این قدر دیر نمی‌فهمیدم دوستش دارم، ای کاش قبل از پیشنهاد مادرش می‌فهمیدم او چه کسی است. ای کاش این قدر حماقت نمی‌کردم. ای کاش همان روزها که پدرم زنده بود به حرفش عمل می‌کردم و حقیقت را به او می‌گفتم. این خیانت بهای سختی داشت که او هم مجبور بود با من هزینه اش را بپردازد. زندگی‌ام حالا پر از ای کاش‌ها و حسرت‌ها و زمان‌های از دست رفته بود. پر از اشتباهاتی که دیگر پاک نمی‌شد و دست‌هایی که آلوده به خیانت بودند.

حوالی ساعت یازده بود که سر و کله میثم پیدا شد، نمی‌دانم با چه رویی آمده بود، نگران گفت:

- سلام... فرگل حالت چه‌طوره؟ از وقتی شنیدم مریض شدی نگرانت شدم؟

سرد بدون آن که نگاهش کنم، گفتم:

- ممنون آقای دکتر جای نگرانی نیست، من خوبم.

با وقاحت دوباره جلو آمد و کنار تختم نشست و گفت:

- من رو ببخش فرگل! باز هم نتونستم خودم رو کنترل کنم.

حرفی نزدم و منتظر شدم زودتر از پیشم برود. بعد که سماجتش را دیدم درحالی که دراز می‌کشیدم سرد گفتم:

- می‌خوام بیمارستانم رو عوض کنم، چی کار کنم؟

من من کنان گفت:

- والله... خیلی سخته. آموزش بیمارستان قبول نمی‌کنه، من هم شانس توونستم این جا
بیام خب آخه چرا می‌خوای بری؟

به چشمانش خیره شدم و با لحن نیش‌داری رُک گفتم:

- از دست شما آقای دکتر.

خجالت‌زده و ناراحت با لکنت گفتم:

- فرگل من حق میدم از من ناراحت باشی. دیدن حال اون روز شما...
به او توپیدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم از زندگی من بیرون برید دیگه. از دست شما هم که شده هفت‌خوان
رستم رو طی کنم، این کار رو می‌کنم و از این بیمارستان میرم.

نگاهش رنگ ناراحتی گرفت و از روی صندلی بلند شد و من هم نامردی نکردم و پتو را
روی صورتم کشیدم. هرچند که آن بدبخت هیچ نقشی در جدایی ما نداشت و حتی با
رفتار آن روزش ناخواسته کمکم کرد تا مقدمات جدایی را بچینم؛ اما به خونش هم
تشنه بودم.

صدای دور شدن گام‌هایش که آمد پتو را کنار زدم و با بغض او را نگریستم، سرفه‌هایی
کردم و آهی سوزناک بیرون دادم. هنوز احساس کرختی داشتم، سر ظهر زهرا با
ناهارش کنار من آمد.

آهی کشیدم و به زهرا گفتم:

- باید راهی پیدا کنم و زودتر از این بیمارستان برم تا قبل این‌که ماجرای جدایی ما تو
بیمارستان پر بشه.

زهرا متعجب گفت:

- فرگل تو واقعاً پا پس کشیدی؟

نگاهم را به او دوختم و گفتم:

- زهرا تو باور نمی کنی تموم شده؟ حسام همین که فهمید چه کارهایی کردم از من متنفر شد و الا من حال و روزم این بود؟

دستم را گرفت و گفت:

- باشه درست، اون الان عصبانیه بذار یه کم... .

حرفش را بریدم و با لحن خشنی گفتم:

- زهرا من بهت گفته بودم وقتی حقیقت رو بگم همه چی تمومه و ما جدا میشیم چرا اصرار داری درست میشه؟

دوباره بغض راه گلویم را بست، زهرا شانه بالا انداخت و گفت:

- باشه دختر، کم گریه کن به خدا من فقط می خوام این دردها رو تو خودت نریزی که این طوری از پا بیفتی. گریه نکن حالا شاید وضعیت آروم بشه، تو یه کم عصبانی اون هم همین طور به زمان احتیاج دارید.

سکوت کردم، زهرا بعد از خو*ردن غذایش رفت و من دوباره دراز کشیدم درحالی که سرفه های چرکین امانم را بریده بودند و به او فکر می کردم و به داستانی که باید به دروغ برای زهرا سناریو کنم که بی عیب و نقص باشد و مرا در مخمصه نیاندازد. ساعت نزدیک به چهار بود، در انتظار ترخیص بودم که حمید و پرفسور امینی و بهراد به

عیادت‌م آمدند. بهت‌زده از روی تخت‌م جابه‌جا شدم و دست‌پاچه شدم، حالم را جویا شدند. برای آن‌ها کمی تعریف کردم و آن‌ها نگرانم شده بودند، پرفسور امینی گفت:

- خب... خانم دکتر... کم‌کم باید خودت رو جمع و جور کنی که دیگه وضعیت شما رو هر طور شده قطعی کنیم.

جا خوردم، تصور می‌کردم حسام قضیه جدایی را به آن‌ها گفته باشد که حمید با خنده گفت:

- خانم دکتر جا خوردید چرا؟ بالاخره که باید را*بطه‌تون رو رسمی کنید. حسام تنهایی نمی‌تونه آستین بالا بزنه یه وقتی تعیین کنید که مراسم نامزدیتون رو بگیریم.

آب به دهانم خشک شده بود، من‌من‌کنان گفتم:

- خب... آخه... خیلی زوده... می‌دونید... .

بهراد با خنده گفت:

- خیلی هم زود نیست‌ها، اون بسته‌ها رو که حسام گذاشت رو میز به نظر می‌رسید خیلی هم عجله داره.

حمید چشم‌غره‌ای رفت و پرفسور متعجب گفت:

- کدوم بسته‌ها؟

عرق از سر و رویم روان بود بهراد دست‌پاچه گفت:

- هیچی پرفسور... هیچی یه شوخی بین ما جوون‌هاست.

من از خجالت سرخ و سفید می‌شدم و حمید به بهراد توپید و گفت:

- بهراد تو برو، عیادت بسه.

کف دستش را بالا برد و با خنده گفت:

- باشه، با اجازه تون.

بهراد از ما خداحافظی کرد و رفت، پروفیسور امینی روی از او گرفت و گفت:

- نمی دونم به هر حال شما خیلی هم دیر کردید باید زودتر از اینها نامزدی می گرفتید.

من گذاشتم به عهده خودتون ولی مثل این که از شما آبی گرم نمیشه.

دست پاچه برای متقاعد کردن او گفتم:

- آقای دکتر فعلاً زوده، هم من هم حسام این روزها بدجور سر این ترم آخری

وضعیتمون سنگینه. بعد از فارغ التحصیلی و سال پدرم حتماً درستش می کنیم.

حمید: ای بابا یک شب به جایی بر نمی خوره.

گفتم:

- خودتون می دونید کلی کار داره، فعلاً حرفش رو هم ننزید.

سرفه‌ها امانم را بریدند. در این اوضاع بد میان من و حسام، دیگر بدتر از این نمی شد که

حرف نامزدی را پیش بکشند و جدایی ما زودتر از هر چیزی به گوش همه برسد. جدا از

آن هر کسی نخود آش می شد که این قضیه را حل و فصل کند و من چه توضیحی

داشتم به آنها درباره جدایی بدهم؟ در همین لحظه حمید گوشی اش زنگ خورد جواب

داد و گفت:

- سلام، اومدیم عیادت خانومت. بیا این جا دکتر کجا رفتی؟ انتظار داشتیم از کنار خانمت جُم نخوری پس کجا رفتی؟ بیا کبوتر عاشق باهات کار داریم، بیا دیگه آدا نیا... مهمه.

پروفسور امینی رو به حمید گفت:

- بگو بیا این جا موضوع رو قطعی کنیم.

حمید پشت گوشی گفت:

- بابا این جاست میگه بیا موضوع مهمیه باید راجع بهش تصمیم بگیریم.

به زور و اصرار سعی داشت حسام را متقاعد کند که بیاید.

پدر حمید نگاهی به من انداخت و گفت:

- خانم دکتر هرچه زودتر سر و سامون بگیرید خیال ما هم راحت تره، به نظر من که

بهتر هرچه زودتر عقد دائم کنید. حسام با مادرش صحبت کرده؟

سرفه‌های خلطی و چرکینی تنها جواب من بود، اسم مادرش که می‌آمد چهل‌ستون

بدنم می‌لرزید. تا این که بالاخره حسام آمد، در بدو ورود نگاه سردش با نگاه من گره

خورد. قلبم تندتند شروع کرد به زدن. دلم مانند کبوتر زخمی بال اسیر در چنگال گربه

بود که تقلا می‌زد، دستانم را زیر ملحفه پنهان کردم و تا لرزش آن را مخفی کنم. زودتر

نگاهم را از او گرفتم تا متوجه حال درونی‌ام نشود. سعی کردم مثل خودش بی‌توجه و

همان قدر سرد باشم، آن‌ها شروع به خوش و بش کردند. عموی حسام گفت:

- گفتم بیای که بهت بگم انشاءالله بعد از این که حال خانم دکتر خوب شد بهتره برای

مراسم عقد آماده بشید.

سنگینی نگاه حسام را روی خودم حس کردم؛ اما از شدت استرس و نگرانی که از بابت ماجرای جدایی داشتم پتو را در مشتم فشردم و سعی می‌کردم که خودم را کنترل کنم. منتظر بودم حسام از تمام شدن را ببطه ما بگوید، سرفه‌ها اجازه نمی‌دادند بفهمم چه می‌گویند. اما حسام خونسرد گفت:

- فرگل تا سال پدرش درنیاد نمی‌خواد مراسم بگیره من هم به تصمیمش احترام گذاشتم.

همه به من نگاه کردند، بیشتر از همه من جا خورده بودم. خودم را جمع و جور کردم و بدون این که به حسام نگاه کنم گفتم:

- درسته پروفیسور من فعلاً آمادگیش رو ندارم، هنوز نمی‌تونم لباس سیاه رو دربیارم.

- اما دخترم می‌دونم از دست دادن عزیزت خصوصاً پدر و مادر خیلی دردناکه ولی خود من به عنوان یک پدر دوست دارم که فرزندام شاد باشند، قطعاً پدر خدایامرزت هم همین رو می‌خواد.

- خدا سایه شما رو بالای سر عزیزاتون حفظ کنه ولی بهم فرصت بدید، پدرم برای من یک نفر نبود. من تو یه روز همه گسم رو از دست دادم.

حسام خونسرد و بی‌تفاوت گفت:

- پس حرفی نمی‌مونه.

هر دو سری تکان دادند، حسام زودتر از جمع جدا شد و گفت:

- من باید برم سر بخش خودم، فعلاً.

رفتنش را نظاره کردم و پتو را در مشتم فشردم، مدتی بعد پروفیسور امینی و حمید هم رفتند. نمی‌دانم چرا، چرا حسام حرف از جدایی نزد؟ چرا چیزی نگفت؟ شاید آن لحظه را مناسب گفتن حقیقت نمی‌دانست. آرزو داشتم حرف جدایی ما را به کسی نگوید، تصور این که خبر جدایی ما مثل خبر محرمیت من و حسام در بیمارستان بیچد دیوانه‌ام می‌کرد. این که چه‌طور هر دوی ما سرمان را بالا کنیم و از آبروی مان دفاع کنیم؟ در حالی که با این فکرها دست و پنجه نرم می‌کردم سری با تاسف تکان دادم و بعد آهسته سرم را از دستم کشیدم و وسایلم را برداشتم و به طرف پذیرش رفتم تا کارهای ترخیص را انجام بدهم. به ایستگاه پرستاری رفتم و سعی کردم موضوع را حل کنم، پرونده‌ام را برداشتم و به یکی از اینترن‌های داخلی سپردم تا سر فرصت از دکتر بخش بخواهد مهر ترخیص را بزند. از شدت آنتی بیوتیک‌های قوی که بهم تزریق شده بود سرم گیج می‌رفت، سرفه‌های شدید باعث دل دردم شده بود و حس می‌کردم عضلات شکمم درد می‌کند. هنوز احساس کرختی داشتم، برای کارهای ترخیص هر از گاهی بین راه می‌نشستم که زهرا به یک‌باره مرا در راهرو دید و کلی سرم غرولند کرد. اصرار کرد که دیرتر ترخیص شوم تا با هم به خانه بریم؛ اما قبول نکردم.

پالتویم را به خودم نزدیک کردم، عرق سردی روی پیشانی‌ام بود و ضعف و بی‌حالی گام‌هایم را سست کرده بود. آن را پاک کردم، با قدم‌های بی‌رمق و کشیده‌ای به سمت خروجی می‌رفتم. هر از گاهی نفس کم می‌آوردم و بین راه می‌نشستم و سرفه می‌زدم و دوباره به سختی بلند می‌شدم و به راه می‌افتادم که ماشین حسام با سرعت زیادی از کنارم گذشت و بعد از ثانیه توقف در کنار نگهبانی از نظر ناپدید شد. از دیدنش قلبم فشرده شده بود، شمرده‌شمرده نفس کشیدم. نمی‌خواستم گریه کنم بالاخره کاری بود که برای او و من بهترین راه بود.

تاکسی گرفتم و سرم را به شیشه تکیه دادم. ذهنم از او پر شده بود و تمام برخوردهایی که از اول آشنایی تا جدایی جلوی چشمانم مجسم شد. آهی سوزناک کشیدم، به خانه زهرا که رسیدم گوشه‌ای غم‌باد گرفتم تا مریم آمد و مرا از آن تنهایی مرگ‌بار بیرون کشید.

بعد از دو روز گذراندن دوره نقاهت بیماریم به سرکار برگشتم کارم در بخش داخلی نیز تمام شد. البته که به خاطر این تاخیرها در رفتنم و این پیچاندن‌ها آموزش به شدت با من برخورد کرد و رزیدنت ارشد بخش هم در دادن نمره کم برایم اتمام حجت کرد. در این بین نمونه‌های آزمایشگاهی حسام هم یکی‌یکی داشتند تلف می‌شدند و این دومین ضربه سهمگین از سوی من به او بود تا الان از نمونه‌های سری اول و دوم فقط پنج نمونه باقی مانده بود که من می‌دانستم آن‌ها هم عاقبت تلف می‌شوند و من با عذاب وجدانی که نسبت به قبل سرگشته‌ترم کرده بود، دست و پنجه نرم می‌کردم. تمام تحقیقات حسام را من نابود کردم، تلاش و عمری که او و همکارانش پای این تحقیقات گذاشته بودند را نابود کردم. بی‌گمان اگر حسام می‌فهمید که پشت همه این قضایا و من و مادرش بودیم نابود می‌شد. اگر می‌فهمید دو نفر از نزدیک‌ترین آدم‌هایی که کنارش بودیم باعث نابودی هدف‌هایش شدیم نابود می‌شد. هریک به خاطر خودخواهی‌های خودمان، مادرش برای این که حسام را نزدیک خود نگه دارد و سرمایه‌های بزرگی از هوش او به دست بی‌آورد و من که به خاطر تهدیدها و ترس‌هایم هرکاری آمد کردم. حسام هرگز مرا نخواهد بخشید حتی اگر حقیقت را بفهمد، به خاطر تاخیری که در تحقیقاتش به وجود آوردم هرگز از من نخواهد گذشت. تحقیقاتی که او با تمام اطمینان و امیدش پیش می‌برد و من همه را محو و نابود کردم. او تمام زندگی و رفاهش را در آمریکا رها کرد تا در ایران کمکی کند و من همه‌ی آرزوهایش را برباد دادم.

دیگر روی نگاه کردن به حسام را هم نداشتم و هر طور شده می‌خواستم از آن بیمارستان هم بروم. با جدیت تمام تلاش‌ها و پیگیری من برای جابه‌جایی از بیمارستان ادامه داشت، اما به قول میثم شرایط سخت و رفتن به بیمارستان دیگر بس محال بود و تنها راه آن شاید یک رابط قوی می‌توانست باشد. چه‌قدر التماس نگار کردم تا کاری برایم در بیمارستان خودش بکند؛ ولی به خاطر قضیه نامزدی من و حسام به شدت از من دلخور بود و انتظار پنهان کاری از من نداشت. اما بالاخره راضی شد که پیگیر شود ولی اظهار امیدواری نکرد، همچنین برای ماه دیگر قرار بود عقد کنند. بالاخره یک خبر خوش در زندگی خاکستری من کمی حالم خوش کرد. در این بین حسام سعی می‌کرد خم به ابرو نیاورد. لاقلاً جلوی من این‌طور وانمود می‌کرد، طوری رفتار می‌کرد که انگار من وجود ندارم. نه نگاهم می‌کرد نه دیگر برایش مهم بودم. رفتارش شده بود همان حسام سابق، از مُردن نمونه‌ها کم و بیش حمید را می‌دیدم که ناراحت بود؛ اما هنوز آن پنج نمونه باقی مانده امید او و حسام شده بود. من نیز وارد بخش مغز و اعصاب شدم و این سخت‌ترین قسمت دوره کارورزی‌ام بود چون دقیقاً وارد قسمتی شده بودم که به حسام نزدیک بودم، هرروز قرار بود او را ببینم و حتی شاید از او کمک بخواهم. بنابراین با جدیت بیشتری پیگیر این بودم که کسی را در بیمارستان دیگر پیدا کنم و نزدیک حسام نشوم. گرچه تلاشی بیهوده بود و آموزش بیمارستان سرسختانه آب پاکی به روی دستانم ریخت.

امروز اولین روز ورودم به بخش مغز و اعصاب بود، بوی بهار می‌آمد با این حال بدن من هنوز ضعیف بود و سرمای زمستان را بیشتر از گرمای بهار حس می‌کردم پالتویم را به خودم نزدیک کردم. سرفه‌های طولانی باز عضلات شکمم را به درد آورد. وارد بیمارستان شدم، چشمانم در جستجوی او بود. هر لحظه دلم تمنای دیدن او را می‌کرد.

وارد بخش اعصاب که شدم بی‌قرارتر شدم، در این یک هفته ثانیه‌ای نبود که به یادش نباشم و لحظه‌ای نبود که آشکار و پنهان چشمانم در جستجوی او بیمارستان را دودو نکرده باشد. کار اولم در بخش سکته مغزی بود، عده‌ای از بیماران که بخشی از بدنشان لم‌لم شده بود روی تخت خواب بودند، شرح حال آن‌ها را گرفتم و خودم را با خلاصه پرونده‌های بیمار مشغول کردم، چند نفر از آن‌ها باید سوندگذاری می‌شدند. بعد از انجام کار بخش مربوطه طاقت نیاوردم و با پاهایی که اختیارش در دست خودم نبود به طرف اتاق حسام رفتم، دزدکی از پنجره اتاقش نگاه کردم. کسی در اتاق نبود. سرخورده درحالی که خودم را سرزنش می‌کردم به سرکارم برگشتم، سرظهر داشتم به بخش آزمایشگاه می‌رفتم بین راه او را دیدم که دست در جیب روپوش گذاشته بود و متفکر بدون این که حواسش به کسی باشد داشت از روبه‌رو می‌آمد. لرزشی تمام سرتاپایم را فرا گرفت، تمام بدنم مثل ضربان قلب شده بود. این چه حالی بود؟ چه حالی بود که تا از او دور می‌شد قلبم دیوانه‌وار می‌تپید و دل و جانم برای او پر می‌کشید. با سرفه‌های من از فکر بیرون آمد نیم‌نگاهی به من انداخت و بی‌توجه از کنارم گذشت، دلم برای آن حال او بدجور می‌سوخت. باعث همه این زجرهای او من بودم.

بین راه یکی هم‌کلاسی‌هایم را دیدم که گفت:

- خانم دکتر اسم‌تون رو برای همایش نوشتم، فراموش نکنید.

- همایش؟

- همایش ام‌اس دیگه، گفتم بهتون بگم جا نمونید.

- وای ممنون آقای دکتر... خوب شد یادم انداختید یه بخشی از نمره کارورزیه.

- فردا سالن همایش دانشگاه ساعت دو برگزار میشه.

سر تکان دادم و به آزمایشگاه رفتم کارم را انجام دادم و بعد از اتمام کارم به خانه برگشتم.

کنار پنجره ایستاده بودم گوشه پرده را به عقب زدم و به نقطه نامعلومی چشم دوختم، ذهنم مثل همیشه پر شد از حسام. نمی دانم حالا با شکست در تحقیقاتش چه تصمیمی خواهد گرفت. بی گمان برای سال جدید به آمریکا بازمی گشت سوزش چند قطره اشک از چشمم و روان شدنش از گوشه چشمم تا کنار بینی ام را حس کردم، جوری احساس درهم شکستگی می کردم که اگر بر خودم و احساسم غلبه نمی کردم و با سختی آن را کنترل نمی کردم قید این دو سه ماه آخر پزشکی را می زدم و برای همیشه به جایی دور می رفتم. بی گمان او دیگر این جا نمی ماند و به آمریکا می رفت و پرونده ای احساس ما برای همیشه با رفتنش بسته می شد؛ اما من چه کار می کردم؟ همین از دور دیدنش برایم یک امید بود که صبح به خاطرش بلند می شدم، بدون او با خاطره هایی که صفحه ای سیاه و سفید زندگی را رنگ داده بود چه می کردم؟ خاطره هایی که هر روز مرا تا لبه مرگ می بردند و زنده می کردند. هر کدام خنجر زهر آگینی به قلب شکسته من می کردند.

تند و سریع قبل از این که کسی ببیند اشک هایم را پاک کردم که از چشمان تیزبین زهرا دور نماند. دستی صمیمی شانهام را فشرد و کنارم ایستاد و دست دور شانهام حلقه کرد و گفت:

- چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ من قول میدم همه چی درست میشه.

بغض آلود گفتم:

- تو مثل این که عمق فاجعه رو باور نکردی؟ من کاری کردم که هرچی عشق و دوست داشتن رو زیر سوال برد. کی رو دیدی به کسی که دوستش داره ضرر بزنه؟ اون تو

دوست داشتن من سنگ تموم گذاشت، به من ثابت کرد دوستم داره. وقتی پدرم مُرد لحظه‌ای من رو به حال خودم نداشت. من چی کار کردم؟ وقاحت رو به حدش رسوندم، نمک خوردم نمکدون شکستم. هضم این براش خیلی سخت بود زهرا، من بهش حق میدم از من برای همیشه متنفر باشه.

زهرا شانهام را فشرد و گفت:

- باشه انقدر غصه نخور بالاخره یه راهی برات باز میشه.

سپس زهرا مرا در آغوشش فشرد و گفت:

- من دلم روشنه.

درحالی که در آغو*ش زهرا می‌گریستم گفتم:

- زهرا این چه اشتباهی بود من کردم؟

زهرا که از حرف‌های دوپهلوی من جز آن دروغ‌هایی که به خوردش داده بودم چیزی درک نکرده بود، تلاش می‌کرد دلداریم دهد و مرا امیدوار به بخشش حسام کند. آن شب هم گذشت، تا نیمه‌های شب بغض کرده و خاطراتم با حسام را مرور می‌کردم و می‌گریستم. برای نمونه‌هایی که از بین بردم هم گریه می‌کردم، حتی راهی پیدا نمی‌کردم که به او همه چیز را بگویم و خلاص شوم. مثل یک بزدل در سوراخ تنهایی و ترس‌های خودم خزیده بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم، این اواخر حتی زیر ل*ب با او حرف می‌زدم. از دلتنگی‌هایم برایش می‌گفتم از عذاب وجدان‌هایم می‌گفتم. روزی هزار بار جلوی او خودم را توجیه می‌کردم. آه از دردهای عاشقی! چه قدر دلم با تمام وجود او را می‌خواست. آن نگاه مهربان، آن آغو*ش دلچسب، آن چشمان سبز را.

صبح زود دوان دوان با گزارش کار به مورنینگ رفتیم، شانس آوردم که هنوز دکتر رهبر نیامده بود. نفس زنان ما بین بچه‌ها نشستیم. منتظر دکتر رهبر و دو تا دیگر از رزیدنت‌ها بودیم.

در همین لحظه حمید و یکی از رزیدنت‌ها در کنار زن جوانی که چهره زیبا و مجذوب کننده‌ای داشت لبخندزنان وارد شدند، همه به احترام آن‌ها ایستادیم. تمام حواس من پی آن دکتر غریبه‌ای بود که به جای دکتر رهبر آمده بود. خودش را دکتر شریفی معرفی کرد، اصلاً فکرش را نمی‌کردم با این سن فلوشیپ ام‌اس باشد. آن طور که معلوم بود به جای دکتر رهبر به این بیمارستان آمده بود. همه نگاه‌ها به او خیره شده بود، به ب*غل دستی‌ام گفتم:

- شهره این کیه؟

- والله جدید اومده، می‌بینی؟ تخصصش رو از فرانسه گرفته ولی برا فلوشیپ تو بیمارستان خودمون داره دوره می‌گذرونه. خیلی جوونه بچه‌ها می‌گفتند، جز نخبه‌هایی بوده که جهشی کنکور داده و تو سن سی سالگیش هم داره فلوشیپ می‌گیره زیر نظر پروفیسور امینی داره تعلیم می‌بینه.

ابرویی بالا انداختم، هر کسی شروع به ارائه گزارش‌های مربوط به بیمار خودش شد و و روش‌های درمان آن را گفت. فرصت را غنیمت شمردم و همان طور که حواسش به ارائه گزارش‌ها بود، زیرچشمی به او خیره شدم. دختر زیبایی به نظر می‌رسید چشمان درشت خاکستری رنگ با دو ردیف مژه‌های مشکی، صورتی استخوانی و فک زاویه‌دار در ترکیب با گونه‌هایی برجسته که گویی صورت او را با ظرافت زیادی تراشیده بودند. پوستی سفید و به شفافی آینه داشت و بینی قلمی و متناسب با چهره‌اش در کنار ل*ب‌هایی قلوه که رژی مات به روی آن خوابیده بود، چهره‌ی محشری را ساخته بود.

گشتم تا ایرادی در چهره‌اش پیدا کنم ولی نبود. همه ترکیب چهره به هم می‌آمدند درحالی که جزء به جزء آن‌ها هم زیبا بود. چند تار موی رنگ شده بلوند از زیر مقنعه‌اش خودنمایی می‌کرد که زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود.

همچنان محو صورت دکتر شریفی بودم و متوجه خواندن اسمم نشدم همان‌طور به او زل زده بودم و چهره‌ی او را با خودم مقایسه می‌کردم که نگاهم دکتر شریفی مثل بقیه که منتظر عکس‌العمل من بودند در نگاهم تابیده شد. با سقلمه شهره دست‌پاچه به خودم آمدم شرم‌زده و هول کرده، برگه‌های گزارشم از روی میز به زمین ریختم. تمام نگاه‌ها به سوی من خیره گشته بود. از خجالت گر گرفتم، حمید با اشاره‌ی چشم مرا دعوت به آرامش کرد. معذرت‌خواهی کردم و شروع به جمع کردن گزارش‌ها از روی زمین کردم. خجالت‌زده با کلی معذرت‌خواهی به طرف میز انتهای سالن رفتم و فلشم را زدم و شروع به توضیح گزارش بیمارم کردم. هیچ اندازه انقدر دست‌پاچه و بی‌اعتماد به نفس نبودم، سعی می‌کردم تمرکز روی گزارشم باشد. عجب صبح نحسی بود وقتی توضیحات من تمام شد. اولین کسی که ل*ب به سخن گشود دکتر شریفی بود، گفت:

- رزیدنت معالج بخش کیه؟

استرس عجیبی گرفتم، دلم به یک‌باره به شور افتاد گفتم:

- دکتر برزویی.

پس از او سوالات رزیدنت‌ها رگباری ادامه داشت و من ناچار بودم پاسخ بدهم:

دکتر رشیدی: با ایشون درمیون گذاشتید تشخیص تون این بوده؟

- بله، ولی خب ایشون چندتا آزمایش دیگه هم نوشتند تا تشخیص نهایی معلوم بشه.

حمید: نتایج آزمایشات رو یه بار دیگه بگید.

وضعیت آزمایش‌ها را روی اسلاید نشان دادم و درباره آن توضیح دادم.

دکتر شریفی: گفتید درمان پیشنهادی تون چی بود؟

- بنزودیازپین، آنتی‌هیستامین و کورتون.

- خب، من تشخیصم با شما کمی متفاوته. به نظر می‌رسه تا آزمایشات نهایی همیشه

بود، مشکوک به BPV تشخیص خیلی قطعی داد ولی من تشخیص می‌گرن از نوع ام‌اس هم نیست چون دو بینی هم همیشه نداره. لطفاً خانم دکتر دوباره بررسی کنید. سکوت کردم، ابرویی بالا داد و با اشاره دست گفت که به سر جایم برگردم. تشخیص بقیه بچه‌ها همه درست بود جز تشخیص من و این بشدت خجالت‌زده‌ام کرد. هرچند دکتر شریفی تشخیص قطعی نداد اما حس بدی داشتم و از جمع اینترن‌ها فقط تشخیص من مشکوک بود.

از مورنینگ که بیرون آمدم و یک‌راست به سراغ آزمایشات بیماری که تشخیص آن مشکوک بود رفتم. تمام آزمایشات را نگاه کردم و احتمال ام‌اس هم رد شده بود. دوباره شروع به بررسی کردم و دست آخر هم فهمیدم دکتر شریفی تشخیصش درست بود. BPV چون نظر قطعی را اتند بخش دکتر حسین‌پور قبل از این که حرفی بزنم تشخیص داد.

ساعت سه عصر به سالن همایش دانشگاه رفتم به دور از بقیه بچه‌ها خواستم تنها باشم بنابراین در ردیف‌های وسط که خالی بود روی یکی از صندلی‌ها جا خوش کرده بودم که میثم هم سر و کله‌اش پیدا شد و کمی بعد با تردید به طرفم آمد. عجب رویی داشت این بشر دست بردار نبود. واقعاً کشش او را نداشتم آمد و سلامی داد سرسنگین جوابش را دادم او ناچار رفت هم‌ردیف من با فاصله چند صندلی از من نشست.

کم کم سالن همایش شلوغ شد. موضوع همایش درباره ام اس و پیشرفت آن بود. که در انتهای سالن چشمم به دکتر شریفی خورد که گوشه‌ای ایستاده بود و با دکتر حسین پور صحبت می‌کرد. در همین لحظه حسام و حمید لبخندزنان به آن‌ها پیوستند، تمام تمرکز روی حسام بود. چند لحظه بعد بقیه رفتند و فقط حسام و دکتر شریفی ماندند. دکتر شریفی با او صحبت می‌کرد و حسام همچنان که به او خیره شده بود و تمام حواسش به او بود، لبخندی می‌زد و سری به علامت تایید تکان می‌داد. چه قدر دلم برای لبخند او تنگ شده بود. من با کاری که با او کردم لبخندش را این روزها از روی لبش هم دزدیدم. کمی زیرچشمی آن دو را نگاه کردم و حسام را زیر نظر گرفتم باز هم خواه و ناخواه از این که به او لبخند می‌زد، حسادت می‌کردم. چند لحظه بعد از هم جدا شدند و حسام که از روبه‌رو می‌آمد. نگاهش با من که از سر کنجکاوای گردن کج کرده بودم تا آن‌ها را دید بزنم گره خورد. زود خودم را جمع جور کردم و مغرورانه و بی تفاوت چشم از او برگرفتم. درحالی که در درونم خودم را می‌خوردم از این که می‌چم را حین دید زدنش گرفته، او که رفت طاقت نیاوردم و بلند شدم به بهانه آب خوردن از سالن همایش بیرون رفتم. لحظه‌ای بیرون از سالن ایستادم تا بیاید، اما نیامد و سالن داشت کم کم پر می‌شد. بعد دوباره داخل شدم هنوز جایم خالی بود ولی آن ردیف پر شده بود. رفتم دو سه ردیف عقب تر نشستم، چراغ‌های سالن خاموش شد و فقط نور سن سالن روشن بود و یکی از رزیدنت‌های سال آخر مغز و اعصاب محیطی برای معرفی بیماری ام اس رفت و شروع به توضیحاتی درباره ام اس و نشان دادن اسلایدها کرد. به سختی تمرکز را روی حرف‌های او گذاشتم، گرچه خیالات باعث می‌شد حواسم از آن پرت شود. کار او که تمام شد دکتر حسین پور توضیحات تخصصی درمان و پیشگیری را مطرح کرد و یک ربع هم او شروع به صحبت کرد و پس از آن هم دکتر شریفی درباره متدولوژی درمان‌های نوین ام اس صحبت کرد.

صحبت‌های آن‌ها چه قدر برایم طولانی و کسل کننده گذشت، برخلاف همیشه که اشتباهی سیری ناپذیری برای درس و این موضوعات داشتم این روزها دیگر حوصله هیچ چیز را نداشتم. نه دل به کار می‌دادم و نه به درس، دیگر نه مثل قبل‌ها خوره کتاب و مطالعه داشتم و نه دیگر از رشته پزشکی خوشم می‌آمد. برق‌ها که روشن شد چشمانم را نور زد. سرم را به راست برگرداندم و چشم چرخاندم تا اطراف را بررسی کنم که چشمم به حسام خورد و او را آن سوتر دیدم که با دکتر شریفی، در یک ردیف نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و از آن جا که حسام رویش به طرف دکتر شریفی بود خوب چهره‌اش مشخص نبود اما دکتر شریفی با لبخند محسوسی با چشمانی مشتاق به او خیره شده بود. دیدن آن صحنه قدری برایم تکان دهنده بود، حسام درحالی که می‌خندید روی از او برگرفت و به صندلی تکیه داد و بعد درحالی که هنوز لبخند از روی لبش کاملاً محو نشده بود، سنگینی نگاهم را حس کرد و سر به چپ برگرداند و مرا دید که با نگاهی سرگشته به او خیره شده بودم. عجیب که نمی‌توانستم بر حس حسادتم غلبه کنم، هر دختری را با او می‌دیدم ناخودآگاه مرا به هم می‌ریخت. روی از او گرفتم به سن چشم دوختم و در دلم به خودم توپیدم:

- ای بابا فرگل هرکی رو دور بر این پسر می‌بینی همه‌اش فکر ناجور می‌کنی. این‌ها همکارند، همکار.

کمی بعد یکی از دانشجوها به روی سن رفت تا همایش تمام شود من ناخن می‌جویدم و فکر و خیال می‌کردم. همایش که تمام شد معطل نکردم و کیفم را با ناراحتی برداشتم و از آن جا دور شدم، تمام ذهنم دوباره شده بود او هر بار که او را می‌دیدم دردم بیشتر می‌شد. از راهروهای دانشگاه گذشتم و کمی بعد خودم را در حیاط دانشگاه دیدم، بعد از کمی راه رفتن روی نیمکت دنجی که لابه‌لای درختان جا خوش کرده بود، نشستم. غروب دلگیر زمستانی و سوز سردش حالم را بیشتر از قبل مکدر کرده بود،

سرفه‌های طولانی امانم را بریده بودند. درحالی که با دستمال کاغذی مچاله شده در دستم بازی می‌کردم بینی‌ام را بالا کشیدم و به آسمان که رنگ دودی به خود گرفته بود و پاره‌ای از ابرهای خاکستری در آن شناور بودند خیره شدم. یاد خاطراتی که در ترکیه داشتیم در ذهنم پر شد و دلتنگی چون اسیدی به دلم می‌پاشید و حرف آخرش هنگام رفتن از خانه‌اش قلبم را می‌شوراند، گفت اگر بروم برای همیشه مرا از قلبش بیرون می‌اندازد. دوباره افکارم فرصت جولان دادن را پیدا کردند، حالا که دیگر بین ما تمام شده بود و دست‌های ما به هم نمی‌رسید هرکسی می‌توانست جای مرا کنار او پر کند.

ناخودآگاه ذهنم پر کشید به حرف‌های امروز صبح مورنینگ که راجع به دکتر شریفی صحبت می‌کرد و حسامی که امروز در سالن همایش کنار دکتر شریفی جا خوش کرده بود.

این بار دیگر قبول داشتم که او چه قدر به حسام می‌آمد. لیاقت حسام را دختری مثل دکتر شریفی داشت که هم زیبا بود و هم موقعیتش و هم هوشش مانند او بود. دختری که قدرش را بداند و مدام با او لج نکند، با لبخند نگاهش کند و لبخند را از روی لب‌های حسام نذردهد، او بدون من خوشبخت خواهد شد.

گیج و سردرگم به خودم آمدم هوا به شدت تاریک شده بود و درختان کاج دانشگاه شکل مخوفی در تاریکی به خود گرفتند بلند شدم و را رفتن پیش گرفتم درحالی که تمام سرم پر شده بود از او و کلایه‌هایی که از خودم می‌کردم.

شب با حس و حال کرخت به خانه زهرا برگشتم و بدون این که شام بخورم به زیر پتو پناه بردم و به بهانه خوابیدن به حسام و دکتر شریفی فکر می‌کردم و به این فکر می‌کردم که حسام اگر به سمت او کشیده شود من چه حالی خواهم داشت؟ دختر به

آن زیبایی و باهوشی قطعاً همان چیزی است که مادر حسام از این که عروسش شود، استقبال خواهد کرد. آهی کشیدم و اشکی از گوشه چشمم غلتید و به روی بالش ریخت.

صبح به زور تنم را از رختخواب جدا کردم و به همراه زهرا به بیمارستان رفتیم. در بین راه گفتم:

- پروفیسور امینی یه دستیار داره. یه خانومه، دکتر شریفی. دیروز صبح تو مورنینگ اومده بود، فلوشیپ ام. اسه با این که سنش کمه هم چهره‌اش هم هوشش تحسین برانگیزه.

آهی کشیدم و به روبه‌رو خیره شدم. زهرا که گویا آوازه او زودتر از من به گوشش خورده بود گفت:

- والله نیومده آوازه‌اش پیچیده از اینترن‌ها شنیدم هی می‌گفتند یه دکتر اومده که خیلی خوشگله، ولی فعلاً افتخار آشنایی رو باهاش نداشتم.

درحالی که سعی می‌کردم احساساتم را پنهان کنم با لحن مغمومی گفتم:

- دیروز تو همایش از ب*غل حسام جُم نخورد.

متعجب گفت:

- مردم چه سرعت عملی دارند! از دست دکتر سلطانی راحت شدی گیر این یکی افتادی.

حرفی نزد کمی بعد با بغضی که در حفره‌ی گلویم گیر کرده بود، با نوای ضعیفی گفتم:

- به نظرم که به هم خیلی میان.

زهرا از حرفم خنده‌ای سرخوش کرد و گفت:

- دست بردار فرگل، این چه خزعلاتیه که میگی؟ زود این دوتا رو به هم پیوند دادی؟

شانه‌ای به بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

- بین ما همه چی تموم شده.

او سرخوش خنده‌ای از روی تمسخر زد و گفت:

- نگاه عاشق حسود ما رو! عزیزم اون‌ها همکارند الکی الکی برای خودت دغدغه نتراش شاید اصلاً متاهل باشه.

- حلقه که دستش ندیدم.

زهرا شانه ام را فشرد و گفت:

- حسام طرفش نمیره خیالت راحت؛ ولی خدا کنه پسرخاله حسام این رو ببینه بلکه رختش رو پهن کنه بخش اعصاب، اصلاً هر وقت تو بخش قلب می بینمش عصبی میشم. زهرخندی به ل*ب راندم و گفتم:

- بعید نیست، اون هم که خودش رو برای دخترهای خوشگل هلاک می کنه.

- کاش خودم زودتر این خبر رو بهش بدم بلکه دیگه چشمم اون رو اون جا نبینه.

- چرا تو بخش قلب پرسه میزنه؟ خیلی اون جا می بینمش.

- مگه نشنیدی اون شب چی گفت؟ گفت بخش قلب، دکتر و پرستار ترگل و ورگل تری

نسبت به بقیه بخش‌ها داره. یعنی با هیچ کسی نیست که نچرخیده باشه.

خندیدم و با شوخی گفتم:

- شاید به خاطر توئه اون جا ولو شده.

- ای تو رو خدا اول صبحی روزم رو خر*اب نکن.

به بیمارستان که رسیدیم از زهرا جدا شدم و به درمانگاه اعصاب رفتم. مریض‌ها جلوی در اتاق صف کشیده بودند عده‌ای با پرونده‌هایشان منتظر بودند. تقه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم، منشی از جا برخاست. به اتاق رفتم چند لحظه بعد در باز شد و دکتر شریفی وارد شد. از جا برخاستم، نیم‌نگاهی به من انداخت و با تکان سر به سلام من پاسخ داد و مریض‌ها به ترتیب شماره وارد شدند و ابتدا من شروع به معاینه کردم و برگه‌های شرح حال را پر و دکتر شریفی نیز بر معاینه و تشخیص من نظارت می‌کرد و تشخیص نهایی و دارو و تجویز را می‌نوشت. اواخر کار در اتاق درمانگاه باز شد و حسام ناگهانی وارد اتاق شد و در بدو ورود نگاهش با نگاه من گره خورد. دیدن یک‌باره او تمام بدنم را به لرز انداخت، بی‌اعتنا چشم چرخاند و رو به دکتر شریفی سلام و احوال‌پرسی کرد و خواست که برای آخر وقت به اتاقش بیاید. از لحن صمیمانه آن‌ها می‌شد فهمید که در این مدت کم با هم را*بطه خوبی پیدا کردند. این را گفتم و بی‌هیچ اعتنایی نسبت من در را بست و رفت، آشوبی در دلم به پا شد. دلم پر از درد بود، انگار هربار می‌دیدمش می‌سوختم و گر می‌گرفتم و خاکستر می‌شدم اما جز رها کردنش چه باید می‌کردم. آخرین بیمار، بیمار سکتة مغزی بود که عکس ام‌آرای مغزی آن را دکتر شریفی توضیح داد و بعد رو به من گفتم:

- خب دیگه می‌تونید برید.

از اتاق بیرون رفتم، در راه یادم افتاد در ارتباط با یکی از مریض‌های بخش اعصاب قرار بود برای دسترسی به خلاصه پرونده‌اش باید امضای رزیدنت ارشد را می‌گرفتم و به

واحد مدیریت اطلاعات می‌دادم تا دسترسی مرا به پرونده بیمار آزاد کند. بنابراین چه بخواهم چه نخواهم سر و کارم با حسام که رزیدنت ارشد بخش اعصاب بود، می‌افتاد. به طرف بخش اعصاب رفتم در راهرو منتظر آمدنش شدم. قریب به نیم ساعت منتظر بودم که کارش با آخرین مریضش تمام شود. حرف‌هایی که قرار بود به او بزنم را در ذهنم آماده کردم که حسام درحالی که با موبایل صحبت می‌کرد بیرون آمد و در اتاقش را قفل کرد. روی که برگرداند مرا دید که انتظارش را می‌کشیدم. بی‌توجه به من راه خود را گرفت که ناخودآگاه برای این که او را متوقف کنم صدایش زدم.

برگشت و نگاه من کرد، از حرکت ناگهانی و ناشیانه‌ام در صدا زدنش خشکم زد. دست‌پاچه به طرفش رفتم، گوشی را برای لحظه‌ای از خودش دور کرده و درحالی که به من خیره شده بود. هول کرده بودم دیگر لال شده بودم و نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم و او که تعلل مرا برای حرف زدن دید با لحن جدی گفت:

- بفرمائید خانم دکتر.

لحن محکم و جدی‌اش بیشتر دست‌پاچه کرد و با کمی این پا و آن پا کردن گفتم:

- یه فرم درخواست برای دسترسی به پرونده بیمار رو دارم که به امضا شما احتیاج داره. درحالی که سگرمه‌هایش درهم بود جیبش را گشت تا خودکاری پیدا کند، اما پیدا نکرد. کلافه درخواست را از من گرفت و در جیبش گذاشت و گفت:

- وقت نهار تو اتاقم هستم اون‌جا بیاید تحویل بگیرید.

و بدون این که منتظر حرکتی از من شود گوشی را به گوشش نزدیک کرد و به صحبتش ادامه داد و تند از من دور شد. کلافه دست لرزانم را به پیشانی‌ام کشیدم و پشت سر او به راه رفتن ادامه دادم. تا ساعت ظهر منتظر ماندم و بعد به طرف بخش

اعصاب رفتم و به دنبال اتاق حسام راهروهای بیمارستان را تندتند طی کردم. بعد که به اتاقش رسیدم نفسی تازه کردم و به استرس غلبه کردم و با دستانی سرد تقه‌ای به در زدم و با فکر این‌که حسام در اتاقش تنهاست در را باز کردم، اما از دیدن دکتر شریفی در اتاق حسام جا خوردم. هر دو در حال صرف نهار بودند و خنده هنوز از حرف چند لحظه قبل از ورود من روی لب‌هایشان بود. نگاه هر دو روی من ثابت شده بود. حس حسادت در دلم شورید و از دیدن آن‌ها در آن لحظه وجودم را به آتش کشید، حسام که گویا کاملاً درخواست مرا از یاد برده بود با طعنه گفت:

- من اجازه ورود دادم؟

نگاهم را از روی دکتر شریفی برداشتم و درحالی که ناراحتی و حسادت از وجودم شعله می‌زد به چهره خونسرد حسام زل زدم، برای لحظه‌ای از لحن طعنه‌آلودش خودم را باختم. او نگاه طلبکارانه‌اش به من بود.

نفس لرزانم را بیرون دادم و سری تکان دادم و در حالی که سعی می‌کردم نیش کلامم را فقط حسام حس کند گفتم:

- ببخشید... بدموقع مزاحم‌تون شدم. گفتید وقت نهار پیام درخواستم رو که امضا شده بگیرم ولی نمی‌دونستم مهمون دارید.

حسام جدی تکیه به صندلی داد و ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت:

- فعلاً امضا نکردم، ده دقیقه دیگه نهارم تموم شد امضا می‌کنم.

چه قدر از رفتارش زورم گرفت، ناچار در را بستم. از ناراحتی مثل مار زخمی به خودم می‌پیچیدم از دست دکتر سلطانی راحت شدم گیر این یکی افتادم. گفتم دکتر سلطانی فارغ‌التحصیل شد راحت شدم، حالا این یکی آمد و جایش رو پر کرد. در حالی که ناخن

به کف دستم فرو می‌کردم جلوی پنجره ایستادم و به نقطه نامعلومی خیره شدم، دیدن او هر بار داشت به شکنجه تبدیل می‌شد. تازه آن خنجری را که در قلب او و خودم فرو کرده بودم داشت دردش حس می‌شد. تازه داشتم از درد بی‌مهری‌های او می‌سوختم. تازه داشتم بی‌توجهی‌هایش را مانند خنجری تیزی حس می‌کردم که هر لحظه با فشار بیشتری دارد به قلبم فرو می‌رود و دردش نفسم را می‌برد. او هرچه اراده کند را انجام میدهد، گفت فراموشم می‌کند و به آن عمل کرد. من چه انتظاری از او داشتم؟ با وجود آن همه حماقت‌هایم باز هم بخواهم دوستم داشته باشد؟ پای من بماند.

پیشانی‌ام را به شیشه فشردم و سعی در فروخوردن بغضم کردم. دختره احمق! چه توقعی داری؟ انتظار داری با حرف‌هایی که روز آخر به او زدی هنوز هم دوست داشته باشه؟ تو گفתי حس است به او از سر قدردانی بوده. تو به دروغ تمام احساساتی که داشتی را خرد کردی و در حد حس قدردانی نشانش دادی. حالا او هم جواب این دروغ تو را دارد می‌دهد، بعد دوباره خودم را دلداری دادم:

- مگر عشق یک دفعه به وجود می‌آید که یک دفعه از بین برود؟ مگر دوست داشتن به همین سادگی از صفحه دل آدم محو می‌شود؟ مگر می‌شود یک نفر را که مدت‌هاست ذهن و قلبت را تسخیر کرده یک دفعه از ذهنت بیرون کنی؟ نه... محال است در این شرایط بغرنج به سمت شریفی کشیده شود.

در همان درگیری‌های درونی‌ام غرق بودم که با صدایی که از پشت شنیدم به یک‌باره تمام حال و هوایم به هم ریخت، برگشتم و به پشتم نگریستم و او را در آستانه در اتاقش دیدم. صدایش را شنیدم که لرزه بر اندامم انداخت:

- بیا اتاقم.

به طرف اتاقش رفتم در اتاقش باز بود و رو به پنجره ایستاده بود و درحالی که یک دست به پشت کمرش تکیه داده بود با دست دیگرش فنجان را نزدیک لبش کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. لحظه‌ای به او نگریستم، سنگینی نگاهم را حس کرد و سربرگرداند و بعد تماماً رو به من برگشت و اشاره کرد داخل بیایم. وارد شدم و درحالی که کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کردم. پالتویم را به دست دیگرم دادم، وارد اتاقش شدم و در اتاق را بستم. به برگه درخواست امضا شده روی میز اشاره کرد و با لحن جدی و تلخی گفت:

- بیا بردار، بعد از این هم هر وقت بهت اجازه دادم وارد اتاقم شو.

حرف تلخش قلبم را تکان داد، لپم را از داخل گاز گرفتم تا عنان از کف ندهم و اشکم جاری شود. بی‌هیچ حرفی خودم را به بی‌تفاوتی زدم و به جلو رفتم و با دستان سرد و لرزانم آن را برداشتم و گفتم:

- باشه ولی... .

حرفم را خوردم و نفسم را با ناراحتی بیرون دادم، او خونسرد درحالی که قهوه‌اش را می‌خورد به من خیره شد و به سردی گفت:

- می‌شنوم.

سکوت چند لحظه‌ای بین ما دیواری ساخت که شکستنش برایم قدری سخت بود به چهره‌اش دقیق شدم و گفتم:

- دارم تلاش می‌کنم از این بیمارستان انتقالی بگیرم و برم، ازت یه خواهشی دارم.

به چهره‌اش خیره شدم و او به من بی تفاوت زل زد آن قدر بی تفاوت بود که این حسام کجا و آن حسامی که در چشمانش محبت و دوست داشتن موج می‌زد کجا، فنجانش را روی میز گذاشت و من ادامه دادم:

- حداقل تا وقتی که این جا هستم یه جوری رفتار نکن آدم‌های این جا بفهمند ما تموم کردیم، نمی‌خوام بیشتر از این اوضاعمون تو دهن بقیه بچرخه.

ابرویی بالا داد و سری تکان داد و با تمسخر توام با طعنه گفت:

- که این طور، یعنی میگی نقش یه زوج خوشبخت رو بازی کنیم؟

خونسرد گفتم:

- یعنی!

سری تکان داد و ل*ب فشرده و با لحن تلخ و گزنده‌ای غرید:

- شرمنده خانم دکتر، من مثل شما بازیگر نیستم که دیگران رو گول بزنم.

با ناراحتی گفتم:

- یعنی تو آبروت برات مهم نیست؟

- خیلی‌ها به درد هم نمی‌خورند و جدا میشن. آبرویی هم ازشون نرفته ما هم به درد هم نخوردیم.

از حرف‌هایش هر لحظه حالم بد می‌شد چه راحت تمام احساسش را دور ریخت. پس چرا من آن قدر دارم درد می‌کشم؟ پس چرا من حالا هم که روبه‌رویش ایستادم دارم از درد نداشتنش از غصه می‌میرم. نمی‌توانم بی تفاوت باشم، هر کار می‌کنم این درد در دلم

نقش بسته و در چشمانم موج می‌زند. چه‌طور ان‌قدر بی‌تفاوت از تمام شدن احساسش حرف زد؟ چرا مثل او نمی‌توانم این درد را از قلبم جدا کنم و دور بریزم.

بغضی که هی گلویم را می‌خراشید و تار و پود گلویم را به درد آورده بود را فرو دادم و با تلاشی بسیار سخت سعی کردم خونسرد باشم. نمی‌خواستم غرورم بیشتر از این لکه‌دار شود. سرد گفتم:

- من خیلی این‌جا نمی‌مونم واقعاً این چیز سختیه که رفتارت رو با من جلوی بقیه، تو بیمارستان درست کنی؟

تماماً رویش را به طرف من برگرداند و با لحن نیش‌داری گفت:

- من مثل تو نمی‌تونم نقش بازی کنم که نقاب عاشقی رو به صورت‌م بزنم بعد هم با وقاحت بگم همه چی اشتباه بوده.

حرف‌هایش مانند یک خنجر زهراگین بود که به قلبم فرو می‌شد. صورتش را می‌کاویدم گویا که دنبال نشانه‌ای در چهره‌اش بودم که از درون واقعی‌اش به من خبر دهد. هر لحظه بیشتر قلبم فشرده می‌شد و بیشتر حس می‌کردم رفتارهای حسام برایم سنگین تمام می‌شود. او سرد و خونسرد نگاهم می‌کرد. نقش بازی می‌کرد یا نه؟ چیزی بود که داشت گیجم می‌کرد. بغضی سمج دوباره گلویم را اسیر خودش کرد. پالتو را در میان انگشتان دستم فشردم و دندان به دندان فشردم تلاش کردم آن بغض لعنتی و سمج را دوباره مهار کنم، کسی در دلم فریادهای سوزناکی می‌کشید:

- این حسامه؟ حسامی که دوستم داشت؟

او هنوز با آن چشمان خوش‌رنگ سبزش چهره مرا می‌کاوید نمی‌توانستم اجازه دهم بیشتر از این مرا خرد کند. آهسته با نوای ضعیفی گفتم:

- دارم به هر دری می‌زنم که انتقالی بگیرم، ازت می‌خوام فقط یه کم تحمل کنی تا من از این بیمارستان برم بعد به همه نشون بدی ما تموم کردیم. واقعاً این کار سخته؟
به سردی و لحن شماتت‌باری به من حمله کرد:

- تا کی مخفی‌کاری؟ می‌خوای سر بقیه هم مثل من شیره بمالی؟ تو عادت داری دیگران رو به خاطر نفع خودت بازی بدی؟ این شده برات یه سرگرمی؟ برای بقیه چه اهمیتی داره؟ برو بیرون بیشتر از این ذهنم رو به هم نریز من ذره‌ای برام اهمیت نداره که تو چی فکر می‌کنی. نه احساسات، نه آبروت و نه ترس‌هات هیچی و هیچیت مهم نیست. اون حسامی که حمایت می‌کرد دیگه وجود نداره انتظار نداشته باش که هنوزم با اون بازی که با من کردی، بهت رحم کنم. تو برام تموم شدی.

من اما تمام این مدت با چهره‌ای که از درد به هم می‌پیچید به حرف‌هایش گوش می‌دادم. او با بی‌تفاوتی با اشاره دست بدون این که نگاهم کند گفت:

- بیرون!

تنها هنرم در آن لحظه فرو خو*ردن بغض لعنتی بود که جلوی او نترکد. بدون هیچ حرفی در را باز کردم تا از اتاقش خارج شوم. اما نشد هرکاری کردم که چشمه اشکم به خروش نیاید نشد. در را که می‌بستم از لای شکاف در نگاهمان به هم گره خورد. چشمان من پر از حلقه‌های اشک، چهره‌ی او پر از ناراحتی و درد.

حرف‌های آخرش بدجور غرورم و احساساتم را جریحه‌دار کرده بود. پشت هم اشک‌هایم را پاک می‌کردم و بدون توجه جلو می‌رفتم که محکم به کسی برخورددم. یک قدم به عقب رفتم سربلند کردم و خانم فدایی را دیدم که از چشمان اشکی من متعجب شده

بود، سریع از او روی گرفتم که بیشتر از این متوجه حال خرابم نشود و با سرعت هرچه تمام‌تر از او دور شدم.

تمام طول راه را بی‌صدا اشک ریختم. تنها دستی که اشک‌هایم را پاک می‌کرد، دست خودم و تنها غم‌خوار و هم‌دردم فقط خودم بودم. دردی که نه می‌توانستم با کسی درمیان بگذارم نه می‌توانستم آن را بیرون بریزم. به زهرا هم که کلی دروغ و اراجیف بافتم نمی‌توانستم حقیقت را بگویم. خودم را در این دنیای بی‌رحم تنهای تنها می‌دیدم. انتهای آن راه که با گریه می‌رفتم، باز به مزار پدر و مادرم رسید. با دو دستم صورتم را پوشاندم انگار پیش آن‌ها هم جایی نداشتم. جلوی قبر آن‌ها نشستم و آرنج دست‌هایم را به زانوهای پاهایم تکیه دادم و با دو کف دستم صورتم را پوشاندم و بی‌هیچ خجالتی مثل یک بچه یتیم که پدر و مادرش را به تازگی از دست داده بلندبلند در آن گورستان غم‌بار گریستم.

یک هفته دیگر از این ماجراها گذشت. من و حسام همچنان در دیدارهایمان یک‌دیگر را نادیده می‌گرفتیم و حتی دیگر هم هم‌کلام نمی‌شدیم. پیگیری من برای رفتن از بیمارستان به هیچ نتیجه‌ای نرسید و طبق قوانین بیمارستان این کار امری نشدنی و محالی بود که من بی‌خودی به آن دل خوش کرده بودم. با این حال در جستجوی راه‌حل دیگری بودم و فکر می‌کردم که شاید دوری از حسام بتواند مرا به خودم بی‌آورد، گرچه تفکر من در این مورد اشتباه بود. این را بعدها فهمیدم که برای کسی که مثل جان در بدن باشد دوری هرگز چاره‌ساز نخواهد بود.

در این بین باز هم دو تا از نمونه‌های حسام هم تلف شده بودند و حال روز حسام با از بین رفتن یکی‌یکی آن‌ها بدتر می‌شد. او را متفکرت‌تر از همیشه می‌دیدم و همین وجدانم را به درد می‌آورد. را*بطه حسام و دکتر شریفی نسبت به قبل نزدیک‌تر شده بود و

آن طور که فهمیده بودم او هم قصد داشت وارد بخش تحقیقات شود. دیگر گاه و بی‌گاه او را می‌دیدم که از اتاق حسام بیرون می‌آید و یا همیشه دوشادوش هم در راهروها راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. نگاه‌های دکتر شریفی را به حسام جور دیگری برداشت می‌کردم؛ اما دیگر چه فایده؟ من میدان را برای همیشه خالی کرده بودم. هر وقت حسادت می‌خواست به جانم چنگ بزند یاد حرف‌های آخر حسام می‌افتادم. طبق معمول هر گوشه‌کناری که خلوت می‌دیدم فرصت را غنیمت می‌شمردم و می‌گریستم. حسام راست گفته بود، با عزم واقعی مرا از قلبش پاک کرده بود.

کم‌کم رختم را از خانه زهرا بستم و دوباره به خوابگاه رفتم. شب‌های غریبانه‌ام یا با کابوس‌ها می‌گذشت یا با شب زنده‌داری‌ها در فکر و خیال با او. آتشی که در وجودم زبانه می‌زد که هر روز و هر شب مرا می‌سوزاند و خاکسترم می‌کرد و او هرگز نمی‌دانست همه‌اش از سر دوست داشتن او و حرف‌هایی که نتوانستم به او بزنم و بدتر از همه، از سر ترس‌هایم و از دست دادن فرصت‌ها بود.

هنوز آن مبلغی که مادر حسام به حسابم واریز کرده بود دست‌نخورده مانده بود. حتی رغبت نکردم نگاهش کنم.

با صدای موبایل کهنه و درب داغون مریم که موقتاً برای استفاده به من قرض داده بود از خواب بیدار شدم. تمام چیزهایی که حسام برایم خریده بود را روز آخری که آن خانه را ترک می‌کردم در خانه‌اش گذاشتم. هزینه‌هایم به زور کفاف خرج خوابگاه را می‌داد تنها چاره‌ام آن روزها دوباره قبول کردن بخش تزریقاتی در یکی از درمانگاه‌های خصوصی بود. حتی دیگر حوصله کارهای چند شیفت را هم نداشتم و همین طرح را هم به زور و از سر ناچاری تحمل می‌کردم، دیگر با کار کردن هم نمی‌شد بر این خیالات کنار آمد.

به زور از رختخواب جدا شدم و آبی به صورتم زدم. هم اتاقی‌هایم خواب بودند، در سکوت خواب‌زده اتاق آماده شدم تا به بیمارستان بروم. بدنم بی‌جان و حالم زیاد خوب نبود، دیشب که شام نخورده بودم صبحم به خاطر این حال بدم میلی به خوردن صبحانه نداشتم. از خوابگاه بیرون زدم، نسیم بهاری که به صورت یخ‌زده‌ام می‌خورد کمی به خوب شدن حالم کمک کرد.

نزدیک بهار بود و مردم در تب و تاب رسیدن به عید بودند، من اما دیگر چه انگیزه‌ای برای بهار امسال داشتم؟ در عرض یک سال همه چیز را باختم. پدرم، انسانیت‌م و حسام را، تنها تحفه‌ی امسال فقط و فقط غصه‌هایی بود که به دردهای سال گذشته‌ام اضافه شده بودند. سوار بی‌آرتی شدم و دوباره در خودم غرق شدم. تکان‌های بی‌آرتی حالم را منقلب و بدتر می‌کرد؛ اما به خودم تلقین می‌کردم چیزی نیست. ناچار به کنار در رفتم تا هنگام باز شدن در کمی هوای خنک از ضعفم بکاهد.

وارد بیمارستان که شدم میثم را در لابی دیدم او را نادیده گرفتم و به طبقه اول رفتم و دکمه آسانسور را زدم. در آسانسور که باز شد، با حسام مواجه شدم، نگاه من و او به هم تابیده شد. زود نگاه از او گرفتم و علازغم نهیب‌های قلبم که به من هشدار می‌داد با آسانسور بعدی بروم، آن را نادیده گرفتم و به راه دل رفتم. طبق معمول سعی کردم او را نادیده بگیرم، بی‌توجه به او وارد آسانسور شدم. در بسته شد به گوشه آسانسور چسبیده بودم درحالی که سرم به زیر بود. هوای آسانسور برای خفقان‌آور بود و همین به حال بدم بیشتر چنگ می‌انداخت. هنوز آسانسور زیاد بالا نرفته بود که به یک‌باره با صدای تق و تقی از حرکت ایستاد. نگاه هر دوی ما به سقف آسانسور خیره شد. حسام دست برد و دکمه آن را چندبار زد؛ اما گویا آسانسور بین طبقه دوم و سوم معلق مانده بود.

او گوش‌اش را از جیب پالتویش بیرون کشید و مشغول زنگ زدن شد و بعد از کمی صدایش لرزه بر جانم انداخت:

- لطفاً اطلاع بدید آسانسور بین طبقه دوم و سوم معلق مونده... بله... دو نفر... ممنون.
حالم به شدت بد بود و آرزو می‌کردم هر طور شده از این قوطی کبریت نجات پیدا کنم.
صدای زنگ گوش‌اش او آمد و پاسخ داد و گفت:
- بله... چه قدر طول می‌کشد؟ ای بابا... .

حالم هی داشت بدتر می‌شد. احساس می‌کردم فشارم دارد می‌افتد. عرق سردی روی پیشانی‌ام نقش بست. مدام به خودم تلقین می‌کردم که سالم خوب است، اما احساس می‌کردم بدنم دارد کرخت می‌شود و نفسم هی دارد در سی*نه‌ام گره می‌خورد و بالا نمی‌آید. اگر سالم بد می‌شد الان حسام فکر می‌کرد به خاطر او دارم کولی‌بازی درمی‌آورم. با دستان لرزانی در کیفم گشتم بلکه شکلات یا بیسکوئیتی پیدا کنم.
او هم کلافه به روبه‌رو خیره شده بود و عکس‌العملی نشان نمی‌داد، آهسته و با صدای ضعیفی گفتم:

- چه قدر طول می‌کشد؟

سرد پاسخ داد:

- نیم ساعت.

زیر ل*ب گفتم:

- تا نیم‌ساعت دیگه جسمم از این آسانسور بیرون میره.

از گشتن در کیفم منصرف شدم چون چیزی پیدا نکردم، دانه‌های درشت عرق سردی از روی پیشانی‌ام روان شدند به سختی سعی می‌کردم نفسی که ته سی*نه‌ام گیر می‌کند بیرون بدهم. ناچار نشستم با دو دستم صورتم را پوشاندم تا متوجه حال خرابم نشود؛ اما نشستن حالم را بدتر کرد. او تکیه‌اش را به گوشه آسانسور داد و همچنان به روبه‌رو خیره شده بود. من اما سعی می‌کردم حواس خودم را پرت کنم، زیر ل*ب اعداد را برعکس می‌گفتم و پنج تا پنج تا می‌شمردم، گویا ماری قدرتمند به دور گردنم چمبره زده و برای پایان زندگی طعمه‌اش گلویم را به شدت می‌فشرده. نفس‌هایم درون سی*نه سنگین می‌شدند و بالا نمی‌آمدند، کم‌کم دیگر احساس می‌کردم حالم دارد بدتر می‌شود و دیگر حتی نمی‌توانم نفس بکشم. بی‌جان روی کف آسانسور ولو شدم و سرم را به دیوار آسانسور تکیه دادم. او متوجه شد و تکانی به خود داد و روی صورتم خم شد. در نگاهش موجی از نگرانی دیده می‌شد، گفت:

- حالت خوبه؟

درحالی که تلاش می‌کردم نفس بکشم گفتم:

- نمی‌دونم، احساس خفگی دارم... نفسم گیر می‌کنه ته سی*نه‌ام بالا نمیاد.

- فوبیا از محیط بسته نداری؟

به زور چند مشت به قفسه‌ی سی*نه‌ام کوبیدم و گفتم:

- نه، فکر کنم فشارم افتاده.

قامتش خم شد جلوی صورتم و مقابلم نشست و نبضم را گرفت و گفت:

- آره، فشارت افتاده.

کیفش را باز کرد و کاغذهایی را از کیفش بیرون آورد و سعی کرد مرا باد بزند. خنکی بادی که می‌خورد کمی حالم را بهتر می‌کرد. چشمانم را بستم، نمی‌خواستم با او چشم در چشم شوم. او که زود همیشه مرا چون کتابی سرگشاده می‌خواند این چشم در چشم شدن درونم را به او خوب نشان می‌داد، آن وقت چه دلیلی برای رفتنم می‌آوردم؟ برای آن جدایی مسخره.

به سختی سعی کردم نفس بکشم، با پشت دست عرق سرد روی پیشانیم را زدودم. باز این محبت و دلسوزی‌اش، آن نگرانی‌اش دلم را به درد می‌آورد. نمی‌خواستم باز هم غصه از دست دادنش را بخورم این مهربانی‌اش آبم می‌کرد. بی‌رمق دستم را تکان دادم و مچ دستش را نگه داشتم و چشمانم را نیمه‌باز کردم و به صورت نگرانش چشم دوختم و با لحن ضعیف و دردمندی نالیدم:

- نکن.

نگاهم روی آن نگاه مضطرب و گیرا بود چند ثانیه همان‌طور من با حسرت به او و او با بهت مرا می‌نگریست، بغض باز راه گلویم را بست دوباره چشمانم بی‌اختیار پر از حلقه‌های اشک شدند. سرم را به آن سو برگرداندم و چشم فرو بستم تا اشک‌هایم را پنهان کنم اما دیر بود. قطرات اشک از پشت پلک‌های بسته‌ام جاری شد. آهسته و دردمند نالیدم:

- خواهش می‌کنم نکن، خواهش می‌کنم... .

رقت‌بار صورت به دیوار آسانسور می‌فشردم و بی‌هیچ خجالتی از او با صدایی آرام می‌گریستم. گریه حالم را بدتر می‌کرد، او سرزنش‌بار گفت:

- خیلی حالت خوبه گریه هم می‌کنی؟

اشک‌هایم پی‌درپی از چشمان بسته‌ام فرو می‌ریختند. در آن لحظه اوج دلتنگی‌ام را برایش حس می‌کردم، تمام وجودم آغو*ش او را طلب می‌کرد. چه قدر دلتنگ او بودم، با آن همه نزدیکی در آن لحظات چه قدر از من دور بود. برای من او یک رویای نشدنی بود و گرفتن دست‌هایش و کنارش ماندن دیگر یک خیال محال بود.

دیگر نفس‌هایم بالا نمی‌آمد. بی‌حال شدم سعی کردم این حال همایونی را پنهان کنم؛ اما متوجه شد و دستش را زیر سرم برد و مرا در آغوشش گرفت و با دست دیگرش کلی برگه در دستش بود سعی کرد مرا باد بزند، دست‌پاچه گفت:

- گریه نکن، الان آسانسور رو درست می‌کنند.

از آن همه نزدیکی، عطرش مشامم را پر کرده بود. نگاه بی‌رمق و خیس‌م روی آن نگاه پرتلاطمش بود. چیزی که در این مدت دیگر در چشمانش ندیده بودم؛ اما امروز انگار دوباره همان موج را در چشمانش می‌دیدم، دست برد و گوش‌اش را درآورد و زنگ زد و عصبی گفت:

- پس چی کار می‌کنید؟ زودتر!

و دوباره فریاد زد:

- زودتر حلش کنید.

چشمانم را بستم، تکانم داد:

- فرگل؟ فرگل؟

دستی به صورتم کشید و دوباره صدایم کرد. بی‌جان چشم گشودم و آهسته با ناله‌ی ضعیفی گفتم:

- خوبم، چیزی نیست.

اما خوب نبودم، حال بدم یک طرف و آشوب در دلم یک طرف با هم می‌تاختند. از دلتنگی برای آن آغو*ش داشتم جان می‌دادم. انگار یک طوفان پائیزی در دلم به پا شده بود، دستم را از گوشه‌ی پالتویش گرفتم کمکم کرد بنشینم. سرم را روی سی*نه‌اش گذاشتم درحالی که سعی می‌کردم نفس عمیقی بکشم و عطرش را در سرم پر کنم چشم فرو بستم. با دقت تمرکز را روی شنیدن صدای قلبش گذاشتم، آن خانه‌ای که می‌گفت همیشه جای من است. دلم می‌خواست حالا حالاها آسانسور تعمیر نشود و من در همان حال در آغوشش بمانم. او خبر نداشت که من چه قدر دلتنگ او شدم تا جایی که آرزو داشتم همان جا زندگی در آغو*ش او پایان می‌یافت، آهسته صدایم کرد و گفت:

- صدای من رو می‌شنوی؟

زیر ل*ب گفتم:

- آره.

- الان چه طوری؟

- خوبم.

- تنگی نفست برطرف شد؟

همان طور با چشمان بسته گفتم:

- آره، بهترم.

تکانم که داد چشم از هم باز کردم و به نگاهش که رنگ نگرانی داشت چشم دوختم. لبخند بی جانی زدم، با نگاه اندوه‌باری نگاهم می‌کرد. در دلم گفتم:

- می‌دانستم! عشق یک دفعه به وجود نمی‌آید که یک دفعه از بین برود.

ولی کاش می‌دانستم یک عشق ناب هیچ‌وقت هیچ‌وقت از بین نمی‌رود. نه با دوری و نه با تظاهر کردن به دوست نداشتن نمی‌شود رویش را پوشاند، هیچ‌وقت نمی‌توان پنهانش کرد. مهم نیست که چندبار به او گفتم دوستش ندارم. مهم این است که از حال و روز و روزگار سیاهم بفهمد که زیر بار این علاقه دارم له می‌شوم.

همان‌طور که نگاه اندوه‌بار و حسرت‌زده‌ام به او بود قطره اشکی از گوشه چشمم غلتید. در همین لحظه آسانسور تکانی خورد و شروع به بالا رفتن کرد، حسام مرا تکانی داد و با نگاهی اطمینان‌بخش گفت:

- درست شد.

افسوس که فرصت با هم بودنمان باز هم زود گذشت، به کمک حسام سرپا ایستادم. در آسانسور که باز شد دکتر شریفی گویا در انتظار آسانسور بود نگاهش به ما شوک‌زده خیره ماند. حسام زیر بغلم را گرفته بود و به یکی از بهیارها که در سالن بود اشاره کرد و گفت که مرا ببر. نگاه کش‌دار دکتر شریفی را بر روی خودم حس می‌کردم، بهیار آمد زیر بغلم را گرفت و مرا آهسته جلو می‌برد در حین دور شدن سربرگرداندم و نگاهی که از آن حسرت می‌بارید را به حسام انداختم که ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. بهیار کمکم کرد و روی تخت بیمارستانی مرا نشانده و فشارم را گرفت، کمی بعد دراز کشیدم و سرمی به من وصل کرد. دستانم را روی پیشانی‌ام حائل کردم و چهره حسام

را تصور کردم و تمام لحظات چند دقیقه پیش از جلوی چشمانم گذشت، نزدیک به یک ربع در همان حالت و در خیالات خودم بودم.

بعد کمی احساس بهتر بودن بهم دست داد و بلند شدم و آنژیوکت را به آرامی از دستم کشیدم و به بخش خودم رفتم درحالی که در دلم غوغایی بود طوری که اگر خودم را کنترل نمی کردم جلوی در اتاق حسام بودم تا همه چیز را از اول تا آخر بگویم. به زور خودم را با کار مشغول کردم که در راهرو با بهراد سی*نه به سی*نه شدم و با لبخند بی جانی گفتم:

- چه عجب دکتر ما شما رو تو بخش اعصاب دیدیم.

بهراد خندید و گفت:

- چرا دلت برای من تنگ شده؟

- بر منکرش لعنت! بخش اعصابم هم دخترهای خوشگلی داره، چرا شما چسبیدید به بخش قلب؟

درحالی که عزم رفتن کرده بود، گفت:

- نه دخترهای اون جا جیگرترن.

با بدجنسی گفتم:

- دکتر شریفی رو مگه ندیدید اون از همه زنهایی که این جا دیدید سرتره.

چشمکی زد و گفت:

- نه من دخترهای چشم و ابرو مشکی رو بیشتر می پسندم، شما زردنبوها چشمم رو نمی گیرید.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- پس دوست من رو تو رو خدا انقدر اذیت نکنید.

درحالی که می‌رفت دستی تکان داد و گفت:

- اصلاً به عشق اذیت اون تو بخش قلب میرم.

سری تکان دادم و ده دقیقه دیگه باید پیگیر آزمایش یکی از مریض‌ها می‌شدم و تشخیص را به رزیدنت و سپس به همراهان مریض می‌گفتم.

آن روز هم با ماجراهای خودش گذشت گرچه دل من چون کبوتر زخمی بال و پر می‌زد برای دیدن دوباره حسام و هر گوشه کناری که احتمال می‌دادم او گذر خواهد کرد، کمین می‌کردم تا دوباره او را ببینم و دل بی‌قرار و سوخته‌ام آرام گیرد.

فردای همان روز حمید مرا در راهرو دید و گفت:

- ده دقیقه دیگه بیا اتاق حسام باید یه چیزی بهتون بگم.

سری تکان دادم و ذهنم آشفته شد که او چه می‌خواهد بگوید بالاخره آن ده دقیقه هم گذشت به طرف اتاق حسام راه رفتم درحالی که قلبم تندتند می‌زد هرچه به او نزدیک می‌شدم بیشتر مضطرب می‌شدم. از فکر دیدنش لبخندی روی لبم نقش بست، جلوی در اتاقش ایستادم درحالی که به زور نفس می‌کشیدم. آهسته به خودم نهیب زدم، دستی به مقنعه و سر و رویم کشیدم و بر هیجاناتم غلبه کردم و قیافه بی‌تفاوت و مغروری به خود دادم. تقه‌ای به در زدم، صدایش را شنیدم:

- بله؟

دستگیره در را فشردم و دوباره دکتر شریفی را دیدم که در اتاق حسام است و در صندلی روبه‌روی میز حسام نشسته و حسام که لبخندی روی لبش بود روی از او برگرفت و به من چشم دوخت و نفسم را با ناراحتی بیرون راندم و گفتم:

- اجازه هست؟

خونسرد گفت:

- بفرمائید؟ کارتون چیه؟

دست‌پاچه‌نگاهی به دکتر شریفی کردم که مرا بی‌تفاوت نگاه می‌کرد، تمام حس و حالم برای دیدن حسام به تنش منجر شد. یک آن به آن همه شور و حال برای دیدنش مثل آب یخی شدند که به روی صورتم پاشیدند. خودم را برای آن همه فکر و خیالات خام سرزنش کردم، بعد رو به حسام گفتم:

- راستش دکتر امینی گفتند ده دقیقه دیگه پیام اتاق تون گویا با ما کار دارند.

با سردی گفت:

- مگه ده دقیقه شد؟

و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. دستانم از دیدن دکتر شریفی می‌لرزید، آن‌ها را در جیب روپوشم پنهان کردم. دکتر شریفی‌نگاهی به حسام کرد و بلند شد و با لحن صمیمانه‌ای گفت:

- خب دکتر با اجازه من رفع زحمت کنم.

حسام سری تکان داد و به احترامش از جا برخاست. او از کنار من گذشت، دیدن آن‌ها با هم مرا به شدت عصبی می‌کرد و خونم را به جوش می‌آورد و حسادتم را

برمی‌انگیخت؛ اما حسادت‌های احمقانه بود. من خودم با دست‌های خودم او را پس زدم. هر قدر به خودم نهیب می‌زدم، خودم را سرزنش می‌کردم که او دیگر ماه آسمان ظلمانی من نخواهد بود انگار شعله‌های احساسم بیشتر از قبل گر می‌گرفتند. هر قدر خودم را نصیحت می‌کردم که راه ما مدت‌هاست که از هم جدا شده بود و او حق داشت با کسی لایق‌تر از من باشد، اما انگار در گوش قلبم این حرف دردآور فرو نمی‌شد که نمی‌شد. این دل هیچ چیز را نمی‌فهمید، هیچ منطقی را جز دوست داشتن او قبول نداشت. شراره‌هایش گر می‌گرفتند و منطقم را می‌سوزاندند و خاکستر می‌کردند. لپم را از داخل گاز گرفتم تا کمی به خودم بیایم. با اکراه و حالی گرفته وارد اتاقش شدم و در را بستم، سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم اما آخرش با لحن کنایه‌داری گفتم:

- به نظر میاد دکتر شریفی میدونه ما تموم کردیم.

در حالی که مشغول نوشتن چیزی بود، با سردی و لحن تمسخرآمیزی گفت:

- اصلاً خبر نداره من و شما با هم بودیم.

از این حرفش آتش گرفتم، چه‌طور در بیمارستانی که حرف مثل نقل و نبات می‌چرخید و شایعات پخش می‌شد او از نامزدی من و حسام خبر نداشت. در حالی که سعی می‌کردم بر خشمم غلبه کنم گفتم:

- شاید هم میدونه اما چون یه مدت تو کشورهای اروپایی بوده ترجیح میده شبیه اون‌ها رفتار کنه. یه طرز فکر اروپایی، چه اهمیتی داره کی با کیه، الله بختکی برم طرفش یه چیزی میشه دیگه، البته که تو هم همین طرز فکر رو داری.

سر بلند کرد و به من خیره شد و با سردی گفت:

- زندگی هر کسی به خودش دیگه مربوطه، اگه یادت رفته بهت یادآوری کنم که ما تموم کردیم و هرچیزی که اطراف من می گذره به تو مربوط نمیشه.

حرف هایش به قلب پر دردم انگار اسید می پاشید، سری تکان دادم و با گستاخی و وقاحت تمام برای سوزاندنش گفتم:

- بله مربوط نیست، ولی خب فکر می کنم وقتش رسیده که به همه بگیم که را*بطه ما تموم شده که بیشتر از این از سمت من تحت فشار نباشی. این جا هنوز همه فکر می کنند من نامزد توام، حالا فردا متهم به خیا*نت نشی.

محکم کف دستش را بر روی میز کوبید و با خشم بی نهایتی که سعی می کرد آن را فرو بخورد به من که خون سرد نگاهش می کردم خیره شد و باعث شد حرفم را بخورم، دندان به دندان سایید و گفت:

- بفهم چی داری میگی.

با لحن تلخ و گزنده ای گفتم:

- چرا ناراحت میشی؟ خب دارم به نفعت حرف می زنم می خوام هیچ مانعی بین تون نباشه.

چشمانش را لحظه ای کلافه بست و بدون جواب دادن به من مشغول نوشتن شد و من دوباره گفتم:

- باشه... خودم اولین حرکت رو شروع می کنم و به عموتون حقیقت رو می گم.

در این لحظه تقه ای به در خورد و هر دو سکوت کردیم، در باز شد و چهره حمید در بین دو لنگه در نمایان شد، او با خنده داخل شد و گفت:

- ببخشید خلوت عاشقانه تون رو به هم زددم.

در دلم با تمسخر گفتم:

- آره، جای خالی چه دل و قلوهای می دادیم.

حسام برگه‌هایش را روی میز مرتب کرد و خطاب به او گفت:

- بیا داخل، چیزی شده؟

- والله برای فردا شب مامان گفت شما دوتا رو برای شام دعوت کنم .

با چشمانی گرد گفتم:

- شام؟

حسام خونسرد و با سگرمه‌های درهم گفت:

- به چه مناسبت؟

حمید با خنده گفت:

- چرا انقدر تعجب کردید؟ خانواده باید با فرگل آشنا بشند. هرچیه قراره عضوی از خانواده ما بشه، مامان خیلی وقت بود تو فکرش بود اما موقعیتش تا امروز پیش نیومد. حالا فردا شب دارم دعوت تون می‌کنم.

نگاه من و حسام به هم گره خورد و هر دو منتظر عکس‌العملی از جانب هم‌دیگر در برابر حرف حمید بودیم، حسام زودتر نگاهش را از من گرفت و به حمید گفت:

- همیشه من فردا شب قرار شام دارم.

هری دلم ریخت نگاهم سوی حسام قفل شد. نکند با دکتر شریفی قرار شام دارد؟ چشم و دلم روشن، حالا قرار شام هم می‌گذارند. چه سرعت عملی! چه خوب دارند پیش می‌روند.

حسام متوجه نگاه تند و تیز من شد و با تمسخر طلبکارانه گفت:

- چیه چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

حرکت گستاخانه‌اش باعث شد رگ غیرتم بجوشد و منطقم در آتش حسادت بسوزد. برای این‌که پوزش را به زمین بزنم رو به حمید لبخندی زدم و گفتم:

- نه حمیدجان میایم خونه شما. قرار شامش رو کنسل می‌کنه، بالاخره عمو و زن عمو بزرگ ما هستند.

حسام با تمسخر نگاهم کرد و با لجاجت گفت:

- خودت پس تنهایی برو من قرارم رو کنسل نمی‌کنم.

لجوجانه خطاب به او گفتم:

- بهتره کنسل کنی حتی اگه تو نیای هم من میرم و برای تو خیلی بد میشه.

حمید که متعجب ما را می‌نگریست و برای آتش بس مداخله کرد و گفت:

- خب بحث نکنید، فوقش یه شب دیگه... .

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- نه حمیدجان یه شب دیگه فرصتش نیست بخش اعصاب خیلی کاره‌اش زیاده منم کلی برنامه‌ریزی کردم برای درس خوندم. روزها یا خسته‌ام یا مشغول مطالعه‌ام و

شب‌ها هم درگیر کشیکم هستم. این هفته، خیلی هفته مناسبیه. بعد هم حسام به من گفت قرارش زیاد مهم نیست الان داره من رو اذیت می‌کنه.

بعد از زدن حرفم که بیشتر مثل یک آدم مستبد و غیرمنطقی بودم، به صورت حسام نگریستم تا عکس‌العمل او را ببینم. کمی شوک‌زده شد و بعد خنده‌ای از سر تمسخر روی لبش نقش بست و برای این‌که آتشم بزند خطاب به من گفت:

- من قرار با دکتر شریفی گذاشتم، نمی‌تونم بزخم زیر قولم ایشون هم وقت‌شون به اندازه شما عزیزه.

حرفش صحنه به آن شرم‌زانه گذاشت و به آتشم کشید، مثل اسپند روی آتش بودم و دستانم را مشت کرده و به سختی خودم را کنترل می‌کردم. خدا می‌داند که اگر هزار سطل آب یخ هم به رویم می‌ریختند آتش درونم خاموش نمی‌شد. او درست دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. حمید که درک کرده بود من از سر حسادتم‌گر گرفتم نگاهی به من کرد و گفت:

- برای چی با دکتر قرار شام گذاشتی؟

حسام خونسرد گفت:

- راجع به تحقیقاته.

- خب تحقیقات به من هم مربوط میشه برای این‌که بد نشه اون هم دعوت می‌کنم بالاخره دانشجوی بابا هم هست غریبه نیست، تو خونهای ما هم میشه درموردش صحبت کنیم. هم این‌که به خاطر فرگل که دوست داره بیاد شام با یه تیر دو تا نشون می‌زنیم شما هم انقدر دعوا نکنید.

هر دو متعجب به حمید خیره شدیم.

متحیر گفتم:

- الان این شام خانوادگیه یا کاریه؟

حمید خونسرد جواب داد:

- هردوش می تونه باشه! چه ایرادی داره؟

حسام نگاهی به من انداخت و بعد ابرویی بالا داد و فکری کرد و گویا که به مذاجش

خوش آمده باشد گفت:

- خوبه موافقم آقای دکتر.

نمی دانم در پس ذهن حسام چه می گذشت اما کاملاً حرف آخرش شوکه ام کرد.

خواستم اعتراض کنم اما بیشتر از این غرورم را جریحه دار می کردم و هم این که به نفع

من بود چرا که هر دو جلوی چشمم بودند و رفتارهایشان را زیر نظر می گرفتم.

حمید گفت:

- خب پس تصویب شد، فردا شب منتظریم فعلاً خداحافظ!

و در را گشود و رفت، طلبکارانه به حسام نگاه کردم و گفتم:

- تو شام خانوادگی مهمون دعوت می کنی؟ نوبره والله!

شانه بالا داد و خونسرد گفت:

- تو که همین الان داشتی برای من خط و نشون می کشیدی که همه چی رو می خوای

به همه بگی ولی تا حرفش پیش اومد پا پس کشیدی و حالا داری تو مهمونی آشنایی،

خودت رو دعوت می کنی؟ وقتی را*بطه‌ی ما تموم شده چه مهمونی آشنایی دیگه؟

خیالت رو راحت کنم. من این دعوت رو قبول کردم تا فردا شب قضیه تموم شدن را*بطه رو به همه بگم و هردومون راحت بشیم.

خون در درونم از شدت ناراحتی در حال جوش و خروش بود. تیز نگاهش کردم و گفتم:

- همین الان هم می‌تونستی بگی و به قرار شامت برسی.
با تمسخر گفت:

- نه، بالاخره باید کسی که همه چیز رو تموم کرده اون جا باشه و همه رو مجاب کنه که چرا ما جدا شدیم.

با حرص و گستاخی بی‌حدی گفتم:

- جلوی دکتر شریفی؟ باشه... امیدوارم شجاعت این رو هم داشته باشی و به بقیه بگی که دلت تو هوای کی بال‌بال می‌زنه، امیدوارم این تصمیم برات بد نشه.

خودکارش را محکم را روی میز کوبید و با خشم نگاهم کرد و از پشت میزش بیرون آمد از ترسم یک گام به عقب رفتم. خشمگین نزدیکم شد و گفت:

- برای من بد نمیشه، برای تو بد میشه. بالاخره همه باید چهره واقعی تو رو ببینند، چهره کسی که دروغگویی و فریب‌کاری عادتش شده. نقاب زدن بخشی از زندگیشه، باید بفهمند ببینند که انقدرها هم که چهره‌ات نشون میده، معصوم نیستی. تو این مدت چه قدر خوب من رو بازی دادی نقش یه عاشق رو بازی کردی بعد هم برگشتی تو چشم من زل زدی و با بی‌چشم و رویی تمام گفتمی حسم بهت جز قدردانی هیچی نیست.

اونی که می‌شکنه من نیستم تویی... تویی که باید اون نقاب رو جلو همه برداری و بگی که درونت چیه. جلو همکارهات، جلو خانواده من، جلوی من، بگی همه کارهات نمایشه برای سرگرم کردن خودت. بگی که چندتا چهره داری.

حرفش که تمام شد روبه‌روی من ایستاده بود و من در چشمانش زل زده بودم. حرف‌هایش چون پتک آهنین سنگینی بود که بر فرق سرم کوبیده می‌شد. نفس در حلقم گیر کرده بود، به شدت تلاش می‌کردم که غرور له شده‌ام را نجات دهم و نگذارم اشک در چشمانم بجوشد و همه چیز را بر باد دهد. آب دهانم را به سختی قورت دادم تا شاید آن بغض لعنتی که گلوگیرم کرده بود پائین برود. به خودم التماس می‌کردم که گریه نکنم و مدام در دلم می‌نالیدم:

- الان نه فرگل... الان... نه... خواهش می‌کنم... الان نه!

بغضی که گلویم را می‌خراشید را به زور قورت دادم و با هر زحمتی بود به خودم غلبه کردم، به چشمانش زل زدم و با لحن تلخی گفتم:

- باشه اگه با این حرف‌ها دلت آروم میشه بگو، اگه با این حرف‌ها قلبت آروم میشه، آره من همین آدمم... من هیچ امیددی به تو ندادم حسام. تو این رو باید از فرارهام می‌فهمیدی، اون روز که به من ابراز علاقه کردی بهت گفتم که دنیای ما از هم جداست. هیچ وقت، هیچ‌زمان جمله‌ی "دوستت دارم" رو از زبون من نشنیدی، من فقط تلاش... .

مکشی کردم تا بغضی که تا گلویم بالا آمده و راه نفسم را بسته بود را مهار کنم تا آن حرف‌های دو پهلو را که فقط خودم درک می‌کردم منظورم چیست و برای او فقط دروغم را توجیه می‌کرد، را بزنم. با صدای لرزانی از بغض ادامه دادم:

- من فقط تلاش کردم یه فرصت به تو و خودم بدم. تلاش کردم همه چیز رو درست کنم ولی بدتر شد، خیلی بدتر شد خواستم نذارم دلت بشکنه اما پل‌های پشت سرم رو فقط خر*اب کردم. دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این... بیشتر از این بازی کنم، این جدایی به نفع هردوی ما بود.

از شدت خشم دستش را مشت کرد و به دیوار کنارم زد و با بغض و ناراحتی به من خیره شد. با صدایی که از خشم می‌لرزید زیر ل*ب*ب گفت:

- از جلوی چشمم گم‌شو بیرون.

با چشمانی که درد درونم را فریاد می‌زد نگاهش کردم، گرچه او دیگر نمی‌دید. هیچ‌چیز را نمی‌دید، عشق را از حرف‌های تلخم درک نمی‌کرد و فقط دروغ‌هایم را باور می‌کرد. دروغ‌هایی که یک پوسته‌ی زشت و بی‌ریخت دور حقیقت درونم کشیده و مرا به لجن کشانده بود. برخلاف همیشه که مرا ساده و راحت می‌فهمید و درونم را خوب می‌خواند حالا دیگر جز خودش و احساسش، چیز دیگری را نمی‌توانست درک کند.

گویا ماری به دور گلویم پیچیده بود که داشت خفه‌ام می‌کرد و مدائم نیشش را به قلبم می‌زد. چشم از او چرخاندم مژه‌هایم از اشک مرطوب شدند. چه‌قدر سخت بود که منطقم احساساتم را له می‌کرد و مجبورم می‌کرد او را از خود برانم.

قبل از ریزش اشک‌هایم روی برتافتم و به طرف در رفتم و در را باز کردم و از اتاقش با ناراحتی خارج شدم، هنوز دو سه قدم آن طرف‌تر نگذاشته بودم که خوشه‌های اشک از چشمانم سر ریز شد تا شعله‌های سوزنده‌ی درونم را تسکین دهد. تندتند آن‌ها را پاک کردم بر سرعت گام‌هایم افزودم سرم را تا جایی که ممکن بود خم کردم و مقنعه‌ام را جلو کشیدم تا کسی اشک‌هایم را نبیند، چشمه اشکم همچنان جوشان بود. به حیاط رفتم، پشت درخت‌های تنک کاشته شده در حیاط پناه گرفتم. گریه کردن برایم راحت‌تر شد. سنگینی بی‌حدی را روی قفسه‌ی سی*نه‌ام حس می‌کردم. هق‌هق‌هایم نفسم را بند آورده بود و احساس خفگی رعب‌آوری داشتم. زیر لب گلایه‌مندانه نالیدم:

- چی کار می‌کردم حسام؟ چه توقعی داشتی؟ چه‌طور بهت ابراز علاقه می‌کردم و پشتت خیا*نت می‌کردم؟ اصلاً... اصلاً همه‌ی این‌ها نه! اگه می‌خواستم بهت اعتراف

کنم چه طور بهت می‌گفتم مادرت و کسی که که دم از عشق می‌زد تمام این مدت به تو خیانت می‌کردن، کسی که به خاطر خودش و نجات پدرش و صحنه‌سازی‌های مادرت از تحقیقات تو نون درآورده بود. طاقت این رو داشتی ببینی دو نفر از عزیزهات چه طور ک*مر همت بستند و به خاطر منافع خودشون دارند امیدهای تو رو نابود می‌کنند؟ اگه می‌فهمیدی ما کی هستیم نابود می‌شدی. درد این که هیچکس رو تو این دنیا نداری رو فقط من کشیدم. این طوری برای تو بهتره، برمی‌گردی آمریکا کنار مادرت و دوباره زندگی عادی‌ات رو از سر می‌گیری با موفقیت‌هایی که در انتظارت هست زندگیت رو ادامه میدی.

تا فردای آن روز عصر مدام خودخوری کردم که چرا عنان عقلم را به دست احساسم سپردم و این مهمانی را قبول کردم. چرا حماقت‌ها و اشتباهات من تمامی نداشت، چرا بی‌خود و بی‌جهت به کسی که خیالش هم برای من نبود حسادت کردم. بالاخره که حسام متعلق به من نبود. چرا با این که خودم هم می‌دانستم لیاقت او و داشتن او را ندارم مدام پا از گلیمم درازتر می‌کردم. با این که دکتر شریفی در حد و اندازه‌ی او بود، باز هم چون مجنون کوری دور او حصار تملکم را می‌کشیدم و نمی‌خواستم او را به غیر بسپارم. شاید نمی‌خواستم او در این جا و جلوی چشمان من با کسی باشد. ای کاش! می‌دانست حتی فکرش هم مرا می‌گُشد.

دست از زانوی غم ب*غل کردن برداشتم، قیافه‌ام مثل یک مرده، بی‌روح و بی‌رنگ شده بود، بلند شدم و به جلوی آینه رفتم. سعی کردم با لایه‌ای از آرایش ملایم سرّ درونم را پنهان کنم، به حسام پیام دادم ساعت هفت جلوی در خانه پروفیسور امینی باشد. به زور و با هزار لعنتی که به خودم می‌دادم آماده شدم، هنوز از حرف‌های دیروزش دلم سنگین بود. من به چه روزی افتاده بودم؟ نه توانایی دل‌گندن داشتم و نه تاب دل

سپردن. هرچه حرف‌هایش تلخ‌تر و رفتارش سردتر می‌شد، اشتیاقم به او خاموش نمی‌شد.

با این حال امروز روزی بود که باید آن جدایی دردناک را علنی می‌کردیم. با آن حرف‌های گزنده‌ای که حسام دیروز به من زد معلوم بود تصمیمش برای همه‌چیز جدی است.

با آژانس به سمت خانه پروفیسور امینی رفتم، در راه مدام به دکتر شریفی فکر می‌کردم نمی‌خواستم جلوی او حرفم را بزنم. باید یا قبل از آمدن او حرف‌ها را می‌زدیم یا بعد از رفتن او آن را مطرح می‌کردیم. امروز باید همه چیز تمام می‌شد. مدام به عکس‌العمل بقیه فکر کردم که وقتی خبر جدایی ما را بشنوند چه آشوبی به پا خواهند کرد. باز هم باید دروغ ببافم و حسام را از خودم برانم و خانواده او را هم متقاعد کنم که حسام متعلق به من نیست، امروز کلکسیون دروغ‌هایم را باز تکمیل می‌کنم طبق معمول دوباره رشته‌های دروغ را به هم بافتم تا به گردن اطرافیانم بیاندازم. باید سعی کنم جلوی خانواده امینی خودم را بی‌تفاوت جلوه دهم و این را *بطه را به یک اشتباه بچه‌گانه بود توجیه کنم. قرار است باز این دروغ‌ها مرا در قعر این باتلاق هر لحظه بیشتر و بیشتر فرو دهند. در حقیقت این دروغ‌ها چون آتشی بود که برق آن، زهرا و خانواده امینی را بازی می‌داد، شعله‌های آن حسام می‌سوزاند و خودم را، آه! خودم را خاکستر و خاکستر می‌کرد.

ساعت هفت نزدیک خانه عموی حسام شدم، او هنوز نیامده بود به گمان این که به زودی می‌رسد به پارک روبه‌روی خانه آن‌ها پناه بردم تا کسی مرا نبیند. نیم‌ساعت و حتی بیشتر، در خیالات تلخ و آزاردهنده‌ام گذشت افکاری مثل خوره وجودم را می‌خورد فکر این که حسام به دنبال دکتر شریفی رفته باشد و با هم بیایند تا سرحد

مرگ ویرانم می کرد. چندبار زنگ زدم جوابم را نداد، سرمای هوا صورتم را بی حس کرده بود و نوک انگشتانم کم کم گزگز می کردند. نکنه نیاید؟ نکند به همراه دکتر شریفی بی آید و با این تاکتیک بخواد همه چیز را لو بدهد. خدایا! چی کار کنم؟ خودم زودتر بروم زنگ را بزنم؟ این طوری غرورم را نجات می دهم و قضیه را زودتر مقدمه چینی می کنم. خدایا تو بگو چه کنم؟

لحظات با استرس می گذشت دورادور خانه پروفیسور امینی را زیر نظر داشتم تا کم کم چراغ ماشینی از دور نمایان شد و ماشین لوکس مشکی او زیر نور چراغ تیر برق در قاب چشمان مضطربم نشست. ماشینش جلوی در متوقف گشت. از لابه لای درختان آرام و با احتیاط چون گربه ای که شکارش را زیر نظر داشت خزیدم و تلاش کردم که درون ماشین او را ببینم. آهسته آهسته به نزدیک ماشینش رسیدم و او را تنها در ماشینش دیدم که متفکر و سر در گریبان بود. از تنها دیدن او، در دلم جشن به پا شد. خیالم راحت شد از این که دکتر شریفی آویزانش نشده بود. با انگشتانی که از سرما رمق خود را از دست داده بود به شیشه ماشینش زدم. به خودش آمد و نگاهش را به من دوخت، خونسرد در را باز کرد و پیاده شد، طلبکارانه نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

- ممنون از این که زود اومدی آقای دکتر، یه کم دیگه دیر می کردی از سرما یخ زده بودم.

ماشینش را قفل کرد و سی*نه به سی*نه من ایستاد و دست در جیبش فرو برد و لجوجانه گفت:

- می خواستی زود نیای.

- من به موقع اومدم... تو یه ساعت تاخیر داشتی، حالا طلبکارم هستی؟

- کی گفته منتظرم بمونی؟ زنگ رو می زدی و می رفتی داخل.
از حاضر جوابی اش به ستوه آمدم و گفتم:

- لابد فکر کردی عاشق چشم ابروت بودم که منتظر شدم.
با خونسردی که حرصم را بیرون می آورد گفت:

- مگه امشب قرار نیست واقعیت رو بگیم. می رفتی زودتر بحث رو باز می کردی که فکر و خیال خام نکنند و این تدارکات رو هم نچینند.
به آن چهره بی تفاوت نگاه کردم و گفتم:

- نه والله من تو خودم جسارت این رو نمی بینم که بحث رو شروع کنم. منتظر شدم تا تو بیای و طبق قولی که دادی از چهره‌ی من رونمایی کنی.
با لحن نیش داری گفت:

- تو جسارت چی رو داشتی که جسارت این رو داشته باشی؟ بی خود گردن من نیانداز، چون خودت هم می دونی اگه بخوام همه حرف‌ها رو بزنم باید دلایل تو رو برای جدایی بگم.

من که از خدا می خواستم جلوی شریفی حرفی از جدایی نزنم، با تمسخر گفتم:

- اوه! این همه اولدرم بولدرم راه انداختی و خط و نشون کشیدی که آخرش هم بیاندازی گردن من؟ خیر جانم! اگه برات سخته، اصراری نیست امشب بگی... بذار برای بعد، هیچ عجله‌ای نیست امشب بزنی تو ذوق همه.

خیره نگاهم کرد درحالی که عصبانیتش را کنترل می کرد با لحن گزنده‌ای گفت:

- حماقت‌ها و دروغ‌های تو تمومی نداره؟ از دروغ گفتن انگار خسته نمیشی و خجالت نمی‌کشی، تازه گستاخ‌تر هم میشی و لذت بیشتری می‌بری. هرچه زودتر همه‌چی روشن بشه بهتره... من مثل تو نمی‌تونم دروغگو باشم و ادای زوج خوشبخت رو جلوی بقیه دربیارم.

خونسرد به چشمانش خیره شدم در حالی در درونم آشوبی بود و دوباره حرف‌هایش وجودم را می‌خراشید. برای این که جلوی او کم نیارم گفتم:

- باشه... موقعیتش پیش بیاد خودم امشب همه‌چی رو میگم، هم تو راحت میشی و هم من؛ اما جلوی شریفی فکرش رو هم نکن که بگم. اگه الان رفتیم اون نیومده بود تو بحث رو باز کن من همه چی رو میگم مجلس تون رو هم ترک می‌کنم و اگه اومده بود می‌مونه بعد از رفتن اون همه‌چی رو میگم.

شانه بالا داد و بی تفاوت گفت:

- امیدوارم زیر حرقت نزنی.

او زنگ را زد، بعد از چند لحظه در باز شد وارد یک خانه ویلایی با نمای باشکوه کلاسیک شدیم. خانه تقریباً شبیه به خانه حسام در منطقه زعفرانیه تهران بود. معماری آن غربی و کلاسیک‌تر به چشم می‌خورد، حسام جلوتر از من به راه افتاد و من پشت سر او در حالی که قامت او را زیر نظر داشتم به راه افتادم. نزدیک در خانه که شدیم بر سرعت قدم‌هایم افزودم و خودم را به او رساندم. خدمتکار خانه در خانه برای استقبال از ما باز کرد و کمی دورتر از او زن میانسال و خوش‌پوشی، در کنار پروفیسور امینی در ابتدای در برای خوشامدگویی ایستاده بودند. دست و بالم شروع به لرزیدن کردند، جلوتر که رسیدیم لبخند صمیمی آن‌ها کمی از استرسم کاست. ابتدا حسام با آن‌ها

دیده بوسی کرد و بعد خانم پروفیسور امینی با صمیمیت زیاد دستم را فشرد و با لبخندی به حسام گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدید، عزیزانم بهتون تبریک میگم.

حسام لبخند تصنعی زد و گفت:

- زن عمو به زحمت افتادید، راضی به زحمت نبودیم.

پروفیسور امینی با لبخند گرمی رو به ما گفت:

- این حرفها چیه؟ تازه دیر هم شده.

با همراهی آنها به داخل سالن رفتیم و حمید به استقبال ما آمد و به هردوی ما خوش آمد گفت. از آن خانه و شکوه و جلالش، چشمان من فقط به دنبال دکتر شریفی می گشت. با تردید در سالن نشستیم و خدمتکار خانه با سلامی مشغول پذیرایی شد. پروفیسور امینی رو به من گفت:

- دخترم خوبید؟ از آشنایی شما خوش وقتیم.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- از شما ممنونم، شرمنده از این که به زحمت افتادید.

بحث میان ما سر تعارفات معمول گذشت. نگاهی به ساعت کردم، قلبم در تب و تاب بود و مدام چشمانم روی دهان حسام قفل می شد. منتظر بودم تا خوشی و شادمانی جمع را به هم بریزد تا این که زن عموی حسام گفت:

- خب حسام جان شیرینی نامزدی شما رو کی قراره بخوریم؟

هری دلم فرو ریخت، هرسه به چهره‌ی ما سرخوش زل زده بودند و من منتظر حرکت حسام بودم تا همه‌ی پته‌ها را روی آب بریزد. مکث طولانی او جمع را سردرگم و مرا تا ل*ب مرگ برد و برگرداند. پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:

- امشب درگیر این مسائل نشیم بهتره.

جانی که به ل*ب رسیده بود با این حرف حسام به تنم برگشت اما ماتم برده بود. متعجب به صورتش زل زدم، او هیچ نگاهم نکرد. موجی از اعتراض به سوی حسام گشت. خودم را آماده کردم که با اصرار بقیه همه‌چیز را بگویم، حسام بعد از این که نیم‌نگاهی به من انداخت خیلی جدی گفت:

- بعداً راجع بهش مفصل صحبت می‌کنیم.

پروفسور امینی خونسرد گفت:

- چه زمانی از الان بهتر؟

دستانم شروع به لرزیدن کردند آن‌ها را در هم فرو بردم تا چیزی بگویم. حسام نگاهی رنجور و عمیقی به من انداخت و گفت:

- باشه... حالا که ان قدر اصرار دارید فکر کنم باید همه چیز روشن بشه.

استرس باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد، او را مصمم دیدم. ناراحتی داشت خفهام می‌کرد، او رو به من کرد و خطاب به جمع گفت:

- فکر کنم باید حرف‌های یه نفر رو خوب گوش کنید.

همه‌ی نگاه‌ها سوی من گشت، هرچه جسارت بود را از دست دادم. تمام بدنم سراسر نبض شد و قلبم چون طبل پرصدایی در درونم هیاهو به پا کرد. تا جایی که حس

می‌کردم صدایش جمع را متوجه کرده‌ام. نیم‌نگاهی به چشمان ماتم‌زده‌ی او کردم که سعی می‌کرد بی‌تفاوت رفتار کند. گویا او درد کشیدن را در چشمان من نمی‌دید و فقط من بودم که ناراحتی را در چشمان او می‌خواندم. همه حواسشان به من بود. ل*ب‌هایم را به هم فشردم و بعد از این که از حسام نگاه گرفتم گفتم:

- راجع به این قضیه باید بگم که...

به یک‌باره صدای زنگ در همه را متوجه خود کرد و مرا از آن وضع سنگین نجات داد. کف دست‌های سردم عرق کرده و تمام تن و بدنم از آن حال بد، مثل چوب خشک شده بود. حمید گفت:

- احتمالاً دکتر شریفیه.

و آن‌ها به استقبال دکتر شریفی رفتند حسام می‌خواست بلند شود و به همراه بقیه برود که مصمم گفتم:

- فکرش رو هم نکن که جلوی دکتر شریفی حقیقت رو بگم که تو بیمارستان بخواد دهان به دهان بچرخونه.

با تمسخر خندید و با لحن تلخ و گزنده‌ای پاسخ داد:

- همین؟ فقط آبروت مهمه؟ دلی که شکستی اهمیت نداشت؟ دیگران رو بازی دادی اهمیت نداشت؟ دروغ گفتی و به همه اهانت کردی مهم نیست؟ فقط خودت مهمی؟! فقط به خودت فکر می‌کنی؟ من چرا زودتر از این‌ها تو رو نشناختم فرگل؟ چه‌طور ان‌قدر کور بودم که هیولایی مثل تو رو مثل فرشته‌ها پاک و معصوم می‌دیدم.

این را گفت و منتظر جواب نماند و به استقبال دکتر شریفی رفت که تازه پا به سالن گذاشته بود. حرف‌هایش هی مرا درهم می‌شکست، هی تحقیر و غرورم را له می‌کرد. هربار وجدانم را به درد می‌آورد.

دکتر شریفی با زیبایی دو چندان وارد شد درحالی که پالتو و لباس‌های مارک و شیکی به تن داشت و شال طوسی به رنگ چشمانش سر کرده بود و موهای بلوند، اتو شده و لختش از زیر شال به روی شانه ریخته و آرایش ملیحی کرده بود که چهره‌اش بیش از پیش می‌درخشید. او با همه شروع به احوال‌پرسی گرمی کرد و من یک گوشه به او نگاه می‌کردم. به من که رسید از دیدنم در آن جمع متعجب شد، هر دو سلام دادیم.

احوال‌پرسی‌ها همچنان ادامه داشت و او با لبخند و متانت پاسخ می‌داد. وجود دکتر شریفی به شدت مرا کلافه کرده بود، رفتار حسام دستم را بسته بود و هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم می‌ترسیدم حرفی بزنم و یا کاری کنم او با یک طعنه ماجرای جدایی‌مان را به همه اعلام کند، آن وقت خرابی‌آور و باقالی بار کن! نمی‌دانم، شاید علت این که دوست نداشتم دکتر شریفی این موضوع را بفهمد این بود که نمی‌خواستم او دندان طمع روی حسام تیز کند. هرچند که تا الان هم بعید نیست دندان تیز کرده باشد. نگاهم دوباره او را می‌کاوید که سر به زیر و محجوب مشغول نوشیدن چای خود بود. چشم از او برداشتم که نگاهم با نگاه حسام گره خورد که او نیز متقابلاً داشت مرا می‌کاوید. زود از او نگاه برگرفتم، نمی‌خواستم به هیچ عنوان مچم را بگیرد. خودم را با دسته‌ی مبل مشغول کردم درحالی که استرس داشتم و دستانم آشکارا می‌لرزید. گویا موضوع ما موقتاً فراموش شده بود و بحث‌ها به حاشیه کشیده بود و بیشتر در جهت معرفی دکتر شریفی پیش می‌رفت. پروفیسور امینی سکوت را شکست و گفت:

- خب دکتر از بیمارستان راضی هستید؟ اگه دوست داشته باشید من تو بیمارستان تجریش هم هستم. اون جا هم می تونی دوره ی فلوشیپ رو بگذرونی. استادهای به نامی هم اون جا هستند.

دکتر شریفی لبخندی زد و فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

- خداروشکر... محیط بیمارستان فعلی رو خیلی دوست دارم. وجود شما به خصوص برادرزاده تون باعث شد خوب با بیمارستان اخت بشم.

حمید: خانم دکتر وضعیت مطب تون به کجا رسید؟

- راستش فعلاً بابام مطبی رو که بهتون گفته بودم رو خرید، الان هم یه معمار داخلی داره روی اون کار می کنه احتمالاً برای یکی یا دو ماه آینده مطب آماده باشه.

حمید ابروی تحسین برانگیزی بالا داد و گفت:

- به سلامتی.

حسام با لبخندی رو به عمویش گفت:

- راستش خانم دکتر تز جالبی برای مرحله دوم تومورها داشتند سر همین خواستم حرف هاشون رو بشنوید.

دکتر شریفی لبخند گرمی زد و نگاه مشتاقش را به سوی حسام دوخت و گفت:

- البته آقای دکتر با اجازه شما لطف کردند و درمورد طرح آزمایشگاهی یه چیزهایی گفتند. فکر می کنم شما خیلی پیشرفت داشتید و من آخر کار رسیدم.

حمید با خنده گفت:

- هنوز کار زیاد داریم خانم دکتر نگران اون نباشید، البته اگه نمونه ها با ما راه بیان.

حرف‌ها در مورد آزمایشگاه و تز جدید بالا گرفته بود. گویا دکتر شریفی راه دیگری غیر از ویروس‌ها داشت پیشنهاد می‌کرد، دسته مبل را در دستم فشردم و سعی کردم به روی حرف‌های آن‌ها تمرکز کنم تا به نگاه‌های دکتر شریفی و حسام به هم‌دیگر.

بحث آن‌ها همچنان ادامه داشت و تنها من و زن عموی او بودیم که در جمع دخالتی نداشتیم. زن عموی او از در دیگری با من صحبت شروع به کرد و برای این‌که من در آن محفل علمی احساس بیگانه نداشته باشم سعی کرد، کمی با من صمیمی بشود. شروع به حرف زدن کرد و از دخترش مهنوش که رشته معماری را در آلمان ادامه تحصیل می‌داد، برایم می‌گفت. امینی‌ها و دکتر شریفی هم درباره آزمایشگاه حرف می‌زدند. من اما جای این‌که به زن عموی حسام گوش دهم زیرچشمی همه حواسم به دکتر شریفی بود که نگاه‌هایش چه‌طور به روی حسام می‌لغزید؛ اما همین‌که حسام نگاهش می‌کرد نگاهش را می‌زدید و همین ویرانم می‌کرد. آن‌چه به دلم افتاده بود به یقین مبدل شده بود، عرصه برایم به شدت تنگ شده و تحمل آن فضا و نگاه‌های دکتر شریفی به حسام به شدت آزارم می‌داد. زن عموی حسام رفت به آشپزخانه تا سر و گوشی به آب دهد و من که عرصه برایم تنگ و فضای آن‌جا خفقان‌آور شده بود بلند شدم و به تراس پناه بردم. از همان تراس به جمع آن‌ها نگاه کردم که بی‌دغدغه صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. باز کمبودها و عقده‌ها چون بنزین روی آتش درونم ریختند و شعله‌های حسرت مرا در برگرفت با خودم حرف می‌زدم و سرزنش می‌کردم و در درونم خون می‌گریستم. نگاه حسرت‌زده‌ام روی دکتر شریفی لغزید، علاوه‌بر این حسادت‌ها دلم اعتراف می‌کرد که او چه‌قدر مناسب حسام است. امشب چون تکه‌ای از ماه، مقابل حسام نشسته بود و داشت خودش را نشان می‌داد. حقارت‌هایم باز سر باز کردند و اشک‌هایم در چشمم جوشیدند. مثل روز روشن بود که حسام برای من از دنیای دیگری بود. چون روشنایی مهتابی که لختی از پشت ابرهای تیره خودنمایی کرد و باز در

ظلمت و تیرگی‌ها پنهان شد. انگار که با از دست دادن او، باز تاریکی‌ها آسمانم را در آغو*ش گرفتند. چه کنم؟ او ماه شب تار من نبود.

گوشه‌ای از تراس دست دور سی*نه قلاب کردم و به هلال ماه در دریای تاریک و ژرف شب چشم دوختم.

در آن حال غمبار گره خورده بودم که به یک‌باره در تراس باز شد و حسام با سردی و طلبکارانه گفت:

- تشریف بیارید شام.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

- شما برید من یه کم دیگه میام.

نیم‌نگاه سردش را به من انداخت و بی‌توجه به حال من در تراس را بست و رفت. بعد از دو دقیقه، از تراس خارج و به طرف سالن پذیرایی رفتم همین که رسیدم همه سر میز جمع بودند و حمید کنار حسام نشسته بود و دکتر شریفی هم طرف دیگر حسام نشسته بود و سه نفری بحث می‌کردند. فقط یک صندلی خالی بود آن هم کنار پروفیسور امینی روبه‌روی حسام بود. از دیدن آن صحنه روانم به هم ریخت که حمید متوجه آمدن من شد و سریع بلند شد با لحن طنزآلودی گفت:

- خانم دکتر جاتون رو محفوظ نگه داشتم. بفرمائید این جا بنشینید من کنار پدر می‌نشینم.

به زور زهرخند روی لبم را جمع کردم و سعی کردم کمی بر احساساتم غلبه کنم. بالاخره که انتهای آن شب با رو شدن حقیقت همه چیز قرار بود معلوم شود، سعی کردم حالم را کنترل کنم و گفتم:

- اشکالی نداره آقای دکتر، راحت باشید برای من فرقی نمی‌کنه کجا بنشینم.

زن عمو حسام لبخندی زد و گفت:

- البته که فرق می‌کنه، دخترم کنار نامزدت بنشین... شما جوونید و تو دوره نامزدی دوست دارید کنار هم باشید.

از شنیدن این حرف دکتر شریفی حیران شد. چشمانش از فرط تعجب گشاد شدند و متحیر به حسام نگریست، بعد با بهت گفت:

- واقعاً؟ من نمی‌دونستم شما با هم نامزدید، آخه تو بیمارستان زیاد شما رو کنار هم ندیدم. واقعاً از این خبر جا خوردم.

حمید لبخندی زد و به شوخی گفت:

- حق دارید خانم دکتر... ما هم اولین بار وقتی فهمیدیم قصدشون برای ازدواج جدیه جا خوردیم. این دوتا اصلاً بروز نمی‌دادند، ماشاءالله خیلی تودار و با سیاست رفتار می‌کنند.

همه لبخندی زدند و من و حسام در سکوت خود غرق بودیم. دکتر شریفی با بهت و دست‌پاچگی گفت:

- تبریک میگم، چه قدر آروم و بی‌صدا پیش میرید... راستش خیلی جا خوردم.

لبخند مصنوعی به لب‌ها زدم و برای سوزاندن او گفتم:

- راستش به نظرم درست نیست آدم همه‌جا جار بزنه که تو زندگیش چی می‌گذره. من و حسام هم خیلی پخته رفتار می‌کنیم سر همینه خیلی‌ها باورشون نمیشه ما چه قدر هم‌دیگه رو دوست داریم، ولی عجیبه خانم دکتر! مگه ممکنه تو بیمارستان ما باشید و

پرسنل درباره ما چیزی بهتون نگفته باشند؟ اون جا که حرف مثل نقل و نبات می چرخه چه طور نشنیدید؟

نگاهم به سمت حسام برگشت و منتظر عکس العملش شدم، از حرفم لبخند کجی به ل*ب راند و خطاب به من گفت:

- دکتر شریفی بسیار خانم محترمی هستند، از منش و برخورد ایشان کاملاً معلومه. پس واضحه که چرا تا الان متوجه نامزدی ما نبودند، چون حواس شون به زندگی بقیه نیست.

از این که حسام از او دفاع می کرد سوختم، ل*ب به هم فشردم و سعی کردم کنترل اوضاع را به دست بگیرم و با حالت شوخ طبعانه ای گفتم:

- درسته، منم وقار و منش ایشان رو شناختم و الا تا الان ساکت نمی نشستم.

همه از حرف من خنده ای به ل*ب راندند، حسام ابرویی بالا انداخت و مرا نگریست. دکتر شریفی با سیاست خودش را کنترل کرد و گفت:

- تبریک میگم بهتون، خوشبخت بشید.

عموی حسام دیس را به طرف ما گرفت و خطاب به ما گفت:

- شما هم بهتره یه سر و سامونی به این را*بطه بدید باید زودتر نامزدی بگیرید.

حسام نگاهی به من کرد و با لبخند حاکی از تمسخر گفت:

- راستش من و فرگل در این مورد با هم صحبت کردیم و ...

جنبیدم و زود حرفش را بریدم و مصمم گفتم:

- نتیجه رو بهتون تو یه وقت مناسب میگویم.

زن عمو: چه وقتی از الان بهتر عزیزم؟

حمید: اصلاً اصل مهمونی امشب به خاطر شماست، بگو ببینیم کی شیرینی افتادیم.

عرق سردی روی پشتم نشست، از حسام بعید نبود پای جدایی را پیش بکشد آن وقت سکه یک پول می‌شدم. قبل از این که حسام ل*ب باز کند گفتم:

- مزه‌اش به اینه که کمی منتظر بمونید، ما باید یه سری از کارها رو سر و سامون بدیم قطعی که شد بهتون می‌گیم.

حسام ابرویی بالا داد و به من زل زد. طلبکارانه نگاهش کردم، عموی حسام گفت:

- به ما هم بگید خودمون کمک می‌کنیم کارها زودتر سر و سامون بگیره.

با لبخندی گفتم:

- چشم... به زودی می‌گیم بذارید اول یه سری کارها حل و فصل بشه، چشم.

همه مشغول صرف شام بودند اما شام از گلویم پایین نمی‌رفت. شروع به بازی کردن با غذایم کرد؟ از این دوگانگی که در وجودم می‌تاخت خرد و کلافه بودم. عقلم او را پس می‌زد، ولی دلم دو دستی به او چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد.

با صدای زن عموی حسام افکارم از هم پاشید:

- عزیزم غذا رو دوست نداری؟

دست پاچه قاشقم را پر کردم و گفتم:

- چرا... چرا خیلی دوست دارم. دست‌تون درد نکنه.

و قاشق را در دهانم تپاندم لبخندی زد و گفت:

- نوش جون.

حسام زودتر از ما دست از غذا*خوردن کشید و به سالن رفت. من هم که اشتهايم را از دست داده بودم بعد از تشکر کردن از سر ميز بلند شدم و به سالن پذيرايي رفتم. او را دیدم که پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود و دست در جیب‌های شلوارش فرو کرده بود. با کمی مکث به عکس منعکس شده چهره‌اش به روی پنجره خیره شدم که سگرمه‌هایش درهم و غرق در فکر بود. کمی نزدیکش شدم متوجه حضور من شد و همان‌طور که تصویر قامت من روی پنجره نقش بسته بود به من خیره شد. هردو از طریق پنجره به هم زل زده بودیم. غم عالم به دلم ریخت و باز از نگاهش دلم لرزید. او با همان سگرمه‌های درهم و نگاهی غم‌آلود به من زل زده بود. آهسته با صدایی که از ته گلویم خارج می‌شد و به زور شنیده می‌شد گفتم:

- متاسفم.

کمی مکث کردم و همان‌طور که به خودم می‌پیچیدم گفتم:

- از این‌که سر شام نداشتم واقعیت رو بگی.

سری چرخاند به طرفم در چشمان سبزش ناآرامی موج می‌زد، اما هنوز سگرمه‌هایش و آن ابروهای پرپشت خوش‌فرم مردانه‌اش در هم گره خورده بود. گویا می‌خواست چیزی بگوید، قلبم تندتند می‌زد کمی مکث کرد و بعد دوباره سری تکان داد و با لحنی که برودتش دلم را در اندوهی عظیم فرو می‌برد، گفت:

- مهم نیست... به وقتش این بازی رو خودم تموم می‌کنم که دیگه تو شرایط سختی قرار نگیریم.

روی برگرداند و به طرف مبل رفت من همان قسمت میخکوب بودم و گوشه‌ی لباسم را چنگ زدم بغضم را فرو می‌خوردم. چه قدر دلم می‌خواست می‌گفتم:

- پشیمانم! برای همه رازهایی که در دلم نگه داشتم. پشیمانم برای این که ترک کردم. پشیمانم از این که راهم را اشتباه رفتم. از این که فرصت‌ها را از دست دادم. از این که ترس را بر احساساتم ترجیح دادم و گردن به زورگویی‌های مادرت نهادم.

حسام بی‌توجه به حال منقلب من، روزنامه‌ای که روی میز بود را برداشت و شروع به خواندن کرد. لب‌ب‌بهم فشردم و گوشه‌ای دور از نظر او نشستم که دکتر شریفی هم به ما پیوست و حسام با لبخندی اذن داد که او به کنارش برود. من که بیش از این طاقت لگدمال شدن غرورم را نداشتم سالن را ترک کردم. درحالی که با بغض در گلویم در جدال سختی بودم، رفتم و جلوی تابلویی که بر روی دیوار پذیرایی نصب شده بود، متوقف شدم. درحالی که به ظاهر به آن خیره شده بودم؛ اما تمام فکرم از نیش و کنایه‌های او پر شده بود و دردی احساسی عمیق وجودم را درهم می‌شکست. نه راه حلی برای بیرون شدن از مخمصه عشق داشتم و نه طاقت این بی‌مهری‌ها و ماندن و سوختن را داشتم. فکر کردم ترکش کنم می‌توانم از او دل بکنم، من به جای حل مسئله صورت مسئله را پاک کرده بودم. مقصر من بودم. من و تصمیمات احمقانه‌ام که در چاه دروغانه‌ام گرفتارم کرده بود. من به قول حسام به جای حل کردن مشکلم از آن فرار کرده بودم و آسان‌ترین و بدترین راه یعنی چشم فرو بستن از این عشق و میدان دادن به ترس‌هایم را انتخاب کردم؛ اما خبر نداشتم با این تصمیم بیشتر همه‌چیز را به هم ریختم و خودم را در آتشی انداختم که هی‌گر می‌گرفت و خاموش نمی‌شد. حالا هرچه می‌گذشت می‌دیدم چه اشتباه بزرگی کردم. هرروز دلم تمنای بودن با او را داشت؛ اما با لجاجت و یک غرور متعصبانه روی این احساس سوزنده سرپوش می‌گذاشتم و راهم را به جلو می‌رفتم چرا که شهامت روبه‌رو شدن با حقیقت را نداشتم.

صدای حمید افکارم را از هم گسیخت، برگشتم و به او نگریستم. او کنارم ایستاد و گفت:

- تابلو مهنوشه... بابت این تابلو تو مسابقات هنری کشوری جایزه اول رو گرفت. چه قدر اون شب خوشحال بود. برای همین یکی دوباره ازش کشید و به همه مون هدیه داد. لبخندی زد و گفتم:

- مگه ایشون رشته‌شون معماری نیست؟

- چرا ولی به صورت حرفه‌ای نقاشی هم می‌کرد.

دوباره به تابلو نگاه کردم و درحالی که از خطوط درهم و برهم آن چیزی نمی‌فهمیدم گفتم:

- مشخصه پر از مفهومه، ولی من اصلاً استعدادی تو درک هنر ندارم و تو درک مفهومش کاملاً خنگم.

لبخندی زد و گفت:

- این تابلو اسمش قدرت عشقه! این رنگ‌های تکه‌تکه مثلثی که می‌بینی بین این خطوط زرد نشانه احساساتند و این خطوط زرد که از بین این رنگ‌های قرمز گذشته نشانه قدرت عشقه و این خطوط مشکی هم نشون دهنده نابودی و این خطوط آبی هم مع*شوقه میشه، البته مهنوش خیلی قشنگ‌تر از این تفسیرش کرد من چیزهای زیادی یادم نیست؛ ولی کل مفهومش اینه که شخصی که عاشق میشه یه قدرت زیادی به معشوقش می‌ده که هر لحظه می‌تونه فردی که عاشقش هست رو نابود کنه.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- چه قدر جالب! چقدر درسته، آدم وقتی عاشق کسی بشه انگار اون مع*شوق برای اون همیشه یک نقطه ضعف بزرگ.

و حمید به من زل زد و با گفتن یک جمله دلم را لرزاند و گفت:

- تو یه جمله اینه که "عشق آدم‌ها رو ضعیف می‌کنه".

راست می‌گفت عشق و دوست داشتن ما را ضعیف می‌کرد. برای هر تصمیمی که در زندگی مان می‌گرفتیم اگر پای دوست داشتن به میان می‌آمد، عشق یک نقطه ضعف بود. منطق کور می‌شد و همه‌ی غمت می‌شد حفظ و محافظت از عشق و معشوق، حمید سری تکان داد و به من خیره شد. نگاهی گذرا به او انداختم و سعی کردم درونم را از او پنهان کنم، سنگینی نگاهش را حس می‌کردم که گفت:

- از کی متوجه علاقه خودت به حسام شدی؟

نگاهم را به او دوختم، کمی از سوال ناگهانی او جا خوردم؛ اما او را دیدم که در انتظار جواب به من خیره شده بود. کمی صورتش را کاویدم و گفتم:

- عشق مهمون ناخونده است، هیچ‌وقت نمی‌فهمی کی وارد دلت شده کی خوب جا خوش کرده و کی صاحب خونه وجودت شده.

سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم همیشه پایدار باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

دوباره به حمید گفتم:

- شما چی؟ تجربه‌اش کردی تا حالا؟

- نمی‌دونم، شاید وقتی داشتم تجربه‌اش می‌کردم مجبور شدم رهاش کنم.

متحیر از حرفش به او خیره شدم و گفتم:

- چرا؟ با نیلو؟

به من خیره شد و دست در جیبش کرد و گفت:

- آره.

با کنجکاوی گفتم:

- راستش خیلی وقت بود می‌خواستم درموردش از تون بپرسم. البته کارم درست نیست

ولی حس می‌کنم... که...

حرفم را برید و گفتم:

- من و مهنوش دوقلوئیم و نیلو دختر دوست صمیمی پدرم هست. را*بطه ما یه چیزی

فراتر از دوستی بود. چون کسی رو تو ایران نداشتیم و من و مهنوش و نیلو، سه تا

هم‌بازی و دوست بودیم و همیشه به عنوان دوست‌های صمیمی باهم بودیم. بعد از

این‌که مهنوش یک‌سال پیش به آلمان برای دکترا رفت من و نیلو به خاطر این‌که هر دو

وابستگی مشترکی با مهنوش داشتیم را*بطه‌مون نزدیک‌تر از قبل شد؛ اما وقتی

را*بطه‌ها داشت جدی‌تر می‌شد مادر نیلو گفت که را*بطه ما خواهر برادریه، چون من

تو کودکی از شیر مادر نیلو خوردم.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- باورم همیشه، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم. چه حس بدی... کسی رو دوست داشته باشی بعد بفهمی که اون خواهرت باشه، خیلی ناراحت کننده است.

لبخندی زد و گفت:

- به موقع جلوش گرفته شد. اگه وابستگی‌ها از این عمیق‌تر می‌شد دیگه چی کار باید می‌کردم؟

- وای من منتظر خبر ازدواج شما بودم، چه قدر ناراحت شدم.

نفس عمیقی کشید و به من خیره شد و گفت:

- هر دو کنار اومدیم، را*بطه ما الان به همون شکل ولی با یه رنگ و بوی دیگه‌ایه. نیلو یه کم سخت باهاش کنار می‌اومد اما الان خیلی بهتر از قبل شده.

- والله آقای دکتر حق داره... فکرش هم آزار دهنده است. من از شوک این خبر هنوز به خودم نیومدم، کی این اتفاق افتاد؟

حمید گفت:

- فکر می‌کنم بعد از مرگ پدرتون بود، بگذریم.

خشکم زد، پس چرا حسام این همه مدت تلاش می‌کرد را*بطه‌ی آن‌ها را جدی نشان دهد. با تردید گفتم:

- حسام هم این رو می‌دونست؟

خندید و گفت:

- اولین کسی که این رو باهاش درمیون گذاشتم حسام بود.

در دلم گفتم عجب مارمولکی هستی حسام، تمام این مدت برای من روضه رجز خوندی این‌ها مال هم هستند. چه قدر جنس تو خرابه آخه.

در این لحظه حسام از سالن بیرون آمد و با لحنی که سعی می‌کرد نیش کلامش پنهان بماند گفت:

- هر کی نفهمه فکر می‌کنه شما قرن‌هاست همدیگه رو ندیدید؟ چی کار می‌کنید این‌جا؟

و بعد نگاهی به من انداخت و با سگره‌های درهم گفت:

- بیا سالن زشته! مثلاً هدف این دعوت آشنایی با تو بوده فرگل خانم.

حمید کف دست‌هایش را بالا برد به علامت تسلیم و گفت:

- مقصر من بودم فرگل رو به حرف گرفتم.

و جلو رفت و سالن را با خنده ترک کرد. فقط من و حسام ماندیم. به طرف حسام رفتم

طلب‌کارانه نگاهش کردم. درحالی که عقده دکتر شریفی در دلم مانده بود گفتم:

- عیب نداره در غیاب من یه کم دکتر شریفی جای من رو پر می‌کنه. هرچی هم باشه

اون هم مهمون خاص امشبه، خدا رو چه دیدی؟ شاید دلیل مهمونی سری بعد ایشون

باشند.

نگاه تیزی به من انداخت و گفت:

- کاری نکن اختیار از کف بدم فرگل.

شانه بالا انداختم و سعی کردم خون سرد باشم، درحالی که درونم مثل یک دیگ درحال

جوش و خروش بود گفتم:

- تهدید می کنی؟ کوزه می گرده درش رو پیدا کنه! خدا رو شکر پیدایش کردی زودتر برو بگو این لعبت رو از دست نده بلکه امشب دست خالی برنگردی.

از روی حرص پوفی کرد و سری تکان داد و گفت:

- خواهشاً فرگل بذار امشب ختم بخیر بشه. نذار بزخم سیم آخر تا الان دندان روی جیگر گذاشتم و چیزی نگفتم، مهمونی امشب رو تو، تو پاچه‌ی من گذاشتی.

جلوتر رفتم و با او سی*نه به سی*نه شدم و گفتم:

- آخی ببخشید که خلوت تون رو به هم زدم. مثلاً قرار بود شما یه شام رومانتیک رو داشته باشید و تو یکی از بهترین رستوران‌های تهران شام بخورید؛ اما به خاطر من همه چی به هم ریخت.

گویا حسادت مرا حس کرده بود به خودش مسلط شد و ابروهایی بالا انداخت و بعد خنده‌ای کرد که عصبیم می کرد و برای این که مرا بسوزاند با لحن خونسرد توام با بدجنسی گفت:

- وقت برای این کار زیاد هست، مهم این که این جا کنار منه.

حرفش آتشی به جانم انداخت که وجودم شعله‌ور شد، تمام تلاش من برای بی تفاوت بودنم به این قضیه به هم ریخت و درحالی که دندان به دندان می ساییدم گفتم:

- می خوای همین امشب کیفیت رو کوک کنم و عاقد خبر کنم آرزو به دل از این خونه بیرون نری؟

در این لحظه حمید از سالن ما را صدا کرد و با خنده گفت:

- ای بابا حسام؟ ایراد از ما می گیری؟

حسام ل*ب از آن چه می خواست به من بگوید فروبست و خطاب به او گفت:
- او مدیم.

رو به من کرد و با نگاهی که عجیب مرا می کاوید. لبخند ژکوندی زد و گفت:
- فکر بدی نیست.

و روی برگرداند و رفت، سوختم و هوا رفتم. علناً داشت به من می گفت که انتخابش را کرده، علناً داشت با غرورم بازی می کرد، داشت از نقطه ضعفم مرا هدف می گرفت. آزارش به نهایت حد رسانده بود.

کمی در سالن معطل کردم تا به حال خودم مسلط شوم سپس با لبخند تصنعی به سالن رفتم؛ اما چه لبخندی! هرکسی از آن خط پهن مصنوعی که ل*ب هایم را حالت داده بود به حال منقلبم می توانست پی ببرد. حسام با دیدن من پوزخندی زد و گفت:
- خانم دکتر از تابلوهای هنری ما سیر شدی؟ یادم باشه شما رو به یه نمایشگاه هنری ببرم. کاملاً با روحیه شما سازگاره. بالاخره درون شما زن ها هزار نقش و هزار رنگه که باهاش ما رو سرگرم می کنید.

زن عمومی حسام گفت:

- دنیا شما مردها با همین زن ها رنگ گرفته.

حسام گفت:

- من ترجیحم اینه که هرچیزی سیاه سفید باشه تا هزار رنگ.

شریفی سر تکان داد و گفت:

- راست میگن آقای دکتر، سیاه سفید ساده و بی آلاشه.

حمید به میان آمد:

- دنیای بدون رنگ‌ها دنیای خسته کننده‌ایه.

پروفسور خندید و گفت:

- زن‌ها اگه نبودند هیچ مردی انگیزه زندگی کردن نداشت.

حسام در پاسخ به حرف آمد:

- آره فرگل که اومد تو زندگی من، انگیزه زندگی تو من دو برابر شد.

لحن حسام طوری بود که کنایه‌اش را فقط من درک می‌کردم. دکتر شریفی سرش را پایین انداخته بود و فنجان را در میان دستش می‌فشرد. برای این که شریفی را بسوزانم گفتم:

- عزیزم زیادی خجالتم میدی.

با همان لحن سابق گفت:

- بیشتر از این‌ها باید از خوبی‌های تو گفت.

حمید خندید و گفت:

- خب حالا انقدر به هم نون قرض ندید! ما هم هو*س زن گرفتن می‌کنیم.

زن عمل*ب گشود:

- چی کارشون داری؟ تو هم باید دستی بالا بزنی.

حمید خندید و گفت:

- حالا شما این دوتا کبوتر عاشق رو به هم برسونید تا برسه به من.

پروفسور جواب داد:

- کم کم باید تو رو هم زن بدیم. وقتش شده که سر و سامون بگیری و بری پی زندگی خودت.

حرفها ادامه داشت و هرکسی یک جور اظهار نظر می کرد. دست آخر هم بعد از صرف میوه آن مهمانی کسالت بار بالاخره تمام شد و عزم رفتن کردیم.

دکتر شریفی لبخندی زد و گفت:

- من با اجازه تون رفع زحمت کنم. خیلی خوب بود، خوشحالم که سعادت این رو داشتم امشب همراه شما باشم.

حمید با احترام گفت:

- لطف دارید. شما ببخشید دیگه... با ماشین اومدید؟ اگه نیومدید من شما رو می رسونم.

حسام نگاهی به من کرد و زود جنبید و گفت:

- سر راه من هم می تونم ایشون رو برسونم.

باورم نمی شد، قرار بود بعد از رفتن شریفی واقعیت را به همه بگوییم و او خودش داشت زودتر از همه فرار می کرد. نگاهی از روی حرص به حسام انداختم، دکتر شریفی متوجه نگاهم شد و با لبخندی گفت:

- ممنون، بیشتر از این زحمت نمیدم. با آژانس میرم، هنوز گواهینامه ایران رو تمدید نکردم. گواهینامه ام برای فرانسه است و ایران قوانین خودش رو داره.

حمید گفت:

- پس من می‌رسونم تون، دیروقته.

حسام پیش دستی کرد و گفت:

- حمید می‌خواهی دیگه تو زحمت نکش، ما هم سر راه می‌تونیم خانم دکتر رو برسونیم.

حمید گفت:

- من باید پمپ بنزینم برم ماشین رو بنزین بزنم یه کم بیرون کار دارم.

این وسط من حرص می‌خوردم. خانم چه قدر هم خاطر خواه داشت، سقلمه‌ای به حسام زدم و با طعنه گفتم:

- فکر کنم قرارمون یادت رفته.

حسام به چهره‌ام خیره شد و گفت:

- دیروقته، بمونه بعداً سرفرصت خودم باهاشون صحبت می‌کنم.

هاج و واج او را نگاه کردم، نه به آن سرسختی که برای گفتن حقیقت داشت نه به آن

که الان طفره می‌رفت. حسام پالتویش را برداشت و اشاره به من کرد. ناچار کیفم را

برداشتم و پس از یک تشکر و بدرقه‌ی گرم از آن‌ها جدا شدیم. حمید و دکتر شریفی با

زدن بوق کوتاهی رفتند و من و حسام هم سوار ماشین شدیم و او حرکت کرد. خانه که

از تیررس دید خارج شد به سردی به حسام گفتم:

- خب آقا حسام! من نقش بازی می‌کنم؟ من درونم هزار رنگه؟ چی شد پس؟ شما

نبودی که می‌گم می‌گم راه انداخته بودی؟ چی شد پا پس کشیدی؟ آخ ببخشید، انقدر

رسوندن سرکار علیه به خون‌اش واجب بود که قید اون هم زدی.

اخم‌آلود نیم‌نگاهی به من انداخت و با ترش‌رویی گفت:

- مثل این که نقش بازی کردندت اون جا تموم شده برگشتی به خود واقعیت... آخر شبی حوصله بحث و جدل با تو رو ندارم.

خنده‌ای از روی حرص زدم و گفتم:

- آخ بمیرم! حوصله‌ات کجا رفته؟ نکنه خانم دکتر اون هم برداشت و با خودش برد.

پوزخندی زد و حرفی نزد. بیشتر شعله‌ور شدم و گفتم:

- چی شد آقا حسام؟ این وسط اسم من بد از آب در اومده... من دروغگو بودم، من

نقش بازی می‌کردم، من درونم هزار رنگه! اما در مورد تو باید گفت آب نیست و الا شناگر قابل‌هستی.

با خنده و خون‌سردی که حرصم را در می‌آورد گفتم:

- این حسادت‌ها برای چیه فرگل خانم؟ شما نبودى که حسست به من از سر قدردانی بود؟

و به من خیره شد، به نگاهش زل زدم. از حرف ناگهانی‌اش شوکه شده بودم؛ اما برای این که او را بسوزانم گفتم:

- نه که تو قدر ادعای عاشقی که می‌کردی پای عشقت موندی؟ کدوم عاشقی به محض این که تموم می‌کنه میره درگیر یه عشق جدید میشه. پس تو هم لاف زدی، حس تو هم به من واقعی نبود.

از حرفم گر گرفت و گفتم:

- ببین کی داره در مورد عشق و عاشقی نظر میده کسی که دیگران رو بازی داده، داره احساس بقیه رو نقد می‌کنه.

خشم تمام وجودم را گرفت و گفتم:

- مگه دروغه؟ مگه دروغ میگم؟ امشب اگه به خاطر من نبود پیشنهاد ازدواجم بهش داده بودی. خانم یک لحظه از کنار تو تکون نخورد، تو خودت هم به اون بی‌میل نیستی. صد البته مبارکت باشه ولی خواستم بهت بفهمونم اندازه لاف عاشقی که زدی سر سوزنی هم به من حس نداشتی.

خنده‌ای کرد که بیشتر عصبانیم می‌کرد و خون سرد گفت:

- جای بعضی زخم‌های عشق کهنه رو عشق تازه پاک می‌کنه. چه اشکال داره؟ تعهد من و تو به هم تموم شده، شاید دلم می‌خواد به دیگران فرصت تازه بدم. این گُر گرفتن‌های تو رو نمی‌فهمم.

درحالی که از ناراحتی به خودم می‌پیچیدم گفتم:

- احساس من به تو همونه که گفتم و هنوزم همینه؛ ولی لااقل بذار موضوع ازدواج سوری ما حل بشه بعد هم برای شروع هیچ‌وقت دیر نیست. تو با این کارهات جلوی بقیه داری غرور من رو جریحه‌دار می‌کنی.

به صورتم خیره شد و به تلخی گفت:

- مگه تو با من این کار رو نکردی؟ مگه تو غرور من رو جلوی اون پسره شغال له نکردی؟ مگه تو به اون پسره شغال رو نشون ندادی و امید ندادی؟ این طرف من رو روی انگشتت می‌چرخوندی، اون طرف اون هرچی فتوا می‌داد اطاعت می‌کردی. مگه تو نبودی که وقتی به من علاقه‌ای نداشتی من رو گیج می‌کردی و سرمی‌دواندی؟! حالا چی شده؟ چه‌طور برای بقیه این چیزها خوبه اما به خودت که رسید بد شد؟

- من به هیچ کس امید الکی ندادم. این رو هم تو گوشت فرو کن، من هیچ وقت به اون پسر نگاهی جز همکلاسی نداشتم.

- از گناه اون می گذرم چون اون بدبختم اسیر دورویی ها و دروغگویی های تو شده. خدا می دونه اون بدبخت رو چه طوری تشنه بردی ل*ب دریا و برگردوندی، از تو هیچ کاری بعید نیست.

نگاه تیزی به او کردم و گفتم:

- من دورو نیستم، تا وقتی هم با تو بودم فکر کسی رو تو ذهنم خطور ندادم. لطفاً بفهم داری راجع به من چی میگی.

ماشین متوقف گشت، رو به من کرد و با سردی گفت:

- می دونی فرگل! من بیشتر از هر چیزی از دورویی و پنهان کاری متنفرم. این که احساسی به من نداشتی قابل توجیه بود ولی این که این قضیه رو درون خودت نگه داشتی و من رو بازی دادی تا دست آخر هم به این نتیجه رسیدی که نمی تونی ادامه بدی، ابدأ قابل توجیه نیست. اگه رُک و پوست کنده حقیقت رو می گفتمی همه چی نه برای من سخت می شد و نه برای تو سخت می شد. پس حالا حرفی نمی مونه، این که من بخوام به دکتر شریفی یا هر دختر دیگه پیشنهاد ازدواج بدم به تو هیچ ربطی نداره.

قبل از این که چشمانم پر از اشک شود گفتم:

- باشه... بیشتر از این باعث دردسرت نمیشم. برو به هر کی دوست داری پیشنهاد ازدواج بده اما قبلش قضیه جدایی ما رو زودتر به همه بگو. دیگه مهم نیست برام چه کسی و چه طور می خوان درمورد ما حرف بزنند.

دستگیره در را فشردم و از ماشینش بیرون رفتم و در را کوبیدم. این که چرا الان جلوی در خوابگاه من بودیم و او آدرس این خوابگاه جدید را از کجا می‌دانست در آن لحظه به خاطر عصبانیت شدیدم به آن توجه نکردم. وارد ساختمان خوابگاه شدم و در را پشت سرم بستم. صدای جیر اصطحاک لاستیک ماشین حسام به روی خیابان خبر از رفتنش داد. تندتند اشک‌هایم را پاک می‌کردم و پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و وارد سوئیت شدم. اتاق در تاریکی مطلق بود و هم‌اتاقی‌هایم خواب بودند. دست جلوی دهانم گرفتم که صدای گریه‌ام بیدارشان نکند. به تختم پناه بردم و در تاریکی سر روی زانوهایم گذاشتم و بی‌سروصدا گریستم. انگار او تصمیمش را گرفته بود و به طور قطع قصد داشت برای همیشه مرا از صفحه زندگیش پاک کند.

صبح از دستشویی بیرون آمدم، آفتاب تیغ کشیده بود و آسمان رو به روشنایی می‌رفت. سوز سرد صبحگاهی صورتم را بی‌حس کرده بود اما درونم در آتشی خاموش نشدنی می‌سوخت. اول از همه به سراغ مریض‌های بستری رفتم و علائم آن‌ها را چک کردم و روند بهبودی آن‌ها را بررسی کردم. ساعت ده بعد از ویزیت به مورنینگ رفتیم و گزارشات مشاهدات رو اعلام کردیم. دکتر شریفی هم بین بچه‌ها بود سلامش را گرم‌تر از قبل به من داد. تمام حواسم پی او بود. این که حسام چه راحت از من گذشت و به او رسید. چه بسا با گفتن حقیقت راه را برای او هموارتر می‌کنم و حسام برای انتقام هم که شده به سمت او خواهد رفت. ابرهای تردید وجودم را فرا گرفت، هرچه به او نگاه می‌کردم بیشتر تردید می‌کردم. دستی روی شقیقه‌هایم گذاشتم و فشردم.

و دست آخر با شنیدن نام خودم گزارشاتم را ارائه دادم. با این که روی هوا بودم و ذهنم درست سرچایش نبود؛ اما ایرادی گرفته نشد و در نهایت آن جلسه خسته کننده هم گذشت. موقع بیرون آمدن با شنیدن نام خودم برگشتم و میثم را دیدم که این‌پا و آن‌پا می‌کرد که به طرفم بیاید، اما به او رو ندادم و با سگرمه‌های درهمم از او دور شدم.

راهروها را بی هدف طی کردم و همان طور که می‌رفتم به حسام فکر می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد و با دیدن شماره آقای جمشیدی تردید تمام وجودم را گرفت. کمی بعد آن را باز کردم و سلام و احوال‌پرسی کردم که گفت:

- خانم دکتر، دکتر امینی همون دیروز ایمیلی رو مشابه چیزی که برای من ارسال شده بود رو دریافت کردند.

به یک‌باره زانوهایم سست شد، تمام تن و بدنم را لرز برداشت و عرق سردی از پشتم روان شد. در حالی که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

- کدوم... کدوم ایمیل؟ کدوم دکتر امینی؟

آقای جمشیدی گفت:

- ایمیلی که بهم گفته بودن تحقیقات فروخته شده. الان اومدند آزمایشگاه دانشگاه داشتند من رو بازجویی می‌کردند.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و عرق سردی که روی آن نشسته بود را پاک کردم و برای این‌که فرو نریزم به دیوار تکیه کردم و گفتم:

- خب؟ چی گفتند؟

- هیچی... فقط می‌خواستند بفهمند قضیه چیه و کی تونسته این‌ها رو ارسال کنه. کاملاً آشفته بودند.

نفس لرزانم را بیرون دادم و گفتم:

- اسمی از کسی که پول به حسابش واریز شده رو بهش گفتند؟ تمام مدارکی که برای شما ارسال شده بود برای ایشون هم ارسال شده؟

- نه، ولی از داخل ایمیل من همه چی رو دیدند و کاملاً کلافه شدند. بهشون گفتم شاید کسی داره شیطنت می کنه گفت پیگیری می کنند.

در همین لحظه حسام را دیدم که از روبه رو می آید. ذهنم قفل کرده بود، اگر او الان بیمارستان است پس حتماً حمید این قضیه را فهمیده است. نفسی که تا چند لحظه پیش در سی*نهام گره خورده بود، را بیرون دادم. دست پاچه گفتم:

- با چه اسمی ایمیل کرده؟

- والله ناشناسه.

تا قبل از این که با حسام روبه رو شوم، هیکلم را از دیوار جدا کردم و به راه افتادم. از راهرو پیچیدم و به یکی از اتاق ها خزیدم و آهسته گفتم:

- راستش من تا زمانی که اون جا بودم رفت و آمد مشکوکی نبود، کلید آزمایشگاه رو هم مثل نور چشمم مواظبت می کردم.

با لحن تأسفباری ادامه دادم:

- نمی دونم اگه موضوع به کمیته اخلاقی پژوهشی بکشه ما دو نفر که مسئول و کلیددار آزمایشگاه خصوصی و دانشگاه بودیم هم پاهامون گیره.

- نمی دونم دنبال یک نفرم که رد ایمیل ارسالی رو بگیره. بالاخره که باید بقیه بخش تحقیقات موضوع رو بدونند شاید قضیه فراتر از شیطنت یه دانشجوئه.

سکوت کردم و او گفت:

- اگه شما هم ایمیلی دریافت کردید به من اطلاع بدید. ممنون.

خداحافظی کردیم، نمی‌دانم مادر حسام چرا دست از سر من بر نمی‌داشت؟ به آقای افراسیابی زنگ زدم، اما در دسترس نبود. تمام طول روزم را مثل یک مرغ سرکنده بال و پر زدم تا به او دسترسی پیدا کنم. قضیه پیش حمید مسکوت نمی‌ماند و قطعاً او به حسام همه چیز را می‌گفت.

یکی از اینترن‌ها کشیک شبش را به من فروخته بود و تا فردا صبح نمی‌توانستم به حمید دسترسی داشته باشم. تمام این مدت که در بیمارستان بودم سعی کردم با امین‌زاده و یا وکیلش تماس بگیرم، اما گویا هر دو تبنانی کرده بودند و پاسخ هیچ یک از تماس‌های مرا نمی‌دادند، واضح بود که امین‌زاده قصد داشت آخرین تیر نابودیم را از چله‌ی کمانش رها کند. انتهای شب بود و من سرگشته در راهروهای بیمارستان سرگردان بودم که حمید به من زنگ زد با حالی درمانده جواب دادم:

- بله.

- خانم دکتر می‌تونم ببینمت.

چشم از روی درماندگی فرو بستم و دوباره باز کردم. دیگر زمانش رسیده بود که با حقایق روبه‌رو شوم. ل*ب‌های خشکم را از هم گشودم و گفتم:

- درباره ایمیله؟

- به شما هم این ایمیل رو دادند؟

دست‌پاچه به دروغ گفتم:

- بله! همین الان چک کردم و دیدم کلی مدارک و سند فروش تحقیقات تون رو ارسال کردند.

با صدایی که نشان از کلافگی می‌داد گفت:

- کسی در نبود ما به اتاق شما می‌اومد؟

مکثی کردم و گفتم:

- نه، کلید رو فقط من و آقای جمشیدی داشتیم.

- معلوم نیست کیه؟ دارم دیوونه میشم. تحقیقات که هنوز انقدری پیشرفت نداشته.

نمی‌دونم کدوم از خدابی‌خبری تونسته به گزارشات دسترسی پیدا کنه و از یه سری تحقیقات ناقص کاسبی کنه.

با تردید گفتم:

- به حسام هم چیزی گفتید؟

- نه! همین‌طوری حال همه به خاطر تلف شدن نمونه‌ها خرابه، تا مطمئن نشدم فعلاً چیزی نمیگم.

- فعلاً چیزی نگید، بذارید من به یه چیزهایی دارم می‌رسم.

- خب ممکنه به حسام هم ایمیل داده باشند.

می‌دانستم امین‌زاده به یک‌باره تمام برگه‌هایش را رو نمی‌کند، او صبر می‌کند تا زجر کشیدن مرا تماشا کند، آن‌گاه تیر آخر را می‌زند. قطعاً نفر بعدی دکتر امامی یا دکتر هاشمی بود و آخرین نفر پسرش بود. دیگر وقت آن بود که حقه‌اش را ركب بزنم. حالا که قرار بود سقوط کنم او را هم با خود به پایین می‌کشیدم.

نفسم را بیرون راندم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم چیزی گفته باشه اگر این‌طور بود حسام به ما می‌گفت.

- باشه... به هر نتیجه‌ای رسیدید من رو بی‌خبر نگذارید. باز من پیگیری می‌کنم ببینم کسی یا دوربینی چیزی رفت و آمد مشکوکی رو تو آزمایشگاه خودمون ثبت کرده یا نه. سری تکان دادم و گفتم:

- باشه.

خداحافظی کردم. دوباره هر کار کردم با افراسیابی تماس بگیرم نتوانستم. قطعاً مادر حسام قصد داشت زهر آن روز را بریزد و تا مرا به دردمر نمی‌انداخت دست بردار نبود. راه من به بن‌بست رسیده بود و این‌جا دیگر ته خط بود. حالا که او داشت اعلان جنگ می‌کرد من هم باید آماده دفاع می‌شدم. وقت آن رسیده بود که دست از ترس‌هایم بردارم، امین‌زاده با این کار گور خودش را کند. تمام شب را به این فکر می‌کردم که چه‌طور پرده از حقیقت بردارم که حمید باور کند، من تحت فشار مادر حسام بودم. همه‌چیز علیه من بود و من هیچ مدرکی نداشتم که علیه او رو کنم که او دستی در این ماجرا دارد. نه آدرس ایمیلی، نه شماره‌ای، نه صوتی، تازه او با هک کردن تمام اطلاعات من، خوب می‌توانست پاگیرم کند. کلی هم پول از یک شرکت به حسابم ریخته بود که من را تنها مقصر اصلی جلوه دهد. او خوب می‌دانست من از مجوزم، از کمیته ملی اخلاقی پزشکی، از شکایت همکارانم، می‌ترسم. او خوب نقطه ضعف مرا می‌دانست. تا صبح فکر کردم و دست آخر وقتی سپیده روشنایی بر فراز شهر تهران دمید دیگر دست از آن تردیدها و ترس‌ها برداشتم. زمانش رسیده بود. دیگر باید با آن روبه‌رو می‌شدم تا ابد نمی‌شد این راز سنگین را درون خودم نگه دارم. حالا دیگر به اندازه یک بمب ساعتی شده بود که می‌خواست منفجر شود. وقتش رسیده بود که دیگر با حقایق روبه‌رو شوم و تاوان اشتباهم را پس بدهم، به حمید پیام دادم:

- باید شما رو ببینم.

کشیکم را تحویل ندادم و با چشمانی که از استرس خواب به آن راه نمی‌یافت منتظر عکس‌العملی از جانب او بودم. طولی نکشید که زنگ گوشیم به صدا درآمد. مثل کسی که منتظر حکم اعدامش باشد و آب از سرش گذشته بود جوابش را دادم:

- سلام آقای دکتر!

- الو خانم دکتر چیزی شده؟

- بله باید باهم صحبت کنیم.

- باشه بیمارستانید؟

- بله ولی اگه امکانش هست برای یک ساعت دیگه بیاید اون کافه‌ای که دوتا خیابون پایین تر بیمارستانه.

- اتفاقی افتاده؟

- بله باید یه چیزهایی راجع من و حسام و البته تحقیقات بدونید.

- حسام چیزی فهمیده؟

- نه.

- خیر باشه، یک ساعت دیگه اون‌جام.

خداحافظی کردم و آماده تحویل شیفتم شدم. درحالی که در دلم آشوبی بود، ابتدا به طرف خوابگاه رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم، آبی به سر و صورتم زدم و به چشمان خسته و قرمز و رنگ و روی پریده‌ام چشم دوختم. بسته مواد تزریقی که امین‌زاده به من داده بود را از کمدم برداشتم. هنوز مقداری از آن مواد را داشتم. موقع تزریق عقل

کرده بودم و مقداری از ماده تزریقی را ته شیشه نگه داشته بودم. آن را داخل کیفم انداختم و برای بار آخر با آقای افراسیابی تماس گرفتم، باز هم در دسترس نبود.

سری تکان دادم مطمئناً امینزاده حساب این را نکرده بود که من خودم بالاخره دل به دریا می‌زنم و همه‌چیز را به هم می‌ریزم. او فکر می‌کرد من همان فرگل ترسویی هستم که وقتی حمید را در مهمانی با نیلو سراج دیدم از ترس این که احساساتم لو نرود در دستشویی پنهان شدم. فکر می‌کرد من هنوز همانم، هنوز ترس‌هایم بزرگ هستند و منتظر می‌مانم تا ببینم این ایمیل‌ها به کجا خواهند رسید. گرچه او از اول قصد نداشت مرا به این حال و روز بیاندازد و من او را جری کردم تا قد علم کند و فکرهای بزرگ‌تری راجع به من و بیرون کشیدن خودش از این قائله کند. اما حالا از آن فرگل ترسو داشت چیز دیگری ساخته می‌شد. تا کافه پیاده رفتم و به هرچیزی فکر کردم. این که حمید به حسام بگوید. به عکس‌العمل امینی‌ها و همکارانش، این که باور نکند مادر حسام دستش با من در یک کاسه بوده است. این که آخر سر کاسه کوزه‌ها همه سر من بشکند و مرا متهم کند که چرا باید یک مادر موقعیت پسرش را از بین ببرد و این که وضعیت تأسفبار من باعث این سودجویی‌ها شده و استعلام از شرکت‌هایی که پول برای من واریز کردند و هزینه‌های هنگفت درمان پدرم در آمریکا و پیوند او که جور کردن آن از دست آدم ضعیفی مثل من بر نمی‌آمد و قطعاً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است همگی مرا تنها متهم این قضایا کند. حالا من ماجرای دوسر باخت را داشتم. اگر در گفتن حقیقت آن قدر تعلق نمی‌کردم کارم به این جا نمی‌رسید. اما دیگر چه کار باید می‌کردم حالا دیگر صداقت تنها مدرک من برای رد کردن انگشت‌های اتهامی بود که به سمتم نشانه گرفته شده بود.

خودم را روبه‌روی کافه دیدم، اول صبح بود و شاگرد کافه داشت جلوی مغازه را جارو می‌زد و آب می‌پاشید. وارد کافه شدم و روی یک میز در گوشه‌ای نشستم. دکور تاریک

کافه و سایه ساختمان‌ها در جلوی کافه آن را تاریک‌تر جلوه می‌داد و گوشه‌ای را که من در آن کز کرده بودم را دنج‌تر کرده بود. قرار بود از "الف" تا "ی" آخرین قضیه، حتی تا واقعیت جدایی من و حسام گفته شود. چیزی که قرار بود به حسام گفته شود اما ترجیح دادم روی این قضیه برای کس دیگری رو شود و او هر تصمیمی که بگیرد عاقبت مرا رقم خواهد زد.

گوشه انگشتم بر روی لبم بازی می‌کرد و به نقطه نامعلومی از پنجره خیره شده بودم، کمی گذشت و کسی وارد کافه شد. نگاهم به قامت حمید افتاد که با چشم دنبالم می‌گشت، قلبم بی‌قرار در سی*نه می‌تپید. بلند شدم و عرضه اندام کردم، تا مرا دید با گام‌های آهسته نزدیکم شد.

آمد و با لبخندی روبه‌رویم نشست، با این حال کمی کلافه به نظر می‌رسید گویا ذهنش درگیر آن قضیه بود. به من چشم دوخت و گفت:

- سلام خانم دکتر چه جای تاریکی رو انتخاب کردید؟

لبخند کم‌جانی زدم و گفتم:

- سلام، چون من به تاریکی عادت دارم.

- صبحونه خوردید؟

- نه من چیزی میل ندارم شما اگه چیزی نخوردید سفارش بدید.

مسئول کافه با کیف چرمی وارد شد و شاگرد مغازه جارو را کناری گذاشت. حمید نگاهی به منو کرد و دو تا قهوه سفارش داد و بعد رو به من گفت:

- خب به نظر شما این اتفاقی که افتاده واقعیت داره؟ دیشب هر چه قدر فکر کردم به نتیجه نرسیدم، بالاخره تحقیقات ما نتیجه خوبی نداشته پس ارزش فروش هم خیلی نداشته.

تمام جسارتتم را درونم خودم جمع کردم و ل*ب‌های خودم را از هم باز کردم و گفتم:

- راستش می‌خوام همه‌چی رو بدونید. تا موقعی که صحبت‌هام تمام نشده از این جا نرید. بذارید صحبت‌هام به آخر برسه و بعد قضاوتش با شما. می‌خوام یه حقایقی رو بهتون بگم که تا الان چیزی راجع بهش نمی‌دونستید. در مورد خودم، آزمایشگاه، حسام و مادر حسام هر حرفی که می‌زنم حقیقت محضه سندی بابتش ندارم ولی این ماده‌ی ضد اینترفرون تنها مدرک منه.

بهت زده به من چشم دوخت. قهوه‌ها مقابل ما قرار داده شدند و من به حمید که با تعجب مرا می‌نگریست خیره شدم و گفتم:

- همه‌چیز از گرفتن یک کار دانشجویی ساده شروع شد. برای بدست آوردن حداقل هزینه‌هام هم به هر چیزی چنگ می‌انداختم. بابام هم که در جریانید سرطان غدد لنفومی داشت. اگه خاطرتون باشه، اول کار آزمایشگاه هم با شروع سمینار بود. من اون جا از شما خوشم اومد، البته نه همون روز... بلکه در برخوردهای دیگه این علاقه تو وجودم شکل گرفت.

همه‌چیز را یک به یک گفتم، از پیشنهاد مادر حسام و درمان پدرم تا فهمیدن حقیقت توسط پدرم و... حتی تمام احساساتم راجع به حسام و عذاب وجدان‌هایم را هم شرح دادم. او هر لحظه بیشتر شوک زده می‌شد و من بی‌توجه به حال او ادامه دادم. هر آن‌چه تمام این مدت زندگیم را زیر و رو کرده بود را گفتم، از صوت‌هایی که از مادر حسام گرفتم و تهدیدهایمان صحبت کردم. از آن رازی که آن روز زهرا در بازی شجاعت و

حقیقت حرفش را زده بود گفتم. شیشه‌ی خالی بسته تزریقی را از کیفم خارج کردم و آن را مقابلش گذاشتم و از آخرین کارم و تهدید مادر حسام و از جدایی بین من و حسام و دروغ‌هایی که به بهانه‌ی جدایی برای حسام آوردم و او را ترک کردم هم فرو گذاشتم.

گاهی چند قطره اشک چاشنی صحبت‌هایم می شد و گاهی لرزش دست‌هایم و صدایم مهمان آن صحبت‌هایی می شد که باید زودتر از این‌ها گفته می شد. نگاه‌های او هر لحظه متحیرتر و سرگشته‌تر روی من قفل می شد، گاهی سگرمه‌هایش درهم فرو می رفت و گاهی متفکرت‌تر می شد.

حرف‌هایم که تمام شد از کیفم دستمال کاغذی بیرون آوردم و خیسی مژه‌هایم را با آن پاک کردم و به او که هنوز در سکوت به من خیره شده بود، نگاه کردم. کارت بانکی‌ام که در آن وجه واریزی از پروفیسور امین‌زاده بود را به جلوی او روی میز حرکت دادم و گفتم:

- هر اقدامی علیه من بکنید، حق دارید. دوست داشتید به حسام بگید، اگه دوست نداشتید حرف‌های من رو باور کنید، من هم بهتون حق میدم. در حال حاضر تنها سند من همین ماده‌ی تزریقی ضداینترفرون و ویروس کشت شده است که من از عهده‌ی ساختش برنمیام و کار مادر حسامه. در هر صورت به شما حق میدم که برای ابطال مجوز پزشکی‌ام به خاطر خیانت در امانت و حقوق مادی و معنوی کارهای تحقیقاتی تون هر کاری کنید. تمام مدرک من برای حرف‌هایم صداقتم بود که تمام این مدت نادیده گرفته بودم.

بدون این که منتظر عکس‌العمل او باشم صندلی را کنار زدم و کیفم را روی شانهم انداختم و در مقابل چهره گیج و سرگشته‌اش از کافه بیرون رفتم. می‌رفتم و می‌رفتم،

درحالی که کمی احساس سبکی می کردم. حقیقت آن قدرها هم که من می ترسیدم تلخ و گزنده نبود. چه طور قدرت "صداقت" را در تمام این مدت نادیده گرفته بودم؟! حتی اگر تمام مدارک علیه من بود صداقت خودش یک دلیل محکم برای اثبات بی گناهی بود که من تمام این مدت آن را کوچک می شمردم و اجازه دادم ترس هایم مرا کنترل کنند و به درون لجن دروغ هایم فرو دهند. حالا با گفتن حقایق به حمید، وجدانم کمی آرام گرفته بود. چیزی که قریب به یکسال از دستش داده بودم. حالا که این راز برملا شده بود، سنگینی اش از قفسه سی*نهام پر کشیده بود و دوباره آرامش را به زندگیم برگردانده بود. دیگر نمی خواستم دروغ بگویم. دیگر از زندان و از ابطال مجوز پزشکی ام و از نفرت حسام، ترس نداشتم. گویا آن کوهی که تمام این مدت بر روی شانم ایستاده بود، سنگینی می کرد از روی شانم برداشته شده بود.

وقتی به خودم آمدم، از آن همه راه رفتن و سوار شدن و پیاده شدن از اتو*بو*س ها، خودم را جلوی مزار پدر و مادرم دیدم. لبخند تلخی روی لبم نقش بست و در کنارش چند قطره اشک از استخوان بینی ام سر ریز شد و به روی سنگ قبر پدرم چکه کرد.

حالا که سال ها از این قضایا گذشته است می بینم من آدم دروغگویی نبودم، اما ناخواسته برای نجات پدرم مجبور شدم دروغ بگویم. من خیا*نت کار نبودم اما در آن شرایط بغرنج زندگیم وقتی دست یاری نداشتم خیا*نت کردم. هر کسی در شرایط تاریک زندگی اش ممکن است تصمیمات درستی نگیرد. "ترس" بدترین مشوق ما در گرفتن تصمیمات اشتباه در تاریک ترین لحظات زندگی مان است. ترس از دست دادن باعث شد من یک تصمیم اشتباه بگیرم و بعد با ریسمان پوسیده ی دروغ هایم در قعر چاه خطاهایم فرو روم. اگر از اول ترس از دست دادن پدرم و حسام و مدرک پزشکی ام را

در خودم مهار می‌کردم، جسارت مقابله با هر اشتباهی را داشتم، این‌طوری اجازه سوءاستفاده به مادر حسام را نمی‌دادم و هر آن‌چه که این روزها از دست دادم آن قدر برایم رنج‌آور و جبران‌ناپذیر نمی‌شد.

سه روز دیگر از این ماجراها گذشت و خبری از اقدام حمید نشد. حتی منتظر عکس‌العمل حسام بودم اما گویا حمید حرفی از حقیقت آن روز به او نزده بود. کار من هم در بخش اعصاب رو به اتمام بود و بعد از آن وارد بخش ارتوپد می‌شدم، در این مدت حمید را دوبار در بیمارستان دیدم، سلام که می‌دادم همراه با سگرمه‌های درهمش پاسخ سردی می‌شنیدم. گویا هنوز تصمیمش را راجع به من نگرفته بود و نمی‌دانست این قضیه را با بقیه‌ی تیم تحقیقاتش در میان بگذارد یا نه؟ روزهای زمستان رو به آخر بود و همه در تب و تاب رسیدن عید بودند. من اما دوباره روال کار خود را پیش گرفتم. دوباره به درس چسبیده بودم و محکم روی آن تمرکز کرده بودم. هر لحظه منتظر اقدام حمید بودم اما دیگر به اندازه آن روزها نمی‌ترسیدم. انگار که پیه همه‌چیز را به تنم مالیده بودم. برای درس‌هایم هم با توجه به شیفت‌های کار تزییقاتی‌ام در درمانگاه‌ها، شب‌ها بهترین فرصت مطالعه بود که گاه خواب آن را به هم می‌ریخت. بنابراین برای حل این معضل و عادت کردن دوباره‌ام به شب زنده‌داری فقط یک راه داشتم. در بیمارستان کشیک‌ها به طور غیرقانونی خرید و فروش می‌شد. این‌طوری با یک تیر دو نشان می‌زدم. هم پول درمی‌آوردم و هم مطالعاتم را در بیمارستان انجام می‌دادم. گرچه این قضیه مشکلات خودش را داشت و شب‌های زمستانی در بیمارستان پر از حاشیه بود؛ اما لااقل تا زمانی که دوباره به شب زنده‌داری عادت کنم به این روش احتیاج داشتم و گاهی سه شب پشت سر هم کشیک بودم که واقعاً از دید زهرا نگران کننده بود.

اما بر عکس من، حسام روحیه‌اش به شدت پایین آمده بود. او را که می‌دیدم حالم منقلب می‌شد. در این بین فقط دو نمونه دیگر تا مرگ فاصله داشتند که تحقیقات او کاملاً به شکست منتهی شود و برای همین حال و روز به شدت بدی داشت و کلاً امیدش را برای ادامه تحقیقاتش از دست داده بود. حق داشت! این حوزه تحقیقاتی و مطالعاتی قریب به چهارسال زمان برده بود و با اطمینان کامل از این که همه چیز را حساب شده تحقیق کرده است و به امید نتیجه قطعی‌اش به ایران آمده بود و آزمایشات را شروع کرده بود. برنامه‌ریزی او به گونه‌ای بود که مطمئن بود پژوهشش به نتیجه می‌رسد و این یک‌سال را روی نمونه‌های انسانی کار خواهد کرد. اما هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد آدمی مثل من سر مسیر زندگیش پیدا شود و همه معادلاتش را به هم بریزد. الان او به پله اول کارش برگشته بود و همه چیز روی سرش آوار شده بود. کاملاً روحیه‌اش را باخته بود. گاهی او را می‌دیدم که به شدت در خودش بود و حوصله هیچ‌کس را نداشت. تنها امید من آن روزها به اقدام حمید بود، دکتر شریفی در این بین سعی می‌کرد دوباره او را به سمت تحقیقات از نو دعوت کند و در این مدت را*بطه‌اش را با او عمیق‌تر کرده بود، طوری که همه جا باهم بودند و شایعات را*بطه‌ی آنها کم و بیش به گوش می‌رسید. این درحالی بود که هنوز هیچکس خبر نداشت من و حسام مدت‌ها قبل از حضور شریفی از هم جدا شده بودیم. پچ‌پچ‌هایی در بیمارستان در مورد من و حسام هم به گوش می‌رسید که دیگر مثل سابق برایم اهمیت نداشت. زمزمه‌هایی از جدایی، از را*بطه حسام با شریفی و قهر من از حسام و شایعات مضحکی که دهان به دهان می‌چرخید و به گوشم می‌رسید.

در این اوضاع درهم که همه در تکاپوی ورود به سال نو بودند من اما دل‌خوشی، دیگر برای آمدن عید نداشتیم. زهرا در این مدت سعی داشت مرا متقاعد کند تا برای هفته

ابتدایی عید با او به شوشتر به کنار خانواده‌اش برویم، اما به قول حسام سیستم مرا با "نه و لجبازی" ساخته بودند.

تا دو روز دیگر کارم در بخش اعصاب تمام می‌شد. آن روز خمیازه‌کشان وارد بخش شدم و مشغول چک کردن وضعیت چند بیمار شدم که یکی از آنها بیمار دکتر حسین‌پور بود، یک پسر شانزده ساله که از ناحیه‌ی سرش عمل شده و غده‌ای از سرش برداشته بودند. پدرش مثل پروانه دور او می‌چرخید و از ناله‌های او دلش به درد آمده بود. به طرف او رفتم وضعیت او را چک کردم که پدرش ملتمس گفت:

- خانم دکتر تو رو خدا یه مسکنی چیزی به این بچه تزریق کنید داره درد می‌کشه.
گفتم:

- من نمی‌تونم برای بیمارت آرام‌بخش تجویز کنم باید دکتر متخصصش بیاد تجویز کنه.

با لحن تندی گفت:

- متخصصش کجاست؟ من اون رو از کجا پیدا کنم اول صبحی؟ بچه رو بردند سلاخی کردند و این گوشه ولش کردند یکی نیست به حالش برسه داره از درد می‌میره مگه تو دکتر نیستی؟

بی تفاوت به آن مرد گفتم:

- آقا ممکنه تجویز آرام‌بخش براش ضرر داشته باشه، حتماً دکترش یه چیزی می‌دونه که چیزی براش تجویز نکرده.

صدایش را بلند کرد و عصبی گفت:

- شما جیگر گوشه تون گوشه بیمارستان جون نداده که حال ما رو بفهمید. چرا از زیر مسئولیت شانه خالی می کنی؟

کلافه گفتم:

- من یه اینترنم آقا! چیزی نمی تونم تجویز کنم. می فهمی؟

با عصبانیت بر سرم فریاد زد:

- نه نمی فهمم! یالله یه کاری کن پسرم داره از درد می میره.

در این لحظه حسام هم وارد اتاق شد تا حال چند بیمارش را چک کند. براق شدم و رو به آن مرد به تندی و صدای رسایی گفتم:

- میگم من کاری نمی تونم بکنم و ایستا تا یکی از رزیدنتها یا دکترش بیاد.

اخم و ترش رویی من به یکباره آن مرد را شعله ور کرد و ناگهان کنترلش را از دست داد و فریادزنان به من حمله برد و با خشم فریاد زد:

- بچهام داره جلوی چشمهات می میره و تو میگی کاری نمی تونی بکنی؟ دِ یالله بهش آرام بخش بزن.

این را گفت و هلم داد، از آن حرکت ناگهانی چند قدم به عقب رفتم، پای چپم به گوشه تخت یکی از بیماران گیر کرد و تعادلم را از دست دادم و قبل از این که دستم را به

جایی بند کنم به یکباره نقش روی زمین شدم. تمام مریضها نیم خیز شدند و مرا نگاه می کردند، خودم بیشتر از همه از رفتار جسورانه‌ی آن مرد ماتم برده بود. کف

دستهایم از برخورد با زمین سوختند و آن مرد بیچاره خودش هم در عین عصبانیت از این کارش خشکش زده بود. قبل از این که به خودم بیایم، حسام چون پلنگی خشمگین

و با صدایی رسا و بلندی که از خشم می لرزید گفت:

- صبر کن ببینم تو الان چه غلطی کردی؟

برگشتم و دیدم صورت حسام از عصبانیت سرخ است و با گام‌های سریع داشت به طرف او می‌رفت که تند و با عجله از جایم بلند شده و سد راه او شدم و دست‌هایم را باز کردم، با استرس به چهره‌ی خشمگین او زل زدم و جلویش را گرفتم و گفتم:

- چیزی نشده حسام، پای من پیچ خورد.

او بی‌توجه به من جلوتر رفت و آن مرد با گستاخی پشت سرم فریاد زد:

- بیا ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی؟ شما که عرضه یه تجویز آرام‌بخش ندارید به چه دردی می‌خورید؟

حسام از حرفش خشمگین به جلو جهید اما بازویش در چنگال من اسیر شد، با چشمانی که در آن خشم موج می‌زد تیز مرا نگاه کرد، بی‌توجه به حسام رو به آن مرد غریدم:

- این جا چاله‌میدون نیست! لطفاً برید بیرون تا حراست رو خبر نکردم.

صدای اعتراض بقیه مریض‌ها آمد که دخالت می‌کردند و هرکس به نحوی سعی می‌کرد اوضاع متشنج را آرام کند. یکی از همراهان مریض تخت مجاور به سوی آن مرد خشمگین رفت و تلاش می‌کرد او را آرام کند، اما آن مرد خشمگین گویا که دنبال بهانه‌ای برای دعوا می‌گشت از پشت سرم نزدیک شد و طلبکارانه با فریاد رو به حسام گفت:

- یا همین الان یه فکری به حال بچه من می‌کنید که درد نکشه یا بیمارستان رو روی سر همه‌تون خر*اب می‌کنم!

حسام با نگاه تیزی هنوز به آن مرد نگاه می‌کرد، دست حسام را کشیدم و گفتم:

- تو رو خدا ولش کن، دردسر درست نکن برای خودت. اگه پای حراست وسط بیاد و باز تو رو ببینه این دفعه تعلیقت می کنند.

حسام و آن مرد با خشم هم‌دیگر را می‌نگریستند. دوتا از پرستارها و بهیارها از سر و صداهای آن‌ها وارد اتاق شدند و رو به ما گفتند:

- چی شده؟

برای این که شایعه درست نشود گفتم:

- برای پرسش آرام‌بخش می‌خواد.

حسام را به بیرون از اتاق هدایت کردم، آن پرستارها و مریض‌های داخل اتاق سعی داشتند آن مرد را آرام کند. صدای فریادهای او گوشم را می‌آزرد و مریض‌های درون اتاق سعی می‌کردند مداخله کنند و او را آرام کنند. من اما درحالی که دست حسام را محکم در دو دستم گرفته بودم برای آرام کردن او آهسته گفتم:

- ولش کن، اون عصبیه پرسش رو تو اون حال و روز می‌بینه نمی‌تونه کاری کنه اعصابش رو سر ما خرد می‌کنه.

نگاه پر از ناراحتی و تیزش را به من دوخت، بی‌توجه به او دستش را در دو دستم گرفتم و فشار کمی از سر اطمینان به آن دادم و به چشمانش خیره شدم، کمی آرام شد. نفسش را عصبی بیرون داد و خطاب به یکی از پرستارها گفت:

- بگو یکی از این نگهبان‌ها بیاد و این مرد رو از اتاق بیرون کنه، همین الان.

و عصبی دستش را از دستم خارج کرد و رفت، رو به آن پرستار گفتم:

- نمی‌خواد خانم عظیمی اوضاع بدتر میشه پای حراست هم باز میشه. شماره نگیر چیزی نشده، من پام پیچ خورد افتادم روی زمین.

پرستار مردد مانده بود شماره را بگیرد یا نه، که رو به آن مرد گفتم:

- آقا زیادی شلوغش کنی نمی‌تونی بالای سر مریضت ایستی.

مریض‌های دیگر، سعی داشتند با صلوات همه‌چیز را خاتمه دهند. من نیز برای شستن دست‌هایم به سرویس بهداشتی رفتم، درونم هنوز از هیجان می‌لرزید. کف دست‌هایم هنوز می‌سوخت و با آب خنک سعی کردم کمی آن را تسکین دهم و شروع به تکاندن خودم کردم. از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم حسام را نگران روبه‌روی سرویس بهداشتی دیدم. نگاه ما باز هم به هم گره خورد، نگرانی را در چشمانش می‌خواندم، اما قبل از این که من حرکتی بکنم با اخمی رویش را برگرداند و با گام‌های بلند از من دور شد. درونم غوغایی به پا شده بود و نگاهم به دنبالش کشیده شد. آهی کشیدم و راهم را به طرف بخش خودم کج کردم.

شب کشیکی که خریده بودم با کشیک حمید یکی بود. این بهترین فرصت بود که بدانم چه تصمیمی راجع به من گرفته است. آن‌طور که فهمیدم کلید اتاق حسام را داشت، آبی به صورتم زدم تا خستگی از چشمانم رختش را ببرند. کتابم را کنار گذاشتم، از ایستگاه پرستاری بیرون آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد به طرف اتاق حسام رفتم. هرچه می‌رفتم ضربان قلبم بالاتر می‌رفت. کمی بعد مردد با دستانی لرزان در زدم.

صدایش آمد، در را باز کردم با دیدن من مکثی کرد و دوباره سرش را پایین انداخت آهسته گفتم:

- اجازه هست؟

مکت طولانی کرد و بعد با اکراه گفت:

- بیا تو.

وارد شدم و در را بستم. منتظر عکس‌العملش بودم، کلافه اشاره کرد بروم بشینم. با تردید جلو رفتم و روی صندلی مجاور میزش نشستم دست از نوشتن برداشت و با رنجیدگی به من خیره شد. سرخ و سفید شدم و من من کنان گفتم:

- اومدم ببینم چه تصمیمی گرفتی؟

از من روی برگرداند و به میز خیره شد و با سردی گفت:

- فعلاً هیچ تصمیمی نگرفتم.

متعجب نگاهش کردم، به من خیره شد و با حالت گیجی و کلافگی گفت:

- نتونستم هیچ تصمیمی بگیرم.

من من کنان گفتم:

- بالاخره هر تصمیمی راجع به من بگیرید حق دارید. من تو رو، اون چیزی که نشون تون دادم نبودم.

نفسش را بیرون داد و به میز خیره شد و گفت:

- دیروز به زن عموم زنگ زدم.

ماتم برد، او به من زل زده بود و تا ل*ب باز کند جان تا گلویم بالا آمد، دلگیر ادامه داد:

- وقتی فهمید حقیقت رو می دونم ماتش برد. بهش گفتم دست از صحنه سازی و سیاه بازی برداره و کم مدارک جعلی رو به ایمیل بچه ها بفرسته. گفت ترکیب رو تو آزمایشگاه خودش ساخته و منتظره که حسام برگرده و نتیجه تحقیقات رو به اسم حسام ثبت می کنه.

پوزخندی زد و به تلخی گفت:

- البته به من هم وعده داد اگه دهانم رو پیش حسام ببندم اسم من هم جز اعضا تحقیقات وارد میشه، مضحکه! حسام اگر بفهمه مادرش باهاش چه کار کرده دیوونه میشه فرگل! حتی نمی تونم حرفی از این ماجرا به کسی بزنم چون نه تنها باعث سرشکستگی حسامه بلکه باعث خجالت ما هم هست.

سر به زیر انداختم. بغض در گلویم باد کرد و گفتم:

- مقصر منم، با بزدلی هام راه رو برای مادرش هموار کردم.

سکوت سردی میان ما حکم فرما شد، نفسش را با کلافگی بیرون داد و سرزنش بار گفت:

- تو چرا زودتر راجع به این قضیه با من صحبت نکردی فرگل؟ چرا این حماقت رو کردی؟

اشک هایم خوشه خوشه روان شدند و گفتم:

- سفته های هزینه درمان پدرم دستش بود و مدام من رو تهدید به زندان می کرد. اگه به اجرا می داشت وقتی می فهمیدید واقعیت چیه کی می خواست من بیچاره و بی گس و کار رو از اون حال نجات بده، بعد که سفته ها رو گرفتم، اون همه مدارک جعلی رو که علیه خودم دیدم... خودم رو باختم دیگه ذهنم کار نمی کرد چی درسته و چی غلط! از چاله به چاه افتادم، حالا حاضرم تقاضش رو پس بدم.

سری تکان داد و گفت:

- راجع به تو هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم، تو تنها مقصر این ماجرا نیستی. پس همیشه فقط تو رو سرزنش کنم، اولش نتونستم ببخشم. بالاخره من و حسام و بقیه کلی برای این تز بالا و پایین شدیم. وقت گذاشتیم، کلی براش زحمت کشیدیم، چه شب‌هایی که حسام و من و بقیه همکارها به خاطرش نخوابیدیم. اما وقتی با زن عموم حرف زدیم و به حرف‌های تو فکر کردم کمی درکت کردم که تو هم مجبوراً تو این چاه افتادی و بعد هم تحت فشار قرار گرفتی گرچه ادامه دادنش، گناهت رو توجیه نمی‌کنه. الان هم من هم مثل تو دارم توی بحران دست و پا می‌زنم. می‌خوام حقیقت رو به حسام بگم؛ ولی می‌دونم شنیدنش براش آسون نیست. حتی نمی‌دونم چه طور مطرحش کنم، چطور بگم؟ بگم مادرت انقدر وقیحه که به خاطر منافع خودش تحقیقات رو نابود کرد تا تو آزمایشگاه خودش ثبتش کنه و از وضعیت بگریزه بخوره. یا بگم دو نفر از کسانی که دوستشون داری و روی اون‌ها قسم می‌خوردی که مرهمت بستند و بهت از پشت خنجر زدند؟ حسام به اندازه کافی از رفتن تو داغونه فرگل... از وضعیت آزمایشگاه به هم ریخته است. این‌ها رو بهش بگم حکم مرگش رو صادر کردم. ببین چه حال و روزی داره! گرچه تا الان حرفی پیش من نزده که ازش جدا شدی ولی به وضوح دارم می‌بینم که هر روز برای رفتن تو و حرف‌هایی که بهش زدی داره خودش رو می‌خوره. خودم رو واقعاً سرزنش می‌کنم چرا تا الان متوجه ناراحتی‌هاش نشدم و فکر می‌کردم این غصه‌هایی که تو چشم‌هاش هست برای شکست تو تحقیقاته.

با لحنی مغموم گفتم:

- می‌دونم همه بدبختی‌هاش به خاطر منه برای همینه از زندگیش بیرون رفتم.
ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم. باید دوباره روی فرمول قبل کار کنیم؛ اما اگه مادر حسام بفهمه زودتر دست به کار میشه و تا ما به نتیجه برسیم نتایج رو منتشر می‌کنه، دارم روی همون فرمول قبلی کار می‌کنم با یه کمی تغییر دوباره کشت می‌کنم ولی نباید این زن خبردار بشه.

حسام با نگاه تیزی هنوز به آن مرد نگاه می‌کرد، دست حسام را کشیدم و گفتم:

- تو رو خدا ولش کن! دردسر درست نکن برای خودت؛ اگه پای حراست وسط بیاد و باز تو رو ببینه این دفعه تعلیقت می‌کنند.

حسام و آن مرد با خشم همدیگر را می‌نگریستند. دوتا از پرستارها و بهیارها از سر و صداهای آنها وارد اتاق شدند و رو به ما گفتند:

- چی شده؟

برای این که شایعه درست نشود گفتم:

- برای پسرش آرام‌بخش می‌خواد.

حسام را به بیرون از اتاق هدایت کردم. آن پرستارها و مریض‌های داخل اتاق سعی داشتند آن مرد را آرام کند. صدای فریادهای او گوشم را می‌آزرد و مریض‌های درون اتاق سعی می‌کردند، مداخله کنند و او را آرام کنند. من اما درحالی که دست حسام را محکم در دو دستم گرفته بودم برای آرام کردن او آهسته گفتم:

- ولش کن! اون عصبیه! پسرش رو تو اون حال و روز می‌بینه نمی‌تونه کاری کنه اعصابش رو سر ما خرد می‌کنه.

نگاه پر از ناراحتی و تیزش را به من دوخت، بی‌توجه به او دستش را در دو دستم گرفتم و فشار کمی از سر اطمینان به آن دادم و به چشمانش خیره شدم، کمی آرام شد. نفسش را عصبی بیرون داد و خطاب به یکی از پرستارها گفت:

- بگو یکی از این نگهبان‌ها بیاد و این مرد رو از اتاق بیرون کنه، همین الان! و عصبی دستش را از دستم خارج کرد و رفت، رو به آن پرستار گفتم:

- نمی‌خواد خانم عظیمی اوضاع بدتر میشه پای حراست هم باز میشه. شماره نگیر! چیزی نشده، من پام پیچ خورد افتادم روی زمین.

پرستار مردد مانده بود شماره را بگیرد یا نه، که رو به آن مرد گفتم:

- آقا زیادی شلوغش کنی نمی‌تونی بالای سر مریضت ایستی.

مریض‌های دیگر، سعی داشتند با صلوات همه چیز را خاتمه دهند. من نیز برای شستن دست‌هایم به سرویس بهداشتی رفتم، درونم هنوز از هیجان می‌لرزید. کف دست‌هایم هنوز می‌سوخت و با آب خنک سعی کردم کمی آن را تسکین دهم و شروع به تکاندن خودم کردم. از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم حسام را نگران روبه‌روی سرویس بهداشتی دیدم. نگاه ما باز هم به هم گره خورد، نگرانی را در چشمانش می‌خواندم اما قبل از این که من حرکتی بکنم با اخمی رویش را برگرداند و با گام‌های بلند از من دور شد. درونم غوغایی به پا شده بود و نگاهم به دنبالش کشیده شد. آهی کشیدم و راهم را به طرف بخش خودم کج کردم.

شب کشیکی که خریده بودم با کشیک حمید یکی بود. این بهترین فرصت بود که بدانم چه تصمیمی راجع به من گرفته است. آن طور که فهمیدم کلید اتاق حسام را داشت، آبی به صورتم زدم تا خستگی از چشمانم رختش را بریندد. کتابم را کنار گذاشتم، از ایستگاه پرستاری بیرون آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد به طرف اتاق حسام رفتم. هرچه می رفتم ضربان قلبم بالاتر می رفت. کمی بعد مردد با دستانی لرزان در زدم.

صدایش آمد در را باز کردم با دیدن من مکشی کرد و دوباره سرش را پائین انداخت آهسته گفتم:

- اجازه هست؟

مکث طولانی کرد و بعد با اکراه گفت:

- بیا تو!

وارد شدم و در را بستم. منتظر عکس العملش بودم، کلافه اشاره کرد بروم بشینم. با تردید جلو رفتم و روی صندلی مجاور میزش نشستم دست از نوشتن برداشت و با رنجیدگی به من خیره شد. سرخ و سفید شدم و من من کنان گفتم:

- اومدم ببینم چه تصمیمی گرفتی؟

از من روی برگرداند و با میز خیره شد و با سردی گفت:

- فعلاً هیچ تصمیمی نگرفتم.

متعجب نگاهش کردم، به من خیره شد و با حالت گیجی و کلافگی گفت:

- نتونستم هیچ تصمیمی بگیرم.

من من کنان گفتم:

- بالاخره هر تصمیمی راجع من بگیری حق دارید. من تو رو اون چیزی که نشون تون دادم نبودم.

نفسش را بیرون داد و به میز خیره شد و گفت:

- دیروز به زن عموم زنگ زدم.

ماتم برد. او به من زل زده بود و تال*ب باز کند جان تا گلویم بالا آمد، دلگیر ادامه داد:

- وقتی فهمید حقیقت رو می دونم ماتش برد. بهش گفتم دست از صحنه سازی و سیاه بازی برداره و کم مدارک جعلی رو به ایمیل بچه ها بفرسته. گفت ترکیب رو تو آزمایشگاه خودش ساخته و منتظره که حسام برگرده و نتیجه تحقیقات رو به اسم حسام ثبت می کنه.

پوزخندی زد و به تلخی گفت:

- البته به من هم وعده داد اگه دهانم رو پیش حسام ببندم اسم من هم جز اعضا تحقیقات وارد میشه، مضحکه! حسام اگر بفهمه مادرش باهاش چه کار کرده دیوونه میشه فرگل! حتی نمی تونم حرفی از این ماجرا به کسی بزنم چون نه تنها باعث سرشکستگی حسامه بلکه باعث خجالت ما هم هست.

سر به زیر انداختم. بغض در گلویم باد کرد و گفتم:

- مقصر منم! با بزدلی هام راه رو برای مادرش هموار کردم.

سکوت سردی میان ما حکم فرما شد، نفسش را با کلافگی بیرون داد و سرزنش بار گفت:

- تو چرا زودتر راجع به این قضیه با من صحبت نکردی فرگل؟ چرا این حماقت رو کردی!

اشک‌هایم خوشه‌خوشه روان شدند و گفتم:

- سفته‌های هزینه درمان پدرم دستش بود و مدام من رو تهدید به زندان می‌کرد. اگه به اجرا می‌داشت وقتی می‌فهمیدید واقعیت چیه کی می‌خواست من بیچاره و بی‌کس و کار رو از اون حال نجات بده، بعد که سفته‌ها رو گرفتم، اون همه مدارک جعلی رو که علیه خودم دیدم، خودم رو باختم دیگه ذهنم کار نمی‌کرد چی درسته و چی غلط! از چاله به چاه افتادم، حالا حاضرم تقاضش رو پس بدم.

سری تکان داد و گفت:

- راجع به تو هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم، تو تنها مقصر این ماجرا نیستی. پس همیشه فقط تو رو سرزنش کنم. اولش نتونستم ببخشم! بالاخره من و حسام و بقیه کلی برای این تز بالا و پائین شدیم. وقت گذاشتیم، کلی براش زحمت کشیدیم، چه شب‌هایی که حسام و من و بقیه همکارها به خاطرش نخوابیدیم. اما وقتی با زن عموم حرف زدیم و به حرف‌های تو فکر کردم کمی درکت کردم که تو هم مجبوراً تو این چاه افتادی و بعد هم تحت فشار قرار گرفتی گرچه ادامه دادنش، گناهت رو توجیه نمی‌کنه. الان هم من هم مثل تو دارم توی بحران دست و پا می‌زنم. می‌خوام حقیقت رو به حسام بگم ولی می‌دونم شنیدنش براش آسون نیست! حتی نمی‌دونم چه‌طور مطرحش کنم، چطور بگم؟ بگم مادرت ان قدر وقیحه که به خاطر منافع خودش تحقیقات رو نابود کرد تا تو آزمایشگاه خودش ثبتش کنه و از وضعیت بگریزه دختر سوءاستفاده کرد و بعد هم هرکاری از دستش براومده کرد تا خودش رو از این قضیه کنار بکشه، یا بگم دو نفر از کسانی که دوستشون داری و روی اون‌ها قسم می‌خوردی که*مر همت بستند و

بهت از پشت خنجر زدند؟ حسام به اندازه کافی از رفتن تو داغونه فرگل! از وضعیت آزمایشگاه به هم ریخته است. این‌ها رو بهش بگم حکم مرگش رو صادر کردم. ببین چه حال و روزی داره! گرچه تا الان حرفی پیش من نزده که ازش جدا شدی ولی به وضوح دارم می‌بینم که هر روز برای رفتن تو و حرف‌هایی که بهش زدی داره خودش رو می‌خوره. خودم رو واقعاً سرزنش می‌کنم چرا تا الان متوجه ناراحتی‌هاش نشدم و فکر می‌کردم این غصه‌هایی که تو چشم‌هاش هست برای شکست تو تحقیقاته.

با لحنی مغموم گفتم:

- می‌دونم همه بدبختی‌هاش به خاطر منه برای همینه از زندگیش بیرون رفتم. ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم. باید دوباره روی فرمول قبل کار کنیم اما اگه مادر حسام بفهمه زودتر دست به کار میشه و تا ما به نتیجه برسیم نتایج رو منتشر می‌کنه. دارم روی همون فرمول قبلی کار می‌کنم با یه کمی تغییر دوباره کشت می‌کنم ولی نباید این زن خبردار بشه. کمی مکث کرد و گفت:

- فرگل برگرد پیشش! اون تو این شرایط به تو احتیاج داره تا روحیه بگیره، برگرد و از احساسات بهش بگو... زیر این همه فشار داره خرد میشه. چشمه‌ی اشکم جوشید مقابلش ایستادم و گفتم:

- چی کار کنم حمید؟ من دوبار ترکش کردم، دوبار بهش گفتم احساسم بهت از سر قدردانیه. اگه برگردم و بهش بگم دوستش دارم که با این حساب باید حقیقت این‌که من و مادرش کی هستیم رو بگم. حسام بعد از شنیدن این‌ها داغون میشه. این‌که من و مادرش یه سراب بودیم و این جوری بهش خیانت کردیم خردش می‌کنه. من خیلی

فکر کردم حمید! نمی‌خوام بهش حقیقت رو بگم. اون اگه حقیقت ما رو بفهمه به خاطر این خیانت‌ها اذیت میشه. من نمی‌خوام درمورد مادرش لااقل چیزی بفهمه و اون رو هم از دست بده. تنها راهش اینه که سرپوش روی عشقم بذارم و بگم دوستش ندارم، اون هم بالاخره بعد از تمام کردن طرحش برمی‌گرده آمریکا و مادرش حتماً اون تحقیقات رو به جریان می‌اندازه و حسام رو به موفقیت‌هایی که آرزوش رو داره می‌رسونه. پس بذار فکر کنه دوستش ندارم بره آمریکا و روزهای زندگیش رو از نو شروع کنه، کم‌کم من رو فراموش می‌کنه و دردهاش کمتر میشه.

سری تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم گیج شدم، خیلی گیجم!

با کف دست اشک‌هایم را زدودم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش زودتر از این‌ها با من در میان می‌داشتی.

سکوت کردم، آهی سوزناک بیرون دادم. هردو به فکر فرو رفتیم، کمی بعد از جا بلند شدم رو به سمت در رفتم و گفتم:

- فعلاً!

سری تکان داد، نفس عمیقی کشیدم و از آن‌جا دور شدم.

نزدیک سال نو بود و من سال تحویل را باید در تنهایی غم‌بار خودم سپری می‌کردم. خوابگاه خالی شده بود و تقریباً دانشجویها به شهرشان برگشته بودند و عده کمی مثل من بیچاره بودند که در خوابگاه‌ها مانده بودند. زهرا هر کاری کرد که مرا با خود ببرد، راضی نشدم. لحظه تحویل، ساعت چهار عصر بود هوا به شدت گرفته بود و گویا آسمان

هم می‌خواست ببارد. آماده شدم و سر راهم یک دسته‌گل گرفتم و با یک بطری آب به بهشت زهرا رفتم.

در آن جا هم تقریباً جمعیتی دیده می‌شد، بعضی‌ها سر مزار شهدا سال خود را نو می‌کردند و بعضی‌ها هم مثل من عزیزی از دست داده بودند و سر مزار آن‌ها سال خود را نو می‌کردند. بطری آب را باز کردم و قبر پدر و مادرم را شستم و آهی سوزناک کشیدم. پارسال پدرم زنده بود و من کنار تخت او، سال را تحویل کردم، به من قول داده بود خوب شود، اما الان زیر خروارها خاک خوابیده است. قطره اشکی از استخوان بینی‌ام غلتید گل‌ها را روی قبرشان گذاشتم و دردمندانه شروع به خواندن فاتحه‌ای کردم. سال نو را اعلام کردند و من تنها و غریبانه کنار دو تا سنگ قبر سرد که نام پدر و مادرم را روی آن حکاکی کرده بودند با چاشنی چند قطره اشک سال را تحویل کردم. بعد از آن جا بی‌هدف راه رفتم، خیابان‌ها همه خلوت بود و پرنده در آن پر نمی‌زد. پیام‌های تبریک از دوست و همکار می‌آمد.

باز هم تلافی آن ذهن خسته و دلتنگ را از پاهایم درآوردم، تنها جایی که دلتنگی‌ام را می‌توانستم فریاد بزنم خلوتگاه حسام بود. از آن جاده سرایشی و پرت از شهر بالا رفتم و بالاخره به بالای خاک‌ریز مسطح رسیدم، شهر تهران از آن جا مانند شهری که خاک مرده روی آن پاشیده بودند، دیده می‌شد. غم‌بار و دل‌گیر و سوت و کور!

زیر پایم یک سرایشی تند و تعدادی درخت کاج بود. به شهری که زیر پایم بود خیره شدم، باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. به حسام فکر کردم و خاطراتی که با هم در این مکان سر کردیم را به یاد آوردم. از اولین روزی که مرا به این جا آورد تا روزی که به من ابراز علاقه کرد. ای کاش این اتفاقات نمی‌افتاد و ما سال را کنار هم تحویل می‌کردیم. ای کاش هیچ‌وقت نمی‌گفت دوستم دارد. این‌طوری الان کنارش بودم. سرم را روی آن

سی*نه‌ی پهن می‌گذاشتم و با صدای تپش قلبش، سالم را تحویل می‌کردم. اما افسوس گاهی گفتن کلمه (دوستت دارم) بیشتر از این که دو نفر را به هم نزدیک کند آن‌ها را از هم دور می‌کند. قطره اشکی از گوشه چشمم لیز خورد و از کنار بینی‌ام گذشت و از روی چانه‌ام به روی مقنعه‌ام چکه کرد، باران کمی شدتش زیاد شد. دردمندانه زیر ل*ب گفتم:

- حسام...

دوباره با صدای دورگه از شدت بغض ادامه دادم:

- حسام... دوستت دارم.

افسوس حرفی را که هیچ‌وقت جسارتش را نداشتم مقابلش بگویم را حالا دور از او بر زبان می‌آوردم. از غصه‌ی این درد به خودم می‌پیچیدم. از این که هیچ‌وقت نتوانستم به او ثابت کنم و بگویم دوستش دارم و هر بار با دروغی وقیحانه این حس واقعی و سوزنده را تخریب کردم و به او گفتم حسی از سر قدردانی است. درحالی که او نمی‌دانست هیچ‌گاه چنین نبود. روی زانو خم شدم و از شدت گریه زار زدم و این بار با صدای بلندی گریستم و غریبانه در آن سکوت سرد خاکریز که فقط با صدای آهننگ ریزش باران می‌شکست، نالیدم:

- دوستت دارم حسام.

باران چک‌چک روی سر و بدنم می‌ریخت. دست روی سی*نه‌ام گذاشتم درحالی که از گریه با صدای بلند هق‌هق می‌کردم، دلتنگی‌ام را بریده‌بریده فریاد زدم:

- آه خدا! آه، دارم می‌میرم خدا! دارم از این دلتنگی می‌میرم. آخه چی کار کنم؟ چی کار کنم از این درد؟

باران صورت به اشک نشسته‌ام را کم و بیش خیس کرده بود. با گریه از سر عجز و ناتوانی روی زمین ولو شدم. از دردی که سی*نه‌ام را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. باران کم‌کم بند آمد و درحالی که کمی از سرم و سرشانه‌هایم را خیس کرده بود. در ماتم غم‌بارم نشسته بودم و بی‌هیچ صدایی به روبه‌رو خیره شدم و فقط به او فکر کردم. کمی بعد که از گریه کردن آرام شده بودم، از روی زمین بلند شدم و دیگر عزم برگشتن به خوابگاه را کردم، هوا داشت رو به غروب می‌رفت. دستانم را به دور سی*نه حلقه زدم و متفکرانه به طرف پایین سرازیر شدم، هنوز دو قدم نرفته بودم که از دور دست چشمم به ماشین مشکی او افتاد که از جاده بالا می‌آمد. گویا آب سردی به رویم ریختند، حسام بود! آری خودش بود. گیج و سردرگم مثل مرغ سرکنده نمی‌دانستم از کدام طرف بروم، هراسان عقب‌عقب رفتم و دوان‌دوان دوباره به طرف خاکریز برگشتم تا خودم را جایی پنهان کنم. گیج و منگ دستی روی سرم از سر درماندگی گذاشتم و به چپ و راست یک قدم رفتم، نباید مرا این‌جا می‌دید. خصوصاً با این چهره‌ای که داد می‌زد گریه کرده‌ام. نگاهم به آن سرایشی جنگل‌کاری شده افتاد ناچار به طرف آن دویدم و با احتیاط از آن پائین رفتم. شیب تندی داشت و خاک‌های زیر پایم لیز می‌خوردند و به پایین می‌ریختند. صدای ماشینش که آمد فرصت نکردم پایین‌تر بروم و ناچار پشت یکی از درختان آن‌جا پناه گرفتم. سعی می‌کردم خودم را جمع و جور کنم. از ترس پشتم را به تنه‌ی درخت فشار می‌دادم، مدت کوتاهی نگذشته بود که حضور او را بالای خاکریز حس کردم. آبریزش بینی‌ام تمامی نداشت و نمی‌توانستم بینی‌ام را هم بالا بکشم. محتاطانه از جیبم دستمال کاغذی را بیرون آوردم و با انگشتان لرزانم داشتم تای آن را باز می‌کردم که به یک‌باره چیزی از بالای درخت لای انگشتانم افتاد. با دیدن گنه و لم*س آن زیر انگشتانم جیغ بلندی از ترس زدم و وحشیانه با تکان دستم از پشت درخت آن‌طرف‌تر پریدم، درحالی که نزدیک بود از آن شیب لیز بخورم.

بعد درمانده با ترس به بالای خاکریز نگاه کردم و حسام را دیدم که از دیدن من خشکش زده بود. خجالت‌زده سر به زیر انداختم و با دو دستم صورتم را پوشاندم. حسام پوزخندی از سر تمسخر زد و همچنان از آن بالا نگاهم می‌کرد. ناچار به سمت بالای خاکریز رفتم. بینی‌ام را بالا کشیدم و او هم نشست و دستش را برای بالا کشیدن من دراز کرد، رشته‌ی نگاهم در نگاهش تابیده شد، دستش را گرفتم و مرا مثل یک پرکاه سبک بالا کشید. هنوز مچ دستم در چنگش و نگاهایمان به هم بود، خجالت‌زده سر به زیر انداختم تا صورت از گریه سرخ شده‌ام بیشتر از این درونم را به او نشان ندهد. با لکنت گفتم:

- سل... سلام... سال... سال نو مبارک.

مرا به طرف خودش کشید و نگاه دردمندش را بی‌هیچ حرفی به من دوخت. نفس‌هایمان در هم می‌آمیخت، تاب سنگینی نگاهش را نداشتم. نگاه به زیر انداختم درحالی که نفس‌هایم از شدت ضربان قلبم و استرس، تند شده بود. آهسته زیر لب با لحنی دلگیر گفتم:

- چرا این‌جا اومدی؟

محتاطانه سر بلند کردم و نگاهم را به او دوختم، درحالی که هیچ حرف و بهانه‌ای نداشتم به او بگویم. دردی که در نگاه‌هایم بود و چهره‌ی از گریه سرخ شده‌ام درونم را به او نشان می‌داد. با لحنی دردمندانه گفتم:

- چرا؟ چرا فرگل؟ چرا هم من رو عذاب میدی هم خودت رو؟ چرا نمیگی دردت چیه؟
چرا این غرور لعنتی رو کنار نمی‌داری.

دستم را تکان دادم تا از دستش بیرون بکشم اما آن را محکم تر فشرد و مصمم نگاهم کرد، نگاه از او گرفتم و درحالی که سرم پایین بود و از نگاه کردن به او می‌گریختم تا بیشتر از این درونم را از چشمانم نخواند، زیر ل*ب آهسته و بغض آلود گفتم:

- ولم کن حسام.

فشارش روی ساق دستم زیاد شد و گفت:

- چه طور ولت کنم؟ هردو تامون داریم درد می‌کشیم نمی‌بینی؟ دارم از این درد له میشم. نکن... نکن فرگل! من می‌دونم تو چه حسی داری! حس تو حس قدردانی نیست، خودت هم این رو می‌دونی. چرا این غرور رو نمی‌شکنی؟ چرا این دیوار لعنتی رو نمی‌شکنی؟ چرا این راز لعنتی رو نمیگی؟

حلقه‌های اشک چشمانش را پوشاند. متقابلاً از حرف‌های اشک در چشمان من هم جوشید، زیر ل*ب با آن صدای بغض آلود گفت:

- بگو و هردومون رو از این درد خلاص کن.

اشک‌هایش سرریز کرد و ادامه داد:

- دارم دیوونه میشم. هر روزم مثل یک قرن می‌گذره، جای خالیت تو زندگی معلومه. داشتم مغلوب احساساتم می‌شدم. دستم را تکان دادم که آزادش کنم، اشک‌هایم فرو چکیدند به زور دستم را از دستش بیرون کشیدم و درحالی که از درد این عشق می‌سوختم به تندی او را راندم و گفتم:

- ولم کن حسام... دست از سرم بردار، چی از جونم می‌خواهی؟

از این که مجبور بودم سر حرفم بمانم و او را از خودم برانم قلبم فشرده شد و نفسم ته سی*نهام سنگینی می کرد. آن چنان دردی از لحاظ احساسی می کشیدم که حد نداشت از این که نمی توانم این فاصله ها را بردارم و درد او و خودم را کم کنم به خودم می پیچیدم. حرص این عجز و ناتوانی را بر سر او خالی کردم و با صدایی که از بغض دور گه شده بود بر سرش فریاد زدم:

- چی از جونم می خوای؟

روی زانو خم شدم و با گریه فریاد زدم:

- چرا مجبورم می کنی تکرار کنم؟ چرا اصرار داری همه چیز رو درست کنی وقتی درست نمیشه. چه قدر بگم راه من از تو جداست. چه قدر تکرار کنم ما برای هم نیستیم. با گریه ک*مر راست کردم و گفتم:

- تموم کن این احساس نحس رو... این دوست داشتن شوم رو تموم کن.

نگاهش پر از درد شد و گفت:

- بد کردی! با خودت و من خیلی بد کردی.

روی از او گرفتم تا به سمت پایین بروم که با خشم با صدای بلندی فریاد زد:

- بد کردی... برو! ولی با خودت و من بد کردی! برو... برو... آره... برو... تو فقط رفتن رو بلدی. برو و این غرور لعنتی رو نشکن، از این به بعد هر تصمیم اشتباهی که من بگیرم تو مقصری، تو می فهمی؟

سه روز عید در حال و هوای خودم دست و پا می زدم می سوختم و خاکستر می شدم و دم نمی زدم. گاهی پشیمان بودم گاهی آن را بهترین کار برای هردویمان می دیدم. آن

سه روز را در گوشه‌ی تختم کز کردم و نه ناهار و نه شام می‌خوردم و نه حوصله‌ی هیچ‌کاری داشتم.

روز چهارم به بیمارستان رفتم به خاطر مرخصی بعضی پزشک‌ها و به دلیل شلوغی بخش اورژانس، در ایام عید کارم را در اورژانس شروع کردم. آن روزها آن‌قدر اورژانس شلوغ بود که حسام را در بیمارستان نمی‌دیدم. گرچه دلم بال‌بال می‌زد که بعد از آن روز حالش را بفهمم؛ اما کارهای زیاد اورژانس مجال هیچ‌چیز را به من نمی‌داد. روز هفتم در پایون داشتم استراحت می‌کردم که حمید زنگ زد. گوشی را جواب دادم، صدایش در پشت تلفن جور دیگری می‌آمد گفت:

- کجایی فرگل؟ باید بینمت.

کمی ترسیدم و ته دلم خالی شد و افکار دردناکی هی شروع به جولان دادن کردند و فکر کردم درباره حسام است و اتفاقی افتاده، به او گفتم:

- باشه... کجا پیام؟

- بیا بخش اعصاب کارت دارم.

- باشه الان میام.

تند آماده شدم و دوان‌دوان از آن‌جا به سمت اعصاب رفتم. استرس، هیجان زیادی به من وارد کرده بود و تمام دست و پایم را سست کرده بود. وارد بخش اعصاب شدم و مضطرب به او زنگ زدم. برداشت و گفت:

- بیا راهروی دوم درمانگاه بخش اعصاب، اون‌جا وایستادم.

پیچیدم و نفس نفس زنان راهروهای پرپیچ و خم را طی کردم و در نهایت حمید را در انتهای راهرو که خیلی هم خلوت بود، بی‌قرار منتظر خودم یافتم. ته دلم خالی شد به او که رسیدم به من نزدیک شد و مردد گفت:

- فرگل، حسام رو تو این چند وقت ندیدی؟ باهاش صحبتی نکردی؟

هری دلم فرو ریخت گفتم:

- چی شده حمید؟ اتفاقی براش افتاده؟

- اتفاق که نه ولی چه‌طور بگم؟

مضطرب گفتم:

- حمید تو رو خدا مقدمه‌چینی نکن ببین جونم داره به لبم می‌رسه.

حمید کمی بر خودش مسلط شد و به چشمانم چشم دوخت و گفت:

- دیشب حسام اومد و به بابام همه‌چیز رو گفت.

گویا آب سردی به رویم پاشیدند. لحظه‌ای از آن چه می‌شنیدم خشک شدم و بعد گیج و منگ گفتم:

- چی رو گفت؟ چی میگی حمید؟ نمی‌فهمم.

- گفت را*بطه شما تموم شده، گفت ترکش کردی و بین شما برای همیشه تموم شده.

حالا را*بطه‌ای که به مو بند بود دیگر از هم گسیخته شده و به انتها رسیده بود. این که

هیچ کدام جدایی‌مان را علنی نکرده بودیم شاید به خاطر این بود که امید به بازگشت به

هم داشتیم، امیدی گرچه واهی اما چیزی بود که من دلم را به آن خوش کرده بودم که

حسام لااقل مرا از دست نخواهد داد. آن قدر از حرف حمید شوکه بودم که فقط نگاهم

به چشمان او بود و حال خودم دیگر دست خودم نبود، مثل غبار سبک در فضای تهی سرگردان بودم. حمید متأثر نگاهم کرد و گفت:

- حسام دستی دستی داره با زندگی خودش بازی می‌کنه.

با زانوهای لرزان عقب عقب رفتم و برای این که از پا نیافتم تکیه‌ام را به دیوار دادم و به نقطه نامعلومی خیره شدم. اصلاً دیگر حواسم به حرف‌های حمید نبود و تنها و تنها به برخورد آخر میان خودم و حسام فکر می‌کردم و آن حرف‌هایی که با فریاد و توأم با بغض می‌زد.

حمید ادامه داد:

- فقط می‌دونم اتفاقات خوبی تو راه نیستند.

حرف‌های سربسته و ناراحت حمید را نمی‌فهمیدم. دیگه چیزی بدتر از این بود که حسام برای همیشه قید مرا زده بود؟ مگر چیزی بدتر از این هم وجود داشت؟ مگر همین که بفهمی برای کسی که از جان عزیزتر است تمام شدی چیزی وحشتناک‌تر از آن هم اتفاق می‌تواند بیافتد؟!

حمید دلسوزانه نگاهم کرد و چند قدم جلو و آمد و گفت:

- بیا برو همه چیز رو بهش بگو. بذار از زبون تو بفهمه... بذار بفهمه همه این‌ها از سر دوست داشتنه. کم لجبازی کن، کم بترس، کم از جریحه‌دار شدن غرور خودت و حسام عقب نشینی کن. نذار با تصمیم‌های اشتباه راه به بن‌بستی برسه که دیگه هیچ وقت نمیشه درستش کرد و یه حسرت بزرگ رو تو دل خودت و اون بذاری.

آب دهانم را قورت دادم و بغض فرو خورده‌ام را با تلاشی بسیار مهار کردم تا جایی که تمام رگ و پی لوزه‌هایم تیر کشیدند، نگاه خود را به حمید دوختم و گفتم:

- از اولش هم قرار بود این اتفاق بیافته من خودم رو برای این روزها آماده کرده بودم تا ابد که قرار نبود نقش بازی کنیم. بالاخره که باید همه این قضیه رو می فهمیدند.

حمید کلافه رو به من چشم دوخت و گفت:

- بعداً از حرفهایی که نزدی و کارهایی که می تونستی برای درست کردن بکنی و نکردی خودت رو نمی بخشی. فرگل اشتباه بزرگی داری می کنی! این پسر دیگه از شدت ناراحتی و عصبانیت عقلش کار نمی کنه و می خواد همین جور که عذابش دادی عذابت بده و بدتر از همه اینه که داره خودش رو هم تو این آتیش انتقام می سوزونه. بیا برو همین الان همه چیز رو حل کن. بابا داره میاد بیمارستان با تو حرف بزنه. کاری نکن تا ابد حسرت کارهایی که باید می کردی و نکردی تا ابد تو رو بسوزونه.

براق شدم و گفتم:

- دوباره چی برم بگم؟ مگه اون بازیچه دست منه که یه بار امیدوارش کنم و یه بار ترکش کنم؟! رفتن دوباره من به سمتش یه کار احمقانه... .

بغضم ترکید و حرفم ناتمام ماند. به سختی سعی کردم اشکهایی که سیل وار روی گونه ام جاری می شدند را مهار کنم و حرفم را ادامه دهم:

- این که ببینم از من متنفره و هیچ وقت من رو نمی بخشه دردی نیست که بشه باهش کنار اومد. این حجم از عشق، می تونه نفرتش خیلی بزرگتر باشه. تو خودت تا سه روز نتونستی تو صورت من نگاه کنی اون وقت من چه طور همه دار و ندار حسام رو تبدیل به درد کنم؟ کاری کنم که از من، این دنیا، مادرش، از همه و همه متنفر و بدتر از همه این که بی اعتماد بشه.

حمید ناراحت به من چشم دوخت و گفت:

- نمی‌خواهی جلو بری یعنی هنوز آن قدر ترس‌ها ترس‌ها رو بزرگ‌تر از عشقت در نظر می‌گیری. پشیمون میشی فرگل! ولی امیدوارم این پشیمونی زودتر اتفاق بیافته قبل این که خیلی دیر بشه.

با کف دست چشمانم را که مثل کاسه‌ای کم ظرفیتی زیر شیر آب، تندتند پر و سرریز می‌شد را پاک کردم و گفتم:

- همه چیز تموم شده. از اولش هم کار قرار بود به این جاها بکشه؛ ولی با این تفاوت که حسام حسش به من حس انتقامه نه نفرت. من هرطور که قلبش آروم بشه منتظر هر ضربه‌ای از طرفش هستم ولی نمی‌خوام از من متنفر بشه.

حمید با تأسف سر تکان داد و گفت:

- اگه با این فکرها دلت آروم میشه، باشه. عقب نشینی کن ولی ممکنه روزهای بدتر از اونی که فکرش رو هم می‌کنی برسه اون‌وقته که دیگه دست‌تون به هم نمی‌رسه و فقط باید با حسرت از دور هم‌دیگه رو تماشا کنید.

این را گفت و روی برگرداند و رفت و من سر پایین انداختم و بی‌صدا اشک ریختم. کمی بعد به سختی این حال را درون خودم مهار کردم و به اورژانس رفتم که عموی حسام زنگ زد و گفت، در اتاقش هست و هرچه زودتر می‌خواهد مرا ببیند. با گام‌های مصمم به اتاقش رفتم، از من توضیح می‌خواست. می‌خواست بدانند چه مشکلی بین من و او، مرا به صرافت از ازدواج با حسام انداخته است. همان حرف‌هایی که در عین بی‌رحمی در روز جدایی به حسام زده بودم را برای او تکرار کردم. همان‌طور منجر کننده و همان‌طور مضحک با دلایل مسخره و کلیشه‌ای سعی کردم او را متقاعد کنم. ناراحتی او را حس می‌کردم؛ اما بعد از مدتی از شنیدن آن دلایل بچه‌گانه کلافه سر

تکان داد و بحث کردن با من را بی‌فایده دید و خوشبختی برادرزاده‌اش را در نبودن من در کنارش پذیرفت.

آن روز جهنمی هم گذشت و من تلافی تلخی امروز را باز هم از پاهایم و چشمانم درآوردم و تا نزدیکی‌های نیمه‌شب در خیابان‌های تهران غریبانه پرسه زدم و به تمام شدن این عشق فکر کردم. البته که این حس در درون من انتها نداشت، بالاخره این عشق به یک‌باره در دلم جا خوش نکرده بود که به یک‌باره خاموش شود، بلکه هرچه گذشت عمیق‌تر و بخشی از وجودم شد. خونی در رگ‌هایم شد که جریان داشت. دیگر از حالا باید به از دور دیدنش قانع می‌شدم، باید کنار می‌آمدم و آن قدر بی‌قراری نمی‌کردم. من از خزان این عشق عبور کرده بودم و فصل سرد زندگی‌م آغاز شده بود. تا مادامی که حسام در ایران بود از دور دیدنش تنها توقع من از این زندگی بود.

چند روز بعد، ماجرای جدایی ما مثل توپ در بیمارستان ترکید. پیچ‌هایی می‌شنیدم که همه ما را قضاوت می‌کردند و شایعه‌هایی مبنی بر خیانت‌های ما به هم‌دیگر بود. این که من با میثم در رابطه پنهانی بودم و حسام را سر می‌دواندم و حسام متوجه شده بود و همه چیز بین ما تمام شده بود، بعضی‌ها حسام را قضاوت می‌کردند که رابطه نزدیک او با دکتر شریفی مرا از میدان به در کرده، بعضی دیگر شریفی را عامل جدایی ما می‌دانستند. در این بین هر که در دایره عشق ما چرخیده بود از شایعات در امان نبود و هرکسی یک جور یک شخصیت منفور را در داستان جدایی ما خلق می‌کرد و جدایی ما را توجیه می‌کرد. گاهی تأسف از جدایی ما و گاهی ذوق بعضی از آدم‌ها و گفتن این که ما از اون اول می‌دانستیم این عشق به سرانجام نمی‌رسد نمکی روی زخم‌های ما بودند. تا جایی که خبر جدایی من تا بیمارستان‌های دیگر در بین اینترن‌هایی که مرا می‌شناختند مثل خبر نامزدیمان پخش شده بود، اما هیچ‌کس جرأت نداشت مستقیم از خود ما حقیقت ماجرا را جويا شود و اگر هم سوالی می‌پرسید

در چهره مصمم و جدی ما تمایلی برای به چنگ آوردن آن چه که در قلبمان بود نمی‌یافت. در این بین کسی که بیشتر از همه ما از این شایعات زخم می‌خورد دکتر شریفی و میثم بودند که کاملاً بی‌گناه، ولی زیر ذره‌بین نگاه‌های بقیه قرار گرفته بودند. میثم عاقبت طاقت نیاورد و با رویی پر از شرمساری به طرفم آمد و خواست نقش اصلی خودش را در این جدایی بداند، و برای بخشش و تسکین عذاب وجدانش چون کبوتر زخمی بال جلوی چشمان من و حسام تقلا می‌زد. برعکس حسام که او را مغرورانه و با عتاب از خودش رانده بود، من با آرامش بیشتری او را پذیرفتم و به او این اطمینان را دادم که جدایی ما هیچ ربطی به او و دکتر شریفی ندارد.

وضعیت من و حسام به جایی رسیده بود که دیگر به هم نگاه نمی‌کردیم و هم‌دیگر را نادیده می‌گرفتیم گویا که هیچ‌کدام از ما برای دیگری وجود خارجی در این بیمارستان ندارد. جلوی هم تا حد امکان آفتابی نمی‌شدیم و هرگز با هم هم‌کلام نمی‌شدیم. اما من، اگر بخت یار بود و او را در گوشه کناری می‌دیدم که حواسش نیست، او را با نگاهی دردمند و حسرت‌باری تماشا می‌کردم. با این حال دکتر شریفی هنوز هم را*بطه‌ی نزدیکی با حسام داشت و از شایعاتی که به گوش می‌رسید این‌طور به نظر می‌آمد که انتخاب بعدی حسام، او باشد.

کم‌کم منظور حمید را از پس حرف‌های مرموز آن روز فهمیدم و حرف‌های آن روز حسام که به من گفت، حسام دارد برای یک جنگ بزرگ و یک ضربه مهلک در انتقام از من آماده می‌شود گویا می‌خواست تصمیمی بگیرد و بر این شایعات صحنه بگذارد. زهرا با اصراری سعی داشت مرا به کنارش ببرد و از این بحران روحی که در آن دست و پا می‌زدم، از به خطر انداختن سلامتی‌ام می‌ترسید، تا آن‌جا که به خودم رحم نمی‌کردم

و جدا از کشیک‌های شبانه خودم و کسانی که از آن‌ها خریده بودم شب زنده‌داری‌ها در زمانی غیر شب‌های کشیک را شبیه یک فاجعه و یک خودکشی تلقی می‌کرد.

بهراد هم وقتی در بیمارستان با چهره‌ی عبوسم روبه‌رو می‌شد، سعی می‌کرد با شوخی‌های بی‌مزه‌اش، خنده‌هایی که مدت‌ها بود از روی لب‌هایم پرکشیده بود را برگرداند و مرا دلداری بدهد. وضعیت به هم ریخته‌ی من دیگر بر کسی پوشیده نبود و همه مرا شکست خورده و زخمی‌تر از حسام در این جدایی می‌دیدند. هم‌اتاقی زهرا به تازگی انتقالی‌اش را به شهرش گرفته بود و داشت مقدمات رفتنش را مهیا می‌کرد و همین بهانه‌ای شد که زهرا مصمم پایش را در یک کفش کند و با سماجتش متقاعد کند که به خانه‌اش نقل مکان کنم.

اواسط فروردین ماه بود وسایلم را از خوابگاه جمع کردم و کلافه در انتظار زهرا، در گوشه‌ی اتاق زانوهایم را ب*غل کرده بودم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم. کمی بعد مسئول خوابگاه مرا پیچ کرد. از جایم بلند شدم و بی‌حوصله به طرف پایین رفتم. زهرا را در حیاط دیدم که با دیدن من عینک دودی‌اش را بالا زد و خوشحال دستی برایم تکان داد. لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- وایستا آژانس بگیرم.

کلافه چشم چرخاند و گفت:

- نمی‌خواد یکی به زور خودش رو چسبونند به من که بیاد حال تو رو بپرسه حالا خودش هم این جاست.

متعجب به او خیره شدم و به طرف در رفتم و از لای شکاف در به بیرون خیره شدم و جز ماشین شاسی بلند سفید رنگی چیزی ندیدم. سرگردان به زهرا خیره شدم که زهرا کلافه گفت:

- بهراد خان.

لبخند گرمی مهمان لبم شد و شگفت زده گفتم:

- بهراد؟ با تو تا این جا اومده؟ باورم نمیشه! چه طور با هم اومدید؟ خوبه تا برسید این جا هم دیگه رو زخمی نکردید.

زهرا عصبی گفت:

- واقعاً به زور خودم رو کنترل کردم. انقدر تو راه سوال های چرت پرسید که واقعاً می خواستم بزنم چشم هاش چپ بشه، بیا بریم وسایلت رو بیاریم.

- خب چه طور شد اومد؟

- وای! هیچ نپرس، کارم که تو بیمارستان تموم شد داشتم می اومدم پیش تو جلو پاهام وایستاد، گفت کجا میری؟ به زور اصرار داشت من رو برسونه که گفتم میام پیش تو دیگه دوباره اصرار و اصرار که من میام کمک و وسایلت رو می برم. قبول نکردم، انقدر تو خیابون هر جا رفتم دنبالم اومد و بوق زد که آبروم رفت یه کم با هم جر و بحث کردیم دست آخر هم من از روی سمج این پسر نرفتم.

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

- سمجی تو این خانواده ذاتیه، عادت می کنی.

خندید و خم شد ساک لباس‌هایم را برداشت و من هم یک کارتن از کتاب‌هایم را برداشتم و به حیاط رفتیم همین‌که به در رسیدم بهراد از ماشین پیاده شد و با عجله به طرف ما آمد سلام و احوال‌پرسی گرمی با هم کردیم از دست من و زهرا آن وسایل را گرفت و تا ماشینش برد و من و زهرا برای بردن بقیه وسایل رفتیم.

به کنار ماشین بهراد رفتیم و او در ماشینش را باز کرد، عقب ماشین به خاطر وجود وسایلم فقط به اندازه یک نفر جا داشت و من یا زهرا باید جلو می‌نشستیم. زهرا داشت با بهراد بحث می‌کرد که من معطل نکردم و با شیطنت در عقب نشستم و در را قفل کردم. زهرا از دیدن آن وضع کمی پشت شیشه خط و نشان کشید و ناچار رفت جلو نشست.

بهراد گفت:

- اه! فرگل خانم واقعاً می‌خواید با این دختره هم اتاق بشید؟ دیوونه‌است به خدا!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

زهرا خطاب به بهراد گفت:

- وای خدایا! رو که رو نیست، تو رو دست همه زد.

بهراد درحالی که فرمان را می‌چرخاند گفت:

- باشه، من دیوونه‌ام فقط این زیپ دهنه رو بکش و الا مجبوری تا خونه‌ات دنبال

ماشین من بدویی.

زهرا گفت:

- هاها! ترسیدم، نگه دار... نگه دار پیاده میشم.

- بسه تو رو خدا! آخه چه دشمنی با هم دارید؟

- یعنی من توبه کنم دفعه دیگه سوار ماشین این آقا بشم.

بهراد گفت:

- آره ارزوت بشه که سوارت کنم.

- بسه! چرا انقدر با هم بحث می کنید؟ چه پدر کشتگی با هم دارید آخه؟

بهراد از آینه ماشین به من نگاه کرد و گفت:

- والله به خدا من هیچ پدر کشتگی با این دختر ندارم این به خون من تشنه است. یه کینه از یه آسانسور گرفته تموم نمی کنه. کاری می کنه که بزخم به سیم آخر برای دو ساعت یه آسانسور اجاره کنم این رو هم بیاندازم داخلش یه کم آسانسور سواری کنه از عقده اش دربیاد دست از سر کچل من برداره.

زهرا گفت:

- فقط آسانسوره؟ تو همه کارهات اشتباهه.

- تو همه کارهات رو اصوله، آره بابا! قانون مدار... همه چی منظم... تو رو خدا برو کشتک رو بساب.

- بین کسی مجبورت نکرد دنبال من بیای. خودت رو انداختی این وسط.

- فکر کردی واسه خاطر تو اومدم؟ من فقط فقط به خاطر فرگل اومدم.

- پس خودت تنهایی می اومدی، جلوی بیمارستان آبروی من رو نمی بردی.

- خوابگاهش رو بلد نبودم و الا منت تو یکی رو نمی کشیدم.
- آره! یادم نبود شما و پسرخاله تون برای ناف نیویورک اید و تهران رو بلد نیستید.
- بله، من و خانواده ام و اجدادم اصالتاً اهل نیویورکیم مثل شما هم وقت تهران گردی نداریم.
- تو؟! تو که با اون دوست دخترهای هپلی ات و جب به و جب خیابون های تهران رو متر کردی.
- از بحث های آن دو کلافه دستم را روی گیجگاهم گذاشتم و با صدای بلندی به آنها توپیدم:
- تموم می کنید یا نه؟
- هر دو از آینه ماشین به چهره عصبی من که به ستوه آمده بودم خیره شدند و ل*ب فرو بستند.
- سکوت در ماشین برقرار شد و تا زمانی که برسند با کینه و بغض هم دیگر را نگاه می کردند. وقتی رسیدیم زهرا زیرلب غرولندکنان مقداری از خرت و پرت های مرا برداشت و به حالت قهر بالا رفت.
- بهراد را دعوت به سکوت کردم؛ اما او نیشخندی زد و سری تکان داد. کمکم کرد و تعدادی از وسایلم را برداشت و به داخل آپارتمان برد.
- بعد از رفتن بهراد به اتاق سابق مریم رفتم، وسایلم آرام آرام با کمک زهرا چیدم.
- شب طبق معمول بی حوصله در تراس خانه زهرا نشسته بودم و به دور دست ها خیره شدم. آن قدر در خودم بودم که کسی جرات به هم زدن آن گوشه گیری و انزوا را

نداشت. دلم پر از تلاطم‌های آشوب خبرهای بین حسام و شریفی بود. من گوشه‌ای در این تنهایی غم‌بار فقط داشتم از دست دادن او را تماشا می‌کردم و به این فکر می‌کردم که اگر رنگ واقعیت به خود بگیرد چه خواهیم کرد؟ نه توانایی روبه‌رو شدن و پذیرفتن آن را در خودم می‌دیدم و نه می‌توانستم با آن مقابله کنم.

فکر این‌که شریفی جای مرا در زندگی او پر کند، آن نگاه‌ها و آن محبت‌ها را از آن خود کند مرا تا مرز دیوانگی می‌برد، اما چه باید کرد؟ عشق هیچ وقت کامل نیست و سراسر آن دیوانگی و آشوب است، می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

اگر حسام واقعاً به شریفی درخواست ازدواج دهد امیدوارم که قلبم طاقت نخواهد آورد و قطعاً خواهیم مرد یا دست کم خودم را خواهیم کشت.

از دست دادن او به اندازه کافی مرا درهم شکسته بود، دیگر طاقت بیشتر از این را نداشتم. او تنها و آخرین امیدم برای زندگی است، چه‌طور ماه امیدم را در آسمان زندگی دیگران ببینم و غصه‌ی آن مرا نکشد.

درد جان‌سوزی که در سی‌*نه‌ام می‌جوشید، سوزشش چند قطره‌اشک شد که از گوشه چشمم روان شدند و از روی چانه‌ام به روی لباسم چکید. چشمانم را بستم و از پشت پلک‌های بسته دوباره اشک‌هایم سرریز کردند، سرم را به عقب خم کرد و به دیوار پشتم تکیه دادم. از اول هم می‌دانستم این روزها می‌رسد، چرا با این عشق که تازه داشت جوانه می‌زد مقابله نکردم و گذاشتم به این‌جا برسد؟

آن شب برخلاف شب‌های دیگر زودتر به خواب رفتم. صبح با زهرا درحالی که هر دو سر درگریبان فرو بردیم بدون این‌که صحبت زیادی بین ما رد و بدل شود به سرکار رفتیم.

کم کم جسارت‌م را جمع کردم که بروم و از حسام بخواهم وسایل زندگی قبلی را که از خانه آقای عبدی به انباری خودش برده بود را تحویل‌م دهد. روبه‌رو شدن با او قدری برایم سخت بود؛ اما بالاخره دل به دریا زدم و به بخش اعصاب رفتم درحالی که از درد این غصه به خودم می‌پیچیدم. بنابراین بعد از پیگیری آزمایش یکی از بیمارانم و با گرفتن چند رادیوگرافی در دستم قبل از رفتن به بخش اورتوپد به بخش اعصاب رفتم. و دقیقاً سر یکی از پیچ‌های راهرو حسام و دکتر شریفی را باهم دیدم. آن‌ها از جلوتر از من راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند، بدون این‌که بدانند من از پشت سر آن‌ها را زیر نظر دارم، سر پایین انداختم تا نگاهشان نکنم ولی صدای خنده بی‌دغدغه آن‌ها چون تیرهای زهرآگین به قلبم فرود می‌آمد. حسام گفت:

- ولی محیا قبول کن دست‌پخت اون شبم عالی بود.

شنیدن آن حرف‌ها و اسم شریفی آن هم با آن صمیمیت باعث شد کنترل‌م را ناخواسته از دست بدهم و برگه‌های رادیوگرافی در دستانم لغزید و هر کدام به سویی پراکنده شد. نگاهم سوی آن‌ها گشت که بی‌دغدغه کنار هم راه می‌رفتند.

دکتر شریفی با خنده به حسام گفت:

- سری بعد یه مسابقه آشپزی میذارم بین کی می‌بره.

سپس از جلوی چشمان دردمند من گذشتند، درحالی که با شور و اشتیاق زیادی با هم بحث می‌کردند و می‌خندیدند.

خم شدم و با دستانی که آشکارا می‌لرزید برگه‌های رادیوگرافی را که هر کدام به یک طرف پراکنده شده بود، را جمع کنم، دستانم می‌لرزید، به آن برگه‌ها چنگ زدم و آن‌ها را برداشتم، از تصمیمی که داشتم به صرافت افتادم و راهم را از بخش اعصاب به بخش

اورتوپد کچ کردم. از کنار نرده‌های طبقه بالا می‌گذشتم که دوباره از آن بالا چشمم به طبقه پایین افتاد که حسام و شریفی دوشادوش هم می‌گذشتند، نگاهم روی آن‌ها مانده بود. بدون این‌که دیگر درباره‌ی چیزی فکر کنم که کف دستی مقابل نگاهم با فاصله کمی از چشمانم قرار گرفت. نگاهم سوی کسی که دست دراز کرده بود و جلوی دید من را با کف دستش گرفته بود خیره ماند. حمید بود، سر پایین انداختم دستش را انداخت و به تلخی گفت:

- تو که با هر بادی می‌لرزی نمی‌تونی جلوی طوفان دووم بیاری.

سکوت کردم که سرزنش بار ادامه داد:

- وقتی این تصمیم رو گرفتی فکر کردم قدرت جنگیدن با هرچی پیش بیاد رو داری. حرفی نزدم و او ادامه داد:

- از این به بعد چشمت رو روی هر چی که روانت رو به هم می‌ریزه می‌بندی، اگه واقعاً تحملش رو داری باید قوی باشی وگرنه باید بری و دل حسام رو بدست بیاری قبل این‌که رقیبت پیروز بشه. خب کدومش؟

سر بلند کردم و به چشمان مصممش خیره شدم، جدی دستش را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- نشنیدم؟

زیر ل*ب با لحن مغمومی گفتم:

- تحمل می‌کنم.

سری تکان داد و نگران نگاهم کرد، بعد برای دلداری من گفت:

- برای هرچی که پیش بیاد من طرف توام، پس محکم باش.

سری تکان دادم و لبخندم پررنگ تر شد و او پاسخ مرا متقابلاً با لبخندی داد. نگاه به برگه‌های رادیوگرافی کردم و با عجله گفتم:

- ای وای من برم.

دوان دوان به بخش خودم رفتم و سعی کردم آن لحظات سنگین را با تمرکز و کار روی حرف‌های استاد در معاینه مریض بگذرانم.

موقع ناهار تنها روی یک میز نشستم و با غذایم بازی می‌کردم و به چیزهایی که دیده و شنیده بودم فکر می‌کردم. طولی نکشید که حمید با غذایش آمد و مرا از آن حال نجات داد، بحث را به آزمایشگاه کشیدم که گفت:

- نمونه آخر هم مرد، من هم یه سری موش بردم تو اتاقم و روی ترکیب آخر دارم کار می‌کنم. مامانم دیگه از ترسش اتاقم نمیاد هیچ! غدام هم می‌ذاره جلوی در اتاقم و میگه حق نداری بیای سر میز تا وقتی که این موش‌ها تو اتاقند.

از حرفش خندیدم و هم‌زمان نگاهم به در ورودی افتاد و نگاهم با نگاه حسام تلاقی کرد. به یاد توصیه‌ی حمید افتادم نگاه از او گرفتم و مثل همیشه او را نادیده گرفتم و به حمید گفتم:

- واقعاً میگی یا از سر شوخیه که من رو بخندونی؟

- واقعاً میگم، مامان من یه کم وسواس داره.

- جدی؟

- آره بابا! یه سری بچه بودم یه جوجه گرفتم این جوجه رو آوردم خونه یه کم بال و پرش کثیف شده بود مامان من هم برداشته بود با وایتکس بال هاش رو شسته بود و زده بود چشم زبون بسته رو هم کور کرده بود.

از حرفش هم حیرت کردم هم با خنده گفتم:

- واقعاً؟ آخه چرا؟

- می خواسته ضد عفونی کنه من دست میزنم بهش مریض نشم.
حسام غذایش را گرفت و از سالن خارج شد. من با لبخندی گفتم:
- جالبه! البته بهش می خورد خانم منظم و تمیزی باشه.
خندید و گفت:

- راستی مهنوش داره میاد ایران.

- وای به سلامتی چشم تون روشن.

- سلامت باشی. مامان می خواد یه مهمونی بگیره. حتماً باید بیای.
گفتم:

- نه آقای دکتر من بهتره دیگه خودم رو تو جمع شما... .

حرفم را برید و گفت:

- تو مهمون منی.

- من چه طور تو روی خانواده ی شما و پدرتون نگاه کنم. ایشون نمیگه چرا من رو دعوت کردید؟ بالاخره از دیدش من یه دختر... یه دختر... چه طور بگم؟

جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

- اصلاً این فکر رو نکن.

- نه آقای دکتر من واقعاً روی نگاه کردن به خانواده‌ی امینی رو ندارم. من در حق

تک‌تک شما بدی کردم.

نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- چون با یکی به هم زدی باید بقیه رو هم دور بیاندازی؟ تو باید به حسام نشون بدی

که محکمی. انقدر پیشش احساس ضعف نکن که اون هم از هر فرصتی برای اذیتت

استفاده کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- حق داره حمید... من اون رو خیلی سوزوندم. محبت‌های اون هیچ وقت قابل جبران

نبودند و من با اون همه لطفی که در حقم کرد این‌طوری دلش رو سوزوندم.

- پس می‌خوای بذاری هی از نقطه ضعف‌هاستفاده کنه؟ حسام میدونه تو دوستش

داری میدونه که حس تو به اندازه خودش عمیقه و تو رو هم خوب می‌شناسه، داره

تلافی می‌کنه.

بغض‌آلود زیر ل*ب گفتم:

- حق داره، من نابودش کردم. بذار اگه دلش آروم میشه هر کاری بکنه.

سکوت کردم که گفت:

- قولی که به من دادی رو یادت نره.

از پشت میز بلند شد و با خداحافظی کوتاهی رفت.

عصر بعد از پر کردن چک لیست بیماران و پر کردن جدول کارهایی که امروز برای بیماران انجام داده بودم به خانه رفتم.

شب دوباره صندلی را روی تراس گذاشتم و پتو را به دور خودم پیچیدم و به ماه کوچک در آسمانی که در بالای سرم داشت به خاطر آپارتمان سازی بلند و روبه روی هم، کم کم از نظر محو می شد، خیره شدم سرم را به دیوار تراس تکیه دادم. صدای حسام مدام در گوشم تکرار می شد " محیا قبول کن دست پخت اون شبم عالی بود."

اسم دکتر شریفی آن شب بر سرم مشت می کوفت، دوباره بی خوابی به سرم زده بود. از سر جایم بلند شدم و به اتاق رفتم، ای کاش من هم مثل مریم جایی را داشتم تا از این شهر و آدم هایش فرار می کردم.

فشار غصه های این روزها روی قفسه سی*نهام زیاد شده بود، سوزش عجیبی را در سمت چپم حس می کردم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. باز تا نزدیکی های صبح خواب به چشمانم مهمان نشد و صبح خسته و درمانده به بیمارستان رفتم. دو شب قبل هم جای یکی از بچه ها کشیک بودم و هنوز خستگی بی خوابی دو شب پیش و خستگی دیشب در تنم سنگینی می کرد.

در بخش اورتوپد بعد از مورنینگ یکی از بچه ها صدایم کرد و گفت:

- دکتر صفاجو.

نگاهش کردم و گفتم:

- بله.

- یه لحظه بیا این جا.

با تردید و کنجکاوی سمتش رفتم گفتم:

- من امشب تولد همسر مه نمی‌خوام امشب رو از دست بدم... به چندتا از بچه‌ها گفتم قبول نکردند بعضی‌ها هم که گفتند خودشون کشیک‌اند یا فردا کشیک دارند میشه امشب جای من بیاید.

با تردید نگاه خسته‌ام را به او دوختم و گفتم:

- ولی من دو شب پیش کشیک بودم. دیشب هم تا صبح نتونستم بخوابم... هنوز خیلی خسته‌ام.

- تو رو خدا اگه می‌توننی یه امشب رو جور من رو بکش حتی شده دو برابر پولش رو میدم.

نگاه ملتمسش را به من دوخت بوی پول که به مشام رسید طمع کردم و گفتم:

- باشه میام. کدوم بخشی؟

خوشحال شد و گفت:

- بخش مغز و اعصابم.

سر قیمت توافق کردیم، عصر برای استراحت رفتم و با یک چرت یک ساعته دوباره هفت شب آماده کشیک شدم.

نیمه‌های شب برای پریدن گیجی خواب به حیاط پناه بردم و با خو*ردن مقداری قهوه سعی کردم بر خواب‌آلودگیم غلبه کنم. گونه‌هایم چون کوره از شدت خستگی می‌سوختند و خنکی نسیم سرد بهاره، کمی سوزش آن را تسکین می‌داد. هر از گاهی چشمانم سیاهی می‌رفت و زانوهایم می‌لرزید. با وجود چرت یک‌ساعته در پایون هنوز بدنم خرد و خمیر بود. بعد از خو*ردن قهوه و شستن صورتم با آب یخ به بخش رفتم و چندتا از مریض‌ها را چک کردم که وضعیت حیاتی آن‌ها نرمال بود حسام را دیدم با

چهره‌ای درهم، کیف به دست وارد بیمارستان شد. از دیدنش تعجب کردم و زود خودم را در اتاق پنهان کردم. خوشبختانه مرا ندید. دو شب پیش کشیک او بود و مرا در اورژانس حین کشیک آن شب دیده بود، اگر امشب هم مرا می‌دید تعجب می‌کرد. از پرستاری که آن جا بود پرسیدم:

- دکتر امینی برای چی اومده؟

- یکی از مریض‌هاش که عمل کرده بود، تشنج کرده اومده وضعیتش رو چک کنه و برگرده.

سری تکان دادم و با خمیازه‌ای از او دور شدم از بس خوابم می‌آمد کاشی‌های بیمارستان در نظرم کج می‌آمد. تکیه‌ای به دیوار دادم و چشم فروبستم در آن ثانیه خواب مرا ربود و همان‌طور که ایستاده بودم خواب هم می‌دیدم که با صدایی از آن چرت سبک پریدم و نگاهم به آن دوگوی سبز که سرد نگاهم می‌کرد، تابیده شد. درونم فرو ریخت کتش را روی دستش جابه‌جا کرد و درحالی که داشت از کنارم رد می‌شد، با لحن سرد و طعنه‌آمیزی گفت:

- مثل این که باید گزارش کشیک‌های قاچاقی‌ات رو هم بدم. تو فقط نسبت به دیگران ظالم نیستی تو نسبت به خودتم ظالمی.

این را گفت و بدون معطلی از کنارم گذشت و بی‌توجه به من رفت، کلافه دستی به صورتم کشیدم و تقلا می‌زدم با سایه خواب بر روی چشمانم مقابله کنم. آن شب هم گذشت، صبح خسته درحالی که برای یک ثانیه خواب هلاک بودم، کشیک را تحویل دادم و به خانه برگشتم.

دو روز بعد، داشتم گزارشم را پر می کردم که یکی از پرستارهای بخش داخل ایستگاه پرستاری شد و با دیدنم گفت:

- دکتر رضایی صداتون کرده و گفته سریع برید دفترش.

متحیر از این که رئیس بخش آموزش بیمارستان چه کارم دارد. به طرف طبقه بالا رفتم، پله‌ها را طی کردم. در دلم نور امیدی پیدا شد که شاید موضوع انتقالی ام مثل معجزه حل شده و کسی می‌خواهد بیمارستانش را عوض کند و بالاخره راه نجاتی برای من پیدا شده است. پس از معرفی خودم منشی‌اش مرا به سمت اتاق دکتر رضایی راهنمایی کرد. تقه‌ای به در زدم، با صدای بم او اذن پیدا کردم و وارد شدم. نگاهی گنگ به من انداخت، گفتم:

- آقای دکتر فرگل صفاجو هستم. گفتید که می‌خواید من رو ببینید.

نگاه تیزی به من انداخت و گفت:

- بشین تا اون دو تا دانشجوی متخلفم بیان تا تکلیفتون مشخص بشه.

به خودم لرزیدم و مضطرب گفتم:

- چی شده آقای دکتر؟! کجا اشتباه کردم؟

نگاه به من کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- بشین تا معلوم بشه.

ملتمس گفتم:

- آقای دکتر... تو رو خدا... خب چی شده؟

در همین لحظه دوتا از اینترن هایی که از آن ها کشیک شان را به من فروخته بودند هم وارد شدند. دنیا جلوی چشمانم سیاه شد. تازه فهمیدم موضوع چی است و این بدبختی از کجا آب می خورد. افتادم به التماس کردن و آن دوتا هم با التماس های من رنگ و رویشان پرید. این بار هر سه مثل سه جوجه خیس باران خورده می لرزیدیم و به خاطر داد و فریادها و تهدیدهای رئیس آموزش بیمارستان به تعلیق از کار و درس، التماس می کردیم. دست آخر با گریه و التماس های ما موضوع با گرفتن تعهد حل شد و هر سه با گردنی کج و حال و روزی به هم ریخته از دفتر رئیس بیرون زدیم. آن دو هنوز داشتند فکر می کردند جاسوسی کدام پرسنل آن ها را به این دردسر انداخته؛ اما من خوب می دانستم پای چه کسی در میان است. یاد حرف های حمید افتادم که می گفت حسام خوب مرا می شناسد و به هر چیزی چنگ می اندازد، تا اذیتم کند و بدون این که فکر کنم شاید حسام از سر دلسوزی این کار را کرده باشد، با قضاوت نابه جا آن را به پای انتقام هایش گذاشتم. بی هیچ حرفی به طرف اتاقش رفتم در حالی که از عصبانیت مثل کوره آتش دود می کردم. تندتند و با گام های سریع به طرف اتاقش رفتم و بدون این که در بزنم دستگیره را فشردم و وحشیانه و گستاخانه وارد شدم، او که داشت به عکس ام.آر.آی مغزی نگاه می کرد از حرکت وحشیانه من بهت زده شد. در را محکم به هم کوفتم و با خشم گفتم:

- آخر کار خودت رو کردی؟

بی توجه به من خونسرد به عکس خیره شد و جدی و با لحن خشک و کنایه داری گفت:

- نشنیدم در بزنید؟ این چه طرز وارد شدنیه؟

جلو رفتم و با نگاه گستاخانه ای به او خیره شدم و لجوجانه با صدایی بلند گفتم:

- دیگه داری شورش رو درمیاری.

هر دو خصمانه به هم خیره شده بودیم و من درحالی که خشم سرتا پایم را می لرزاند گفتم:

- اصلاً تو رو چه حساب تو زندگی شخصی من دخالت می کنی؟

عکس های ام.آر.آی را از نمایشگرها جدا کرد و روی میزش پرت کرد و با لحنی جدی و سردی گفت:

- برای تو فقط حرف زور نتیجه می ده، لزومی نمی بینم به خاطر تخلف هایی که کردی توضیح بدم. بفرما بیرون.

گر گرفتم و گفتم:

- من دایه مهربان تر از مادر نمی خوام. همیشه دست از سر من برداری؟ همیشه تو کارهای من دخالت نکنی؟ همیشه بذاری به حال خودم بمیرم؟
با عصبانیت و تن صدایی که بلند شده بود گفت:

- من فقط به وظیفه ام عمل کردم خرید و فروش کشیک تو بیمارستان جرمه باید جزاش رو هم می دیدی. حالا هم از اتاق من برو بیرون.

رفت و در اتاقش را باز کرد و با خشم اشاره به بیرون کرد. با نگاه تندی به آن چشم های خشمگین خیره شدم و گفتم:

- به هرچی جلوی دستت میاد چنگ بزن! تردید نکن. اگه حالت خوب میشه برای اذیت کردن من هرکاری دوست داری بکن، چون این روش آدم های ضعیفه.

با ناراحتی و صفا ناپذیری از اتاق بیرون رفتم. او در را محکم پشت سرم کوبید و از لرزش و صدای مهیب آن مسئول بخش سر خم کرد تا ببیند چه خبر است؟ دعوی ما در

اتاق، نگاه‌های کنجکاو پرستاران را در ایستگاه پرستاری متوجه کرده بود. نگاه‌های معنی‌دار و بهت‌زده آن‌ها به من و به هم‌دیگر، نشان می‌داد که کنجکاو‌شان گل کرده است که حسامی که سر من حساس بود و از گل به من نازک‌تر نمی‌گفت حالا جلوی دیگران بر سرم فریاد می‌زد. بی‌توجه به آن‌ها از بخش خارج شدم و برای مدتی کوتاهی به خودم نیامدم. با این حال هر بار به خودم می‌گفتم او حق دارد من دل او را شکستم، اما هر بار در درونم در دام قضاوت‌های نابه‌جا برای توجیه رفتارهای او می‌افتادم و رفتار او را هر بار تحقیرکننده‌تر از قبل می‌دیدم. برای من انگار آن حسام سرد و مغرور قبل از آشنایی‌مان و یا آن حسام مهربان و دلسوز بعد از شناخت دقیقم، تبدیل به یک هیولایی که سرتاسر وجودش کینه و بغض است، تبدیل شده بود. چه بسا امروز کار من داشت نزدیک به تعلیق و اخراج می‌کشید که اگر گریه‌ها و التماس‌های سوزنده‌های هر سه نفرمان نبود، عمراً از ما می‌گذشتند. حسام داشت آخرین توان من را هم هدف قرار می‌داد. می‌دانست این کار و این رشته تنها امید من برای ادامه حیاتم است اما به آن هم رحم نمی‌کرد. تمام روز سر در گریبان دردمندانه به این می‌اندیشیدم، که این حسام را من خلق کرده بودم. حسامی که اسیر من و خودخواهی‌های من شده بود و من از آن پسر آرام و مهربان یک هیولا ساخته بودم. کسی که مجبور شد به خاطر من با میثم درگیر شود، کسی که به خاطر من با همراه یک بیمار درگیر شده بود و رگ غیرتش می‌جوشید. حالا دستاورد بی‌انصافی‌هایم خوب مرا شگفت‌زده کرده بود که حتی به آخرین امیدم که همان مدرک پزشکی‌ام بود چنگ می‌انداخت تا خردم کند. دیگر برایش مهم نبود من در این زندگی نکبت‌بار به چه دل خوشم، تلاش می‌کرد مرا از همه چیزی که غیر او به آن دل خوش بودم ناامیدم کند. من روح سخاوتمند و آرام او را نابود کردم و مثل خودم به یک هیولا تبدیل کرده بودم.

آهی کشیدم و سری تکان دادم که بهراد جلو راهم را سد کرد و گفت:

- خوبی؟

سری تکان دادم، بی حوصله گفتم:

- خوبم.

- ولی خوب نیستی، کی این طوری داغونت کرده عکس بده جنازه تحویل بگیر.

- دلم نمیاد بکشیش.

- آهان پس موضوع عشقی ناموسییه.

- نه.

چشم ریز کرد و گفتم:

- نکنه اون دوست خل وضعته هی چوب لای چرخت میذاره.

معارض گفتم:

- بهراد تو رو خدا برو کنار! به خدا حوصله گل کل کردن ندارم.

خندید و چشمکی زد و گفتم:

- ولی امروز دوستت رو نجات دادم. داشت بیچاره می شد.

متعجب سر برگرداندم و به او زل زدم و گفتم:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- آمپول یکی رو اشتباه تزریق کرده بود، طرف حمله بهش دست داده بود.

متحیر سگرمه درهم گره زدم و به چهره اش خیره شدم تا ببینم راست می گوید یا باز

هم از آن شوخی های بی مزه اش است.

سپس گفت:

- البته قول داده بودم چیزی نگم.

پوزخندی زدم و بی حوصله گفتم:

- دست بردار بهراد.

- اگه دروغ بگم خدا نصفم کنه به حق پنج تن.

متعجب به او چشم دوختم و گفتم:

- خب جون بکن بگو دیگه.

- نه دیگه این یه رازه.

- وای خدا به من صبر بده.

صورتش را جلو آورد و گفت:

- اول یه ما*چ از این جا بکن، مفتی که نمیشه.

کلافه بلند شدم و گفتم:

- ولم کن بابا! برو رد کارت.

خندید و گفت:

- باشه بابا قهر نکن، گفتم دیگه حسام خط قرمزی نداره خواستم تو رو امتحان کنم.
 بیا... بیا تا بگم، مثل این که دستور پزشک رو خوب نتونسته بودند بخوندن به جای آمپول
 آتراکوریوم آمپول تریامسینولون تزریق کرده بود و البته که چه قدر خدا دوستش داشت،

اون لحظه من اون جا بودم و طرف رو نجات دادم و الا دوستت الان داشت زندون آب خنک می خورد.

مضطرب از جا بلند شدم و گفتم:

- الان کجاست؟

- والله تو آلاچیقها آخرین بار دیدمش، داشت آبغوره می گرفت.

با عجله از او فاصله گرفتم و دوان دوان به طرف حیاط رفتم، سرگردان در حیاط به دنبال او می گشتم تا او را دیدم که سرش را روی دستش گذاشته بود و شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد. سراسیمه به طرفش رفتم مرا که دید آن چشمان درشت قهوه ای خیسش را به من دوخت. او را در آغو*ش گرفت و گفتم:

- بهراد بهم گفت چه طور شده کی این اشتباه رو کرده؟ خودت یا داروخونه یا همراه مریض؟

- فکر کنم داروخونه بود. فرگل داشتم بیچاره می شدم.

- عزیزم! خدا روشکر به خیر گذشته.

- آره اگه اون پسره علاف این طرفها نبود بیچاره بودم.

او را از خودم دور کردم و با لحنی معترض گفتم:

- تو این حال هم دست برنمی داری؟

زهرا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- جدی میگم، برای اولین بار مدیون این پسره شدم.

نگاه غیظ‌آلودم را به او دوختم و گفتم:

- خب انشاءالله که آتش بس اعلام بشه. کسی بالای سر مریض بود؟ حالا چی میشه؟

سری به علامت نفی تکان داد و آهسته گفت:

- نمی‌دونم.

نسیم خنکی مقنعه‌ی ما را تکان داد. کمی زهرا را دلداری دادم و خواستیم برویم که وقتی سر برگرداندم، بهراد را آن سوتر دیدم که ما را نگاه می‌کرد. دستی برایم تکان داد و به داخل بیمارستان برگشت. آن روز هم برای هردوی ما بد گذشت، شب دوباره به عادت معهود در تراس نشستیم و به غصه‌هایم فکر می‌کردم که زهرا هم به من پیوست و هردو در سکوت، ماتم گرفتیم.

سه چهار روز از این ماجراها هم گذشت. قضیه تزریق اشتباه زهرا هم کمی از سوی بیمارستان پیگیری شد؛ اما چون زهرا مقصر اصلی نبود ختم بخیر شد. در بیمارستان اما حال من هرروز با دیدن نزدیکی حسام و دکتر شریفی بدتر می‌شد؛ ولی تلاش می‌کردم خم به ابرو نیاورم در سکوت خودم ماتم می‌گرفتم و به فکر فرو می‌رفتم. این سکوت و فرو رفتن در خودم آنقدر زیاد شده بود که گاهی در طول روز جز با مریض‌هایی که مجبور بودم معاینه کنم با کس دیگری حرف نمی‌زدم. زهرا سعی می‌کرد که مرا از آن حال نجات دهد گاهی با نصیحت گاهی با اصرار زیاد، به زور مرا به بیرون می‌برد تا کمی مرا از انزوا بیرون بکشد، گاهی با گذاشتن فیلم‌های کمدی، هرکاری از دستش برمی‌آمد کرد تا نجاتم دهد اما من که حال و حوصله هیچ کاری نداشتم دست آخر دوباره بعد از همه‌ی این تلاش‌ها به غار تنهایی خودم پناه می‌بردم. یکی دو تا از نمونه‌های حمید بعد از تزریق مرده بودند؛ اما هنوز تعداد دیگری زنده بودند که می‌توانستیم روی آن حساب باز کنیم.

امروز، روز تعطیلی بود و هوای بهاری دل‌انگیزی! در شهر تهران حاکم بود. هوا هوای گردش بود؛ اما برای من که عزا گرفته بودم و هیچ هوایی چنگی به دل نمی‌زد. زهرا مشغول آشپزی بود و از آشپزخانه به من نگریست که روی مبل کنار پنجره کز کرده بودم. گوشه زهرا زنگ خورد و جواب داد و احوال‌پرسی گرمی کرد، سپس نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- اون هم بد نیست... آره... آره... آره دیگه... خوبه... باشه... سعی خودم رو می‌کنم. باشه... خداحافظ.

نیم‌نگاهی به او کردم و گفتم:

- کی بود؟

بی تفاوت گفت:

- حمید بود حالت رو می‌پرسید.

حرفی نزدم، لای کتابم را باز کردم تا کمی کتاب بخوانم تا عصر به همین منوال گذشت عصر زنگ در را زدند و زهرا زود جنبید و آیفون را جواب داد و گفت:

- باشه الان میایم.

متعجب گفتم:

- کیه؟

من من کنان گفت:

- حمید و بهراد اومدند. پاشو... پاشو دختر حاضر شو.

- کجا زهرا؟ برای چی اومدند؟

زهرا در حالی که به اتاق می‌رفت گفت:

- هوا به این خوبی واقعاً دلت میاد خونه بمونی.

بی حوصله و کلافه گفتم:

- دست بردارید، شما برید من نمیام.

- اه فرگل! زود باش دم در بیچاره‌ها منتظرند.

زهرا به زور لباس‌هایم را آورد و اصرار داشت بیوشم با هم در کلنجر بودیم تا بالاخره حمید برای متقاعد کردن من بالا آمد و دست آخر به اجبار آن‌ها لباس پوشیدم و آماده شدم. همگی به پایین رفتیم، ماشین بهراد آن سوتر پارک بود حمید در ماشین را باز کرد و من با اکراه سوار شدم و با بهراد سلام و احوال‌پرسی کردیم. کمی بعد بهراد حرکت کرد و از فرعی ب*غل دست آپارتمان ما گذشت همان فرعی که آن روز حسام با دیدن تیپ جلف من ماشینش را پارک کرده بود. همان‌طور در افکارم بودم که حس کردم ماشینی شبیه ماشین حسام گذشت سر خم کردم تا ببینم او است یا نه؛ اما ماشین بهراد در کوچه پیچید و آن خیابان فرعی و آن ماشین از نظرم ناپدید شد و من به توهمات مسخره خودم خندیدم. کاملاً دیوانه شده بودم، حتی در داخل تاکسی‌های بی‌قرار در چراغ قرمز هم مسافرانی شبیه حسام می‌دیدم. سکوت ماشین را حرف‌های میان بهراد و زهرا و حمید می‌شکست و من در سکوت خودم در خیابان‌ها به دنبال چهره‌ی حسام می‌گشتم. هر از گاهی سوالات بهراد و حمید برای داخل کردن من در جمع افکارم را از هم می‌گسیخت و حواسم را پرت می‌کرد.

بالاخره به پارک آب و آتش رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و وارد پارک شدیم در

گوشه‌ای دنج نشستیم و بهراد برای خرید یک سری تنقلات رفت.

حمید نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- فرگل این یکی دو ساعت رو از این حال بیرون بیا بعد برو تو غار خودت. این طوری بچه‌ها هم کسل میشن.

سری تکان دادم و به اطراف نگاه کردم و با خجالت گفتم:

- ببخشید.

کمی بعد بهراد آمد و بستنی‌ها را باز کردیم و مشغول خوردن بستنی شدیم، بعد هم برای گردش در پارک قدم می‌زدیم. من و حمید دوشادوش هم جلوتر می‌رفتیم، بی‌قرار به او گفتم:

- چیزی در مورد شریفی نگفته؟ این روزها را*بطه‌شون خیلی به هم نزدیکه تا جایی که با هم شام خوردند و حسام برای شریفی آشپزی هم کرده.

این را گفتم و آهی سوزناک از سی*نه بیرون دادم، حمید شانه بالا انداخت و به دور دست‌ها خیره شد و گفت:

- فعلاً که حرفی نزده، من می‌دونم که تمام فکر و ذکرش تویی! اون می‌دونه تو دوستش داری قبلاً هم این رو بهت گفتم که حسام یه رگه‌هایی از دیوونگی تو ذاتش هست که وقتی بزنه سیم آخر یه کارهایی می‌کنه می‌ترسم برای هردوتون بد تموم بشه. کاش یه جوری این غائله رو ختم کنی.

ناراحت چشم فرو بستم و گفتم:

- نمی‌دونم! دیگه هیچی نمی‌دونم، از یه طرف دارم از کارهایش و این حسی که بهش دارم دیوونه میشم از یه طرفم رفتن دوباره من به سمتش یه اشتباه محضه.

- حسام رو من می‌شناسم وقتی می‌زنه به سیم آخر همیشه جلوش رو گرفت. این وسط شریفی بیچاره هم داره قربانی لجبازی و غرور شما میشه.

- چی کار کنم آخه حمید؟

- امیدوارم که حسام قصد انتقام گرفتن از تو و خودش رو نداشته باشه. هنوزم می‌گم حقیقت بهترین راه نجات تو و حسام از این مخمصه است برو بهش همه چی رو بگو.

- با کدوم مدرک ثابت کنم که من فقط به خاطر خودخواهی‌های خودم این کار رو نکردم و مادرش هم تو این قضیه دست داشته؟! مادرش علیه من کلی صحنه‌سازی کرده من با چه مدرکی ثابت کنم اون با من بوده؟ حسام حرف من رو با اون همه مدرکی که علیه من هست قبول می‌کنه یا حرف مادرش رو؟

حمید روبه‌روی من ایستاد و به چشمانم زل زد و مصمم گفت:

- صداقت! مدرک از این بهتر می‌خوای؟ من چه‌طوری حرف‌ها رو باور کردم؟ اون هم قبول می‌کنه گرچه دردناکه.

بغض‌آلود گفتم:

- تو خودت هم بعد از حرف‌های من به مادرش زنگ زدی و فهمیدی.

- اون هم همین کار رو می‌کنه یه دفعه تو رو متهم نمی‌کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- برای هزارمین بار می‌گم نمی‌خوام بیشتر از اینی که هست ضربه بخوره... الان تنها دل‌خوشیش مادرشه. اگه بگم اون کی بوده اوضاع بدتر از الان میشه حمید.

حمید شانه بالا انداخت و نفسی بیرون داد و گفت:

- نمی‌دونم.

در همین لحظه دخترکی که تعدادی پشمک صورتی دستش بود به ما رسید و گیر داد که از او پشمک بخریم. حمید دلش سوخت و دوتا پشمک خرید آن‌ها را به دست من داد. آن پشمک‌ها، داغ دلم را تازه‌تر و یاد و خاطره ترکیه را برایم زنده کرد. آن قدر دلتنگ شدم که اشک عاقبت ناگزیر بر چشمانم نشست حمید متعجب گفت:

- چی شد؟

نتوانستم مانع سرریز شدن اشک‌هایم بشم تندتند آن‌ها را پاک کردم و به دروغ گفتم:

- هیچی یه لحظه دلم برای اون دختر سوخت.

لبخندی زد و گفت:

- آره من هم دلم نیامد دست رد به سی*نه‌اش بزنم.

پشمک‌ها را به او دادم و گفتم:

- من چیزی از گلویم پایین نمیره.

- روی دستم موند که.

لبخندی به زور زدم و گفتم:

- حالا تو بگیر بعد بده به این دوتا مرغ عشق.

و اشاره به زهرا و بهراد کردم که روی نیمکت نشسته بودند و یخ آن‌ها باز شده بود و با هم حرف می‌زدند.

لبخندی زد و آن‌ها را از دستم گرفت و گفت:

- آره بهراد شکموئه بدم به اون‌ها بهتره.

خواست به سمت زهرا و بهراد برود که لحظه‌ای نگاهش متحیر به پشت سر من متوقف شد و بعد نگاه معنی‌دارش را به دورتر آن سوتر دوخت. انگار که چیز عجیبی دیده باشد، کمی هیكلش را متمایل کرد. نگاهش را تعقیب کردم که ببینم از چه آن‌قدر تعجب کرده؛ اما جز دار و درخت و آدم‌هایی که در تکاپو بودند چیزی ندیدم. گفتم:

- چی شده؟

خندید و سر تکان داد و گفت:

- هیچی حس کردم یه آدم آشنا دیدم ولی اشتباه کردم.

کنجکاو سر به عقب راندم؛ اما کسی را ندیدم غافل از این بودم که آن دورترها دو تپله سبز دارد مرا می‌نگرد. حمید کمی بعد برگشت و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

- بهتره بریم من شب هم باید برم فرودگاه مهنوش، امروز میاد.

همگی با هم به راه افتادیم و بحث سر مهنوش بالا گرفت.

یک‌هفته دیگر از این قضایا گذشت با خودم سعی می‌کردم کنار بیایم. حسام دیگر مال من نبود، از اولش هم این را باید قبول می‌کردم و باید دندان طمعم را می‌کندم. تلاش می‌کردم این امید واهی را کنار بگذارم. تلاش می‌کردم از دیدن حسام و دکتر شریفی با هم هراسی نداشته باشم و حتی وقتی حسام را می‌دیدم او را نادیده بگیرم. حمید برای جشنی که فردا شب قرار بود به مناسبت آمدن خواهرش برگزار شود، من و زهرا را دعوت کرد. اما با این حال جرات روبه‌رو شدن با حسام را در مهمانی نداشتم و از او عذرخواهی کردم، او به شدت شروع به مخالفت کرد و نصیحتم می‌کرد. با این حال هر چه اصرار کرد نپذیرفتم چرا که نمی‌خواستم با دیدنش کنار شریفی دوباره ذهنم آشفته

و دلم شکسته شود. قطعاً حسام برای این که را*بطه‌اش را با او واقعی‌تر و وجود مرا کم اهمیت‌تر جلوه دهد هرکاری می‌کرد و من هم طاقت دیدن این‌ها را نداشتم.

تمام تلاشم را می‌کردم که به خودم بفهمانم چه را*بطه او با دکتر شریفی دروغ باشد چه حقیقت، بین من و حسام برای همیشه تمام شده است و دیر یا زود او به نزد مادرش برمی‌گردد و راه ما جدا و عشق ما برا همیشه ناتمام خواهد ماند. گرچه دل حرف حساب نمی‌فهمید و ذاتاً برای این آفریده شده بود کسی را دوست داشته باشد و جز این حرف دیگری نمی‌پذیرفت.

در بیمارستان دست در جیب روپوشم، به طرف حیاط می‌رفتم که از طبقه‌ی بالا متوجه شدم، زهرا با بهراد دارد از سالن طبقه پایین می‌گذرد از دیدن آن‌ها با هم لبخندی روی ل*ب‌هایم نقش بست مثل این که واقعاً آتش‌بس اعلام شده بود. این روزها دیگر بهراد را اطراف هیچ دکتر و پرستاری نمی‌دیدم که پرسه بزند. شاید هم به زودی آن‌ها هم یک حس خوب با هم بودن را تجربه کنند. نفس عمیقی کشیدم و خوشحال شدم.

همین‌طور با لبخندی که روی ل*ب‌هایم بود از پله‌ها می‌گذشتم که حسام را مقابلم دیدم که کیف به دست از پله‌ها بالا می‌آمد. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. برای چندثانیه از آن دیدار ناگهانی کمی شوکه بودیم و نگاه‌هایمان هنوز به هم بود که من زودتر از او به خودم آمدم و بی‌تفاوت و سرد روی از او برگرفتم و راه رفتن را در پیش گرفتم. گرچه هرچه در توانم بود جمع کرده بودم و آن را در نگاهم ریخته‌بودم که او را در مقابل خودم بی‌ارزش جلوه دهم اما در درونم از دیدن او در آن فاصله نزدیک غوغایی به پا بود. چه قدر دلم برای آن چشم‌های گیرا تنگ شده بود. آن دسته موهای لخت و آشفته روی پیشانی‌اش و آن چهره سفید و دلنشینش که وقتی می‌خندید یا لبخند می‌زد دنیا برایم رنگ دیگری داشت. آهی جان‌سوز بیرون دادم و دوباره آن چهره

بهت زده از برخورد قبل را مقابلم تصور کردم. سری تکان دادم و به خودم نهیب زدم و به حیاط رفتم. کمی گیج و سرگردان ایستادم، که موبایلم زنگ خورد و مرا به بخش صدا زدند، دوباره به بخش رفتم. بعد از اتمام کارم بالای سر مریض جدید به ایستگاه پرستاری برگشتم تا جواب آزمایشی که به سیستم ارسال شده بود را چک کنم.

شب هم باز در تراس کز کردم و به او فکر کردم که زهرا با چهره‌ای با نشاط و سماجت خود خلوت مرا به هم زد.

فردای آن روز بعد از اتمام کارم شیفت خودم را تحویل دادم و آماده رفتن بودم. هوا به نظر گرفته می‌آمد ولی بارانی نمی‌بارید که بوق پی‌درپی ماشینی مرا به خود آورد. ماشین بهراد بود و سر از پنجره بیرون آورد و گفت:

- خوشگل خانم بپر بالا!

از طرز حرف زدنش هم خنده‌ام گرفت هم خجالت کشیدم، به طرف او رفتم و به آن چهره شیطنت‌بارش خیره شدم و گفتم:

- آقای دکتر این‌جا بیمارستانه تو رو خدا یه کم رعایت کنید.

خندید و گفت:

- بیا بالا می‌رسونمت.

- مرسی مزاحم نمی‌شم خودم میرم.

- اون دوستت می‌دونه تا سوارت نکنم دست‌بردار نیستم.

سری تکان دادم و رفتم سوار ماشینش شدم و او با لبخندی فرمان را چرخاند و حرکت کرد و گفت:

- دوستت تا چهار اون جاست؟

- امروز آره!

- ای کاش یه کم صبر می کردیم اون هم می اومد.

- ببخشید منظورتون از "یه کم" دوساعته؟

- اون هم طفلی خسته میشه بعد باید یک ساعت وایسته برای تاکسی بعدم چه قدر

بنزین هدر میره. وقتش تلف میشه.

از توجیهاتش خنده ام گرفت و گفتم:

- باشه بهراد، باشه! مثلاً من هم نفهمیدم نیت تو چیه!

بهراد خنده ای کرد و گفت:

- نیت من شفافه! اصلاً خدا به خاطر این دل مهربونمه که ان قدر به من لطف داره و

دخترهای خوشگل دنبالم راه می گیرند.

لبخندی زدم و به جاده خیره شدم و گفتم:

- بهراد این یکی فرق داره! خواهش می کنم این دختر رو با بقیه کسایی که باهاشون

دوست بودی یا موقتاً وقت گذروندی یکی ندون! بذار بهت رک بگم....

حرفم را برید و گفت:

- ای بابا! کی گفته من دو*ست دو*ختر داشتم؟! من اصلاً وقت سر خاروندن نداشتم

کی می تونستم برم با دخترها بیرون وقت بگذروم.

جدی رو به او گفتم:

- دیگه به من دروغ نگو بهراد! این دختر از خانواده شریفیه، این که دلت بخواد با کسی که موقتاً چشمت رو گرفته وقت بگذرونی اصلاً فکرشم نکن. من دارم واقعیت رو بهت میگم و دوست دارم زهرا رو از نگاه من بشناسی. بالاخره من دوستش هستم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- ببین فرگل! درسته من وقتی جوون تر بودم با دخترها وقت می گذروندم اما این برای زمانی بود که من یه اینترن بودم. خیلی وقته از اون روزها می گذره و من هم پخته تر شدم بعد هم ارتباط من با بچه‌های بیمارستان به چشم یه همکاره درسته شوخی می کنم و سر به سر زیاد می ذارم اما واقعاً به هوای بیرون کردن خستگی و خشکی کاره. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به هر حال دارم بهت گوشزد می کنم از کنار این دختر آهسته رد میشی این دختر احساسات لطیفی داره و من نمی خوام روزهای تلخی که دارم تجربه می کنم اون هم تجربه کنه. هروقت حس کردی تصمیمت برای دوست داشتنش جدیه و دیگه کسی به غیر این دختر به چشمت نمیاد پیش قدم شو.

حرفی نزد و من هم سکوت کردم. کمی بعد گفت:

- امشب میاید جشن دیگه.

- نه بهراد نمیایم.

بهراد نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت:

- چرا نمیاید؟! این که دیگه مهمونی اون پسره نیست که نمیای.

- بهراد کش نده من که نمیام زهرا هم گفت که من نرم نمیاد.

- ای بابا! تو اگه دوستش داری چرا ازش جدا شدی؟! اگه دوستش هم نداری چرا به دیگران ظلم می کنی؟!

- بهراد اگه منظورت از دیگران، زهرا است، باید بگم تصمیم با زهراست. اگه می خوای اون بیاد، زنگ بزن و متقاعدش کن شب هم بیا دنبالش و الا گیر من نباشید، من اون جا بیا نیستم. دیگه حرفش هم نشنوم.
با لحن مشمئز کننده ای گفت:

- آه! آه! کمال همنشین خوب اثر کرده، مثل همون پسره نجسب مغرور حرف میزنی. همین قدر اون هم توی ذوق می زنه و ادا و اصول میاد.

چپ چپ نگاهش کردم خندید و با حالتی تخیسی نگاهم کرد و گفت:

- مگه دروغ می گم؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه با زهرا صحبت کن متقاعدش کن بیاد تا به آتش من نسوزه ولی بهراد باز هم دارم ازت خواهش می کنم نسبت به این دختر محتاط باش، من به شخصه اجازه نمیدم که بخوای با این دختر بازی کنی.

کلافه گفت:

- ای بابا! کم ادای مادر و پدرها رو دربیار. ناسلامتی نزدیک سی سالمه. اصلاً تو

می دونی تو دل من چی میگذره؟

- نه نمی دونم برای اینه هی دارم تاکید می کنم.

ماشین از حرکت ایستاد و من با تشکری از او خداحافظی کردم. کلید را در، در چرخاندم و به داخل خانه رفتم. کمی پنجره‌ها را باز کردم تا هوای بهاری وارد خانه شود. لباس‌هایم را عوض کردم و بعد بی‌حوصله شماره زهرا را گرفتم کمی بعد صدای ظریفش در گوشم پیچید.

- سلام زهرا جان! اگه دوست داری بری مهمونی من وسایلت رو آماده می‌کنم به خاطر من از خوشی خودت ابداً نزن.

از حرف‌های بی‌مقدمه من کمی مکث کرد و گفت:

- نه فرگل، من اون جا کسی رو خوب نمی‌شناسم و تو جمع غریبه احساس خوبی بهم دست نمیده. تو که نمیای برای من هم نرفتن بهترین گزینه است.

- به هر حال اگه دوست داری بری من به بهراد میگم بیاد تو رو ببره خواهش می‌کنم به خاطر من این حرف‌ها رو نزن.

با اطمینان گفت:

- نه فرگل جان من اگه بخوام برم صرفاً به خاطر عوض شدن روحیه تو و احترام به حمید هست.

- باشه. شام چی بذارم!؟

- هرچی دوست داری گلم.

بعد از خداحافظی گوشه مبل دوباره کز کردم و به این مهمانی و حضور شریفی و حسام فکر کردم و بعد سعی کردم از آن افکار موحش خلاص شوم هنوز جرات نکرده بودم با او رو در رو شوم و از او بخوامم وسایلم را به من پس بدهد.

ساعت چهار بود که زهرا آمد و من درگیر درست کردن غذا شدم که زنگ در را زدند جواب دادم، بهراد بود.

ناچار در را باز کردم و او به خانه آمد. بهراد بعد از خوردن شربتی و گلو تازه کردن گفت:

- راستش حمید من رو فرستاده که هرطور شده تو رو راضی کنم بیای.

کلافه گفتم:

- ولم کنید دیگه! یه بار گفتم نمیام، چرا الکی انقدر اصرار می کنی.

- دختر تو چرا به خودت ظلم می کنی؟! باید بهت بگم که این پسره نمیاد. خب لااقل بیا اون جا یه کم شیرینی بخور، شام بخور، رق*ص مردم رو ببین و هم دلی عزا در بیار هم روحیه عوض کن.

- بهراد اصلاً ربطی به حسام نداره. من دلم نمی خواد بیام.

- نیا بدبخت افسرده! بذار اون هم فکر کنه تو به خاطر اون نیومدی.

زهرا: تو بدجور افسرده شدی فرگل، حالا که حسام نمیاد، آخه چرا نمیری؟

- زهرا معضل من فقط حسام نیست. من اصلاً چه طور تو روی خانواده امینی نگاه کنم؟!

بالاخره من این وسط یه دختری هستم که حسام رو سرگردون کردم حالا برم اون جا چی کار کنم؟! نمیگن دختره اومده مجلس ما، نمک خورده نمکدون شکسته حالا هم اومده خودی نشون میده.

بهراد:

- برو بابا! این‌ها ان قدر تو شکم مهنوش‌اند که نمی‌دونند کی میاد و کی میره! کی اون‌جا به تو نگاه می‌کنه آخه؟ ملت بیکارند آمار تو رو بگیرند.

- بالاخره که متوجه حضور من میشند.

بهراد:

- بالاخره این‌ها این‌جور خانواده‌ای نیستند که با مهمون‌هاشون بد رفتار کنند. پروفیسور امینی هم برای عمل ضروری مجبور شد بره اصفهان و تا آخر شب برنمی‌گرده.

- باشه هرچی!

بهراد:

- من نمی‌دونم حمید تهدیدم کرده که بدون تو به مهمونی نرم، من چرا باید پا سوز تو باید بشم.

- بهراد چرند نگو! شما فامیل هستید، کل خانواده‌ات هم دعوتند. بلندشو برو زهرا هم اگه میاد با هم آماده بشید برید.

بحث‌های من و بهراد ادامه داشت آن قدر کولی بازی درآورد و روی مغزم تاخت تا عاقبت مرا مجبور به عقب‌نشینی کرد. بعد از خانه رفت و تاکید کرد برای ساعت هشت به دنبال‌مان می‌آید. به اصرار زهرا مجبور شدم کمی به خودم برسیم. می‌دانستم بهراد دروغ می‌گوید و قطعاً در آن جمع حسام هم هست مگر این‌که او هم مانند من بخواهد از جمع گریزان شود و نیاید.

زمان به سرعت می‌گذشت و ساعت هشت بهراد به دنبال‌مان آمد و من در حالی که هنوزم دلم به رفتن به آن مهمانی رضایت نمی‌داد به اجبار سوار ماشین شدم. در طول

مسیر نگاه‌های گاه بی‌گاه بهراد را از آینه ماشین به زهرا، را هم حس می‌کردم در حالی که زهرا تمام این مدت در سکوت خود به خیابان‌های شهر چشم دوخته بود.

بالاخره به خانه‌ی پروفیسور رسیدیم. تا پایم به آن‌جا رسید تا سر حد مرگ از آمدنم پیشیمان شدم و دلم به شور افتاد. از این‌که غرورم را زیر پا له کردم و وارد مجلس آن‌ها شدم درحالی که آن‌ها به جای حقیقت چهره‌ی منفورم را می‌دیدند احساساتم را جریحه‌دار می‌کرد. هزار لعنت به خودم می‌دادم که چرا مقابل سماجت بهراد و زهرا ایستادگی نکردم. زهرا دستم را با اطمینان فشرد و گفت:

- بریم. مطمئن باش خوش می‌گذره.

با اکراه و بی‌میلی وارد آن‌جا شدم، در بدو ورود، سالن را دیدم، سرتاسر خانه را میزهای گرد و صندلی چیده بودند، که تعدادی زیادی از مهمانان روی صندلی‌ها پشت میزها جا خوش کرده بودند. صدای موزیک ملایمی در فضا آکنده شده و از دور به گوش می‌رسید.

پشت سر چند مهمانی که در جلوی ما بودند، وارد سالن که شدیم، دختر جوان و زیبایی که موهایش را آراسته بود و آرایش ملیحی کرده، دست در بازوی حمید حلقه زده و کمی دورتر از در سالن ایستاده و به مهمان‌هایی که وارد می‌شدند خوش‌آمدگویی گرمی می‌کرد، از شباهت آن‌ها می‌شد فهمید که مهنوش خواهر دوقلوی حمید هست، به همراه بهراد به طرف آن‌ها که سرگرم خوش‌آمدگویی به مهمانان بودند رفتیم. حمید به محض دیدن ما دستی تکان داد و به همراه خواهرش با طمانینه به ما نزدیک‌تر شدند. زیبایی مهنوش خیره‌کننده بود و به غایت چون نگینی زیبا در آن مجلس می‌درخشید، حمید به گرمی ما را تحویل گرفت و من و زهرا را از دوستان و همکاران

خود معرفی کرد. کمی بعد مهنوش با معذرت‌خواهی کوتاهی به ناچار از ما جدا شد و برای کاری به داخل سالن رفت و حمید لبخند گرمی به من زد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم اومدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

بهراد گفت:

- دوستان مامان من زنگ میزنه من الان برمی‌گردم.

و جمع ما را ترک کرد.

من من کنان با شرمساری بی‌حدی گفتم:

- بهراد گیر داده بود که مجبورش کردید من حتماً تو مجلس باشم، آخرش متقاعدم کرد که پیام.

حمید متحیر سر به سوی بهراد چرخاند و با خنده گفت:

- پس بالاخره این پسر تونست متقاعدت کنه.

متعجب به چهره‌ی خندان او خیره شدم و تازه فهمیدم ماجرا چیست. فقط از این که خام دروغ‌های بهراد شدم قیافه‌ام دیدنی بود و آن‌ها هم به حال من می‌خندیدند و دلداری‌ام می‌دادند.

من و زهرا و حمید دوشادوش هم می‌رفتیم تا جای مناسبی پیدا کنیم. اما همین که به میزی نزدیک شدیم نگاهم در نگاه حسام قفل شد که آراسته‌تر از همیشه آن‌سوتر کنار چند جوان ایستاده بود. تمام درونم از دیدنش فرو ریخت و دست و پایم شروع به

لرزیدن کرد. سه روز بود که او را ندیده بودم. دلم همچون کبوتر اسیری بال‌بال می‌زد که به سمت او پرگشاید. بی‌توجه از من نگاه گرفت و با آن دو جوان کنارش مشغول گفتگو شد. من اما باز از دیدنش فرو ریختم. هم از دیدنش خوشحال و هم از دیدنش ناراحت بودم. حال دلم را نمی‌فهمیدم. هرکار می‌کردم نمی‌توانستم به خودم مسلط شوم. انگار بعد از چند روز دوری، دیدن دوباره‌اش حالم را دگرگون کرده بود. به میچ دست زهرا چنگ انداختم و زیر ل*ب گفتم:

- زهرا، حسام!

زهرا متحیر به من چشم دوخت و گفت:

- مگه اومده؟

درحالی که می‌لرزیدم گفتم:

- من این بهراد رو می‌کشم.

- باشه، یه کم به خودت مسلط باش، داره نگاهت می‌کنه.

حمید بدون این که متوجه حال من باشد، جلوی میزی متوقف شد و من به زور و رنگی پریده گفتم:

- میشه بریم یه جای دیگه؟

آن‌ها سرتکان دادند و ما از مسیری که آمدیم برگشتیم و در جای دیگری از سالن به گوشه‌ای خزیدیم.

زهرا دست‌های سرد و لرزانم را فشرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

- فرگل!

از جا بلند شدم و با حرکت آنی تصمیمم را مبنی بر رفتن گرفتم و گفتم:

- من میرم زهرا!!

دستم را گرفت و کشید و سرزنش گرانه گفت:

- بشین فرگل، زشته! چرا ان قدر تابلو رفتار می کنی.

- زهرا من باید برم. نمی تونم طاقت بیارم، بدجور از دیدنش به هم ریختم.

- فرگل زشته! حمید بدون ناراحت میشه. به خاطر حمید و خواهرش رعایت کن.

به زور و اجبار نشستم و زهرا گفت:

- ببین، به من نگاه کن! سعی کن با هم حرف بزنیم. انگار که تو این جا نیستی.

دستم را با اطمینان فشرد و سری تکان دادم و زهرا سر صحبت را باز کرد و حرفها را

با مهارت به سمت مهمانیها و آداب رسوم خانواده اش منحرف کرد و سعی کرد مرا از

آن حال بد بیرون بیاورد اما دل من هنوز در هوای حسام بال و پر می زد. گهگاهی

نگاهم در لابه لای جمعیت پر می کشید، تا او را پیدا کند.

کمی بعد هردو در سکوت به اطراف و مهمانهایی که می آمدند و می رفتند چشم

دوختیم زهرا گفت:

- من برم یه دستشویی، زود برمی گردم.

سری به علامت تایید تکان دادم او که رفت. با چشم دنبال حسام می گشتم و به این

فکر می کردم که چه اشتباهی بزرگ کردم که او را رها کردم. دیگر خسته شده بودم از

احساساتی که درونم را آتش می زد. ای کاش می گذاشتم زمان این جدایی را رقم بزند.

دیگر تحمل این درد را نداشتم. دلم می خواست بروم و به او بگویم تمام کند، بس است

دیگر! سوختم و خاکستر شدم. دیگر دلم می‌خواست از آن تصمیم برگردم بروم و بگویم دوستش دارم. هرچه شد، شد! دیگر مهم نیست چه پیش می‌آید. در همین افکار بودم که نگاهم جلوی در ورودی روی دکتر شریفی متوقف شد که آراسته و خیلی زیبا وارد و برای لحظه‌ای تمام چشم‌ها به او خیره گشت و بعد از احوال‌پرسی گرم با حمید و مهنوش با اشاره مهنوش گویا با چشم به دنبال کسی در بین جمعیت می‌گشت. دیدن او روانم را به هم ریخت و بدتر از آن دیدم حسام با گام‌های سریع و لبخندزنان به استقبال او می‌رفت و همین برای از دست دادن کنترل من کافی بود. دیگر در حال خودم نبودم من داشتم این‌جا از دلتنگی جان می‌دادم و او در هوای کس دیگری بال‌بال می‌زد. با دستان لرزانم به کیفم چنگ زدم و از جایم بلند شدم سرم را پایین انداختم تا کسی حال خرابم را نبیند. به طرف در رفتم. نمی‌دانم چرا دلم را خوش کرده بودم به این‌که حسام این کارها را برای اذیت من می‌کند؟! آن نگاه‌ها و آن لبخندها رنگ انتقام نداشت، انگار که حسام برای دکتر شریفی کاملاً مصمم بود. دوباره بغض سمجی گلو گیرم کرد و در چشمانم طوفانی به پا شد. عزم رفتن کردم و ماندن را جایز ندانستم. با سرعت برق از لابه‌لای صندلی‌ها و مهمان‌ها گذشتم و بی‌توجه به حمید بدون خداحافظی راه رفتن را در پیش گرفتم. کمی در حیاط ایستادم دستی به صورتم کشیدم و تند اشک‌هایم را پاک کردم. اما چشمه اشکم همچنان در جوش و خروش بود. اگر اختیار از کف می‌دادم الان روبه‌روی حسام ایستاده بودم و به او با عجز و التماس می‌خواستم این‌طوری با من بد تا نکند.

اما باز هم غرورم جلوی راهم را گرفت. قصد داشتم آن‌جا را ترک کنم که صدای حمید مرا متوقف کرد:

- فرگل!

تند با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. او با گام‌های سریع خودش را به من رساند. روبه‌رویم ایستاد، رویم را به آن طرف کردم تا نگاه اشک‌آلودم به حمید نیافتد. او متعجب گفت:

- چیزی می‌خوای؟ کجا داری میری؟

نگاه اشکی‌ام را به او که با سگرمه‌های درهم نگاهم می‌کرد دوختم و او همچنان مصمم به من گفت:

- گریه می‌کنی؟

تند با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و خجالت‌زده به چشمانش نگاه نکردم و گفتم:

- ببخشید حمید! ولی من واقعاً حالم خوب نیست. از اول نباید می‌اومدم این‌جا! الان

حسام رو که دیدم به هم ریختم، هرطور شده باید برم نمی‌تونم این‌جا بمونم و رفتارهای رو ببینم.

لبخند تمسخرآمیزی به ل*ب راند و گفت:

- وقتی اون روز گفتمی بهتره همه‌چی تموم بشه فکر می‌کردم خیلی بیشتر از این‌ها آماده‌ی حرکت‌های حسام هستی.

درحالی که چشمه‌ی اشکم به خروش آمده بود دردمندانه گفتم:

- چی کار کنم؟ دیگه حال دلم دست خودم نیست. انگار این حلقه هر لحظه بیشتر دور گلوم تنگ میشه. تا حالا تحمل کردم و تو دلم ریختم دیگه الان حس می‌کنم نمی‌تونم.

انگار دارم خفه میشم، دارم عذاب می‌کشم. با هرکسی می‌بینمش عذاب می‌کشم. تحمل ندارم ببینم اون نگاه‌ها، اون خنده‌ها، که زمانی برای من بود رو با شریفی قسمت کنه! از

کلنجار رفتن با احساسم خسته شدم. خود هم فکر می‌کردم می‌تونم از پشش بریام،

تحمل همه چیز رو دارم ولی هر روز و هر روز که می‌گذره انگار این حجم از عشق تو دلم بیشتر و ظرفیت تحملم کمتر میشه. انگار شعله‌های این عشق دارند بزرگ‌تر میشند و بیشتر وجودم رو می‌سوزونند. می‌خوام تحمل کنم، می‌خوام بذارم بره، می‌خوام بی تفاوت باشم ولی نمی‌تونم حمید!

خوشه‌های اشک صورتم را می‌شستند و باز نگاهم پشت پرده کلفت اشک مات می‌شد، چشم بر هم زدم و به چهره متأثر حمید خیره شدم و با هق‌هق‌هایی که سعی داشتم آن‌ها را در گلویم خفه کنم بریده‌بریده دردمند نالیدم:

- دارم خفه می‌شم حمید! دارم از شدت دوست داشتن به این آدم، خفه میشم.
رقت‌بار می‌لرزیدم و می‌گریستم حمید دست روی شانهم گذاشت و با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- باشه فرگل جان! گریه نکن! من به تو چی گفتم؟ به تو گفتم چشم‌هات رو روی هرچی که ناراحت می‌کنه ببند! تو داری باز برای این آدم گریه می‌کنی؟
اشک‌هایم را با کف دست پاک کردم و درمانده و هق‌هق‌کنان گفتم:

- چه‌طور ببندم حمید؟ به من گفتی حسام از سر انتقام داره این کارها رو می‌کنه ولی رفتارهاش نگاهش، حرف‌هاش، روابطش با دکتر شریفی خبر از جدی بودن میده.
چه‌طور رو این‌ها چشم ببندم؟ این‌ها انگار دارند خیلی را*بطه‌شون رو جدی می‌کنند حتی تو جمع دوست و آشنا دارند نشون میدند. اگه حسام بهش پیشنهاد ازدواج بده من چی کار کنم؟ می‌میرم! می‌میرم اگه این کار رو بکنه.

حمید کلافه به من چشم دوخت و گفت:

- اگه ان قدر داری اذیت میشی هنوزم دیر نشده فرگل! حسام هنوز هیچ قدمی برنداشته. اگه می تونی برای رسیدن به حسام از جون و دل بجنگی بیا برو باهش امشب حرف بزن.

حرفی نزدم. دلم حرف حمید را می زد و عقلم کاملاً مخالف بود. دوباره همان جدال بی سرانجام میان عقل و احساسم در درونم جنگی تماشایی به راه انداختند. به خیالم این بود که اگر تحمل کنم، او عاقبت به آمریکا برمی گردد بدون این که واقعیت ماجرا را بداند زندگی اش را دور از چشم من آغاز می کند، اما افسوس که حسام از در دیگری داشت مرا به زمین می زد. کارد را به استخوانم می رساند و جانم را در شراره هایی از انتقام هایش می سوزاند. این که حسام جلوی چشمم با کس دیگری باشد تا سرحد مرگ مرا دیوانه می کرد و طاقتم را می ربود.

حمید سری تکان داد و گفت:

- خب! من باید یه کم حسام رو گوشمالی بدم این طوری نمیشه. بذار کاری کنم که دل تو هم یه کم خنک بشه.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

- بیا! بیا بریم اون اشک هات رو پاک کن، بذار همین طور که روی روان تو راه رفت ما هم گوشمالی اش بدیم.

من من کنان گفتم:

- نه! حمید آخه... .

او اما همچنان مصمم به من خیره شده بود. نگاه مصممش مرا رام کرد و گفت:

- اول برو یه آبی به صورتت بزن بعد هم با یه لبخند ملیح بریم جنگ!

تردیدکنان به او چشم دوختم و ناچار به اصرار او همین کار را کردم. جلوی آینه ایستادم و با دستمال آرایش قبلی‌ام را پاک کردم و در دلم گفتم:

- حمید راست میگه. احساس سوختن به تماشا نمی‌شود.

نفس عمیقی کشیدم و به چشمانم خیره شدم نگاهم رنگ انتقام گرفت. آرایشم را تمدید کردم. این بار کمی بیشتر!

از سرویس که بیرون آمدم حمید منتظرم بود لبخندی زد و دستش را به طرفم دراز کرد. برای لحظه‌ای ماتم برد من من کنان و با تردید گفتم:

- حمید... آخه... حسام روی این قضیه حساسه.

خندید و گفت:

- می‌دونم می‌خوام دست بذارم رو نقطه ضعفش! بذار یه کم اذیت بشه چه‌طور تو ناراحت میشی عیب نداره؟

با خجالت دستم را پیش بردم و انگشتانش لابه‌لای انگشتانم گره خورد، و نگاه‌مان به هم خیره شد حمید سری تکان داد و گفت:

- بریم.

با تردید گفتم:

- خودت چی؟ جلوی خانواده و مهمون‌ها برای تو بد نشه.

حمید خندید و با اطمینان گفت:

- نگران نباش، حلش می‌کنم. فقط لبخند یادت نره. سرت رو بالا بگیر.

سری تکان دادم مضطرب به همراه او گام برداشتم. ریتم آهنگ تندی در سالن شنیده می‌شد، به همراه حمید به طرف سالن رفتیم در حالی که دست در دست هم داشتیم؛ سرم را بالا گرفتم این بار وانمود کردم که چیزی نشده همین‌که به سالن رسیدیم نگاه عده‌ای به ما خیره شد من جمله خواهر حمید و مادرش!

با وجود احساس عذاب وجدان سعی کردم بی‌تفاوتی در نگاهم نمودار باشد و همان‌طور که حمید خواسته بود، لبخند گرمی برای سوزاندن حسام زدم. عده‌ای بی‌دغدغه وسط سالن می‌رقصیدند. دوشادوش هم در حالی که دست‌های هم را محکم در هم گره زده بودیم به طرف میزی آن دورتر رفتیم و حمید دوباره زیر گوشم گفت:

- سوژه کاملاً ماتش برده، فقط نگاهش نکن. سعی کن بی‌تفاوت باشی!

سری تکان دادم و لبخند پررنگی زدم و او مرا به طرف میزی برد که عده‌ای جوان اعم از دختر و پسر در آن جا جمع بودند که از دوستان حمید به حساب می‌آمدند. با تک‌تک آن‌ها احوال‌پرسی کردیم و آن‌ها با دیدن صمیمیت ما سر به سر حمید می‌گذاشتند. جمع گرم و صمیمی و شوخی‌های آن‌ها گل لبخند را روی لب‌های من و حمید شکفت. زیر چشمی به میز حسام که دو تا میز با ما فاصله داشت نگاه کردم کنارش دکتر شریفی نشسته بود و حسام سعی می‌کرد رفتارش خونسرد جلوه کند، اما مدام با پنجه پایش به زمین ضربه می‌زد، دستم را به دور بازوی حمید حلقه زدم، حمید نگاه بامحبتش را به من دوخت و گفت:

- دوستان ایشون یکی از همکاران و دوست صمیمی من هستند.

تک‌تکشان به من خوش‌آمدگویی کردند. باخوش‌رویی جواب آن‌ها را دادم. یکی از دخترها از حمید پرسید:

- دکتر این طور که دیده همیشه مجلس بعدی مربوط به شما باشه!

جمع خندیدند و یک صدا برای ما دست زدند، حمید تن صدایش را پایین آورد و گفت:

- نه! ایشون مثل خواهرم عزیز و دوست داشتنی و قابل احترامه.

آن‌ها بهت زده به چهره‌ی هم نگریستند و من لبخندی از سر رضایت زدم و زیرچشمی چهره‌ی حسام را که تقریباً سرخ شده بود نگریستم. او و دکتر شریفی کنجکاوانه هر از گاهی نگاهشان به سوی من و حمید متمایل می‌شد و ما را در کنترل داشتند. حمید زیر گوشم گفت:

- آخ! آخ! بدجور حالش گرفته شده! می‌بینی؟ از رفتار بچه‌ها فکر کرده این‌جا خبریه! باورت نمیشه ولی فکر نمی‌کردم تا این حد حسام کنترلش رو از دست بده. هیچ وقت این طوری ندیدم که دست و پاش بلرزه.

زهرخندی به ل*ب نشاندم و درحالی که باور نمی‌کردم گفتم:

- جلوی شریفی؟ محاله!

حمید با یکی از بچه‌ها مشغول صحبت شد، سرم را کمی پشت هی*کل حمید مخفی کردم و سپس دزدانه آن‌ها را نگاه کردم، شریفی به سمت حسام متمایل شد و زیر گوشش چیزی گفت و حسام سری تکان داد و سعی کرد خونسرد باشد.

کمی بعد خنده‌های من و حمید و شوخی با دوستان او ان قدر گرم گرفت که سر و صدای ما همه سالن را پر کرده بود و نگاه‌های جمع را به ما خیره می‌کرد. آهنگ شادی زدند و به پیشنهاد دوستان حمید همگی به وسط سالن رفتیم گرچه من رق*ص بلد نبودم ولی حمید برای گرفتن انتقام از حسام می‌تاخت و از من خواست تا حرکت نهایی را هم بزنیم.

همین که به وسط سالن رفتیم در بین جمعیت با ترس به حمید گفتم:

- حمید زیاده‌روی نکردیم؟

او چشمکی زد و گفت:

- ان قدر که می‌ترسم الان بیاد دستت رو بگیره و از وسط سالن تو رو بیرون بکشه.

هنوز چند ثانیه از حرف ما نگذشته بود که بالاخره حسام عکس‌العمل نشان داد و از جلوی چشمان متحیر شریفی، از پشت میز بلند شد و با گام‌های سریع به بیرون رفت. کمی بعد دکتر شریفی هم آهسته از پشت میز بلند شد و به دنبال حسام رفت که حرصم را درآورد.

من و حمید لبخند پیروزمندانه‌ای به هم زدیم. حمید با خنده گفت:

- ماموریت تمام شد بریم.

سری به علامت تایید تکان دادم، دوباره به طرف میزمان رفتیم اما با دیدن زهرا و بهراد که با هم صحبت می‌کردند ترجیح دادم خلوت آن‌ها را به هم نزنم و روی یک میز خالی دیگری نشستم. حمید کمی بعد برای کاری از کنارم رفت. کمی دلم خنک شده بود دست بردم و گوشی‌ام را بیرون آوردم و سعی کردم خودم را با آن مشغول کنم که سنگینی نگاهی را حس کردم و حسام را آن دورتر دیدم در حالی که به سختی خشمش را فرو می‌خورد نگاه تیزی به من انداخت و رد شد.

لبخند پیروزمندانه‌ای به لبم نشاندم و به صندلی تکیه دادم و دست دور سی*نه حلقه زدم و در دلم گفتم:

- احساس سوختن به تماشا نمی‌شود... .

روی برگرداندم و به زهرا و بهراد خیره شدم. بهراد حرف می‌زد و زهرا دست در زیر چانه خونسرد سر تکان می‌داد.

کمی بعد موقع صرف شام رسید و حمید با غذایش کنار من آمد و با خنده گفت:

- حریف رو یه جووری زمین زدیم که هنوزم که هنوزه به خودش نیومده.

خندیدم و غذای جویده شده را قورت دادم و با تردید گفتم:

- به نظرت کار درستی کردیم؟

سری تکان داد و گفت:

- آره بابا نگران نباش.

نگاهش کردم و دست‌پاچه گفتم:

- بابت همه چیز ممنون! بابت آرامشت درباره اون حقایق تلخی که گفتم. برای

کمک‌ها، برای حمایت‌ها و برای هر جا که احساس درد می‌کردم و تو کنارم بودی

ممنونم! می‌دونم زبونم واقعاً عاجزه از تشکر لطف‌ها و ولی امیدوارم مثل لطف‌هایی که

حسام به من کرد، نمک‌شناسی و گربه صفتی نکنم امیدوارم یه روز تو یه جای درستی

بتونم لطفت رو جبران کنم.

لبخند گرمی زد و گفت:

- من هم مثل برادرت!

در همین لحظه خواهر حمید لبخند زنان به طرف ما آمد و کنار ما نشست و صحبت‌های

ما در آشنایی با هم بالا گرفت. بعد از شام بهراد و زهرا هم به ما پیوستند و جو با

شوخی‌ها و مزه‌پرانی‌های او به خوبی می‌گذشت. بعد از رفتن مهمان‌ها کماکان ما هنوز

در جمع بودیم و به خواست حمید مجلس را ترک نکردیم. دکتر شریفی هم که آن شب مثل خار در چشم بود مجلس را با بدرقه گرم حسام ترک کرد و من سعی می‌کردم بی تفاوت باشم. لاقل دلم گرم شده بود که رفتار حسام از روی انتقام است و قصد جدی در این مورد ندارند. از میان مهمان‌هایی که کمابیش مجلس را ترک کرده بودند، عده‌ای از دوستان و آشنایان صمیمی هنوز پا برجا بودند. مهنوش از اتفاقاتی که در آلمان تجربه کرده بود می‌گفت و ما گوش می‌دادیم. طولی نکشید که حسام هم از دور پیدایش شد. از دیدن او خونسردی‌ام را به ظاهر حفظ کردم ولی دست زهرا را زیر میز فشردم. گویا دردی در وجودم تیر می‌کشید، انگار که قلبم لای در گیر کرده بود و هر آن می‌خواست در سی*نه‌ام منفجر شود. با پیوستن او در جمع همه چیز برایم سنگین شد اما با اشاره چشم حمید به همان روال خودم ادامه دادم و وجود او را نادیده گرفتم. مهنوش که با دکتر شریفی آشنا شده بود و او را امشب اطراف حسام زیاد دیده بود، بی‌خبر از حال من به حسام گفت:

- تبریک میگم دوست دختر جدیدت بهت میاد.

چیزی در وجودم هی خرد می‌شد و تیزی آن دلم را می‌شکافت.
حسام خونسرد گفت:

- ممنون!

مهنوش که گویا خبر از را*بطه قبلی من و حسام نداشت گفت:

- به سلامتی خبریه حسام؟ قراره به زودی یه مهمونی دیگه بیایم؟

نگاهم به روی او دوید و همه در انتظار جواب نگاهشان را به سمت او دوختند.

خونسرد گفت:

- مامان داره میاد ایران، یه مهمونی این جووری جلوتر دارید ولی اگه بابت را*بطه من و محیا می‌پرسید... .

مکث طولانی کرد و بعد ادامه داد:

- را*بطه رو وقتی مامان اومد رسمی می‌کنیم.

گویا خنجر تیزی به قلبم فرو شد. حسام بدون این که نگاه من کند با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- این هم خبری که جشن رو برای همه‌تون خاطره‌انگیز کرد.

از بهت این خبر مثل صاعقه زده‌ها خشک شدم. مثل کسی که از بلندی ناغافل به پایین پرت شده باشد، تکان سختی خوردم. ناباورانه نگاهم را به او دوختم. او حتی نگاه به من نمی‌کرد تا وقتی این خبر وحشتناک را می‌دهد حالم را ببیند. من، حمید، بهراد و زهرا تا سر حد مرگ شگفت‌زده شده بودیم و از بهت این خبر سنگین همگی در سکوت به او خیره بودیم.

خدایا درست شنیدم؟! حسام... حسام من، عشق من، گفت می‌خواهد با دکتر شریفی ازدواج کند؟! من اشتباه شنیدم؟ بی‌شک هرچه شنیدم حقیقت ندارد. حالم به شدت خر*اب می‌شد. اما دردی از شکستن دلم آن لحظه می‌کشیدم گویا از آن هم بدتر بود حس می‌کردم از یک برج به زمین سقوط کردم انگار که بنبند تمام استخوان‌هایم درهم شکسته اما نمرده‌ام و فقط درد می‌کشم. حالم به قدری بد بود که دیگر صدای هیچ کس را نمی‌شنیدم و فقط چشمان از حدقه بیرون زده‌ام به او خیره شده بود. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد و همه در بهت حرف او و منتظر واکنش من بودند، جو ان قدر سنگین شده بود که کسی ذهنش کار نمی‌کرد تا حرکتی بکند.

حسام هنوز هم مصمم به نقطه نامعلومی خیره شده و نسبت به رفتار من بی‌اعتنا بود. انگار حرفی را که زده بود از روی هوا نبود. انگار واقعاً این تصمیم را جدی گرفته بود. بغض وحشتناکی تار و پود گلویم را به درد آورده بود و کم‌کم چشمه‌ی اشکم جوشید و بالا آمد و تصویر حسام از پشت آن تار شد. اشک‌هایم پشت هم سر ریز می‌شدند. تغییر حالت ناگهانی من همه را متوجه کرد. با تمام توان باقیمانده‌ام تا قبل از این که جلوی آن‌ها از حال بروم صندلی‌ام را کنار کشیدم و ایستادم. لحظه‌ای تعادل‌م به هم خورد و زانوی سمت راستم از شدت ضعف خم شد که بیافتم اما سریع از صندلی گرفتم. او حتی رغبت نمی‌کرد به حال رقت‌بار من نگاه کند. خونسرد آبی برای خودش ریخت. مهنوش گیج و سرگردان به ما نگاه می‌کرد.

حالم هر لحظه بدتر می‌شد و عرق سردی هی روی پیشانی‌ام می‌نشست. باید می‌رفتم تا قبل از این که خم شدنم و مُردنم را به چشم خود ببیند! با دستی سرد و لرزان به کیفم چنگ انداختم و عزم رفتن کردم، سرم گیج می‌رفت و دنیا پیش رویم هی تاریک و روشن می‌شد. حمید سراسیمه از پشت میز به طرفم آمد و بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند. ل*ب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایش را نمی‌شنیدم. سرم گیج بود و حال خودم را نمی‌فهمیدم، سر چرخاندم، هنوز نگاه پر از دردم به جای حمید، به او بود که تازه متوجه حال وخیم من شده بود و با بهت و نگرانی از جایش بلند شده بود و مرا نگاه می‌کرد. ای کاش می‌مُردم و این روز را نمی‌دیدم. او چه گفت؟ گفت می‌خواهد ازدواج کند؟ قطعاً نمی‌دانست با این حرف مرگ مرا رقم زد.

حمید تکانم داد و کم‌کم بقیه هم به خودشان آمدند. دور و اطرافم توسط زهرا و بهراد و مهنوش احاطه شد، دست روی گیجگاهم گرفتم و چشم فروبستم زانوهایم لرزیدند، یکی زیر بغلم را می‌گرفت، یکی آهسته دستم را می‌فشرده. ل*ب‌های همه تکان

می خورد و صدای بقیه مثل صدای وز وز، در آب به گوش می رسید. حس می کردم دارد نفسم بند می آید و تمام بدنم از عرق سردی خیس شد. سرم به سنگینی یک هندوانه شد و دست و پایم شل شدند سرم به عقب رفت، بدنم روی دستهای بقیه فروریخت. می خواستم تقلا بزنم، اما انگار روح داشت ذره ذره از جسمم پَر می کشید. دیده گانم تارتار شدند و دنیا به یکباره جلوی چشمانم تاریک شد. بی گمان حسام مرا با این حرفش گشت!

رسوایی دیشب و حمله عصبی من همه معادلاتی که سر هم کرده بودم به هم ریخت. وقتی چشم باز کردم در اتاق بودم و حمید و بهراد و زهرا و مهنوش بالای سرم بودند. اما من گیج بودم. ده دقیقه اول چیزی به خاطر نمی آوردم آن ها متاثر نگاهم می کردند و گوشه ل*ب حمید کبود و زخم شده بود. زهرا دستم را فشرد و گفت:

- خوبی؟

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم همه چیز در نظرم نا آشنا بود، از میز کاری که در اتاق بود و مبل های راحتی سفید و دکوراسیون سفید اتاق باعث می شد که برای پیدا کردن موقعیتم گیج تر شوم و لحظات اخیر را به یاد نیاورم. از روی تخت نیم خیز شدم. صدای باران و رعد و برق از بیرون می آمد. با فشار دست زهرا حواسم از اطراف پرت شد و با باز شدن در و وارد شدن مادر حمید و آوردن یک لیوان آب کمی تکان خوردم. حمید لیوان آب را با یک قرص به طرفم گرفت و من متعجب به همه ی آن ها خیره شدم و لحظات قبل مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رژه رفت. پرده اشک چشمانم را پوشاند. حرف حسام اکو وار در گوشم زنگ می زد. حمید روی تخت نشست و گفت:

- این رو بخور!

سری به علامت نفی تکان دادم و اشک‌هایم فروریخت. کمی بعد به اصرار حمید به زور مجبور به خو*ردن قرص شدم. فقط می‌دانستم جشن را به هم ریختم و دیگر حتی روی نگاه کردن به خانواده امینی را نداشتم. هق‌هق کنان از مادر حمید و مهنوش معذرت‌خواهی می‌کردم و آن‌ها دلداری‌ام می‌دادند. کمی بعد همه در سکوت به گریه‌های من گوش می‌دادند، درحالی که کسی نمی‌توانست حرفی بزند. به اصرار مهنوش دراز کشیدم تا آن قرص کم‌کم اثر و چشمانم را سنگین کرد.

با صدای رعد و برق چشم گشودم. روی تخت نیم‌خیز شدم و از لابه‌لای پرده می‌دیدم که صبح شده اما هوا گرفته بود و باران بهاری، از دیشب تا الان به حالت رگبار می‌بارید، کسی در اتاق نبود. از روی تخت پایین پریدم و به طرف پرده‌های سلطنتی رفتم. گوشه‌ی آن را کنار زدم هوای گرفته همه‌جا را تاریک نشان می‌داد در جستجوی ساعت چشمانم دیوارها را از نظر گذراند و روی عقربه‌های ساعت خیره شد ساعت شش صبح بود. با عجله به طرف شال و مانتوآم رفتم و کیف دستی‌ام را در دست گرفتم آهسته در را باز کردم. خانه پروفیسور در خاموشی مطلق بود، پاورچین پاورچین از سالن که هنوز بساط میز و صندلی دیشب مانده بود. گذشتم و از آن خانه بیرون رفتم. باران تندتند می‌بارید بی‌توجه به باران شالم را روی سرم جابه‌جا کردم و شتابان از حیاط خانه گذشتم و از خانه بیرون رفتم. بدون چتر دوان‌دوان طول خیابان را طی کردم. کمتر کسی در آن ساعت دیده می‌شد. باران کم‌کم شال و موها و سر شانه‌ام را خیس کرد تا کسی در بست گرفتم و به خیابان فرشته رفتم. باران شدید و شدیدتر می‌شد گویا که روی هر ماشین شیلنگ آب گرفته‌اند. اواخر خیابان را آب گرفته و در ترافیک سنگینی ماندیم. تحمل نکردم و پیاده شدم. باید تا قبل از رفتن حسام به بیمارستان او را می‌دیدم. باران سیل‌وار می‌بارید و من دوان‌دوان می‌رفتم در حالی که سرتا پا مثل موش آب کشیده بودم و از سرمای هوای صبح‌گاه دندان‌هایم به هم می‌خورد و می‌لرزیدم.

تمام لباس‌هایم به تنم چسبیده بودند و از سر و صورتم آب باران می‌چکید. به جلوی در خانه حسام رسیدم، درحالی که لباس‌های خیس‌م به تنم سنگین بودند زنگ در را بی‌وقفه زدم و مشت‌هایم را حواله در کردم. کمی بعد در روی پاشنه چرخید و چهره حیرت‌زده حسام که معلوم بود تمام شب را نخوابیده مقابل چشمانم نقش بست. دیدنش قلبم را در هم شکست. متحیر با دیدن آن وضع سر و وضعم، گفتم:

- فرگل.

بغض گلویم به یک‌باره ترکید، کف دست‌های سردم را به در تکیه دادم که نیافتم و در حالی که از شدت هق‌هق به سختی حرف می‌زدم با لحنی دردمند گفتم:

- چرا حسام؟ چرا با من این کار رو می‌کنی؟!

تکانی به خود داد و در را باز کرد و از بازوی خیس‌م گرفت و مرا آهسته به داخل کشید. هق‌هق‌هایم سکوت خانه‌اش را شکست و با لحنی درمانده و ملتمس گفتم:

- نکن حسام نکن! بگو حرفی که من دیشب شنیدم توهم بود. بگو واقعیت نداره! حسام تو که نمی‌خواهی بگی اون حرف رو زدی. مگه نمی‌دونی اگه قلبت رو به هرکسی غیر من بسپاری مرگ من رو رقم زدی. حسام نکن! خواهش می‌کنم نکن. من دوستت دارم. این کار رو نکن. می‌میرم به‌خدا!

نگاه پر محبتش را به من دوخت و من معطل نکردم حلقه‌ی دستانم را از هم گشودم و او را در آغوش گرفتم درحالی که از شدت گریه در آغوشش می‌لرزیدم و هق‌هق می‌کردم حلقه‌ی دستانم را به دور گردنش تنگ‌تر کردم. به اندازه تمام دلتنگی‌های این روزها مثل بچه‌ای که مادرش را بعد از سال‌ها پیدا کرده به او چسبیده بودم و می‌گریستم و با هق‌هق‌هایی که نفسم را بند آورده بودند بریده بریده گله می‌کردم:

- چرا حسام. چرا؟ چرا داری به دکتر شریفی پیشنهاد ازدواج میدی؟! دیشب نزدیک بود از غصه بمیرم! نگفتی قلبم اگه ایسته چی؟ نگفتی... نگفتی... .

در آغو*ش او تاب می خوردم. حسام آهسته معذرت خواهی می کرد. من اما با وجود نفس هایی که در گلویم گره می خورد تمام دلتنگی هایم را گله کرده بودم و سوزناک می گفتم. مدتی بعد او مرا از خودش جدا کرد درحالی که تمام لباس هایش خیس شده بود و نگاه دلگیرش را به صورت از گریه سرخ شده من کرد و گفت:

- دیگه نمی تونستم بشینم و بگم همه چی تمام شده. تو کوتاه نمی اومدی! تو این غرورت و ول نمی کردی.

تو، هم من رو هم خودت رو زجر می دادی. باید یه کاری می کردم که برگردی. خواستم با حسادتت تیر آخر رو بزنم. خواستم کوتاه بیای ولی نمی خواستم بهت صدمه بزنم. فکرش نمی کردم این طور عصبی بشی.

به روی پیشانی ام بو*سه ای زد اشک هایش فروچکیدند مرا از خود دور کرد دوباره به چشمان پر اشکم خیره شد و بعد دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند و روی مبل کنار شومینه نشاند و گفت:

- بیا این جا بشین.

به آشپزخانه رفت. من اما با پشت دست مدام چشمه اشکم را مهار می کردم و او با لیوان آبی آمد و سعی کرد آرامم کند. به زور، چند جرعه آب خوردم.

از کنارم بلند شد و خواست برود، میچ دستش را گرفتم و ملتمس گفتم:

- نرو حسام. چیزی نمی خوام فقط این جا بمون کنارم بشین نرو.

نگاهش دوباره همان نگاه سابق شده بود. همان حسام عاشق، همان طور با محبت شده بود. آهسته گفت:

- میرم لباس بیارم. مریض میشی.

دستش را از دستم کشید، به اتاقش رفت. کمی بعد با یک تیشرت سبز و گفت:

- برو بالا اتاق عوض کن.

با اکراه از دستش گرفتم و بلند شدم درحالی که شانه‌هایم از هق‌هق‌های گریه چند دقیقه‌ی قبل تکان می‌خورد، به طرف پله‌ها رفتم لباس‌های خیس به تنم سنگین شده بودند به اتاقم رفتم کم و بیش وسایل حسام در گوشه‌گوشه‌ی آن به چشم می‌خورد لپ‌تابش روی تخت بود کت دیشبش کنار دراور نزدیک تخت بود روی تخت کمی جمع شده و نامرتب بود معلوم بود، دیشب و شب‌های قبل را در این اتاق سر کرده بود. در را بستم و لباس‌های خیس را عوض کردم. موهایم خیس خیس بود و فر خورده بود تقه‌ای به در خورد در را باز کردم و او داخل شد لباس‌های خیس را در دست گرفتم حسام با سشوار به اتاق آمد و مشغول خشک کردن موهایم شد و من در آغوشش گرفتم در حالی که موهایم در دستان او بود سرم را روی سی*نه‌اش فشردم به صدای تپش قلبش گوش دادم. صدای زنگ تلفن همراهم ما را از هم جدا کرد. حمید بود. گوشی را لرزان گرفتم و گفتم:

- سلام.

مضطرب گفتم:

- فرگل کجایی؟

آهسته زیر ل*ب گفتم:

- خونه حسام.

حیرت زده گفت:

- چی؟ کجا؟

با لکنت و خجالت گفتم:

- خونه‌ی حسام.

کمی مکث کرد و گفت:

- امیدوارم رفته باشی مشکل رو حل کنی!؟

خنده‌ای زیر لب زدم. از شنیدن صدای خنده‌ام نفس راحتی کشید و گفتم:

- خب خدا روشکر. این تشنجات رو تموم کردی بالاخره. امروز خودم برای دوتاتون از بیمارستان مرخصی می‌گیرم بنشینید مفصل دل و قلوه به هم بدید.

خنده‌ای توام با شرم زدم و گفتم:

- ممنون حمید.

خندید و گفت:

- فعلاً خدا حافظ.

تلفن را قطع کردم و گوشه تخت نشستم. حسام به جلوی در تراس رفت و پشت به من گفت:

- وقتش نشده که بگی چرا ترکم کردی؟ چرا رفتی؟ رازت چیه با این که می‌دونستی هردومون دیوونه‌وار همدیگه رو دوست داریم به همه چی پشت پا زدی حاضر نشدی

واقعیت رو بگی؟ فرگل! دنیا پیش رویم تاریک بود هزار بار خودم رو پای محاکمه دلم می‌کشوندم که چی بین ما فاصله انداخت؟ کی به زندگیت اومد و باز با حرف‌هاش تو رو از من جدا کرد. حرف آخرت که گفتمی حسست به من از سر قدردانیه نابودم کرد.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- تا وقتی نگاهت رو توی آسانسور دیدم، تردیدم رو به یقین کشوند که تو محاله حسست به من از سر قدردانی باشه و این‌که تو مهمونی حس کردم به خاطر شریفی داری مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پری دیدم هنوز تحمل دیدن کسی رو کنار من نداری. نگاهات و دیدنت بالای اون خاکریز و صورتی که داد می‌زد قبل از اومدن من گریه کردی همه و همه بهش صحنه میداشت. بهت التماس کردم. برگشت و با چشمان محزونش به من خیره شد و ادامه داد:

- ولی بازم غرورت رو نشکستی. چی رو داری از من پنهون می‌کنی که به خاطرش این کارها رو کردی؟ چی باعث شد انقدر دل من و خودت رو بشکنی؟ با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- رازی درباره من و مادرت هست .

به من خیره شد دیگر بدون هیچ ترسی نگاهش کردم و گفتم:

- رازی که من توی دلم پنهانش کردم این نبود که من دوستت ندارم. من عشقم به اندازه تو بزرگه ولی یه اتفاق‌هایی بین من و مادرت افتاد که مجبور شدم بهت این دروغ رو بگم و برم.

خیره نگام کرد و چند گام به طرفم آمد و گفت:

- مگه مامان از را*بطه‌ی ما خبر داره؟ خب بگو چیه؟ تا کی می‌خوای تو دلت نگهش داری؟! وقتش نرسیده بگی چه خبره؟

نگاه اشکی و مصمم را به او دوختم و گفتم:

- نه خبر نداره. اگه بفهمه اوضاع خیلی پیچیده میشه. باید مادرت هم باشه و رو در رو پیش تو همه واقعیت رو بگم.

در سکوتش به من خیره شد نگاهش پر از سوال و موج‌های تردید بود دوباره گفت:

- چی بین شما گذشته؟! بهم بگو. قول میدم حلش کنم، بذار ببینم مسئله چیه؟! ملتمس گفتم:

- من و مادرت به یه اندازه مقصریم باید مادرت هم باشه و اشتباهش رو گردن بگیره.

- فرگل تو رو به خدا مگه تو نگفتی مادرم فقط با تو درباره گلوریا حرف زده. اون شب چی بین شما اتفاق افتاد که من نفهمیدم؟! به من اعتماد کن با مادرم چی کار کردید که حاضر شدی هر دو مون رو ان قدر زجر بدی. همین الان بگو! بگو مادرم چه وعده ای بهت داده؟ تهدیدت کرده؟ بگو چی کارت کرده!

- حسام بهت می‌گم ولی الان نمی‌تونم.

ل*ب‌هایش را به هم فشرد و خیره به من و مصمم گوش‌اش را از جیبش بیرون آورد و عصبی گفت:

- تو نمی‌گی مادرم باید همه چی رو بگه. باید معلوم بشه چی کار کردید.

از جا پریدم و به طرفش رفتم و گوش‌ی را از دستش قاپیدم و در حالی که به زور بغضم را جمع و جور می‌کردم ملتمس گفتم:

- حسام این طوری اوضاع رو پیچیده تر می کنی. به روح پدر و مادرم مادرت اومد ایران، خودم بهت همه چیز رو میگم. بذار این حقیقت به وقتش روشن بشه.

مصمم و ناراحت گفت:

- تا کی می خوای مخفی کنی؟ بده من گوشی رو باید امروز تکلیفم رو با همه چی مشخص کنم. قول میدم اتفاقی نیافته.

در حالی که آشکارا می لرزیدم گوشی را پشت سرم پنهان کردم و گریان و ملتمس گفتم:

- خودم بهت میگم چی شده. فقط یه کم صبر کن! اگه به مادرت زنگ بزنی و از را*بطه ما چیزی بفهمه همه چی خر*اب تر میشه. به روح پدر و مادرم قسم خوردم که بهت میگم! از مادرت درمورد این قضیه چیزی نپرس بذار خودم به وقتش همه ی حقیقت رو میگم.

همین که عجز و التماس هایم را دید دلش به رحم آمد و سری به علامت تاسف تکان داد. به طرفم آمد و آهسته گفت:

- خیلی خب صبر می کنم. ولی مادرم ایران بیاد محاله که دیگه صبر کنم. دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده.

آهسته زیر لب گفتم:

- قول میدم بهت واقعیت رو بگم.

نگاه من و حسام به هم بود. نگاه او پر از تردید و نگاه من رنگ التماس داشت.

گوشی را با دستانی لرزان به او برگرداندم و به طرف تخت رفتم. سکوت سنگینی میان ما سایه انداخت. کمی که آرام شدم سعی کردم ذهن حسام را از آن منحرف کنم رو به او گفتم:

- شریفی از دروغ دیشب تو خبر داشت؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- بعد از اون روز اول عید وقتی دیدم تو کوتاه نمیای و داری هردومون رو زجر میدی تصمیم گرفتم با حسادتت تحریکت کنم. می‌دونستم طاقت هیچ‌کسی رو کنار من نداری. نمی‌خواستم این جور از نقطه ضعف استفاده کنم ولی تو دیگه راهی برام نداشتی بودی وقتی هردو تاملون همدیگه رو دوست داریم هیچی نباید مانع می‌شد. به دکتر شریفی تمام احساسم رو نسبت به تو، بهش گفتم. گفتم که داریم جدا می‌شیم ولی رفتارهای تو داره سردرگم می‌کنه. ازش خواستم کمکم کنه. اول قبول نکرد. اما بعدش وقتی حال و روز من رو دید قبول کرد و کمکم کرد.

- پس قضیه شام درست کردن و

حرفم را برید و گفت:

- یه بار که کشیک شب بودم از خونه شام آورده بودم. اون هم اون شب کشیک بود ناخواسته وارد اتاقم شد، بهش تعارف کردم اون هم از دست‌پخت من خورد و گفت فرگل تا حالا از دست‌پختت خورده؟ یاد اون روزی افتادم که با هم غذا درست کردیم و بعدش قضیه افتادن تو استخر پیش اومد. اون روز رو براش تعریف کردم وقتی دید ان قدر ناراحتم گفت از این قضیه برای تلافی استفاده کنم تا را*بطه رو پیش تو واقعی

جلوه بدیم. قضیه فقط همین بود. اون روز وقتی تو رو تو راهرو دیدم که میای اون حرفها رو زدم که را*بطه‌ام رو با اون به تو جدی نشون بدم.

- دیگه باورم شده بود شریفی چه زود جای من رو پیش تو پر کرد.

آهسته به کنارم آمد و نشست خیره در چشمانم موهایم را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

- کسی جای تو رو نمی‌گیره، هیچ وقت! فقط می‌خواستم تو رو برگردونم.

با شیفتگی به چشمانم خیره شد و گفت:

- دیشب وقتی از حال رفتی تال*ب مرگ رفتم و برگشتم ولی حمید حتی نداشت بهت نزدیک بشم.

- حدس می‌زدم زخم لبش کار تو بود

نگاه پررنجشش را به من دوخت و گفت:

- تو نباید با اون من رو تحریک می‌کردی.

- اصلاً فکر نمی‌کردم به حمید هم حساسیت نشون بدی. هردومون می‌دونیم حمید چه‌طور آدمیه. انتظار داشتیم از من عصبانی بشی.

با دلخوری گفت:

- اتفاقاً بیشتر از حمید عصبی شدم تا از تو! چون می‌دونست احساس من به تو چیه و چه‌قدر روی تو حساسم.

- من خواستم تلافی صمیمیت با شریفی رو بکنم. بعدهم حمید رو هردوی ما می‌شناسیم. باز به دکتر عبداللهی حسادت می‌کردی قابل قبول بود.

- حمید قبلاً بهم گفته بود احساسش راجع به تو چیه.

بهت زده گفتم:

- چرند نگو حسام.

- خیلی وقت پیش حتی قبل از این که اولین بار من احساسم رو بهت بگم به من گفته بود که می‌خواد بهت پیشنهاد ازدواج بده.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- حمید؟ به من؟

خیره نگاهم کرد و حرفی نزد. بعد گفتم:

- تو چی؟ بهش نگفتی احساست به من چیه؟

- اون موقع‌ها راجع به احساس تو به اندازه الان مطمئن نبودم می‌ترسیدم هنوز همون حس رو نسبت بهش داشته باشی. اون همه عصبانیت حساسیت من رو وقتی با حمید وقت می‌گذروندی رو متوجه نشدی؟ وقتی موضوع نامزدی ما تو بیمارستان لو رفت برای همین بود که حمید خیلی از ما دلخور شد.

- یادمه قبلش چه قدر تاکید داشتی حمید و نیلو قراره نامزد کنند بعد هم کاشف به عمل اومد خیلی وقته خواهر برادر رضایی‌اند و تو این رو از قبل می‌دونستی و پیش من عکسش رو می‌گفتی.

با بی‌میلی گفت:

- خب بسه دیگه. ان قدر راجع به حمید حرف نزن.

خم شد و صورتم را بوسید و گفت:

- خوشحالم همه چی تموم شده.

من اما در دلم ماتم گرفته بودم که هنوز اصل ماجرا مونده و این را*بطه بستگی به تصمیم او داشت.

حسام تردیدکنان گفت:

- همیشه زودتر بگی چی کار کردید؟

آهسته زیر ل*ب گفتم:

- نه باید خودش باشه یک طرف قضیه اونه.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و من ادامه دادم:

- بهت به وقتش میگم ولی قول میدی من رو ببخشی؟

با تردید نگاهم کرد و سری با نگرانی تکان داد و حرفی نزد. سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم. آهسته گفتم:

- حتی اگه من رو نبخشیدی ترکم نکن! من خیلی دوستت دارم.

دستش را میان دستانم گرفتم و گفتم:

- ان قدر که تو این جدایی زجر کشیدم و درون خودم سوختم که فکر این که ترکم کنی من رو می‌گشه.

نگاه پر از تردیدش را به من دوخت و دستم را محکم فشرد و آهسته گفت:

- هیچ وقت دستت رو رها نمی‌کنم. برای هرچی هم که باشه دیگه نباید از هم جدا بشیم.

در نگاهش همان موج عشق در تلاطم بود. صورتم را میان گردنش پنهان کردم و گفتم:
 - تو تنها امید زندگی من توی این دنیای تاریکی. دستم رو هیچ وقت رها نکن من بدون
 تو می میرم. تنها چیزی که باعث میشه صبحها چشم باز کنم فقط تویی.

اشک‌هایم از پشت پلک‌های بسته سرریز شدند. صورتش را بو*سیدم و به چشمانش
 چشم دوختم دست‌هایش را باز کرد و مرا در آغو*ش خود فشرد. در سکوت به آغوشش
 پناه برده بودم و تنها این درد وجودم را می خراشید که من بدون او چه کنم؟
 گوشه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- حسام به نظرت بهراد می‌تونه عاشق بشه؟

حسام درحالی که موهایم را می‌بافت گفت:

- نه بابا این پسر یه روده راست تو شکمش نیست هرکی به این زن بده یا زن این بشه
 باید به عقلش شک کرد.

- واقعاً؟ بهراد یعنی ممکن نیست عاشق کسی بشه؟

با تمسخر گفت:

- عاشق؟ برو بابا اون هنوز تو بلوغ نوجوونی گیر کرده هی*کل فقط بزرگ کرده و الا در
 حد یه پسر هجده ساله از عشق و عاشقی چیزی نمی‌فهمه.

- با آخرین دوست دخترش چی کار کرد حسام؟

حسام که کار بافتن موهایم را تمام کرده بود گفت:

- فرگل الان گیرت به زن گرفتن بهراد برای چیه؟

- آخه احساس می‌کنم به زهرا علاقمند شده.

با تمسخر گفت:

- کی؟ اون هم زهرا! دختره بفهمه خرخره‌اش رو می‌جووه.

- نمی‌دونم. بهش گفتم به زهرا نزدیک نشو. این دختر با همه فرق می‌کنه.

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- حسام لباس‌هام رو کجا گذاشتی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- سالن گذاشتم خشک بشه.

از در تراس به هوای گرفته که داشت تاریک می‌شد چشم دوختم و گفتم:

- من دیگه برم.

مثل برق از جا جهید و سگرمه درهم فرو برد و گفت:

- کجا؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خونه.

- کدوم خونه. خونه‌ی تو این‌جاست.

در حالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:

- الان دیگه من جای دیگه‌ای زندگی می‌کنم.

تند از من پیشی گرفت و با گام‌های تند به جلوی در رفت و به آن تکیه داد و با حالت
تخسی گفت:

- فکرش رو هم نکن بذارم بری. تو خونهات همین جاست و هیچ‌جا نمیری.

مقابلش ایستادم و متعجب گفتم:

- حسام، بچه شدی؟

مانند یک بچه تخس پشتش را بیشتر به در فشرد و گفت:

- گفتم حرفشم نزن.

کلافه پفی کردم و گفتم:

- از صبح این‌جام. تو بیمارستان هم مدام هم‌دیگر رو می‌بینیم. لوس نشو دیگه برو کنار

بذار من برم که زهرا بیچاره الان کلی دلواپس و نگران شده.

کمی برگشت و در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و از در فاصله گرفت و

خونسرد گفت:

- زنگ بزن و از نگرانی بیرون بیار.

- کلید رو بده لوس نشو.

مقابلم ایستاد و مصمم گفت:

- نخیر. هیچ‌کی از این در امشب بیرون نمیره.

- خواهش می‌کنم. این دختر به تنهایی عادت نداره. زهره ترک میشه شب تنها بمونه

بیا و در رو باز کن.

رفت و خونسرد روی تخت دراز کشید و با بدجنسی گفت:

- عادت می‌کنه. مگه قبلاً تنها نبود؟

- نه هم اتاقی داشت که شهر خودشون برگشت.

- خب از امشب باید تمرین کنه تنها بمونه.

به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم و ملتمس گفتم:

- اذیت نکن دیگه در رو باز کن.

خونسرد به من خیره شد و گفت:

- حق نداری از این جا بری. اومدن با خودت بود ولی رفتنت دست منه.

- مسخره بازی در نیار به خدا دارم عصبانی میشم.

- مثل این که باید از شیوه خودت استفاده کنم. فقط زور!

کف دست‌هایم را به هم مالیدم و خنده شیطانی کردم و به یک‌باره به او هجوم بردم تا از

جیب پیراهنش کلید را بردارم خنده‌زنان مچ دستم را گرفت و من با تلاش مضاعف

سعی داشتم دستم را آزاد و به نزدیک جیبش ببرم و او با خنده مرا که روی او افتاده

بودم دور می‌کرد، من اما مثل یک پلنگ حریص در پی گرفتن گردن شکارش دست

بردار نبودم، صدای خنده او با تهدیدهای من در هم می‌آمیخت و مثل دو تا بچه چهار،

پنج ساله با هم روی تخت در جدال بودیم. او دست آخر مرا گرفت خودش نفس‌زنان

روبه‌روی من چرخید. مچ دست‌هایم را گرفته بود و کنار بدنم نگه داشته بود.

مچ دست‌هایم را تکان دادم اما آن را محکم گرفته بود گفتم:

- برو کنار بسه شوخی.

ابروهایی با شیطنت بالا انداخت و گفت:

- شوخی نیست خیلی هم جدی‌ام.

ل*ب به هم فشردم و با شدت بیشتری دست‌هایم را تکان داد تا از چنگال‌های

قدرتمندش نجات دهم گفتم:

- کلید رو بده شب شد.

بیشتر دست‌هایم را تکان دادم و چون صیدی که آخرین تلاش‌هایم را برای ادامه‌ی

حیات می‌کند تقلا زدم و خواستم برگردم اما او با قدرت خودش مانع شد،

با لحن معترضی گفتم:

- بذارم برم شب شد آخه.

- نمیذارم بری، همین جا می‌خوابیم.

تقلا زدم و گفتم:

- برو کنار مردم از گرما.

خنده پیروزمندان‌ای کرد و پنجه‌هایم دور مچ دستم شل شد و از رویم کنار رفت و

گفت:

- باشه بیا برو تا کار دست هردومون ندادی.

تند از روی تخت بلند شدم درحالی که به شدت گرم بود و عرق شرم روی پیشانی‌ام

نشسته بود مچ دستم از فشار دست‌هایم قرمز شده بود. حسام لبخندی زد و کلید را از

جیبش درآورد و با لحن شوخی گفت:

- بیا منحرف.

دوباره تقلا زدم کلید را از دستش بقاپم گفتم:

- زود باش دیگه!

او که بازیش گرفته بود دستش را بالا برد و با شیطنت آن را از من دور کرد و گونه‌اش را پیش آورد و گفت:

- اول این جا را بو*س کن.

کلافه چپ‌چپ نگاهش کردم و او با شیطنت خندید و صورتش را جلوی صورتم آورد. عاقبت سر تکان دادم و او را بو*سیدم و گفتم:

- بده حالا!

سمت دیگر گونه‌اش را جلو آورد و اشاره کرد و گفت:

- این جا!

بو*سه‌ی دیگری به آن طرف گونه‌اش زدم و گفتم:

- خوب شد بده حالا!

با خنده پیشانی‌اش را جلو آورد و گفت:

- این جا.

دستم را مشت کردم که به پیشانی‌اش بزنم با خنده فرزندش را عقب کشید و من کلافه شروع کردم به غر زدن و با دو دستم دستش را که کلید در آن بود را نگه داشتم تا آن را از مشتش برابیم و او خنده‌زنان مشتش را باز کرد و گفت:

- باشه، تسلیم! می‌رسونمت.

از او جدا شدم و آرام گرفتم هوا تاریک‌تاریک شده بود و اتاق هم در تاریکی فرو می‌رفت به طرف در رفت و برق را روشن کرد و در را باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم. از شدت آن همه تقلایی که زده بودیم هر دو نفس‌هایمان به شمار افتاده بود. تند مانند پرنده‌ای که در قفس را باز ببیند و فرصت فرار پیدا کند به بیرون جهیدم. لبخندی زد و گفت:

- تا تو حاضر بشی من برم ماشین رو گرم کنم.

سر تکان دادم و به سالن رفتم و لباس‌هایم را که دیگر خشک شده بودند برداشتم اما مجال عوض کردن آن را نیافتم از ترس این‌که حسام باز به سرش بزند و بخواهد کمی شیطنت کند با همان تیشرتی که حسام داده بود و تنم بود، آماده شدم و منتویم را روی همان پوشیدم و شال را روی سرم انداختم و بقیه لباس‌ها را زیر بغلم جمع کردم و بدو بدو از ویلا بیرون رفتم. از باغ تقریباً سبز و باران خورده عطر دل‌انگیزی استشمام می‌شد و ریه‌هایم را از هوای تازه باران‌زده پر کردم و رفتم سوار ماشین حسام شدم حسام نگاهی به من کرد و گفت:

- امروز میری وسایلت رو تر و تمیز جمع می‌کنی فردا میای این‌جا.

- شروع نکن، بهت که گفتم دختره تنه‌است.

- بگو برای خودش یه هم‌خونه پیدا کنه. من کار ندارم من هم این‌جا تنهام. هرشب ممدقلی میاد سراغم.

خندیدم و گفتم:

- تو رو خدا دست از سر کچل ممدقلی بردار.

در حالی که از باغ خارج می‌شد لبخندی زد و با لحن جدی گفت:

- جدایی بسه، برگرد خونه.

- این دختر تو روزهای سخت من انقدر مثل پروانه دور و بر من چرخید من چه طور الان که به من احتیاج داره ولش کنم.

- من هم تو روزهای سخت مثل پروانه دورت چرخیدم. یادت رفته؟

- حسام اذیت نکن دیگه. تا وقتی که عقد نکردیم من پیش اون می مونم.

نیش ترمزی زد و به من گفت:

- تو بگو امشب که میری من یه شب دیگه بخوام تحمل کنم ابداً! بگو دنبال یه هم خونه بگرده.

- مگه به همین سادگیه، مگه میشه به هرکی اطمینان کرد حرفها می زنی.

- گفتمی بهراد گفته زهرا رو می خواد؟

- فکرش هم نکن از آب گل آلود بخوای ماهی بگیری.

خندهای کرد و گفت:

- بخدا پسر خوبیه. به جان مادرم برای ازدواج پسر خوبیه .

- برو برای من رجز نخون فکرش هم نکن بخوای از این موقعیت برای اومدن من سو

استفاده کنی من دوست دسته گلم رو به پسرخاله خل و چل تو نمیدم.

خندید و گفت:

- عجب آدمیه، من دارم میگم به جون مادرم، چرا بی خود به مردم وصله ننگ

می چسبونی؟

- حرف‌های یکی، دو ساعت پیشت یادت رفته؟

- من شوخی کردم.

- باشه حسام پرونده این موضوع رو ببند، بهراد قابل اعتماد نیست و زهرا هم تا زمانی

که ما عقد کنیم همخونه‌اش منم و هم این که یه چیز دیگه... .

کلافه گفت:

- دیگه چی!

- تو بیمارستان به همون روال قبلت ادامه میدی انگار نه انگار من رو می‌شناسی

همین‌طور دکتر شریفی هم که دیدی با فاصله ازش رد میشی.

حسام این بار ترمز کرد و از شدت ترمز کمی به جلو متمایل شدم و او با اخمی گفت:

- فرگل این حرف‌ها چیه؟ وقتی همه چی درست شده چرا دوباره یه بهونه پیدا می‌کنی

همه چی رو خر*اب می‌کنی؟

لجوجانه گفتم:

- همین که گفتم! من و تو انگار تو بیمارستان هفت پشت غریبه‌ایم. نمی‌خوام دوباره تو

دهان همه بچرخیم و قضاوت‌مون کنند.

قانع کردن حسام در این باره بسیار سخت بود و تا زمانی که برسیم سعی کردم او را

متقاعد کنم. بالاخره به خانه‌ی زهرا رسیدیم. لبخندی به حسام زدم و گفتم:

- خب من برم دیگه.

مچ دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- به خدا از الان دلم گرفت. شب‌های اون‌جا بدون تو برای من صبح نمیشه.
خندیدم و گفتم:

- نگاه کن! مثل این پسرهای شانزده ساله عاشق رفتار می‌کنه.
کلافه دستم را رها کرد و گفت:

- یه دنده و لجباز. تو درست بشو نیستی. آخرش کار خودت رو می‌کنی.
- خب من برم دیگه.
نگاهم کرد و گفت:

- برو تا من یه فکری به حال زهرا بکنم.

خندیدم و سر تکان دادم و او با نگاه مشتاقش به من خیره شد. در را باز کردم و خداحافظی کوتاهی کردم و به جلوی در آپارتمان رفتم تا زمانی که داخل شوم همان‌جا بود دستی برایش تکان دادم و در را بستم در دلم قند آب می‌شد. چه قدر خوشحال بودم. انگار روی ابرها داشتم راه می‌رفتم انقدر خوشحال بودم که حد و حساب نداشت زنگ در واحد را بی‌وقفه زدم و زهرا با چهره‌ای هیجان زده در را باز کرد آنقدر انرژی داشتم که از خوشحالی به آغوشش پریدم و محکم او را در آغوش گرفتم و کلی بوسش کردم. زهرا هم خوشحال و هیجان‌زده بود دستم را گرفت و مرا به سمت مبل کشاند و گفت:

- خب تعریف کن ببینم چی کردی!؟

مانتو و شالم را بیرون آوردم و روی مبل انداختم با دیدن تیشرت مردانه‌ی حسام که به تنم زار می‌زد کلی خندید. هیجان‌زده همه چیز را برایش تعریف کردم و خنده‌های ما با هم در می‌آمیخت و هر از گاهی زهرا از شوق دست می‌زد.

وقتی حرف‌هایم تمام شد زهرا گفت:

- دیدی بهت گفتم شما زمان احتیاج دارید. بالاخره تو رو بخشید.

من من کنان در حالی که از عذاب وجدان چین به پیشانی انداختم گفتم:

- نه زهرا... من مجبور شدم که... .

زهرا متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی فرگل؟!!

- جدایی من و حسام به خاطر... .

متحیر و گیج نگاهم کرد و گفت:

- نگو که واقعیت رو نگفتی، این رو به من نگو.

با نگاهی که از آن پشیمانی می‌بارید به چهره بهت‌زده‌اش خیره شدم آن چهره آرام به یک‌باره طوفانی شد و با عصبانیت بر سرم فریاد زد:

- فرگل تو چرا این حماقت رو کردی؟ تو فکر کردی تا ابد می‌تونی این راز رو پنهان کنی؟!!

حرف‌های توجیه‌کننده من میان فریادهای خشمگین و کوبنده‌اش گم می‌شد و من هر چه دلیل می‌آوردم او با عصبانیت و افری مرا از خود می‌راند و سرزنش می‌کرد.

آهسته گفتم:

- زهرا من سربسته موضوع رو بهش گفتم، اون می‌دونه به خاطر چی ترکش کردم اما باید این حرف‌ها رو در حضور مادرش بزنم. باید اون همه چیز رو درباره من و مادرش بدونم. مادرش باید همین‌جا باشه و جلوی چشم حسام اعتراف کنه و الا از دور هزارتا حقه سوار می‌کنه و من رو مقصر اصلی می‌کنه. بهم حق بده زهرا، اون هم مقصره و باید مجازات بشه. باید اجازه بدیم خود حسام تصمیم بگیره که با ما باید چی کار کنه.

زهرا اخم‌آلود روی از من گرفت و به تندی غرید:

- هر بار من رو مثل حسام احمق فرض می‌کنی و دروغ میگی فرگل! دروغ عادتت شده. تو عادت کردی برای نجات خودت دروغ بگی و موقتاً خودت رو نجات بدی. به این کار معتاد شدی، ولی نمی‌دونی این دروغ‌ها موقتاً ازت حمایت می‌کنند و عاقبت یه روز این حسابی که برای محافظت از خودت ساختی می‌ترکه و نابود میشه. من اگه مجبورت کردم فقط و فقط به خاطر خودت بوده، بعد از این کاری به کارت ندارم. بدون با این کارت این شادی که الان داری هم زودگذره و دوباره به همون روزهای تلخ برمی‌گردی شاید هم بدتر! دیگه با من حرف نزن فرگل به قدری از دستت عصبانیم که اگه یک کلمه حرف بزنی زبونم تیز میشه و دلت رو می‌شکنم.

این را گفت و با حالت قهر از من روی برگرداند و به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوفت. ناراحت چشمانم را بستم و با دست گیجگامم را فشردم. آن شب زهرا حتی برای خو*ردن شام بیرون نیامد و هرچه تلاش کردم او را متقاعد کنم و ابراز پشیمانی کنم قبول نکرد.

شب به اتاقم پناه بردم و تیشرت سبز زیتونی گشاد حسام را که به تنم بود را عوض کردم. گرچه زهرا مودم را به هم ریخته بود اما اتفاقات امروز چه قدر به دلم خوش آمده

بود و حالم را خوب می‌کرد. تیشرت حسام را به بینی‌ام نزدیک کردم و بینی‌ام را از عطر همیشگی لباس‌هایش پر کردم. همان عطر تلخی که همیشه می‌زد و تنش بوی آن را می‌داد. تیشرت را به آغوشم فشردم و بعد خوشحال آن را تا کردم و درون جعبه‌ای گذاشتم. تصمیم داشتم این تیشرت را برای همیشه به یاد امروز و خاطره قشنگی که برایم داشت، نگه دارم. به رختخوابم رفتم اما این بار ذهنم به خاطر زهرا آشفته شده بود. ناچار تصمیم گرفتم فردا از دلش در بیاورم اما صبح زود قبل از این که چشمش به من بخورد از خانه بیرون رفت.

در بیمارستان هم مرا نادیده می‌گرفت هرچی به دنبالش دویدم و التماسش کردم اصلاً توجهی به من نکرد بهراد که آن جا بود و این وضعیت را دید گفت:

- چی شده؟ چی کار این دختر آروم و مهربون کردی ان قدر عصبانی شده.

با اوقات تلخی بهراد را به تندی از خودم راندم و گفتم:

- بهراد برو رد کارت، روی اعصابم راه نرو.

- از بس اخلاقت گنده دختر! همین کارها رو می‌کنی یکی سرت هوو میاره یکی هم باهات قهر می‌کنه.

تیز نگاهش کردم و حرفی نزد. روی برگرداندم که بروم نیچنچی کرد و گفت:

- دختریه یه جو اعصاب نداره همه رو از دور و برش پر میده.

بدون توجه به حرف‌های او به بخش رفتم که در میان پله‌ها حمید را دیدم. دیدن او آرامش از دست رفته را به من برگرداند با هم در راهروها قدم زدیم و در مورد دیروز صحبت کردیم. به او گفتم که می‌خواهم تمام ماجرا را به حسام بگویم اما در حضور

مادر حسام حرف‌هایم را خواهم زد. چرا که او هم باید مثل من تقاصش را پس بدهد.
درباره قهر زهرا گفتم و کمی دلداریم داد.

به خاطر زخم گوشه‌ی لبش کلی از او معذرت خواهی کردم و هم از او خواستم تا از
مهنوش و مادرش هم از جانب من معذرت خواهی کند .

پیامی از طرف حسام دریافت کردم نوشته بود: " کجایی بیا اینجا دلم برات تنگ شده."

لبخندی زدم و پاسخ دادم:

- کار دارم فعلاً.

رو به حمید گفتم:

- دکتر شریفی رو ندیدی؟

- چند روزه اون رو تو بیمارستان نمی‌بینم.

- یعنی نیومده؟

- دیروز هم نیومد.

- بیچاره به خاطر من و حسام تو شرایط سختی قرار گرفت.

سری به علامت تایید تکان داد و من گفتم:

- البته نه فقط اون، به خاطر من و حسام همه‌تون تو شرایط بدی قرار گرفتید. من واقعاً
شرمنده‌ام.

- امیدوارم که همیشه مثل الان خوشحال بمونی.

- ممنونم. راستی نمونه‌ها و آزمایشات چطور پیش میرند؟

- از سری اول تزریق هفت تا مونده اگه تا پانزده روز دیگه این چندتا زنده بمونند باید مرحله دوم رو روی نمونه‌های دوم و چند تا حیوون دیگه امتحان کنم تازه بعد از اون اگه یک ماه بگذره و جواب بده باید ترکیب رو برای حسام و بقیه همکارها رو کنم.

آهسته با لحن ضعیفی ناشی از عذاب وجدان گفتم:

- کارهای من تحقیقات شما رو هم به عقب انداخت. قضیه رو چطور به حسام میگی؟

- تا اون موقع مادر حسام اومده و حسام قضیه رو از طرف تو فهمیده.

دوباره پیامی از حسام دریافت کردم: "کارت تموم نشد؟"

حمید از لبخند روی لبم موقع خواندن پیام کم و بیش پی برد و گفت:

- برو، برو مثل این که طاقتش تموم شده.

لبخندی زدم و گفتم:

- بازم ممنون حمید.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

از هم جدا شدیم به حسام پیام دادم و جواب دریافت کردم: "بیا طبقه منفی یک

راهروی دوم سمت چپ."

نگاه به ساعت مچی‌ام کردم هنوز ده دقیقه دیگه تا آمدن اتند بالای سر مریض‌ها باقی بود بنابراین با آسانسور به مسیری که آدرس داده بود رفتم.

وارد راهرو خلوت شدم کسی آن حوالی دیده نمی‌شد. کنار اتاق بهداشت محیط ایستادم

که درش بسته بود و منتظر حسام بودم. از این که پرسنل من و حسام را با هم ببینند

استرس زیادی داشتم.

پیام دادم: "کجایی؟ من کنار اتاق بهداشت محیط وایستادم".

همان‌طور به اطراف نگاه می‌کردم که به یک‌باره در اتاق باز شد. از باز شدن در اتاق تکانی خوردم و حسام را میان دو لنگه در دیدم. متحیر به او چشم دوخته بودم که از بازویم گرفت و مرا به داخل کشاند. کسی جز ما در اتاق نبود. در را قفل کرد و از کمرم گرفت و گفت:

- سلام خانوم، چطوری؟

لبخندی زدم و به آن چهره دلنشینش چشم دوختم و بعد مضطرب گفتم:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟ به آقای رضوانی چی گفتی؟ اگه الان بیاد چی؟

بو*سه‌ای به روی گونه‌ام زد و گفت:

- نگران نباش حالا حالاها نمیداد. داشت می‌رفت بیرون گفت یه ساعت دیگه برمی‌گردم من هم از فرصت استفاده کردم گفتم یه تلفن ضروری دارم بذاره تو اتاقش حرف بزnm.

- آخ حسام تو دروغ هم میگی!

نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی خب، چی کار کردی با زهرا؟! امشب میای؟

ناراحت از او فاصله گرفتم روی میز نشستم و گفتم:

- زهرا سر یه سری مسائل از دستم دلخور شده و قهر کرده.

- چرا به خاطر پیدا کردن همخونه؟

- نه بابا اون رو اصلاً مطرح نکردم.

- خب بهتر! وسایلت رو جمع کن بیا تا تنور داغه بچسبون.

- نخیر من تا مادرت نیاد و عقد نکنیم اون جا می مونم.

کلافه به من خیره شد و گفت:

- یعنی یه آدم ان قدر سمج و لجباز ندیدم.

خندیدم با مکث دوباره گفتم:

- شریفی نیومده؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- نه.

- چرا؟

- چند روز پیش گفت می خواد برای همیشه بره بیمارستان تجریش دوره فلوشیپ رو اون جا کنار عمو بگذرونه.

در دلم قند آب شد و گل از گلم شکفت، حسام از تغییر حالت من خنده ای کرد و گفت:

- یعنی تحصیلات و پرستیژ و موقعیت و هرچی و هرچی هم بگی بالا بره، باز به شما خانومها تو کنترل حسادت کمک نکرده.

از میز پایین پریدم و خندیدم. به طرفش رفتم و دست در گردنش حلقه زدم و چشم به آن اقیانوس متلاطم سبز دوختم و گفتم:

- مگه بده یه زن ان قدر دوست داشته باشه که نتونه هیچ کی رو جز خودش کنار تو تصور کنه.

لبخندی زد و حلقه‌ی دستانش را دور کمرم محکم کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت. ولی این نقطه ضعفت چه خوبه! پس بهت بگم اگه از امشب نیای پیشم میرم یکی رو میارم خونه هم‌خونه‌ام بشه.

دست از گردنش جدا کردم و چشم غره‌ای به او رفتم و به او توپیدم و گفتم:

- باز به روت خندیدم اگه بخوای دوباره از این طریق باز هم از من باج‌گیری دیگه اسم من هم نیار.
خندید و گفت:

- پس شب‌هایی که این دختره کشیک داره بیا.

- اگه اون شب تو کشیک نباشی.

- مثل اینکه یادت رفته من تو بخش رزیدنت ارشدم.

کمی با مهربانی به هم خیره شدیم و حسام حلقه دستانش را باز کرد و گفت:

- راستی... .

کمی مکث کرد و گفت:

- بهراد به این دختر علاقه داره.

معارض گفتم:

- رفتی به بهراد چی گفتی؟

- فقط می‌خواستم بدونم چه مرگشه. تو هم همه‌اش جبهه می‌گیری.

- این پسر به درد دوست من نمی‌خوره سر و گوشش خیلی می‌جنبه.

- فرگل این چرندیات چیه؟! چرا به پسر مردم بی خودی برچسب انگ می‌زنی.
طلبکارانه گفتم:

- تو نبودی گفتی این پسر هرکی زنش بشه احمقه؟

- من شوخی کردم! وقتی پسر دختره رو دوست داره تو این وسط چرا نخود آش
میشی؟

- کدوم دوست داشتن این آدم عاشق همه دخترهای بیمارستانه.

- برو فرگل! حرفت رو نشنیده می‌گیرم که به پسرخاله‌ام این جور تهمت می‌زنی. پسره
خیلی وقته این دختره رو می‌خواد از همون دعوایی که سر آسانسور داشتن ازش
خوشش اومده نمی‌بینی هی تو بخش قلب پرسه می‌زنه. وقتی این‌ها به هم علاقه داشته
باشند تو چیکاره‌ای؟

حرفی نزدم که گفت:

- از احساس زهرا بهش مطمئن شو این بیچاره یه جور بره حرفش رو بزنه.

- گفتی نیازی به دخالت من نیست. پس خودش بره حرفش رو بزنه.

- دختره بهش رو نمیده و الا زودتر از این‌ها بهش گفته بود.

- آهان پسرخاله تو هم که چقدر کم‌روئه و این چیزها حالیشه. چون دختره رو نمیده
این هم می‌ترسه؟! برو به یکی این حرف‌ها رو بزن که اون رو شناسه.

- تو چرا ان‌قدر ادای مادرشوهرها رو درمیاری؟ خب یه کم باهات حرف بزن این
بدبخت هم تکلیفش رو بدونه.

- زهرا قبول نمی‌کنه. ندیدی اون روز جلو جمع بهش چی گفت؟

- حالا تو بهش بگو یه قراری این دو تا بذارند حرف‌هاش رو بزنه بعد هم زهرا هر جوابی خواست می‌تونه بهش بده.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- فعلاً که با من قهره! آشتی کرد بهش می‌گم.

نگاهم را به ساعت مچی‌ام کردم و دو دستی مضطرب بر سرم کوبیدم و گفتم:

- خاک بر سرم! باید به دوتا مریض سر می‌زدم تا قبل این‌که استاد بالای سرش بره اگه دیر رسیده باشم استاد نمره‌ام رو نمیده.

با عجله به طرف در رفتم و قبل از این‌که حسام حرکتی کند در را باز کردم و دوان دوان به طرف بخش اورتوپد رفتم قریب به یک ربع تاخیر داشتم و بودن با حسام باعث شده بود که کاملاً همه چیز را از خاطر ببرم.

در یکی از اتاق‌ها استاد را پیدا کردم که بالا سر مریضم ایستاده بود. خجالت‌زده به طرف مریض رفتم و کلی توبیخ و تهدید شدم و جلوی مریض‌ها کاملاً آبرویم رفت و این‌ها همه دسته گل عشق به حسام بود.

شب وقتی زهرا آمد دوباره بی‌هیچ حرفی به اتاقش پناه برد طاقت نیاوردم رفتم کنار در اتاقش زانوی غم ب*غل کردم و گفتم:

- زهرا حق داری از دست من عصبانی باشی! من واقعاً تو شرایط خیلی بدی مجبور شدم این تصمیم رو بگیرم. راهی که رفته بودم راهی پر از دروغ و خیانت بود و من اولین دروغم رو به پدرم و عزیزترین کسم گفتم. چون برای نجاتش به هر چیزی که فکر کنی چنگ زدم. حتی برای پیدا کردن پیوند مغز استخوان به پول نزول هم فکر کردم. تو اون شرایط بد وقتی من داشتم ذره‌ذره همه دارایی‌ام که پدرم بود رو از دست

می‌دادم این زن فرصت طلب پیشنهاد نجات پدرم رو داد. چی کار می‌کردم؟! نتونستم... فکر کردم این تنها راه نجات بابامه.

اشک‌هایم را با کف دست‌هایم مهار کردم و گفتم:

- تو اون شرایط من به هر چیزی چنگ می‌انداختم که بابام رو نجات بدم و مجبوراً قبول کردم. اولین دروغم رو به بابام و نگار گفتم، که یه خیر پیدا شده و هزینه درمانش به خارج از کشور رو قبول کرده. وقتی بابام حقیقت ماجرا رو فهمید درمانش رو اون‌جا ناموم گذاشت و اومد و گفت... گفت... .

هق‌هق‌هایم امان ندادند و بریده بریده گفتم: گفت حلالت نمی‌کنم تا کارت رو جبران نکنی. چندبار خودش به خونه حسام رفته بود که حقیقت رو بگه اما نتونسته بود که من رو به دردسر بیاندازه. قبل از مرگش از من قول گرفت که همه چی رو بگم. به خدا می‌خواستم بگم. پدرم که مُرد اوضاع پیچیده‌تر شد هم‌خونه شدن با حسام از یه طرف فشار مادرش و سفته‌ها و حقم رو که آقای عبدی خورد و بی‌پولی، همه چی دست به دست هم داد و از همه بدتر ضعف و ترس من بود. مادرش ان‌قدر با اون سفته‌ها و ابطال مجوزم تهدیدم کرد که چاره‌ای برای من نداشت. بعدش هم که خودت می‌دونی چی‌ها شد. وقتی که قضیه پس گرفتن سفته‌ها تموم شد می‌خواستم مقدمه‌چینی کنم و بگم اما هی ترسیدم و هی نسبت به محبت‌های این پسر حریص شدم تا مادرش به خاطر اون ضربه سنگین کنار نکشید و شروع کرد ایمیل‌هایی با مدارک سندسازی شده رو برای آقای جمشیدی و حمید فرستاد و کلی صحنه‌سازی کرد و من رو تنها مقصر این ماجرا کرده بود. حتی با یه هکر پول توی کارتم ریخته بود و مستندسازی کرده بود که از چند تا آزمایشگاه به حسابم واریز شده. حتی مدارک پزشکی پدرم که به آمریکا برای درمان رفته بود رو هم ارسال کرده بود که من به خاطر درمان پدرم تحقیقات رو به اون

آزمایشگاه‌ها فروختم. صوت‌ها دست من نبود که به حسام ثابت کنم من تنها مقصر این ماجرا نیستم و پول تنها دغدغه من نبوده. اون زن تهدیدم کرد و گفت یا کار رو تموم می‌کنم یا باید به عنوان تنها مجرم این قضیه با حقیقت روبه‌رو بشم. اگه می‌رفتم زندان حسام ماجرا رو می‌فهمید و هیچ وقت من رو نمی‌بخشید هم حسام و هم همکارهاش، هم دانشگاه و هم کمیته ملی اخلاق پزشکی همه و همه به من حمله می‌کردند یه راه بیشتر نبود، نمونه‌ها رو از بین ببرم و از زندگی حسام به بهانه این که حسم بهش فقط حس قدردانیه و تمام این مدت باهاش بازی کردم، برم بیرون. اگه واقعیت ماجرا رو بهت می‌گفتم تو طاقت نمی‌آوردی و می‌رفتی به حسام همه چی رو می‌گفتی. شرایط اون وقت پیچیده‌تر می‌شد. من حتی تو اون شرایط به احساسات حسام هم فکر کردم و این اشتباه کثیف رو کردم. فکر این که بفهمه من و مادرش چه‌طور از پشت بهش خنجر زدیم باعث شد تا خرخره خودم رو تو این باتلاق فرو کنم. نمی‌خواستم این طوری ضربه بخوره با فکر این که تحقیقات شکست می‌خوره و برمی‌گرده به آغو*ش مادرش و از خیا*نت ما ضربه نمی‌خوره راهم رو ادامه دادم. با این حال اشتباه می‌کردم. ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه!

به حسام گفتم که چهره واقعی من و مادرت رو باید باهم ببینی. اصرار داره زودتر بهش بگم. اما باید مادرش هم باشه اون باید مثل من جزاش رو ببینه. اون هم مثل من باید تقاص کارش رو بده. من به حمید همه چیز رو گفتم و اون داره کارهای آزمایشگاه رو تو خونه انجام میده. بالاخره اون روز می‌رسه که من حقیقت رو بهش بگم. مادر حسام برای آخر هفته دیگه میاد ایران. این حسامه که باید تصمیم بگیره با ما چی کار کنه. کمی منتظر ماندم که زهرا از اتاقش بیرون بیاید اما نیامد ناچار از کنار در اتاقش به طرف اتاقم رفتم و سر جایم در اتاق مچاله شدم. به آینده مبهمی که پیش رویم بود فکر کردم. به این که حسام بعد از فهمیدن حقیقت چه خواهد کرد.

آن شب تا دیر وقت به خاطر این افکار خوابم نبرد.

صبح وقتی بیدار شدم زهرا را دیدم که داشت صبحانه آماده می کرد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام صبح بخیر.

از این که بالاخره از خر شی*طان پایین آمده بود ذوق زده به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم و بو*سه بارانش کردم و او هم می خندید .
هنگام خو*ردن صبحانه گفتم:

- ولی انتظار داشتم دیشب سراغم بیای.

- گفتم یه کم گوشمالی ات بدم.

- بدجنس.

- فرگل من هنوز صوت مادر حسام رو تو لپ تابم دارم. ای کاش زودتر قضیه رو به من می گفتی و این اشتباه رو نمی کردی.
چای به گلویم پرید و به او گفتم:

- چی؟

- قبلاً دانلودش کرده و نگهش داشته بودم. ایمیل رو هک کرد و گوشیمم یه مدت بعد هک اون ایمیل وقتی به اینترنت وصل می شد هنگ می کرد نگو گوشیمم هک می کردند. ولی خبر نداشت من قبلاً اون صوت رو تو لپ تابم ریختم.
دلخور نگاهم کرد و سرزنش بار گفت:

- اگه زودتر به من می گفتی من اون صوت رو بهت می دادم و کار به این جاها نمی کشید.
سکوت کردم. زندگی من سراسر مملوء از تصمیمات احمقانه و افکاری از روی ترس و
بزدلی بود.

زهرا ادامه داد:

- وقتی خواستی مادر حسام رو رسوا کنی بهت میدم.
اشک از چشمانم جاری شد و زیر لب گفتم:
- ممنونم زهرا.

شانهام را فشرد. آن روز با هم به بیمارستان رفتیم. از قرار معلوم زهرا شب کشیک بود و
من امشب به خانه حسام می رفتم.

تلفنی با حسام صحبت می کردم، او باز بحث بهراد را پیش کشید و متقاعدم کرد که
نیت بهراد خیر است. قرار شد با زهرا صحبت کنم و نظرش را بدانم. اما یک کار دیگه
هم باید آن روز می کردم. بنابراین به پشت بام بیمارستان دوباره پناه بردم و به حسام و
حمید جداگانه پیام دادم که به آن جا بیایند.

ابتدا حسام آمد و پشت پنجره رو بام ایستاد و گفت:

- این جا کجاست دیگه؟

چرخی زدم و هیجان زده گفتم:

- نگاه کن چقدر قشنگه. فکر نکن فقط تو خاکریز رو داری، بیا این بالا!

حسام به سختی از پنجره به روی بام پرید و نفسی تازه کرد و گفت:

- آره چه خوبه. تصویب شد از این به بعد با هم این جا قرار میذاریم.
به طرفم آمد و بی مقدمه گفتم:

- باید از حمید معذرت خواهی کنی به خاطر اون مشتی که به صورتش زدی. واقعاً این
خشونت‌ها از یه دکتری مثل تو بعیده. اون روز که فهمیدم بهت چیزی نگفتم ولی الان
فکرش هم نکن که ازش بگذرم.

حسام رو ترش کرد و گفت:

- مقصر خودش بود که پا رو دم من گذاشت.

- تو شروع کردی.

- من شروع کردم؟ این همه رو رو از کجا میاری؟ تو نبودی که ولم کردی رفتی؟

- عوضش تو هم با شریفی تلافیش رو درآوردی.

- من به خاطر این که تو از خر شیطان پایین بیای این کارها رو کردم.

- خب این وسط گناه حمید چی بود؟

- گناهِش دست به یکی کردن با تو بود.

- پس من هم باید یه سیلی می‌زدم تو صورت شریفی تا بی حساب می‌شدیم.

هر دو خصمانه نگاه به هم دوختیم که حمید را دیدم. دارد از پله‌های راه پله بالا می‌آید
حسام عصبی به آن طرف پشت بام رفت. حمید هم او را ندید با دیدن من به کنار
پنجره میان بام و راه پله آمد و گفت:

- سلام، دختر اون جا چی کار می‌کنی؟

- بیا این جا حمید، منظره اش عالیه.

نیم‌نگاهی به حسام کردم که مثل یک بچه تخس ادایم را درآورد. حمید با کلی آخ و اوخ کردن از پنجره به بام آمد و گفت:

- حالا چرا اینجا اومدی؟

- برو اون طرف یه نفر می‌خواد ازت معذرت خواهی کنه.

با هم به آن طرف بام رفتیم که حسام مثل یک بچه تخس دست به سی*نه پشت به ما ایستاده بود صدایش زدم:

- حسام.

به زور و مغرورانه روی برگرداند و دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و به حمید خیره شد.

شیطنت بار گفتم:

- خب من تنهاتون میذارم که جلوی من خجالت نکشید، تا معذرت‌خواهی نکنید از این جا نمیرید بیرون، شده تا شب بمونید هم ول کن نیستیم.

این را گفتم و فرز و چابک به طرف پنجره دویدم و در مقابل چشمان بهت‌زده و صدای معترض آن دو چون گربه‌ای به داخل راه پله خزیدم و پنجره را قفل کردم. آن دو سر گشته جلوی پنجره آمدند و من خنده‌زنان با اشاره دو کف دستم به آن‌ها فهماندم که هم‌دیگر را در آغو*ش بگیرند.

کمی اول با خجالت و کم‌رویی هم‌دیگر را نگاه کردند، بعد ناچار حسام پیش‌قدم شد و به طرف حمید رفت و دست دوستی را فشرده بعد هم یکدیگر را در آغوش گرفتند. لبخندی پررنگی زدم و به این لحظه قشنگ چشم دوختم درحالی مورمور شده بودم. پنجره را باز کردم و با خنده به هردوی آنها گفتم:

- خوبه! دیگه نبینم با هم دعوا کنید و گرنه سری بعد کار رو به سقوط از ارتفاع می‌کشونم.

حسام به طرف پنجره آمد و گوشم را گرفت و ملایم پیچاند و گفت:
- از دست تو شیطون مگه میشه فرار کرد.

حمید خندید و من نیز با خنده دست حسام را گرفتم و فشردم و گفتم:
- خب آزادید. بیاید داخل! من هم برم مورنینگ الان شروع میشه.

بعد از آن‌ها جدا شدم دستی تکان دادم و خوشحال دوان‌دوان چون پرنده‌ای که در آسمان‌ها اوج می‌گیرد به طرف بخش خودم رفتم.

شب شام در کانونی گرم میان من و حسام سپری شد چه‌قدر دلم برای آن روزهای با هم بودنمان تنگ شده بود حسام ماهی با استخوان گرفته بود و من گوشت‌های آن را جدا کردم و در ظرفش گذاشتم و یاد و خاطره آن روز را زنده کردیم و کلی خندیدم و چه‌قدر از هم انتقاد کردیم. روزی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم این پسر از خود راضی و مغرور همه‌ی دنیای من شود و او هم هرگز فکر نمی‌کرد ماهی با استخوان را با دست و پنجه‌های من بخورد و عاشق آن شود. و به این می‌اندیشیدم که دوست داشتن عجیب دنیای ما را آرام‌آرام تغییر می‌دهد. برای ارزش‌هایی که از آن متعصبانه دفاع

می‌کنی برای اعتقادات، برای عادات‌های انگار یک نسخه دیگری می‌پیچد که با همه‌ی آن چیزی که بودی و داشتی فرق می‌کند.

شب حسام از من خواست که در اتاقش بخوابم. این بار بدون هیچ مخالفتی قبول کردم. حتی پتو و بالش را هم نیاوردم.

حسام ابرویی بالا انداخت و در اتاقش را بست و گفت:

- این سعادت بزرگ رو مدیون چی هستم، خدا میدونه؟
متعجب برگشتم و گفتم:

- چرا؟

- این که برای اولین بار تو زندگیت "نه" نیاوردی و گوش دادی.

خندیدم و درحالی که به سمت تخت حسام می‌رفتم و گفتم:

- دیگه بعد از این همه هم‌خونه بودن با تو، تو رو نشناختم؟ ان قدر سماجت می‌کنی که من کم میارم. یادته چه قدر اصرار می‌کردی با هم هم‌خونه بشیم؟

- والله تو خیلی ساده‌ای. من نبودم یکی دیگه مخت رو می‌زد و تا الان یکی دوتا بچه داشتی.

- نخیر! تو واقعاً به زور من رو بردی خونه‌ات و الا کدوم آدمیه که به یه دختر غریبه پیشنهاد هم‌خونه شدن بده.

- والله پسرها اگه می‌شد این کار رو هم می‌کردند پلیسم که خونه‌ها رو نمیاورد بگرده. من چندتا آگهی همین روزها دیدم.

سر بلند کردم و متعجب گفتم:

- حرف اون روزت رو که جدی نگفتی حسام؟

- کدوم روز؟

- گفتم من نیام هم‌خونه جام می‌گیری.

- برای زهرا دنبال هم‌خونه بودم. خودم رو جای دختر زدم و به چندتا آگهی سایت زنگ زدم دیدم همه از دم پسرند.

- عجب آدمایی پیدا می‌شوند.

- مگه همه مثل من نیتشون پاکه؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- انصافاً حسام چرا این فکر به سرت زد؟

چشم‌هایش را مالید و گفت:

- یه دختر خوشگل و مغرور دیدم که دلش هیچ‌جوره آب نمی‌شد گفتم این جوری فقط میشه مخش رو زد.

- حسام جدی میگم.

- ماجرای پسر صاحب‌خونه و دعوای صاحب‌خونه‌ات یه کم بی‌اعتمادم کرد. گفتم این دختر که پشت و پناهی نداره هر جای دنیا هم‌خونه بگیرم آدم عو*ضی زیاده که برای یه همچین دختر جوون و بی‌کسی دندان تیز کنه. نگرانی پدرت قبل از مرگش و قولی که از من گرفته بود یه طرف، تو هم که ساده و بچه‌بودی یه طرف؛ ترجیح دادم کنار خودم باشی.

- فکرش رو می‌کردی آخرش به این جا برسیم.

دستش را دورم حلقه کرد و گفت:

- نه تو بگو یه درصد فکرش رو بکنم عاشق دختر گنداخلاق و عصبی مثل تو بشم.

مشتم را به پهلویش حواله کردم و خندیدم و گفتم:

- خیلی بدجنسی حسام.

خندید و گفت:

- جدی دارم میگم. گفتم این انقدر نجسبه که سر یه ماه نشده از خونه به بیرون پرتش می‌کنم.

- آره از اون التماس‌ها برای همخونه شدن معلوم بود.

- اون‌ها رو برای خودت کردم که ممدقلی نیاد بدزدت و الا کی با تو می‌تونه سر کنه من زیادی خوب بودم باهات راه اومدم.

- وای وای! چه خودش رو تحویل می‌گیره.

خندید و با شیفتگی نگاهم کرد و نگاهم به چشمانش بود و زیر لب گفتم:

- قول میدی ترکم نکنی، هیچ وقت؟ حتی اگه از من متنفر هم شدی و نخواستی با من ازدواج کنی ترکم نکن حسام.

چهره درهم کشید و نیم‌خیز شد و گفت:

- فرگل تو رو خدا تموش کن و بگو! به‌خدا شب‌ها از شدت فکر و خیال و فکر کردن به این موضوع خوابم نمی‌بره بگو مادرم باهات چی کار کرده؟ اون شب تو عروسی هاشمی کجا همدیگه رو دیدید و دور از چشم من حرف زدید؟ فرگل چیه که به خاطرش هم از

مامان من می ترسی و هم قید من رو زدی. چی کار کردی که پدرت ازم خواست
ببخشمت. هر روز دارم بهش فکر می کنم و دنبالش می گردم.

به چهره مصممش خیره شدم و گفتم:

- قرار شد راجع بهش حرف نزنیم تا روزی که فرصتش پیش بیاد.

معارض و درمانده گفتم:

- نمی تونم فرگل! دارم دیوونه میشم. چندبار خواستم به مادرم زنگ بزنم اما به خاطر
قولی که بهت دادم بی خیال شدم. هرروز و هرروز دارم فکر می کنم که چی آخه می تونه
بین تو و مادر من باشه؟ بهت چی گفته؟ درباره چی آخه؟ تهدیدت کرده؟ درباره گلوریا
تهدیدت کرده؟ درباره ازدواج من؟ من نمی فهمم واقعاً آخه تو کی مادرم رو دیدی. اون
یه سال هست نیومده ایران، اون چند روزم که فقط تو عروسی هاشمی تو رو دید چطور
تو یه شب همه چی زیر و رو شد که اون هم من نفهمیدم. چی گفته فرگل یه سرخ به
من بده.

با سماجت و لجبازی گفتم:

- فکرش رو هم نکن الان بفهمی! باید جلوی مادرت همه چی رو بگم و الا مادرت همه
کاسه کوزه ها رو سر من می شکنه درحالی که مقصر اصلی اونه. یه کم دیگه صبر کن،
واقعاً من رو دوست داری این روزها بهش فکر نکن! این روزها رو به من و خودت تلخ
نکن. وقتی قضیه رو فهمیدی این تویی که تصمیم می گیری چه کار کنی.

کلافه سر تکان داد و نگران به من خیره شد و گفت:

- یعنی دوباره یه طوفان دیگه تو راهه؟ فرگل تو رو خدا بسه این جدایی ها و

بلاتکلیفی ها. من دیگه نمی خوام اون روزهای تلخ تکرار بشه.

نیم‌خیز شدم و به چهره‌اش خیره شدم و با اطمینان گفتم:

- من ازت جدا نمیشم من دوستت دارم.

دستش را گرفتم و به طرف قلبم بردم و گفتم:

- این جا خونه توئه، غیر تو هیچ‌کسی نمی‌تونه این جا جاگیر بشه. حسام باور می‌کنی که خیلی دوست دارم حتی از تو هم بیشتر دوستت دارم.

- چرا باور نکنم ولی تو من رو می‌ترسونی، انقدر رفتی و برگشتی که می‌ترسم. تو عمرم فکر نمی‌کردم یکی رو انقدر دیوانه‌وار دوست داشته باشم از رفتنش بترسم و از اومدنش به زندگیم جون تازه بگیرم. انقدر که هر روز حتی یه ساعت نبینمش دلم براش تنگ بشه. نمی‌دونم ولی این دیوانه‌وار دوست داشتنت هم من رو می‌ترسونه. اون روزهایی که رفتی من رو تا مرز مرگ کشوندی. شب‌های این خونه صبح نمی‌شد.

آهی کشیدم و گفتم:

- دلم نمی‌خواست ترکت کنم. خودم تا مرز مرگ رفتم، یادته ذات‌الریه گرفته بودم روز قبلش تا شب سر قبر پدرم گریه کردم. شبش که رسیدم خونه انقدر حالم بد بود که فکر کردم بالاخره به آرزوم دارم می‌رسم و این زندگی تموم میشه و از این دردی که تو سی*نه‌ام به خاطر تو می‌سوخت و خاکسترم می‌کرد راحت میشم. حسام هرچی که پیش بیاد احساس من به تو عوض نمیشه. هیچ‌وقت! این رو بدون!

مرا در آغو*ش گرفت. نم اشک مژه‌هایم را خیس کرد دستانم را دور گردنش حلقه زد و صورتم را میان گردنش فشردم این بار او بود که باید انتخاب می‌کرد ما جدا شویم یا برای همیشه با هم بمانیم.

ظهر حسام را در بام بیمارستان دیدم و اصرار کرد که به زهرا موضوع را بگویم. ناچار قبول کردم و تا عصر هم هیچ اتفاقی نیافتاد.

شب بعد از شام با دو فنجان چای زهرا را دعوت به تراس کوچک خانه‌اش کردم. هر دو صمیمانه روی صندلی نشستیم و مشغول نوشیدن چای شدیم. زهرا گفت:

- اگه حسام قبول نکنه و نبخشه، چی کار می‌کنی؟

فنجان را از لبم دور کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم. آهی سوزناک بیرون دادم و گفتم:

- به پاهاش میافتم. التماسش می‌کنم. هر کاری می‌کنم که راضی بشه من رو ببخشه. زهرا من دیگه اون آدم سابق نیستم یه روزی انقدر این غرورم برایم مهم بود که حتی از جونم برای سالم موندن و نشکستنش مایه میداشتم این که یکی حس کنه من دوستش دارم من رو تا مرز دیوونگی می‌کشوند. عشق و عاشقی رو ضعف می‌دونستم و هرکی دوستم داشت رو از خودم دور می‌کردم. ولی حالا نه! برای حسام و بخشیدنش هرکاری می‌کنم شده سال‌های سال هم تا من رو ببخشه منتظر می‌مونم.

زهرا با خنده گفت:

- انشاءالله کار به اون جا نمی‌کشه و مادرش رو مقصر میدونه.

سکوت کردم که گفت:

- ولی عشقتون افسانه‌ای شده. باید منظومه شعری بسازند به نام فرگل و حسام.

هر دو ریز خندیدیم گفتم:

- تو چی؟ دلت به هیچکی بند نشده؟

با خنده گفت:

- نه بابا به کی می‌خواد بند بشه اون‌هایی که تو چشم من خوبند من رو نگاه نمی‌کنند و اون‌هایی هم که خوب نیستند باز هم من رو نگاه نمی‌کنند.

خنده‌ای کردم و جرعه‌ای چای خوردم و گفتم:

- شکسته نفسی می‌کنی.

حرفی نزد و گفتم:

- راستی بهراد هنوزم تو بخش قلب پلاسه.

- آره بابا! ولی دیگه زیاد نمی‌بینم دور و بر دخترها باشه. به نظر میاد آدم شده یا نمی‌دونم از دخترهای اون جا چشمش سیر شده.

- دکتر بیهوشی که تو بیمارستان نمی‌مونه هر وقت عمل داشته باشند زنگ می‌زنند بیاد، ولی این بیمارستان رو قرق کرده.

- چه می‌دونم. این پسر همه چی‌اش با آدم‌ها فرق داره!

- تو چی هنوزم مثل اون موقع‌ها از اون بدت میاد؟

نیم‌نگاهی به من کرد و بی‌تفاوت گفت:

- نه دیگه برام مهم نیست.

دل‌م گرم شد و گفتم:

- یعنی دیگه ازش متنفر نیستی؟

- دیگه به رفتارهای جلفش عادت کردم.

- خوبه. همین هم جای دلگرمی داره.

- چرا؟!!

از لحن مصمم و جبهه‌ی زهرا ترسیدم و جرات نکردم موضوع را باز کنم و دست‌پاچه
گفتم:

- هیچی هیچی! فقط می‌خواستم ببینم این نفرت به عشق ختم شده یا نه.

خندید و فنجانش را کنار گذاشت و گفت:

- نه بابا! عشق میان من و اون؟ فکرش هم کابوسه.

- خب من و حسام هم این جوری بودیم من حتی فکرش رو هم نمی‌کردم انقدر
دیوانه‌وار دوستش داشته باشم.

- حاضر نیستم حتی به حرفت فکر کنم! پا شو بریم خونه، هوا سرد شد.

- تو برو من یه کم می‌خوام تو تراس بشینم.

- پس فنجانت رو بده من ببرم.

او رفت و من دوباره به این فکر کردم که حسام اگر مرا نبخشد چه کار کنم؟! خوب

می‌دانستم که عقب‌نشینی نمی‌کنم هرکاری می‌کنم که باور کند از سر ناچاری بود.

تمام تلاش خودم را می‌کردم که مرا ببخشد التماسش می‌کردم. هرکاری می‌کردم تا
دوباره دلش را بدست بیاورم.

دو روز از این ماجرا که گذشت بهراد مرا در بیمارستان دید و به زور مرا تا آلاچیق‌های
حیاط برد تا حرفش را بزند.

روبه‌رویش نشستیم و گفتم:

- بگو بهراد.

من من کنان دستی به پشت سرش کشید و گفت:

- فرگل من تصمیمم جدیه! می خوام زن بگیرم.

خنده‌ای کردم و با بدجنسی یاد وقتی افتادم که بهراد سرم کلاه گذاشته بود و به خاطر نفع خودش در مهمانی مهنوش، با کلی دروغ مرا به مهمانی برد حالا فرصت تلافی بود. من هم که ذاتاً آدم کینه‌ای بودم آماده جنگ شدم و گفتم:

- خب بسلامتی. حالا چه دخلی به من داره؟

- چرا نداره. خودت که می دونی من زهرا رو دوست دارم.

شانه بالا دادم و با بدجنسی گفتم:

- خب برو بهش بگو، بهت که گفتم چه حسی درباره‌ات داره.

- فرگل تو رو خدا انقدر بدجنس نشو. یه کم من رو درک کن! من از این دختر خیلی خوشم میاد ولی این به من رو نمیده. می ترسم حرفم رو بهش بزنم قاطی کنه. خب اون هم که می شناسی مثل تو نجسب و عصبیه.

زورم گرفت و گفتم:

- پس خوابش رو ببینی.

بلند شدم که بروم تند جلوی راهم را سد کرد و گفت:

- خب نمی میری که یه کمکی به من بکنی.

- مگه نمیگی نجسب و عصبی هستیم حالا پروپرو کمک هم می خوای؟

- خب قبول کن دیگه، تو نجسبی! بیچاره حسام اون روز با چه ذوقی اون بسته‌های جلوگیری از بارداری رو گرفته بود انقدر اخم و تخم کردی ولت کرد.
- از گستاخی و بی‌حیایی او سوختم و رفتم هوا، عصبی بلند شدم و گفتم:
- برو رد کارت بابا، تو معلومه هدفت از زن گرفتن چیه عمراً کمکت کنم.
- خنده‌زنان دوباره جلویم را گرفت و گفت:
- شوخی کردم ببخشید، جان فرگل ببخش.
- برو کنار بهراد تو آدم نمیشی. صد دفعه گفتم جلوی من مراعات کن چه حرفایی می‌زنی ولی نخیر تو درست بشو نیستی.
- او در حالی که می‌خندید گفت:
- شوخی کردم و الا خود حسام گفت که این‌ها رو ناخواسته گرفته. ولی بسته‌ها هنوز دست منه اگه خواستید تعارف... .
- با نگاه تیزی او را سرزنش کردم و گفتم:
- بهراد! برو اون طرف تا نکشتم.
- ای بابا چرا خب ناراحت میشی اصلاً نخواه می‌فروشم! الان برای این که جمعیت زیاد بشه زیاد از این‌ها به کسی نمیدند.
- با تندی گفتم:
- بهراد برو دنبال یه دختر دیگه بگرد یه چند ماهی باهات خوش باش بعد دوباره یکی دیگه ترگل و رگل تر پیدا کن با اون هم یه چندوقت دیگه باش. تو دوست‌دختر می‌خوای! زن نمی‌تونی بگیری.

- ای بابا! من می‌خوام تشکیل خانواده بدم. تو چه کار به کار من داری.

- از سر راهم برو کنار بهراد، زود باش.

در حالی که از عصبانیت دود می‌کردم به طرف بیمارستان رفتم.

خلاصه خیلی طول کشید تا بهراد از ذهنم پاک شود و آرامشم را بدست بیاورم. عصر وقتی کارم تمام شد کیفم را روی دوشم انداختم و به طرف خانه می‌رفتم که در خیابان بهراد با ماشینش جلوی راهم را گرفت اهمیتی ندادم انقدر رفت و بوق زد و جلوی راهم را سد کرد که آدم و عالم حواسشان به من جلب شد. ناچار سوار شدم و با لحن طعنه‌آمیزی گفتم:

- تو کی می‌خواهی آدم بشی بهراد؟ حالا زن هم می‌خواهی؟

خندید و گفت:

- به خدا صبح داشتم شوخی می‌کردم می‌خواستم آستانه تحملت رو بسنجم ببینم چه قدره! چون دوستت هم اخلاقش شبیه توئه گفتم ببینم تا کجا دووم میاره.

نگاه تیزی به او انداختم و او بی‌توجه گفت:

- خب حاشیه بسه، بریم سر اصل مطلب.

کلافه پفی کردم و با دو دستم گیجگاهم را فشردم و گفتم:

- بهراد تو رو به هر کی بهش اعتقاد داری، بین این دختر خیلی حساسه. بفهمه انگیزه‌ات برای زن گرفتن چیه خونت رو می‌ریزه. هیچ دختری به طرز فکر مریض تو شوهر نمی‌کنه.

بهراد جدی گفت:

- فرگل تو احمقی؟ تو صبح یه کم من رو اذیت کردی منم تلافیش رو سرت درآوردم.
کلافه پفی کردم و او ادامه داد:

- ببین فرگل من از این دختر خوشم میاد. خیلی وقت هم هست زیر نظرش دارم. دختر پاک و معصومیه. سرش تو کار خودشه و خیلی هم نجیبه. من هم برای زن گرفتن دنبال همچین کسی هستم. تا اونجایی که می‌دونم خانواده‌اش شوستره و من باید به طور رسمی برم خواستگاری، ولی چون راه دوره و شرایط مهیا نیست اول باید این دختر با من راه بیاد و من قبلش باهاش صحبت کنم بعد خانواده‌ام رو بفرستم جلو و الا اگه این‌جا تو تهرون بود عمراً منت تو رو می‌کشیدم، خودم خانواده‌ام رو می‌فرستادم جلو تا بله رو نمی‌گرفتم ولش نمی‌کردم.
حرفی نزدم و او گفت:

- من فردا قرار شام میذارم تو یه جور این دختر رو متقاعد کن بیاد من حرف‌هام رو بهش بزنم.

پفی کردم و گفتم:

- از اول مثل آدم این‌جوری حرف بزن تا آدم جرات کنه بره با این دختر حرف بزنه.
با اخم و صورت جدی که به ندرت در چهره‌ی او دیده میشد گفت:

- من حرف‌هام رو زدم. می‌تونستم خودم جلو برم و بگم ولی شما دو نفر به هم نزدیکی و جنس هم رو خوب می‌فهمید من هم ترجیح دادم آروم‌آروم تو بهش بفهمونی.

شانه بالا انداختم و به چهره‌اش دقیق شدم و گفتم:

- بهش میگم ولی فعلاً خیلی امیدوار نباش اون یه کم سخت راه میاد.

سری تکان داد و گفت:

- امشب بهم خبر میدی؟

- باشه. شب بهت نتیجه رو میگم.

تا زمانی که به خانه برسیم در سکوت گذشت. شب وقتی به زهرا ماجرا و حرف‌های بهراد را گفتم گر گرفت و جنجالی به راه انداخت که تا به حال در عمرم او را این گونه ندیده بودم.

هنوز فریادهایش در گوشم زنگ می‌زد: "غلط کرده پسره‌ی مزخرف! چه فکری کرده که دنبال یه دختر نجیب می‌گرده وقتی خودش تا این حد ذاتش خرابه. برو بهش بگو تو بیمارستان جلو من آفتابی نشه و الا دیگه رنگ روز رو نمی‌بینه."

دو روز تمام به اصرار بهراد جلو می‌رفتم و هر بار همان جواب تلخ را از زهرا می‌شنیدم تا آخر حسام پا در میانی کرد و خودش شخصاً با زهرا صحبت کرد و متقاعدش کرد که زهرا حداقل حرف‌های بهراد را بشنود. آن روز من و حسام در ماشین، جلوی کافه‌ای که بهراد و زهرا قرار گذاشته بودند منتظر بودیم. به حسام گفتم:

- حالا دعواشون نشه آبروی هم رو ببرند.

خونسرد گفتم:

- من نمی‌دونم سیستم شما زن‌ها رو با چی تنظیم کردن که انقدر لجباز و خودرایی هستید. تو و دوستت روی دست همه زدید عین یه مامور اعدام یه کم انعطاف ندارید.

- والله یکی می‌خواد به شما یه چیزی بگه، سماجت شما ستودنیه! شما خانوادگی سمجید و تا حرف‌تون رو به کرسی نشونید ول کن نیستید.

- ما سمجیم؟ اللہ اکبر ببین کی دارہ این حرف‌ها رو می‌زنه یکی که تو سرتق بودن رکورد زده.

- من جلوی تو لنگ انداختم و کوتاه اومدم. تو نمونه یه سمج به تمام معنایی!

- آره جون دلت! هربار این من بودم که کوتاه می‌اومدم. تو و کوتاه اومدن؟ تو آخرش کار خودت رو می‌کنی توی عمرت ابدأ کوتاه نیومدی. این منم که با اخلاق تو کنار میام. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

- یه جور حرف می‌زنی که انگاری تو فرشته بی‌عیب و نقصی هستی که از آسمون‌ها افتادی پائین. نخیر! این منم که با اخلاق تو راه میام.

- تو اخلاقت با هیچ‌کی نمی‌گیره فرگل! می‌خوای برو از هرکی دوست داری بپرس. این منم ناز تو رو خریدم و با تو راه اومدم و الا هرکی بود ولت کرده بود. گر گرفتم و گفتم:

- مجبور نیستی. کسی نگفته بیای من رو بگیری که حالا منت هم میذار.

- بله که منت داره. تو یه دختر عصبی و لجبازی واقعاً کی تو رو می‌گیره اگه من نگیرم خودت بگو؟

از گستاخی او سوختم و گفتم:

- امیدوارم این حرف‌ها رو جدی نگفته باشی.

مصمم گفتم:

- خیلی هم جدی بودم یه کم این اخلاقت رو خوب کن.

بیشتر گر گرفتم و گفتم:

- همینی که هست می‌خوای بخواه، نمی‌خوای هم همینه .

این را گفتم و با عصبانیت دستگیره در را فشردم و قبل از این که حسام حرکتی بکند در را باز کردم و با حالت قهر از ماشینش پایین پریدم. مضحک بود ما نگران دعوی آن دو در کافه بودیم بعد خودمان با هم دعوا می‌کردیم. حسام پشت سرم آمد و هی بوق زد و به تندی گفت:

- بیا تو خجالت بکش، مگه بچه‌ای؟! همیشه بهت یه کم انتقاد کرد. اینه که میگم

اخلاق رو درست کن. با تو نیستم مگه؟

دسته کیفم را محکم فشردم و گفتم:

- هرچی دوست داشتی بارم کردی میگی انتقاد؟ هههه!

- بیا تو ماشین فرگل، تا عصبانیم نکردی.

از پشت سرم می‌آمد و عصبی چند بوق پی‌درپی گوش خراشی زد که توجه همه را به خود جلب کرد. سر از شیشه بیرون آورد و توپید:

- سوارشو، تا اون روی من بالا نیومده.

هر دو خصمانه به هم خیره شدیم لحن جدی و با تحکم او مرا وادار به اطاعت کرد سوار شدم، هر دو به حالت قهر روی از هم برگرداندیم و سکوتی سنگین بین ما تا زمانی که زهرا بیاید حکم‌فرما شد.

کمی بعد زهرا متفکر و بی‌هیچ حرفی سوار ماشین حسام شد، هیچ کدام دل و دماغ حرف زدن نداشتیم. حسام ما را به خانه رساند و هر کدام گوشه‌ای کز کردیم. هر چند

بعد از فروکش کردن عصبانیت کمی از رفتارم پشیمان شدم ولی خب مقصر او بود. کمی بعد شب در انتظار تماس او لحظه شماری می کردم اما او زنگ نزد ناچار خودم پیش قدم شدم و از او دلجویی کردم.

روزها از پی هم گذشتند. مادر حسام امشب به ایران می آمد. هرچه به آمدن او فکر می کردم بیشتر ترس وجودم را فرا می گرفت اما دیگر زمان آن رسیده بود که حسام واقعیت ماجرا را بفهمد. لحظاتم پر از استرس و اضطراب شده بود تا جایی که شبها گاهی تا صبح از فکر و خیال خوابم نمی برد. حسام و دکتر شریفی هنوز درگیر آزمایشگاه و ترکیب آخر بودند، بنابراین حسام مطالعاتش را بیشتر کرده بود و کمتر به بیمارستان می آمد. حمید هم چنان منتظر بود که طول زمان آزمایش نمونه ها به اتمام برسد و نتیجه نمونه ها را بررسی کند. دیگر ترسی از هیچ چیز نداشتم و تنها به این فکر می کردم که چه طور بالاخره مقابل حسام پرده از این راز بردارم و وجدانم را آسوده کنم. زهرا هم به بهراد جواب منفی داد و بهراد بالاخره عقب نشینی کرد. هرکسی یک جور درگیر بود من با کابوس های پیش رویم مثل مرغ بال و پر کنده بودم و حسام به خاطر شکست در تحقیقاتش جلوی مادرش احساس ناراحتی داشت، بهراد به خاطر جواب منفی زهرا و زهرا هم به خاطر تردیدش در جوابی که به بهراد داده بود، همگی درخودمان فرو رفته بودیم و من هرشب و هرشب حرف هایی را که باید جلوی مادر حسام و حسام بزنم را مرور می کردم و عکس العمل حسام را تصور می کردم. به کارهایی که باید بکنم و حسام را متقاعد کنم که مرا ببخشد فکر می کردم .

قرار بود حسام از انتخابش برای ازدواج به مادرش بگوید اما در این بین وقتی به رازی که بین ما بود فکر می کرد تردیدش از گفتن قصدش برای ازدواج، بیشتر می شد. چندین بار از من خواهش کرد که زودتر حقیقت را بگویم اما نمی شد. باید مادرش هم

بود و مثل من جلوی حسام خرد می‌شد. هرروز و هرروز به حسام یادآوری می‌کردم که دوستش دارم و احساسم به او واقعی است.

شب به او زنگ زدم صدای خسته‌اش از پشت گوشی آمد:

- سلام.

آهسته سلام دادم و گفتم:

- کجایی؟

صدای همهمه‌ای در اطراف می‌آمد که نشان می‌داد در فرودگاه است. گفتم:

- فرودگاهم.

- هنوز نرسیده؟

- نه مثل این که پروازش با تاخیره اومده. تو چرا نخوابیدی؟ ساعت سه نصف شبه.

- تو بیمارستان کشیکم.

کمی با هم حرف زدیم و موقع قطع کردن به حسام گفتم:

- حسام... .

- بله.

- من خیلی دوستت دارم. فراموش نکن.

- من هم دوستت دارم.

خداحافظی کردیم و من گوشه پایون کز کردم و به فکر فرو رفتم. هرچه به گفتن

حقیقت نزدیک‌تر می‌شدیم ته دلم خالی می‌شد و دلم به شور می‌افتاد. مانند یک

اعدامی بودم که روزهایش به سرعت می گذشت تا به حکم قصاص برسد و در واپسین این لحظه‌ها فقط و فقط به آنچه که از دست داده و کارهایی که کرده با حسرت و پشیمانی می نگریست. آن شب تمام لحظه‌های با هم بودنمان را مرور کردم و به فرصت‌های از دست رفته فکر می کردم. اگر همان روز که پدرم متوجه شده بود به حسام می گفتم چه اتفاقی می افتاد؟ قطعاً سرنوشت هردوی ما تغییر می کرد و من و او عاشق هم نمی شدیم. هر کدام روال زندگی را یک جور دیگری طی می کردیم. او با موفق شدن تحقیقاتش و با خاطره‌ای خوش برای همیشه از این کشور می رفت. من؟ نمی دانم! شاید با اجرای سفته‌هایی که در دست مادرش بود روزهایم را در زندان سپری می کردم درحالی که ممکن بود با شکایت حسام و همکارانش، منتظر آزاد شدن مدرک پزشکی‌ام از تعلیق بودم یا مجوز پزشکی‌ام باطل می شد و بعد از سپری کردن دوران محکومیتم با وجدان آسوده کار دیگری می کردم. اما سرنوشت جوری با من بازی کرد و ترس‌هایم جوری مرا کنترل کردند که همه چیز عوض شد و من در مسیری که نباید قرار می گرفتم؛ راهم را ادامه دادم. هردوی ما گرفتار بازی سرنوشتمان شدیم و طعم این عشق رفته‌رفته تلخ‌تر و گزنده‌تر شد و تجربه تنش‌های میان من و حسام، این تلخی را نمودارتر می کرد.

انتهای آن شب زشت را در اتاق یکی از بیماران صبح کردم. پرده را کشیدم، سپیده صبح آرام‌آرام به داخل اتاق می خزید و کمی از تاریکی اتاق کاست.

در چشمانم خواب برای لحظه‌ای نشکفت. آن قدر که از خستگی می سوختند و با وجود حجم سنگین خستگی، هنوز تلاش می کرد باز بماند. نگاه غم‌آلودم را از پنجره برگرفتم. ساعت شش بعد از تحویل کشیک به جای خانه برای استراحت یک‌راست به بهشت‌زهرا رفتم. مزار مادرم را شستم و گل‌های مریم را روی آن گذاشتم و فاتحه خواندم، مزار

پدرم را هم همین‌طور. بعد کنارشان زانوی غم ب*غل کردم و در سکوت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. در دلم گویا رخت می‌شستند. وقت آن بود که از ترس‌هایم دست بشویم و زندگی‌ام را به دستان سرنوشت بسپارم. درست مثل برگ‌ی فرو افتاده از درخت که به روی آب روانی به ناکجاآباد می‌رود. دیگر نمی‌خواستم به پایان بیاندیشم. به انتهای حقیقت تلخی که به زودی قرار بود سرنوشت‌م را در آغو*ش بگیرد. وقتش رسیده بود با هراس از دست دادن عزیزهایم کنار بیایم.

چشم به مزار پدرم دوختم. هرچه تقلا کردم نجاتش دهم نشد. انگار رفتن او بخشی از سرنوشت من بود که باید اتفاق می‌افتاد، می‌دانی! جلوی بعضی از رفتن‌ها را نمی‌شود گرفت. آدم‌ها بالاخره یک روز از سرنوشت ما می‌روند، بعضی‌ها را خدا می‌خواهد که بروند و بعضی‌ها خودشان بارشان را می‌بندند تا از سرنوشتت بروند. هیچ‌کس را نمی‌شود به زور نگه داشت.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد خم شدم و غریبانه سرم را روی سنگ قبر آن‌ها گذاشتم و آهی سوزناک کشیدم، گفتم:

- دیگه وقتش رسیده که تاوان کارم رو پس بدم.

کمی بعد از درد و دل با پدر و مادرم به خانه رفتم اما خواب کجا بود؟! باز هم نتوانستم خودم را آرام کنم. بنابراین خودم را آماده هرچیزی که باید می‌شد کردم. دلشوره‌ها تمامی نداشتند انگار کسی در دلم رخت می‌شست. دوباره به حسام زنگ زدم. صدای خواب گرفته‌اش در گوشم پیچید. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. ساعت خواب؟

خندید و صدای خواب گرفته‌اش گوشم را نوازش داد و گفت:

- سلام، دیشب مامان ساعت چهار و نیم صبح رسید. ولی ما شش صبح خوابیدیم.

- الان کجاست؟

- طبقه بالا تو یکی از اتاق‌هاست احتمالاً خوابه.

- چند روز نمیای بیمارستان؟

- سه روز مرخصی گرفتم.

- من این سه روز رو بدون تو چی کار کنم.

خندید و گفت:

- دیگه جدایی داره تموم میشه، این زهرا خانوم هم که به بهراد ما بله نگفت من تو رو

زودتر ببرم.

نفسم را بیرون دادم، در درون غوغایی به پا بود، گفتم:

- به مادرت کی می‌خوای درباره من بگی؟

- سر فرصت می‌گم.

دست و پایم از استرس شروع به لرزیدن کردند، به زور به خودم غلبه کردم و گفتم:

- اگه درمورد من با مادرت صحبت کردی اسمی از من نبر. نمی‌خوام تو حقیقت رو

اون جور که واقعی هست بفهمی.

- فرگل چی داری میگی؟! تو از مامان من چه دیدی داری؟ این چه حرفیه!

بغض‌آلود گفتم:

- ببین یه سری چیزها هست که اگه زودتر به مادرت بگی مادرت واقعیت رو یه جور دیگه نشونت میده. حسام به من اعتماد کن! من هرچه قدر هم آدم پستی باشم قصد ندارم این جا به نفع خودم حرف بزنم و واقعاً فقط و فقط حقیقت رو بهت میگم. تصمیمش با تونه که باور کنی یا نه.

سکوتش طولانی شد و بعد با ناراحتی گفت:

- نمی دونم گیج شدم. نمی فهمم اصلاً چی بین شما اتفاق افتاده که انقدر به خون هم تشنه اید.

این بار من سکوت کردم و بعد او گفت:

- باشه. شاید یه سر بهت تو بیمارستان زدم.

بعد از خدا حافظی گوشی را قطع کردم و نفس عمیقی برای برگرداندن آرامشم کردم.

به بیمارستان رفتم و با بهراد روبه رو شدم. دیگه مثل آن روزها نشاط نداشت و بیشتر در خودش بود. سلام دادم سری تکان داد و سوار آسانسور شد. کنارش ایستادم؛ آسانسور که خلوت شد ل*ب گشودم و با مهربانی گفتم:

- خوبی بهراد؟

جدی سری تکان داد و کوتاه گفت:

- خوبم.

از جواب دادنش معلوم بود تمایلی به حرف زدن ندارد. سری تکان دادم و گفتم:

- من با زهرا باز حرف می زنم بهراد. به نظرم زهرا جوابش از سر... .

حرفم را برید و گفت:

- هر کسی حق انتخاب داره.

آسانسور ایستاد و او با عجله وارد بخش اورولوژی شد. دکمه آسانسور را زدم و به بخش خودم رفتم به بالین بیمار تازه بستری شده رفتم و پیگیر وضعیت بقیه بیمارها شدم. تا عصر به همین منوال گذشت. حمید را دیدم و نگاهی از سر یاس به او انداختم اما او مثل همیشه با امید لبخند زد و دلداری‌ام داد و به من جرات و جسارت داد که حسام حقیقت را از زبان من قبول می‌کند و اگر باور نکرد خودش از من حمایت می‌کند.

شب دوباره در آن تراس نقلی کز کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم. زهرا آمد و شانهام را فشرد و نگاه مطمئنش را به من دوخت و سعی کرد با همان نگاه آرامم کند. لبخندی زدم و دستش را در دستم فشردم و سرم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- شاید روزهای خیلی سختی پیش روم باشه. زهرا کنارم باش و کمکم کن. اگه نمردم اگه زنده موندم بهم کمک کن دوباره سرپا وایستم.

- حسام تو رو می‌بخشه من مطمئنم.

درحالی که در دلم غوغا بود، گفتم:

- هیچ کس نمی‌دونه چی پیش میاد. هیچکس نمی‌دونه حسام چه تصمیمی می‌گیره، عشقش به نفرتش غلبه می‌کنه و یا نفرتش به عشقش غالب میشه. باید تا اون روز صبر کنیم.

- انقدر آیه یاس نخون فرگل.

- بالاخره که حسام برای پذیرش یه همچین چیزی به زمان احتیاج داره.

همه چیز در سکوت فرورفت و بعد از مدتی هردو به اتاق هایمان رفتیم. عاقبت بعد از کلی کلنجار خواب به چشمان خسته ام راه یافت که در طول شب کابوسها هر از گاهی آن را از چشمانم می ربود.

صبح در بیمارستان حسام به من زنگ زد و گفت روی بام است. چون کبوتری به سویش پرگشودم. او را که دیدم به آغوشش پریدم. خندید و گفت:

- چه خوبه یه وقت هایی ازت دور بشم و انقدر دلتنگم بشی.

اخمی کردم و گفتم:

- خدا نکنه! چه خبر از خودت، از مادرت؟

حسام لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم برایش تنگ شده بود فکر کن یکسال مادرت رو نبینی و صدایش و از پشت گوشش بشنوی.

لبخند تلخی به لب راندم و گفتم:

- من سالهاست روی مادرم رو ندیدم. نزدیک به یکسال هم میشه که بابام رو ندیدم.

شانه ام را به گرمی فشرد. کمی در مورد مادرش حرف زدیم گویا امروز به دیدن

خواهرش یعنی مادر بهراد رفته بود. از آمدنش گفت و حرف هایی که زده بودند گویا

مادرش کم و بیش سر بسته، درباره یک سری از آزمایشاتش در آمریکا به او گفته بود

که من متوجه شدم همان تحقیقات حسام است که در آزمایشگاه خودش دنبال

می کرده و گویا آماده کار بر روی نمونه انسانی بودند در حالی که حسام روحش هم خبر

نداشت و نمی دانست مادرش تحقیقات او را دنبال کرده و تصور می کرد منظورش

تحقیقات جدیدی است.

دردمندانه آهی کشید و گفت:

- دیشب کلی غر زد سرم وقتی درباره آزمایشگاه حرف زدم. گفت وقتم رو تو ایران تلف کردم از اول هم می‌دونسته من این جا شکست می‌خورم. این خیلی برام تلخه که شکست خوردم.

او می‌گفت و من عذاب وجدان می‌گرفتم. دستش را فشردم و گفتم:

- تو هیچ وقت شکست نخوردی.

حسام آهی کشید و گفت:

- سال‌ها بود روی این ترکیب کار کردم. فکرش رو هم نمی‌کردم جواب نده. روزهای سختی پی کار کردن تو آزمایشگاه و شب زنده‌داری‌ها گذروندم از آسایشم برای به نتیجه رسیدنش گذاشتم، یادم میاد دلم می‌سوزه.

نگاه ناامیدم را به چشمان دلگیر او دوختم و گفتم:

- امروز می‌خوای درمورد من به مادرت بگی؟

حواسش از موضوع پرت شد و متفکر گفت:

- فرگل هنوز هم نمی‌خوای بگی بین تو و مادرم چی گذشته؟ دیشب چندبار میان حرف‌هام اسم تو رو آوردم یه کم حالت صورتش تغییر کرد ولی دوباره وانمود کرد تو رو نمیشناسه.

نگاه پر از تردیدش به من بود. آهسته گفتم:

- بالاخره امروز می‌فهمی چی شده.

حسام کلافه سر تکان داد و گفت:

- امروز عصر زودتر از این که برم دنبال مامان میام دنبال تو، این طوری یه کم با هم تنها میشیم و حرف می‌زنیم.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. کمی بعد از او جدا شدم و پی کارم رفتم استرسم هرچه بیشتر می‌شد حالت تهوع و دل دردم هم بیشتر می‌شد اما باید بر خودم غلبه می‌کردم.

عصر با هزار و یک التماس برای فردا از مسئول آموزش مرخصی گرفتم و با عجله به خانه رفتم و صوت را از داخل لپ‌تاب زهرا به داخل گوشی‌ام ریختم. هر لحظه دست و پایم سست‌تر می‌شد. حرف‌هایی که باید به حسام و مادرش می‌زدم در ذهنم تکرار کردم. نفس‌هایم هی درون سی*نه‌ام گره می‌خوردند و همه چیز کمی برایم سخت بود. لحظات در انتظار او در تب و تاب زیادی گذشت و من تمام این مدت طول و عرض خانه را طی کردم و سعی می‌کردم به خودم تلقین کنم که حالم خوب است تا بالاخره با صدای زنگ در کمی منجمد شدم، قلبم چنان شروع به مشت کوفتن به سی*نه می‌کرد، انگار می‌خواست حصار قفسه سی*نه‌ام را در هم بشکند و به بیرون پرتاب شود. در را باز کردم به جلوی آینه رفتم نگاه به صورتم کردم که رنگش برگشته بود به خودم نهیب زدم.

نفس عمیقی کشیدم و در را بستم و با عجله از پله‌های راه‌پله پایین رفتم. او در ماشین منتظرم بود وقتی سوار شدم به نظر روی مود نبود و کمی ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید، اما با دیدن من چهره‌اش شکفت و لبخندی زد و بعد نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

- رنگت پریده یا من این‌طور حس می‌کنم؟

سعی کردم به اضطرابم غلبه کنم گفتم:

- نه خوبم، ولی تو به نظر زیاد خوب نمیای.
- ماشین را حرکت داد و گفت:
- ظهر یه بحث کوچک تلفنی با مامان داشتم.
- سر چی؟
- سر ازدواجم!
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- نگفتی که انتخابت منم؟!
- اصلاً قبول نمی‌کنه از ایران زن بگیرم چه برسه به این که بخوام حرف از تو بزدم.
- خیالم راحت شد که قرار است طبق نقشه پیش برویم و بعد گفتم:
- خب چه‌طور متقاعدش کردی که امروز من رو ببینه؟
- گفتم من عصر دعوتش می‌کنم خونه و تو هم دوست داشتی بیا و باهاش آشنا شو و اگه هم دوست نداری من این دختر رو می‌خوام و عقب‌نشینی هم نمی‌کنم.
- خب؟
- یه کم بحث کردیم بعد کوتاه اومد و قبول کرد فعلاً فقط تو رو ببینه.
- نپرسید کیه؟ کجا باهام آشنا شدی؟
- والله از دست شما دوتا گیر کردم تو که مدام گوشزد کردی اطلاعات راجع بهت به مامان ندم اون هم اصرار داشت بدونه کی هستی. سربسته گفتم از همکارها و بچه‌های بیمارستانی، حسابی داغ کرد و حرف گلوریا رو پیش کشید.

زهرخندی زدم و زیر ل*ب گفتم:

- تعجبی نداره کلاً این آدم تو کار تجارته.

سکوت سنگین و دلگیری بین ما فاصله انداخت و تا پایان راه هرکدام در درون خود در جدال بودیم او با فکر این راز و تردید از آینده مبهم و من درگیر گفتن راز و متقاعد کردن او برای بخشش بودم.

به خانه حسام که رسیدیم نگاهی به جای جای آن خانه که پر از خاطره بود کردم. پر از لحظات تلخ و شیرین عاشقی و ادامه‌ی آن مبهم بود.

با او به اتاقش رفتیم، نگاهی گذرا به اتاقش انداختم روزهایی که به این اتاق سر زدم، مثل فیلمی که روی تند زده باشند از جلوی چشمم گذشت حسام پشت به من رو به باغ ایستاد و طبق عادت معهود دست‌هایش را در جیبش فرو برد و سکوت کرد. دلیل تردیدش را می‌دانستم. گویا می‌دانست که طوفانی در راه است. شال را از سرم باز کردم و گوشه‌ی تختش نشستم. موهایم را از گیر باز کردم و گفتم:

- حسام.

برگشت و نگاهی گیرا به من انداخت و آهسته گفت:

- جانم.

آهسته گفتم:

- میشه موهای من رو ببافی؟

از خواسته‌ام تعجب کرد و بعد از در اتاق فاصله گرفت و به کنارم آمد و گفت:

- چرا نمیشه.

کنارم روی تخت نشست. تار و پود موهایم را به دستش دادم دلم می‌خواست نوازش انگشتانش را لای موهایم حس کنم. عجیب هنوز اتفاقی نیافتاده دلتنگش بودم. هی دلم شور می‌زد و هی چانه‌ام از بغض می‌لرزید. آهسته گفتم:

- به من اعتماد کن حسام، هر حرفی که می‌زنم عین واقعیته و هر اتفاقی که افتاد درست تو روزهایی بود که ما گذروندیم و ممکنه خیلی چیزها درست به نظر نرسه خیلی از مدارک علیه من باشه ولی واقعیت همون چیزیه که من تک به تک برای تو میگم.

همچنان که موهایم را می‌بافت سکوت کرد و نتوانستم مانع ریزش اشکم شوم با صدای لرزانی ادامه دادم:

- خواهش می‌کنم حتی اگر بخشیدنم برات سخت بود من رو ترک نکن. حاضرم سال‌ها منتظر بشم تا من رو ببخشی ولی از کنارم نرو. حسام آهسته با لحن دلگیری گفت:

- امیدوارم که کار رو به جای باریک نکشونه و به این جایی که میگی نرسیم.

حرفی نزدم. کار بافتن موهایم که تمام شد برگشتم و به چشمانش که پر از تردید و نگرانی بود، چشم دوختم.

نگاه هردوی ما به هم بود و هردو پر از تردید بودیم. مسیر آینده برایمان کاملاً مبهم و روبه‌رویمان همه‌چیز تار بود.

حسام سری تکان داد و بلند شد نگاه کش‌دارش را به من دوخت و گفت:

- من میرم مامان رو بیارم. تو راه سعی می‌کنم در مورد تو یه کم مقدمه‌چینی کنم.

آهسته زیر ل*ب گفتم:

- باشه منتظر می مونم .

- فعلاً من میرم، سعی می کنم زودتر برگردم.

سری تکان دادم و از روی تخت بلند شدم و او از اتاقش خارج شد به دنبالش روانه شدم و بدرقه اش کردم. بعد از رفتن او با دلشوره ای که هی به جانم چنگ می انداخت دست و پنجه نرم می کردم. من ماندم و خانه ای پر خاطره که سرنوشت من با صاحب این خانه گره خورده بود. تمام لحظات با هم بودن مان جلوی چشم بود و به این فکر کردم که اگر حسام نتواند این واقعیت را قبول کند با خاطره هایی که با جان و روحم عجین شده چه کنم؟ اگر مرا نبخشد چه کنم؟ قسم می خورم که اگر ترکم کند دیگر زندگی برایم مفهوم ندارد من به امید او هرروز چشم به این دنیای خاکستری باز می کردم به فکر دیدن لبخندش و آن نگاه گیرا و چشمان مجذوب کننده اش شبم را صبح می کردم. گوشه به گوشه خانه را نگاه می کردم و خاطره هایم جلوی چشمانم جان می گرفت. ممکن نبود بنشینم و از دست دادنش را تماشا کنم. مهم نیست چه قدر طول بکشد اما از او دست نخواهم کشید. او چنان با تار و پود دلم گره خورده بود و با جانم عجین شده بود که فکر از دست دادنش کابوس هر شبم بود. به هر کاری و هر انتقامی که می گرفت راضی بودم اما نباید مرا ترک می کرد. او تنها امید من برای زندگی بود. من بدون او خواهم مرد. بی شک خواهم مرد.

به اتاق برگشتم. خوشه های اشک از روی گونه هایم سرخوردند و مصمم ل*ب به هم فشردم.

نمی دانم چه قدر در آن حال و هوا بودم که صدای چرخاندن کلید در مرا به خود آورد و صدای گام های دو نفر که وارد خانه می شدند ته دلم را خالی کرد.

صدای مادر حسام از بیرون شنیده می‌شد که روحم را می‌خراشید، چند نفس عمیق کشیدم دستانم می‌لرزید. گویا قرار است طناب اعدام به گردنم بیافتد. به زهرا پیام دادم که یک ساعت دیگر به دنبال من بیاید و بعد با دستان لرزانی مشغول پیدا کردن صوت شدم. آن را آماده روی حالت پخش گذاشتم. کمی طول کشید که از لای در نیمه‌باز اتاق، چهره‌ی کلافه و درهم حسام را دیدم که از کنار اتاق گذشت. خوب می‌دانستم که باز با مادرش سر معرفی دختر مورد علاقه‌اش بحث کرده است. صدای مادرش از بیرون می‌آمد که حق به جانب گفت:

- خب، حسام! کجاست؟ هنوز نیومده؟

حسام با گام‌های سریع نزدیک اتاق شد، روی برگرداند به طرف مادرش و کلافه چشم بست گفت:

- چرا این جاست! الان صداش می‌کنم.

قلبم طوری به قفسه سی*نهام می‌کوبید که هرآن احساس کردم می‌خواهد حصار قفسه‌ی سی*نهام را بشکند و از بدنم به بیرون پرتاب شود.

بلند شدم و چند نفس عمیق کشیدم. وقتش بود که آماده جنگ شوم وقتش بود که دیگر آماده هرچیزی باشم. دستگیره در چرخید نفس عمیقی کشیدم و حسام میان آستانه در ایستاد و نگاه مصممش را به من دوخت. چند ثانیه نگاهم به آن چهره‌ی خواستنی و مصممش ثابت بود. سری تکان داد و اشاره کرد که بیرون بیایم. نگاه از آن چشمان سبز گرفتم و با قدم‌های محکم به طرف بیرون رفتم. مادر حسام روی مبل جلوی میز لم داده بود و سرش را به طرف دیگری چرخانده بود با ورود من سربرگرداند و با دیدن من چشمانش از فرط حیرت گشاد شدند و بدنش کاملاً خشک شد. هنوز هم مثل همان روزها چهره‌اش مانند یک ناظم سختگیر تلخ بود. روسری‌اش به روی شانه

بود و موهای بلوند و کوتاهش را با گیر سر زیبایی به ب*غل گوشش گیر داده بود و آرایش ملایمی کرده بود. چشمان سبزش از فرط حیرت گشاد شده بود و داشت از حدقه بیرون می‌زد. یک لحظه فکر کردم از شدت شوکی که به او وارد شد روح از بدنش پرکشیده است. کمی اعتماد به نفس یافتم، زهرخندی به روی لبم نقش بست و گفتم:

- پروفیسور، مشتاق دیدار! فکر نمی‌کردید بازهم با هم رو در رو بشیم.

حسام نگاه شگفت‌زده و پر از کنجکاویش را به من و مادرش دوخته بود و منتظر عکس‌العمل مادرش بود. چند ثانیه طول کشید که مادرش به خودش آمد. نگاه تیزش را به من و سپس به حسام دوخت و چون تیری که از چله‌ی کمان بگریزد، از جا برخاست و با نفس‌نفس‌های تند و لرزانی، صدایش را روی سرم بلند کرد و گفت:

- فکر کردی داری چه غلطی می‌کنی؟ یا همین الان گورت رو گم می‌کنی میری بیرون یا کاری می‌کنم از زندگی کردنت پشیمون بشی.

حسام مصمم جلو آمد و دست در جیبش فرو کرد، نگاهش از حالت تردید بیرون آمده بود و الان کاملاً مصمم بود که همه‌ی حقیقت را بداند و با لحنی محکم گفت:

- کسی از این خونه تا من اجازه ندادم پاهاش رو بیرون نمیذاره! لطفاً بشین مامان، بشین! می‌خوام ببینم پشت من شما دو نفر چی کار کردید؟!

و رو به من اشاره کرد و با نگاهی اخم‌آلود و لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- تو هم بشین و همه چیز رو راست و درست تعریف کن. وای به روزگارت اگه بفهمم دروغ میگی فرگل!

مادرش خشمگین با صدای رسایی حاشا کرد و گفت:

- حسام؟ می‌خوای پای اراجیف این دختر بنشینی؟ تو می‌دونی این دختر کیه؟ خبر داری پشتت چه کارهایی کرده؟ باورم نمیشه! تو رو خام کرده و از طریق تو داره از من انتقام می‌گیره.

حسام دلگیر به چهره مادرش چشم دوخت و گفت:

- چرا باید انتقام بگیره؟ مگه چی کار کردی که به این فکر افتاده؟

جواب دندان شکنش باعث شد که مادرش مکث طولانی کند و بهت‌زده به من و او خیره شود و من از فرصت سو استفاده کردم و گفتم:

- من امروز برای گفتن حقیقت اومدم. حسام حقه‌ش چهره واقعی مادر و عشقش رو بشناسه.

حسام کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و مادرش خواست به طرف من حمله‌ور شود که حسام با تحکم گفت:

- آروم بگیر مامان! خواهش می‌کنم بنشین و تا حرف‌هاش تموم نشده حرف نزن. و رو به من گفت:

- همین الان همه چی رو بگو! درست و واقعی! به خدای احد و واحد فرگل اگه بخوای با دروغ‌ها من رو رنگ کنی بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا!

مصمم به چشمان حسام چشم دوختم و مصمم گفتم:

- به ارواح خاک پدرم قسم هرچی که می‌گم حقیقته.

مادرش بلند شد که برود اما حسام محکم از بازوی مادرش گرفت و اشاره کرد که بنشینند. روی مبل روبه‌روی امین‌زاده که مثل یک مار زخمی به خود می‌پیچید؛ نشستیم و حسام هم نشست. نگاه خصمانه‌ی امین‌زاده به من خیره شد و گفت:

- فکر کردی پسر من خام حرف‌های تو میشه یه تحقیق کنه همه مدارک علیه توئه. نگاهی به حسام کردم و گفتم:

- قطعاً پسر تون درک می‌کنه که چی درست و چی دروغه.

امین‌زاده درحالی که خودش را به خونسردی می‌زد با تمسخر گفت:

- نمی‌دونم این جسارت احمقانه رو از کجا آوردی حالا که اصرار داری بگو! بگو و گور خودت رو بکن.

رو به حسام گفتم:

- این که اولین بار من مادرت رو کجا دیدم به یک‌سال پیش برمی‌گرده برای وقتی که من درگیر پیدا کردن اهدا کننده مغز استخوان برای پدرم بودم. یه شب بعد از کشیک نزدیک صبح، ماشین تو رو جلوی در خونه دیدم و مادرت از من خواست سوار شم... . همین که مادرش خواست ل*ب باز کند حسام با اشاره کف دست عصبی ساکتش کرد. ادامه دادم، در بین صحبت‌هایم مادرش هراز گاهی عصبی کف دست‌هایش را محکم به میز می‌کوبید و با لحنی فریادگونه سعی داشت تحقیرم کند و مانع گفتن حقیقت شود اما حسام با تحکم او را وادار به سکوت می‌کرد.

حسام از شنیدن حقایقی که موبه‌مو برایش می‌گفتم چهره در هم می‌کشید و خشم کم‌کم در چهره‌اش نمودار می‌شد. هر وقت مادرش اعتراض می‌کرد او را با لحنی کوبنده ساکت می‌کرد. از هیچ چیز کوچکی چشم‌نپوشیدم و همه را گفتم. از امضا سفته‌ها و

وکیلش آقای افراسیابی که واسطه بین ما بود، از ارسال گزارشات هفتگی از سیستم آزمایشگاه دانشگاه به آدرس ایمیل مادرش؛ از بسته‌های تزریقی که اولین بار به من داد و من با چه عذاب وجدانی به آن‌ها تزریق کردم و نمونه‌هایی که بعد از ده تا پانزده روز یکی یکی تلف می‌شدند. از انتقال پدرم به آمریکا برای پیوند و از اولین دروغی که به پدرم گفتم تا این که ماجرا را فهمید و این که چندبار به قصد گفتن حقیقت به دیدن حسام رفته بود و چرا وصیت کرده بود حسام مرا ببخشد؛ از احساس عذاب وجدانی که گریبان گیرم بود، از هم‌خانه شدن تا تهدیدهای مادرش و پا پس کشیدن من، علت جواب منفی من به ابراز علاقه‌اش در آن خاکریز و نامه‌ای که برایش نوشتم، صوت‌ها؛ دزدیده شدن کیفم، هک ایمیلم و تهدید مادرش در بام بیمارستان و عقب‌نشینی مادرش و پس دادن سفته‌ها و گرفتن امضا درباره جعلی بودن صوت‌ها. این که طوفان نگرانی من و فرارهایم همه و همه به خاطر درد وجدان‌هایم بود و حتی تهدید آخر مادرش و صحنه‌سازی‌هایش برای این که تنها مقصر این ماجرا من باشم، دست آخر تزریق نمونه‌های آخر و رفتنم از زندگی‌اش به بهانه این که دوستش ندارم.

مادرش هیچ فکر نمی‌کرد من در تمام این مدت بیخ گوش حسام و نزدیک او زندگی می‌کردم و را*بطه ما تا چه حد عمیق بوده است. آن قدر از را*بطه عمیق میان من و حسام شوکه بود که باورش نمی‌شد من در تمام این یک‌سال بیخ گوش پسرش داشتم زندگی می‌کردم تا آن احساس عمیقی که ما را به هم بند کرده بود و مرا وادار کرده بود که تمام حقیقت را به او بگویم. هرچه می‌گذشت رنگ او می‌پرید اما بر عکس او من آرام می‌گرفتم و حسام شعله‌ورتر و متفکرت‌تر می‌شد. صحبت‌هایم که تمام شد، صوت مادر حسام را روی پخش زدم. مادرش خشمگین خواست گوشی‌ام را به طرف دیوار پرت کند، که حسام خشمگین مچ دست مادرش را محکم گرفت و اجازه هیچ حرکتی به او نداد. در سکوت تلخی به آن صوت گوش داد و تا پایان آن، داستان مادرش که در

مشت حسام اسیر بود، آشکارا می لرزید و نگاهش از شدت ناراحتی آرام و قرار نداشت. حسام چهره‌اش کبود شد و سرش را پایین انداخت و از فشار روی فک و آرواره‌اش می توانستم حد خشمش را بفهمم. رگ گردن و پیشانی‌اش متورم شده بود، پخش صوت که تمام شد دست مادرش را وحشیانه پس زد و از شدت عصبانیتی که داشت منفجرش می کرد، با تمام قدرت، خشمش را با هل دادن میز بین ما، بیرون ریخت. میز با صدای ناهنجاری روی زمین واژگون شد. هم من و هم امین زاده فقط از وحشت به حسام که مثل انبار باروت در حال انفجار بود خیره شده بودیم. او با دو دستش صورتش را پوشاند و ما هیچ کدام جرات حرف زدن نداشتیم حسام رو به طرف من کرد و نگاه تیز و خشمگینش را به من دوخت. بند دلم پاره شد. آن قدر نگاهش وحشتناک بود که حس کردم هر آن او را جنون می گیرد و دو دستش را دور گلویم حلقه می کند و مرا می کشد. به طرفم تلوتلوخوران آمد و با لحن دلگیری درحالی که از ناراحتی به خود می پیچید گفت:

- چرا زودتر به من نگفتی؟ چرا؟

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. با فریادی از ته دل، تنم را لرزاند و گفت:

- جواب بده! با توام؟

از ترس تکانی خوردم و وحشت زده به او خیره شدم. این بار با لحنی آرام تر و دردمندی گفت:

- چه قدر می خواستی من رو احمق فرض کنی؟ چرا الان بهم همه چی رو میگی؟ چه قدر دیگه میخواستی پنهان کنی و نگی با من دارید چی کار می کنید؟

حرفی نزد. جوابی نداشتم! چه می‌گفتم؟ می‌گفتم از سر دوست داشتن زیادم بود؟ از ترس از دست دادنت بود؟ از ترس دیدن این خشم بود؟ از ترس از دست دادن تو، مدرک و مجوز پزشکی و آبرویم بود؟ از ترس این که ندانی من و مادرت چه‌طور آدم‌هایی بودیم؟ پس چطور توجیه می‌کردم دوستش دارم؟ چه‌طور باور می‌کرد با همه این دروغ‌ها و پنهان کاری‌ها دوستش داشتم و این حماقتی بود که دچارش شدم و نتوانستم خودم را از دست تهدیدهای مادرش و ترس‌هایم نجات دهم. در انتظار جواب به من خیره شد و سری تکان داد و با تاسف گفت:

- جوابی نداری؟ جوابی نداری که بگی! فرگل... تو هیچ جوابی، هیچ دلیلی برای دفاع از خودت جز تهدیدهای مادرم و ترس از اون نداری به من بگی؟ من برات هیچ بودم! هیچ! جز سکوت حرف دیگری نداشتم بزنم. چرا که اگر هر دلیلی می‌آوردم که کارم را توجیه کند، آن قدر مسخره بود که او آن‌ها را نپذیرد و باور نکند. برق اشک در چشمانم درخشید، نگاهم سوی امین‌زاده گشت که با نگاه پرتمسخر و تحقیر برانگیزش به من زل زده بود، این که حسام قبل از او مرا مقصر و به من حمله کرده بود را از نگاه پر تکبرش و خوشحالش می‌خواندم. سکوتی برای چند لحظه میان ما حکم فرما بود که فریاد دیوانه‌وار حسام آن را شکست:

- چه‌طور تونستی با من این کار رو بکنی؟ نمک بخوری نمکدون بشکنی و از پشت به من خنجر بزنی؟ مثل یک زالو تو زندگیم باشی و از خونم تغذیه کنی و وقتی که کار به انتها رسید بترکی و همه چیز رو الان بهم بگی؟

فریاد بلندتر از قبلش، تنم را لرزاند:

- چرا؟ تو واقعاً من رو دوست داشتی؟ چطور راضی شدی این همه بهم دروغ بگی و از پشت بهم خنجر بزنی؟ من چطور باور کنم که تمام این مدت دوستم داشتی؟ تو بیخ

گوش من زندگی می کردی و هر روز تو چشم‌هایم نگاه می کردی و دروغ می گفتی؟ از خودت، از دوست داشتنت، از کارهایی که کردی هر روز بهم دروغ گفتی. هر روز من رو در حد یه احمق فرض کردی و بهم خندیدی!

پوزخند تمسخرآمیز مادرش آتشم زد، از فریادش دلم گرفت، این که انقدر ناجوانمردانه اول مرا مقصر همه‌ی این بدبختی‌ها دانست قلبم شکست و اشک‌هایم خوشه‌خوشه از چشمانم ریزش پیدا کرد. چهره‌ی آن دو میان پرده اشک محو شد مادرش با طعنه خطاب به او گفت:

- وقتی پای آدم‌های بی‌ریشه رو به زندگیت... .

هنوز حرفش تمام نشد که حسام بر سر مادرش فریاد زد:

- تو ساکت باش!

دست تهدیدش را به سوی مادرش دراز کرد و دیوانه‌وار فریاد زد:

- تو... تو... دیگه اسم من رو تو زندگیت نیار! برای تو حسام تموم شد. پسری به اسم حسام دیگه برای هیچ کدومتون وجود نداره. تو دیگه مادر من نیستی. تو چطور با من این کار رو کردی؟ به چه قیمتی؟ هان؟! می‌خواستی بالاخره این حرفت رو ثابت کنی که من تو ایران شکست می‌خورم و وقت تلف کردم. آره؟ می‌خواستی بگی حرف تو درسته؟ می‌خواستی بگی که مثل همیشه من درست می‌گم. آره؟ چیزی غیر از این توی زندگیت بلدی؟ همیشه می‌خوای بگی من درست می‌گم! من رو هنوز هم که هنوزه یه پسر بچه احمق سر به راه و فرمان‌بر فرض می‌کنی. تا کجا؟! تا کجاها پیش رفتی؟ تا جایی که به پسرت خیا*نت کنی. تا کی می‌خواستی پیش بری؟! حرف بزنی!

مادرش بهت‌زده نفسش را بیرون راند و گفت:

- حسام من اون ترکیب رو تو آزمایشگاه خودم درست... .

بر سر مادرش دیوانه‌وار فریاد زد:

- دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. هردوتون دیگه از زندگیم برید بیرون.

کاسه چشمانم پر و خالی می‌شدند، مادرش خواست عصبانیتش را سر من خالی کند و به من که یک گوشه ایستاده بودم و مثل یک چوب خشک شده بودم، حمله‌ور شد و محکم هلم داد به عقب و فریاد زد:

- گم شو از این خونه بیرون. همین الان شرت رو بکن و برو.

هی جلو می‌آمد و هلم می‌داد و من روی پا یک گام از شدت حمله‌اش به عقب رانده می‌شدم که حسام طاقت نیاورد و خشمگین به طرف مادرش رفت و محکم مچ دستش را گرفت و با تحکم رو به او گفت:

- تمومش کن. این سیاه‌بازی‌ها رو تموم کن!

مادرش ماتش برده بود.

حسام کلافه دستی به صورتش کشید و سپس نگاه پر از خشمش را به من دوخت به طرفم آمد و مچ دستم را گرفت و فشار داد. فشار دستش روی مچم هی زیاد می‌شد و گویی استخوان‌هایم داشت زیر آن قدرت مردانه می‌شکست، اشک‌هایم از روی گونه چکیدند، از درد زیر ل*ب نالیدم:

- حسام... .

آن چشمان سبز که از عصبانیت به سرخی می‌گرایید به نگاه اشک‌آلود و ملتسم بی‌اعتنا بود، دستم را رها کرد و بعد با سرعت به اتاقش رفت و با وسایل من برگشت و

محکم آنها را به سی*نهام کوبید و با صدایی که از خشم می لرزید با لحنی آمرانه گفت:

- از خونهام برو بیرون.

ل*ب باز کردم و هق هق کنان در حالی که سیل وار می گریستم ملتمسانه گفتم:

- حسام...

فریاد زد:

- اسم من رو دیگه نیار. از خونهام برو بیرون.

با گریه خواستم به پایش بیافتم پیش دستی کرد و با قدمهای سریع به طرف در خانه رفت و در را باز کرد با حالت تحقیرآمیزی توام با خشم به طرف من اشاره کرد و گفت:

- گم شو بیرون، دیگه نمی خوام چشمم به هیچ کدوم از شما بیافته؛ نه تو و نه مادرم!

با گریه گفتم:

- حسام خواهش می کنم.

رویش را از من برگرداند در حالی که صورتش سرخ سرخ بود با لحن عاجزانه‌ای التماسش کردم. ملتمس به طرفش رفتم و خواستم التماسش کنم که دست دراز کرد و بدون این که حتی نگاهم کند محکم بازویم را گرفت و به طرف بیرون هلم داد و با لحنی که نیشش تمام وجودم را آتش زد گفت:

- گم شو دیگه از زندگیم بیرون. تو دیگه از امروز برای من مُردی فرگل!

این را گفت و در را محکم به هم کوفت. حس کردم قلبم لای گیره‌های در خانه‌اش ماند هنوز از بهت رفتارهایش به خودم نیامده و با چشمانی اشک بار به در خانه‌اش خیره شده

بودم. صدای گریه‌ام بلند شد و به در خانه‌اش چسبیدم و مشت‌های بی‌رمقم را به در کوفتم و با صدای بلند گریه کردم، کمی بعد دستانم توسط کسانی اسیر شدند که سعی می‌کردند مرا از در خانه او جدا کنند. در حالی که بدون واهمه و ترس از آبرو بلند گریه می‌کردم و همه همسایه‌ها کم و بیش سر از پنجره‌های آپارتمان و در خانه بیرون آوردند و با نگاهی ترحم‌بار مرا که حتی فرصت روسری به سر انداختن نداشتم، نگاه می‌کردند. بهراد و زهرا به زور مرا از در خانه‌ی او در حالی که التماس و ضجه می‌زدم جدا کردند و به داخل ماشین بردند.

یک هفته گذشت و من شدم همان فرگل بعد از جدایی حسام، همان قدر به هم ریخته و همان قدر مرده متحرک. ساز و برگی جز اشک نداشتم و دستم جز روی شماره حسام به سمت چیز دیگری نمی‌رفت. تمام کارم این شده بود که تیشرت حسام را در دستم نگه دارم و روی آن اشک بریزم. شب و روزم یکی بود و زهرا پرستارم بود. همه چیز تمام شد حرف‌های آخر حسام از پایان آن عشق گفت. حالا بدون او چه کار می‌کردم؟! نباید این طور می‌شد! شده بود به پایش می‌افتادم این کار را می‌کردم. سال‌ها صبر می‌کردم تا مرا ببخشد، اما ببخشد! ببخشد و نرود. از من هرطور دوست دارد انتقام بگیرد، شکایت کند، مجوزم را باطل کند، مرا به زندان بیاورد اما مرا ببخشد.

هیچ کس از حسام خبر نداشت او خانه را همان روز ترک کرده بود. مادرش در به در به دنبالش می‌گشت اما حسام تنها پیغامی که به او داده بود این بود که تا زمانی که مادرش در آن خانه است باز نمی‌گردد. حمید و بهراد هر جا که فکرشان می‌رسید در پی یافتن او سر زدند. اما نبود، گویا بال گشوده بود و به جایی رفته بود که دورویی و ریا و خیانت نباشد. در این یک هفته گوشه‌ای مثل یک مرده مچاله شده بودم و نه ناهار

می‌خوردم و نه شام، زهرا از ترس این که مرگ مرا در آغو*ش نگیرد، مرخصی گرفته بود و گاهی سرم به دستم وصل می‌کرد. ناله‌ها و گریه‌های جان‌سوز من گاهی اعتراض همسایه‌ها را هم در می‌آورد و به جلوی در خانه می‌آمدند. من اما چطور بدون حسام زندگی کنم؟! او به من گفت من برایش مرده‌ام. گفت از زندگیش مرا بیرون می‌اندازد. این چه سرنوشت شومی بود. عاقبت حسام را از دستم ربود. حالا مگر شب‌های تار من صبح و صبح‌های تلخ من شب می‌شد؟! هرشب و هر روز آرزوی مرگ می‌کردم. خودم و این زندگی را لعنت می‌کردم. به هرکی مقصر این بلاها بود نفرین می‌کردم اما دلم خنک و جانم آرام نمی‌شد. فقط تنها یک چیز می‌خواستم دیدنش و التماس به بخشش، از این زندگی تنها همین آرزویم بود.

عصر بود و آفتاب اواخر اردیبهشت داشت کم‌کم به سمت غروب و مرگ یک روز دیگر رای می‌داد. گوشه اتاقم کنار پنجره مجاله شده و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم. چشمانم از شدت گریه قرمز و پف کرده بود و بدنم نای نفس کشیدن نداشت. با این حال از آن هوای دلگیر دلم یک رفتن می‌خواست. زهرا رفته بود کمی نان بخرد. به زور و تلو تلو خوران بلند شدم و مانتو و روسریم را پوشیدم. دلم یک گریه و فریاد بلند می‌خواست. آن قدر که هرچه غصه بود از درونم خالی شود. قلبم داشت از غصه می‌ترکید. از خانه بیرون رفتم و تاکسی در بست گرفتم و یک‌راست به بالای خاکریز رفتم. همان جایی که همه‌ی زندگیم در آن خلاصه شده بود. آن جا بهترین مکان برای گریه کردن و صدا زدن حسام و فریاد زدن بود. داغ این غصه داشت مرا از پا می‌انداخت. قیافه‌ام به آدم‌های عزادار می‌خورد. ابتدای سراسیبی از ماشین پیاده شدم و در حالی که نفس در سی*نه‌ام گره می‌خورد و هی*کل نحیفم را به زور جابه‌جا می‌کردم به بالای خاکریز می‌رفتم اشک‌هایم آرام و بی‌صدا چون رودی پرجریان از روی گونه‌هایم سر می‌خوردند و پوست صورتم را می‌سوزاند. به انتهای جاده سراسیبی که رسیدم دیگر

پاهایم جان نداشت. کمی مکث کردم. لرز تمام زانوهایم را گرفته و ضعف به من غلبه می‌کرد. وقتی به خاکریز رسیدم ماشین حسام را که دیدم برای لحظه‌ای گویا همه‌ی دنیا را به من دادند. خون در پاهای بی‌جانم دوباره به جریان افتاد با عجله و دوان‌دوان جلو رفتم. جثه‌اش را دیدم که بالای پرتگاه ایستاده بود و پشت به من دست‌هایش در جیبش بود و به دوردست‌ها خیره شده بود.

زانوهایم می‌لرزیدند و قلبم از دیدنش دیوانه‌وار می‌تپید. پاهای بی‌جانم را حرکت دادم زانویم کمی خم شد که فرو بریزم اما خودم را نگه داشتیم. از صدای قدم‌های بی‌رمقی که به زمین کشیده می‌شد، به خودش آمد و روی برگرداند و از دیدنم خشکش زد.

خدای من! این حسام بود؟! صورتش چه قدر ژولیده بود چشمانش چه قدر بی‌فروغ موهایش نامرتب و ته ریش‌هایش بلند و همگی چهره‌ی دیگری به او بخشیده بودند. از دیدنم تکانی به خود داد سر جایم می‌خکوب شدم و با صدایی ضعیف و بغض‌آلودی گفتم:

- حسام... .

چهره درهم کشید و با نگاهی خشمگین گفت:

- مگه نگفتم نمی‌خوام دیگه جلوی چشمم آفتابی بشی.

بی‌توجه به حرفش و به طرفش روان شدم و بغض‌آلود گفتم:

- خواهش می‌کنم، تو رو خدا! تو رو به جون هرکسی که دوستش داری قسمت میدم... .

حرفم را برید و فریاد زد:

- چی؟ چی فرگل؟ باز دروغی برای رو کردن داری؟ دیگه چی می‌خوای از جونم؟

با گریه و هق هق به طرفش رفتم و گفتم:

- ببخش! ببخش و یه فرصت دیگه بهم بده.

خشمگین غریب و به طرفم هجوم آورد و با لحنی آشفته و کنایه‌باری گفت:

- چه قدر بهت فرصت بدم؟ چه قدر؟ تو دروغی فرگل! تو یه دروغ بزرگی دروغ و دروغ‌گویی عادتته. نه فهمی از دوست داشتن داری و نه درکی از عاشق شدن. من احمق رو بگو که دروغ‌های تو رو باور کرده بودم. تو اعتمادم، باورم، عشق رو، همه چی رو تو وجودم کشتی. تو درونت از دروغ‌هایی که گفتم سیاه شده. یه بار برای دوست نداشتم ردم کردی، دوباره با دروغ دیگه ترکم کردی. هرروز و هرروز تو چشم‌هام نگاه کردی و به من دروغ گفتمی و با مادرم همکاری کردی. از من برای خودت یه احمق عاشق ساختی و پشت سرم بهم خندیدی. احساسم رو به بازی گرفتمی با مادرم دست به یکی کردید و همه‌ی زندگی و هدفم رو نابودم کردید. بزرگ‌ترین بدی رو تو در حقم کردی تو با پنهان کاری‌ها و دروغ‌گویی‌ها راه رو برای مادرم هموار کردی. اگه پول می‌خواستی بهت می‌دادم. اگه از مادرم می‌ترسیدی حمایت می‌کردم، ولی تو واقعاً من رو دوست نداشتی که این کارها رو پشت من کردی. تو دروغ گفتمی که احساست به من واقعی بوده ولی من باورت کرده بودم. بهت اعتماد کرده بودم. بهت پناه دادم هر جا که حس کردم نیاز داری به دادت رسیدم پشتت مثل یه کوه ایستادم دل و دینم رو پای تو گذاشتم تو چی کار کردی با من؟ هرروز به چشم‌ام نگاه کردی و دروغ گفتمی، از پشت خنجر زدی، به سادگی من خندیدی و دست آخر برای انتقام از مادرم عقب نشینی کردی و حقیقت رو گفتمی. تو یه دروغ بزرگی! تو با چه رویی، هان؟ با چه رویی از من فرصت می‌خواهی؟ با چه رویی؟ تو از من خجالت نمی‌کشی؟ خجالت نمی‌کشی که

با وجود همه این خوبی‌هایی که در حقت کردم با من این کار رو کردی؟ من رو احمق فرض کردی و دلم رو از دستم گرفتی تمام این مدت زجر و بازیم دادی؟
به سمتم هجوم آورد و از یقه‌ی مانتو و روسری‌ام گرفت و مرا تکان داد و با چشمانی که پر از اشک شده بود بر سرم فریاد زد:

- تو هیچ وقت برای من ارزش قائل نشدی! هیچ وقت دوستم نداشتی حتی تو دوست داشتنت هم بهم دروغ گفتی. مگه آدم می‌تونه به کسی که خیلی دوستش داشته باشه خیانت کنه و تو چشم‌هاش نگاه کنه و با خیال راحت دروغ بگه؟ چه‌طور می‌تونی تو صورت من نگاه کنی و بگی ببخشم؟ وقتی تمام این مدت من رو بازی دادی. تو توی دوست داشتنت و اثباتش هم به من دروغ گفتی. تو یه دروغ بزرگی فرگل. دروغ می‌فهمی. تو... عشق و محبت رو تو وجودم کشتی. تو باور من رو کشتی. تو دوست داشتن رو تو وجودم کشتی.

اشک‌هایش فرو چکیدند و مرا به عقب هل داد چند گام روی پا چرخیدم و به عقب رانده شدم صدای گریه بلند من سکوت میان ما را می‌شکست. اشک‌هایم سیل‌وار از چشمانم به روی چانه‌ام می‌لغزیدند. او با بغضی که صورتش را جمع کرده بود روی از من برگرداند و پشت دستش را به روی لب‌هایش فشار داد درحالی‌که سعی می‌کرد گریه و بغضش را مهار کند، هق‌هق‌هایم سکوتمان را می‌شکست و او بلافاصله بعد از مهار بغضش تیز نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌بخشم. نه تو رو و نه مادرم رو نمی‌بخشم. شما اعتماد و دوست داشتن رو تو وجود من کشتید.

درمانده به او نگریستم، حالا چه‌طور به او ثابت می‌کردم در دوست داشتنم به او دروغ نگفتم. چه‌طور از دردی که تمام وجودم را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد برای او بگویم

که او باور کند. او دیگر هیچ چیز را باور نمی کرد و به خاطر آن دروغ بزرگ فکر می کرد من تمام این مدت درباره عشق و دوست داشتنی که مثل خون در بدنم جریان داشت دروغ گفته ام.

سراسیمه دو گام به طرفش جهیدم و به بازویش چنگ انداختم و به پاهایش افتادم و با گریه گفتم:

- به خدا دروغ نبود. دوست داشتن من دروغ نبود حسام!

در حالی که ضجه می زدم گفتم:

- مادرت من رو تو شرایط سختی گذاشته بود. به زندان و شکایت تهدیدم می کرد. به خاطر درمان پدرم از من سفته داشت. حتی علیه من صحنه سازی کرده بود که من اطلاعات رو به شرکت های دیگه فروختم، پول به حسابم واریز کرده بود. حسام من ترسیده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. به خدا، به ارواح خاک پدر و مادرم هزار بار خواستم بهت بگم. هر بار ترسیدم. از رها کردنت، از پس زدنت، از این روزی که الان گرفتارش شدیم و تو من رو یه خائن می بینی. من از همه ی این روزها می ترسیدم که نگفتم.

با لحن سوزناکی ادامه دادم:

- حسام خواهش می کنم، خواهش می کنم من رو به خاطر بزدلی هام ببخش. خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده. ترکم نکن حسام! به خدا می میرم تو بری. تو تنها امید منی، تو بری من دیگه چشم هام به امید کی به این روزها باز بشه؟ تو رو خدا از جدایی حرف نزن. من رو ترک نکن! التماس می کنم به پات می افتم ترکم نکن.

خودش را عقب کشید و با حالت انزجار گفت:

- دیگه حتی ذره‌ای بهت اعتماد ندارم. تمام شد فرگل! تو لیاقت من و عشق من رو نداشتی. هربار بهت فرصت و هشدار دادم ولی تو رفتی و یه دروغ بزرگ دیگه رو برای بازی دادن من ب*غل کردی. تو ظرفیت این حجم از عشق رو نداشتی. برو... برو و با دروغ‌ها زندگی کن. تو دیگه برام مردی فرگل.

با گریه روی خاک‌ها خزیدم تا دوباره خودم را به پاهایش بیاندازم. اما خودش را با انزجار عقب کشید و با گام‌های سریع به طرف ماشینش رفت.

خواستم بلند شوم و به طرفش بروم اما زانوهایم لرزیدند و به زمین افتادم. دوباره سعی کردم و خیز برداشتم اما از شدت ضعف و گریه به زمین خوردم و او در برابر ضجه‌ها و فریادهای من حرکت کرد و با سرعت وصف‌ناپذیری رفت و در مقابل چشمان اشک‌بار من از نظر ناپدید شد. از سر ناتوانی جیغ بلندی کشیدم و از شدت ضعف و گریه، پیشانی روی خاک گذاشتم اشک‌هایم به روی خاک می‌غلطید و من با ضجه‌هایی که دل سنگ را هم آب می‌کرد گریه کردم، زار زدم و اسمش را صدا زدم؛ اما او رفت... .

آفتاب صبح پائیزی تیغ کشیده بود. اشک‌هایم را با انگشتان دستم زدودم و بینی‌ام را بالا کشیدم، چند نفس عمیق کشیدم. یک شب دیگر هم در کابوس‌های خیالم گذشت. چشم‌های خسته و باران‌زده‌ام را چند بار به هم فشردم و به ساعت مچی‌ام خیره شدم ساعت نه صبح بود و تمام بدنم خشک شده بود. کتاب مقابلم که از اشک‌های من خیس شده بود و صفحه‌ی آن به طور ناموزونی شکل گرفته بود را بستم و داخل کشوی میزم انداختم. از پشت میز بلند شدم تمام رگ و پی بدنم درد می‌کرد. بلند شدم و کیفم را برداشتم و چراغ‌های اتاقم را خاموش کردم یکی از پرستارها با دیدنم گفت:

- خانم دکتر هنوز نرفتید؟ من فکر کردم رفتید یه بیمار اورژانسی قلب داریم.

- الان کجاست؟

- آی‌سی‌یو. زنگ زدم دکتر جهانبخش بیاد .

- الان بهش سر می‌زنم.

به طرف آی‌سی‌یو رفتم بیماری با کلی دم و دستگاهی که به آن وصل و در اغما بود، را دیدم. وضعیت نوار قلب و آزمایشاتش را چک کردم. به خاطر حمله قلبی بستری بود. مرد چهل و پنج ساله‌ای بود که تقریباً موهایش جو گندمی شده بود. دچار ایسکمی حاد میوکارد شده بود از روی دستگاه ضربان قلبش را چک کردم و بعد نوت برداشتم و رو به پرستاری که آن جا بود گفتم:

- فعلاً این رو بهش تزریق کنید. تا دکتر جهانبخش بیان بالا سرش.

از بخش قلب خارج شدم و از بیمارستان بیرون رفتم. سرمای پائیزی صورت آتش گرفته‌ام را آرام‌آرام خنک کرد. خنکی هوا از خواب‌آلودگی‌ام می‌کاست سوئیچ را در ماشین چرخاندم و حرکت کردم.

خمیازه‌کشان برای نگهبان بوق زدم و بعد از برداشتن مانع گاز دادم.

بی‌هدف رانندگی می‌کردم و عاقبت ماشین را بالای خاکریز پارک کردم. باد در میان شاخ و برگ درختان کاج در آن سرایشی می‌وزید. خاکریز هنوزم که هنوز است مثل قبل بکر و دست نخورده است و پناهگاه و ملجا من است. همیشه هر وقت دلم می‌گیرد به این جا سر می‌زنم. اوایل که حسام رفته بود شب و روزم را در این مکان بدون هیچ واهمه‌ای می‌گذراندم. محال است که این جا و خاطرات صاحب این جا از دلم محو شود. حالا دیگر چهارسال از آن روز می‌گذرد و من تخصص قلب را گرفتم. روزهای سخت بعد از رفتن و ترک کردن حسام را گذراندم. درست بعد از آن روز و دیدار ما در خاکریز تا

سه روز به جلوی در خانه‌اش می‌رفتم و با گریه و التماس از او می‌خواستم در را باز کند. مرا ببخشد، لااقل حرفی بزند و بگوید روزی مرا می‌بخشد، اما دریغ که هرگز در نگشود زهرا و بهراد و حمید همیشه گوش به زنگ بودند که مرا از جلوی در خانه حسام جمع کنند. عاقبت هم چهار روز بعد از ماجرای خاکریز بهراد گفت حسام برای همیشه به آمریکا رفته و امید من را برای همیشه به ناامیدی مبدل و مرا تبدیل به یک مرده متحرک کرد که تمام دلش را به این خوش می‌کرد که حسام شاید به این زودی‌ها خشمش فرو بشیند و طاقت نیاورد و برگردد.

آن روزهای تار و تاریک در پی آن امید محال گذشت و آخرین خبری که از او در آن روزهای سخت که برای سرپا ایستادن و زندگی کردن بعد از او می‌جنگیدم مربوط به شش ماه از رفتنش بود که در یک نشریه معتبر پزشکی با ایمپکت فکتور بالا مقاله‌ای را انتشار داد و اسامی تمامی همکارانش را در ایران، در بخش تحقیقات، ثبت کرده بود و پس از آن دارویی را که باعث افزایش طول عمر در افرادی که دچار نوعی تومور گلیوبلاستوم می‌شد را در آزمایشگاه مادرش در آمریکا ثبت کرد و تنها یک عکس آخرین چهره‌ی او را برایم به تصویر کشید، عکسی که در حساب شخصی خودش پست کرده بود که در یکی از کنفرانس‌های پزشکی در ایتالیا انداخته بود. بعد از رفتنش تنها از طریق ایمیل آن هم هر چند وقت یک‌بار با حمید در ارتباط بود، حمید هم آن روزها تحقیقات را از نوع دیگری پیش می‌برد و دو سال بعد از این قضیه دارویی دیگری با افزایش طول عمر ثبت کرد که این موفقیت باعث پیشرفت او شد.

من اما کم‌کم بعد از سه ماه تعطیل کردن زندگی‌ام بعد از رفتن او و منصرف شدن از تحصیل با حمایت‌های حمید و بهراد و زهرا و تراپی‌های پی‌درپی و توصیه‌های روانشناسم دوباره به سمت تنها بهانه و دست‌آویز مسخره زندگیم، که به خاطرش عشق و زندگیم را قم*ار کردم؛ به دنیای پزشکی برگشتم. بعد از بالا و پایین شدن زیاد به

خاطر تعلیق مدرکم به دلیل مرخصی‌های زیاد چهار ماه پس از رفتن حسام آموزش دانشکده قبول کرد که مدرکم از تعلیق آزاد شود و من دوباره به آغو*ش کار و بیمارستان برگشتم در حالی که آن روزها همه‌ی همکلاسی‌هایم فارغ التحصیل شده بودند اما من کماکان هنوز یک اینترن پزشکی بودم. کم‌کم به روال زندگی نه چندان عادی برگشتم چرا که پاک کردن آن خاطرات بسیار زمان‌بر و غیرممکن بود و هنوز هم که هنوز است، آثار دردهای آن روزها چون سردردهای مزمن و لرزش آشکارای بدنم به هنگام عصبانیت گاهی در وجودم نمودار می‌شود که همه و همه تحفه‌ی آن روزهای سخت بودند. در آن روزها تنها چیزی که مرا مجبور به زندگی کردن می‌کرد دلخوشی به بازگشت حسام و بخشش او بود. این که این عشق بار دیگر معجزه می‌کند و من او را خواهیم دید و دلتنگی سخت این روزها بالاخره تمام خواهد شد. به امید آن، روزهای سیاه و سفید زندگی را می‌گذراندم و به خودم امیدواری می‌دادم بالاخره شب‌های تاریک هجر پایان می‌پذیرد و روزهای خوش وصل هم خواهد رسید. بعد از کارورزی هم برای کنترل ذهنم و فراموشی اتفاقات ناگوار، ذهنم را به پیشنهاد زهرا و بهراد معطوف به گرفتن تخصص کردم.

گرچه قبول شدن با آن شرایط روحی غیر ممکن بود اما حالا دیگر تنها بهانه من برای زندگی کردن آن هم برای دختری که بعد از رفتن عشقش زنده و مرده‌اش تفاوتی با هم نداشت، برای کمتر فکر کردن به او و برگشتش فقط درس بود.

یک سال بعد از آن روزها رزیدنت تخصصی قلب شدم. به غیر از من همه زندگی‌شان سر و سامان گرفته بود. در این بین بهراد و زهرا هم با هم ازدواج کردند در حال حاضر بچه ندارند ولی زندگی مشترک خوب و عالی دارند. حمید هم ازدواج کرد و این اواخر درست همین چند ماه پیش از اتمام دوره تخصص من، برای همیشه توانست کرسی

استادی را در یکی از دانشگاه‌های پزشکی برلین کسب کند و به همراه همسر و دختر کوچکش اقامت دائم بگیرد.

من هم تا دو سال قبل منتظر برگشتن حسام بودم. هر روز و هر ساعت فکر می‌کردم بالاخره آتش خشمش فرو می‌نشیند و مرا می‌بخشد و برمی‌گردد. هر روز در انتظار او و آمدنش سپری شد، روزها جای خود را به هفته‌ها دادند و هفته‌ها به ماه‌ها و همین‌طور، دو سال در انتظاری کشنده برایم گذشت. امیدی که اگر می‌سوخت، بی‌شک مرا هم از پا می‌انداخت اما افسوس که امید واهی بود.

در این دو سالی که از رفتن او می‌گذشت دریکی از آن روزهای خسته‌کننده و تاریک زندگیم وقتی از بیمارستان با روح و روانی درمانده به خانه زهرا برمی‌گشتم وقتی کلید را در در انداختم، زهرا و بهراد با هم درباره نتایج تحقیقات حمید که آن روزها خبر موفقیتش پیچیده بود صحبت می‌کردند که از حرف‌هایشان متوجه شدم که حمید قصد رفتن به آمریکا برای شرکت در یک کنفرانس پزشکی در دانشگاه نیویورک را دارد. گویا خونی تازه در رگ‌هایم به جریان افتاد.

نمی‌دانم چرا؟! چرا دلخوش به این شدم که اگر با حمید بروم شاید بتوانم حسام را ببینم و دیدن دوباره ما، آن عشق خاموش را در او شعله‌ور کند. بنابراین دست به دامان حمید شدم و با التماس‌ها و گریه‌هایی که دل سنگ را هم آب می‌کرد از او خواستم بگذارد من هم همراه او بیایم و تلاش آخرم را برای درست کردن این را*بطه بکنم قبل از این‌که بمیرم و حسرت بخشیدن او بر دلم بماند. یادم هست یک روزی که در پرواز هواپیمای ایران به آمریکا بودیم شب تا صبح، خواب در چشمانم نشکفت و استرس دیدنش و حرف‌هایی که باید به او می‌زدم قلبم را به تب و تاب انداخته بود. گرچه

حمید را مجبور کرده بودم تا رسیدن ما به آمریکا چیزی در مورد آمدن من، به حسام نگوید.

صبح به نیویورک، شهری مملو از آسمان خراش‌ها که آسمان شهر را تسخیر کرده بودند رسیدیم. آسمان نیویورک هم مانند چشمان من بارانی بود. کنفرانس همان روز در سالن یکی از دانشگاه‌های نیویورک برگزار می‌شد. بعد از رسیدن به هتل حمید تلاش کرد مرا از آن انزوا بیرون بکشد و قصد داشت مرا هم، همراه خودش به کنفرانس ببرد اما تنها هدف من حسام بود. رنگ و روی پریده و حالت تهوع ناشی از استرسم را بهانه کردم و او را با چشمی نگران راهی کنفرانس کرده و خودم علاوه‌بر خستگی وافر صبح تا شب تا زمانی که حمید بیاید گوشه تخته‌مچاله شدم و لحظه‌شماری می‌کردم به لس‌آنجلس برویم تا او را هرچه زودتر ببینم. چه خیال‌بافی‌ها در برخورد با او و چه حرف‌ها و چه خواهش‌ها برای دیدنش آماده نکرده بودم.

حمید که از سر صبح تا موقع برگشتش که از سر نگرانی چندین بار هم به من زنگ زده بود؛ دم‌دم‌های غروب به هتل برگشت و به اصرار برای عوض کردن حال مرا به بیرون برد و با من صحبت کرد. سعی کرد متقاعدم کند که باید درباره حضور من به حسام اطلاع دهد چرا که شاید او آمادگی پذیرش مرا نداشته باشد. اما من می‌ترسیدم، می‌ترسیدم او بداند و نخواهد مرا ببیند و آن کورسوی امیدم هم خاموش شود.

حمید ناچار به خاطر من عقب‌نشینی کرد. شب در هتل باز هم خواب در چشمانم نشکفت و دوبار از شدت حال بد و تهوعم بالا آوردم. سپیده صبح که دمید. زودتر از حمید آماده شدم و به همراه او به لس‌آنجلس رفتیم و عصر به آن جا رسیدیم. می‌ترسیدم که حسام را ببینم و قلبم تحمل نکند و بمیرم. سوار تاکسی به آدرسی که حمید در ذهن داشت رفتیم و خدا می‌داند که هرچه قدر نزدیک‌تر می‌شدیم من تمام

بدنم سست تر و لرزان تر می شد. آه از این عشقی که هر لحظه مرا می سوزاند و خاکستر می کرد.

در بورلی هیلز به نزدیک خیابان محل زندگی او که سراسر در محاصره کاخ‌های اشرافی کلاسیک بود، زیر سایه یک درخت شبیه به نخل حمید از راننده تاکسی خواست توقف کند. من فارغ از شکوه آن منطقه اشرافی با استرسی که از مواجهه با حسام گلوگیرم کرده بود، داشتم دست و پنجه نرم می کردم و خواستم به دنبال حمید از تاکسی پیاده شوم که او اجازه پیاده شدن از تاکسی را به من نداد و از من خواست که درون تاکسی بمانم و بگذارم اول خودش با حسام صحبت کند؛ ناچار به خواسته او گردن گذاشتم. لحظات در تب و تاب طولانی و دردناکی سپری شد و آن یک ساعت برای من به حد یک قرن سپری شد. ناچار انتظار آمدن حمید را در خیال‌های خودم سپری کردم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. چندبار خواستم بروم و طول آن خیابان طویل پر دار و درخت را طی کنم تا ردی از حمید و خانه حسام بگیرم اما از ترس تکرار شدن ماجرای گم شدنم در ترکیه منصرف شدم. مدتی بعد حمید را دیدم که از انتهای خیابان روبه‌رو با شانه‌های آویزان پیدایش شد سوار تاکسی شد. در چهره‌اش ناراحتی و رنجش زیادی را می خواندم که در پنهان کردن آن ناتوان بود. نگاه‌هایش را از چشمانم می دزدید و همین ته دل پر آشوبم را خالی تر کرد. وقتی به من رسید تا نگاه نگران و پر از انتظار مرا دید به سختی گفت:

- فرگل متاسفم. حسام نبود. سرایدارش گفت برای یه سفر کاری رفته جایی تا آخر این هفته هم نیاید.

این حرف‌ها را درحالی می زد که نگاه‌هایش را از من می دزدید گویا می ترسید راز بزرگش را از چشمان نگرانش بخوانم. با این حرفش گویا کل خانه‌های آن محدوده بر

سرم آوار شد. او به تاکسی‌دار گفت حرکت کند اما من با صدای لرزانی از او خواهش کردم که حرکت نکند.

شک نداشتم حقیقت چیز دیگری بود. با دستان سردم محکم بازوی او را چسبیدم و با صدای لرزان و بغض‌آلودی گفتم:

- حمید چه‌طور دلت می‌اد امید من رو ناامید کنی. تو رو به جون مادرت، حسام نبود یا دروغ می‌گی؟

بدون این که نگاهم کند سرسنگین و با لحن رنجیده‌ای گفت:

- فرگل، می‌دونم سخته ولی... ولی... رفته. از اول هم اشتباه کردیم بدون این که بهش خبر بدیم به این جا اومدیم. باید زودتر بهش اطلاع می‌دادیم.

درحالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریختم و می‌دانستم حمید دارد دروغ می‌گوید، با لجبازی وافر از تاکسی پیاده شدم و به سمت همان راهی که حمید از آن آمده بود رفتم و گفتم:

- تا خودم نبینم باور نمی‌کنم.

او خشمگین از تاکسی پیاده شد و دستم را گرفت و با تحکم گفت:

- یعنی می‌گی دروغ می‌گم؟

مصمم با همان چشمانی که دائم از اشک پر و خالی می‌شد نگاهش کردم و گفتم:

- آره، من باید با چشم خودم ببینم. ولم کن!

دستم را وحشیانه از دستش کشیدم و او دوباره مرا محکم گرفت. با خشمی که از سر تا پا لبریز بودم، بر سرش فریاد زدم:

- ولم کن! می‌دونم این جاست.

نگاه‌های چند مرد و زن سوی من گشت. با بوق‌های پی‌درپی تاکسی حمید ناچار مرا رها کرد و رفت تا هزینه تاکسی را حساب کند و من از فرصت سوء استفاده کردم و راه را با چشمانی خیس دوان‌دوان به مقصد نامعلومی طی می‌کردم. محال است! چه‌طور حسام نخواسته مرا ببیند؟ حسامی که تا اسم من می‌آمد سر از پا نمی‌شناخت، چه‌طور ان‌قدر بی‌رحم شده که حاضر نشده منی را که فرسخ‌ها راه را برای دیدنش طی کردم ببیند؟ من این همه راه نیامدم که ناامید برگردم. من بر نمی‌گردم تا او را ببینم. باید با او حرف بزنم، باید راضیش کنم، باید... باید... .

کم‌کم صدای هق‌هق‌هایم در آمد. حمید پشت سرم می‌آمد و صدایم می‌کرد و من بی‌توجه به او می‌رفتم بدون این‌که بدانم کجا می‌روم و خانه حسام کجاست. او با ناراحتی و آفری خودش را به من رساند و درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. شانه‌هایم را سفت و سخت گرفت و گفت:

- فرگل خواهش می‌کنم! من رو ان‌قدر تو شرایط سخت نذار از اول هم اومدنت به این‌جا اشتباه بود. چه‌قدر بهت گفتم این ریسک رو نکن، بهم گوش ندادی! حداقل قبلش هم اجازه ندادی من با حسام حرف بزنم. ببین! اومدیم این‌جا بی‌هیچ نتیجه‌ای! الان هم حسام این‌جا نیست. خواهش می‌کنم فرگل تموم کن برگردیم.

او را وحشیانه پس زدم و با چشمان خیس و خشمگینم به او چشم دوختم و مصمم گفتم:

- تا نبینمش بر نمی‌گردم.

روی از او برگرداندم و از لابه‌لای ماشین‌های لوکس و پر زرق و برق پارک شده زیر سایه درختان گذشتم و از خیابان روبه‌رویم پیچیدم. حمید با تلاشی مضاعف برای متقاعد کردنم به دنبالم روانه شد و من بدون توجه به حرف‌های او و دروغ‌هایش فقط در پی یافتن امید محالم می‌رفتم بدون این‌که بدانم راه درست کجاست.

دست آخر هم او را به نهایت خشمش رساندم که بازویم را گرفت و مرا وحشیانه به سوی خود برگرداند و با چشمانی سرخ و موهایی که روی پیشانی پریشان شده بود بر سرم فریاد زد:

- بس کن فرگل! حسام رو فراموش کن، بین تو و حسام تموم شده. می‌خوای بری بینیش که چی بشه؟!

با گریه و بغضی که صدا را هی در گلویم خفه می‌کرد به چشمان خشمگینش چشم دوختم و گفتم:

- باور نمی‌کنم. تو دروغ می‌گی، می‌دونم حسام این‌جاست. حرفت رو باور نمی‌کنم.

بر سرم فریاد زد:

- باشه... باشه! آره تو درست می‌گی، حسام همین‌جاست. من رفتم باهش راجع به تو و حالی که داری التماس کردم. می‌فهمی؟! التماسش کردم. می‌دونی تو این‌یه ساعت چه حرف‌هایی شنیدم که جای تو چه قدر قلبم شکنجه شد؟ می‌دونی چی‌ها به من گفت؟ با گریه بر سرش فریاد زدم:

- باید بینمش، باید باهش حرف بزنم. باید از زبون خودش بشنوم.

او درمانده با حالی نزار به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- همیشه فرگل، باور کن اگه بدونه تویی در خونه‌اش رو، به روی تو باز نمی‌کنه. بیا بریم.
هق‌هق‌کنان بریده بریده گفتم:

- نمی‌تونم. نمی‌تونم دست خالی برگردم.

حمید بغض‌آلود با لحن تندی گفت:

- فرگل، به خدا حاضر بودم بمیرم و این حرف‌ها رو به تو نگم، چرا دست از لجبازی
بر نمی‌داری چرا مجبورم می‌کنی دلت رو بشکنم؟

در دستان قوی‌اش تقلا می‌زدم که بروم و او تیر آخرش را برای منصرف کردن من رها
کرد و با لحن دردمندی گفت:

- آره حسام این جاست. من بهت دروغ گفتم که نیست، وقتی دیدمش و درباره تو و
حال و روزت حرف زدم حسام گفت نمی‌خواد تو رو ببینه. بهم گفت فرگل برای من
مُرده. می‌فهمی! می‌فهمی چی گفت؟ گفت فرگل مرده و دیگه حسی بهش ندارم.

حرفی که دم‌دم‌های رفتنش هم به خودم گفته بود و من به طور احمقانه‌ای باور نکرده
بودم. بی‌گمان حمید این یکی را دیگر راست می‌گفت، مثل چوب در دستانش خشک
شده بودم و فقط غده اشکم کار می‌کرد. زانوهایم سست شد و لرز آن‌ها را در بر گرفت.
روی زمین ولوو شدم. با دو دستم صورتم را پوشاندم و رقت‌بار بدون توجه به موقعیتم
بلند گریه کردم.

آن قدر که دل سنگ را هم آب می‌کرد. صدای حمید میان گریه‌هایم گم می‌شد و نگاه
زنان و مردان موطلایی را به سمتم می‌کشید. درست بود، این بار حقیقت را می‌گفت!
حسام مرا نمی‌خواست ببیند... آری... در جواب تلاش‌های حمید برای متقاعد کردنش

برای دیدنم، او سفت و سخت گفته بود: "فرگل برای همیشه در قلب من مرده و دیگه احساسی در قلبم نسبت بهش وجود نداره".

این حرف همه وجودم را به آتش کشید و خاکستر کرد. برای منی که لحظه‌لحظه زندگی‌م در انتظار بازگشت حسام و امید به بخشیدن می‌گذشت حالا دیگر با این حرف او هیچ امیدی باقی نماند. بعد از فهمیدن این قضیه دست از تقلا زدن برداشتم و با غروری که دیگر نابود شده بود به همراه حمید، آن جایی که او در آن نفس می‌کشید را ترک کردم.

این که چه‌طور رفتیم و چه حالی داشتیم را فقط خدا می‌داند و قلم از نوشتن و بیان آن عاجز است. امید به بخشش او تنها روزنه‌ی نوری بود که مرا به زندگی کردن وا می‌داشت اما آن کورسوی ضعیف نور در دنیای تاریک من هم بالاخره با آن حرف حسام خاموش شد و من باز فرو ریختم.

خدا نکند کسی چراغ امیدش خاموش شود. همین بس که یک عشق، یک انسان؛ امیدت برای ادامه‌ی زندگی شود و اگر او نباشد و تو را نخواهد دیگر آدمی را چه به زیستن؟ به چه دل خوش بودن؟ بی‌گمان حسام هیچ‌وقت ندانست که با ناامید کردن من از خودش، به راحتی مرا کشت و نابود کرد.

بعد از آن سفر افسردگی حاد دوباره مرا از پا انداخت و سه ماه تمام تحت مراقبت‌های روانشناس و شوک‌های الکتریکی و خودکشی‌های ناکام، کم‌کم به روزگار خودم برگشتم و اگر کمک‌های حمید و بهراد و زهرا در آن روزها نبودند قطعاً من جسمم همان روزها این زندگی تاریک را ترک می‌کرد و به زیر خروارها خاک می‌نشاند. باورم نمی‌شد که حسام مرا برای همیشه از صفحه‌ی زندگیش پاک کرده باشد. با این حال آن روزهای

دردناک هم با حمایت‌های بقیه سر پا ماندم. فهمیدم زندگی بدون او اگرچه دیگر یک زندگی سرتاسر بی‌روح و پر از ناامیدی است، اما دوام دارد.

عادت به دوست داشتن یک‌طرفه و این عشق ناکام و نیمه‌تمام کم‌کم جای آن همه امیدواری را گرفت. اگرچه جای نقشی که آن عشق بر دلم زده بود تا ابد ماندگار بود و آتشش همچنان خاکستر می‌کرد ولی دیگر رویای با هم بودنمان را برای همیشه در دلم مدفون ساختم. کم‌کم به خاطر غروری که به پایش له کردم و آن دلتنگی‌ها و فکر کردن به این‌که او این‌طور ناجوانمردانه بدون مقصر دانستن مادرش مرا قضاوت و ترک کرد دلم را مملو از کینه کرد و هر روز دل چرکین‌ترم می‌کرد. یاد کارهایی که مادرش و خودش با من کردند، این‌که روزهای زندگیم را سیاه کردند و او به آغو*ش همان مادر برگشت دیگر آرامم نمی‌کرد. گرچه کماکان شنیده بودم که بعد از بازگشت ما از آن سفر ناکام؛ او مادرش را هم برای همیشه ترک کرده و به مقصد نامعلومی رفته بود.

هوای خنک صبحگاهی را در ریه‌هایم پر کردم شهر تهران از دور میان مه قهوه‌ای در تلاطم بود. نفس عمیقی کشیدم کم‌کم سرما در وجودم نفوذ کرد. یک‌شب دیگر دوباره در جهنم خاطرات گذشته سوختم و تا سحر خاکستر شدم. یک شب دیگر به یاد آن روزهایی که با او بودم تا صبح اشک ریختم.

آهی کشیدم، سوزش چند قطره اشک زورش به تسکین دردهای قلبم نمی‌رسید. حسام برایم تبدیل به درد "فانتوم" یا همان درد خیالی شده بود. در دنیای پزشکی ما، دردی وجود دارد به اسم درد "فانتوم"، که معمولاً بعد از قطع عضو، به علت تداخلات سیگنال‌های سیستم عصبی، بین نخاع و مغز ایجاد می‌شود. درد فانتوم یک درد خیالی است، اما به طور واقعی حس می‌شود، درست در بخشی از بدن رخ می‌دهد که قطع شده و دیگر وجود ندارد. عضوی که نیست اما دردش هنوز حس می‌شود. او هم همان

بود، درست مثل درد فانتوم، خودش نبود اما یادش و آن همه خاطره‌های خوبی که
برایم به جا گذاشته بود برایم درد فانتوم شده بود. درد مبهمی که نمی‌دانم چرا بعد از
چهارسال رفتنش هنوز فروکش نکرده بود و مثل روز اول تازه بود.

دست در جیب پالتویم کردم گوشه‌ی مقنعه‌ام در اثر وزش باد جلوی صورتم را
می‌گرفت. دست از گریه کشیدم و اشک‌هایم را از چشمانی که از فرط بی‌خوابی
می‌سوختند پاک کردم و روی برگرداندم. به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم، گازش را
گرفتم و از آن جا دور شدم میان راه جاده‌ی سرایشی ماشین لوکس سفیدی با سرعت
وصف ناپذیری مانند باد از کنارم گذشت و به بالای آن خاکریز رفت. گویا دیگر آن جا
خلوت‌گاه من نبود کسی دیگر هم آن جا را یاد گرفته بود.

به طرف تهرانپارس حرکت کردم. یک واحد نقلی در تهرانپارس اجاره کرده بودم و
تنهایی با برفی در آن جا روزگرم را می‌گذراندم. از بین تمام بچه‌های کلاس تنها من و
میثم هستیم که قید ازدواج را زدیم. البته میثم حالا رزیدنت سال آخر اورولوژی است.
دو بار در این سال‌ها پا پیش گذاشت اما هر بار مثل قبل دست رد به سی‌*نه‌اش
می‌زدم با این حال هنوز هم او یکی از بهترین دوستان من در بیمارستان محسوب
می‌شود.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و خسته و دل‌مرده کلید در خانه چرخاندم. برفی با
شنیدن صدای پایم در قفسش به این طرف و آن طرف رفت دیدن او تنها چیزی بود که
در آن خانه لبخند را روی ل*ب‌هایم می‌نشاند. طوطی کاکادو سفید با کاکل طلایی
رنگ روی سرش برایم دلبری می‌کرد. کنار قفسش دست زیر چانه قرار دادم، به
قربان صدقه‌اش رفتم و گفتم:

- سلام خوشگلم، سلام پسر خوشتیپم، بیا بیرون ببینم.

من قربان صدقه کنان در قفسش را باز کردم و او خرامان خرامان از قفسش بیرون آمد و پر کشید و روی مبل نشست با صدای نچندان ظریفی گفت:

- سلام، پسر خوش تیپم، بدو، بدو، بدو بیا.

ظرف غذایش را پر از غذا و آب کردم و روی زمین گذاشتم و گفتم:

- بیا برفی، بیا صبحونه‌ات رو بخور من هم میرم که بخوابم.

کمی از روی مبل نگاهم کرد و وقتی من رفتم پرکشید و من خسته پالتویم را از تنم کندم و مقنعه را درآوردم و روی تختم انداختم و بی‌حوصله به تختم پریدم و دست زیر سرم بردم صدای خرد کردن تخمه‌ها توسط برفی سکوت خانه را می‌شکست و کم‌کم خواب مرا ربود.

با صدای حرف‌های روتین و تکراری برفی از خواب پریدم نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم و دوباره پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم. چشم فرو بستم اما دیگر خوابم پریده بود. ساعت نزدیک به سه عصر بود. خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم پتو را کنار زدم و بعد تعویض لباس‌هایم به آشپزخانه رفتم و غذای دیروز را گرم کردم و بازی‌بازی خوردم. روزهای تکراری‌ام همه به یک شکل تکرار می‌شد. روزها در بیمارستان‌ها مشغول ویزیت بیماران و راهنمایی اینترن‌ها و شب‌ها و عصرها در پی مطالعه، همه به یک شکل و تکراری می‌گذشت. هنوز زندگی فقیرانه‌ام دوام داشت و گاهی برای یک‌قران دوزار تا آخر ماه معطل می‌ماندم. زهرا همیشه مسخره‌ام می‌کرد که همه متخصص‌ها زندگی بر هم زدند و من هنوز در زندگی فقیرانه اینترنی گیر کرده‌ام. بهراد هم سرزنش‌بار بر سرم غرولند می‌کرد که بارها گفتم تخصصت را پوست و مو و زیبایی بگیر هم ریسکش کمتر و هم پولش زیادتر است اما من همه‌ی هدفم از این تخصص فقط و فقط جبران کارهای اشتباهم و کمک به مردم بود، همان‌طور که پدرم آرزویش را داشت. تنها کار مفیدی که

در این سال‌ها کرده بودم عضویت در انجمن خیرین قلب بود که در همان ابتدای دستیاری، به پیشنهاد استادم، دکتر شمس‌پور که رئیس انجمن بود، با شوق و رغبت به آن وارد شدم و به همراه چند دکتر خیر و خیرخواه تصمیم به ساخت درمانگاه خیریه عام‌المنفعه کرده بودیم. بیشتر درآمدهای من به آن اختصاص یافته بود، و همین اواخر با حمایت‌های مالی خیر بزرگی و گمنامی ساخت درمانگاه بالاخره بعد از سه سال به اتمام رسیده بود و قرار بود به زودی بازگشایی شود. چند وقت پیش هم همایشی با کمک اعضا برگزار کرده بودیم که در مورد برنامه‌های آتی درمانگاه بود و کمک‌هایی که انجمن در جهت کمک به بیماری‌های سخت و مشکل قلب برای افراد بی‌بضاعت انجام داده بود، صحبت شد. به خواست دکتر شمس‌پور رئیس انجمن، برای تشکر از حمایت‌های مالی همه اعضای اصلی انجمن درصد اندکی از سهام درمانگاه به عنوان تقدیر در اختیار ما گذاشته شد که علاوه بر سود معنوی آن، از سود مالی آن نیز، هرچند کم آن، بی‌بهره نباشیم. همچنین در آن همایش، در نشریه‌ی تحریریه پزشکی با من و دو نفر از اعضای فعال که کارهای خیریه بیشتری انجام داده بودند مصاحبه صورت گرفت.

شب به تراس خانه پناه بردم و به شهر غرق در نور تهران خیره شدم و مشغول نوشیدن چای شدم باد لابه‌لای موهای کوتاهم می‌پیچید، چند گیره برای مهار کردن آن‌ها زده بودم، اندازه آن‌ها حالا دیگر تا نزدیک شانهم می‌رسید هر بار بلند می‌شدند آن‌ها را کوتاه می‌کردم.

بعد از حرف تلخ حسام هرآن چیزی که خاطراتم را با او عجین کرده بود را از بین بردم، حتی در کوتاه کردن موهایم هم چشم‌پوشی نکردم. گرچه خاطرات با او بودن هرگز و هرگز از دلم و ذهنم پاک نشد و هر روز و هرشب در ذهنم مرور می‌شد. حالا در عنفوان سی سالگی یک دسته از موهای جلوی سرم سفید شده بودند و من هر بار آن را زیر

لایه‌ای از رنگ مدفون می‌ساختم. نگاهم را به آسمان تاریک و ژرف شب دوختم و در جستجوی پیدا کردن مهتاب آن را از نظر گذارندم. امشب ماه در پشت پرده‌ی ابرهای تیره پنهان بود. باران نم‌نم پائیزی کف تراس را خیس کرد. سوز سردی می‌وزید، بعد از خو*ردن چای و مطالعه، به رختخوابم پناه بردم گرچه با وجود خستگی زیاد خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. بلند شدم و به طرف جعبه بالای کمد رفتم آن را باز کردم و تیشرت سبز حسام را بیرون آوردم نگاه دردمندم به آن خیره ماند، آهی سوزناک کشیدم و دلم پر از یک دلتنگی مرگ‌آور شد. برای مدتی گوشه تخت نشستم آن را به بینی‌ام نزدیک کردم. دیگر بوی حسام را نمی‌داد. عطرش پریده بود.

دلگیر سری با تاسف تکان دادم و آه بلندی کشیدم، لباسش را تا کردم و سرجایش گذاشتم و با خو*ردن چند قرص اعصاب کمی بعد به اغما رفتم.

صبح با شنیدن ساعت گوشی‌ام به زور از رختخواب دل‌کندم، در حالی که هنوز تاثیر قرص‌های خواب‌آور در جانم بود. غذای برفی را در قفسش گذاشتم و آماده رفتن به بیمارستان شدم. در ابتدای راه در پارکینگ میثم را دیدم با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

- سلام صبح بخیر.

لبخند گرمی به چهره‌ی شکفته‌اش پاشیدم و گفتم:

- سلام آقای دکتر. صبحت بخیر.

هر دو دوشادوش هم به طرف آسانسور رفتیم و مشغول صحبت شدیم، او که بخش خودش رسید رو به من گفت:

- ظهر بیمارستانی؟

- به احتمال زیاد.

- پس من ناهارم رو اتاق شما میارم تا با هم صرف کنیم.

با لبخند گرمی تایید کردم. به اتاق ویزیت درمانگاه قلب رفتم و سیل بیماران به سمت اتاقم روان شدند، سرگرم معاینه‌ی آنها شدم. سر ظهر، کارم تمام شد از اتاق درمانگاه خارج شدم و یکراست به اتاق کارم رفتم که نگاهم به گوشیم افتاد نزدیک به سه تماس بی پاسخ از زهرا داشتم. با او تماس گرفتم. صدای ظریف و با نشاطش در گوشم پیچید:

- سلام خانم دکتر، پارسال دوست امسال آشنا؟ چند وقتیته ستاره سهیل شدی! کجایی؟

از گلایه‌های او خندیدم و گفتم:

- جز بیمارستان، کجا رو دارم برم. تو کجایی؟

- ای کاش تو بیمارستان ما بودی، لااقل هرروز می دیدمت دلتنگیم رفع می شد. از اون وقت که خونوات رو از ما دور کردی دیگه کمتر می تونیم همدیگه رو ببینیم و من همه‌اش دلتنگت میشم.

خندیدم و گفتم:

- تو و بهراد ان قدر بالابالاها می پرید که من بودجه‌ام نمی رسه حوالی خونه شما خونه بگیرم.

گلایه مند گفتم:

- بهونه نیار. تلفن رو برای همین روزها گذاشتند. دو ماه میشه ازت بی خبرم.

- باشه، گردن ما از مو باریک تره قول میدم سر فرصت بهت سر بزوم.

- به امید خدا! زنگ زدم بهت بگم فردا عصر یه دورهمی گرفتم. تو هم دعوتی بلکه به این بهونه ببینمت.

- باشه وقت دارم میام بهت سر می‌زنم.

- خیلی خوشحال می‌کنی، می‌بوسمت فعلاً.

خداحافظی کردیم کلید را در در اتاقم چرخاندم و وارد اتاق شدم کمی بعد میثم به همراه دو بسته غذا تقه‌ای به در زد و وارد شد، لبخندی زدم و اشاره کردم داخل بیاید روبه‌روی میزم نشست و بسته‌های غذا را بیرون آورد و گفت:

- من که دارم از ضعف می‌میرم امروز از صبح تا همین نیم‌ساعت پیش یک‌سره اتاق عمل بودم. کی این رزیدنتی تموم میشه من راحت بشم خدا می‌دونه.

درحالی که کمی آب در لیوان می‌ریختم گفتم:

- آره. خداوشکر من که تازه از دستش خلاص شدم.

- والله سعادتیه فرگل، من چه غلطی کردم این رشته رفتم. از رزیدنتی دیگه خسته شدم. پنج سال از عمرم رفت ولی این تخصص هنوز تموم نشده.

خندیدم. مشغول صرف غذا شدیم و از هر دری صحبت کردیم. کمی بعد از صرف غذا بلند شد و به جلوی پنجره اتاقم رفت و پنجره را باز کرد و گفت:

- چه خبر از انجمن؟ کارهای درمانگاه تا چه حد پیش رفته؟

- خداوشکر یه خیر پیدا شده و کل هزینه‌ها رو تقبل کرده، کارها داره با سرعت

بیشتری پیش میره ولی هنوز پول خرید یه سری از دستگاه‌های پزشکی رو نداریم اما بعید نیست تا ماه دیگه افتتاح بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اسم اون خیر چیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. به صورت خیلی گمنام با دکتر شمس‌پور در ارتباطه. خود دکتر گفت از پزشک‌های مقیم توی آلمان، اتفاقاً دو سه ماه پیش اومده بود ایران و با دکتر شمس‌پور ملاقات کرده بود و نزدیک پنجاه درصد از سهام درمانگاه رو گرفته.

نفسش را بیرون راند و سر برگرداند و به من زد و گفت:

- درمانگاه که افتتاح بشه می‌خوای اون جا هم فعالیت کنی؟

مصمم لبخند زدم و گفتم:

- من جز اعضای اصلی و سهام‌دار خرد این درمانگاهم البته که میرم.

سری تکان داد و گفت:

- داری سرت رو خیلی شلوغ می‌کنی. همه‌ی زندگیت شده کار و کار و کار! پس کی می‌خوای کمی زندگی کنی.

جرعه‌ای از اب نوشیدم و گفتم:

- زندگی من همینه! کار!

نگاه محزونش را به من دوخت و با زهرخندی در گوشه‌ی لبش گفت:

- زندگی خوشی‌های دیگه‌ای هم داره ولی تو خودت رو داری ازش محروم می‌کنی.

فهمیدم باز می‌خواهد بحث را به بیراهه بکشاند، چند سرفه زدم و خونسرد گفتم:

- میثم ...

نگذاشت حرفم را بزخم و گفت:

- چهارسال گذشته فرگل، دیگه وقتشه بذاریش کنار، وقتشه به خودت فرصت زندگی کردن بدی.

کمی سکوت کردم و او ادامه داد:

- خودت می‌دونی که دیگه بر نمی‌گرده. می‌خوای روزهای طلایی عمرت رو هدر بدی. ته دلم از حرف‌هایش سنگین شد، دستانم از شدت ناراحتی شروع به لرزیدن کردند و نگاهم رنگ خشم گرفت و گفتم:

- من منتظر کسی نیستم.

تماماً رو به من برگشت و گفت:

- پس چرا به خودت ظلم می‌کنی؟! اصلاً من نه یکی دیگه. تو لایق زندگی خوب هستی. این که عشق رو دوباره تجربه کنی، تنها نباشی، حتی بچه‌دار بشی. مادر خوبی بشی.

جمله آخرش چون تیری زهرآلود به قلبم فرو رفت. یاد حرف او افتادم که همیشه به شوخی می‌گفت "تو مادر خوبی نمیشی".

سکوت طولانی میان ما فاصله انداخت، سعی کردم خودم را از ورطه خیالات تلخ گذشته بیرون بکشم، نفس عمیقی کشیدم و به ناراحتیم غلبه کردم و گفتم:

- راستش من هم از این تنهایی خسته شدم. خیلی دلم می‌خواد که به خودم یه فرصت دوباره بدم اما می‌ترسم.

دلسوزانه گفت:

- از چی؟

- از این که نتونم احساسم رو تغییر بدم. چون دیگه دلی برای من نمونده که خرج کسی بکنم. همه‌اش تو اون عشق سیاه سوخت و تموم شد. بالاخره کسی که میاد با من زندگی کنه نیاز به محبت و توجه داره در صورتی که من هنوزم یه وقت‌هایی توی اون خاطرات مسخره سیر می‌کنم. گاهی... گاهی فکرم رو درگیر گذشته‌ها می‌کنم. زندگی مشترک یعنی تعهد نه صرفاً تاهل! من نمی‌خوام این خیانت رو در حق کسی بکنم و طرف مقابلم رو به بازی بگیرم و آخرش هم نشه و بخوام ترکش کنم و این... این ترک کردن و آسیب زدن به احساس کسی، این خیلی بده!

در تمام این مدت صدایم از ناراحتی می‌لرزید. او گفت:

- ببین فرگل تو فرصت به یکی بده شاید اون آدم تو قلبت نفوذ کرد و دکتر امینی رو برای همیشه فراموش کردی. تو هیچ وقت به خودت فرصت دوست داشتن ندادی فقط به این دلیل که می‌ترسیدی کسی غیر از اون تو قلبت رسوخ کنه.

- میثم من بارها تلاش کردم حسام رو از ذهنم بیرون کنم نتونستم. می‌دونم اگه بخوام به کسی فرصت بدم همه رفتارها و اخلاق‌هاش رو با حسام مقایسه می‌کنم و نمی‌تونم غیر از اون به کس دیگه‌ای فکر کنم و دست آخر هم بی‌نتیجه برمی‌گردم درحالی که یه ضربه هم به طرف مقابلم زدم. نمی‌خوام زندگی کسی رو بسوزونم.

- خب از اول به طرف مقابلت بگو و یه مدت تو را*بطه باش بعد تصمیم به ازدواج بگیر.

- حرف‌ها میزنی! کی حاضره این رو قبول کنه.

به چشمانم خیره شد و نفسش را بیرون راند و به طرفم آمد و با خنده دلنشینی گفت:

- فکر کنم جز من کسی نمی‌تونه با این قضیه کنار بیاد.

نفسم را با تمسخر بیرون راندم و نگاه از چشمان مشتاق او گرفتم و گفتم:

- دکتر هر وقت تو بتونی فکر من رو از سرت بیرون کنی من هم می‌تونم فکر حسام رو از سرم بیرون کنم.

- سال‌هاست دارم از تو می‌خوام بهم فرصت بدی و تو همیشه دست رد به سی‌*نه‌ام می‌زنی.

رعشه دستانم زیاد شد و آن‌ها را در جیب روپوشم پنهان کردم و گفتم:

- درد ما یکیه، من به اندازه کافی تو این سال‌ها ناراحتت کردم. بهتره با خودت کنار بیای و به دیگران فرصت بدی.

دلگیر گفتم:

- بذار شروع کنیم. بهت قول میدم اگه نتونستی برای همیشه از زندگیت میرم بیرون.

مصمم بلند شدم و گفتم:

- نه، خواهش می‌کنم حرفش هم نزن.

- واقعاً ارزش تجربه کردن نداره؟ مگه تو نمیگی دوست داری یه شروع جدید داشته

باشی؟ پس چرا من رو رد می‌کنی؟ تو از وابسته شدن می‌ترسی یا از صدمه دیدن

احساس من؟ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، حداقل برای سه ماه یا اصلاً

هروقت تو خواستی تمومش می‌کنیم. بین الان چه قدر خوبیم و صمیمی هستیم،

مطمئن باش وقتی کنار هم باشیم کمی حالت بهتر میشه.

کلافه گفتم:

- را*بطه‌ی الان ما، دوستیه نه را*بطه عاشقانه. تو خودت می‌تونی الان با وجودی که قلبت پیش منه به دختر دیگه‌ای پیشنهاد ازدواج بدی؟

- من درِ قلبم رو می‌تونم روی هرکسی باز کنم فقط تو بلا تکلیفی‌ها گیر کردم. من با وجود تو که هنوز با کسی در ارتباط نیستی نمی‌تونم خودم رو گول بزنم. اگه تو ازدواج کنی من هم پی زندگی خودم میروم. تا وقتی دستم بهت می‌رسه می‌خوام تلاشم رو بکنم.

نگاه مصمم و پر خواهشش را به من دوخت. سکوت کردم و با اصرار زیاد از من خواست کمی به او زمان بدهم و روی پیشنهادش فکر کنم.

او که رفت من در ماتم خود غرق شدم. دیگر خسته شده بودم از این احساساتی که درون قلبم بود و بوی "نای" آن تمام وجودم را مسموم کرده بود دلم می‌خواست جوری آن را از وجودم پاک کنم. خاطرمد بود که حسام می‌گفت جای زخم عشق کهنه را عشق تازه پر می‌کند، شاید تا حالا او هم همین کار را کرده بود. گرچه گاهی هرچند خیالی گذرا بود که دلم یک تکیه‌گاه امن و مطمئن بخواهد، اما آن تکیه‌گاه نه می‌شود و نه کس دیگری می‌توانست باشد، دیگر هیچکس نمی‌توانست جای او را در قلبم بگیرد. اما باز هم وقتی بیشتر به آن فکر می‌کردم با این حجم از دلخوری و کینه او هم دیگر نمی‌توانست تکیه‌گاه امن من باشد. این دلخوری‌ها آن قدر زیاد بود که دیگر نمی‌توانستم به او هم فکر کنم. هرچه قدر هم تلاش می‌کردم نمی‌شد. گویا این تکیه‌گاه امن تنها می‌توانست خیال او باشد. چرا که من دورادور زندگی کردن با خیالش را آموخته بودم. در واقع این قلب من بود که مامن و تکیه‌گاه امن پیچک‌های این عشق ناکام شده بود و ریشه‌ی من و آرزوهایم را خشکانده بود.

فردا صبح به درمانگاه خیریه نوساز رفتم. درمانگاهی کوچک در خیابان اصلی شهر که هنوز قسمتی از آن کار داشت. به همراه دکتر شمسی پور در داخل آن گردش کردیم و از کاستی‌های آن صحبت کردیم. دکتر شمسی پور می‌گفت توانسته بودجه‌ی کمی بگیرد و یک سری از دستگاه‌ها را پیش خرید کند اما هنوز مبلغ هنگفتی از آن را مقروض هستیم. وقتی از آن جا بیرون آمدم ذهنم پریشان بود دلم می‌خواست که وضع مالی‌ام خوب بود و کمکم را دریغ نمی‌کردم اما افسوس که در زندگی گاهی لنگ پول می‌ماند. تصمیم داشتم با بهراد صحبت کنم شاید در جلب توجه دکترهایی که وضع مالی خوبی دارند، بشود روی کمک آن‌ها حساب باز کرد.

عصر یک‌راست به خانه زهرا رفتم. جمع شلوغ بود. خواهرشوهرهایم که هر کدام چند وروجک داشتند و دوستان بیمارستانی‌اش هم بودند. حتی نگار را هم دعوت کرده بود که با دوقلوهای شلوغ کارش خانه را بر سر گذاشته بودند. نگاهم به آن بچه‌ها که می‌افتاد حس می‌کردم که چه قدر از زندگی جا ماندم. اگر آن اتفاق‌ها نمی‌افتاد و همه چیز طبق روالش بود شاید من هم الان مثل نگار یک مادر بودم. کم‌کم آن دورهمی هم تمام شد و زهرا با اصرار مرا شام پیش خودش نگه داشت و من هم که به دنبال مطرح کردن خیالم با بهراد بودم، قبول کردم. زهرا تا زمانی که بهراد بیاید حسابی در سرم می‌تاخت که چرا دست رد به سی*نه می‌زنم. شاید قسمت من این پسر است و نباید لگد به بختم بزنم. آن قدر حرف زد و زد و نصیحتم کرد که عاقبت با سردرد مواجه شدم. بهراد که آمد حرف را به انجمن خیرین منحرف کردم اما او که منفعتی در آن نمی‌دید خیلی استقبال نکرد و با سرزنش‌هایم که وقتم را بیهوده هدر می‌دهم امید مرا مبدل به یاس کرد. انتهای شب عاقبت از دست بهراد و زهرا نجات پیدا کردم و به ماتمکده خودم رفتم.

تا دیروقت افکارم تازیانه‌هایشان را بر روحم می‌زدند از فکر کردن به پیشنهاد میثم و یک فرصت دوباره به خودم دادن تا راهی برای پیدا کردن حمایت مالی انجمن و درمانگاه در سرم می‌تاختند. عqlم و دلم در دو جبهه‌ی مخالف شروع به جدال کرده بودند و عاقبت بی‌هیچ نتیجه‌ای سر جایم دراز کشیدم.

یک هفته بعد از این ماجرا در اتاقم مشغول ورق زدن نشریه انجمن بودم که مصاحبه‌ی مرا چاپ کرده بود، عکس من روی برگه کنار میز کارم چاپ شده بود و سوالاتی که پرسیده و پاسخ داده شده بودند، را مرور می‌کردم. لبخندی کمرنگ روی لبانم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را معطوف به کارهای امروز کردم. در این مدت به دنبال افراد دست به خیری بودم تا بتواند کمی ما را در قرض‌های سنگین و تهیه دستگاه‌های درمانگاه یاری دهند، با چند نفر از آن‌ها که می‌توانستند ما را حمایت مالی کنند دیدار داشتم که دو نفر از آن‌ها برای کمک مالی خرید دستگاه‌ها اعلام آمادگی کرده بودند. امروز هم پنجشنبه بود و توانستم با یکی از آن‌ها دیدار کنم. او از خیرین بنام شیراز و از کسبه‌های اهل بازار بود، که از شیراز به تهران آمده بود تا با من راجع به کمک به درمانگاه صحبت کند. صبح زود او را به صرف صبحانه به هتل پارسیان تهران دعوت کردم، یکدیگر را برای اولین بار در آن‌جا ملاقات کردیم، مرد میانسال و تنومندی که چشمانی هم‌رنگ چشمان من داشت. سری که وسط آن بی‌مو و اطراف شقیقه‌هایش جوگندمی شده بود. با کت و شلواری نوک مدادی و شکمی که برآمدگی داشت، کیف چرم دستی خود را روی میز گذاشت. مردی به غایت خوش‌رو و مهربان بود، از همه جالب‌تر فامیلی‌اش دقیقاً همانم مادرم، سیاوشی بود. حتی بعد از تعارفات معمول و آشنایی مختصر وقتی فهمید من هم اصالتاً شیرازی هستم، لحنش صمیمانه‌تر شد و همین دلگرمم کرد. بعد از صرف صبحانه در کانونی گرم در مورد همه چیز صحبت

کردیم، لحن گرم و صمیمانه‌اش توجهم را به خود جلب کرده بود. گویا آشنایی کهنی با او داشتم.

بعد از صرف صبحانه و به همراه او به درمانگاه رفتیم و پس از بازدید از درمانگاه و توضیحات دکتر شمس‌پور راجع به درمانگاه و کارهایی که انجام داده بودیم بالاخره توانستیم نظر او را جلب کنیم، ظهر هنگامی که او را به هتلش می‌رساندم. در میان ترافیک سنگین و خسته کننده تهران، صحبت‌های ما به درازا کشید و کمی حرف از زندگی شخصیش به میان آمد که سربسته گفت مدت‌هاست که به دنبال خواهر گم‌شده‌اش بوده و بالاخره بعد از سال‌ها نشان او را در تهران گرفته است. اما قبل از این که دستش به او برسد او را اسیر خاک یافته بود. می‌گفت مدت‌هاست که دنبال خواهرزاده‌اش تمام مراکز بهزیستی تهران را زیر و رو کرده بود اما او را نیافته بود. از این رو قصد داشت سهم ارث پدری را که حق خواهرش بوده را در راه خیریه خرج کند، قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمش تراوید، آن را با دستمال پاک کرد. او را دلداری دادم و من هم سربسته از نداشتن پدر و مادرم گفتم. او ابراز تأسف کرد و از این که مرا دختر مستقل و موفقی می‌دید که با وجود نداشتن پدر و مادر خوب تربیت شده‌ام مرا تحسین می‌کرد. جلوی هتلش ایستادم و از او خداحافظی گرمی کردم. او با خوشرویی و مصمم، حمایتش را برای کمک به درمانگاه اعلام کرد و گفت همین که پروازش به شیراز بنشیند روال قانونی را برای کمک به ما انجام خواهد داد. غرق خوشحالی بودم و از او به خاطر لطف‌هایش تشکر کردم و با خداحافظی گرمی از او جدا شدم.

عصر پنجشنبه بود، میان ترافیک و شلوغی‌های خیابان بالاخره به مامن و آرامگاه پدر و مادرم رسیدم. دسته‌گل و بطری آب را برداشتم و به سوی قطعه‌ای عزیزترین کسانم در آن دفن شده بودند رفتم. بهشت‌زها شلوغ بود و مردم، پراکنده کنار سنگ قبر سرد و خاموشی نشسته یا ایستاده بودند.

مرد جوان مشکی پوشی ظرف خرما را به طرفم گرفت، تشکر کردم و زیرلب فاتحه‌ای نثار مرحوم کردم. بالاخره نزدیک قطعه پدر و مادرم شدم، از دور جثه‌ی مردی درشت هیكلی را دیدم که پشت به من آن حوالی مشغول شستن سنگ قبری بود، هرچه نزدیک‌تر شدم حس می‌کردم به اشتباه قبر عزیزان مرا می‌شوید. گیج و سردرگم به ردیف‌های بالاتر نگاه کردم که شاید ردیف مزار را اشتباه آمده‌ام اما نه درست بود. شگفت‌زده بالای سر آن مرد ایستادم و در کمال تحیر نگاهم روی سنگ قبر مادرم که خیس بود افتاد و چند قبر آن‌طرف‌تر او مشغول شستن مزار پدرم بود. بهت‌زده گفتم:

- آقا؟ اشتباه و ایستادید!

مرد از صدای ناگهانی من غافلگیر شد و سر بلند کرد این بار من بودم که مثل صاعقه‌زده‌ها خشکم زده بود، آقای سیاوشی هم شگفت‌زده مرا می‌نگریست، قبل از من او به خودش آمد و از جا برخاست و با خوش‌رویی توام با تعجب گفت:

- دکتر صفاجو! خوب هستید؟

نگاهم روی او خشک شده بود، چشمان از حدقه بیرون زده‌ام روی سنگ قبر خیس پدر و مادرم می‌چرخید ولی ذهنم توجیهی برای آن نمی‌یافت. او لبخند زنان گفت:

- چه تصادفی، خواستم قبل از این که برم یه سری به مهربانو بزنم.

چشمان مات و مبہوتم روی اسم و فامیلی مادرم چرخید و زانوهایم لرزیدند که فروریزم اما او پیش‌دستی کرد و دستم را گرفت. مات و مبہوت بال*ب‌هایی که سفید گشته بود بریده‌بریده و مبہم نالیدم:

- آقای سیاوشی... شما... چرا... مهربانو... مادرم...

یاد حرف‌های صبحش افتادم و نام فامیلی‌اش که مشابه مادرم بود. از خیال ناشدنی که در ذهنم پر شده بود، حس کردم زانوها دیگر تاب سنگینی تنم را ندارند و روی زمین فرو پاشیدم او با تحیر و نگران کنارم نشست و بهت‌زده گفت:

- دخترم چت شد؟ چرا رنگت پریده؟

به دستش چنگ زدم و گفتم:

- با مهربانو چه نسبتی داری؟

سپس با بهت به سنگ قبر مادرم زل زد و ناباورانه گفت:

- مهربانو خواهرمه.

شنیدن آن حرف از زبان آقای سیاوشی خون را در مغزم منجمد کرد، نگاه بهت‌زده و ناباورم روی او خشک شده بود و طولی نکشید که برق اشک در چشمانم درخشید و زیرلب نالیدم:

- مهربانو مادر منه.

این بار او بود که باورش نمی‌شد، مات و مبهوت به من زل زده بود. اشک‌هایم چکه کردند هر دو باورمان نمی‌شد، آن قدر این واقعیت عجیب بود که مثل یک معجزه می‌ماند، با دستانم صورتم را پوشاندم. گیج‌گیج بودم. بعد از این همه سال، بعد از مرگ پدر و مادرم وقتی که من تنها و تنهایی را یادگرفتم و با آن خو گرفته بودم، حالا کسی پیدا شده بود که انگار قوم و خویش من بود. یادحرف آخر مادر حسام افتادم که به من گفت بی‌ریشه... حالا بعد از سال‌ها انگار دوباره داشتم صاحب یک خانواده می‌شدم. باور آنچه که می‌دیدم برایم غیرممکن بود این که بالاخره من خویشاوندی دارم و به قول مادر حسام بی‌ریشه نیستم.

این حقایق برای او هم تکان دهنده بود و به او گفته بودند خواهرزاده اش پسر است و حق داشت به همه چیز با بهت و تردید نگاه کند. بنابراین رفتنش را به تاخیر انداخت و شنبه اول هفته برای اطمینان مجبور به تست دی.ان.ای فوری شدیم و نتیجه تست فردا عصر با نسبت خویشاوندی ۱۲.۵ درصد ثابت کرد که او دایی من است. وقتی دایی ام را در آغو*ش گرفتم تمام دلتنگی های روزمره ام را برای مادرم در آغوشش شمردم و از ته دل سوزناک گریه کردم.

صدای پیدا شدن من مثل بمب در خانواده اش در شیراز ترکید. سیل تماس ها جاری شد و همه هیجان زده از من سوال می کردند و من برای اولین بار از پشت گوشی صدای ظریف زنی را شنیدم که خاله ام بود، اشک شوق در چشمانم حلقه زده و موهای تنم مور مور شد.

دایی ام را به خانه ام بردم. از دیدن آن خانه محقر کمی تعجب کرد. بهراد و زهرا هم دعوت بودند درحالی که هیچ جوهره این اتفاق مبهم را باور نمی کردند. جمع ما در کانونی گرم و صمیمی گذشت و هر از گاهی با مزه پرانی های بهراد خانه از عطر خنده های ما آکنده بود. بعد از رفتن بهراد و زهرا آن شب تا صبح با دایی محمد که بعد از سی سال همدیگر را پیدا کرده بودیم درد دل کردیم.

آن ها در شیراز میوه فروشی بزرگ داشتند و پخش میوه به خرده فروش ها با آن ها بود و پدرم هم از کودکی کنار پدر بزرگم کار می کرد و چون سواد داشت حساب کتاب ها به عهده پدرم بود که حسابدار مغازه پدر بزرگم شده بود و در دانشگاهی درس می خواند که مادرم درس می خواند و در نهایت را*بطه نزدیک میان یک دختر اشرافی با یک شاگرد مغازه که دانشجوی هم بود، باعث یک عشق ممنوعه شده بود. این که پدر بزرگم بعد از فهمیدن این قضیه برای مانع شدن ادامه را*بطه، پدرم را اخراج کرده بود مادرم هم که

در تب عاشقی می سوخت دست آخر از خانه گریخته و با پدرم برای همیشه به تهران آمده بودند و همین باعث طرد شدن مادرم و حتی ممنوع شدن و به زبان آوردن اسمش در خانه شده بود. با این حال دایی و شهربانو به مادرم وابستگی داشتند اما به خاطر ترس از پدر و تعصباتش هرگز نتوانسته بودند سراغی از مادر بگیرند. بی بی که مادربزرگ من محسوب می شد، چند سال بعد از رفتن مادرم از غصه دق کرد و پدربزرگم بعد از مرگ بی بی تجدید فراش کرده بود، غیر از آن دو حالا یک برادر ناتنی به نام احمد داشتند که سی و سه سالش بود. می گفت پنج سال بعد از این ماجراها، گویا مادرم برای آشتی پیغام فرستاده بود اما پدربزرگ تمام نامه های او را سوزانده بود و هرگز اجازه نداده بود کسی از اهالی خانه بداند که مهربانو در تقلای دیدن خانواده دست و پا می زند، در نهایت آخرین نامه ی مادرم تصادفی به دست خواهرش شهربانو می افتد اما زمانی که دیگر دیر شده بود و تقدیر با مرگ مادر، راه آن ها را جدا کرده بود این درحالی بود که آن ها خبر از مرگ مادر نداشتند. بعد از مرگ پدربزرگم، دایی که دیگر بزرگ شده بود کسب و کار پدر را ادامه و رشد داده بود و به همراه شهربانو تصمیم به پیدا کردن مادرم گرفته بودند، در تمام این مدت در پی پیدا کردن مادرم آگهی داده بود و کلی جستجو کرده بودند. دست آخر یکی از آشنایانی که ما را کم و بیش می شناخت به او گفته بود که مادرم فوت شده است.

سپس از زندگی خودش و شهربانو در شیراز گفت این که شهربانو سه تا بچه و پنج تا نوه قد و نیم قد داره.

دلم غنچ رفت و ذوق زده گفتم:

- خودت چی دایی؟

- من هم دوتا دختر دارم یه پسر اسم دختر بزرگم هم همانم مادر خدا بیامرزته.

- نوه هم داری؟

- نه بچه‌ها هنوز به سن ازدواج نرسیدند. یکیشون دبیرستانیه اون دوتا هم که ابتدایی درس می‌خونند.

- دایی احمد چی؟ ازدواج کرده؟

- نه، شهربانو و مادرش خیلی سعی کردند زنش بدنند ولی احمد زن بگیر نیست. سپس دست نوازشی به موهایم کشید و گفت:

- باید با من بیای بریم شیراز. همه از دیدنت خیلی خوشحال میشند.

با خوشحالی و شغف بی‌وصفی، درحالی که اشک شوقم را می‌زدودم لبخند تاییدی بر لبم نشاندم.

فردای آن روز دایی تهران را به مقصد شیراز ترک کرد و قرار شد دو روز بعد من نیز برای دیدن خانواده‌ام به شیراز بروم. بنابراین با ذوق و شوق مشغول آماده کردن بار سفرم شدم.

بعد از بستن چمدانم، به تراس خزیدم، سوز سردی می‌آمد و موهای کوتاهم با وزش باد در هوا پراکنده می‌شدند. چشم به آسمان دوختم و به نور کم‌رمق و نقره‌فام که تاریکی ژرف شب و آسمان مه گرفته را می‌شکافت، چشم دوختم. وقت رفتن از بالای تراس نگاهم به کوچه افتاد و ماشین سفید لوکسی که روبه‌روی در خانه ما پارک بود چشمم را خیره ساخت. خوب که دقت کردم این‌روزها انگار همه‌جا از این نوع ماشین می‌دیدم، یک‌بار هم در پارکینگ بیمارستان دیده بودم.

فردای همان روز از بیمارستان مرخصی گرفتم و ابتدا به مزار مادر و پدرم رفتم و پس از آن عصر آماده رفتن به شیراز شدم. قلبم در تب و تاب خانواده و دیدن خویشانم بی‌قرار بود.

وقتی پایم به شیراز رسید دایی و همسرش و خاله‌ام با ته چهره‌ای شبیه مادرم به استقبالم آمده بودند. خاله با دیدنم آغو*ش گشود و من تنگ هردوی آنان را به آغو*شم فشردم، در بدو ورود به خانه‌ی دایی جمعیتی از پسرخاله و دخترخاله و مادر بزرگ ناتنی و دایی ناتنی‌ام و فامیل‌های پدریم جلوی در خانه ایستاده بودند و استقبال بی‌نظیری از من کردند که در خواب هم نمی‌دیدم حتی از کشتن قربانی جلوی پایم هم چشم‌پوشی نکردند.

هفته‌ای که در شیراز بودم بهترین روزهای زندگی‌ام را گذراندم دیدار با خانواده‌ای که بعد از مدت‌ها پیدایشان کردم برای منی که هیچ وقت طعم داشتن خویشاوند نزدیک را نچشیده بودم و همیشه آرزوی آن را داشتم تجربه جالبی را ایجاد کرد. هم‌صحبتی با خاله‌ام شهربانو که یک‌دم از او جدا نشدم و بچه‌هایش و جمع خانوادگی که هرشب کنار هم در خانه دایی محمد به خاطر آمدن من به آنجا جمع شده بودند و همگی باهم روزها در گشت و گذار در شهر زیبای شیراز و مکان‌های دیدنی‌اش و گاه پناه بردن به آرامش ضریح شاهچراغ سپری می‌شد و شب‌ها با بازی و اسم فامیل پانتومیم و ... تعریف خاطرات بامزه اوقات بسیار خوشی را برایم رقم می‌زدند. آن دوره‌می و آن جمع صمیمانه در این مدت کمی مرا از یاد حسام و آن خاطرات تلخ نجات داد و بعد از مدت‌های زیادی خنده به روی لبم آورد و نشاط را در زندگی‌م به جنب و جوش انداخت. دایی محمد تلاش کرد متقاعد کند که به شیراز برای زندگی بیایم گفت بهتر است که به شیراز نقل مکان کنم و کنار آن‌ها بمانم اما تمام وابستگی من هر هفته به دیدن و

شستن سنگ قبر پدر و مادرم و دیدن زهرا و بهراد بود که مثل یک عادت در زندگی و برنامه روزانه‌ام گنجانده بودم و راحت نمی‌توانستم دل بکنم و بروم، به آن‌ها قول دادم که رفته‌رفته این وابستگی را کمتر کنم و روزی به شیراز بیایم.

بالاخره آن یک هفته طلایی هم در کنار آن عزیزان سپری شد و من عاقبت باید به تهران برمی‌گشتم. دایی قول داده بود سهم ارث مادری‌ام را به من ببخشد اما من هم مثل دایی ترجیح دادم آن سهم را نصیب نجات بیماران کنم. پس ترجیح دادم به جای این‌که به حسابم واریز شود طبق قول و قرار قبلی برای تهیه‌ی وسایل درمانگاه استفاده شود.

به تهران که رسیدم ساعت پنج عصر بود کلید را در چرخاندم قفس برفی را که با خودم مسافرت برده بودم را روی اوپن گذاشتم و شاد و با نشاط به اتاقم رفتم. چه قدر این مسافرت و پیدا کردن خانواده‌ام حالم را خوب کرده بود. شاید تا بعد از مرگ پدرم هیچ‌وقت آن قدر حالم خوب نشده بود.

شب دوباره در سوز سرد تراس مشغول خوردن قهوه گرم شدم و در حالی تکیه‌ام را به نرده‌ها داده بودم به دور دست و مرور خاطرات هفته‌ای که گذشت پرداختم. به رفتن به شیراز فکر کردم. تهران جز فلاکت و بدبختی برای من چیزی نداشت. چرا این کار را نکنم!؟

باقیمانده قهوه‌ای که سرد شده بود را به بیرون پاشیدم و به داخل خانه رفتم. فردای آن روز به خانه زهرا رفتم و سوغاتی‌هایی که از شیراز برای او خریده بودم را به نزدش بردم. از دیدنم که سرزده و بی‌خبر به خانه اش رفته بودم کمی شوکه شد. سرخوش بدون توجه به حال او از روزهای خوبی که در شیراز گذراندم را برای او تعریف

می کردم اما انگار حواسش از تعریفهای من پرت بود و مدام با آشفته حالی در فکر فرو می رفت.

کمی بعد ل*ب فرو بستم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- زهرا چیزی شده؟ با بهراد دعوات شده؟

دست پاچه شد و خودش را روی مبل جمع و جور کرد و گفت:

- نه نه، چیزی نیست.

ل*ب هایم را با تعجب فشردم و گفتم:

- ولی انگار نگران چیزی هستی.

نگاه پرتلاطم و مضطربش را به چهره من دوخت و با تردید نگاهم کرد و در حالی که با خودش در جدال بود ل*ب گشود تا چیزی را بگوید، نجواکنان با صدای ضعیفی گفت:

- فرگل... .

سر تا پا گوش شدم و گفتم:

- چی شده زهرا؟

کمی مکث کرد و از آن چه که می خواست بگوید پشیمان شد و گفت:

- هیچی.

با سماجت توام با نگرانی گفتم:

- چی شده زهرا؟ اتفاق بدی افتاده؟

من من کنان گفتم:

- نه! بد که نه! یعنی نمی‌دونم! هیچی ولش کن. داشتی می‌گفتی، حالا می‌خوای بری شیراز؟

از خیر کنجکاویم گذشتم و سرخوش گفتم:

- نمی‌دونم ولی از وقتی که پدرم مریض شد خنده از رول*ب‌هام پر کشید و من بعد از سال‌ها این یه هفته برای اولین بار خوشحال بودم. خب من هم که این‌جا جز تو و بهراد کسی رو ندارم. چه قدر تنهایی بکشم؟ دارم به این فکر می‌کنم که برم. اما از یه طرفی اگه از شما دور بشم و یه هفته سر مزار پدر و مادرم نرم دلم می‌گیره.

زهرا ل*ب فشرده و بعد خونسرد گفت:

- به نظر من که هرچی زودتر تصمیمت رو بگیر و برو! وقتی اون‌جا حالت رو خوب می‌کنه چرا تهران بمونی؟!

مشکوک نگاهش کردم و با دهانی نیمه‌باز گفتم:

- انتظار داشتم بگی نرم چون دلت برای من تنگ میشه ولی نه، تازه انگار از خداته! سرخ شد و گفت:

- معلومه که دلم تنگ میشه و راضی به دور شدنتم نیستم ولی وقتی می‌بینم روحیه‌ات خوب میشه و از این افسردگی بیرون می‌ای چرا نری؟ به جون مادرم من جز خوشحالی تو چیزی نمی‌خوام. فرگل... من دلم نمی‌خواد دوباره غصه بخوری می‌ترسم باز کسی پیداش بشه و ناراحت کنه .

در حالی که هنوز از حرف‌های مبهمش چیزی دستگیرم نشده بود بی‌تفاوت شانه بالا دادم و گفتم:

- آره، از این دردها و خاطراتی که ولم نمی‌کنند خسته شدم. اون یه هفته کنار اون‌ها یاد و خاطراتش یه کم برام کمرنگ شدند و از اون ماتم یه کم فاصله گرفتم. تنهایی عذاب این دردها رو دو برابر می‌کنه.

زهرا نگران شانهام را فشرده و انگار که می‌خواست حرفی بزند اما باز هم در پس ل*پ‌هایش آن را مسکوت گذاشت و چشم‌هایش را با نگرانی به زیر انداخت و گفت:

- هر جا که حالت رو خوب می‌کنه برو. این تصمیم خوبیه! روی این قضیه فکر کن.

او مصرانه سعی کرد متقاعدم کند حداقل برای یک سال هم شده دست از تهران بکشم و به شیراز بروم. در تمام این مدت حالت و رفتارش دست‌پاچه بود و من احساس می‌کردم او دارد چیزی را از من پنهان می‌کند با این حال به روی خودم نیاوردم. خلاصه آن روز هم گذشت و من ذهنم را معطوف به روزمرگی‌هایم کردم.

شب به خانه که رفتم دکتر شمس‌پور تماس گرفت و گفت:

- سلام خانم دکتر. شب شما به خیر. چه کار می‌کنید با زحمت‌ها؟

- سلام استاد، شب شما هم بخیر. اختیار دارید چه زحمتی؟ همه‌ی زحمت‌ها گردن شماست.

- نه خواهش می‌کنم. راستش خانم دکتر برای هفته‌ی دیگر سه‌شنبه افتتاحیه درمانگاه و با حضور چندتا از مسئولین می‌خوایم درمانگاه رو افتتاح کنیم براتون کارت دعوت حتماً می‌فرستم.

نگاه به تقویم سر اوپن کردم و گفتم:

- چه ساعتی؟

- برای ساعت شش هست.

آن روزی را که دکتر شمس پور می گفت، را روی تقویم علامت زده بودم، نگاهی به دفترچه‌ام انداختم و گفتم:

- به سلامتی ولی من برای ساعت پنج بیمارستان یه عمل آنژیوگرافی دارم فکر نکنم برسم بیام.

- پس شبش تو سالن آمفی تئاتر هتل به مناسبت افتتاحیه یه جشن ترتیب دادیم، که بچه‌ها پیگیرش هستند حتماً حضور داشته باشید، چون از شما و چندتن از خیرین فعال هم قراره تقدیر کنیم و شما هم یه سخنرانی کوتاه خواهید داشت. راستی آقای سیاوشی رو هم باید دعوت کنم شما شماره تماسی از ایشان دارید؟
لبخندی به لب‌ها نشاندم و گفتم:

- چشم، حتماً باعث افتخاره، خودم آقای سیاوشی رو دعوت می‌کنم. فقط استاد آقای سیاوشی برنامه‌شون تغییر کرده و قرار شده پول رو واریز به حساب من کنند که من هم تا آخر این هفته واریز به حساب درمانگاه می‌کنم.

- مشکلی نیست. پس دعوت آقای سیاوشی به عهده شماست. فعلاً خداحافظ.

از او خداحافظی کردم و به دایی محمد زنگ زدم و او را برای جشن افتتاحیه درمانگاه دعوت کردم، اما خیلی اظهار امیدواری نکرد که بتواند شرکت کند و به من گفت تا آخر این هفته پول سهم ارث مادرم، به علاوه مبلغی که از جانب خودش به منظور کمک به درمانگاه به حساب من واریز می‌کند. از او تشکر و قدردانی کردم، قطع کردم.

می‌توانستم با سهم ارث مادری یک مطب خصوصی برای خودم بخرم اما ترجیح دادم با این مبلغ سهمی در کار خیر و کمک به بیماران داشته باشم از این که توانسته بودم کمکی در این راه انجام دهم، احساس سبک‌بالی داشتم.

قریب به یک هفته گذشت، در بیمارستان ماشینم را پارک کردم که چشمم دوباره به همان ماشین سفید قیمتی که این روزها آن را هر جا می‌دیدم، خورد. در بیمارستان هم یکی دیگر از آن بود، خم شدم و پلاک آن را نگاه کردم و بعد شانه بالا انداختم زیر لب گفتم:

- چه قدر این ماشین‌ها زیاد شده هرکی رو می‌بینی از این ماشین‌ها خریده.

از آن گذشتم و دوباره سربرگرداندم و آن را با دقت نگریستم، به نظر ماشین گرانی می‌آمد، عجیب بود که هرکسی از آن ماشین یکی را داشت. انگار در این دنیا فقط من بودم، که فقیر بودم.

از این افکار، لبخندی چهره‌ام را شکفت و سوار آسانسور شدم در طبقه دوم باز با میثم روبه‌رو شدم. نگاه به چهره با نشاطم کرد که این روزها آب زیر پوستم رفته بود، لبخندی زد و سلام و احوال‌پرسی گرمی کردیم. بعد برای این که کمی با هم باشیم از آسانسور پیاده شدیم و یک طبقه را با هم بالا رفتیم. میثم هنگام جدا شدن صدایم کرد و گفت:

- فرگل.

نگاهش کردم و گفتم:

- بله.

من من کنان گفتم:

- نمی‌خوام مودت رو خر*اب کنم ولی من هنوز منتظرم.

نگاهم را به او دوختم و متاثر و خجل سری به علامت تایید تکان دادم.

از او جدا شدم در حالی که در دلم غوغایی به پا بود. در حال و هوای خودم بودم که سر پیچ یکی از راهروها عطر آشنایی در مشامم پر شد ناخواسته سر از گریبان بیرون آوردم و به جلو نگاه کردم و طول آن راهروی کوچک را که به راهروی دیگری ختم می‌شد را از نظر گذراندم کسی جز من در آن راهرو دیده نمی‌شد. شتابان خودم را به انتهای راهرو رساندم و به پیچ بعدی که رسیدم از پشت جثه‌ی آشنای مردی را دیدم که با روپوش سفید از پیچ دیگر راهرو گذشت و از نظرم ناپدید شد. دیدنش قلبم را از جا کند. برای لحظاتی قفل کردم و قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد و دست و پاهایم یخ کردند. با گام‌هایی سریع باز هم دویدم اما دیگر اثری از او نبود. بدنم هنوز از آن چه به خیال خود راه داده بودم، می‌لرزید. اما... توهمی بیشتر نبود. بازهم یک خیال بود که حال مرا به سخره گرفته بود، به خودم نهیبی زدم. آخر چه قدر من احمقم که عطر یک ادکلن آشنا ان قدر راحت مرا به هم ریخته بود. چه‌طور هنوز هم احمقانه به یادش بودم؟ کسی که غرورم را له کرد و مرا ناجوانمردانه قضاوت کرد. از این حرف بغضی سمج گلویم را فشرد. با دو انگشتم گیجگاهم را فشردم و سعی کردم بر احساسم غلبه کنم. چه‌طور بعد از چهارسال دوباره از یاد او پر شده بودم، مثل همان روز اولی که دوستش داشتم دیوانه‌وار دلم او را صدا می‌زد و دلتنگش بود. آن روز تا شب کاملاً به هم ریختم. دوباره قلب و دلم علازغم آن اتفاقات تلخ میانمان باز او را صدا می‌زد. هر کار می‌کردم از فکرش بیرون بیایم ممکن نبود. با این حساب فکر کردن به پیشنهاد میثم برایم مثل روز واضح است که اشتباه است.

شب در خانه، دست بردم و از بالای کمد اتاقم دوباره آن تیشرت سبز زیتونی که آن روز بارانی به من داده بود را از جعبه درآوردم. آهی جانسوز کشیدم و تیشرت را آهسته به بینی‌ام نزدیک کردم. سال‌ها بود که عطرش از آن پرکشیده بود.

آه... حقیقت دارد. من هنوز دلم گیر کسی است که مثل جان در بدنم است و با وجود همه‌ی خشم و دلخوری‌هایم از او و نفرت‌م از مادرش که زندگی‌م را خاکستر کرد، هنوز نتوانسته بودم عشقم به او را از دلم پاک کنم. تمام شب را باز با سری که از درد متلاشی می‌شد به این عشق می‌اندیشیدم. به گریز از او و فراموش کردنش که حالا برایم امری محال بود اما چه مرده باشم و چه زنده دیگر هرگز او را نخواهم بخشید. فردا عصر با عجله بیمارستان را ترک و به خانه رفتم و آماده‌ی رفتن به جشن خیریه درمانگاه شدم. با دوش مختصری خستگی را از تن راندم و جلوی آینه ایستادم و به چهره‌ی بی‌رنگ و رویم خیره شدم. چشمان عسلی‌ام از خستگی می‌سوخت، تمام دیشب را به خاطر او و آن عطر آشنا چشم روی هم نگذاشتم. روح بیمارم تنم را فرسوده کرده بود و ذره‌ذره آن را ذوب می‌کرد، عیارغم خود را درن قرص‌هایم، سردردم به قوت خویش باقی بود و به پشت حدقه‌ی چشمانم می‌زد. دست بردم و از داخل کشو لوازم آرایشم را بیرون آوردم و سعی کردم با پوشش ملایمی از آرایش آن چهره‌ی خسته و بی‌روح را پنهان کنم.

شال آبی کاربنی‌ام را بر سرم مرتب کردم و با ظاهری شیک و استایلی به روز، کیف دستی‌ام را در دست فشردم و از خانه خارج شدم، تمام مسیر را تا هتل درگیر ترافیک‌های خسته‌کننده و طولانی بودم تا بالاخره به هتل رسیدم. ماشینم را در پارکینگ هتل پارک کردم. در انتظار آسانسور بودم، همین‌که ایستاد سوار آن شدم و به طرف سالن آمفی‌تئاتر رفتم. با راهنمایی کارمند هتل، داخل سالن آمفی‌تئاتر شدم و با

دکتر صداقتی از اعضای انجمن روبه‌رو شدم به گرمی با هم احوال‌پرسی کردیم و به من اشاره کرد در ردیف اول سالن جایم را مشخص کرده‌اند.

لبخندی زدم و با طمانینه از او جدا شدم سالن پر از افرادی بود که به جشن دعوت شده بودند. به آرامی پله‌های کم‌عمق و قرمز رنگ مفروش شده را پائین رفتم و در ردیف اول روی صندلی نشستم. مقابل صندلی‌هایمان میز کوچکی قرار داشت و روی آن نشریه خیریه و آب معدنی و بساط پذیرایی مختصری بود. خم شدم و نشریه را برداشتم و با ورق زدن آن کمی خود را سرگرم کردم، سپس دوباره آن را روی میز گذاشتم.

روی سن را با ردیفی از دسته‌گل‌های خیره‌کننده تزئین کرده بودند که عطرشان فضا را در بر گرفته بود. طولی نکشید که از در نزدیک سن دکتر شمس‌پور داخل شد و با دیدن من به طرفم آمد. لبخندزنان از جا برخاستم و موهایم را کمی به زیر شال راندم، کمی بعد قامت بلند او مقابل چشمانم نقش بست که با تواضع برای سلام و احوال‌پرسی کمی جلویم خم شد. کنارم نشست و بعد از صحبت‌های معمول برای استقبال از سران مهم مسئولینی که به تازگی وارد سالن جلسات بودند؛ رفت و به همراه آن‌ها روی صندلی‌ها جای گرفتند.

نگاهم که به روی سن افتاد موج خاطرات آن روزهایی مرا ربود که با نگار و حمید مشغول آماده کردن کنفرانس برای تحقیقات حسام بودیم.

با صدای دکتر مهدوی افکارم گسیخت که پشت میز سالن جلسات ایستاده بود و با خواندن قرآن جلسه را شروع کرده بود، چراغ‌های سالن یکی‌یکی خاموش شدند و تنها نور ضعیفی سن را روشن کرده بود. گوش به صوت قرآن سپردم.

پس از تلاوت قرآن طولی نکشید که برنامه‌های سالن جلسات آغاز شد و به دنبال آن دکتر شمس‌پور برای سخنرانی به جایگاه رفت. براساس روال، صحبت‌های مهم یکایک

افرادی که به روی سن فرا خوانده می‌شد ادامه داشت. هر از گاهی میان من و دکتر رضانی و دکتر رشیدی که کنار من نشسته بودند صحبت‌هایی رد و بدل می‌شد که بالاخره نام من فراخوانده شد و با تشویق حضار آهسته و با طمانینه وارد سن شدم. پشت میکروفون ایستادم و به جمعیت فرو رفته در سایه روشن سالن خیره شدم. چهره‌ها همه به من خیره بود و همه منتظر شروع صحبت من بودند، سخنم را با آیه سی و دو سوره‌ی مائده آغاز کردم :

- " من احیایا فکانما احیا الناس جمیعا" هرکس انسانی را از مرگ نجات دهد گویا همه‌ی مردم را از مرگ نجات داده است... .

و به دنبال آن سخنرانی‌ام را آغاز کردم. پس از اتمام سخنرانیم، صدای تشویق یک دستی به هوا برخاست. لبخند کم‌جانی روی لب‌هایم نقش بست و از پشت جایگاه بیرون آمدم و به سرجایم برگشتم. دکتر مهدوی برای ادامه برنامه‌ها به جایگاه برگشت. دکتر رضانی در گوشم گفت:

- مثل این که اون دکتر آلمانی که پنجاه درصد سهام درمانگاه رو گرفته هم اومده و قرار با دکتر شمسی پور و رئیس خیرین سلامت تقدیرنامه‌ها رو بدنند.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ولی دکتر شمسی پور گفت که مقیم آلمان!

- آره از فلوشیپ‌های مغز و اعصابه. مثل این که ایرانیه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- پس دکتر باید یه بخش از درمانگاه رو برای مغز و اعصاب کنار بذاره.

در همین لحظه دکتر مهدوی پشت میکروفون تندتند اسامی کسانی که قرار بود تقدیرنامه‌ها را اعطا کنند خواند:

- از جناب آقای دکتر شمسی پور رئیس انجمن خیرین قلب و جناب آقای دکتر زاهدی رئیس خیرین سلامت استان و دکتر بهادربیگی رییس مرکز قلب تهران و جناب آقای دکتر حسام امینی خیر و سهام‌دار عمده‌ی درمانگاه... .

حس کردم آب یخی بر سرم پاشیدند، دیگر چیزی نمی‌شنیدم نام آشنایی که در انتهای صحبتش خوانده شد گویا روح را از تنم کشید و از جسمم بیرون راند. انگار که کسی به سی*نهام چنگ زد و قلبم را وحشیانه از جا کند و برد.

چه شنیدم؟ حسام امینی؟ درست شنیدم؟ یاد عطر آشنای دیروز در پیچ راهروها در سرم تاخت و مردی که از آن پیچ با روپوش سفید پیچید و من فرصت نکردم او را خوب ببینم. دوباره یک خوش‌خیالی احمقانه دلم را لرزاند. نکند... نکند...

آشکارا حس می‌کردم رنگم پریده و زانوهایم لرزیدند. قلبم از شدت استرس و اضطراب از این فکر شروع به تندتند زدن کرد. بی‌گمان این نیز خیال بود.

حیرت‌زده سرم را چرخاندم و به راه باریک مجاور صندلی‌های آمفی‌تئاتر زل زدم تا به دیدن آنچه شنیده بود صحنه بگذارم، نگاه ناباورم روی قامت آشنایی خشک شد که به آرامی و چون سرو قد کشیده‌ای خرامان قدم برمی‌داشت. گویا هتل با جاه و جلالش روی سرم آوار شد و برای لحظه‌ای روح از تنم پرواز کرد و برگشت. چشمانم از آنچه روبه‌رویم می‌دیدم تار و روشن می‌شدند. خون در مغزم خشکیده بود و فقط دیدگانم او را می‌دید. بله، خودش بود...

بعد از چهار سال بازگشته بود.

زانوهایم شروع به لرزیدن کردند و قلبم دیوانه‌وار به سی‌*نه‌ام مشت می‌کوفت. دسته‌ی صندلی‌ام را در مشت گرفتم و از جایم ناباورانه برخاستم، نگاهم به او بود و مغزم مدام تکرار می‌کرد: او حسام است، خودش است.

اشک در چشمان بهت‌زده‌ام بالا آمد و کاملاً از فضا و مکان پرت شده بودم، دیگر هیچ‌چیز را نمی‌دیدم و هیچ‌چیز را نمی‌شنیدم، هنگامی که اشک‌های گرم روی گونه‌هایم روان شدند او روی سن با فاصله‌ی دو متر از من قرار داشت و به من که مثل بید می‌لرزیدم، با نگاه محزون و دلگیری خیره شده بود. برخلاف من، او خونسرد سرچایش ایستاده بود و هیچ شگفت‌زده نشده بود. گویا زمان برایم متوقف شده بود و تنها از تمام اعضا و جوارح بدنم غده‌ی اشک‌هایم بود که پشت هم کاسه‌ی چشمم را لبریز می‌کردند. مدام خوشه‌های اشک از چشمان از حدقه بیرون‌زده‌ام فرو می‌ریخت. تغییر حالت من نگاه‌های کنجکاو افراد روی سن و ردیف اول سالن را جلب کرده بود.

اما من سرچایم روی همان تکه از زمین خدا چون صاعقه‌زده‌ای خشک شده بودم، نگاهم از پشت پرده اشک هر از گاهی تار می‌شد و با فرو ریختن اشک‌ها روشن می‌شد، یک گام لرزان به عقب رفتم. باور این که آنچه روبه‌رویم می‌دیدم واقعیت بود و یک خیال نبود برایم سخت بود عقل و دلم دوباره جنگی در درونم به پا کرده بودند و غوغایی در دلم به پا شده بود انگار از آن خاکستر خاموش دوباره شراره‌های آتش شعله می‌زد. درست می‌دیدم خودش بود. این یک خیال نیست؟ اوست؟ این همان کسی بود که سال‌ها در انتظار دیدنش سوختم و آمدنش را رویایی محال می‌دانستم. خدایا... این همان چهره دلنشین است که آرزوی یک لحظه دیدنش در این چهارسال در دلم مانده بود. آن چشمان سبز، آن عطر دل‌انگیز، آه ای اشک‌های لعنتی بگذارید خوب ببینمش. این همان مردی بود که هنوز در آرزوی دیدنش می‌سوختم. باورم نمی‌شود؟ خیال نیست! وهم نیست!

زانوهایم لرزید و نزدیک بود فرو بریزم که کسی زیربغلم را گرفت و شانهام را فشرد. نگاه خیسیم از او پرت شد و روی چهره‌ی بهت‌زده دکتر رضانی و دکتر رشیدی ماند که می‌خواستند آرام مرا روی صندلی بنشانند اما؛ دنیا روی شانهام سنگینی می‌کرد. دکتر شمسی پور که متوجه حال من شده بود نگران خواست به پایین بیاید اما من معطل نکردم و دست‌هایی که در کمک به دور شانهِ و بازویم حلقه‌زده بودند را پس زدم و با زانوهایم لرزان روی پا ایستادم، و راه رفتن در پیش گرفتم. کاملاً از فضا پرت بودم. با چشمانی که مدام پر و خالی می‌شدند با گام‌هایی لرزان راه خروج از امفی‌تئاتر را پیش گرفتم، در را شتابان باز کردم و درحالی که از شدت گریه و سنگینی بغض، نفس‌هایم در سی‌*نه گره خورده و داشتم خفه می‌شدم نفس بلندی به شکل آه کشیدم. صدای هق‌هق گریه‌هایم در فضا طنین‌انداز شد و نگاه کنجکاو و بهت‌زده‌ی افرادی که در لابی هتل بودند سوی من ماند، درحالی که سعی داشتم هق‌هق‌هایم را در گلو حبس کنم به طرف آسانسور رفتم، و پشت هم دکمه‌ی آسانسور را زدم. صدای دکتر رضانی و دکتر رشیدی را از پشت سر شنیدم که صدایم می‌کردند اما قبل از رسیدن آن‌ها به من در آسانسور باز شد و من در آن خزیدم پشت هم دکمه‌ی پارکینگ را زدم و در آن اتاقک فلزی محبوس شدم، آسانسور با سرعت وصف‌ناپذیری حرکت کرد درحالی که من کنج آن خمیده بودم و صدای گریه‌هایم در ملودی آن می‌آمیخت. آسانسور که ایستاد در راهروی باریک و تاریکی که دوطرف آن اتاق‌های روبه‌روی هم زیادی دیده می‌شد پیاده شدم اما تا قبل از این‌که از آن طبقه‌ی اشتباهی که در آن پیاده شده بودم بازگردم درش بسته شد و نگاهم به روی صفحه‌ی آبی‌رنگ آن افتاد که نشان می‌داد در طبقه‌ی پنج ایستاده‌ام، به زور هق‌هق‌هایم را در گلو خفه کردم و به طرف راه‌پله‌های خلوت با قدم‌های کشیده به راه افتادم. هر از گاهی روی یکی از پله‌ها می‌نشستم و غریبانه بر حال دل سوخته‌ام به آرامی می‌گریستم و دوباره به سختی به نرده‌ها چنگ می‌انداختم

و هق هق کنان به پایین سرازیر می‌شدم. وقتی به پارکینگ رسیدم با حالی خر*اب و سری که از شدت درد درحال انفجار بود به دنبال ماشینم می‌گشتم. از شدت هق هق بدنم تکان می‌خورد. سوئیچ را به سختی از کیف دستی‌ام بیرون آوردم و لای انگشتان دستان رعشه دارم فشردم. با زدن دزدگیر آن مسیر صدا را تعقیب کردم اما تا به آن رسیدم سر جایم خشک شدم.

او را دیدم که بی‌قرار به ماشین سفید لوکسی که کنار ماشین من پارک شده، تکیه کرده و منتظر من بود. همین که مرا دید از جا کنده شد و با سگرمه‌های درهم به چهره‌ی از گریه سرخ شده من زل زد. نگاهم روی او قفل کرده بود و تمام بدنم می‌لرزید، حالا از فاصله‌ی چند قدمی او را می‌دیدم. چهره‌اش تغییر کرده بود و پخته‌تر شده بود ریش و سبیل مشکی به صورتش جلوه‌ی دیگر و چهره‌ای جدید داده بودند. موهای اطراف شقیقه‌هایش سفید شده بود، آن‌ها را مرتب به کنار رانده بود و نگاه سبزش مثل همان موقع‌ها نگران و پرتلاطم بود.

کمی بعد به خودم آمدم. درحالی که چانه‌ام از بغض می‌لرزید و دردی که در سرم تیر می‌کشید و خشمی که آرام‌آرام بیدار شده بود. برای تمام لحظه‌هایی که التماسش کردم و او رفت و مرا ترک کرد و برای غروری که زیر پایش له کردم و او سفت و سخت گفت همه چیز تمام شده است. برای دردهایی که کشیدم ولی او به آغو*ش همان مادر حيله‌گرش، زنی که آتش به همه چیز من زده بود، رفت. برای همه‌ی انتظاری که برای آمدنش کشیدم و حرف آخرش که در پاسخ منی که با چه امیدی کشورم را ترک کردم و به دیدنش رفتم اما حتی رغبت نکرد مرا ببیند و گفته بود "فرگل برایم مرد و تمام شد." برای تمام لحظات سخت بدون او ماندن و سرپا ماندن، همگی و همگی جلوی چشمم را گرفتند. به خودم نهیب زدم: فرگل چی کار می‌کنی؟ این همون کسیه که تو رو رها کرد به آغو*ش همون مادری رفت که زندگیت را خاکستر کرد. به تو گفت

دروغی! به تو گفت اعتماد ندارم! ترک کرد! برای تمام اون روزهایی که تو در آرزوی آمدنش می‌سوختی برای وقتی که رفتی آمریکا حتی راحت نداد و رغبت نکرد تو رو ببینه و به حمید گفت "تو برایش مُردی!".

نگاهم از آن اشک و ناباوری آرام آرام تبدیل به کینه شد خشم چشمانم را پر کرد تند با کف دست اشک را از روی گونه‌های سوزانم پاک کردم و با گام‌های مصمم و لرزان به طرف ماشینم رفتم. با دستانی که آشکارا می‌لرزید تلاش می‌کردم سوئیچ را درون قفل ماشین کنم، او خونسرد روبه‌رویم ایستاد و با لحن تلخی بی‌مقدمه گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

خشم در نگاه خیسم شعله‌ور شد، او را بی‌پاسخ گذاشتم. سرم تیر می‌کشید و با شدت بیشتری پشت حدقه چشمانم می‌زد. دوباره دچاره حمله عصبی شدم و سردرد مزمنم تا ترکیدن سرم پیش می‌رفت. به سختی بدون توجه به او سوار ماشینم شدم پایم را که روی کلاچ گذاشتم از لرزش پی‌درپی پدال متوجه لرزش آشکارای بدنم شدم.

مصمم جلو آمد و در ماشینم را باز کرد و به چهره‌ام چشم دوخت و با لحن تلخ و گزنده‌اش گفت:

- سهامی که از درمانگاه داری رو ببر و به دکتر شمس‌پور تحویل بده. نمی‌خوام تو حقی از درمانگاهی که من توش سرمایه‌گذاری کردم داشته باشی.

گویا خنجری تیز به قلبم فرو شد. برای لحظه‌ای از حرف تلخ خشک شدم، بی‌توجه به حرفش که قلبم را تکه‌پاره کرده بود تلاش کردم خودم را محکم نگه دارم.

در ماشینم را محکم کشیدم و بستم سوئیچ را در ماشینم چرخاندم و قبل از این که دوباره اشک‌هایم سرریز کند گاز دادم و با سرعت زیادی مقابل نگاه دلگیرش به عقب

راندم و با یک حرکت از پارکینگ تخته گاز خارج شدم. کف پایم روی کلاچ بالا و پائین می‌شد و کلاچ با ضربات پی‌درپی پای لرزانم تکان می‌خورد. سرم تیر می‌کشید و اشک‌هایم مجال دیدن نمی‌دادند. کم‌کم صدای گریه‌هایم درآمد و ناچار در خیابان پارک کردم و با کف دست‌هایم به فرمان کوبیدم و با صدای بلند گریه کردم. چشمانم از زور سردرد و گریه باز نمی‌شدند و پلک زدن هم چشمانم را به درد می‌آورد. اشک از چشمان فرو بسته‌ام می‌غلطید و کنار شالم را خیس کرده بود. قرصم را از کیفم درآوردم با دستانی که رعشه افتاده بودند به سختی از قوطی یک قرص درآوردم و بدون آب بلعیدم و کمی صبر کردم تا قرص اثر کند. قریب به نیم ساعت در همان وضع اشک ریختم. سردردم که آرام نشد هیچ، بدتر هم شد. با چه حالی دوباره به راه افتادم و تا خانه رفتم را خدا می‌داند. آن شب سردردم آرام نشد که هیچ، شب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافتاد. انگار با دیدنش آن آتش زیر خاکستر دوباره گر گرفته بود و باز هم دلم سرکشی می‌کرد. اما حرف تلخ شعله‌های کینه‌ام را برافروخته بود. انگار غیر از من، آتش خشم او هم فروکش نکرده بود. تلاش می‌کرد هر جا که هستم رد پایم را پاک کند. اما چرا در درمانگاه ما سرمایه‌گذاری کرده بود؟ انجمن قلب هیچ ربطی به مغز و اعصاب نداشت. انگار که برای تلافی برگشته بود می‌خواست جور دیگری نابودم کند. انگار برگشته بود تا انتقامش را با تحقیر من بگیرد. اما نمی‌دانست کینه‌ی من از او شعله‌ورتر است. او بود که رفت... او بود که مرا تنها مقصر این ماجرا دانست و رفت غرورم را له کرد، تحقیرم کرد. حالا هم دوباره بازگشته بود تا تحقیرم کند، دیگر این اجازه را به او نخواهم داد.

حرف تلخ بر سرم مشت می‌کوفت. عقل و دلم در درونم جنگ تمام نشدنی به راه انداخته بودند. گرچه دلم برای آن چشمان پرتلاطم و نگران تنگ شده بود. عجیب بعد از این همه دلخوری و آن حرف تلخ گزنده هنوز دلتنگی از وجودم زبانه می‌کشید، هنوز

دلم دیوانه‌وار او را صدا می‌زد. انگار بعد از دیدن دوباره او عشقی که به زور در این سال‌ها سرکوب کرده بودم، مثل روزهای اول تازه و عمیق بود. اما هربار با نهیبی دلم را سرجایش می‌نشاندم برای غروری که جلوی خرد کردم و ترک کردنش این همه‌سال و برگشتن پیش مادرش؛ و حالا که با قصد تحقیرم بازگشته بود و اعلان جنگ می‌کرد دیگر نمی‌توانستم او را ببخشم.

صبح که دمید با چشمانی سرخ از گریه و پلک‌های ورم کرده پرده‌های خانه را کنار زدم و در تراس را باز کردم سوز سردی وارد خانه شد و لرز به وجودم راه یافت اما چشم‌هایی که شب تا صبح از گریه می‌سوختند را تسکین نمی‌داد. هنوز سردردم به قوت خودش باقی بود!

برای خو*ردن قرص، صبحانه مختصری خوردم. به سر وقت کشوی کمدم رفتم تمامی مدارک مربوط به خیریه و سهامی که به من بخشیده بودند را درون کیفم ریختم. حالا که به قصد تحقیرم برگشته بود و اعلان جنگ می‌کرد وقتش بود که بهانه بدستش ندهم، من هم مانند او خواهم شد هر جا او باشد، کلاهم هم به آن جا بیافتم راه را کج خواهم کرد. رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم، سر دردم که آرام آرام کمتر شد، چرت سبکی در سرم شکست و خوابی نه چندان عمیقی مرا ربود. با صدای جیغ برفی از خواب پریدم. هراسان نگاه به ساعت کردم، ساعت ده صبح بود، با عجله از روی کاناپه بیرون آمدم و آب به چشمان سوزان و خسته‌ام زدم. خستگی همچنان سنگینی‌اش را روی بدنم انداخته بود. گوشی‌ام را برداشتم و به دکترشمسی پور زنگ زدم. بعد از بوق‌های متمادی صدایش در گوشم پیچید:

- الو سلام خانم دکتر.

با صدای خواب‌گرفته‌ای خجالت‌زده گفتم:

- سلام استاد صبح بخیر. امروز کدوم بیمارستان تشریف دارید من حضورتون برسم؟ کار واجبی دارم.

- خیره خانم دکتر. من درمانگاه تازه تاسیس هستم. تشریف بیارید در خدمتم.

تشکر و خداحافظی کردم، تندتند لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. هوا سوز سردی داشت و آسمان گرفته بود. با عجله به طرف درمانگاه به راه افتادم. وقتی به درمانگاه رسیدم نگاه مصمم به آن‌جا دوختم. گلویم از بغض سنگینی باد کرد و حرف دیشب او بر سرم مشت می‌کوفت. لپم را گاز گرفتم تا بغضم را مهار کنم. از درد آن به خودم آمدم چشمانم از سوزش اشکی که تا نیمه بالا آمده بود می‌سوخت به سختی بغضم را قورت دادم و از جا کنده شدم و داخل درمانگاه شدم. درمانگاه هنوز خوب راه نیافتاده بود کم و بیش تابلوی راهنمای چند دکتر از جمله خودم روی دیوار نصب شده بود و نگرهبانی در لابی درحال قدم زدن بود که با دیدن من با خوش‌رویی سلام داد اما من حال و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم و سرسری او را از سر باز کردم. به طبقه سوم رفتم. مقابل اتاق دکتر شمسی‌پور ایستادم، نفسی تازه کردم. تقه‌ای به در زدم. از پشت در صدای بم او را شنیدم که اجازه ورود داد، دستگیره در را فشردم و تا در را باز کردم نگاهم روی حسام می‌خکوب شد که در اتاق، کنار میز دکتر شمسی‌پور نشسته بود. نگاه بهت‌زده هردوی ما روی هم قفل شد. انگار سطل آب جوشی بر سرم فرو ریخت. با صدای دکتر شمسی‌پور افکارم از هم درید:

- سلام خانم دکتر بفرمائید داخل.

دیدن حسام در آن‌جا شعله‌ورم کرد. تنم از شدت عصبانیت در تبی داغ گداخت و دوباره رعشه بر بدنم افتاد. آن‌قدر عصبانی بودم که دکترشمسی‌پور از نگاه پر خشمم لحظه‌ای ماتش برده بود. دندان‌هایم را از بس که به هم فشار داده بودم از بیخ و بن تیر

می کشید. با گام‌های عصبی و تنی لرزان از خشم داخل شدم و مدارکم را از داخل کیفم بیرون آوردم و روی میز دکتر شمس‌پور گذاشتم و بی توجه به حسام که تمام حرکات مرا زیر نظر داشت، با صدای مرتعشی بی مقدمه گفتم:

- بفرمائید آقای دکتر این سهام من، تقدیم شما می‌کنم از این به بعد همکاریم رو تو درمانگاه ادامه نمیدم اما جزو اعضای خیرین هستم هر جا که به کمک مالی احتیاج بود روی من هم حساب باز کنید نه به عنوان سهام‌دار بلکه به عنوان یه خیر خدمت میرسم.

دکتر شمس‌پور که از حال من به خودش نیامده بود، بهت‌زده از جا نیم‌خیز شد و دست‌پاچه گفت:

- یه لحظه خانم دکتر، چی شده؟ این حال و ناراحتی برای چیه، یه لحظه آروم باش! درحالی که حسام را نادیده می‌گرفتم گویا که در اتاق حضور ندارد گفتم:

- کاری که صلاح بود رو انجام دادم؛ با اجازه‌تون من مرخص میشم.

روی برگرداندم تا بروم دکتر شمس‌پور سراسیمه از پشت میز برخاست و صدایم زد:

- خانم دکتر چی شده؟ دیشب هم بچه‌ها گفتند یه دفعه به هم ریختید، تقدیرنامه‌تون رو هم نگرفتید و رفتید. بنشینید تا در موردش صحبت کنیم.

پشت به او با صدای لرزان و عصبی گفتم:

- موفق باشید.

او مرا صدا زد و من با همان حال مشابه دیشب، که از برخورد با حسام بر من مستولی شده بود در کلنجر بودم؛ به راه افتادم و تلاش می‌کردم فرو نریزم. بغض درون گلویم

هی باد می کرد و تار و پود حنجره‌ام را به درد آورده بود. صدای دکتر شمس‌پور پشت سرم در آن ساختمان تازه ساز انعکاس می داد:

- خانم دکتر، کجا؟ صبر کنید ببینم چی شده؟

به دنبالش صدای حسام آمد که گفت:

- ماجرا بین ماست آقای دکتر بذارید خودم حلش کنم.

با عجله از پیچ پله‌ها گذشتم و پله‌ها را تندتند طی کردم آن قدر برافروخته بودم که به صدای گام‌هایی که پشت سرم می آمد، بی اهمیت بودم. می دانستم که اوست دارد به دنبالم می آید، چون غزال تیزرویی که از دست پلنگی بگریزد بر گام‌هایم شتاب بیشتری دادم اما هنوز پایم از درمانگاه بیرون نرفته بود که بازویم را در چنگ گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند و با نگاه تیزی گفت:

- صبر کن باید حرف بزنیم.

تمام بدنم مقابلش می لرزید. حتی دست‌هایم آشکارا مقابل چشمانش رعشه داشت، همین جمله‌اش برای گر گرفتنم کافی بود، با خشمی که در چشمانم هویدا بود و زوری که چند برابر شده بود او را به عقب راندم و از اسارتش بیرون امدم و با گام‌های محکم و سریعی خودم را به ماشینم رساندم اما قبل از باز کردن در ماشینم به من رسید و با عصبانیت غرید:

- هنوزم لجباز و یه دنده‌ای!

بی توجه به او هی *کل نحیف و لرزانم را داخل ماشین انداختم و خواستم در را ببندم که با خشم در را گرفت و کشید، مقابلم ایستاد و گفت:

- با این حالت می‌خواهی رانندگی کنی؟ پیاده شو بذار خودم رانندگی می‌کنم هر جا میری می‌رسونمت.

همچنان پایم روی کلاچ می‌لرزید، در را محکم کشیدم و او هم متقابلاً در را کشید و گفت:

- لجبازی بسه. حالت خوب نیست ممکنه تصادف کنی، یا خودت رو بدبخت می‌کنی یا مردم رو می‌کشی. بیا پایین لچ نکن.

بی توجه به او سوئیچ را چرخاندم و درحالی که در ماشین هنوز در دستانش باز مانده بود پایم را روی گاز گذاشتم، خودش را عقب کشید و من با همان در باز چند متری به جلو تر پرواز کردم و پایم را روی ترمز گذاشتم، لاستیک‌های ماشین در اثر ترمز و اصطحکاک زیاد با آسفالت، سوت گوش خراشی کشیدند. در ماشین را بستم و از آینه ماشین او را دیدم که سری به علامت تاسف تکان داد و دستی به موهایش کشید، دوباره گاز دادم فرمان در دستان لرزانم می‌رقصید و اشک‌هایم بی‌محابا سرریز کردند. از درمانگاه که کمی دور شدم گوشه‌ی خلوتی ایستادم. دلم یک فریاد بلند می‌خواست. جایی که گره بغض‌هایم را بگشایم و دردهایم را از ته دل فریاد بزنم. اما آن قدر حالم بد بود که در رفتن به خاکریز ناتوان بودم می‌ترسیدم با آن حال رانندگی کنم و بلایی به سر کسی بیاورم اما باید در جایی خلوت گره این بغض‌ها را با صدایی بلند از دور گلویم باز می‌کردم.

پشت هم صدای ملودی گوشه‌ی ام بلند می‌شد و دکتر شمسی‌پور زنگ می‌زد. ماشین را همان جا پارک کردم و گوشه‌ی ام را خاموش کردم ساعتی در ماشین تعلل کردم، تا کمی به خودم بیایم. بی‌صدا گوشه ماشین کز کردم و اشک ریختم. اندکی که آرام شدم، به راه افتادم دلم پر از درد بود، درد از همه چیز... از این عشق شوم، از دیدن دوباره‌ی او،

از تحقیری که سال‌ها شدم. آن قدر پر بودم که اگر مجال می‌یافتم بلندبلند چون کسی که عزیزی از دست داده باشد می‌گریستم اما هر طور بود تا خاکریز تحمل کردم.

پیاده که شدم به طرف آن دیوار سیمانی خرابی که خاکریز را از سرایشی پشتش جدا می‌کرد رفتم و روی آن خم شدم. دوباره بغضم ترکید صدای گریه‌ام بی‌هیچ خجالتی به هوا برخاست اشک‌هایم پشت هم باریدند دو دستم را عمود بر دیوار کوتاه سیمانی گذاشتم و سر خم کردم و گریستم. هنوز آرام نشده بودم که از صدای توقف ماشینی برگشتم، حسام نگران از ماشینش پیاده شد. اشک‌هایم را تند و تیز پاک کردم و خشمگین به او زل زدم. مقابل چشم‌هایم چهارسال پیش و تصویر التماس‌هایم نقش بست، زمانی که مقابل پایش به خاک افتادم و التماس می‌کردم مرا ببخشد، لحظه‌ای که حقیقت را گفتم و او به جای مادرش اول به من حمله کرد و جلوی مادرش مرا تحقیر کرد، روزی که با حالی ویران به همراه حمید به لس‌آنجلس رفتم و او به تلخی مرا راند که برایش مرده‌ام و حالا که آمده بود، درست در جایی سرمایه‌گذاری کرده بود که من با جان دل برایش زحمت کشیده بودم و مرا از آن جا و تنها دل‌خوشی‌ام هم راند.

او از ماشینش چند گام فاصله گرفت و به سوی من آمد، نگاه تلخ و دردمندم به او بود، هر چه نزدیک‌تر می‌شد عطرش بیشتر حس می‌شد و آن نگاه متلاطم که نگرانی در آن موج می‌زد، سوز سردی می‌وزید و برف ریزی می‌بارید. رق*ص پرده‌ی برف در هوا با وزش باد به هم می‌ریخت.

او نزدیک من درست در چند قدمی‌ام ایستاده بود و به گونه‌های یخ‌زده و سرخ شده‌ام زل زده بود. نفسش را با ناراحتی بیرون راند و با نگاهی پر از پشیمانی به من زد و گفت:

- بهتره با هم حرف بزنیم.

همین جمله مثل بنزینی که روی آتش بریزند، برای گر گرفتیم کافی بود که عقده‌ی چهارسال درد کشیدن را بر سرش خالی کنم. خشمگین گامی به طرفش برداشتم و بر سرش فریاد زدم:

- حرف بنزیم؟ چه حرفی حسام؟ چه حرفی؟ مگه دیگه حرفی هم بین ما مونده؟ چرا برگشتی؟ تو فکر کردی من با آغو*ش باز منتظرت بودم که بیای و حرف بنزیم؟ تو نبودى که موقعی که التماس می‌کردم نری، بهم گفتی که فرگل برات مُرد؟ تو نبودى که بهم گفتی دروغم و به من اعتماد نداری؟ تو نبودى که گفتی عشق و علاقات به من رو تو وجودت کشتی و من برات تموم شدم؟ حالا برگشتی که حرف بنزیم؟! انگار که اتفاقی نیافتاده! انگار که با رفتنت من رو نابود نکردی و نکشتی؟ خاکسترم نکردی؟ دوباره برگشتی تا یه جور دیگه تحقیرم کنی؟ حتی برای نابود کردن من رفتی سهام درمانگاه رو خریدی و من رو مجبور می‌کنی سهام رو پس بدم چون می‌خوای بگی هنوز هم به من اعتماد نداری و تحقیرم کنی و الا دکتر مغز و اعصاب رو چه به انجمن قلب؟ برای هر فکری که برگشتی بدون که اشتباه کردی. بین ما چهار سال پیش هیچ حرفی نمود و تو هم اون روز که ترکم کردی برای من تموم شدی، این بار رو کوتاه اومدم و از حقم کنار کشیدم اما دیگه هر جا من بودم جلوی چشمم آفتابی نمیشی.

این حرف‌ها را درحالی می‌گفتم که رقت‌بار مقابل چشمانش می‌لرزیدم، چشم فروبست و نفسش را با ناراحتی بیرون راند و با لحنی متاثر بی‌توجه به گلایه‌هایم گفت:

- چرا هنوز ان قدر لجبازی می‌کنی؟ چرا با وجود این که حالت خوب نیست رانندگی کردی و تا این جا اومدی، اگه بلایی به سر خودت... .

خشمگین به طرفش رفتم، به لباسش چنگ زدم و حرفش را بریدم و فریاد زدم:

- بلایی به سر خودم بیارم هم به تو چه مربوطه؟ چی از جونم می‌خوای؟ این بلاها رو تو به سر من آوردی.

دستان لرزانم را در کیفم فرو بردم، با بغضی در گلویم از کیفم مشتت قرص بیرون آوردم و به طرفش پاشیدم و گفتم:

- اگه خیلی نگران حال منی، نگاه کن! این‌ها تنها چیزهاییه که این سال‌ها آروم کرده. نگاهش کن! ببین تنها همدم من تو این سال‌ها چی بود. برای یه دختر بی‌پناه و بی‌کس یه مشت قرص ریز و درشت تنها می‌تونست کمک کنه تو این دنیا سر پا نگهش داره. اون فرگل چهار سال پیش جلوی چشم‌هات روی همین خاکریز جون داد. فرگلی که جلوی روی تو وایستاده یه آدم دیگه است. تو با قضاوت‌های بی‌رحمانه‌ات من رو گشتی حسام. تو فقط انتقامت رو از من گرفتی، مادرت از بیچاره‌گی من سوء استفاده کرد و آخر هم به هدفش رسید و دست آخر هم تو اون دارو رو تو آزمایشگاهش ثبت کردی ولی فقط از من انتقام گرفتی. با این‌که مادرت من رو سپر بلای خودش کرده بود و تو حتی درک نکردی من چه‌طور تو اون منجلاب حقه‌های کثیف مادرت دست و پا زده بودم، تو تمام انتقامت رو از من بی‌نوا گرفتی. تو رفتی، من از غصه رفتن تو روزی هزاربار دق کردم و مُردم. روزی هزار بار شکستم. این دوست داشتن این عشق لعنتی من رو خاکستر کرد، پیرم کرد. خرد و نابودم کرد. مرده و زنده‌ام بعد از رفتن تو هیچ فرقی نداشت. حالا که به رفتنت به نبودنت، به این تنهایی‌ها و نداشتنت عادت کردم برگشتی و ژست آدم‌های نگران رو برای من می‌گیری؟ پس چرا تموم این مدت گوش‌هات رو گرفته بودی تا صدای درد کشیدن من رو نشنوی؟ غروری که پیشت له کردم رو ندیدی. راحت به همه گفتم من برات تموم شدم. له شدنم رو بعد از رفتنت ندیدی. دلتنگی‌هایی که تا مغز استخون من رو سوزوند رو نفهمیدی.

تمام وجودم از شدت خشم و گریه می لرزید. نگاه اشکی و خشمگینم به صورت او بود که بغضی مردانه را سعی می کرد فرو بخورد، در سکوت به نگاه خشمگین من فقط چشم دوخته بود. به من که رقت بار در حال لرزیدن و هق هق کردن بودم. وحشیانه او را پس زدم و گفتم:

- از همین جایی که اومدی برمی گردی به همون جایی که تا حالا بودی. پشیمونم از اون احساسی که تو این سال ها خرج تو کردم و از اون عذاب وجدانی که برای تو کشیدم و اون غروری که برای تو له کردم.

دوباره چشمانم از شدت سردرد تیر می کشید درحالی که آن ها را به هم می فشردم چشم گشودم و به طرف ماشینم رفتم و دستم را روی سرم فشار دادم رو به او با تلخی گفتم:

- امیدوارم دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم.

روی از او برگرداندم و با دستانی لرزان و سری که تیر می کشید، در ماشین را بستم و بی توجه به او و حال او سریع فرمان را چرخاندم و گاز دادم و با سرعت از او دور شدم. به خانه که رسیدم کیفم را روی مبل پرت کردم و لباس هایم را عوض کردم، درحالی که گویا سرم را لابه لای دو تخته سنگ فشار می دادند، چشم بستم و یادم آمد آن روز که به دیدن زهرا رفته بودم و زهرا رفتارهای دوپهلوی داشت قطعاً راجع به حسام می دانست که اصرار داشت من به شیراز برگردم به اتاقم که رفتم. نفسم را با ناراحتی بیرون راندم، پس زهرا و بهراد از آمدن او خبر داشتند.

شماره زهرا را گرفتم بعد از چند دقیقه صدای زهرا در گوشم پیچید بی مقدمه غریدم:

- زهرا تو از اومدن حسام خبر داشتی و چیزی به من نگفتی؟

زهرا که از حرف‌های بی‌مقدمه‌ام گویا شوکه شده بود بعد از مکث کوتاهی سلامی داد و گفت:

- باورم نمیشه بعد از اون همه نصیحت و تهدید کار خودش رو کرده باشه.

گر گرفتم و گفتم:

- پس می‌دونستی که اومده. چرا بهم نگفتی زهرا؟ چرا نگفتی؟

زهرا من من کنان گفت:

- به خدا من و بهراد کلی با حسام حرف زدیم که سراغت نیاد، بهراد بهش گفت حق نداره سراغ تو بیاد و الا کلاهشون میره تو هم، اوایل عقب‌نشینی کرد فکر کردم به حرف بهراد گوش میده و طرفت نمیداد ولی... مثل این که طاقت نیاورده و آخر سر کار خودش رو کرده.

- چند وقته که اومده؟

- یکی دوماهه که اومده ولی ما دو هفته است که خبردار شدیم ایرانه.

با لحن دل‌گیری گفتم:

- کار خوبی نکردید از من پنهون کردید. لااقل میذاشتید خودم رو آماده کنم.

زهرا با تردید گفت:

- باهات صحبت نکرد؟

- خواست صحبت کنه ولی اجازه ندادم. بین من و اون سال‌هاست تموم شده.

زهرا کمی دلداری‌ام داد اما در من حال و حوصله هیچ چیز نبود، کلافه از او خداحافظی کوتاهی کردم. به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم، تلاش کردم خودم را به موج خواب بسپارم تا لختی از کابوس حقیقت مرا رهایی بخشد.

وقتی از خواب بیدار شدم خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود، از جایم نیم‌خیز شدم سردردم هنوز ادامه داشت، حتی در خواب عمیق هم سر دردم حس می‌شد. چراغ خواب کنار تختم را روشن کردم و ساعت را نگریدم هفت شب بود. از تختم دل‌کندم و با چهره‌ای ترش‌رو برق‌های سالن را روشن کردم، برفی کاکل زردش را سیخ کرده و از روشنایی که به یک‌باره سالن را روشن کرده بود حیرت زده بود. مرا که دید در قفسش بی‌قراری می‌کرد اما آن قدر نحس و بدعنع بودم که حوصله‌ی او را هم نداشتم. به سر وقت کیفم رفتم تا قرص سردردم را بخورم اما بعد از گشتن یادم افتاد که آن را در خاکریز به روی حسام پرت کرده بودم. کلافه مسکنی خوردم و روی کاناپه ولو شدم. دستی به درون موهایم فرو بردم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم، صدای برفی سکوت مرگ بار خانه را می‌شکست و لابه‌لای جیغ‌هایش همان کلمات تکراری و روتینی را که از من آموخته بود تکرار می‌کرد.

ذهنم پر کشید به سوی او و اتفاقاتی که امروز بین ما افتاده بود. به او گفتم برو و هرگز جلوی چشمم آفتابی نشود، اما واقعاً دلم نمی‌خواست برو. ای کاش... ای کاش به این زودی‌ها تسلیم نشود و... بماند.

قطره اشکی از گوشه‌ی پلکم سر خورد، با صدای زنگ گوشی افکارم از هم گسیخت. از جا برخاستم و به طرف گوشی‌ام رفتم دکتر شمس‌پور بود. کمی در جواب دادن تعلل کردم، اما عاقبت آن را گشودم.

صدای گرم و آرامش در گوشم پیچید:

- سلام خانم دکتر، خوب هستید؟

- سلام استاد ممنون شما خوبید؟

- بهتر شدید؟

- خداروشکر خوبم.

- زنگ زدم کمی با هم صحبت کنیم. امیدوارم که آرام شده باشید که به من بگید

قضیه چیه!

سکوت طولانی کردم و بعد ل*ب گوشودم و گفتم:

- استاد... .

حرفم را خوردم که او گفت:

- چه اتفاقی بین شما و دکتر امینی افتاده که سهام رو پس آوردید.

دوباره اشک‌هایم چکه کردند، ل*ب باز کردم و با بی میلی گفتم:

- بهترین راه همین بود یا من باید تو این بیمارستان خدمت می کردم یا ایشون باید

کنار شما باشند. از اون جا که سهم ایشون تو سهام درمانگاه بیشتره پس من باید میدان

رو خالی کنم و از درمانگاه برم.

- آخه چرا؟ کی همچین حرفی رو زده؟

با انتهای آستین بافتم که تا نزدیکی کف دستم آمده بود اشک‌هایم را زدودم، نفسم را

به شکل آهی بیرون راندم و گفتم:

- ایشون نامزد سابق من بودند. از من خواستند که سهام رو به درمانگاه پس بدم و از اون جا برم. من هم قبول کردم.

سکوت طولانی‌اش نشان می‌داد که از شنیدن آن کمی تعجب کرده بود و سپس گفت:

- درسته ایشون پنجاه درصد سهام درمانگاه رو دارند اما نمی‌تونند به تنهایی تصمیم بگیرند که کی به درمانگاه بیاد و کی نیاد. بالاخره پنجاه درصد از سهام هم بین اعضا انجمن و دولت هست، من این قضیه رو به رای‌گیری بچه‌های انجمن می‌سپارم. بالاخره شما پایه‌پای من برای تاسیس و راه اندازی این درمانگاه زحمت کشیدید حق شما اگر بیشتر از دکتر امینی نیست کمتر هم نیست و من این اجازه رو نمیدم که به خاطر مسائل شخصی حقتون پایمال بشه.

با صدای لرزانی گفتم:

- اما استاد، اگه ایشون بخوان حقشون رو بابت این قضیه مطالبه کنند درمانگاه به مشکل می‌خوره خودتون شاهد هستید که هنوز بدهی‌های زیادی بابت تاسیس درمانگاه داریم. من مشکلی با این قضیه ندارم.

- خانم دکتر شما علاوه بر حمایت‌های مالی زیادی که کردید پایه‌پای من زحمت کشیدید حتی بیشتر از بچه‌های انجمن تلاش کردید که کار به سرانجام برسه صرفاً با حمایت مالی نمی‌شه برای بقیه تعیین تکلیف کنند. این قضیه باید حل بشه یه جلسه ترتیب میدم با حضور اعضای اصلی انجمن و دکتر امینی و نتیجه رو به شما اعلام می‌کنم.

هرچه سعی کردم او را متقاعد کنم قبول نکرد، حرفی نزد. آن شب هم در خیالم گذشت، از جدال بین عقل و دلم که آشوبی به پا کرده بودند. یکی او را با تمام وجود

می خواند و یکی او را پس می زد و او را مستحق بخشش نمی دانست. جدالی تماشایی که عاقبت سردرد خاموشم را بیدار کردند. آن قدر که قرصم را طلب می کرد و موضوع با خو*ردن مسکن حل نمی شد.

صبح کلافه به دنبال سوئیچم در کیفم گشتم اما آن را پیدا نکردم، هرجایی که به ذهنم می رسید را چک کردم اما آن را نیافتم. دوباره کیفم را روی زمین خالی کردم اما نبود عصبی دست روی پیشانی گذاشتم و فکر کردم که آخرین بار آن را کجا گذاشتم به طرف اتاقم رفتم و همه چیز را موقع گشتن به هم ریختم، اما غیب شده بود. نگاه به ساعت کردم زمان مجال گشتن و فکر کردن بیشتر را نمی داد و سردردی که به پشت حدقه ی چشمانم می زد طاقتم را ربوده بود باید هرچه زودتر به بیمارستان می رفتم و از داروخانه قرصم را می گرفتم. با عجله به طرف کیف واژگون شده ام رفتم در حالی که چشمانم از زور سردرد نیمه باز بودند تمام وسایل بیرون ریخته را هول درون کیف ریختم و از خانه بیرون رفتم. ناچار در بست تا بیمارستان گرفتم. وقتی به بیمارستان رسیدم در انتظار آسانسور بودم که حس کردم کسی کنارم قرار گرفت و عطرش مثل همیشه در مشامم پر شد. سر چرخاندم و با دیدن حسام دلم فرو ریخت یک گام از سر حیرت به عقب رفتم. ریش و سیبیل هایش را زده بود و موهایش را کاملاً مرتب کرده، لباس سفیدی پوشیده و آراسته به بیمارستان آمده بود. انگار این حسام آن حسام دیروز نبود. لبخند گرمی زد و گفت:

- سلام صبح بخیر.

گویا که دیروز هیچ اتفاقی نیافتاده، از این که او را در بیمارستان می دیدم آتش گرفتم. این بار دندان هایم را آن قدر به هم فشار دادم که از بیخ و بن تیر می کشید. کف دستش را بالا برد و گفت:

- قبل از این که بهم حمله کنی باید بگم من هم این جا کار می کنم.
غریدم:

- برای چی اومدی؟ بهت گفتم دیگه جلوی چشم من آفتابی نشو، فکر کنم نشنیدی
چی گفتم؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- گفتم که من این جا کار می کنم به خاطر تو نیومدم.

یک گام با ناراحتی به سمتش برداشتم و گفتم:

- این همه بیمارستان توی این شهر هست، چرا این بیمارستان رو برای کار کردن
انتخاب کردی؟

با خونسردی که حرصم را بالا می آورد گفت:

- باید به تو جواب پس بدم کجا دلم می خواد کار کنم؟

- یا جای من این جاست یا جای تو! هر چه زودتر برو درخواست استعفای رو بنویس و
الا...

حرفم را خوردم و با خشم به چهره اش خیره شدم، از تهدیدم ابرویی بالا انداخت و
گفت:

- و الا چی؟ تو نمی تونی من رو از این جا بیرون کنی. پس بهتره خودت از این جا بری.

از آنچه که شنیدم برای لحظه ای تکان سختی خوردم. وقتی دیدم هرچه مقاومت کنم او
جسورتر می شود، خونسرد گفتم:

- باشه. حالا که تو نمیری من میرم. حتی اگه قرار باشه از این کشور برم تا ریخت رو نبینم این کار رو می‌کنم.

در آسانسور باز شد و او در حال داخل شدن رو به من گفت:

- خیلی خوبه. پس از بیمارستان رجایی هم استعفای رو بنویس.

نگاه مصمم و پیروزمندانه‌ی او به من بود، خشم در نگاهم شعله کشید. در آسانسور بسته شد و چهره‌ی او را از مقابلم محو کرد، به طرف پله‌های رو به طبقات بالا رفتم و آن‌ها را با ناراحتی و عصبانیت طی کردم. دیگر حتی حال خودم را نمی‌دانستم. از یک طرف از ناراحتی به خودم می‌پیچیدم و از طرف دیگر از این‌که هنوز سمج مانده خوشحال و خرسند بودم. اما با این‌حال هنوز خشمم بر احساسم غلبه داشت. آن قدر دیر شده بود که مجال رفتن به داروخانه را نداشتم ناچار به طرف درمانگاه رفتم وارد اتاق که شدم سیل مریض‌ها روانه شدند. دوتا از استاجرهای پزشکی هم زیر دستم مشغول شرح حال گرفتن از بیمار بودند. با هزار و یک سختی چشمانم را باز نگه داشتم و توضیحات را به آن‌ها در کنار معاینات مریض‌ها انجام دادم و آن سردرد را به زور و هرسختی تحمل کردم. ساعت ده که معاینات تمام شد و اتاق درمانگاه خالی شد. استاجرها را مرخص کردم در اتاق ویزیت را باز گذاشتم. سرم هنوز تیر می‌کشید. برگه‌های بیمه‌کننده شده از دفترچه‌های بیماران را از روی میز جمع کردم و تکیه به صندلی دادم و یک دستم را روی سرم گذاشتم و چشم به هم فشردم و سعی می‌کردم سردردم را با فشار کف دستم به سرم تسکین دهم. فکر و ذهنم پر از او شد. پس آن روز در پیچ راهرو، وقتی عطرش پیچیده بود، اشتباه نکردم. او تمام این مدت زیر نظرم داشته و من احمق خبر نداشتم. حتی شب‌ها جلوی در خانه‌ام می‌آمده و سایه به سایه تعقیبم می‌کرده خوب می‌دانست کجا کار می‌کنم، و دنبال چه کارهایی هستم، از خوی

لجوج و مغرور من هم مطلع بود و داشت ذره ذره همه چیز را از من می گرفت. در همین افکار و خیال بودم که صدای گام‌های کسی را حس کردم. چشم که گشودم نگاهم با نگاه نگران آن چشم‌های گیرا گره خورد.

بطری آب معدنی و قوطی قرصی که در دستش بود را روی میزم گذاشت و بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. با سگرمه‌های درهم نگاهش کردم. خونسرد گفت:

- فرصت رو بخور تا سردردت آروم بشه.

نگاهم به قوطی قرصی افتاد که دیروز تمامش را روی او پاشیده بودم. بی هیچ حرفی بلند شدم و کیفم و آن برگه‌های بیمه را برداشتم و بی توجه به او از کنارش گذشتم و به اتاقم در بخش قلب رفتم. دیدنش هی آتشم می زد هی احساسم را در مقابل عقلم قرار می داد. هی آتش زیر خاکستر را روشن می کرد. می ترسیدم که عاقبت تسلیم دلم شوم. یا جای او در این جا بود و یا جای من بود.

به اتاقم که رسیدم میثم را سرگشته و نگران جلوی در اتاقم دیدم.

سراسیمه به طرفم آمد و با نگرانی پرسید:

- خوبی فرگل؟

از آن حالش فهمیدم که او هم حسام را دیده. نمی خواستم به او احساس ضعف نشان دهم بی تفاوت گفتم:

- آره خوبم.

من من کنان گفت:

- مطمئنی؟!

در اتاقم را باز کردم و گفتم:

- من حالم خوب خوبه جای نگرانی نیست.

تعارف کردم داخل شود بی هیچ تردیدی داخل شد. هنگام بستن در اتاقم، حسام را در انتهای راهرو دیدم که از دور ما را نگاه می کرد در را بستم. میثم نگران و خشمگین گفت:

- معلوم نیست چی به سرش زده دوباره پیداش شده؟ واقعاً یه آدم ان قدر پست فطرت؟ اسم خودشم گذاشته مرد؟

در حالی که بی تفاوتی در نگاهم نمودار بود گفتم:

- من فرگل قبلی نیستم. دیگه جوون و خام و نیخته نیستم که از یه سوراخ دوبار نیش بخورم.

میثم به چهره‌ی خونسردم خیره شد و گفت:

- کی باهاش روبه‌رو شدی؟

نفسم را بیرون راندم و گفتم:

- تو جشن خیرین برای اولین بار دیدم.

از حرف من جا خورد و نگران گفت:

- با هم صحبت کردید؟

پنجره اتاقم را باز کردم و به دروغ به او گفتم:

- نه. با هم رو در رو نشدیم.

میثم کمی آرام گرفت و بعد با تردید نگاهم کرد. در نگاهش ناامیدی و دل‌نگرانی موج می‌زد. سری تکان داد و گفت:

- من می‌رم. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

لبخندی زدم و در کمال خونسردی سری به علامت مثبت تکان دادم، او از اتاقم بیرون رفت و من آن نقاب را از روی صورتم برداشتم و دوباره در خودم فرورفتم.

این‌طور نمی‌شد. چه‌طور می‌توانستم با او در یک بیمارستان باشم و هر روز با دیدنش وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده است. از اتاقم به داروخانه رفتم و قرصم را گرفتم و خوردم سعی کردم با کار کردن ذهنم را از حسام دور کنم. امروز باید عمل آنژیوپلاستی بیماری را انجام می‌دادم. نگاهی به آخرین آزمایشاتش کردم و به طرف اتاق آنژیوگرافی رفتم. لباس‌های استریل را تنم کردم. بیمار روی تخت خوابیده بود و پرستار داشت اقدامات پیش از عمل را انجام می‌داد. به بالای سر بیمارم رفتم و لبخندی زدم. حالش را جویا شدم و سوالاتی را از او پرسیدم. کمی بعد از سر شدن بازویش عمل آنژیوپلاستی را انجام دادم. روبه‌روی مانیتورها ایستادم و به بررسی عمل پرداختم. نیم‌ساعت بعد کار تمام شد از اتاق کاردیوگرافی خارج شدم ذهنم دوباره آشفته شد.

از سرکارم به بیرون رفتم کنار خیابان منتظر دربست بودم که دوباره سرو کله حسام پیدا شد و ماشینش را جلوی پایم نگه داشت. کلافه دندان به دندان ساییدم و به آن طرف‌تر رفتم و برای تاکسی دست تکان دادم.

دوباره با ماشینش جلوی پایم توقف کرد و پیاده شد و مقابلم ایستاد نگاه دلگیرش را به من دوخت و با تحکم گفت:

- سوار شو می‌خوام باهات حرف بزنم.

نگاه تیزی به او کردم و گفتم:

- ما حرفی با هم نداریم. دیروز همه حرف‌هامون رو زدیم اما مثل این که تو حرف تو گوشت نمیره.

با لجاجت دسته کیفم را فشردم و بی‌اعتنا به او با گام‌های سریع جلو رفتم و برای ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند دست تکان دادم و گفتم:

- در بست.

به دنبالم راه گرفت و با دلخوری گفت:

- تو هنوزم خودخواهی. دیروز فقط تو حرف زدی. بیا تو ماشین حرف‌های من هم باید بشنوی، لجبازی نکن. چرا بعد از این همه سال این اخلاق تو تغییر نکرده؟! انتظار داشتم تو این چهار سال یه کم بزرگتر شده باشی.

با گام‌های بلند آمد و جلوی راهم را گرفت و مصمم گفت:

- سوار شو، می‌رسونمت.

بدون این که حتی نگاهش کنم روی از او گرفتم که بازویم را گرفت و مرا به عقب کشید، دستم را از دستش وحشیانه کشیدم و با صدایی که از ناراحتی می‌لرزید گفتم:

- به من دست نزن.

از کنارش گذشتم و دوباره با گام‌های سریع به سمت بیمارستان رفتم که بین راه ماشین میثم در حال عبور از حیاط بود. از خدا خواسته دستی تکان دادم آمد جلویم توقف کرد در را باز کردم و درحالی که نفس‌نفس می‌زدم و گفتم:

- دکتر میشه من هم با شما تا یه مسیری پیام.

لبخندی زد و گفت:

- البته، سوار شو.

استرسی تمام وجودم را می لرزاند نگاهم را به سوی نگهبانی چرخاندم و حسام را دیدم که از جلوی در بیمارستان من را کلافه نگاه کرد. میثم نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- چیزی شده فرگل؟

دست پاچه گفتم:

- نه، نه. چیزی نیست. برو.

از دست پاچگی ام همه چیز را فهمید. سری کلافه تکان داد و حرکت کرد. جلوی نگهبانی بوقی زد. حسام عصبی با دیدن ما به طرف ماشینش رفت. زیرچشمی نگاهی به او کردم و از کنارش با سرعت گذشتیم. دستان لرزانم را روی گیجگاهم فشردم و چشمانم را بستم. میثم گفت:

- مزاحمت شده؟

سکوت کردم. هنوز کمی از بیمارستان دور نشدیم که میثم از آینه ماشین نگاهی انداخت و خشمگین دندان به دندان سایید و سرعتش را زیاد کرد. نگاهم را به عقب ماشین برگرداندم و ماشین حسام را دیدم که تند به سمت ما می آید و چراغ می دهد. میثم گفت:

- سفت بنشین مردتی که نفهم مثل این که تنش می خاره.

دست و دلم دوباره لرزید حسام با سرعت بیشتری بوق زنان به کنار ماشین میثم خود را رساند و میثم سرعتش را زیاد کرد. مضطرب گفتم:

- میثم من رو پیاده کن، خواهش می‌کنم.

عصبی گفتم:

- نترس اتفاقی نمی‌افته .

بوق‌های پی‌درپی ماشین حسام و سرعت گرفتن او و آرتیست بازی‌های میثم ترس را بیشتر از قبل در وجودم رسوخ داد و در حالی که از ترس به صندلی چسبیده بودم با لحنی لرزان و ملتمس به میثم گفتم:

- تو رو خدا میثم. تو رو به جون هرکی دوست داری نگه دار، الان تصادف می‌کنیم من رو پیاده کن. اون دردش منم! من رو پیاده کن خودت رو به دردمس ننداز.

اما رگ لجاجت بی‌خردانه میثم هم گل کرده بود و دست بردار نبود. در بزرگراه آزادی بودیم که ماشین حسام با سرعت وصف ناپذیری به جلو رفت و دورتر و جلوتر از ما با یک دست فرمان پیچید و جلوی راه ما را مسدود کرد. سرعت میثم به قدری زیاد بود که از وحشت تصادف چشمانم را محکم به هم فشردم و وحشت‌زده، فریاد زنان گفتم:

- نگه‌دار! نگه دار!

میثم پایش را روی ترمز گذاشت و من چشمانم را از ترس برخورد با ماشین حسام به هم فشردم و دو دستم را روی گوش‌هایم گذاشته بودم و منتظر ملق زدن ماشین میثم و برخورد آن با ماشین حسام بودم. با ترمز میثم و صدای گوش‌خراش اصطحکاک لاستیک‌ها به روی خیابان ته دلم خالی شد تا بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و از شدت توقف ناگهانی با شدت زیادی به جلو خیز برداشتم و سرم به شیشه ماشین خورد.

با ترس و لرز در حالی که وجودم مثل بید می لرزید و رعشه تمام بدن و دستانم را در بر گرفته بود چشم گشودم. ماشین نزدیک ماشین حسام از توقف ایستاده بود و حسام خشمگین و عصبی از ماشین پیاده شد. میثم که رنگ چهره‌اش به سفیدی گراییده بود کم کم چهره‌اش برافروخته تر شد و با دستانی لرزان و عصبی کمر بندش را باز کرد در حالی که به بازویش چنگ می انداختم و صدایم از شدت استرس می لرزید گفتم:

- پیاده نشو، تو رو خدا پیاده نشو.

دستم را پس زد و زیر لب ناسزا گویان خواست پیاده شود. اما ملتمس به بازویش چنگ انداختم و از ترس این که یک دعوی تماشایی راه بیاندازند اجازه پیاده شدن به او را ندادم و گفتم:

- تو رو به جون مادرت به خاطر من خودت رو به دردسر ننداز.

بعد با دستانی که می لرزیدند به سختی و با استرس چنگ به کمر بندم انداختم تا آن را باز کنم که حسام وحشیانه چون شیری غران به طرفم آمد و در ماشین را باز کرد و با صورتی برافروخته و چشمانی سرخ شده گفت:

- پیاده شو، همین الان.

نگاهم به حسام ثابت بود و از ترس مغزم فرمان نمی داد. حسام در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند با لحنی کوبنده گفت:

- مگه با تو نیستم؟ میگم پیاده شو.

قبل از این که من حرکتی بکنم، میثم به یکباره از ماشین بیرون پرید و به طرفش رفت و فریاد زد:

- مردتیکه روانی تو خجالت نمی کشی؟!

و با گام‌های سریع خودش را به حسام رساند و به او هجوم برد و از یقه‌اش گرفت اما او ماهرانه میثم را کنار زد و دستش را با یک حرکت به پشتش برگرداند و سی‌*نه‌اش را به کاپوت ماشین کوبید. صورت حسام سرخ‌سرخ و رگ‌پیشانی‌اش متورم شده بود از ترس تمام انگشتانم در حلقم بود و چشمانم از وحشت داشت از کاسه در می‌آمد. با عجله از ماشین پائین پریدم و با لحنی عصبی و فریاد زدم:

- ولش کن. ولش کن حسام!

حسام درحالی که سرخ‌سرخ و برافروخته بود تیز نگاهم کرد و بعد دندان به دندان فشرد و کمی بعد دست‌هایش از دور میچ میثم شل شدند اما میثم تحمل نکرد و خیزی به سمتش برداشت و با سر به صورت حسام ضربه‌ای زد. حسام از شدت درد روی زانو خم شد. جیغی زدم و انگشتانم را از ترس به حلقم فرو بردم و به طرف آن‌ها دویدم. بینی حسام پر از خون شد اما بی‌توجه به آن رفت تا جواب حمله میثم را بدهد. خودم را میان آن دو انداختم که با هم گلاویز شده بودند اما زورم به آن‌ها نمی‌رسید. چند مرد ماشین‌هایشان را پارک کردند و دوان‌دوان به طرف حسام و میثم آمدند و آن‌ها را جدا کردند در حالی که هر دو برای هم خط و نشان می‌کشیدند و در دستان کسانی که آن‌ها را نگه داشته بودند تقلا می‌زدند. جمعیتی اطراف ما را گرفته بود و ماشین‌هایی که به ما می‌رسیدند سرعتشان را کم می‌کردند. از شدت استرسی که به من غالب شده بود دوباره تمام بدنم را رعشه گرفت و حمله‌ی عصبی دست داد، دوباره سردردم شروع شد. به زور و التماس، میثم را با سر و صورت کبود راهی کردم تا برود. بعد از این که میثم رفت و ماشینش از نظر ناپدید شد، بقیه جمعیت هم پراکنده شدند و پی‌کارشان رفتند. نگاهی به چهره ژولیده حسام انداختم. از دماغش خون جاری بود و لکه‌های خون پیراهنش را رنگین کرده، موهایش آشفته به روی پیشانی بود. خسته و کوفته کمرش را به ماشین تکیه داد و خون بینی‌اش را با پشت دست پاک کرد. با دستانی لرزان

دستمال کاغذی و بطری آب معدنی را از کیفم درآوردم و به طرفش رفتم و آن‌ها را به طرفش گرفتم. اما توجهی نکرد. نفس عمیقی کشیدم دیدن حال و روزش آن هم به خاطر نادانی‌های من دلم را به درد آورد. مصمم به او نزدیک شدم دستمال را به طرفش گرفتم. نگاه هردوی ما از سر ناراحتی به هم بود. دستم را عصبی پس زد و با پشت دستش خون بینی‌اش را پاک کرد. روی گونه‌اش چند کبودی به چشم می‌خورد. چشمانش را برای لحظه‌ای بست و سعی کرد خشمش را بخورد. بطری آب معدنی را روی کاپوت ماشینش گذاشتم. آن را برداشت و مشتی آب به صورتش پاشید و خون بینی‌اش را از روی صورت و دستش پاک کرد و رنجیده گفت:

- فقط همین رو می‌خواستی؟ دنبال همین بودی؟ فکر می‌کردم بزرگ شدی. فکر می‌کردم دست از این بچه‌بازیات برداشتی ولی نه یک‌ذره تغییر نکردی همین جور لجباز و یه دنده موندی.

دستم را روی سرم فشار دادم. دردی که تیر می‌کشید، و به پشت حدقه چشمم می‌زد گفتم:

- تو هم همون‌طور سمج موندی. این‌ها حاصل سماجت احمقانه خودته! این همه تلاش و سماجت نتیجه‌اش الان چی شد؟ من و تو خیلی وقته که از زندگی هم بیرون رفتیم. من هرچیزی که راجع به تو بود رو دور ریختم. تو اون روزی که رفتی به آغو*ش اون مادر حيله‌گرت باید می‌دونستی که دیگه سهمی برای برگشت نداری. با خشم به طرفم آمد و گفت:

- من فقط رفتم حقم رو ازش بگیرم. حقی که با کمک تو از من غصب کرده بود. هنوز هم مثل اون موقع‌ها خودخواهی، کاری که تو با من کردی هم کم نبود به من باید حق می‌دادی که عصبانی باشم. تو اگه زودتر بهم می‌گفتی این بلاها سر هیچ‌کدوم از ما

نمی‌اومد. تو اگه از اول با من شفاف بودی ما الان به این جا نمی‌رسیدیم! اگه راست می‌گفتی و دوستم داشتی بعد از مرگ پدرت همه چی رو به من می‌گفتی.

اشک‌هایم به پهنای صورتم راه گرفتند و با صدایی که از ناراحتی می‌لرزید گفتم:
- اگه زودتر هم می‌گفتم فرقی نمی‌کرد تو به اندازه همون روز بازم از من عصبانی می‌شدی. اون موقعی که عشقی بین ما نبود شاید جای مادرت تو من رو به زندان می‌انداختی و مجوزم رو باطل می‌کردی. من هربار خواستم بهت بگم، ازت ترسیدم. از این همه خشمی که تهش رو سرم خالی کردی. تا قبل این که بهت علاقه‌مند بشم از ابطال مجوزم ترسیدم و بعدش از رها کردنش. ولی باز این من بودم که حقیقت رو بهت گفتم نه مادرت!

- تو تمام این مدت به من دروغ گفتی فرگل، هربار ازت خواستم باهام شفاف باشی و هرچی که اذیتت می‌کنه رو بهم بگی، ولی تو کار خودت رو کردی و تا ته خط این کار، به همکاری با مادرم ادامه دادی. پس بهم حق بده که من، تو رو اون روز ترک کنم.

- نه من به تو هیچ حقی نمیدم تو فقط ترکم نکردی. تو غرور من رو له کردی تو امید به زندگی کردن رو هم و از من گرفتی اون روز رو یادته بالای اون خاکریز چه قدر تحقیرم کردی؟ من و مادرت هر دو مقصر بودیم ولی جلوی مادرت من رو از خونه بیرون انداختی درحالی که خیانت اصلی رو اون به تو کرده بود. درسته من با پنهون کاری و ادامه دادن در حق تو بد کردم ولی من این کار رو از سر ناچاری و بیچارگی شروع کردم و با حماقت محض ادامه دادم ولی همه‌ی اون حماقت‌هایی که کردم برای این بود که از دستت ندم، این دوست داشتن زیادی، در برابر تو ضعیفم کرده بود. آره من یه دروغگو بودم یه خائن بودم، من بهت همیشه دروغ می‌گفتم. دوبار با دروغ ترکت کردم، درحالی که هربار داشتم از دوست داشتنت، داشتم می‌مردم. چون

تو منجلا ب خواسته‌ی مادرت داشت‌م دست و پا می‌زدم، به خودم حق دوست داشتنت رو نمی‌دادم. تو نفهمیدی من چه حالی داشتم مادرت چه قدر من رو تحت فشار می‌گذاشت اون هم درست وقتی زندگی من پر از فلاکت بود و ب*غل گوش تو داشتم زندگی می‌کردم. واقعیت‌ها را من به تو گفتم نه مادرت! همه این‌ها هیچ، به پات افتادم. التماس‌ت کردم پشت در خونه‌ات زار زدم و گفتم من رو ببخش. تو حتی به پشت سرت نگاه نکردی. بهت حق دادم عصبانی بشی، رفتی؛ درست! ترکم کردی درست! باز با این حال تو این سال‌هایی که نبودی چشم به راهت بودم برگردی. با حمید با چه امید و دلواپسی ایران رو ترک کردم و اومدم لس‌آنجلس برای این که ببینمت و التماس‌ت کنم من رو ببخشی و بگم بدون تو دارم ذره‌ذره می‌میرم. با چه حالی اومدم حسام، ولی تو چی کار کردی؟ حتی رغبت نکردی و اجازه ندادی من ببینمت. سفت و سخت گفتم من رو دیگه دوست نداری و من برات مردم. اون روز شنیدن این حرف تو اون خاک غریب می‌دونی با من چی کار کرد؟ این حرف اون هم از کسی که از جونت بیشتر می‌خوای من رو نابود کرد. من رو همون جا کشت! تو نمی‌دونی من با چه حالی خاک آمریکا رو با ناامیدی ترک کردم. تو نمی‌دونی بعد از اون حرف چه‌طور من رو کشتی. چه‌طور دلم رو سوزوندی. چه‌طور شکستی! خیلی سخت بود که این رو تو ذهنم فرو کنم برای تو مردم، هرروز درون خودم شکستم تا به این عادت کردم تو بر نمی‌گردی و این عشق تموم شده حالا برگشتی چی از جونم می‌خوای؟ اون فرگل دیگه مُرد. این آدمی که روبه‌روت وایستاده کس دیگه‌ایه که فقط یه جون تو بدنشه. دیگه نه روحی داره و نه احساسی از این آدم دیگه چی می‌خوای؟ جونش رو می‌خوای؟

چند گام به عقب رفتم و دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

- بیا... بیا با ماشینت از روش رد شو و این جونش رو هم بگیر و خیال هردومون رو هم راحت کن. باید وقتی می‌اومدی که بهت احتیاج داشتم. چیزی از من باقی نمونده، یه دختر عصبی و افسرده نتیجه اون همه عشق و علاقه است.

باد موهایش را روی پیشانی می‌ریخت با نگاهی پر از ناراحتی و درد گفت:

- تو هنوز هم همون دختر مغرور و یه دنده قبلی! من برنگشتم پیش مادرم، هیچ‌وقت پیش اون برنگشتم! به آمریکا رفتم تا حاصل زحمت خودم و بقیه همکارهایی که کنارم بودند رو ازش بگیرم. بعد از ثبتش مادرم رو به خاطر اشتباهش ترک کردم. قبول این‌که ببینی دو نفر از کسایی که از جون برات عزیزند تمام این مدت بازیت دادن و در حد یک احمق فرضت می‌کردند و تو گول لبخندهای دروغی‌شون رو می‌خوردی؛ چیز ساده‌ای نبود. آره! من اون حرف‌ها رو به حمید زدم اما هیچ وقت نتونستم احساسم رو نسبت به تو از بین ببرم. زیر بار اون همه خاطره و دلتنگیت له شدم. هرچی گذشت این حلقه به گردنم سفت‌تر شد. من مجبور بودم برم و ترکت کنم چون خشمم از تو زیاد بود. نمی‌تونستم راحت از خیانت‌های تو و مادرم بگذرم و بگم اتفاقی نیافتاده. مجبور بودم ترکت کنم مجبور بودم اون روز پا رو دلم بذارم و حاضر نشم ببینمت چون اگه می‌دیدمت همه چی به هم می‌ریخت. هنوز خشمی که داشتم زیاد بود ممکن بود از روی انتقام بهت بیشتر از این آسیب بزنم. خیلی بیشتر! این همه سال فکر نکن به من خوش گذشته بود. نه... این‌طور نیست. هم زخم خیانت داشت نابودم می‌کرد و هم تب دوست داشتنت داشت من رو می‌سوزوند. یک‌بار تا پای ازدواج هم رفتم اما فهمیدم که هیچ‌وقت نمی‌تونم فراموشت کنم برای همین برگشتم که هرچیزی که بین ما خر*اب شده رو دوباره درستش کنیم.

سری تکان دادم و در حالی که صدایم در هیاهوی ماشین ها گم می شد عقب عقب رفتم و گفتم:

- ای کاش بر نمی گشتی. این جا دیگه چیزی برای زنده کردن نداری. من به نداشتنت عادت کردم.

- ولی من نتونستم به نداشتنت عادت کنم. هیچ وقت نمی تونم.

اشک هایم از روی گونه ام سر خوردند هوا رو به تاریکی رفته بود چهره های درد کشیده ما در هاله ای از تاریکی فرو رفته بود و برف ریزی شروع به باریدن کرد. سری تکان دادم و گفتم:

- دیگه وقتی این همه تلخی بین ماست من و تو دیگه هیچ وقت "ما" نمی شیم. دیگه تلاش نکن. دنیای ما از اول هم جدا بود.

این را گفتم و دسته کیفم را محکم در دستم فشردم و بی توجه به او طول آن بزرگراه طویل را طی کردم در حالی که اشک هایم تندتند از روی گونه ام می چکیدند. آن قدری پیاده رفتم تا به انتهای بزرگراه رسیدم برف کم کم تند شد. به یکی از خیابان های اصلی پیچیدم و دربست گرفتم. از خلوتی تا کسی استفاده کردم و در حالی که ماتم گرفته بودم سرم را به شیشه چسباندم و چشمانم چون چشمه ای جوشان شروع به خالی کردن زجری که در درونم می کشیدم، شدند. هر از گاهی نور تیر برقی چهره ام را روشن می کرد و صدای بوق و هیاهوی ماشین ها در خیابان های برفی سکوت ماتم گرفته مرا می شکست. در دلم حرف می زدم و سعی می کردم حق را به خودم دهم. چه طور حسام را ببخشم؟! هر روز و هر لحظه در انتظار آمدنش چشمانم به در سفید شد. من برای ترمیم دوباره این عشق از غرورم گذشتم آن را له کردم و به زیر پایش گذاشتم اما چه کرد؟ مرا با ناامیدی مطلق از خودش راند و گفت برایم مردی. حالا که رهایش کردم و

دلم را به تمام شدن همه چیز آرام کردم برگشته و دم از عاشقی می‌زد. به من می‌گوید خودخواه اما در تمام این سال‌ها جز احساس خودش چیز دیگری برایش مهم نبود. مهم نبود که من در این سال‌ها از دوری‌اش چه کشیدم. چه زجری از له شدن غرورم کشیدم و چه قدر از رفتارش دل‌شکسته شدم. چه قدر انتظار کشیدم چه قدر به خودم دلداری دادم که بالاخره برمی‌گردد چه قدر به این چشمانی که یکدم از یادش اشک‌آلود بود وعده دادم. اما افسوس بهترین روزهای عمرم در نبودش در میان یک انتظار تلخ و عاقبت در ناامیدی و تردید گذشت. خو گرفتن با آن زندگی کسالت‌بار و گریزان شدن از همه‌ی مردها در زندگی‌م عادت شد. بعد از او دیگر نتوانستم عشق را باور و علاقه‌ای دیگری را در خودم احساس کنم. حالا که به همه چیز عادت کرده بودم و پیه‌ی تنهایی را به تنم مالیده بودم آمد و دوباره آرامشم را به هم زد. آمد و روح و روانم را به هم ریخت. آمد و دوباره این دل دیوانه را به جنب و جوش انداخت. اما نه... نمی‌گذارم هرگز نمی‌گذارم این دل به خواسته‌اش برسد. همین عشق بود که روزگار خوش را از من ربود همین عشق بود که نگذاشت آب خوش در این مدت از گلویم پائین برود. همین حسام بود که حاضر نشد ذره‌ای وجدانش را قاضی کند و بدبختی‌ها و ناچاری مرا در پذیرش خواست مادرش بفهمد. چه‌طور حالا انتظار داشت با آغو*ش باز منتظرش باشم؟ هر دوی ما باید می‌دانستیم که هرچه یک عشق بزرگتر باشد نفرت حاصل از آن خیلی بزرگتر خواهد بود. انتقامش شدیدتر و خشمش کوبنده‌تر است، او برای ترک کردنم پر از دلیل و نفرت بود و من هم الان به همین اندازه پر از ناراحتی و خشمم.

به خانه رسیدم، زمین زیر لایه‌ای نازک از برف مدفون شده بود. وارد خانه شدم از درون کیفم بسته قرصی که صبح خریده بودم درآوردم و دوباره یک مشت قرص را به زور آب بلعیدم. برفی بیچاره بال و پر زد. دلم برایش سوخت. او هم بدتر از من تمام این مدت

تنهایی می کشید. در قفسش را باز کردم. جیغ و سر صدایی کرد و در خانه چرخی زد و روی تلویزیون نشست و شروع به حرف زدن کرد:

- خوشتیپ... سلام... بدو بیا... بدو بیا... پسر خوش تیپم... سلام... سلام... برفی... برفی...
جونم... .

بی وقفه حرف می زد اما من دیگر از شیرین زبانی هایش دلم غنچ نمی رفت. حال و حوصله هیچ چیز را نداشتم و رفتم روی مبل دراز کشیدم و یک دستم را روی پیشانی ام حائل کردم و به سقف خیره شدم. برفی پرکشید و روی شکم ایستاد و سرش را تکان داد. دستی به پر و بالش کشیدم و به فکر فرو رفتم. به این که اگر نتوانم مقاومت کنم چه؟! اگر این عشق زورش بچربد چه؟! آن وقت تکلیف این غرور له شده چه می شود؟! دلم هنوز دیوانه وار خاطرات با هم بودنمان را به رخم می کشید. هربار محبت هایش و لطف هایش را به رخم می کشید. هربار آن چشمان گیرا و جذابش را به یادم می آورد. آن ابهت مردانه و آن حمایت پدرانهاش را؛ حتی صدای ناقوس قلبش را که می گفت همیشه خانه من است. تمام کینه ای که از اول شب داشتم دیگر این بار زورش به آن آتش شعله ور انتهای شب نمی رسید. هرچه سرکوبش می کردم انگار نه انگار ... دوباره سرکشی می کرد و می سوزاند... دلم را قلبم را

بلند شدم و نشستم نگاهی به پنجره به آسمان برفی انداختم. برف با شدت بیشتری می بارید و من در جدال بین خشم و احساسم گیج و سردرگم بودم.

برفی پر کشید و روی لوستر نشست و بعد دوباره پر کشید و شروع به حرف زدن کرد. به زور او را گرفتم و درون قفسش انداختم و پارچه ای مشکی روی آن انداختم. با صدای زنگ تلفنم به طرف همراهم رفتم. خاله شهربانو بود. لبخندی روی لبم نقش بست. صدایش که در گوشم پیچید خونم به جوش آمد و دلم برایش پر کشید. در آن لحظات

تنهایی دلم شانه محکم او را می خواست که سرم را روی شانه اش بگذارم و از او مشورت بخواهم ولی او از هیچ کدام از اتفاقی که بین من و حسام گذشته بود خبر نداشت. این که من در خانه یک مرد غریبه زندگی کردم هم ابدأ قابل توجیه نبود. پس ل*ب فرو بستم و حرفی نزد. حرف ها درباره اتفاقات روزمره می گذشت و دست آخر باز هم اصرار کرد که به کنار آن ها بیایم و من حالا دیگر بهانه ی دیگری برای بودن در تهران پیدا کرده بودم. کسی که هم از او می گریختم و هم دوست داشتم او را ببینم تا دل تنگی ام فرو بنشیند. هم درد بود و هم درمان، چون شرابی تلخ که بد مس*تی اش جانم را به آرامش می رساند.

شب از تاثیر قرص های اعصاب بیهوش شدم. اما در خواب هم از دیدنش بی نصیب نبودم. خواب های بی سر و تهی که در هر لحظه ای چهره اش برایم می تکرار می شد.

صبح با صدای گوشی که از خواب بیدار شدم. در حالی که هنوز در حال و هوای خوابم بودم. با تمسخر زهر خندی زدم و گفتم: آره جون دلت، هنوز هیچی نشده و دادی اون وقت می خوای زهر چشم غرور شکسته شده و انتقام سال های به باد رفته از زندگیت رو هم ازش بگیری؟! هنوز دو روز از آمدنش نمی گذره از هر موضعی که داشتی عقب نشینی کردی.

کلافه پتو را کنار زدم و به آشپزخانه برای آماده کردن صبحانه رفتم. اما تمام ذهنم درگیر آن خواب ها و او بود. یعنی امروز به بیمارستان می آید؟ میثم را چه کار کنم؟! به خاطر حماقت های من این دوتا هم به جان هم افتادند و حالا هی می خواهند خط و نشان بکشند.

غذای برفی را گذاشتم و آماده رفتن شدم. ترجیح دادم امروز کمی پیاده روی در خیابان های برفی تهران کنم. برف را دوست داشتم. مرا یاد آن روز خوشی که با حسام

داشتم می‌انداخت. آهی کشیدم و مقنعه‌ام را مرتب کردم. پف زیر چشمانم هنوز نخوابیده بود. بی‌توجه به آینه در خانه را قفل کردم و از خانه بیرون رفتم. در را که باز کردم. چشمم به ماشین حسام افتاد که روبه‌رو در آپارتمان ما پارک شده بود و دلم باز لرزید. کمی مکث کردم و خواستم توجهی نکنم اما نه، اول صبحی باید حالش را می‌گرفتم. برای مقابله و لج کردن با دلم که دیوانه‌وار او را می‌خواند، با قدم‌هایی از سر حرص تند به طرفش رفتم. او با همان لباس‌های دیروزش در ماشین خوابیده بود. با دیدن این حالش و آن چهره معصومی که در خواب بود و من مدت‌ها از دیدنش محروم شده بودم کمی ایستادم و نگاهش کردم. اما بعد به خودم نهیب زدم و ل*ب فشردم و با قیافه‌ای که سعی می‌کردم عصبی و حق به جانب باشد به طرف در ماشین رفتم و با انگشتانم محکم به روی شیشه دودی کنارش ضربه زدم. اما بیدار نشد. دوبار محکم‌تر زدم و بعد زیر ل*ب گفتم: حالا خودش رو زده به گری!

دستگیره در را فشردم به هوای این که در قفل است، اما باز بود. تعجب کردم. چه‌طور این ریسک را کرده بود و تمام شب بدون این که در ماشین را قفل کند درون ماشین خوابیده بود. در را باز کردم و تک سرفه‌ای کردم اما بیدار نشد صدایم را صاف کردم و سعی کردم با لحنی خشن به او بتوپم:

- تو این جا هم دست از سر من بر نمی‌داری؟ یه آدم واقعاً چقدر باید سمج باشه!

بیچاره از ترسش چشمان بی‌رمقش را باز کرد و به سختی تکانی به خود داد و سر جایش جابه‌جا شد. هنوز لکه‌های خون روی لباسش بود و معلوم بود دیشب را اصلاً خانه نرفته. رنگش به سفیدی می‌گرایید و پوستش رنگ‌پریده‌تر نشان می‌داد نگاه بی‌رمقش را به من دوخت به نظر می‌آمد حالش خوب نباشد. موهایش روی پیشانی آشفته بود. چشم از من، بی‌حال چرخاند و بی‌رمق از درد چهره در هم کشید و چند

سرفه‌ی خشک و خرابی زد که نشان از حال بدش می‌داد. متعجب نگاهش کردم سگرمه درهم کشیدم و گفتم:

- حالت خوب نیست؟ سرما خوردی؟

سرش را به صندلی فشرد و دستانش را زیر بغلش حلقه زد و جوابم را نداد. کبودی‌های روی گونه سفیدش دلم را به درد آورد. کمی دل دل کردم و بعد دستانم را جلو بردم و دستکشم را درآوردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم پیشانی‌اش در تب می‌سوخت زود دستم را کشیدم و من‌من‌کنان گفتم:

- فکر کنم سرما خوردی، تو دیشب خونه نرفتی؟!

حرفی نزد و بدون این که چشمانش را باز کند پالتویش را به خوش نزدیک کرد. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش و پوست رنگ پریده‌اش نشان می‌داد که تب و لرز دارد. دلم به حال او سوخت اما به خودم نهیب زدم، یک قدم به عقب رفتم و بعد با لحن سردی گفتم:

- برو خونه حسام، مثل این که سرما خوردی.

در ماشینش را بستم و دسته کیفم را فشردم و از ماشین او فاصله گرفتم و با گام‌های سریع خواستم دور شوم اما هنوز چند گام نرفته بودم که وجدان دردم و احساساتم بر من غلبه کردند. دندان به دندان فشردم. به خاطر خوبی‌هایی که در حقم کرده بود گام‌هایم پیش نرفت. دوباره راه رفته را برگشتم، در ماشینش را باز کردم و ل*ب گزیدم. او با همان چشمان بسته چندین سرفه خشن کرد. با لحنی که سعی می‌کردم نرم باشد گفتم:

- پیاده شو، بریم خونه من یه کم استراحت کن.

چشم گشود و چشمان بی‌رمق و خمارش را به من دوخت. نگاهش پر از دلخوری بود.
دست بردم و بازویش را گرفتم و با لحنی نرم گفتم:

- پا شو تا حالت بدتر نشده.

تکانی به خود نداد اما من دوباره اصرارکنان گفتم:

- پا شو دیگه؛ حالا برای من ناز می‌کنی!؟

تکانی به خود داد و چند سرفه‌ی خشک زد و از ماشین پیاده شد و درحالی که حال خوبی نداشت از ماشینش فاصله گرفت گفتم:

- ماشینت رو قفل نمی‌کنی؟

روی سوئیچ را فشار داد و صدای قفل شدن ماشینش آمد یقه‌ی پالتویش را به خود نزدیک کرد و شدت چند سرفه کمی قامتش خم شد. سری تکان دادم و به طرف در خانه رفتم و کلید را در درب خانه چرخاندم و آن را باز کردم و به او اشاره کردم به داخل برود.

سرفه‌زنان داخل شد و نگاهی به اطراف انداخت، گفتم:

- آسانسور نداریم، تا طبقه سوم برو.

نیم‌نگاهی به من انداخت و طبقات را بالا رفت و من هم پشت سر او به راهم ادامه دادم. از این‌که مریض شده بود ناراحت بودم و در درونم خودم را سرزنش می‌کردم. وارد طبقه سوم شدیم و در را باز کردم و تعارف کردم داخل شود. تردیدکنان وارد شد و نگاهی به خانه‌ام انداخت. حرکاتش را زیر نظر داشتم و با تمسخر توام با لحنی طنزآلود گفتم:

- ان قدر تعجب نکن جای کاخ تو رو نمی‌گیره.

لبخند بی‌جانی روی لبش شکفت، برفی در قفسش کمی بال و پر زد و گفت:
- سلام... سلام، پسر خوشتیپم.

به طرف اتاق خوابم رفتم و تخت را آماده کردم و به پذیرایی رفتم و به او که سیخ
سرجایش ایستاده بود و سرفه‌کنان داشت جای جای آن خانه شصت و پنج متری را از
نظر می‌گذراند گفتم:

- بیا این جا یه کم استراحت کن.

نگاهش را به من دوخت و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
- مزاحمت نمیشم.

لبخند تمسخرآمیزی بر لب‌هایم راندم و گفتم:

- باشه حالا! نمی‌خواد تعارف کنی.

با چند عطسه پاسخ حرفم را داد پالتویش را درآورد آن را از دستش گرفتم به نظرم نم
داشت. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا خیسه؟ مگه دیشب رو برف‌ها خوابیده بودی.

حرفی نزد و سرفه‌کنان به اتاقم رفت. پالتویش را نزدیک بخاری آویزان کردم و به اتاق
رفتم او روی تخت نشسته بود و اتاقم را نگاه کرد. کتابی که کنار تخت گذاشته بودم را
برداشت و آن را ورق زد و نگاهی به آن انداخت، در کمدم را باز کردم کمی مکث کردم
و نیم‌نگاهی به او کردم. دوباره شوری در دلم افتاده بود، وای از این دل سرکش...
بی‌تاب و بی‌قرار بود و دل‌تنگی‌اش را فریاد می‌زد. انگار که چیزی در وجودم داشت زبانه
می‌کشید و از من می‌خواست که دیگر از موضع عقب‌نشینی کنم. دست و دلم باز

می لرزید و قلبم هی تندتند می زد. به بالای کمد نگاه کردم و جعبه‌ای را بیرون آوردم. کمی مردد بودم اما بالاخره چون لباس دیگری نداشتم که به او بدهم تا آن لباس خونی را عوض کند دست به دامن آن جعبه شدم. ناچار آن را گشودم و تیشرت سبز زیتونی رنگش را بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم. چه شب‌هایی که با این تیشرت درد و دل نکردم و چه روزهایی که از پریدن عطر خوش‌بوی او غصه‌ها نخوردم. حالا وقتش بود که به صاحب اصلی‌اش برگردد. آهی کشیدم و آن را بیرون آوردم. صدای سرفه‌های او روحم را می‌خراشید. رویم را به سوی او برگرداندم و تیشرت را در مشت‌م گرفتم. او متعجب نگاهی به من کرد نگاه هردوی ما با هم گره خورد چند ثانیه انگار زمان موقوف شده باشد او چشم‌های خم‌*ار و تبارش به من بود و من دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. به خودم نهیب زدم و تکانی به خودم دادم و تیشرت را به طرفش گرفتم و با سردی گفتم:

- لباست رو عوض کن. هرچند که من لباس مردونه ندارم بهت بدم، دیگه وقتشه این هم به صاحب اصلیش برگرده.

رنگ نگاهش تغییر کرد از دیدن آن تیشرت کمی بهت‌زده بود بعید می‌دانستم چیزی از آن به خاطر بیاورد، خودش هرگز فکر نمی‌کرد آن تیشرت مال او باشد. کمی گنگ بود آن را از دستم گرفت و من دوباره با همان لحن گفتم:

- لباست رو می‌اندازم ماشین لباسشویی بشوره.

از اتاق بیرون رفتم کمی صبحانه برایش آماده کردم و با یک بسته قرص و آب به طرف اتاق رفتم. تقه‌ای به در زدم آهسته با صدایی گرفته گفتم:

- بیا تو.

وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود و به پتو پیچیده بود پتو را تا نزدیک بینی‌اش بالا برده و به نقطه نامعلومی خیره شده بود سینی حاوی صبحانه را به روی دراور کنار تخت گذاشتم و گفتم:

- سعی کن یه چیزی بخوری. برات قرص و آب هم گذاشتم.

لباسش را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم کمی که دور شدم محتاطانه گوشه‌ای پنهان شدم و نگاهم را به پیراهنش انداختم. با تردید آن را به بینی‌ام نزدیک کردم بوی آن عطر آشنا در سرم پیچید و خاطرات آن روزها دوباره در سرم پرشد. چشمانم ناخواسته پر از اشک شدند دوباره به خودم نهیب زدم و دست‌پاچه آن را از خودم دور کردم و آن را در ماشین لباس‌شویی انداختم و تند مشغول درست کردن سوپ شدم. یک ساعت بعد زیر سوپ را کم کردم و آن را در مایکروفر گذاشتم تا گرم بماند. صدای سرفه‌های او هر از گاهی از اتاق شنیده می‌شد. گوشی‌ام زنگ خورد. نگاه به ساعت کردم قریب به نه صبح بود، حتماً از بیمارستان زنگ می‌زدند. به دنبال گوشی‌ام گشتم و صدای آن را از اتاق شنیدم. به اتاق رفتم و تقه‌ای به در زدم گوشی کنار تخت بود و قبل از من حسام فضولی‌اش گل کرده و سرش را از روی بالش بلند کرده و نگاهش را به گوشی‌ام دوخته بود. معترض به آن چنگ زدم و چشم غره‌ای به او رفتم. دندان‌هایش را به هم فشرد و روی از من برگرداند و سرش را زیر پتو برد. نگاه به صفحه گوشی کردم. میثم بود. از ترس این‌که صدای سرفه‌های او را بشنود به تراس پناه بردم و جواب دادم:

- الو سلام.

- سلام فرگل، کجایی؟ حالت خوبه؟

خونسرد گفتم:

- من خوبم. شما بهترید؟! ببخشید شب فرصتش پیش نیومد حالتون رو بپرسم و باعث در دسترون شدم. واقعاً به خاطر اتفاقات دیروز من خیلی شرمنده‌ام.

حرفم را برید و گفت:

- نه...نه! حرفش هم نزن. تو چرا متاسفی؟! تو که گناهی نداری. راجع بهش مفصل سر فرصت حرف می‌زنیم. بگذریم! چرا نیومدی بیمارستان؟

روی برگرداندم و از در تراس نگاهم به حسام افتاد که نگران از اتاق به بیرون سرکی کشیده بود و مرا نگاه می‌کرد. روی برگرفتم و گفتم:

- یه کاری برام پیش اومده بود. تا یه ساعت دیگه میام.

- باشه پس مزاحمت نمیشم بیمارستان می‌بینمت.

خداحافظی کردم و به داخل خانه رفتم. رفتم کیفم را از اتاق برداشتم و با لحنی سرد خطاب به او که ناراحت دستش را روی پیشانی‌اش حایل کرده بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود، گفتم:

- برات سوپ درست کردم بخور و به محض این که حالت خوب شد و احساس کردی بهتری تا من نیومدم ...

نگاهش کردم تا عکس‌العملش را ببینم هیچ حرکتی نمی‌کرد و دوباره به همان تلخی ادامه دادم:

- از خونه‌ام برو و موقع بیرون رفتن از خونه، حتماً حواست به همسایه‌هام هم باشه.

این را گفتم و بدون این که منتظر عکس‌العملش شوم رفتم. سوئیچم را از کیفم در آوردم و مردد موقع در آمدن از خانه کمی مکث کردم و از حرف‌های تلخی که به او

زدم شرمنده شدم. انگار این دلخوری‌های بی حد باعث شده بود تمام محبت‌های گذشته‌ی او را از یاد ببرم. اما چه باید کرد؟! با همین تلخی‌ها فقط می‌توانستم او را از خودم ناامید و انتقامم را از او بگیرم.

سوار ماشین شدم و به بیمارستان رفتم. کارهای مربوط به بخش را انجام دادم و با تعدادی از اینترن‌ها به سر و وقت چند مریض و چند دستگاه قلب رفتیم بعد از آن هم ذهنم درگیر حسام بود و چندبار خواستم زنگ بزوم حالش را بپرسم. اما این کار را نکردم موقع ناهار میثم را جلوی در اتاقم دیدم. گوشه لبش زخم بود و صورت سبزه‌اش جای کبودی‌ها را نشان می‌داد. خجالت‌زده سلام و احوال‌پرسی کردم و به او تعارف کردم به داخل اتاق بیاید. وارد اتاق که شد گفتم:

- بابت دیروز واقعاً متاسفم همه‌اش تقصیر من بود. باعث این اتفاقات کارهای احمقانه منه.

- تو چرا فرگل، تقصیر اون مرد تیکه... .

حرفش را بریدم و سرزنش‌بار گفتم:

- آقای دکتر! خواهش می‌کنم!

نگاهمان در هم گره خورد و من دست‌پاچه موضعم را تغییر دادم و با لحن ملایم‌تری ادامه دادم:

- خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم خودتون رو درگیر ماجرای ما نکنید! اوضاع پیچیده‌تر میشه و من نمی‌خوام دوباره اتفاق دیروز براتون بیافته. اجازه بدید خودم حلش کنم. خواهش می‌کنم خودتون درگیر ماجراهای من و دکتر امینی نکنید و نذارید شرمنده شما بشم.

دلگیر سری تکان داد و حرفی نزد. کمی بعد گفت:

- دیروز بعد از این که من رفتم

خونسرد گفتم:

- من هم پشت سر شما تا کسی گرفتم و به خونه برگشتم.

نگاهش را به من دوخت اما من که در دروغ گفتن همیشه مهارت داشتم خودم را به آن

راه زدم. حرفم را باور کرد و گفت:

- مزاحمتون نشم.

سری تکان دادم و او رفت. کلافه بعد از رفتن او دستی به صورتم کشیدم و گردنم را به

عقب متمایل کردم موبایلم را برداشتم تا به حسام زنگ بزنم اما نتوانستم. باز هم غرور

لعنتی اجازه نداد. تا عصر کمی کار داشتم و دست آخر دلم طاقت نیاورد و یک ساعت

زودتر از بیمارستان بیرون آمدم و به خانه رفتم. کلید را در در انداختم و وارد شدم

نگاهم طبق عادت هنگام ورود به قفس برفی افتاد اما با دیدن قفس خالی اش شوکه

شدم. صدای بال بال زدنش از اتاق می آمد و بعد صدای سرفه های حسام سکوت خانه را

شکست. از شنیدن آن سرفه ها از عصبانیت گر گرفتم و مثل مامور اعدام برای تقاص

گرفتن به طرف اتاقم شتابان رفتم و با لحنی عصبی و تشرمانندی گفتم:

- من به تو نگفتم زودتر از این جا برو!

در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و برفی روی دستش بود ناله ای کرد و با صدای

گرفته ای گفت:

- آی... به خدا خوب نشدم... کمرم درد می کنه، هنوز تب دارم. اگه تشنج کنم چی؟!

از حرف‌هایش کلافه پفی کردم و بعد عصبی به طرفش رفتم که پتو را از رویش با بدجنسی کنار زدم و گفتم:

- پا شو! مگه بچه‌ای که تشنج کنی؟! پا شو حسام ننه من غریبم بازی درنیار که قشنگ معلومه حالت خوبه!

برفی از دستش رها شد و پرواز کرد و از اتاق بیرون رفت.

حسام درحالی که پتو را از دستم می‌کشید گفت:

- ان قدر داد زدی که پرنده بیچاره ترسید. هیچ تغییر نکردی اصلاً مادر خوبی نیستی.

لبخندی از سر شیطنت زد و ناله‌کنان پتو را از دستم کشید و به زیر پتو رفت و من عصبی سر تکان دادم و دندان به هم فشردم و گفتم:

- حسام داری عصبانیم می‌کنی با زبون خوش می‌گم پاشو برو خونه‌ات! این اداها رو برا من درنیار!

زیر پتو حرکتی نکرد. عصبی به طرفش رفتم و سعی کردم پتو را از او بگیرم اما مثل سریش پتو را محکم به خودش پیچیده بود و زورم نمی‌رسید. عاقبت عصبی گفتم:

- باشه، پس من میرم.

این را گفتم و از کنارش می‌گذشتم که میچ دستم را محکم گرفت و مرا متوقف کرد و سر از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- به‌خدا حالم بده. سرم گیج میره، اگه این سرماخوردگی من رو بکشه وجدانت راحت میشه؟ یادت رفته تو گذشته‌ها چه قدر ازت پرستاری کردم. یادت رفته خودکشی

کردی نجات دادم، مریض می‌شدی روی پیشانی‌ات دستمال گذاشتم. گفتمی محبت‌هام
رو جبران می‌کنی ولی الان داری من رو از خونه‌ات بیرون می‌اندازی.

کلافه دندان به هم ساییدم و چشمانم را بستم و بعد دستم را از دستش کشیدم و
گفتم:

- حالت خوبه و خودت هم این رو می‌دونی!

صدای برفی از پذیرای می‌آمد:

- پسر خوش تیپ... بدو بیا... بدو بیا... خوش تیپ... .

حسام ابرویی بالا داد و گفت:

- ببین، اون طوطی‌ات هم داره من رو صدا می‌کنه. می‌خواد بگه بمون ولی بلد نیست.

علاوه بر این که مادر خوبی نمیشی میزبان خوبی هم نیستی تازه از عهده یه طوطی
تربیت کردن هم برنمیای.

ل*ب به هم فشردم و با طعنه گفتم:

- زیاد حرف زدنت که می‌گه هیچیت نیست.

شروع به سرفه زدن کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- آی... بدنم! چه قدر بی‌حال شدم... سرم... دلم... همه‌جام درد می‌کنه... آی خدا مُردم...

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

- باشه فقط ناله نکن.

رفت زیر پتو و ناله کرد سری با حرص تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل ولو شدم و شروع به ناخن خو*ردن کردم. نزدیکی او به من هی دلم را آشوب و تصمیمم را سست می کرد. هرچه به خودم نهیب می زدم انگار نه انگار... دل دیوانه حرف حالیش نمی شد. هی سعی کردم با اتفاقات روز آخر کینه ام را بر احساسم غلبه دهم اما نمی توانستم. انگار که هی داشتم نرم می شدم.

به خودم نهیب زدم و در دلم بر سر خودم فریاد زدم:

- حسام سه روزه اومده تو هیچی نشده وا دادی! باز عقلت رو دست احساست دادی؟

هوا رو به غروب می رفت و برفها روی تراس آب شده بود. برفی مدام پرواز می کرد و هردفعه یک جا می نشست و حرف می زد. بلند شدم و او را گرفتم و به قفسش انداختم. سرفه های حسام از اتاق به گوش می رسید. به آشپزخانه رفتم، حوصله درست کردن شام را نداشتم.

کمی بعد حسام در آستانه در اتاق ایستاد و با چهره ی بی حال و بی رمق سرفه زنان گفت:

- میشه لباسم و پالتوم رو بدی؟

از این که به یکباره تصمیم گرفته بود برود یک آن ته دلم خالی شد اما حفظ ظاهر کردم و با قیافه حق به جانب نگاهش کردم و با لحن نیش داری گفتم:

- چی شد؟ فکرها ت طبق نقشه پیش نرفت تصمیم گرفتی بری؟

خنده ی بی جانی روی آن ل*بهای رنگ پریده نشست و حق به جانب دست دور سی*نه حلقه زد و گفت:

- نه نمیرم، سردمه می خوام اون ها رو بپوشم.

از این که زود قضاوت کردم و دست پیش گرفتم خجالت کشیدم و زود رویم را از او برگرداندم در حالی که احساس می‌کردم تندروی کرده‌ام، به طرف بخاری اشاره کردم و گفتم:

- آویزونش کردم اون‌جا.

نگاه کش‌دارش را به من دوخت و بعد به طرف آن‌ها رفت و لباسش را به تن کرد و چند سرفه و عطسه زد پالتویش را به خود پیچید و به اتاق رفت.

سری تکان دادم و حرفی نزد. هنوز لباس‌هایی که از صبح تنم بود را عوض نکرده بودم. بلند شدم و پالتویم را پوشیدم و به بیرون رفتم. سوار ماشینم شدم و به داروخانه رفتم و چند بسته قرص و شربت و دارو برایش گرفتم.

به خانه که برگشتم هنوز خواب بود داروها روی دراور گذاشتم و هوا تاریک شده بود از داخل کمد لباس‌هایم را برداشتم و لباسم را عوض کردم پتوی دیگری پیدا کردم و روی او که به پتو پیچیده بود انداختم. از شام درست نکردن پشیمان شدم و رفتم کمی شیربرنج برای او گذاشتم و تصمیم گرفتم سوپ را خودم بخورم. غذا را آماده کردم و آن را در سینی گذاشتم و به اتاقش رفتم. کنار تختش نشستم و چراغ خواب را روشن کردم و چهره‌اش در نور ضعیف اتاق خواب روشن شد. مثل همان روزها معصوم به خواب رفته بود. آهی کشیدم و کمی به آن چهره‌ای که در این سال‌ها در آرزوی دیدنش می‌سوختم چشم دوختم. بعد آهسته صدایش زدم:

- حسام... حسام... .

چشم باز کرد و با چشمان بی‌رمقی به من نگاه کرد. دست پاچه گفتم:

- بلند شو یه کم غذا بخور و قرص و داروهات رو هم بخور.

از کنار تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم درحالی که قلبم هنوز از نزدیکی به او در آشوب بود. میز را چیدم و غذای خودم را روی آن گذاشتم تا بخورم که حسام سرفه‌زنان در حالی که پالتو به تنش بود و سینی غذا در دستش بود در آستانه در اتاق ایستاد و بی حال گفت:

- می‌خوام روی میز بخورم.

نگاهم به او بود و او منتظر عکس‌العمل من نشد و به طرفم آمد و پشت میز نشست. حرفی نزدم و سرم را پائین انداختم و مشغول خوردن شدم. او هم چند قاشق خورد و بعد از چند سرفه خشک گفت:

- دلم برای با هم سر میز نشستن‌ها هم تنگ شده بود.

حرفی نزدم. چند قاشق غذا خورد و با لحنی دلگیر گفت:

- از کی با هم هستید؟

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- متوجه نمی‌شم.

نگاه ناراحت و پردردش را به من دوخت و گفت:

- با دکتر عبداللهی.

قاشق در دستم لرزید و نگاهم را به او دوختم با سردی و اکراه پاسخ دادم:

- با هم نیستیم.

همان‌طور چشمان درشت و سبز و خمارش به من بود گفت:

- برای اتفاقات دیروز واقعاً متاسفم. نتونستم خودم رو کنترل کنم. من هنوزم که هنوزه هر وقت دور و برت می‌بینمش تحملم رو از دست میدم.

اشتهایم کور شد. بی‌توجه به حرف‌هایش از پشت میز بلند شدم و ظرف‌های غذا را جمع کردم و او آهی کشید و زیر لب گفت:

- تو این سال‌ها انگار هیچ‌جوره احساس من به تو عوض نشده. هنوز هم وقتی کسی دور و برت می‌بینم نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. هنوز هم نمی‌تونم دست از دوست داشتنت بردارم. هنوز هم مثل اون روزها دلم می‌خواد کنارم باشی.

جوابش را ندادم. او با لحنی گرفته و غصه‌دار گفت:

- حالا اون سال‌ها گذشتند فرگل، روزهای بهتری می‌تونند بیان. لجبازی رو کنار بذار. با این کار می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ اون روزها هم تو و هم من اشتباه کردیم. ولی حق این رو داریم که به هم فرصت بدیم. چرا داری به خودت و من ظلم می‌کنی؟! ما می‌تونیم همه چی رو از نو شروع کنیم. دوباره می‌تونیم همون فرگل و حسام بشیم.

تیز نگاهش کردم خواستم با نگاهم به او بفهمانم که دیگر کافی است و انقدر اراده‌ام را سست نکند. دیدن آن چهره‌ای که سال‌ها یک لحظه تماشایش آرزویم بود حالا کنارم بود و من داشتم او را با یک کینه و لجبازی خودخواهانه پس می‌زدم. کسی که حتی وقتی نگاهش می‌کردم و این همه نزدیکم بود، باز هم مرا دلتنگ می‌کرد. آن قدر که چشمه‌ی اشکم را به خروش درآورد. چه حس احمقانه‌ای؛ یک طرف دلم با تمام وجود او را فریاد می‌زد و یک طرف غرور لعنتی‌ام اجازه نمی‌داد او را به خاطر آن همه عذابی که کشیدم به زندگیم راه دهم. من مانده بودم میان دو حس مخالف و کشنده هر کدام یک جور وجودم را به آتش می‌زد. در این جدال بی‌نظیر همین بس که یکبار به راه دل

رفتم و سوختم. حالا همان غرور لعنتی انتخاب من بود. در حالی به سختی بغضم را فرو می‌خوردم گفتم:

- اون سال‌ها گذشتند آره... گذشتند. اما چه‌طوری برای من گذشتند؟ طوری گذشت که هر دقیقه‌اش یه تکه از اون فرگل عاشق رو کند و برد. چی رو می‌خوای از نو شروع کنی؟ چیزی برای درست کردن مگه مونده؟ اون فرگل همون‌طور که تو می‌خواستی مُرد. قبول دارم اون روزها نمی‌تونستی من رو راحت ببخشی ولی تو این سال‌ها اون فرگلی که می‌شناختی ان‌قدر از ندیدنت و نبودنت دل‌تنگ شد، که مُرد! باید بدونی مرگ واقعی رو یه آدم وقتی تجربه می‌کنه که یکی اون رو وابسته خودش کنه و بعد به بدترین وجه ممکن ترکش کنه و بره. بعد هم از دور بنشینه و مرگش رو تماشا کنه. تو هم با من همین کار رو کردی. درست گذاشتی فرگل مرد و تموم شد و برگشتی. فرگلی دیگه وجود نداره که کنار تو وایسته. بهتره وقتت رو تلف نکنی.

با پشت دست اشک‌ها را از روی گونه زدودم و چشم از آن نگاه ناراحت و پردردش برگرفتم و شیر آب را باز کردم. او هم بعد از کمی سکوت از پشت میز بلند شد و نگاه دلگیرش را از من گرفت و بعد بدون این که جوابم را دهد سرفه‌زنان به اتاق رفت. او که رفت هنوز دستانم می‌لرزید تند با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم به بغضی که هنوز گلویم را سفت و سخت گرفته بود غلبه کنم. از این حرف‌ها و حرکات تند از دست خودم خشمگین بودم و اعصاب خردی‌ام را سر ظرف‌ها خالی کردم. از این دوگانگی در وجودم خسته بودم انگار میان دو تا دیوار بلند و نزدیک هم گیر افتاده بودم که هر دقیقه به هم نزدیک می‌شدند و مرا له می‌کردند یکی عشق و یکی کینه بود.

کارم که تمام شد کتابم را گرفتم و سعی کردم روی آن تمرکز کنم اما نمی‌شد که نمی‌شد. کمی بعد از روی کنجکاوی پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شدم و او را در خواب دیدم.

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل خوابیدم و برق را خاموش کردم. نیمه‌شب از صدای ناله‌ی حسام چشم گشودم و گوش‌هایم را تیز کردم. انگار اسمم را صدا می‌زد. هری دلم فرو ریخت پتو را کنار زدم و به طرف اتاق رفتم چراغ خواب را روشن کردم. در خواب بود اما حالش بد و رنگش به زردی می‌زد، دانه‌های درشت عرق روی صورتش بود در خواب هذیان می‌گفت. دست روی پیشانی‌اش گذاشتم. تبش بالا بود. پتو را از رویش کنار زدم و کیسه آب یخ را آوردم روی پیشانی‌اش گذاشتم. دکمه‌های پیراهنش را باز کردم. چشمانش نیمه‌باز شدند و از میان شکاف پلک‌هایم مرا نگرست اما چشم فرو بست. یکی دو ساعت نگران بالای سرش بودم تا تبش پائین آمد. پتو را رویش انداختم و با چشمانی خسته به صورتش که رنگ و رویش برگشته بود، اما هنوز کبودی‌ها روی صورتش خودنمایی می‌کردند چشم دوختم. به این فکر می‌کردم چه‌طور یک سرماخوردگی ساده او را به این روز انداخته. نه... مشکل از سرماخوردگی نبود، وقتی فشارهای روحی در وجود آدم آن‌قدر زیاد می‌شد، ناخودآگاه جسم آدم هم بیمار می‌شد و مقاومت آدم در هم می‌شکست. درست مثل آن روزهایی که من یک راز روی شانهام به اندازه کوه سنگینی می‌کرد و یک ترس و یک حجم از عشق به او داشت مرا از پا درمی‌آورد. حالا او این‌بار جای من داشت این دردها را می‌کشید. دلم بال بال می‌زد که همه چیز را تمام کنم و علقم‌هی غرور شکسته شده‌ام را به رخم می‌کشید. او به اندازه من درد نکشید. گرچه او را هنوز عمیقاً دوست داشتم اما به راحتی نمی‌توانستم او و مادرش را ببخشم.

نگاهم را به دوختم به چهره‌ای که حالا در آرامش خوابیده بود درحالی که در این برزخ سوزنده تردید که نه می‌توانستم دل بکنم و نه می‌توانستم او را ببخشم دست و پا می‌زدم. سرم را روی تخت گذاشتم و آهسته گریه کردم. شانه‌هایم از شدت گریه تکان می‌خوردند. این احساس بلا تکلیفی زشت آن قدر روانم را تحت فشار گذاشته بود که داشت مرا می‌کشت. بلا تکلیفی‌هایی که مثل ریسمانی دور گلویم حلقه زده بود و با فشارش راه نفسم را مسدود کرده بود نه مرا می‌کشت و نه می‌خواست مرا زنده بگذارد فقط زجرم می‌داد. عاقبت پای تخت حسام میان حق‌هایی که در گلو خفه می‌کردم خوابم برد.

تکانی خوردم و چشم گشودم سر از روی تخت برداشتم و گیج و منگ به اطراف نگاه کردم پتو از رویم افتاد، حسام سر جایش نبود. تمام رگ و پی بدنم درد می‌کرد، دست پاچه پتو را کنار زدم تا ببینم حسام کجاست؟! از اتاق که بیرون آمدم متوجه روشنایی روز شدم و دیدم حسام رفته است. از تراس سرکی کشیدم و ماشینش را در کوچه ندیدم. دوباره گیج و سردرگم به اتاق برگشتم و تیشرت سبز رنگش را مرتب تا شده گوشه‌ی تخت دیدم و یادداشت کوچکی روی آن گذاشته بود: "ایمان دارم که عشق هنوز هم معجزه می‌کند. تو هنوز هم همون فرگل قبلی، هرچه قدر زبونت حرف‌های تلخ و دروغ بگه اما چشم‌هات و رفتارت صادقانه حرف دلت رو می‌زنه و من هم هنوز هم که هنوز همون عاشق سمجم که تا آخرش ادامه میده."

لبخند تلخی کنج لبم خانه کرده بود. آخ فرگل احمق، این آدم هنوز هم مثل کف دستش تو رو می‌شناسه. می‌دونه تو هنوزم داری از دوست داشتنش می‌میری.

نفس عمیقی کشیدم و تیشرت را برداشتم و به بینی‌ام نزدیک کردم عطرش در سرم پر شد و قلبم با ریتمی منظم شروع به تپیدن کرد. به این فکر کردم که شاید عمر این کینه و خشم کوتاه باشد و بالاخره عمر جدایی به سر برسد.

بعد از این قضیه حسام دیگر به پر و بالم نمی‌پیچید. هفته‌ای دو روز به بیمارستان می‌آمد و بیمارهایش را ویزیت می‌کرد و می‌رفت و گاهی هم برای عمل جراحی به بیمارستان می‌آمد، من هم هر بار که او را می‌دیدم نادیده‌اش می‌گرفتم اما هر بار با دیدنش انگار دلتنگی‌ام بیشتر از قبل می‌شد. انگار دیگر آن خشم و کینه چرکین زورش به احساسم نمی‌رسید اما باز هم برخلاف میل دلم رفتار می‌کردم.

چند وقت پیش حمید به ایران آمده بود، قضیه آمدن حسام مثل توپ در فامیل‌هایشان ترکیده بود. حمید کمی با من صحبت کرد و سعی کرد مرا راهنمایی کند. می‌گفت این خشم و کینه، بیشتر دلم را سیاه می‌کند. گذشته‌ها در پشت دیوار گذشته مانده است و بهتر است دلم را با بخشش جلا دهم. اما هر کار کرد نتوانست زمین خشک دلم را با باران نصیحت‌هایش بارور کند. کینه و بغض هنوز وجودم را سیاه کرده بود و هنوز دلم رضایت نمی‌داد که حسام را به زندگی‌م راه دهم، تا زمانی که بفهمد لحظه‌لحظه انتظار یعنی چه! له کردن غرور یک زن یعنی چه! هر روز و هر روز خاطرات را مرور کردن و اشک ریختن یعنی چه!

زهرا و بهراد هم سعی می‌کردند به نحوی مرا متقاعد کنند اما طرفداری هرکسی از او بیشتر مرا بر روی دنده لج می‌انداخت تا این که نظرم را تغییر دهد.

دیروز دکتر شمس‌پور زنگ زد و حرف را به جلسه‌ای که با حسام و اعضا انجمن ترتیب داده بود کشاند اما نتیجه‌اش خشکم کرد. او گفت تمام اعضا انجمن مایل بودند من به درمانگاه برگردم اما حسام با سرسختی نتیجه را وتو کرده بود. همین رفتارش شعله‌ورم

کرد. اصلاً نمی‌دانستم قسم حضرت عباسش را قبول کنم یا دم خروس را! از یک طرف دم از عشق و دوست داشتن می‌زد و از سوی دیگر مانع حضور من در درمانگاه خیریه‌ای که با تمام وجود برایش زحمت کشیده بودم می‌شد. همین دوگانگی بیشتر مرا روی دنده‌ی لج می‌انداخت.

صبح ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک کردم و دسته کیفم را فشردم و به طرف آسانسور رفتم که نگاهم روی حسام که بی‌قرار در انتظار آسانسور بود میخکوب شد. خواستم از پله‌ها بروم اما دوباره منصرف شدم و ترجیح دادم که بی‌توجه باشم و مثل هر روز نادیده‌اش بگیرم. به طرف آسانسور رفتم. سلامی زیر ل*ب داد و او هم سعی کرد مثل من بی‌تفاوت باشد. گوشی در دستش بود و داشت پیام می‌داد. هر دو در انتظار آسانسور بودیم که بالاخره متوقف شد و ما هر دو سوار شدیم. هر کدام گوشه‌ای از آسانسور کز کردیم و به هم نگاه نکردیم که طولی نکشید و آسانسور با صدای تق تقی از کار افتاد و برقش رفت و آن اتاق کوچک فلزی در تاریکی مطلق فرو رفت.

کلافه دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و به این فکر می‌کردم چرا در این موقعیت و چرا همیشه وقتی با او هستم این بلای عظمی بر سرم فرود می‌آید. فکر کردم برق بیمارستان رفته است و منتظر بودم برق اضطراری زده شود اما خبری نشد چراغ قوه گوشی من و حسام روشن شد و نور آن، فضای تاریک آسانسور را تا حدی روشن کرد. حسام نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- خوبی؟

نیم‌نگاهی به او کردم و خونسرد گفتم:

- باید بد باشم؟

- اون سری قبل آخه انگار فوبیا... .

حرفش را بریدم و گفتم:

- فوبیا نبود به خاطر ضعف، حالم بد شده بود.

- الان چی ضعف نداری؟

کلافه نگاهش کردم و با لحنی نیش داری گفتم:

- خیلی دلت می خواد بد باشم؟

لبخند کج و شیطنت باری روی لبش نقش بسته بود گفت:

- خواستم مطمئن بشم حالت خوبه. شاید این هم از روی غرورت بروز نمیدی.

- نه خیالت راحت باشه، من عالی‌م!

تکیه به دیوار آسانسور داد و به روبه‌رو خیره شد.

پفی کردم و قصد کردم خودم زنگ بزوم اما آنتنی ندیدم. چون در طبقه زیر زیر بودیم و

آسانسور هنوز آن قدری بالا نرفته بود. کلافه دست روی گیجگاهم گذاشتم. حسام اصلاً

عین خیالش نبود و حتی با دمش هم گردو می شکست. معترض گفتم:

- تا کی باید منتظر باشیم؟

تماماً به طرفم برگشت و گفت:

- تا زمانی که تو رو خر شیطون پایین بیارم این جاییم.

نگاه تیزی کردم و با لحن جدی و محکمی گفتم:

- خواهش می کنم دوباره از آب گل آلود ماهی نگیر.

با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

- بسه فرگل. به خدا طاقتم طاق شده! ببین زهرا و بهراد، دوست‌هامون، حمید، همه سر و سامون گرفتند.

طلبکار نگاهش کردم و سرد گفتم:

- جلوی راحت رو گرفتم؟ برو تو هم سر و سامون بگیر.

لبخند گرمی روی لبش نقش بست گفت:

- معلومه که جلوی راهم رو گرفتی. ان قدر که جز تو دیگه هیچی به چشمم نمیاد.

با غیظ نگاهش کردم و با لحن خشکی گفتم:

- این دیگه مشکل توئه.

- کم لجبازی کن من جز تو هیچکی دیگه برام مهم نیست.

با تلخی جواب دادم:

- باز بحث تکراری! باز هم حرف‌های تکراری!

- ببین من می‌دونم تو درون تو چی می‌گذره. نگاهات، گریه‌هات، رفتارهای همه

میگند نتونستی از من دل بکنی اما کینه و غرورت جلو راحت رو بستند و نمی‌تونن

سمت من بیای.

با لحن سردی گفتم:

- وقتی که داشتی ترکم می کردی همه ی غرور و احساسم رو برات خرج کردم، نفهمیدی! حالا باز هم می خوای از یه سوراخ دوباره نیش بخورم؟ تو هنوز همون آدمی! هیچ تغییری تو این سال ها نکردی. همون قدر خودخواه همون قدر سمج!

کیفش را در دستش جابه جا کرد و خونسرد بدون این که از حرف هایم ناراحت شود گفت:

- تو هم تغییری نکردی همون قدر لجباز، عصبی و بداخلاق و همون قدر خودخواهی، ولی با این حال من هنوز هم دوستت دارم.

- من احساسم بهت تغییر کرده این رو بفهمی خوب میشه.

- بهتره بگی داری سعی می کنی احساست رو به من تغییر بدی.

نگاه هر دوی ما به هم تابیده شد. درست می گفت! احساس من هنوز همان احساس ناب قبل بود و من هر بار با دیدنش پی می بردم که از بین بردن این احساس ممکن نیست. نگاهش جدی و مصمم بود انگار که خوب از درونم خبر داشت.

ل*ب از هم گشود و همان طور که به چشمانم زل زده بود گفت:

- تو هنوز هم دروغ میگی، حتی به خودت! حاضر نیستی از موضعت به خاطر غرور و لجبازیت عقب نشینی کنی.

ناراحت به طرفم آمد. لجوجانه و مصمم به او خیره شدم. مصمم به من زل زد و ادامه داد:

- وقتی هنوز اون تیشرت رو سال ها نگه داشتی یعنی هنوز هم که هنوز نتونستی من رو از دلت پاک کنی. وقتی حرف می زنی و چشم هات پر از اشک میشه یعنی هنوز هم دوستم داری ولی فقط داری به خودت و من ظلم می کنی. هر دوی ما اشتباه کردیم تو

یه جور و من یه جور! من غرورت رو له کردم قبول! من ترکت کردم قبول، ولی انقدر کینه گرفتن چی رو حل می‌کنه؟ آخرش تو هم به همون چیزی که من رسیدم می‌رسی و می‌فهمی عشق از نفرت بهتره! می‌فهمی آرامش توی عشق ورزیدنه نه سعی کردن به نفرت داشتن.

سکوت کردم نزدیک‌تر شد و کمرم را بیشتر به دیوار آسانسور چسباندم و جوابش را ندادم نگاهم روی چشمانش ثابت بود نفس‌هایمان درهم می‌آمیخت و قلبم دیوانه‌وار می‌زد. با حالی بی‌قرار روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- بگو چی کار کنم؟ چی کار کنم که من رو ببخشی؟

نفس عمیقی کشیدم و به او زل زدم. در چشمانش پر از آشوب و نگرانی موج می‌زد. آن نگاهش و آن چشمان گیرا و سبز هنوزم مرا مسحور می‌کرد هنوز هم هرچه اراده می‌کردم را سست می‌کرد. قلبم دیوانه‌وار می‌تپید و نبضی وجودم را به تپش در می‌آورد. انگار داشتم سست می‌شدم. داشتم هیپنوتیزم آن نگاه گیرا و آن حرف‌های مهربانش می‌شدم. داشتم کم می‌آوردم. همه چیز و همه آن دردها را فراموش می‌کردم. چه‌طور یک لحظه گیر کردن در آن فضای خفقان‌آور با او و تحت تاثیر لحن او، به همین راحتی در عرض دو هفته از برگشتنش داشتم عقب‌نشینی می‌کردم. نباید این‌طور می‌شد. تقاص چهار سال از آن روزهای سیاه را با دو هفته لجبازی من پس می‌داد. به دلم نهیبی زدم و ل*ب به هم فشردم و ظاهری بی‌تفاوت به خود گرفتم و با لحن خونسردی گفتم:

- می‌خوای کاری کنی که ببخشم؟! باشه قبول! می‌تونی از این‌جا شروع کنی، من رو تبدیل به فرگل قبل از جدایی کن، ذهنم رو از دردهایی که کشیدم پاک کن، زخمی که

روی قلبم افتاده رو درست کن و قلبم رو مثل روز اول کن. اتفاقات گذشته رو از سرنوشتم پاک کن انگار که هیچ کدوم از اون اتفاق‌ها نیافتاده.

مصمم به چهره‌اش زل زدم و گفتم:

- می‌تونی؟ اگه می‌تونی من آماده شروع دوباره‌ام.

رنگ نگاهش تغییر یافت. نگاه دردمندش را به من دوخته بود. با نگاهی مصمم گفتم:

- وقتی یه آینه رو می‌زنی و می‌شکنی هر چه قدر هم سعی کنی تکه‌هایش رو به هم بند کنی و به هم بچسبونیش اون مثل روز اولش همیشه حسام! عشق ما مثل یه آینه بود همین که زدیم و شکستیم و باز به هم چسبوندیم از ریخت افتاد. مثل روز اول همیشه. دیگه حتی ارزش نگاه کردن نداره، به دلت نمی‌نشینه. باید دورش انداخت.

برق آسانسور فضای تیره آن‌جا را روشن کرد و آسانسور با تق تقی حرکت کرد و به راه افتاد. هر دو بی‌توجه به آن، به هم خیره شده بودیم. با لحنی دردمند گفتم:

- وقتی دیوانه‌وار چیزی رو دوست داشته باشی حتی اگه شکسته و خر*اب هم باشه بازم مثل روز اول دوستش داری و بازم نگهش می‌داری و الا چرا باید تکه‌هایش رو به هم بچسبونی؟ خودت هم می‌دونی همه این اتفاق‌ها از سر دوست داشتن زیاد بود. ما هنوز هم همدیگه رو دوست داریم همین برای بخشیدن کافی نیست؟

- همیشه دوست داشتن برای بخشیدن کافی نیست. گاهی از دوست داشتن زیاده که باعث میشه کسی رو راحت نبخشیم.

نگاه من بی‌رحمانه به او بود. برق اشک در چشمانش درخشید. آسانسور در طبقه اول باز ایستاد و در که باز شد چند نفر در انتظار آن بودند معطل نکردم و زود پیاده شدم درحالی که مقصدم طبقه چهارم بود. جدال بی‌نظیری میان خشم و احساسم در گرفته

بود آن چنان در فضای تیره ذهنم می‌تاختند که هر آن داشتم دیوانه می‌شدم و می‌خواستم جیغی بزنم. حسام زهرش را در کمتر از ده دقیقه ریخته بود.

آن روز کلاً به هم ریخته بودم و حال خوبی نداشتم. برخلاف انتظارم برق بیمارستان نرفته بود، به بخش فنی زنگ زدم و گفتم که آسانسور را تعمیر کنند تا دوباره همچین مشکلی پیش نیاید اما بخش فنی اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت کسی امروز برای تعمیر آسانسور با ما تماس نگرفته، فقط انگار کسی کلید برق آسانسور را پائین زده و آسانسور برای لحظه‌ای متوقف شده بود. وای که این بار هم گیر نقشه‌ی حسام افتاده بودم. خواستم گزارشش را بدهم اما چه‌طور ثابت می‌کردم مقصر او است. پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم که چه جنس خرابی دارد. لابد تصور کرده بود مثل آن روز در آغوشش ولو می‌شوم و همه‌چیز ختم به خیر خواهد شد. وای از حقه‌های او، یکی را اجیر کرده تا ده دقیقه آسانسور رو از کار بیاندازد و آسانسور را دقیقاً در طبقه‌های زیر ساختمان از کار انداخته بود که گوشی آنتن ندهد، برق آسانسور را هم قطع کرده تا دوربین‌ها نگیرد واقعاً برای خودش نوبری بود.

یک هفته از این ماجراها گذشت. میثم به اتاقم آمده بود و غذا را آورده بود که با هم صرف کنیم. حوصله او را هم نداشتم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. در این یک‌هفته حسام را در بیمارستان ندیدم. فقط کم و بیش می‌شنیدم که آمده و بیمارانش را ویزیت کرده و برگشته است. همیشه یک جور خودش را نشان من می‌داد اما بعد از آن روز دیگر پیدایش نبود.

میثم نگاهی به من کرد و بعد من‌من کنان گفت:

- دیگه دکتر امینی تلاش نکرد باهات صحبت کنه؟

نگاهم را به او دوختم و خونسرد گفتم:

- برای چی؟

- هیچی، می‌خوام بدونم بعد از اون ماجراها باز مزاحمت شده یا نه؟

آهسته به تلخی گفتم:

- قرار شد تو این ماجراها زیاد وارد نشید.

دست‌پاچه گفتم:

- نه! فقط خواستم ببینم دست برداشته یا نه؟!

جوابش را ندادم و ناهار با سکوت سنگینی میان ما صرف شد. او که رفت من هم کارم در بیمارستان تمام شده بود و کیفم را برداشتم تا به خانه بروم. از پله‌ها سرازیر شدم به امید این‌که شاید سر مسیرم او را ببینم وقتی به لابی رسیدم جلوی تابلوهای اسامی پزشکان بیمارستان توقف کردم. نگاهم به اسامی پزشکان مغز و اعصاب طبقه پنجم افتاد و چشمانم روی اسم حسام که با کش و قوسی زیبا از خطی نستعلیق با رنگ مشکی روی زمینه‌ای از یک فلز طلایی لغزید. "دکتر حسام امینی فوق تخصص جراحی تومورهای قاعده جمجمه از آلمان".

آهی کشیدم و سری تکان دادم. از آن‌جا دور شدم و به خانه رفتم. قفس برفی را از گلخانه برداشتم و او را در خانه آزاد کردم. بال‌بال زنان به کنار پنجره رفت. خود هم روی مبل کز کردم و به فکر فرو رفتم. به تلخی حرف‌های آخرم فکر کردم و به چشمانی که از او پر از اشک شده بود. هنوز یک ماهی از آمدنش نگذشته بود اما هر بار که به طرفم روی می‌آورد او را به تلخی از خود می‌راندم. هر بار بدتر از قبل! می‌ترسیدم عاقبت باور کند که باید برود. روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و به او فکر کردم به روزهای گذشته فکر کردم. به رفتنش و تنها ماندن خودم، به این

درد جانسوزی که روحم را بیمار کرده بود. او چیزی را از دست نداد و تحقیقاتش را توانست از مادرش پس بگیرد و مادرش هم به همان هدف دیرینه‌اش یعنی ثبت تحقیقات حسام در آزمایشگاهش رسید، این وسط تنها کسی که باخت من بودم. این من بودم که همه چیزم را بعد از رفتن او از دست دادم. به روزهای تنهایی بعد از مرگ پدرم برگشتم. رفتن او کمرم را خرد و مرا از زندگی بیزار کرد. بعد از رفتنش انگار که دیگر بهانه‌ای برای چشم باز کردن در این دنیا نداشتم. از طلوع آفتاب بیزار بودم و رسیدن شب‌ها منزجر می‌شدم. هر روز کارم شده بود که به آن خاکریز پناه ببرم و تمام روزم را آن‌جا بگذرانم و عاقبت توسط زهرا و حمید به زور به خانه برگردانده شوم. شب‌ها لباسش را در آغوشم بگیرم و با او درد دل کنم. سردردهای مزمن خواب را از چشمانم بگیرد، هر روزم آرزوی مرگ باشد، با زور بهراد و حمید در جلسات روانشناس شرکت کنم و اشک‌هایم روی سنگ قبر پدر و مادرم را بشوید و از بی‌کسی و تنهایی و نداشتن کسی که سرم را به سی‌*نه‌اش تکیه دهم و مثل کوه پشتم باشد روزی هزاران بار آرزوی مرگ کنم. در آن روزهایی که در تاریکی و ناامیدی فرو رفته بودم تنها به یک دلیل چشمانم به صبح باز می‌شد و تا شب انتظار می‌کشید، این که یک روز بهراد یا زهرا و یا حمید خبر آمدنش را به من بدهند. این که بگویند بالاخره طاقت نیاورد و برگشت. دو سال تمام هر روز و هر شب انتظار برگشتنش را کشیدم و باز هم مثل روزهای اول دوستش داشتم. این که عاقبت تحمل نکردم و عنان عقلم را به دست دلم و غرورم را برای بار دیگر زیر پایش خرد کردم و تا آن سر دنیا رفتم تا متقاعدش کنم که برگردد اما نخواست که مرا ببیند. نخواست که همه‌چیز را درست کند. بعد از شنیدن آن حرف بی‌رحمانه‌اش کنار آمدن با آن درد طاقت‌فرسا و جانسوز خیلی سخت بود و هرگز نتوانستم جای او را با کسی پر کنم. حسی بود که برای اولین و آخرین بار به او داشتم. او تمام اشتیاقم برای دوست داشتن و زندگی کردن را برای همیشه از دلم گنده و برده

بود، جوری که هرگز جای آن پر نشد. گفتند زمان همه چیز را حل می‌کند اما زمان در درست کردن حال من برای ایجاد یک زندگی جدید بعد از او خیلی ناتوان بود. اگر حمایت‌های حمید و بهراد و زهرا نبود خیلی وقت پیش به زندگیم پایان داده بودم و کنار پدر و مادرم آرمیده بودم. تنها راه و چاره‌ام پناه بردن به چند کتاب و کلاس‌های درس برای گذراندن آن روزهای تلخ جدایی بود. به این باور رسیده بودم که من لایق این درد نبودم. تقاص اشتباه من، که از سر ناچاری در آن چاه افتاده بودم این همه درد نبود او که بالاخره هدفش را از مادرش پس گرفت و چیزی را از دست نداد موفقیتش را ثبت کرد و به موقعیتی که می‌خواست رسید پس چرا مرا نبخشید؟ همین افکار کم‌کم شعله‌های خشمم را بیدار کرد. هر روز برای تسکین روح درد دیده‌ام تکرار می‌کردم اگر روزی برگردد انتقام روزهایی که سوخت و دلی که از من برد را از او خواهم گرفت. آن قدر تکرار کردم که یک روز همه هدفم شد کم‌کم کاسه خشمم از شدت آن دوست داشتن زیاد لبریز و پیمانه‌ی دلم قطره‌قطره از کینه پر شد. همه امیدم برای زندگی کردن انتقام شد و حالا باید تقاص این دلدادگی و عشق سیاه را پس بدهد تا قطره‌قطره پیمانه خشمم همان‌طور که لبریز شده بود خالی شود.

قطره اشکی از گوشه چشمم غلتید و از لابه‌لای موهایم گذشت.

آن شب هم در تنهایی و گیر و دارهای عشق و نفرت، غرور و تعصب و خشم و دوست داشتن سپری شد. جدال‌های درونم تمامی نداشتند و من گیج و سردرگم با کلکی از عشق در اقیانوسی از خشم شناور بودم.

یک هفته دیگر هم گذشت. زهرا مرا به خانه‌اش دعوت کرد و آرام‌آرام حرف را به مادر حسام کشید، گفت مادرش به ایران آمده تا بعد از سه سال پسرش را ببیند و با او آشتی کند، می‌گفت حسام بعد از ثبت تحقیقاتش مادرش را برای همیشه ترک کرده و

به مقصد نامعلومی رفته بود تا جایی که مادرش با آن همه دبدبه و کب کبه نتوانسته بود نشانی از او بگیرد. می‌گفت او نیز بعد از رفتن حسام انگار صدها سال پیرتر شده است و آن زنی که می‌شناخت نبود. سپس سر بسته اشاره کرد که مادر حسام مایل است مرا ببیند اما با واکنش تند من مواجه شد. از او خواستم که پیغام مرا به او رساند که زنده و مرده من هرگز او را نخواهد بخشید.

از خانه زهرا که بیرون رفتم، چشمانم از شدت گریه سرخ شده بود پنجره را پائین دادم و اجازه دادم و هوای نزدیک بهار به صورتم بخورد و آثار اشک را از چهره‌ام محو کند. در تمام طول راه به مادر حسام فکر می‌کردم، هرچه می‌گذشت خشمم بیشتر می‌شد. بخشیدن کسی که سال‌های جوانی مرا سوزاند ممکن نبود. او کسی بود که از بدبختی و فلاکت من سوءاستفاده کرد تا به اهدافش برسد پس هرگز او را نخواهم بخشید. کسی که هر بار التماسش می‌کردم بهانه‌ای برای تهدید من و رسیدنش به مقاصد خودش داشت و باعث می‌شد هر بار من با روسیاهی به حسام دروغ بگویم در حالی که درد عذاب وجدان آن روی شانهایم سنگینی می‌کرد، باعث شد که پسرش مرا مقصر بداند و چشمش را روی تهدیدهای مادرش ببندد. مرا کنار بزند رهایم کند. حالا هم وقتی به حسام نگاه می‌کنم و به یاد می‌آورم که او پسر همین مادر است که روزگرم را سیاه کرد، دیگر نمی‌توانستم دلم را با حسام صاف کنم.

باد سردی می‌وزید اما آتش درونم خنک نمی‌شد که نمی‌شد. چه کینه عجیبی بود که هرچه آن‌ها محتاج من می‌شدند و التماس من می‌کردند من بیشتر جری‌تر می‌شدم و آتش خشمم شعله‌ورتر می‌شد.

کار ویزیت مریض‌ها که تمام شد اینترن‌ها پراکنده شدند و هر یک به سراغ تخت بیمار خودشان رفتند. به اتاقم رفتم. تا عصر جز برای تجویز و ترخیص بیرون نیامدم و دست

آخر ساعت دو از اتاقم خارج شدم تا به خانه بروم وارد پارکینگ شدم که صدای گفتگوی رسا و تند میثم و حسام، سر جا میخکوبم کرد. پشت ماشینی پناه گرفتم و پنهانی آن‌ها را نگاه کردم.

میثم را از دور دیدم که کنار ماشین حسام ایستاده بود و به تندی به حسام می‌گفت:
 - ... دست از سرش بردار، من ذره‌ذره آب شدنش رو تو این سال‌ها با چشم خودم دیدم. تو اون موقع کجا بودی؟ اون موقع که بهت احتیاج داشت کجا بودی؟ شده از جونم مایه بذارم دیگه اجازه نمیدم دوباره اذیتش کنی.

حسام پوزخندی زد و خونسرد سر تکان داد و گفت:

- بین دکتر عبداللهی! هر چه قدر هم تقلا بزنی فرگل لقمه‌ی دهان تو نیست. مثل شغال کمین کردی بلکه الله بختکی چیزی نصیبت بشه ولی خیال خام داری. خودت هم می‌دونی فرگل اگه مال من هم نشه مال تو نمیشه. چون نمی‌تونه غیر از من به کس دیگه‌ای فکر کنه. پس تلاش نکن از آب گل‌آلود ماهی بگیری. این جا هم چاله میدون نیست که داری برای من خط و نشون میکشی. راهت رو بکش و برو، حتی اگر فرگل من رو هم نخواد مطمئن باش دست انتخابش رو روی شونه‌ی تو نمی‌ذاره پس بیشتر از این خودت رو سبک نکن.

حسام خواست سوار ماشینش شود که میثم از شانه‌اش گرفت و گفت:

- آره من رو انتخاب نمی‌کنه خودم می‌دونم! من سال‌ها قبل از تو و او مدن تو به زندگیش دوستش داشتم هر جا به من گفت احساسی بهم نداره خودم رو عقب کشیدم. لاقل تمام این سال‌ها افتخارم به اینه که آزارم به اندازه مورچه بهش نرسیده، لاقل ان قدر مرد هستم که تحت فشارش نمی‌ذارم. کم تو این سال‌ها عذابش دادی حالا

برگشتی و بیشتر می‌تازی. رفتی خودت رو قاطی انجمن خیرین کردی و پاهاش رو از اون جا بریدی تا بیشتر تحت فشارش بذاری. تو اگه مرد بودی ان قدر مایه عذابش نمی‌شدی. حالا هم که نمی‌خوادی! چرا راحت رو نمی‌کشی و بری به اون جهنمی که این سال‌ها بودی.

حسام با نگاه تیزی او را برانداز کرد و گفت:

- حواست به حرف‌هایی که از دهانت بیرون میاد، باشه. می‌ترسم یه روز نتونی از اون دهان گشادات استفاده کنی.

میثم تهدیدکنان درحالی که به طرف ماشینش می‌رفت گفت:

- البته اگه اون روز دست تو سالم باشه.

سپس با چهره‌ی برافروخته سوار ماشینش شد و از پارکینگ خارج شد. حسام با مکث طولانی رفتن او را با خشم نظاره کرد، آهسته از جا برخاستم و زانوهایم را که خاکی شده بود را تکاندم و نفسم را با تمسخر بیرون راندم. از مکالمه‌ی هر دوی آن‌ها زورم گرفته بود، یکی ادعا می‌کرد هنوز قلب و فکرم اسیرش است و دیگری هم ادای یک دلسوز را برایم در می‌آورد. به راه افتادم صدای گام‌هایم حسام را متوجه من کرد، سر چرخاند و مرا دید که وانمود می‌کردم تازه وارد پارکینگ شده‌ام، از کنارش گذشتم تا به سمت ماشینم بروم، که صدایم کرد. قلبم لرزید، پشت به او بی‌اختیار متوقف شدم. دلگیر گفتم:

- از صبر کردن و حرف شنیدن خسته شدم.

در پاسخش سکوت کردم. دوباره رنجیده گفتم:

- هر بار قدم به سمت برداشتم صدها قدم از من عقب کشیدی. خسته شدم از بس تلاش کردم دستت رو بگیرم. از متقاعد کردنت، از لجبازی‌هات خسته شدم. ته دلم از حرفش خالی شد، اما خودم را محکم نگه داشتم، برگشتم و به چهره ناامید و دلگیرش خیره شدم و با لحن پر تمسخری گفتم:

- خسته شدی؟

چند گام طلبکار به سویش برداشتم و به صورتش زل زدم و با لحنی تلخ و گزنده گفتم:
 - چه قدر زود خسته شدی! تمام تحملت از روزهایی که من گذروندم به اندازه یک ماه بود؟ من هر روز و هر ساعت از مرور خاطرات خسته بودم، از فکر کردن بهت خسته بودم، از دلتنگی مردن خسته بودم. چهار سال هر روزم به اندازه یک قرن می‌گذشت و من از انتظار کشیدن برای تو خسته بودم. تو با یک ماه انتظار خسته شدی؟ من چهار سال تو آتش انتظار برای تو سوختم و خاکستر شدم.
 نفشش را با ناراحتی بیرون راند و گفت:

- کینه‌ها دلت رو سیاه کرده. من هر چه قدر هم تلاش کنم تو رو از لجن این کینه‌ها بیرون بکشم، نمی‌تونم!

با لحن بی‌تفاوت و گزنده‌ای گفتم:

- درسته، نمی‌تونی! شاید هیچ‌وقت نتونی! باید وقتی بهت احتیاج داشتم می‌اومدی نه وقتی که به نبودنت و نداشتنت عادت کردم.

این را گفتم و با بی‌رحمی ترکش کردم. اعصابم از این مکالمه متشنج شده بود. سوار ماشینم شدم و ناراحت و دلگیر به راه افتادم.

شب طبق عادت معهودم کنج تراس کز کردم و به ماه کاملی که چون حفره‌ای پر نور در تاریکی ژرف آسمان خودنمایی می‌کرد، خیره شدم. انگار که در دل تاریکی شب روزنه‌ای از نور پیدا شده و گویای جهانی پر نور در ورای این آسمان تاریک بود.

حرف حسام را به یاد آوردم که می‌گفت غیر از او نمی‌توانم به کسی فکر کنم. راست می‌گفت. او جووری قلبم را از سی*نه*کنده و با خودش برده بود که من دیگر قلبی برای دوست داشتن کسی نداشتم. باز دلم مملو از گلایه‌های کهنه‌ای بود که هر روز در این سال‌ها برای حسام خیالی می‌گفتم، چه روزهایی که مثل شب تار بود و چه شب‌هایی به بلندی سال را در خیال او گذراندم، هزار بار از دوست داشتن او مردن و فراموش نکردن، را تجربه کردم. من دختر تنها و بی‌کسی بودم، او رفت و تنهاترم کرد. تا مادامی که بود درد دوست داشتن پر از عذاب وجدان، چون کوهی روی پشتم سنگینی می‌کرد و بعد از رفتنش ذره‌ذره از دوست داشتن مردنش، تمامم کرد. هر روز با التماس، گریه و خاطرات با او بودن را مرور کردن، هر روز غصه پریدن عطر آن تیشرت را خو*ردن و درد تنهایی کشیدن، گذشت؛ تا بالاخره وقتی من دستم را از زانوهایم گرفتم و بلند شدم که بدون او زندگی کنم، او برگشت. از این احساس لعنتی خسته شده بودم. از اول آن درد بود و درد... از آن روزی که من به حسام علاقمند شدم تا الان درگیر عذاب وجدان، انتقام، خشم، پشیمانی و ناراحتی بودم. این عشق چیزی جز درد برایم به ارمغان نداشت. هر چند که حماقت‌های من در این را*بطه در نوع خودش کم نظیر بود و تمام ناراستی‌ها و کجی‌ها از زیر سر من بلند می‌شد اما باید قبول می‌کردم که من نه جربزه فراموش کردن را داشتم و نه شهامت دوست داشتنش را داشتم. هر چه سعی می‌کردم به خودم این را بقبولانم که باید با این درد جان‌سوز و تنهایی کنار بیایم و راه عشق من به بن‌بست است و باید تنها به از دور تماشا کردن هم قانع باشیم، هم نمی‌شد. اما علی‌رغم

همه‌ی این دلخوری‌ها هنوزم فکرم از او پر بود. هنوز با وجود مکدر بودن خاطر من از او، قلبم دردمند او را فریاد می‌زد. من هنوز هم دوستش داشتم.

یک هفته از آن ماجراها گذشت. دیگر حسام را ندیدم، گویا حرف تلخ آخرم کار خودش را کرده بود. چند وقت پیش شنیدم که از بیمارستان استعفا داده است.

با روح و روانی خسته دست از کار کشیدم که تلفن همراهم زنگ زد، نگار بود. چند وقت پیش از من خواسته بود که دستگاهی را از تجهیزات پزشکی نزدیک بیمارستان خودم بخرم و آن را برایش ببرم. گرچه حوصله‌ی رفتن تا مطب او را نداشتم اما به ناچار قبول کردم. از درون کیفم بسته قرصی را درآوردم و با آب آن را فرو دادم. قریب به یک هفته بود که سرم هنوز درد می‌کرد.

پنجره را باز کردم. بوی بهار می‌آمد اما برای من دل‌خسته باز هم یک فصل تکراری و بی‌جاذبه شروع شده بود. من همان فرگل دل‌مُرده سه چهار سال پیش بعد از ترک حسام بودم که لایق خوشبختی نیست. شاید هر جا خوشبختی جلوی پایم می‌رسید با حماقت‌هایم آن را نادیده می‌گرفتم.

از سرکار بیرون آمدم سوار ماشین شدم و به طرف مطب نگار به راه افتادم. خیابان‌ها مملو از جمعیتی بود که در تب و تاب عید و خرید عید بودند. گاهی در میان چراغ قرمزها در تله رق*ص و آواز حاجی فیروز و دخترها و پسرهای گل‌فروش می‌افتادم که اصرار می‌کردند، چیزی به آن‌ها بدهم یا گل بخرم. از دختر بچه معصومی ناچار یک شاخه گل سرخ خریدم ان‌قدر که اصرار کرد و مظلومانه نگاهم کرد که دست آخر احساس ترحم مرا برانگیخت. گل را بی‌حوصله روی صندلی مجاورم پرت کردم و با سبز شدن چراغ حرکت کردم.

مطب نگار در خیابان فرشته بود و آن مسیر هر چه می‌گذشت آن خاطرات کهنه را در دلم زنده و شوری را دوباره در دلم به پا می‌کرد. تا به آن جا برسیم ذهنم از خاطرات گذشته دم گرفته بود و احساسم مرا بی‌رحمانه تازیان می‌زد.

به جلوی در مطب نگار که رسیدم به گوشی‌اش زنگ زدم که بیاید و جلوی در مطبش، دستگاه را بگیرد. اما چون سرش شلوغ بود معذرت‌خواهی کرد و منشی‌اش را فرستاد. از جلوی مطب او پس از تحویل دستگاه حرکت کردم. دلم نمی‌خواست به خانه بروم. هوای عجیبی به سرم زده بود و دوباره باز مثل قبل‌ها دلتنگ بودم. کم‌کم احساسم کنترل عقلم را بدست گرفت.

عاقبت خودم را جلوی در خانه ویلایی سابق حسام دیدم. همان خانه‌ای که قریب به پنج سال پیش سرنوشت، مرا هم‌خانه‌ی او کرد. هنوز به همان شکل بود. تمام روزهایی که با هم بودیم و لحظاتی که با هم گذرانیدیم از جلوی چشمانم گذشت. چشم به همان خانه دوخته بودم و به روزهای تلخ و شیرینی که کنارش گذراندم فکر می‌کردم. گاهی لبخند روی لبم می‌نشست گاهی سوزش چند قطره اشک دلم را به درد می‌آورد. هوا رو به غروب رفت و نسیمی خنک دسته‌ای از موهایم را از زیر مقنعه‌ام بیرون آورد و به بازی گرفت. یک هفته بود که دیگر از او خبری نداشتم، دلم برای آن چشمان سبز متلاطم و زیبا پر می‌کشید ای کاش از در خانه بیرون می‌آمد تا دوباره او را می‌دیدم. هنوز در تعجبم چه‌طور چهار سال بدون دیدنش طاقت آوردم و زنده ماندم. حالا که یک هفته است او را ندیدم این همه دلتنگ و سرخورده شدم. انگار کم‌کم کینه‌ها داشتند از دلم می‌رفتند. گرچه تمام خشم من از او به خاطر آن دردهایی بود که چهار سال تمام مرا هر روز کشت و زنده کرد. همه از سر یک دلتنگی عجیبی بود که روی دلم تلنبار شده بود. همه‌ی حرف‌های تلخ من از سر یک درد کهنه بود. ای کاش می‌دانست گاهی

آدم تمام درد دلتنگی را نگه می‌دارد و دقیقاً سر کسی که بیشتر از همه دلتنگش بوده خالی می‌کند.

آهی سوزناک کشیدم و نگاهم را به آن شاخه گل انداختم آن را برداشتم و به بینی‌ام نزدیک کردم. عطر آن در سرم پر شد و با بغضی در گلو از ماشین پیاده شدم. به طرف در خانه‌ی او با قدم‌های کشیده به راه افتادم. نگاه به چراغ‌های خانه‌اش انداختم که روشن بود. با نگاهی دلگیر و دردمند به جلوی در خانه‌اش رفتم و گل را روی گل بوته‌های آهنی و طلایی در خانه‌اش گیر دادم و دوباره با آهی سوزناک و قدم‌های کشیده و دلتنگی که به روانم فشار می‌آورد به طرف ماشینم رفتم. نگاه آخرم را به خانه‌اش انداختم و حرکت کردم. حتی نمی‌دانستم هنوز ساکن آن خانه است یا کس دیگری به جای او ساکن شده است. فقط می‌دانم کار دیگری بیشتر از آن از من بر نمی‌آمد. هوا رو به تاریکی رفته بود سوئیچ را چرخاندم و با غصه‌هایی که روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد به طرف خانه رفتم.

شب با بی‌اشتهایی در حالی که با غذایم بازی می‌کردم به زور چند قاشق از آن خوردم و بعد به گوشه تختم پناه بردم و دوباره تیشرت او را برداشتم و نگاهی عمیقی به آن انداختم. یاد و خاطره‌ی آن روز بارانی دوباره در دلم دم گرفت. آن روز که حسام مرا در آغو*ش خود گرفت و من از ته دلم به او گفتم دوستش دارم، بعد از آن روز دیگر روز خوش ندیدم. تنها روزی که دلم آرامش خود را پیدا کرد همان روز بود. تیشرت او را به بینی‌ام نزدیک کردم و باز به او فکر کردم. آن شب هم دوباره با دلتنگی‌هایم سر شد.

صبح مقابل تابلوی اسامی پزشکان ایستادم. جای خالی اسم او را دیدم. آهی سوزناک کشیدم و حرفی نزد. به اتاق ویزیت رفتم و خودم را با ویزیت مریض‌ها و آموزش استاجرها آرام کردم. عصر باز دلم کنترل مرا در دست گرفت و به بالای خاک‌ریز کشاند. روی سکوی سیمانی زوار در رفته نشستم و با چانه‌ای که از بغض می‌لرزید به او و خودم فکر کردم. دورادور از زهرا شنیده بودم که مادرش را بخشیده است. آهی عمیق از سی*نه بیرون دادم و سرم را بالا کردم، به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم که از دور ماشینش را دیدم که به بالای خاک‌ریز می‌آمد. قلبم از دیدن ماشینش با ریتم ناهماهنگی می‌زد. از سر جایم نیم‌خیز شدم؛ ماشینش روی خاک‌ریز متوقف شد. مدت طولانی طول کشید تا او از ماشین بیرون بیاد. زمانی که از ماشین پیاده شد تمام وجودم ضربان قلب بود. آرام و با طمانینه پیش آمد و با چند گام فاصله از من قرار گرفت. نگاه دلگیر هر دوی ما به هم بود. هنوز قلبم در سی*نه بی‌قراری می‌کرد. گویا می‌خواست پر بکشد و به آغو*ش او بگریزد. منتظر بودم حرف بزند، چیزی بگوید، چون من هم خسته بودم و می‌خواستم به این جدایی و به این درد پایان دهم.

دلگیر نفسش را با ناراحتی بیرون داد و گفت:

- وقتی برگشتم می‌دونستم نرم کردن دلت به همین راحتی‌ها نیست. خودم رو برای این آماده کرده بودم.

روی از من چرخاند، باد موهایش را می‌شوراند و چشمان درشت و سبزش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود، بعد از مکث طولانی گفت:

- من دارم برمی‌گردم آمریکا، برگشتم تا تو رو با خودم ببرم. این که نداشتی تو درمانگاه خیریه بمونی به خاطر این بود که به روحیه وابستگی آشنا بودم. می‌دونستم وقتی برای چیزی از جون و دل مایه می‌ذاری راحت ترکش نمی‌کنی. نمی‌خواستم درمانگاه

خیریه بهونه‌ی موندنت تو ایران بشه. اما انگار دلخوشی‌های تو چیزهای دیگه‌ای شده، یا شاید هم همون طور که میگی فرگلی که من می‌شناختم رو با بی‌رحمی تو وجودت کشتم. ای کاش توان این رو داشتم تمام دردهایی رو که به خاطر من و مادرم کشیدی رو از صفحه‌ی دلت پاک کنم.

دوباره مکث طولانی کرد و به من خیره شد. برق اشک در چشمانش درخشید. ادامه داد:

- با دکتر شمس‌پور صحبت می‌کنم و سهامم رو به نام تو انتقال می‌دم، دیگه اون درمانگاه مادی و معنوی متعلق به خودته. من هم دیگه نمی‌خوام بیشتر از این باعث عذاب و دردت بشم. خداحافظ.

گویا آسمان با جاه و جلالش بر سرم فرو ریخت. او بی‌توجه به حال من روی گرداند. یک گام لرزان ناباورانه به سویش برداشتم چانه‌ام از بغض سخت و نفس‌گیری لرزید، خواستم صدایش کنم اما غرورم راه زبانم را بست. او با گام‌های مصمم به طرف ماشینش رفت. پرده‌ی کلفت اشک چشمان ناباورم را پر کرد. قدم‌های کشیده و ناتوانم را به سمتش برداشتم، اما او مثل باد رفت. تا به خودم بیایم سوار ماشینش شد و درست مثل آن روز تلخ مرا ترک کرد. اشک‌هایم خوشه‌خوشه فرو ریختند. زانوهایم لرزید و دوباره فرو ریختم این بار نه با صدای بلند بلکه با صدایی که بغض آن را خفه کرده بود گریستم.

وقتی به خانه برگشتم دیگر حال خودم نبودم. دوباره ترک شده بودم. دوباره مرا رها کرد و آن هم به خاطر حماقت‌های بی‌نظیر من بود. آن قدر در بخششم تعلل کردم که عاقبت تصمیم به رفتن گرفت. شب هم دایی محمد زنگ زد، گویا خاله شهربانو هم با خانواده‌اش در آن جا دعوت بودند، تا صدایشان در گوشم پیچید از سر تلنبار شدن این

دردها بی‌هیچ‌واهمه‌ای پشت‌گوشی‌زارزار‌گریستم. انگار دلم یک‌شانه‌برای‌گریستن می‌خواست. مثل آن‌روزهایی که حسام‌ترکم‌کرده‌بود باز‌احساس‌بی‌کسی‌می‌کردم و دلم هوس‌شانه و آغو*ش‌مادر یا پدرم را کرده‌بود. برای آن‌دو‌کلی‌از‌دلتنگی و بی‌کسی‌گله‌کردم. اما خالی‌نمی‌شدم. خاله با صدای‌گرم‌دل‌نشینش و آرامش‌صدایی که چون‌نوای‌مادرم‌بود تلاش‌می‌کرد آرامم‌کند و دایی‌محمد‌دست‌پاچه‌سعی‌کرد دلداریم‌دهد و قول‌داد به‌زودی‌برای‌دیدنم‌با‌خانواده‌به‌تهران‌بیایند.

فردای آن‌روز تصمیم‌گرفتم‌بهراد را ببینم تا از محل‌زندگی‌حسام‌اطلاع‌پیدا‌کنم. به بیمارستان‌بهراد‌رفتم، تا‌آدرس‌محل‌کار‌جدید‌حسام را از زیر‌زبان‌ش‌بکشم. پشت‌در‌اتاق‌عمل‌در‌انتظار‌او‌بودم که عاقبت با لباس‌های‌استریل‌بیرون‌آمد و دستکش‌هایش را دور‌ریخت، دست‌هایش را شست و لباس‌هایش را از تن‌بیرون‌کرد. با دیدن من خندید و متعجب‌گفت:

- فرگل؟ درست می‌بینم یا اتاق‌عمل‌به‌هم‌فشار‌آورده؟

لبخند‌کم‌رنگی‌به‌او‌زدم و از دیوار‌فاصله‌گرفتم و گفتم:

- درست می‌بینی خودمم.

- چی‌شده؟ یاد‌فقرا‌کردی.

سکوت‌کردم و او با تعجب‌نگاه‌من‌کرد و گفت:

- قطعاً‌دلت‌برای‌من‌تنگ‌نشده.

نگاه‌به‌چشمان‌سبز و ریش و سیبیل‌بورش‌انداختم و به شوخی‌گفتم:

- بر منکرش لعنت.

خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

- نه جون تو باور نمی‌کنم دلت تنگ شده باشه. بگو ببینم باز چی شده؟ سلام گرگ بی‌طمع نیست.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- هیچی! همین‌طوری اومدم.

هرچه فکر کردم که چه‌طور از زیر زبانش بکشم حسام کجاست چیزی به ذهنم نرسید و باز غرور راه زبانه را بست. من من کنان برای توجیه موقعیتم در آن لحظه گفتم:

- اومدم دعوتتون کنم شام.

متعجب گفت:

- شام؟ به چه مناسبت؟

با لکنت گفتم:

- همیشه زحمت من گردنت بوده. زحمت پیدا کردن خونه‌ام رو هم تو کشیدی، خواستم یه جوری ازت تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت:

- بعد از دو ماه تازه یادت افتاده تشکر کنی؟

سرخ شدم و گفتم:

- باور کن وقتش پیش نمی‌اومد.

چشمکی زد و گفت:

- صبر کن برم لباس‌ها رو عوض کنم تا مفصل در موردش حرف بزیم.

- مگه می‌خوای بری جایی؟

- آره، کارم تو بیمارستان تموم شده می‌خوام امانتی یه نفر رو ببرم.

- امانتی کی؟ مزاحمت نمی‌شم، پس من می‌رم.

- گوشی حسام خونه مامانم جامونده بود، می‌خوام ببرم پس بدم. دوست دختره‌اش

کلی زنگ زدن نگرانش شدند. کجا می‌ری؟ ماشین آوردی؟ اگه نیاوردی برسونمت.

فکری مثل برق از ذهنم گذشت و با لکنت به دروغ گفتم:

- نه نیاوردم. آخه مزاحمت نشم؟

- نه من هم کاری جز این ندارم. حالا که می‌خوای شام بدی بهمون می‌رسونمت.

خندیدم و حرفی نزد. با یک تیر دو نشان! این‌طور بهتر شد. حتی حرفی از حسام هم

پیش او نزد و می‌توانم با او بروم و حسام را ببینم و هم محل زندگیش را یاد بگیرم.

کمی بعد بهراد در حالی که کتش را می‌پوشید و کیفش را در دستش جابه‌جا می‌کرد

آمد و خطاب به من گفت:

- بریم.

بین راه کمی با هم حرف زدیم از کار و بیمارستان و ...

هر کاری کردم نتوانستم مسیر حرف را به حسام منحرف کنم تا از حالش با خبر شوم.

سوار ماشینش شدیم. بهراد رو به من گفت:

- کجا بریم؟

با لکنت گفتم:

- من کاری ندارم. اول تو به کارت برس بعد من رو برسون خونه.

در همین لحظه گوشی حسام زنگ خورد و بهراد گفت:

- آره بذار این رو برسونیم این گوشی از دیشب من رو دیوونه کرده.

با تردید گفتم:

- دیشب خونه مامانت بودید؟

خونسرد گفتم:

- آره، خاله دیشب پرواز داشت و می خواست برگرده ما هم اون جا بودیم.

پس آن طور که معلوم بود حسام هم آن جا بوده، صدای بهراد افکارم را از هم گسیخت.

بهراد ادامه داد:

- من یه آبمیوه‌ای چیزی بگیرم گلوم خیلی خشکه. الان میام.

او که رفت من طاقت نیاوردم و تا دور شد فوری گوشی حسام را برداشتم. با استرس و

عجله آن را نگاه کردم تا ببینم چه طور می شود آن را روشن کرد. دکمه قفل صفحه‌اش

را زدم همین که نگاهم روی صفحه گوشی‌اش خورد ماتم برد و خون در مغزم از دیدن

عکس روی آن خشک شد. نمی دانم چه مدت گذشت که با صدای باز شدن در ماشین

به خودم آمدم و بهراد با دو لیوان آب هویج وارد شد و به من که خجالت زده گوشی

سسام را روی داشبورد گذاشتم، پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم تحصیلات هیچ کمکی به شما زن‌ها در این زمینه نکرده.

با خجالت گفتم:

- نه گوش‌اش زنگ خورد.

- تو هم فضولیت گل کرد ببینی کدوم دوست دخترشه؟ هان؟

حرفی نزدم و پکر در خودم فرو رفتم. آب‌هویج را به طرفم گرفت، ازش تشکر کردم.

او شروع به خو*ردن کرد و من به عکس روی صفحه گوشی حسام فکر کردم. عکس مربوط به آن شب در خانه روستایی آن پیرزن بود که من کنار حسام خوابیده بودم و حسام از آن عکس گرفته بود و همیشه می‌گفت به آن عکس علاقه دارد. بغض سمجی در حفره گلویم لانه کرد.

بهراد گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

برای فرو خو*ردن بغضم یک جرعه از آن نوشیدم اما پائین نرفت که نرفت. اشکی شد و از چشمانم فرو چکید و بهراد که با دقت حالات مرا زیر نظر داشت گفت:

- شما دو نفر همه رو خسته کردید. معلوم نیست چه مرگ‌تونه؟ آگه همدیگه رو دوست دارید چرا ان‌قدر همدیگه رو آزار می‌دید. اگر دوست ندارید این ماتمی که می‌گیرید چیه؟!

جوابش گریه بی‌صدای من بود که او گفت:

- رفتارت یه اشتباه محض بود فرگل. تو حسام رو ناامید کردی ان‌قدر این کینه رو بزرگ کردی و به نصیحت‌های ما گوش نکردی و تو گوشمالی دادنت افراط کردی که حسام باور کرده تو نمی‌بخشیش، یعنی همه‌مون باور کردیم. درسته حسام و خاله‌ام اون

روزها بد کردند. ولی هر آدمی لایق بخششه. ان قدر که بخشش روح آدم رو آروم می کنه انتقام تا حالا نکرده.

مکثی کرد، با تردید ادامه داد:

- حسام داره میره آمریکا، اون هم بدون تو داره میره.

هری دلم فرو ریخت. با چشمانی اشک آلود به او بهت زده خیره شدم. سری تکان داد و سوئیچ را چرخاند و گفت:

- نوبت توئه که همه چیز رو درستش کنی و نذاری بره یا لااقل تنهایی نره.

دستمال کاغذی برداشتم و اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- نمی‌دونم. یه بار غرورم رو براش له کردم.

- نمی‌دونم یعنی چی؟ فرگل هر را*بطه‌ای اگر عشق دو طرفه توش باشه، اگه اشتباهی بکنیم باز هم ارزش فرصت دوباره رو داره. به نظرم ارزشش رو داره که باز هم غرورت رو زیرپا بذاری و به سمت حسام بری. تو و حسام واقعاً همدیگه رو دوست دارید چرا بهم فرصت ندادید، چرا همدیگه رو نبخشیدید حالا بازم دیر نیست. درسته زمان با هم بودن رو از دست دادید ولی باز می‌تونه همه چی درست بشه. الان وقت مغرور بودن نیست. غرور مثل یه چاقوی تیزه که عشق رو ذبح می‌کنه.

بهراد کمی نصیحتم کرد و ما از شهر خارج شدیم. عصر زمستانی با عطر بهار می‌آمیخت. حرف‌های بهراد چون نسیم دل‌انگیز بهاری در باغ سرما زده دلم می‌وزید و کم‌کم مرا از موضعم برای حفظ غرورم به عقب هل می‌داد. شیشه ماشین را پائین دادم. حرف‌های بهراد درست بود. من باید همه‌چیز را درست می‌کردم. یک عشق ناب نباید قربانی غرور شود.

رو به بهراد گفتم:

- کجا می‌ریم؟ مگه نمی‌ری گوشیش رو بدی؟

بهراد گفت:

- چرا داریم می‌ریم. پسره مغز خر خورده رفته یه جای پرت و پلائی یه ویلا ساخته که سگ رو بزنی اون جا نمی‌ره. الان هم اون جاست می‌خوام گوشی رو اون جا بهش تحویل بدم.

- ویلا؟

- آره، تو یکی از روستاهای پرت و دور افتاده ورامین هست. پسره احمق بهش می‌گم این جا پیشرفت نداره، می‌گه همه چی پول نیست. نمی‌دونم وا... اون جا چی پیدا کرده که دو دستی چسبیده و داره پول هاش رو هدر میده.

چیزی به دلم چنگ انداخت گفتم:

- هم ویلا می‌سازه هم داره برمی‌گرده آمریکا؟

- کار ویلا تموم شده. این روزها رو اون جا می‌گذرونه.

کم‌کم از مسیر آشنایی رفتیم غروب بود. ابتدای روستا خانه بهداشتی را دیدم و دلم فرو ریخت. آن جا خودش بود. همان جایی که من و حسام در طرح جهادی رفتیم. نکند... نکند حسام خانه آن پیرزن را خریده؟! قلبم دیوانه‌وار می‌تپید.

دستانم می‌لرزید، خاطرات آن شب دوباره جلوی دیدگانم نقش بست. بهراد جاده را بالا رفت و گفت:

- می‌بینی؟ عقلش رو کلاً از دست داده. هر دوتون سال به سال که به سن تون اضافه می‌شه عقل تون رو از دست می‌دید.

لبخند کم‌رنگی زدم و با نجوای لرزانی گفتم:

- من هم جای اون بودم همین کار رو می‌کردم.

- پس هر دو به هم می‌آید.

ابتدای روستا یک خانه ویلایی با سقف‌های شیروانی از دور پیدایش شد. خودش بود، همان خانه آن پیرزن بود با این تفاوت که دیگر از آن خانه تماماً روستایی خبری نبود. دوباره اشک‌هایم روان شدند. بهراد جلوی در خانه‌اش متوقف شد. اطراف حیاط نرده‌هایی با گل و بوته‌های آهنی حصاربندی شده بود و حیاط آن را گسترده‌تر کرده بود، عطر چمن‌های تازه کاشت شده در باغچه‌های تازه‌ساز در هوا پراکنده شده و حوض زیبایی در وسط حیاط آن پیرزن، شکل دیگری به آن بخشیده بود. درختان گیلاس و سیب که در حیاط بودند کم و بیش جوانه زده بودند و تک و توک شکوفه‌هایی در لابه‌لای شاخه‌های لخت و به هم تابیده‌شان دیده می‌شد. دستم را به نرده‌ها گیر دادم و به ساختمان جدیدی که آن‌جا بود چشم دوختم. بهراد کلید را در قفل در چرخاند و گفت:

- من کلید دارم. یه جورایی از من بیگاری کشید بعضی کارهایش رو انجام بدم.

وارد حیاط شدیم. عطر شکوفه‌های درخت گیلاس کهن‌سالی که آن سوتر بود حس می‌شد. در دلم غوغایی بود، عشق چون درخت خشکیده سرما زده‌ای بود که حالا جوانه زده و شکوفه داده بود. از این‌که او را در این خانه‌ی خاطرانگیز می‌دیدم قلبم تندتند می‌زد. از پله‌های سنگی بالا رفتیم که صدای زنگ گوشی بهراد بلند شد. بهراد گفت:

- خود ناجنسشه، الو... کجایی دکتر؟... ای خدا بگم چه کارت نکنه آخه... من ورامینم که... ای خدا... دوباره باید برگردیم؟

نگران نگاهش کردم. بال و پر زدم که چیزی به بهراد بگویم که او گفت:

- گوشی... گوشی... .

نگاهش را به من دوخت و من گفتم:

- گوشی اش رو بذار همین خونه، من این جا می مونم.

کمی مکث کرد و گفت:

- گوشیت رو می ذارم خونه ویلایی... آره... تا ادب بشی... بیا خودت بردار ببر... آره...
نخیر... نمی ارم... باید بیای این جا... یه تماس ضروری هم داری گفته هشت شب زنگ می زنه... خوددانی... بیا این جا... خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و گفت:

- رفته تهران! الان هم بهش گفتم گوشی اش رو می ذارم این جا حسابی داغ کرد.
نمی دونم بیاد یا نه. بیا بریم.

- نه من می خوام امشب رو این جا باشم.

- دست بردار فرگل ممکنه نیاد. می خوای تو این برهوت شب رو بگذرونی که چی بشه!؟

- خواهش می کنم بهراد! دلم برای این جا تنگ شده. می خوام داخل خونه رو ببینم. بذار امشب رو این جا باشم. اگه اومد که اومد. نیومدم هم یه فکری می کنم.

سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب! گیر دو تا دیوونه افتادم. خدا من رو از دست شما دو نفر نجات بده.

رفت و در را باز کرد، اشاره کرد داخل شوم با تردید وارد شدم. درون خانه با همان معماری قبل بود اما لوکس تر و مرتب تر شده بود. کلی مبلمان لوکس و مبل های دسته منبت طلایی آن را پر کرده بود. هنوز همان تیغهای که اتاق آن را از حال جدا می کرد به قوت خودش باقی بود و در چوبی زیبایی به جای آن در آبی فسفری قبلی، جا خوش کرده بود. با گام های سریع در را باز کردم. اتاق همان شکل بود و قلبم فشرده شد. میز کار حسام را کنار پنجره دیدم و یک مبل راحتی انتهای اتاق بود. آن اتاق از همه جای خانه بکرتر و دست نخورده تر به نظر می رسید. دوباره بغضی سنگین گلو گیرم کرد و به دنبال آن اشک هایم سیل وار جاری شدند. بهراد سری تکان داد و گفت:

- پس این جا ماجرای داشتید.

کلید رو داد به من و گفت:

فرگل اگه شب نیومد در رو قفل کن.

اشک آلود سری تکان دادم. هوا کم کم رو به غروب می رفت بهراد غرولندکنان رفت و من به طرف میز کار حسام رفتم. گوشه حسام را باز کردم. دوباره عکس آن را نگاه کردم. اشک هایم را پی در پی پاک کردم. فکرش را نمی کردم پنج سال دیگر این حال ما باشد. قلبم دیوانه وار می تپید و دلم او را صدا می زد.

هوا رو به تاریکی می رفت و مهتاب با نور کم رمق خود از پس کوه های رو به رو بیرون می آمد. حفره نورانی ماه در چشم تاریک شب بزرگ تر از همیشه جلوه می نمود و نور بی رمق آن کمی از اتاق را روشن کرده بود. آن قدر نزدیک بود که شاید اگر دست به سویس دراز می کردم در خیالم می توانستم آن را بگیرم. به حضور حسام که مانند ماه پر

نوری در آسمان تاریک زندگی من می‌درخشید. این بار اگر می‌رفت دیگر این آسمان تاریک ارزش نگاه کردن نداشت. دیگر وقتش رسیده بود که تاریکی را رها کنم و به دنیای پر نور او سفر کنم. روی طاقچه پنجره نشستم و سر به شیشه تکیه دادم. مقابل پنجره ایستادم و به آن شب مهتابی پنج سال پیش که با حسام در این اتاق سر کردیم فکر کردم. نمی‌دانم چه مدت مرور خاطراتم طول کشید که متوجه شدم سایه‌ای از حیاط گذشت قلبم شروع به تندتند زدن کرد و لرز تمام وجودم را فرا گرفت. کمی بعد صدای بسته شدن در آمد و صدای گام‌هایی که سریع پیش می‌آمد شنیده می‌شد. هنوز جرات روبه‌رو شدن با او را در خودم نمی‌دیدم. همان‌طور پشتم به در بود. بوی عطر او زودتر از خودش حس شد، خودش را به اتاق رساند و در را باز کرد، لرزشی عجیب سر تا پایم را فرا گرفته بود. سکوت سنگینی بین ما حکم‌فرما بود. برگشتم چهره او را در هاله کم نور مهتاب دیدم و دلم باز لرزید. همان‌طور خیره به من گفتم:

- فرگل

سر به زیر انداختم. کمی طول کشید. روشنایی برق چشمانم را زد. سکوت طولانی میان ما برقرار بود با اکراه سر بلند کردم چهره‌اش را واضح دیدم. همان‌طور مات و دلگیر نگاهم کرد. با نگاهی دردمند و لحنی بغض‌آلود گفتم:

- بهراد بهم گفت این جایی.

بغض هر دوی ما شکست. اشک‌هایش سراریز شدند. بدون این‌که حرکتی بکند به من خیره شد.

اشک‌های من هم سیل‌وار جاری شدند از جا کنده شدم و دیگر طاقت نیاوردم باید مانع از رفتن او به آمریکا می‌شدم. باید مهتاب زندگیم را در آسمانم حفظ می‌کردم. شتابان

به طرفش رفتم اشک‌هایم از گونه‌ام فرو چکیدند و با لحنی که بوی پشیمانی می‌داد
گفتم:

- از این جا نرو... این جا بمون... کنار من بمون... بذار هر وقت دلتنگی من رو می‌کشه
ببینمت... دیدن تو تنها خواسته من از این دنیاست. اگه تو بری آمریکا من دیگه
نمی‌تونم زندگی کنم. این دفعه تو بری... این دفعه اگه ترکم کنی حتماً می‌میرم.
لحن دردمند و التماس‌هایی که با گریه بود بر گریه‌ام شدت بیشتری بخشید. نگاه پر
اشکش را مهربانانه به من دوخت و بی‌هیچ حرفی دست‌هایش را برای به آغو*ش
کشیدم باز کرد. معطل نکردم او را تنگ در آغو*ش گرفتم و صورتم را میان
سی*نه‌اش پنهان کردم و درحالی که صدای قلبش گوش می‌دادم. دلم برای صدای
تپش‌های قلبش تنگ شده بود، بی‌صدا گریستم. چانه‌اش را به سرم تکیه داد. کمی بعد
مرا از خودش جدا کرد و با مهربانی نگاهم کرد و با کف دستش اشک‌هایم را پاک کرد و
به چشمانم خیره شد.

بغض‌آلود گفتم:

- من رو ببخش.

لبخند گرمی زد و گفت:

- من نمی‌تونم مثل تو لجباز باشم. با همین گریه‌ها زود دلم رو نرم می‌کنی.

میان گریه خندیدم. مرا از خودش جدا کرد و دستم را گرفت، فشرد و گفت:

- بهراد بهم گفت اومدی این جا. می‌خوای باهام حرف بزنی. خدا می‌دونه چه‌طور خودم
رو رسوندم این جا.

با صدایی که از بغض هنوز می‌لرزید گفتم:

- دیگه جدایی بسه. می‌خوام همیشه کنارت باشم. بقیه‌ی عمرم رو کنارت بمونم.
دستم را فشرد. لبخندی زد و گفت:

- دیگه حاضر نیستم یه روز از تو جدا بمونم.

آن شب از هر دری حرف زدیم و تمام دلتنگی‌هایمان را مرور کردیم. آهسته گفتم:

- چند وقت پیش در خونه‌ات اومدم تا شاید ببینمت. هنوز هم تو اون خونه‌ای؟ همه‌اش می‌ترسیدم اون‌جا نباشی و خونه رو فروخته باشی.

لبخندی زد و موهایی که از زیر روسری‌ام بیرون آمده بود را نوازش کرد و گفت:

- اون‌جا رو چه‌طور بفروشم؟! همه زندگی من با تو و روزهای خوبم با تو اون‌جا گذشت.

- باور نمی‌کردم این‌جا رو بخری. راستی از همین پیرزنه این‌جا رو خریدی؟!

خندید و گفت:

- نه پیرزنه دوساله که مرده! من این رو از وارثاش خریدم. یه کم تغییرش دادم ولی سعی کردم شکلش همون‌طور باشه. فرگل من دیوانه‌وار دوستت دارم ان‌قدر که هرچی که یاد تو رو برام نگه می‌داشت رو بهش چنگ می‌انداختم.

لبخندی زد و به چشمانم با شیفتگی خیره شد. خودم را به او نزدیک کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- خوشحالم بالاخره همه چی تموم شد.

گلایه‌مند گفت:

- می‌تونست زودتر تموم بشه ولی تو لجبازی کردی.

- آره می‌تونست زودتر تموم بشه. ولی تو من رو ترک کردی و رفتی. حسام رفتن برای کسی که ترک می‌کنه و میره درسته خیلی سخته ولی برای کسی که می‌مونه و تحمل می‌کنه زندگیش مثل جهنمه.

آهی کشید و گفت:

- اون روزها من انقدر ناراحت بودم که نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم. اون روزهایی که تو پشت در خونه‌ام التماس می‌کردی من اونقدر ازت کینه داشتم که به هر فکر و قیچی برای نابود کردنت چنگ می‌انداختم. به این که بمونم ایران و جلوی چشم‌های تو با کسی غیر تو ازدواج کنم و آتش به روح و روانت بزنم. حتی به این هم فکر کردم که مجوز پزشکی‌ات رو باطل کنم و از هرچی که براش می‌ترسیدی یه بلایی به سرت بیارم. تو اون روزهایی که دلم از کینه‌ها سیاه بود تنها گزینه‌ای که کمتر از بقیه انتقام‌هام بهت آسیب می‌زد رفتن و فراموش کردن بود. وقتی رفتم آلمان به کار سخت رو آوردم. مثل اون روزهای تو، شب‌های زیادی کشیک بیمارستان بودم. انقدر سخت کار می‌کردم که تو رو با کار کردن فراموش کنم. تازه حال اون روزهای تو رو درک کردم که چه‌طور از این بدن نحیف کار می‌کشیدی تا خودت رو آروم کنی. کم‌کم بهت حق دادم تو به خاطر نجات پدرت یه اشتباه کردی و بزرگ‌تر از همه این که به خاطر ترس از دست دادن من و تهدیدهای مادرم ادامه دادی. با این حال طول کشید که اون همه رنجش رو از قلبم پاک کنم و دوباره مثل حسام عاشق سابق به طرفت بیام.

آهی کشیدم و گفتم:

- من احساسم هیچ وقت بهت عوض نشد. فقط دلتنگی زیاد انقدر بهم فشار آورد که همه چیز رو از یاد برده بودم. می‌دونم حسام، آدم وقتی دلتنگ کسی بشه همه‌ی این

دلتنگی‌ها رو نگه می‌داره و دقیقاً روی سر کسی که تمام این مدت منتظرش بوده ناراحتی‌ها رو خالی می‌کنه. تمام رفتارهای من از سر دلتنگی برای تو بود.

حسام لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- برای اون روزها ببخشید.

لبخندی زدم و صورتش را بو*سیدم و گفتم:

- خوشحالم که برگشتی.

هر دو با محبت به هم خیره شدیم. آهسته گفت:

- موهات رو چرا کوتاه کردی؟

- بلند شدنش بعد از رفتنت قلبم رو به درد می‌آورد ولی بعد از این که بلند شدند باید

قول بدی هر روز اون‌ها رو بیافی.

- تو هم باید قول بدی من رو خوشبخت‌ترین مرد دنیا کنی.

بعد از کمی مکث عمیقاً نگاهم کرد و ادامه داد:

- می‌خوام یه دختر داشته باشیم مثل خودت!

از حرفش خنده‌ای توام با شرم زدم و گفتم:

- واقعاً یه نسخه از من برات تو این دنیا کافی نیست؟

لبخندی زد و با همان صدای آرامش بخش خودش گفت:

- دوست دارم موهات مثل مادرش باشه، براش ببافم. نمی‌دونی چه رویای قشنگیه از

عشقت یه دختر بچه داشته باشی شبیه خودش.

او از رویاهایش می‌گفت و من مشتاقانه به او گوش سپرده بودم. تا نزدیکی‌های صبح از هر چیزی حرف زدیم. دم‌دم‌های صبح بود که چشمانمان گرم شد و موج خواب ما را ربود.

با صدای باز شدن در اتاق چشم گشودم. حسام هم کنارم خواب بود هول از خواب بلند شدم و بهراد را در آستانه در دیدم. بهراد لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

- شماها شب رو پیش هم بودید؟ ببینم خلاف شرع که نکردید؟!

حسام با صدای بهراد از خواب پرید. سرخ شدم و از او فاصله گرفتم. حسام چشمانش را فشرد و گفت:

- چرت نگو! کل شب رو فقط از رویاهامون حرف زدیم.

- فردا صداش در میاد، منظورت از رویاهات چی بوده؟! بلند شید زود برید عقد کنید
قال قضیه رو بکنید. شماها همه رو خسته کردید.

در جستجوی ساعت دیوارها را از نظر گذراندم لباس‌هایم چروک شده بود که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاه به گوشی کردم دایی محمد بود. آن را باز کردم و آن‌ها خبر دادند که نزدیک تهران هستند.

دست‌پاچه خداحافظی کردم و هول بلند شدم و گفتم:

- حسام، دایی‌ام داره میاد تهران.

حسام که هنوز از قضیه پیدا شدن قوم و خویش من خبر نداشت سرگردان به من نگاه کرد و بهت‌زده گفت:

- دایی‌ات؟

بهراد خنده‌ی سرمستی کرد و گفت:

- پاشو شادومادا! پاشو، باید آماده خواستگاری بشی.

حسام گیج به من نگاه کرد و من لبخند گرمی به صورتش پاشیدم و به او گفتم:

- قصه‌اش درازه بریم تو راه بهت میگم. باید با خانواده دایی محمدم و خاله شهربانوم آشنا بشی.

" پایان "

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسنده‌گی و چاپ در تمام زمینه‌ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دنوخته و شعر نیست بلکه کتاب‌های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره‌نویسی، زندگینامه، داستان‌های کودکان و... تمامی زمینه‌های نویسندگی و کتاب‌فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش‌هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می‌دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می‌توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی‌های لازم منتشر شود.

[/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) : انجمن 

[/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) : وبسایت 

@cafewriters.xyz : اینستاگرام 

support@cafewriters.xyz : ایمیل پشتیبانی 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۱۸۸۹۵۵۶۰ 

پایان..